

سیدہ سی

راز.س



تقدیم به کفش هایی که من و به جاهای خوبی خواهند برد.

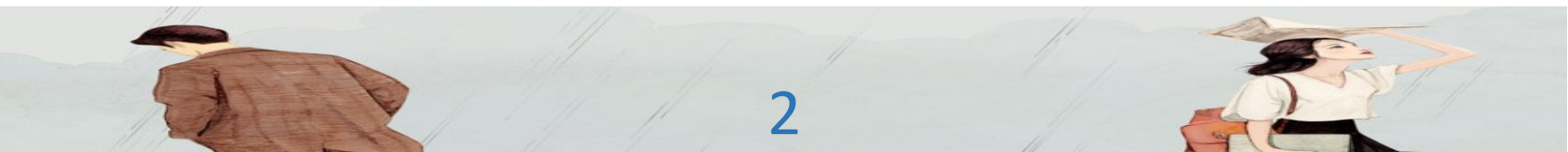
تارا:

من کنج و گوشه هام و گم کردم. درست بین خودم و اطرافم گم شدم. موندم بین خودم و دیواری که نیست. دور خودم می چرخم به امید یه گوشه ای که برم بچسبم بهش... سر بخورم. خودم و توی بغلم بگیرم و با تنهایی هام با هم حرف بزنیم. لا به لای حرفامون بهش بگم از روتین هر روزه ای که یقه ام و چسبیده؛ خسته ام و دلم می خواد یکمی... فقط یه ذره از یکمی فکر کنم ببینم من کجام. من توی برهوت خودم لخت و عور موندم و می چرخم... بهم ریخته نیستم فقط اسیرم... نمی دونم دلم رهایی می خواد... دلم یه کمی از یکم تفاوت می خواد. دلم میخواد همه بخندن... دلم میخواد همیشه همه بخندن... شاد باشن... دلم میخواد پام و که از خونه بیرون میزارم صدای خنده ها نگاهم و به سمت خودشون بکشه. من چیز زیادی دلم نمیخواد فقط دلم یکم تفاوت میخواد... دلم یه کنج میخواد... کنج من کجایی؟!

زنی تکونم داد. لبخندی روی لبام نشست. کنجم بود؟!

سر خم کردم. با اخم گفتم: حواست کجاست دختر جون؟

به ابروهای کمونی و دوست داشتیش نگاه کردم. به چشمای درشت و خط چشم سیاه روشن... لبم و گزیدم. به دنبال کنجم که می گشتم بهش خورده بودم.





دستش و توی دستم گرفتم و شرمنده گفتم: ببخشید... خیلی خیلی خیلی متاسفم.

تکونش دادم: خدا میدونه چقدر شرمنده ام. می بخشین دیگه نه؟!

زن از رفتارم به خنده افتاد. فکر کنم توی دلش گفت این دیوونه هست که خودش و عقب کشید و گفت: برو دخترجون...

کیفم و روی کاپشن بادی سفیدم کشیدم و همونطور که عقب عقب می رفتم جفت دستام و بالا بردم و براش بای بای کردم. زن سری به تاسف تکون داد و من با دیدن ساختمون شرکت از حرکت ایستادم. چرخ می دور خودم زدم. ساختمون قهوه ای و سیاه شرکت... طرحش و خودم کشیده بودم. دور سه تا پنجره های اصلیش و که سیاه می کردم، نقشه ریخته بودم هر روز بشینم توی اون پنجره ها و پایین و تماشا کنم. اما آقای گوهری تهدیدم کرده بود حق اینکار و ندارم. سرم و خم کردم و چشمام و بهم فشردم... صندلی های چوبی روی تنها ایوونی که تو طبقه ی اول قرار داشت بهم چشمک می زدن. امروز باید لپ تاپم و برمی داشتم و می رفتم دقیقا سراغشون... همون جا می شستم و برای نقشه ویلای رامسر طرح می ریختم.

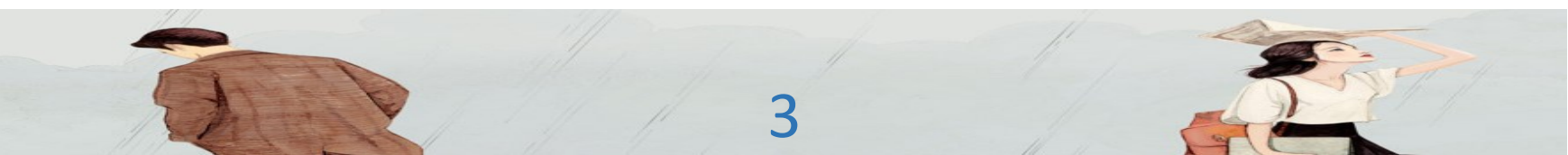
بیخیال آسانسور سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم. به اولین پاگرد نرسیده خودم و فحش می دادم که چرا از آسانسور استفاده نکردم. به آخرین پله که رسیدم سارا از پشت میز منشی بلند شد و خندید: دیر کردی.

زیپ کاپشنم و باز کردم و راه افتادم سمت اتاقم: پیاده اومدم.

-:تارا آقای گوهری گفت اومدی بری اتاقش...

در اتاقم و باز کردم. میز سفیدم با گلدون آبی و گلای ریز سولمازش بهم خندید. چشمکی حواله اش کردم و کوله ام و روی صندلی گذاشتم. کاپشنم و به آویز دست مانند پشت در آویزون کردم و برگشتم سمت اتاق گوهری...

دستم و روی دستگیره در اتاق گذاشتم که در باز شد. خودم و عقب کشیدم و مرد روبروم با یه لبخند قشنگ گفت: سلام...





لبخند دوست داشتنیش باعث شد یه لبخند مهربون تحویلش بدم: سلام...

صدای گوهری از اتاق به گوش رسید: بیا تو تارا... شما هم بفرمایید آقای سپهر... می تونم یکی از بهترین معمارامون و بهتون معرفی کنم.

چشم از لبخند قشنگش گرفته و سرکی توی اتاق کشیدم. از سر راهم کنار رفت و اجازه داد وارد اتاق بشم. لبم و گزیدم و نگاهم و پر از قلبای فراوونی کردم که دلم میخواست تقدیمش کنم و بهش دوختم. با خم کردن سرش، دستش و به سمت رئیس گرفت. جلوتر رفت و با هیجان زمزمه کردم: سلام...

گوهری با خنده سری تکون داد: تارا با عضو جدیدمون آشنا شدی؟!

کت کرم رنگ مایل به قهوه ایش خیلی شدید به شلوار یشمی و کفشای خوشگل سیاهش می اومد. دستام و بهم رسوندم و توی هم گره زدم و کمی تاب دادم تا جلوی خودم و بگیرم تا ازش نپرسم کفشای سیاهش و با اون خط کرم رنگی که قابش گرفته بود و از کجا خریده تا برای خودم بخرم و به کفشای مردونه ته کمد اضافه کنم. شبای یواشکی پا بزنم و برای خودم کلی فکر بسازم که می تونستم با این کفشای برم بیرون و کلی دوست دختر جذاب پیدا کنم و براشون بستنی بخرم و با گرفتن دستشون اجازه بدم روی جدول کنار خیابون بدوان!!!

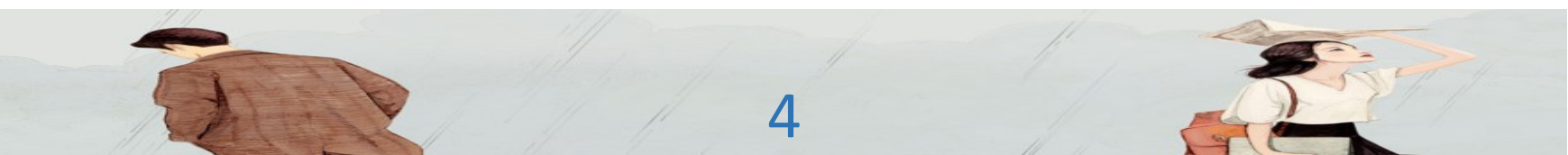
تک سرفه ای زد: خوشبختم.

سرم و بالاتر بردم و خیره به صورتش گفتم: منم همینطور... تارا هستم... تارا عمودی!

چشمات درخشید. مثل همیشه از فامیلی عجیبم! لبخند زدم. چقدر خوب بود که اسمم یه لبخند به لب همه می آورد.

گوهری از پشت میزش بیرون اومد: مطمئنم وقتی کارای تارا رو ببینی به عنوان یه معمار تحسینش میکنی.

سرم و خم کردم: من فقط نقاشی می کنم...





چند ضربه به در خورد. سارا در چهارچوب در ایستاد و گفت: از شرکت آساد تماس گرفتن... می خوان نیم ساعت دیگه اینجا ببیننتون.

گوهری دست هاش و بهم کوبید: خب این عالیه... آقای سپهر شما هم توی این جلسه شرکت می کنی...

به سمت من برگشت و ادامه داد: تارا اناقت و بهت نشون میده.

از اتاق گوهری که بیرون اومدیم گفت: از این جلسه خوشحالی؟

ابروهام و بالا کشیدم و شونه ای بالا انداختم: نمیدونم.

در اتاق بزرگ و تو دل بروی شرکت و باز کردم و با حسرت نگاهی به اتاق انداختم و به سمتش برگشتم: اینجا اتاق شماست.

پا به اتاق که گذاشت اعتراف کردم چقدر دلم این اتاق و میخواست. پشت سرش وارد اتاق شدم از پنجره پور نورش به درخت بزرگ و دونه های بارون روی برگاش خیره شدم و لبخند زدم: این اتاق قشنگ ترین اتاق این شرکته!

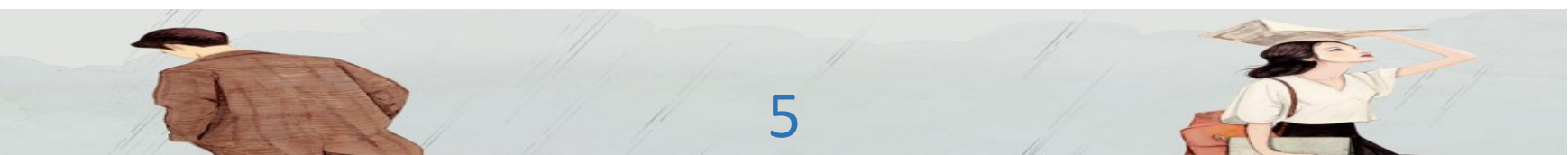
لبام و بهم فشردم. برگشتم طرفش... رفته بود سراغ میز سفیدی که همیشه آرزوش و داشتم و سر علی آقای نجار و بردم تا تونست دقیقا همون چیزی که تو ذهنمه رو بسازه.

لبخندی روی لبم اومد. حالا که اون می تونست این اتاق قشنگ و با میز دوست داشتنی صاحب بشه چرا نباید می فهمیدم کفشاش و از کجا خریده؟! یا شایدم می شد مثلا بیشتر به کفشاش نگا کنم.

دستی به سیستم روی میز کشید و گفت: طراحی جالبی داره...

تموم حس بدم از اینکه میز عزیزی که پایه هاش فقط دو تا میله ی بزرگ با پایه آهنی متعلق به اون شده بود از بین رفت.

روی صندلی گردون سرمه ای نشست و کمی به صندلی چرخ داد و پرسید: از شغلتون راضی هستین خانم عمودی؟!





از شغلم؟! من همین الان که می تونستم توی این اتاق بایستم... به کتابخونه قدی و خونه خونه ی سفید چسبیده به دیوار سمت چپ اتاق نگاه کنم... جلوی این پنجره بایستم و نوارای کمرنگ سرمه ای روی نوارای سفید کرکره عمودی و از نظر بگذرونم... دلم میخواست از خوشحالی فریاد بزنم... چطوری می تونستم ازش لذت ببرم؟!

سارا جلوی در اتاق ایستاد و انگشتاش و به در چوبی چسبوند: مهمونامون رسیدن.

راه افتادم سمت در و گفتم: اگه چیزی خواستین می تونین ازم بپرسین...

دستش و جلو آورد گویا چیزی بگه ولی سارا دستم و کشید و با خودش همراه کرد. فکر کردم شاید اون اتاق مال من نشد ولی مطمئنم این مرد با لبخند قشنگش واقعا لایق اون اتاقه... می تونی به میز عزیز لبخند بزنی. شایدم هر روز از اون لبخندای قشنگش به کتابای توی کتابخونه تقدیم کنه و کلی انرژی مثبت بهشون بده. گوهری و مهمونایی که از شرکت آساد اومده بودن توی اتاق کنفرانس جمع شده بودن.

خیلی نامردی بود وقتی دستم و روی دستگیره در اتاق کنفرانس میزاشتم آرزو کردم مالک شرکتشونم باشه...

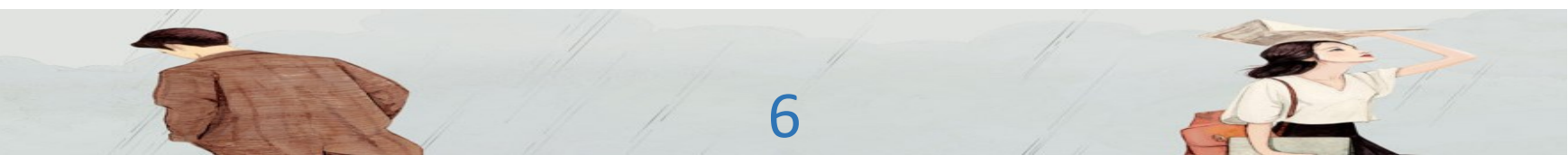
سرم و کشیدم سمت سارا و پرسیدم: خانم اعتمادی هم اومده؟

سارا چپ چپ نگام کرد: تو دیوونه ای تارا... اون بدترین رفتار ممکن و باهات داره و یه جوری رفتار میکنه باهات انگار اصلا وجود نداری ولی تو بازم اینقدر ازش خوش میاد؟

در و باز کردم و فکر کردم، چه اهمیتی داره... اون دوست داشتنیه... زیباست و خیلی خاص به نظر میرسه.

با ورودم، نگاه ها برگشت سمتم. سلامی دادم که آقای بیگی زاد مهندس شرکت آساد و آقای گوهری با روی باز جواب دادن. نغمه اعتمادی هم یه سلام کوتاه زیر لبی بهم گفت و سرش و پایین انداخت. گوهری پرسید: آقای سپهر نمیاد؟!

قبل از اینکه جوابی بدم در اتاق باز شد و جناب سپهر وارد اتاق شد. گوهری اشاره ای بهش زد: آقای سپهر تازه به جمعمون پیوستن و از این به بعد توی این پروژه با خانم عمودی همراه میشن.





به همراه سارا، یکی از صندلی ها رو از پشت میز بزرگ عقب کشیدم و نشستم... آقای سپهرم کنارم نشست و سرش و به شونم نزدیک کرد: قراره روی چه طرحی کار کنیم؟!

نگاهی به روسری شیک با گل‌های بزرگ و درشت صورتی نغمه اعتمادی نداشتم. بی اختیار لبخندی روی لبم اومد: یه ساختمون تجاری بزرگ!

نغمه اعتمادی سر برداشت و با دیدن نگاهم اخم کرد و سرش و به سمت گوه‌ری برگردوند: حالا که قراره آقای سپهر توی این طرح کمک کنن چرا کل طرح و ایشون انجام ندن؟

الوند:

سرم و به طرفین کشیدم: نه... نه... نه!

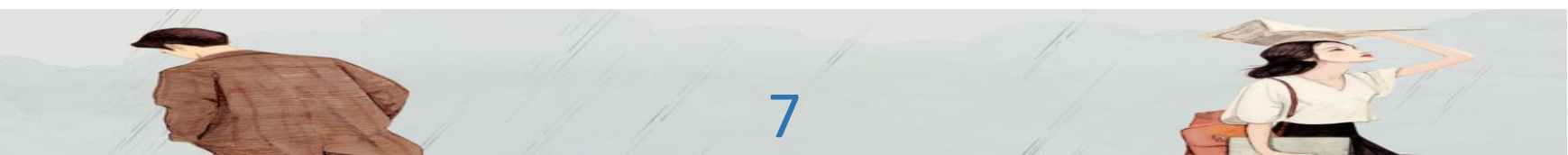
افتضاح بود. یه چیزی فراتر از افتضاح... پریسا کنارم وایساد: الوند...

از جا بلند شدم و از کنار ردیف صندلی های تالار که می گذشتم گفتم: پیاپیستشون افتضاحه... انگار قراره دنبالش کنن که اینقدر سریع نتا رو پشت سر هم ردیف میکنه...

از پله ها که به سمت در خروجی بالا می رفتم، پریسا دنبالم اومد: اونا تازه کارن... باید بهشون فرصت بدی.

دستم و روی سینم گذاشتم و برگشتم طرفش: به نظرت من یه آدم بیکارم که بخوام منتظر بمونم که اونا فرصت پیدا کنن با هم هماهنگ بشن؟ من کارم یه چیز دیگه هست.

-همه به آینده ای این گروه امیدوارن.





پوزخند زدم: ولی چیزی که من میبینم حتی به دور نیمه نهایی هم نمیرسن.

-:الوند یبار دیگ...

به راه افتادم. دستام و فرستادم تو جیب شلوار پارچه ای نخودیم. پریسا بخاطر سرعت زیادم دنبالم می دوید:
الوند...

با جدیت گفتم: من برای کسی که خودش دلش به حال خودش نمی سوزه هیچ غلطی نمی کنم.

-:من باهاشون حرف میزنم.

شونه هام و بالا انداختم و وارد اتاق ضبط شدم. دیک چرخي به صندلیش داد و با پایین آوردن صدای موزیک پرسید: اوضاع خوب پیش رفت؟

روی صندلی نشستم و به ناخن های دست راستم که دیشب بخاطر برخورد به میز شکسته بودن خیره شدم: پری از من می خواد چند تا احمق و بتهوون تحویل بدم.

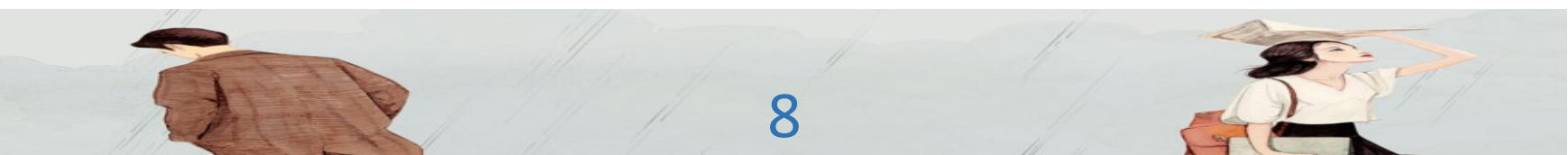
به خنده افتاد و من چشم بستم. هارمونی آهنگ جذبه کرد. ترتیان... وصل... به خوبی رعایت شده بود. با دستم روی رون پام ریتم گرفتم... تم سه به سه به پا بود.

دیک پرسید: ماشین جدیدت از راه رسید؟

-:نه. این هفته پیداش میشه.

-:فردا میای؟

از جا بلند شدم. به سمت گیتار رفتم: فردا فیلم برداری دارم.





خندید: هفته پیش دیدم چطوری اون دختر و ضایع کردی. حقش بود نمی دونم چرا همه فکر میکنن این صنعت جای مسخره بازیه!

حرفی نزد. معمولاً عادت نداشتم خیلی حرف بزنم. حرفی ام نداشتم بزنم... به نظرم همینطوریشم خیلی بیشتر از اونی که باید به همه محبت می کردم.

پریسا تو چهارچوب در ایستاد: هیلی لارسون می خواد ببینت!

دیک مشغول کارش شد. ناخن هام و روی سیمای گیتار کشیدم: می تونه بیاد خونم.

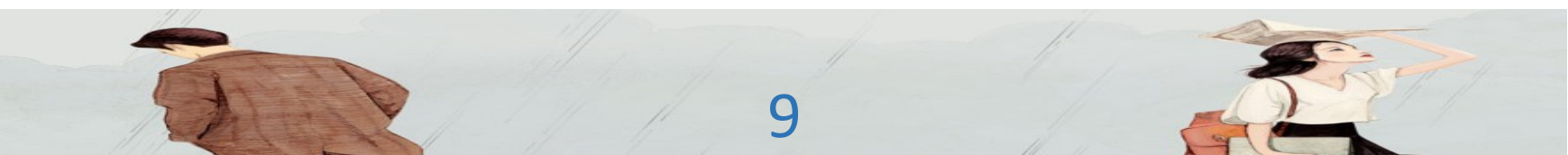
-اون هیلی لارسونه الوند...

سر برداشتم و به پریسا خیره شدم. نفسش و با سنگینی بیرون فرستاد. اون هیلی لارسون بود. منم کسی نبودم که بخوام بخاطر اسم و رسمی که اون یارو با صدای عذاب آورش از تلاشهای من می خواست بدست بیاره؛ برم دیدنش... اگه اون میخواست صدای خش دارش و به یه زمزمه الهی تبدیل کنه باید یکم تلاش می کرد. پریسا به اجبار تنهامون گذاشت. دیک گفت: هیلی لارسون جایزه ی هنرمند سال بیلبورد و امسال گرفت.

صدای گیتار توی دستم بلند شد. برام مهم نبود اون یارو برنده ی چند تا جایزه ی دیگه هست... پریسا با آیفون توی دستش باز هم در چهارچوب در ایستاد: امشب می تونه بیاد خونه و ببینت!

سیم ششم گیتار و کمی کشیدم: مطمئن شو قبل از ساعت نه اونجا باشه وگرنه کسی براش در و باز نمیکنه.

پریسا ناباورانه نگام می کرد. با اینکه نگاش نمی کردم ولی می تونستم متوجه بشم... وقتی جوابی به جمله ام نداده بود یعنی سعی داشت هضمش کنه. بالاخره گوشی و به گوشش چسبوند و تموم اون جمله رو بدون کم و کاست به شخص پشت خط تقدیم کرد. تماس که قطع شد، با خشمی که سعی داشت مهار کنه به فارسی گفت: مطمئنم یه روز از دست تو دق میکنم.





لبخندی بهش زدم و به انگلیسی جواب دادم: چطوره ناهار و تو بوشن بیستو بخوریم! مطمئنم توماس میتونه با سالمون خوشمزه اش حالت و خوب کنه.

کلافه لباش و بهم فشرد و به سمت دیک برگشت: چرا تو هم باهامون نمیای؟

دیک از این پیشنهاد استقبال کرد. ترجیح میدادم موقع غذا خوردن دور و برم آرام باشه ولی در مورد دیک چندان هم بد به نظر نمی رسید. قابل تحمل بود. گوشی سیم شش و یکم پیچوندم. پریسا پرسید: دیک ماهی سالمون دست پخت توماس و می پسندی؟

دیک شونه ای بالا انداخت: ترجیح میدم برای ناهار برگر و سیب زمینی داشته باشم.

گیتار و کنار گذاشتم: پس بریم...

دیک مردد نگاهی به مانتیور روبروش انداخت. پریسا دستش و گرفت و کشید: بعدا هم می تونی اینکار و تموم کنی الان باید سعی کنیم راضیش کنیم.

از در که بیرون می رفتم غریدم: من سعی نمی کنم اون احمقا رو تبدیل کنم به ستاره...

جلوتر از اونا راه افتادم. پا به راهرویی گذاشتم که سقف قهوه ایش با نور هالوژن های بزرگش باعث می شد تابلوهای بزرگ قدی ناب ترین صحنه های فیلم های هالیوود بیشتر به چشم بیان. از گوشه ی چشم به تصویر اسکارلت و رت در آغوش هم خیره شدم.

پریسا از پشت سرم گفت: هی الوند تو هم خوب میدونی اونا می تونن موفق بشن. فقط تا الان کسی نبوده که بتونه بهشون نشون بده باید چطور پیشرفت کنن.

دیک بازوش و جلو گرفت تا پریسا دستش و به دور بازوش حلقه بزنه و گفت: حق با پریه... تو همیشه می تونی بهترین ها رو بسازی. چرا براشون تلاش نمیکنی؟





از در شیشه ای بیرون رفتم و چشم دوختم به رستوران فلمینگز، دیک و پریسا از کنارم گذشتن و توی پیاده رو به راه افتادن. به دنبالشون رفتم و منتظر قرمز شدن چراغ موندیم.

دیک نفس عمیقی کشید: حالا که داریم به غذا نزدیک میشیم حس میکنم چقدر گرسنه بودم.

پریسا خندید: مطمئنم اگه الوند قبول کنه به اون بچه ها کمک کنه من میتونم امروز یه ناهار کامل بخورم.

دستم و تگون دادم و پا روی خط عابر پیاده گذاشتم: فکرشم نکن... بهت گفتم اونا نمی خوان پیشرفت کنن. من نمی تونم وقت با ارزشم و خرج کسایی بکنم که هیچ تلاشی برای موفقیت نمیکنن.

وارد باغ بورلی کانون شدیم. پریسا دستش و به بازوم رسوند و منی که جلوتر بودم و به سمت خودشون کشید: بهشون حق بده... اونا مدت هاست تلاش میکنن ولی یکی مثل تو با یه جمله کاملاً نابودشون کرد.

مردم دیوونه وار روی صندلی های فلزی وسط پارک پخش شده بودن... چینی به پیشونیم افتاد. اینجا... روی این صندلی های سخت فلزی هم می شد لذت برد؟

پریسا بازوم و کشید: باشه الوند؟

به خودم اومدم: چی؟

پریسا متوقفم کرده و چپ چپ نگام کرد. شونه ای بالا انداختم. بازوم و از بین انگشتای ظریفش بیرون کشیدم و به سمت ساختمون کرم رنگ بوشن بیستو راه افتادم. توماس با لهجه فرانسوی که باعث می شد لحن کلامش بامزه باشه، گفت: فکر می کردم به این زودی قرار نیست ببینمت!

به سمت گوشه ای ترین میز به راه افتادم. پریسا در آغوشش کشید: هی توماس دلتنگت بودم.

روی صندلی رو به دیوار نشستم و پرسیدم: چرا فکر میکردی قرار نیست به این زودی ببینیم؟

توماس دستاش و بهم گره زد: دیشب مایکل آدری اینجا بود و می گفت قراره بری ایتالیا...





پریسا سمت چپم جا گرفت و دیک روبروش... دستم و بردم سمت میز: نه... من ترجیح میدم اینجا بمونم و یکی از سالمون های خوشمزه ی تو رو بخورم.

خندید: پس نظرت روی سالمونه؟! شما هم همینطور؟

از پریسا و دیک پرسید. دیک سفارش برگرد داد و پریسا هم مثل من سالمون و ترجیح می داد. با دور شدن توماس پریسا زمزمه کرد: یبار فرصت بده بهشون الوند... فقط یکبار!

با اخم به پریسا نگاه کردم.

دیک آستین های پیراهن مردونه اش و بالا کشید: مایکل آردی اومده سراغت؟

مایکل آردی از تهیه کننده های معروف بود اما دقیقا یه مشکل بزرگ داشت. اون می تونست هر جایی که خرابکاری یا بی آبرویی باشه حضور داشته باشه. گارسون گیلای آب و مقابلمون گذاشت. دستم و به سمت گیلایسم بردم: به نظرت من اون احمقی هستم که خودم و قاطی بی آبرویی های مایکل آردی بکنم؟

پریسا خندید: هنوزم عکسش از اینترنت با اون دخترای توی استخر جمع نشده.

دیک هم به خنده افتاد: خب با تموم اینا اون مایکل آردیه...

بی حرف از بالای گیلایسم نگاه کردم که گفت: البته تو هم ستاره موسیقی دنیایی!

گوشه ی لبم بالا رفت. خب این حقیقت بود. گیلای و روی میز گذاشتم: خوبه که میدونی!

توماس با بشقاب های سالمون برگشت. به سالمون سرخ شده و برگ گشنیز روش خیره شدم. پریسا با هیجان گفت: واو توماس این عالیه...

توماس لبخندی به روش زد و دستش و روی پشتی صندلیم تکیه داد: امروز سالمون و به صورت ویژه براتون آماده کردم. بهم بگو اونقدری خوب هست که بتونم توی منوم اضافه کنم یا نه...





چنگال و برداشتم و توی سس مایل به سیاه فرو بردم. تندى و ملسى سس لبخند به لبم آورد. سرم و تکون دادم: بد نیست.

توماس گفت: سالمون توی شکر چغندر سرخ شده و قارچ شاه صدف با روغن چغندر طبخ داده شده... با اسپایلتزای پخته شده توی تره فرنگی باید همون چیزی باشه که تو می پسندی!

تیکه ای از برش سالمون و توی دهنم گذاشتم. چشمام و بستم و نفس کشیدم. می تونستی مزه ی عالیش و ساعت ها توی ذهنت داشته باشی.

سر برداشتم: توماس... من می تونم یه مزه ی آشنا هم توش حس کنم. تو از زعفران ایرانی استفاده کردی نه؟

توماس انگشت اشاره اش و حرکت داد و خندید: من به عنوان یه سر آشپز عاشق مشتری هایی هستم که حس چشایی فوق العاده ای دارن...

سرم و تکون دادم. همینطور بود... من می تونستم بهترینا رو خیلی خوب تشخیص بدم. دیک با تردید گفت: وسوسه ام کردین... منم یه بشقاب سالمون میخوام.

توماس با خنده تنهامون گذاشت. پریسا گفت: دیشب با فرهاد صحبت می کردم. دارن روی یه پروژه خیلی عالی کار میکنن و در نظر دارن پیشنهاد کار و به تو بدن.

نگاهی به دیک انداختم، دستمال سفید و به لبام نزدیک کردم و به فارسی گفتم: نظر من و در مورد ایران میدونی.

دیک متعجب نگامون کرد. اشاره ای به سیب زمینی ها زدم: مطمئنم سیب زمینی های توماس هم به اندازه این ماهی سالمون خوشمزه هست.

بشقاب سیب زمینیش و به سمتم هل داد. با اخم به این کارش خیره شدم که پریسا به سرعت دست روی دستش گذاشت: هی دیک... اون الونده... میدونی که!





دیک گویا تازه متوجه شد که بشقابش و پس کشید و با نگاهی عذرخواهی کرد. سرم و پایین انداختم و نفسم و سخت رها کردم.

به زن و مردی که وارد رستوران شدن خیره شدم. مرد خیلی بی ادبانه جلو اومد و قبل از زن خودش و روی یکی از صندلیا پرت کرد. اخمام و توی هم کشیدم. یه نفر چقدر می تونست بی ادب باشه...

پریسا با به میون کشیدن بحث اون گروه دوباره حواسم و از میز نزدیکمون پرت کرد: الوند اگه اون گروه و از دست بدی بعدا قطعاً پشیمون میشی!

تارا:

دستم و زده بودم زیر چونم و به بارونی که به شیشه می خورد خیره بودم. زمزمه کردم: تو هر شهر دنیا که بارون بیاد، خیابونی گم میشه تو بغض و درد... تو بارون مگه میشه عاشق نشد؟ تو بارون مگه میشه گریه نکرد؟ مگه میشه بارون بباره ولی دل هیشکی واسه کسی تنگ نشه...

صدایی از پشت سرم گفت: تارا باز تو بارون غرق شده...

لبخندی روی لبم اومد. سارا در جواب پیمان گفت: امروز از صبح سرحاله... داره لحظه شماری میکنه که بارون تموم نشه...

صدای جدی این روزهای شرکت پرسید: چرا؟

سارا با هیجان گفت: چون میخواد بره زیر بارون راه بره...

مچ دستم و بالا آوردم. فقط نیم ساعت دیگه به پایان ساعت کاری وقت بود. صدای گوهری و شنیدم که گفت: امروز نیم ساعت زودتر برین خونه...





چنان از جا پریدم و به سمتش برگشتم که همه به خنده افتادن. گوهری سرش و به تاسف تکون داد و گفت: جمع کن برو به بارونت برسی...!

دستام و بهم کوبیدم: مرسی آقای گوهری... خیلی خوبین!

همه می خندیدن و من نگام روی چشمای متعجب جناب اروند خان سپهر ثابت موند. لب پایینم و بین دندونام کشیدم و فشردم. انگار فهمید خجالت کشیدم که برگشت و به سمت اتاقش رفت. سارا پشت میزش ایستاد و حین جمع کردن وسایلش گفت: فقط بخاطر توئه که نیم ساعت زودتر میریم.

رفتم سراغ کوله پشتیم که یه ساعت پیش جمع کرده بودم. بارونی بنفشم و برداشتم و کولم و چنگ زدم و قدم برداشتم که پیکسل عزیزم افتاد روی زمین. سارا خندید: آروم تارا...

اومدم خم بشم که اروند قبل از من خم شد و پیکسل و از روی زمین برداشت. نگاهش و دوخته بود به پیکسل... لبخند زدم. پیکسلم تصویری از دو چشم بسته با مژگون بلند بود که زیرش نوشته بود «فقط خوبی ها رو ببین».

سر برداشت. می تونستم نگاه متعجبش و ببینم. پیکسل و به طرفم گرفت: بفرمایید...

دستم و جلو بردم و از دستش گرفتم. زیر لب تشکر کردم و برگشتم سمت پله ها... پله ها رو که پایین میدویدم انگار داشتم از می رفتم که به معبودم برسم. وقتی پام و روی پاگرد گذاشتم به خوبی می تونستم بوی بارون و حس کنم. دلم میخواست همینطوری برم زیر بارون... کوله ام و جلوی در زمین گذاشتم و پیکسل و توی جیبم انداختم. خیره به بارون لباسم و تن می زدم که صدایی از پشت سر گفت: چی بارون جذابه برات؟

به سمتش برگشتم. شونه هام و بالا کشیدم: همه چیش...

کولم و برداشتم و از ساختمون بیرون رفتم. چشمام و بستم و سرم و عقب کشیدم. اولین قطره بارون که به صورتم خورد، لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم ذره ذره ی ذرات بوی بارون توی وجودم پخش بشه.

-:سرما میخوری...





به سمتش برگشتم: ببینید چقدر بوی خوبی داره؟

بو کشید: بوی خاک میاد...

با هیجان گفتم: آره بوی خاک خیس... بوی بهار... بوی عید... بوی زندگی!

خندید. تو چشماش خیره شدم و خندیدم.

با خنده بعد یه چند لحظه سرش و پایین انداخت. چرخیدم... دستام و از هم باز کردم و رفتم زیر بارون... چرخه دور خودم زدم. بارون که می خورد به صورتم حس می کردم دوباره متولد شدم. دوباره دارم زندگی میکنم. دوباره دارم به هیجان میام... حس خوبی داشت این بودن... این زندگی... این بالا بودن...

شالم کاملاً خیس شده بود. کوله ام و بالاتر کشیدم و به راه افتادم.

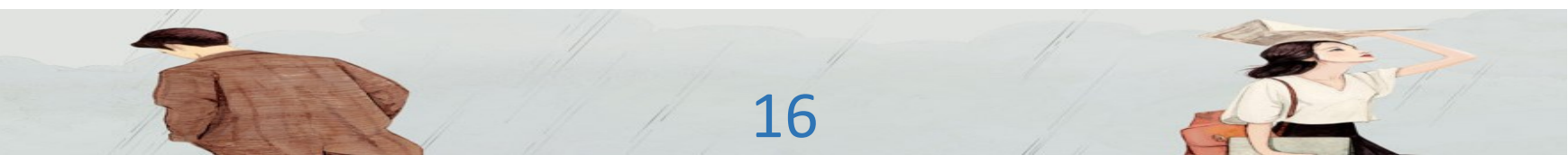
پا توی چاله آب کوچیکی که تشکیل شده بود گذاشتم و اجازه دادم قطره های آب بالا بپرن. دلم میخواست هیشکی نبود و می تونستم برقصم... می تونستم دستام و از هم باز کنم و با آهنگ بیژن دور بزنم و زمزمه کنم: تو از کجا شکفتی... تو از کجای قصه... تا شب نیلوفری شه... مثل دنیای قصه...!

صدای بلندی از پشت سرم گفت: خانم عمودی...

عمودی! عمودی! مثل دونه های بارون که عمودی می باریدن. لبخند اومد روی لبام... بیخیال تموم عمودی ها! نگاه حسرت بارم و دوختم به جدولای کنار خیابون... کاش می شد دقیقاً برم سراغشون... زیر این بارون روشن قدم بردارم.

-:تارا...

تارا توی این ریتم بارش بارون یه جور خاصی دلنشین بود. بی اختیار به طرفش برگشتم. یه چتر بالای سرش گرفته بود. چند قدم برداشت و بهم رسید. متعجب نگاش کردم.





روبروم وایساد: می تونی این چتر و با خودت ببری...

سرم و بالا کشیدم. حتی نفهمیده بودم اینقدر نزدیک بهم وایساد و چترش و تقریباً روی سر منم گرفته.

-:من چتر نمیخوام آقای سپهر...

-:مریض میشی...

نگاهم و دوختم به قطره های بارونی که آرومتر شده و درون چاله آب ها فرو می ریختن و یه حرکت نوسانی گرد ایجاد می کردن: اون وقت نمیتونم اینقدر خوش بگذرونم.

-:سرما میخوری دخترا!

از این دختری که به ته جمله اش اضافه کرد، بی اختیار لبخند روی لبم نشست. حس اون خواهر کوچیکای توی رویاهام و داشتم که برادر بزرگشون بخاطر تنبیه کردنشون با جدیت میگه: دخترا! دخترا!...

-:ممنون آقای سپهر... تا سر خیابون میرم و سوار ماشین میشم. اما می تونم توی این مسیر زیر بارون قدم بزنم.

سری کج کرد. دستام و بالا بردم: مرسی... خداحافظ... فردا میبینمتون...

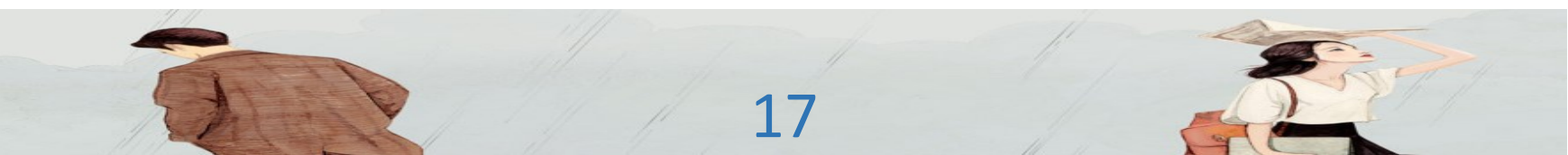
چند قدم عقب عقب رفتم و به سمت اون طرف خیابون قدم برداشتم. چرخیدم تا جلو برم که ناگهان حس کردم باید یه چیزی بگم. برگشتم طرفش: امیدوارم فردا هم مثل امروز کلی بارونی باشه... شما هم دعا کنین بارونی باشه.

چشمای گرد شده اش و به حال خودشون رها کردم. چند قدم که دور شدم... ایستادم. چشم چرخوندم به طرفین...

کسی تو این بارون حواسش به من بود؟! کسی من و می دید؟ ممکن بود بفهمن من... تارای... بیست و شش ساله...

دانشجوی ترم دو دکترای معماری داره لی لی کنان زیر بارون بالا پایین می پره؟!...

از حرکت ایستادم. سرم و کاملاً کج کردم و سرکی کشیدم... هیچکس نبود... واقعا هیچکس نبود.





پای راستم و جلو کشیدم و دستام و فرستادم پشت سرم و بهم گرهشون زدم... با هر قدمی که برمی داشتم زمزمه کردم: بارون بارونه... بارونه! تو از چرخش یک رقص... تو خلوت شبانه... تو از متن یه تصویر... لوند و دلبرانه... تو از کجا شکفتی... تو از کجای قصه؟ که شب نیلوفری شه... مثل دنیای قصه...

جفت پا پریدم توی چاله آب و دستام و مشت کردم، چرخ می دور خودم زدم: بارون داره هدر میشه... بیا با من قدم بزن... دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن... وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز... نمیدونی تو این هوا چشات چه خوشرنگ میشه... بارون هوات و داره... رنگ چشات و داره... قدم زدن تو بارون با تو چه حالی داره... دلم هوات و داره...!

با دیدن ماشینی که زیر بارون متوقف شده بود صاف وایسادم. دستام و که توی هوا همراه ریتم صدام تگون می دادم پایین انداختم و چشم دوختم به اروند سپهر که با چترش از ماشینش پیاده شد.

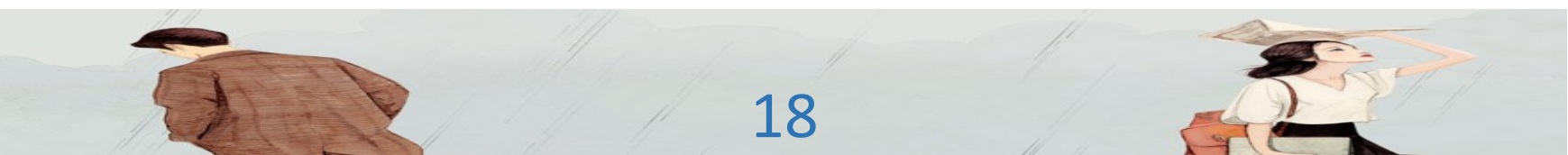
چشمام گرد شد. نفس کشیدم. یعنی دیده بود؟ الان میخواست مثل بقیه رفتار کنه؟!

قبل از اینکه بتونم تکونی بخورم دیدمش که وارد یه مغازه شد... نفس حبس شدم و رها کردم و راه افتادم... چند قدم مونده به مغازه صدای داد و بیداد حواسم و جمع کرد. با عجله قدم برداشتم و پیرمردی و دیدم که روی زمین افتاده و دو نفری دوره اش کردن... سرش و عقب می کشیدن که داد زدم: نه...

با عجله دویدم توی سوپری و بالای سرشون ایستادم. نگام کشیده شد سمت اروند سپهر که داشت با گوشیش حرف می زدو انگار اورژانس و میخواست. بالای سر پیرمرد وایسادم و دستش و گرفتم تو دستم. مردا با تعجب نگام می کردن... پرسیدم: چی شده؟

یکیشون شونه بالا انداخت: انگار ایست قلبی کرده...

خم شدم روی پیرمرد که مرد دیگه غریب: داری چیکار میکنی دختر جوون؟





بینی پیرمرد و گرفتم و دهنم و گذاشتم روی دهنش و سعی کردم بهش تنفس دهان به دهان بدم که مرد غرید:
هی دختر...

خودم و عقب کشیدم. همراه با نفس عمیقی که می کشیدم گفتم: من آموزش دیدم...

مردا عقب کشیدن. دست مرد و توی دستم گرفتم. نبض نداشت. انگشتام و رسوندم به گردن پیرمرد و سعی کردم
نبضش و پیدا کنم. نبض نداشت... صدایی از بالای سرم گفت: تارا...

بی توجه بهش کوله ام و از روی شونه هام پایین کشیدم و روی زانو هام نشستم و رو به اون دو تا مرد گفتم: بگیرین
بخوابونیشم به پشت...

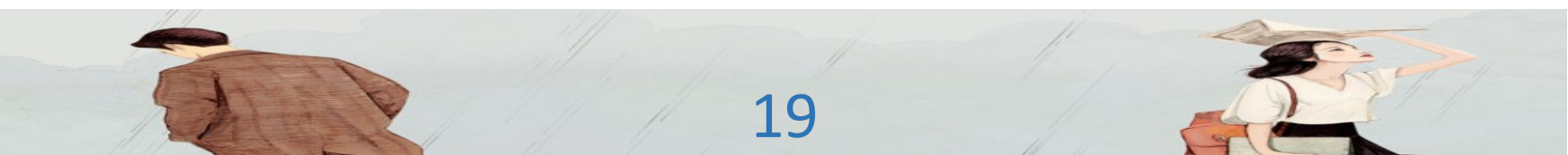
صداش زدم: هی آقا... آقا... پدرجون...

نگام به چشماش بود... جوابی نداد. اشاره زدم برش گردونن به حالت اولیه... خم شدم طرفش و سعی کردم ببینم
نفس میکشه یا نه... انگار راه تنفسش بسته شده بود. انگشت اشاره ام و که کردم توی دهنش ارونند غرید: تارا
داری چیکار میکنی؟ الان اورژانس میرسه...

بی توجه بهش سعی کردم راه تنفس پیرمرد و باز کنم. بعد هم مشغول نفس دادن بهش شدم... یکم عقب کشیدم
و گردنش و فرستادم جلو و سرش و به عقب خم کردم. دوباره بهش تنفس دهان به دهان دادم و دستم و گذاشتم
روی نبض گردنش... با حس نبضش دوباره مشغول تنفس مصنوعی شدم که صدای آژیر آمبولانس و بعد هم مامورای
اورژانس بودن که از راه رسیدن. یه نگاه به مرد پرستار کردم و گفتم: نبض داره...

خم شد تا بررسی کنه... خودم و عقب کشیدم و رها شدم روی سرامیک های کف سوپری... صدای مرد پرستار و
شنیدم که گفت: حالش خوبه... برگشته!

لبخندی اومد روی لبام و چشمام و باز کردم. نگام اسیر نگاه ارونند سپهر شد. بدآموون پلک زدن نگام می کرد.
یکی از مرد دست روی شونم زد: آفرین دختر نجاتم دادی.





سرم و برگردوندم طرفش... خندید: مشتری بود. اگه اتفاقی براش می افتاد...

آروم گفتم: خدا رو شکر زنده ان...

مرد لبخندی زد. یکی از مردا بلند شد: منم همراهش میرم بیمارستان!

پیرمرد و که روی برانکارد بلند کردن، نگاهی به وضعیت خودم انداختم. خیس آب بودم و همه جا هم خیس شده بود. لباسام کاملا کثیف شده بودن ولی پیرمرد زنده بود. از جا پریدم و به سمت آمبولانس دویدم. به پرستارا که رسیدم پرسیدم: همه چیز خوبه نه؟

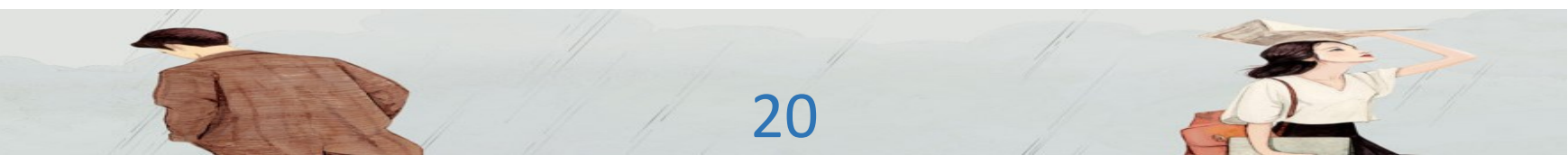
پرستار مرد لبخندی بهم زد: به لطف تو حالش خوب میشه.

لبخند زدم و عقب کشیدم. آمبولانس که به راه افتاد برگشتم سمت سوپری... هنوز بارون می بارید... نیم ساعتی که زودتر اومده بودم بیرون تلف شده بود ولی اون پیرمرد زنده بود. شونه هام و بالا انداختم و برای برداشتن کوله ام رفتم که مرد سوپری رانی به سمتم گرفت: بگیر دخترم.

دستام و جلو بردم. واقعا تشنم بود. مرد سوپری رانی هم به سمت اروند سپهر گرفت. به سمتش برگشتم و با لبخند و حس گناه گفتم: ببخشید باید نجاتش می دادم.

سرش و تگون داد. رانی و از دست مرد سوپری گرفت و همونطور که توی دستش تگونش می داد گفت: دیروز کامپیوترم و درست کردی و امروز یه پیرمرد و نجات دادی... بهترین نقشه های اون شرکت مال توئه اما چون نتونستی تو امتحان نظام مهندسی قبول بشی اسمت بالا نیاد. تو کی هستی؟!

شونه هام و بالا انداختم: خب من هر بار که خواستم امتحان بدم نتونستم توی جلسه حاضر بشم. تقصیر من نیست...!





الوند:

دستام و پشت سرم کشیدم. همراه با ریتم آهنگ، با پام روی زمین ریتم گرفته بودم. به چشمای بسته ی هیلی پشت شیشه ی عایق خیره شدم. سرش و همراه با ریتم آهنگ تگون می داد. با بشکن انگشتای دست من شروع کرد به خوندن: به نقاشی دونه های برف نگاه میکنم، آب شدن دونه های سفید و توی دستام حس میکنم.

سرم و تگون دادم. اینبار باید آرومتر می خوند و صداش و به زیر می کشید: من عشقم و مثل یه هدیه به تو تقدیم کردم تا اون و باز کنی... توی لیست آرزوهای من، تو اون آینده ای هستی که می خوام داشته باشم.

همراه با آهنگ ریتم پام و تند کردم. هر حرکت ریتم وار آهنگ که بالاتر می رفت هیجانم بیشتر می شد. چشمام و بستم و وقتی آهنگ به اوج رسید نفسم و حبس کردم و هیلی خوند: وقتی شمارش معکوس شروع میشه... بزار دستات و بگیرم.

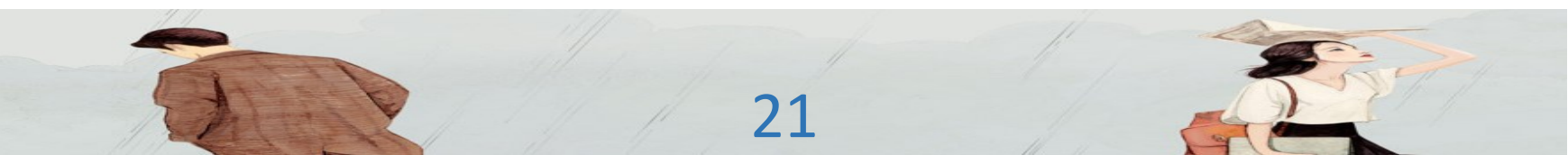
دستاش و مشت کرد و به جلو خم شد: بزار دستات و بگیرم.

پلک زدم. نفسم و سنگین بیرون فرستادم و آهنگ قطع شد. صدای کف زدن ها از پشت سرم به گوش رسید. مدیر برنامه های هیلی هیجان زده بالا پرید و تهیه کننده دستاش و کنار سرش تگون داد: خدای من این عالیه... عالی!

نفس عمیقی کشیدم. می دونستم عالیه... شاید هنوز هم صدای این زن با اون موهای وزوزی بدریختش خوش داشت ولی اون آهنگ و من ساخته بودم. چطور می تونست بد باشه؟ حتی خوب هم نبود... این آهنگ عالی بود. هیلی که پاش و از اتاق ضبط بیرون گذاشت، شاینی به طرفش پرید و در آغوشش کشید. با هم بالا پایین می پریدن.

دست راستم و روی سینه تکیه گاه کردم و دست چپم و تکیه به او به چونم رسوندم. تهیه کننده روبروم وایساد: همه چیز عالی بود... امیدوارم با اینکار، بتونیم روی کار آلبوم هم صحبت کنیم.

نگاهی به هیلی انداختم که با این حرف جلو اومد و کنارم ایستاد: مطمئنم یه آلبوم عالی از آب در میاد.





مردد گفتم. نمی دونستم باید این آلبوم و قبول کنم یا نه...

چونم و به بند بین انگشت شست و اشاره ام مالیدم: بزارین در موردش بعدا صحبت کنیم.

باید می فهمیدم پریسا چه نظری داره. هر چند بدم نمیومد این آلبوم و کار کنم و بیارمش تو صدر جدول... ولی با وجود سریال در حال پخشی که مطمئن بودم به صدر جدول راه پیدا میکنه... فکر نمی کردم بخوام در حال حاضر روی چیز دیگه ای کار کنم. اون قرار بود یه سریال فوق العاده باشه که مطمئن بودم قراره موفقیت های زیادی هم همراه داشته باشه. چرا باید یه موفقیت بزرگ و بی سر و صدا رو با صدای خش دار این دختر وزوزی عوض می کردم؟

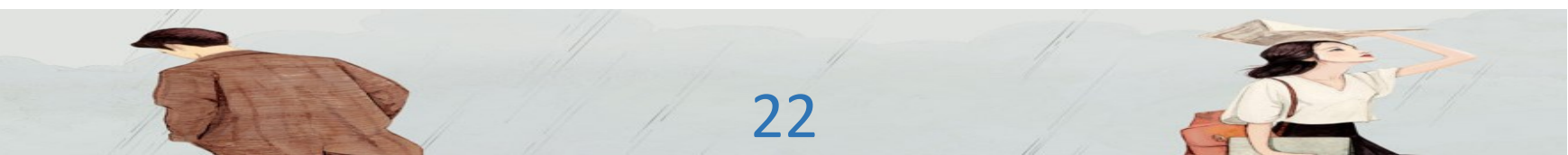
هیلی دستی بین موهایش برد و موهای وزوزیش و تگون داد. موهای تنم سیخ شد و بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. یه نفر چقدر می تونست کثیف باشه؟ اینقدر سخت بود صاف و مرتب کردن این موها!!!

شایینی روبروم وایساد: هی الوند این آلبوم می ترکونه... بهت قول میدم هم هیلی هم تو می تونین یه پله برین بالاتر...

جوابی ندادم. به برنامه روزم فکر کردم. باید می رفتم باشگاه و بعد هم ترتیب ایمیلام و می دادم. درگیر ذهنم بودم که دست هیلی به دور بازوم حلقه شد.

چندشم شد. یه لحظه تموم تنم یخ بست... با اخم و چنان سریع به سمتش برگشتم که تهیه کننده در حال صحبت جمله اش و نصفه ول کرد. بازوم و از دست هیلی بیرون کشیدم و با تاکید گفتم: این سومین باره که میگم خوشم نمیاد کسی لمس کنه.

هیلی اخماش و تو هم کشید و شایینی سعی کرد اوضاع رو تلطیف کنه: هیلی عادتشه این کار... نباید به دل بگیری! نگاهم و بی تفاوت به اونا برگردوندم سمت تهیه کننده: بعدا می بینمتون...! باید به برنامه باشگاهم برسم.





از کنارشون گذشتم. از در استودیو که خارج شدم نگاهم افتاد به پریسا که تقریباً به سمت من دوید. سنگینیم و انداختم روی پای چپم و دستام و فرستادم تو جیب شلوارم... با اون کفشای پاشنه بلند مگه قرار بود فرار کنم که می دوید؟ نزدیکتر که شد غریدم: من همینجام... لازم نیست بدویی...!

مکشی کرد و سعی کرد قدم هاش و آرام و آهسته برداره... روبروم وایساد، پاکت توی دستش و که به سمتم گرفت ابرو هام و بالا کشیدم. چشمام گرد شد. این یکی دیگه چی بود؟! دستم و به سمت پاکت بردم. پریسا دستاش و بهم کوبید: استیون اسپیلبرگ میخواد فیلم جدیدش و با تو کار کنه.

پلک زدم. لبخندی روی لبام اومد. بالاخره داشتن می فهمیدن من اینجا هستم تا کارشون و به بهترین تبدیل کنم! پریسا خندید: تبریک میگم بهت... یه موفقیت بزرگه.

کارت و به سمتش گرفتم: فعلاً که مشخص نیست بخوایم باهاش کار کنیم یا نه...

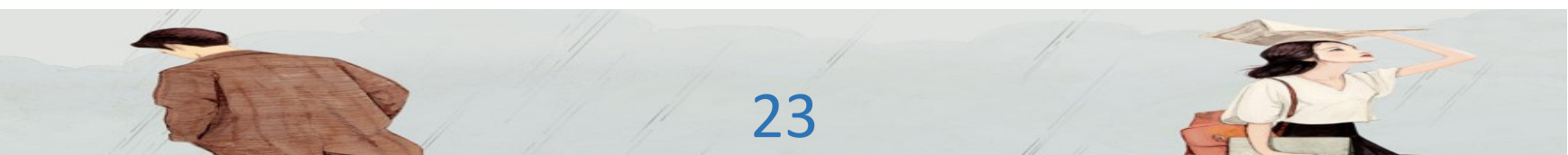
چشمای پریسا گرد شد و ادامه دادم: باید ببینیم شرایط چطور پیش میره.

-: تو داری شوخی میکنی الوند... مگه نه؟

پاکت و توی دستاش جا دادم و به راه افتادم: دلم نمیخواد یبار دیگه با این وزوزی آویزون کار کنم. از سرم بازش کن... یه جوری که تهیه کننده اگه خواست برای یه خواننده خوب آهنگ بسازه بیاد سراغم...

دنبالم اومد: درست یک ماه از شبی که توی خونت ملاقاتش کردی می گذره... توی یه ماه یه آهنگ فوق العاده براش ساختی... شاید اون صداس هنوز اونقدر خوب نباشه ولی الان توی صدره... بازی باهاش فقط فرصت هات و افزایش میده... یه آلبوم فوق العاده براش که بتونه تموم آلبومای قبلی و عقب بزنه می تونه اسم تو رو بالاتر ببره نه اون و...

متفکر از حرکت ایستادم. این یکی و حق داشت... یعنی بد نمی گفت... خب اون به اندازه کافی شناخته شده بود. اگه آلبوم بعدیش یه جنجال عالی به پا می کرد اون وقت اون کسی که مطرح می شد من بودم نه اون...





گوشه ی لبم بالا رفت. سعی کردم لبخندم و از پریسا مخفی کنم. به جلو راه افتادم. از کنار نرده های شیشه ای که برای جلوگیری از دسترسی به تابلوهای روی دیوار تعبیه شده بود گذشته و به در شیشه ای نزدیک شدم: هر کاری که می خواهی بکن. فکر کردم برای حضور تو مهمونی استیون اسپیلبرگ باید لباس بخرم. یه لباس خاص که باعث بشه کسی نتونه چشم ازم برداره... باید روش فکر می کردم. باید در مورد استیون هم تحقیق می کردم. باید تو اولین دیدار اصلیمون روش تاثیر میذاشتم. جلوی فراری نارنجیم وایسادم. وقتی سوئیچ توی دستم و بازی دادم و ریموت ماشین به صدا در اومد، می تونستم نگاه هایی رو که به دنبال ماشین نازنینم کشیده می شد و ببینم. من لایق این نگاه ها بودم... لایق این دیده شدن!...

تارا:

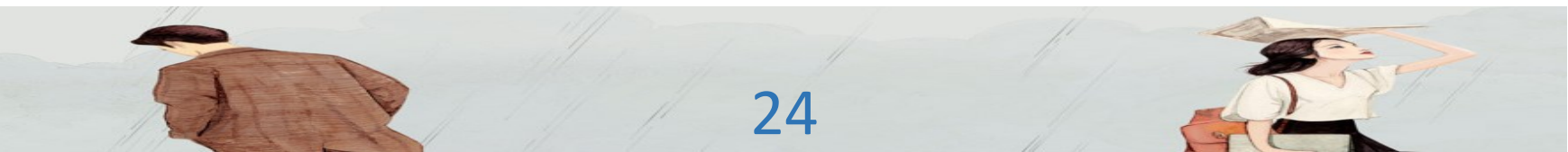
قری به کمرم دادم: الف میگم ابروت کمونه ای کمون ابروی من...

برزو دستشو روی کاناپه کشید و بلند خندید: مامان بیا تارا باز قر تو کمرش خشک شده...

مامان تو چهارچوب اتاقش ایستاد. بشکن زنان رفتم سمتش: ب میگم بالات بلنده ای گل خوشبوی من...

چرخ زدم و رو به برزو سرم و کج تر کردم: ت تو را میخوام عزیزم تا برام تاتی کنی... ث ثواب گر لباتو با لبام قاطی کنی...

برزو از جا بلند شد. دستاش و دو طرفش باز کرد و به سمتم اومد: جیم جوابم را ندادی... چ چرا... ح حامی خواتم خودم میخوام تو را... دال دلم پیش دلت باشد گرو... ذال ذلیلت گشتم از پیشم نرو...





برزو بود که ادامه داد: دال و ذال و ر - روسری قشنگ داری... ز - ز - ز - ز حال من خبر داری...

به سمتش خم شدم و کف زدم: سین میخوام بگم سمن بری سمن بری... شین میخوام بگم شیرین لبی و ش...

تلفنم زنگ خورد. به سمت تلفنم رفتم. مهندس اروند سپهر پشت خط بود. برزو هنوز داشت با ریتم آهنگ تکون می خورد. دستم و گرفتم جلوی دهنم و توی گوشی گفتم: سلام...

-: سلام تارا خوبی؟

از اینکه اسمم و صدا زده بود خوشم اومد. از اون دسته آدمایی بود که دوست داشتم همش بهشون بخندم. یه دل مهربونی داشت که همش سعی می کرد پنهونش کنه، نمیدونم چرا... با اینکه جدی بود توی برخوردش ولی مهربونی های یواشکی زیاد داشت. وقتی قهوه برای خودش درست می کرد منم گاهی بی نصیب نمی موندم. دیروزم که ماشینش خراب شده بود و براش درستش کردم ناهار مهمونم کرد: من خوبم. شما خوبین؟

خندید: خیلی خوبه که خوبی... داشتی چیکار می کردی؟ مزاحمت که نشدم؟

برزو بلند داد زد: تارا بیا دیگه...

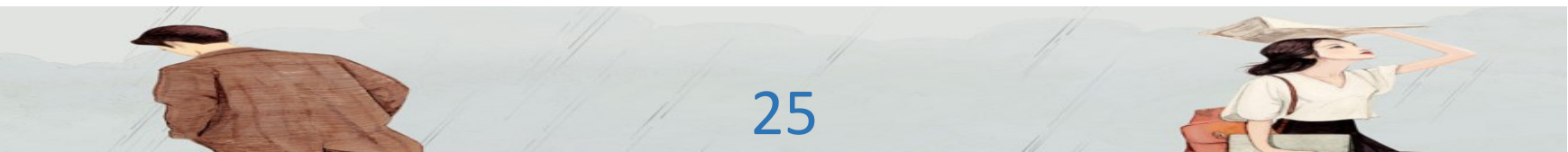
اروند سپهر گفت: فکر کنم مزاحم شدم...!

-: نه... داداشمه... با من کاری داشتن؟!!

-: می خواستم بگم فردا که تعطیله تصمیم دارم برم یه ساختمون معماری و ببینم. علاقه مند هستی ببینی؟

می شد علاقه مند نباشم؟ می شد چیزی بهتر از این تو دنیا باشه؟ هیجان زده گفتم: اشکالی نداره منم پیام؟

خندید: من خوشحال میشم همراهم باشی. می تونیم در مورد سبک معماری ساختمونم صحبت کنیم. دوست دارم بدونم نظرت در مورد معماریش چیه.





-فردا کی میرین؟ آدرس میدین بهم؟

-اینطوری نمیشه. میام دنبالت. آدرس خونتون و بهم بده...

بد نبود؟! شاید زحمت می شد براش... قبول کردم و بهش آدرس دادم. وقتی گوشی و قطع کردم مامان پرسید: چه خبره؟

شونه هام و بالا کشیدم: می خوایم با ارونند سپهر بریم فردا دیدن یه ساختمون...

مامان خندید: لابد میخواد از بابت تعمیر ماشینش تشکر کنه.

موهام از پشت سر کشیده شد. برگشتم سمت برزو و غریدم: نکن...

-باز این سیم تلفنا رو وزوز کردی که چی؟ یه گل سر بزن لااقل روشن.

دو طرف پاپیون صورتی که به موهای پریشونم زده بودم و کشیدم و خندیدم: نخیرم خیلی قشنگه همینطوری!

مامان ازم دفاع کرد: خیلی ام بهش میاد.

برزو غرید: سوسکه بچه اش از دیوار بالا می رفت، می گفت قربون دست و پای بلوریت...

اخمای مامان توی هم رفت: یعنی میگی من سوسکم؟

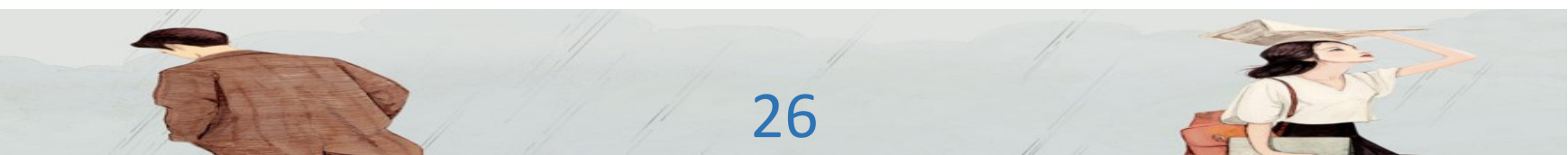
برزو چشم گرد کرد و چرخید به سمت اتاقش و گفت: من؟! من اصلا حرف نزدم! تارا چرا حرف تو دهن من میزاری؟

خندیدم و برزو که وارد اتاقش شد، مامان اشاره زد: بیا سالاد درست کنیم.

دنبالش وارد آشپزخونه شدم. روی صندلی که می نشستم خم شدم تا دمپایی های خرسی پشمالوم و از پا در بیارم.

چهار زانو روی صندلی نشستم و مامان کاهوهای شسته شده رو مقابلم گذاشت: بازم میخوای برای آزمون نظام

مهندسی شرکت کنی؟





-: مامان من دلم میخواد یه مهندس تمام عیار باشم.

-: تو الان یه دکتری و لازم نیست حتما برای یه شرکت معماری کار کنی. استاد دانشگاهی یه شغل عالیه با درآمد مناسب که وقت و زمان مشخصی هم داره. لازم نیست مثل هفته پیش توی شرکت بمونی تا به یه مهندس دیگه که قراره اسمش جای تو بالای پروژه نوشته بشه کمک کنی.

چاقو رو برداشتم و به کاهوهای سبز زیر دستم خیره شدم. باید به اندازه های یک سانتی برش میزدم. به صورت افقی... سلول های بیچاره سبزش... ممکن بود یکی از سلولهایش زیر برش چاقو دو نیم بشه. مامان ادامه داد: حواست به منه؟

چاقو رو درست همون نقطه ای که یک سانت از کاهو رو جدا می کرد گذاشتم: مامان من فقط میخواستم به همکارم کمک کنم دنبال این نیستم که اسمم بالای اسم کسی بخوره.

-: نمیدونم چرا حتی یه ذره هم جاه طلبی نداری.

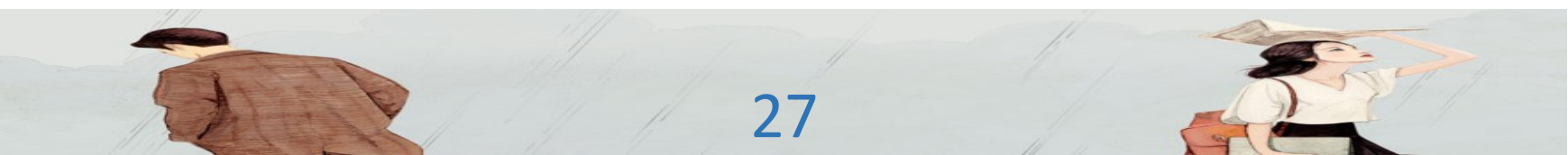
دومین برش و زدم. انگار یه سانتی کوچیکتر شده بود... عیب نداره بیخیال... عوضش شاید اینطوری اون سری از سلول هایی که ممکن بود بمیرن نمردن. کار خدا بوده حتما...

مامان بازم تشر زد. سر برداشتم و با شرمندگی نگاهش کردم. چشم غره رفت و لب گزیدم: مامان حیف نیست؟ مگه چقدر زندگی میکنیم؟ جاه طلبی فقط باعث میشه حسود بشیم. بد دیگرون و بخوایم. من تموم تلاشم و میکنم ولی حاضر نیستم یه روزم و برای اینکه نتونستم یه چیزی و بدست بیارم تلف کنم.

مامان چشمش و باریک کرد: شبیه من نیستی و متاسفانه شبیه اونم نیستی... به کی رفتی تارا؟

چشمکی زدم: من خودمم... تارا... به این خوبی... گلی!

جلو اومد و گوجه فرنگی های شسته شده رو روی میز گذاشت: لااقل ازدواج کن...





-: با کی اون وقت؟

مامان صندلی و عقب کشید. چاقوی توی دستش و به سمتم گرفت و گفت: هر کسی که میاد و رد میکنی و میگی گل دوست نداره. آسمون دوست نداره... زمین دوست نداره. یکی خودت پیدا کن که همه چی دوست داشته باشه. متفکر گفتم: باید یکی پیدا کنم مثل خودم باشه. همه چی و دوست داشته باشه. هم آسمون... هم زمین... هم گل...

-: این همکارت... چی بود اسمش؟ چی چی سپهر؟

-: اروند...

مامان گوجه ها رو برش زد: اسم دیگه ای نبود براش بزارن؟ چرا این اسم؟

خندیدم: اتفاقا من دوستش دارم. خیلی قشنگه... بهشم میاد. مثل رودخونه جریان داره... آرومه... دوست خوبیم هست. کاش دوستم بود!

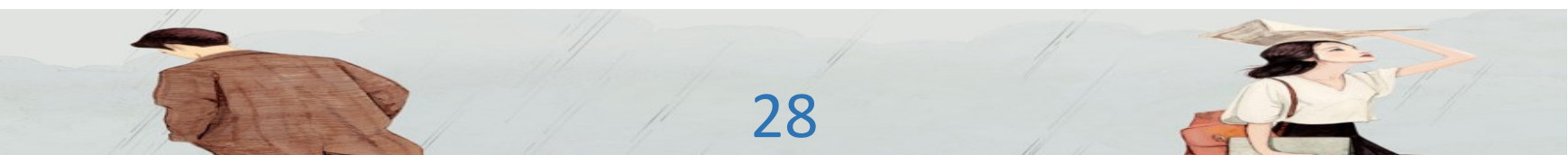
-: حالا به چشم شوهرتم بهش فکر کن شاید مورد بدی نباشه هوووم؟

لب ورچیدم و مامان خندید. همراهش به خنده افتادم. اروند سپهر اونقدر عالی بود دوست داشتنی بود که اصلا دلم نمیخواست به هیچی فکر کنم. دلم میخواست بیشتر باهاش دوست باشم... عاشق قهوه هایی بودم که بیش از اندازه شیرین می کرد اما خب اصلا دلم نمیومد بهش بگم خیلی شیرینه. چندانم بد نبود... من می تونستم این قهوه های شیرینم بخورم.

مامان پرسید: عصری میری باشگاه؟

خوشحال پرسیدم: تو هم میای؟

شونه هاش و بالا انداخت: دلم میخواد پیام ولی باید برم پیش مهناز خانم برای لباسم... تو هم گفتی میری یه چیزی میخری... کی میخری؟ سه روز دیگه عروسیه... اگه بخوای نگه داری روز آخر من میدونم و توها... امروز برو بخر...





لب گزیدم: هووووم... باشه! میخرم. فردا وقتی برگشتم میرم میخرم.

الوند:

به پیراهن یاسمنی که بالاتنه اش کاملاً چین خورده بود و باعث میشد سینه های بزرگ پریسا خودشون و بیشتر نشون بدن خیره شدم. کمرش کاملاً جمع می شد و مثلاً یه پروانه بازم باز می شد و به دامنش می رسید...

پریسا دستاش و روی پیراهن کشید: این خیلی قشنگه الوند.

سرم و کج کردم. چرخه به دورش زدم: قطعاً زیباست... این پیراهن دقیقاً با کمرباریک و سینه های بزرگ هماهنگی داره... رنگ گندمی پوستت با یاسمنی کمرنگش تضاد خاصی داره که باعث میشه بیشتر به چشم بیای.

سرشونه های جمع شده اش و کمی بالاتر کشیدم و ادامه دادم: این چین های بالاتنه و سرشونه هاشم باعث میشه شونه هات خودشون و بیشتر نشون بدن و اینطوری می تونی زیبا باشی.

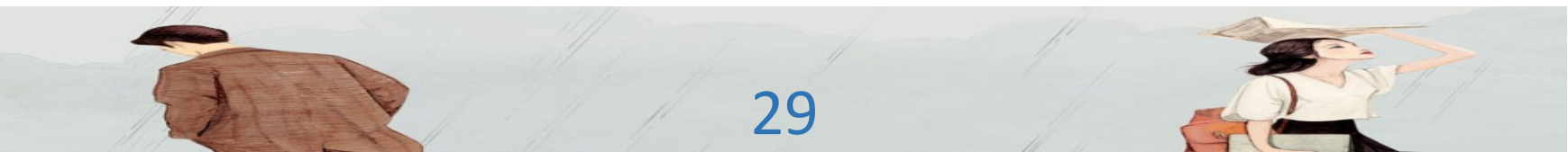
چشمای قهوه ایش برق می زد: خیلی قشنگه...

انگشت اشاره ام و گرفتم سمت صورتش: با لنزای خاکستری و یه آرایش لایت میتونی جذاب باشی و خیره کننده...

با مکثی اضافه کردم: و صد در صد یه همراه لایق برای من!

خندید.

خودم و عقب کشیدم. برای خودم کت و شلوار نوک مدادی انتخاب کرده بودم تا در تضاد با رنگ یاسمنی پیراهن پریسا جلوه بیشتری داشته باشه. می تونستم از یه دستمال یاسمنی هم برای جیب روی سینه استفاده کنم تا کاملاً خیره کننده باشیم.





پریسا دامن بلند پیراهنش و گرفت و به سمتم اومد: باید کفشای نقره ای بپوشم...

اشاره ای به جعبه زدم: اونجا میتونی کفشای مناسب باهاشم پیدا کنی.

به سمت جعبه رفت و پرسید: برای مهمونی فردا شب آماده ای الوند؟

نگاهی به کاناپه زرشکیش انداختم. روش نشستم و پای راستم و کشیدم روی اون یکی پام و گفتم: یه اتفاق نرماله... نباید دنبال چیز خاصی باشم.

تلفن زنگ زد و قبل از اینکه بتونیم چیزی بگیم، رفت روی پیغام گیر و صدای شایینی در گوشی پیچید: سلام پری... شایینی ام... می خواستم بدونم درخواست هیلی و به الوند گفتی؟

ابروهام و بالا کشیدم و نگام و از گوشی برگردوندم سمت پریسایی که مات مونده بود. یه تای ابروم و بالا کشیدم و شایینی ادامه داد: باهام تماس بگیر... عجله داریم.

تماس که قطع شد منتظر به پریسا خیره شدم. لبش و گاز گرفت. می دونستم با این حرکت دادن اجزای صورتش به صورت بالا و پایین یعنی نمیدونه چطوری باید بهم بگه. سرم و که به سمت راست کج کردم به تندی گفت: هیلی میخواد فردا شب همراهت باشه.

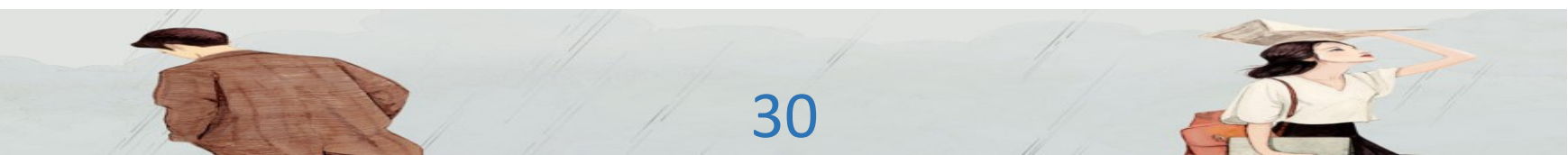
پلک زدم. هیلی؟ منظور همون هیلی خواننده بود که این هفته اخیر آهنگش از صدر لیست برترین های هفته پایین تر نمی اومد؟ واقعا؟

نیشخندی زدم: چی؟

سرش و پایین انداخت و نالید: من...

بین جمله اش پریدم: اونم توی این مهمونی شرکت میکنه؟

-استیون می خواد اونم به عنوان خواننده توی این پروژه باشه.





به خنده افتادم. دیوونه شده بود این مرد؟ واقعا فکر می کرد این دختره وزوزی میتونه از پس کار سنگین بریاد؟ اونم آهنگای یه فیلم؟! تقریبا خنده ام قطع شد که پرسیدم: چرا بهم نگفتی اونم دعوتیه و چنین درخواستی داره.

-:میدونستم ردش میکنی. تو واقعا چنین کاری نمی کردی.

سکوت کردم و نگاهش می کردم که با تردید گفت: نگو که میخوای قبول کنی.

با جدیت گفتم: باید زودتر بهم می گفتی؟!!

-:تو قبول نمیکنی باهاش بری به این مهمونی...

از جا بلند شدم تا برگردم به اتاقم و گفتم: اگه زودتر باخبر می شدم قطعا قبول نمی کردم به این مهمونی برم.

تقریبا داد زد: چی؟

-:اگه اون استیون اینقدر احمقه که یکی مثل این وزوزی و به عنوان خواننده انتخاب کرده پس من نباید با یه احمق مثل اون کار کنم.

دستش و به پیشونیش کوبید و از در اتاقش بیرون رفتم. برای رفتن به مهمونی استیون شک داشتم... حالا که قرار بود اون مو وزوزی رو بازم تحمل کنم نمی تونستم به اینکه ممکنه شرکت توی این پروژه یه تصمیم عالی باشه اطمینان داشته باشم. کارت و جلوی در اتاقم گرفتم و وارد شدم. نگاهی به لیوان نیمه خورده ی خودم روی میز انداختم... با اخم جلو رفتم. گفته بودم اتاقم و تمیز کن ولی هنوز تمیز نشده بود... حتی لکه های روی میزم سرجاشون بودن. واقعا چطور اینجا رو میخواستن تمیز کن... گوشی و برداشتم و با ریسپشن تماس گرفتم... لعنتی... اعصابم بهم ریخته بود... تقریبا سر زن فریاد کشیدم: اتاق من هنوز تمیز نشده!

خیلی طول نکشید تا مستخدم وارد اتاق شد و قبل از هر چیزی لیوان و با لیوان های تمیز جایگزین کرد. نگاهی به اطراف انداخت. دنبال کثیفی می گشت؟ تموم اتاق کثیف بود.





روی مبل راحتی خاکی خم شدم و به میز قهوه ای معرق کاری شده ی عسلی اشاره زدم: تمومش کثیفه...

جلو اومد... با گیجی نگاهی به میز انداخت. انگشت اشاره ام و پیش بردم و به لکه های سفید روی قسمت های قهوه ای میز اشاره زدم: اینجا... اینجا... اینجا...

برگشتم سمت کنسول قهوه ای پشت سرم که آباژور و یه ظرف سفید کریستالی هم روش بود. غریدم: اون ظرفم از جلوی چشمم دور کن.

ناباورانه نگام می کرد که از جا بلند شدم و به سمت اتاق خواب به راه افتادم: حتی یه لکه هم روی هیچ چیز نمونه! وارد اتاق خواب شدم و گوشیم و از روی کنسول برداشتم. نگاه دقیقی به تخت تمام سفید انداختم و به سمت پنجره رفتم. به هرم ترنزامریکا خیره شدم و شماره گرفتم... منتظر بودم مثل تموم روزای جمعه صدای خواب آلود اروند توی گوشی بیچه که صدای شاد و دخترانه ای گفت: سلام بفرمایید...!

شوکه گوشی و از گوشم دور کردم و خیره شدم بهش... ممکن نبود اشتباه شماره گرفته باشم. یعنی ممکن بود؟! ولی این صدای پشت خط زیادی سرحال بود. صدای دخترانه توی تلفن بین انگشتام گفت: الو؟ بفرمایید...

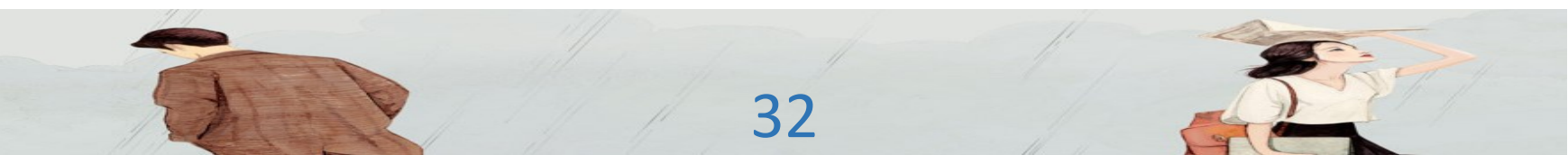
صفحه گوشی و روشن کردم و دوباره به شماره نگاه کردم. نه قطعاً اشتباه نکرده بودم ولی اون دختر با اون جدیت تو صداس... توی گوشی گفتم: الو؟

صدا یه لحظه مکث کرد و گفت: بله سلام بفرمایید...

-من با اروند تماس گرفتم.

دختر پشت خط خندید: بله یه لحظه گوشی دستاشون کثیفه رفتن بشورن... الان برمی گردن.

ساکت شد. کی بود که اروند گوشیش و داده بود دستش؟ کی بود که می تونست به گوشی اروند جواب بده؟ دنبال جواب سوالاتم می گشتم که صدای اروند و شنیدم که ضعیف به گوش می رسید: تارا... تموم لباسام کثیف شده...





بازم همون صدای دخترانه که گفت: عوضش کلی خوش گذشت. اینطور نیست؟!

صدای خندان اروند اینبار گفت: الو؟

مطمئنا اینبار مخاطبش من بودم. قبل از اینکه جواب بدم فکر کردم گفت تارا... تارا؟! مطمئنا تارا نامی و نمیشناختم.

:-الو؟!

جواب اروند و دادم: اون کیه؟

:-علیک سلام... خوبی؟ کجایی؟! چرا جواب ایمیلام و نمیدی؟

بی حوصله گفتم: سرم شلوغ بود. نگفتی اون کیه؟

با خنده ای که ته مایه اش تو صداش بود گفت: دوست دخترم.

فریاد زدم: چی؟

اروند خندید: البته هنوز نشده ولی دارم سعی میکنم مخش و بزnm.

:-اصلا شوخی خوبی نیست اروند.

خندید: من جدی ام... تو کجایی؟

مطمئنا داشت شوخی می کرد. جفتمون خوب میدونستیم اروند اهل دوستی نیست و به محض اینکه مامان دست روی دختری بزاره باهاش ازدواج میکنه و هیچوقت نه نمیاره. گفتم: سانفرانسیسکو... برای یه مهمونی اومدم. دو هفته گذشته یکم درگیر بودم نمی تونستم باهات در تماس باشم...

یه چیزی از ذهنم گذشت و پرسیدم: داشتی شوخی میکردی دیگه نه؟!





-:معلومه که نه... باید ببینیش الوند... تارا فوق العاده هست. هر کاری از دستش برمیاد. اگه ببینیش توی نگاه اول باورت نمیشه اما اون میتونه هر کاری انجام بده...

پوزخندی زدم: مگه وسیله هست؟

تارا:

دستم و توی برفا فرو بردم. انگشتم بخاطر سرمای برفا به قرمزی می زد. حلقه نقره ی توی انگشت اشاره ام هم یخ زده بود... برفا رو گوله کردم و بین مشتام جمع کردم. از روی زانو هام بلند شدم و به عقب برگشتم. هنوز داشت با تلفن حرف می زد. نگاهی به اطراف انداختم... چند نفر دیگه هم مشغول برف بازی بودن... یه چیزی ته وجودم و قلقلک داد. راه افتادم سمتش و چند قدم مونده دستم و بالا بردم و گوله ی برف و پرت کردم به سمتش... گوله ی برف روی بازوی دستی که گوشی و نگه داشته بود نشست و گوشی از دستش افتاد. ناباورانه به سمتم برگشت و با دیدنم به خنده افتاد. خم شد و گوشی و که برمی داشت گفت: الان میام حسابت و میرسم.

نیشخندی زدم... دوباره خم شدم تا گوله ی بعدی و درست کنم که یه چیزی توی صورتم فرو رفت.

به عقب پرت شدم و قبل از اینکه بفهمم چی شده افتادم روی برف. سرم مثل یه بالشت توی سرمای برفا فرو رفت. توی تاریکی چشمای بسته ام غرق بودم. صورتم می سوخت... سوزن سوزن می شد و حس می کردم بینیم داره پر از یه مایع میشه که صدایی فریاد مانند گفت: تارا...

چشمام و باز کردم. اروند کنارم زانو زد: تو خوبی؟

نگاهم و چرخوندم. گوشی هنوز توی دستش بود. چند نفر دورم و گرفتن و یکیشون نالید: وای نمیخواستم بخوره به شما...





دستم و پشت سرم کشیدم که دست اروند بازوم و گرفت و کمکم کرد بلند بشم. حس کردم یه مایع از بینیم بیرون زد. صدای داد یکی بلند شد: خون...

دستم ومیبردم سمت بینیم. خون میومد. یکی بلند گفت: سرش و بکشین عقب خون قطع بشه...

دست اروند روی سرم قرار گرفت که عقب بکشه که غریدم: نه! یه دستمال بهم بدین.

یکی زود یه دستمال به طرفم گرفت. دستمال وگرفتم و روی بینیم گذاشتم: نباید وقتی خون دماغ میشین سرتون و ببرین عقب...

یکی از دخترا جلوم نشست: دکترین؟

لبخندی زدم: نه معمارم.

اروند پرسید: خوبی؟

-:نشیدی میگن بادمجون بم آفت نداره... چیزیم نشد... ببین تازه شدم شبیه یه آدم برفی...

چند نفر به خنده افتادند. مردی که گوله برفی اش را به صورتم کوبیده بود گفت: حالت خوبه نه؟! نمی خوای بریم دکتر؟ شاید بهتر باشه بریم بیمارستان.

-:من خیلی خوبم. حالم خوبه مثل قبل...

صدای داد ضعیفی غرید: هی اروند اونجا چه خبره؟

نگاه همه برگشت به سمت گوشه روی برف که صدا ازش بلند می شد. به اروند اشاره زدم: فکر کنم اونیه که پشت خطه خیلی عصبانی شده...

اروند به سرعت گوشه و برداشت و به گوش چسبوند: بعدا بهت زنگ میزنم.



آیپر

راز سر

هر گونه کپی برداری از این داستان، ممنوع و پیگرد قانونی دارد.



تماس و قطع کرد. لبم و گزیدم: الان نگران میشه... برو زنگ بزن و صحبت کن. من خوبم...

بازوم و گرفت و بلندم کرد: الان بهتره کمکت کنم دستات و بشوری... بعدش میتونم بهش زنگ بزنم. نگرانی برای اون معنی نداره.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که خندید: وقتی من و با برف میزنی باید منتظر باشی که بزننت...

لبم و گزیدم و سرم و پایین انداختم. مگه می شد کسی این همه سر و صدا شنیده باشه نگران نشه؟! ولی واقعا حقم بود. من زدمش و میخواستم یکم شیطننت کنم که به قول مامان آه مظلومانش گرفت و خودم زمین خوردم. با هم وارد آب خوری شدیم. اروند دستمال و از دستم گرفت: ببینم.

چرخیدم و روبروش وایسادم. نگاهش و دوخته بود به صورتم... نگاهم و توی چشمای عسلیش حرکت دادم. اما اون خیره نگاه می کرد. لبخندی روی لباش اومد: میدونی چقدر دوست داشتنی هستی؟

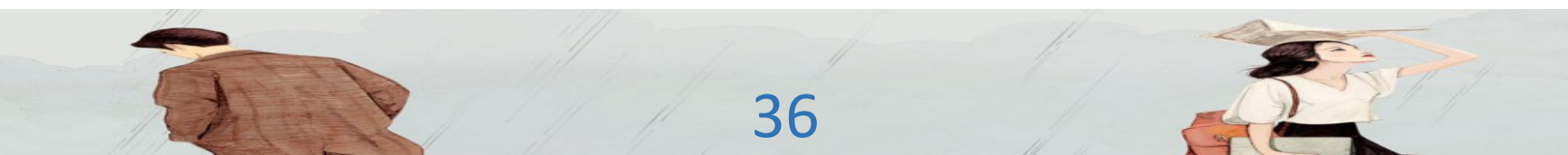
نگاهم و دزدیدم و دوختم به پالتوی سرمه ایش که با بافت سفید و سیاهش ست شده بود. با جدیت گفت: نمیدونم این درسته یا نه... ولی دلم میخواد بیشتر باهات آشنا بشم... بیشتر بشناسمت تارا!

الوند:

پریسا روبروم وایساد: بفرمایید بلیط رو گرفتیم.

سرکی کشیدم توی صفحه لپ تاپ و اشاره زدم از جلوی تلویزیون بره کنار.

لبخندی زد: خیلی بده که نمیتونیم برای مهمونی اولین پخش فیلم شرکت کنیم. تو و استیون توی این فیلم غوغا کردین.





خیره به تلویزیون گفتم: ترجیح میدم الان روزی بود که از ایران برمی گشتیم.

روی مبل نشست: خیلی بده اگه بگم دلم برای ایران تنگ شده...!

از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهش کردم. شونه هاش و بالا انداخت: گفتم خونه رو برات آماده کنن... ترتیب همه چیز و دادم. فقط کافیه یه ماه تحمل کنی و بعدش همه چیز تموم میشه و برمی گردیم.

چینی به صورتم انداختم. امیدوار بودم همینطور باشه... واقعا دلم نمیخواست برگردم ایران...

پریسا خودش و روی مبل بالا کشید: بالاخره بعد از دو ماه آلبوم هیلی ام از لیست برترین ها پایین اومد و اون معروف تر شد. چند نفر میگن با پخش این فیلم ممکنه برای موسیقی تو و هیلی نامزد اسکار بشین.

پوزخندی زدم: ترجیح میدم هیچوقت این اسکار و نگیرم اگه قراره با اون وزوزی شریکش بشم.

-هی الوند...

تلویزیون و خاموش کردم و برگشتم سمتش: نکنه توقع داری با اون مو وزوزی پاشم برم اسکار بگیرم. مطمئنم بدترین عکسی میشه که از من به نمایش در میاد.

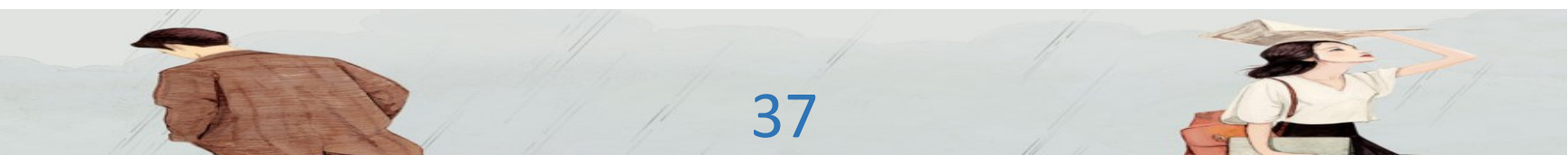
لباش و بهم فشرد و گفت: نمیخواهی به خانواده ات خبر بدی که داری برمی گردی؟

-به ارونند میگم. همین کافیه.

-مطمئنی نمیخواهی به خواهرات یا ما...

بین جمله اش پریدم: پریسا! اگه جرات داری یبار دیگه بحث و به این سمت بکشون...

کنترل و روی میز انداختم و بلند شدم: لازم نیست به کسی بگی خونه رو مرتب کنه به ارونند میگم برای برگشتمون ترتیبش و بده.





پریسا نالید: هی...

به سمت اتاق کار رفتیم. پشت پیانو نشستیم و دستم و روی کلیداش کشیدم... ذهنم درگیر بود... مطمئنا برگشتن به اون جهنم یه اشتباه بزرگه... می دونم نباید حتی بهش فکر می کردم ولی...

دستم و روی کلاویه ها فشردم. صدای آزار دهنده اش که بلند شد، دندونام و روی هم ساییدم.

پریسا توی چهارچوب در وایساد و گوشه توی دستش و تگون داد. منتظر نگاش کردم و گفتم: کاریشما میخواد برای آلبوم جدیدش باهات کار کنه.

پوزخندی زدم: فراموش کرده من ردش کردم؟

-حالا که پیشنهاد داده چرا رد میکنی؟ کاریشما صدایی که تو همیشه تاییدش کردی.

-نکنه ترسیده از اون مو وزوزی عقب بمونه؟

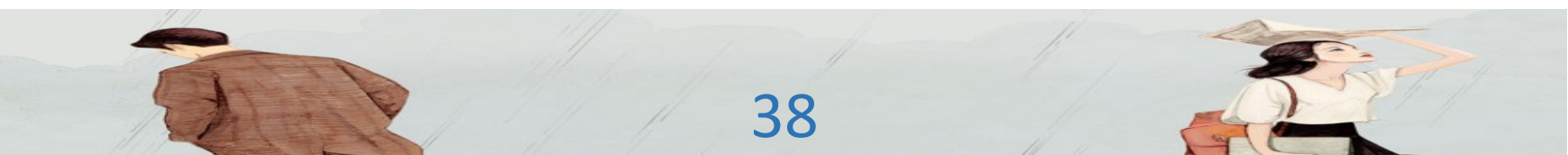
جلو اومد و روی مبل های چرمی سیاه گوشه ی اتاقم نشست: شاید هم اینطور باشه... توی یه سال گذشته کاریشما حتی توی لیست بهترین ها هم جا نداشته.

خودکار و برداشتم و شروع کردم به نوشتن: وقتی فکر و ذهنش میشه عشق بازی باید هم توقع چنین چیزی و ازش داشت.

-بهش چی بگم؟ قبول میکنی؟

-چندان بدم نمیاد آهنگام با یه صدای خوب خونده بشه ولی بهشون بفهمون که واقعا من با ساختن این آهنگا هیچ قصدی در موردش ندارم.

اشاره ای به برگه های روی میز زدم: عجله کن و اون برگه ها رو از جلوم چشمم دور کن. نمیخوام بازم درگیر اون آهنگای مزخرف باشم.





به طرف میز رفت و برگه ها رو برداشت: مطمئنی که میخوای خونت و بسپاری به ارونند؟

-از چیزی که میخوام مطمئنم.

امیدوار بودم ارونند بفهمه چیا رو باید از اون خونه خط بزنه... خوب بدونه دلم نمیخواد دیگه چیا رو ببینم و حذفشون کنه. ذهنم مشوش بو. به سختی میتونستم نفس بکشم... باید همین الان به پریسا تاکید می کردم که اون بلیطا رو برگردونه و اجازه بدم هر اتفاقی که باید بیفته.

تارا:

لپ تاپ و برگردوندم سمتش و گفتم: خب نظرت چیه؟

نگاه دقیقش و به تصاویر دوخت: تارا مطمئنی که میخوای یه رستوران باز کنی؟

لب ورچیدم: باز کنم نه باز کنیم. مگه نگفتی همیشه دلت میخواست یه رستوران داشته باشی.

-می دونی چقدر دردسر داره... اذیت و آزارش... و معلوم نیست بتونیم خرجی که میکنیم و برگردونیم یا نه...

دستام و مشت کردم: تو میخوای ناامید بشی ارونند؟

دستم و گرفت و نزدیک تر کشید: چطور می تونم ناامید باشم وقتی تو هستی.

خندیدم. سرم و کج کردم و به صورتش نگاه کردم. صورتش کشیده بود... بینی عقابی و لبای باریکی داشت. سر

چرخوند: چی شده؟





شونه هام و بالا کشیدم. چقدر همه چی خوب بود: خوشحالم.

-از بابت افتتاح رستوران؟

لبام به خنده باز شد. لپ تاپم و برداشتم و همونطور که به سمت در می رفتم گفتم: این هفته بریم چند جا ببینیم...

جلوی در اتاقش به سمتش برگشتم: دلم میخواد افتتاحیه اش و برای سالگردمون بگیریم.

متفکر نگام کرد و گفت: چیز زیادی به سالگردمون نمونده. توی دو هفته ممکنه؟!

-آقای گوهری بهم چند روزی مرخصی میدی که روش کار کنم. تو هم کمک میکنی نه؟!

تایید کرد: معلومه که کمک میکنم. تو داری بخاطر من این رستوران و باز میکنی...

سرم و چسبوندم به چهارچوب... موهام ریخت تو صورتم و لپ تاپ و به سینم فشردم: برای جفتمون اینکار و میکنم.

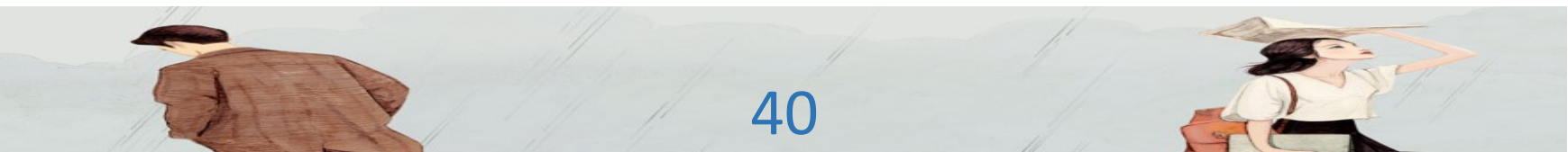
لبخندش مثل زندگی بود. مثل ماه توی شب می درخشید... پر از حس خوب بود. تلفنش روی میز لرزید و من پام و از اتاقش بیرون گذاشتم. سارا به لپ تاپ سبزم نگاه کرد و گفت: هنوزم نفهمیدم این لپ تاپ و از کجا پیدا کردی با این رنگش...

خندیدم. لپ تاپ عزیزم سبز مایل به آبی بود. یه سبز آبی کمرنگ دوست داشتنی که همرنگ شیرینی های کوچیک کلوچه ای بود. سرم و خم کردم سمتش: آقای گوهری سر حاله؟

ابروهاش و بالا انداخت: امروز شهرداری بوده حسابی کیفش ناکوکه...

-شهرداری برای چی؟

-واسه نقشه برجای لواسون...





سرم و بالا انداختم: برم ببینم مشکل چیه.

سارا تایید کرد: مگر اینکه بتونی حالش و خوب کنی.

خندیدم و چند ضربه به در اتاق آقای گوهری زدم. صدای بمش از تو اتاق اومد: بیا تو...

دستگیره رو پایین کشیدم. بدجور عصبانی بود انگار... سرکی کشیدم: پیام حرف بزنیم؟

یکم نگام کرد و گفت: بیا تارا...

در و پشت سرم بستم و جلوتر رفتم. روبروی میزش وایسادم و سرم و کمی خم کردم: سارا گفت حالتون خوب نیست.

چرخی به صندلیش داد و نیم خیز شد: باز این دختره...

نگاهش که بهم افتاد، سرجاش نشست و دستاش و روی میز گذاشت: شهرداریه و قانونای مسخره اش.

-ولی شما مثل همیشه از پشش برمیاین.

نگام کرد. لبخندی روی لبش اومد: خدا هیچوقت یه دختر مثل تو بهم نداد.

لبم و تر کردم: یادمه چند سال پیش گفتین من جای دختر نداشتتونم.

-هنوزم میگم هستی!

-من دلم نمیخواه بابای عزیزم اینقدر زود کم بیاره.

لباش به خنده باز شد. سرش و تکون داد و گفت: حق با توه. باید درستش کنم. بیخودی درگیرش شدم.





لپ تاپم و روی میزش گذاشتم. به طرف کتابخونه اش رفتم و حافظ و بیرون کشیدم. جلوش روی میزش گذاشتم: همیشه وقتی میخوان حالتون خوب بشه حافظ میخونین... الانم میتونه حالتون و خوب کنه. منم اینجام... هر وقت بخواین میتونم برای نقشه ها کمکتون کنم و در موردش حرف بزنیم که اشکالاتش و رفع کنیم.

-این پسره گفته وقت نداره دوباره تغییرشون بده. کلی ام داد و بیداد کرد سر نقشه ها که شهرداری هیچی حالشون نیست.

چشمام و بستم. میدونستم اروند وقتی روی کارش عیب بزارن عصبانی میشه: من بجاش درست میکنم. هر جاش که لازمه... برام بفرستین نقشه ها رو امشب درستش میکنم.

با جدیت نگام کرد: مطمئنی؟ همینطوری سرت شلوغه با نقشه ساختمون جدید...

دستام و مشت کردم و بالا گرفتم: وقتی داشتیم ساختمون اینجا رو میساختمیم هم همینقدر سرمون شلوغ بود ولی از پشش بر اومدیم. چیزی عوض نشده الان نیروی بیشتری هم داریم... منم امشب دو ساعت نخوابم میتونم درستش کنم. قول میدم فردا صبح نقشه های اصلاح شده رو تحویل بدم.

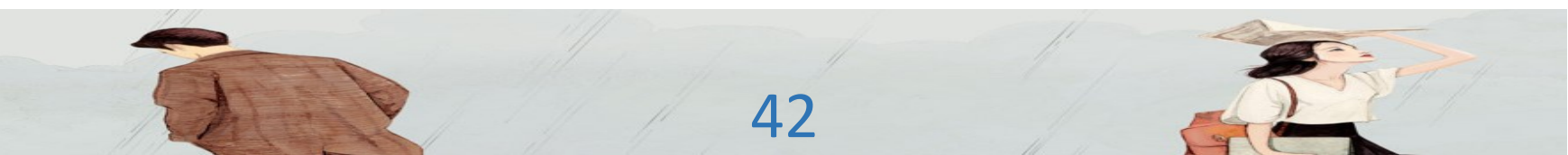
چشماش برق زد: مطمئنی؟

با اطمینان سر تکون دادم. لبخند زد... دوست داشتم بغلش کنم. بجای بابام... بجای بابا که سه سال از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت اما... بیخیال عیب نداره. همین که بابام با زن و بچه جدیدش خوشحاله کافیه. من و مامان اینا هم با هم خوشحالیم. اروند هست... آقای گوهری عزیزم هست...

از اتاق آقای گوهری که بیرون اومدم، اروند و درست جلوی در دیدم. با دیدنم غرید: دنبالت میگشتم.

-چیزی شده؟

کلافه دستش و بین موهای کشید: الان خیلی کار دارم. بعد از ظهرم جلسه دارم و برادرم زنگ زده که داره میاد و ازم میخواد خونس و سر و سامون بدم. میشه ازت خواهش کنم انجامش بدی؟! جبران میکنم.





خندیدم: چرا جبران؟! انجامش میدم. فقط مطمئنی میخوای من اینکار و بکنم؟

-آره آره... الوند فقط روی تمیزی حساسه... فقط مراقب باش بهم نریزه خونه اش تمیز باشه همه چی حله. زنگ میزنم یه نفرم بیاد برای تمیزی از یکی از این شرکتای تمیزکاری.

دستاش و که به کمرش زده بود گرفتم و به سمت خودم کشیدم: برو به فکر جلسه باش من همش و مرتب میکنم. وقتی اروند، آدرس می داد فکر کردم خب لازم نیست جای دوری برم. می تونم با تاکسی برم. اروند آدرس و با سوئیچ به طرفم گرفت: موقع رفتن یکم خرید کن. الوند هشت سالی هست ایران نبوده، اما خونه اش به صورت مداوم مرتب شده و یه نفر دو هفته یبار میاد تمیزش میکنه. فقط کافیه لیست خریدی که برات توی تلگرام فرستادم و بخری...

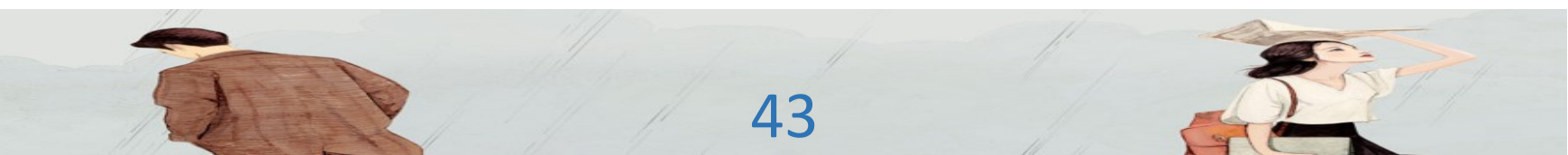
ابروهام و بالا انداختم: داداشت تو فرمانیه زندگی میکنه؟

دستش و توی هوا تکون داد: الوند یکی از نابغه های موسیقی جهانیه.

چشمام گشاد شد: تو هیچوقت در موردش حرف نمیزنی.

-آخرین باری که دیدمش هشت سال پیش به مدت دو هفته بود و تموم این هشت سال در ماه ازش دو تا ایمیل دریافت میکنم و یه زنگ... اون خیلی خاص تر از اونیه که بشه خیلی در موردش صحبت کرد. فقط سعی کن دقیقاً همون چیزایی که توی لیست برات نوشتم و بخری و نه کمتر نه بیشتر... اگه پیدا نکردی بزارش شب خودم بعد از کار میگردم دنبال وسایل اون لیست... اما به هیچ وجه یه مدل دیگه نخر...! باشه؟

با گیجی سرم و تکون دادم. برادرش نابغه موسیقی بود؟! از اتاقش که بیرون می رفتم بای بای کردم. سارا پرسید: تارا چیزی شده؟





سرم و بالا انداختم. تو پارکینگ پشت دویست و شش سفید اروند نشستم و گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم. به لیست نگاه کردم. شبه غلات کینوا؟! چای غنچه های گل سرخ! برنج قهوه ای ارگانیک... بسکوئیت فاقد گلوتن... ماکارونی فاقد گلوتن... کلم قمری ارگانیک...

بقیه لیست و نخوندم. این آدم واقعا همچین چیزایی میخورد؟! گوشی و پرت کردم روی صندلی کمک راننده و سوئیچ و سرجاش گذاشتم... قبل از استارت سرم و برگردوندم دوباره سمت گوشی... اروند پایین لیست آدرس محل هایی که میتونستم این وسایل و بخرم و هم نوشته بود. با تردید وارد گوگل سرچ شدم. به فارسی نوشتم الوند سپهر...

اولین سرچ و بالاترین ویکی پدیا اسمش و خیلی بزرگ نشون داد. به خنده افتادم. واقعا انگار کسی بود برای خودش... وارد ویکی شدم. الوند سپهر موسیقی دان و آهنگساز و نوازنده ایرانی مقیم کالیفرنیا است. در سال دوهزار و ده جایزه بهترین موسیقی سال را در آمریکا گرفت. وی همچنین جایزه هنرمند سال و جایزه موسیقی برگزیده مردم آمریکا را هم در لیست نشان افتخارات خود دارد. در سال دوهزار و سیزده نامزد دریافت جایزه گرمی هم شده است. وی برای بسیاری از خوانندگان مطرح دنیا آهنگ سازی کرده و در حال حاضر با بهترین کارگردانان دنیا روی فیلم ها کار می کند. آخرین ساخته ی او در فیلم جدید استیون اسپیلبرگ به زودی به نمایش در خواهد آمد.

لبخندی روی لبام اومد. به نظر فوق العاده میومد. به دنبال عکساش سرچ کردم ولی عکس مشخصی ازش نبود... به انگلیسی سرچ کردم و به تصویرش خیره شدم. یه تصویر خاص ازش روی ویکی انگلیسی به چشم می خورد. ویلون به دست... با موهای بور و پیراهن سیاه... دستی که آرشه رو با جدیت روی ویلون می کشید. به نظر جذاب میومد... خب اون حس خوبی که ازش تو تصویر بود. با اون هیجانش... تموم احساس بدم نسبت بهش به فراموشی سپرده شد. حالا که اینقدر خوب بود باید همه چیزی که میخواست و براش فراهم می کردم. استارت زدم. بزن بریم تارا که جناب موسیقی دان به زودی پیداش میشه... لبخند روی لبام اومد. آدرس فروشگاه بیونشان توی نیاوران بود. خب به خونشم نزدیک می شد... اینطوری بهتر بود فکر کنم مسئولای اونجا هم بهتر از من از این چیزا سر در





می آوردن. واقعا چرا تا حالا به فکرش نیفتاده بودم که یه آدمایی مثل اون هستن که ممکنه چنین خوراکی هایی بخورن. بشکنی زدم. بد نبود یکم در موردشون یاد بگیرم.

خانم فروشنده یه نگاه به لیست انداخت و گفت: سلیقه فوق العاده ای دارین...

دستم و گرفتم جلوی صورتم: مال من که نیست... دارم برای یه نفر دیگه خرید میکنم. و هیچی سر در نمیارم. میشه کمکم کنین؟

به سمت یکی از قفسه ها راه افتاد. دنبالش رفتم. بسته هایی از نونای مختلف و از قفسه ها بیرون کشید و به سمتم گرفت: ببین این نونا فاقد گلوتن هستن...

متفکر گفتم: چیز خطرناکیه گلوتن؟

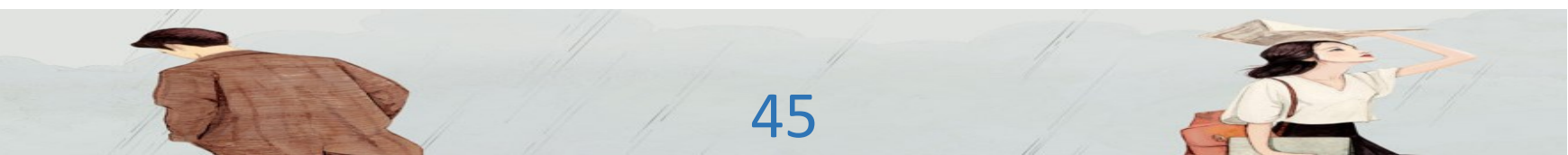
به خنده افتاد: معلومه که نه... گلوتن یه پروتئینه که توی گندم و جو و امثال اون پیدا میشه و خب یه سری از افراد محدود بهش حساسیت دارن.

یعنی الوند سپهر آهنگساز معروفم بهش حساسیت داشت؟ خب داشت که اینا رو میخرید دیگه وگرنه بیمار که نبود. بود؟!

-: خب موارد مشابه هم قطعا بخاطر همین باید فاقد گلوتن باشن. مثل ماکارونی... بیسکویت!

نگاهی به اطراف انداختم. یکی از سبدهای خرید و برداشتم. اشاره ای به ردیف برنج ها زد... اون برنج عادی... و اون یکی هم قهوه ایه...

-: اونا هم ارگانیک هستن؟





-: همه چیزی که توی این فروشگاه هست ارگانیکه... معمولا اشخاصی که خیلی به خوراکی ها اهمیت میدن و دوست دارن از مواد غذایی بدون هرگونه مواد شیمیایی استفاده کنن از ما خرید میکنن. قطعا موادی که ما اینجا ارائه میکنیم بدون ذره ای مواد شیمیایی به وجود اومدن.

متفکر نگاهی به قفسه ها انداختم. چرا تا حالا فکر نکرده بودم منم اینطوری زندگی کنم؟ خب مهم نبود وسایل و از کجا میخریم بالاخره که خورده می شد. مثلا سوپری اصغر آقای سر کوچه هر چی که می آورد مامان میخرید. حالا اگه لازم نبود مامان مطابق با منوی محصولات اصغر آقا منوی غذا رو تغییر می داد. اگه هم مجبور می شد برزو یا بهزاد و می فرستاد که برن از تره بار خرید کنن.

بسته ای به طرفم گرفت: اینم کینوا...

بسته رو بالا پایین کردم. یه دونه های گرد زرد رنگ توش بود که برای اولین بار می دیدم: این چیه؟

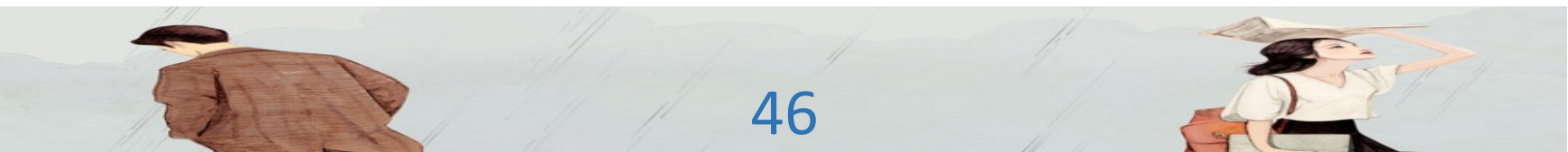
-: کینوا...

تعجبم و که دید ادامه داد: گیاهی شبه غلات با قدمت پنج هزار ساله سبک تر و خوش هضم تر از بقیه ی غلات... کینوا یک غذای کامله، منبع غنی برای پروتئین، کلسیم، آهن، فسفر، فیبر، پتاسیم، ویتامین E ، خانواده B، امگا3 و6...

متحیر گفتم: چه مفید...

با خنده گفت: می تونی سبزیجات و از اون طرف برداری...

با شونه های افتاده راهم و کشیدم به سمت قفسه سبزیجات... حالا اگه این کینو چی چی و با این همه پروتئین نمی خورد چی می شد مثلاً؟!





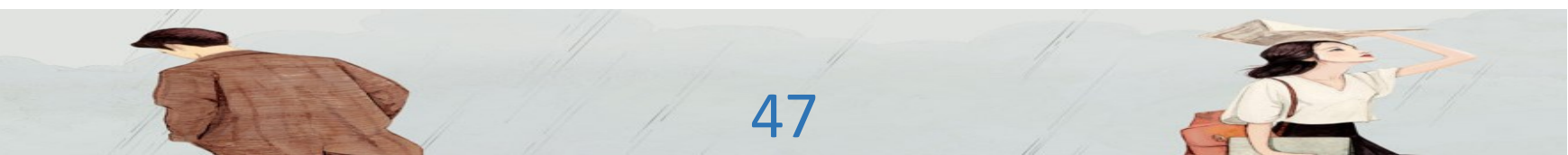
وقتی با کل لیست خرید انواع سبزیجات و سرکه و عسل و غیره از فروشگاه بیرون میومدم فکر کردم برای اولین بار حس میکنم گیجم... جلوی ماشین وایسادم و یه نگاه به اطراف انداختم. سرم و عقب کشیدم... چند تا نفس عمیق... صدای عبور ماشینا... زندگی... به زندگی برگشته بودم. برای چند لحظه فکر کردم از زندگی دور شدم.

خب اگه میخواستم برم خونه دیر می شد. راه افتادم سمت فرمانیه که برم سراغ خونه اش...! با این خوراکیا کنجکاو شده بودم بدونم خورش چه شکلیه... حتما خونه ی قشنگی داشت. با آدرسی که داشت... خب تا حالا حتی اون سمت نرفته بودم. یبار که با برزو شوخی شوخی میخواستیم بریم این طرفی بهزاد خفتمون کرده بود و بعدها مثل یه منطقه ممنوعه بود. مامان می گفت به داشته هاتون قانع باشین... ما خوب بودیم. چه وقتی بابا بود و شهرک غرب زندگی می کردیم چه بعدها که ساکن تهران پارس شدیم.

ماشین و که جلوی ساختمون سفید رنگ متوقف کردم، سرم و به سمت فرمان بردم و پلک زدم. واو...! خوب یادمه این ساختمون با معماریش چند سال پیش جایزه بهترین معمار و گرفته بود. یه ساختمون خاص که از بیرون شبیه به پارچه سفیدی بود که پارگی های زیادی داشت.

ساختمون تماما سفید بود با بیضی هایی که دید و از سه طرف بهش محدود کرده بود ولی در عین حال اجازه می داد نور داخل ساختمون و روشن کنه. یعنی می تونستم امروز داخلش و ببینم؟!

هیجان زده از ماشین پایین پریدم. یه سری از کیسه های خرید و برداشتم و راه افتادم سمت ساختمون... کلید و توی قفل چرخوندم و پا گذاشتم به لابی سرتاسر سفید و جذاب ساختمون. راه پله های منحنی مانندش دور ستون وسط پیچیده بود... بغض کردم. چقدر زیبا بود. چقدر جذاب... و من چرا دوربینم و نیاورده بودم تا از ذره ذره ی نقطه هاش عکس بگیرم؟ اشک به چشمم دوید. بیش از اندازه زیبا بود. گلدون سفید با گل پرپشت سبز رنگی که گلدون و پر کرده بود جلوی پله ها خودنمایی می کرد. مبلمان راحتی سفید که طرح پارچه اشون شاخ و برگ های سیاهی بود با کفی آجری تضاد رنگ سیاه و سفید و گرم کرده بود. یه تابلوی کوچیکم از یه تصویر زیبای پاندا بالای مبلمان به روی آدم می خندید. اینجا... نمی تونستم از جام تکون بخورم. فوق العاده بود. نه بیشتر از فوق العاده نمیدونستم چطوری باید توصیفش کنم.



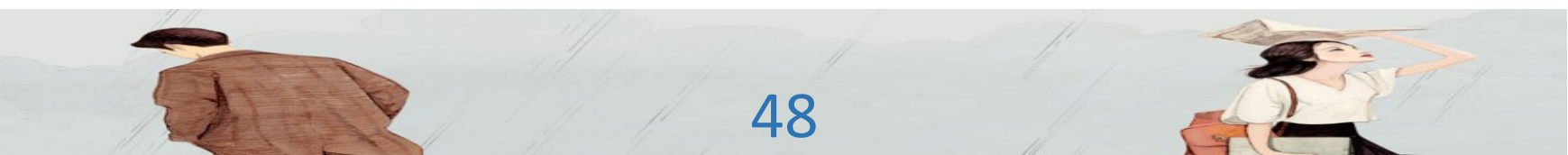


صدای اس ام اس گوشیم از جا پروندم. به خودم اومدم و چشم چرخوندم. بیخیال آسانسور کیسه های سنگین و دنبال خودم کشوندم به سمت پله ها... پله های سفید و که بالا می رفتم نگام به میزی که دو پایه فلزی سیاه داشت و روش یه شیشه مات سیاه قرار گرفته بود، افتاد. دور تا دور میز هشت صندلی تقریباً شیشه ای جا خوش کرده بودن. لبخندی روی لبام اومد... پارچ شیشه ای روی میز با اشکال هندسیش فوق العاده بود. نفس کشیدم. من امروز اینجا می‌مردم. توی این خونه... نفس کشیدنم حیف بود. فقط باید نگاه می کردی. سرم و چرخوندم. سمت چپم یه راه پله بود که بالا می رفت و پشت راه پله یه پذیرایی بزرگ و شیشه هایی که حیاط بزرگ و به نمایش گذاشته بودن. کیسه های توی دستم و درست همونجا رها کردم. از آسانسوری که روبروم بود گذشتم و رفتم سمت پذیرایی که با گذشتنم از کنار آسانسور خیلی بزرگتر و خاص تر از قبل به نمایش در اومد. دیوار سمت راست و بزرگ یه کتابخونه دو طرفه بود که وسطش پنجره هایی با پرده های کرم رنگ حریر بود. مبلمان خاکستری جلوش با آباژورای دو طرفش...

رفتم سمت اون پنجره های قدی که راه ورودی بودن به حیاط بزرگ... پام و روی حیاط که گذاشتم نفس کشیدم. این بهشت توی همین تهرون بود؟ تهران خودمون؟! چرا هیچوقت ندیده بودمش؟ چرا هیچوقت فکر نکرده بودم... اشکام سرازیر شد. جفت دستام و جلوی دهنم گرفتم. نمیدونستم بخندم یا باید گریه کنم. اینجا خیلی قشنگ بود. اینجا... من خواب بودم. هنوز خواب بودم.

الوند:

دستم و بالای سرم کشیدم و توی آب فرو بردم. سرم و که از آب بیرون آوردم نگام افتاد به رابرت که کنار استخر ایستاده بود. نفس کشیدم و توی آب فرو رفتم. دوبار دیگه دستام و بالای سرم کشیدم و با حرکت پاهام خودم و به طرف لب استخر هدایت کردم. از جلوی پاهاش سرم و بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم: این طرفا...





لب استخر زانو زد: شنیدم داری میری ایران...

خودم و به عقب روی آب انداختم: خبرا زود میرسه.

-:میدونی که اونا هنوز اونجان...

عقب عقب شنا کردم به سمت پله ها و پا روی پله های سنگی استخر گذاشتم و بالا رفتم. حوله رو که از روی صندلی چنگ زدم و روی سرم انداختم گفتم: یه ماه دیگه برمی گردم. همه چیز و برای یه ماه بعد آماده کن. میخوام هر چی که تو ایران دارم و بفروشم.

دستش و روی زانوش گذاشت: اینطوری دیگه هیچوقت نمیتونی برگردی ایران. میدونی که تو تقریبا تموم خانواده ات و انکار کردی.

از گوشه ی چشم نگاش کردم: اونقدری بزرگ شدم که بدونم دارم چی میگم.

-:ایران رفتنت در حال حاضر یه ریسکه.

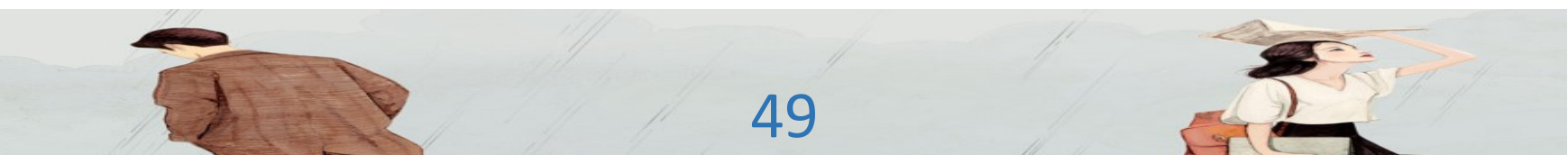
پریسا از پشت ساختمون پیدا شد. با دیدنم لبخندی زد: فکر کردم دیر کردم.

سرم و بالا انداختم: رابرت زودتر از تو رسیده و میتونه حسابی روی مخ من پیاده روی کنه.

رابرت غرید: من فقط دارم سعی میکنم بهت بگم چه تصمیماتی گرفتی و نتیجه اش چی خواهد بود.

پریسا بهش نزدیک شد و مشغول صحبت بودند که به سمت ساختمون رفتم. پاهام و روی پارکت های چوبی گذاشتم و چرخیدم سمت آشپزخونه... بطری آب و که به دهنم نزدیک می کردم نگام افتاد به چمدونم...

رابرت به دنبال پریسا وارد ساختمون شد و گفت: ترتیب همه چیز و میدم. برای یک ماه دیگه... وقتی برگشتی امیدوارم دیگه مشکلی باقی نمونده باشه.





پلک زدم و پریسا روی کاناپه نشست: الوند من...

چینی به پیشونیم افتاد و ادامه داد: نمی تونم همراهت بیام.

ابروهام تو هم گره خورد. بطری آب بین انگشتام فشرده شد و پریسا ادامه داد: یک هفته بعد میتونم بهت ملحق بشم...

بطری و روی میز سفید گذاشتم و چرخیدم سمت پله ها... نالید: الوند...

پا روی پله های چوبی که فقط به دیوار کنارشون متصل بودن گذاشتم: قبل از اینکه تصمیم بگیری نظرم و نپرسیدی... تصمیمت و گرفتی و الان داری بهم میگی.

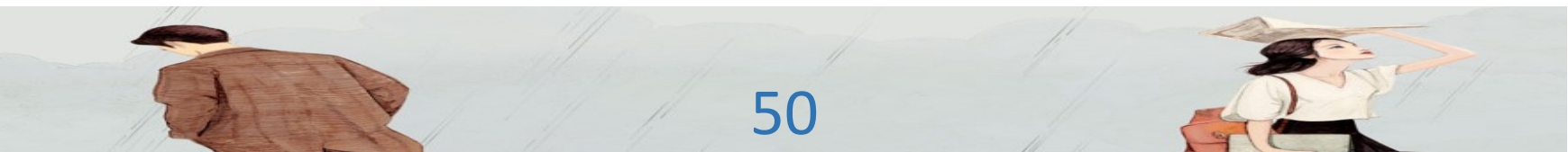
-: کاریش نمیتونستم بکنم.

بالای ششمین پله برگشتم طرفش: می تونستی قبل از اینکه برای منم بلیط بگیری مطمئن بشی...

از جا بلند شد: من ترتیب همه چیز و دادم. وکیل میاد میبینت... منم قبل از دادگاه خودم و میرسونم. شایدم اصلا نیازی نباشه برای دادگاه...

با پوزخندی دوباره راه افتادم. وارد کمد لباس شدم و جلوی آینه قدی وایسادم. هیچ دلم نمیخواست برگردم. هیچ دلم نمیخواست یبار دیگه اون خاطرات برام زنده بشن... هیچ دلم نمیخواست یبار دیگه به اونا فکر کنم و تک تک لحظاتی که توی اون شهر می گذشت باعث میشد به اون فکر کنم. به اونا...

حوله رو روی میز خاکستری ساعتی انداختم و پیراهن مردونه سفید و بیرون کشیدم. سعی کردم افکارم و بزnm کنار و جلوی رگال کت ها وایسادم. یه کت نخودی مایل به سبز... جین سرمه ای و تن زدم... پام و که از کمد لباس بیرون گذاشتم، صدام و بالا بردم: رابرت، فراموش کردم بهت بگم که دیشب با کاریشما توی هتل والدورف بودیم. وقتی داشتیم بیرون میومدیم به نظرم اومد چند تا خبرنگار دیدم... اطلاع داشته باش که اگه لازم شد بتونی...





سرش و تگون داد: میدونم میدونم. ترتیبش و میدم و پرس و جو میکنم ببینم خبری بوده یا نه.

پریسا زمزمه کرد: اگه چیزی بود نباید تا الان پخش می شد؟

رابرت سرش و بالا انداخت: ممکنه نگه داشته باشن تا برگه برنده رو توی زمان مناسب رو کنن...!

دستام و تو جیب شلوارم فرستادم: امروز برنامه چیه؟

پریسا از جا بلند شد: نظرت چیه صبحونه بخوریم؟!

قبل از پریسا راه افتادم سمت در خروجی: میل ندارم.

-: پس میخوای ناهار و بریم پیش توماس؟

غریدم: فعلا گشتم نیست.

تارا:

نگاهی به در و دیوار انداختم. خونه رنگ گرفته بود. لبخندم عمق گرفت... جلوتر رفتم... کنار میز زانو زدم و دستم

و فرستادم زیر چونم... خیره شدم به مریمای توی گلدون... زمزمه کردم: خوش اومدین به این خونه مریم خانما...

سرکی کشیدم. یه گلدون دیگه هم گذاشته بودم روی میز جلوی تلویزیون... لبخندم عمق گرفت: می بینین

حضورتون چقدر به این خونه رنگ داده؟!

با باد سردی که توی خونه پیچید، خندیدم: شما هم موافقین نه؟!





دو طرف پالتوم و گرفتم و کشیدم. سرد بود ولی حس میکردم خونه بو گرفته...

نگاهی به دیوار خالی انداختم. قشنگ می شد اگه یه تابلو روی اون دیوار نصب می شد... نگاهم کشیده شد سمت کتابای بهم ریخته پایین تلویزیون... رفتم سراغشون... مرتبشون که می کردم فکر کردم چقدر خوب میشد یه کتاب قرمز بینشون باشه و به این تیرگی آبی فرش و طوسی مایل به سفید مبلا یه رنگ گرم ببخشه...

با عجله دویدم سمت پله ها... پله های مارپیچی و پایین رفتم. قبل از اینکه از روی آخرین پله ها سقوط کنم دستم و گرفتم به دیوار و خودم و رسوندم به مبلی که تو طبقه ی دوم بود. کیفم و از روش چنگ زدم و از توی کوله ام من پیش از تو جوجو مویز و بیرون کشیدم. خب اینم یه کتاب قرمز...

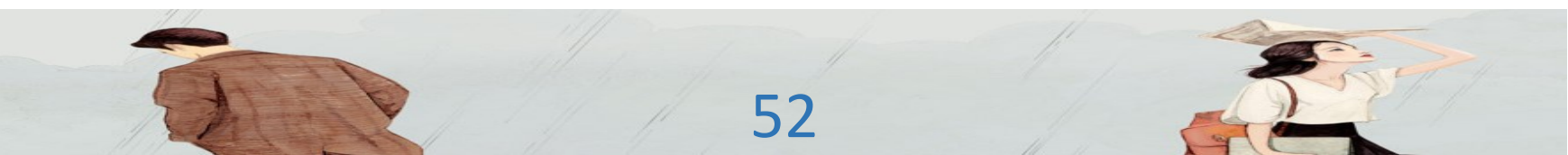
برگشتم بالا و کتاب و بین کتابای سیاه جا دادم. عقب عقب رفتم و دستام و جلو کشیدم: عالی شد...

باز نگام افتاد به دیوار خالی... لبام و ورچیدم. بدجور به نظرم خالی میومد. خب هشت سال پیش شاید وقتی میرفته وقت نداشته تابلو بخره برای اونجا...

تابلو...

پاهام بی اختیار کشیده شد سمت طبقه دوم... بازم از همون پله هایی که بالا اومده بودم پایین رفتم و اینبار مسیرم و به سمت راست کشیدم. به راهروی کوچیکی که به دو اتاق خواب ختم می شد. وارد کمد دیواری شدم و لباسای مردونه ای که عطر دارچین تندشون هنوزم حس می شد و کنار زدم. کنار تابلوهای نقاشی چیده شده روی هم نشستم. ورقشون زدم و تابلوی زن سیاهی که توی رنگای سبز و زرد و بنفش گم شده بود و آبی دامنش با برگ های سبز و زرد و بنفش و نارنجی ترکیب شده بود و بیرون کشیدم. میتونست اون دیوار خالی و پر از زندگی کنه. می تونست اون سفیدی بیش از اندازه دیوار و پر کنه.

از جا بلند شدم. آره این تابلو بهترین انتخاب بود. چرا اینجا قایمش کرده بود؟ چرا نزده بود به دیوار؟! مشخص بود خوش سلیقه هست... این خونه رو وقتی داره خوش سلیقه هست دیگه... خب شاید وقت نکرده. نگاهی به بقیه





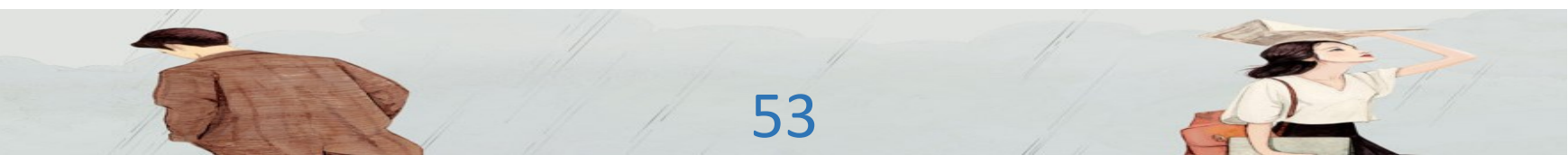
تابلوها انداختم. یه تصویر بود از رقص سماع... یه تصویر از دو مردی که صورت نداشتن ولی سرتاسرشون قرمز بود. با قرمزی هایی که توی دامنشون مخلوط شده و به شکلاي دایره وار در اومده بود و رنگ داشت. چقدر این تابلو میتونست به اون اتاقی که پر از سازای موسیقی بود رنگ بده... جفت تابلوها رو برداشتم. مطمئنا وقتی می دید چقدر ترکیب خونه جذاب تر شده خوشش میومد.

مبل بدون پشتی سیاه اتاق کار و تا جلوی گیتار پایین دیوار کشیدم، صدای آهنگ گوشیم و تنظیم کردم و رفتم روی صندلی... همراه خواننده زمزمه کردم: بیر گوزلی سومیشم سو منی سومیشم... بیر گوزلی سومیشم سو منی سومیشم... آرخاسینا دوشنه یولیندا جانیم ورمیشم... آمان آمان آی آمان بو قیزلارین الین...

صدام و بالا بردم و فریاد زدم: آیییی... آمان... آمان... آمان...!

همراه با ریتم آهنگ چکش و به دیوار کوبیدم. خم شدم... تابلو رو روی دیوار نصب کردم و از روی مبل پایین پریدم. بشکن زنان چرخي دور خودم زدم و خیره شدم به تابلو... عالی شده بود... رنگ سفید دیوار با قرمزی تابلو خیلی خوب شده بود. زمون کارشناسی یه همکلاسی ترک داشتم... اونقدر باهاش آهنگای ترکی گوش دادم که بعضیاش و از بر بودم. آهنگ عوض شد... همراه ریتم آهنگ تکون خوردم. مرجان که صداش بلندشد من بلندتر خوندم: چشمت و وا کن که سحر تو چشم تو بیدار بشه... صدا بزن اسمم و تا زمستونم بهار بشه... وقتی تو نیستی تو خونه... یه غم نه صد غم چیزی نیست... توی دلم میگم که کاش دلم هزار هزار بشه...

به سمت گیتار خم شدم. چیزی توی وجودم تکون خورد. گیتار و از پایه بیرون کشیدم و نشستم روی همون مبل جلوش... گیتار و که بالا می آوردم خورد به دسته ی مبل و یه صدای آزار دهنده به وجود آورد. سعی کردم گیتار و بگیرم تو بغلم... تو تلویزیون که اینطوری بغلش میکردن ولی هر کاری کردم مدام بخاطر دسته های مبل جا نمی شد. از جا بلند شدم. نشستم لب میز عسلی و گیتار و گرفتم بغلم و انگشتم و روی سیماش کشیدم: چشمت و وا کن که سحر تو چشم تو بیدار بشه... صدا بزن اسمم و تا زمستونم بهار بشه...





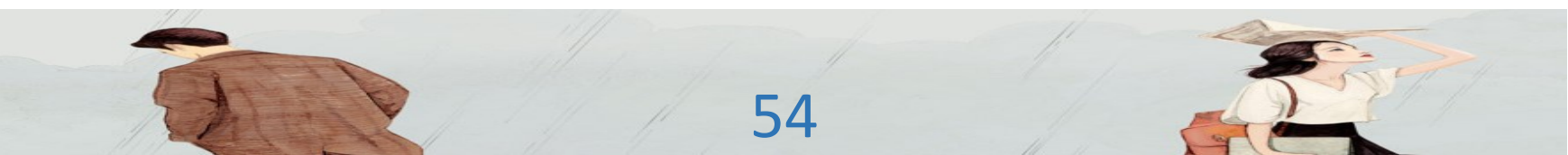
ناخنم روی یکی از سیم ها کشیده شد... چشمام و بستم و از ته دل فریاد زدم: اون که میون من و تو خط جدایی کشیده... دل میگه نفرینش کنم تا به دردمون دچار بشهههههه!

انگشتام و به سرعت روی سیمای گیتار بالا پایین کردم: با من بمون با من بمون... نزار که تنها بمونم... نزار که خونه ی دلم دوباره تنگ و تار بشه... عاشق بشیم دعا کنیم که شاید از دولت عشق... یه روز بیاد که روزگ...

چیزی به سرعت به انگشتام برخورد کرد و با ترس از جا پریدم. سیب گلوم تکون خورد. گیتار و کمی خم کردم و ناباورانه به سیم پاره شده ی گیتار خیره شدم.

الوند:

چمدونم و روی زمین کشیدم و به راه افتادم. خوابم میومد شدید... باید میرسیدم خونه و یه دل سیر میخوابیدم... امیدوار بودم اروند باز دیوونه بازی در نیاورده باشه و مثل هشت سال پیش توی راه ماشینش خراب نشه و بیچارم نکنه... نگاهم و بین آدمایی که خودشون و به شیشه ها چسبونده بودن تا بتونن شخص مورد نظرشون و پیدا کنن گردوندم... البته اروند اونقدر احمق نبود که بچسبه به شیشه فرودگاه تا من و پیدا کنه، مگر اینکه بعد از دوست دختر داشتن تغییر کرده باشه... قدم هام و برداشتم و جلوتر رفتم که نگام افتاد روی اسمم که روی یه برگه بزرگ نوشته شده بود. پلک زدم... نگاه رفته ام و برگردوندم... واقعا اسم من بود. الوند سپهر... روی یه آچار... با یه مازیک سبز نوشته شده بود و نقطه هاشم به صورت گردی تو خالی گذاشته شده بود. خدای من... سعی کردم کسی رو که این برگه تو دستش بود ببینم که متاسفانه موفق نبودم. انگار قرار بود اونایی که با من از هواپیما پیاده شده بودن فرار کنن که اینطوری مردم روی سر و کول هم سوار می شدن. جلوتر رفتم... خودم و کمی عقب کشیدم. برگه هنوز همون جا بود. قدم هام و به اون سمت کشیدم... چند قدم دیگه برداشتم و درست در برابر شیشه ایستادم. به دستایی که برگه رو جلوی صورت شخص نگه دارنده گرفته بود خیره شدم. لاکای زرد شبرنگ روی





ناخن ها باعث شد تکون شدیدی بخورم. کدوم احمق جلفی می تونست اسم من و روی یه آچار بنویسه... کدوم احمق جلفی میدونست که من دارم برمی گردم. دستم و جلو بردم و چند ضربه به شیشه کوبیدم. نگاه اطرافیانش به سمتم جلب شد اما اون شخص هنوز آچار و جلوی صورتش نگه داشته بود. دوباره ضربه زدم. هنوز همه چیز همونطور بود که شخص کناری گویا به اونی که قايم شده بود گفت که باهاش کار دارم که آچار و از جلوی صورتش پایین کشید.

سه بار پشت سر هم پلک زدم. امکان نداشت... نه... مطمئنا دنیا چنین شوخی با من نمی کرد. نه قطعا چنین چیزی...

سرم و به طرفین تکون دادم.

پلک که زد، از اون بهشتی که به دنبالش بودم بیرونم کشید و پرتم کرد درست وسط همین جهنم بودنش... اون... همونی که اسم من و جلوی صورتش گرفته بود یه...

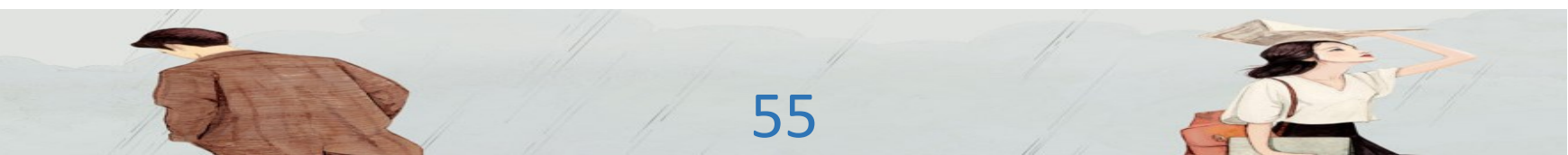
نیشخندی به تمسخر زدم. واقعا چنین چیزی بود جلوی چشمم... واقعا؟!

لبای خشک شده اش از هم جدا شد. دو طرف لبای باریکش بالا رفت. چشمای درشت و سبزش دوباره پشت مژگانش لحظه ای ناپدید شدن و برگشتن...

کف دستم و روی صورتم کوبیدم. همین الان باید برمی گشتم. این جهنم درست از اولین لحظه داشت افتضاح شروع می شد.

دستش و زیر شال نارنجی فرو برد و موهای قهوه ای وزوزیش و که تقریبا داشتش می پریدن بیرون بازم زندانی کرد. با برخورد کسی از پشت سر بهم به خودم اومدم. با اخم به طرف مردی که بهم خورده بود برگشتم. یه لبخند زد: متاسفم...

ابروهام توی هم گره خورد. باید برمی گشتم به همون جایی که بودم. باید می رفتم...





چند ضربه به شیشه خورد. سرم و بلند کردم. هنوز همون جا بود... اشتباه نکرده بودم. راه افتادم... از در و جلوی نگهبان گذشتم و بیرون رفتم... چرا داشتم می رفتم بیرون؟! باید برمی گشتم. برمی گشتم و می رفتم سراغ خونه ام... باید به هر طریقی از این موجود دو پای مو وزوزی با اون چشمای سبزش دوری می کردم.

قبل از اینکه بتونم تصمیم بگیرم که باید برگردم جلوم ظاهر شد. از جا پریدم و خودم و عقب کشیدم. با یه خنده که دندونای سفیدش و به نمایش می گذاشت یه دسته گل بزرگ و انداخت تو بغلم: خوش اومدین...

به لیلیوم های سفید و صورتی که بینشون غنچه رزهای سفید و جا داده بودن و توی سبزی دسته گل گم شده بودن خیره شدم. خدای من!

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم. قدمی به عقب برداشتم. دسته گل توی دستم و به آغوشش پرت کرده و غریدم: تو کی هستی؟

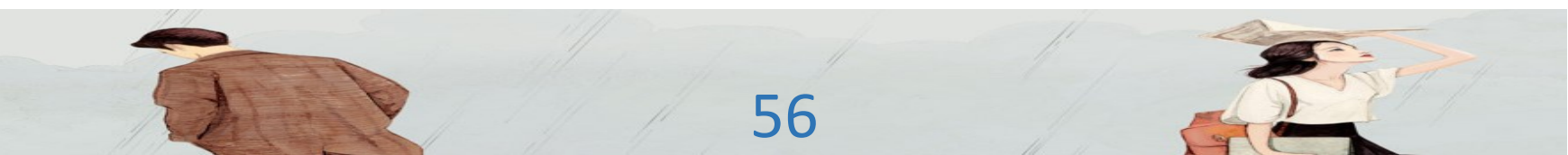
لباش آویزون شد. چونش کمی چین خورد... آب دهنم و فرو دادم... لعنتی! چشم گرفتم از چونه اش و لبای آویزونش و نگام و تا چشماش بالا کشیدم: با توام...

خیره به دسته گل توی دستش زمزمه کرد: من تارا!

تارا؟! داشتم توی ذهنم دنبال این اسم می گشتم که یادم اومد. دوست دختر ارونده؟! دوست دخترش این بود؟ ناباورانه سرم و به طرفین کشیدم. امکان نداشت ارونده اینقدر احمق باشه! بود؟! این یه عروسک هپلی بود که حتی به خودش زحمت نداده بود لبای خشک شده اش و یه رژ بزنه. به هر چیزی شباهت داشت به جز دوست دختر! چند ثانیه گذشت. هنوز همونطور مات بود... غریدم: هی تو...

بی تفاوت به غرشم لباش و جلو داد و با یه صدایی که بیشتر شبیه ناله بود زمزمه کرد: شکست...

دیوونه بود؟! ارونده چه فکری در مورد این کرده بود؟





سرم و کج کردم. قدش کوتاه بود... به صد و شصت می رسید؟ اروند قد بلند بود... با این چیکار می تونست بکنه آخه؟! مثل بچه بود. زمزمه کردم: هی... چی شکست؟

سرش و که بلند کرد، نگام افتاد به چشمای به اشک نشسته اش... مژگانم و روی هم فشردم... شاید اشتباه می کردم... ولی نه... واقعا چشماش پر از آب بود. متعجب پرسیدم: چرا گریه میکنی؟

بینیش و بالا کشید: شکست...

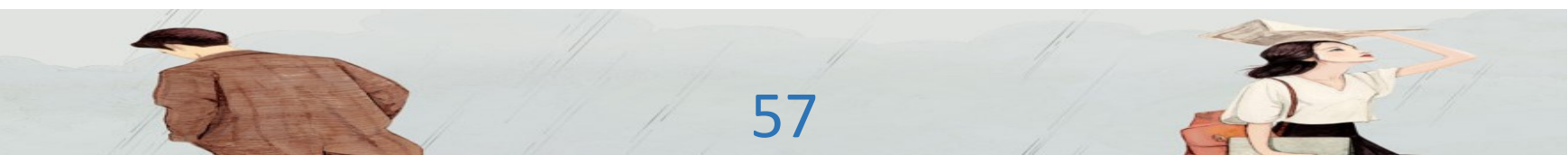
تشر زدم: چی شکست!؟

دست لرزانش و برد سمت دسته گل و غنچه رز شکسته رو بیرون کشید. نفسم و سنگین رها کردم. روانیه روانی... دسته ی چمدون و بین انگشتم بیشتر فشردم و راه افتادم. همونطور که قدم برمی داشتم غریدم: خدا شفات بده. راه افتادم. چن قدم که جلوتر رفتم برگشتم ببینم هنوز تو آه و حسرت اون شکستنی مونده یا نه. هنوز همون جا بود. پوزخندی زدم. اروند دیوونه شده بود... فقط یه روانی کم داشتیم که بشینه برای شکستن یه شاخه گل گریه کنه که شکر خدا به لطف حماقت اروند اونم پیدا شده بود.

عینک فریم دارم و روی چشمام بالاتر دادم. امیدوار بودم اینجا دیگه هیچکس من و شناسه... از در که بیرون رفتم، نفس کشیدم و به سرفه افتادم. لعنتی...! بازم برگشته بودم به این جهنم... چشم چرخوندم. همه چی عوض شده بود.

-: کجا میخواین برین؟

برگشتم عقب... درست پشت سرم وایساده بود. نگاهم و کشیدم به تیپش... کتونی های سفیدش با جورابایی که خطای نارنجی مچش و به نمایش گذاشته بودن با شالش هماهنگ بود. جین آبیستم با بلوز سفید زیر پالتوی نارنجیش تقریبا به چشم میومد.





-می خواین برین خونه؟!

چمدون و جلوی پام کشیدم و برگشتم طرفش: چرا تو اومدی؟

-اروند کار داشت آخه...

پوزخندی زدم: فکر می کردم همکارین...

نگام کرد و ادامه دادم: تو چرا باهاش نموندی؟

لبخندی زد: آخه من فقط طراحی میکنم و معماری!

ابروهام و بالا انداختم. قطعاً مشکل آی کیو هم داشت. نه یه چیزی فراتر از این حرفا... نفسم و سفت و سخت پوف

کردم: خیلی خب اومدی... به اروند میگم اومدی... خداحافظ!

راه افتادم برم که دنبالم اومد: من میرسونمتون هر جا میخواین.

خندیدم: تو باید بری خونتون کوچولو... داره دیروقت میشه.

نمیدونم چطوری یه دفعه جلوم قرار گرفت و دست به سینه وایساد. مجبور شدم بایستم تا بهش نخورم: چته تو؟

-من بیست و شیش سالمه.

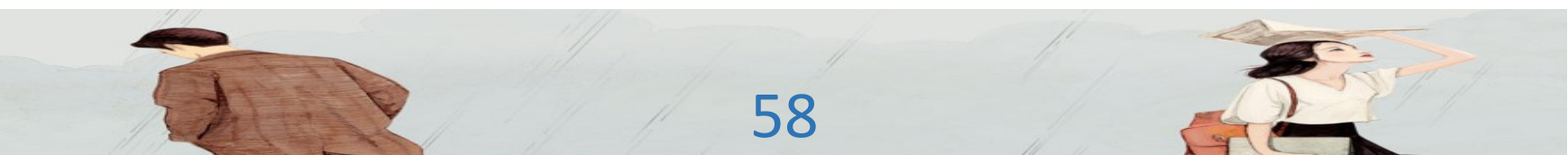
پلک زدم. در بیشترین حالت نوزده ساله بود. با این موهای وزوزیش... یعنی اینقدر سخت بود؟! یا این وزوزی بودن

موها فکر میکردن بهشون میاد که همش اینطوری رها می کردن به حال خودش.

برگشت و راه افتاد... جلوتر از من... دسته گلم محکم تو بغلش گرفته بود. دنبالش رفتم... برای اینکه من و برسونه

لازم نبود دروغ بگه...!

از در که بیرون رفتیم نگاهم کشیده شد سمت تاکسی ها که اشاره ای زد: پارکینگ این وره...





کنارش راه افتادم: بلد ی رانندگی کنی؟

نگام کرد. از گوشه ی چشم...

تارا:

قدش بلند بود. اما نه به بلندی ارونند... چرا اینقدر بد اخلاق بود؟! از من بدش میومد؟! آخه چرا؟!

به ماشین که رسیدیم غرید: اصلا گواهینامه داری؟

دستم و بردم تو جیب پالتوم. من نمیخواستم اذیتش کنم... اونقدر بچه به نظر می رسیدم؟ سوئیچ و از جیبم بیرون کشیدم. نگاهم و از رزها گرفتم و دادم به صورتش... موهاش برخلاف عکسی که ازش بود این بار کوتاه بود. کاملا حالت داده شده و به عقب شونه خورده بود. پیشونیش و بزرگتر از توی عکس نشون می داد.

چینی به پیشونیش افتاد. سوئیچ توی دستم و بالا گرفتم: شما برونین... حتما گواهینامه دارین...

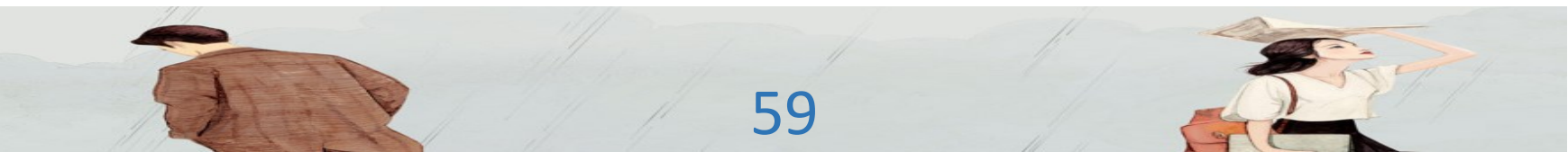
اخماش توی هم رفت: پس تا اینجا چطوری اومدی؟

لبام به خنده باز شد: همونطوری که همیشه میروم.

-: پس بلد ی. گواهینامه داری؟

سرم و بالا و پایین بردم: بله دارم. می خواین اونم نشونتون بدم؟!

بی تفاوت به من، چمدونش و گذاشت تو ماشین و روی صندلی کمک راننده نشست. لب ورچیدم: چرا اینقدر بد اخلاق بود؟





دسته گل و توی دستم جا به جا کردم. وقتی انتخابشون می کردم، فکر کردم چقدر به سالن طبقه دوم خونه اش میاد. فروشنده رو مجبور کردم برام سفارشش بده و سه ساعت منتظر موندم تا این دسته گل آماده بشه... چطور می تونست اینکار و با این گلای نازنین بکنه.

در و باز کردم و آروم دسته گل و روی صندلی عقب جا دادم. به عقب برگشت و غرید: هی زود باش... من وقت ندارم.

لبخندی زدم: چشم.

پشت فرمون نشستم. ماشین پر شده بود از عطر دارچین و عود... اما بوی دارچین بیشتر از هر چیزی توجه جلب می کرد... تا حالا دقت نکرده بودم چقدر بوی خوبیه.

غرید: راه بیفت دیگه... لابد میخوای مثل مورچه هم رانندگی کنی.

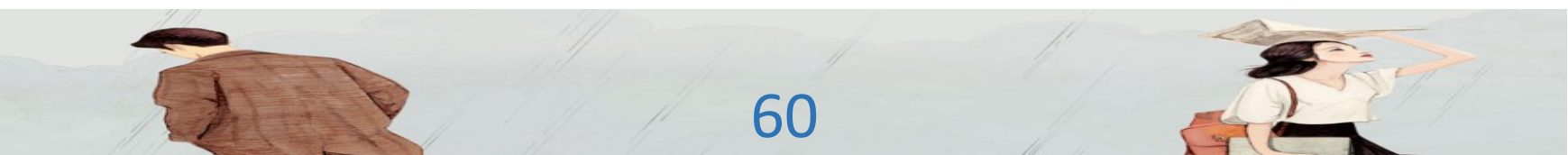
استارت زدم. ماشین که راه افتاد پرسید: ارونند کی میاد؟!

بی اختیار دلم میخواست ازش بپرسم چرا وقتی من و اصلا ندیده اینقدر ازم بدش میاد؟! لبم و گزیدم: کارش تموم بشه میاد.

نگاهش و دوخت به شهر... پرسیدم: می خواین یه دوری بزنم؟

با تشر صداش و بالا برد: واسه چی؟

بی اختیار پام و گذاشتم روی ترمز... صدای بوق ماشینای پشت سر به تندی بلند شد ولی من وحشت زده نگاهش می کردم. با بوق ممتد ماشین بغل به خودم اومدم. نگاهم و گرفتم و دوختم به ماشین بغل... لبام و کشیدم و با عذرخواهی دوباره راه افتادم. شاید نباید باهاش حرف می زدم. نباید چیزی می گفتم... بهتر بود برسونمش خونه اش و برم خونه... لبم و گاز گرفتم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم... جدی بود... بد اخلاقم که بود. یه دستبند شیک سفید توی دستش بود که مثل یه میله توی هم پیچیده بود. نگاهم کشیده شد به سمت پخش ماشین... اگه





آهنگ میذاشتم ناراحت می شد؟! مگه آهنگ ساز نبود؟! مثلاً از آهنگای کی خوشش میومد؟ آهنگای داریوش؟ یا شجریان؟ شایدم آهنگای خارجی... مایکل جکسون؟!

جلوی در خونه که نگه داشتم، به سرعت پیاده شد و چمدونش بیرون کشید و راه افتاد سمت ساختمون... نگاهی به ساختمون سفید انداختم. لبخند روی لبام عمق گرفت... خونه ی دوست داشتنی عزیز! نگاهم و بهش دوختم. ممکن بود ازم دعوت کنه برم خورش؟ ممکن بود یبار دیگه هم بتونم این خونه دوست داشتنی و ببینم؟

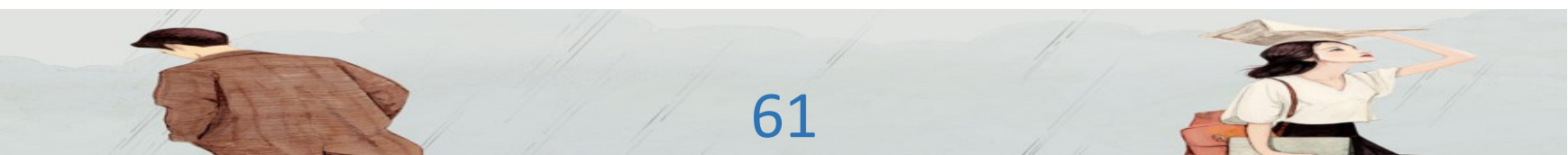
در و باز کرد... میتونستم نیم رخش و ببینم. شلوار جین لوله تفنگی سیاه و بوت های قهوه ای داشت. دستمال گردنی ام که دور گردنش پیچیده بود با بافت و بوت هاش هم رنگ بود. خوش تیپ بود... زیادی خوش تیپ بود... لبخندم عمق گرفت... کاش تموم آدمای دنیا مثل اون خوش تیپ بودن. اینقدر جذاب...

وارد شد و در و پشت سرش بست. حتی یه نگاهم به من نکرد.

گوشی و از جیبم بیرون کشیدم. باید به ارون می گفتم که برادرش از اینکه بجای اون با من روبرو شده ناراحته... چشمام و بستم. به ساختمون نگاه کردم... کاش منم یه گوشه برای خودم داشتم. یه گوشه مثل این خونه... خودم و توش پنهون می کردم. اونجا آرام می شدم... می تونستم بازم بخندم.

لب زیرینم و بین دندونام کشیدم. با تموم قدرتم فشردم تا جلوی اشکام و که میخواستن سرازیر بشن بگیرم. خیلی بد بود که دلم اینقدر یه گوشه میخواست تا آرامم کنه!

استارت زدم. راه که افتادم فکر کردم باید برم خونه... باید برای شام خانوادگیمون حاضر بشم ولی مسیرم و تغییر دادم به سمت همون مغازه ای که برای رستوران معرفی کرده بودن... وارد ونک که شدم، بی اختیار اشکام سرازیر شدن. همه چی هنوز همونطور بود... مثل همون سالها... راهنما زدم... می خواستم از این نقطه دور بشم... پلک زدم. هنوزم می تونستم خودم و ببینم... با کاپشن صورتیم که طول کوچه رو میدویدم... بهزاد و دوچرخه اش و... برزو رو با ماشین آتیش نشونیش...!





بینیم و بالا کشیدم. حتی اگه قرار بود اینجا بهترین نقطه برای رستوران باشه، خیلی بد بودم که نمیخواستمش... می تونستم هر جایی باشم ولی اینجا نه... لبام و بهم فشردم. من خوب بودم... وارد بزرگراه شدم. هر جایی می تونستم بخندم جز اینجا...!

می دونستم الان چشمام قرمز شده... می دونستم و وقتی بهزاد زنگ زد و پشت تلفن غرید که حتی امروزم خونه پیدام نمیشه سعی کردم کوتاه بهش قول بدم که تا نیم ساعت دیگه خونه ام...

جلوی در خونه کوچیکمون که پا زدم روی ترمز لبام کش اومد. هنوز اینجا رو داشتیم. هنوزم من می تونستم کاپشن صورتی بپوشم... بهزاد هنوزم میتونست سوار دوچرخه بشه... برزو هنوزم میتونست ماشین آتش نشونی داشته باشه...

در ماشین و باز می کردم که در باز شد. نگام افتاد به بهزاد که خودش و از چهارچوب در آهنگمون بیرون کشید. به سرعت پیاده شدم و به طرفش دویدم. دستاش و باز کرد و توی آغوشش جام داد. سرم و به سینه اش چسبوندم... لباس و به روی سرم چسبوند و خندید: اینقدر دلت تنگم بود و دیر اومدی...

آروم گفتم: جبران میکنم.

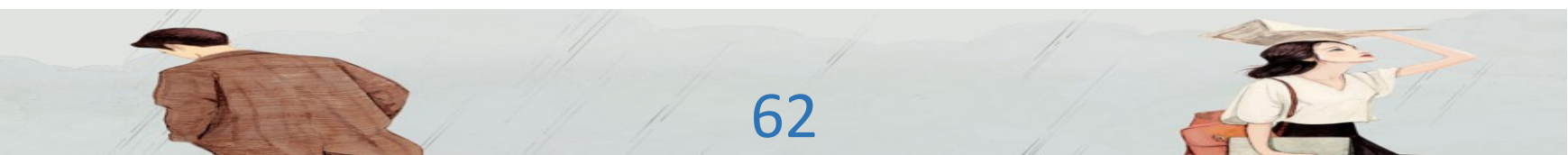
-: کجا بودی تو؟ بینمت تارا؟! گریه کردی صدات گرفته؟

سرم و عقب کشیدم و سعی کردم صدام صاف باشه: من خوبم.

توی تاریکی نسبی زیر نور چراغ برق جلوی در نگام کرد: دروغم میگی؟

لب و رچیدم: یکم گریه کردم. راهم افتاده بود سمت ونک... همین... ولی الان خوبم... دلم حسابی برات تنگ شده بود.

با تردید نگام کرد. خندیدم: تازه یه نفر دیدم که اصلا از من خوشش نمیومد.





با خنده گفت: کسی ام هست تو رو دوست نداشته باشه؟!!

به سکسکه افتادم. بود... خیلی ها من و دوست نداشتن... خیلی ها... نمونه اش نغمه... همیشه فکر می کرد همه ی این کارام برای چاپلوسیه... همیشه فکر می کرد میخوام بقیه رو خراب کنم و فقط خودم و خوب نشون بدم. از همون روزی که پا به مدرسه گذاشتم و روی صندلی کنارش نشستم. یا چرا اینقدر دور... جناب الوند سپهر... آهنگ ساز معروف... به نظرم اونقدری که اون ازم متنفر بود هیچکس متنفر نبود. چرا؟! شاید چون فکر می کرد میخوام برادرش و ازش بگیرم؟

بهزاد دستم و کشید: بیا بریم تو...

برگشتم سمت ماشین... دسته گل و از روی صندلی عقب که برداشتم بهزاد خندید: بازم گل خریدی؟

دنبالش راه افتادم. در و پشت سرم بست. از حیاط گذشتیم... چشمم افتاد به باغچه... مدت زیادی نمونده بود... یه ماه! بعد می تونستم بنفشه بکارم... نیلوفر می کاشتم... نیلوفرهایی که دور درخت گیلاسمون پیچ میخوردن و بالا می رفتن. مراقبشون می بودم تا مثل این رز کوچیک دوست داشتنی خراب نشن...

بهزاد در سالن و باز کرد و گفت: بیا برو سرده دختر...

کفشام و از پا کندم و وارد شدم. صدای خنده برزو و مامان میومد. سلام کردم. مامان لبخندی به روم زد: دیر کردی...

برزو نگام کرد: گریه کردی تارا؟

بهزاد صندلی کنار برزو رو عقب کشید و حین نشستن روبروی مامان گفت: حسودیت نشه...

لبخند تشکرم و تقدیمش کردم. مامان اشاره زد: بیا شام سرد شد.

سرم و تکون دادم: شما شروع کنین اینا رو بزارم تو گلدون و پیام.





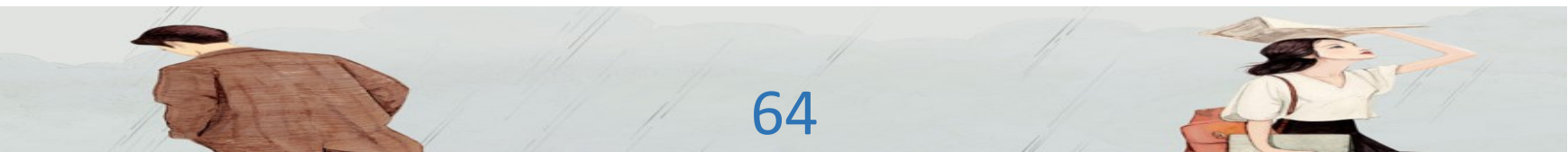
وارد آشپزخونه شدم. پیاله ی توی کابینت و بیرون کشیدم و پر از آب کردم. رز شکسته رو از بین دسته گل بیرون کشیدم و از شاخه ی شکسته اش جدا کردم و توی آب پیاله انداختم. قل خورد و متوقف شد بین آب پیاله... لبخند زدم. مراقبش می بودم تا آخرین لحظه... می خواستم هنوزم همینقدر زیبا باشه. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. دستم و بردم سمت جیب پالتوم و گوشی و بیرون کشیدم. اس ام اس از طرف اروند بود.

الوند:

بوی مریم می اومد... به طرز آزار دهنده ای بوی مریم میومد. از روی مبل بلند شدم... چشم از تابلوی پاندای روی دیوار گرفتم و برگشتم سمت آسانسور... چند قدم به سمت آسانسور که رفتم عقب گرد کردم. بوی مریم از پله ها بیشتر میومد... سرم و به طرفین تگون دادم. دیوونه شده بودم. این ایران لعنتی داشت خلم می کرد. فکر می کردم همه جا بوی اون و میده...

پوزخندی زدم و وارد آسانسور شدم. دکمه ی طبقه ی دوم و زدم... با اینکه هنوز زود بود ولی ترجیح می دادم بخوابم...

آسانسور که توقف کرد، خودم و از اتاق آهنی بیرون کشیدم. هنوزم بوی مریم میومد و اینبار شدیدتر... چینی به پیشونیم انداختم... رسماً خل شده بودم. نگاهم و دادم به مبلمان ال مانند نفتی روبروم که یه طرفش ختم می شد به پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت. اخمی روی صورتم نشست... یه بافت طوسی روی دسته ی مبل افتاده بود و کوسنای زردش پخش و پلا بودن... جلوتر رفتم. خونه تمیز بود ولی...! کوسنا رو بلند کردم و مرتب درست گوشه ی مبلمها گذاشتم... برگشتم سمت بافت روی دسته ی مبل... مال کی بود؟ با انگشتم کمی جا به جاش کردم. خودم و عقب کشیدم. خدای من... اروند چنین چیزی می پوشید؟! به نظر دخترونه میومد.





چرخیدم سمت راستم... باید می خوابیدم... فردا میتونستم به تموم این چیزای آزار دهنده فکر کنم... الان باید می خوابیدم... بهتر بود این مدتی که اینجا بودم و توی خواب می گذروندم تا بگذره و خلاص بشم. چند قدم برداشتم سمت اتاق خوابم که نگاهم افتاد به طبقه ی پایین... به پله هایی که به طبقه ی اول می رفتن نزدیک شدم... نگاهم مات موند... درست همون جا... روی میز عسلی جلوی مبلمان...! اونجا... گلای مریم بود!

انگشتای دستم مشت شد... از فشاری که انگشتام به کف دستم میاوردن، بازوم شروع کرد به لرزیدن... پام و بلند کردم. به شمدونای سفید شیشه ای که نقش نرده رو برای خط جدا شده ی طبقه ی دوم از اول ایفا می کردن، نگا کردم. لرز وجودم، با پاتکی که حواله ی شمدونای بلند کردم؛ خالی شد. شمدونا چهار متر تا طبقه ی پایین تاب خوردن و صدای شکستنشون توی گوشام پیچید ولی چیزی از خشمم کم نکرد. چرخیدم... به سمت اتاق خواب که قدم برمی داشتم پاتک دیگه ام و حواله ی چمدونم کردم... چمدون چرخید و به دیواره ی پله ها برخورد کرد. منتظر متوقف شدنش نمودم و به جلو رفتم. از کنار آسانسور گذشتم و وارد اتاق کار شدم. تلفن و از روی میز کار سفید چنگ زدم و شماره گرفتم. منتظر موندم تا بوق خورد و بعد از پنجمین بوق بود که صدای اروند توی گوشی پیچید: جونم؟ خوش اومدی!

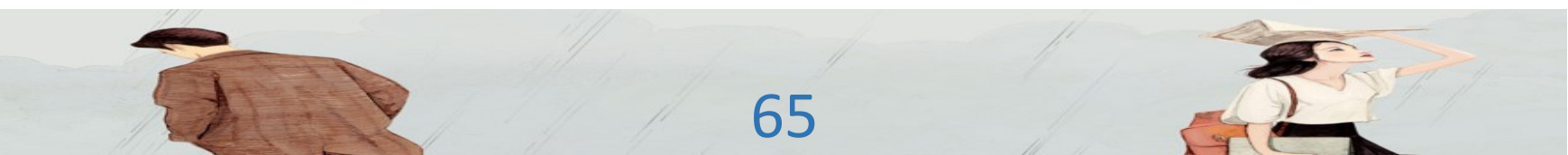
پوزخندی روی لبام نشست. نفس هام عمیق و سنگین بود تا بتونم آرامشم و حفظ کنم ولی دریغ از ذره ای آرامش با این بوی آزار دهنده... فریاد کشیدم: کی اومده بود تو این خراب شده؟

صدای آروم و شوکه اش توی گوشی پیچید: چی شده؟

-میگم کی اومده تو این خونه ی لعنتی؟! کی به خودش جرات داده توی این خونه گل بیاره؟! کی اون گلای لعنتی و همه جای خونه گذاشته؟!

دست به کمر زدم و چرخیدم. لعنتی... نباید میومدم... زیر لب تکرار کردم...: نباید میومدم... نباید میومدم...

نالید: الوند...



تارا:

لب وړچیدم و روی صندلی نشستم: من فکر کردم خوشش میاد. متاسفم.

اروند سرش و بالا انداخت: وسواسیه... بدش میاد کسی به وسایلش دست بزنه و بدتر از همه اینکه زیادی دقیقه و زود عصبانی میشه.

فکر کردم فراموش کرده بگه بداخلاقه ولی در کنارش خوش تیپ بود. جذاب بود... و موفق! لبخندی روی لبام اومد که به سرعت فرو خوردمش: خیلی بد شد؟

باز سرش و فرو برد تو مانیتور و گفت: نه... یعنی... فقط تا سه نصف شب مجبور شدم خونه رو همراهش مرتب کنم.

چشم‌ام گرد شد: من فقط چند تا چیز و جا به جا کرده بودم، بقیه همه اش مرتب بود.

سرش و به تایید تکون داد: شمدونایی که لب اون بریدگی طبقه ی دوم بودن و دیدی؟

با پاسخ مثبتم ادامه داد: بخاطر عصبانیتش اونا رو از اون بالا پرت کرده بود پایین و خرده شیشه ها تو طبقه ی اول پخش شده بود.





دستام و جلوی دهنم گرفتم و از جا بلند شدم: خدای من!

خندید: اشکالی نداره... الوند عاشق اینه که وسایل جدید بخره. مطمئنم حتی اگه نمی شکستن هم به زودی بخاطر دمه شدنشون عوضشون می کرد.

نالیدم: اونا خیلی قشنگ بودن.

-وقتی تازه اون خونه رو خریده بود، اون شمدونی ها رو یکی از دوستانش که طراح بود بهش هدیه داد. مخصوصا برای اونجا طراحی شده بودن.

چشمام گرد شد: پس حتما خیلی با ارزش بودن.

-آره با ارزش بودن ولی نه برای الوند... اصولا چیز با ارزشی برای الوند وجود نداره تارا... بهش فکر نکن.

سرم و پایین انداختم. دوباره سر جام نشستم که گفتم: راستی تو پلیور بافتت و اونجا جا نداشتی اخیانا؟

پلیورم؟! آره دیروز بافتم و اونجا جا گذاشته بودم. سرم و پایین انداختم و نالیدم: آره...

با خنده اش سر بلند کردم. دستی به صورتش کشید: شب با هم میریم پیش میگیریم.

نگاهم رنگ تشکر گرفت. خیره به مانیتور گفتم: تارا؟

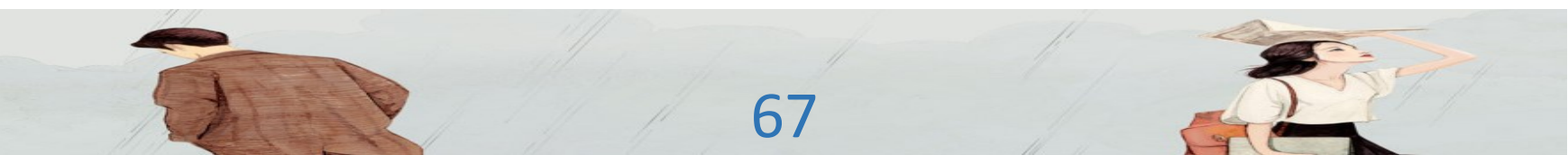
پاهام و کنار هم جفت کردم و چشم دوختم به کتونی های سفیدم: بله؟

-الوند و بخاطر من ببخش!

متعجب نگاش کردم و ادامه داد: اونقدر بد نیست فقط همیشه شرایط زندگی آزارش داده.

چطور ممکن بود؟ اون یه آهنگ ساز موفق بود. چندین جایزه بین المللی داشت. مطمئنا اون خونه خونه اش بود.

خوش تیپ بود... با فکر کردن به چشمای عسلی و لبهای کوچیک برجسته اش لبخندم عمق گرفت. اون حتی زیبا





بود. با اون سازهایی که توی خونش بود مشخص بود که چند ساز و می تونه بنوازه... مگه چیزی هم می تونست آزارش بده؟ یعنی یه چیزی خیلی آزارش داده بود؟ اونقدری که اینقدر تلخ می شد؟

چند ضربه به در اتاق خورد. فرهاد با نقشه ها وارد اتاق شد و به سمت میز اروند رفت. برگه ها رو روی میز گذاشت و گفت: آقای گوهری گفتن اینا رو امضا بزنید.

لبم و گزیدم. نقشه هایی بود که من عوض کرده بودم. قلبم شروع کرد به تپیدن... امیدوار بودم اروند نفهمه که کار منه. برگه ها رو باز کرد و خم شد... چشم چرخوند و با دیدن نقشه ها، اخمی به صورتش نشست... نگاهش و خشمگین بالا کشید و به فرهاد دوخت: نقشه ها عوض شدن...

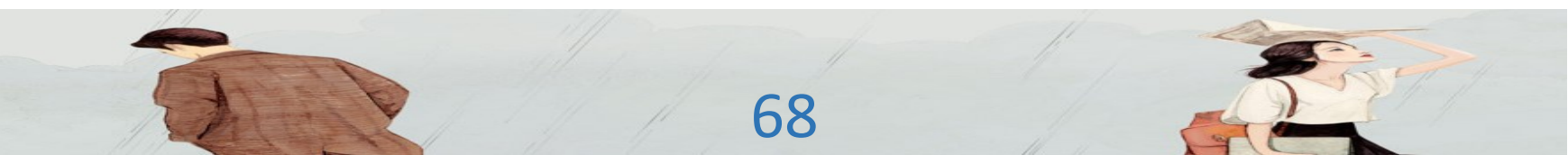
فرهاد شونه هاش و بالا انداخت. اروند دوباره نگاهش و به نقشه ها دوخت... کمی بالا و پایینش کرد و یه دفعه برگشت به طرفم... به سرعت چشم دزدیدم و خودم و با مانتوم مشغول کردم. لبم و از توی دهنم گاز گرفتم و فشردم که غرید: تو میتونی بری... خودم حلش میکنم.

به سکسکه افتادم. زود دستم و گذاشتم روی دهنم... میتونستم سنگینی نگاهش و حس کنم ولی امکان نداشت سر بلند کنم. صدای بسته شدن در اتاق همزمان شد با سکسکه های من... صدای حرکت صندلیش و بعد قدم هاش که نزدیک می شدن و شنیدم. لبم و بین دندونام کشیدم... خدایا... ناراحت نشه... ناراحت نشه...! بازم سکسکه که لیوان آب و جلوی چشمام دیدم. به سرعت خودم و عقب کشیدم و بهش خیره شدم. لبخندی زد: آب بخور...

دستم و به لیوان نزدیک کردم که عقب کشید: گوهری ازت خواست عوضش کنی نه؟

چشمام و بستم و شرمنده سرم و به زیر انداختم. لبخندی زد: اون نقشه همونطوری عالی بود چون روز اول که میخواستم مطابق قانون بکشم همین آقای گوهری و کارفرما مانع شدن.

لبام و بهم فشردم: متاسفم...





دستش و روی شوئم گذاشت و کمی فشرد: هی تو همیشه بهترین کار و میکنی تارا... نیازی نیست بابتش متاسف باشی.

لبام به خنده باز شد: تو ناراحت نیستی؟

انگشت اشاره اش و به سمت نقشه ها گرفت: اون نقشه ها بالاخره عوض میشدن فقط تو زمان و جلو کشیدی!
-:اروند...

نچی کرد و برگشت سمت میز: هی یه خبر فوق العاده برات دارم. یه جای عالی برای ساختمون رستوران پیدا کردم.
از جا پریدم: شوخی میکنی؟

گی

الوند:

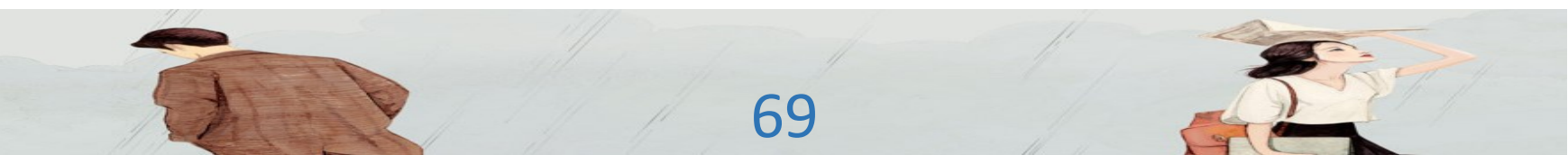
علیرضا سوئیچ و به طرفم گرفت: اینم سفارش شما...

دستم و جلو بردم. سوئیچ و گرفتم و چشم دوختم به به سیاهی ماشین با خطای آبیش.

دستاش و زد به کمرش: خب نظرت چیه؟!

در ماشین و باز کردم و همونطور که بالا می کشیدمش گفتم: یعنی حق انتخاب بهم میدی؟! مثلا اون آستین مارتینت...

اخم کرد: ترجیح میدم این و بهت بدم.





خندیدم و پشت فرمون نشستم: ازش خوشم میاد... چقدر کار کرده؟!

-چه اهمیتی داره چقدر کار کرده؟ تو مگه برای یه ماه نمیخوایش؟

دستم و روی داشبورد کشیدم. فرمون آبی و سیاهش و از نظر گذروندم: یه ماه دیگه ازم بخرش...

دستش و تکون داد و برگشت سمت خونه: گم شو...

فرمان و بین دستام گرفتم: علی مطمئنی لازمش نداری؟

جلو اومد و از دری که به سمت بالا باز شده بود، آویزون شد: دارم میرم ایتالیا دو هفته... دو هفته اشم جهنم دستت باشه. نگفتی مگه میخوای یه مدل جدیدش و سفارش بدی. به دلت نشست می سپارم یکی برات اون ور ردیف کن...

متفکر گفتم: عالیه... حیفه نفروزش...!

-فعلا که مشتری پاش نیست... حالا بود در موردش فکر میکنم.

خودش و عقب کشید. دست به جیب برد و گوشی به طرفم گرفت: اینم گوشی... سیمشم توشه.

اشاره ای زدم: سوار شو میرسونمت!

چشماس و باریک کرد: تا کجا اون وقت؟

-دارم میرم طرفای ولیعصر...

ابروهاش و بالا کشید: الان؟! اینجا تهران قدیم نیست...

ماشین و دور زد و سوار شد. گوشی و از دستم بیرون کشید و حین روشن کرد صفحه اش گفت: الان برای رفتن این طرفا باید بزنی تو خط طرح و این چیزا...





با نگاه گیجم، شروع کرد به توضیح... علیرضا رو که جلوی شرکتش پیاده کردم نگاهم و دوختم به جی پی اس... آدرس و علیرضا وارد کرده بود. باید می رفتم سمت راست... جلوی ساختمون توقف کردم. نگاهم و دوختم به ساختمون... لبخند تلخی روی لبام اومد. بد نبود... ارون دیزاینش و تغییر می داد و هر چی که لازم بود بهش اضافه می کرد تا خاطرات توشم دفن کنه. پیاده شدم و چشم دوختم به ساختمون... نباید می رفتم سراغش...

-الوند...

به عقب برگشتم. نگاهم افتاد به ارون و بعد... خدای من...! مو وزوزی بهم ریخته هم مثل جوجه دنبالش راه افتاده بود. اخم کردم. این و برای چی آورده بود؟! ها خوب بود یه درس حسابی بهش می دادم که بفهمه حق نداره توی خونه زندگی کسی سرک بکشه...

جلوم وایسادن. ارون لبخندی زد: هنوزم باورم نمیشه قبول کردی.

نگاه خشمگینم و دوختم به مو وزوزی... سرش و انداخت پایین و سلام کرد. کمی جلوتر اومد... اشاره ای به ساختمون زدم: برو توش و ببین.

هر دو برگشتن سمت ساختمون. ارون زمزمه کرد: چطوره تارا؟

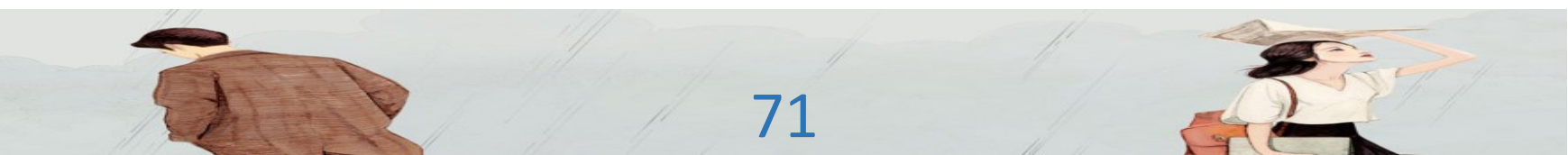
چند قدم به سمت ساختمون برداشت. دست به سینه عقب رفتم و تکیه زدم به ماشین... ارون برگشت و با نگاهی به ماشین گفت: تازه خریدی؟

-مال یکی از دوستانمه...

جلو اومد. دستش و روی ماشین کشید و زمزمه کرد: مدلش چیه؟!

-بی ام و آی هشت...

هیجان زده، خم شد: این فوق العاده ست... باورم نمیشه. همچین چیزی تو ایرانم بوده؟





اروند و به حال خودش گذاشتم تا از ماشین لذت ببره. دستم و بین موهام فرو بردم و برگشتم که... وایساده بود جلوی ساختمون... نگاهش دقیق بود. انگار یه چیزی اونجا می دید... لابد میخواست بازم مثل خونه ی من گند بزنه... اروند چه فکری در موردش می کرد؟!

صدام و بالا بردم: یه طراح خوب میشناسم... بهش میگم بیاد اینجا رو یه هفته ای همونطور که میخوای برای یه رستوران دیزاین کنه...!

صدای بلند و هیجان زده گفت: نه! خودم درستش میکنم.

پوزخندی زدم. میخواست مثل خونه ی من گند بزنه؟! لابد میخواست همه جا رو باز پر از اون گلای مر... نچی کرده و برگشتم سمت اروند و گفتم: حماقت نکن. این طراحی که میشناسم کارش بیسته... این نمیتونه موهاش و مرتب کنه اون وقت توقع داری رستوران طراحی کنه؟

در ماشین و باز کرد و حین سوار شدن گفت: اون تاراست... هر کاری میتونه بکنه. فکر کردی منی که هیچی حالیم نمیشه از رستوران داری دیوونه شدم که میخوام رستوران بزنم؟ من مطمئنا موفق نمیشم ولی اون نه... مطمئنا از پسش برمیاد.

برگشتم سمت ساختمون... داشت می رفت به طرف در ورودی... پوزخندی زدم. اون؟! ممکن نبود. مطمئن بودم گند میزنه.

کلید و به طرف اروند گرفتم: تحویل... هر چند میدونم قراره چند روز دیگه زنگ بزنی تا اون طراح و معرفی کنم بهت... شب برات شماره اش و اس ام اس میکنم خودت بهش زنگ بزنی.

اروند نگاهی به ساختمون انداخت: نمیای تو؟

سرم و بالا انداختم: نه!

پیاده شد. کلید و گرفت و مردد گفت: ولی وسایل توش چی؟





وسایل؟ مگه چیزی ام بود اونجا؟!

اروند بازوم و گرفت: بیا بریم ببینیم وضعیت چطور یاست... مطمئنم هنوزم بعد از ده سال خیلی عوض نشده.

نگاهی به ساختمون انداختم. ده سال... اروند هلم داد سمت ساختمون... نگاهی به پارک انداختم و جلو رفتم. اروند خم شده بود تا قفل کرکره های در و باز کنه. دستام و پشت سرم فرستادم که صدای شادش بلند شد: اروند اینجا رو میتونیم کلی گلدون بزاریم... حتی اینجا میشه میز و صندلی گذاشت... وای اگه روش نمای چوبی بزنیم عالی میشه نه؟

سرش و با این حرف کاملاً برگردوند طرف اروند. گوشواره های بلند نگین دارش از شالش بیرون افتاد و گیر کرد به موهای وزوزیش... ابرو هام توی هم گره خورد. اما اون بیخیال دستاش و بالای سر کشیده و توضیح می داد... جفتشون قبل از من وارد ساختمون شدن. صدای هیجان زده اش توی سکوت ساختمون اکو می انداخت...

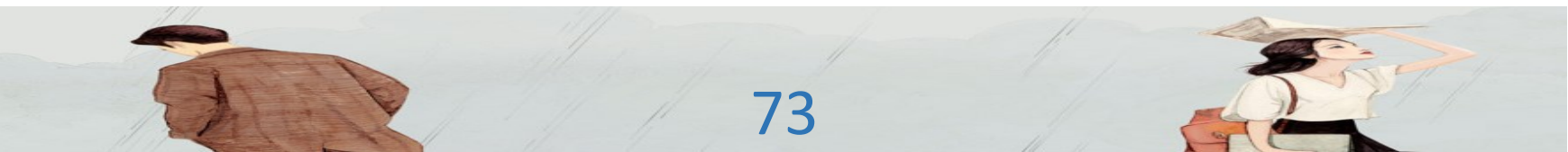
از ردیف پله هایی که به طبقه ی دوم می رسید بالا دوید... سرم و چرخوندم... نگاه افتاد به پیشخوان و کتابای روش... جلوتر رفته و دستم و کشیدم روی حافظ کوچیک جیبی... بخاطر حجم گرد و خاک روش، کاملاً نوشته هاش گم شده بودن... انگشتم و روی نوشته هاش چپ و راست کردم. اسم حافظ که روش پدیدار شد، لبخند تلخی روی لبام اومد. همه چیزش و برده بود جز این؟

صدای اروند از پشت سرم گفت: الوند می تونیم دیزاین اینجا رو کامل تغییر بدیم؟

سرم و تگون دادم: هر کاری میخواین بکنین...! من باید برم.

راه افتادم سمت در خروجی که صدای شادش گفت: می تونیم از محوطه پارکم استفاده کنیم؟

برگشتم و نگاهش کردم. شال سفید روی موهای وزوزیش به زور وایساده بود و پالتوی قرمزش با اون خالهای رنگی روش من و یاد کاپشن بچه ها می نداشت... خواستم بگم من چه میدونم ولی نگاهش... با اون چشمای هیجان زده... مجبورم کرد فقط شونه هام و بالا بندازم و بزنم بیرون...!





تارا:

پنجره ها رو باز کردم. نور توی ساختمون دوید. به نمای پارک خیره شدم... از طبقه ی دوم هم یه در بود که باز می شد به پارک و جلوش حسابی خالی بود. می تونستیم اینجا کلی میز و صندلی قرار بدیم. می شد کلی گل و چراغ چید و فضا رو خیلی خاص کرد. زمزمه کردم: اینجا مال داداشته؟

اروند، کرکره ها رو بالا کشید: آره... تقریبا.

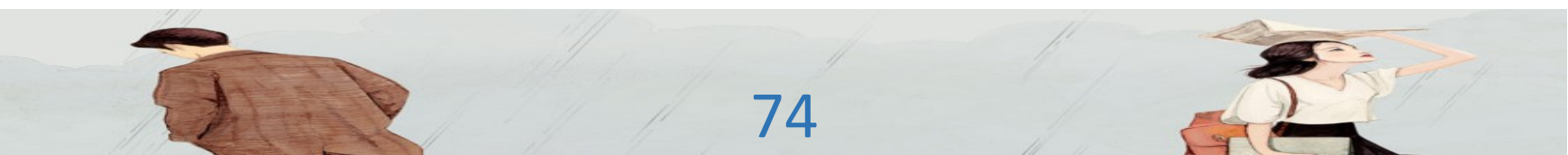
کنجکاو پرسیدم: تقریبا؟

-میخواست اینجا رو بخره بابام بهش کمک کرد.

سرم و به معنی فهمیدن تکون دادم... لبام کش اومد: اروند می تونم اینجا رو دیزاین کنم نه؟!

آخرین پنجره رو هم باز کرد: هر کاری میخوای بکن. دیدی که گفت اشکالی نداره. فکر کنم از خدایم باشه اینجا عوض بشه.

روی پیشخوان کثیف خم شدم. صورتم و گذاشتم تو کاسه دستام و خیره شدم به ساختمون... توی ذهنم میز پیشخوان و بزرگتر کردم... به صورت صلیب یه میز عمودم بهش اضافه کردم. رنگ دیوارا رو سفید زدم و هالوژن های سقفی که به طرف دیوارها می تاپیدن و توی سقف تعبیه کردم. یکی از دیوارها رو سه قسمت کردم و قسمت راست و آبی فیروزه ای... وسط سفید موند و قسمت چپ و رنگ صورتی دادم. میز و صندلی های چهارنفره طرح چوب گرد و جلوی دیوار چیدم و روی صندلی هاش کوسنای صورتی و فیروزه ای گذاشتم. دیوار سفید بین دو دیوار رنگی و پر از قاب عکس های کوچیک کردم. یکی از دیوارها رو قهوه ای تیره از بالا تا پایین مثل شکلات داغ در حال ریختن طراحی کردم و روشن خامه های صورتی چسبوند. میز و صندلی های شیشه ای یک ردیفه بزرگ



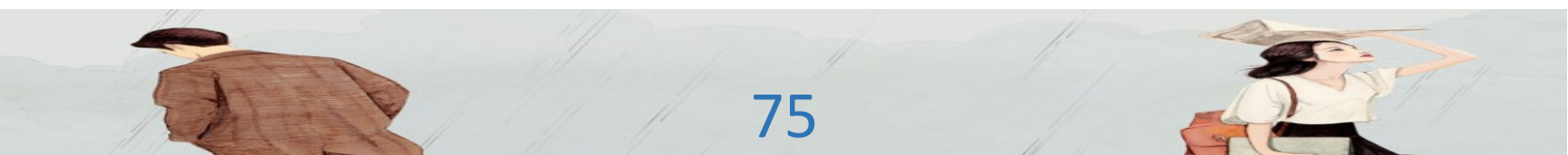


و جلوش چیدم و به پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت ختم کردم. مبلا ی راحتی سفید و آبی و وسط سالن بالا چیدم و میزایی که بلندتر از مبلا بودن و بهشون اضافه کردم. چراغ های توپی صورتی که تا وسط میزا تقریبا اومده بود و بهش اضافه کردم... لبخندی روی لبم نشست. زیر پیشخوان و با میز عمودش خالی و پر از کتاب کردم. نگام افتاد به طاقچه ی توی یکی از دیوارها... توش و پر از بالشک های راحتی آبی کردم و دیوار پشتش و سفید با خطای شکلاتی هندسی... میزای سفید و جلوشون قراردادم و یه صندلی صورتی هم اون طرف میز... به دیوار خالی و سفید بغل طاقچه نگاه کردم... یه گیتار از همونایی که تو خونش بودم به دیوار آویزون کردم. یه دیوار شیشه ای تو وسط سالن کشیدم و هالوژن های رنگی و برگردوندم سمت شیشه ها و به ترکیبشون توی شیشه لبخند زدم. بونسای افرای قرمز و روی پیشخوان عمودی گذاشتم و گرامافون و کنارش...

نفس عمیقی کشیدم. صفحه های گرامافون و توی چهارچوبی که روی میز سفیدی که روبروش گذاشتم چیدم. صدای بهمن مفید توی گوشم پیچید که می خوند: نه دیگه این واسه ما دل نمیشه... نه دیگه این واسه ما دل نمیشه...! هر چی من بهش نصیحت می کنم... که بابا آدم عاقل آخه عاشق نمی شه... میگه یا اسم آدم دل نمی شه... یا اگه شد دیگه عاقل نمی شه!

پتوهای بافت مامان و روی هم روی کاناپه های جلوی پنجره گذاشتم و بالشتا رو بهش اضافه کردم. مبلا ی گرد و بهم چسبوندم و دور یه میز بزرگ چیدم و یه دایره بزرگ ساختم... میز بیلیارد و گذاشتم طبقه ی بالا... میز بزرگ سفید و چسبوندم به نرده ها و صندلی ها رو دورش چیدم. جعبه های مدادرنگی و روی میز گذاشتم و آب رنگ بهشون اضافه کردم. دو سه تا از نقاشی های برزو رو به دیوار کنارش آویزون کردم و چراغ های المانی و بالای سرش قراردادم.

جلوی ورودی و گلدونای رنگارنگ چیدم... دور تا دور و نرده های چوبی کار کردم و گلدونا رو ازشون آویزون کردم. صندلی های سفیدی که رنگا رو روشون پخش پاشیده بودم و دور میزای سفید سه نفره چیدم... بالای ساختمون، روی دیوارهایی که سراسر نمای چوب شده بود یه علامت سیاه رنگ همیشه روشن چراغ سل روی دیوار کار کردم...





در ورودی و با درهای تمام شیشه ای اتوماتیک عوض کردم و روی دیوارای بغلش گلدونای قرمز پر از شمدونی قرار دادم. کافه رستوران سُل دیگه هیچ شباهتی به اون ساختمون پر از گرد و خاک الوند سپهر نداشت.

خودم و روی کاناپه انداختم و ارونه، ذوق زده پرسید: برای منو چیکار کنیم؟

از جا بلند شدم. رفتم سمت کیفم که روی پیشخوان بود. دفترچه ام و ازش بیرون کشیدم و گرفتم سمت ارونه... با تعجب به دفترچه نگاه کرد. دفترچه رو به دستاش دادم: منوی اولیه رو اینجا نوشتم. میتونیم ازش استفاده کنیم... باید چند نفرم استخدام کنیم. خودمون وقتی نیستیم نمیتونیم از پشش بریاییم.... میخوام یه ماه مرخصی بگیرم که خودم باشم تا کم کم همه جا بیفتن.

یکی از صندلی ها رو عقب کشید و نشست: کاش می شد اجرای زنده هم داشتیم اینجا... عالی میشد.

سرم و تکون دادم: مثلا داداشت...

با خنده سرش و تکون داد: عمرا الوند چنین جایی بخونه...

ابروهام و بالا کشیدم: میتونه بخونه؟

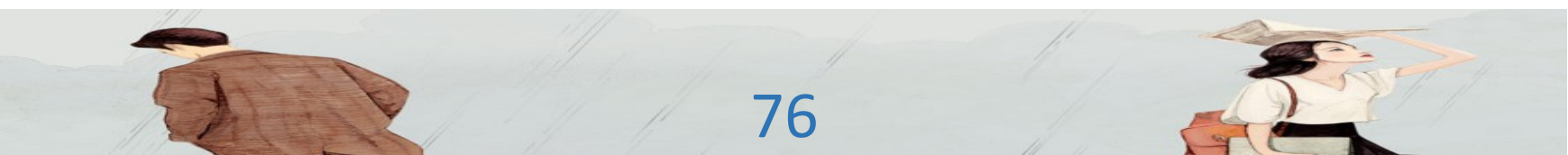
-: باید صداش و بشنوی... البته خودمم خیلی وقته نشنیدم صداش و ولی عالی میخونه.

لب ورچیدم. دلم میخواست بشنوم... کنجکاو شده بودم. سرم و روی یکی از کوسن ها گذاشتم و زمزمه کردم: من هیچ دوست خواننده ای ندارم.

-: حالا فعلا اینکارا رو انجام بدیم شاید بعدا تونستیم یه راه حلی براش پیدا کنیم.

لبخند زدم: اینطوری خیلی خوب میشه.

چشماش و بست: همینطوره... عالی میشه! خب برای استخدامی چیکار کنیم؟





شونه هام و بالا انداختم. نمیدونستم... در موردش فکر نکرده بودم. کل هفته رو اینجا بودم. وقتم و گذاشته بودم برای مرتب کردنش... دیزاینش... برای ساختش... شباهم تا دیر وقت دنبال منو بودم...! خمیازه ای کشیدم.

از نردبان کوچک برای نصب کرکره ها بالا رفت: پاشو برو خونه یکم بخواب...

سرم و خم کردم: فعلا کار دارم... تموم بشه بعد میرم میخوابم.

برگشت طرفم: برای امروز بسه برو بخواب... منم باید برم دیدن یکی از دوستانم... میخواد یه خونه خانوادگی بسازه. قراره برم زمینش و ببینم.

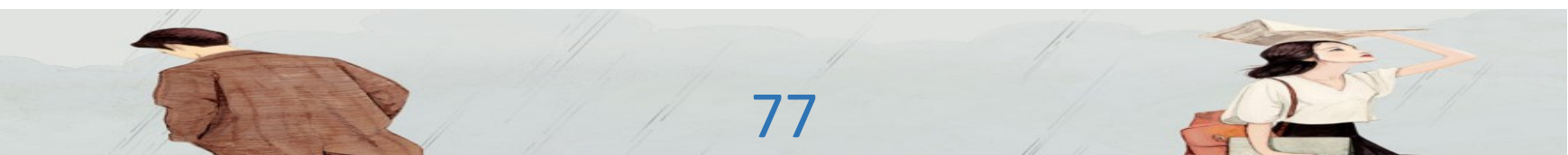
دلَم میخواست باهاش برم ولی اونقدر خسته بودم که اصلا نای تکون خوردن نداشتم. یکی از کوسنا رو گذاشتم روی کف کاناپه و دراز کشیدم: به نظرت اینجا بخوابم بد میشه؟

-مطمئنی میتونی اینجا بخوابی؟

نگاش کردم. همونجا روی نردبون پایین اومد و نشست: تارا؟!!

چشم بسته هووم گفتم. ادامه داد: ازت ممنونم بخاطر من داری اینکارا رو میکنی.

لبخندی روی لبام اومد. من دوستش داشتم... برای لبخندش... هیجانش... انرژییش هر کاری می کردم. دلَم میخواست آرزوهاش و به واقعیت تبدیل کنم. چشمام بسته شد و توی خوابم غرق شدم... اروند توی خوابم بود... بغلم کرده بود. برای اولین بار... می بوسیدم... لباش که لبام نزدیک شد چشم باز کردم. به سقف پیشخوان که جلوی چشمم بود خیره شدم. پلک زدم. خدای من... داشتم به چی فکر می کردم. خواب بود فقط... دستام و گذاشتم روی گونه هام. ممکن بود اروند بخواد چنین کاری بکنه؟! بغلم کنه؟! بیوستم؟! نفسم و بیرون دادم. خودم و بالا کشیدم و نشستم. حس میکردم تموم تنم داغ شده... به چه چیزایی توی این هیری ویری فکر می کردم... نگاهی به پتوی بافتی که روم بود، انداختم. لبخندی روی لبام نشست... مثل همیشه زیر زیرکی محبت می کرد. توی تاریکی



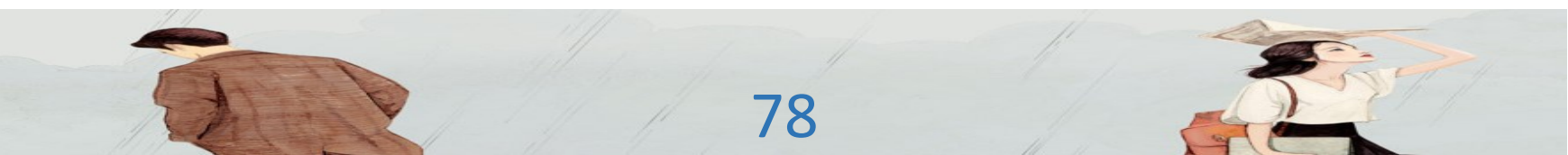


تقریبی سر چرخوندم. هوا داشت کم کم تاریک می شد. خودم و کشیدم به طرف دیوار... کلید چراغا رو زدم... همه جا روشن شد. یه دور چرخیدم تا بتونم همه جا رو قشنگ ببینم.

بخاری شومینه مانند حسابی فضا رو گرم کرده بود. دستام و بهم مالیدم. نباید به خوابم فکر می کردم. فقط یه خواب بود... از پیشخوان رد و وارد آشپزخونه شدم. جلوی جفت یخچال ها ایستادم. کاهو رو از یخچال بیرون کشیدم. سبد سبزیجاتی هم که قبلا گذاشته بودم و روی میز سفید توی آشپزخونه گذاشتم. ادویه جاتم روی میز چیدم و با برداشتن چاقو مشغول شدم. ذهنم بی اختیار کشیده شد سمت خوابم... سرم و تگون دادم. نه نباید بهش فکر می کردم. چاقو رو ول کردم و رفتم سمت گرامافون... یکی از صفحه ها رو گذاشتم توی گرامافون و برگشتم سمت آشپزخونه... حمیرا میخوند... دلت میاد دل من و رها کنی... دلت میاد من و ز خود جدا کنی... بنا شده جوونی ام به پای تو... دلت میاد دل من و فنا کنی... سعی کردم همراه آهنگ بخونم تا حواسم پرت بشه... سراغ خیارها که رفتم، حس کردم داره صدای پا میاد. سر بلند کردم و بی اختیار جیغ کشیدم.

چشمام باز بود و می دیدمش که بی توجه به جیغ هام جفت دستاش و گذاشته روی گوشاش و به دیوار نگاه میکنه. چند لحظه طول کشید تا تونستم تحلیل کنم اون کیه و آروم بگیرم. اینجا چیکار میکرد؟! نمیتونست یه سلامی چیزی بگه؟! خدا رو شکر صدای جیغم تو صدای آهنگ گم شده بود... به نفس نفس که افتادم و دستم و رسوندم به صندلی برگشت و راه افتاد سمت گرامافون... صدای آهنگ و که پایین آورد زمزمه کردم: اینجا چیکار میکنید؟ دست کثیفم و روی قلبم گذاشتم... با ضربان بالا می کوبید. توجهی نداشتم لباسم کثیف میشه... خم شد جلوی صفحه های گرامافون و حین جا به جا کردنشون بیخیال پرسید: اروند کجاست؟

از این بی تفاوتیش جاش خوردم. انگار نه انگار که من و ترسونده بود. اصلا براش مهم بود؟ داشتم میمردم من... اصلا مگه اینجا رو به ما نداده بود؟ اروند مطمئنا در و قفل کرده بود، چطوری وارد شده بود؟!





خم شد... یکی از صفحه ها رو بیرون کشید و حین عوض کردنش، سر برداشت. نگاهش و به یکی از لوسترهای المانی که بالای پیشخوان نصب کرده بودم و شبیه دونه های ریز روشن بود دوخت. آب دهنم و فرو دادم و پرسیدم: کلید دارین؟

دست به کمر چرخید و نگاهش و دور تا دور سالن چرخوند: بالاخره مجبور شدین برین سراغ طراحی که گفته بودم؟

الوند:

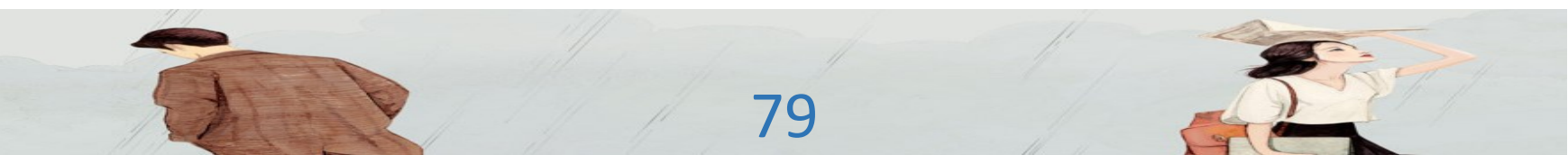
نگاهم و از دیوارهای رنگ شده گرفتم. هیچ شباهتی به قبل نداشت... اروند راست می گفت... یه لحظه از گوشه ی چشم نگاهش کردم که دیدم داره با تعجب نگام میکنه. سینه جلو دادم و کاملاً برگشتم طرفش... چرا اینطوری نگام می کرد؟ چیز عجیبی گفته بودم که اینطوری نگام می کرد؟!

لب ورچید و با اخم هایی که باعث می شد گوشه های چشمش چین بیفته گفت: من اینجا رو طراحی کردم...

ابروهام و بالا کشیدم. شوخی باحالی بود!

با اخم نالید: راس میگم...

چشم چرخوندم. آشپزخونه با دیزاین سفیدش و خطای هندسی سیاه جذاب بود... اون میز سفیدی که جلوش وایساده بود با اون خونی که از دستش می رفت روی بلوز سفید و صورتیش... نگاهم و از دستش به چشمش کشیدم. واقعا نمی فهمید؟! یعنی متوجه نشده بود؟! حماقت تا چه اندازه؟! لااقل باید درد و حس می کرد که... چشم ازش گرفتم: دستت داره خون میاد...



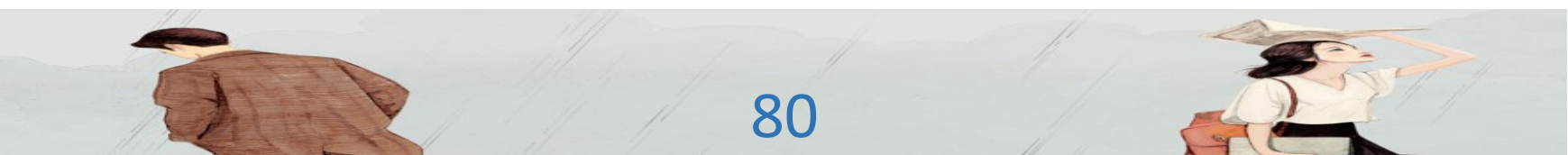


خیلی سریع نگاهش و پایین کشید و با دیدن انگشتش، اخم کرد. اخم بلد بود؟! هر وقت می دیدمش با بیخیالی توی دنیای خودش غرق بود و میخندید. راه افتادم... قدم هام و به سمت میز و صندلی های چوبی آبی و صورتی کشیدم... جلوی دیواری که تقریباً هماهنگ با میز و صندلی ها رنگ شده بود وایسام. به دیوار سفید و تابلوهای روش خیره شدم. تموم تصاویر توش سیاه بودن... به حالت فانتزی و با نقاشی های چاپ شده. از دخترکی که چتر به دست سوار دوچرخه بود تا دختر و پسری که پشت به پشت هم تکیه زده و توی افکارشون غرق بودن... جذاب بود تصاویر... یکی از قاب ها دختر و پسری بود که کنار هم انگار روی یه تگه نشسته بودن و به خورشید خیره بودن. لب ورچیدم... چرخیدم... دستش و زیر شیر آب گرفته بود... حالا لباس داشت عوض کنه؟ این یکی که کثیف شده بود. یعنی طراحی اینجا کار خودش بود؟ سرم و بالا کشیدم. لوستر ریشه ای که از سقف تا پایین کشیده شده بود و هالوژن های کنارش دیوار شیشه ای که بریده بریده بود و خط می خورد و به رنگ آبی روشن کرده بود. چنین چیزی ممکن بود؟ شیر آب و بست و چرخید. اخمام بیشتر توی هم فرو رفت. راه افتادم و روی یکی از صندلی های بلند جلوی پیشخوان نشستم... کنجکاو بودم برم طبقه ی بالا رو هم ببینم اما سردرد عصبی آزارم می داد. همراه با بیژن روی پیشخوان با انگشتام ریتم گرفتم: هر چی من بهش نصیحت میکنم که بابا آدم عاقل آخه عاشق نمیشه... میگه یا اسم آدم دل نمیشه...

برگشت و جلوی یکی از کابینت ها خم شد. جعبه ی کوچیک کمک های اولیه رو از اونجا بیرون کشید. سرم و کج کردم. یه چیزایی حالیش بود گویا... یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و جعبه رو روی اون گذاشت و مشغول پانسمان دستش شد.

همراه بیژن زمزمه کردم: چرا از این همه دل، یک کدوم مثل تو دیوونه ی زنجیری نیست...

چسب و دور انگشتش پیچید... جعبه رو سر جاش برگردوند و دستاش و دوباره شست. سرم و کمی جا به جا کردم. جلوی بلوزش و گرفت و کشید... نگاهم و کشیدم سمت موهای وزوزیش که از زیر شال سبز چرکش بیرون زده بود... دستاش و عقب برد و شالی که پشت سر گره زده بود و برگردوند و گرهش و باز کرد... بازم خم شد و اینبار





یه بافت سفید و از اون پایین بیرون آورد. یاد پلیورش افتادم... تصمیم نداشت بیاد بگیرتش؟! بیژن خوند: میگم آخه بابا جون اون دل فولادی دست کم دنبال کیف خودش... دیگه از اشک چشش زیر پاش گل نمیشه...

با نفسی که بیرون فرستاد، نگاهم و به لباس کشیدم. داشت همراهش می خوند... همراه من و بیژن...! بی تفاوت به بودنم راه افتاد... از پله ها بالا رفت... آهنگ قطع شد! دوباره بیژن شروع کرد به خوندن... ولی اینبار شاپرک خانمی بود که به عشق شهر فرنگ شاخکاش و تقدیم می کرد... این شهر فرنگه... این از همه رنگه...! این خیلی قشنگه... سوغات فرنگه! اینجا همه باغه...

چشمم و بستم. این آلبوم و از کجا پیدا کرده بود؟ چند سال پیش که دنبالش می گشتم نتونسته بودم پیدااش کنم. ولی حالا...

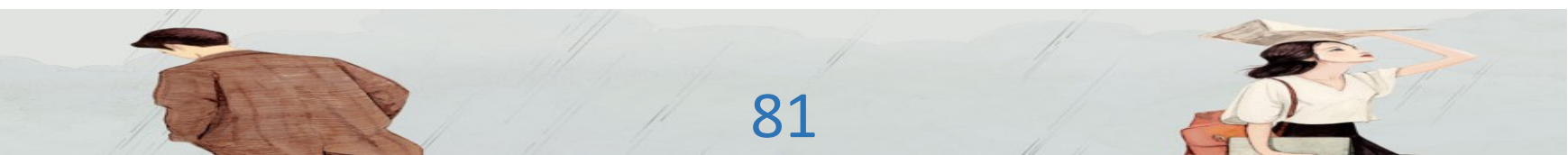
با صدای قدم هایی که میومد و با خنده ی شاپرک خانم قاطی شده بود، چشم باز کردم. دستاش و توی جیب بافتش فرو برده بود. من و بیخیال دور زد و وارد آشپزخونه شد. چاقویی که گویا با همون دستش و بریده بود و توی سینک گذاشت و چاقوی جدیدی برداشت. سرکی کشیدم ببینم چی درست میکنه... خیار و برش زد و گفت: اروند نمیداد. بخاطر اروند نیومده بودم. دیشب که اروند عکسا رو فرستاده بود، کنجکاو شده بودم یه سری بزنم.

پرسیدم: واقعا کار توئه؟

برگشت طرفم و با یه نگاه سنگین زمزمه کرد: خیلی بد شده؟!

چشم چرخوندم. دیوار خالی آشپزخونه بدجور به چشم میومد. انگشت اشاره ام و به اون طرف گرفتم: اگه کار خودته باید بدونی توی این طراحی ها نباید یه جا مثل این خالی بمونه.

لباش بازم آویزون شد. متعجب نگاهش کردم. چرا؟! از اینکه عیب کارش و گفته بودم ناراحت می شد؟ اینقدر ضعیف بود. پوزخندی روی لبام اومد که گفت: هنوز نتونستم هیچی که مناسب اونجا باشه پیدا کنم. همش فکر





میکنم چی اونجا میتونه قشنگ باشه ولی چیز خاصی نمیتونم پیدا کنم. شما فکر میکنین چی میتونه اونجا خوب باشه؟!

روی صندلی جا به جا شدم و چشم دوختم به دیوار خالی... از من نظر میخواست... انگار یکم حالیش بود که اوضاع از چه قراره... می دونست یکی مثل من میتونه یه نظر خیلی خاص بده. مثل خودم... خودم و عقب کشیدم... قسمت پله ها شبیه کاپ کیکی بود که شکلات روش سرازیر شده باشه. نفسم و بیرون فرستادم. نگاهم چرخید به سمت گیتار الکتریک روی دیوار... نگاهم و که برگردوندم داشت با دقت به دیوار خالی نگاه می کرد. موهای وزوزیش از زیر شالش بیرون زده بود... سرش و کمی خم کرد. انگار داشت دنبال چیزی می گشت تو ذهنش... زمزمه کردم: نمی خوام بیای لباس و ببری؟

به تندی برگشت طرفم. با یه لبخندی که به تندی روی لباش اومد گفت: می تونم یبار دیگه پیام خونتون؟

اوه... اینقدر خونه من جذاب بود که اینطوری خوشحالش می کرد؟ هر چند خب خونه ی من بود... وقتی به فکر ساختش بودم تموم داراییم و وسط گذاشته بودم. طراحی خاصی داشت... شیک بود. خونه ی من بود دیگه. سرم و به تایید تکون دادم و زمزمه کردم: می تونی بیای لباس و ببری.

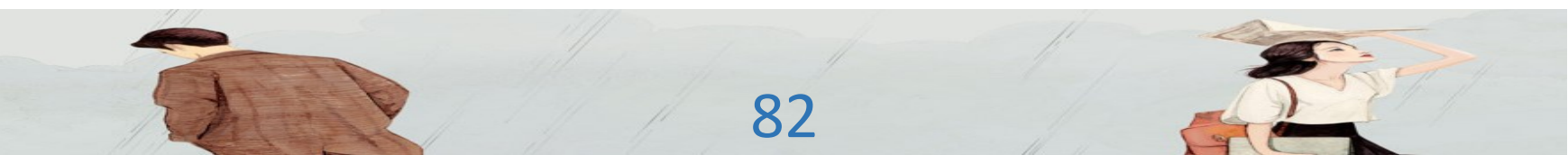
نگاهش متعجبانه رنگ عوض کرد. انگار می خواست همین الان بپره روم و ماچم کنه... خودم و تا میتونستم روی صندلی عقب کشیدم: ولی اینبار گل با خودت نیار...

لبخند روی لباش از بین رفت. سرش و پایین انداخت: متاسفم... اروند گفت از گلا خوشتون نیومده... فکر می کردم به خونتون جذابیت میده... یادم میمونه گل دوست ندارین...

پاهام و به پایه ی میله ای صندلی تکیه زدم: رز...

نگاهش رنگ پرسش گرفت: چی؟

-: رز دوست دارم... رز سفید!





ابروهاش و بالا کشید. دندوناش از بین لبای کشیده اش به نمایش در اومد: رز سفید...

ناگهانی سرش و چرخوند طرفم و پرسید: غنچه ای؟

چشمم و روی هم گذاشتم. اما صدای ایول گفتنش و شنیدم. چشم باز کردم. با دقت مشغول بود. همه چیزی که روی میز سفید چیده بود و خرد کرد و درون سالاد خوری سفید ریخت. باید پا می شدم و می رفتم خونه... برای خودم یه سالاد خوشمزه درست مثل همین درست می کردم و بعدش هم میشستم پای کارها...

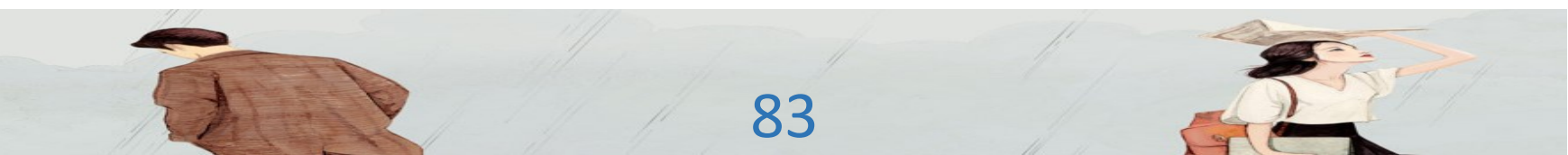
ظرف سالاد و روی پیشخوان گذاشت. دو تا بشقاب سفیدم آورد. یه کاسه هم گذاشت روی میز و یه چیزایی توش ریخت که گویا از قبل آماده کرده بود. کاسه رو درون یه ظرف سس خالی کرد. تموم وسایل روی میز و ریخت توی سینک و جلو اومد: نمی خورین؟

خوردن؟ در مورد من چی فکر میکرد؟ من نمیتونستم چنین چیزایی بخورم. کاهوهاش مشخص نبود از کجا اومده... یا حتی خیار و گوجه فرنگیش... لب باز کردم که ادامه داد: البته میدونم حساسیت دارین تا جایی که فهمیدم ماکارونی و نون و این چیزا... نمیدونم سبزیجاتم شاملش میشه یا نه؟

چشم ازش گرفتم. یادش بود که من به چی حساسیت دارم؟! اروند بهش گفته بود؟ بشقاب و چنگالی جلوم گذاشت: شاید خوشتون نیاد.

ممکن بود خوشم بیاد؟

صندلی اون طرف پیشخوان و عقب کشید... منتظر بودم بشینه اما راه افتاد. پیشخوان و دور زد و جلوی گرامافون وایساد. صفحه ی روی گرامافون و که برمی داشت اخم کردم. من به سختی از بین اون همه صفحه انتخاب کرده بودم. صدای گرامافون قطع شد. از اینکه آهنگ و قطع کرده بود ناراحت بودم. چنگال و توی کاهوها فرو بردم و حرکت دادم. پیازم داشت... پنیر و فلفل دلمه ای هم... پوزخندی زدم. دندونام و روی هم ساییدم: چرا قطعش کردی؟





روبروم روی صندلی نشست و گوشیش و توی دستاش بازی داد: عارف دوست دارین؟

نگاهم و از ظرف سالاد گرفتم. آهنگ از گوشیش پخش شد، از برگ گل کاغذ سازم... نامه ی جانسوزی پردازم... تا بگویم از عشقم رازم... کی رفته سفر؟ لبخندی روی لبم اومد. چند برگ از کاهو رو توی بشقاب ریختم... قبل از اینکه به دهن ببرم زمزمه کرد: نه...

ظرف سس و برداشت و جلوم گذاشت: با این امتحان کنید.

یکم از سس ریختم روی برگ های کاهو... برای خودش هم کشید و سس ریخت. اولین برگ کاهو رو توی دهنم گذاشتم. با تردید جویدمش... مزه ی خاص تندی ملایم با مزه ی تندی کم نظیر نعنای و کمی ترشی ملایمی که مطمئنم مربوط به لیمو نبود، اما باعث میشد جذاب باشه... خوشمزه بود. رفتم سراغ دومین برگ کاهو...

زمزمه کرد: از برگ گل کاغذ سازم... نامه جانسوزی پردازم... تا بگویم از عشقم رازم... کی رفته سفر؟

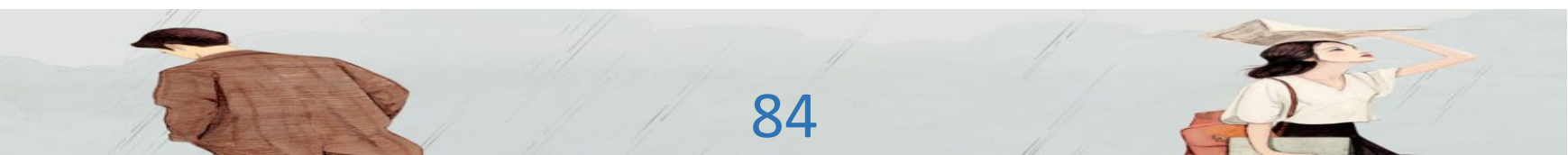
سر برداشتم. خیره به صورتش فکر کردم صدای خوبی داره... صداش زیر بود اما در عین حال حس می شد که میتونه بم هم باشه... چنگال و به صورت پایین گرفتم و خیره به صورتش گفتم: یکم بلندتر بخون...

صورتش به سرعت رنگ گرفت و نگاهش و بالا کشید: چی؟

نگاهش و دزدید: متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم.

غریدم: از پیچ پیچ خوشم نمیاد. اگه میخوای بخونی بلندتر بخون...

ساکت سر به زیر انداخت و کاهوی آغشته به سس و به دهان برد. همراه با جویدنش زبونش و بیرون کشید و روی لب های آغشته به سسش چرخوند. پلک زد... نفس عمیقی کشیدم و چشم دزدیدم. با اخم سرم و به طرفین تگون دادم و مشغول شدم.





فکر کردن به صداش... توی ذهنم ریتمی و به خاطر می آورد. طعم تندى کم نعنای... ترشی خاص لیمو و اون شیرینی خاصی که نمی تونستم بفهمم از چیه... می تونست نت دو... یک سکوت... دو پرده... نت ر با چهار ضرب... دو چنگ... چنگال توی دستم را تکان دادم. دوباره مرور کردم و بعد از دو چنگ پایانی یک چنگ اضافه کردم. لبخندی روی لبم اومد... همین پرده ها را با تغییر نت ها اینبار از می خط چهار شروع کردم و پایین اومدم. ریتم آهنگ و اینبار روی دو پایینی بیرون از خط کشیدم... سکوت سیاه را به آخر خط اضافه کرده و سر برداشتم.

با چشمای گرد نگام می کرد. اخم کرده و بشقاب سالاد را پس زدم. از جا بلند شد: به نظرتون برای منو خوبه؟!

می خواست خودش اینجا رو اداره کنه؟ فکر می کردم معماره... البته دانشجوی معماری...! بهش نمیومد اونقدری که می گفت بزرگ باشه. مثلا تو روستاهای ایران خیلی رایج بود که شناسنامه رو بزرگتر از سن میگیرن... ممکن بود براش این اتفاق افتاده باشه؟ دستام و روی سینه در هم گره زدم. پرسشگر نگاهم کرد. آهان سوالش... خوب بود. اگه با مواد ارگانیکم درست می شد بهتر بود. البته چه می فهمید مواد ارگانیک چیه...

دستاش و به ظرف سالاد مقابلم رسوند و تقریبا روی پیشخوان خم شد: ممنونم.

نگاهش کردم و گفتم: ممنونم که باهام غذا خوردین.

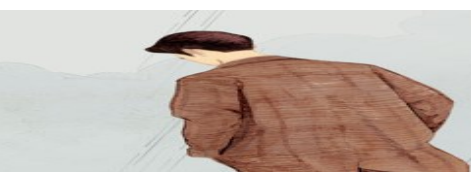
سرم و تگون دادم: خواهش میکنم.

ظرف های خالی و توی سینک قرار داد و به سمت پیشخوان اومد. یه چیزی و از اون پایین بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت: اروند گفت این مال شماست...

نگاهم افتاد به حافظی که بین دستاش قاب گرفته شده بود. دستم و مشت کردم. تموم حس وجودم پرید و غریدم: بندازش دور...

-: نمیخواهینش!؟

با جدیت سرم و تگون دادم و از جا بلند شدم: واضح گفتم نه؟





شونه هاش و بالا انداخت: باشه. فکر کنم ازش یه خاطره بد دارین که نمیخواین نگهش دارین... پس منم میندازمش دور...

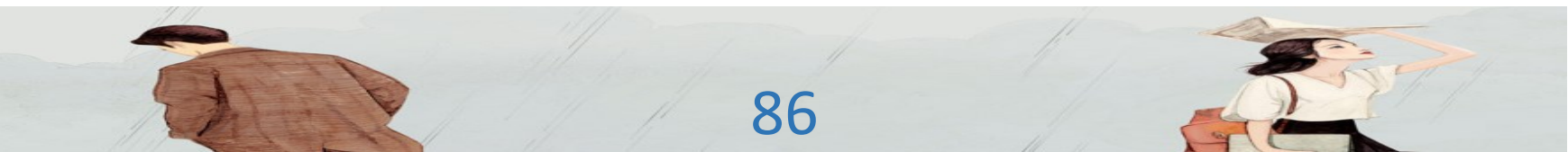
راه افتاد سمت چند پلاستیکی که جلوی در گذاشته بود و حافظ توی دستش و روی اونا قرارداد. نفس حبس شده ام و رها کردم... از این کارش ممنون بودم. خودم جراتش و نداشتم.

تارا:

اونقدر هم بد نبود. سالادی که درست کرده بودم و خورده بود. می دونستم از اون سبزیجات ارگانیکش میخوره ولی... لبخندی روی لبام نشست. دستام و فرستادم توی جیبای بافتم و لپ تاپم و برداشتم و نشستم روی یکی از مبل ها... خب اون می تونست اولین مشتری باشه... روی مبل که جا به جا می شدم پرسیدم: اینجا بیشتر شبیه سلف سرویسه... هم می تونین سفارش بدین هم اگه بخواین می تونین برین بردارین.

سرش و تگون داد. نقشه ی ساختمونی که دستم بود و بالا آوردم. می خواستم یه هتل جذاب بسازم. فکر می کردم باید بیشتر روی معماری های این روزها کار کنم. طراحی یه هتل می تونست خیلی از خونه سفیدی که دیده بودم هم جذاب تر باشه. وقتی یه خونه می تونست اینقدر اشتیاق داشته باشه چرا که نه؟! من ترتیب یه هتل با جذابیت فراوان و می دادم.

هنوز همونجا نشسته بود. از جاش تگون نمی خورد. فقط با انگشتای دستش انگار داشت بازی می کرد. چیزی توی وجودم پرسید... اون می تونه برادر شوهرم باشه؟ اگه با ارونند ازدواج می کردم اون مثل برادرم می شد. یه برادر بد خلق و بد اخلاق... برزو و بهزاد هیچوقت بد اخلاقی نمی کردن. بهزاد گاهی اخم می کرد... مخصوصا اگه اسمی از بابا میومد اما برزو... اصلا نمیدونست اخم چیه. داشتم ایده های جدید معماری سال و می دیدم که از جا بلند شد





و به طرف در رفت. لبخندی روی لبم اومد... بی سلام اومده بود و بدون خداحافظی رفت... باید به ارونند می گفتم که کلید اینجا رو داره. وقتی میومد در و با کلید باز کرده بود. حالا نمی شد در و پشت سر خودش قفل کنه؟! به افکارم خندیدم. کی چنین کاری می کرد؟ لپ تاپ توی بغلم و کنار گذاشتم تا برم سراغ کلید کردن در... به در نزدیک شدم. کلیدها رو از جاسوئیچی برداشتم برم سراغ در... به کرکره های مدل چوبی درهای شیشه ای لبخند زدم. عجیب دوستشون داشتم... با اینکه سر رنگشون با فروشنده کلی کل کل کرده بودم و تاکید داشت از خریدشون پشیمون میشم اما هنوزم دوستشون داشتم. کلید و به سمت قفل بردم که در باز شد. نگاهش و از صورتم به سمت کلید توی دستام کشید و گفت: می خوای تعطیل کنی؟

سرم و به طرفین تکون دادم. عقب کشیدم: نه بفرمایید. فکر کردم رفتین.

-قراره شب اینجا بمونی؟

-معلومه که نه... آخر شب برادرم میاد دنبالم...

خودش و که کامل از در به داخل کشید نگام روی ویلون توی دستش ثابت موند. از دیدن ویلون اونقدر ذوق کردم که چرخیدم و رفتم سمت مبل... میخواست آهنگ بزنه؟ لبخندم عمق گرفت. خب آهنگساز بود دیگه... چقدر باحال می شد آهنگ می زد. وای! یعنی می شد که بیاد اینجا بزنه؟!

روی یکی از صندلی های بلند پیشخوان نشست و ویلنش و بالا کشید. ویلون قهوه ای رنگ و که از جعبه ی سیاهش بیرون کشید، ذوق به وجودم دوید. وای خدای من... خیلی جلوی خودم و گرفته بودم که جیغ نزنم... از خوشحالی حتی می تونستم بپریم و بغلش کنم. لپ تاپ و تو بغلم فشردم... ویلون و به شونه اش تکیه زد. آرشه رو که روی ویلون گذاشت چشم بستم... منتظر یه آهنگ با ریتم آرام بودم ولی با ریتم تند و ضرب مانند یه آهنگ روبرو شدم. چشم باز کردم و مات موندم روی حرکات انگشتاش و دستش که مثل تنبک ریتم می زد. مگه چنین چیزی می شد... چند بار پشت سر هم پلک زدم تا ببینم اشتباه کردم یا نه. مگه ممکن بود با ویلون همچین صدایی ایجاد کرد ولی الان جلوی چشمم داشت اتفاق می افتاد. اون داشت با ویلون صدای سازهای مختلف و در می آورد.



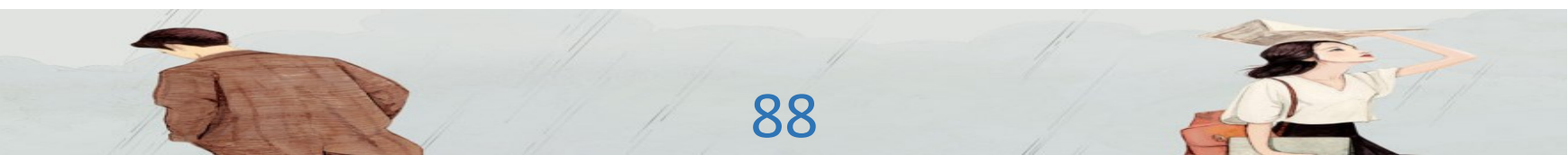


لبام و بهم چسبوندم... آهنگش فوق العاده بود. بالاخره ویلونش و روی آرشه به صدا در آورد... مثل صدای ویلون... اونقدر قشنگ می کشید که قلبم تکون می خورد. دلم میخواست برم گوشیم و بیارم و ضبطش کنم ولی می ترسیدم تکون بخورم و آهنگ و قطع کنه.

چشماس بسته بود. توی خودش... انگار نه من بودم نه این کافه رستوران... انگار خودش بود و خودش... چشمام و بستم. انگار وسط یه بهشت بود که می نواخت... به صورتش نگاه کردم. موهای بورش روی پیشونیش افتاده بود و با حرکت سرش تکون می خورد. لباس صورتی بود... انگار رنگ داده باشنش... لب پایینش کمی برجسته تر بود... یه خطم وسطش داشت که باعث می شد برجسته تر باشه... ابروهاش صاف بود و به گوشه اش که می رسید یکم به سمت پایین خم می شد ولی پهن بود... ته ریششم تموم صورتش و قاب گرفته بود. پیراهن مردونه کاربنی تنش بود با یه پیلور بافت سفید که ژپ جلوش کاملاً باز بود. شلوارش سیاه بود... سیاه سیاه... کفشاش بوتای سیاه بود با بندایی که بغلش می خورد... خوش تیپ بود... خیلی خوب می زد... لب ورچیدم... من چرا هیچ استعدادی نداشتم؟

ریتم آهنگ و عوض کرده بود. ولی من نفهمیده بودم... دیگه خبری از اون ریتمای تند نبود... ریتما آروم بودن و انگار به هم پیوند داشتن. به انگشتاش نگاه کردم. انگشت اشاره ی دست راستش انگشتر داشت. یه انگشتر درشت که شکلش قابل درک نبود. دست چپش ولی با اون دستبند سفید در هم پیچیده مدام روی سیما حرکت می کرد. باید می رفتم ساز یاد می گرفتم... بعدها می تونستم به بچه هام یاد بدم. می تونستم بگم عموتون یه نوازنده ی فوق العاده هست. شایدم یکی از بچه های من می تونست اینطور حرفه ای یاد بگیره... بچه هام و می فرستادم کلاس نوازندگی... یکیشون حتما دلش میخواست ویلون بنوازه. می تونست مثل عموش یه آهنگ ساز فوق العاده بشه. می تونست همینقدر موفق بشه... هر بار که ساز می زد می شستم جلوش و نگاش می کردم. تشویقش می کردم... حتی بخاطر صداهای گوش خراش سازش دعواش نمی کردم.

صدای آهنگ که قطع شد چشم باز کردم... داشت به زمین نگاه می کرد. حالت صورتش پر از غم بود. بی اختیار حس کردم دلم میخواست ناراحت باشم.





الوند:

دستم و به پیشونیم کشیدم و عقب عقب رفتم. ارونه کیفش و روی میز گذاشت و گفت: شام چی داری؟

روی مبل نشستم و کنترل و دستم گرفتم: اونى که دارم تو نمىخورى زنگ بزن سفارش بده هر چی مىخواى برات بيارن...

گوشیم و از روی میز برداشتم و با ورود به یکی از اپ هاش گوشی و به طرفش گرفتم: ببین چی دوست داری بگو بيارن برات.

روی مبل کناریم نشست: تو نمىخورى؟

سرم و بالا انداختم. مشغول کار با گوشی گفتم: تارا مى گفت ديروز رفته بودى رستوران...

خیره به تلویزیون گفتم: مشکلی داری با رفت و آمدم؟

-نه چه مشکلی... اینطوری خوشحالم میشم. دیدی تارا چه کرده؟

حرفی نزد. گوشی و به طرفم گرفت: آخر ماه عروسیه ارمغانه!

ابروهام و بالا کشیدم و سرم و برگردوندم طرفش: مگه نامزد کرده بود؟

با جواب مثبتش غریدم: پس چرا من خبر نداشتم؟

سرش و روی پشتی مبل کشید و گفت: با دوست پسرش تو پارتی گرفتنش... همونطوری فقط عقد گرفتیم تو محضر...





چشم‌ام و بسته و سرم و به طرفین تکون دادم: مامان حتما خیلی عصبانی شده.

خندید: باید می دیدیش... از شانس خوبمون اون شب تارا اونجا بود و گرنه مامان قطعا سرش و می برید.

چینی به پیشونیم افتاد. یعنی اینقد رابطشون پیش رفته بود؟ متعجب پرسیدم: مامان میدونه دوست دختری؟

-: معلومه...

خندیدم: یادم رفته بود تو بدون اجازه مامان آب نمیخوری... حتما ازش خوشش میاد که تایید کرده.

کوسن و برداشت و روی مبل گذاشت و دراز کشید: کیه که از تارا بدش بیاد؟ مطمئنم تارا یه فرشته هست. هیچ

کاری نیست که نتونه انجام بده. امروز می گفت دوست داره ویلون یاد بگیره واقعا تحسینت می کرد.

پوزخندی زدم: کار هر کس نیست خرمن کوفتن، گاو نر میخواهد و مرد کهن...

-: نه تارا رو نمیشناسی... مطمئنم یاد میگیره. ارغوان میگه یه کار خوب کردم که خدا تارا رو بهم داده.

داشتن یه احمق مثل اون جذابیت داشت؟ چی توی وجودش اینقدر جذاب بود؟ لبام و بهم فشردم. به سمتش خم

شدم: اینقدری که فکر میکنی جذاب نیست.

سرش و کمی از روی بالشت جدا کرد: چطور میشه نباشه؟ اون میتونه هر کاری بکنه. از مکانیکی بگیر تا طراحی و

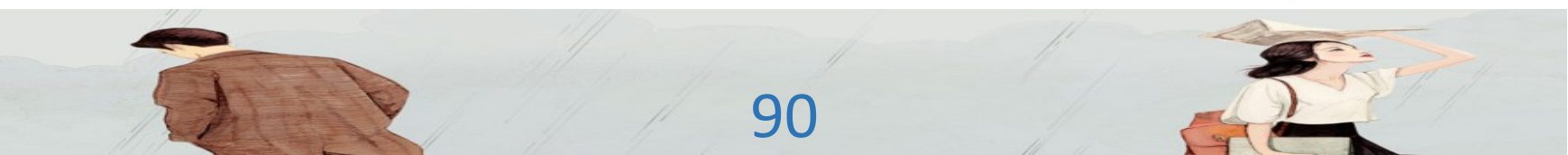
آشپزی... فقط نمی تونه ساز بزنه که مطمئنم اونم به زودی یاد میگیره. کل برق کشی رستوران کار خودش،

طراحیشم که دیدی. عالی نشده؟

زنگ در به صدا در اومد، راه افتادم سمت در بازکن و زمزمه کردم: میری بگیری؟

با جوابی که نداد، جلوی آسانسور وایسادم و حین پا گذاشتن تو آسانسور گفتم: پاشو بیا غذا بخوریم.

-: برو میام...





پیتزای اروند و گرفتم و برگشتم طبقه ی دوم... اروند هم همزمان از پله ها پایین اومد. دنبالم راه افتاد سمت آشپزخونه: نمیخوای تمومش کنی؟ بعد از این همه سال باید به مامان زنگ بزنی!

توی یخچال خم شدم: چی میخوری؟ نوشیدنی؟

غرید: شنیدی چی گفتم؟

یکی از نوشابه های کوکا رو از یخچال بیرون کشیدم و توی دستم جلوش گرفتم: کوکا یا دلستر؟! اهل الکلیشم که نیستی...

:-الوند...

غریدم: کر نیستم!

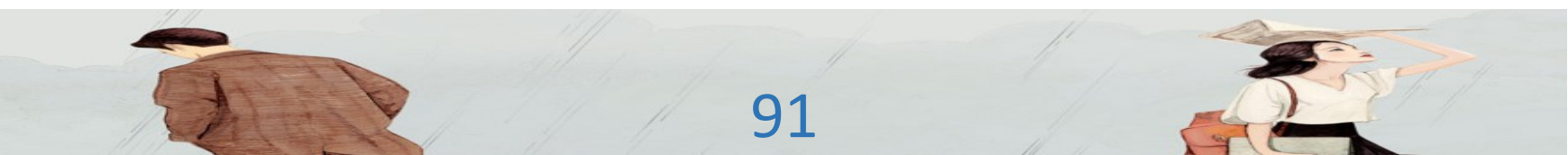
در یخچال و با خشم کوبیدم و راه افتادم سمتش... پیتزاش و جلو کشید: کافیه یبار بهش زنگ بزنی. مطمئنم مامانم الان دلتنگته.

پاستایی که ساعتی پیش آماده کرده بودم و از ماکروویو بیرون کشیدم و نشستم روبروش. اولین تیکه رو که تو دهنم گذاشتم گفت: می خوام به دخترا بگم که برگشتی.

تلخ گفتم: جای تعجبه تا الان نگفتی.

گازی به پیتزاش زد: من همیشه رازات و حفظ کردم.

نگاهم و به چشماش دوختم. شبیه مامان بود... شبیه ارغوان... شبیه ارمان... با موهای سیاه... چشمای قهوه ای... اروند هر چیزی و به مامان می گفت... البته توی عمرش یبار بهم لطف کرد... یبار و اون قضیه رو از مامان پنهون کرد. هر چند خیلی طول نکشید تا همه چیز لو رفت اما همین که اروند برای دو ماه اینکار و برام کرد یعنی یه





موفقیت با ارزش... و الان...! اومدن من و هنوز بهشون نگفته بود. از اروند بعید بود ولی انگار اینکار و واقعا کرده بود. عوض شده بود. بعد از هشت سال.

غرید: تو همیشه یه جوری رفتار میکنی انگار بزرگتری.

لبخندی روی لبام اومد: تو همیشه دلت میخواد پسر عزیز مامان بمونی و بزرگ نشی.

کوکای روی میز را پیش کشید و حین باز کردنش زمزمه کرد: میخوام ازدواج کنم.

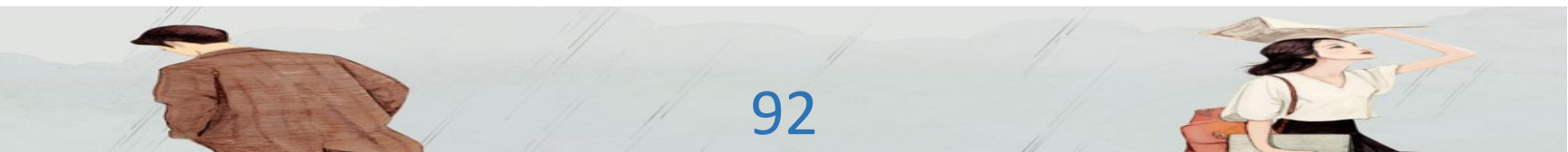
چشمام گرد شد، ولی حرفی نزد. خب ازدواج؟! مطمئنا یکی بود به انتخاب مامان... تایید مامان... کی می تونست باشه؟! پس تکلیف این مو وزوزی توی رستوران چی می شد؟ مگه دوست دخترش نبود؟

-:پس دوست دخترت چی؟ نکنه رابطه ای با هم ندارین.

اخم کرد. انگشت اشاره ی دستی که دور کوکا حلقه شده بود و به طرفم گرفت: زندگی کردن اون ورتر شاید تو رو با اون مخت شست و شو داده باشه ولی من یکی از اون آدمایی هستم که خوشم نمیاد در مورد رابطه ام با زنم با برادرم حرف بزنم.

دندان روی هم سایید و ادامه داد: میخوام از تارا خواستگاری کنم. بعد از افتتاح رستوران... مامان راس میگه. تارا دختری که ممکنه هر لحظه یکی دیگه از دستم درش بیاره... زندگی کردن با تارا می تونه یه موفقیت بزرگ باشه. مطمئنم هیچوقت مشکلی نمیشه که تارا نتونه حلش کنه.

ابروهام و بالا کشیدم. پس اون مو وزوزی با اون سالاد خوشمزه اش قرار بود بشه زن داداشم... حماقت بود! به صورت بسیار واضح... اما خب کارش توی طراحی رستوران خوب بود. اون جهنم و تبدیل کرده بود به یه جای پر از آرامش. اگه بچه های برادرم شبیه به این مو وزوزی نمی شدن می تونستم تحملش کنم. خب احتمال اینکه شبیه به اروند باشن خیلی بیشتر از اینکه شبیه اون باشن بود! یا شاید می تونست بفهمه که چقدر موهای وزوزی غیرقابل تحمله. واقعا میخواست باهاش ازدواج کنه؟! واقعا؟!





سر برداشتم و بی مقدمه پرسیدم: واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

با جدیت گفت: ما نزدیک یه ساله قرار می زاریم. هفته ی آینده درست یه سال میشه که با هم قرار میزاریم.

چنگال توی دستم و اندختم توی بشقاب: یه سال زمان زیادی نیست برای اینکه تصمیم بگیری همه ی عمرت و با یه نفری بگذرونی که فقط یه ساله میشناسیش!

از جا برخاست. رفت سراغ کابینت و با لیوان آب برگشت: تو خوش سلیقه ای... کمکم کن یه حلقه بخرم... می خوام به سبک اون وریا ازش خواستگاری کنم. به نظرت برای یه خواستگاری خاص باید چیکار کنم؟

پوزخندی زدم. اون دختر همیشه می خندید... چه فرقی می کرد چطوری ازش خواستگاری کنه؟! بالاخره که با خنده قبول می کرد. چیزی از ذهنم گذشت. ممکن بود قبول نکنه؟! لبخندی روی لبام اومد. امیدوار بودم قبول نکنه. ترجیح میدادم یکی مثل اون به هیچ وجه پا به خونوادمون نذاره...

:-آب میخوری توام؟

سرم و بالا انداختم و پشت میز نشستم: به نظرت چی قشنگ میشه؟

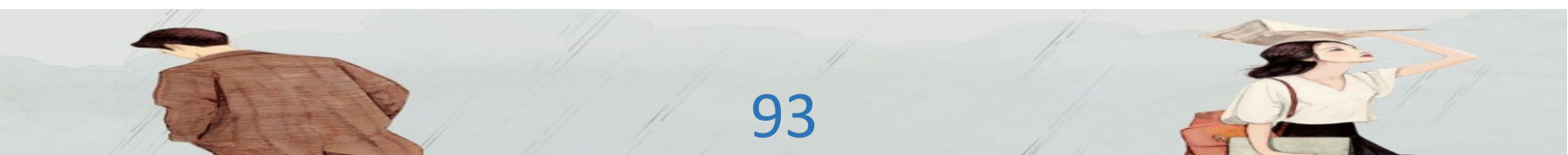
فکر کردم باید بفهمم از چی خوشش میاد تا دست بزارم روی نقطه ضعف ها... گوشه ی لبم و کشیدم: از چیا خوشش میاد؟

متفکر نگام کرد. چند ثانیه برای فکر کردن به حال خودش گذاشتم... چند ثانیه به چند دقیقه تبدیل شد... بشقاب خالی غدام و که توی سینک گذاشتم گفت: تارا از همه چی خوشش میادا!

متعجب برگشتم سمتش و با خنده پرسیدم: چی؟

شونه هاش و بالا انداخت: اون از همه چی خوشش میاد.

فقط خندیدم. چطور ممکن بود؟!





تارا:

سحر سرش و بلند کرد و زمزمه کرد: این عالیه تارا... خیلی خوب شده.

به تصویر ساختمونی که طراحی کرده بودم خیره شدم. طرح اصلی از مستطیل هایی بود که روی هم قرار گرفته بودن... پایینی ترین مستطیل کوچکتر از همشون بود... دومی کاملاً به سمت جلو اومده بود و طبقه ی دوم و ایجاد می کرد و طبقه ی سوم به سمت راست رفته بود. پنجره قدی با ایوون کوچیکی که برای طبقه ی دوم طراحی کرده بودم برام یه تصویر خاص و تداعی می کرد. خونه ی جذاب و زیبایی که این روزا عجیب دوست داشتم بازم ببینمش... جلوی اون پنجره های قدیش بایستم و زل بزنم به حیاط زیباش...

گوهری که دست به سینه پشت سرم وایساده بود گفت: مطمئنم مشتری هم خوشش میاد.

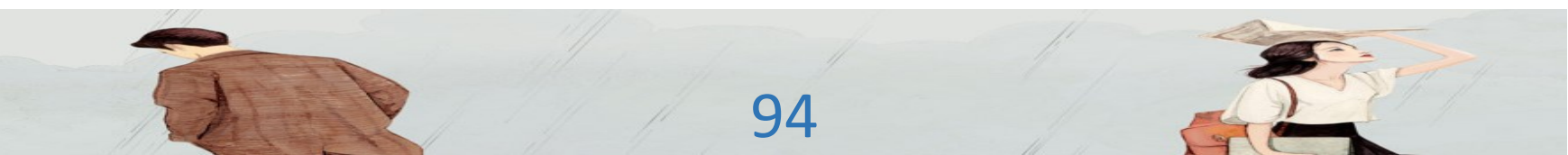
سحر به عقب برگشت: آقای گوهری به نظرتون ممکنه خوشش نیاد؟ این محشره! مگه نه آقای سپهر؟

اروند جلو اومد. چشم دوخت به تصویر... سرم و کج کردم. منتظر تاییدش بودم. همه می گفتن قشنگه ولی منتظر بودم اروند بگه که خوب شده.

انگشت اشاره اش و گذاشت روی طبقه ی دوم و گفت: این قسمت طوسی بشه بهتر نیست؟

سحر اخم کرد: آقای سپهر؟! سفیدی خیلی زیباست... این ساختمون همینطور تمام سفید قشنگه... ببینید چقدر خاصه!

متفکر نگاهشون کردم. سفید قشنگ بود. درست مثل خونه ی الوند... خیلی قشنگ بود. یعنی اروند خوشش نیومده بود؟ نگاهم و به نیم رخش دوختم: یعنی عوضش کنم؟! به نظرت طوسی بهتره؟





خودش و عقب کشید: حالا بزار باشه... اگه مشتری خوشش نیومد می تونی طوسی بزنی ببینی نظرش چیه. شاید اون موقع خوشش اومد.

برگشت و به سمت اتاقش به راه افتاد. آقای گوهری گفت: خب برای ارائه آماده اش کنین. به سارا هم بگین زنگ بزنه به مشتری یه وقت بگیره ازش بیاد طرح و ببینه.

به سمت اتاقش که رفت، سحر دست گذاشت روی شونم: تارا سفیدش خیلی قشنگ تره!

به تصویر روی صفحه لپ تاپم خیره شدم. دستام و به چشمم رسوندم و مالیدم. تموم دیشب بیدار بودم. هر بار سعی کردم رنگش و عوض کنم ولی سفید بیشتر از همش بهش میومد. مثل اون پله های سفید که فقط می تونستن سفید باشن. مثل اون دیوار سفید که فقط می تونست سفید باشه. فقط رنگ سفید بود که می تونست این خونه رو اینطوری نشون بده. سرم و کج کردم. چرا اروند گفته بود طوسی؟ چرا فکر می کرد طوسی بهتر میشه براش؟

سارا پشت میزش ظاهر شد و گفت: راستی افتتاحیه رستورانتون کی هست؟

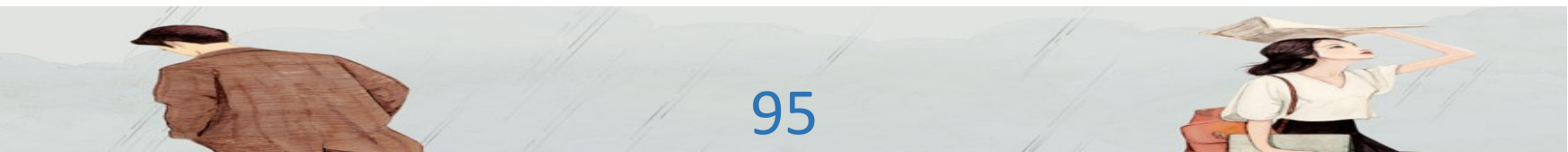
خیره به تصویر زمزمه کردم: آخر هفته!

-: فکر نمی کردم به این زودی بتونی دیزاینش و تموم کنی.

ساختمون سفید قشنگ تر بود. یعنی من نمی تونستم زیباییش و تو رنگ طوسی ببینم؟ شاید چون خیلی به اون خونه فکر می کردم. از جا بلند شدم. لپ تاپ و بغل کردم و راه افتادم سمت ایوون... سارا غرید: هوا سرده...

در و باز کردم. سوز زمستونی هوا، لرز به تنم انداخت. لرزیدم... خیره شدم به دونه های بارون که پایین میومد... سفید بهتر بود ولی!

روی صندلی خیس نشستم و لپ تاپ و به سینم بیشتر فشردم. مامان خوشحال بود... چون اروند و داشتیم. برزو از اروند خوشش میومد... بهزاد می گفت پسر خوبیه... اروند خوب بود! لبخندی روی لبام اومد. باید رنگ ساختمون





و طوسی می کردم. حق با اروند بود. طوسی خیلی بهتر بود. سرم و عقب کشیدم... دونه ی بارون روی بینیم نشست. لبخندم عمق گرفت. سرم و عقب تر کشیدم... با این حرکت قطره بارون سر خورد و تاب خورد و پایین رفت. چشمام و بستم. دلم کمی خواب می خواست... کمی بیشتر از کمی! این هفته اونقدر خسته بودم که گفتن نداشت! قطره بعدی به روی پیشونیم نشست. از بازی با بارون لذت می بردم که در ایوون باز شد. با تعجب سر برگردوندم. اروند توی چهارچوب در ایستاده بود: تارا امروز کی میری رستوران؟

نگاهم و از صورتش به گوشی توی دستش دوختم و زمزمه کردم: دو ساعت دیگه میرم اونجا...!

گوشی را به گوش چسباند و زمزمه کرد: شما سه ساعت دیگه تشریف بیارین!

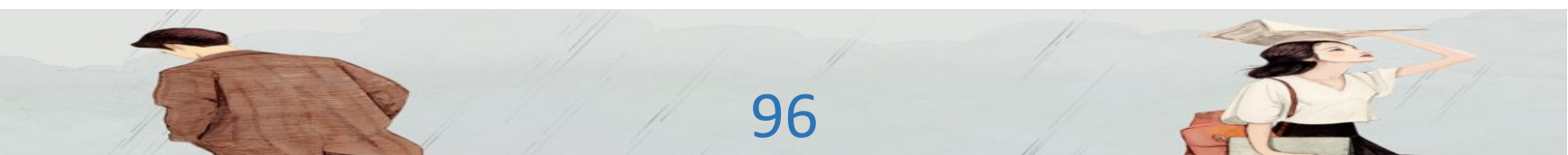
با قطع تماس، پرسشگر نگاهش کردم که غرید: سردت نیست اینجا نشستی؟ پاشو بیا تو یخ میزنی سرما میخوری. کاش می شد بیاد بشینه روی این صندلی روبرو... کاش می شد اونم بیاد با هم بارون بازی کنیم. اینطوری خوش می گذشت. نه... اون نگرانمه... وقتی نگران میشه بداخلاق میشه. میترسه سرما بخورم. حتما بازم امروز خونه مشکلی وجود داشته. از جا بلند شدم و لبخندی به روش زدم. به دنبالش که از ایوون خارج شدم، در و پشت سرم بست و غرید: نمی فهمم توی این هوای سرد چطوری میتونی اینقدر راحت بشینی زیر بارون. اگه مریض بشی تو این هیری ویری تکلیف رستوران چی میشه؟

سرم و کج کردم: اروند؟

دستش و پشت سرم گذاشت و حین هدایت کردنم به سمت اتاقم زمزمه زد: جانم؟

از جانمی که گفت لذت بردم. به اندازه ی یه کیک خامه ای پر از رویه شکلاتی شیرین بود. به اندازه ی تموم دنیا ارزش داشت. وارد اتاق شدیم. روی صندلی چرخونم نشستیم... درست روبرو وایساد: مامان میخواست برای آخر هفته همه رو برای شام دعوت کنه، من گفتم هزار برای یه روز دیگه سرمون توی رستوران شلوغ میشه.

تایید کردم: همینطوره... با وجود افتتاحیه اصلا نمی تونیم روی اینکار تمرکز کنیم.





چند ضربه به در خورد. سارا در و که باز می کرد، ارونند کمی عقب رفت. سارا لبخندی بهم زد و رو به ارونند گفت: خانم اعتمادی تماس گرفتن، می خواد امروز بعد از ظهر سر زمین ببیننت.

اروند سری به تایید تگون داد. لبخندی روی لبام اومد و با بیرون رفتن سارا دستم و روی دست ارونند گذاشتم: نغمه اعتمادی ازت خوشش اومده و می خواد اینکار و طولانی مدت ادامه بده.

اخم کرد: دلم نمیخواد درگیرش بشم. از این دستور دادناش خوشم نمیاد. این پروژه رو هم بخاطر آقای گوهری قبول کردم. رستوران که راه بیفته استعفا میدم. ترجیح میدم وقتم و توی رستوران بگذرونم تا اینجا مطابق میل یه زن تغییرات ایجاد کنم.

لب میزم نشست. دستام و گرفت و کشید: تارا...

سرم و بالا کشیدم. به چشماش خیره شدم. من بودم توی چشماش... لبخند زدم... بیشتر لبخند زدم. لبخند کمرنگی روی لباش نشست و زمزمه کرد: چه رنگی دوست داری؟

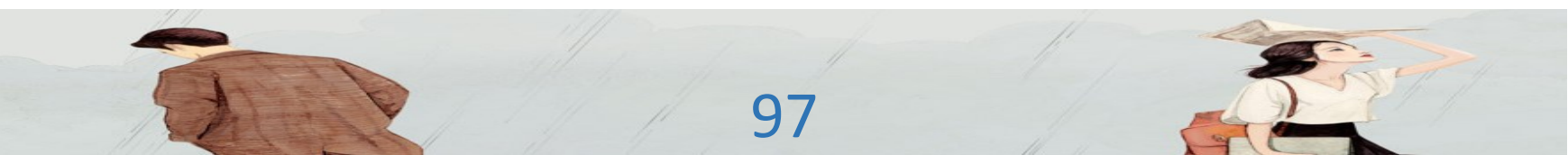
شونه هام و بالا انداختم: هر رنگی تو دوست داری!

خندید. بلند... و زمزمه کرد: اون ساختمون سفیدش قشنگ تره! بزار سفید باشه.

نفس کشیدم. بی اختیار از جا پریدم و دستام و به دور گردنش حلقه زدم. از روی میز سر خورد و صاف که ایستاد، بلندی قدم حتی به شونه هاش نمی رسید. سرم و به سینهش چسبوندم: ممنونم.

دستاش و به دور تنم پیچید. به خودم اومدم... دستاش در برم گرفت. مثل خوابم... روی بازو هام سر خورد و روی کمرم ثابت شد. حجم بازو هاش تنگ تر شد. چشم بستم... قلبم دیوونه وار می کوبید. نه بیشتر ای دیوونه وار... قلبم داشت دیوونه بازی در می آورد. اما صدای قلبش مرتب بود. آرام... منظم... مثل همیشه!

چشمام و بستم. سعی کردم آرام باشم. من بغلش کرده بودم. بغلم کرده بود. لرزیدم... گرم بود... نه داغ بودم. می سوختم...! باید خودم و عقب می کشیدم، ولی حتی توان اینکارم نداشتم. اون ته قلبم دلمم نمیخواست اینکار و





بکنم. اینجا خیلی خوب بود. بهتر از هر بغلی! سرم و کمی جا به جا کردم که تلفنش به صدا در اومد. خودم و آروم از بغلش بیرون کشیدم و اون گوشی و از جیبش بیرون آورد. چرخیدم... باید می رفتم رستوران... به سرعت وسایلم و ریختم توی کوله پشتیم... به سمتش که برگشتم، با لبخندش مواجه شدم. چشم دزدیدم و قدم برداشت. در اتاق و باز کرد و غرید: تارا داره میره رستوران، اگه میخوای برو از خودش بگیر...

با شنیدن اسمم ایستادم. تماس و قطع کرد و گفت: الوند بود، گویا اون روز بهش سالاد دادی... دستور اون سالاد و میخواست.

لبام کش اومد. سالادم و دوست داشت؟

سرم و تگون دادم که بازوم و گرفت: مراقب خودت باش.

می تونستم بدون فکر کردن به خواب تا پس فردا کار کنم. می تونستم اصلا به هیچ چیزی فکر نکنم، فقط به اون لحظه فکر کنم. اون لحظه ای که دستاش تنگ تو بغلش گرفتم و دلم و زیر و رو کرد. لبخند روی لبام جمع نمی شد. باید آروم می بودم ولی نبودم. هنوز بعد از دو ساعت قلبم می کوبید... حس می کردم گونه هام می سوزون و تموم وجودم زیر و رو شده. با صدای باز شدن در سر چرخوندم. چشم از فنجونایی که داشتم توی کابینت می چیدم گرفتم و برگشتم به عقب...

پسر جوونی توی چهارچوب در ظاهر شد: سلام...

لبخندم کش اومد. به سمت پیشخوان قدم برداشتم: بفرمایید.

وارد شد، درهای شیشه ای که پشت سرش بسته شدن گفت: برای استخدام اومده بودم.

سرم و تگون دادم: بفرمایید. خوش اومدین.

جلوتر اومد و اون طرف پیشخوان وایساد. برگشتم سر کارم و اجازه دادم چند دقیقه ای محیط و بررسی کنه. به دو دقیقه که رسید پرسیدم: چی میل دارین؟





:-من...

بین حرفش پریدم: قهوه یا چای؟ فعلا همین و توی منو داریم... آماده نیست.

خندید و سرش و پایین انداخت: چایی لطفا!

رفتم سمت سماور... استکان های کمرباریکی که گلای صورتی ریزی داشتن و دیروز خریده بودم و انتخاب کردم. روی میز چیدمشون... در بانک ی شیشه ای که روش پر از گلای سفید و صورتی بود و باز کردم و دو تا از گلای خشک شده ی بابونه رو از توشون بیرون کشیدم و کنار نعلبکی هر فنجون یکی قرار دادم. قاشق و هم اضافه کردم و لبخند زدم: بابونه دوست دارین؟

شونه هاش و بالا کشید: نمیدونم. بهش فکر نکردم.

فنجونای چای و روی پیشخوان گذاشتم: فضا مون چطوریه؟ خوبه؟!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: واقعا شیکه... طراحش مطمئنا یه طراح حرفه ای بوده.

سرم و پایین انداختم: من تارام.

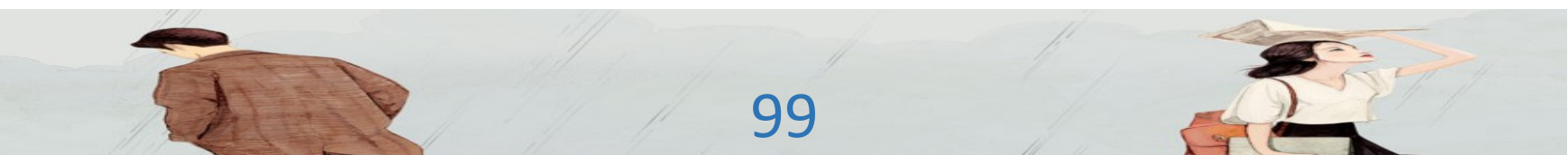
ابروهاش و بالا انداخت و گفت: مهران!

لبخند زدم: خوشبختم...

خندید. نگاهش و به اطراف چرخوند و پرسید: نمی خواین مصاحبه کنین برای کار؟

شونه هام و بالا انداختم: مصاحبه؟!

دستم و پشت گوشم بردم: شما اومدین اینجا چون میخواین کار کنین. منم فکر میکنم شما آدم بدی نیستین... آدم بدی هستین؟





خودش و عقب کشید و با چشمای گرد شده نگام کرد. خندیدم: تازه داریم شروع میکنیم. حقوق اولیه قرار نیست زیاد باشه ولی کم سعی میکنیم بیشترش کنیم. بستگی به درآمدمون داره... می‌خواین اینجا کار کنین؟ دستاش و به فنجون چای رسوند و از حالت تدافعیش بیرون اومد: حقوقش خیلی برام مهم نیست. اینکار و دوست دارم.

چرخیدم سمت کابینتا: پس خوش اومدی... راستی چند سالته؟

گل خشک بابونه رو بازی داد بین انگشتاش: بیست و سه سال!

فنجونا رو برداشتم تا توی کابینت بزارم که در باز شد. سر چرخوندم... با یه اخم و ابروهای گره خورده وارد شد و غرید: یه جا برای پارک پیدا نمیشه! با این همه هزینه که خرجش میکنی.

مهران متعجب نگاهش کرد. خندیدم: خوش اومدین!

نگاهی به مهران انداخت و مستقیم به طرف پیشخوان اومد. جعبه‌ی توی دستش و روی پیشخوان هل داد. متعجب به جعبه نگاه کردم. شبیه جعبه‌ی ساز نبود. اشاره‌ای به جعبه زد: اون دیوار خالی و پر میکنه!

چند لحظه پلک زدم. برای دیوار خالی سفید خرید کرده بود؟ اشاره‌ای زد: فکر کردم اگه بهتم بگم که چی به درد اونجا میخوره تو نمی‌تونی بفهمی... برای همین خودم خریدم.

لبام به خنده باز شد. جلوتر رفتم... در جعبه رو که باز کردم، چشمام برق زد. به بشقاب‌های تزئینی خیره شدم. اولین بشقاب یه تصویر از چند تا زن با سازهای توی بغلشون وسط یه تصویر بهشتی بود. نالیدم: این خیلی قشنگه... دومین بشقاب زمینه‌ی آبیخ خیلی زیاد بود. یه زن با پیراهن آبی پررنگ توی یه دشت دراز کشیده بود و فرشته کوچولوهای که لباسون فقط یه پارچه پوشک مانند بود دورش و گرفته بودن. لبم و به دندون کشیدم... نگاهم و تا چشمای عسلیش بالا بردم... مژگان پری داشت که چشماش و قاب گرفته بود: خیلی قشنگن.

سرش و با جدیت تکون داد: من انتخابشون کردم.





سومی و هم بیرون کشیدم. قرمز بود... با تصویری از زن و مردی که توی دشت پر از درختی می چرخیدند. نفس عمیقی کشیدم... نگاه متشکرم و به صورتش دوختم. سرش و با غرور بالا گرفت... برگشتم که با دهن باز مهران روبرو شدم. خندیدم: مهران قراره از این به بعد اینجا باهامون کار کنه و ایشونم آقای سپهر...

نگاه کوتاهی به مهران انداخت و گفت: اون دستور سالاد و بده میخوام درست کنم.

راه افتادم سمت پیشخوان. دستوری که نوشته بودم و به طرفش گرفتم. نگاهش و به برگه ی سبز که پر از گل و برگ بود دوخت. لبم و گاز گرفتم: میخواین من براتون درست کنم الان؟!

نگاه مرددش و بهم دوخت و ناگهانی گفت: فکر بدی نیست.

برگشتم سمت یخچال و زمزمه کردم: بشقابا رو باید بالای هم بچینم؟!

پالتوی خاکستریش و از تن بیرون کشید. شال بافت قرمز و سرمه ایش و هم روی اون انداخت و روی یکی از صندلی ها نشست. فنجون چای من و که روی پیشخوان بود اشاره زد: مال توه؟

سرم و به تایید تکون دادم که جلو کشیدش و خیره به بابونه گفت: به صورت مورب نصبشون کن... از بالا تا به پایین!

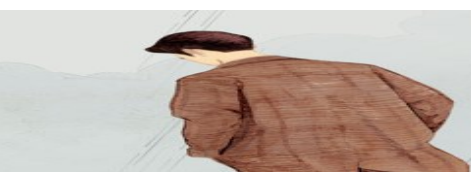
نگاهم و به دیوار خالی دوختم. حق داشت... کاهوها رو روی میز چیدم. مهران پرسید: از کی می تونم شروع کنم؟

-:افتتاحیه امون پنج شنبه هست. ولی اگه بخوای کمک کنی از الان.

مهران از جا برخاست و پالتوش و از تن کند و گفت: چیکار باید انجام بدم؟

به جعبه های ظروفی که روی هم گوشه ی آشپزخونه چیده بودم اشاره زدم: از اینا!

پیشخوان و دور زد که الوند غرید: قبل از اون، اینا رو نصب کن روی دیوار!





لب و رچیدم: من انجامش میدم.

ابروهایش در هم گره خورد: میخ کوبیدن به دیوار کار تو نیست!

الوند:

لباش و غنچه کرد. اخم کردم... چطور می تونست مدام اینکار و بکنه؟! نمی فهمید؟ مگه بچه بود اینکار و می کرد؟ به تیپ و قیافه اش میومد بچه باشه ولی دیگه خودش که می فهمید بزرگ شده. من جهنم... از کجا معلوم این پسر هم جنبه داشته باشه؟! برگشتم رو به پسر اخم کردم و غریدم: چکش و میخ کجاست؟

لباش به خنده باز شد. گوشه ی شال بنفشش و کشید و سرش و بالا داد: می خواین خودتون بزنین؟

بی حرف نگاهش کردم. راه افتاد و از توی کابینت میخ و چکش گذاشت روی پیشخوان: زحمت میشه خودم میزنم!

دستم و روی چکش و جعبه میخ توی دستش گذاشتم و غریدم: یاد بگیر بعضی کارا مردونه هست... حتی اگه می تونی هم نباید انجامش بدی!

متعجب نگاهم کرد. لباس یکم از هم فاصله گرفته بود. بخاطر خم شدنم به سمتش کاملاً می تونستم نفس هاش و بشنوم و توی صورتم حس کنم. آروم نفس می کشید... پلک نمی زد. چشمای سبزش توی مژگانی که حتی ذره ای آرایش نداشتن می درخشید. نگاهم از چشماش کشیده شد به سمت لباس... همون لبایی که چند دقیقه پیش غنچه شده و باعث می شد مثل یه رز باز نشده توی هم پیچ بخوره. سیبک گلوم تگون خورد. آب دهنم و فرو دادم. این لعنتی... اخم کردم... شدید... خودم و به سرعت عقب کشیدم. دستاش و که عقب می کشید، انگشتاش به دستم خورد. گرم بود... زیادی گرم بود. لعنتی!!! دندونام و روی هم ساییدم. دستم و به سرعت عقب کشیدم و چرخیدم. پشت بهش... داشتم چه غلطی می کردم؟ این دختره مگه اصلاً می تونست جذاب باشه؟! مگه می تونست





به چشم بیاد؟ با موهای وزوزیش... با اون صورت بدون آرایشش... لعنتی... حس می کردم بوی گل میاد... بوی یاس...! بینیم چین خورد. نگاهم کشیده شد به سمت پالتو و شالم... دست بردم سمت پالتو و شال و غریدم: من باید برم...

به سمت در به راه افتادم. قبل از اینکه از در بیرون برم نالید: سالادتون...

بی توجه بهش از ساختمون بیرون زدم. نگاهم کشیده شد به ساختمونش... به عقب برگشتم. در بسته... علامت کلید سل بالای در... چراغ روشنش... اینجا چه غلطی می کردم؟ این ساختمون...! سرم و کج کردم. نفرین شده بود... ولی نه! الان هیچ شباهتی به اون ساختمون نفرین شده ی قبل نداشت. الان... زیادی خوب بود! چشمام و بستم. باید به خودم میومدم. نفسم و سخت بیرون فرستادم و به سمت ماشین که میرفتم شماره گرفتم. باید می فهمیدم توی اون دادگاه لعنتی چی میگذره!

راه افتادم. برای اینجا اومدن مجبور شده بودم یه خیابون پایین تر پارک کنم. چند قدم برداشته و برگشتم. به ساختمون نگاه کردم. لعنتی... چند بار پلک زدم تا تصویر از مقابل چشمام دور بشه. انگشت اشاره ام و به پیشونیم کوبیدم... باید می رفتم. از این جا... از این شهر... از این کشور... باید می رفتم به همون جایی که پر از آرامش بود. صدای ناصر در گوشی پیچید: سلام... می خواستم همین الان زنگ بزنم.

حرصم و سرش خالی کردم: فعلا که من زدم.

سکوت کرد و با مکشی چند ثانیه ای گفت: امیدوارم بشه دادگاه و همینطور بدون نیاز به حضورت پیش برد. فعلا تا اینجا همه چیز به نفع ما بوده.

غریدم: هر چی زودتر تمومش کن. می خوام برم...

جلوی ماشین وایسادم.





-می خوان جلسه ی بعدی یه شاهد و احضار کنن... یه چرخ می میزنم ببینم می تونم بفهمم شاهدشون کیه یا نه! باهات در تماسم... و خب فردا یا پس فردا یه قرار میزاریم همدیگر و ببینیم و بیشتر حرف بزنیم.

پا به پا شدم: اگه می دونستم قراره اینطوری پیش بره هیچوقت بر نمی گشتم.

با تک سرفه ای گفت: نه اینجا بودند بهتره. اینکه بعد از هشت سال دوباره پرونده رو باز کردن، یعنی یه چیزی دستشون هست. نمی تونیم ساده ازش بگذریم. این ماجرا باید یبار برای همیشه تموم بشه. اون موقع تونستیم جمعش کنیم ولی الان... بحث به این سادگی ها نخواهد بود. می دونی اگه می تونستیم اونا رو به عنوان شاهد احضار کنیم و واقعیت و برملا کنیم تا الان این پرونده مختومه شده بود.

از بین دندونای قفل شده ام، با لحنی که سعی در کنترلش داشتم گفتم: بهت گفتم نمی خوام اسمی از اونا بیاد. پسر جوانی حین رد شدن از مقابل ماشین، به آینه اش خورد. بس که غرق در مدل ماشین بود. اخمم شدیدتر شد.

-باشه. تا الان با خواسته ی تو پیشرفتیم و از این به بعدشم مطابق میل تو خواهد بود. باید برم...

قبل از اینکه گوشی و از گوشم دور کنم زمزمه کرد: برای استقبال از پریسا میای؟

گوشی و کنار گوشم نگه داشتم: تو میری! همین کافیه.

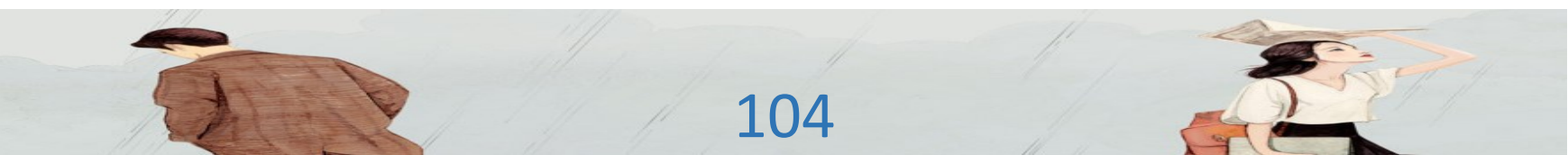
دستی روی شونه ام نشست. برگشتم... با دیدن اروند، توی گوشی غریدم: خداحافظ!

گوشی و توی جیبم فرستادم. اروند پرسید: اینجا چرا وایسادی؟

لعنتی! اینجا چیکار می کرد. چرا الان؟! دستام و توی جیب پالتوم فرستادم و جلو کشیدمش: داشتم می رفتم.

-نرفتی داخل؟

برگشتم سمت ماشین و ریموت و زدم: باید برم.





در ماشین و به سمت بالا کشیدم که گفت: شام و مهمون من باش... لطفا!

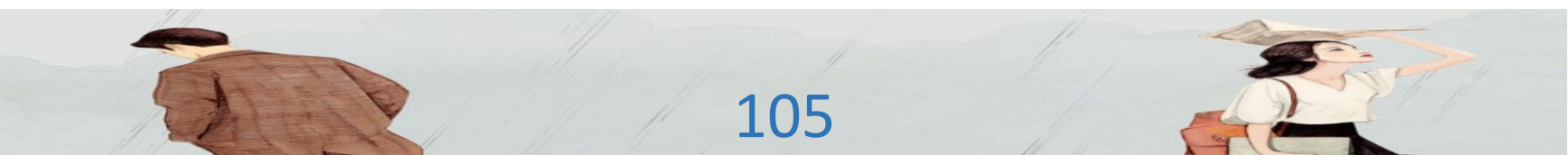
دستم و روی تنه ی ماشین گذاشتم: تو مید...

بین حرفم پرید: میدونم. یه رستوران عالی در نظر دارم. قول میدم از غذاش خوشت بیاد. برات آدرس و اس ام اس می کنم. منتظرتم.

سوار شدم. غذا خوردن با اروند... می تونست تنبیه همین فکر بیخود و نگاه هرز رفتنم باشه!

به خونه که رسیدم، پالتوم و به طرف اتاق خواب که می رفتم انداختم روی کاناپه های نفتی کنار پله ها! دستم و مشت کردم. لعنتی... داشتم چه غلطی می کردم؟ پاهام و کشیدم سمت اتاق لباس ها...! وارد کمد لباس شدم و از همون ورودی کفشام و از پا کندم. جلوتر رفتم... لباسا رو کنار زدم و تابلوها رو بیرون آوردم. با خشم نگاهشون کردم... لعنت به اینا! از اتاق زدم بیرون... لعنت به من! لعنت... به تموم دنیا! من بی شرف... من بی شرف تر از اون! تابلوها رو از توی کمد بیرون کشیدم. راه افتادم سمت راه پله ای که به طبقه ی پایین می رفت. بی فکر تابلوها رو دنبال خودم کشیدم و از در شیشه ای بیرون رفتم. تابلوها رو انداختم وسط حیاط و ایستادم... همشون و باید نابود می کردم. دست به کمر چشم چرخوندم. باید یه چیزی پیدا می کردم. ناامید شده بودم که چشمم افتاد به منقل گوشه ی حیاط... لب پایینم و بین دندونام فشردم و رها کردم. برگشتم سمت تابلوها... همشون و جمع کردم روی هم و با پا کوبیدم روش... صدای شکستن چوبشون حس آرامش و بهم برگردوند. همش و توی هم جمع کردم و ریختم تو منقل... دنبال فندک چشم چرخوندم... جلوی میز کوچیکی که پایین منقل تعبیه شده بود نشستم و ظرف نفت و با فندک بیرون کشیدم... روی تمامش ریختم. فندک و توی دستم آتیش زدم... نگاهم موند روی تصویری که دیده می شد... از بین چوب های شکسته... انگشتام بی حس شد... فندک از بین انگشتام رها شد. چشمام و بستم...

تصویر قسمت قهوه ای در هم و برهم طلایی گم شده بود. بیشتر از همه تصویر قهوه ای های ویلون توی ترکیب رنگ پشت سر گم شده بود و موهای طلایی تصویر تا گردنش که ویلون بهش تکیه خورده بود می رسید. چشم





گشودم. آبی پیراهنش هم هنوز مشخص بود... خم شدم. فندک و برداشتم و خودم و بالا کشیدم... اینبار آتیشش زدم و بدون مکث کل فندکم انداختم توی منقل... قدمی عقب رفتم. شعله ها تصویر و در بر گرفتن. صدایش توی گوشم پیچید: این تویی الوند!

پلک نزدم. مبادا تصویرش پشت مژگان بسته ام شکل بگیره!

تارا:

بالاخره یافتمش... با جعبه ی ال استارهای صورتیم خودم و از توی کمد بیرون کشیدم. به عقب برگشتم... به جعبه های کفش های تلنبار شده ی روی هم نگاه کردم. لبام و بهم فشردم... باید جمعش می کردم؟ از جا بلند شدم. بیخیال!

با عجله جلوی آینه وایسادم. پلیور صورتی کمرنگم با پالتوی خاکستریم هماهنگی داشت. یه قدم عقب رفتم. گوشه های شال نوک مدادی همرنگ شلوارم و پشت سرم فرستادم و جلوش و کشیدم.

باید عطر می زدم؟! خم شدم. ادکلن رنه یاسی صورتی رو از روی میز برداشتم. رژ لب که با تکیه به اون روی میز وایساده بود، غل خورد. قبل از اینکه از روی میز بیفته گرفتمش و انداختمش پیش بقیه ی رژلبای دیگه و بدو برگشتم سمت تخت... پتوی مچاله شده ام و کنار زدم و کیفم و برداشتم. چشم چرخوندم دنبال گوشیم... پتو رو از روی تخت پایین انداختم. پالتوهای روی تختم عقب زدم و گوشی و از زیر شال ها بیرون کشیدم. انداختمش توی کیف... از اتاق که بیرون می رفتم در بستم تا مامان نبینه اتاق و با این وضعیت... بدو خودم و رسوندم جلوی آینه ی قدی توی راهرو... مامان خودکار توی دستش و تاب داد و برگشت طرفم: تارا؟

چرخیدم: خوشگل شدم؟

لبخندی روی لباش نشست. عینک نزدیک بینش و از روی چشماش برداشت: همیشه بودی، خوشگل تر شدی...





دستی به موهام کشیدم: اینطوری خوب شده؟

با اطمینان سر تگون داد: اینم بهت میاد!

سرم و به سمت شونم کج کردم. لبخندی زد: خیلی خوبه که ارونند برای امشب برنامه ریخته! ما هم می تونیم فردا شب جشن بگیریم.

جلو رفتم. دستام و انداختم دور گردنش و لبام و چسبوندم به گونه اش: مامان... من شما رو دارم به اندازه ی کلی جشن تولد می ارزه.

مامان هم بوسیدم: تو یبار بیست و هفت سالت میشه. من به هیچ وجه نمیخوام جشن تولد بیست و هفت سالگیت و از دست بدی.

نیشخندی زدم: مامان؟

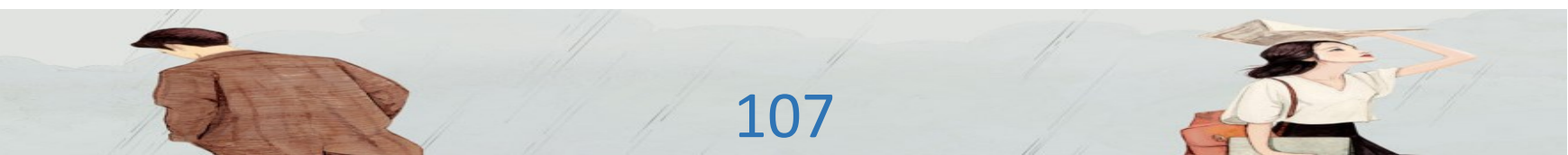
تلفنم زنگ خورد. خودم و عقب کشیدم. مامان نگاهی به صورتم انداخت: مراقب خودت باش...

کفشام و از جلوی آینه برداشتم و حین پا زدنشون زمزمه کردم: هر چی شما بگی!

با عجله از خونه زدم بیرون. ارونند جلوی در منتظر بود. در ماشین و باز کردم و سوار شدم: سلام سلام!

خندید: سلام...

سرم و کج کردم سمت شونم... نگاهم و بهش دوختم. کت و شلوار طوسی با پالتوی نوک مدادیش هماهنگ بود. لبخندم کش اومد. تقریبا با هم ست کرده بودیم. روی صندلی جا به جا شدم و دستم و بردم سمت پخش... چند ترک رد کردم و صدای آهنگ و بالا بردم. صدای خواننده با ضرب بلند آهنگ، ماشین و می لرزوند. خندیدم و همراه آهنگ سرم و تگون دادم. صورتش و در هم کشید و بخاطر صدای بلند آهنگ سر تگون داد. خنده ام بیشتر شد و بلند داد زدم: دلم می خواد برقصم.





سرش و به تاسف تگون داد. همراه آهنگ اما بلند زمزمه کردم: وقتی که من غرق می شدم تو دریا تنها تو بودی تو تموم دنیا پریدی و من و نجاتم دادی آب حیاطم دادی چه لحظه های باشکوه به روزگارم دادی... عاشقونه تو من و نجاتم دادی... ستاره ی آسمو...

قبل از اینکه کامل تموم بشه صدای پخش و کم کرد و آهنگ و تغییر داد: قحطی آهنگ اومده!

لب ورچیدم: بده؟

سرش و بالا انداخت: نه!

پشت چراغ قرمز ایستاد و چند ترک و تعویض کرد. دلم میخواست بپرسم کجا قراره بریم ولی می خواستم سوپرایز باشه. برای تولدم تدارک دیده بود... می خواست سوپرایزم کنه... منم میخواستم سوپرایز بشم.

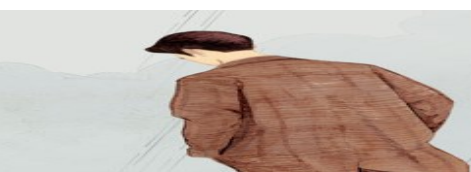
روی آهنگ شهاب تیام توقف کرد: تو گوش من میپیچه صدات... یه نفر هست میمیره برات. یه لحظه دور بشم از هوات میگیره نفس هام... اومده باز نزدیکته... نگاهی پر از تصویرته... می خواد فقط همین و بگه... شک نکن به حرفام... بزار دستت و توی دستام...

دستم و جلو بردم و اشاره زدم به اروند، دست توی دستم بزاره! نگاهی و از روبرو گرفت و با نگاهی به دستم، دست از روی دنده برداشت و توی دستم گذاشت. دستش و به طرف خودم کشیدم و به سینم چسبوندم.

چشمام و بستم. حس می کردم می تونم زندگی کنم. اولین تولدی بود که می تونستم کنار کسی باشم. اولین تولدم بود که یه نفر جز مامان و پسر ابرام جشن می گرفت. چشم باز کردم. تاریکی شب و نور چراغ های رنگی رنگی، لبخندم و عمق داد... پشت چراغ قرمز توقف کردیم. اروند دستش و کشید. پرسشگر نگاهی کردم. اشاره ای به دنده زد. دستش و رها کردم... صدای آهنگ و کم کردم: چطوری باید از داداشت تشکر کنیم؟

متعجب پرسید: تشکر؟

-گفتی اونجا مال اونه! امروزم اون بشقابا رو برامون خریده... باید ازش تشکر کنیم.





بیخیال گفت: سلیقه الوند سخته... اون برای تشکر اینکار و نکرده. فقط از کنارش بگذر...

متفکر نگاهش کردم. مگه می شد؟! غمگین پرسیدم: یعنی هیچی نیست که دوست داشته باشه؟

-: چرا... خیلی چیزا هست که دوست داره. ولی چیزایی که اون دوست داره رو ما نمی تونیم بخریم!

با اروند مخالف بودم. اون توی خونش کلی کتاب داشت. اون برچسب های توی کشوی میز توی اتاق کار... تیله های رنگی... توپای رنگی توی سبد اتاق... عکس بزرگش روی دیوار اتاق خوابش... به نظرم اون اونقدرها هم به قیمت وسایل اهمیت نمی داد. چیزای کوچیکی ام بودن که خوشحالش کنن.

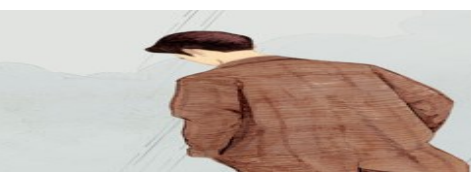
اروند راهنما زد. پارک وی و که رد کردیم، وارد سام سنتر شد. سرم و چرخوندم... می خواست برای شام اینجا مهمونم کنه؟! همین که می تونستیم امشب و با هم باشیم کافی بود برام... هر دو پیاده شدیم. قدمی به جلو گذاشتم و دستم و دور بازوش حلقه کردم. خوشحال بودم... می تونستم تا یه سال این خوشحالی و ذخیره کنم. فکر کردم برای تولدش باید جبران کنم. براش یه تولد عالی می گیرم. یه تولدی که همه متعجب بمونن... من می تونستم این خوشحالی و با خوشحال بودنش تقسیم کنم. با ورودمون میهماندار جلو اومد. از قبل جا رزرو کرده بود. با راهنمایی پسر جوون خوش پوش به طرف بالکن رفتیم. یکی از میزهای چهار نفره برامون آماده شده بود. دستم و که به طرف صندلی می بردم، پسر قبل از من دست بکار شد و صندلی و برام عقب کشید. لبخند تشکری تقدیمش کردم و روی صندلی نشستیم. اروندم کنارم نشست. فکر می کردم می خواد روبروم بشینه... پسر سری خم کرد: سفارش میدین؟

اروند دستش و تکون داد: فعلا منتظر یه نفر دیگه ام هستیم. بعد سفارش میدیم.

پسر با خوش آمدگویی و تشکر دور شد. متعجب پرسیدم: کی میاد؟

نگاهی به اطراف انداخت: الوند.

دستم و روی میز گذاشتم. نگاهم و دوختم به تهران نورانی و زمزمه کردم: اونم میاد؟





سرش و تکون داد: خب از وقتی اومده، وقت نشده بود دعوتش کنم. فکر کردم امشب باید دعوتش کنم تا یکم با هم باشیم. برای همینم اینجا رو انتخاب کردم. میدونی که ذائقه ی غذایی الوند چقدر خاصه.

چشمام و بستم. برای تولد من امشب داداشش و دعوت کرده؟! لبخندی روی لبام نشوندم و سرم و پایین انداختم. حق داشت... اون برادرش بود. بخاطر رستوران همینطوری سرش خیلی شلوغ بود. طبیعیه که بخواد برادرش و یه روز که فرصت داره شام مهمون کنه. به دستام خیره شدم. می لرزیدن... نفسم و آروم آروم بیرون فرستادم. اروند یادش نبود تولدمه؟! سرم و به طرفین کشیدم. نه هنوز زود بود برای اینکه یادش باشه تولدمه! تولدم فردا بود. حق داشت... شاید برای فردا برنامه داشت. سرم و تکون دادم... آره... ممکن نیست اروند یادش بره. مگه من تولدش و یادم رفته بود؟ من برای تولدش یه جشن دو نفره بزرگ گرفتم. من یادم نرفته بود. اروندم یادش نمی رفت...

با صدای قدم هایی سر برداشتم. نگاهم و بالا کشیدم. با راهنمایی مهماندار برادرش نزدیک شد. چند بار پشت سر هم پلک زدم و نگاهم و بهش دوختم. کنار میز که ایستاد، سنگینی نگاهش و روی خودم حس کردم. بی اختیار سر به زیر انداختم. چرا اینطوری نگام می کرد؟

اروند اشاره زد: بشین... خوشحالم اومدی!

صندلی روبروم و بیرون کشید و حین نشستن گفت: فکر می کردم قراره تنها باشیم.

اروند دستش و روی پشتی صندلی من گذاشت: با تارا بیشتر خوش می گذره.

ابروهاش و بالا کشید. لبم و گزیدم: بودنم ناراحتتون میکنه؟

خیره نگاهم کرد. اونقدر دقیق... تیز... به اجبار آب دهنم و قورت دادم و چشم دزدیدم. سرم و پایین انداختم و اروند به میهماندار اشاره زد تا برای گرفتن سفارش بیاید... سرم همچنان پایین بود که اروند کنار گوشم گفت: الوند از موهای فر خوشش نیامد و امروز که موهاش و صاف کردی به نظرش خوب میای برای همین نگاهت میکنه.

ناباورانه نگاهم و دوختم به اروند: واقعا؟





با اطمینان سر تگون داد. برگشتم و لبخندی به روی الوند زدم: امروز براتون سالاد درست کردم ولی رفتین.

نگاهش و از صورتم گرفت و دوخت به میز و زمزمه کرد: کار داشتم.

شونه هام و بالا کشیدم: هر وقت بخواین براتون درست میکنم. شما اولین کسی بودین که به رستورانمون اومدین.

سر برداشت و خیره نگاهم کرد. سنگینی نگاهش دقیق بود... لبخند روی لبام محو شد... حس کردم صدای ضربان قلبم و می شنوم. لبام و از هم جدا کردم و نالیدم: اروند...

جوابم جانمی بود که از کنار گوشم به صدا در اومد. چشمام و بستم و روم و برگردوندم سمت اروند. لبم و گاز گرفتم و با رها کردنشون جلو دادمشون... اروند پرسشگر نگاهم می کرد. میهماندار کنارمون ایستاد و منوها رو به سمتمون گرفت. الوند بود که پرسید: سوپ مخصوص سر آشپز امروز چیه؟

پسر جوان لبخندی زد: سوپ امروزمون سوپ پرتقال مخصوص سر آشپزمونه که بسیار خوشمزه هست و توصیه میشه.

منو رو نگاه کردم. اسامی غذاها رو... سوپ ها! سوپ پرتقال؟! حتی نمی دونستم چنین سوپی هست. از بالای منو بهش نگاه کردم. یه تیشرت پشمی سفید پوشیده بود و یه شال مایل به قهوه ای دور گردنش بود... با پالتوی کرم رنگ...

پسر جوان ادامه داد: به عنوان سالاد پیشنهادم همراه سوپ مخصوص سر آشپز سالاد مخصوص هم هست که بسیار عالیه.

اروند کنار گوشم زمزمه کرد: چی میخوری؟

بهش لبخند زدم: نمی دونم.





منوی خودش و جلو گذاشت: به نظر من سوپ قارچ سفارش بدیم با سالاد سزار... پیش غذا رول مرغ و اسپیناک... غذا هم کانلونی چطوره؟! اینجا سرآشپز ایتالیایی داره و می تونه خیلی خوشمزه باشه.

سرم و به سمت شونم کج کردم. لبام و جلو دادم: واو... باشه!

خندید و سفارش داد ولی اون هنوز درگیر بود با منو... بالاخره هم بعد از چند دقیقه گفت: برای سالاد پیشنهاد خودتون، به عنوان پیش غذا سالمون دودی و برای غذا میگوی گریل شده...

پسر جوان سری تکان داد. با تعجب نگاهش می کردم. نمی خواست یادداشت کنه؟!!

الوند بود که ادامه داد: برای نوشیدنی جین لطفا...

پسر از ما پرسید: شما هم؟

جین؟ اروند بود که به سرعت گفت: نه! برای ما به انتخاب خودتون نوشیدنی عادی بیارین لطفا!

پسر که رفت، اروند پرسید: ماشین نیارودی؟

سرش و بالا انداخت: نه!

اروند با خنده گفت: پس از قبل برای نوشیدنی نقشه کشیده بودی.

سرش و برگردوند سمت ویوی شهر: فکر نمی کردم توی ایرانم بشه چنین چیزی توی یه رستوران پیدا کرد.

لبخندی زد: تهران دوست داشتتیه...

سرش و برگردوند طرفم. بهم نگاه کرد: تهران و دوست داری؟

اروند گوشه ی شالم و کشید و حین بازی کردن باهاش گفت: تارا عاشق هر چیزیه... مطمئنم هیچی توی دنیا نیست که تارا دوست نداشته باشه.





-:اوهوم. من همه چیز و دوست دارم.

می تونستم پوزخند روی لباش و ببینم. گوشیم زنگ خورد. سارا بود و می خواست بدونه فردا میرم شرکت یا نه... تماس و که قطع کردم گوشی و روی میز گذاشتم. چون روبروم بود نمی تونستم ازش چشم بردارم... دست راستش و گذاشته بود روی میز و تقریبا یک طرفه نشسته بود. اروند پرسید: کار جدید چی انجام میدی؟

-:یه کار اینجا توی ایران هست ولی فعلا تصمیم نگرفتم قبولش کنم یا نه.

-:اگه تصمیم بگیری انجامش بدی بیشتر میمونی؟

غرید: من در هر حال اینجا نمیمونم.

خودم و از مکالمه ی دو برادر بیرون کشیده بودم. چرا نمیخواست بمونه؟ اینجا اینقدر بد بود؟ شایدم دوست دخترش منتظرش بود که می خواست زودتر بره. دستم و زدم زیر چونم... اروند پرسید: برای عروسی ارمغان نمیمونی؟

بی حرف زل زد به اروند. قبل از اینکه چیزی بگه، سفارشات رسید. مگه عروسی خواهرش نبود؟ چرا نمیخواست بمونه؟

الوند:

نگاهم و دوختم به برگ های جعفری و پوست ریز خلال شده ی پرتقال روشن... دستم و بردم سمت قاشق... مطمئنم برای ارمغان بدترین چیز اینه که من توی عروسیش باشم. لبخند تلخی روی لبم اومد. قاشق و به دهان بردم... چشمام و بستم. لعنتی... از مزه اش هیچی نمی تونستم حس کنم. تموم دهنم تلخ بود... از تلخی امروز.





نگاهم و کمی بالا دادم. سوپ و که به دهن میزاشت، چونه اش چین می خورد. چشماش یه دور روی قاشق می چرخید و سایه ی مژگانش و بیشتر روی صورتش می انداخت. دندونام و روی هم ساییدم. چرا اومده بودم اینجا؟ نگاهم کشیده شد روی موهای صاف شده اش که از زیر شالش بیرون زده بود. برق موهایش زیر نور اندک کاملاً به چشم می خورد. زبانش و روی لباس کشید... دستم و مشت کردم. لعنتی! چشم گرفتم ازش و سعی کردم فقط به این سوپ فکر کنم. داشتم دیوونه می شدم. نه بیشتر از اون دیوونه شده بودم. این دختر یه احمق به تمام معنا بود. مشخص بود از این سوپ خوشش نیومده... وقتی خوشش نیومده چرا سفارشش داده؟ چرا سعی میکنه هر طوری هست بخوره؟

اروند زمزمه کرد: سوپشون عالیه... برای تو چی الوند؟

قاشق و به لبه ی ظرف سوپم چسبوندم: خوبه... بد نیست.

سر به زیر غذا می خوردیم که اروند گفت: می خوام زمین رشت و بفروشم.

متعجب نگاهش کردم: چرا؟

-: مامان می خواد خونه رو عوض کنیم. من و دخترا توافق کردیم اون زمین و بفروشیم تا به جاش یه خونه ی بزرگتر بخریم. اون زمینم بدون استفاده افتاده... اینطوری ازش استفاده میکنیم.

متفکر گفتم: به پولش احتیاج داری؟

-: خب بودنش بهتر از نبودنش... می تونم وام بگیرم و بعدا حلش کنم ولی اون زمین واقعا هیچ استفاده ای نداره. دخترا هم با من موافقن که فروختن اون زمین بهتره و به نفع همه هست.

میهماندار برگشت و پیش غذاها را روی میز چید، نگاهی به بشقاب سالمون مقابلم انداختم. ورقه های سالمون به صورت رول شده به شکل گل درون بشقاب گرد سفید پیچیده بودن. سبزی ها رنگ زیبایی بهش بخشیده بودن و زیتون های سیاه و سبز هارمونی رنگش و کامل... سر برداشتم: بریم زمین و ببینیم. اگه خوشم بیاد ازت میخرمش!





- فکر می کردم می خوام تموم اموالت و اینجا بفروشی!

اخم کردم: اونجا جزو اموال به حساب نمیاد!

زمین تنها یادگاری از بابابزرگ بود. تنها یادگاری از اون مرد دوست داشتنی که دستی به سرمون می کشید. تلفن ارونند که به صدا در اومد، سر برداشتم. گوشی و از جیب پالتوش بیرون کشید و با دیدن شماره به سرعت نگاهش رفت سمت دوست دخترش و برگشت. ابرو هام و بالا انداختم. ارونند لحظه ای مکث کرد و بعد از جا بلند شد: باید این و جواب بدم متاسفم.

لبخند روی لبهای خشکش و دیدم... حتی متوجه نشده بود ارونند چطور با عجله دور می شد. نگاهم و به بشقاب سالمون دوختم که گفت: برای هدیه اتون ممنونم. خیلی قشنگ بود. دلم می خواد یه جوری از تون تشکر کنم ولی نمیدونم چطوری!

به چشمات خیره شدم. هدیه؟ فکر می کرد اونا رو بهش هدیه دادم؟ چرا فکر می کرد من بهش هدیه میدم؟ می خواست جبران کنه؟! چرا؟ چه نیازی به جبران بود؟! قبل از اینکه بتونم جواب بدم، ارونند دوان دوان خودش و بهمون رسید: من باید برم برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده! الوند می تونی تارا رو برسونی خوشون؟

خیره به تارا ادامه داد: متاسفم تارا... باید برم. حالش خوب نیست.

متعجب نگاهم و برگردوندم به صورت تارا... نا آروم پرسید: خیلی حالشون بده؟

دست ارونند روی شونش نشست و گفت: نگران نباش! زود خوب میشه...

برگشت طرفم: برسونش خونه خب؟

دهن باز کردم بگم ماشین ندارم که ارونند دور شد. سرم و به طرفین کشیدم. مسخره بود... مسخره... من اومده بودم شام بخورم و...





سر برداشتم. با این تنها مونده بودم؟! با این لعنتی که با این افتضاح بودنش زیادی جذاب بود؟!

نگاهم کشیده شد به دستای مشت شده اش... ناراحت بود؟ پس چرا لبخند می زد؟

با حوصله لبخند می زد، اما ته نگاهش... ته رفتارش... ته دست های مشت شده اش چیز دیگه ای بود. یه چیزی فراتر از اون لبخند روی لباس... دستم و بالا کشیدم. میهماندار به سرعت خودش و رسوند، اونقدر با سالاد درگیر بود که حتی متوجه نشد. کنار گوش میهماندار سفارش نوشیدنی گرم و شیرین دادم. تاکید کردم شیرینی اش زیاد نباشد. با دور شدنش، خیره شدم به صورتش... نباید خیره می شدم...!

سرش و کمی بلند کرد: فکر کنم حال دوستش خیلی بد بود.

حرفی نزدم. تموم نگام بهش پر از نگرانی بود... پر از یه ترس مسخره برای اون لبخندش... تموم وجودم پر از خشم بود. خشمی که داشت تاکید می کرد این عوضی بودن و بزارم کنار... اینقدر کثیف نباشم... اینقدر نگران این دختر که قرار بود زن برادرم باشه نباشم.

دست های لرزانش و برد روی پالتوش... پالتوی خاکستریش و کشید و از تنش در آورد. روی صندلی خالی اروند که می نداخت گفت: انگار نه انگار زمستونه! خیلی گرمه...

سر بلند کرد و با یه لبخند گفت: شاید من زیادی لباس پوشیدم.

چشم از دستاش گرفتم و به صورتش دوختم. شالش و کشید و خندید: می خواستین امشب با اروند باشین منم مزاحم شدم آخرشم اروند رفت.

میهماندار با نوشیدنی برگشت. نوشیدنی و که جلوم میزاشت بهش اشاره زدم. نوشیدنی و مقابلهش گذاشت... متعجب پرسید: این چیه؟

اشاره ای به میهماندار زدم تا دور بشه و گفتم: بخور... حالت و خوب میکنه.





سرش و کمی خم کرد. الان باید می پرسید چیه... بدشانسی اینجا بود که خودمم نمی دونستم میهماندار با تعاریفی که بهش داده بودم چی براش آورده ولی دستاش دور لیوان سفید سرامیکی حلقه شد. شکلات روی لیوان کمی جا به جا شد و چشم بست و خورد. وقتی لیوان و از صورتش دور کرد، شکلات به لب بالایش چسبیده بود.

زبانش و بازم بیرون کشید و روی لباس حرکت داد. سیب گلوم تکون خورد... باید چشم می بستم ولی نشد...!

به محض اینکه، لیوان و روی میز گذاشت، چشم گرفتم... رفتم سراغ میگوهای گریل شده ی مقابلم... اولین تیکه رو به دهنم گذاشتم که گفت: من... برمی گردم...! از جا بلند شد... برگشت سمت یکی از پرسنل و با راهنمایی به راه افتاد. پشت سرم که قدم برداشت، سر چرخوندم و دیدم که رفت سمت سرویس... غریدم. لعنت بهت اروند... داری چه غلطی میکنی؟! نگاهم و دادم به شهر... به تهران زیر پامون! تهران!... این شهر... چنگال و انداختم توی بشقاب و دستم و کشیدم روی پشتی صندلی چوبی و خالی کنارم...! نفسم و آروم رها کردم.

صدای خنده ی شادی توجهم و جلب کرد. سرم و چرخوندم... به خانواده ی چهار نفره ای که وارد بالکن می شدند، خیره شدم. مرد قدم برداشت... یکی از صندلی ها رو عقب کشید و زن روی اون نشست. مرد هم کنارش... دو دختر نوجوون همراهشونم روبروشون... یکی از دخترها چیزی می گفت که صدای خنده ی همشون و بالا برد. چشمام و بستم. لبخند تلخی روی لبم اومد... دلم برای خاطرات مشابهش تنگ شد... برای اون روزهایی که...

صدای اس اس ام اسی به خودم آورد. سرم و کج کردم... تلفن روی میز مقابل دستم با صفحه ی روشنش خودنمایی می کرد. اما چیزی که بیشتر از همه به چشم میومد جمله ی چهار کلمه ای روش بود که زیر آیکون پاکت زرد خودش و نشون می داد. «تولدت مبارک تارا جوون!»

پلک زدم. بازم گوشی لرزید و اینبار متن دیگه ای زیر همون متن ظاهر شد: خواستم مثل هر سال اولین نفری باشم که بهت تبریک میگه واسه همین قبل از ساعت دوازده تبری...

صفحه ی گوشی خاموش شد. صدای خنده ی میز خانواده ی چهار نفر بلندتر شد و صدای هیجان زده ی یکی از دخترها با فریاد گفت: نه... نه... اینطوری نبود که...!





صدای قدم هایی توی گوشم طنین انداخت. به عقب برگشتم... دیدمش... با لبخند روی لباش... با چشمایی که حالا دیگه آرام بودن. لبخندی که به چشماش کشیده شده بود. به این زودی حالش خوب شده بود؟ جلو اومد و همزمان باهاش دختر پر سر و صدا فریاد کشید: بابا!

سرش به سرعت برگشت طرف اونا...

رنگ صورتش پرید... تلوتلو خورد و قبل از اینکه زمین بخوره کنترل خودش و بدست آورد. متعجب نگاهم و برگردوندم سمت اون خانواده...! دخترک از اون طرف میز خودش و بالا کشید و دو طرف صورت مرد و قاب گرفت و خندید: بابای خودمی دیگه!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم... بازم نگاهش کردم. درک نمی کردم... اونم به اون خانواده حسادت کرد؟ اونم به این خانواده فکر می کرد؟ دیگه خبری از لبخند روی لباش نبود... دیگه خبری از هیچ چی نبود! متعجب و گیج بودم... میخواستم بفهمم چی تو سرش می گذره ولی بهم فرصت نداد. قدم برداشت... کیف و گوشیش و از روی میز چنگ زد: من باید برم... متاسفم. ببخشید... متاسفم...

سر برداشت. خیره شد به چشمام: بازم ببخشید.

هیچی نگفتم که برگشت و راه افتاد... از کنار اون خانواده با عجله گذشت و وارد ساختمون شد. از مقابل دیدم که محو شد به خودم اومدم. چه مرگش بود؟ چرا همچین کرد؟!

با بهت به روبرو نگاه می کردم که چشمم افتاد به پالتوش... روی صندلی خالی اروند... ناباورانه سرم و برگردوندم... به جوری فرار کرد انگار عزرائیل دید. دستم و برای میهماندار بلند کردم، به محض نزدیک شدنش کارت و به طرفش گرفتم: لطفا سریعتر برام صورت حساب و بکشید. عجله دارم.

سرش و تکون داد و رفت... بلند شدم. پالتوی طوسی رو هم برداشتم. از بالکن خارج شدم... به پیشخوان ورودی که نزدیک می شدم میهماندار هم با کارت و فاکتور برگشت. تشکر کرده و وارد آسانسور شدم. دختره رسماً دیوونه





بود. توی این هوای سرد... خل شده بود. از در که بیرون رفتم، چشم چرخوندم... مردی پشت چرخ خریدش اونجا بود. به طرفش رفتم: یه دختر جوون با پلیور صورتی ندیدین؟

مرد نیشخندی زد: همونی که شالم داشت؟

با سر تایید کردم. دستش را به سمت پشت سرش گرفت: از این طرف رفت...

راه افتادم اون طرف... هر لحظه قدم هام و بیشتر سرعت دادم... به ته خیابون نزدیک می شدم که دیدمش...

ایستادم. دندون روی هم ساییدم. دختره ی خل و چل... بین داره چطوری میره. احمق!

قدم های بعدی و بلند برداشتم. بازوش و گرفتم و کشیدم: یه تولد اینقدر ارزش داره؟!

رخ به رخم ایستاد. سرم و خم کردم و اون چشمایی که پر از آب بود و به نگاهم قفل کرد.

داشت برای یه تولد گریه می کرد؟ وقتی اون رفتار و داشت باید هم انتظار چنین چیزی و می کشید دیگه... گریه می کرد؟ صورتش کاملاً خشک بود. انگار نمیخواست گریه کنه. قدمی به عقب برداشت و بازوش و از دستم بیرون کشید: شما هیچی نمی دونین!

غریدم: تو این سرما اینطوری راه میری؟

انگار نشنید که به راه افتاد. متعجب دنبالش راه افتادم. خواستم صدای بزنم ولی غرق بود توی خودش... چه مرگش بود؟ جلو رفتم. پالتو رو باز کردم و روی شونه هاش انداختم. ایستاد... برگشت طرفم... بی حرف قدمی به عقب برداشتم. دو طرف پالتو رو گرفت. سرش و پایین انداخت و دوباره راه افتاد. حین قدم زدن پالتو رو آروم تن زد... شونه هام و بالا انداختم. می خواست تنها باشه دیگه... به من چه؟! پسر جوونی از کنارش گذشت و نگاهش کرد. اخم کردم. قدم برداشتم... راه افتادم دنبالش... به فاصله از کنارش راه افتادم. دستام و فرستادم تو جیب های پالتوم... سرم و کمی خم کردم تا بتونم صورتش و ببینم. گریه نمی کرد ولی چوونش چین خورده بود. می خواست





گریه کنه؟! بخاطر تولدش؟ بخاطر بیشعوری ارونند؟ بخاطر دیدن اون خونواده؟! مگه خودش خونواده نداشت؟ ارونند گفته بود خونواده شادی داره! پس دردش چی بود؟

دستش و برد تو جیب پالتوش... تکنونش داد. انگار دنبال چیزی می گشت. بیرونش کشید... توی جیب پالتوش پر از شکلات های ریز بود. دستش رفت سمت اون یکی جیب... باز همون اتفاق! دنبال چی بود؟! شونه هاش آویزون شد. سرش کاملاً به سمت پایین خم شد. صاف ایستادم ولی اون رد شد... دو قدم... دنبال چی می گشت؟! نگاهم کشیده شد سمت سوپری... جلو رفتم... ازش گذشتم و وارد سوپری شدم. کیف پولم و از جیبم بیرون کشیدم و اسکناس سبز و روی پیشخوان گذاشتم: یه بسته دستمال کاغذی...

مرد پرسید: بسته یا جعبه؟

غریدم: بسته!

-: بسته پونصدی بدم یا...

غریدم: هر چی هست بده...

مرد با اخم و تشریه بسته ی دستمال کاغذی روی پیشخوان پرت کرد. به بسته چنگ زدم و برگشتم. غریدم: بقیه ی پولت...

بی توجه بهش از مغازه زدم بیرون... تا الان رفته بود. در که پشت سرم بسته شد، از حرکت ایستادم. درست همونجا بود. جلوی مغازه... با شونه های آویزون... رو به جلو ایستاده بود ولی ایستاده بود. منتظر بود؟! منتظر من؟! لعنتی! این چه مرگش بود که حتی تو این حالشم به یکی مثل من فکر می کرد؟ پله ی جلوی سوپری و که پایین رفتم، راه افتاد. دنبالش رفتم. نگاهی به بسته انداختم... تا بگیرم به طرفش... اما مستقیم می رفت. نگاهش به سنگ فرش بود. بسته رو باز کردم و یکی از دستمال ها رو بیرون کشیدم. یه قدم برداشتم و دستمال و گرفتم طرفش... یه لحظه مکث کرد. دستمال و از دستم بیرون کشید و توی مشتش فشرد... به راه افتاد و دنبالش رفتم. چند قدم





رفت و قطره هایی دیدم که جلوی پاش رها شدند. دستش با دستمال به طرف صورتش رفت... حرکت شونه هاش و صدای قدم هاش... چشم بستم. ریتم قشنگ آهنگ و توی ذهنم یادآوری کرد.

به دستمال مچاله شده ی توی دستش خیره شدم. دستمال دیگه ای بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم... دستمال و گرفت و اون یکی و فرستاد توی جیب پالتوش! چند نفری که از روبرو میومدن متعجب نگاهمون کردن، کمی بهش نزدیکتر شدم. اون چند نفر متعجب رد شدن... به طرف خیابون می رفتیم. قدم هاش و به سمت خیابون می کشید. خب اونجا جای خوبی نبود برای اینکه بخواد بره... قدم تند کردم. از کنارش گذشتم و پیچیدم به سمت خیابون بعدی... سرم و چرخوندم... دنبال اومدم. پا نگه داشتم و اون دوباره نیم قدم جلوتر ازم قدم برداشت. نفس هام و رها کردم. چرا؟! چی اینقدر اذیتش کرده بود؟ دستمال بعدی و از بسته بیرون کشیدم. این یکی رو هم گرفت و قبلی و فرستاد توی جیب پالتوش... با اینکارش کیفش از روی شونش سر خورد.

بی تفاوت اشک هاش و پاک کرد و کیف و روی شونه اش انداخت. دهن این اروند و باید سرویس می کردم... الان می تونستم توی تخت باشم و راحت بخوابم. ولی خبر مرگم راه افتاده بودم دنبال کسی که قرار بود زن اون بشه! چشمام و بستم... داشتم چه غلطی می کردم؟ این دختره قراره بود زن برادر من بشه... من راه افتاده بودم دنبال زن برادرم؟!

دستش جلوم دراز شد. متعجب به دستش خیره شدم. چشم چرخوندم و فهمیدم... دستمال دیگه ای از بسته بیرون کشیده و به طرفش گرفتم. دستمال و گرفت و بازم جای دستمال قبلی ته جیبش بود. لبخند کمرنگی روی لبام نشست.

چقدر اشک داشت... نگاهی به بسته ی توی دستم انداختم... چند تا دیگه توش باقی مونده بود... برای تموم اشکاش کفایت می کرد؟ دستمال بعدی و سر پیچ به دستش دادم... جیبش خیلی بزرگ بود که می تونست تموم این دستمال های کثیف و توش جا بده! عقربه های ساعت همراه قدم های ما حرکت می کردند. آخرین دستمال و که به دستش دادم، نگاهم و دوختم به دستمال خالی... لازم بود یه بسته ی جدید بخرم؟! به دنبال سوپری چرخی دور





خودم زدم و عقب عقب قدم برداشتم که با چیزی برخورد کردم. به جلو پرتاب شده و سریع برگشتم. از حرکت ایستاده بود... به طرفم برگشت... غریدم: چرا وایسادی؟

بینیش و بالا کشید و به طرفم برگشت: بستنی می خورین؟

چشمام گرد شد: تو این سرما؟! بستنی؟! از کجا می خوای گیر بیاری؟

چرخید و راه افتاد: پیدا میکنیم.

دنبالش رفتم. جلوی سطل آشغال ایستاد و تموم دستمال های کثیف توی جیبش و اون تو ریخت... چند قدم جلوتر، در برابر سوپری بزرگی ایستاد. دنبالش وارد شدم. جدی جدی می خواست بستنی بخره؟ چند سال پیش که این موقع بستنی پیدا نمی شد.

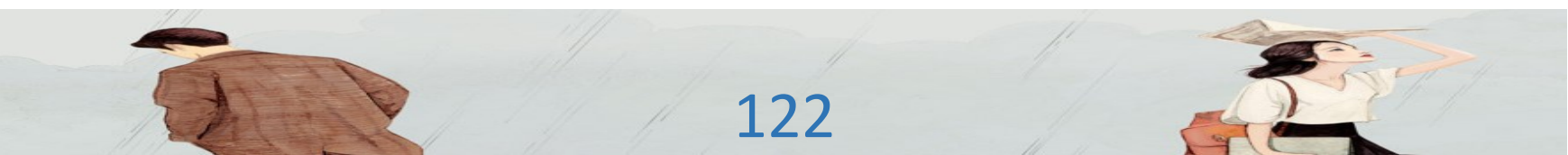
جلوی قفسه ها وایساده بود و نگاه می کرد. کنارش وایسادم. خم شد و دو بسته رو از یکی از قفسه ها بیرون کشید: بستنی...

متعجب به بیسکویت هایی که زمون بچگیمون بهشون بستنی زمستونی می گفتن، خیره شدم. به طرفم برگشت: ما بچه بودیم به اینا می گفتن بستنی زمستونی!

خم شدم و دو تا دیگه هم برداشتم. خندید و به طرف پیشخوان رفت: مهمون من!

تارا:

با تعجب نگام می کرد. با یه لبخند شونه هام و بالا انداختم. مرد فروشنده بقیه ی پول رو مقابلم گرفت. تشکر کردم و منتظر موندم قبل از من از در بیرون بره ولی عقب ایستاد و با چشم اشاره زد خارج بشم. تشکر کرده و بیرون





رفتم. یه قدم برداشتم و چرخیدم به سمتش... حس می کردم می تونم بقیه ی زندگیم و خوشحال زندگی کنم. از این به بعد اهمیتی نداشت چه اتفاقی می افته... من به اندازه ی تموم دردایی که روی دلم سنگینی می کرد گریه کرده بودم. آروم بودم... مثل یه پر... می تونستم برم بالا... با حرکت نوازش مانند هوا... اولین بسته رو باز کرد و حین گاز زدن بهش نگاهش و از بالای بسته بهم دوخت. بسته رو باز کردم و چرخیدم: بستنی توی زمستون خیلی خوبه!

-:تو این سرما!؟

-:بچه که بودم هر وقت بستنی می خواستم مامانم از اینا می خرید.

لبخند کمرنگی روی لباس نشست. انگار روزها نه... سالها بود که می شناختمش... همین الان... زمزمه کردم: اولین شبی که بعد از رفتنش دلتنگش بودم بیست تا بستنی زمستونی هدیه گرفتم.

بقیه ی بستنی توی بسته رو تو دهنش گذاشت و با چشمای بسته گفت: خوشمزه هست.

از این حالت بامزه صورتش خوشم اومد. خندیدم: اونجایی که هستین هم از این بستنیا هست؟

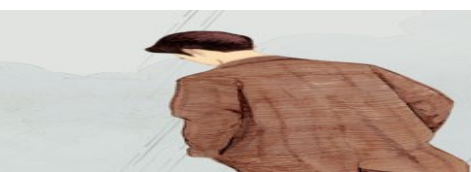
چشم باز کرد و به سرعت بسته ی خالی و توی دستش مچاله کرد و دومی و باز کرد: من از ارونند کوچیکترم چرا جمع می بندی؟

شونه هام و بالا کشیدم و ادامه داد: اونجایی که هستم خیلی چیزای متفاوت هست.

گازی به رویه ی شکلاتی زدم. اخم کرد: قسمت بیسکوئیتیش و باید اول بخوری... اون طرفش خوشمزه تره...

خم شدم و با چشمای گرد پرسیدم: چی؟

با بیخیالی گفت: نشنیدی؟ هر چی خوشمزه باشه نگه می دارن برای آخر کار...





همونطور که گفته بود، قسمت بیسکوئیتی رو گاز زدم... یه گاز دیگه و راس میگفت اینطوری مزه ی بیسکوئیتش بیشتر مشخص بود. قدمی به جلو برداشت. دنبالش رفتم. بقیه ی بستنی و توی دهنم گذاشتم. چشمام و بستم. حق با اون بود. مزه ی این یکی خیلی خیلی خوشمزه تر بود. لبخندی روی لبم اومد: یادم میمونه.

به طرفم برگشت: چی رو؟

-:یه روزی به بچه هام میگم که حتما بستنی زمستونی و اینطوری بخورن.

-:بچه خیلی دوست داری؟

بسته ی دوم و باز کردم: دوست دارم دختر داشته باشم.

به شلوار سفید و ال استارهای هماهنگ شده با سفیدش خیره شدم و اون پرسید: پسر نه؟

سرم و بالا انداختم: اونم دوست دارم. دلم می خواد چهار پنج تا بچه داشته باشم.

خندید: تو دیوونه ای؟

لبخندی زدم: اینکه بچه ی زیاد داشته باشی دیوونگیه؟

سرش و تگون داد. قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد: دیوونه ی چشمای مشکیتم... دیوونگی هم عالمی داره...

چشمای تو افتاده به جونم... دست از سر من برنمی داره...!

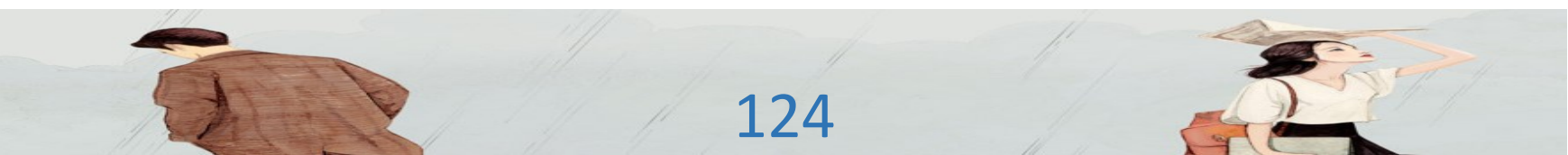
چشمام برق زد. هیجان زده بسته های توی دستم و انداختم توی جیبم و دستام و بهم رسوندم. همراه ریتم صداس

دستام و بهم کوبیدم... خندید و همراه با ریتم دستام زمزمه کرد: دیوونه ی چشمای مشکیتم... دیوونگی هم عالمی

داره... چشمای تو افتاده به جونم... دست از سر من برنمی داره...!

سرم و کج کردم: وقتی نگاهم می کنی انگار، از کنج پلکت قند میریزه... من پیش تو آروم آرومم... هر ثانیه ام از

عشق لبریزه...!





سکوت که کرد، زمزمه کردم: فکر نمی کردم بلد باشی آهنگش و...

با نگاه خاصی به طرفم برگشت: آهنگی که خودم ساختم و بلد نباشم؟!

یه لحظه... یه لحظه... یه لحظه ی دیگه و جیغ کشیدم. بدون اینکه فکر کنم کجا هستیم... هیجان زده دستام و روی دهنم کوبیدم: شوخی میکنی؟

صاف ایستاد. سینه اش و جلو داد و نگام کرد. به طرفش رفتم... چرخیدم. باید بغلش می کردم؟ یه دور دورش چرخیدم و جلوش وایسادم: دیگه چی؟ دیگه چی ساختی؟!

دستاش و توی جیب پالتوش فرو برد و به طرفم چرخید: یه جا وایسا...

دستام و بهم کوبیدم: دیگه چی؟

متفکر نگاهش و بالا کشید و زمزمه کرد: بیا بی بهونه برگرد... پیش این دیوونه برگرد. حتی یه شب دیگه به اون شبای خوب عاشقونه برگرد... بیا بی بهونه برگرد... پیش این دیوونه برگرد... حتی یه شب دیگه به اون شبای خوب عاشقونه برگرد... پیش این دیوونه برگرد!

دستام و مشت کردم و بی اختیار بالا پریدم: فوق العاده هست... فوق العاده... باورم نمیشه! وای... می تونستم الان بغلت کنم.

-چرا اینکار و نمی کنی؟

-وا...

حرفم و گم کردم. جمله اش و هضم کردم. وا رفتم... لبخند روی لبام پر کشید. خودم و عقب کشیدم... یه قدم ازش دور شدم... خونسرد نگام می کرد ولی من... نمی دونستم الان باید چی بگم. چیکار کنم. سرم و پایین انداختم: من...





واقعا منظوری نداشتیم از حرفم که چنین برداشتی کرد؟ چه برداشتی کرد؟ خدای من! یعنی از اینکه گفتم بغلش کنم ناراحت شد؟ خب دیوونه اون هیچ نسبتی باهات نداره چرا باید بغلش کنی؟ حق داره دیگه! چشمام و بستم و نفس کشیدم: متاس...

بین حرفم پرید و غرید: از چی متاسفی؟

قدمی جلو اومد. با نزدیک شدنش یه قدم عقب رفتم. ولی دستای درازش و بلند و شونم و گرفت و کشید سمت خودش... قبل از اینکه بفهمم، سرم خورد تخت سینه اش... همین... بوی عطر تند مردونه اش توی دماغم پیچید. من داشتم چه غلطی می کردم. اون داشت چیکار می کرد؟ وای خدایا! وسط خیابون؟ چرا بغلم کرده بود؟ می تونستم صدای غرغرش و بشنوم... ولی نمی فهمیدم چی میگه. ذهنم پرت تر از این حرفا بود. فقط گرمای تنش بود که داشت با قدرت خودش و به طرفم می کشید. دستام دو طرفم آویزون مونده بودن... قبل از اینکه بتونم تکونی بخورم، اون بود که قدمی عقب گذاشت و گفت: یه تاکسی داره میادا!

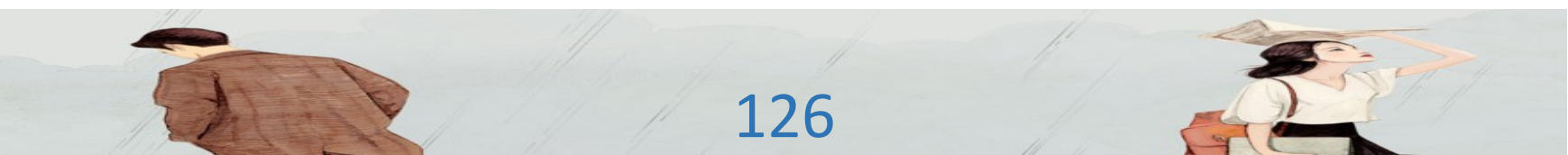
همونطوری که سرم پایین بود، موندم. تکون نخوردم. اون دور شد... پلک زدم. چشم از سنگ فرش پیاده رو گرفتم.

صدای بلندش به گوش رسید: نمی خوای بیای؟

سرم و برگردوندم. تاکسی متوقف شده بود و اون داشت به طرفش می رفت. لبم و به دندون کشیدم و جلو دادمشون!

الوند:

با اخم نگاش کردم. لعنتی... چشمم و از چهره اش گرفتم. لباس و بازم جلو داده بود. کاش این عادت جذابش و ترک می کرد. این عادتش می تونست پدر هر عوضی مثل من و در بیاره! یه قدم که به جلو برداشت، به سرعت رو





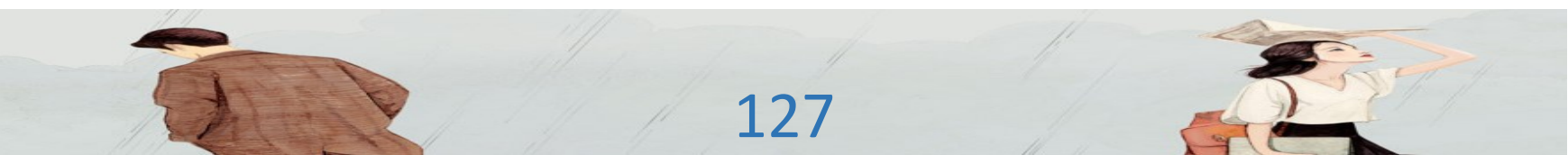
گرفتم. جلو رفتم و سوار شدم... روی صندلی عقب نشستم... چند ثانیه بعد کنارم نشسته بود و به راننده ی تاکسی آدرس می داد. نگاهم و به خیابونا دوخته بودم و به سکوتی که کم کم بیشتر می شد و نشون از شبی طولانی داشت. دیوونه شده بودم... نه یه چیزی بیشتر از دیوونگی... باید همین الان خودم و دار می زدم. من بغلش کرده بودم. دهنم ناباورانه باز شد. نمی تونستم دهنم و ببندم. خریت تا چه حد؟! چرا بغلش کرده بودم؟ لعنتی... می تونستم همون جا وسط خیابون ببوسمش... اگه این تاکسی نمی رسید. انگار از بهشت اومده بود. به قول مامان از بهشت رسیده بود و نجاتم داد. اگه نمی اومد می بوسیدمش... جلوی اون نفس حبس شده اش... اون لرزش تنش... اون بهت وجودش. من نمی تونستم اگه این تاکسی نبود مقاومت کنم. نفسم و سفت و سخت رها کردم. داشت چه بلایی سرم میومد!؟

دستم و بلند کردم و بردم بین موهام. چنگشون زدم و بین انگشتام اسیرشون کردم. ناخن هام و به کف سرم کشیدم. خدای من! اون زن اروند بود... من بی شرف بودم. اون زن داداشم بود و من یه بی ناموس کثیف... خاک بر سرم... نه باید بیشتر از خاک حواله ی خودم می کردم. چطور می تونستم اون لحظه به بوسیدنش فکر کنم؟! چطور می تونستم بغلش کرده باشم؟! ولی کردم! من احمق اینکار و کردم...

تاکسی متوقف شد. جلوی یه ساختمون... با یه در بزرگ! سرم و کمی چرخوندم. کی آدرس داده بود اینقدر دقیق؟ کی راهنمایی کرده بود؟! چقدر گذشته بود؟ سرم و کمی چرخوندم. ساعت چند بود؟ نگاهم کشیده شد به مچ دستم. ساعت از نیمه شب گذشته بود. لعنتی! کی عقربه ها فرار کرده بودن؟ وقتی داشتم با حماقت تمام بستنی زمستونی میخوردم؟ یا وقتی داشتم با بی ناموسی زن برادرم و بغل می کردم!؟

در و باز کرد. سرم و چرخوندم. اون هیچ شباهتی به زنای مورد علاقه ی من نداشت. اون یه احمق بود! خم شد... با یه نگاهی که فراری بود از من و به صندلی دوخته شده بود، با لبایی که آویزون بودن و غنچه شده بودن... چین خورده و بازم لعنتی زیادی وسوسه انگیز بودن... زمزمه کرد: ممنون!

پلک زدم... نفس حبس شده ام و رها کردم و در بسته شد... اون یه احمق بود. یه احمق وسوسه انگیز!





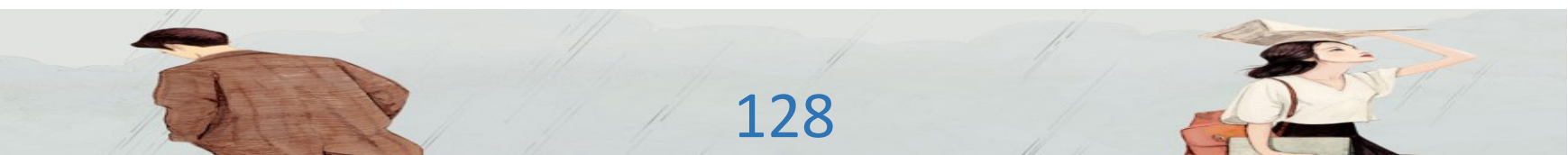
راننده تاکسی که پرسشگر نگام کرد، غریدم: فرمانیه!

تا رسیدن به خونه، خودم و به دار کشیدم... حتی اون جعبه ی زیر پام رد کردم و خودم و بارها و بارها کشتم. خودم و تنبیه کردم. بیخیال آسانسور از پله ها بالا رفتم... پله های لابی تا طبقه ی اول و... طبقه ی اول تا دوم و...! شالم و با خشم از گردنم کشیدم... پالتوم و همون جا روی دیوارک نرده ای پله ها پرت کردم و برگشتم سمت اتاق خواب... نگام که افتاد به تخت! چشمام و بستم. تصویر لبای غنچه ایش جلوم چشمام جون گرفت... لعنت به من! روی پاشنه ی پاهام چرخیدم. مستقیم از همون پله هایی که بالا اومده بودم پایین رفتم. طول سالن و چند بار قدم رو رفتم و اومدم... لپ تاپم روی میز بود... روی میز عسلی جلوی مبلا... لعنت به من! نشستم روی مبل... وارد گوگل شدم و سرچ زدم... رینگ! دستام و کشیدم به تصاویری که بالا اومد زل زدم... دستم و بردم سمت صفحه ی کیبورد... پایین رفتم... پایین تر... و ادامه دادم. تا لحظه ای که جمله ی گوگل مقابل چشمام ظاهر شد «نمایش نتایج بیشتر»

تموم شد. همه چی... اروند می خواست باهش ازدواج کنه... من به لباش فکر می کردم... اروند داشت به پیشنهاد ازدواج فکر می کرد! من با بوی عطرش مست شده بودم... دوست دختر اروند بود... من بغلش کرده بودم.

بالا رفتم. اینبار همون مسیری که اومده بودم با حرکات چشما و دستام بالا رفتم. بالاتر و رسیدم بهش... درست همون جا...! به یه رینگ ساده ی طلایی... از برق طلایش چشم می لرزید... یه الماس بیضی شکل با شیش تا جداره ی طلایی که محافظش شده بودن وسطش می درخشید... نفسم و با حرص بیرون فرستادم. چشمای سبزش... لبای خشک چین خورده اش... توی تصویر حلقه حک شد و توی چشمام بازی خورد. نفسم و با حرص بیرون فرستادم. عکس و سیو کردم... از همون جا برای پریسا فرستادمش و تاکید کردم فردا شب می خوامش... فردا شب این حلقه رو میخوام دقیقا همینقدر براق... دقیقا همینقدر خاص! دقیقا همینقدر شبیه به اون!

خودم و عقب کشیدم. روی کاناپه رها کردم... اجازه دادم سرم درست توی گوشه ای ترین و درد آورترین نقطه ی کاناپه فرو بره... درد از شاهرگم توی ماهیچه های گردنم پیچید. بیشتر سرم و فرو بردم. بازوم و گذاشتم روی چشمام و نفس کشیدم. چشمام و نبستم... مبدا تصویرش بازم بیاد جلوی چشمام. نفس کشیدم... آروم... سخت...





نفس هایی که معده ام و پیچ داد و درد توی گردنم بیشتر عمق داد. چشمام سنگین روی هم افتادن...! نمی دونم کی... نمی دونم چطوری... با چشمای بازی که می خواستم تا صبح باز نگهشون دارم، پرت شدم توی دنیای اون دنیای لعنتی... دنیای لعنتی که یه تصویر داشت... یه تصویر از یه شب تاریک... با یه درخت بزرگ... با شکوفه های سفید و یه چراغ برق بلند... یه تصویر لعنتی که من و روی نیمکت زیر درخت جا داده بود و اسیر توی تاریکی... باید بلند می شدم. باید می رفتم ولی همون جا نشسته بودم. همون جا نشسته بودم و به یه چیز نگاه می کردم. به یه تصویر... یه تصویر از اون احمق جذاب... اون احمق جذاب بود که با یه پیراهن کوتاه سفید تنش وسط تاریکی و زیر نور چراغ می درخشید. دامن چین داری که یه دامن دیگه ام روش داشت، با هر دوری که به دور خودش می زد، بیشتر تاب می خورد و به بازی در میومد. بالاتنه ی سفیدش با بریدگی یقه ای که تا زیر سینه هاش می رسید و تصویری زیبا از یه اندام خاص و به نمایش گذاشته بود. موهای وزوزیش دور شونه هاش ریخته بود و با حرکت بادی که نمی تونستم حسش کنم به بازی در میومد... نه! من نباید اینجا می بودم. نباید حس می کردم دلم می خواد از روی این نیمکت بلند بشم. نباید فکر می کردم به اینکه شکوفه های سفید روی درخت می تونن بارون زیبایی باشن که تنش و نوازش میدن و شکوفه ها رها بشن... تاب بخورن و بریزن روی تنش و اون فرشته وار زیرشون به رقص در بیاد و پاهای بلند و ظریف خوش تراشش و به نمایش بزاره... اجازه بده اون پاشنه های بلند کفشای سفیدش ساق پاش و کشیده تر نشون بدن و تنش بیشتر تاب بخوره. نه من نباید اجازه می دادم... من نباید نگاهش می کردم. من نباید به تماشاش می نشستم و هر لحظه برای اینکه اینجا نشستم بیشتر نفرین می کردم. من نباید به این فکر می کردم که می تونم بین بازو هام بلندش کنم... می تونم اجازه بدم ساق پاهاش به عقب کشیده بشن و توی آغوشم تاب بخوره... مثل یه پروانه! مثل پروانه زیر نور چراغ بازی بخوره و به گردش در بیاد! من نباید فکر می کردم می تونم این پروانه رو توی وجود خودم حل کنم... نباید به این فکر می کردم می تونم توی آغوشم بهش زندگی بدم... می تونم با حلقه شدن بازو هام به دورش و از زمین کندش، بهش پال پرواز بدم... من نباید... فکر می کردم با بوسیدنش... با چسبوندن لبام به لبای خشک چین خورده ی غنچه شده اش می تونم تموم انرژی و برای زندگی بهش ببخشم... من نباید به هیچ کدوم از اینا فکر می کردم و نباید هیچوقت از روی اون نیمکت بلند می شدم ولی بلند شده بودم... دستام و به دور تنش حلقه زده بودم... از روی زمین کنده بودمش و





همراهش چرخ خورده بودم زیر بارون شکوفه ها و لبام و به لباش چسبونده بودم و اجازه داده بودم تموم وجودم باهاش همراه بشه... من... من!

با صدای زنگ تلفن به سرعت چشم باز کردم.

وحشت زده به سقف زل زدم. هیچ کلمه ای برای توصیف خودم پیدا کردم. گوشی دوباره زنگ خورد. سرم و چرخوندم... به گوشیم کنار لپ تاپی که باز بود ولی صفحه اش توی سیاهی مطلق گم شده بود نگاه کردم. صفحه ی سفیدش مدام حرکت می کرد. خودم و کمی بالا کشیدم. دست بردم سمتش و با دیدن اسم اروند، لرزیدم. اروند فهمیده بود توی خوابم چی دیدم؟! فهمیده بود دارم چی میبینم که من و از اون رویای لعنتی بیرون کشیده بود؟! گذاشتم زنگ بخوره و تماس قطع بشه. گذاشتم همه چیز توی یه خط مستطیلی روی صفحه ی گوشی ظاهر بشه. با سیاه شدن صفحه ی گوشی، نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم. چشم چرخوندم که گوشی اینبار توی دستم لرزید و بازم اروند بود که با صدای آهنگ خود نمایی می کرد. امروز این زنگ لعنتی و عوض می کردم. هر چیزی که همراه اروند نباشه! از ذهنم گذشت... اون میدونه من چی دیدم. فرار فایده نداره... باید باهاش روبرو بشم. چشم بستم... دستم روی اسکرین گوشی لغزید و گوشم به همون اسکرین چسبید ولی لبام تکون نخوردن... منتظر یه فریاد بودم... یه فریاد تا بتونم از خودم دفاع کنم. که فریاد بزخم سرش که تقصیر خودش بود که اون مو وزوزی احمق جذاب و با من تنها میذاشت... ولی اروند بود که زمزمه کرد: الوند اونجایی؟

به سختی از بین لبای قفل شده ام زمزمه کردم: هووووم!

-دارم میرم چند روزی اصفهان... برای یه سفر کاری! می تونی توی کارای رستوران به تارا کمک کنی؟ امروز برادرشم نیست. قرار بود وسایل جدید برسه و کسی نیست کمکش کنه. خودش از پشش برمیا و ولی لازمه یه نفر اونجا باشه!





لب باز کردم بگم تو که میخوری دوست دخترت و می سپاری دست من... توی بی ناموس غلط اضافه می کنی که به من بی ناموس تر از تو اعتماد می کنی. ولی خفه خون گرفتم و اروند ادامه داد: رو کمکت حساب میکنم... دو روزی گوشیم خاموشه... برگشتم حرف میزنیم.

اخم کردم. کدوم خراب شده ای می رفتم که گوشیش خاموش بود... چرا خاموش بود؟! چرا اون و به من می سپرد؟! مگه امروز تولد نبود؟ مگه امروز تولد اون نبود؟ پس چرا می رفت سفر؟ چرا می رفت اصفهان؟! چرا می رفت یه جایی که اون و نمی برد؟!

سرم و چرخوندم... به گوشی توی دستم با صفحه ی روشنش زل زدم. دستم و عقب کشیدم و با تموم قدرت گوشی و پرت کردم... درست سمت کتابخونه! سمت کتابخونه ی بزرگ ولی گوشی پشت مبل روی زمین افتاد... صدای عذاب آورش روی سرامیک ها رو شنیدم و غریدم: اروند!

تارا:

دستام و جمع کردم دور زانو هام... پاهام و بالاتر کشیدم و توی بغلم گرفتم. چشمام و بستم... ذهنم دنبال یه گوشه می گشت... برای اینکه خودم باشم ولی تموم ذهنم می رفت به دیشب... به تموم دیشبی که توی خیابونا گذشته بود. با دستمال هایی که میرسیدن. انگار بهم اجازه می دادن گریه کنم. هر بار فکر می کردم باید تمومش کنم. دیگه بسه یه دستمال دیگه بود که گرفته می شد به سمتم و تاکید می کرد هنوز هم هست... هنوزم یه بغض لعنتی چسبیده بیخ گلوت! نباید به دیشب فکر می کردم. نباید به اون آخرین لحظه فکر می کردم. نباید به گرمایی که حتی یادآوریشم موهای تنم و سیخ می کرد، فکر می کردم. ولی من همش بهش فکر می کردم. بیشتر از همش... هر لحظه بهش فکر می کردم. لبم و گزیدم. سرم و کمی بیشتر خم کردم. چسبوندم به سختی زانو هام... اروند... کاش اینجا بود. کاش میومد تا بهش بگم چقدر از اینکه به دیشب فکر کنم خسته ام. کاش میومد تا دستش و





بگیرم توی دستم و فقط به دستش فکر کنم. به گرمای حضورش... نفس عمیقی کشیدم. صدای درها که بلند شد، سر برداشتم. نگاهم و کشیدم به اون سمت. درست به طرف در ورودی... نیم بوتای سفیدش با شلوار سیاه جینش تضاد داشت... پالتوی سیاهش و شال چهارخونه ی شطرنجی سیاه و سفیدش که بیشتر مثل یه دستمال سفره ی بزرگ بود که دور گردنش پیچیده شده بود، بافت سیاه و سفید راه دار و از چشم پنهون کرده بود. خودم و عقب تر کشیدم. بی اختیار فکر کردم هنوزم همونقدر گرمه؟! نه! قطعاً نه! اون فقط برادرانه بغلم کرده بود. برادرانه! فقط همین! برادرم بود. اون برادر دوست پسرم بود. برادر منم می شد. پاهام و کشیدم. یه لبخند روی لبام نشوندم: سلام...

نگاهم کرد. از بالا تا پایین... از سر تا پام... سرش و کمی بالا و پایین کرد و راه افتاد. جلوتر اومد. با حرکتش منم سر جام چرخیدم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اروند...

بدو توی جمله اش گفتم: رفته اصفهان!

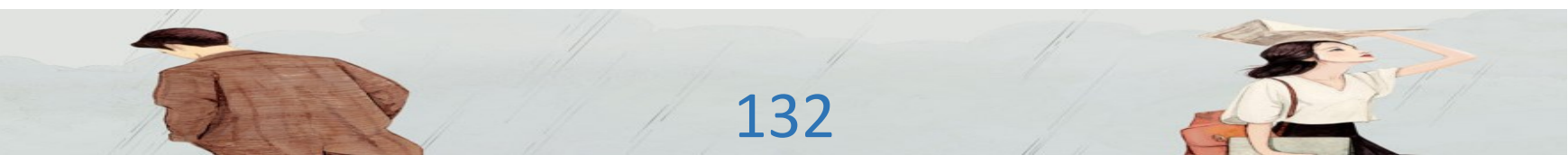
سرش و به علامت مثبت تکیه داد. چشم بستم... رفته بود اصفهان! خبری از تولد نبود! اروند برای سه روز رفته بود اصفهان. امروز تولد من بود. من بیست و هفت ساله شده بودم. می خواستم بیست و هفتمین سال زندگیم و جلو ببرم.

برگشت طرفم. از سنگینی نگاهش فرار کردم و خودم و توی آشپزخونه انداختم و پرسیدم: چیزی می خورین؟

روی صندلی جلوی پیشخوان نشست: چایی... از اون چایی...

با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد: چایی اون روز!

لبخندی روی لبام اومد. چایی اون روز؟! چایی های اون روز؟! چای دم کردم. توی قوری کوچیک قرمز دوست داشتنی... قاشق پر چای سیاه و درون قوری ریختم و قوری و روی سماور گذاشتم. دستمال آبی که گل های ریز داشت هم روش کشیدم تا همانطور که همیشه مامان می گفت دم بکشه. خوب دم بکشه... برگشتم و نگاهش کردم.





سر به زیر با گوشیش مشغول بود. هیچ حرفی نمی زد. انگار توی دنیای خودش غرق بود. لبم و به دندون کشیدم. چرخیدم و رفتم سراغ کتابام... یکی از کتابا رو روی میز پهن کردم و نشستم پاش...

چند تصویر و از نظر گذروندم و بلند شدم. یکی از همون فنجونای اون روز و بیرون کشیدم. چای ریختم و بابونه رو گذاشتم کنارش... با یه فکر ناگهانی چرخیدم و از کوکی های انگشتی که درست کرده بودم هم توی یه ظرف کوچیک چیدم و با هم مقابلش گذاشتم. حتی سر برنداشت تشکر کنه. چرخیدم و دوباره نشستم پای درسام... دستم و زدم زیر چوونم و خیره شدم به ساختمون توی کتاب! لب ورچیدم... امروز تولدم بود. گوشیم و جلو کشیدم. صفحه ی اس ام اس و باز کردم. به آخرین اس ام اس اروند خیره شدم «تارا، عزیزم من دارم میرم یه سفر... اصفهان! دو سه روزی نیستم. برگشتم باهات تماس میگیرم و توضیح میدم. مراقب خودت باش عزیزم. شاید خاموش باشم نگران نشو!» چشم بستم روی قلب قرمز آخرش! تولدم بود. گفته بود نگران نباشم ولی بودم. چی شده بود که اینقدر سریع رفته بود. چی شده بود که نمی تونست یه روز دیگه بره؟ تولدم و نباید یادش میموند؟ شایدم عادت نداره یادش نگه داره... ولی تولد ارغوان یادش بود. تولد مامانشم یادش بود. با هم خرید کرده بودیم براشون! با هم یه انگشتر خوشگل با طرحای هندسی خریده بودیم براشون... با هم بهشون هدیه کرده بودیم. تولد ارغوانم با هم براش کادو گرفته بودیم. با هم رفته بودیم قائم... با هم برای ارغوان سرویس نقره رو خریده بودیم. سرویس نقره ای که اروند می گفت خیلی وقته چشمش و گرفته! برای بستنی مهمونم کرده بود و به جای بستنی قهوه خورده بودیم. یادش بود ارغوان چقدر دلش اون سرویس و می خواست ولی من چی؟ یادش نبود امروز تولدمه؟! ازش هیچی نمیخواستم فقط بودنش... به آرومی انگشتم و روی صفحه به حرکت در آوردم. کلمات کنار هم ردیف شدن «دلتنگ بودنتم!»

پیام و ارسال کردم. تیک ارسال پیام اومد ولی خبری از تیک تحویل داده شده ش نبود. انگشت اشاره ام و روی دکمه ی بزرگ پایین گوشیم کشیدم... پای راستم و مدام روی پایه ی صندلی تکون می دادم. آروم نبودم... آروم؟! نه بیشتر از آروم بودن باید می بود. دلم می خواست گریه کنم. حتی با وجود اینکه دیشب کلی گریه کرده بودم ولی الان دلم می خواست فقط اروند باشه. مثل بچه هایی که بهونه ی نبودن مادرشون و میگیرن میخواستم بهونه





ی نبودن اروند و بگیرم و بزخم زیر گریه. پاهام و زمین بکوبم و بخوام که برسوننم به اون! نفسم و سنگین رها کردم. سرم و خم کردم و روی دستام گذاشتم و چشمام و بستم.

نگام کشیده شد به سمتش... چاییش و یه قلوپ خورد. کنار گذاشت و خیره شد به موبایلش... یعنی چی تو موبایلش داشت؟ شونه هام و بالا کشیدم. یعنی اونم از اروند خبری نداشت؟ شاید می دونست کجا رفته. با این فکر به سرعت خودم و بالا کشیدم و زمزمه کردم: اروند رفته مسافرت.

سرش و بالا آورد و نگاه کرد. لبم و بین دندونام کشیدم و با مکت رهاس کردم: اصفهان!

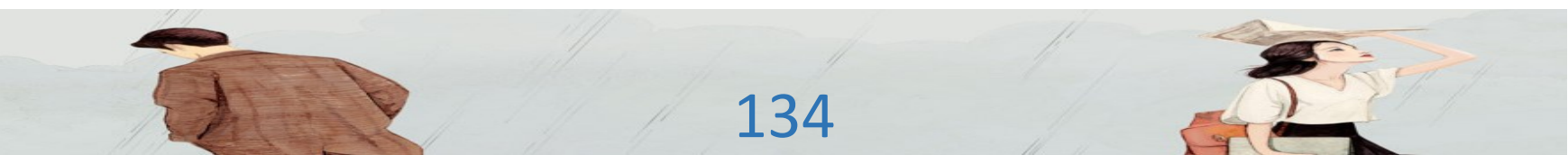
همونطوری خیره نگاه می کرد. چرا اینطوری نگاه می کرد؟! اروند گفته بود دو سه روز... ممکن بود بیشتر باشه؟! برای همین اومده بود؟ اروند... دستم و محکم به لبه ی میز گرفتم: برای افتتاحیه نمیداد؟

یکی از ابروهاش کمی بالا کشیده شد ولی باز همونطور نگاه می کرد. چشمام و بستم و از جا بلند شدم. خب چرا مجبورش می کردم حرف بزنه؟! دلش نمیخواست حرف بزنه دیگه. به طرف ریشه هایی که خریده بودم برای تزئین رفتم. یکی از ریشه ها رو برداشتم. کجا می تونستم بزارمش که خوب باشه؟! ناامیدانه چشم گردوندم. حس می کردم دارم خفه میشم. چرا اروند رفته بود؟! چرا امروز رفته بود؟ ریشه ی توی دستم رها شد. خم شدم... به برق تلاییش خیره شدم. اگه برای افتتاحیه نمیومد؟! ممکن بود مثل تولدم فراموش کرده باشه؟ امروز تولدم بود!

لبام و جلو کشیدم. انگشتای دستم مشت شد. روی زانو هام خم شده و جلوی ریشه زانو زدم تا ریشه رو بردارم که دستی روی ریشه نشست. سر بلند کردم... به صورتش خیره شدم. نگاهش و از صورتم گرفت و به ریشه ها دوخت: بادکنکا رو بیار!

با تعجب نگاهش کردم. اشاره زد. با اکراه از جا بلند شدم. بادکنک ها رو آوردم و ریختم روی یکی از میزا... نگاهی به بادکنکا انداخت و دست به کمر پرسید: این طرفا وزنه سنگین پیدا میشه؟

متفکر چشم چرخوندم: نه!





نگاهی به بادکنکای آبی و سفید انداخت و غرید: این پسره نمیاد؟

گیج نگاش کردم: کی؟ مهران؟

با تکون سرش جواب مثبت داد. شونه هام و بالا کشیدم: میاد! یکم دیر میاد.

-خوبه... زنگ بزن بهش بگو اومدنی سه تا گوی سنگین آهنی بگیره توش کاملاً پر باشه. و پنجاه تا هم بادکنک نقره ای!

چشام گرد شد: می خوام چیکار؟

بسته ی بادکنکای سفید و برداشت و انداخت توی بغلم: بشین فوت کن... شماره پسره رو هم بگیر بده من گوشه و...!

گوشیم و از جیبم بیرون کشیده و گرفتم سمتش: تو دفتر تلفنم هست شمارش...

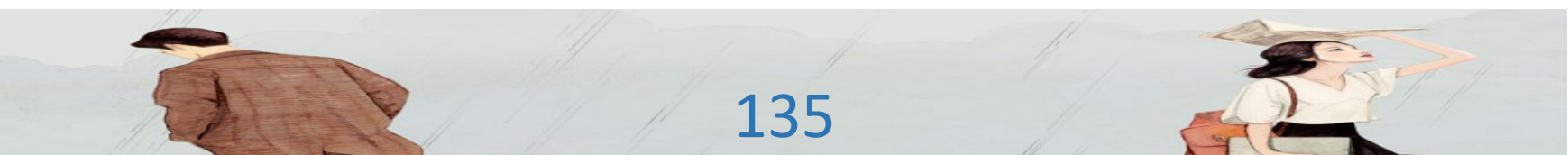
دستش و دراز کرد، گوشی و گذاشتم توی دستش و نشستم روی صندلی! بادکنکا رو از توی بسته بیرون کشیدم. به خودم تشر زدم. اروند میومد... برای افتتاحیه میومد. وگرنه بهم می گفت. صداش که توی گوشی پیچید، ذهنم و کشیدم سمت صداش... بدون سلام و احوالپرسی، به مهران گفت چیا بخره و قطع کرد. از بالای شونه ام نگاش کردم. داشت روبانای سفید و اندازه می کرد. برگشتم... به بادکنکای توی دستم نگا کردم. بادکنک سفید برق می زد. امروز تولدم بود... سه روز دیگه افتتاحیه بود! اروند نبود! الوند بود!

با صدای غرغرش به خودم اومدم. با اخم تشر زد: دو تا دونه بادکنکم نمی تونی باد کنی؟ خوبه نگفتم فوت کنی!

بادکنک توی دستم و به طرفش گرفتم: اینقدر خوبه؟

جلو اومد. نگاهی به بادکنک انداخت و گفت: یکم کوچیکتر اینا رو باد کن... تا بهت بگم.

نمی تونستم بفهمم چی توی ذهنشه! لبم و به دندان کشیدم: مطمئنم برای افتتاحیه خوب میشه؟





دستش و روی پشتی صندلیم گذاشت و کاملاً به طرفم خم شد. از نزدیکی و بوی عطرش، بی اختیار خودم و عقب کشیدم. پلک زدم. دیشبم همین بوی عطر میومد. همین بوی دارچین و...

بیخیال توی همون حالت ادامه داد: ببین چی می سازم یاد بگیر از دفعات بعدی بتونی استفاده کنی.

لبخندی روی لبام نشست. سرش و کاملاً خم کرد: چیز خنده داری گفتم؟

سرم و بالا انداختم: نه!

مشغول شدم. بادکنکا رو که باد می کردم، مینداختم روی زمین... آخرین بادکنک سفید و که باد می کردم بسته ی بادکنک های آبی و مقابلم گذاشت. ناباورانه نگاش کردم. اشاره زد: زود... من کار دارم باید برم به کارام برسم.

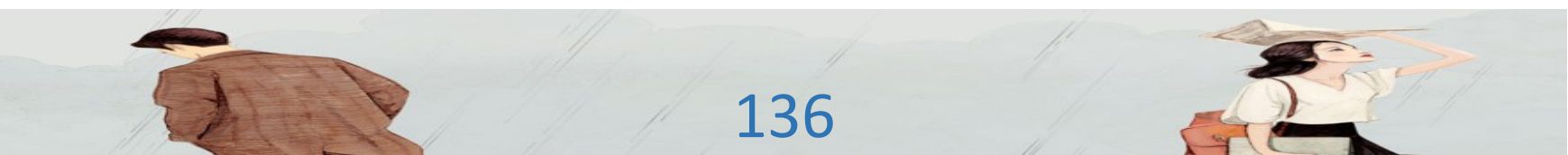
خندیدم و با عجله رفتم سراغ بادکنکای بعدی... از خودش مطمئن بود. میدونست که این کار و می تونه انجام بده. از پشش برمیومد. فکر کنم حتی نمی دونست ترس چیه! شک کردن چیه.

سرم و کمی به عقب برگردوندم. نگاش کردم... درست همون جا بود. نزدیک مبلمان گرد... بادکنکای سفید کم باد و گرفته بود دستش و مثل گل به هم میپیچدشون! می خواست گل درست کنه!؟

بادکنکای آبی و جمع کرد از روی زمین... پنج تاش و بهم گره زد و روی بادکنکای سفید که همونطور گره زده بود گذاشت. چند دقیقه طول نکشیده بازم یه ردیف سفید اضافه کرد و بازم یه ردیف آبی و همین! مات و متحیر نگاش می کردم که ربان سفیدی که از بادکنکا آویزون بود و گرفت و کشید. دهنم باز شد. واقعا شبیه گل شده بود. طبقه به طبقه... چرخید و روبان و به دسته ی یکی از صندلیا گره زد. بادکنکا رو به سقف ایستاده بودن. انگار از روی زمین جدا شده بودن. مثل یه درخت... یه گل! از جا پریدم: چه قشنگ!

سرش و چرخوند. با نگاه اخم آلودی پرسید: تمومشون کردی؟

نگاهی به بادکنکای آبی باقی مونده انداخته و لب ورچیدم: نه هنوز...





اخم کرد: پس زود باش! گفتم که عجله کن.

نگام رفت سمت بادکنکای گل مانند: خیلی خوشگلن!

بازم بادکنک جمع کرد و توی هم گرهشون زد: معلومه... من درستشون کردم.

نشستم پشت میز... می شد منم مثل اون باشم. اینقدر به خودم اطمینان داشته باشم؟ اینقدر خوب که بدونم واقعا کارام اشتباه نیست؟! که اشتباهی نمیکنم؟ که الان نباید از اروند توقع داشته باشم؟ که حق داره... سرش شلوغه... درگیره!

چند قدم برداشت، مشغول به کار گفت: جایی میشناسی بشه گل درست کرد؟

-:گل؟

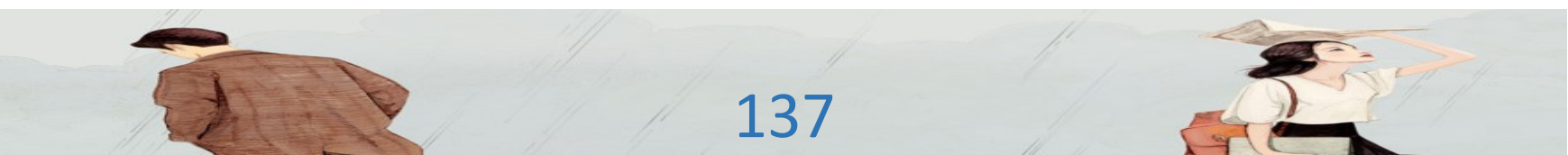
به نیم رخش نگا کردم و گفتم: آره گل... اونطوری که خودت میخوای بسازی!

-:هست چنین جایی؟

بی حرف برگشت سر جاش... گل، گل آرایی؟! راس میگه قشنگ میشه برای افتتاحیه! باید برای افتتاحیه میخریدم. چقدر بد که گل فروش آشنا نمی شناسم. نیم خیز شدم: گل فروش آشنا باید پیدا کنم؟

از گوشه ی چشم نگام کرد. بادکنکا رو جمع کرد و بازم یدونه از اون دسته گلای بادکنکی ساخت و با جدیت گفت: بادکنکا رو تموم کن!

لبام و جلو کشیدم. به سرعت سرش و چرخوند. با تعجب نگاش کردم. چرا همچین می کرد؟ شونه هام و بالا انداختم. خب حالا ایده بادکنکاش خوب بود. اینطور که معلوم بود نمیخواست ایده ی گلا رو لو بده. خب چی می شد بگه؟ چی می شد بهم توضیح بده که لااقل خودم دنبالش باشم؟ آخرین بادکنکم پر شد که در باز شد. مهران توی چهارچوب در ایستاد و سلام داد. لبخندی به روش زدم: خوش اومدی.





کیسه های خرید توی دستش و بالا گرفت: سفارشتون خیلی سخت گیر میومد.

اشاره ای به میز زد: بزارشون اینجا...

مهران کیسه های خرید و روی میز گذاشت و خیره به بادکنکا گفت: خب من چیکار کنم؟

بسته ی بادکنکای نقره ای از توی کیسه بیرون کشید و گرفت طرفم. چشمام گرد شد. عمرا اینکار و می کردم. در مورد من چی فکر می کرد؟ دیگه جونى نداشتم بادکنک باد کنم. خودم و عقب کشیدم و سرم و به طرفین تکون دادم. اخم کرد. بی توجه به اخمش... سرم و بازم تکون دادم و نالیدم: مهران درستشون میکنه.

دست مهران جلو اومد و بسته رو از دستش گرفت: من ترتیبش و میدم.

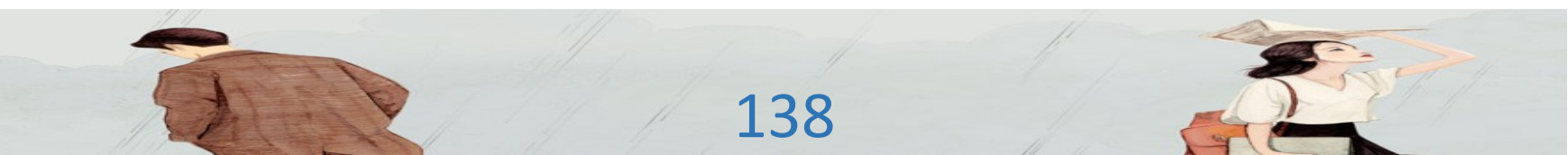
با خشم به مهران نگاه کرد. خب گویا منتظر بود بازم من برم ترتیب بادکنکا رو بدم. ولی مطمئنا دیگه اینکار و نمی کردم. یه نیشخند زدم: خب مهران قرار بود چیکار کنه؟ من انجامش میدم.

بادکنکای گره خورده رو گرفت طرفم و با تشر از بین دندونای قفل شده اش گفت: بهت گفتم کاری که مناسب خودته انجام بده.

مات نگاش کردم. بادکنکا رو داد دستم و نشست پشت میز... پارچه های زر دار و با ساتن سفید و پیاده کرد... خیلی دقیق اندازه زد و به صورت مربع ها برید. مکعب های آهنی و از کیسه بیرون کشید و گفت: این و بزار زمین برو از اون بادکنکای نقره ای بیار...

رفتم کمک مهران... سه تا بادکنک و باد کرده بود. خندیدم: زود باش زود باش... من توی دو ساعت پنجاه تا بادکنک باد کردم.

خندید: شما زرنگی من که نه!





دو تا از بادکنکا رو برداشتم و حین فوت کردن با بقیه ی بادکنکا رفتم سمتش... بادکنکا رو گرفت و حین گره زدنشون گفت: می خواستی اینکار و بکنی چرا از زیرش شونه خالی کردی؟
لب ورچیدم: نفسم دیگه بالا نمیومد.

بادکنکا رو گریه زد و پایین دسته گلا نصب کرد و ترکیب رنگ و کلا یه جور خاصی شیک تر کرد. یکی از بادکنکای نقره ای رو هم وسط گل گذاشت و کاملش کرد. برگشت روبان سفید دسته گل و بست به یکی از مکعب ها و با ساتن و زر پوشوند و با یه ربان پایونی گره زد. وقتی مکعب و روی زمین گذاشت یه دسته گل از زمین بلند شده بود که با حرکت آروم ما تگون می خورد. شگفت زده برگشتم طرفش: تو واقعا یه هنرمندی!

اشاره ای به پارچه های روی میز زد: بقیه اش مال تو!

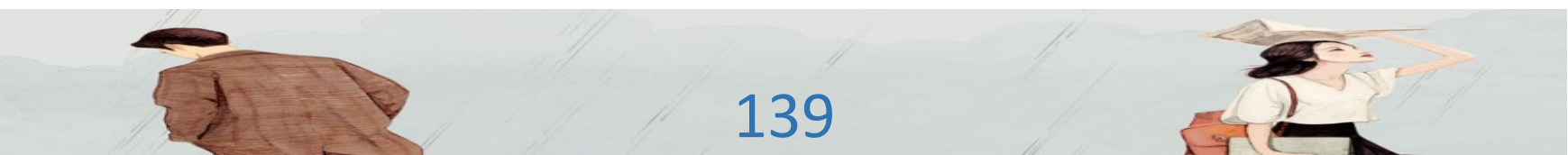
با عجله قیچی و برداشتم و مشغول برش زدن شدم. ذوق کرده بودم براش... فوق العاده بود. چند ساعت فکر می کردم نمی تونستم به چنین چیزی فکر کنم. مهران هم هیجان زده تشویق می کرد. همونطوری که پارچه ها رو برش می زدم گفتم: اروندم از اینا خوشش میاد...

از یادآوری اروند، یاد تولدم افتادم. لبخند روی لبام گم شد. دسته گلایی که درست کرده بود و به طرفم گرفت و گفت: چطوره به جای فکر کردن به اروند، سعی کنی اینکار و زودتر تمومش کنیم.

چشمام گرد شد. دست به سینه برگشت: من وقت بیهوده ندارم اینجا تلف کنم.

از جا بلند شدم. از کنارش که می گذشتم با یکی از مکعبا به پهلوش ضربه ی آرومی زدم و سرم و کج کردم. خیره به صورتش زمزمه کردم: هی آقا... منم کلی کار دارم. باید اینجا رو تمومش کنیم. الان که بسته ها برسه جایی براشون نیست.

ناباورانه نگام کرد. با بیرون کشیدن لب زیرینم، جفت ابرو هام و با شیطنت بالا انداختم.





الوند:

رو که گرفت، دهنم بسته شد. خدای من! این دختره یه احمق به تمام معنا بود! یعنی واقعا نمی فهمید؟! دستم و مشت کردم و اون خیلی سریع رو گرفت و روبروی اون پسر ایستاد. قدمی به عقب برداشتم... دیوونه بود! نه بیشتر از یه دیوونه! باید هر چه زودتر از اینجا می زدم به چاک تا بیشتر از این دیوونه نشدم. نمیدونم چرا دلم به حالش سوخته بود. نباید می سوخت ولی بی دلیل دلم به حالش می سوخت. نفسم و فوت کردم و صدام و بالا بردم: بادکنکا تموم نشد؟

با این حرفم برگشتن و نگام کردن. سرم و پایین انداختم و مشغول گره زدن بادکنکا کنار هم شدم و اونا با خنده و سر و صدا مشغول بودن. آخرین بادکنکا رو هم گره زدم و سر برداشتم. پسر یکی از دسته گلای بادکنکی که درست کرده بودم و جلوی در گذاشت و گفت: فکر کنم بهتر شدا، به جای گوی آهنی مکعب گرفتیم.

نگام و دوختم به دسته گل و غریدم: اون بهتر از این جلوه داشت.

متعجب نگام کرد، دستام و توی جیب شلوارم فرستادم. آخرین دسته گلم توی دو ردیفی که در دو طرف در چیده بودیم می گذاشتیم، در باز شد و مردی با چند جعبه توی آغوشش از راه رسید: خانم عمودی؟

با هیجان جلوی مرد میانسالی که جعبه ها رو آورده بود وایساد و خودش و معرفی کرد. عقب تر رفتم... مرد یه نگاه بهم انداخت و جعبه ها رو روی زمین گذاشت و رفت بقیه رو بیاره. باید می رفتم خونه... می رفتم سراغ ویلون و تا صبح می تونستم باهاش مشغول بشم ولی از اینجا می زدم بیرون...! وسایل توی دستم و انداختم روی میز و برگشتم سمت پالتوم... دیگه کاری نبود که بخوام بکنم. خب برای یه افتتاحیه همین بادکنکا هم کافی بود. نیازی نبود کار بیشتری انجام بدم. دستم می رفت سمت پالتو که صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن شماره ی اروند به سرعت جواب دادم: کدوم جهنمی رفتی؟

صدای پر استرس اروند توی گوشی پیچید: الوند می تونی ده بهم قرض بدی؟





چشمام گرد شد: چی؟

-:لطفا... الان واجبه.

غریدم: شماره حساب بده...

زمزمه کرد: الان برات اس ام اس میکنم.

قبل از اینکه قطع کنه به عقب برگشتم. هنوز با اون مرد و جعبه های رسیده مشغول بودن، قدمی به سمت آشپزخونه رفتم و پرسیدم: هیچ معلومه کجایی؟ داری چیکار میکنی؟ امروز ت...

بین حرفم پرید: الان وقتش نیست الوند. کار واجب دارم.

-:ببینم تو دردسر افتادی؟

-:نه! من نه! بعدا حرف میزنیم الان باید برم...

قبل از اینکه چیزی بگم تماس و قطع کرد. متعجب به گوشی نگاه می کردم که تلفن توی دستم لرزید. به شماره ی روی گوشی خیره شدم. داشت چیکار میکرد؟

شماره ی کارتی که فرستاده بود و برای پریسا اس ام اس کرده و تاکید که هر چه سریعتر ده تومن واریز کنه به این شماره حساب. تا رسیدن اس ام اس تایید از طرف پریسا، مرد خداحافظی کرد و رفت. پالتوم و که برمی داشتم پسره جلوش وایساد و گفت: من امروز یکم کار دارم اشکال نداره زود برم؟

لباش به یه خنده باز شد: نه. بفرمایید!

ناباورانه نگاش کردم. همین؟ اینطوری میخواست اینجا رو بگردونه؟! به همین سادگی ولش کرد بره؟ مگه نمی خواست این جعبه ها رو جا به جا کنه؟ دندونام و روی هم ساییدم. چه مرگش بود این؟





پسره که بیرون رفت، برگشت طرفم. یه لبخندی زد و زمزمه کرد: می تونم مهمونتون کنم؟! برای ناهار؟

سرم و کج کردم. نه! قطعاً نه! من باهاش ناهار نمیخوردم. نه بعد از شام دیشب... نه بعد از اینکه می دونستم اون یه احمق جذابه! چرا باید باهاش ناهار میخوردم؟ کیه که من بخوام باهاش ناهار بخورم؟! یه دختر دیوونه هست که برادرم و به حال خودش ول کرده تا برای نداشتن تولد از طرف دوست پسرش زانوی غم بغل بگیره.

نفس عمیقی کشید: البته اگه وقت دارین من خوشحال میشم. می تونین رستورانم خودتون انتخاب کنید. بابت همین بادکنکا نمیدونم چطوری باید تشکر کنم.

ابروهام و بهم گره زدم: نیازی به تشکر نیست.

سر برداشت و لبخند زد: نه! معلومه که باید تشکر کنم. بهم کمک کردی... و بابت خیلی چیزای دیگه ممنونم. بابت آرامشی که الان دارم هم ممنونم.

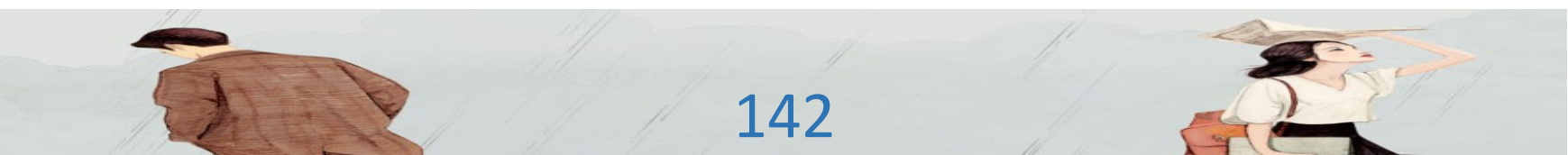
ممنون بود؟ برای خیلی چیزای دیگه؟ مثلاً چی؟ لبش و گاز گرفت. لعنتی... این یه مرگش بود که اینطوری لباش و گاز می گرفت. اصلاً به من چه؟! من چیکار کنم؟

چشم دزدیدم و غریدم: دیر میشه!

شونه هاش و بالا کشید: باشه. ممنونم. امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم. میدونین این بادکنکا خیلی خوب شدن. هیچوقت نمیتونستم چنین چیزی درست کنم. الان فکر میکنم دیگه به هیچ چیز اضافه ای نیاز نیست... همیناً کافیه!

سرم و تگون دادم. همونا کافی بود: درسته!

شونه هاش و بالا انداخت و خندید: خیلی خوب از پس همه چی برمیاین! بهتون حسودیم میشه.





دیوونه بود. دیوونه بود دیگه... به چیه من حسودیش می شد؟ اون مثل یه احمق می تونست بخنده... چیزی که یادم نمیاد کی برای من اتفاق افتاده بود. چرا می خندید؟ چیز خنده داری بود؟ حسودیش می شد و می خندید؟ پالتوم و چنگ زدم که صدای باز شدن در اومد. هر دو به طرف در چرخیدیم... با دیدنش انگشتای چنگ شده ام دور پالتوم سست شد. نفس کشیدم... مثل همیشه منظم. صاف ایستادم... مثل همیشه! ولی قلبم بود که دیوونه وار می کوبید... به طرف ارمغان قدم برداشت. ارمغان با نزدیک شدنش تکون خورد و به سختی چشم از من گرفت. صدای شادش به گوش رسید: خوش اومدی ارمغان جون... بیا تو بیا!

کیفش و روی شونه اش محکم کرد و از گوشه ی چشمش نگام کرد: باید برم تارا جون، فکر می کردم تنهایی! لبام کشیده شد. تک سرفه ای زدم و رو گرفتم ازش... بزرگ شده بود ولی هنوزم همون شکلی بود. پالتو رو بیشتر توی دستم فشردم. لبخندی روی لبام اومد... حالش خوب بود!

-:الان اومدی ارمغان جون، کجا میخوای بری؟

-:بعدا بازم میام. ولی الان فقط میخواستم...

لبخند روی لبام سفت و سخت بود. تموم تلاشم و می کردم لبخندم و حفظ کنم.

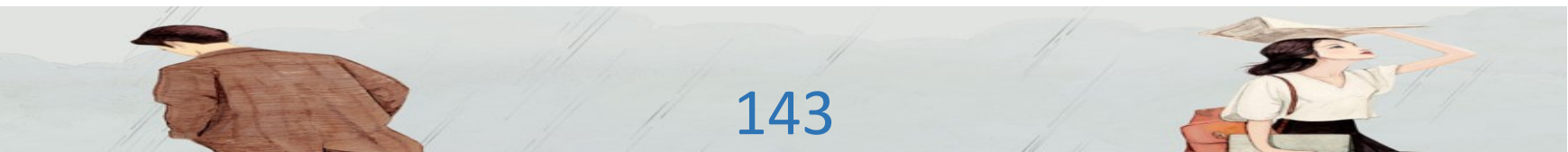
-:اینطوری که همیشه آخه... ببین داداشتم اینجااست.

چشمام و بستم به تصویر روبروم... آره من اینجا بودم. برادرش بودم. برادری که...

-:می دونم. دارم میبینم. ولی...

مکشی کرد و با یه نفس عمیق مثل مامان که وقتی عصبی می شد اینکار و می کرد، ادامه داد: باید برم.

صدای باز شدن در و چشم باز کردم. هنوز پشت بهشون بودم که صدا بازم بلند شد: ارمغان... ارمغان جان...!





چرخیدم. هر دو بیرون از ساختمون! و ارمغان رفته بود. جای خالی خواهرم پررنگ بود. خواهرم رفته بود! به جایی که... نفسم و سنگین رها کردم. به طرف در برگشت. توی چهارچوب در ایستاد و با شونه های افتاده نالید: رفت.

آب دهنم و قورت دادم. رفته بود... خب ساده بود... مثل همیشه! چون من بودم!

چند قدم به طرفم برداشت: چرا جلوش و نگرفتی؟

چشمام و بستم و ذهنم دنبال یه جمله گشت که به زبون آوردمش: گفتی ناهار مهمونم میکنی.

با چشمای گرد شده نگام می کرد. راه افتادم سمت در و زمزمه کردم: بیا بریم!

چند لحظه مکث کرد. هنوز همونطور نگام می کرد. چرا!!؟ سنگینی نگاهش از هر نگاهی سخت تر بود. برگشتم طرفش... نگاش کردم. فقط نگاش کردم. مثل برادری که خواهرش ازش فرار می کرد. مثل پسری که هیچکس نمی خواستش... مثل کسی که داشت یه عوضی می شد. مثل یه دیوونه که جذب یه احمق شده بود.

لبخند روی لباش اومد. از همون لبخندی که همیشه روی لباشه: چند دقیقه تا پالتوم و بپوشم و بیام.

حتی سرمم تکون ندادم و اون به طرف آشپزخونه دوید. همون جا موندم... جایی که چند دقیقه ی پیش ارمغان ایستاده بود. جایی که خواهرم ایستاده بود. چشمام و بستم و اون با یه پالتوی خاکستری که تنش بود برگشت. پالتویی بود که دیشبم تن زده بود. همون بود... کوله ی سفیدش و روی شونه اش انداخت و گفت: بریم؟

چرا اینکار و کردم؟ نباید باهام میومد. نباید قبول می کردم. ولی کرده بودم... بخاطر خودم! بخاطر اینکه میخوامستم یادم بره ارمغان با دیدن من فرار کرده بود.

دستاش و بهم کوبید: کجا میخواید بریم؟

گیج نگاش کردم. رفتن... به جایی؟! کجا! سرم و تکون دادم. خودم و عقب کشیدم تا از در بیرون بره. حین بیرون رفتن به طرفم برگشت و عقب عقب قدم برداشت: کاش ارمغانم نگه می داشتی. وقتایی که دلش بگیره میاد ک...





نگاش کردم. قبل از اینکه سکندری بخوره و پاش روی جدول کنار خیابون بره و زمین بخوره دستم و دراز کرده و بازوش و گرفتم. ناباورانه سر برداشت و نگام کرد. حرفش و نصفه ول کرده بود. با اخم رهاش کردم: لازمه اینطوری عقب عقب راه بری که بخوری زمین؟

لبش و به دندون کشید. با خشم برگشتم... لعنت به من! نباید اینکار و می کردم. سرش و به سمت شونه اش کج کرد: خب داشتم باهاتون حرف می زدم.

اشاره زدم به سمت ماشین... ریموت و زدم و در ماشین و باز کردم: توی ماشینم می تونیم حرف بزنیم.

با خوشحالی تشکر کرد، جلو رفت. در و قفل کرده و برگشت. حین سوار شدن گفت: تا حالا عقب عقب رفتن و امتحان کردین؟

دور زدم و سوار شدم: نه!

-: خیلی خوبه... من دوست دارم همیشه روبروی آدما باشم. گاهی فکر میکنم کاش پشت سرم چشم داشتم.

حرکت کردم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. کمی چرخید و رو به من نشست و تکیه داد به در: ماشینتون خیلی قشنگه!

ارمغانم می تونست اینجا باشه. پیش من... توی این ماشین... همیشه عاشق ماشینا بود.

-: یه سوال بپرسم؟

مطمئنم می خواست در مورد ارمغان حرف بزنه. منم بودم کنجکاو می شدم. کوله اش و توی بغلش فشرد و گفت: عطرتون چیه؟





چشمام گرد شد. دقیقا بیخیال ارمغان شده و به عطرم فکر می کرد؟ متعجب نگاش کردم که شونه هاش و بالا کشید. چونه اش و چین انداخت و لب زیرینش و بیرون فرستاد: خب اون سری از خونتون ام همین بوی عطر میومد. از این ماشینم همینطور! بوی دارچین میدده... یه بوی خاصه. دوشش دارم.

چونم و جلو کشیدم: عطر مخصوصه!

-:چقدر عالی! خیلی بوی خاصی داره...

سردرگم بودم. نمی خواست پرسه؟! مطمئنا من بودم میپرسیدم ولی اون! لبخندی زد: خب چجور غذایی دوست دارین؟

راهنما زدم... برگشتم سمت قیطریه و گفتم: وسایل بخریم بریم خونه ی من! میای؟

-:خونه ی شما؟

لبخندش عمق گرفت: خونه ی شما رو دوست دارم. ولی غذا چی؟

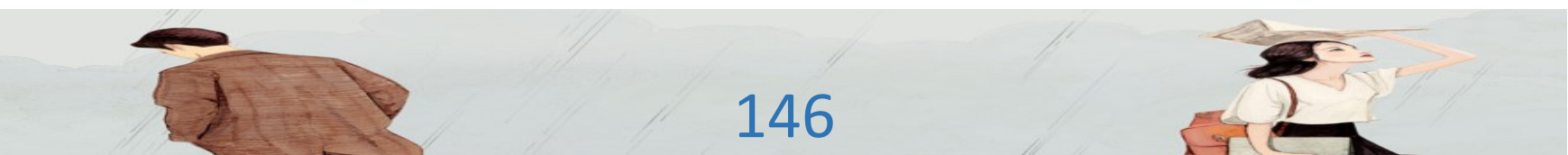
-:یه چیزی درست میکنیم.

دستاش و بهم کوبید: من درست کنم!

بی حرف نگاش کردم.

-:شاید خوشتون بیاد. سعیم و میکنم اونقدری خوب باشه که بتونه حسابی تشکرم و نشون بده.

بی اختیار خندیدم و سرم و تگون دادم. خوب بود که از ارمغان نمی پرسید... نه از هیچکس دیگه! مثل همیشه نبود... لبخند می زد. می خندید ولی نگاه ها که ازش دور می شد لبخندش رنگ می باخت. چون تولدش بود؟ چون ارون و لاش کرده بود؟ لعنتی! به من چه؟





جلوی فروشگاه توقف کردم. سرکی کشید و خندید: اینجا عالیه! البته من حس میکنم هر آن ممکنه خفه بشم.

ماشین و خاموش کردم و برگشتم طرفش: چرا؟

:-خب نمی دونم. چرا باید فرق داشته باشه چی میخوریم؟ همه چی خوشمزه هست... خوبه!

لبخند تلخی روی لبام نشست: من نمیتونم از اونا بخورم.

لب ورچید: اوهوم. میدونم. خیلی بده اینطوری... ولی سبزیجات فرق نداره که...

پیاده شدم. دستش به سمت در ماشین می رفت که دور زدم و در و باز کردم. پیاده که می شد گفتم: خب من خودم و دوست دارم... ترجیح میدم چیزی بخورم که میدونم سالمه! بخاطر همینم برای سبزیجات مواد ارگانیک و ترجیح میدم.

دنبالم اومد. در فروشگاه و باز کردم و عقب ایستادم. قبل از من وارد شد و با دیدن زن فروشنده بلند سلام کرد. زن با دیدنش لبخندی زد: خوش اومدین!

سرم و تگون دادم و رو به زن گفتم: بار اول اونقدر ترسیده بودم که فرار کردم فکر کنم اینبار با آرامش بشه سرک بکشم.

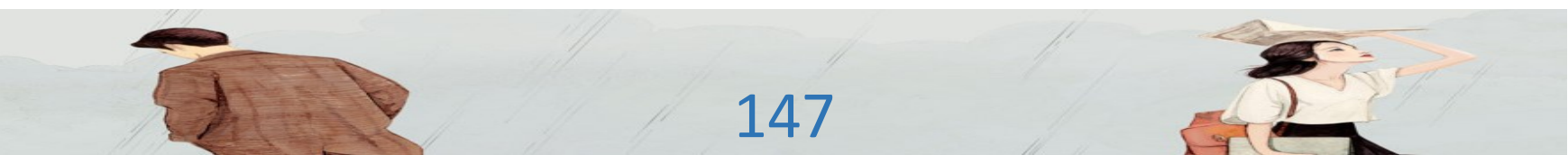
زن خندید و اشاره زد. یکی از سبدای خرید و برداشتم و زن گفتم: نیازی به کمک هست؟

برگشت و بهم نگاه کرد: فکر نمیکنم اینبار نیازی باشه.

اشاره زدم: از این طرف...

از زن که فاصله گرفتیم گفتم: اون بار اونقدر سوال پرسیدم خجالت می کشیدم ازش...

توی قفسه ها چشم چرخوندم: در مورد چی سوال می پرسیدی؟





یکی از بسته های ماکارونی و برداشت: در مورد تفاوتشون... گلوتن... حساسیت ها! از کی فهمیدین؟

شونه هام و بالا کشیدم: از بچگی.

:-خدا رو شکر که سالمین!

زنده موندن من شکر داشت؟!

:-خب من فهمیدم اونایی که دچار چنین بیماری میشن معمولاً نمی فهمن و خب همون بچگی...

لب ورچید و سرش و پایین انداخت. سرم و چرخوندم. جلوی قفسه ی ادویه ها وایسادم و یه بسته نمک کوچیک برداشتم. جلوی یکی از قفسه ها وایساد و با ذوق به طرفم برگشت: وای اینجا ترشی ام هست.

سبد و زمین گذاشتم. دستام و تو جیب پالتوم فرستادم و کنارش ایستادم: چرا نباید باشه؟

شونه هاش و بالا کشید: نمیدونم. اون سری اومدم فکر کنم نبود... شایدم توجه نکردم. نمیدونم... وای ترشی نمی خوای؟

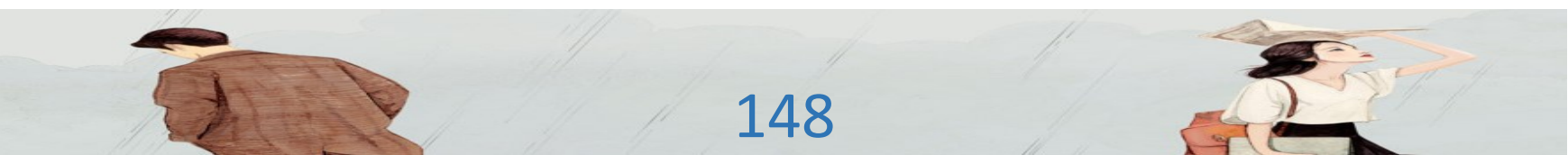
یکی از ظرفای ترشی و برداشتم. مامان همیشه ترشی درست می کرد. ترشی که مزه ی خاصی داشت... زمزمه کردم: بدجوری هوس کردم.

سرکی کشید: خب چرا نمیخوری؟

:-خوشمزه نیستن... مال مامانم یه چیز دیگه بود. اونقدری که از همون وقتی که مشغول درست کردنشون بود می خوردم تا وقتی کاملاً تموم می شد و مامان عصبانی می شد که چرا میخورم.

سرش و تگون داد: آره ترشی های مامانتون خیلی خوبه.

ظرف ترشی و سر جاش برگردوندم که گفت: خب چرا نمیرین ازشون بگیرین؟





بی اختیار برگشتم و زل زدم به چشماش... نگاهش توی چشمام دنبال چیزی می گشت انگار که با مکشی لبخند زد: من براتون درست میکنم. باید از این وسایل درست کنیم؟

ناباورانه زمزمه کردم: درست میکنی؟

سرش و به سمت شونه اش که کج کرد، موهایش از زیر شال بافتش رها شد روی صورتش... مثل دیشب صاف نبود دیگه... کاملاً وزوزی شده بود: نمیخواهین درست کنم؟

لبخندی روی لباش اومد: قول نمیدم مزه ی خوب ترشی های مامانتون و بده ولی سعیم و میکنم همونقدر خوشمزه باشه.

با چشمکش لبخند روی لبام اومد: باشه.

جفت دستاش و به صورتش چسبوند: خب اون وقت باید وسایل بخریم. قراره با همینا درست کنیم؟

اشاره ای به قفسه ی ادویه جات زدم: ادویه چی میخوای؟

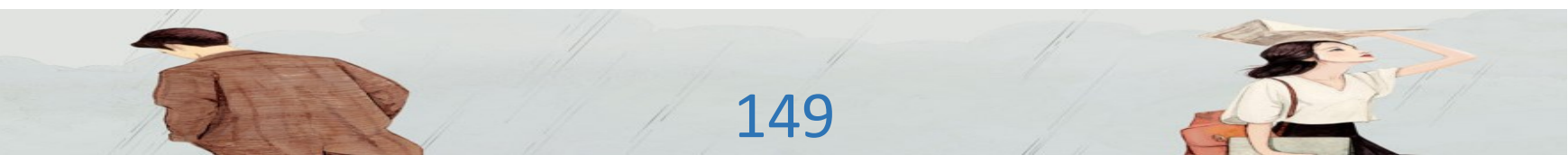
مقابل قفسه خم شد و پرسید: ادویه ها هم گلوتن دارن؟

سرم و به علامت نفی تکون دادم. چند تا از بسته ها رو برداشت و گفت: من ترشی درست کردن و از مامان بزرگم یاد گرفتم. تا وقتی بود همه جمع می شدیم خونشون! همگی با هم ترشی درست می کردیم.

بسته ی زردچوبه رو برداشتم و به طرفش گرفتم. بسته رو از دستم بیرون کشید: من همیشه گل کلم خرد می کردم.

-فکر نمی کنم اینجا بشه گل کلم پیدا کرد.

خندید و دندوناش و به نمایش گذاشت: حالا نمیشه بعضی موارد و از ارگانیک بودن فاکتور بگیری تا یه ترشی خوشمزه درست کنم؟





روم و برگردوندم: هر کاری می خوام بکن.

با صدای حرکت چیزی سر چرخوندم. سبد و با پاش به جلو هل داد و گفتم: خوشمزه میشه مطمئن باش.

به نیم رخش نگاه کردم. می خواستم با بودنش اونا رو از ذهنم بیرون بفرستم ولی بیشتر داشتم بهشون فکر می کردم. با بیخیالی جلوی یکی دیگه از قفسه ها نشست: ماما بزرگم که فوت کرد ماما گفت نمی تونه ترشی درست کنه... یه سال بدون ترشی موندم همش از بیرون میخریدیم ولی از سال بعدش خودم دست به کار شدم. آخه زمستون بدون ترشی نمیشه که...

همونطور که روی زانوهاش خم شده و داشت بسته ها رو بررسی می کرد، سر برگردوند: میشه؟

نگاهم و دزدیدم. نمیشد. اما به زبون نیاوردمش... خندید و گفتم: من می خوام توش کلی ادویه ام بزنم. می خوام توش آویشن و گلپر بزنم. خوب می شد اگه خود گلپر و پیدا می کردیم خرد می کردیم توش ولی خب الان گیر نمیاد. به جاش یکم تخم گشنیز و سیاه دانه بزنیم یکم کاری تندترش میکنه و خوشمزه تر...! نعنای خشک دارین خونه؟

چشمام و بستم و جواب منفی دادم. بلند شد و روبروم وایساد: خب پس باید بخریم. زیره ام باید بگیریم هم سبز هم سیاه...

از جلوی راهش عقب رفتم. از بسته ها فلفل دلمه و گوجه زیتونی و فلفل کاپا برمی داشتم که زمزمه کرد: فلفل قلمی ام بردارین.

وسایل و توی سبد ریختم و پرسید: زردک بزنم تو ترشی بدتون نمیداد؟

آهسته گفتم: مشکلی نیست.

یه دفعه هیجان زده برگشت طرفم: وای گل کلم دارن.





سبد و با پام جلوتر هل دادم: بخاطر همین رستوران باز کردی؟

پرسشگر نگام کرد. نفسم و فوت کردم: اروند میگفت کارت تو معماری خوبه. کتاباتم تو رستوران هست... بهش علاقه داری نه؟

شونه هاش و بالا کشید: نمی دونم. خونه ها خیلی قشنگن... وقتی نگاشون میکنم فکر میکنم چقدر همه چی زیباست. شاید بخاطر همین معماری خوندم.

-:پس چرا رستوران؟

خندید: خب رستوران آرزوی ارونده!

اخمی بین ابرو هام افتاد. لعنت به تو اروند...: یعنی بخاطر اروند رستوران باز کردی؟

بسته ی شلغم و خیار و توی سبد گذاشت: آره. اروند خیلی دوست داره. آرزوشه!

-:چرا می خوای آرزوی اروند و تحقق ببخشی؟

با بیخیالی گفت: مگه نباید اینکار و برای کسایی که دوست داریم بکنیم؟

چشمام و بستم. چند قدم برداشت و به سمت قفسه ی بعدی رفت. نگاهم و کشیدم به سبد پر شده... از همونجا سرکی کشید: روغن چی بخریم؟

به طرفش رفتم. یکی از روغنای آفتاب گردان و انتخاب کردم. توی سبد که می داشتم گفت: شما تا حالا برای کسی که دوستش دارین کاری نکردین؟

مات نگاش کردم. اون بی حواس داشت توی قفسه ها چشم می چرخوند. چرا من بخاطر کسایی که دوستشون دارم خودم و بیخیال شده بودم. من اجازه داده بودم اونا با هم خوش باشن... همین کافی نبود؟





وقتی به آخرین قفسه رسیدیم، کاملاً به طرف فروشگاه برگشت: اینجا هم می‌تونه قشنگ باشه.

لبم و بین دندونام گرفته و سرم و پرسشگرانه تکون دادم. جفت دستاش و باز کرد و به طرف فروشگاه گرفت: اینجا! گفتم اولین باری که اومدم خوشم نیومد حس خفگی داشتم ولی اینبار... خیلی خوب بود.

چشم بستم. فکر کردم برای اولین بار به این فکر نکرده‌ام که من چرا باید از دیگران متفاوت باشم.

زن فروشنده لبخندی زد: اینبار بیشتر خرید کردین!

سبد خرید و روی ریل گذاشتم و تارا هیجان زده گفت: می‌خوایم ترشی درست کنیم. یعنی می‌دونین باورم نمی‌شد اینجا همه چی پیدا بشه ولی همه چی بود! واقعا برام تعجب آورده...

زن با تاکید گفت: ما اینجا همه چیز داریم فقط با درصد سلامتی بیشتر.

نگاهی بهم انداخت و گفت: منم یه نفر می‌شناسم که سلامتی براش خیلی مهمه.

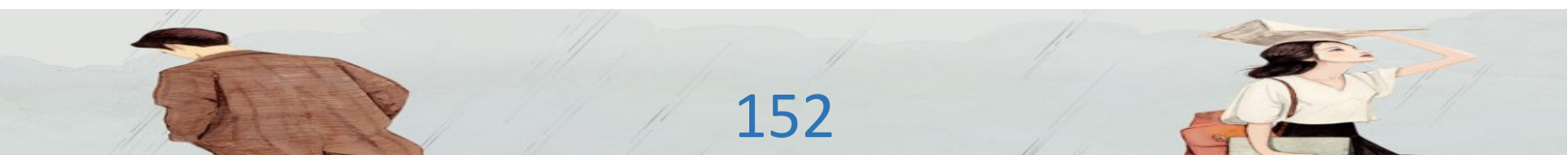
خودم و عقب کشیدم و زن گفت: اگه بخوای می‌تونم دستور پخت یه سری از غذاها رو بهت بدم.

تارا شونه هاش و بالا کشید و زمزمه کرد: چرا که نه... من همیشه دوست دارم یاد بگیرم.

اخم کردم. سالادهای خودش عالی بود! همینطور اون ساندویچ‌هایی که اروند با خودش آورده بود... نیازی نبود چیز جدیدی یاد بگیره.

زن برگه‌ها را به طرفش گرفت. کارتم را به سرعت دستش دادم و رمز را به زبان آوردم. کیسه‌های خرید را که برمی‌داشتم گفت: منم کمک کنم.

خشمم را سرش خالی کردم: بهت گفتم بهتره بعضی کارا رو انجام ندی!





مقابل در ایستادم و منتظر ماندم قبل از من خارج شود. روبرویم که ایستاد اشاره زدم... به دنبالش از فروشگاه خارج شدم... با رسیدنمان به ماشین لب ورچید: شما فکر میکنین من از پس اینکار برنميام؟

کیسه های خرید و توی ماشین گذاشتم و به طرفش برگشتم که دست به سینه نگام می کرد. اولین بار بودم برای چیزی اینطور جدیت به خرج می داد. بلد بود؟ می تونست چنین کاری بکنه؟

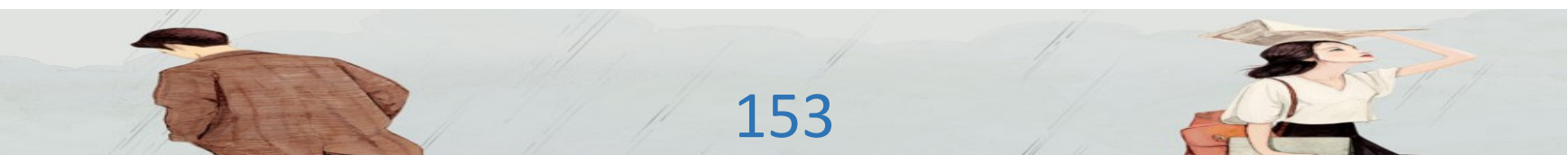
تارا:

با یه لبخند داشت نگام می کرد. با ناراحتی سرم و پایین انداختم: چیز خنده داری گفتم؟

جلوتر رفت. در ماشین و باز کرد و منتظر موند سوار بشم. روی صندلی کمک راننده نشستم و بوی عطرش توی ریه هام پخش شد. عطر خوبی بود نه خیلی بیشتر از خوب... هر روز بیشتر حس می کردم عطرش چقدر فوق العاده ست. در ماشین و باز کرد. چشم چرخوندم. همه داشتن نگامون می کردن... البته ما رو نه! ماشین و قطعاً وقتی اینقدر پرفکت بود خب قطعاً همه نگا می کردن. لبام آویزون شد. دلم سوخت برای کسایی که نداشتن و نگاه حسرت بارشون دنبال چنین چیزایی بود. نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم و بریده بریده رهاس کردم که گفت: اینقدر ناراحتی داره؟

پرسشگر نگاش کردم و دستش و روی فرمون گذاشت و به روش خم شد: وقتی میگم اینکار و نکن بخاطر این نیست که نمیتونی... بخاطر اینکه تو، تویی... نه اینکه از انجام دادنش عاجز باشی، مطمئنم بخوای میتونی خیلی بهتر از ما مردا انجامش بدی ولی این باعث میشه مردای اطرافت مثل یه وسیله بهت نگا کنن... یاد بگیر وقتی حتی به کسی نیاز داری از مردای اطرافت استفاده کنی.

دهنم باز شد و چشمام گرد: مگه میشه از آدمای استفاده کرد.





خندید. استارت زد و ماشین که به حرکت در اومد، گفت: اگه تو از اونا استفاده نکنی اونا ازت استفاده میکنن.

شونه هام و بالا کشیدم: همه بد نیستن...

نفسش و فوت کرد و من خوب صداش و شنیدم: امیدوارم همینطور باشه برات و هیچوقت نفهمی این دنیا چه جهنمیه!

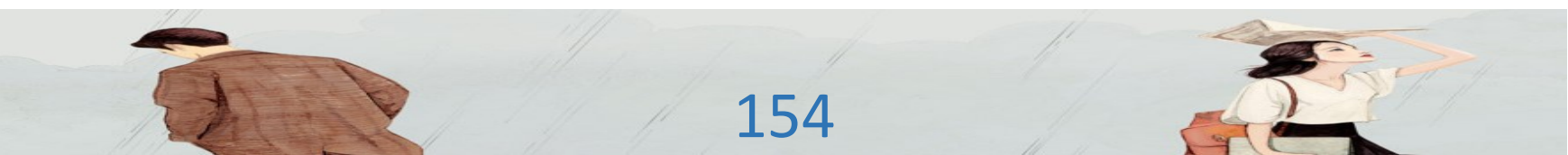
سرم و تگون دادم: چطور میتونید بگین جهنم؟ همه چی خیلی قشنگه! مثلاً همین ماشین شما... عطرتون...

شیشه رو پایین کشیدم. دستم و از پنجره بیرون بردم و اجازه دادم باد به صورتم بخوره: این هوا... این لمسش...

منتظر بودم مثل اروند و هر کسی که میشناختم شیشه رو بده بالا و غر بزنه که سرده... ولی زمزمه کرد: تو دیوونه ای! یه دیوونه ی....

باد پیچید توی گوشم و نتونستم بفهمم چی گفت. دیوونه ی؟ لبخند روی لبام عمق گرفت. دیوونه بودنم خوب بود... نه بهتر از اون... دیوونه بودنم عالمی داشت. خندیدم... دستم و از پنجره بیرون بردم. با به کف دستم می خورد و دستبندهای مرواریدیم و به بازی می گرفت. برخورد باد با دستم انگار توی رگام نفوذ می کرد و تا قلبم می رسید. با بادی که از این طرف به صورتم خورد سر برگردوندم. شیشه رو پایین داده بود. مثل من دستش و از پنجره بیرون برد. به نیم رخش خیره شدم... ارمغان چطور می تونست اونطوری رهاس کنه و بره؟ اروند بهم گفته بود که بخاطر یه سری مشکلاتی که داشتن ازشون دور شده ولی... اگه یه روز برزو رو می دیدم و میخواستم اینطوری بهش بی توجه باشم دق می کردم. چطور می تونست برزو بعد از چند سال جلوم باشه و من بهش بی توجه باشم؟ چی می تونست باعث بشه که یه نفر از برادرش دست بکشه؟

نگاه دقیقش به روبرو بود. توی این دنیا نبود. انگار اصلاً من اینجا نبودم... سرم و کج کردم. مثل پسر بچه ها بود. مثل اونایی که دوست داشتی بغلشون کنی، دست بکشی توی موهاشون و بگی عیب نداره فدای سرت...!





ماشین که توی خیابون آشنا پیچید، دستم و کشیده و شیشه رو بالا دادم. دور برداشت و وقتی جلوی در بزرگ توقف کرد، سرم و بالا کشیدم. ساختمون سفید دوست داشتنی همون جا بود. درها به صورت کشویی باز شدن و ماشین وارد یه راهروی پیچ خورده شد و از ماریج بالا رفت و با گذشتن از درهای کشویی وارد ساختمون شد. ماشین و کنار یه سوناتای سفید رنگ پارک کرد و پیاده شد. میخواستم در ماشین و باز کنم که دور زد و اینکار و برام انجام داد. تشکر کردم... محو ساختمون بودم... پارکینگش عالی بود. سمت چپمون دو تا در بزرگ قرار داشت. پایین تر هم یه راهروی مربعی کوچیک با دو تا در به چشم می خورد. روبرومونم یه سطح شیب دار بزرگ که گویا به جایی می رفت. لب ورچیدم و نگاهش کردم. کوله ام و روی شونه ام جا به جا کردم. اگه ازش میخواستم برم اونجا ناراحت می شد؟ دوست داشتم از همه جای خونه سر در بیارم. به طرف یکی از درای بزرگ حرکت کرد و با باز کردن در منتظر موند. دنبالش رفتم... از کنارش گذشتم و اون اشاره ای به آسانسوری که درست روبرومون با چند قدم فاصله بود زد. دکمه ی آسانسور و زدم. از سفیدی خونه بی اختیار وجودم سراسر آرامش می شد. وارد آسانسور شد و گفت: داره دیر میشه برای ناهار...

پرسیدم: گرسنه اتونه؟

همونطوری بی حرف نگام کرد. نگاهش یعنی گرسنه بود... لبخندم عمق گرفت: بدتون نمیداد ناهار مدت زیادی طول بکشه؟

پرسشگر نگام کرد. گفتم: ما عادت داریم مامان که خونه نباشه سه تایی با هم آروم آروم می پزیم میخوریم. میگم اگه امروز اینطوری ناهار بخورین ناراحت نمیشین؟

سرش و کمی بالا داد و چونه اش و جلو: نه خوبه!

آسانسور متوقف شد. از در که بیرون اومدیم، متعجب به طبقه ی سوم خیره شدم. به طرف چپ به راه افتاد و کیسه های خرید و روی میز غذاخوری بزرگ گذاشت: لباس عوض میکنم برمی گردم. چیزی میخوای؟





سرم و به طرفین تکون دادم. به طرف پله ها راه افتاد. پالتو و کیفم و روی یکی از صندلی ها گذاشتم. همون شکلی بود خونه... چیزی عوض نشده بود. چرخي دور خودم زدم. خودم و کمی عقب کشیدم تا بتونم سالن پذیرایی و بینم. مبلمان چرم کرم تیره با اون کوسنای خوشگل طلایی و کرمشون هنوز همون جا بودن... ولی مرتب تر... انگار همونطوری که گذاشته بودم اصلا تکون نخورده بودن. با صدای قدمایی که از پایین میومد، به سرعت خودم و عقب کشیدم. آستینای بافتم و بالا دادم که بالای پله ها ظاهر شد. به دنبالش وارد آشپزخونه شدم... وسایل و از روی میز بزرگ غذاخوری برداشت و به طرف کابینتا و میز کوچیک و گرد چهارنفری جلوشون رفت. در همون حال پرسید: چی میخوای درست کنی؟

نگاهی به وسایل روی میز انداختم و پرسیدم: به سس یا گوشت ها که حساسیت نداری؟

یکی از صندلی ها رو عقب کشید و روش نشست: نه! همه چی هست... می تونی یه چرخي توی کابینتا بزنی!

خندیدم و برگشتم سمت کابینتا... خب حق با اون بود. توی این کابینتای قهوه ای هر چیزی پیدا می شد. نونای کوچیک برگر و بیرون کشیدم... دوتاش و برش زدم و روی پیشخوان گذاشتم. گوشت مرغ و شستم و روی تخته گذاشتم. کلم و هم همینطور...

زمزمه کرد: من خرد میکنم.

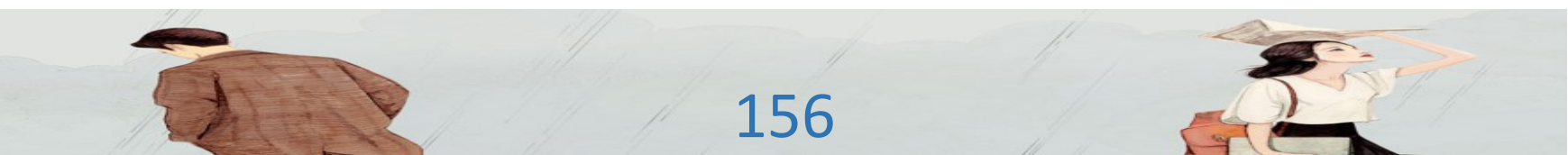
با خوشحالی تخته و چاقو رو گذاشتم جلوش... کلم و روی تخت گذاشته و زمزمه کردم: ریز ریز...

سر برداشت: چی میخوای درست کنی؟

شونه هام و بالا کشیدم: فعلا نمیدونم.

متعجب نگام کرد، خندیدم: واقعا نمیدونم. با هم مخلوطشون کنیم ببینیم چی از آب در میاد.

کلم برگ ها رو کاملا به صورت رشته ای برش زد. تا اینکار و می کرد، گوشت مرغ و ریختم توی غذاساز... بهش ریخونم اضافه کردم... ادویه جات اضافه کردم و پرسید: اونم با اینه؟





سرم و بالا انداختم: نه! می خوام اینا رو ساندویچ درست کنم.

به کلما اشاره زد: و این؟

:-نمیدونم. سالاد خوب میشه نه؟

:-سالاد کلم...-

متفکر اضافه کرد: هویجم خوبه.

هیجان زده تایید کردم: آره عالیه... هویجم رنده کنیم توش!

نگاهی به پیازچه ها و کرفس ها انداختم. از جا برخاست و یه هویج برداشت تا رنده کنه... از مواد مرغ شامی درست

کردم و توی روغن داغ انداختم و پرسیدم: اگه یکمم از برگای اون کرفس بزنینم بد میشه؟

سرش و کج کرد: فکر نمیکنم.

یکمم از برگ های کرفس برداشت که نالیدم: یکمم پیازچه...

خندید: بد مزه شد چی؟

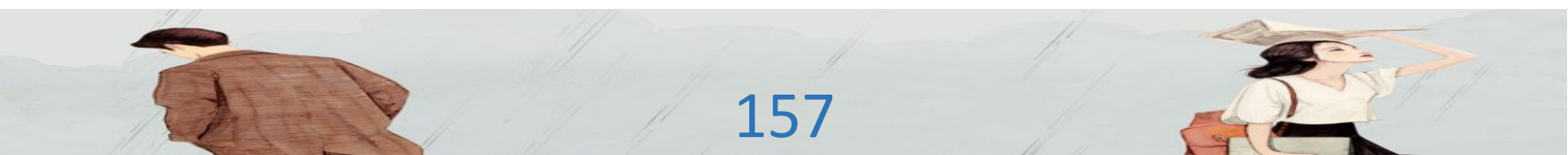
لبام و جلو کشیدم: خب براش یه سس خوب درست میکنیم. هووم؟

بازم پشت میز نشست. توی نون برگرا یکم از اون کلمای خرد شده گذاشتم... گوجه فرنگی و پنیر گذاشتم و

پیازهای خرد شده رو هم اضافه کردم. کاهو ادویه جات و با قراردادادن شامی ها، سر برداشتم: یکیش آماده هست...

برگرا رو توی بشقاب گذاشتم و به طرفش برگشتم: اینا آماده هست...

هویج و رها کرد و یکی از برگرا رو برداشت. اولین گاز و که زد چشم بست: فکر نمی کردم خوب بشه!





سرم و به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم: کاش آهنگم داشتیم.

راه افتاد سمت خروجی... با تعجب نگاهش کردم ولی چند دقیقه بعد صدای افتخاری بلند شد: دل دل دیوونه... هر بار به تو نگفتم تا نشکنی ای دل به تو خیری نرسد...

لبخندی روی لبام اومد. سرم و عقب کشیدم: چرا این؟

وارد آشپزخونه شد و در جوابم گفت: ساده ترین آهنگی بود که تونستم به این سرعت پیدا کنم.

بلند خندیدم. بالای سر هویجا ایستاد: بهتره زودتر ترتیب غذای بعدی و بدی...

برگرم و برداشتم و چرخ زدم: چی دوست دارین؟

سر پایین که داشت می رفت سراغ کرفسا گفت: هر چیزی که سیرمون کنه.

-اگه برگای کرفس و با یه سری از این سبزیجات مخلوط کنیم، می تونیم کوکو سبزی خوشمزه درست کنیم.

نگاهش و بالا کشید: خردشون میکنم.

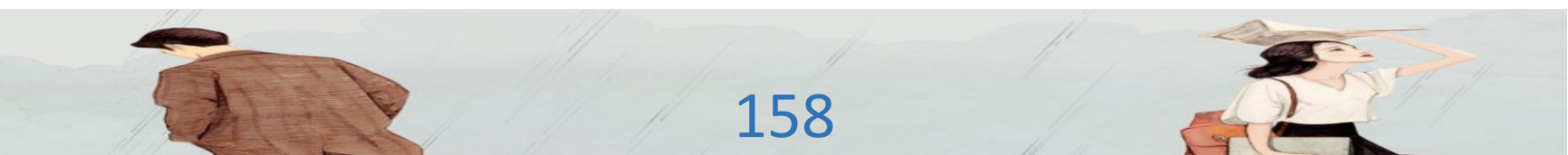
خم شدم. چنگال و برداشتم و چند پر از کلم و هویج و توی دهنم گذاشتم و با جویدن و مزه مزه کردنش پرسیدم: گردو دارین؟

اشاره ای به یکی از کابینتا زد. در کابینت و باز کردم و ظرف شیشه ای گردو رو بیرون آوردم. حین خرد کردنشون پرسیدم: چه غذایی خیلی دوست دارین؟

بدون نگاه کردن بهم زمزمه کرد: رشته پلو با قیمه!

سرم و کج کردم و ناباورانه پرسیدم: قیمه با رشته پلو؟

آستینم باز شد و سر خورد. آستینم و که تا میزدم گفت: مامانم اینطوری درست می کرد.





شیر و ماست و از توی یخچال بیرون آوردم و پرسیدم: مگه براتون برنج ضرر نداره؟ رشته ام همینطور...

سر بلند کرد. برگشتم و توی چشماش که خیره شدم، ترس به جونم افتاد. لبام و گاز گرفتم. چرا اینطوری نگاه می کرد. براش ضرر داشت... مگر نه اینکه نباید همچین چیزایی می خورد. پس چطور بود که این غذا مورد علاقه اش بود.

با اخم رو گرفت و گفت: این آماده هست.

دنبال چیزی که به چشمم خورده بود برگشتم سمت کابینتا... پرسید: دنبال چی میگردی؟

-:شیره افرا...

جلو اومد. پشت سرم وایساد و از توی یکی از کابینتا ظرف کوچیک و به دستم داد. چشمام و بستم و برگشتم طرفش: یعنی رشته ی بدون گلو تینم هست؟

پیشخوان و دور زد و پشت میز گرد که می نشست گفت: نه!

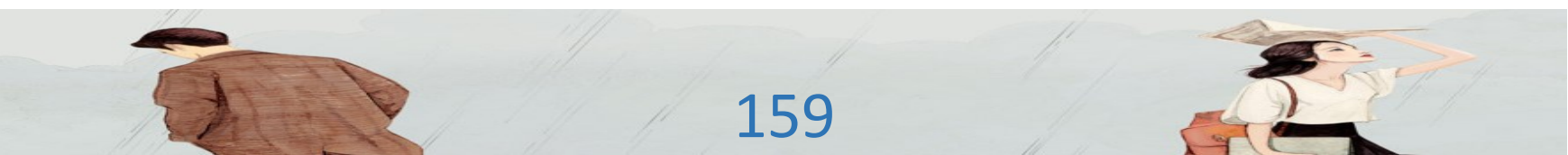
میخواستم بپرسم خب پس چطوری؟! ولی اون بی سر و صدا سرش و پایین انداخت. سس سالاد و آماده کردم و توی ظرف ریختم. سر میز که میذاشتم پرسیدم: کباب تابه ای خوبه؟

فقط آروم توی همون حالت سرش و تگون داد. گوشت و بیرون گذاشتم و پشت میز نشستم. چنگال و برداشت و کمی از سالاد و توی بشقاب ریخت. سس که زد و اولین برگها رو به دهن برد، سر برداشت: سسش چیه؟

-:شیر و ماست و با ادویه جات و شیره ی افرا و یکمی...

انگشت شست و اشاره ام و بهم چسبوندم: سر که!

لباش و بهم فشرد. دستم و زدم زیر چونه ام: خوب شده؟





چنگالش و باز توی سبزیجات فرو برد: آره... مزه ی گردو تلخی هویج و گرفته و سسش نمیزاره گردو خیلی خودنمایی کنه.

-:همیشه همینقدر خوب غذاها رو تحلیل میکنین؟

چنگالش و رو به پایین نگه داشت و جفت دستاش و لب میز تکیه کرد: تو چرا اینقدر خوب غذا میپزی؟

دستم و بالا گرفتم: اول اینکه من عاشق اینکارم. مامانم همیشه میره تالار... ناهار خونه پیداش نمی شد. بهزادم همیشه خرابکاری می کرد و کل خونه رو به گند می کشید برای همین مامان اصلا خوشش نمیومد اون آشپزی کنه. برزو هم همیشه دنبال شیطننت بود، نمی شد که گشنه بمونیم.

-:اینا برادراتن؟

با یه لبخند سرم و به علامت مثبت تکون دادم و اضافه کردم: من کوچیکترم از همه!

لبخند کمرنگی زد. زمزمه کردم: ترشی و چقدر درست کنیم؟

-:به اندازه سه هفته!

چینی به پیشونیم افتاد و لبام و جلو کشیدم: چرا سه هفته؟

نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت: چون یه ماه بیشتر قرار نیست اینجا بمونم.

چشمام گرد شد: شوخی میکنین؟

دستم و بردم سمت لیوان آب که باز تای آستینم باز شد و اینبار افتاد تو ظرف سس! نالیدم: وای خدا!

با چهره ای در هم غرید: باید مراقب باشی.





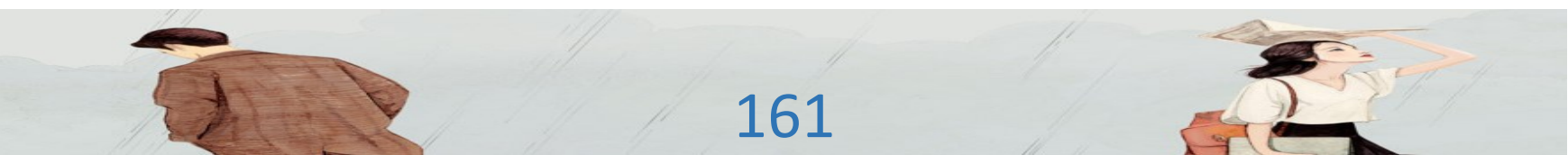
آستین و توی مشت دیگه ام جمع کردم و نالیدم: فکر نمی کردم اینطوری بشه متاسفم. کثیف شد. یه سس دیگه درست میکنم.

چنگال و توی ظرف رها کرد: طبقه ی پایین تو اتاق لباسا، سمت راست پیراهنا جدیدا... استفاده نشده ان... می تونی یکی از اونا رو بپوشی!

الوند:

احمق بود؟ قطعاً بود. یه احمق مووزوزی که دست پخت فوق العاده ای داشت. چشمام و بستم و نفسم و با حرص فوت کردم. نمی دونم با چه فکری اجازه داده بودم بیاد توی این خونه...! و اینطوری افتضاح یه خرابکاری بکنه. چطور می تونست بی توجه باشه به لباساش؟! مطمئناً هیچی از زندگی حالیش نبود. تموم دغدغه اش فقط یه تولد بود که بخاطر نبودن اون اروند احمق تر از خودش داشت براش غصه میخورد. پوزخندی زدم... حتی یادم نبود تولدم کیه! تولد من همیشه با گریه های مامان می گذشت... چطور می تونستم بیادم بیارمش! چشمام و پایین کشیدم. از جا بلند شدم. ظرف سس و تماماً توی سینک خالی کردم و ظرف سس و هم تو سطل انداختم. مطمئناً دلم نمیخواست یادآوری بشه که با این ظرف چه گندی خورده. دستام و گذاشتم روی پیشخوان و سنگینیم و بهشون انداختم. سرم و پایین کشیدم. امروز زیادی داشتم به اونا فکر می کردم. تا همین جاشم گند زده بودم... دیگه اشتباهایی به غذا خوردن نداشتم. با صدای قدماش سر برداشتم... از پیچ راهرو که وارد شد، سرم و بالاتر کشیدم... پیراهن سفیدم با اون شلوار جین تنگش شدیداً بهش میومد. پیراهن اونقدر بلند نبود و تا خط باسنش می رسید. شلوارشم کاملاً برآمدگی های تنش و به نمایش گذاشته بود، با هر قدمی که برمی داشت پارچه ی ابریشمی پیراهن چین میخورد و نگاه ها رو به سمت خودش می کشید.

جلوی میز وایساد و زمزمه کرد: بازم سس درست می کنم.





چشم‌ام و بستم. می‌تونستم همین الان به طرفش برم و دست‌ام و هر چند نوازش وار روی انحنای باسنش بکشم. دست‌ام و روی کانتر مشت کردم و خودم و عقب کشیدم. به طرف در خروجی به راه افتادم که زمزمه کرد: چیزی نمی‌خورین؟

بی جواب زدم بیرون. الان فقط میتونستم به مزه‌ی یه سکس خوب فکر کنم که اصلاً دلم نمی‌خواست با یه احمق باشه.

به طرف طبقه‌ی پایین به راه افتادم. توی اتاق کار، پشت سیستم نشستم و به آهنگایی که باید می‌ساختم فکر کردم ولی تصویر جسم کوچیکش با پیراهن من و اون شلوار مدام جلوی چشم‌ام بود. از جا بلند شدم... ویلون و از روی میز برداشته و به طرف پنجره وایسادم. باید می‌زدم... بعد از اون کمتر این حس سراغم می‌ومد... اینکه بگم خبری ازش نبود نه! معمولاً روابطم مشخص بود... تا جای ممکن اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کردم... همیشه ذهنم اونقدر آشفته بود که تنها چیزی که بهش فکر نمی‌کردم همین بود ولی این یکی... داشتم عقم و از دست می‌دادم که به نظرم می‌ومد اون جذابه! به هیچ عنوان جذاب نبود... اون حتی لخت نبود. جز مچ پاهاشم هیچ کجای اون بدنش قابل دیدن نبود که بخواد ذهنم و منحرف کنه. من فقط زیادی داشتم از روابطم فاصله می‌گرفتم. وقتی برمی‌گشتم به شار زنگ می‌زدم. می‌دونستم هنوزم دلش می‌خواد یه شام با هم بخوریم. ویلون و از روی شونه ام جدا کرده و به عقب برگشتم. به در اتاق خیره شدم... اون احمق چطور همیشه روی پنجه‌ی پاهاش راه می‌رفت؟ فکر می‌کرد خونه‌ی من کثیفه؟! نمی‌فهمید اینکارش می‌تونه چقدر مچ پاهاش و جذاب تر نشون بده؟

آرشه توی دست راستم آویزون شد. چه مرگش بود این دختره؟! چی فرضم کرده بود؟ یه احمق؟ یا خودش و به حماقت زده بود که اینقدر راحت جلوم می‌چرخید. درک اینکه چرا نمی‌تونم موقع غذا خوردن نگاش کنم خیلی ساده بود، چرا نمی‌فهمید کشیدن زبونش روی لباس سس خورده اش شاید به نظر اون چیزی نباشه ولی..

آرشه رو بلند کردم تا روی ویلون بزارم. نمی‌تونستم تمرکز کنم. ویلون و روی میز گذاشتم و برگشتم سمت در... نگاهم کشیده شد به گیتار... لبخند تلخی روی لبام اومد. همش تقصیر این گیتار بود که از من یه احمق ساخته بود. به سرعت چشم گرفتم و از اتاق زدم بیرون... بهتر بود یه دوش آب سرد می‌گرفتم. به طرف اتاق خواب می‌رفتم.





رفتم که صدای آهنگ شادی توی گوشم پیچید. سعی کردم بهش توجه نکنم. قدمام و تند کردم و خودم و انداختم توی اتاق و در و پشت سرم بستم. تیشترتم و از سرم کشیدم و روی تخت پرت کردم. وارد حموم که می شدم پاچه های شلوارم و گرفتم و کشیدم. شلوار و همون جا جلوی در ورودی حموم انداختم و خودم و رسوندم به دوش آب... دوش آب و روی سردترین حالت تنظیم کرده و زیرش وایسادم. آب سرد که به تنم خورد یخ کردم. خودم و عقب کشیدم و با خشم به قطره های آب زل زدم. سرم و پایین کشیدم... پاک قاطی کرده بودم. دستم و زدم به دیوار و کمی خم شدم. به خودت بیا الوند... به خودت بیا! تو جات اینجا نیست. اون دختر هیچ جذابیتی نداره... به زودی میری! برای همیشه! وقتی از شر اون اتفاق لعنتی خلاص شدی... هیچوقت نباید به کسی فکر کنی. مگه نمیدونی هیچکس لیاقت عشق و نداره؟! دندونام و روی هم ساییدم. اونقدر این جمله ها رو برای خودم تکرار کردم تا بالاخره یه دوش گرفتم و زدم بیرون... حوله رو دور کمرم پیچیدم و جلوی کمد دیواری وایسادم. به عقب که برگشتم چشمم افتاد از پرده ی نیمه باز به بیرون... برف می بارید. خیلی کم... بیشتر دونه هاش توی هوا بازی می خوردن... چشم بستم... مثل نتایی که می تونستن ساده کنار هم ردیف بشن.

با بویی که توی خونه پیچیده بود متعجب به طرف در برگشتم. بینیم تازگیا عجیب غریب شده بود. بیخودی بو میومد. پوزخندی روی لبام نشست... فکر می کردم از این خونه بوی شیرینی میاد. تنها چیزی که توی این خونه هیچوقت اتفاق نمی افتاد. لباس پوشیدم... لوسیون و توی دستام ریختم و به طرف گلوم آروم ضربه زدم... باید بهش می گفتم بره. با این فکر برگشتم سمت در... دستم و بین موهای نیمه خیسم فرستادم و در و به طرف خودم کشیدم که بوی شیرین توی بینیم بیشتر پیچید.

ناباورانه سرم و بالا کشیدم. بو درست از طبقه ی دوم میومد. از طبقه ی سوم یه بوی عالی میومد که تموم خونه رو پر کرده بود. راه افتادم سمت پله ها... هر پله ای که بالاتر می رفتم بو شدیدتر می شد. بالای یکی از پله ها وایسادم. خواب بود! شایدم مرده بودم... اون دختر نمی تونست همچین بویی راه انداخته باشه. ولی نه خواب نبود. منم هنوز زنده بودم. ولی اون دختر با موهایی که روی شونه اش ریخته بود و شالی که از شونه هاش آویزون بود یه کاسه ی





بزرگ گرفته بود تو بغلش و محکم محتوای درونش و هم می زد. لبم و به دندون کشیدم... موهای وزوزیش توی صورتش ریخته بود و با انجنای هماهنگ کردنش پیچ خورده بود. نیم رخ صورتش کاملاً واضح تو چشم بود.

سرش و عقب برد و موهایش تاب برداشت و از روی شونه اش به عقب رها شد. نفسم و رها کردم. با دستم توی هوا ضرب گرفتم... خودم و عقب کشیده و تک سرفه ای زدم. به سرعت صدای حرکتش و شنیدم. پا به پا شده و قدم برداشتم... وارد آشپزخونه که شدم، شالش و روی سرش می انداخت. از کنار میز غذاخوری گذاشتم. سرم و پایین انداختم تا شالش و مرتب کنه و بعد جلوتر رفتم. کنار میز گرد که وایسادم، چشمم افتاد به شیشه های ترشی! متعجب سر بلند کردم... درستشون کرده بود؟ مگه چقدر طول کشیده بود؟

دستم و به طرف یکی از شیشه ها بردم که گفت: هنوز کامل نیستن... البته گفتن کم درست کنم.

سر برداشتم: کی وقت کردی؟

شونه هاش و بالا کشید: کم بود... البته هنوز کاراش مونده... میخوام یکمم برش خیار بریزم تو ترشیا... دوست دارین؟

حرفی نزد. الان ترجیح می دادم بیخیال اینا بشه و بی توجه به بویی که الان شدیداً توی سرم بالا و پایین می شد بزاره بره.

کاسه رو دوباره زد زیر بغلش و گفت: شیرینی دوست دارین؟

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم. روم به دیوار بود و در نتیجه لازم بود برای دیدنش سر برگردونم. همینم کافی بود... من نمیتونم شیرینی بخورم! آرد داره.

صدای جیغ جیغیش بلند شد: خب منم یه جوری درست کردم که بتونین بخورین. یکم آرد ذرت توی کابینت پیدا کردم.

چشمام و بستم. چطوری می تونست اینقدر هیجان داشته باشه؟! چی باعث میشد این همه هیجان به خرج بده؟





دستم و جلو بردم. یکی از کلم های توی ترشی و برداشتم و گذاشتم توی دهنم... با هر بار جویدنش نفسم گرفت... حس کردم هر آن می تونم بمیرم... تندیش با اون ترشی اندکش... وسط زبونم و سوزوند... ولی بعدش اون حس سوختگی به اطراف زبونم پخش شد و بیشتر پخش شد. ولی یکمم نمک داشت. شوریش و نوک زبونم حس کرد و بعدش توی تموم دهنم پخش شد. سقف دهنم و کمی جمع کرد و لذت خوشمزگی و توی تموم دهنم پخش کرد.

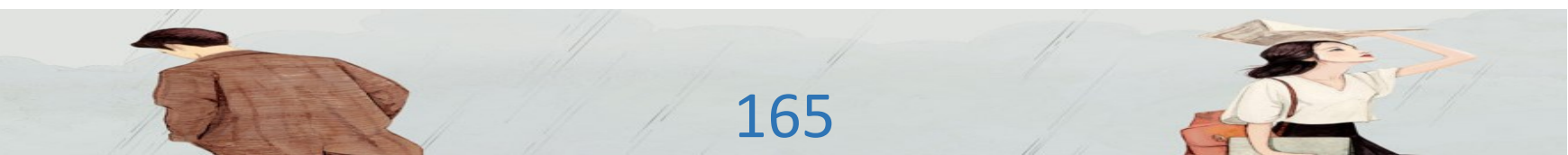
چشم باز کردم. ناباورانه خیره به ظرف ترشی سر تکون دادم. خیلی خوشمزه تر از اونی بود که مامان درست می کرد. همونقدر خوشمزگی و داشت ولی به اضافه ی یه مزه ی فوق العاده تر... یه جوری فراتر از ترشی های مامان... لبخند تلخی روی لبام اومد. دستم و بردم طرف ظرف... انگشتم که می رفت تا یه کلم دیگه رو برداره، چشم بستم. انگار مامان بازم اینجا بود که داد می زد بهت گفتم دست نزن... چشم باز کردم. دیگه مامان نبود تا سرم داد بزنه که ناخونک نزنم. مامان نبود تا یادآوری کنه حق ندارم به چیزی دست بزنم. لبخند تلخی روی لبام اومد...! دستم و عقب کشیده و نفسم و فوت کردم. سرم و برگردوندم سمتش... روی یه ظرف خم شده بود و با دقت مشغول بود. حتی پلک نمی زد. لبای بسته ام و بین دندونام کشیدم.

کمی سرش و عقب کشید. ظرف شیرینی سفیدی که با دونه های انار تزئین شده بود با قطره های سرریز شده ی قرمز و دونه های سبز پسته توش! مثل یه کوه برفی بود که وسطش خالی شده بود و قرمزی و سبزی جاش و گرفته بودن...

ظرف و برداشت و به طرفم اومد. دو تا پیش دستی و چنگال روی میز گذاشت. یکی از پیش دستی ها رو با چنگال مقابلم گذاشت و زمزمه کرد: نمیدونم میپسندین یا نه!

سرم و کمی خم کردم. بوی خوبی داشت ولی نه اون بویی که میومد. دستم و بردم سمت چنگال و پرسیدم: بوی این بود؟

صندلی روبروم و عقب کشید و زمزمه کرد: نه! براتون یه مدل شیرینی درست کردم که فقط آرد میزنن توش و بقیه مواد براتون ضرر نداره.





غریدم: آردم برای من ضرر داره.

لبخندی زد: از همون آردی استفاده کردم که امروز خریدیم. یعنی ضرری نداره.

-: با اون همیشه شیرینی خوشمزه درست کرد.

دستاش و زیر چونه اش زد و صورتش و قاب گرفت: حالا من امتحان کردم... شاید شد.

پوزخندی روی لبام اومد: به خودت خیلی مطمئنی!

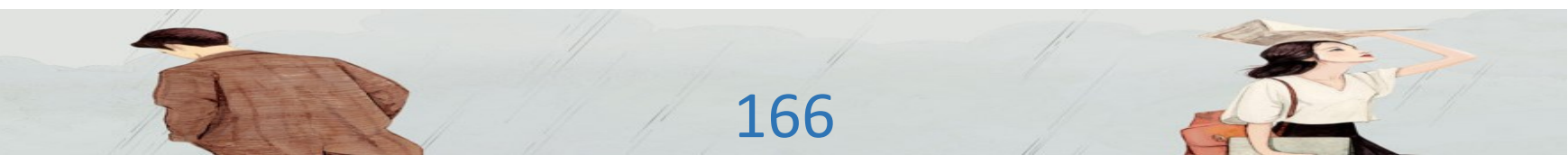
نگاهم و از صورت شادش گرفتم و چنگال و توی دسر خامه ای و کو سفیدش فرو بردم. همون چنگال و به سمت دهنم بردم و فکر کردم با این تیپ و انارها یا خیلی ترشه یا بخاطر این حجم از خامه خیلی شیرین. توی دهنم گذاشته و مزه مزه اش کردم... مزه ی اولیه اش یکمی ترش بود بعد شیرین... نه خیلی زیاد... مزه ی خامه رو خیلی خوب می شد حس کرد. پشت سرش هم مزه ی وانیل و عسل... سرم و کمی کج کردم: مزه ی عسل توش خیلی خوبه!

لبخندی زد. اضافه کردم: یکمم ترشی ولی برای انار نیست.

لباش و جلو کشید و غنچه کرد: بخاطر آبلیموئه. البته من آبلیموی تازه ریختم نمیدونستم آبلیمو براتون ضرر داره یا نه...

خب بد نبود. می تونست آشپز خوبی باشه. سرم و به سمت شونم کج کردم. یکی از دلایلی که می تونست تاییدش کنه همین بود. همین الان نمره ی قبولی و گرفت... می تونست با ارونند ازدواج کنه. با وجود احمق بودنش... با وجود همین موهای وزوزی!

باید زنگ می زدم پریسا ببینم با حلقه چیکار کرد. نگاهم و کشیدم به انگشتای ظریفش... به اندام ظریفش میومد. خب اندازه اش باید کوچیک می بود. لازم نبود فکر کنم خیلی بزرگه... اگه اندازه نمی شد می تونست ارونند ترتیب کوچکتر یا بزرگتر شدنش و بده. همین که براش انتخاب کرده بودم کافی بود. تاییدم کرده بودمش... می تونست





شکم اروند و همیشه سیر کنه. از سر اروندم زیاد بود. مطمئنا مامانم تاییدش می کرد. خب تاییدش کرده بود که یه سال گذشته اروند باهاش بود. تحلیل گرانه نگاهم و تا صورتش بالا کشیدم. خب فقط امیدوار بودم بچه هاشون مو وزوزی نشه. همین کافی بود. می تونستن لبای مامانشون و به ارث ببرن. باید از اروند می پرسیدم به چند تا بچه فکر میکنه. اروند... لعنتی... کدوم گوری بود اصلا؟! حتی برای اون ده تومن یه زنگ نزده بود تشکر کنه. باید زنگ می زدم پریسا و میپرسیدم به اسم کی واریز کرده بود.

از جا بلند شد: ناهار نخوردین فکر کردم باید گرسنه اتون باشه. یکمم شیرینی پسته ای درست کردم. توی فره... ترشیا هم تمومه... سرکه و این آلوچه ها رو هم که اضافه کنم دیگه کامله...

به آلوچه های توی سبد کوچیک خیره شدم: اینا کجا بود؟

یه پلاستیک مچاله شده بالا آورد: توی کیف من! براتون که ضرر نداره؟

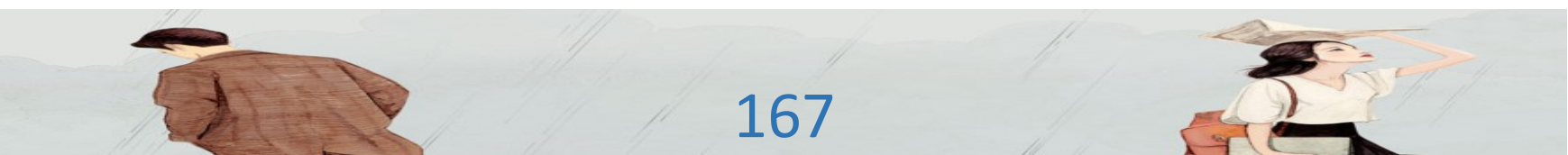
سرم و عقب کشیدم: نه!

هیجان زده جلو اومد: خب این خیلی خوبه. مزه اش فوق العاده میشه. یکم ترش تر از آلوچه های معمولیه ولی فوق العاده...

دستم و جلو بردم و یکیشون و از توی سبد برداشتم. به رنگ قرمز خیره شدم و لبخند زد: اروند خیلی دوست داره... امروز میخواستم اینا رو بدم بهش ولی خب...

سرش و پایین انداخت و همونطوری که آلوچه ها رو توی ظرف ترشی می ریخت زمزمه کرد: فکر کنم کارش خیلی سخت و پیچیده شده.

به نیم رخش خیره شدم. اروند... اروند... اروندا! از جا بلند شدم. باید به اروند زنگ می زدم. راه افتادم سمت طبقه ی اول... از پله ها پایین رفتم و شماره گرفتم. صدای زن که فریاد می زد گوشه خاموشه مثل یه سیلی بود که توی





گوشم خورده شد. داشت چه غلطی می کرد؟ شماره ی پریسا رو گرفتم و گفتم: فکر کردم یادت رفته منم الان ایرانم.

-: پول و ریختی به حساب اروند؟

-: حساب اروند بود؟ ولی من به حساب یه زن ریختم. نغمه اعتمادی!

متعجب و گیج پرسیدم: کی؟

-: نغمه اعتمادی!

لبام و بهم فشردم. نفسم و سخت و سنگین رها کردم. کی بود این زن؟! اسمش به هیچ وجه آشنا نبود. کی بود که اروند اینطوری راحت به حسابش پول واریز می کرد؟ جلوی پنجره ی قدی وایسادم و چشم دوختم به حیاط سفید شده از برف: به ناصر بگو ته و توش و در بیاره ببینیم کیه!

توی گوشی خندید: چی شده؟ مشکلی باهاش داری؟!

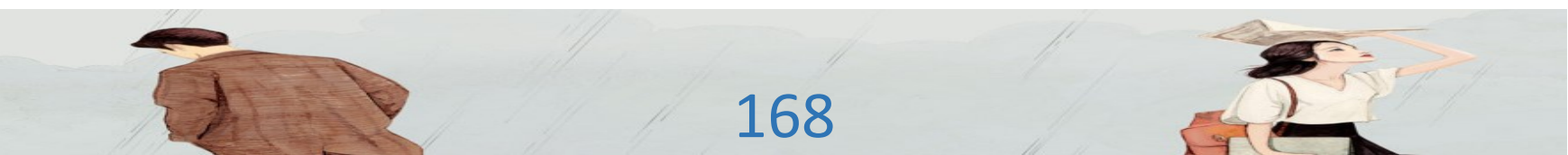
بیخودی بود نه؟! بیحوصله گفتم: ولش کن. حلقه رو چیکار کردی؟

صدای جیغ داری از بالا زمزمه کرد: وای برف!

به عقب برگشتم. صدا از طبقه ی بالا میومد. و اون بود که درست بالای پله ها وایساده بود و این پایین و نگاه می کرد. یه دفعه شروع کرد به دویدن از پله ها که گوشی و از گوشم جدا کرده و غریدم: مراقب باش...

روی آخرین پله قبل از اینکه زمین بخوره، دستش و به نرده ی دیوار کی گرفت و یه نیشخند زد: چرا نگفتین داره برف میاد؟

مات نگاش می کردم که خودش و به پنجره های قدی رسوند. مقابلش ایستاد. سرش و کاملاً خم کرد سمت شونه اش و لبخندی روی لباس اومد. با صدای پریسا به خودم اومدم. گوشی و چسبوندم به گوشم: کجا بودیم؟





-:مهمون داری؟

نگاهم و به اون دوختم. انگار اصلا توی خونه نبود. انگار زیر برفا بود و یه جوری داشت حسرت بار تماشاشون می کرد که... پریسا صدام زد: الوند...

به خودم اومدم. اخم کردم: آره. حلقه رو چیکار کردی؟

چشم ازش گرفتم و به طرف مبلمان و کتابخونه قدم برداشتم. جلوی کتابخونه ایستادم و گفتم: یه دختره نه؟
غریدم: حلقه پریسا...

به سرعت گفتم: سفارشش و دادم. فردا آماده میشه. حلقه رو...

بین حرفش پریدم: باشه. آماده شد برام بیارش! بهشم سفارش کن اگه اندازه نشد برای درست کردنش میبری براش!

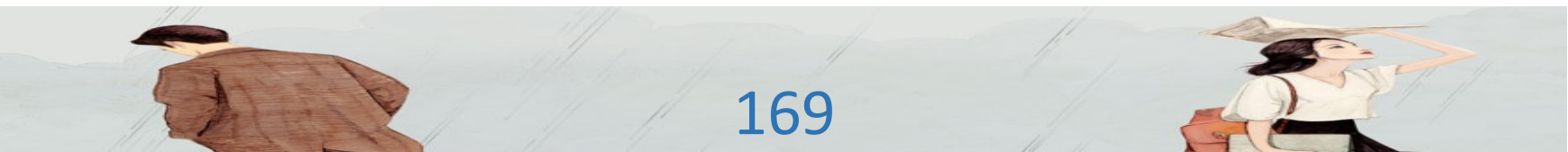
-:اوه شوخی میکنی؟ الوند همه چیز اونجا مرتبه؟

برگشتم. دستش و روی شیشه گذاشته بود و با انگشت اشاره اش خطوط فرضی می کشید. توی گوشه زمزمه کردم: خوبه. بعدا حرف میزنیم.

-:می خوای پیام اونجا؟

غریدم: نه!

تماس و قطع کرده و گوشه و روی میز انداختم. خودم و بالا کشیدم. راه افتادم سمت پنجره و دستم و گذاشتم و روی ریل حرکتش دادم. پنجره ها که باز شدن، موج عظیمی از سرما وارد خونه شد. از سردی هوا لرزیدم ولی قدمی به جلو برداشتم. پا توی حیاط گذاشتم و از فرو رفتن پاهام توی برف نشسته روی زمین لبخند روی لبام اومد. خیلی کم بود هنوز... ولی می تونستم سردیشون و از کف کفشام هم حس کنم. صدای قدماش و شنیدم. از





شونه ام زیر چشمی پاییدمش... جلو اومد. کنارم که ایستاد، دستش و دراز کرد و زیر دونه های برف گرفت... دونه های برف توی کف دستش نشستن و خیلی سریع آب شدن. قدمی به عقب برداشتم... سرد بود. شدیداً سرد! به خودم تشر زدم که باید همین جا بمونم ولی فکر کنم یه قسمت از من بود که رفت توی اتاق لباس طبقه ی دوم و کاپشنا رو بیرون آورد. یکیشون و تنم زد و اون یکی و با خودش آورد. من نبودم که کاپشن و روی شونه هاش انداختم... ولی اون بود که برگشت طرفم. دست قرمز شده پر از برفش و جلوم گرفت و زمزمه کرد: تا حالا جای قاصدک برف فوت کردین؟

تارا:

با چشمای گرد شده نگام کرد. خندیدم. دستام و بالا بردم و سعی کردم مقابل دهنش بگیرم. وقتی دید دستام نمیرسه... کمی سر خم کرد. از اینکارش لبخند نشست روی لبام. خندیدم و اون سر به پایین نگاهش و داد بالا و با مردمک های قهوه ایش زل زد بهم. لبخند روی لبام عمق گرفت... با چشم و ابرو به برفهای توی دستم اشاره زدم. نگاهش و از نگاهم گرفت و آرام کشید به سمت برف ها و برگردوند... یه لحظه از نگاهش لرزیدم و اون فوت کرد. دقیقاً توی صورتم... دونه های برف توی هوا بازی خوردن و توی صورتم نشستن. به سرعت چشمام و بستم و صورتم در هم جمع شد. انگار تیر سوزن بود که توی صورتم فرو رفت. از خیزی دونه های برف موهای تنم سیخ شد و وجودم بیشتر لرزید. دستم و عقب کشیده و روی صورتم گذاشتم و صدای خنده ی بلندش و شنیدم. خم شدم. قدمی عقب برداشته و صورتم و پاک کردم. چشمام و باز کردم: چرا تو صورتم؟

با خنده دستاش و توی جیب کاپشنش فرستاد و به طرفم برگشت: نگفتی تو صورتت فوت نکنم.

لبخندی روی لبام نشست که کم کم تبدیل به خنده شد. همراهش زدم زیر خنده... راس میگفت خودم نگفته بودم. با خنده اش اون خط وسط لب پایینش کاملاً ناپدید می شد. می خندید. اروند گفته بود نمی خنده... خنده رو





فراموش کرده. گفته بود دوست داره همه چیزش و در برابر خنده هاش بده... باید اینجا می بود تا ببینه چطور برادرش می خنده.

همونطور مات و متحیر تماشاش می کردم که خودش و عقب کشید. خنده اش و فرو خورد و خیره به صورتم اخم کرد. چشم دزدیدم و منم خنده ام و توی ترس شدید از اخماش گم کردم. مثل یه پسر بچه ی تخس می موند که می خواست بزور قهر بمونه. لب ورچیدم و از گوشه ی چشمم دیدش زدم. یعنی الان می رفتم بهش می گفتم بیا آشتی نمی خواست آشتی کنه؟

چرخید و به طرف داخل ساختمون رفت. همونطور که نگاش می کردم از مقابل دیدم محو شد و توی ساختمون پنهون... برگشتم سمت ساختمون... به صنوبرهای قفقازی کوچیک که توی باغچه های نیم دایره ای دو طرف زیر برفا هنوزم سبزیشون و به رخ می کشیدن خیره شدم. سرامیک های سفید با دونه های برف برق می زدن. اگه اینجا متعلق به من بود، یه گربه ی ملوس دوست داشتنی و توی یه خونه ی چوبی کوچیک زیر یکی از صنوبرها مهمون می کردم و اجازه می دادم از اینجا بودنش لذت ببره. لبخندم عمق گرفت... سرم و کج کردم. مهم نبود که تولدم و اروند فراموش کرده بود. مطمئنم کار مهمی داشت... می تونستیم تولد دیگه ای و با هم باشیم. سال بعد... تولد سال بعدم و مطمئنا یادش نمی رفت. فقط کاش دلتنگش نبودم... کاش اینجا بود. کاش بود تا خنده های برادرش و ببینه... همراه برادرش بخنده. نفس عمیقی کشیدم. سرم و عقب بردم... دلم یه آهنگ می خواست...

با صدایی که از پشت سر اومد، به عقب برگشتم... داشت بیرون میومد. دو تا ماگ توی دستش... به طرفش رفتم. دستم و برای گرفتن یکی از ماگ ها دراز کردم. هات چاکلت توش خیلی به سیاه و سفید زمینه اش با اون شکلک های ستاره مانند نداشت. لب زدم و اون قدم برداشت. صندلی چوبی کوچیک و از پشت میز بیرون کشید و سایه بان چتری جمع شده رو باز کرد و روی صندلی نشست. دلم خواست منم همونجا بشینم. جلوتر رفتم. صندلی کنارش و بیرون کشیدم... عقب بردمش و کنار صندلیش گذاشتم... روی صندلی نشستم و ماگ گرم و داغ که دستام و به سوزش انداخته بود و بین رون پاهام گذاشتم و زمزمه کردم: کاش یه آهنگم داشتیم...





هیچی نگفت. برگشتم و نگاش کردم. داشت به روبرو نگاه می کرد. یکی از پاهاش و روی پای دیگه اش کشیده و توی کاپشنش فرو رفته بود. لبام و جلو دادم و زمزمه کردم:

Hello my love, it's getting cold on this island. I sat alone, I'm so sad on my own. The truth is...we were much too young. Now I'm looking for you, or anyone like you

با صدای ریتم نوازی که به گوش رسید، سرم و چرخوندم. همراه با ریتم آهنگ با پاش روی زمین ضربه می زد. دقیقا همون ریتم... وجودم به هیجان اومد... هیجان زده تر از قبل ادامه دادم:

We said goodbye with a smile on our faces. Now you're alone You're so sad on your own. The truth is we ran out of time. Now you're looking for me, or anyone like me

نگاهی بهش انداختم. شک داشتم که ادامه بدم یا نه... ولی وقتی یه لبخند کمرنگ روی صورتش دیدم و همراهی جفت پاهاش برای نواختن ریتم... ادامه دادم: ن... ن... نا نانا... نا نانا! ن... ن... ن!

سرم و کج کردم. بارش برف سرعت گرفت... ریتم حرکت پاهاش با ساکت شدنم کم کم قطع شد. سرم و خم کردم. به هات چاکلت توی ماگ بین پاهام خیره شدم. از گرمایی که به وجودم تزریق می شد، گرم شدم. از همراهیش برای نواختن آهنگ... وجودم گرمتر شد. اولین باری بود که یه نفر باهام همراهی می کرد. چشمام و بستم. سرما صورتم و به یخ تبدیل کرده بود ولی بوی زندگی میومد. بوی خوشحالی... خوب بود. توی این سرما... نمی خواستم به هیچی فکر کنم. دنبال هیچی نبودم. دیگه کنج نمیخواستم. می خواستم فقط همین جا باشم. همین جا محکم بایستم و همه چیز دور باشه. خیلی دورتر از من... می خواستم همین لحظه متوقف بشه و من برای این خوشحال بودم، خوشحال باشم.

حرفی نزد. حرفی نزد... ولی این سکوت... این سکوت برای اولین بار چنان دلچسب بود... چنان وجودم و پر از شادی کرده بود که می تونستم برای این سکوتش برای این حضور بی کلامش بارها و بارها ازش تشکر کنم. هات





چاکلت رو به سردی و آروم آروم مزه کردم و تکه ی برفی از روی چادر پایین افتاد. با وحشت هر دو به عقب برگشتیم و با دیدن برف... خندیدم. دستم و روی سینم گذاشتم: ترسیدم...

ولی اون با آرامش از جا بلند شد. صندلی و به سمت میز هل داد و گفت: سرده!

همین کلمه... و وارد ساختمون شد. هوا دیگه داشت تاریک می شد و بارش برفم بیشتر... به رفتنش نگاه کردم. به رد پاهاش روی برف... سرد بود. خب راست می گفت سرد بود. خیلی سرد بود. فکر کنم منظورش از اینکه سرد بود اشاره داشت که بهتره برم داخل. راه افتادم دنبالش... پاهام و درست جای پاهاش میذاشتم تا بقیه ی قسمتای برف خراب نشه. از در که وارد شدم، درهای کشویی شروع کردن به بسته شدن. وحشت زده به طرف درها برگشتم و چشم چرخوندم. ریموتشون دست خودش که روی کاناپه نشسته، بود. به سختی لبخندی زدم و سرم و پایین انداختم که نگام کشیده شد به ساعت مچیم. نالیدم: من باید برم...

نگاهش سنگین بود. لبام و جلو کشیدم: مرسی برای همه چیز!

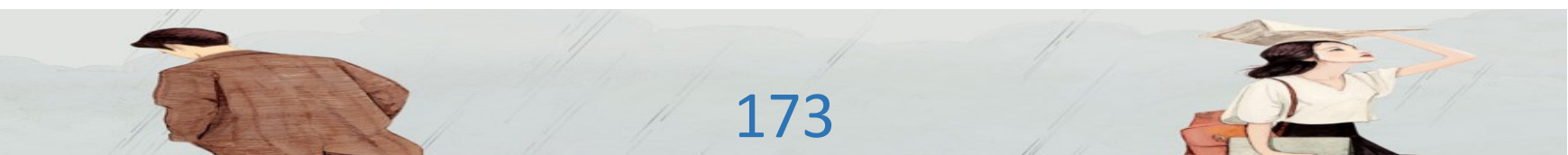
بازم همونطور سنگین نگام می کرد. زیپ کاپشن و پایین کشیدم که چشمم افتاد به پیراهنش که تنم بود. زمزمه کردم: پیراهنتون و میشورم و اتوکشیده میارم.

برگشتم سمت پله ها که گفت: مال خودت.

روی اولین پله با تعجب ایستادم و نگاش کردم. دنبالم قدم برداشت: وسایلت و جمع کن... میرسونمت.

برگشتم سمتش... روی این پله که وایساده بودم، با اون که پایین پله ها بود تقریباً هم قد بودم. هنوز چند سانتی ازش کوتاه تر بودم ولی بازم فاصله ی قدیمون کمتر شده بود. سرم و پایین انداختم: مزاحمتون نمیشم.

قدم برداشت. پا روی پله ای که ایستاده بودم، گذاشت و من وحشت زده خودم و عقب کشیدم. از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت. دنبالش رفتم و غریب: نیستی!





وارد اتاق خوابش شد و من به طرف اتاق لباس ها رفتم تا پلیور کثیف شده ام و بردارم... نگام افتاد به جای خالی تابلوهایی که اون بار توی کمد لباس بودن. بی اختیار سرکی کشیدم. نبودن دیگه... عقب عقب رفتم... پا تو اتاق گذاشته و زدم بیرون. به من ربطی نداشت ولی اون تابلوها خیلی قشنگ بودن. به طرف طبقه ی سوم رفتم. باید می رفتم سمت آشپزخونه ولی چرخیدم سمت پذیرایی... به دیوار خالی از تابلو خیره شدم. لبخند تلخی روی لبم اومد... باید ازش عذرخواهی می کردم... چشم چرخوندم. کتابم هنوز همون جا بود. لای کتابای توی میز تلویزیون... لبخندم عمق گرفت. داشت دیر می شد. حالا که میخواست برسونتتم حتما منتظرم بود. باید برای خودم یکی دیگه از کتاب میخریدم... کیف و پالتوم و برداشتم و راه افتادم... بی حرف تا طبقه ی دوم رفتم... با هم وارد آسانسور شدیم و توی پارکینگ بیرون اومدیم. از در بزرگ بیرون رفتیم و جلوی ماشینش وایسادم... جلو رفتم... در و باز کرد و اشاره زد سوار بشم. یه کیف دستی که دستش بود و روی صندلی عقب گذاشت و خودش سوار شد... تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون زده نشد. ساکت و آروم توی خیابونای پر از برف رانندگی می کرد. بوی عطرش و به مشام می کشیدم و هر لحظه بیشتر به این پی می بردم چقدر بوش خاصه... جلوی در خونه مون توقف کرد. نگاهی به در خونه انداختم... فکر نمیکردم اصلا یادش باشه که خونه مون کجاست ولی اون بی حرف تا همین جا رونده بود. خواستم پیاده بشم که به عقب برگشت. از حرکت ایستادم تا اون کارش و انجام بده. از روی صندلی عقب همون کیف دستی و برداشت و به طرفم گرفت. با تعجب به کیف دستی نگاه کردم که زمزمه کرد: اروند خواست بدمش بهت.

نفسم توی سینه حبس شد. به کیف دستی که زمینه ی گل های زرد و قرمزش چشمام و خیره کرده بود خیره شدم. مال من بود؟ برای من؟ از طرف اروند؟ لبام به خنده باز شد. تولدم یادش بود. فراموش نکرده بود... دستش همونطوری منتظر حرکتی از من بود. دستم و دراز کردم و کیف دستی و گرفتم... همزمان نگاهم و تا چشماش کشیدم. همونطوری بود. ثابت... جدی! بدون یه لبخند حتی! زبونم و روی لبام کشیدم... دلم میخواست خودم و لعنت کنم که اینقدر ناراحت بودم و فکر می کردم اروند فراموشم کرده. پس بخاطر همین امروز من و برده بود خوش... که این و بهم بده. لبخند روی لبام عمق گرفت. به سختی بغضم و کنار زدم و زمزمه کردم: مرسی! خیلی ممنون... برای همه چیز.





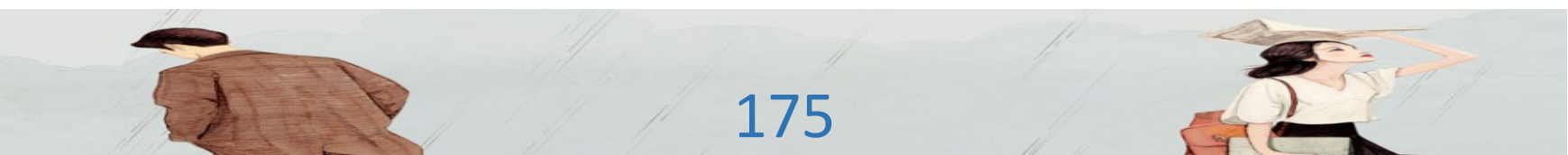
نگاهش و ازم گرفت و به روبرو دوخت و فقط سر تکون داد.

کمی نگاهش کردم و بعد در جلو رو باز کرده و پیاده شدم. با بسته شدن در ماشین، اتومبیل به حرکت در اومد. از جا کنده شد و به سرعت از مقابل چشمام محو... انگار هیچوقت اونجا نبوده. انگار تموم امروز فقط یه رویا بوده... ولی این دونه های برف... این کیف دستی. سرم و خم کردم... بخاطر بسته بودن بندش محتوای درونش مشخص نبود. کلیدام و از توی جیبم بیرون کشیده و توی قفل در انداختم. خونه توی سکوت سنگینی فرو رفته بود. انگار هیچکس خونه نبود. پا روی برفای سفید گذاشتم. روی پنجه ی پاهام قدم برداشتم... مسیر و کشیدم تا باغچه ی بغل که کمترین آسیب و به برفا بزنم. لبخندم عمق گرفت ولی حس می کردم دلم عجیب دوست داشت رویای چند ساعت پیش ادامه داشته باشه. هر چند بهم خیلی خوبی کرده بود... وظیفه اش نبود و مطمئنا همینا رو هم بخاطر برادرش انجام داده بود. لب ورچیدم... چرا ارمغان اون کار و باهاش کرد؟ وارد ساختمون شدم. کفشام و از پا در آوردم و روی روزنامه ای که مامان پهن کرده بود گذاشتم. از گرمای خونه لبخندم عمق گرفت. پالتوم و همونجا روی مبل انداختم و نشستم... کیف دستی و گرفتم تو بغلم... سرم و کج کرده و گوشیم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم... وارد صفحه ی مکالمه ی خودم و اروند شدم و نوشتم: ممنونم... برای اینکه دارم هر روز خدا رو هزار بار شکر میکنم!

الوند:

چشم از صفحه ی تلویزیون گرفتم: کارشون بد نیست... ولی صداشونم هنوز با هم ریتم نداره. لیریکم چندان خوب نیست...

سرش و به علامت مثبت تکون داد: همینطوره.





متفکر ادامه دادم: گفתי کدومشون آهنگ سازه؟

:- گیتاریست جلویی...

چشمام و باریک کردم و خیره شدم به صورتش... بچه تر از همشون بود. لبام و بهم فشردم.

جلو اومد. یکی از زانوهاش و جمع کرد و کنارم روی کاناپه نشست: خب؟

بازوش و تکیه زد به پشتی کاناپه: موفقیتشون تضمین شده هست... فقط کافیه روی آهنگاشون کار بشه. یه آهنگ خوب و میرسن به بالای جدول... هوم؟

چشمام و باریک کردم: توی؟

:- خب معلومه... یه آهنگ توی کشور مشهورشون میکنه.

دستم و به چوئم رسونده و خودم و عقب کشیدم. برگشتم سمت پریسا و با آرامش زل زدم به صورتش: می خوای توی کشور مشهور بشن؟

سرش و تکون داد: تهیه کنندشون این و میخواد.

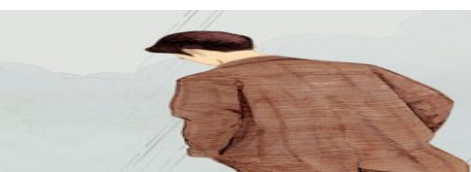
ابروهام و بالا دادم و خیره شدم به صورتش...

نگاهش توی نگاهم گردش کرد. چشماش کم کم درشت شد و مردمک های درشت چشماش و بیشتر به رخ کشید. دستش و رسوند به بازوم و فشرد: هی چی تو اون سرت می گذره الوند؟

سرم و کمی به سمت شونم کج کرده و همزمان ابرو هام و هم بالا دادم. از جا بلند شدم: همونی که فکر میکنی.

:- می خوای من اونا رو بر بزنم؟

دستام و از هم باز کردم: مگه نمیخوای اونا موفق بشن؟ مگه نمیگی صدر جدول جاشونه؟





با تکنون سرش ادامه دادم: خب؟ اونا اگه توی یه کشور اسیر بشن خوبن یا اگه بین المللی باشن و بیان بالا؟

دستاش و توی هم گره زد: ولی اونا الان یه اسپانسر دارن.

به طرفش برگشتم: بعد از دو تا آلبوم که به هیچ جایی نرسیدن توقع داری این شرکت هنوزم براشون موفقیت بیاره؟

-ولی اونا دارن سعی میکنن تو رو با خودشون همراه کنن.

پوزخندی زدم: اونا یا خود گروه؟ مگه نگفتی پدر یکی از پسرا دنبال منه؟ خب؟ بهشون پیشنهاد بده... غرامت قراردادشونم پرداخت کن بیارشون...

دستم و عقب کشیده و به تلویزیون اشاره زدم: اون وقت منم، بهت قول میدم اینا رو نه فقط صدر جدول کشور که میزارمشون توی تاپ تن های جهان.

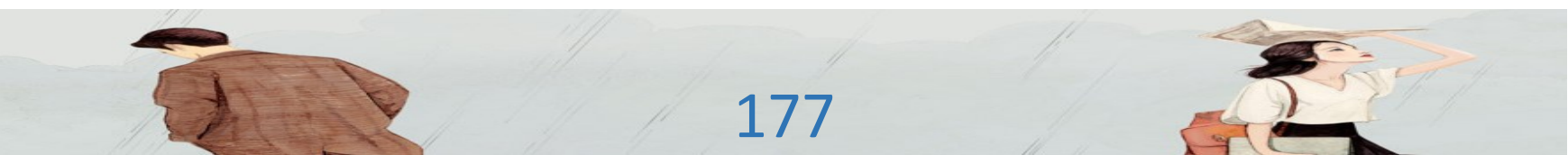
چهره ی جدیش کم کم به یه خنده مزین شد. دستاش و از هم جدا کرد و چشمکی زد: خیلی خب آوردنشون توی شرکت با من... بالا رفتنشونم با تو!

با هیجان برگشتم سمت تلویزیون... از اینکه قرار بود زیر نظر شرکت من فعالیت کنن احساس رضایت داشتم. بهترین ها متعلق به من بود. باید اینطور می شد. باید همه چیز خیلی خوب کنار هم قرار می گرفت... همه چیز عالی پیش می رفت اگه... اگه فقط هر چی زودتر از شر این جهنم خلاص می شدم.

-الوند؟

بی تفاوت به طرف پریسا برگشتم. زبونش و روی لباش کشید و زمزمه کرد: امروز مهمون داشتی؟

چینی به پیشونیم افتاد. از یادآوری همه چیز... چشمام و بستم. اشتباه کرده بودم. نباید اون کار و می کردم. وقتی داشتم انجامش می دادم تموم عقلم و از دست داده بودم. وگرنه ممکن نبود من چنین کاری بکنم. باید هر چه





زودتر از این اتفاق و درست می کردم. باید به اروند می گفتم که از طرفش به اون یه کادو دادم. با تمسخر سرم و به طرفین کشیدم... داشتم روانی می شدم. حتی اگه اون مثل من به اروند شک می کرد هم ممکن نبود چنین چیزی بهم بریزه. ولی اروند مشکوک بود!

-:نباید پرسم؟

با اخم برگشتم سمت پریسا و غریدم: مهمون داشتم.

-:کی بود؟

قدمی به سمت پله ها برداشتم. به کسی ربطی نداشت که من خواسته بودم برای رابطه ی برادرم و با دوست دخترش بهم بزنم. زبونم و به دندون کشیدم و مسیرم و به طرف آشپزخونه کج کردم. باید آب می خوردم. پریسا دنبالم اومد... جلوی یخچال که ایستادم از شیرینی های روی میز برداشت و با اولین گازی که گردی های خوشمزه زد، چشم بست: وای این فوق العاده هست. از کجا خریدیش؟

پوزخندی روی لبام نشست. با خشم در یخچال و کوبیدم. از خیانت... من به برادرم خیانت می کردم.

پاهام و روی سرامیک های کف کشیدم که زمزمه کرد: مزه اشون فوق العاده هست. تا حالا شیرینی به این خوشمزگی نخورده بودم. قبل از خروج از آشپزخونه وایسادم. حتی نخواسته بودم مزه اشون کنم. مطمئنا خوشمزه بود... به خوشمزگی ترشی... یا خوشمزگی اون کرم سفید با انارش... لبم و به دندون کشیدم و حین خروج غریدم: بهتره دیگه بری!

دلگیر بودم... نه از دیگران... از خودم... خنده ام گرفت... خنده ای از حرص... حرص از خودم. روانی شده بودم که داشتم چنین کارایی می کردم. اون دختر احمق داشت روانیم می کرد.

-:ناصر که بیاد باهاش میرم.

جلوی راه پله برگشتم طرفش: ناصر برای چی بیاد؟





آخرین تیکه ی شیرینی ام توی دهنش گذاشت و با برداشتن دستمالی برای پاک کردن دستاش گفت: می خواد راجع به پرونده صحبت کنه.

دستم مشت شد: هنوز نتونسته حلش کنه؟

به دیوار کنار آسانسور تکیه زد: الوند هم تو خوب میدونی هم من که این پرونده ربطی به وکیلش یا چیز دیگه نداره... این پرونده حالا که دوباره باز شده فقط به شرط اینکه بیگناهی کاملت ثابت بشه می تونه بسته بشه.

-برای همچین چیزی نیست که بهش پول میدم؟ من نیستم که باید بیگناهییم و ثابت کنم، ناصر وقتی پول میگیره باید اینکار و بکنه.

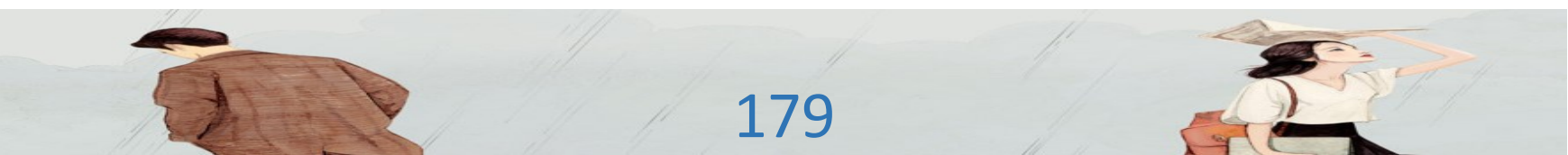
لبخند کمرنگی زد: بزار دنبالشون بگردم. با شهادت اونا همه چیز حل میشه.

دستم و مشت کردم. نفسم به شمارش افتاده بود... سعی کردم نفس بکشم... آب دهنم و فرو دادم و چرخیدم. مشت سفت و سخت شده ام با شدت توی دیوار راه پله فرو رفت و فریاد پریسا با دردی که از بند انگشتام تا بازوم بالا اومد و صدای خروشان دیوار همراه شد.

تارا:

برزو خودش و کنار بهزاد روی کاناپه پرت کرد: ببین برادر یاد بگیر... دوست دختر دار شدی باید اینطوری خرج کنی. اینه که به نفعته برادرم فکر دوست دختر و از سرت بیرون کنی.

مامان برش کیک و توی پیش دستی گذاشت و به طرفم گرفت. از جا بلند شدم. پیش دستی های کیک و جلوی برزو و بهزاد گذاشتم و کنار مامان نشستم. چشم دوختم به جعبه ی سیاه رنگ با گل بزرگ و قرمز روش... اروند از رنگ سیاه متنفر بود... همیشه حتی اگه برای دشمنش خرید می کرد هم از رنگ سیاه دوری می کرد. برزو لپ تاپ توی دستش و به طرفم گرفت: نمی خوای روشنش کنی؟





با تردید پلک زدم و پرسیدم: مطمئنی گروه؟

بهزاد نفس عمیقی کشید: شاید تقلبیه!

برزو سری بالا انداخت: نه! اینا جزو لپ تاپ های طراحی... وایسا بزار یه سرچ بزنم.

حرفی نزددم و برزو با گوشیش مشغول شد. مامان دست روی دستم گذاشت. برگشتم طرفش و زمزمه کرد: مشکل چیه؟

لبم و به دندون کشیدم و جلو دادم: اروند همین اواخر یکی از آپارتمان های خودمون و معامله کرد. می دونم که تموم پولشم ریخت اونجا... الان این لپ تاپ...

-:خب شاید پروژه ی جدید گرفته.

شونه هام و بالا انداختم: نیازی نبود برای من یه همچین هدیه ی گرونی بخره.

-:گفتی برادرش گفته از طرف اونه. شاید برادرش خریده باشه.

-:مامان خریدهای اونم اروند انجام میده چطور ممکنه همچین کسی برای من وقت بزاره و خرید کنه.

مامان لبخند دلگرم کننده ای تحویل داد: ازش بپرس... اون وقت همه چیز مشخص میشه. بهش بگو به عنوان هدیه ی تولدت نیاز نبود یه همچین هدیه ی گرون قیمتی بهت بده.

لبخندی روی لبام نشست: حق با شماست. باید اینکار و بکنم. بهش میگم نیازی نبود توی این وضعیت این کادو رو برام بخره تا ناراحت نشه.

مامان خواست چیزی بگه که برزو به سرعت گفت: بیا خواهر من ببین. میگم قیمتش بالاست... تازه از اونی که من گفتمم بالاتره...





گوشیش و گرفتم. حق با برزو بود... از دیدن رقم هنگ کردم. خدای من... ارونند چرا چنین کاری کرده بود؟ نزدیک به ده میلیون قیمت داشت این لپ تاپ! چطور می توانست چنین چیزی بهم هدیه بده؟ پس پرداخت های ماهیانه ی آپارتمان چی؟ ماشینم بود!

برزو گوشی و از دستم بیرون کشید: میدونی من جات باشم استفاده میکنم حالشم میبرم. تو هر روز بهش کمک میکنی. بخاطر برادرش این همه خوبی بهش کردی... ماجرای خواهرش هم بود. وقتی مادرش مریض بود هم دو شب بیمارستان همراهش موندی ارونند باید هم اینکارا رو بکنه. بعدشم رستوران...

نالیدم: من بخاطر تشکر این کارا رو نکردم.

بهزاد اینبار به حرف اومد: تارا... به دلت مراجعه کن و اگه فکر میکنی این هدیه آزارت میده به ارونند بگو و باهاش در میون بزار. ولی کاری نکن آزرده باشی... خب؟

چشمام و بستم و خندیدم: امروز تولدته نباید بخاطر یه کادو این همه اذیت بشی... اگه فکر میکنی یه همچین چیزی میخوای و با برگردوندنش به ارونند آروم میشی می تونی پول این و بهش برگردونی و ازش بخوای لااقل نصف پولش و خودت بدی.

چشمام برق زد. خندیدم: وای راس میگی... اینطوری ام میشه.

مامان پیش دستی کیک و جلوم گذاشت: پس بخور و اینقدر فکر نکن.

لپ تاپ و توی جعبه ی سیاه برگردوندم. قلم نقره ای همراه لپ تاپ می درخشید... فوق العاده بود. با رنگ نقره ای و اون لوگوی سه حرفه ای پشت سرش... با این قلم... می توانست قلبم و بلرزونه. چیزی بود که همیشه آرزوش و داشتم ولی فکر می کردم استفاده کردن از چنین چیزی ناانصافیه... من یه لپ تاپ چندین میلیونی داشته باشم و کسایی سر گرسنه زمین بزارن...

مامان دست دور گردنم انداخت و به سمت خودش کشیدم: بزرگتر شدی...





برزو نالید: هر سال که تارا بزرگتر میشه میترسم.

همه با تعجب نگاش کردیم و اون با بیخیالی گفت: خب تارا داره پیر میشه و شوهر نمیکنه کی قراره مراقبش باشه؟ خیز برداشتم سمتش که جا خالی داد و خودش و پشت بهزاد کشید.

با صدای تلفنم از حرکت ایستادم. بهزاد که بازوش و جلوی برزو گرفته بود تا بهش پناه بده زمزمه کرد: پاشو گوشیت زنگ میخوره.

لب ورچیده و از جا بلند شدم. با ورودم به اتاق چشمم به شماره ی اروند روی گوشی افتاد. هیجان زده گوشی و چنگ زده و جواب دادم: سلاممم...

جواب سلام بلند بالام یه سلام کوتاه بود: خوبی تارا؟

-:من خوبم. تو چطوری؟ کجایی؟ چیکار میکنی؟ چرا رفتی اصفهان؟

با کلافگی گفت: برای یکی از دوستانم یه مشکل پیش اومده... به چند نفر بدهکار بود که اونا اذیتش میکردن.

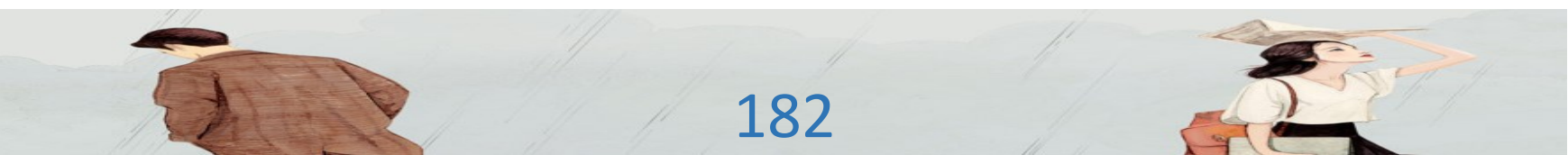
لب تخته نشستم: الان مشکلشون حل شده؟

-:نه به این زودی که حل نمیشه ولی خب بالاخره یه جوری درستش میکنیم. هنوز نتونستیم کامل پول و جور کنیم.

لب ورچیدم. باید بجای خرید یه همچین هدیه ای برای من، پول و به دوستش قرض می داد. نالیدم: اروند...

-:جونم؟

قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد: تارا؟! می تونی افتتاحیه رو بدون من برگزار کنی؟ ممکنه نتونم برسم. این دوستم از طرف طلبکارا تهدید میشه...





با ترس پرسیدم: تهدیدش میکنی؟

-به پلیس شکایت کردیم. ولی باید تا پیگیری کامل اینجا بمونیم. نمیخوام تنهات بزارم واقعا کسی رو نداره.

ناراحت گفتم: چرا گوشیت خاموشه؟ چرا هیچی نمیگی؟ نگرانتم. اگه تو رو هم تهدید کنن چی؟ بلایی سرت بیارن.

بی حال خندید: نه بابا کسی به من کاری نداره. از اونم دارن استفاده میکنن چون میدونن تنهات.

-اروند واقعا برای افتتاحیه نمیتونی بیای؟

-دلم میخواست پیام ولی اینطوری نمیدونم برسم یا نه... به الوند میگم کمکت کنه. نمیخوام دست تنها باشی.

دلخور گفتم: من میخوام تو باشی.

-عزیزم. قول میدم جبران میکنم باشه؟ تارا این دوستم واقعا شرایط بدی داره... میدونم که اگه خودت بودی

خیلی بیشتر از من کمک می کردی.

حق با اون بود. همینطوریشم دلم برای دوستش می سوخت و نگرانش بودم. آهسته زمزمه کردم: امروز ارمغان

اومده بود و با دیدن داداشت فرار کرد.

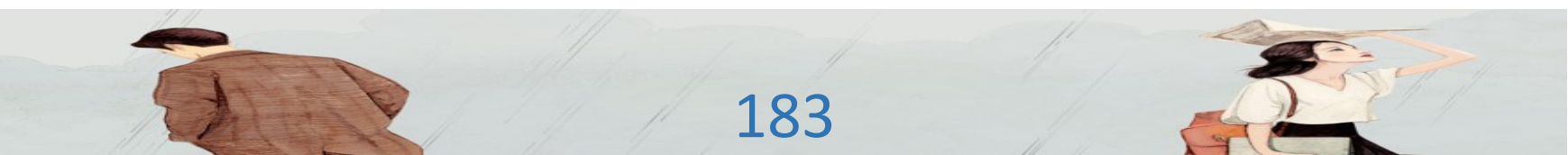
سکوت کرد. زمزمه کردم: گفتی یه مشکلی بوده ولی اینطوری... معلوم بود داداشت خیلی ناراحت شد.

-الوند بی گناه ترین آدم اتفاقات افتاده هست تارا ولی کنار اومدن باهاش کار هر کسی نیست. چه دخترا چه

مامانم...

روتختیم و به بازی گرفتیم: امروز براش ترشی درست کردم. با هم ناهار خوردیم... همینطور شیرینی. این خیلی بده

که هیچی نمیتونه بخوره.





-:بخاطر بیماریشه... باید خیلی مراقب باشی. روی همه چیز دقت کن چون یه اشتباه میتونه جونش و به خطر بندازه.

با اوهمی تایید کردم. میدونستم بیماریش خطرناکه! لبم و به دندون کشیدم: مراقب خودت هستی؟

-:معلومه عزیزم. تارا تو هم مراقب خودت باش و اگه می تونی لطفا حواست به الوند باشه. ایران براش شدیدا آزار دهنده هست. اون خاطرات خیلی بدی از ایران داره... میدونم تحمل الوند خیلی سخته، ولی اگه بشناسیش میفهمی اونقدر ابد نیست. لطفا بخاطر من حواست بهش باشه. باشه؟

لبخندی روی لبام اومد: شده تو چیزی ازم بخوای نه بیارم؟

بازم همونطور بی حال خندید: نه! مطمئنم از پس این یکی ام برمیای...

بلند خندیدم: مریض شدی؟ سرما خوردی؟ چرا اینقدر بی حالی؟

-:خسته ام فقط... همین!

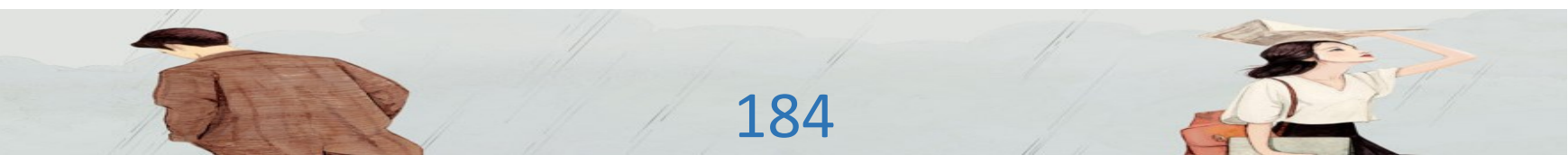
-:خسته نباشی. برو یه دوش آب گرم بگیر و راحت بخواب. هتلی؟

نفس عمیقی کشید و با مکث گفت: آاره...! چیزه... تارا... همه چیز مرتبه؟

برزو صدا زد: تارا بیا دیگه...

نگاهی به در نیمه باز اتاقم انداختم: آره آره...

لبخند تلخی روی لبام نشست. اونقدر درگیر بود که فراموش کرده بود تولدم و... اونم مثل اروند مهربون بود. ولی من نمیتونستم یه هدیه ی به این گرون قیمتی و ازش قبول کنم. ادامه دادم: برو بخواب خسته ای... قبلش یادت نره دوش بگیر. بعدا حرف میزنیم باشه؟ اگه کمکی از دستم برمیاد بهم بگو.





-:حتما. مراقب خودت باش. بازم بهت زنگ میزنم. فعلا کاری نداری؟

تماس و قطع کردم و از جا بلند شدم. با دیدن لپ تاپ روی میز مکث کردم. باید برش می گردوندم. قبل از برگشتن
اروند باید این مشکل و حل می کردم.

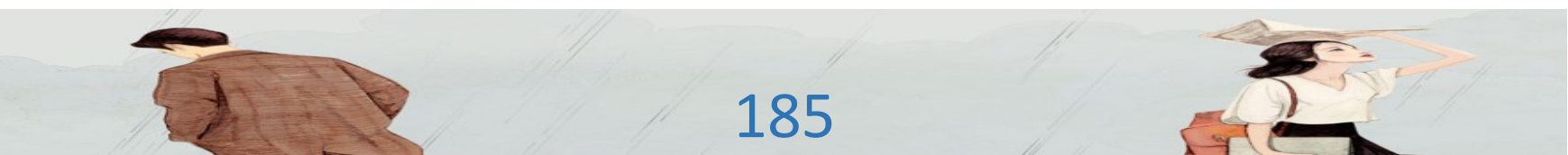
الوند:

لیوان شیر و روی میز گذاشتم و پشت میز صبحونه نشستم. نگاهی به دست باندپیچی شدم انداختم و غریدم:
لعنت به همتون.

دست چپم رفت سمت ظرف بعضی شکل پنیر و از روی سینی چوبی زمین گذاشتمش... چنگال و برداشتم و با
خرماها شروع کردم... به قالب های کوچیک هندونه که دیشب پریسا برش زده و آماده کرده بود نگاه کردم. هیچی
از گلوم پایین نمی رفت. خاک بر سرم... میخواستم چیکار کنم؟ دختره به اروند شک کنه؟ از جا بلند شدم و تا سر
میز بزرگ غذاخوری پیش رفتم. نگاهم به در بود که چشمم افتاد به شیرینی ها... دستم و دراز کردم به سمت یکی
از اونا... اولین گاز و زدم. شیرین بود... ترد بود و مزه ی بستنی های زعفرانی و می داد. از همونایی که... لبام و بهم
فشردم. باقی مونده ی شیرینی و توی ظرف شیرینیا پرت کردم و برگشتم سمت در... به جهنم که شک می کرد.
بایدم شک می کرد... اون کادو رو داده بودم که شک کنه. که بفهمه برادر احمق من داره چه غلطی میکنه... با یه
دختر جوون رفته مسافرت و این مثل کبک سرش و کرده زیر برف و داره میخنده و برای من دلب...

با صدای زنگ در افکارم نیمه تموم موند. برگشتم سمت در باز کن... حتما همونی بود که پریسا گفته بود خبرش
میکنه بخاطر دستم هر روز بیاد ولی با دیدن تصویر روی مانیتور، چشمام گرد شد.

این اینجا چیکار میکرد؟ لعنتی... قدمی عقب رفتم. فهمیده بود. فهمیده بود و حتما میخواست سر و ته قضیه ی
اروند و در بیاره. پوزخندی روی لبام نشست... من که هیچی نمیدونستم... میخواست ته و توی قضیه رو در بیاره





باید می رفت سراغ اروند. اشتباه اومده بود. مهم بود که وقت بزارم براش؟ حالا که اومده بود اینجا باید بهش می گفتم اشتباه اومده... خوب بود. به احمق بودن خودش بیشتر پی می برد. مطمئنا من فقط میخواستم خوشحالش کنم و قصد دیگه ای نداشتم. بله باید چنین فکری می کرد. در و باز کردم و دستم و روی دکمه ی پخش صدا گذاشتم: طبقه ی سوم!

نگاهی به ظرف شیرینی انداختم. شیرینی نیمه خورده رو برداشتم و بقیه ی شیرینی ها رو سریع مرتب کردم تا مشخص نباشه خورده شده... تیکه ی شیرینی و توی سطل آشغال می انداختم که توی چهارچوب ورودی آشپزخونه پیداش شد: سلام...

خودم و عقب کشیدم و صاف ایستادم. جلوتر اومد: بد موقع اومدم؟

پلک زدم: چیزی شده؟

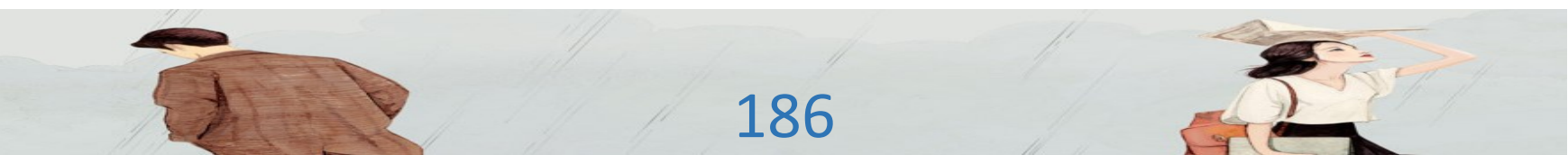
لباش و جلو کشید. اخم کردم. باید دنبال چند تا عکس میگشتم... باید اونقدر به تصویر لبای مختلف نگاه می کردم تا بفهمم چرا لباش وقتی اینطوری جلو میاد و غنچه میشه اینقدر جذاب به نظر میرسه و وسوسه انگیزه. نگاهم و دزدیدم و اون جلوتر اومد: اروند بهتون زنگ زد؟

به تندی سر برداشتم: نه!

-:من بهش گفتم ممکنه سرتون شلوغ باشه. یعنی میدونین من نمیخوام مزاحمتون بشم ولی...

اونقدر درگیر حرفاش بودم که نفهمیدم کی گفتم: نیست.

اون خندید. سرش و پایین انداخت. یه کلاه سفید شبیه بستنی قیفی روی موهای فرش گذاشته بود. شالشم دور گردنش و پوشونده بود و پالتوی بادمجونیش هم رنگ قسمت های رنگی کلاشه بود. شلوارش کمرنگتر از پالتوش بود و ال استارهای سفیدش هم با کوله ی سفیدش ست شده بود.





-: پس مشکلی نداره توی افتتاحیه بهم کمک کنید. و خب من میخوام تو افتتاحیه شما هم باشید. میشه مثل اون روز برامون ویلون بزنن؟

ابروهام توی هم گره خورد. قدم برداشتم... از پشت کابینت ها که بیرون اومدم، یه دفعه به سمتم هجوم آورد. چند قدمی که اومده بودم و عقب رفتم و پاهام به زمین چسبید. قبل از اینکه بتونم واکنش نشون بدم اون بود که دست باند پیچی شده ام و بلند کرد و نالید: دستتون چی شده؟

دستم و به سرعت از تو دستش بیرون کشیدم. داشت چه غلطی می کرد. قدمی به عقب برداشته و غریدم: به من دست نزن.

متعجب همون جا وایساد و با چشمای درشت شده در حدقه بهم زل زد. با اخم شدیدی رو برگردوندم... از توی یخچال بطری آب و بیرون کشیده و سعی کردم با دست باند پیچی شده بگیرم و بازش کنم که دستش و به طرف بطری دراز کرد: می تونم؟

به صورتش نگاه کردم و بطری و به دستش سپردم. بطری و باز کرد و اینبار آروم روی میز گذاشت و عقب رفت. بطری آب و برداشتم و یک نفس سر می کشیدم که چیزی و روی میز گذاشت. سر بلند کردم و به پاکت روی میز خیره شدم. بطری و از لبام جدا کردم: این چیه؟

صندلی رو عقب کشید و روش نشست: راستش... من از تون خیلی ممنونم.

اخمام توی هم رفت. ممنون بود؟ بابت چی؟

-: می دونم میخواستین من نفهمم که اروند تولدم و فراموش کرده و از اروند ناراحت نباشم ولی...

چشمام گشاد شد و اون ادامه داد: من اروند و درک میکنم. بهش حق میدم که الان درگیر باشه. خب دوستش شرایط بدی داره.





ابروهام و بالا کشیدم. نغمه اعتمادی و میشناخت؟ دوستش؟! به عنوان یه زن خیلی ریلکس نبود که دوست پسرش با یه زن دیگه رفته بود سفر و برای اون زن ده میلیون از من قرض گرفته بود و گوشیش و خاموش و تولدش و فراموش می کرد؟ فکر کنم زنا رو نشناخته بودم تا حالا... باید دوباره سعی می کردم اطلاعاتم و بروز کنم. قطعاً یه مشکلی توی شناخت من از آدم‌ها وجود داشت که این مشکل پیش اومده بود.

دستاش و توی هم گره زد و سر برداشت. توی چشمام خیره شد. شوکه شدم. انتظار نداشتم اینقدر جدی بشه. اولین باری بود که ازش جدیت می دیدم. یه لبخند کمرنگ روی لباس نشوند: من و اروند ارتباطمون جدی تر از اونیه که من بخاطر یه تولد ازش دلخور باشم. می دونم در حال حاضر اروند شرایط مناسبی برای پرداخت هزینه ی این کادو نداره... متأسفانه یا خوشبختانه من از هدیه اتون بسیار خوشم اومده اما قبول یه هدیه با چنین قیمتی برام مقدور نیست بخاطر همین ازتون خواهش میکنم این مبلغ و از طرف من قبول کنید و به اروند بگین که هدیه ی کوچکتري از طرفش بهم هدیه کردین تا اروندم دچار مشکل نشه.

سیب گلوم تکون خورد. چه مرگش بود؟ چرا اینقدر جدی بود؟ لبام از هم جدا شد و اون سرش و پایین انداخت و زمزمه کرد: واقعا سلیقه ی عالی دارین... لپ تاپ فوق العاده هست... تمام شب باهاش مشغول بودم...

سر برداشت و لباس و جلو کشید و همزمان که پلک می زد گفت: ممنونم.

تارا:

وسایلم و روی میز انداختم و به طرف مهران برگشتم: همه چیز آماده هست؟

مهران سر از کابینت بیرون کشید: اینم آخرین سرویس بود که چیدم.

دست به کمر زده و چرخي به دور خودم زدم. فوق العاده شده بود... نه عالی بود! نه شگفت انگیز... حتی نمیدونستم چطوری توصیفش کنم. لب ورچیدم: کسی میشناستی ویلون زدن بلد باشه؟





متعجب گفت: ویلون؟ آره میشناسم. چطور مگه؟

:-خب می خوام هر از گاهی بیاد اینجا بنوازه. می تونه؟

چشمش برق زد: معلومه که میتونه. از خدایم هست. الان بهش زنگ میزنم.

لبخندی روی لبام اومد: پس بگو برای فردا که افتتاحیه هست آماده باشه.

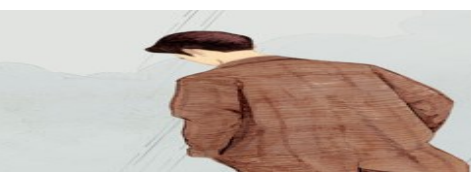
به سرعت گوشیش و از جیبش در آورد. یکی از صندلی های پشت پیشخوان و کمی عقب کشیده و نشستم روش... دفترچه ام و از توی کوله ام بیرون آوردم... لیست خریدهای هفتگی و مرتب کردم. وسایل لازمی که نیاز بود کم کم بخریم و از نظر گذروندم. اگه می خواستم برای اینجا وسایل بیشتری بخریم باید سود و بیشتر می کردیم. لبم و به دندون کشیدم. بایه فکر چرخیدم... سرم و برگردوندم سمت کوله پشتیم و بایه حرکت ناگهانی لپ تاپ جدید و از توش بیرون کشیدم. روی پیشخوان و خالی کردم. خب اگه یکم خلاقیت خرج می کردیم. یکم کارهای امروزی مثل بازاریابی و این چیزا اون وقت مطمئنا می تونستیم سود بالایی داشته باشیم. چشمم برق زد... سرم و عقب کشیدم. می تونستیم از بعضی از مهمونامون به صورت افتخاری نقاشی بکشیم... مثلا مشتری های ثابتمون... خندیدم و مهران جلوی روم ایستاد: حله... گفتم فردا اول وقت اینجا باشه.

:-عالیه... برنامه رو برای ساعت دوازده ظهر آماده میکنیم. دوستان هم برسن. اگه بخوای می تونی دوستانتم دعوت کنی.

سری خم کرد و پا به پا شد. انگار میخواست یه چیزی بگه... یکی از عکسای منوی جدیدمون و بالا آوردم و اسم و آدرس و روش ضمیمه کردم. میخواستم یه صفحه اینستا باز کنم... باید بین دوستانی که میشناختمم تبلیغ می کردم. لبم و به دندون کشیدم و سر برداشتم. مهران هنوز همون جا وایساده بود.

:-چی شده؟

تک سرفه ای زد: هیچی...





برگشت تا دور بشه که زمزمه کردم: هر چی میخوای بگو...

همونطوری چند لحظه وایساد و یه دفعه ای به طرفم برگشت: می تونم از تون یه خواهشی بکنم؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. نفس عمیقی کشید و با بستن چشماش گفت: می تونم خواهش کنم یه نفر و استخدام کنید؟ یعنی...

به سرعت ادامه داد: اگه کسی نیازه برای استخدام یعنی من می تونم اون آدم و معرفی کنم؟

بد نبود... پیشنهاد مهران یه نفر بود که به گفته ی مهران نیاز مبرمی به این کار داشت. بدم نمیومد با دادن کار به یه نفر گره از مشکلات کسی باز کنم. قبول کردم فرد پیشنهادی مهران و ببینم، یه نگاهی به کافه انداختم چیزی نبود که بخوام امروز اضافه کنم برای همینم تاکید کردم بگه قبل از ظهر خودش و برسونه. فکر کردم کلاس فردا رو هم پیچونم... لب ورچیدم... چرا حس میکردم ذهنم داره میره یه جای دیگه؟! اخم کردم به ذهنم... مهران به سرعت گفت: اگه مشکلی دارین یعنی مجبور نیس...

با چشمای گرد شده نگاش کردم. لبخندی روی لبام نشوندم: نه برای اون نیست. زنگ بزن بگو قبل از ظهر اینجا باشه.

با دور شدنش، خیره شدم به صفحه لپ تاپ... دلشوره داشتم. بی خودی! فکرم و ذهنم می رفت سمت اون دست پانسمان شده و اخمای درهمش... با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. ارغوان توی چهارچوب در ظاهر شد. لبام و بهم فشردم. از جا بلند شدم... لبخندی به روش زدم: خوش اومدی.

جلو اومد. به طرفش رفتم و همدیگر و توی آغوش کشیدیم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا خیلی عالی شده.

خندیدم و اون پلک زد: دیگه به اون جای قبلی شباهتی نداره.





به سمت پیشخوان هدایتش کردم. روی صندلی که می نشست گفتم: جای قبلی ام خیلی قشنگ بود همش حیفم میومد ولی خب... فکر میکنم الان خیلی بهتره.

لبخند تلخی زد و دستاش و روی پیشخوان گذاشت: از اون جهنم قبلی خیلی بهتره.

ابروهام و بالا کشیدم. چرا؟! اما پرسیدم: چی میخوری؟

نگاهی به مهران انداخت و زمزمه کرد: نمیدونم. پیشنهاد خودت چیه؟ همیشه بهترینا رو انتخاب میکنی.

خندیدم و برگشتم سمت آشپزخونه... با نگاهی به صورتش چرخیدم سمت یخچال و کرمی که دیروز آماده کرده بودم و ازش بیرون کشیدم. شکلات و که آب می کردم گفتم: ارونه زنگ زده؟

قاشق و توی شکلات چرخوندم: آره. دیشب حرف زدیم. به شما زنگ زده؟

-:ارونده دیگه... دیشب یه دقیقه با مامان حرف زده بود گفته بود خوبه و برای افتتاحیه نمیتونه بیاد.

شکلات آب شده رو روی کرم ریختم و به سرازیر شدن شکلات روی کرم خیره شدم: آره... یکم کارش طول میکشه.

-:چیزه... تاراجون...

سر برداشتم و نگاهش کردم. لب ورچید: میگم یعنی...

ظرف کرم و با یه قاشق کوچیک جلوش گذاشتم: ببین دوست داری.

دستش و به سمت قاشق برد و لبخندی زد. روی پیشخوان خم شدم و با یه چشمک و خنده زمزمه کردم: چی تو ذهنته که نمیگی؟

سر برداشت. خندید و خنده اش کم کم پنهون شد: داداشم با الوند رفته؟





الوند؟! لبم و به دندون کشیدم. چی بین خواهر و برادر گذشته بود؟ اروندم همیشه می گفت اتفاق... تلخ... ولی هیچوقت نمی گفت ماجرا چیه. سرم و به طرفین کشیدم: نه عزیزم.

سرش و پایین انداخت: خوبه!

صدام و پایین آوردم و زمزمه کردم: چرا نمیری ببینیش؟

چینی به پیشونیش انداخت و با اخمی آشنا که برام یادآور یه اخم مداوم این روزها بود، گفت: نمی خوام ببینمش!

چشمام و روی هم فشردم: باشه... مامان چطورن؟ بهترن؟

گوشه ی لبش و بالا کشید: نگران ارونده و عروسی ارمغان ولی بهتره!

مهران نزدیک شد. نگاه پرسشگر و به طرفش کشیدم و زمزمه کرد: تا یه ساعت دیگه اینجاست.

سرم و به تایید تگون داده و لبخندی بهش زدم. سرکارش که برگشت، ارغوان گفت: ارونده که مشکلی نداره؟

-: معلومه که نه... مگه چیزی شده؟

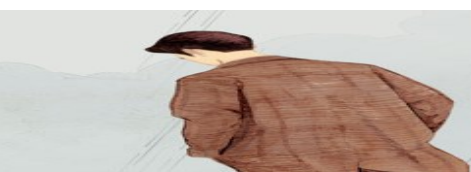
شونه هاش و بالا کشید: نمیدونم. مامان همش میگه دلشوره دارم. دیروز که ارمغان گفت الوند و اینجا دیده نگران شدم، فکر کردم بخاطر اونه.

لبام و بهم فشردم. چرا یه خواهر فکر می کرد اگه برادر بزرگترش مشکل داره بخاطر برادر کوچکترشه؟! دستم و جلو بردم و روی دستش گذاشتم: ارونده خوبه... و همینطور اون یکی برادرت.

انگشتام و که روی دستش بود گرفت و فشرد: ارونده تا تو رو داره مشکلی نداره.

خندیدم: بیخیال... ارونده می تونه از پس هر کاری بریاد و نیازی به من نداره.

همراهم خندید و با نگاهی به مهران چشمکی زد: آشناست؟





مهران مشغول جا به جا کردن صندلی ها بود: نه!

شونه هام و بالا کشیده و ادامه دادم: یعنی الان آشناست...

فکری از ذهنم گذشت. مثل الوند... آشنا بود. مثل یک امانتی بود که سفارش شده ی اروند باشد. دستش آسیب دیده بود. درب بطری را نمی توانست باز کند و من تنهایش گذاشته بودم.

ارغوان غرق در فکر مهران را تماشا می کرد. سرم و کج کرده و جلوی صورتش گرفتم: چشا درویش... نمی خوام حواسش و پرت کنیا!

زد زیر خنده و با تکون سرش دستاش و بالا کشید: باشه حواسم هست. ولی به نظر بدجور تیکه به نظر میرسه.

خندیدم و لپ تاپ و پیش کشیدم: اینستا ساختم برای اینجا.. فالوش کن و به دوستاتم معرفی کن. اوکی؟

گوشیش و از توی جیبش بیرون کشید: خدای من سریع تگم کن. راستی فردا قراره بچه های دانشگاهم بیان اینجا... مشکلی که نیست؟

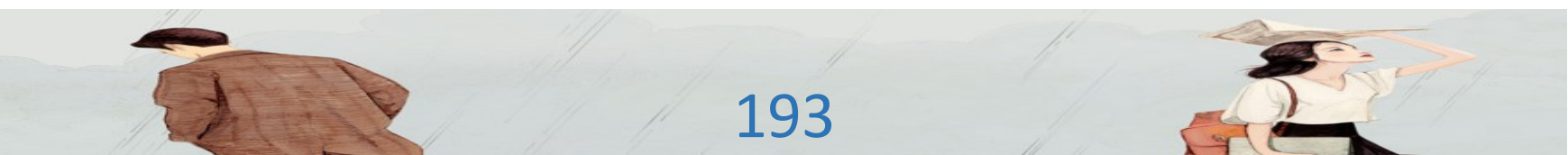
چشمام برق زد: خیلی ام عالییه...

تا ارغوان مشغول تگ کردن دوستاش بود، سرچ زدم توی اینترنت... ولی نتونستم چیزی که مد نظرم بود و پیدا کنم. از جا بلند شدم و با شماره گرفتن از ارغوان فاصله گرفتم. صدای مامان توی گوشی پیچید: تارا؟!

-:سلام مامان...

خندید: علیک سلام دختر... خوبی؟

-:من که خوبم... یه زحمت کوچولوام دارم که اگه حل بشه قول میدم خوب خوب باشم.





سر و صدای برخورد قاشق و چنگال و ظروف قبل از صدای مامان به گوش می رسید. چند لحظه طول نکشید که صدا قطع شد و مامان پرسید: چی شده؟

:- مامان، شما بلدی رشته پلویی درست کنی؟

مامان متعجب و با خنده پرسید: چی؟

لبم و گاز گرفتم: رشته پلویی!

زمزمه کرد: وقتی توی بازار هست چرا درست کنیم؟

نالیدم: مامان...

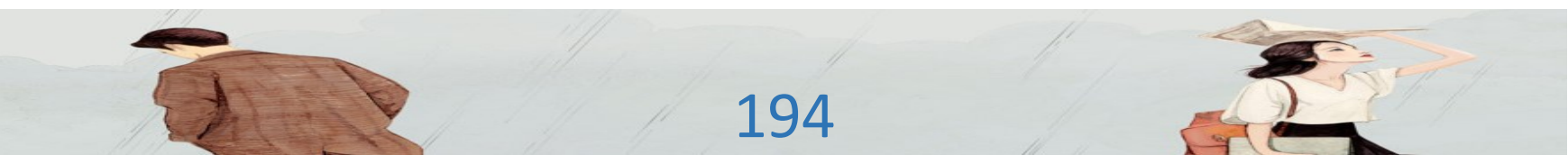
خندید: خیلی خب... نمیدونم برای چی میخوای و خب منم بلد نیستم اما میخوای از عزیز آقا پیرسم ببینم بلده یا نه؟! چگونه؟

با خوشحالی قبول کردم. مامان قول داد باهام تماس بگیره. برای بلد بودن عزیز آقا، شکلات نذر بچه های یتیم خونه کردم. ارغوان با تعجب نگام می کرد، خندیدم و پرسید: چی شده؟

سرم و بالا انداختم و انگشت اشاره ام و به طرفش گرفتم: تا می تونی برامون فالور جمع کن... خب؟ وگرنه نمی تونی بیای اینجا!

چشم غره ای رفت: نه اینکه دلت میاد من و گرسنه ول کنی؟ من روزایی که کلاس دارم خودم و برای ناهار مهمون اینجا کردم.

خبر بلد بودن عزیز آقا اونقدر خوشحالم کرد که نفهمیدم چطوری وسایلم و جمع کردم و آماده ی رفتن شدم. ارغوان کیفش و روی شونه اش انداخت: منم می تونم هر از گاهی اینجا کمک کنم...





مهران داشت به گوشیش نگاه می کرد. لبخندی روی لبام اومد و آروم گفتم: عجله نکن تا دوستت بیاد منتظر میمونیم.

نگاه تشکر آمیز مهران شیرین بود. رو به ارغوان ادامه دادم: مثلاً برای چی؟

نیشخندی زد: مثلاً خوردن!

زدم زیر خنده، سر چرخوندم مهرانم داشت می خندید. سری به تاسف برای ارغوان تکون دادم و اون راه افتاد سمت در خروجی: فردا میبینمت! کاری داشتی خبرم کن.

سری تکون دادم. درها که باز شدن برای خروجش، همزمان پسر جوونی ام وارد شد. مهران بلند گفت: اومد...

به پسر جوون نگاه کردم. پالتوی کوتاه مشکی با شلوار جین آبی به تن داشت. لباساش مرتب بود... کفشاش هم ساده و شیک به نظر می رسید. موهایش و به عقب شونه زده بود. جلوتر اومد... با دیدنم سلامی کرد و دست مهران و فشرد. مهران کنارش وایساد: طاهّا... و ایشونم خانم عمودی!

لبخندی به روش زدم: خوش اومدین...

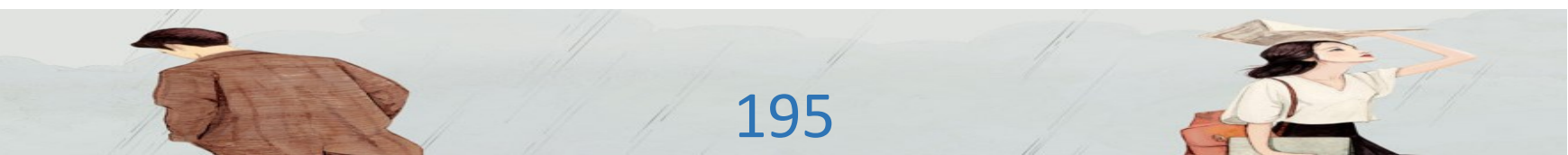
سرش و کمی خم کرد. نگاهی به فضای اطراف انداخت و گفت: می تونم اینجا کار کنم؟

سرم و به سمت شونم کج کردم. صورت جدی داشت و نگاه نافذ: چرا می خواین کار کنین؟

نفس عمیقی کشید و زل زد به چشمام: همه برای زندگی به کار نیاز دارن. اگه میخوام زندگی کنم باید کار کنم.

لبخندی زدم: حق با شماست... چند مدت کار کنیم با هم، اگه راضی بودیم از کنار هم بودن ادامه میدیم.

سرش و به علامت مثبت تکون داد. حتی یه لبخندم نزد... چرخیدم سمت پیشخوان. کیفم و برداشتم و زمزمه کردم: فردا ساعت هشت صبح!





مهران دست دور گردنش انداخت: با خودم میایم...

کلیدا رو از جیبم بیرون کشیدم. به سمت در خروجی به راه افتادن... همه چیز و کنترل کردم. لامپا رو هم خاموش... دزدگیر و روشن کردم و از در که بیرون می رفتیم، مهران گفت: امروز زود تعطیل می کنین.

لبخندی روی لبام اومد: امروز میخوام یه نفر و خوشحال کنم.

مهران سری کج کرد: چقدر عالی...

در و قفل کردم و چرخیدم سمتش: اون یه نفر واقعا لیاقتش و داره.

لبخند مهران عمق گرفت که طاهها زمزمه کرد: ممنون خانم عمودی.

شونه هام و بالا کشیدم: تارا فقط...

سری خم کرد و ادامه دادم: فردا صبح اومدنی مدارک فراموش نشه و باید فرم استخدامی هم پر کنین.

:-حتما!

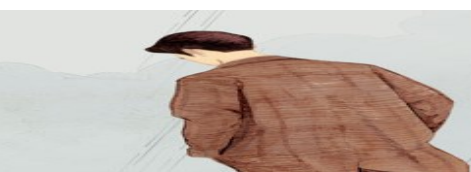
لبام و تر کردم: آقا مهران، ویلونیست فراموش نشه...

با گفتن این حرف ازشون دور شدم. فکر کردم تا برسم فروشگاه همیشهگی قیطریه و بعد خودم و می رسوندم نیروی هوایی... با این فکر که راه طولانی در پیش دارم قدام و تند کردم.

تا رسیدنم به تالار دو ساعتی طول کشید. از در پشتی وارد شدم و راهرو رو به طرف در آشپزخونه می رفتم که با مجتبی روبرو شدم. با دیدنم خندید: به به تارا خانم... از این طرفا.

نیشخندی زدم: چه خبرا؟! چیکارا میکنی؟

جلو اومد، کیسه های خرید و از دستم گرفت: این وقت روز؟





شونه هام و بالا کشیدم: مامانم هست؟

:- به مشتری اومده. داشتن باهاشون صحبت می کردن... می خوام خبر بدم اومدی؟

سرم و بالا انداختم: عزیز آقا هست؟

متعجب مکث کرد: آره تو آشپزخونه هست.

به قدمام سرعت دادم و ازش فاصله گرفتم و وقتی داشتم به طرف آشپزخونه می رفتم چشمکی زدم. دنبالم اومد... سر و صدای آشپزخونه مثل همیشه زیاد بود. ناهار تازه تموم شده بود و همه مشغول جمع و جور کردن و آماده شدن برای شام بودن. چند نفری با دیدنم سلام و احوال پرسی کردن... با دیدن عزیز آقا بلند سلام کردم. مرد گرد و تپلی دوست داشتنی برگشت طرفم: به به... ببین کی اینجاست.

با اون کلاه سفیدی که روی سر بی موش گذاشته بود و پیراهن سفید، مثل همیشه دوست داشتنی بود. جلوتر رفتم... قاشق توی دستش و به اصغر که کنارش بود سپرد و به طرفم اومد: دیر کردی.

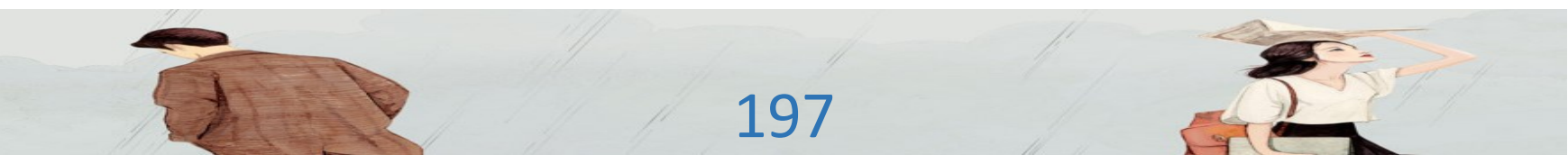
برگشتم عقب دنبال مجبتي و اشاره ای به کیسه های خرید توی دستش زدم: باید یه سری وسایل میخریدم.

عزیز آقا جلو اومد و نگاهی به کیسه های خریدی که مجبتي روی یکی از کابینتا گذاشته بود انداخت. چند نفری ام نگامون می کردن. سر برداشت و غرید که برگردن سرکارشون و پرسید: اینجا که آرد و وسایل بود.

لب ورچیدم: از اونا نمیشه استفاده کرد. اینا مخصوصه... کسی که می خوام براش غذا درست کنیم به آرد معمولی حساسیت داره.

چینی به پیشونی عزیز آقا افتاد: اولین باره میشنوم.

کیفم و از روی شونه ام کندم. مجبتي اجازه گرفت و برگشت سرکارش... همه مشغول شدن و من کنار عزیز آقا وایسام: کمه از این بیماری... ولی به آرد و جو و این چیزا حساسیت داره. باید غذاهای بدون گلوتن بخوره.





سرش و تکون داد: برای همین می خوام رشته رو خودت درست کنی؟

با فکر کردن بهش، سرم و تکون دادم. گفته بود غذای مورد علاقه اش... اون بهم یه هدیه داده بود تا من از دست برادرش دلخور نشم که تولدم و فراموش کرده... وقتی اینقدر مهربون بود من چرا نمی تونستم چیزی که دوست داشت و بهش بدم؟ مطمئنم مادرش براش همینطور درست میکرده که اینقدر دوست داره! لبام و کشیدم: کمکم میکنین درستش کنم؟

-:من برات درست میکنم.

سرم و به طرفین کشیدم: میخوام خودم درست کنم. لطفا...

الوند:

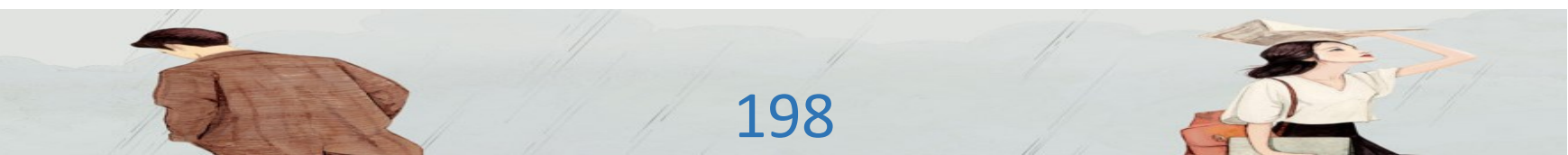
چند قدم برداشتم و جلوی تابلوی آویزون از دیوار وایسادم. نگام و دوختم به تابلو... سرم و کمی کج کردم. تصویر از یه دختر با پالتوی قرمز بود و شلوار جین که به یه هفتصد و هفتاد مرسدس تکیه زده بود. یکی از زانوهاش و کمی خم کرده بود و دستاش روی تنه ی آهنی و نوازش می داد. پاشنه بلندایی که مثل میخ توی زمین که نه... در واقع توی دل ببینده فرو می رفت عجیب فریبنده بود.

قبل از اینکه سراغ عکس بعدی برم، علیرضا کنارم وایساد: می تونی یه طور دیگه پرونده رو حل کنی.

پوزخندی زدم: از اون روشای تو؟!

-:نمی خوام اسمی از اونا بیاد، و میخوام این پرونده رو هم ببری!

نفسم و با حرص فوت کردم: فکر میکنی با اون روش تو حله؟ صد در صد؟





دستاش و توی جیب شلوار جینش فرستاد: همه خیلی خوب می دونیم تو بی گناهی! اگه داریوش می خواد ثابت کنه که تو مقصری فقط و فقط بخاطر اینکه که اینطوری می تونه حق فروش اون آهنگا رو بگیره.

دستام و روی سینه گره زدم: هر اتفاقی افتاد مطمئن شو اون آهنگا هیچکدومشون به مرحله ی پخش نمیرسن.

سرش و به علامت مثبت تکون داد: من بهت قبلا قول دادم.

:- حتی اگه مجبور شدی از اسمم بگذر ولی نباید بزاری یکدوم از اون آهنگا به مرحله ی پخش برسن.

:- مزخرف نگو... خودت هستی و می تونی جلوش و بگیری.

:- داریوش تموم انرژی و گذاشته روی اینکار! اینبار مطمئن نیستم.

نگاهی به اطراف انداخت و به آرومی زمزمه کرد: راه حلش همونیه که گفتم...

چشم از دیوارای سفید گرفتم. نمایشگاه تقریبا آروم و بی سر و صدا بود. آهنگ ملایم کلاسیکی پخش می شد که ترکیب زیبایی با تصاویر داشت و انتخاب هوشمندانه ای بود.

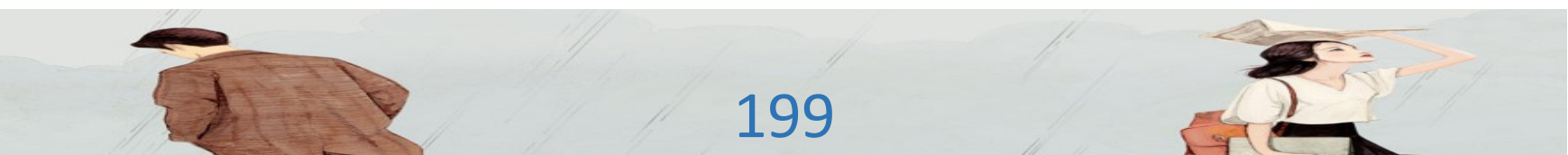
لبم و گاز گرفتم: فکر میکنی قاضی اینقدر ساده به نفع من رای میده.

:- داریوش میدونه که تو نمی خوای به هیچ وجه حقیقت و بگی و داره از این استفاده میکنه.

چشمام و بستم: بالاخره کم میاره...

لبخند کمرنگی روی لب نشوند: امیدوارم ولی این و بدون هر اتفاقی بیفته من همین جام... می تونی روی من حساب کنی! خب؟

نگاهی به دست باندپیچی شده ام انداختم: آخرین راه حل کمک گرفتن از توه ولی هیچوقت نمیخوام حقیقت برملا بشه.





سرش و پایین برد و زیر خنده زد: تو یه دیوونه... این دستا ارزشش میلیاردها دلار و تو اینطوری راحت داری نابودشون میکنی.

توی دلم زمزمه کردم: ارزش قلبم چقدر بود؟!

رو به علیرضا زمزمه کردم: می خوام هر چه زودتر برگردم. بیشتر بخاطر همین ماجرا عجله دارم.

:-همینطوریشم تا حل نشدن این پرونده برگشتنت سخته.

:-باید حل بشه علیرضا...

علیرضا لبخندی زد: وکیلایمون با هم کار میکنن... حلش میکنن. نگران نباش. زیاد اینجا موندنی نیستی! تو از اولشم پای موندن اینجا رو نداشتی. جای تو اون وره و دیر یا زود میپری.

صورتتم و در هم جمع کردم: جا قحطی بود آوردیم اینجا؟

به عقب برگشت. نگاهی به خواهر خانمش که داشت با چند نفر صحبت می کرد انداخت: توصیه ی همسر گرامه... تازه میخواست برای شام دعوتت کنه گفتم فعلا دست نگه داره... با این حساب خودت یه روز پاشو بیا شام بدون دعوت!

:-هر وقت عشقم کشید؟

چشماس و ریز کرد: یعنی می خوای شب جمعه ای چیزی پلاس بشی؟

با خنده شونه ای بالا کشیدم.

فحشی نثارم کرد و رو برگردوند. شیطنتم گل کرد... شب جمعه! امشبم شب جمعه بود... به سمتش راه افتادم و کنار گوشش گفتم: امشب چطوره؟





برگشت و چپ چپ نگام کرد. زیر خنده زده و ازش دور شدم. می تونستم سنگینی نگاهش و حس کنم ولی بیخیال از کنارش گذشتم. تصویر بعدی از دختری بود که با دست چپش نصف صورتش و قاب گرفته بود. موهای فرش از زیر کلاه فیدوراش بیرون زده بود. اخمی به چهره ام نشست... موهای فر بدترین تصویر و داشتن ولی برای اون انگار فرق میکرد... موهای فر هم به اندازه ی موهای صاف شده اش جذابیت داشت... نه یه چیزی فراتر از اون... جذابیتش می تونست در همه حال جان گیر باشه.

علیرضا کنارم وایساد: از هیچکدوم خوست نیومد؟

-یه زن چرا برات جذابیت داره؟

مشخص بود از سوالم کاملاً جا خورده ولی خودش و جمع و جور کرد و گفت: لطیفن.. زیبان... وسوسه انگیزن...!

اخمی کرد و تشر زد: این سوالای مسخره چیه میپرسی؟

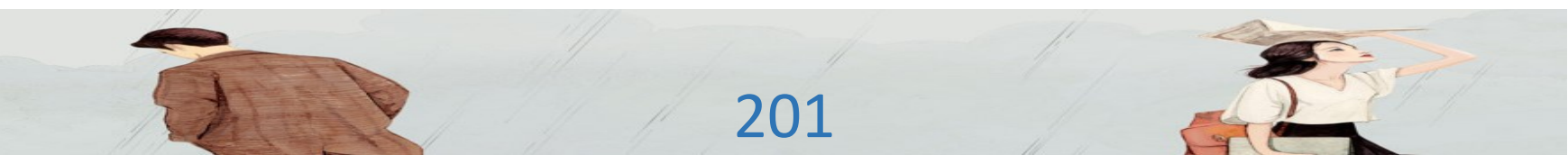
به تصویر نگاه کردم: از چجور زنی متنفری؟

-از زنای احمق!

پرسشگر نگاش کردم: وقتی از جذابیت حرف میزنی اسمی از هوش نمیاری که بحث حماقت باعث میشه از این زنا متنفر باشی.

-زنا وقتی زیبان... وسوسه برانگیزن و لطیفن که باهوش باشن... اون وقته که می تونن چشم و خیره کنن... زنایی که احمق باشن فکر میکنن زیبان، جذاب و می خوان خودشون و با سلیقه ی ما تغییر بدن ولی زنای باهوش چیزی که هستن و به ما تحمیل میکنن!

تارا:





سرم و کمی عقب کشیدم... هیچ نوری قابل دیدن نبود. یعنی خونه نبود؟! با اون دستش... بمیرم... درد داشت حتما. مشخص بود بدجور آسیب دیده. شاید رفته دکتری جایی... شماره اش و هم نداشتم. باید زنگ میزد و از ارونند شمارش و می گرفتم. آب دهنم و فرو دادم... شاید نمی خواست مزاحمش بشم. خدایا نکنه بهش برخورد کرده بود که من پول لپ تاپ و بهش داده بودم؟ خب با این خونه و این زندگی مطمئنم پول اون لپ تاپ اصلا به چشمش نمیومد، اون وقت من پولش و بهش برگردونده بودم. نباید اینقدر عجله می کردم... باید قبلش به اونم فکر می کردم. با ناامیدی به عقب برگشتم که نور شدیدی توی صورتم خورد. دستم و جلوی چشمام گرفتم که ماشینی جلو اومد و پیش پام متوقف شد. چند لحظه طول کشید تا به نور شدیدش عادت کردم و با خاموش شدن چراغ هاش، سر چرخوندم و به ماشین مدل بالایی که متوقف شده بود زل زدم.

درهای ماشین باز شد و همزمان با اون، یه مرد که راننده بود هم پیاده شد. با دیدنش سلام کردم... با اخم نگاهش و بهم دوخت و سری تکون داد. مرد اما لبخندی به روم زد: سلام...

در جوابش سری خم کردم.

در ماشین و بست و به طرفم اومد: اینجا چیکار میکنی؟

کیف توی دستم و بالا آوردم و مرد گفت: الوند معرفی نمیکنی؟

نگاهش و بین ما رد و بدل کرد و غرید: تارا...

اشاره ای به مرد زد: علیرضا...

-: خوشبختم خانم تارا...!

خندیدم: منم همینطور.

سکوت بینمون حاکم بود که کلیداش و از جیب بیرون کشید و رو به علیرضا غرید: باید بری!





علیرضا مردد بود انگار که گفت: امیدوارم بازم ببینمتون خانم تارا.

نگاهی بهش انداختم و رو به علیرضایی که مهربون به نظر می رسید گفتم: ممنون.

-: برو تو!

برگشتم و نگاهش کردم. در و باز کرده و منتظرم بود. با تکون سری برای علیرضا وارد ساختمون شدم و اون بلند

غرید: برو دیگه!

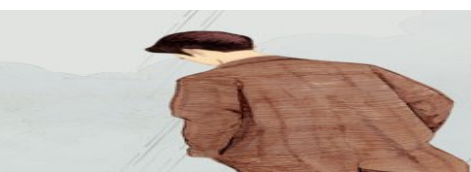
و به دنبالم اومد. کیف توی دستم و بالا گرفتم: براتون یه هدیه دارم.

اخم کرد و زیر لب غرید: من ازت هدیه نخواستم.

لب ورچیدم. سرم و پایین انداختم و از حرکت متوقف شدم، اون در ورودی بزرگ و باز کرد و پا به لابی گذاشت. چند قدم برداشتم. جلوی ورودی لابی زمزمه کردم: متاسفم.

به طرفم برگشت. چند قدم رفته رو برگشت و روبروم وایساد و با جدیت غرید: چی تو اون سرت می گذره؟

مات و متحیر نگاهش کردم. چی تو سرم می گذشت؟! نمیدونم. چرا اینقدر چشماش پر از غم بود؟ چرا نگاهش می لرزید... چرا این همه خشم داشت؟ چرا وقتی می تونست اینقدر آروم باشه اینقدر عصبی بود؟ دستش چی شده بود؟ چرا ارمغان ازش فرار می کرد؟ چرا ارغوان اسمش و به زبون نمی آورد؟ چرا تو خونشون هیچ عکسی ازش نبود؟ چرا فروغ خانم هیچوقت هیچ اسمی ازش نمی آورد؟ چرا اروند می گفت بیگناهیترین فرد این قصه هست؟ اگه بی گناه بود چرا همه از اون دوری می کردن؟ چرا نمیخواست به اونا نزدیک بشه؟ چرا دنبالم اومده بود؟ چرا دیگه دلم نمیخواست دنبال کنج بگردم؟ چرا وقتی به کنجم فکر می کردم دلم یه تکرار می خواست. تکرار اون شب و... چرا اینقدر پررنگ بود که نمی شد از ذهنت بندازیش بیرون؟ چرا باید وقتی اروند میخواست که بهش کمک کنم بهش بی تفاوت می موندم؟ چرا اروند ازم میخواست؟ اروند میخواست! من... من تموم اون چیزی که توی سرم می گذشت برمی گشت به اون...! حالا باید چیکار می کردم؟

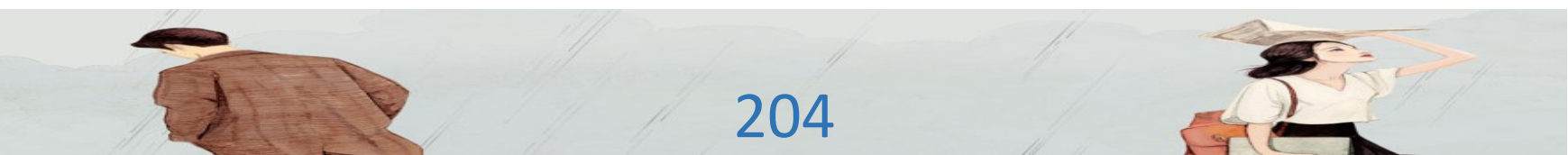




لبام لرزید. چشمام همینطور... اشک به چشمام دوید. نمیخواستم گریه کنم. حق نداشتم گریه کنم... سرم و پایین انداختم. ولی دلم برای اروند تنگ شده بود. بعد از یه سال اولین باری بود که بیشتر از یه روز ازم دور می شد. هر روز می دیدمش... هر روز حسش می کردم. دلم میخواست باشه و بجای من غرغر کنه... باشه و به جای من عصبانی بشه. کجا بود؟ پلک زدم. یه قطره از چشمم چکید... درست روی کیف غذایی که جایزه ی رتبه اول شدن سال دوم دبیرستانم بود. کیف و بین جفت دستام بالا آوردم و به طرفش گرفتم... نگاهی نکردم. انگار نمیخواست بگیردش... قدمی به عقب برداشتم که دستش جلو اومد و به جای گرفتن کیف، مچ دستم و گرفت و کشید... فشاری که به دستم وارد کرد، باعث شد ناله ای کنم... فشار انگشتاش به دور مچ دستم بیشتر شد. سیب گلوم تگون خورد. شاید نباید میومدم. خیلی بیشتر از اونی که فکر می کردم عصبانی بود و همش تقصیر من بود. نگاهم و بالا کشیدم. خواستم خودم و عقب بکشم که فشار مچ دستش مانع شد. بخاطر تقلام کلاهم عقب رفت و موهام از زیرش رها شدن روی شونه هام... نگاهش از صورتم کشیده شد سمت موهام... لباس از هم جدا شده بود و نگاهش مات بود. لبم و بین دندونام کشیدم و اون نگاهش و از روی موهام آورد تا روی صورتم... نگاهش تیز بود. وحشتناک نبود... بیشتر مثل یه ذره بین توی نقطه ی کانونیش بود که می تونست تا عمق وجودم و بسوزونه! چشمام و بستم و لبم و که بین دندونام اسیر بود رها کردم. نفس عمیقی کشید... سینه اش بالا و پایین شد و من زیر نگاه تیزش ذوب شدم... خیلی اذیتش کرده بودم. سرم و پایین انداختم و نالیدم: نمی خواستم ناراحت بشی!

قدمی به عقب برداشت... دستم و رها کرد و بین موهای فرو بردش: این مهربونی هات و ببر برای یکی دیگه نه من! نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: پس چرا شما با من مهربونین؟

به طرفم برگشت. لب باز کرد چیزی بگه، سرش و خم کرد ولی انگار زبونش قفل شده بود که فقط نگام کرد و بعد چشماش و بست. بغضم و پس زدم: شما برای اینکه ناراحت نشم از طرف اروند برام کادوی تولد خریدین. اون شب همراه موندین... اینقدر از دوستی با آدما بدتون میاد؟ اروند نگرانگونه... من هم همینطور... دوست دارم دوستتون باشم.





رو برگردوند و به طرف آسانسور رفت. وارد آسانسور شد... چشمام و بستم باید می رفتم... قدمی به عقب برداشتم که صدای بلندش توی لابی پیچید: چرا نمیای؟

لبخندی روی لبام اومد. مثل پسر بچه های تخس بود که نه می خواست بله بگه و نه می تونست نه بگه!

دلم میخواست بخشیده بشم. دلم میخواست حالش خوب باشه... همونطوری که اروند می خواست. راه افتادم سمت آسانسور... کنارش وایسادم و به کفشای قهوه ای چرمش زل زدم. دکمه ی طبقه ی سه رو زد و وقتی آسانسور توی طبقه ی سوم متوقف شد و دراش باز، اشاره زد: برو...

با ترس نگاهش کردم. میخواست تنهام بزاره؟!

دستش و پشت سرم برد و روی کوله پشتیم گذاشت و به جلو هلم داد و خودشم همراهم از آسانسور خارج شد. کیف توی دستم و بالا آوردم. اشاره ای به آشپزخونه زد. جلوتر ازش وارد آشپزخونه شدم و اون پالتوش و از تن کند. همونطور وسط آشپزخونه وایساده بودم که به طرف یخچال رفت: می خوای همونطوری اونجا وایسی؟

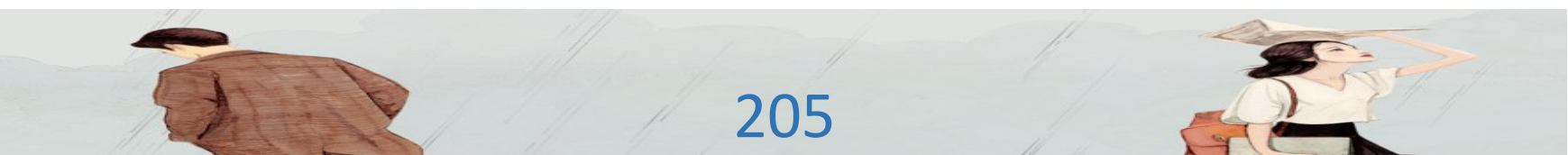
کیف غذا رو روی میز گذاشتم. کوله پشتی و پالتوم و در آوردم و روی صندلی گذاشتم. شالم و که دور گردنم بود روی موهام کشیدم و کلاه و در آوردم و روی وسایلم انداختم.

بازم با شیشه ی آب درگیر شده بود. به طرفش رفتم... شیشه رو از دستش بیرون کشیدم. می خواستم بیرسم چه بلایی سر دستش اومده ولی اون غرید: دوستی با من معصیت داره.

اخم کردم... با جدیت پرسیدم: اینقدر به نظرتون برای دوستی بدم؟

بطری آب و روی پیشخوان گذاشتم که با تلخی گفت: تو حتی نمی تونی من و تو خطاب کنی اون وقت میخوای باهام دوست باشی؟

شیطنتم قل کرد و سرم و به سمت شونه ام کج کردم. لبام و جلو دادم و پرسیدم: یعنی اگه بگم تو، دوستیم؟





مات و متحیر نگام می کرد. یه قدم برداشتم. درست روبروش اینطرف پیشخوان وایسادم و خیره به صورتش گفتم: من از این به بعد میگم تو... یعنی مفرد خطاب میکنم. ولی دوستیم... باشی؟

پلک زد. نیشخندی زدم: حالا که دوستیم. یه سوال دارم... دستت چی شده؟

نگاهش و از صورتم گرفت. بطری آب و چنگ زد و از کنارم که می گذشت غرید: پروو!

الوند:

پشت میز نشستم و اون با بشقاب و قاشق چنگال برگشت. با تعجب نگاهش کردم: چرا برای خودت نیاوردی؟

شونه هاش و بالا کشید: بخور بعد منم میخورم.

:- برای خودتم بیار...

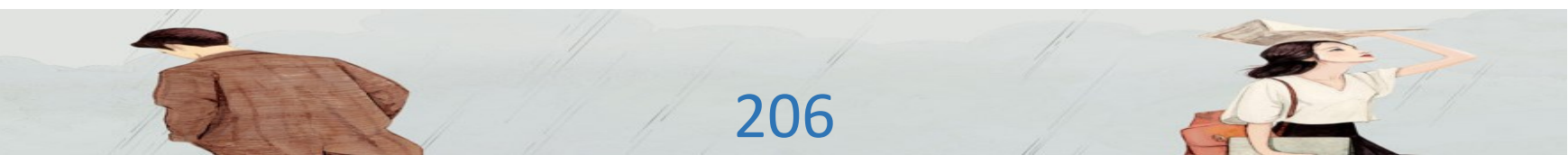
برگشت و اینبار یه سرویس کاملم برای خودش آورد. نگاهی به میز انداختم: تو یخچال سالادم هست.

در یخچال و که باز کرد، از جا بلند شدم و به سمت کابینت رفتم. ظرف زیتون و ترشی ام بیرون کشیدم.

از پشت سرم سرک کشید: ترشی ام ببریم؟

یه ظرفم ترشی پر کرد و روی پیشخوان گذاشت. ظرف ترشی و برداشتم و راه افتادم سمت میز... با ظرف سالاد و زیتون دنبالم اومد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا میز رنگی چیده شد و اون با کیفی که توی دستش بود به سمت اجاق رفت. غذاها رو اینبار توی ظرف ریخت و بوی غذا توی بینیم پیچید. ناباورانه نگاهش کردم. قیمه؟! رشته پلو رو روی میز گذاشت و بشقاب خورشت قیمه رو هم کنارش. سر برداشتم و زل زدم به صورتش: این...

:- گفتمی دوست داری مگه نه؟





آب خشک شده ی دهنم و قورت دادم. داشت باهام چیکار میکرد؟

روبروم پشت میز نشست: چرا نمیکشین؟

دست لرزونم و به طرف رشته پلو بردم... چند قاشق توی بشقاب ریختم و روش خورشت... نگاهم و دادم پالتوم که روی یکی از صندلی های میز بزرگ غذاخوری بود: دارو هام توی جیب پالتومه!

لبخندی زد: من این رشته ها رو خودم درست کردم. با همون آردهایی که میخرین. مطمئنا قرار نیست مشکلی پیش بیاد.

چشمام گرد شد. اینقدر بهم اهمیت می داد؟ بخاطر من چنین کاری میکرد؟! چرا!!؟

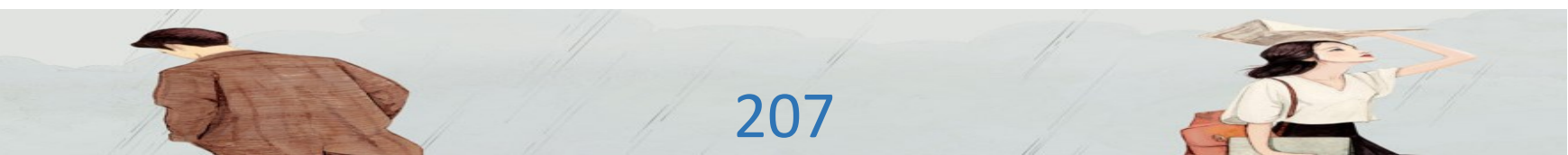
اولین قاشق و به دهنم بردم. چشمام و بستم... صدای فریاد مامان توی گوشم پیچید... بغض به سینه ام چنگ انداخت و قاشق و محکم تر توی دستم گرفتم.

اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم. چشمام و بستم. همون مزه رو داشت... فریاد مامان توی گوشام بلندتر پیچید. بغض به گلویم چنگ انداخت. دهنم جنبید و اولین گاز و بهش زدم. همون مزه رو داشت... همون مزه ای که اون موقع می داد و... دستم رفت سمت لیوان آب... چنگش زدم. یه چیزی توی وجودم شک داشت برای قورت دادنش... نه چند تا چیز... میترسیدم. ترسم بیشتر بود برای اینکه اجازه بدم توی وجودم مثل زهر پخش بشه. مثل همون موقع ها... اما الان بیشتر از اون ترس، یه بغض بود که چسبیده بود بیخ گلویم. لیوان آب و به لبام چسبوندم... بدون اینکه مکثی کنم همراه آب فرو دادمش...!

-:خوبه؟

چشم باز کردم. مثل اینکه قرار بود بهترین خبر زندگیش و بهش بدن که اینطوری زل زده بود به صورتم. چرا اینکار و می کرد. دستم لرزید. به سرعت قاشق توی دستم و زمین گذاشتم.

نیم خیز شد: می خوای کمکت کنم؟ دستت درد میکنه!





کمکم کنه؟! نگاش کردم و اون از جا بلند شد. قدم برداشت، صندلی کنار دستم و به طرف من هل داد و روش نشست. قاشق و برداشت و پرش کرد. به سمت دهنم که آورد، چشمام و بستم و صداش بلند شد: دهنه و باز کن.

لبام از هم جدا شد. صدای داد مامان توی گوشم پیچید: هزار بار گفتم نخور... نخور...! حالیش نمیشه!

قاشق و توی دهنم گذاشت... صداش و شنیدم: خودم بلد نبودم... رفتم پیش عزیز آقا... آشپزیش حرف نداره... منم خیلی چیزا ازش یاد گرفتم. آردشم از همون فروشگاه خریدم... مطمئنا. هیچ چیز اضافه ای ام بهش نردم که ضرر داشته باشه. می تونی راحت بخوری!

جویدمش... اونقدری که حس می کردم دیگه باید فرو بدمش... ولی بغض توی گلو مانع می شد.

-:خوشمزه شده؟

چشم گشودم... با یه لبخند مهربون تماشام می کرد. اولین بار بود تجربه اش می کردم... اینطوری به یکی غذا می دادن؟!

لباش کش اومد: نمیدونم خوب شده یا نه... فکر نکنم به پای فروغ خانم برسم... ولی قول میدم دفعه ی بعد خیلی بهتر درستش کنم.

پلک زدم. تصویرش داشت پشت چشمام تار می شد. فروغ خانم هیچوقت لبخند نداشت... فروغ خانم هیچوقت رشته ای درست نمی کرد که من بتونم بخورم. پلک زدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

سرم و عقب کشیده و پایین انداختم. دستم و به لبه ی میز رسوندم. قاشق و پر کرده بود که از کنارش خزیدم و خودم و از حصار حضورش بیرون کشیدم. لبام بسته نمی شد. نمی تونستم نفس بکشم... راه افتادم سمت پله ها... می خواستم برم طبقه ی پایین... میخواستم برم سراغ چیزی که همیشه آروم کرده... می خواستم خودم و برسونم به ویلونم! با دیدن جعبه، چشمام و بستم. هیچوقت نمی خواست برم سراغشون! هیچوقت نمی خواست به این دست بزنم... ولی من! دستم و دراز کردم. در جعبه رو باز کردم... دست باند پیچی شده ام و که به سمت آرشه





بردم، نگاهم موند روی مچ دستم... لبخند زدم... کمرنگ... پر درد...! چطوری می خواستم بنوازم. چطوری می تونستم بنوازم؟! ممکن بود؟! لبام و بهم فشردم، مزه ی رشته پلو برای اولین بار بدون درد بود. دست سالمم و روی شکمم گذاشتم. دیگه با خوردنش حالم بد نشده بود. دیگه با خوردنش راهی بیمارستان نشده بودم... اون...!

به عقب برگشتم. توی چهارچوب در وایساده بود. لبخندی به روم زد: کمکی ازم برمیاد؟

پلک زدم. چرا داشت بهم کمک می کرد؟ هیچکس من و نمیخواست... اون چرا داشت بهم نزدیک می شد؟ چرا می خواست باهام دوست باشه؟ چرا می خواست بهم نزدیک بشه؟! پول؟ تنها چیزی که داشتم؟ ثروت؟! مطمئنا نه! اون بهشون بی توجه بود. اونقدر بی توجه بود که حتی جذب زیبایی ماشینم نشده بود. پس چطور می تونستم بگم بخاطر پول که داره بهم نزدیک میشه! دنیاش خیلی فرق داشت با اونایی که من و میخواستن...

جلو اومد. نگاهی به اطراف انداخت... روی یکی از صندلی ها نشست و دستاش و بهم گره زده و بین زانوهایش گذاشت. نگاهش و دوخت به ویلون روی میزم...

تکیه زدم به میز و گفتم: من قبلا اینجا بودم...

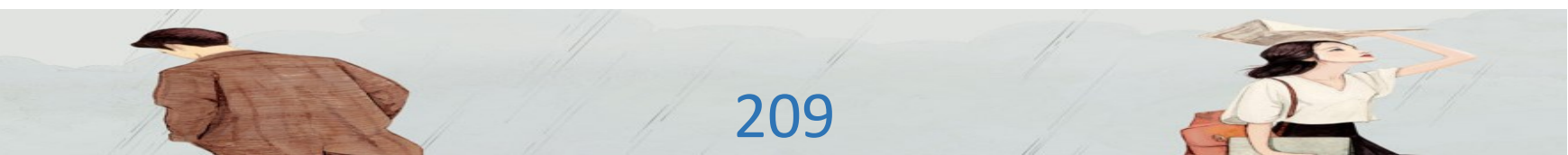
می دونستم. به زبون آوردمش: می دونم.

سر برداشت. نگام کرد: نه منظورم برای تمیز کردن نیست... یعنی چیزه به وسایل دست زدم.

اینم می دونستم. نگاش کردم و متعجب پرسید: از کجا فهمیدین؟

نگاهم و کشیدم به سمت گیتار... به سمت گیتاری که گوشه ی اتاق بود. گیتاری که صداش و اون دوست داشت و من دیوانه وار می نواختم: سیمی که عوض کردی یه سیم ساده بود.

گیج نگام کرد. لبام از هم جدا شد و توضیح دادم: سیم های من کربن اصلن... ولی اون سیم یه سیم به درد نخور با یه صدای آزار دهنده هست.





سرش و خجل پایین انداخت: من متاسفم.

بی توجه به عذرخواهیش گفتم: سیما رو براساس نوع صدایی که می خوای از سازت در بیاری باید انتخاب کنی. بدترین نوع سیم اون سیمی بود که تو انداختی... سیم نایلونی! بهترین سیم از جنس کربنه که ظریف ترین و زیباترین صدا رو داره ولی می تونی براساس نوع های مختلف سیم و عوض کنی و صدای قشنگ تری بهش بدی. چرخیدم. در یکی از کمد دیواری ها رو باز کردم. یکی از گیتارهای توی کمد و بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم: بیا...

از جا بلند شد و گیتار و از دستم گرفت. از کشو چند مدل مختلف از سیم ها رو بیرون کشیدم و جلوش گذاشتم: خب یبار دستت و روی سیما تک به تک بکش...

سعی کرد گیتار و توی بغلش بگیره. جلورفتم، دسته ی گیتار و گرفتم... سعی کردم تنه ی گیتار و بین پاهاش جدا بدم که اون محکم پاهاش و بهم چفت کرده بود. با اخم پام و جلو کشیدم و بین پاهاش گذاشتم و از هم بازشون کردم: گیتار باید تو بغلت باشه. خودتم بیا جلوتر لبه ی مبل بشین...

با ذوق سر برداشت... پاهاش و باز کرد و جلوتر اومد: اینطوری؟

از برخورد ساق پام با رون پاش، اخم کردم. خودم و عقب کشیدم. بدنش داغ داغ بود. توی این سرمای زمستونی!

تارا:

گیتار و توی بغلم جا داد. خجالت کشیده بودم از این نزدیکی و حضورش... بوی عطرش می تونست نفس آدم و بند بیاره... خیلی خوب بود. معلوم بود از غذا خوشش اومده وقتی اونطوری اشکش سرازیر شده بود. نمی خواستم ناراحتش کنم، حرفی نزد. دست چپم و بند دسته ی گیتار کردم که اینبار مچ دستم و گرفت. انگشتم و حالت داد و برگردوند روی صفحه ی گیتار و انگشتم و روی بنده گذاشت... انگشتم سر خورد... یکی از صندلی ها رو با





پاش جلو کشید و درست در چند سانتی متریم روبروم جدا گرفت. دست چپش و که سالم بود کاملاً جلوم گرفت و انگشتاش و از هم باز کرد: دستت و اینطوری بگیر!

همونطوری که گفت گرفتم و اون انگشت اشاره و وسطش و بهم چسبوند و انگشت شستشم روبروم اونا قرارداد: حالا دست راستت و اینطوری بگیر ببر لای انگشتای دست چپت و از هم دور کن تا انگشتای دستت باز بشن.

دست چپم و مثل اون برگردوندم که غرید: این دست نه... گیتار و ازم گرفت و ما بینمون زمین گذاشت. غرید: دست چپت و اونطوری که اولش گفتم نگه دار.

دست چپم و باز کردم که پایه های پشتی صندلیش و از زمین کند و همراه با صندلیش به طرفم خم شد. انگشتای دست چپش و بین انگشتای دست چپم برد و به عقب هل داد. انگشتام یه لحظه تیر کشید و از درد چهره در هم کشیدم. حتی نگام نمی کرد و نگاه دقیقش به دستم بود. گفت: انگشتات و از هم باز کن. اینطوری باعث میشه دستات عادت کنن و راحت روی سیمای گیتار بشینن... با دست راستت خودت راحت تر می تونی اینکار و بکنی.

سرم و تکون دادم و عقب کشید. گیتار و بلند کرد. بین پاهایش خودش گذاشت و با دست باند پیچی شده اش گیتار و به بغلش فشرد. دست چپش و راحت روی سیمای گیتار گذاشت. انگشتاش که روی سیم نشست، لب ورچیدم: خب دستت بزرگه!

سر برداشت. چشماش گرد شده بود و دهنش باز. شونه هام و بالا انداختم: خب بزرگه... ببین چقدر قشنگ نشسته روی سیمما... دست من حتی به اون ردیف نمیرسه...

به ردیف چهارم از بالای دسته اشاره زدم. ناگهان زد زیر خنده! بلند!!!

با چشمای گرد شده توی حدقه نگاش می کردم. چیزی برای خندیدن وجود نداشت. سرم و پایین انداخته و با دلخوری گفتم: چرا می خندی؟





خودش و عقب کشید. دست راستم و گرفت و به سمت تنه ی گیتار کشید: دستای تو اونقدری مناسبه که بتونی گیتار بزنی و مطمئن باش دستای منم اون موقع که گیتار و شروع کردم به این بزرگی نبود.

خودم و کنار نکشیدم: تو فیلمای دیدم که گیتاریستا می تونن خیلی سریع دستاشون و روی این حرکت بدن.

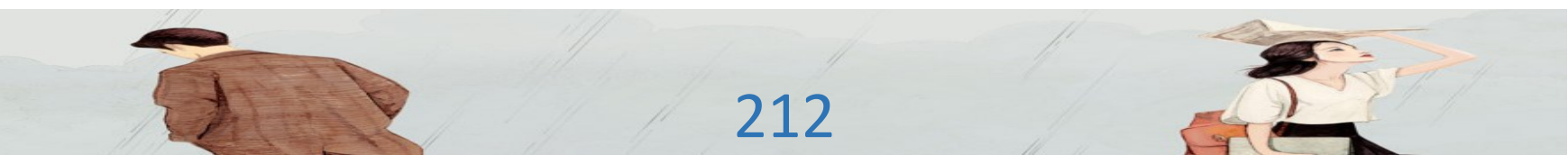
-هیچ توانایی بدون تمرین و تلاش به دست نمیاد.

خب حرف حق جواب نداشت. این یکی کاملاً درست بود و منم نمی تونستم چیزی بگم. انگشتام و روی سیم ها کشید و به سیم های متصل به دسته نزدیک کرد: هر کدوم از اینا یه باره هست.

انگشتای دست چپش که روی سیم ها سر خورد و صدای گیتار خیلی زیبا به گوش رسید، خودم و عقب کشیدم: من هیچوقت نمی تونم.

خودش و عقب کشید. سری به طرفین تکون داد. از جا بلند شد و چند قدم برداشت. پشت کیبورد نشست و وقتی صداش در اومد، آه از نهاد منم بلند شد. نمی دونم چرا ساری گلین... تا جایی که یادم بود با چند تا ساز می شد آهنگش و ساخت ولی اون با یه دستش اونقدر حرفه ای اینکار و می کرد که مات و مبهوت مونده بودم. صدایی که توی اتاق پخش شده بود خیلی درد داشت. گیتار و کنار گذاشتم. پاهام و روی مبل جمع کردم و توی آغوشم گرفتم. سرم و روی شونه ی خودم گذاشتم و غرق شدم توی آهنگش... توی ناله ی سازش...! چرا اینقدر درد؟! چی توی زندگیش بود که فکر می کردم با زدنش داره درد وجودش و به زبون میاره؟! چشمام و بستم... نمی خواستم تنه اش بزارم ولی نمی خواستم مزاحمش بشم. می خواستم آروم توی خیال نوای پر سوز و گدازش غرق بشه!

دلم سنگین بود... اما آروم بودم. نمی تونستم براش دل بسوزونم... نمی تونستم ستایشش نکنم. نمی تونستم فکر نکنم چقدر مثل پسر بچه ها دوست داشتنیه! ولی نمی تونستم از این بگذرم که چقدر توی ذهنم بزرگه... چقدر خاصه... چقدر هر لحظه که بیشتر می شناسمش توی ذهنم بزرگتر میشه. گوشه ی لبم بالا رفت... انگشتام و روی چرم مبل همراه با نوار ویلون مانند سازش کشیدم...! نفهمیدم کی چشمام سنگین شد و به خواب رفتم... نمی خواستم بخوابم اما انگار سوز سازش غرقم کرد که چشمام سنگین شد و رها شدم.





الوند:

خوابیده بود! توی خونه ی من... یه جوری روی مبل توی خودش جمع شده بود که فکر می کردی یه بچه ی کوچیکه... جثه ی ریزی داشت. خیلی بزرگ نبود... کوچیکم نبود! یه ذره از کوچیک بزرگتر بود ولی... شالش روی مبل افتاده بود و موهایش روی مبل پخش شده بود. آب گلوم و فرو دادم. چطوری می تونست توی خونه ی من اینقدر راحت بخوابه؟! اینقدر بهم اطمینان داشت؟ من چقدر قابل اعتماد بودم؟!

از جا بلند شدم... نگاهی به اطراف انداختم و بافت روی صندلی و برداشتم... مال خودم بود و خوب می دونستم دلم نمیخواد هیچکس جز من ازش استفاده کنه ولی... الان برام فرق نداشت اگه روی اونم بکشمش! به طرفش قدم برداشتم و پتوی بافت و روی تنش انداختم. تا روی گردنش و پنهون شدن موهایش بالا کشیدم. آروم از اتاق بیرون زدم... از پله ها بالا رفتم و پشت میز چهارنفره ی آشپزخونه نشستم... قاشق و پر کردم و رشته پلوی یخ زده رو با لپه های غرق توی خورشت به دهنم گذاشتم... سرد بود. شفته بود ولی... عجیب حس می کردم خوشمزه هست!

لبخند زدم. تا تموم شدن غذای توی بشقابم... لبخند زدم و برای اولین بار با خیال راحت رشته پلو با قیمه خوردم. برای اولین بار نه از مامان ترسیدیم نه از مرگ! برای اولین بار حس کردم فقط خوشمزه هست نه مثل یه زهر که می دونستم خوشمزگیش فریبم میده و می تونه برای همیشه خلاصم کنه. نگاهم و دوختم به بشقاب پر روبروم و تا ته بشقاب خودم و خالی کردم. غذای نیم خورده اش و جمع کردم... گرسنه خوابیده بود. لبخند تلخی روی لبام نشست. این دختر دیوونه بود... ولی احمق نه! داشت با بد آتیشی بازی می کرد.

گوشی و از توی جیب پالتوم بیرون کشیدم و شماره گرفتم. صدای اروند که توی گوشی پیچید، غریدم: کجایی؟

نالید: چی شده؟

-: کی برمی گردی؟





-: دو سه روز دیگه برمی گردم.

با خشم غرغر کردم: قرار بود دو روزه بیای و الان داری از پنج روز حرف میزنی.

با کلافگی گفت: کار دارم الوند... مگه چی شده؟

-: مامان اینا رو همینطوری ول کردی رفتی برای خودت اونجا چیکار؟

-: بچون تو گیرم الوند... نمی تونم بیخیال این قضیه بشم. باید حواسم بهش باشه. مامان اینا از پشش بر میان تارا هست! منم دو سه روز دیگه برمی گردم.

پوزخندی روی لبام اومد: این دختره یکی و لازم داره ازش مراقبت کنه تو داری سه نفر دیگه رو هم می سپاری دستش؟!

به آرومی گفت: تارا از پشش برمیاد. کمکش کن الوند... فردا افتتاحیه هست و دست تنها! ببین من و... این پسره مهران که استخدام شده رو خوب نمیشناسم. تنهاش نزاریا اونجا! الوند جبران میکنم ولی این سری و برسون داداش...!

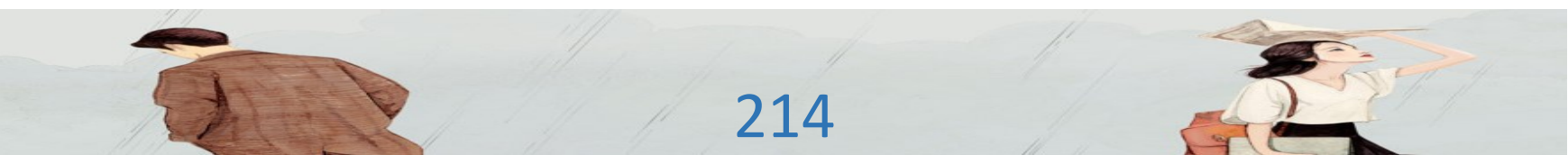
نفسم و با حرص رها کردم و بشقابای کثیف و با دست باندپیچی شده ام، توی ظرفشویی گذاشتم: کمک میخوای؟
با صدای آرومی پرسید: کمک لازم بشم هستی؟

با اطمینان و جدیت گفتم: هستم.

-: اگه اوضاع بد شد اولین کسی که میام سراغش تویی!

چشمام و یه لحظه بستم. امیدوار بودم همینطور باشه... غریدم: حلقه ات آماده است.

-: حلقه؟





چیزی تو وجودم تکان خورد. می خواست رابطه اش و با دخترک بهم بزنه؟! نیم لبخندی می آمد روی لبام که به سرعت پنهونش کرده و پرسیدم: منصرف شدی از ازدواج؟!

عوضی بودم... بودم! قطعا بودم. خون توی رگام هم عوضی بودنم و به رخ می کشید... یکی بودم مثل اون! از سوالی که کرده بودم پشیمون شدم. نه بیشتر از اون... از خودم بدم اومد که خوشحال می شدم اگه... اگه برادرم از این دختر دست می کشید، من یه عوضی بودم که به خودم اجازه می دادم در موردش بیشتر کنجکاوی به خرج بدم... نه اینکه انتخابش کنم. هنوزم مطمئن نبودم اون دختر لیاقت من و داشته باشه ولی اون دختر حتی با اون موهای وزوزیش! حتی با اون محبت زیادیش و حماقتش بازم می تونست از من یه شانس برای فکر کردن بگیره!

-معلومه که نه... ولی وقتی برگشتم. البته من قبلا حرفاش و زدم... مامانم با خانوادش صحبت کرده... من فقط میخوام تارا رو خوشحال کنم با حلقه همین!

پوزخندی به خودم زدم. حتی اون یه ذره امید هم ناامید شده بود. اون نه دوست دختر برادرم که نامزد برادرم حساب می شد. وقتی پا تو خونه ی ما گذاشته بود و مامان با خانواده اش حرف زده بود یعنی دیگه چیزی نمی تونست این شانس و به من بده!

دور و اطراف و مرتب کردم. هر چیزی که باید و سر جاش گذاشتم. صندلی و عقب کشیدم و نشستم روبروی ساعت... چشم دوختم به عقربه هاش که حرکت می کرد. توی عقربه هاش غرق شده بودم که با صدای زنگ تلفن سرم چرخید. از توی کوله پستی روی صندلی بلند می شد. از جا بلند شدم... به جای کج کردن مسیرم به سمت کوله پستی، به طرف طبقه ی پایین رفتم. مطمئنا خانواده اش نگران شده بودن. بالای سرش وایسادم. انگار حتی یه تکونم نخورده بود... نگاهم و دوختم به صورتش... مژه های بلندی داشت. هیچ آرایشی هم روی صورتش نبود. سرم و کمی خم کردم. چه مرگش بود واقعا؟! پوست صافی داشت... یه خال کوچیکم نزدیک به بینیش دیده می شد. اونقدر ریز بود که تا حالا متوجهش نشده بودم... هیچ جذابیت خاصی ام نداشت. ابروهای مرتب شده ای داشت که گویا با این یکی خیلی نا آشنا نبود ولی به جاش لباش!...





دستم و جلو بردم ولی قبل از اینکه انگشتم به شونه اش برسه، خودم و به سرعت عقب کشیدم. قدمی به عقب برداشته و تک سرفه ای زدم. گویا خوابش سنگین بود و با این چیزا بیدار نمی شد. دستم و مشت کردم روی رون پام و چشمام و بستم: بیدار شو...!

چشم باز کردم. بازم خواب بود. صدام و بلندتر کردم: تلفنت داره زنگ میزنه.

تکون خورد. نفسم با تکون خوردنش توی سینه حبس شد. منتظر موندم ولی اون یه حرکت نکرد و چند صدم ثانیه بعد تنها سرش و کمی چرخوند. کلافه شدم... باید بیدارش می کردم. دستام و روی سینه توی هم گره زده و خیره شدم به صورتش... حماقت بود؟! چیزی و رای حماقت! غریدم: تارا...!

پوزخندی روی لبام نشست. چه اسمی داشت... تارا؟ تارای زن داداش! زن داداش ها می تونستن تارا باشن؟ یه ستاره ی درخشان؟! چرا تارا؟ چرا می تونست با وجود هیچی نبودنش مثل اسمش بدرخشه؟ نالیدم: تارا!!!

منتظر نبودم چشم باز کنه ولی اینبار چشم باز کرد. یه لحظه بهم خیره شد و چشماش و بست... چند ثانیه گذشت... لب باز کردم تا دوباره صداش بزنم که چشماش باز شد و زل زد به صورتم. نگاه سبزش کاملاً آروم بود. مثل یه نوای دل انگیز... مثل مون لایت که نت های سیاه سه تایی و دنبال خودش می کشید. اولش با یه نت گرد سفید شروع شده بود... خط دوم و با نت های سفید ادامه می داد و به سکوت ها که می رسید اونقدر ظریف حرکت می کرد که می تونست توی بند بند وجودت نفوذ کنه. انتقال ها ظریف و پر از حس می تونستن از رگ ها به قلب برسن...! پلک زد و من چشم گرفتم. نباید اینکار و می کردم. من نمی تونستم یه عوضی مثل اون باشم. دست سالمم و پشت بهش روی صورتم کشیدم و غریدم: گوشیت زنگ میزنه! فکر کنم خانواده ات باشن که نگرانت شدن.

با صدای صندلی، سر برگردوندم. از جا بلند شد و زمزمه کرد: خیلی خوابیدم؟

نفس عمیقی کشیدم: دو ساعت!

-وای! مامانم الان نگران شده. باید برم!





نگاهم برگشت به تاریکی هوا... زمزمه کردم: لباس بپوش می‌رسونمت!

داشت پتو رو تا می زد که گفت: نه نیازی نیست. با این دستتون! خودم می‌رم...

قدمی به طرفش برداشتم. پتو رو از دستش گرفتم و روی صندلی انداختم: می‌رسونم.

از حرکت ایستاد. دستاش دو طرفش رها شد: با این دست چطوری آخه؟

نگاهش به دستم بود... خیره به شالش که روی موهای فرش سر خورده بود کاملاً زمزمه کردم: پنج دقیقه ای آماده باش!

راه افتادم سمت در اتاق! روانی شده بودم... در این شک نبود! ولی من از پشش برمیومدم. الوند کسی نبود که بخواد اختیارش و بده دست این احساسات مزخرف! من الوند بودم! پالتوم و تن زدم... شال گردن سیاه و روی پالتوی نوک مدادیم دور گردنم پیچیدم و روبروی آینه وایسادم...! مناسب بود همه چیز...! از در اتاق که بیرون رفتم اخم کردم... حالا باید منتظرش می‌موندم ولی اون درست روی مبل های جلوی پله ها نشسته بود و نگاه خیره اش به در اتاق بود... اخمام و بیشتر توی هم کشیدم...!

به سمت آسانسور اولین قدم و برداشتم و اون برخاست: فردا صبح زودتر بیا!

لبام و تر کردم: بابت؟

-:افتتاحیه هست... یه نفر و پیدا کردم فردا برامون ویلون بزنه ولی به عنوان مهمون باید باشی!

چشمام و بستم. قصد نداشتم به هیچ وجه توی این افتتاحیه شرکت کنم. مامان بود قطعاً... و دخترا! من عوضی شاید می‌رفت ولی من نه! به من ربطی نداشت که نامزد برادرم می‌خواست برای اون یه رستوران باز کنه! کنارم توی آسانسور وایساد: فکر کنم خیلی خسته بودم. عزیز آقا می‌خواست قیمه رو خودش درست کنه ولی گفتم نه! عزیز آقا آشپزیش خیلی خوبه ها! نود درصد بخاطر دست پخت عزیز آقا تالار ما رو انتخاب میکنن!





از گوشه ی چشم نگاهش کردم. چرا ساکت نمی شد؟

تارا:

دستم و دراز کردم سمت کلید چراغ خواب... توی دستم گرفتمش تا خاموشش کنم. زل زدم به چراغ روشن... پلک زدم. داشتم دیوونه می شدم؟ نه دیوونه شده بودم! چرا اینقدر پیشش آروم بودم؟ لبخند کمرنگی روی لبام اومد. چرا اینقدر خوب بود؟ چرا اینقدر حس اطمینان می داد به آدم؟ چراغ و خاموش کردم. صورتش وقتی چشماش به اشک نشسته بود اومد جلوی چشمام. چش بود؟ چرا گریه کرد اون لحظه؟ خوشحال بود که گریه کرد؟ چراغ و روشن کردم. اینقدر اذیت شده بود؟ شرایط اینقدر براش سخت بود یعنی؟ شایدم دلتنگ بود. چراغ و خاموش کردم. دلتنگی برای خانواده اش؟ چطوری می تونستن اینطوری رهاش کنن؟ چطوری می تونست اینقدر از خانواده اش دور باشه؟

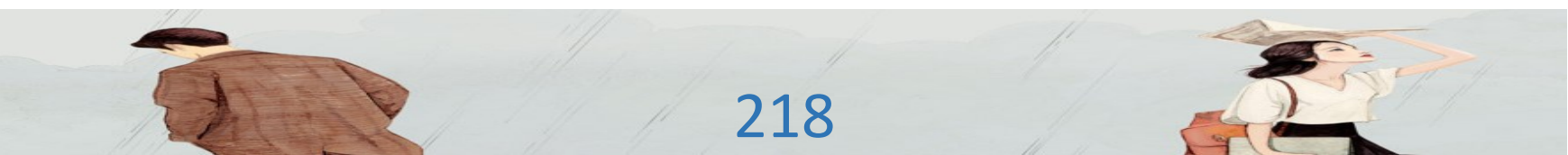
در اتاق باز شد. صدای قدم هایی که نزدیک می شدن و شنیدم و بعدش پتویی که روی تنم بالا کشیده شد. گرمای حضور مامان و حس کردم. برگشتم: مامان؟

شوکه شد: نخوابیدی؟

چراغ و روشن کردم. نور چشمم و نزد. اما مامان یه لحظه چشماش و بست. نشست کنارم لب تخت: فردا حسابی خسته میشی و هنوز بیداری؟

-: یه روز اگه نتونی من و ببینی!

اخم های مامان توی هم رفت: چرا نباید ببینمت؟ مگه دخترم نیستی؟ من به امید دیدن شما سه تا زنده ام.





راست می گفت... بهزاد که اولین بار تصمیم گرفته بود بره آبادان خوب یادمه! مامان به هیچ وجه راضی نبود ولی بالاخره راضی شد به شرط اینکه هر روز بهزاد زنگ بزنه. با گذشت دوازده سالم چیزی عوض نشده بود... هنوز هم هر روز بهزاد تماس می گرفت و از حال و هواش برای مامان می گفت... ما هم می رفتیم... اما مامان بیشتر از ما. هر وقت که حسابی دلتنگ بهزاد می شد، کیفش و برمی داشت و از همون تالار می رفت فرودگاه... چند ساعت بعد هم زنگ می زد که آبادانه و یه شب پیش بهزاد می مونه.

دستش و توی موهام فرو برد: چی ذهنت و مشغول کرده؟

از بین لبام به آرومی زمزمه کردم: الوند...

-:برادر ارونند؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

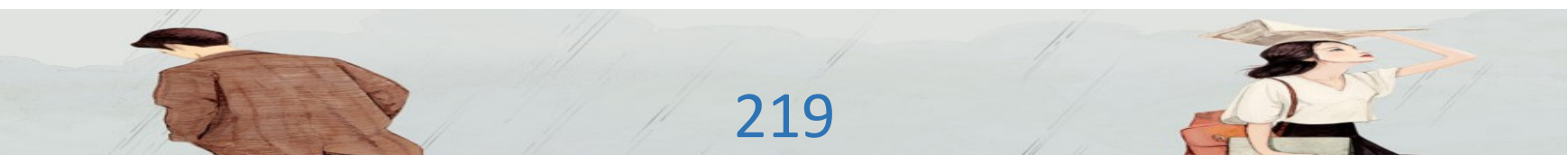
چشماس و باریک کرد و گفتم: خیلی متفاوت... یه جوریه! بزرگه مامان... قابل اطمینانه! از اونایی که فقط می خوای ستایشش کنی... بد اخلاقه ولی نمیدونم چرا از بد اخلاقیش ناراحت نمیشم.

مامان خندید: تو بلدی ناراحتم بشی؟

لب ورچیده نگاش کردم که سرش و تکون داد: مگه اروندم اینطوری نیست؟

سرم و بالا انداختم. دستم و گذاشتم روی تشک و خودم و بالا کشیدم. تکیه به پستی تخت زمزمه کردم: نمی دونم... ارونند مهربونه... خوش اخلاقه. موقع حرف زدن خیلی مراقبه کسی ناراحت نشه ولی داداشش نه... براش مهم نیست انگار کسی چی فکر میکنه فقط چیزی که فکر میکنه درسته رو به زبون میاره. خیلی حرف نمیزنه... اگه چیزی باب میلش نباشه حتی به زبون نمیاردش!

ابروهای مامان بالا رفت: از ایناییه که به هر چیزی گیر میده؟





نگاهم و دادم به در اتاقم: نه! از اینایی که فکر میکنی به همه چیز بی توجهی ولی بعدش میبینی چیزی نیست که بهش فکر نکرده باشی و اونقدر خوب همه چیز و کنار هم قرار داده که...

سر برگردوندم. خیره به صورت مامان زمزمه کردم: حس میکنم یه چیزایی خیلی سخته براش!

-:کنجکاوم کردی ببینمش!

لبخندی روی لبام نشست: مطمئنم ازش خوشتون میاد. می دونی از اوناییه که فکر نکنم کسی بتونه ازش متنفر باشه. خب برادر ارونده... ولی ببین با تلاشش به کجا رسیده! چند باری نگاه کردم تو یوتیوب... جزو آهنگ سازای خیلی مشهوره بین المللیه! اونقدری کارش خوبه که با بهترین خواننده های دنیا کار کرده. مامان امشب یه آهنگی می زد حس کردم قلبم قراره از جاش کنده بشه... فکر کنم هر سازی بلد باشه بزنه... ویلون زدنش خیلی خوبه مامان، ولی دستش زخمی شده. فکر می کردم دیگه نتونه ساز بزنه ولی امشب کیبورد می زد... حس می کردی از کیبورد صدای ویلون در میاد.

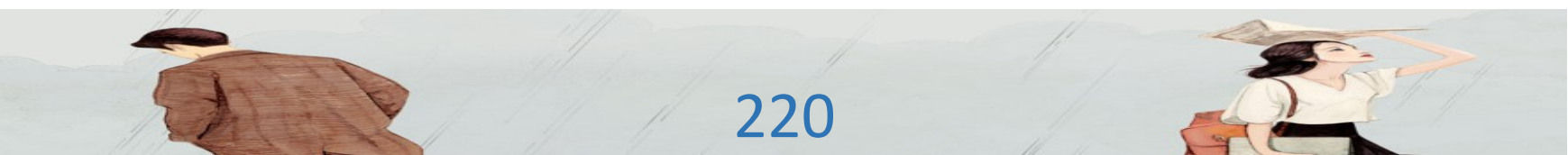
-:فردا که میاد؟!!

لبم و به دندان کشیدم. می خواستم که بیاد... می خواستم کمکش کنم با فروغ خانم آشتی کنه. می خواستم ارمغان ازش فرار نکنه... ارغوان اسمش و به زبون بیاره!

مامان از جا بلند شد: بهتره بخوابی داره دیر میشه، فردا خسته میشی و امیدوارم این آدم و زودتر ببینم... دوست دارم ببینم چطور شخصیه!

پاهام و جمع کرده و توی بغلم گرفتم. سرم و گذاشتم روی زانوهایم. نگام کشیده شد سمت گوشی، شماره ی اروند و که می گرفتم امیدوار بودم خواب نباشه و جواب بده... صدای زن توی گوشی پیچید: مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بالشت و توی بغلم جا دادم و چشمام و بستم... روز بعد!





برزو، سبد گل و توی آغوشم گذاشت و خندید: خب درسته که باید برم ولی اینجا خیلی عالی شده... سهمم و نگه دار که عصر میام ترتیبش و میدم.

خندیدم و اون با چشمتی به سمت در خروجی رفت. به سمت افرادی که اومده بودن برگشتم و نگاشون کردم. مثل یه مهمونی کوچیک بود... دخترا اومده بودن. بچه های شرکت و آقای گوهری هم پشت میزهای صورتی و آبی نشسته بودن و داشت در مورد دیزاین اینجا حرف میزدن...

طاها با سینی دسر از آشپزخونه خارج می شد که جلوش و گرفتم: من میبرم.

سینی و به دستم داد. راه افتادم سمت مامان و فروغ خانم... ارغوان داشت با دوستاش گپ می زد و ارمغان به جمع دوستای من ملحق شده بود. دسرا را روی جلوی فروغ خانم گذاشتم. چادرش روی شونه هاش رها شده بود... با مهربونی گفت: خسته نباشی.

لبخندی زدم: ممنون... امیدوارم دوشش داشته باشین...

مامان اولین قاشق از کرم بستنی زمستونی و توی دهنش گذاشت: مزه اش فوق العاده هست.

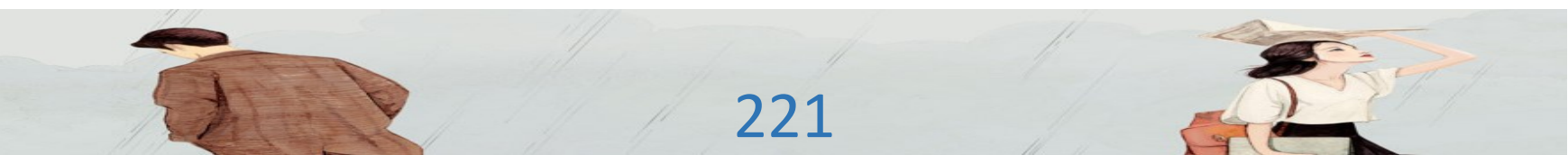
لبخند زدم و فروغ خانم هم با تایید گفت: آره واقعا خوشمزه شده...

سری تکون دادم که دست روی دستم گذاشت: اروند واقعا دیوونه هست که تنهات گذاشته اینجا.

-: کار داره! مطمئنم دلش الان اینجاست و خیلی دوست داشت که اینجا باشه.

-: خوشحالم که اینقدر درکش میکنی. اروند نمیدونم چه کار خیری کرده که خدا تو رو سر راهش قرار داده.

خجل سرم و پایین انداختم. مامان گفت: فروغ خانم... بچه ها فقط همدیگر و دوست دارن. اصل و اساس دوست داشتن همینه!





-:حق با شماست... من واقعا خوشحالم که بچه ها همدیگر و دارن. می خوام هر چه زودتر کار و تموم کنم میتراشم چشمشون بزنن.

نگاهی به اطراف انداختم. ویلونیست معرف مهران، یه پسر جووون هم سن و سال خودشون بود که خیلی خوب می نواخت... با باز شدن در ورود، هیجان زده به اون سمت برگشتم. بالاخره اومد...!

با ورود زن و مردی، لبام آویزون شد. ناامید سرم و پایین انداختم. نمی خواست بیاد... نگفته بود که میاد. به سمت مهمونا رفتم. بهشون خوش آمد گفتم و در مورد شیوه ی کارمون توضیح مختصری بهشون دادم... از کنار ویلون نیست که می گذشتم فکر کردم بلده آهنگ ساری گلین و بزنه یعنی؟ گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم. حتی شماره اش و نداشتم... لبخند تلخی روی لبام اومد. شماره ی اروند و گرفتم و صداش توی حجم زیادی از شلوغی به گوش رسید: جونم تارا؟

-:خوبی؟

-:تارا جان الان سرم شلوغه بعد زنگ میزنم بهت. مراقب خودت باش خیلی ام خودت و خسته نکن...

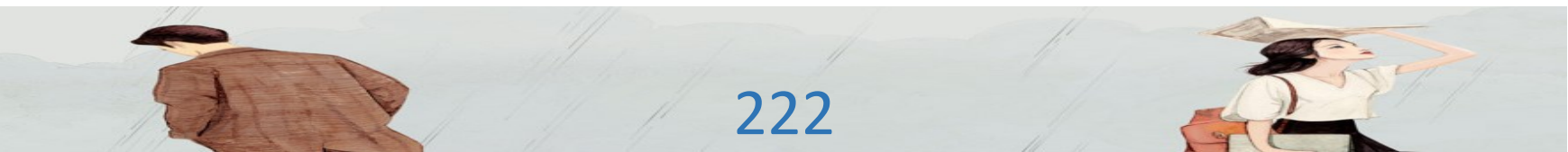
نالیدم: اروند؟

مکشی کرد و تقریبا توی گوشی فریاد زد: چیزی شده؟

-:شماره ی داداشت و برام اس ام اس کن.

با باشه باشه ی پشت سر همی که گفت تماس و قطع کرد. ولی خیلی زود اس ام اس از راه رسید... به سمت آشپزخونه قدم برداشتم... مهران داشت نوشیدنی ها رو روی پیشخوان می چید. شماره ی رسیده رو گرفتم... چند بوق خورد و صدای آرومی توی گوشی پیچید: بله؟

-:سلام...





سکوت طولانی حکم فرما شد. شاید ناراحت می شد از اینکه شماره اش و گرفته بودم از اروند... خواستم چیزی بگم که گفت: چیزی شده؟

شناخته بودم؟ ناباورانه گوشی و یه لحظه از گوشم جدا کردم. شایدم اینجا بود و داشت نگام می کرد. به خنده افتادم. دیوونه شده بودم. گوشی و به گوشم چسبوندم: نمیای؟

ساکت موند. جوابم و نداد... نمیخواست بیاد. اگه میخواست بیاد می گفت... ولی انگار نمیخواست بیاد. لبام و تر کردم. ارمغان داشت به طرفم میومد... آهسته گفتم: میشه بیای؟ لطفا!

نفسش و توی گوشی فوت کرد: نیازی به من نیست اونجا...

-: خوشحال میشم اگه بیای... و باعث افتخارمه. قول میدم جبراناش کنم... اروندم نیست. خواهش میکنم بیا... مگه دوست نیستیم؟ بخاطر دوستیمون!

آروم خندید: کی گفته دوستیم؟

وا رفتم: یعنی نیستیم؟

ساکت موند باز... با ناامیدی گفتم: گفتم اگه مفرد خطابت کنم دوستتم.

ارمغان اشاره ای زد. لبخند کمرنگی به روش زدم... و اون گفت: بیا تارا...

سرم و براش تکون دادم و نالیدم: فکر می کردم دوستیم... فکر می کردم لایق دوستی باشم. ولی انگار اشتباه می کردم. متاسفم...

گوشی و قطع کردم. قلبم فشرده شد... چرا نه؟ با هم بستنی زمستونی خورده بودیم. با هم غذا درست کرده بودیم. با هم برف تماشا کرده بودیم... با هم ساز زده بودیم. بهم گیتار یاد داده بود. دوستم نبود؟! کاش می شد.

ارمغان متعجب نگاهم می کرد. نگاهم و دزدیدم و زمزمه کردم: الان میام... چند تا کار هست تمومش کنم میام...





در باز شد و دو دختر جوون وارد شدن. لبخند تلخی روی لبم نشست. نمیومد. اون نمی اومد اینجا! لبام و تر کردم. ارمان دور شد... شاید اینطوری بهتر بود.

سعی کردم خودم و مشغول کنم. طبقه ی اول تقریبا پر شده بود. کسی طبقه ی بالا نمی رفت... همه طبقه ی اول و با کنار هم بودنمون ترجیح می دادن. حتی مهمونای غریبه هم کنارمون بودن... از طاها خوشم اومده بود... مثل مهران با جون و دل کار می کرد... با اینکه لبخند نمی زد ولی از نظر رفتاری خیلی دقیق و مرتب بود. نوشیدنی ها رو بین مهمونا پخش می کردیم که ارغوان کنارم وایساد: میگم تارا...

پرسشگر نگاه کردم و لبخند زد: این طاها بد تیکه ایه ها...

نگاهم و برگردوندم سمت طاها... داشت با یکی از مشتری ها صحبت می کرد. لبام و جلو کشیدم. حس می کردم طاها یه جوریه... اونقدر با جدیت کار می کرد که حس می کردم به این کار نیاز داره. حس می کردم واقعا میخواد اینجا کار کنه... نفس عمیقی کشیدم: ارغوان...

با چشمای درشت شده و لبای بهم فشرده پرسید: بله؟

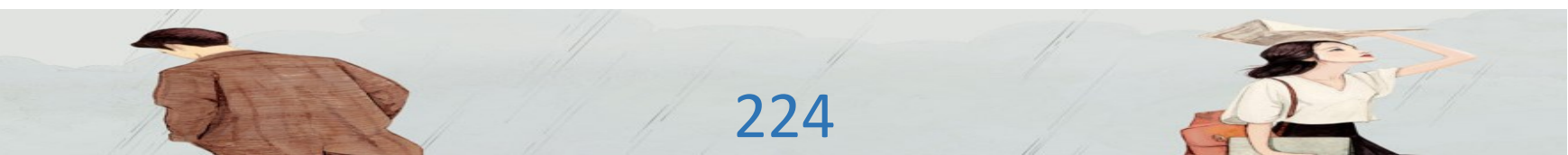
-:یکاری نکن پسره از اینجا فرار کنه باشه؟ ولی اگه فکر میکنی واقعا ازش خوشت میاد پس آروم آروم جلو برو...

دستش و دور بازوم انداخت: کمکم میکنی؟

لبخند زدم: حتما!

سرش و روی شونه ام گذاشت: ببین تارا... فکر میکنم خیلی جذابه. وای من از این به بعد هر روز اینجا... می خوام خودی نشون بدم بهش...

لبام و فشردم بهم و برگشتم سمتش تا چیزی بگم که مات موندم... پلک زدم. کی اومده بود؟ اومده بود؟! چرا! برای چی اومده بود؟ مگه نگفت دوست نیستیم؟ چطوری نفهمیده بودم اومده؟





ارغوان با غر برگشت: ا حواست کجا...

جمله اش با دیدن اون ناتموم موند. لبخندی زدم: ببین کی اومده؟

دستش از دور بازوم سر خورد و با یه صدای سرد زمزمه کرد: آره...

چرخیدم سمت ارغوان: مطمئنم خیلی دلت براش تنگ شده...

قدمی به عقب برداشت: آره!

زمزمه کردم: اونم فکر کنم دلتنگتون باشه. تو برو بهش خوش آمد بگو...

گوشه ی لبش پرید. انگار میخواست لبخند بزنه و نزنه! با تعجب و گیجی نگاهش کردم. سرم و به سمت الوند برگردوندم. شلوار پارچه ای خاکستریش تا کفشای اسپرت سفیدش به زور می رسید و لبه هاش به کفش برخورد می کرد. یه بافت سفید تنش بود با پالتوی سیاه رنگ شال کرم و سیاهشم خطای افقی قرمز داشت... لبخندی روی لبام اومد. خوش تیپ بود مثل همیشه... به سمتش قدم برداشتم اون قصد جلو اومدن نداشت ولی داشت با دقت نگاهم می کرد. ارغوان به ارمغان ملحق شده بود. روبروش وایسادم: ممنونم اومدی.

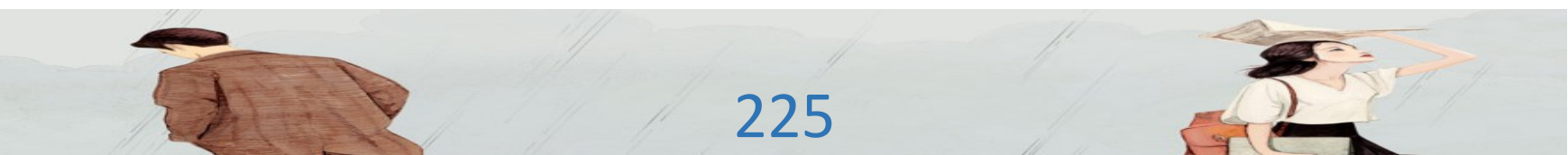
نگاهش و به چشمام دوخت. حتی یه لبخندم نمی زد. فکر کردم انگار با خواسته ام برای اومدنش ناراحتش کردم. سرم و پایین انداخته و زمزمه کردم: متاسفم.

غرید: خیلی افتضاح میزنه.

پرسشگر سر برداشتم و نگاهش کردم. داشت به ویلون زنه اشاره می زد. به خنده افتادم: همه که مثل شما استاد نیستن.

سرش و تکون داد: همینطور... با این وضعیت هیچوقت نمی تونه به پای من برسه.

دهنم هاج و واج باز موند. سرش و کج کرد و با جدیت پرسید: دعوت کردی اینجا سر پا نگه داری؟





به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم. باید دعوتش می کردم به نشستن ولی... برگشتم سمت فروغ خانم و دخترا... زمزمه کردم: خواهرات اینجا... فروغ خانم هست. نمی خوام ببینیشون؟

مسیر نگاهم و دنبال کرد ولی اجازه ی فکر کردن بهش ندادم و گفتم: مامانم خیلی دوست داره باهات آشنا بشه.

قبل از اینکه چیزی بگه چرخیدم سمتشون و اشاره کردم دنبالم راه بیفته... دو قدم برداشتم. شک داشتم برای اومدن یا نیومدنش ولی دنبالم اومد. با اولین قدمی که برداشت، بغض کردم. می خواستم خوشحال باشه... می خواستم اون غصه ی توی آهنگی که دیشب می نواخت و نداشته باشه. با نزدیک شدنمون به جمع، مامان که توی مسیر دیدش بودیم سر بلند کرد و لبخندی بهمون زد. با این کارش فروغ خانم هم به طرفمون برگشت و نگاهش و از من به سمت اون کشید و با دیدنش به وضوح دیدم که لبخند روی لباش رنگ باخت. نگاهم و کشیدم به سمت ارغوان و ارمغان... رنگ جفتشون پریده بود و دستای همدیگر و می فشردن. یعنی اوضاع اینقدر وخیم بود؟

سرش و کمی خم کرد. به طرف مامانم برگشتم: مامان ایشون الوند سپهر هستن برادر اروند...

مامانم از جا بلند شد و اون سری در برابر مامان خم کرد: خوشبختم.

نگاه مامان مثل همیشه پر از شادی و لبخند بود... نگاه ها به سمت فروغ خانم برگشت که به چادرش چنگ زد. الوند نگاهش و به مادرش داد و آروم لب زد: سلام...

فروغ خانم به آرومی سری تکون داد: علیک سلام...

با گفتن این کلمه مکثی کرد و از جا برخاست و زمزمه کرد: من دست و صورتم و بشورم برمی گردم.

اجازه ی هر کلامی و ازمون گرفت و به سرعت دور شد. نگاهم و از نگاه متعجب مامان و رنگ پریده ی دخترا گرفتم و به الوند دادم. داشت مسیر رفتن مادرش و نگاه می کرد.

نفسم و به سختی بیرون دادم. با درموندگی برگشتم سمت مامان و نگاش کردم. یه لبخند بهم زد و بهش اشاره زد: چرا نمیشینین؟





نگاهش و به مامان دوخت... شونه هاش و بالا کشید و مختصر گفت: اگه اجازه بدین من اون ور میشینم و مزاحم جمع خانم ها نمیشم. دوست دارم از فضا لذت ببرم.

مامان با تحسین نگاهش کرد. منم همینطور... نگفت که نمیخواه مادر و خواهراش و اذیت کنه. نگفت که نمیخواه اینطوری جو سنگین باشه... خودم و کشیدم سمتش: جای همیشگی چطوره؟

سرش و به علامت مثبت تکون داد. اشاره ای به پیشخوان جلوی آشپزخونه زدم و با تکون سر برای مامان راه افتاد. نگاه کوتاهی به مامان انداختم که اشاره زد دنبالش برم. برگشتم سمت ارغوان و ارمغان... هنوز همونطور داشتن نگاه میکردن. حتی جواب سلامش و نداده بودن... اون بزرگتر بود مگه نه اینکه رسم ادب این بود اونا پیش قدم بشن؟! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم دنبالش... پالتوش و از تنش بیرون کشید. نگاهم رفت سمت دستش... خبری از پانسمان دستش نبود ولی یه چسب زخم بزرگ جای پانسمان و روی دست گرفته بود و بند انگشتاش و بهم وصل کرده بود. پیشخوان و دور زدم و روبروش وایسادم: چی دوست داری؟

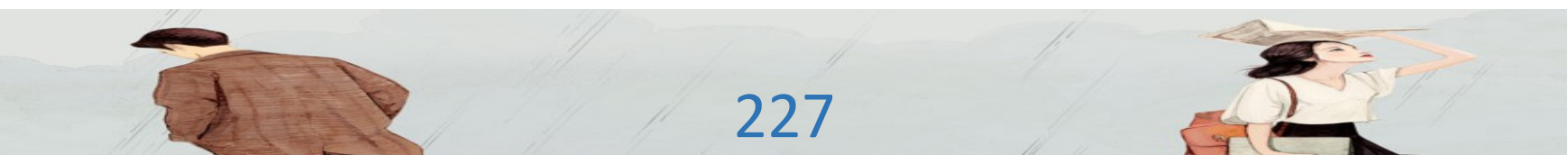
ابروهاش و بالا کشید: امروزم مگه منو ثابت نیست؟

لبام و جلو کشیدم. خب درسته ثابت بود. برای همه یکسان ولی اومده بود تا اینجا... سرم و چرخوندم سمت ساعت... نزدیک دو ساعت می شد که تماس گرفته بودم باهاش و اون اومده بود. وقتی تا اینجا اومده بود حقش نبود؟ حقش نبود هر چی میخواست و داشته باشه؟ زمزمه کردم: شما چی میخوای؟

انگشتاش و توی هم فرو برد و خودش و روی پیشخوان جلو کشید. دیدم فروغ خانم از سرویس بیرون اومد و چشم چرخوند. وقتی روبروی من دیدش یه اخم عمیق کرد و راه افتاد سمت مامان اینا... لبخندی زدم: خب؟

زل زد به چشمام و زمزمه کرد: نمیدونم.

توی چشماش خیره شدم. حس می کردم می خواد گریه کنه... حس می کردم یه لایه ی اشک روی مردمک چشماشه که اگه پلک بزنه اون پایین جمع میشه. چشمام و بستم: باشه...





برگشتم سمت آشپزخونه... نگاهم و توی آشپزخونه ی دوست داشتنی گردوندم. با یه فکر راه افتادم سمت یخچال... در یخچال و باز کردم و ظرف خامه رو بیرون کشیدم. ذهنم کشیده شد سمت چیزی... برگشتم و از توی فریزر هم بستنی و نشاسته های رشته شده رو آوردم. نشاسته رو توی ظرف بستنی خوری ریختم. آبلیمو و گلاب و شربت که اضافه کردم... روش خامه گذاشتم و بستنی... از گوشه ی چشم نگاهش کردم. سرش و پایین انداخته و چشماش و بسته بود. دلم می سوخت نه... نمی تونست دلم براش بسوزه براش ناراحت بودم. دلم میخواست برم بغلش کنم بگم عیب نداره خودم میشم مامانت... خودم میشم خواهرت... تو غصه نخور! دونه های ریز اسمارتیز و توی بستنیش ریختم و ظرف و برداشتم. یه لیوان آب کنارش گذاشتم... نشاسته ها رو توی خونه درست کرده بودم همونطوری که رشته پلویی درست کرده بودم... مثل مزه ی اونایی که میخوردیم نشده بود ولی خامه می تونست اون تلخیش و بگیره. شبیه فالوده بستنی های شیرازی شده بود. بستنیشم گلو تن نداشت که براش ضرر کنه! ظرف و که جلوش گذاشتم چشم باز کرد. دستش و که به سمت قاشق بستنی خوری برد زمزمه کردم: نمی خوای مطمئن بشی که برات ضرر نداره؟

سر برداشت. آروم زمزمه کرد: فکر کنم تو این دنیا تو تنها کسی هستی که نمیخوای من بمیرم!

یخ زدم. تنم سر شد... چی داشت می گفت؟ چرا همچین چیزی می گفت. دستم و بردم سمت قاشق توی دستش. میخواستم قاشق و بگیرم و خودم از فالوده بزارم تو دهنش ولی قبل از اینکه متوجه بشه خودم و عقب کشیدم و اون اولین قاشق و توی دهنش گذاشت. دیوونه شده بودم. اون فقط می تونست برادر شوهر من باشه. برادر اروند. نباید اینکار و می کردم. هر چیزی حدی داشت... لبخند که روی لباش اومد منم لبخند زدم و زمزمه کرد: پس همچین مزه ای داره.

مهران وارد آشپزخانه شد تا برای تازه واردین دسر ببره... نگاه کوتاهی به مهران انداختم و زمزمه کردم: نه اون خاص تره یکم ملس تر ولی خب اینم شبیهشه!

-: برو به مهمونات برس!





نگاهی به اطراف انداختم: برمی گردم.

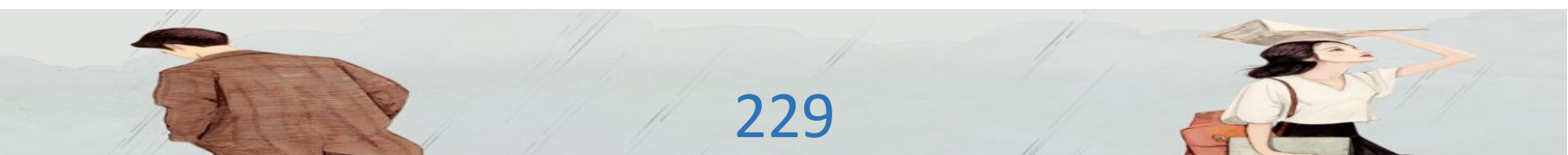
از آشپزخانه بیرون اومدم. کنجکاو شده بودم... می خواستم بدونم بینشون چی گذشته ولی نمی خواستم یه کلمه هم به زبون بیارم. نه وقتی خودم بدم میومد کسی در مورد بابا ازم پرسه. به فروغ خانم و دخترا نگاه کردم. ارمغان سرش و پایین انداخته و گوشه ای برای خودش تنها بود ولی ارغوان نگاه خیره اش و به اون دوخته بود.

فروغ خانم با دیدنم لبخند کمرنگی زد. واضح بود حالش خوب نیست. لبخند می زد. چشماش اما مثل چشمای آشنای یه نفر بود. مشابهنش و دیده بودم. نه خیلی جای دور... همین نزدیکی ها... درست در چند قدمی! پشت پیشخوان. اونم با تمام قوا سعی می کرد غرورش و حفظ کنه. لبخندی روی لبام نشست. غرورش و از فروغ خانم به ارث برده بود. خودم و جلو کشیدم و زمزمه کردم: چیزی دوست دارین براتون بیارم؟

مامان در مورد کسایی که اومده بودن نظر می داد. حرفاش و تایید می کردم و نگاهم از گوشه ی چشم به فروغ خانم بود که سعی می کرد برنگرده و به عقب نگاه نکنه... به اون نگاه نکنه! مامان که برای رفتن و رسیدن به کارهای تالار آماده شد، فروغ خانم و دخترا هم آماده ی رفتن شدن. بچه های شرکت زیاد نمونده و قبلا رفته بودن... عقربه های ساعت به نه شب نزدیک می شد که مهران و طاهّا هم به عنوان آخرین نفرات شال و کلاه کردن... از کار جفتشون به عنوان اولین روز کار واقعا راضی بودم و لذت برده بودم. تا دم در همراهیشون کردم... کادر قرمز رنگ و که نشون از تعطیل بودن داشت و برگردوندم و برگشتم سمت رستوران... قرار بود تا اروند میاد فعلا شبا زود تعطیل کنم تا خودش بیاد. نگاهی بهش انداختم... برگه هایی که یه ساعت بعد از اومدنش ازم گرفته بود جلوش بود و داشت چیزی می نوشت. چراغای سمت در و خاموش کردم و رفتم سمتش. سرکی کشیدم... برگه های خالی پر شده بود از نت هایی که نوشته بود و من هیچی ازشون سر در نمی آوردم.

با بلند شدن صداش از جا پریدم. اصلا انتظار نداشتم متوجه حضورم شده باشه!

-:بالای سرم واینسا!





خودم و عقب کشیدم. سیب گلوم تکون خورد. خودکار و که از برگه جدا کرد سر برداشت. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نمی خوامی بری؟

-: ممنونم اومدی!

سرش و تکون داد: لباس بپوش می رسونمت خونه.

نگاهی به آشپزخونه انداختم: شام نمیخوری؟

برگه ها رو تا زد و توی جیب پالتوش گذاشت: خسته تر از اونی هستی که بتونی شام درست کنی!

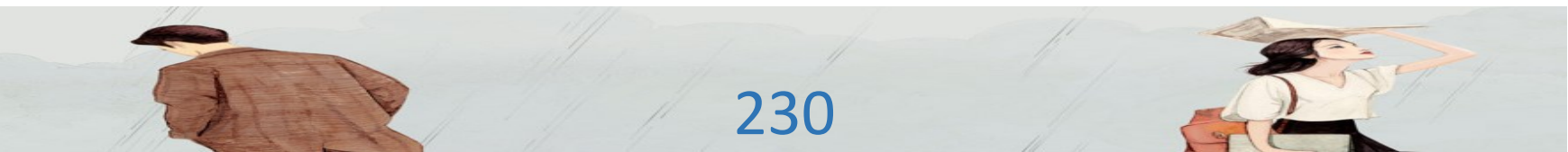
لبخندی زدم. واقعا همینطور بود. حس می کردم تموم بدنم درد میکنه. ولی اون... میخواستم خوشحال باشه... شاد باشه! می خواستم امروز از یادش بره. سرم و کج کردم: بریم یه جا مهمون من...

الوند:

لبخندی روی لبام اومد... این دختر می خواست بزرگ باشه! بزرگ بود... ولی یه قلب خیلی بزرگ داشت که می تونست هر کسی و به سمت خودش بکشه. باعث می شد از خودم بترسم.

انتخاب رستوران با من بود. به این فکر کردم یه جای آروم انتخاب کنم. یه جای پر از آرامش... علیرضا توی این کارا حرفه ای بود ولی پشت گوش می وقتی آدرس خواستم خندید: داری با تارا خانم میری؟

نگاهی بهش انداختم که با گوشیش درگیر بود و داشت با عجله یه چیزایی می نوشت. آروم توی گوشه لب زدم: رد کن بیادا!





-به جون تو اصلا تو تیپ تو نیست. هنوزم تو بحرشم که چه خبره... خبر مبریه رو نمیکردی؟ پسر یه ماهه اومدی و نیومده یکی و پیدا کردی؟

از بین دندونای قفل شده ام غریدم: علیرضا...

-:جونم برادر؟ اخوی! رم کردی باز؟ اوکی الان برات می فرستم. ببین من و! من زنگ میزنم خبر میدم داری میری اونجا براتون جا رزرو میکنم. دو نفره کافیه؟

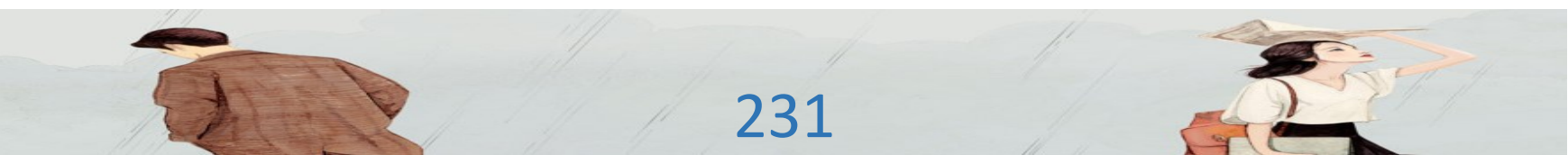
حرفی نزد. سکوتهم کافی بود براش... آدرس و اس ام اس کرد. وقتی رسیدیم دنبال تابلوی رستوران می گشتم ولی وقتی رسیدیم با یه ساختمون مسکونی سه طبقه روبرو شدیم. با شک و دو دلی با علیرضا تماس گرفتم که پشت گوشی خندید: داداش من اینجا که بورلی هیلز نیست رستوران آزادی داشته باشن... بوق بزنی در و باز میکنن برات!

دستم و گذاشتم روی بوق که درهای حیاط با مکثی باز شد. گوشی و بی حرف اضافه ی دیگه ای روی علیرضا قطع کردم. با تعجب چشم از گوشی‌ش گرفت و پرسید: کجا میریم؟

-:شام بخوریم...

گیج نگاهش و برگردوند و وقتی ماشین و بین ماشینای پارک شده ی توی حیاط پارک کردم، نالید: ولی اینجا کجاست؟

یه خط افتاده بود بین ابروهایش... برای اولین بار بود که می دیدم انگاری یکم ترسیده. ترسم بلد بود؟ از چی ترسیده بود؟ قبل از رفتنم درکش ساده تر بود. مامان بود که به دخترا تاکید می کرد حتی با ما تنهایی جایی نرن... وقتی خونه تنهان حق ندارن دور و بر ما باشن... لبخند تلخی روی لبام نشست... این دختر توی خونه ی من میومد... کنارم می نشست. باهام غذا می خورد... برام غذا درست می کرد. و حالا که همراهم اومده بود به یه جای دیگه می ترسید...





دستام و از روی فرمان جدا کردم و خیره به ساختمون روشن مقابلمون زمزمه کردم: از دوستم خواستم یه رستوران آروم و بی سر و صدا معرفی کنه بهم و اون آدرس اینجا رو داد.

همین موقع چند ضربه به شیشه خورد. مرد جوونی با کت و شلوار و بوی عطر نسبتا خوش آیندی سر خم کرد: خوش اومدین قربان! میزتون رزرو شده!

سری تکون دادم و با دور شدنش یه نگاه به صورتش انداختم. دیگه خبری از ترس توی چهره اش نبود و بازم یه لبخند جاش و گرفته بود. دستش که به سمت دستگیره می رفت، در و باز کردم. قبل از اینکه ماشین و دور بزنم همون مرد جوون در و براش باز کرد. به سمتش رفتم و منتظرش موندم. کیفش و روی شونه اش انداخت و زمزمه کرد: باورم نمیشه توی همین شهر خودمون همچین جاهایی هست.

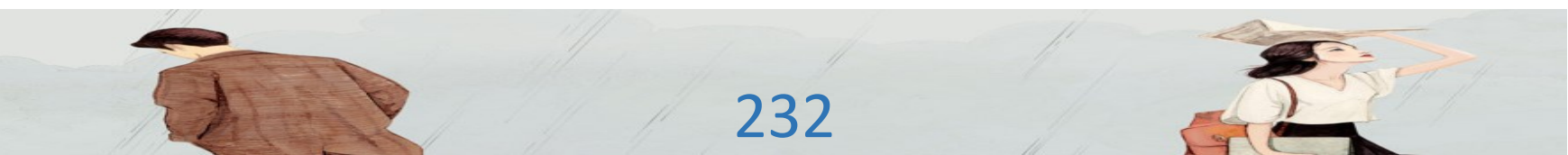
-تهران و خیلی چیزها تغییر کردن.

-قبل از رفتنت اینجور جاها نبود؟

با راهنمایی های مرد جوون وارد ساختمون شدیم. پیانیست حرفه ای گوشه ی سالن سفر پاییز اریک چیریوکو رو می نواخت... صدای هم همه ی ملایمی از میزهایی که با فاصله ی زیادی از هم توی سالن چیده شده بودن به گوش می رسید. مرد میانسالی نزدیک شد. کت و شلوار خوش دوخت ایتالیاییش رخنمایی می کرد وقتی مقابلمون ایستاد و دستش و به طرفم دراز کرد: جناب سپهر، خیلی خوش اومدین... افخمی هستم مدیر و مالک... باعث افتخار ماست که میتونیم پذیرای شما باشیم.

دستم و کوتاه توی دستش گذاشته و به سرعت بیرون کشیدم. نگاهی به تارا انداخت و سری مقابلش خم کرد: خانم به کلبه ی حقیرانه ی ما صفا دادین.

لباش به خنده باز شد و آروم زمزمه کرد: مچکرم.





خودم و بهش نزدیکتر کردم. بی خودی لبخند می زد. برای همه لبخند می زد و اخمای در همم بود که باعث شد افخمی سری تکون بده: از این طرف قربان...

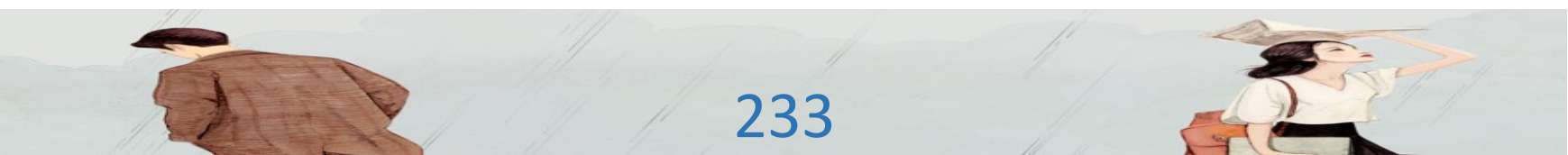
دنبالش راه افتادیم. یه میز دو نفره ی گرد در دورترین نقطه از پیانیست و کنار پنجره های قدی که پرده های کرم و طلایی پوشونده بودشون و اجازه می داد قسمت اندکی ازش قابل دید باشه، انتظارمون و می کشید. افخمی صندلی و برای تارا بیرون کشید. پالتوم و از تن بیرون کشیده و روبروی تارا نشستم. افخمی با گفتن «تنهاتون میزارم» دور شد. نگاه هیجان زده اش روی لوسترهای بزرگ و پر نور که ریشه های الماس ماندش تا وسط سالن کشیده شده بودن و باعث می شد موقع حرکت بهشون برخورد کنی، می چرخید. هیجان و ذوق توی صداش و پنهون نکرد: وای اینجا باور نکردنیه!

پلک زدم. چرا نمی خواست ادعا کنه که این چیزا براش جذابیت نداره... چرا نمی خواست پیش من خویشتن داری کنه؟! چرا با بقیه ی دخترا فرق داشت؟

افخمی خودش با منوی غذا اومد و منو رو به طرفمون گرفت. نگاهش و توی منو گردوند. با دور شدن افخمی پرسیدم: چی می خوری؟

شونه هاش و بالا کشید: نمی دونم. هر چی بخوری!

با تعجب نگاهش کردم. می خواست از چیزی بخوره که من میخوردم؟! منو رو بست و نگاهش و به سمت بالا کشید. سقف مدل فرانسوی با نقاشی هاش توجهش و عجیب جلب کرده بود و محو معماریش بود. معماری قابل تحسینی داشت و همینطور دکوراسیون بسیار خاص... مبلمانی که با عسلی های مقابلهشون اون طرف سالن نزدیک به پیانو قرار داشتن یه محیط مناسب برای وقت گذرونی فراهم کرده بود. چند نفری هم همون اطراف همراه با ریتم آهنگ به رقص در اومده بودن. جو خوبی داشت...





نگاهم و برگردوندم سمت منو... منوی غذاهای ایرانی و گذروندم... غذاهای دریایی و ترجیح می دادم البته اگه سرآشپز و می شناختم. به اجبار استیک و انتخاب کردم. تنها چیزی بود که می تونستم با اطمینان از سالم بودنش بخورم... منو رو که روی میز می داشتم پرسیدم: چی دوست داری بخوری؟

لبخندی زد: معماری فرانسوی اینجا حتی توی دکوراسیونشم خیلی خوب استفاده شده...

خودم و کمی جلو کشیدم. خیره به صورتش صدا زدم: تارا؟

نگاهش و از همه چیز گرفت و به چشمام دوخت. نفس عمیقی کشیدم: چی می خوای بخوری؟

گوشه ی لباش اینبار به سمت پایین چرخید. شونه هاش اما خلاف جهت لباش و جواب داد: نمی دونم. همه چی خوشمزه هست.

همه چیز خوشمزه نبود! می گفت همه چیز خوشمزه هست... از اینجا خورش اومده؟

دستاش توی هم فرو رفت و سرجاش تکون خورد: اینجا خیلی...

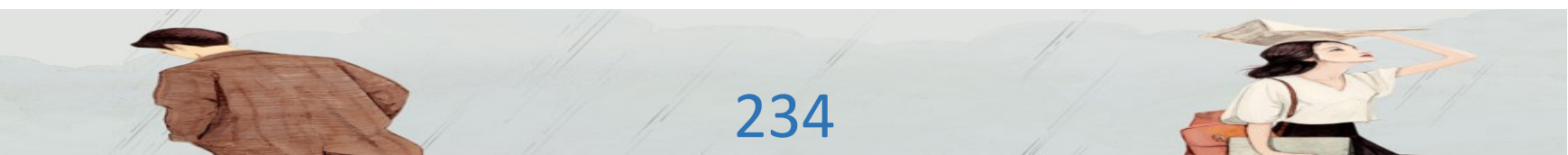
مکثی کرد و ادامه داد: نمی دونم چطوری توصیفش کنم... اینجا خیلی عالیه.

نیشخندی زد: ولی من اصلا شبیه این آدمای نیستم.

سرم و چرخوندم. زنان حاضر توی سالن رسمی لباس پوشیده بودن. بعضیاشون شال و روسری داشتن و بعضیا نه... هر کس هر جور که دوست داشت بود. با بی تفاوتی گفتم: مگه مهمه؟

سرش و بالا انداخت: برای من نه. واسه تو مهم نیست؟

خندیدم: چه اهمیتی داره هر کس چطوریه. تیپ و قیافه یه چیز شخصیه... به کسی ربطی نداره که من یا تو چطوری لباس می پوشیم و چطور زندگی میکنیم.





دستاش و توی هم گره زد و انگشتاش و به لبش تکیه داد: وای اولین باره یه نفر حرف من و میزنه. منم همیشه همین و میگم... ولی ارونند مخالفه. به نظرش باید مطابق عرف جامعه زندگی کرد.

پوزخندی زدم. معلومه... اون پسر مامانمه!

-:من میگم هر کس می تونه همونطوری که دلش می خواد زندگی کنه. اگه بخوایم برای دل دیگران زندگی کنیم پس کی شاد باشیم؟ کی بخندیم؟ کی از این روزا لذت ببریم؟

با تاکید سرم و تکون دادم. لباس و غنچه کرد و سرش و پایین انداخت: کاش ارونند می فهمید.

گارسون از کنارمون رد شد با غذاهایی که برای میز پشت سر ما می برد. نگاهش به سمت غذاها کشیده شد. دستم و برای گارسون بلند کردم تا برای گرفتن سفارش ها بیاد و قبل از نزدیک شدن افخمی پرسیدم: انتخاب کردی؟ موهاش و زیر شالش فرستاد: هر چی بخورین منم میخورم.

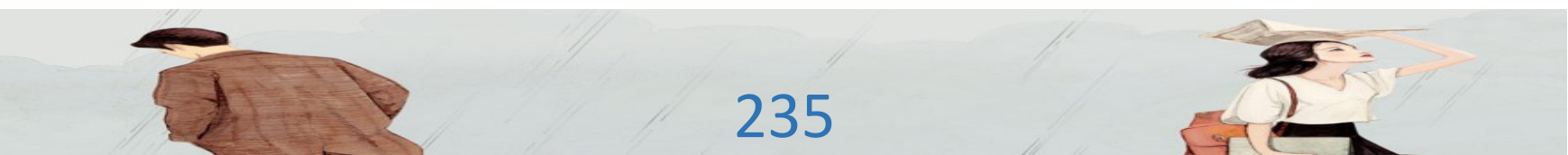
اخم کردم. انگار غذاها رو نپسندیده بود... باید یه رستوران دیگه انتخاب می کردم. می خواستم خستگی امروز از تنش در بره... تموم طول روز دویده بود و خودش هیچی نخورده بود. طبیعی بود اینقدر لاغر باشه...

سرکی کشید: آهنگش خیلی غم داره!

چشمام و بستم. افخمی که برای گرفتن سفارشات اومد، برگه ی کوچکی که قبل از رسیدنش اسم آهنگی و توش یادداشت کرده بودم و به طرفش گرفتم: می تونین این آهنگ و به لیست پخش اضافه کنید؟

نگاهی به برگه انداخت: البته قربان! چی میل دارین؟

سفارشم برای سالاد لانوته بود. امیدوار بودم بپسندم... وقتی به زبون می آوردمش برای تاکید نگام و به صورتش دوختم. نگاهم یه جوری بود که به خنده افتاد. اخم کردم و سفارش بشقاب گریل دو نفره و بشقاب دریایی دو نفره دادم. با تاکید اضافه کردم که سس و جدا سرو کنن و همینطور براش یه بشقابم هیرویکا بیارن.





با دور شدن افخمی دستش و برد سمت منو: ببینم این آخری چی بود گفتی!

سرم و به طرفین تکون دادم: برای تو سفارش دادم.

لب ورچید: پس خودت چی؟

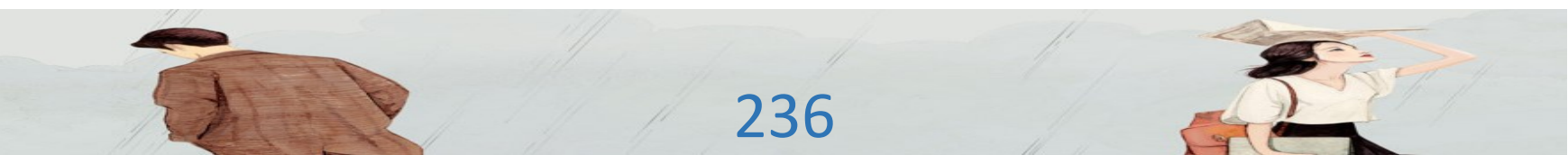
لباش خشک بود... مثل همیشه! چرا یکم آرایش نمی کرد، قبل از اینکه جوابش و بدم خودش با تاکید سرش و تکون داد: اوه درسته... پنه داره...

سر برداشت و با شیطنت گفت: و همینطور سس خامه!

آهنگ تغییر کرد. ریتم آهنگ خاص بود... بدون صدای خواننده هم همینطور... آرام و گوش نواز! اینبار گروه بیسم به پیانو اضافه شده بود. به عقب برگشتم. افخمی از همون فاصله سری کج کرد. نگاهی به چشمای سبزش انداختم که تضاد عجیبی با صورتش داشت: می خوای تا شاممون و بیارن برقصیم؟

داشتن نامردی می کردم. واضح بود کاملاً... یه عوضی به تمام معنا بودم... اینم می دونستم... ولی صبح بعد از تماسش بلیطم و برای هفته ی آینده اوکی کرده بودم. حتی اگه داریوش عوضی می خواست ممنوع الخروج هم کنه من می رفتم... و حالا می خواستم با نامردی تمام قبل از اینکه اروند برگرده، قبل از رفتنم از این جهنم نشون بدم حتی توی این خراب شده هم همون الوندم که همیشه یه سر و گردن از بقیه بالاتر بودم. نگاش و دوخته بود به دستم که به طرفش دراز کرده بودم. شک داشت... دندونام و بهم فشردم. سرم و کمی کج کردم. عوضی بودم که می خواستم ازش درخواست رقص کنم... مطمئناً من می رفتم. حتی اگه اروند نبود... حتی اگه قرار بود یه عوضی نباشم... این دختر کسی نبود که بخوام با من باشه ولی الان می خواستم خودم باشم. می خواستم با تموم عوضی بودنم کاری کنم که اروند توی ذهنش وول نخوره!

سرش و که به سمت شونه اش کج کرد، دستم و جلوتر بردم. با نامردی تمام میخواستم اروند و بخاطر محبتی که از طرف مامان دریافت می کرد، مجازات کنم. ولی اروند تقصیری نداشت. اروند مقصر نبود... هیچوقت. من همیشه





پسر ناخلف مامان بودم... حتی وقتی تازه به دنیا اومده بودم. نگاهم و گرفتم... قبل از اینکه با پشیمونی دستم و عقب بکشم زمزمه کرد: من که رقص بلد نیستم آخه...

غم توی صداش و حسرتی که توی چشماش بود، متحیرم کرد. با تعجب سرم و برگردوندم سمت مرد و زن هایی که می رقصیدن... دستم و به سرعت عقب کشیدم. خدا هم اروند و دوست داشت. نفسم و با آسودگی رها کردم. من مثل اون نبودم. با تاکید گفتم: اروند خیلی خوب می رقصه... ازش بخوای بهت یاد میده.

چشماش گرد شد: اروند؟

با تاکید سر تکون دادم که دستش و زیر چونه اش زد: فکر نمیکنما... بهم گفته بود از این چیزا خوشش نمیاد.
-:بخاطر مامانم گفته.

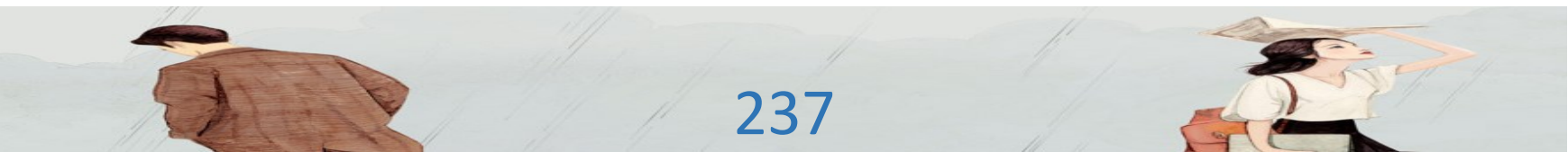
هووووم کشدارش در سکوت بینمون گم شد. چشمام و بستم... نفسم و با حرص از رفتار خودم بیرون فرستادم.
همراه با ریتم آهنگ سرش و تکون می داد... زمزمه کردم: « Biz bir ، O en çok sevdiğim ve ben
Benim bütün .Biliyorum kavuşur böyle seven ، elmanın iki yarısıyız
« derdim özlem

با انگشتام روی میز ریتم می زدم. خندید: به چه زبونیه؟

-:ترکی استانبولی! «Kaç yıl geçti aradan ، Bitsin artık bu hasret bulaşalım gayrı»
« ayrı ayrı

-:وای... خوشبخت... کاش معنیش و می دونستم!

می دونستم می خواد معنی کنم براش... ولی تصمیمی برای معنی کردنش نداشتم. وقتی دید سکوت کردم ادامه داد: چند زبون بلدی؟!





دستم و زیر چونم بردم: نمیدونم... آهنگا رو بldم نه زبونشون و!

:-آهنگا رو حفظ میکنی؟

:-تقریبا!

Şimdi bana kaybolan yıllarımı verseler گارسون که نزدیک می شد زمزمه کردم:

Şimdi bana seninle bir ömür vaadetseler میهمانداران که میز را می چیدند، چشم بستم. زیر لب زمزمه زدم:

Şimdi bana yeniden ister misin deseler با تعجب نگام کرد و من ادامه دادم:

Tek bir söz bile söylemeye hakkım yok سرم و کج کردم. افخمی ایستاد و من خیره تو چشمای سبزش زمزمه کردم:

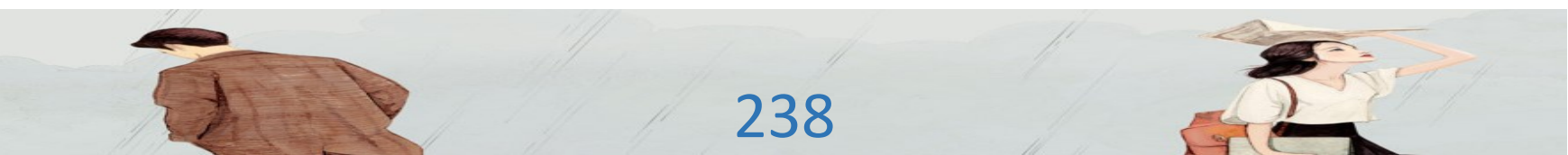
افخمی نگاهمون کرد: آشپزمون همونطور که سفارش شده بود مواد بدون گلوتن استفاده کردن، سس ها سفارش شده ان...

ابروهام و بالا کشیدم. از سفارش علیرضا لبخندی روی لبم اومد. سرم و به علامت مثبت تکون دادم و افخمی با نگاهی به تارا گفت: امیدوارم از همه چیز راضی باشید.

با لبخند بزرگی که روی صورتش بود تشکر کرد و افخمی زمزمه کرد: اگه بهمون افتخار بدین و بتونیم از صداتون استفاده کنیم باعث خوشحالیمنه.

نگاهم و به افخمی برگردوندم و با جدیت زمزمه کردم: به دلایل شخصی مدت هاست خوندن و کنار گذاشتم...

سرش و کج کرد. از آدمای سیریش بدم میومد. با دستم اشاره ای به گلوم زدم و اون سری به تایید تکون داد: چقدر حیفا! امیدوارم هر چه زودتر بتونیم صداتون و بشنویم.





با تنها شدنمون پرسید: یعنی دیگه نمی تونی بخونی؟

مات تماشاش کردم و اون لب ورچید: برای دک کردن بقیه نباید روی خودت عیب بزاری!

تارا:

مامان شیر آب و بست و به طرفم برگشت: چه مشکلی بینشون هست که فروغ پسرش و تحویل نمیگیره.

شونه هام و بالا انداختم: چه می دونم. اروند خیلی در موردش حرف نمیزنه ولی همیشه میگه برادرش بی گناهه!

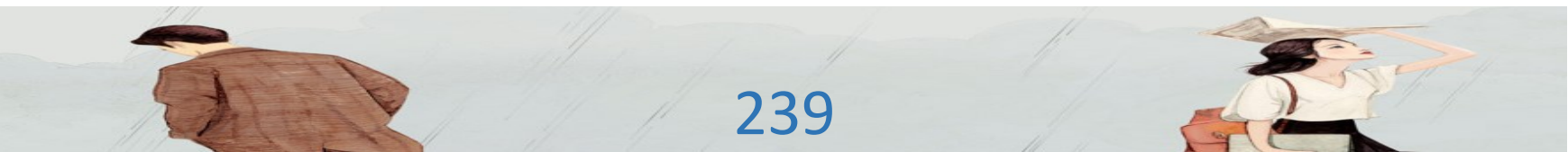
-: یعنی تقصیر مادرشونه؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم: نمی دونم که...

جلو اومد و ظرفای توی ظرفشویی و بیرون کشید: خوبه خوبه... توام بد بهت نمی گذره. حسابی داری با پسر میچرخه.

نیشخندی زدم: زیاد نیمونه... قرار بود یه ماه بمونه... فکر کنم به زودی بره. هر چند اروندم وقت نکرد خیلی پیشش باشه. واقعا ناراحتم که نتونستن برای هم وقت بزارن. اروند میگه از اینجا خاطره های بدی داره و ازم خواسته بهش کمک کنم.

-: پسر خوش تیپیه... خوش قیافه و جذابم هست. واقعا متشخص و خوش رفتاره... و خب با تعریفهایی که ازش می کنی واقعا جوون برازنده ایه. ولی اینکه چرا مادرش و خواهرش چنین رفتاری باهاش دارن و باید در موردش تامل داره.





-نمیدونم. راستش و بخوای خیلی کنجکاو شدم. اون خیلی خوبه... و حس می کنم خیلی دلش می خواد پیش خانواده اش باشه ولی اونا ازش دوری می کنن. فکر می کردم کار بدی کرده ولی اروند تاکید داره بی گناهه.

-پس چرا اروند سعی نمیکنه مادر و برادرش و آشتی بده؟

گوشی توی دستم و روی میز گذاشتم: نمی دونم که... گاهی فکر می کنم مثل پسر بچه هاییه که باید بغلشون کنی و بهشون بگی عیب نداره فدای سرت ولی بعضی وقتا یه جووری رفتار میکنه حس می کنی اونقدری بزرگه که حتی هیچ کلمه ای نمی تونی برای وصفش پیدا کنی.

مامان داشت با چشمای باریک شده نگام می کرد. خندیدم: چیه؟

-فروغ خانم امروز می خواست یه تاریخی مشخص کنیم بیان برای بله برون و قرار عقد...

نفسم حبس شد... لب پاییینیم و بین دندونام گرفتم و با هیجان خیره شدم به مامان: واقعا؟

-می خوان تعطیلات عید عقد کنید. البته فروغ خانم نظرش روی قبل از عید بود ولی من گفتم تعطیلات عید. قبل از عید بهزادم سرش شلوغه نمی تونه بیاد... باید به پدرتم بگیم... شاید بخواد بیاد.

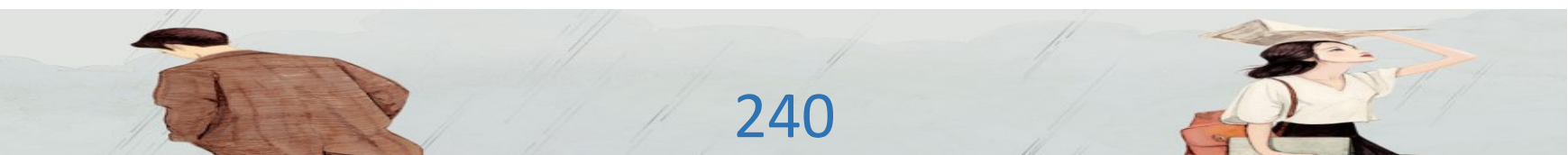
به آرومی پرسیدم: میاد؟

مامان لبخندی زد: شاید بیاد... تو دختر بزرگشی... تارای عزیزش... اما اگه نتونست بیاد حتما براش کاری پیش اومده وگرنه بخاطر این نیست که نمی خواد بیاد! ما بهش میگیم... ببینیم چی پیش میاد.

-مامان؟

-جونم؟

لبخندی زدم: همش می ترسم ولی خیلی خوشحالم!





مامان از جا بلند شد. با خنده گفت: چیت عادی بوده که این یکی باشه... داری شوهر میکنی و من فکر میکنم هنوز برات زوده.

:- مامان!!!

با بی تفاوتی نگام کرد: بله؟ چیز اشتباهی گفتم مگه؟

سرم و پایین انداختم: من بزرگ شدم.

:- دارم میبینم. دخترم بزرگ شده... داره ازدواج میکنه. ولی این بزرگ شدن و فقط می تونی به رخ آدمای دیگه بکشی نه من. من تو رو بهتر از خودت می شناسم. بزرگت کردم.

لبام و جمع کردم و اونقدر بالا دادمشون تا حس کردم بالای لبام به نزدیکی بینیم رسید. خودش گفته بود ازدواج کنم الان می گفت بچه ام؟

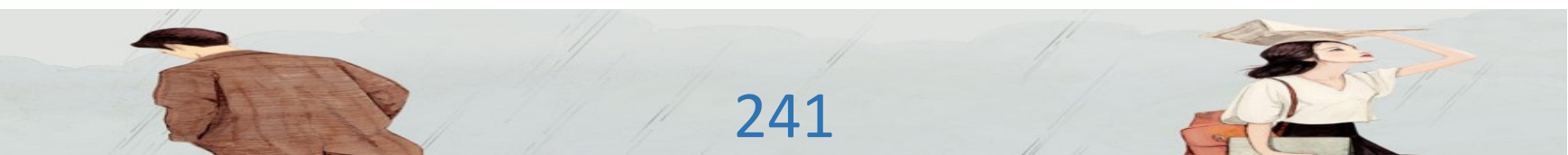
مامان توی چهارچوب در وایساد: اروند این روزا کم پیدااست. به همه چی شبیهین به جز نامزد... امروز چرا نبود؟ تولدت گفتی کار واجب بود باید می رفت اصفهان ولی این یکی چی؟ برای رستورانی که بخاطر اون باز کردی حتی نمی تونست بیاد تارا؟

نالیدم: مامان... درگیره. یکی از دوستاش مشکل بزرگی داره.

:-گفتی... دلم میخواد باور کنم همینطوره و شرایط براش سخته ولی نمی تونم نسبت به حس مادرانه ام بی تفاوت باشم. از اینکه داری بار رابطه اتون و تنهایی به دوش می کشی اصلا خوشم نمیاد.

:- مامان شما همیشه بهم گفتی همه رو درک کنم. گفتی اینجور وقتا باید به طرف مقابلم فرصت بدم.

نفسش و فوت کرد. از اون حالت هجومیش بیرون اومده بود: گفتم... ولی فرصت دادن بیش از حد باعث میشه طرفت و از دست بدی دخترم... حواست به این یکی باشه.





از آشپزخونه که زد بیرون به جای خالیش خیره شدم. می دونستم داره چی میگه، همه چیز برمی گشت به بابا... به فرصتی که مامان در اختیارش گذاشته بود و بابا تصمیم گرفت برای همیشه ما رو ترک کنه و زندگیش و در کنار افراد دیگه ای ادامه بده. من نمی خواستم مثل مامان به ارونند فرصت بدم فقط میخواستم درکش کنم. منم برای دوستانم هر کاری می کردم همونطوری که ارونند برای دوستش تلاش می کرد. می خواستم بهش کمک کنم اصل زندگی مشترک همین بود. می خواستم باری از دوشش بردارم، باری که مربوط می شد به خانواده اش... زندگیش... نمیخواستم به جاش باری بشم روی دوشش!

ارونند روز بعد اومد. داشتم برای خواب آماده می شدم که تلفنم زنگ خورد. با هیجان پریدم روی تلفن که صداش توی گوشی پیچید: میای دم در؟

هیجان زده رو تختی و رها کردم: برگشتی؟

-: جلوی درم. لباس بپوش یه دوری بزنیم برت می گردونم.

به مامان خبر دادم که ارونند اومده و یه ساعتی باهاش میرم بیرون. لباسام و پوشیدم و به سرعت از خونه پریدم بیرون. ارونند توی ماشین منتظرم بود... با دیدنم دستم و توی دستش گرفت و فشرد. دلم میخواست بغلش کنم ولی اون واکنشی نشون نداد و منم تلاشی برای اینکار نکردم. با سر خم شده به سمت پشتی صندلی زل زدم به نیم رخش، استارت زد و خندید: به چی نگاه میکنی؟

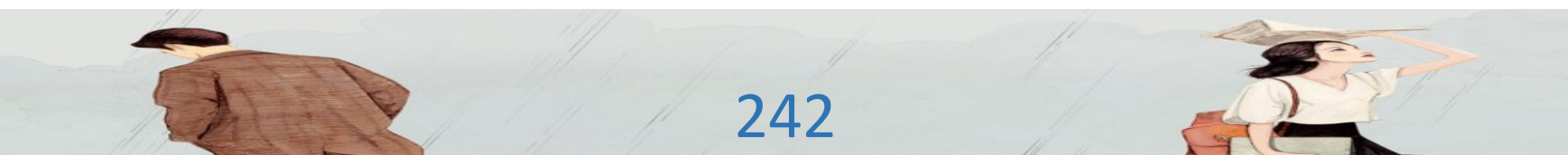
-: دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زد: منم همینطور. حسابی خسته شدم.

-: کجا رفته بودی؟ چی شده بود؟ نمی خوای بگی؟

-: الان وقتش نیست تارا... سر فرصت بهت میگم. چطوری؟ افتتاحیه چطور بود؟ همه چیز خوب بود؟

روی صندلی جا به جا شدم. کفشام و از پا در آورده و پاهام و توی آغوشم کشیدم. اخم کرد: باز اینطوری نشستی؟





-:سردمه!

بخاری ماشین و بیشتر کرد. گفتم: همه چیز خوب بود. فقط تو نبود. اگه بودی خیلی خوب می شد. راستی الوندم اومد، فکر کنم فروغ خانم و دخترا از بودنش ناراحت شدن.

کوتاه چشم از روبرو گرفت: واکنششون چی بود؟

واکنششون؟ در ظاهر هیچی! ولی... چشمام و بستم. به چشمای عسلی به اشک نشسته فکر کردم. چطور می تونست هیچی نباشه... به نگاه فروغ خانم. آهسته پرسیدم: چرا اینقدر از هم دوری می کنن؟ مشخص بود دلتنگ هم هستن!

-:نه مامانم نه الوند نمیخوان غرورشون و بزارن کنار...

ساکت موندم که زمزمه کرد: تارا... ازت ممنونم!

لبخندی زدم. با محبت نگاهش کردم. لبخند پر محبتی به لبخندم زد و دستم و گرفت و به سمت دنده کشید. روی دنده گذاشت و دست خودشم روی دستم. وجودم گرم شد. قلبم شروع به تاپ تاپ کرد. از اینکه اومده بود هیجان به وجودم تزریق شده بود. آروم لب زدم: نرفتی خونه؟

-:همین الان رسیدم. گفتم قبل خونه رفتن ببینمت بعد برم.

-:اروند؟

-:جونم؟

چشمام و بستم: حالا که اومدی می تونم راحت بخوابم.

خندید. خنده هاش شبیه برادرش بود. چرا تا حالا دقت نکرده بودم مثل اون وقتی بلند می خنده دهنش کمی باز میشه و سرش عقب میره. آروم پرسیدم: فردا چیکار میکنی؟





-:میرم شرکت و بعد هم رستوران... پیش شما!

-:منم میام شرکت... صبح تا ظهر و برزو هست. آقای گوهری امشب زنگ زد که یه مشتری اومده که دنبال یه طراحی خاصه. قراره فردا برم ببینمش!

لبخند روی لباس محو شد. سرم و از روی بالشتک صندلی جدا کردم: ارونند چیزی شد؟

گیج و سردرگم لحظه ای نگام کرد و بعد خندید: نه چی بشه. پس فردا صبح میام دنبالت. چطوره؟ می تونیم قبل رفتن صبحونه بخوریم.

دستی به صورتم کشیدم. چشمام باز نمی شد. تموم روز توی کافه بودم و عجیب خسته شده بودم. دیشب بخاطر حرفای مامان نتونسته بودم بخوابم. خمیازه کشیدم که خندید: خوابت میاد؟

با بیرون کشیدن دستم از زیر دستش خودم و روی صندلی انداختم و چشمام و بستم: برسونم خونه و برو استراحت کن. فردا حرف میزنیم...

چشمام و بستم. اونم هیچی نگفت... بوی عطر اسپرتی که از آویز جلوی ماشین بلند می شد توی مشامم پخش می شد. یکم آزار دهنده به نظر می رسید ولی ارونند دوشش داشت و فکر می کرد بوی زننده ی پاک کننده ها رو توی ماشین می گیره. نمی دونم چرا مارک پاک کننده رو عوض نمی کرد ولی اونقدری غرق خواب بودم که هیچی نپرسیدم. جلوی در خونه با حرکت دستش روی بازوم چشم باز کردم. به سختی زل زدم به صورتش... خودم و به طرفش کشیدم و سرم و چسبوندم به بازوش که تکونم داد: تارا...

هووم کشدارم توی تارا گفتن های پی در پیش گم شد. بازوم و گرفت و از روی صندلی جدام کرد: بهتره بری خونه بخوابی.

چشمام و باز کردم. نور چراغ برق توی ماشین و روشن کرده بود. سرم و برگردوندم و زل زدم به صورتش. لبخندی به روم زد: برو خونه بخواب.





:-اروند؟

پرسشگر نگام کرد. دستم و روی بازوش گذاشتم: دوسم داری؟

نگاش و توی چشمم گردوند. پلک زد و خندید: خوابت میاد تارا... باید بری بخوابی دختر خوب! چشمت قرمز شده از بی خوابی.

به لباس نگا کردم. چرا هیچوقت من و نمی بوسید؟ چرا مثل اون سریال کره ای در جواب این سوال من و نمی بوسید؟ پسر نقش اصلی اونجا دختره رو بوسید. من هم نمی خواستم جواب بده... یه بوسه کافی بود! شایدم یه کلمه... آره... یه کلمه سه حرفی...!

خودش و عقب کشید. پیاده شد و در سمت من و باز کرد: بیا تارا... خیلی خسته ام باید برم خونه عزیزم.

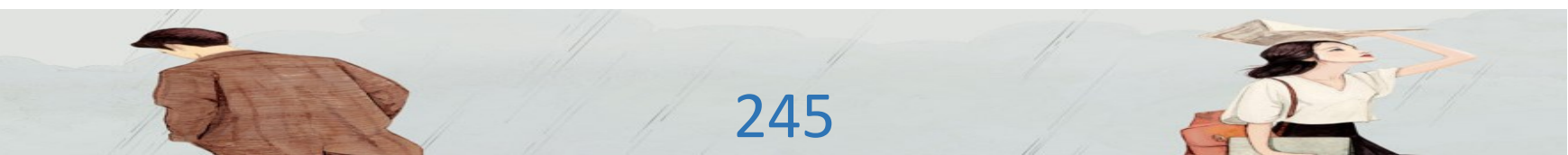
دستش و که به طرفم دراز شده بود نادیده گرفتم. سعی کردم خودم از ماشین پیاده بشم. دستم و کشید و مجبورم کرد بهش تکیه بزنم: ما داریم به زودی ازدواج میکنیم. این سوالا چیه میپرسی تارا!

الوند:

نوا برای فردا شب مهمونی گرفته! فهمیدن ایرانی و ازت به صورت ویژه دعوت کردن.

نگاهم و به رنگینگ آهنگای هفته دوختم: خب؟

:-این یه فرصته الوند... ترتیب حضورمون و میدم.





صفحه گوشی و خاموش کردم و چشمام و بستم. خوابم میومد، ولی اگه می خوابیدم لابد بازم مثل دیشب خواب می دیدم. بین باز و بسته کردن چشمام گفتم: اون نواست نباید توی مهمونیاش شرکت کنیم.

جلو اومد. کنارم لب عسلی نشست: اتفاقا باید قطعاً شرکت کنیم. داریوش باید بفهمه که اوضاع از چه قراره و تو با اون معنی پیدا نمیکنی.

-: شرکت کردن توی این مهمونی یه اعلام جنگه به داریوش. من بلیطم و برای هفته ی آینده اوکی کردم نمیخوام چیزی مانع رفتنم بشه.

-: داریوش قبلاً شمشیرش و از رو بسته. و کیلاش دارن با تموم قدرتشون سعی میکنن تو رو مضمون جلوه بدن و در بهترین حالت چندین میلیون دلار جریمه شامل حالت میشه.

پوزخندی زدم: داریوشم وکیل داره منم دارم.

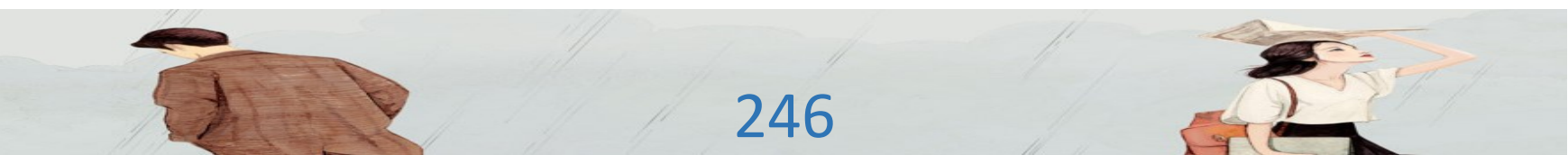
-: ناصر داره تموم تلاشش و میکنه خودتم خوب می دونی. ولی اینطوری نمی تونیم پیش ببریم. تو نمی تونی تا وقتی اینجا یی دست به جیب بگردی باید سعی کنیم ارزش و اعتبارت و اینجا بالاتر ببریم.

گوشی و روی سینم گذاشته و دستمم روش: نظرت چیه تا اینجا یه آلبومم بدم بیرون و بین مردم معروف بشم که اگه کسی ام شک کرد بهم مردم پشتم باشن.

بی حرف نگام کرد. نیم خیز شدم. آرنجم و سر جام به کاناپه تکیه زدم: من بی گناهم پریسا!

-: من و تو این و میدونیم ولی اون قاضیه که باید درک کنه این موضوع رو...

کلافه خودم و رها کرده و سرم با شدت زیاد به تنه ی مبل برخورد کرد. چشمام و بستم... یعنی هیچکاری از دستم بر نمی اومد؟ یعنی داریوش اینقدر راحت می تونست خودنمایی کنه. جعبه ی سیاه مخملی مربعی و روی میز گذاشت: اینم حلقه...





جعبه ی مخمل سیاه مثل تیری تو چشمم فرو رفت. تموم شب توی خوابم باهاش درگیر بودم. تموم شب با همون بافتای تنش جلوی چشمم پیاده روی کرده بود. روی پاهام نشسته بود و سرش و به گردنم رسونده بود. دستم و مشت کردم: دوست دختر می خوام.

پریسا هاج و واج فریاد کشید: چی؟

اخم کردم. حق نداشت جلوی من صداش و بلند کنه. با اخم که زل زدم بهش، به سرعت خودش و جمع و جور کرد: این دیگه از کجا اومد؟

کاملا چرخیدم. چشمم افتاد به کتابای توی قفسه میز تلویزیون... کتاب قرمز رنگ بدجوری خودش و به رخ می کشید. اینجا چیکار می کرد؟ من از رنگ قرمز تا حد ممکن دوری می کردم و الان اونجا یه کتاب قرمز بود. چشمام و باریک کردم و زل زدم به کتاب که زمزمه کرد: چی شده که تو فکر دوست دختری؟

آروم پرسید. از گوشه ی چشم نگاهش کردم: نمی دونم. بگرد دیگه... دنبال یه دختر مناسب بگرد! یکی که بتونه نظرم و جلب کنه.

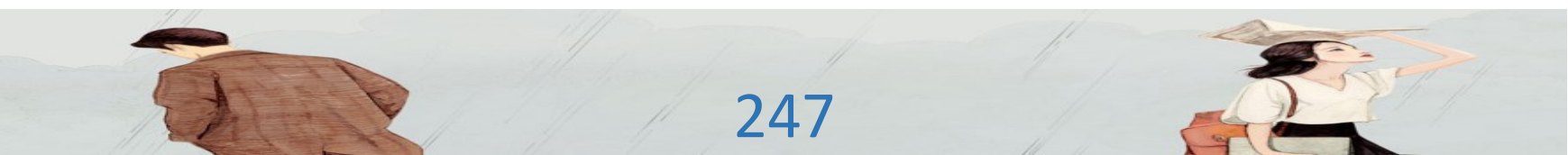
گوشه ی لبش پرید: الوند... واقعا می خوای چنین کاری کنی؟ الان تو موقعیتی نیستیم که...

-: می دونم. نمی دونم. یه کاریش کن پریسا... یکاری پیدا کن برام. ذهنم نمی تونه اینطوری تمرکز کنه!

خندید: خب دنبال یه کاری می گردم. چطوره در مورد زمین پدربزرگت بگم که گفتی می خوای بخریش... برای خریدنش نمی خوای زمین و ببینی؟

سرم و بالا انداختم: فکر نمی کنم نیاز باشه.

-: شاید بهتر باشه بری زمین و ببینی... اینطوری ذهنتم یکم از این اوضاع دور میشه. سفر خوبه حتی اگه یه روزه باشه. می خوای با اروند هماهنگ کنم؟





سفر؟! یه روزه؟! با اروندا! بد نبود. می تونست درگیرم کنه. با جواب مثبتم پریسا از جا بلند شد: ترتیبش و میدم.

به سمت سالن که قدم برداشت زمزمه کردم: اون کتاب و بده من!

جلوی تلویزیون وایساد: کدوم کتاب؟

-:اون قرمز!

مطمئنا من اونقدر احمق نبودم که چنین کتابی بخرم. پوزخندی روی لبام نشست. پریسا متعجب نگام کرد: چیزی شده؟

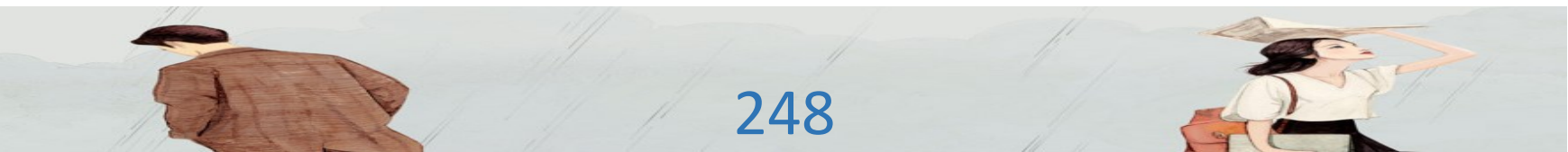
سرم و بالا انداخته و لای کتاب و باز کردم. صفحه نود و دو... نگام و پایین کشیدم. متن ساده ای داشت. می پرسید: چه میخواهی؟ پاسخش ساده بود: یعنی چی؟ باز هم می پرسید: از زندگی ات چه میخواهی؟ کتاب و بستم... عجیب بود. مثل حرفای زندگی من بود. نمی دونم... از زندگی چی باید می خواستم؟

پریسا متعجب نگام می کرد هنوز. اخم کردم. کتاب و بستم... این کتابا فقط می تونست متعلق به یه نفر باشه. کتاب و با حرص روی میز پرت کردم. از جا که بلند شدم پریسا روبروم وایساد: الوند این روزا چته؟! خیلی تو خودتی. ایران اومدن اینقدر آزارت میده؟

بی حرف نگاش کردم.

-:به ناصر میگم هر طوری هست برات اجازه ی خروج بگیره. حالا که اینجا بودن اینقدر آزارت میده هر چه زودتر از اینجا میریم. تو برو... من زمین رشت و به اسمت میزنم. خودمم اینجا هستم اگه لازم شد خبرت میکنم.

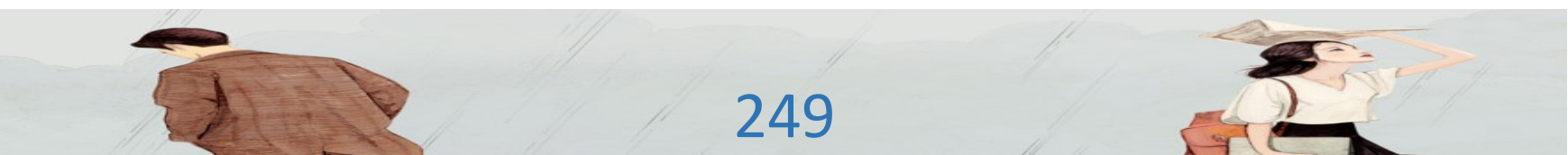
دستم و مشت کردم. می خواستم برم. باید می رفتم... برای رها شدن از این خواب هایی که شبیه کابوس بودن. رو گرفتم و زمزمه کردم: هفته ی دیگه می خوام برم. رشتم خودم میرم... می خوام اون زمین و یبار دیگه ببینم.





پشت کیبورد نشسته و مشغول شدم. دنبال نت های جدیدی بودم. سعی می کردم توی ذهنم آلبوم جدیدی که می خواستم برای گروه بسازم و روی یه ریتم پیاده کنم... چشمام و بستم. همراه با ریتم آهنگ... توی ذهنم دختر موهای فر داشت و چشمای سبز... با پیراهن سیاه براقی که مثل نورهای آبی که صحنه رو روشن کرده بودن می درخشید. درخشش به اندازه ی موهای فر خورده ای که با گیره ی کوچکی بالای سرش جمع شده بود، می رسید. دامن ریش شده ی کوتاهی که از پیراهنش به صورت دامن جدا شده بود و روی رون پاهاش که با سیاهی پیراهنش تناقض جذابی داشت... پاهای خوش تراش و بلندش با اون کفشای پاشنه دار براق بند بندی که انگار پاهاش و به اسارت کشیده بود نفس و توی سینه حبس می کرد. روی پنجه ی پاهاش قدم برمی داره... یک قدم... دو قدم... سه قدم... درست رخ به رخ می ایسته... قبل از رسیدن به من... چرخ می زد. از پشت به تنم سینه ام چسبید. دستام برای کنترلش روی تنش سر خورد و بیشتر به خود فشردمش... خودش و روی تنم سر داد و برای کنترلش زانوم و خم کردم... قبل از اینکه رها بشه پاش و باز کرد و خودش و روی بازوم رها کرد. برخاست و چرخ می زد... چشمای من همراه با چرخش تنش... روی خط کمرش به بازی در اومد... با رفت و آمد و کش و قوس های پهلوش و چرخش پارچه های رهای دامنش لرزید. خودش و به سمت کشید... دستاش و روی پهلوهام گذاشت... با فشردن دستاش به پهلوهام اونا رو به سمت بالا سر داد و صورتش و جلو آورد... مقابل صورتم... درست در برابر چشمام... رخ به رخ... سینه به سینه... لبای آغشته به رژ قرمز ماتش جلوی نگاهم می درخشید... چشماش با اون برق اندک روشن... حرکت انگشتاش روی پهلوهام... چرخ می برداشت... یک دور و اینبار دستاش روی شونه هام نشست و به پشت سرم سر خورد و با هر پایین رفتن دستاش نزدیکتر شد... سرم و عقب کشیدم. نمی خواستم از دیدن صورتش محروم بشم... نمی خواستم از دیدن چشماش فرار کنم. سرم و عقب تر کشیدم و نگاه اون پایین اومد... لبام و به چونه اش چسبوندم و نفسم و رها کردم. صدای تند آهنگ دیوانه وار بالا رفت. سر خم کرد. لباس درست مماس با لبام قرار گرفت.

چشم باز کردم. پریسا توی چهارچوب در اتاق وایساده بود: این عالیه الوندا!





تارا:

دوربینم و از دور گردنم کندم و به سمت آقای شهبازی برگشتم: می تونیم این قسمت و پله بزاریم که میره پایین...
پله های ظریف! میخوره به زیر زمین... خیلی دیده نمیشه!

شهبازی دستاش و توی جیب شلوارش فرستاد: خیلی عالیه!

دستام و از هم باز کردم. به زمین خیره شدم... دلم میخواست توی این زمین یه ساختمون سه طبقه بسازم. با
استخرهای بزرگی که سه طرفش و پر کرده بودن و تصویری از آسمون و روی آب به نمایش می داشتن. لبخندی
روی لبام اومد: شما ایده ای ندارین براش؟

-:ببین مهندس، من یه خونه راحت می خوام. یه جای دنج و آروم... می خوام بچه هام و نوه هامم اون خونه رو یه
جای دنج و آروم برای خودشون بدونن.

با هیجان چرخیدم سمتش: براتون یه خونه ی عالی طراحی می کنم. یه خونه ای که دلتون نخواد ازش دل بکنین...
سری تکنون داد: خوبه که می فهمی چی می خوام مهندس!

خندیدم. دوربین و بالا آوردم. از نقطه نقطه ی زمین عکس گرفتم. تو فکر یه ساختمون خیلی خاص بودم. درختای
خشک شده ی کنار زمینم عجیب به نظر می رسیدن. پلک زدم. می تونستم ازشون باغچه های خاص بسازم... می
تونستیم این درختای خشک شده رو هم بیاریم توی ساختمون... جزوی از ساختمون بشن. با فکر کردن به این
موضوع هیجانم برای طراحی ساختمون خیلی خیلی بیشتر شد.

هنوزم نمی تونستم از زمین و ایده هام دل بکنم ولی شهبازی تاکید کرد کار داره و باید برگرده... با هم سوار
ماشینش شدیم. شیشه رو پایین داد و گفت: مهندس گوهری می گفت می تونم روی طراحیون کاملاً فکر کنم.
من بهت اعتماد دارم مهندس... یه خونه ای بساز که مطابق میلم باشه.





لپ تاپ عزیزم و از کوله ام بیرون کشیدم. کیبوردش و تا زدم و وارد طرحام شدم. بینشون گشتی زدم و زمزمه کردم: بهم وقت بدین یه طرح اولیه آماده کنم. ایده هام و کنار هم قرار بدم بعدش با هم صحبت میکنیم و ایده های شما رو هم توش اعمال می کنیم. نظرتون چیه؟

سری تکنون داد: اینطوری خیلی خوبه مهندس!

لبم و به دندون کشیدم. اینطوری خیلی عالی بود. از زمین که دور می شدیم نگاهم به اون سمت بود. دلم می خواست یه ساختمون خیلی خاص بسازم. نگاهم و دوختم به روبرو: راستی آقای شهبازی برای ساختش چی تو ذهنتون دارین؟

دستش و روی فرمون فشرد: می دونی مهندس بهش فکر نکردم. طرح آماده بشه ببینیم بعدش چی میشه. من مهندس گوهری و میشناسم از چند سال پیش... بهش اعتماد دارم. روی حساب حرف مهندس به شما هم اعتماد دارم مهندس... سنگ تموم بزار و نگران هزینه ها و چیز دیگه ای نباش.

لبخندی روی لبم اومد: ناامیدتون نمی کنم.

جلوی شرکت که توقف کرد فکر می کردم باهام نیاد اما باهام همراه شد. با ورودمون اروند و دیدم که جلوی میز سارا وایساده و چیزی بهش میگه... با دیدنمون سر برداشت. لبخندی به روش زدم. اما اون با جدیت نگام می کرد. با نزدیک شدنمون بهش اشاره زدم: جناب شهبازی مهندس سپهر و ایشونم آقای شهبازی از کارفرمایان جدیدمون هستن...

اروند که دست شهبازی و می فشرد، آقای گوهری ام از اتاق بیرون اومد. با هم به سمت اتاق گوهری به راه افتادن. خودم و کشیدم سمت اروند و زمزمه کردم: خوبی؟

اروند نگاهش و به سمتم برگردوند و کوتاه گفت: بله!

گوهری قبل از ورودش به اتاق به سمتم برگشت: چرا نمیای تارا؟





به طرف گوهری به راه افتاده و دستی برای اروند تکون دادم. چینی به پیشونیش افتاد و رو گرفت. متفکر از این اخمش گیج و درمونده وارد اتاق شده و در و بستم.

با آقای شهبازی در مورد هزینه ی طراحی و پروژه صحبت کردیم. آقای گوهری طراحی و تمام و کمال به اختیار خودم گذاشته بود. نمی خواست توی هیچ موردی دخالت کنه... اما در مورد قرارداد خودم و عقب کشیدم. نمی خواستم بحث هزینه ذهنم و مشغول کنه. آقای گوهری و شهبازی هم پیشنهاد کردن در مورد هزینه های نهایی پروژه بعد از تموم شدن طراحی صحبت کنیم. از این موضوع استقبال کردم اینطوری بهترم بود آرامش فکری بیشتری داشتم. کار که تموم شد، کوله و پالتوم و برداشتم و دو دوست و با هم تنها گذاشتم. سارا با دیدنم لبخندی زد: اوضاع رستوران چگونه؟

خندیدم: شکر خدا! بد نیست. چه خبرا؟

-:وقتی نیستی همه چی خیلی بی سر و صداست.

نگاهی به اتاق اروند انداختم... به طرف اتاقش که می رفتم پرسیدم: گلدونا رو آب دادین؟

برگه های توی دستش و مرتب کرد و در همون حال گفت: آره... هر روز صبح که رسیدم قبل از هر چیزی اونا رو آبیاری کردم خیالت راحت. می تونی بهش سر بزنی. قهوه بخوریم؟

چشمکی زدم: یه سر به اروند بزنم بعدش پایه ام.

از جا بلند شد: قهوه رو آماده میکنم تا بیای!

به در اتاق اروند چند ضربه زده و وارد شدم. با دیدنم صندلیش و از میزش کمی دورتر کرد: تموم شد؟

چشمام و بسته و با لبای بهم فشرده گفتم: هووووم!

-:موضوع چیه؟ انگار از آشناهای گوهریه.





پالتوم و روی میز صندلی انداخته و نشستم: از آشناهای قدیمی آقای گوهریه! یه زمین داره تو دماوند می خواد اونجا یه خونه ی شیک و مرتب بسازه.

-: چرا تو؟

با گیجی گفتم: چی چرا من؟

-: میگم چرا تو رو انتخاب کرده؟

خندیدم: یعنی چی؟

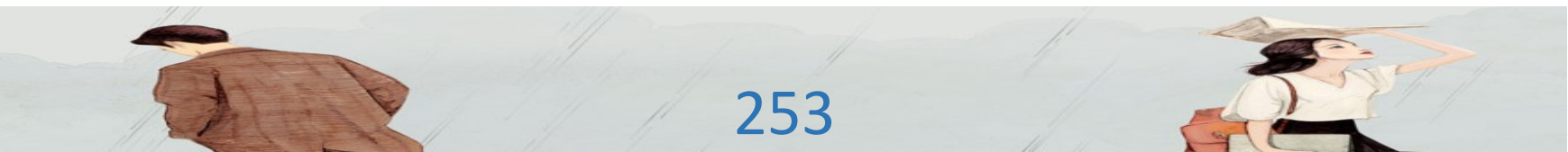
خودش و عقب کشیده و سرش و پایین انداخت: منظورم اینه که چرا اومده سراغ این شرکت. خیلی شرکتهای حرفه ای تر از شرکت ما هست که ساختمان های ناب و خوب می سازن. چرا اومده اینجا؟

لب ورچیدم: اروند؟! مگه شرکت ما چیش کمه؟

پوزخندی زد: تارا... جفتمون میدونیم چه شرکتهای کله گنده تری هست. شرکتهایی که طرحای خاص میزنن. شرکت ما شاید یه چیزای ساده ای داشته باشه ولی طرحاش اونقدری ناب نیست که بخواد مطرح باشه.

دلخور شدم. اما لبخندی زدم. حق داشت این و... شرکت ما اونقدری بزرگ نبود ولی این به این معنی نبود که نمی تونستیم کارای بزرگ انجام بدیم. ما هم می تونستیم موفق باشیم. به میزش نزدیک و روبروش به سمتش خم شدم: عزیزم... ما هم می تونیم از پس همه چی بر بیایم... می تونیم طرحای خاص بزنیم. از اولش که همه طراح نبودن وقتی فرصتش پیش اومده و کارهای بزرگ کردن به اینجا رسیدن چرا ما نکنیم؟

نگاهش و به چشمام دوخت: این فرصت ها برای تو هست!





سرم و کج کردم. مهندس اصلی شرکت اون بود نه من... حق داشت. آقای گوهری ولی این طرح و به من داده بود. فکر کنم دلخور بود از این بابت... لبام و جلو کشیدم و با مهربونی زمزمه کردم: ببخشید. اگه می دونستم ناراحتت میکنه قبول نمی کردم.

اخماش کم کم باز شد: تارا...! من اینکار و نمی خوام.

-: حق تو بود ولی اینطوری شد. مطمئنم آقای گوهری برای این گفته که تو سرت شلوغه.

-: فکر می کردم وقت و میزاری روی رستوران!

دستام و بالا آورده و مشت کردم: قول میدم برای رستوران کم ندارم... ولی دوست دارم اینکارم ادامه بدم. دلم می خواد کار کنم... من از این ساختمونا خیلی خوشم میاد.

از جا بلند شد و دستام و گرفت: اینطوری خسته میشی و وقتی نداری برای من بزاری. میخوایم این فردا شب بیایم خونتون در مورد مراسم عقدمون صحبت کنیم. اینطوری کی وقت میکنی به کارای مراسم عقد بررسی؟

گونه هام گل انداخت. سرم و پایین کشیده و زمزمه کردم: یکاریش میکنم دیگه...

دستش و زیر چونم گذاشته و نگام و بالا کشید: من نمی خوام خسته بشی تارا!

الوند:

به پیراهن بنفشش که با گلهای طلایی یه پارچه ی طرح ایتالیایی و به نمایش گذاشته بود خیره شدم. دامن پر پشت و چین خورده اش یه چاک بزرگ داشت و پای راست پریسا کاملاً ازش بیرون اومده بود و کفشای بند دار سیاهش و به رخ می کشید. بالاتنه اش هم مثل دو تا پارچه ی کوتاه بود که به زور بهم می رسیدن و برششون تا بند نافش می رسید و روی سینه هاش و پوشونده بود.





سینه اش و جلو داد و کیف دستیش و که توی دستش بود کمی بالا آورد: آماده ای؟

برگشتم سمت آینه... شلوار کاربنی با پیراهن سفید توی تنم نشسته بود. دیدمش که داشت مستقیم بهم نگاه می کرد. خم شدم. از روی صندلی کت ست شلوار و برداشتم: این مهمونی دردرس میشه.

خندید: عیب نداره اونش با من.

پوزخندی زدم. دستمال فیروزه ای که طرح سنتی ایرانی طلایی داشت و توی جیب روی سینه ی کت قرار دادم و کروات کرم رنگم و صاف کردم: امیدوارم به من ربط پیدا کنه.

-نوا از خدایه با ما کار کنه... می خواد وارد بازار بین المللی بشه ولی نمیتونه. اونجا بودند فقط برای آینه که نوا فکر کنه ما روی پیشنهادش فکر میکنیم و داریوش حالیش میشه که ما فقط به اون متکی نیستیم. میتونیم اینطوری وارد بازار ایرانم بشیم.

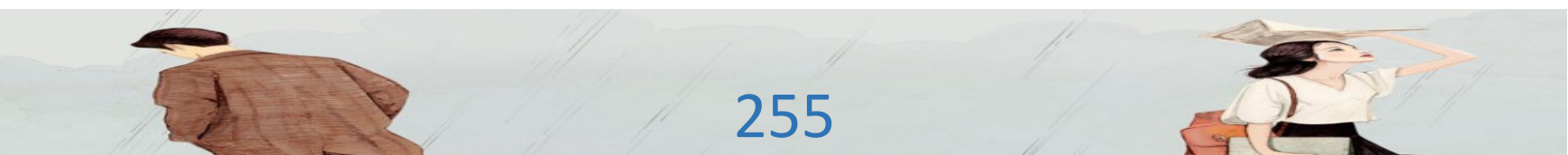
عطر زدم... نگاهم و برای آخرین بار به خودم توی آینه دوختم و برگشتم: بریم...

قبل از من از در اتاق لباسم بیرون رفت. دنبالش قدم برداشتم... پالتوش و از روی کاناپه برداشت و شالی روی موهای آرایش شده اش انداخت: بازار ایران این سالها سود خوبی داره.

پوزخندی زدم: ترجیح میدم از اینجا دور باشم.

-الوند ایران جای پیشرفته... الان در حال حاضر. حیفه از دستش بدیم. سرمایه گذاری روی بازارش سود خوبی داره. این چند روزه حسابی تحقیق کردم.

با باز شدن درای آسانسور، دستم و روی کمرش گذاشته و به داخل اتاق آهنی هلش دادم. سرش و به سمت شونم کج می کرد که خودم و عقب کشیدم. با اخم و چشم غره نگام کرد. غریدم: خوشم نمیاد کسی آویزونم باشه. این و که میدونی.





تشر زد و با دهن کجی غرید: آرهه می دونم.

لبخندی روی لبم اومد که سرم و برگردونده و فرو خوردمش... همراهی با پریسا بخاطر زیباییش توی یه جمع ایرانی که نود درصد چشم و هم چشمی بود اعتماد به نفسم و افزایش داد. معین ادیبیان روبروم وایساد و دستش و به طرفم دراز کرد: بالاخره بازم همدیگر و دیدیم.

دستش و توی دستم فشردم. اولین باری که همدیگر و دیده بودیم... ده سال پیش بود. ده سال پیش قبل از اون اتفاق... وقتی که روبروم وایساد و بهم پیشنهاد داد به جای داریوش به اون ملحق بشم و از قدرتمند بودن لذت ببرم. ولی من با حماقت تموم چسبیدم به داریوش و تصمیم گرفتم با قدرت به همراهی اون ادامه بدم و فکر کردم این چقدر آدم کثیفیه که می خواد من و از داریوش جدا کنه!

با کنایه ادامه داد: اگه اون روز پیشنهادم و قبول می کردی می تونستیم برای هم دوستای خوبی باشیم.

با بیخیالی جواب دادم: اگه اون روز پیشنهادات و قبول می کردم الان زیر سایه ی تو بودم نه بالای سرت!

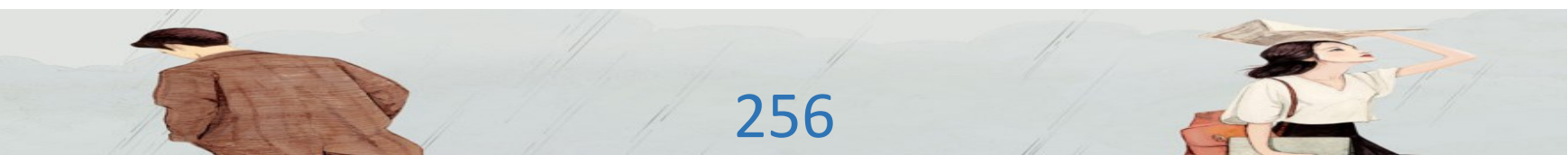
معین اولش ابروهایش و بالا داد و بعد زد زیر خنده... با خنده سری تکون داد و رو برگردوند به سمت پریسا... دستش و اینبار به سمت پریسا دراز کرد: هنوزم همون الوند سپهریه که بود!

پریسا با خنده سری تکون داد: فکر نمیکنم هیچ چیزی بتونه تغییرش بده.

معین سری خم کرد و بوسه ای به دست پریسا زد: مطمئنا همینطور. خوشحالم که دعوتم و پذیرفتین!

قدمی به جلو برداشتم و معین کنارمون به راه افتاد: دلم میخواست داریوش هم امشب اینجا می بود و ما رو با هم می دید ولی متاسفانه باید عذرخواهی کنم.

نگاهی به سالن بزرگ انداختم... جمعیت اونقدری نبود که بخواد سالن و پر کنه ولی افراد آشنای زیادی پیدا می شد. حمید بدیعی با دیدنم جلو اومد... ناباورانه مکثی کرد. گیلان توی دستش و تکون داد و ناگهان گفت: باید باور کنم اینی که جلوم وایساده الوند سپهره یا نه؟!





دیدن دوست جون جونی و رفیق شفیق داریوش اینجا... توی مهمونی معین ادیبیان... یعنی اینکه اوضاع داریوش بدجور قمر در عقرب بود. به خنده افتادم. دستم و توی جیب شلوارم فرستاده و سر به زیر گفتم: بودن من اینجا به اندازه ی بودن تو کنار ادیبیان بحث برانگیز نیست.

جلو اومد، قبل از اینکه بهم نزدیک بشه مکثی کرد و با نگاهی به پریسا و معین پرسید: هنوزم از اینکه کسی لمست کنه بیزاری؟

قدمی به عقب برداشتم: خیلی خوبه که به یاد داری!

معین خندید: باید یه دوری بزنم. بهت این فرصت و میدم حضور الوند سپهر و توی این جمع پررنگ کنی!

حمید با خنده پذیرفت و معین بازوش و به سمت پریسا گرفت: افتخار همراهی می دین؟

پریسا با چشمکی تنهام گذاشت. حمید نگاهی بهش انداخت و گفت: خب باید چی فکر کنیم؟ پریسا ریاحی فرد...

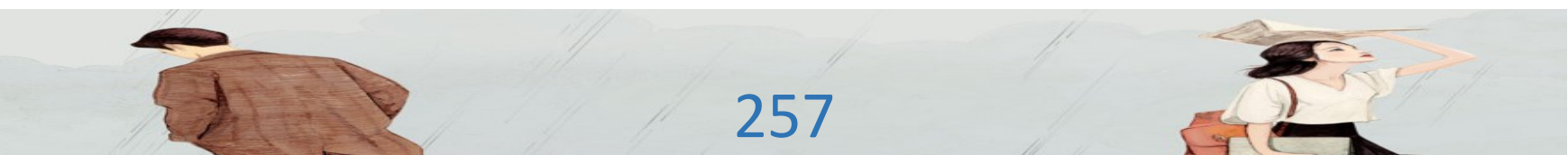
همراه همیشگی الوند سپهر شده... باید باور کنیم همونطوری که میگین رابطتتون فقط کاریه؟

چشم از پریسا گرفتم: پریسا دوست و همکاره و همیشه هم خواهد بود.

کنارم وایساد. به یکی از خدمه در حال پذیرایی اشاره زد و با نزدیک شدنش، زمزمه کرد: پیشنهاد میکنم شراب و انتخاب کنی! معین فقط و فقط توی مهمونی های خاصش سنگ تمام میزاره.

سرکی کشیدم. شراب بد نبود! دستم و به طرف گیلان با محتوای قرمز رنگش بردم و جلوی بینیم گرفتمش... بوی اندک رز و دارچین توی بینیم پیچید... دستم و دورانی حرکت دادم و شراب توی گیلان به بازی در اومد. گیلان و به لبام چسبوند و زبونم و کمی جلو دادم و مزه اش کردم. شیرینی و گسی قبل از ترشی توی دهنم مزه کرد. سری تکون دادم. شراب خوبی بود!

حمید پرسید: اوضاع چطوره؟ شنیدم بخاطر کارای داریوش ایرانی! دورادور خبراش میرسه! وضعیتش خیلی خرابه هر چند نمی خواد به روی خودش بیاره و داره صورت مسئله رو پاک میکنه ولی به زودی کارش تموم میشه.





پوزخندی زدم. و ادامه داد: شاید برای همینه که دنبال کارای توئه.

چینی به پیشونیم افتاد. به سمتم خم شد: نهایتاً یه سال یا دو سال دووم بیاره.

یک تای ابروم و بالا کشیدم. یعنی وضعیت اینقدر بغرنج بود. داریوش... حمید ادامه داد: بهش آسیب نزن بزار همینطوری بگذره.

:-من کاری باهاش ندارم...

حمید لبخند زد و نفس عمیقی کشیدم: اونه که پا رو دم من میزاره!

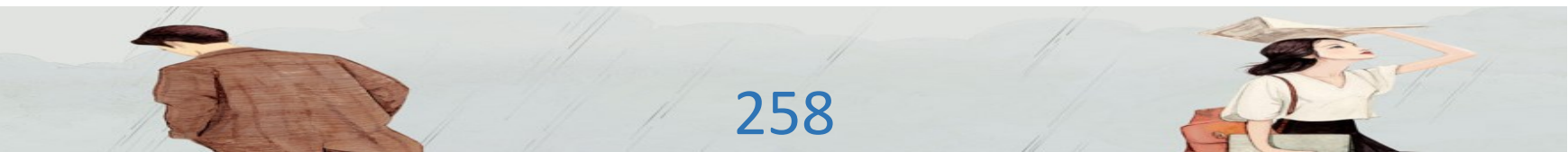
به سمت چند نفری قدم برداشتیم. خیلی طول نکشید که بین چند نفر شناخته شدم و دور و برم شلوغ شد. از اینکه نقطه‌ی مرکزی جایی باشم لذت می بردم ولی الان واقعا حوصله اش و نداشتم... ترجیح می دادم برم خونه... پشت پیانو بشینم و برای دل خودم بزنم.

دختر جوونی عقب تر وایساده بود و چیزی پچ پچ می کرد. صدای ظریفش وقتی پچ پچ می کرد بدجور روی مخم بود. به سمتش برگشتم و نگاه کردم ولی اون حتی سر برنداقت نگام کنه. اشاره ای به حمید زدم: اون کیه؟ مسیر اشاره ام و دنبال کرد: فرناز... فرناز سودی! گیتاریسته! بین بچه ها میچرخه و هر وقت کم آوردی و گیتاریستی پیدا نکردی میری سراغش.

:-نمیخونه؟

سرش و بالا انداخت: فرناز؟ نه بابا! به قول خودش مگه صدا داره بخونه... البته یبار شنیدم با یه صدای وحشتناک می خوند.

چشم چرخوندم توی سالن. با دیدن پریسا بهش اشاره زدم بیاد این طرف!... از حمید دور شدم و پریسا با لبخندی پرسید: چی شده؟





-اون دختره... فرناز نمی دونم چی چی... گیتاریسته!

-ما که خودمون گیتاریست داریم الوند.

غریدم: صداش خیلی خوبه. همه میگن خیلی بد میخونه ولی اگه روی صداش کار بشه جنجال داره صداش. باهاش حرف بزن اگه خواست یبار همدیگر و ببینیم.

متحیر نگام می کرد. اخم کردم: فهمیدی؟

لباش به خنده باز شد: خوشحالم پذیرفتی توی ایرانم کار کنیم.

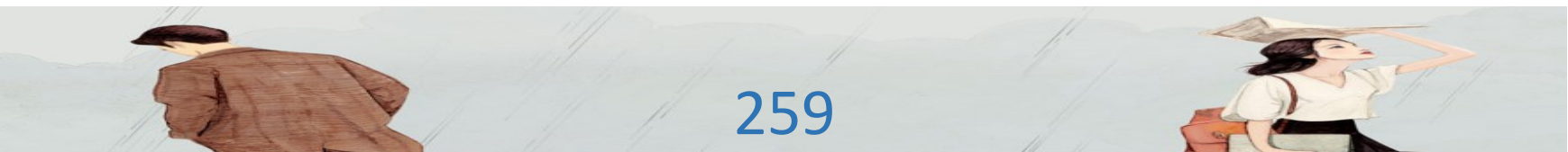
پوزخند زدم: توی ایران؟ با یه دختر! برو سراغش!

راه افتاد سمت فرناز و من برگشتم به جمع. حمید به بازوم چنگ زد: جون تو نمیتونم باور کنم پریسا فقط دوست و همکاری باشه. شما دو تا همیشه با همین... اون وقت داری میگی چیزی بینتون نیست. چی می تونه باعث بشه پریسا این همه سال کنارت مونده باشه.

-تو چرا بهم نمیگی چی باعث شده از داریوش دل بکنی و با معین سر و سر پیدا کنی.

محتوای گیلانش و یک نفس سر کشید: تموم رابطه های دنیا دو طرفه هست تو نمی تونی تنهایی یه رابطه رو روی دوشت بکشی!

تارا:





فروغ خانم بلند خندید... تموم جمع همراهش شدن ولی من نه... پلک زدم. نگاه خیره ام به اروند بود. فردا شب مامان می خواست بره پیش بهزاد و برای همین امشب اومده بودن اما حرفای اروند از سرم بیرون نمی رفت. مامان اشاره زد چایی بیارم. از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم که اروندم دنبالم اومد. دستم به سمت قوری می رفت که دستم و گرفت: تارا؟

به سمتش برگشتم. خیره شدم به چشماش... چرا؟ حس می کردم یه چیزی درست نیست.

بازوم و کشید و مجبورم کرد روبروش وایسم: چی شده؟

توی مردمک چشماش به تصویر خودم خیره شدم. چش بود؟ چرا اینطوری شده بود؟ چرا حس می کردم ناآرومه؟ لبام و بهم فشردم: من نمی خوام اذیتت کنم اروند.

صورتش مات شد ولی خیلی زود لبخند و روی لباش کاشت: منم نمی خوام اذیتت کنم تارا!

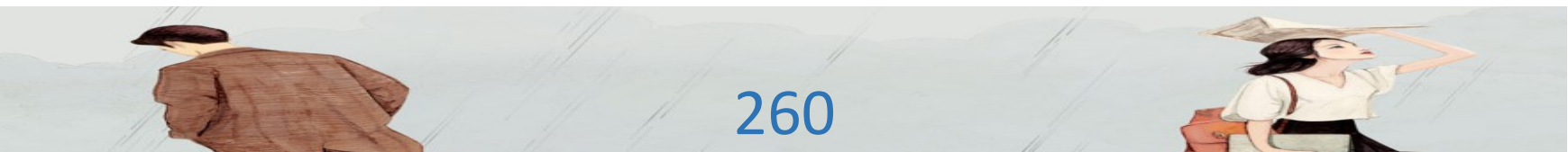
لب پایینم و بین دندونام کشیدم. اشک به چشمم دوید. سرم و پایین انداختم: خوب نیستی اروند! یه چیزیت هست.

دستش روی شونه ام نشست و به سمت خودش کشیدم. سرم که روی سینه اش نشست، قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. سرش و کاملاً خم کرد... تفاوت قدیمون زیاد بود. سرش و کنار گوشم آورد: تارا من می خوام خوشبخت بشیم. جفتمون!

لبام و بهم فشردم. خوشبختی هر دومون؟ دستش نوازش وار روی تیغه ی کمرم بالا و پایین رفت. دستم و روی سینه اش گذاشتم: اگه پشیمون ش...!

دستش و روی دهنم گذاشت: ششش...!

از توی جیبش یه مخمل سیاه بیرون کشید: ببین! مال توئه! امیدوارم ازش خوشت بیاد.





به جعبه ی سیاه مخمل توی دستش زل زدم. لباس به خنده باز شد: خیلی وقت بود تو فکرش بودم ولی انتخاب کردن سخت بود.

چشمام و به نگاهش رسوندم: مال منه؟

در جعبه رو باز کرد. به رینگ توی جعبه خیره شدم... برقش چشمم و نوازش می داد. نمی دونستم بخندم یا جیغ بزنم... حلقه رو از توی جعبه بیرون کشید... نگام از حلقه دور نمی شد باهاش توی دستای اروند حرکت کرد. حلقه... یه حلقه ی گرد! آب دهنم و به سختی فرو دادم. دستم و توی دستش گرفت. حس کردم دستش خیلی داغه... شاید من زیادی یخ کرده بودم. یخ یخ بودم. حلقه که توی انگشت دوم دست چپم فرو رفت، نفسم توی سینه حبس شد. جونم بالا نمی اومد ولی بی اختیار اشک به چشمام دوید و سرازیر شد. ما بین خودم و اروند... روی سرامیک های کف آشپزخونه...

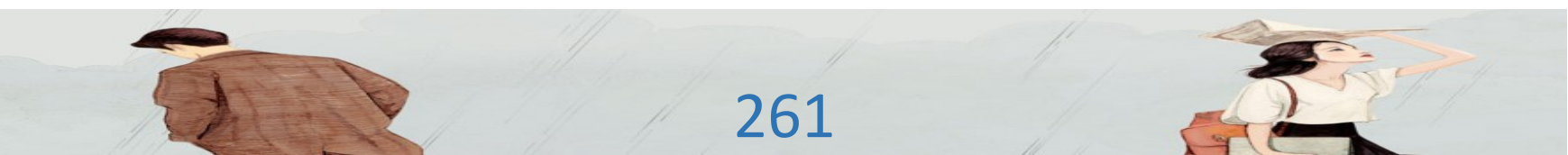
نگام و بالا کشیدم و دستم و فشرد: چرا گریه میکنی؟

دست چپم و مشت کردم. انگشتم سنگینی می کرد. نه حلقه ی توی انگشتم سنگینی می کرد، نه تنها توی انگشتم روی قلبم... توی سرم...! سرم و پایین انداختم و فشار انگشتاش و روی دست مشت شده ام بیشتر کرد: تارا؟
-:اروند...

سر خم کرد. صورتش مقابل صورتم قرار گرفت: خوش نیستی نیومده؟ چیزی اذیت میکنه؟ می خوام عوضش کنم؟ دستم و از بین انگشتاش بیرون کشیده و به سینه ام چسبوندم. بین حق هقم به خنده افتادم... بریده بریده زمزمه کردم: دوسش دارم.

اخمای توی همش خیلی زود از هم باز شد. خندید: تو دیوونه ای...

خندیدم... بیشتر از قبل! ولی قلبم بی اختیار می کوید. دیوونه وار... دست چپم و روی قلبم گذاشتم. محکم تر شروع کرد به کوبیدن... چشم دوختم به حلقه ی توی دستم... این حلقه وجودم و می لرزوند.





صدای فروغ خانم بلند شد: بچه ها این چایی چی شد؟

خودم و از اروند دور کردم. به خنده افتاد: بریز من می برم...!

با عجله فنجونا رو پر از چای کردم و اروند با سینی چای قبل از من بیرون رفت. تکیه زدم به کابینت و چشم دوختم به حلقه... زیبا بود. چشم نواز بود مخصوصا الماس بیضی شکل روش... عجیب روی اون رینگ طلایی درخشان خود نمایی می کرد. لبام به خنده باز شد. قلبم دیوونه وار می کوبید ولی نمیدونم چرا دلم میخواست گریه کنم. نه نباید گریه می کردم، اروند ناراحت میشد و بقیه هم بد برداشت می کردن. مامان صدام زد... راه افتادم سمت سالن پذیرایی... به جمع که نزدیک می شدم ایستادم. جای بهزاد خالی بود... جای داداش الوندم... لبام کش اومد... جای باباهامون! نفس عمیقی کشیدم. فروغ خانم قبل از همه متوجه حضورم شد و سر برداشت: نظر تو چیه دخترم؟

به چشماش خیره شدم. چرا اون روز با پسرش اون رفتار و می کرد؟ چطور یه ذهن مهربون می تونست با پسر خودش اونقدر بی تفاوت رفتار کنه؟ چطوری می تونست بعد از این همه سال پسرش و بیینه و نخواد بغلش کنه؟ چی اذیتش می کرد؟

مامان هم سوال فروغ خانم و تکرار کرد. جلوتر رفتم: هر چی شما بگین.

کنار مامان نشستم و اروند چشمکی زد. گونه هام رنگ گرفت و سرم و پایین انداختم. مهم نبود وقتی اروند بود... می خواستم کنار اروند باشم. شاید حق داشت اروند... اینطوری نمی تونستم به کارای عقد برسم باید یکم از حجم کاری و کم می کردم. شاید برزو می تونست کمکم کنه. شایدم بهتر بود یه مدت از آقای گوهری درخواست مرخصی کنم و فقط پروژه ی آقای شهبازی و انجام بدم. با این فکر لبخند روی لبام عمق گرفت. باید از آقای گوهری درخواست مرخصی می کردم اینطوری اروندم خیالش راحت می شد. عقد قبل از عید بود... سه روز مونده به عید... بیست و هفتم اسفند ماه... چشمام و بستم. کاش می شد اون روز برف بباره... کاش می شد همه جا سفید بشه. دل همه ی آدمها شاد باشه... کاش همه می تونستن توی شادی من سهیم باشن... خوب بود که عید بود. بوی عید میومد





از همه جا... همه خوشحال می شدن. همه می تونستن لبخند بزنن! لبخند روی لبام عمق گرفت، نظرم و پرسیدن. مگه می شد مخالف باشم فقط کاش کلی برف به اون روز اضافه می شد. می شد برف باشه اون روز؟

الوند:

-:این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

خودش و روی کاناپه پرت کرد: می تونم امشب اینجا بمونم؟

چشمام و باریک کردم و جلوی کاناپه وایسادم: مطمئنی؟

سرش و کمی بالا کشید و نگام کرد. سرم و کج کرده و شونه بالا کشیدم: چه نظری داره برای اینجا موندنت؟

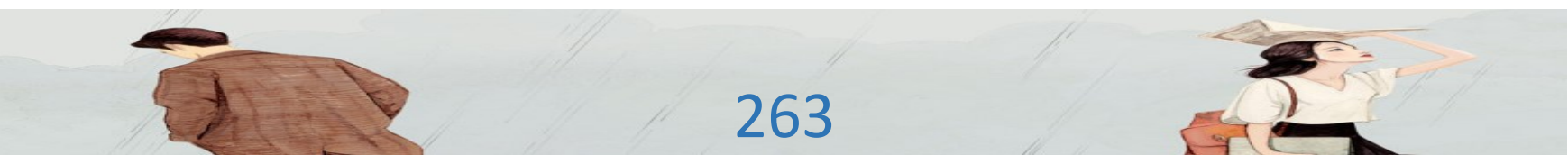
خودش و رها کرد روی کاناپه و سرش روی دسته ی اون جا گرفت: تو خوشحالی عروس آوردن و ازدواج من و تارا اونقدر غرق هست که نخواست این خوشیش و با فکر کردن به اینکه من کجا میمونم خراب کنه.

آب دهنم یه لحظه خشک شد. عقب عقب رفته و روی مبل گردون نشستم: حلقه رو بهش دادی؟

با بستن چشماش بازوش و روی اونا گذاشت: امشب رفتیم برای قول و قرار عقد گذاشتن. اون موقع بهش دادم. خوشحال شد خیلی خوشش اومده بود. نفهمیدم چقدر دادی بهش...

ناگهانی بازوش و از روی چشماش عقب کشید و نیم خیز شد: اونقدری هست که به جیب من بخوره یا نه؟

با خشم نگاهش کردم. مزخرف میگفت. زر مفت می زد. نیشخندی زد و سرجاش برگشت: بالاخره حلقه رو برای زنم گرفتی... نمیشه که پولش و تو بدی.





به دسته ی مبل چنگ زدم: عقدتون کی هست؟

:- بیست و هفت اسفند... یه ماه دیگه.

نفس عمیقی کشیدم. خوب بود... خوب بود که من اینجا نبودم. خوب بود که من گم می شدم می رفتم.

:- تو هم هستی باید بیای!

ابروهام توی هم گره خورد: نیستم...

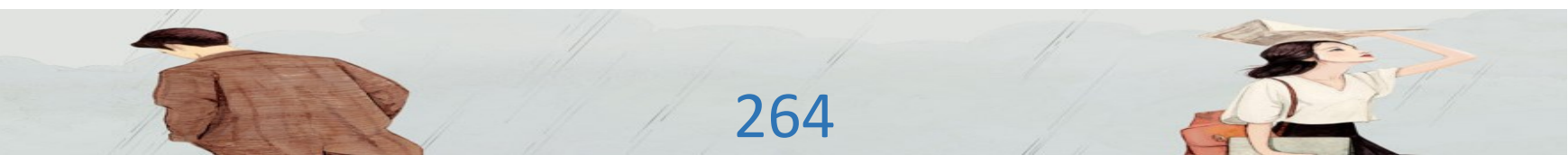
با تعجب نگام کرد: چرا اون وقت؟

:- هفته ی دیگه میرم. چهار پنج روز بیشتر اینجا نیستم.

:- کارت درست شد مگه؟

درست نشده بود. اما داریوش بود... با چیزهایی که از حمید فهمیده و به ناصر راپورت داده بودم فکر می کردم داریوش با پول بیخیال میشه و دمش و میزاره رو کولش، میره. در نتیجه دیگه دلیلی نبود که بخواد من توی ایران بمونم. منم سر موقع سوار هواپیما می شدم و از این جهنم و خاطرات و از همه مهم تر یه دختر مو فرفری با چشمای سبز احمق جذاب دور می شدم... به این فکر می کردم اون دوست دختر برادرم بوده و زن برادرم خواهد بود و آرزو می کردم به هیچ وجه بچه های اروند شبیه مادرشون نشن. می تونستم یه دوست دختر جذاب از بین دخترایی که پریسا پیدا می کرد انتخاب کنم... شاید یه مو فرفری با چشمای سبز... شایدم این دوری باعث می شد عقلم بیاد سر جاش و بفهمم هیچ مو فرفری نمیتونه جذاب باشه. البته همینطور بود. من بخاطر رفتاراش خودم و گم کردم فقط... اون زیادی مهربونه... و خیلی خوب بلده چطور یه مرد و فریب بده. مخصوصا با اون دستپخت خوشمزه اش جادو میکنه. اگه توی شهر جادو زندگی می کردیم فکر می کردم توی غذاهاش داروی سحر و محبت قاطی میکنه. باید می رفتم اون وقت همه چیز برمی گشت به حالت نرمال!

:-الوند...





به خودم اومدم. پرسشگر نگاهش کردم که غرید: من یه برادر بیشتر ندارم و تو حتی نمی خوای توی عروسیم باشی؟

پیشونیم و خاروندیم و دستم و زیر چونم فرستادم: نبودن من به نفعته... نمیخوام مثل اوضاع افتتاحیه فرار کنم.

-:خیلی بد شد؟

پوزخندی زدم: هیچی نشد.

برای اینکه بحث و عوض کنم غریدم: کدوم گوری بودی تو اصلاً؟

سرش و برگردوند: همین اطراف. برای یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده بود سعی می کردم حلش کنم.

-:از کی تا حالا دوستای تو دخترن؟

غافلگیرانه نگام کرد. انگار که چیز خیلی پنهونی و فهمیده باشم مکثی کرد و من دیدم که سیب گلوش تکون خورد: تو از کجا فهمیدی؟

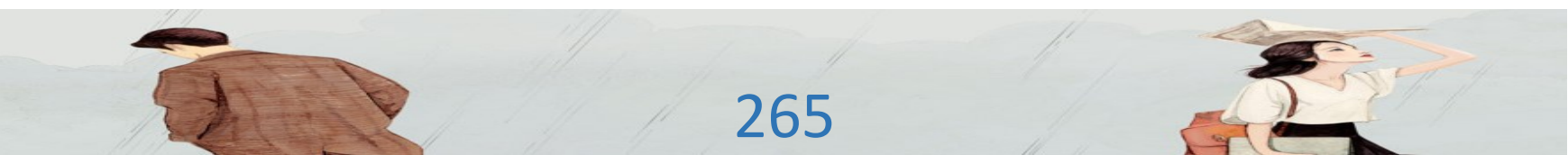
پوزخندی زدم. اونقدر درگیر پنهون کردن بود که ساده ترین چیزا رو گم کرده بود توش: شماره حسابی که پول توش واریز کردم.

ساکت شد. از جا بلند شدم: مشکوک میزنی. نمیدونم دردت چیه ولی امیدوارم مربوط به ازدواجت نباشه.

تلخ گفت: تو همیشه هر کاری که دلت خواست و مطابق میل خودت کردی.

قبل از اینکه به سمت آشپزخونه برم برگشتم طرفش: تو چرا اینکار و نکردی؟ تو چرا همیشه دلت خواسته عزیزدردونه ی مامان باشی و نشون بدی که خیلی خوبی؟

به تندی بلند شد و نشست. پوزخندی زد: وقتی داشت توی اون شرایط دیوونه می شد باید چیکار میکردم؟





جلوتر رفتم: قبلش چی اروند؟ اون موقع چی؟ پشتشون بودی کنارشون بودی درست کار خوبی کردی ولی مگه من نخواستم باشم؟ این سالها کم گذاشتم؟

سرش و چند باری تکون داد: اینکه هر از گاهی یه چیزی می فرستی براشون کل درداشون و دوا نمیکنه.

چشمام و بسته و نفس عمیقی کشیدم: منم خواستم باشم. چرا یبار نگفتی بهش تقصیر من چیه؟ یبار یکیتون خواست بگه این چه گناهی کرده؟ شما یه نفر و از دست دادین من تموم بود و نبودم و از دست دادم. یبار خواستین بفهمین اون شب چی دیدم؟ اون شب چطوری شد؟ هنوزم اون شب دست از سرم برنمی داره ولی شما چی؟ یه حرف شنیدین و اینطوری علیه من شدین! اروند یبار نشستنی جلوی مامان بگی گناه اون احمق عوضی چیه جز اینکه می خواست آدم باشه؟ وقتی از بی کسی داشتم تو خونه ی خودم میمردم کجا بودین؟ وقتی یکی نبود بفهمه چه زهرماری کوفت کردم که به دادم برسه اون وقت شد بگین یه الوندی ام هست؟ از خودگذشتگی کردی؟

جلوتر رفتم... بالای سرش وایسام: گه خوردی برادر من! غلط اضافی کردی... کسی از تو نخواسته بود از خود گذشتگی کنی. تو اگه دایه ی مهربون تر از مادر نمی شدی منم الان بی مادر نبودم.

سر برداشت. خواست چیزی بگه ولی به جاش سرش و به طرفین تکون داد. سکوتش توی دلم و خالی کرد. سرم و برگردوندم و نفس پر حرصم و فوت کردم. برگشتم سمت میز... روش نشستم: این دختره رو نمی خوای؟

سرش و بین دستاش گرفت: کیه که نخواه؟

مکشی کرد و ادامه داد: یبار نگاش کن. اولین باریه که حس می کنم می تونم منم مهم باشم پیشش... هر چیزی بگم نه نمیاره... اونقدر تو دنیای خودش غرقه که نیازی نیست فکر کنی می تونه یه روز ولت کنه بره. تارا بی نقصه... هر چی بیشتر می کردم کمتر می تونم عیبی توی وجودش پیدا کنم.

چشم دزدیدم. این و راست می گفت. آب دهنم و فرو دادم... اون دختر کمترین عیب و توی وجودش داشت... مثلاً اگه آرایش نکردنش و فاکتور می گرفتیم... عیبی نداشت. یکم هم زیادی مهربون بود...!





-الوند من واقعا می خوام باهаш ازدواج کنم.

دستم و روی زانوم مشت کردم: پس دردت چیه؟

اینبار سر برداشت. زل زد به چشمام... توی قهوه ای چشماش خیره شدم. چی توی اون سرش می گذشت؟ هیچوقت نفهمیده بودم و هنوزم نمی تونستم بفهمم!

منتظر بودم. با حماقت تموم منتظر بودم بگه دوشش ندارم... توی این لحظه برام مهم نبود اون دختر یه مو فرفری همیشه مهربونه با چشمای سبز... فقط می خواستم بگه دوشش ندارم تا شبونه خودم و به اون دختر برسونم و بهش بگم می تونم آغوشم و با کمال میل به سمتش باز کنم. مهم نبود که اون دختر چقدر با خواسته های من متفاوت بود. مهم نبود که می تونست همونی باشه که می تونم تحملش کنم یا نه... حتی مهم نبود که قبلا میخواستم در مورد بودن باهаш فکر کنم الان فقط کافی بود بگه دوشش نداره... قطعاً!!! همین الان... می رفتم و ازش خواستگاری می کردم.

-نمی دونم الوند... نمی دونم. هیچی سر جای خودش نیست.

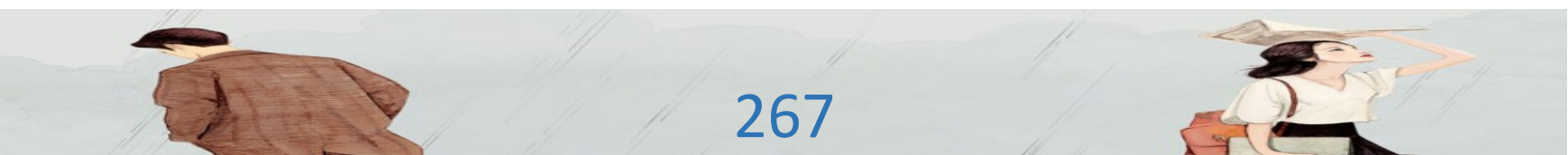
ناامیدانه نفسم و فوت کردم. من یه عوضی بودم... درست لنگه ی اون! دنبال چی بودم؟! برای اینکه عوضی بودم و علاوه بر خودم به همه ثابت کنم؟ از جا بلند شدم... راه افتادم سمت اتاق کارم... پشت کیبورد که می نشستم توی چهارچوب در وایساد: تو بودی چیکار می کردی؟

خودکار توی دستم و رها کردم: من جای تو نیستم.

-بیا دیدن مامان!

سر برداشتم. زل زدم به صورتش... لبخندی زد: اون بزرگتره.

پلک زدم. ادامه داد: دلتنگته!





لبام و بهم فشردم. نمی فهمید؟! چرا خفه نمی شد؟ چرا نمی داشت بتمرکم سر جام و پا نشم فکش و پایین بیارم. جفت دستام و که روی کیبورد کوبیدم، از صداش چهره در هم کشید: قبل از رفتنت بیا مامان و ببین. دخترا همش سراغت و میگیرن.

سر برداشتم. با اخم و تمسخر غریدم: واسه همین جواب سلامم نمیدن.

تارا:

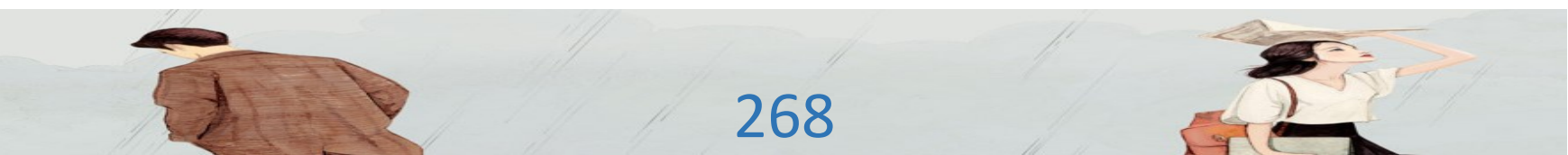
صدای زنی توی اف اف پیچید: بله؟

لبام و جمع کردم... مهمون داشت؟! آروم زمزمه کردم: آقای سپهر هستن؟

صدای زن بلند شد و بعد قطع... و لحظه ای طول نکشید که در ورودی باز شد. شک داشتم... خب توی آمریکا زندگی می کرد. طبیعی بود که یه دختر توی خونه اش باشه با این صدای ناز. مزاحمشون نشم یه وقت... توی رفتن و نرفتن شک و تردید داشتم که تلفنم زنگ خورد. گوشی و که از جیبم بیرون کشیدم، با تعجب به شماره ی روی اون خیره شدم. هیچوقت فکر نمی کردم گوشیم توسط اون زنگ بخوره.

-می خوای همون پایین بمونی؟

مثل بچه های خطاکار در و پشت سرم بستم. از کریدور کوچیک گذشته و وارد لابی اختصاصی شدم. از پله ها که بالا می رفتم مکث کردم. طبقه ی اول بود یعنی؟ نباید با آسانسور می رفتم؟! با رسیدن به بالای پله ها چشمم روی یه زن شیک پوش و زیبا ثابت موند. یه دامن شلواری خاکستری با خطهای خمیده ی عمودی و راه راه های سفیدش با تاپ سفیدش ست بود. موهای خیلی صاف دو طرف شونه هاش ریخته بود و آرایش چشمش ماتم کرد. برای زیبایش توی دلم لب به تحسین گشودم که اون یه لبخند شیرین روی لباس کاشت و زمزمه کرد: بفرمایید.





لبای صورتی ماتش اونقدر شیک و مرتب بود که میترسیدم با حرف زدن بشکنم... دو پله ی باقی مونده رو بالا رفتم: سلام...

دستش و به طرفم دراز کرد. به دستاش خیره شدم. ناخنای قرمز شده اش اونقدر خوش فرم بودن که می تونستن نقاشی باشن... سر برداشتم و لبخندی زد: خوش اومدین.

:-تارا!

به سختی از چشمای میخکوب کننده ی دختر چشم گرفتم و به اون دوختم. لبخندی روی لبام اومد... اما اون با همون اخمای توی همش پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

شونه هام و بالا انداختم و اون برگشت: از اون پله ها دل بکن.

دختر مقابلم بود که خودش و عقب کشید و زمزمه کرد: من پریسام!

اسمشم قشنگ بود. مثل خودش! واقعا به سان یه پری بود. خندیدم: تارا...

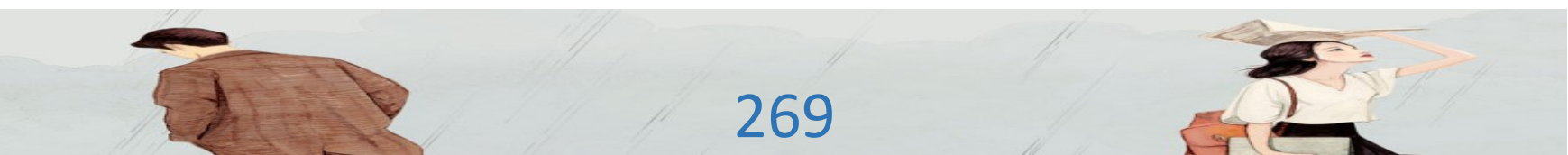
ابروهاش و بالا کشید و لبخندی به روم زد. از مهربونی چشماش شاد شدم.

صدای غرغر الوند بلند شد: پریسا می خواستی بری!

نگاهش و به سمت صدا دوخت و خندید: فکر کنم یه دقیقه دیگه اینجا وایسیم جفتمون و پرت کنه بیرون... بفرمایید... تنها تون میزارم که مزاحم نباشم.

نالیدم: مزاحم! نه اینطور نیست.

مکشی کرد. لحظه ای خیره به چشمام نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت: به هر حال باید برم دنبال کارها... از آشنایی با شما خوشحال شدم. امیدوارم باز همدیگر و ببینیم.





چند قدم همراهم برگشت. از روی مبلهای دوست داشتنی کنار دیوار آسانسور پالتوش و که برمی داشت، تازه متوجه شدم مبل چرخون... از پله ها پایین رفت. کیفم و روی همون مبل گذاشتم و کمی حرکتشون دادم و خندیدم.

-:داری بازی میکنی؟

پشت سرم وایساده بود. هین بلندی کشیدم و به طرفش برگشتم: ترسیدم.

ابروهاش توی هم گره خورد: می ترسی؟

با تعجب نگاش کردم. یه قدم به طرفم برداشت: از من میترسی؟

گیج خندیدم. چرا باید ازش میترسیدم وقتی مثل یه پسر بچه بود. وقتی چشماش اینقدر آروم بود. اخماش بیشتر توی هم رفت: من خنده دارم؟

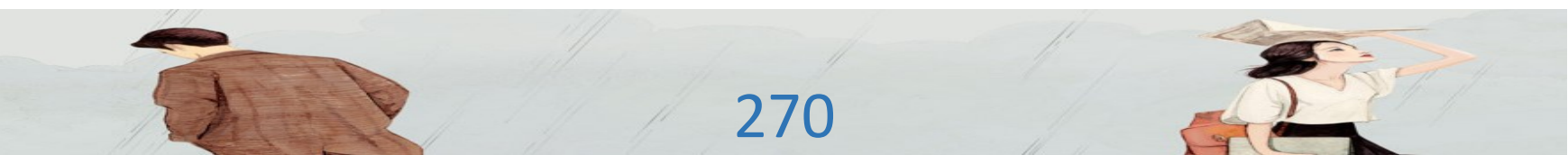
چشمام گشاد شد: نه... معلومه که نه! چیزه یعنی...

سرم و خم کرده و دستم و جلوی دهنم گرفته و سعی کردم نخندم. خنده دار بود... اصلا بهش نمیومد این اخم و تخم... بیشتر شبیه پسر بچه هایی شده بود که دلشون می خواد خودی نشون بدن ولی...!

نزدیکتر شد و سر بلند کردم. خنده ام و فرو خورده و جدی به چشمای به رنگ عسلش زل زدم: خنده دار نیستی فقط خیلی بامزه ای!

اخم توی صورتش جاش و به یه تعجب داد. قدمی به جلو برداشت: چرا فکر میکنی من بامزه ام؟

کمی جا به جا شدم و پام به صندلی گیر کرد. قبل از اینکه زمین بخورم دستم و حرکت دادم و رسوندم به پشتی صندلی و صندلی همراهم به چرخش در اومد و منم تعادل و بیشتر از دست دادم... نگاهم گیج ازش سر خورده بود. چشمام و بستم تا زمین نخورده خودم و کنترل کنم ولی به سمت پایین خم شدم. زمین و جاذبه اش داشت





من و به سمت خودش می کشید، نفسم و حبس کرده و دستام و توی هوا تکون دادم و قبل از اینکه زمین بخورم به اولین چیز سختی که دستم رسید و زیر فشار انگشتم چندان هم سخت به نظر نمی رسید چنگ انداختم... از حرکت ایستادم و نفس توی سینه ام و رها کردم. چشم باز کردم و نگاهم روی یه بافت ریز پارچه ای زرشکی ثابت موند. پلک زدم. زرشکی؟! چی بود زرشکی؟! پلک زدم. کمی نگام و بالا کشیدم... نگام بالاتر رفت... از انگشتای دستم که پارچه و هر چیز سخت زیرش و می فشرد بالاتر رفت. نه خیلی زیاد... به اندازه ی ده سانتی متر و نگام افتاد به یه خط دوخت شده ی موربی و فاق شلوار!

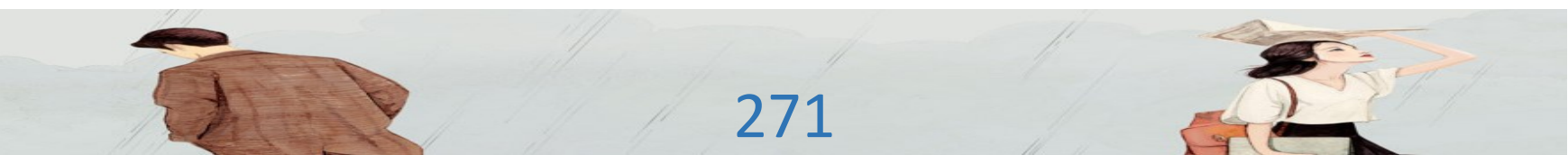
پلک زدم تا صحنه رو تحلیل کنم. فاق شلوار... نگام و پایین تر بردم... به دستم... که درست ما بین پاهاش روی رون پاش نشسته بود! پلک زدم...! دستم و میخواستم عقب بکشم ولی به جاش خودم و عقب کشیدم. تعادلم و از دست دادم و قبل از اینکه بخورم زمین نشیمنگاه صندلی به کمرم برخورد کرد و تقریباً پوست کمرم و سایید و من روی زمین پرت شدم. چشمام و بستم... دردی که توی وجودم پیچید پشت خجالتم پنهون شد. از بین لبای قفل شده از دردم نالیدم: متاسفم...

واقعا چه غلطی کرده بودم؟! چه حماقتی کرده بودم؟ داشتم چیکار می کردم؟! حس می کردم هر آن می تونم بمیرم. اینجا باید میمیردم. من چیکار کرده بودم؟!

دستش که به طرفم دراز شد، خودم و عقب کشیدم. اینبار که کمرم خورد به صندلی و صندلی با شدت به دیوار برخورد کرد، لرزیدم و نتونستم درد توی وجودم و پنهون کنم: آخخ!

مقابلم زانو زد: تارا...

چشمام و بستم. نباید نگاش می کردم. چطوری می تونستم الان نگاش کنم... خدای من! کاش نمیومدم... کاش با مامان می رفتم!





چشم باز کردم. صورتش مقابل چشمام بود و از حضور گرمای دستش روی بازوم تکون شدیدی خوردم. قبل از اینکه خودم و به عقب پرت کنم و یبار دیگه کمرم با صندلی برخورد کنه بازوم و به سمت خودش کشید: پاشو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

عمرا اگه از اینجا تکون می خوردم. الان چه فکری در مورد می کردی؟! کاش می افتادم زمین... بغضم گرفتم... اشک به چشمام دوید. حالا باید چیکار می کردم؟! نفسم بالا نمیومد. تکونم داد: تارا!

به سمت خودش که کشیدم، به طرفش پرت شدم ولی قبل از اینکه توی بغلش برم، دستم و به زمین رسوندم و مانع شدم. می تونستم بالا و پایین رفتن سینه اش و ببینم. ولی به صورتش نگاه نمی کردم... همونطوری داشتم به زمین نگاه می کردم که غرید: ببین من و... چیزیت که نشد؟

نه! هیچیم نشده بود! اصلا اصلا... من هیچیم نشده بود. اشک به چشمام دوید. نمی شد تنهام بزاره الان؟

سرش کاملا مقابل چشمام خم شد. سرش و تقریبا به زمین نزدیک کرده بود تا بتونه ببینتم. دستش از روی بازوم بالا اومد و نفهمیدم کی به چوئم رسید و سرم و بلند کرد. چشمام به چشمای خندونش رسید. توی چشماش که زل زدم، نفسم گرفت... اشک توی چشمام حلقه زد... از پشت پرده ی اشک توی چشمام هر لحظه تارتر و تارتر می شد که سرش خم شد. حتی نمی خواستم پلک بزنم تا اشکام فرو بریزه... سیب گلوم تکون خورد ولی نفسم بالا نیومد. نزدیکتر شد. صورتش به صورتم نزدیک شد... توی یک میلیمتری صورتم بود و نمی دونستم باید چیکار کنم. خدای من... چشمام و به روی تصویر تار چشمای مقابلم بستم و اشک توی چشمام جاری شد. گونه هام که توی گرمای هوای فضا یخ کرد و رد یه اشک و به سمت پایین جا گذاشت، سرش و حس کردم که روی شوئم نشست و دستاش که دور کمرم چرخ خورد و توی زندانی بین بازوهاش اسیرم کرد.

مثل یه جسم بی جان رها شدم. صدای قلبش و می شنیدم که دیوانه وار می کوبید. اونم حتما خجالت کشیده بود و نمیخواست صورتش و ببینم. چشمام و بیشتر بهم فشردم. باید آروم می بودم... اینکار و باهاش بوده خیلی مرد بود که چیزی به زبون نمی آورد. هر کس دیگه ای جاش بود الان اینجا کلی بی آبرویی راه می نداخت. خدای





من... بی آبرویی بزرگتر از این؟! سرم و بیشتر خم کردم و توی بافت سفیدش فرو بردم. بوی عطرش توی بینیم پیچید... سرم و کمی بیشتر جا به جا کردم تا بهتر بتونم بوی عطر تنش و حس کنم... بوی عطرش خیلی خاص بود. وقتی اینقدر نزدیک بودی یه جور دیگه بود. متفاوت تر از اون عطر همیشگی... یه جورایی گرمی می کرد. لبخند مهمون لبات می شد. یه جورایی یه تصویر دوست داشتنی و به نمایش می داشت... یه تصویر از زیباترین ها رو توی ذهن تداعی می کرد. یه جوری بود... خیلی اهل بغل کردن نبودم. یعنی ترجیح می دادم کسی اینطوری بهم نچسبه. مخصوصا وقتی اینطوری بخواد سرش و بزاره روی شونم و همش صورتش و به شونم بفشاره ولی... نکنه ناراحت بود؟ بخاطر همینم اونطوری عصبانی بود. ناراحت بود قطعاً... عقد برادرش بود ولی بخاطر خانواده اش می خواست بزاره بره. عزیزم... پسرکم! دستم و آروم سر دادم به روی پهلوش... درد کمرم یادم رفت... عزیزدلم چقدر حالش بد بود. مامان راس می گفت، بعضی وقتا هیچی نمی خواد فقط یه بغل می خواد یه بغل که آرومیت کنه. دستم روی پهلوش حرکت کرد و به کمرش که رسید، انگار که دارم برای نوه ی عزیز آقا لالایی می خونم و می خوام آرومش کنم... شروع کردم به زدن ضربه های ملایمی با کف دستم...!

چند لحظه به همین منوال گذشت که به کنار گوشم پیچ کرد: کم ورجه وورجه کن.

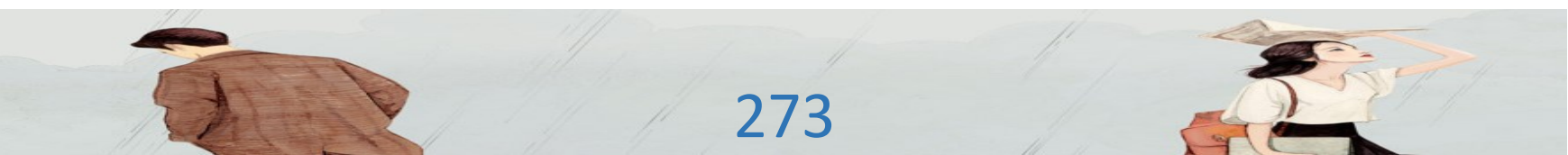
چشم باز کردم با این حرفش... صورتم کاملاً به سمت پنجره ها برگشته بود و سرم روی سینه اش جا خوش کرده بود. لبم و به دندون کشیدم. هینن! داشتم چیکار می کردم من؟ خواستم خودم و عقب بکشم که دردی توی کمرم پیچید و نالیدم: آخ...

سرش و از روی شونم برداشت ولی رهام نکرد: چی شده؟

به هیچ عنوان نمیخواستم لحظات قبل یادآوری بشه. زمزمه کردم: هیچی!

اینبار دستش و روی کمرم کشید. لبام و بهم فشردم تا واکنشی نشون ندم ولی نتونستم از دردی که توی کمرم می پیچید تکون نخورم. خودش و عقب کشید. سرم و پایین انداختم: فکر کنم باید برم...

بازوم و کشید و از درد چهره در هم کشیدم. از جا بلند شد: زنگ می زنه دکتر!





با چشمای گرد شده زمزمه کردم: دکتر برای چی؟

به سمت پذیرایی قدم برداشت و قبل از اینکه بفهمم داره چیکار میکنه صداش توی گوشی پیچید: ناصر یه دکت...

از جا پریدم و بدون اینکه بفهمم چقدر بی ادبی دارم میکنم فریاد کشیدم: نه نمیخواه!

عقب عقب قدم برداشت و توی مسیر دیدم وایساد: مطمئنی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و اینبار سعی کردم خیلی آرام زمزمه کنم: فقط یکم ضربه خورد همین... چیزی نیست دکتر نیاز باشه.

گوشی و بی حرف قطع کرده و توی جیب شلوارش فرستاد. چشم دزدیدم از شلوار زرشکیش: چیزه... بهتره برم خونه.

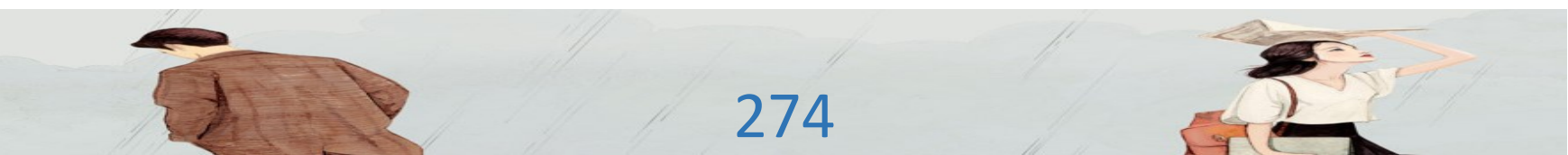
دستم و گرفت و بلندم کرد: پاشو ببینم چیکار کردی با خودت.

:- تقصیر من نبود.

با ابروهای بالا رفته برگشت طرفم... صورتش دقیقا به صورتم نزدیک کرد و با یه نگاه تیز پرسید: یعنی تقصیر من بود؟

الوند:

به زور جلوی خودم و گرفتم تا به چشمای گرد شده توی حدقه اش نخندم. سرم و برگردونده و تک سرفه ای زدم. اونقدر تعجب کرده بود که کم مونده بود شاخ در بیاره...!





چشمات می درخشید و نگاه غافلگیرانه بود. به سمت مبل کشوندمش و وقتی کمکش کردم روش بشینه، نگاه کردم. کاملاً سرخ شده بود. پوست سفیدش اونقدر قرمز شده بود که ترسیدم... چرا یه دفعه اینقدر قرمز شد؟ دستم و بردم به طرف پیشونیش و قبل از اینکه متوجه بشه لمسش کردم. خیلی سریع واکنش نشون داد و خودش و عقب کشید. با تعجب نگاه کردم... یعنی از خجالت بود؟ مگه داشت به چی فکر می کرد... می تونست به اون چیزی فکر کنه که من فکر می کردم؟! کمی ازش فاصله گرفتم: ببینمت!

سر برداشت. لباس و جلو کشید... نگام از چشمات رفت سمت لبای چین خورده ی جمع شده اش... لعنتی! چه مرگش بود! خدا لعنتت کنه اروند. دستام و توی جیبای شلوارم فرستادم تا مانع از این بشم که بهش چنگ بزنم و در آغوش بکشنش! باید می رفتم... هر خراب شده ای دور از این... دور از این دختر! وگرنه هست و نیستم به باد می رفت.

-:داری میری؟

از سوالش جا خوردم. ذهنم و می خوند؟! چطور یه دفعه همچین سوالی کرد؟ با تعجب و دقت زیر نظر گرفتمش... هنوزم همونطور داشت نگام می کرد. ساده... آروم... ولی دیگه خبری از قرمزیش نبود.

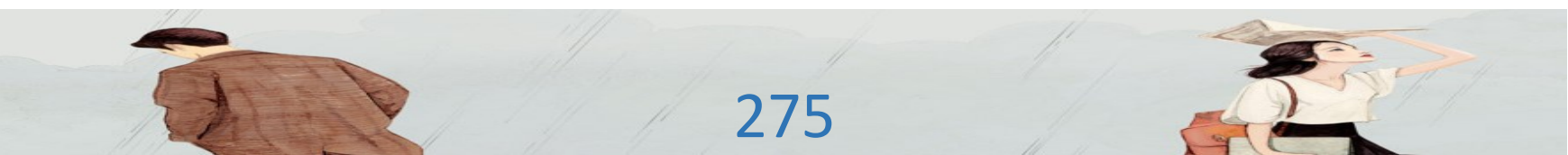
-:نمی خوای برای مراسم ما بمونی؟

لرزیدم. مراسم؟! عقد برادرم! عقد برادرم با این دختر! چرا داشتم حماقت می کردم؟ چرا همین الان بیرونش نمی کردم؟ چرا میذاشتم بشینه روی این مبل لعنتی و اینطوری سنگینی نگاهش و توی وجودم پخش کنه.

-:نمیشه بمونی!؟

اخمات توی هم رفت. چرا ساکت نمی شد؟ چرا نمی تونست این و بفهمه؟! چرخیدم و اون از روی مبل بلند شد: تنها برادر اروندی! دوست منی... نمی تونی به این سادگی بزاری بری!

سیب گلوم تکون خورد... پلک زد: بمون لطفا!





گوشه ی لبم بالا رفت... این جمله چقدر لذت بخش می شد اگه اروندی نبود!

صدای زنگ در متوقفم کرد. به عقب برگشتم و اون هیجان زده نالید: فکر کنم اروند اومد.

چشمام و بستم. نفس عمیقی کشیدم و اون پرسید: در و باز کنم؟

سرم و جنبوندم ولی فقط یکم و وقتی چشم باز کردم تارایی نبود تا بتونه حال خرابم و ببینه... به راست چرخیدم... به چپ... به سمت در... لعنتی جلوی آسانسور وایساده بود. دستام و بیشتر مشت کردم و درهای آسانسور باز شد و همزمان لبای اون به یه خنده ی بزرگ که زمزمه می کرد: اومدی؟!

شوق توی وجودش، مثل سطل گدازه ای بود که روی سرم خالی شد و اروند در جواب سوالش، خندید: دیر که نکردم؟

به طرفم برگشت. نگاهش و بهم دوخت... رنگ به گونه هاش دوید و سرش و پایین انداخت. یه چیزی زیر لب زمزمه کرد که مطمئنم اروندم نشنید چه برسه به من.

-:بریم الوند؟!

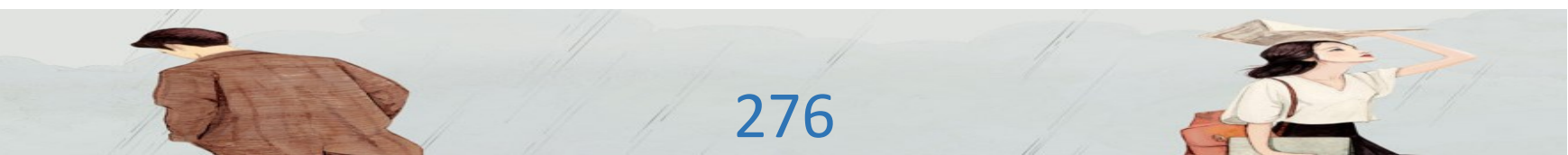
راه افتادم سمت پله ها: وسایلم و برمی دارم و میام!

اولین قدم و برداشته بودم که اروند پرسید: تو آماده ای؟

تنم خشک شد. چه آماده ای؟ به عقب برگشتم و اروند با دیدن این توقفم گفت: تارا هم باهامون میادا!

مات و متحیر نگاش کردم. چطور یعنی؟! یعنی چی که تارا هم باهامون میادا. مگه به همین راحتی بود که بخواد باهامون بیاد؟ مگه کار و زندگی نداشت؟! ولی...

به همین راحتی بود.





یه ساعت بعد پشت فرمان نشسته بوده و پام و روی گاز فشار می دادم تا شاید صدای شادش خفه بشه از ترس ولی اون انگار هیچ ترسی نداشت که اونطور از صندلی جلو کمک راننده آویزون شده بود و در گوش ارونند می خندید. دستاش و از پشت روی شونه های ارونند گذاشته بود و در مورد مشتری که از روز افتتاحیه هر روز به کافه میومد حرف می زد.

از کرج که خارج شدیم، دستم و بردم سمت پخش ماشین... بین آهنگا مدام رد می کردم. به آهنگ امید که رسیدم صداش بلند شد: میشه بخونه این؟

با اکراه دست از پخش عقب کشیدم. خندید: ارونند این یادته؟!

ارونند سری به طرفین تگون داد: نه!

پوزخندی روی لبام نشست. ارونند هیچوقت خدا نمی تونست آهنگا رو حفظ کنه... هیچوقت نمی تونست بفهمه کدوم قسمت کی باید تکرار بشه.

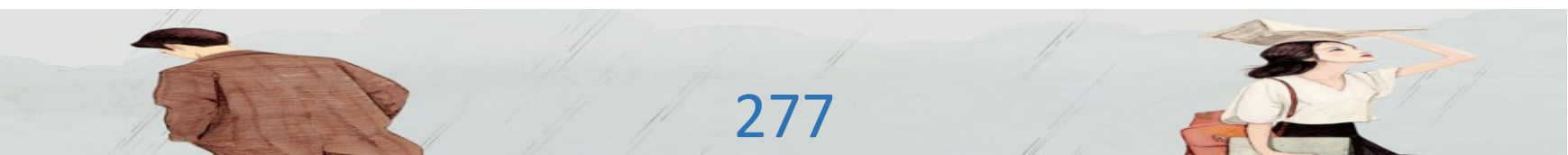
-:خیلی خوب می خوند که...

ارونند خندید: تو خونه ی ما این چیزا رو الوند خوب بلد بود. الان مطمئنم آهنگ و حفظه!

عمر! امید که شروع کرد به خوندن، صداش و بالا برد و همراه امید شروع کرد؛ مزخرف بود. نباید می خوندم ولی تک تک کلمات و انگار توی مغزم حک کرده بودن که منم زیر لب زمزمه کردم: امشب می خوام مست بشم، عاشق یک دست بشم... بدون تو نیست بودم امشب میخوام هست بشم...!

-:وای خدا همیشه همینقدر عالی بود. بچه که بودم کاست داشتیم ازش... همیشه می داشتم توی ضبط کوچیک مامان و کنار کمدم و دیوار که خالی بود قایم می شدم و بهش گوش می دادم.

پام و بیشتر روی گاز فشردم و صدای امید که می خوند امشب شور دارم، حال دارم... توی صدای خنده ی ارونند گم شد. چطور می تونست همون کاری و بکنه که من می کردم؟!





نگاش نکردم ولی از پشت سر گفت: چرا می خندی؟!

اروند لبخندش و فرو خورد: آخه الوندم همین کار و می کرد!

سرم و برگردوندم سمت پنجره تا مبادا چشمم بیفته به صورتش و اون با یه صدای شاد نالید: باورم نمیشه... اینکار و می کردی؟

بجای جواب دادن، دندونام و روی هم ساییدم و به جای من اروند بود که گفت: البته الوند از ترس مامان اونجاها قایم می شد!

-: آخه چرا؟! فروغ خانم که خیلی مهربونن...

پوزخندی روی لبام اومد که خیلی زود فرو خوردمش! اروند سرش و به پشتی صندلی تکیه داد: کار بدی که می کرد، بدو می رفت قایم می شد صدای ضبطم بلند می کرد که داد و فریادای مامان و نشنوه ولی اینکارش بیشتر مامان و عصبانی می کرد.

زد زیر خنده و به اروند اخم کردم... آهنگ و موقع خوندن خواننده عوض کردم. صدایش از پشت سرم به گوش رسید: ا چرا؟! خوب می خوند.

سکوت کردم. انگار اونم فهمید نمی خوام خیلی صحبت کنم که ساکت موند. وارد آزاد راه قزوین رشت که شدم، نگام افتاد از آینه بهش... خودش و کشیده بود سمت پنجره... سرش و روی بالشتک صندلی گذاشته بود و هر چند ثانیه یبار پلک می زد. فکر کردم داره خوابش می بره... اروند خیلی وقت بود که خوابیده بود ولی نه اشتباه می کردم. بعد از گذشت نیم ساعت هنوزم بیدار بود و همونطور پلک می زد. ازش یه حس خوب آرامش ساطع می شد. از حس آرامشش لرزیدم... چه مرگش بود... دلم می خواست همین الان اروند و از ماشین پرت کنم بیرون و برم سراغش... روی همین صندلی های ماشین توی آغوشم می کشیدم و تا می تونستم خیره به چشماش می بوسیدمش... اونقدری می بوسیدمش تا شاید توی آرامش حضورش غرق بشم.





دستم و دور فرمان مشت کردم ولی یه چشمم به جاده بود و یه چشمم از آینه بهش... دستش و برد سمت دکمه
همش باهاش بازی می کرد. انگار شک داشت که شیشه رو بده پایین یا نه!... دستم و بردم سمت دکمه بغل و شیشه
ای که بهش چشم دوخته بود و پایین کشیدم. باد سرد توی ماشین پیچید اما سرش خیلی زودتر از باد به سمتم
برگشت. از توی آینه نگاهمون توی هم گره خورد. لباس به خنده باز شد، بی اختیار خندیدم و اون لبخندش عمق
گرفت. خودش و جلو کشید. دستاش روی پشتی صندلیم نشست و صداش درست از پشت گوشم بلند شد... نفسای
گرمش هوای سردی که از پنجره به داخل میومد و کنار می زد و توی گردنم می نشست: همش شک داشتم برای
پایین دادنش!

سرم و عقب کشیدم تا نفسای گرمش به گردنم نخوره ولی برای چند دقیقه اروند و کنار گذاشتم: لازم نیست برای
چیزی که می خوای بدست بیاری به همه چیز فکر کنی؟

سرش و خم کرد ما بین صندلی های جلو، سرش و گذاشت روی تنه ی صندلی اروند و زمزمه کرد: اروند خوشش
نمیاد.

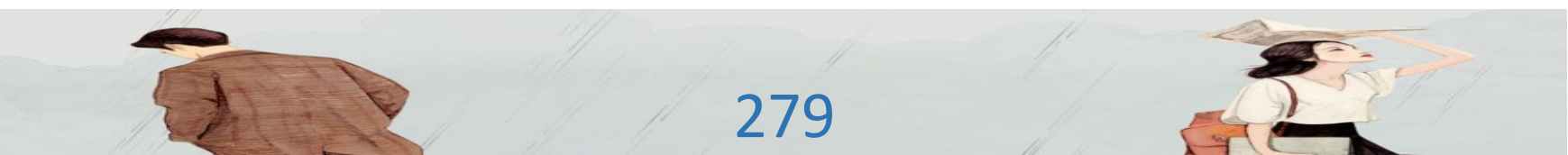
اخم کردم: ولی تو خوشت میاد!

صدای آرومش بلند شد: آره من دوش دارم.

با کشیده شدن یقه ی کتم بی توجه به جاده برگشتم. دستش و عقب کشید و مثل بچه های خطاکار زل زد تو
صورتم: نامرتب شده بود.

با صدای بوق ماشینی به سرعت سر برگردوندم و همزمان فرمانم چرخوندم... داشتم از جاده خارج می شدم. موهای
تنم سیخ شده بود! به خاطر حرکات سریع ماشین، اروند چشم باز کرد: چی شده؟

غریدم: بخواب!





تارا:

یه جوری به اروند تشر زد بخوابه که به خنده افتادم. برای اینکه اروند متوجه نشه لبم و بین دندونام کشیده و خندم و فرو دادم. داشتیم به پیچای منجیل نزدیک می شدیم. خیلی وقت بود شمال نیومده بودیم... بهزاد که درگیر شده بود دیگه ما هم بیخیال شمال شده بودیم. سرم و کج کردم... شبیه یه نقاشی بود... بوی عطرش از این فاصله هم کاملاً توی مشام می پیچید.

چند ترک و رد کرد و توی یکی از آهنگ ها توقف کرد. ریتم آهنگ عجیب برام آشنا می زد. سرم و تکیه زدم به شونه ی اروند و زل زدم بهش... از زیر دست یه هنرمند حرفه ای بیرون اومده بود. توی صندلی تمام چرم سیاه ماشین با دوختای مرتبش یه جوری فرو رفته بود و دست چپش و با ساعت جی شاکش با اون موهای سیاه روی پوستش خیلی خاص بود اونقدری که می تونستی فکر کنی تموم مردونگی ها رو توی وجودش جمع کرده و رو نمایی میکنه... نیم رخ صورتش جذاب تر از تمام رخ صورتش بود. بینی خوش فرمی داشت با نوک کشیده... مژه های همرنگ موهایش توی تلالو با نور خورشید مثل خوشه های طلایی گندم می درخشید.

با بلند شدن صدای خواننده، ناباورانه چشم ازش گرفتم. چطور فراموشش کرده بودم؟! نیما مسیحا با صدای نسبتاً بمش زمزمه کرد: اسیره مشته بسته ام... از این همه پرسه زدن... کوچه به کوچه خسته ام... تو لحظه هایه بی کسی اسیره ناباوریم... تو قاب خالیه جنون یه عکسه خاکستریم...

دست راستش و گذاشت روی پاش و مشت کرد. نگام رفت سمت دستش... دوست داشتم کشفش کنم. نباید اینکار و می کردم... اینکار من نبود. من تارا نمی شدم اون وقت... عادت نداشتم تو زندگی کسی سرک بکشم عادت نداشتم از هیچی سر در بیارم ولی دلم می خواست بشناسمش می خواستم بهش بگم عیب نداره هر چیزی اتفاق افتاده، مهم نیست که چی بوده تو باید خوشحال باشی.





گوشام می خارید... حس کردم یه صدایی توی گوشام می پیچه... چشم چرخوندم. خبری نبود! حتی پشت سرمونم اتومبیلی نبود ولی هنوزم صدای بوق ماندی توی گوشم می پیچید. چشمام و بستم و یه دفعه حس کردم دردی از گردنم به سمت گوشم بالا میاد و اونقدر زیاد بود که نالیدم: آخ...!

به سرعت سر چرخوند: چی شد؟

کف دستم و به گوشم فشار دادم: نمیدونم... حس کردم یه صدایی میاد و الان درد می کنه...!

سرعت ماشین و کم کرد. نگاهش و به اطراف چرخوند و یه دفعه راهنما زد: بخاطر این جاده هست... مامان بزرگم همیشه همینطور می شد. الان نگه می دارم.

با توقف ماشین در و باز کرده و پایین پریدم. با گرفتن سرم بین دستام، روی زانو هام نشستم. نگام به دره که افتاد، لرزیدم.

:- پاشو بیا اینطرف، اونجا بدتر میشی.

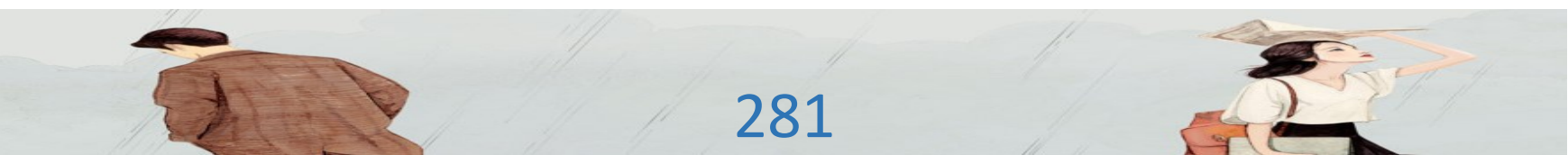
سر برداشتم. حس می کردم صداش و واضح نشنیدم...! نگاهش می کردم که جلو اومده و بازوم و گرفت. باهاش به طرف ماشین و جاده کشیده شدم. خودم و پرت کردم سمت ماشین و به تنه ی آهنیش تکیه زدم. با بطری آب جلوم وایساد: دست و صورتت و بشور...

:- نه! نمیخواد...

آب بطری و توی کف دستش ریخت و قبل از اینکه متوجه بشم به صورتم پاشید و دستش و روی صورتم کشید. از خیزی و سرمای هوا لرزیدم و غرید: قبلا هم اینطوری شده بودی؟!!

شونه هام و بالا کشیدم: نه! یادم نمیاد.

دستام و روی صورتم می کشیدم که گفت: بزار هوا بخوره به صورتت... سرما خوبه حالت و بهتر میکنه.





مثل بچه های حرف گوش کن دستام و توی جیب پالتوم فرو بردم و چشم دوختم به ماریچ جاده و ماشینی که از کوه پایین می اومد. بطری و توی صندوق عقب پرت کرد و کنارم وایساد: بهتری؟

-:ممنون! خیلی بهترم... هنوزم یه صدای کمی هست ولی درد نه!

-:این جاده دیدنییه... جذابه ولی کمترین خطرش همین دردییه که توی گوشت پیچید.

با ناراحتی زمزمه کردم: اگه یه ماشین لحظه ای خراب بشه.

-:جاش ته دره هست.

-:خدا کنه هیچوقت اینجا تصادف نشه.

نفسش و فوت کرد. به عقب برگشتم. اروند خواب بود... دیشب تا صبح کار کرده بود بخاطر همین خسته بود. البته همیشه خوابشم سنگین بود. لبخند تلخی روی لبم اومد که گفت: خوشحالی؟

با تعجب نگاهش کردم. منظورش و نفهمیده بودم. باید از چی خوشحال می بودم؟ سوالم و که به زبون آوردم اونم سر برگردوند به طرفم: ازدواج!

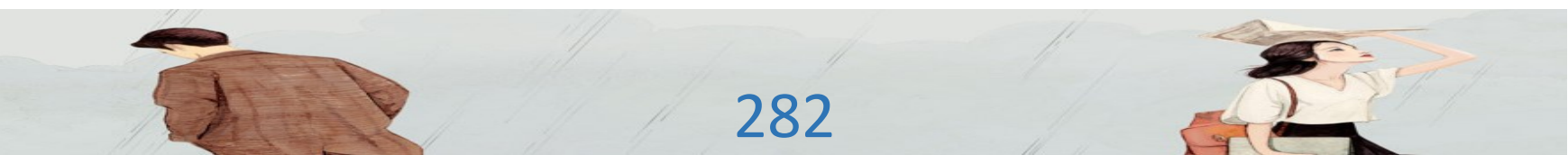
ازدواج... خوشحال بودم. اما... امای توی ذهنم و کنار زده و زمزمه کردم: خوشحالم.

لبخندی زد. سرش و با تگون دادن چرخونده و چشم به جاده دوخت... چند ثانیه نگذشته بود که شروع کرد به زمزمه کردن: دلی دارم که صحرای جنونه...

پلک زدم. صداش فوق العاده بود...

-:اسیره عاشقه بی همزبونه...!

نفسم حبس شد از لرزش صداش توی کلمات...





-نمی دونم چرا اون یار جونی... غمش از من دلش با دیگرونه!

آب دهنم و فرو دادم... با هر حرفی که می کشید و لرز می داد به صداش، می لرزیدم.

نفس عمیقی کشید: الهی بشکنه دل... که هر دم بی منه دل... مگه از آهنه دل... که با من دشمنه دل...

سرش و برگردوند سمتم و با یه چشمکی ادامه داد: دل من شکسته بهتر... توی خون نشسته بهتر...

یه خنده اومد روی دلم که خیلی سریعتر از اون که نمایان بشه گم شد.

-اون رشته ی نازک چو مو... که از پای این دل وا میشه، بگستته بهتر... اون عهد و پیمان و وفا... که هر زمون حاشا میشه نابسته بهتر...

سرش و به طرفم خم کرد: نامهربونه بی وفا... تا نشکنه پیمونه را... میخونه ی دل بسته بهتر... دل من شکسته بهتر... توی خون نشسته بهتر!

وقتی به ر رسید و صداش برای کشیدنش لرزید، رو گرفت... همزمان تکیه اش و از ماشین برداشت و از کنارم که می گذشت زمزمه کرد: خوشبخت شو...

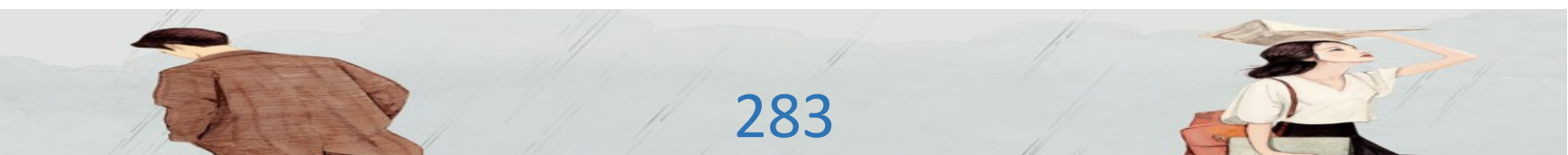
نالیدم ولی صدایی از گلوم خارج نشد. دستم و بلند کرده و به بازوش چنگ زدم. تونستم لبه ی پارچه ی سخت و لطیف پالتوش و بگیرم و متوقفش کنم.

سرش و خم کرد: نرو...!

لبخندی زد: من آدم اینجا نیستم.

-آر...

بین کلامم پرید: نبودن من برای همه بهتره...





بغض کردم. چرا؟! چرا اینقدر مظلوم می شد؟! چرا نمی تونست بمونه؟ چرا اینقدر اذیت می شد؟ چرا همه چیز اینقدر آشفته بود؟ چرا؟! ذهنم پر از سوال بود ولی زبونم که باز شد، پرسیدم: آهنگ این...

لبخندی زد: کادوی عروست بود!

لرزیدم... دوست داشتنی بود. فوق العاده بود ولی من می خواستم بزنم زیر گریه. همه چیز خیلی خاص بود ولی من میخواستم گریه کنم. آهنگش... نه ممکن نبود! چرا این آهنگ؟! سرم و پایین انداختم: چرا؟

سرش و پایین انداخت و لباس و کشید: بهت گفتم دوستی با من...

بین کلامش پریدم: ممنونم که دوستمی! ممنونم که اینقدر دوست خوبی هستی.

دستش و از بین انگشتام بیرون کشید: داره دیر میشه... بهتره بریم.

قبل از اینکه چیزی بگم با عجله پشت فرمان نشست. سوار شدم و اینبار دقیقا پشت سرش نشستم. سرم و چسبوندم به پنجره و زل زدم به جاده... ممکن نبود چنین چیزی باشه. دوست خوبی بود... این همه سال اون ور زندگی کرده بود... علاوه بر اون مگه چقدر من و میشناخت... از وقتی اومده بود شاید حدود ده روز با هم بودیم و بس...

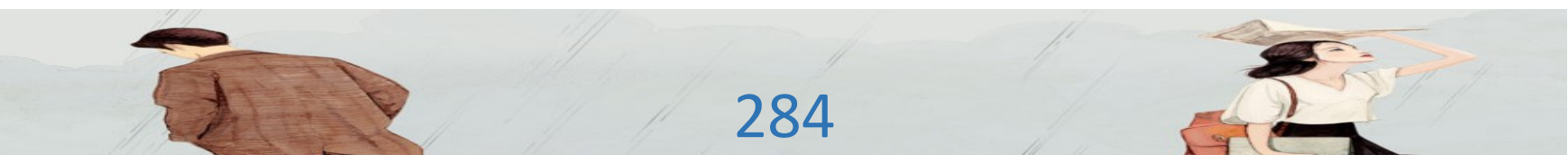
:-تارا؟

چشم از جاده گرفته و به طرف اروند برگشتم که بیدار شده بود. متعجب پرسید: خوابیده بودی؟

به جای جواب، نگاهم و برگردوندم به جاده: رسیدیم؟

:-دیگه داریم میرسیم. نه الوند؟

فقط سرش و تگون داد. اروند با خمیازه گفت: یه رستوران پیدا کنیم ناهار بخوریم بعد بریم سراغ زمین!





با جدیت توی صداش گفت: اومدی خوردن خوابیدن؟!

اروند ولی با بیخیالی جواب داد: اینم یه تفریحه دیگه! کار دیگه ای که نداشتیم. مگه نه تارا؟

به طرفم برگشت و خندید. لبم و به دندون کشیدم و دوباره چشم به جاده دوختم. الان دوست داشتم ذهنم خالی باشه... خالی از اون آهنگی که ساعتی پیش شنیده بودم... ولی عجیب توی ذهنم داشت تکرار می شد.

الوند:

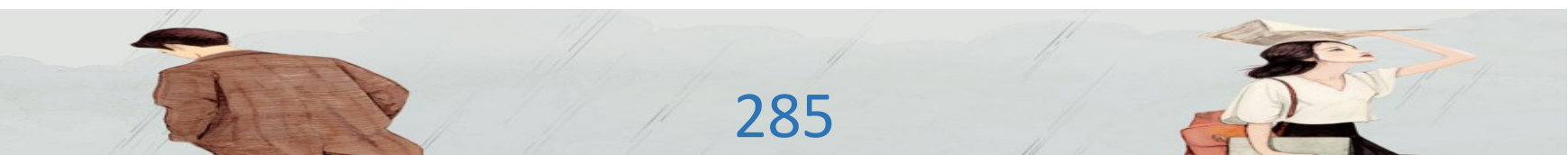
از وقتی سوار ماشین شده بودیم، توی خودش بود. نگاهی به رستوران کوچیک و شیک انداختم. تنها جای شیکی بود که تونسته بودم پیدا کنم... اروندم که پیداش نبود. معلوم نیست کدوم گوری رفت... از جا بلند شدم. خیلی سریع سر برداشت و نگام کرد. به اجبار توضیح دادم: میرم دستام و بشورم...

دیگه حرفی نزد و راه افتادم. به سرویس که نزدیک می شدم چشم چرخوندم تا اروند و پیدا کنم که دیدمش... گوشه ای داشت با تلفن صحبت می کرد. به طرفش رفتم... به یک قدمیش رسیده بودم که صداش به گوشم رسید: نغمه من نمی تونم اینکار و بکنم.

از حرکت ایستاد و اروند ادامه داد: من نمی تونم نغمه همه جوهره به تارا مدیونم!

مدیون؟ پوزخندی روی لبام نشست. سرم و با تاسف به طرفین تگون می دادم که چرخید و با دیدنم، مات شد. گوشی و لحظه ای از گوشش دور کرد. ابرو هام و بالا فرستادم. انگار صحبت و گم کرده بود. اشاره ای به تلفن توی دستش زدم. به سرعت گوشی و به گوشش چسبونده و توی گوشی گفت: من بعدا باهات تماس میگیرم باید قطع کنم.

با قطع تماس، فاصله ی کم بینمون و پر کرد و روبروم وایساد: اینجا...





-:اومدم دنبالت دیر کردی!

سرش و پایین انداخت. صورتش جمع شده و پرسید: شنیدی؟

-:چیزی بود که نمیخواستی کسی بشنوه؟

-:من تارا رو دوست دارم الوند.

زبونم و روی لب پایینم کشیده و لبخندی زدم: پس اونی که پشت تلفن بود چی می گفت؟

سرش و پایین انداخت: درستش می کنم... خیلی زود!

نفس عمیقی کشیدم: باشه... درستش کن و...

به سمت میز برگشتم. تارا پشت به ما سرش و به سرش تکیه زده و توی افکارش غرق بود انگار هنوز... ادامه دادم: یادت نره اونی که اونجاست بخاطر توئه که الان اینجاست... بخاطر توئه که داره لبخند میزنه ولی تو چی؟ بهش مدیو...

بین حرفم پرید: میدونم... میدونم. حلش میکنم خیلی زود.

دستم و روی شونش گذاشتم و به سمت میز راه افتادیم: بهتره درستش کنی وگرنه برای گفتن به اون دختر می تونم پیش قدم بشم...!

سر برداشت و متعجب نگام کرد که شونه ای بالا انداختم: نمیتونم بزارم اینقدر عوضی باشی...!

گوشه ی لباس و کشید. روی صندلی کنار اون نشست و روبروی اروند جا گرفتم و به گارسون اشاره زدم بیاد... باید می رفتم دستام و می شستم. ترجیح دادم تا گارسون بیاد. گارسون منوی روز و مقابلمون گذاشت. قبل از اونا شروع کردم به سفارش دادن... گارسون که سفارشات من و یادداشت کرد برگشت به طرف اونا که اروند زمزمه کرد: حالا که تا اینجا اومدیم ماهی بخوریم بدجور هوس ماهی کردم. دو پرس ماهی بیارین...





ابروهام و بالا کشیدم و متعجب به تارا نگاه کردم. نگاهش هنوز از پنجره به بیرون بود و اروند به جاش سفارش می داد. با خشم از جا بلند شدم. اروند نگام کرد و غریدم: الان برمی گردم.

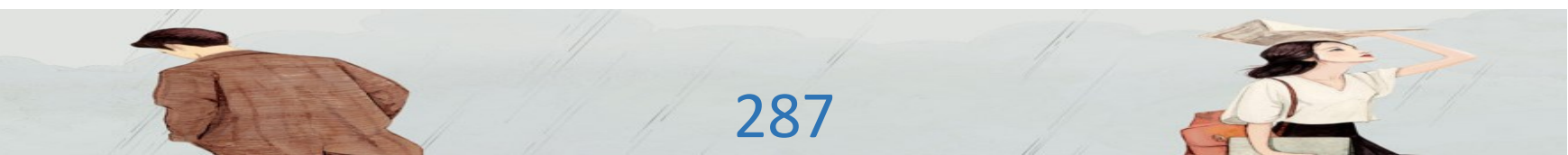
این دختره چه مرگش بود؟! حتی برای چیزی که میخواست بخوره هم هیچ قدرت تصمیم گیری نداشت. چرا داشت اینکار و می کرد؟ برادر عوضی من داشت بهش خیانت می کرد و اون؟! مدیون! جلوی آینه ی سرویس بهداشتی وایسادم و خیره شدم به تصویر خودم توی آینه. اون اروند و دوست داشت... باید جلوی این اتفاق و می گرفتم. حالا که فهمیده بودم نمی تونستم اجازه بدم به همین سادگی بگذره... اروند... اروند... گوشه ی و از جیبم بیرون کشیده و شماره ی ناصر و گرفتم. با پیچیدن صدایش توی گوشه ی غریدم: ناصر بین این نغمه ای که پریسا به حسابش از طرف من پول زده بود کیه... ته و توی زندگیش و در بیار... امشب دستم باشه!

وقتی برگشتم سر میز، گارسون داشت غذاها رو روی میز می چید. نگاهی به سوپ گوجه فرنگی انداخته و پشت میز نشستم... تاکید کرده بودم به هیچ وجه از مواد گلوتن دار استفاده نکنن ولی برای اطمینان یبار دیگه از گارسون تاکید گرفتم. نگاهی به بشقاب ماهی مقابلش انداخت و اون و عقب روند. اروند ولی با اشتها مشغول خوردن بود.

-:میگم الوند، این زمین و بفروشیم سودش بیشتره ها... آخه به چه دردت میخوره این همه می خوای خرجش کنی؟

نگاه کوتاهی به اون انداختم که با سالادش درگیر بود و بیشتر این ور و اون ورش می کرد تا خوردن: یادگاریه از هر چیزی که سود نمی کنن...! یادت رفته اون جا چه خاطراتی داریم؟

پوزخندی زد. می دونستم این پوزخند برای چیه... شایدم هیچکس بهتر از من نمی تونست این پوزخندش و درک کنه. دوباره نگاهم رفت سمت اون... چیش بود؟ چرا غذا نمیخورد؟! معمولا خوش غذا بود ولی الان... سراغ خوراک ماهی که سفارش داده بودم رفتم که اروند گفت: من میگم بزار بفروشیمش بره... من و تارا داریم ازدواج میکنیم خرج داره... ارمغانم همینطور...!





بی حرف نگاش کردم. چقدر داده بود به اون نغمه؟! کی بود این نغمه؟! مطمئنا خودش نداشت که از من گرفته بود وگرنه اروند برای چنین چیزی از من کمک نمی خواست. کافی بود بگه برای دختر میخواد تا خیلی ساده ترتیبش و بدم. لعنتی... چرا نمی خورد؟! : دوست نداری؟

اروندم با این حرفم برگشت طرفش... چند ثانیه طول کشید تا متوجهمون بشه. سر برداشت و پرسشگرانه نگاهش و بین ما چرخوند. سوالم و دوباره تکرار کردم و اروند خندید: تارا همه چی دوست داره...! چرا نمیخوری؟

گویا همین سوالم بهونه شد تا با خیال راحت دست از غذا بکشه که قاشق و رها کرد: میل ندارم.

چیزی نخورده بود.

از جا بلند شد: میرم دستام و بشورم.

با دور شدنش، به اروندی که بیخیال مشغول خوردن بود تشر زدم: پاشو ببین دختره چه مرگشه!؟

تکه ای از نون و توی دهنش گذاشت: چیزیش نیست که... لابد باز یه گربه ای چیزی دیده براش غصه میخوره. میدونی عادتشه کلا...

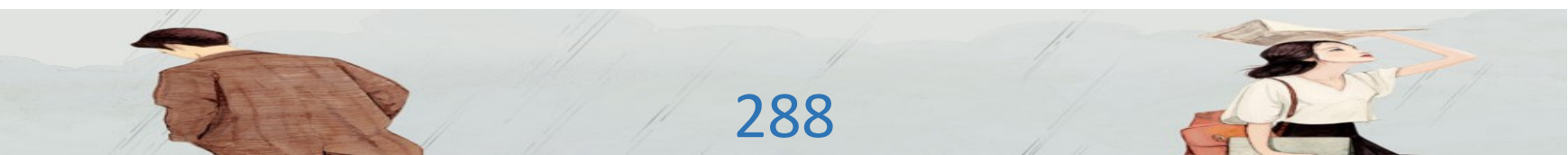
لقمه ی توی دهنش و فرو داد: بعضی وقتا فکر میکنم می تونه برای همه چیز غصه بخوره اونقدری که خودش یادش بره. برای گربه ها تا پیرمرد پیرزنا... یا حتی جنگ تو آفریقا... ولی خودش این وسط کجاست؟ این و دقیقا نمیدونم. این رفتارش گاهی اعصابم و خورد میکنه. به خودش هر چی بگی هر کاری بکنی اصلا ناراحتی توی وجودش نیست.

چینی به پیشونیم افتاد و ادامه داد: بعد از یه سال من که نفهمیدم چی می تونه باعث ناراحتی خودش بشه.

پلک زدم. فراموش کردن تولدش... شایدم اون رستوران...! آروم پرسیدم: پدر نداره؟

-: چرا داره... ولی با اینا زندگی نمیکنه... پدر و مادرش جدا شدن.

نگام و پایین آوردم. از بی تفاوتی ها غصه دار می شد... از ناراحتی آدما هم ناراحت می شد.





-: میدونی گاهی این بی تفاوتیاش باعث میشه حس کنم دارم با یه مرده متحرک حرف میزنم. اون وقت دقیقا جایی که ازش بریدم به یه چیز خیلی مزخرفی واکنش نشون میده که مات میمونم.

همونطوری نگاهش کردم... خیره خیره و اون زمزمه کرد: گاهی دلم میخواد برای یه چیزایی واکنش نشون بده یکم شده یکم خودش و ببینه از اینکه اینقدر من مهمم خسته شدم.

چنگال و توی بشقاب رها کردم: پس چرا داری باهاش ازدواج میکنی؟

مسخره خندید: دیوونه ام نه؟

تلخ گفتم: از من میپرسی؟

دهنش و باد کرد و با مکثی رها: کسی که با تارا ازدواج نکنه دیوونه هست... از دست دادنش یه حماقته! وقتی باهاش باشی ناخودآگاه همه چی حل میشه وقتی کنارتی چیزی نیست که بد پیش بره به قول ارغوان انگار بدیمنی ها رو با حضورش فراری میده همه چیز درست پیش میره اتفاق بدی نمی افته...

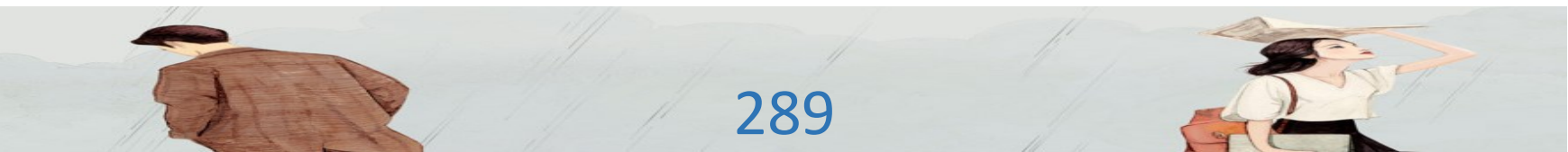
خندید... و من چقدر ساده تونستم تلخی خنده اش و حس کنم: وقتی با تارا باشی موفقیتت تضمین شده ست! به رون پام چنگ زدم: داری بهش ظلم میکنی.

-: هر روز هزار بار خودم و برای یه کثافت عوضی بودن لعنت می کنم. هر روز به خودم میگم باید ازش جدا بشم ولی نمیشه... نمی تونم ازش دور بشم...

با جدیت سری کج کرده و پرسید: باورت میشه بهش وابسته ام؟

با خشم گفتم: داری بهش ظلم میکنی.

-: من دوشش دارم... از دستش عصبانی میشم بخاطر اینکه خودش و فراموش میکنه ازش دلخور میشم ولی هیچوقت این و به روش نیاوردم. اون دوست داشتنیه ولی بعضی وقتا محبتای زیادیش بدجور آزارم میده. به





ارغوان... ارمغان و حتی مامان توجه میکنه. ترجیح میدم وقتی که برای اونا میزاره رو برای من بزاره. همه دوش دارن گاهی از اینکه اینقدر مورد علاقه ی همه هست بدم میاد الوند... فکر کن... اسم دختری که داری باهاش ازدواج میکنی از زبون رئیس نیست نیفته. هر کسی تو حرفه ی ماست میدونه اون کیه و همه برای کار کردن باهاش سر و دست می شکونن... مثل بقیه ی کاراش طراحیش عالیه شایدم خیلی بهتر ولی اینکه همه دنبالش باشن اعصابم و خورد میکنه الانم توی رستوران. انگار اون رئیسه... پسرا اصلا من و به حساب نمیارن اون وقت احترامی که به اون میزارن گفتنی نیست. یه جوری ازش حرف میزنن انگار از مادرشون صحبت می کنن. دیروز دلم میخواست فک پسره رو بیارم پایین وقتی داشت اونطوری بهم نهی می کرد که چایی و همونطور که تارا درست میکنه درست کنم.

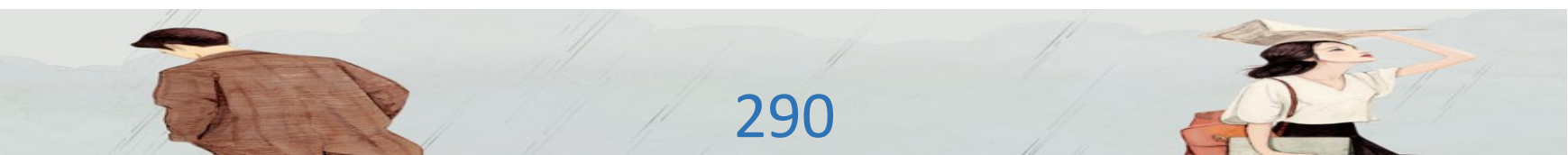
لیوان آب و سر کشید و نگاهش و به عقب دوخت. سر برگردوندم... تارا داشت به طرفمون میومد و اروند لیوان و که روی میز می داشت گفت: وقتی پیش تارایی تو فقط میتونی برای اون وجود داشته باشی.

بهمون که رسید لبخند زد. یه لبخند شیرین و ساده ولی پر حرف... انگار می خواست اون حس توی وجودش و پنهون کنه. اروند غرید: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون داد. صندلی رو که جا به جا می کرد برای نشستن نگاهم خیره موند به حلقه ی توی دستش و برقش...!

تارا:

روی صندوق عقب ماشین نشسته بودم. اروند داشت با دوربینم عکس می گرفت ولی اون... دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرده بود و درست نزدیک به کلبه ایستاده بود. انگار داشت خاطراتی و مرور می کرد. لبم و به دندون





کشیدم. نمی تونستم صدایش و از توی سرم بیرون بفرستم... مدام کلمات بی اختیار کنار هم توی ذهنم قرار می گرفت. مگه نگفت آهنگ عروسیه؟! منظورش از اینکه غمش از من دلش با دیگرونه چی بود؟ یعنی مشکلی وجود داشت که این و خوند؟! نگاهم و برگردوندم سمت اروند... پشت سر هم عکس می گرفت... به طرفم برگشت. دوربین و روم تنظیم کرد. سرم و به سمت شونم کج کرده و زل زدم به صورت اروند پشت دوربین. فلش دوربین که خورد صدای توی سرم خوند: دل من شکسته بهتر... توی خون نشسته بهتر...

اروند دوربین و از صورتش دور کرد و با خنده گفت: با این سادگی به این ماشین نمی خوری تارا! متعجب نگاهش کردم که قدمی به سمتم برداشت: مثلاً به این ماشین یه دختر با آرایش زیاد و لباسای آنچنانی میخوره.

خندیدم: دیوونه!

عکسی که ازم گرفته بود و باز کرد: ببین... یه تضاد عجیبی توی عکس هست.

دوربین و گرفتم. حق با اون بود... من با این تیپم... با این پالتوی صورتیم و بوت های صورتی پشمیم و جین آبی تضاد زیادی با کمری سیاه داشتم. زمزمه کردم: میخوای پاکش کنی؟

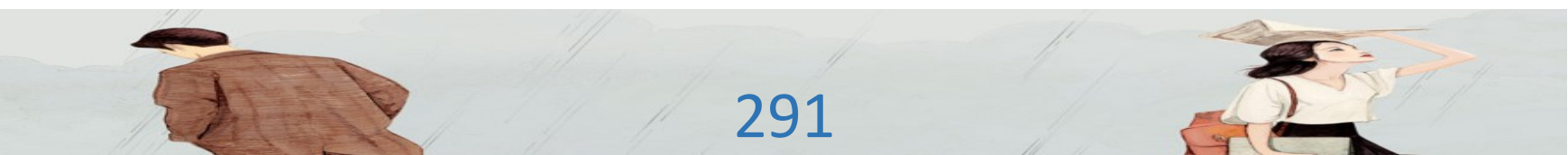
نگاه دقیقش و به عکس دوخت: باید پاکش کنم؟

سرش به شونم نزدیک شده بود و می تونستم برخورد نفس هاش و به صورتم حس کنم. لبخندی روی لبم اومد: بمونه؟!

-میخوای بمونه؟

از روی صندوق پایین پریدم و عقب عقب ازش دور شدم: هزار باشه دوستش دارم.

اخم کرد: خیلی عجیب تضاد داره.





لب و رچیدم: قشنگه ارونند...

با بالا کشیدن شونه هاش صداش و بالا برد: الوند بیا دیگه بابا این زمین مگه چقدره که اینقدر وقت تلف میکنی نمیخواهی مشتری پاش وایساده رد کنیم بره!

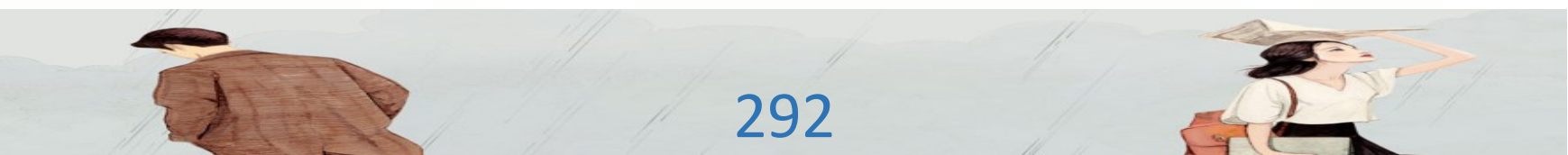
با غصه چشم چرخوندم. خیلی قشنگ بود... اینجا حیف بود برای اینکه خراب بشه... درختای جنگلی که تقریباً نصف زمین و در بر گرفته بودن می تونستن حیاط یه ویلای جنگلی عالی و بسازن... هزینه ی زیادی می برد ولی کلبه ی وسطشون اگه تعمیر می شد می تونست یه جای آرامش بخش باشه... می شد از جنس همین درختاش جلوش یه میز کوچیک و دو تا صندلی نزدیک بهم که مسیر دیدشون به این سمت بود ساخت. یه شومینه و کلی چوب خشک جلوش آماده برای سوختن هم می تونستن گرمای توش و تامین کنن و یه دود اندکی که از اون دودکش بالای کلبه بیرون بزنه... و این طرف... جای این ماشین! می تونست یه ویلای خیلی شیک باشه... یه ویلای شیک چوبی و آهنی... دیوارای بیرونی از جنس شیشه می شد که تموم زندگی و توی خودش جا می داد و بهش آرامش می بخشید... یه شومینه ی کوچیک آهنی سیاه گوشه اش جا می گرفت و روی کف تمام سفیدش یه گالیچه ی سنتی با بافتای سرمه ای و سیاهش پهن می شد که بی اختیار لبخند روی لبش می آورد. یه کاناپه ی بدون پشتی راحتی درست جلوی یکی از پنجره ها قرار می گرفت و روش پر می شد از بالشتای کوچیک گل دار... چقدر جذاب می شد اگه می تونست یه سقف مثلثی خیلی شیک داشته باشه... کاش پول داشتم. اینجا رو میخریدم از ارونند... نمیذاشتم هیچوقت بفروشتش... تا قبل از دیدنش برام مهم نبود ولی الان... نالیدم: ارونند!

پرسشگر نگام کرد و زمزمه کردم: واقعا میخوای اینجا رو بفروشی؟

خندید: خرج عروسیمون و باید جور کنم دیگه!

چشمام و بستم. من عروسی نمیخواستم اگه قرار بود با فروش اینجا اون جشن گرفته بشه... مهمونی نمیخواستم ولی اینجا رو اونطوری که می تونست توی ذهنم باشه میخواستم.

-: چقدر بکشم؟





چشم باز کردم. با دسته چکش نزدیک ارونند شد و خودکار طلاییش و از جیب پالتوش بیرون آورد. لبم و گزیدم. می خواستم فریاد بزنم ارونند نفروش!

ولی ارونند با بیخیالی قیمت هر متر زمین را به زبان آورد. الوند دسته چکش را روی صندوق عقب ماشین گذاشت و خم شد: پنجاه تا هم اضافه مینویسم... برای عروسی ارمغان...

لرزیدم. می دونستم بی خبر از دخترا و فروغ خانم به ارونند کمک مالی میکنه ولی نمیدونستم اینقدر...! پنجاه میلیون پول کمی نبود! ولی ارونند... سرم و پایین انداختم. حس کردم دلم این عروسی و نميخواه. دلم این جشن و نميخواه... دلم هر چیزی که می تونه با این پول باشه رو نميخواه. حس می کردم غرورم داره خرد میشه...

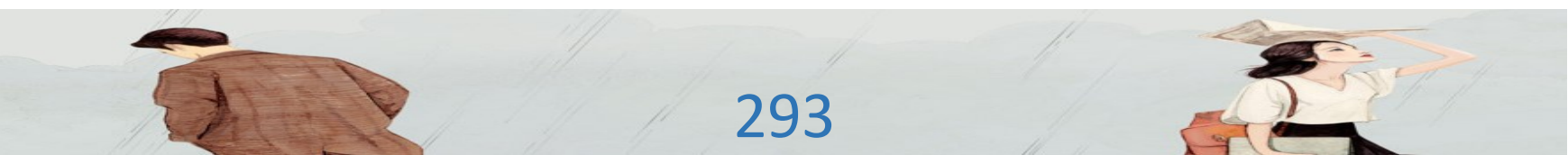
رو چرخوندم تا نبینم تا چشمم نیفته به این چیزا... تا آرام باشم. تا نبینم ارونند چقدر ساده داره از این بهشت میگذره...! روی سنگ بزرگ نشستم. پاهام و تا می تونستم بالا کشیده و محکم به سنگ چسبوندم. نگاهم و دوختم به درختا. همه چیز زیادی سنگین بود. هوا سرد بود و عالی. ولی من نمی تونستم نفس بکشم نمی تونستم آرام باشم.

-:تارا بریم؟

به طرفشون برگشتم. به ارونند نگاه نکردم. بی اختیار دلخور بودم ازش! راه افتادم سمت ماشین... دستم که به دستگیره ی در رفت، سر چرخوندم. نگاه حسرت بارم و به دور تا دور زمین دوختم و روی کلبه ی کوچیک چوبی توقف کردم. حتی توشم ندیده بودم هیچکدومشون تمایلی برای رفتن به طرفش نداشتن و من ترجیح دادم با صدای توی ذهنم درگیر باشم.

ارونند سرش و به پشتی تکیه زد و گفت: میخوای ولش کنی به امون خدا؟

پاسخش از طرف راننده ی پشت فرمان که با همون پرستیزش می تونست نگاه و خیره کنه، رسید: همین جوریشم خیلی قشنگه!





دوربینم و بیرون آوردم و تصاویر و باز کردم. بین عکسا جلو رفتم و لحظه ای مکث کردم. یکی از عکسا رو برگردوندم. دستاش و توی جیبای شلوارش فرو برده و سینه سپر کرده به نقطه ای خیره بود. نگاهش گرم بود... اما گرمایش متفاوت از نگاهش بود. انگار مقابل دیدش چیز زیادی قرار داشت... چیزی فراتر از اونی که اونجا وجود داشت. به طرف عکس بعدی رفتم. توی عکس بعدی اون قسمت مسیر دیدش کاملاً مشخص بود. یه درخت بزرگ... با تنه ی تنومند... یه تاب! یه تاب پاره ی آویزون ازش... چرا متوجهش نشده بودم؟!

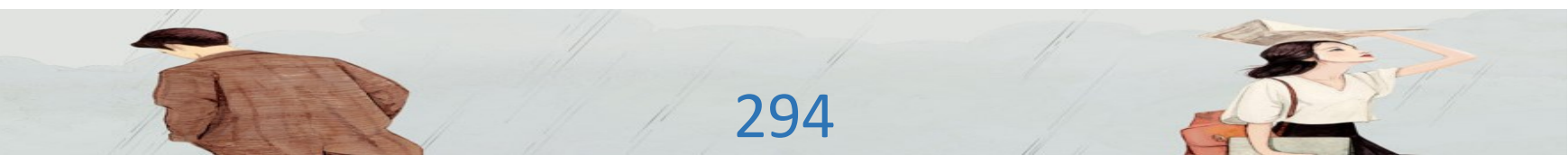
سرم و برداشتم. چرا اینقدر مرموز بود؟! چرا اینقدر پیچیده بود؟ چرا حس می کردم هر چی جلوتر میرم کمتر می تونم بشناسمش؟! مثل معمایی بود که نمی شد حلش کرد. شایدم نباید حلش می کردم! کی به من اجازه می داد یه معمای پیچیده ای که به من مربوط نبود و حل کنم؟!

زبونم و به آرومی روی لبام کشیدم. دوربین و به سینم چسبوندم... سرم و به پشتی صندلی کشیده و توی چرم لطیفش فرو رفتم. سرم که سرمای شیشه رو لمس کرد، نفس عمیقی کشیدم. اروند چیزی می گفت ولی نمی شنیدم. نمیخواستم بشنوم... ترجیح میدادم به تصویر رویایی مقابلم زل بزنم تا اینکه بخوام با اروند و حرفاش وقت بگذرونم!

نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی چشم باز کردم که اروند برای بیدار شدن تکونم می داد. وقتی چشم باز کردم قبل از اروند، اون بود که توی چهارچوب دیدم قرار گرفت. نگاه غمگینش! دستم و به دستگیره بردم و بی حرف پیاده شدم. کوله ام و دنبال خودم کشیدم و بی توجه به اروند که تاکید می کرد مراقب باشم کلید و توی قفل در خونمون انداختم. به عقب برگشتم تا مبادا با نگاه غمگینش دوباره روبرو بشم. می ترسیدم از اینکه بازم فریاد بزنم از شکسته شدن دلش خوشحاله... میترسیدم از اینکه از خون دل بودن دلش خوشحال باشه.

کوله ام و همون جا کنار جا کفشی گذاشتم و مامان از آشپزخونه بیرون اومد: تارا؟

با سلام زیر زبونی راهم و کشیدم سمت اتاقم... مامان دنبالم اومد: چی شده؟





دو طرف پالتوم و محکم گرفتم و همونطور خودم و روی تخت انداختم. پاهام و توی شکمم جمع کردم: میشه بخوابم؟

-: مشکلی تو سفرتون پیش اومده؟

نالیدم: نه!

مامان بازم پرسید: کسی چیزی بهت گفته؟

پاسخم بازم تکراری بود و مامان نزدیکتر شد: اروند اذیتت کرده؟

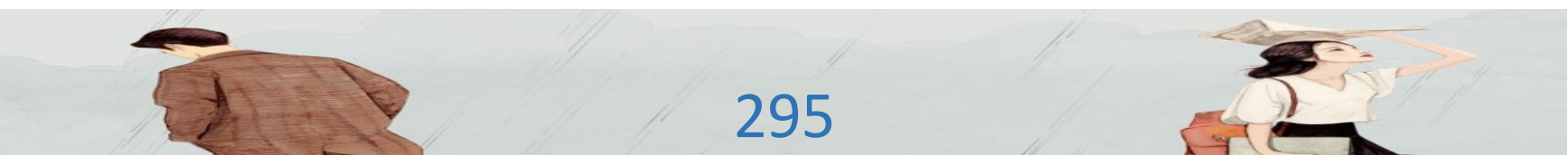
پلک زدم. اذیتم کرده بود؟ اذیت کردن چطوری بود؟! چطوری می تونست اذیتم کنه؟! اروند همیشه همین جوری بود!

-: دعواتون شده؟

فکر کردم کی با اروند دعوام میشه؟ چشم بستم. هیچوقت دعوا نکرده بودیم. من بلد نبودم دعوا کنم. دعوا کردن چطوری بود؟! می شد با کسی دعوا هم کرد؟ چرا باید دعوا می کردم؟ چون الان دلم میخواست قلبم منفجر بشه؟! یا چون فکر می کردم دلم کنج میخواد؟ می شد مثل اون شب بازم گریه کنم؟ می شد کسی ازم نپرسه چرا گریه میکنم؟ می شد کسی فقط مثل اون یه دستمال بده دستم و اجازه بده آروم بشم؟

الوند:

ناصر دو تا پوشه ای که هر کدوم و توی یه دست گرفته بود تکون داد: اول کدوم و بگم؟!





با اخم نگاش کردم. خندید: نغمه ی اعتمادی یا سهراب مظفر؟

روی مبل نشسته و پای راستم و روی دیگری کشیدم: حرف بزن!

نگاهش و بین دستاش گردش داد: اول نغمه ی اعتمادی! چون امروز وقتی اونطوری عجله داشتی مطمئن شدم که برات مهمه!

پلک زدم. خوب بود که می فهمید. نیازی نبود زیاد صحبت کنم خودش می دونست باید چیکار کنه.

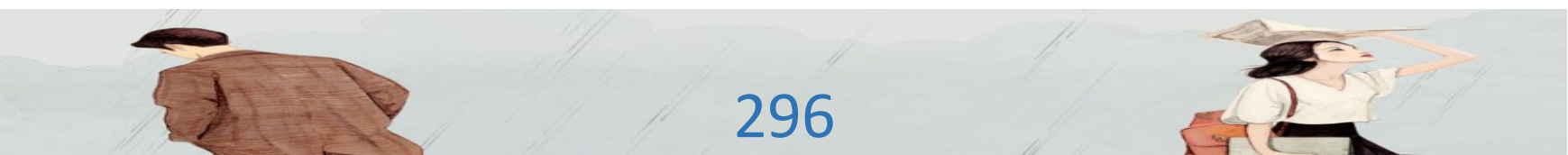
پوشه رو باز کرد و روی مبل روبروم نشست: خودش صاحب یه شرکت معماریه... ولی بیشتر کارای جزئی انجام میدن و کار بزرگشون هم نقشه های خونه و آپارتمانای کوچیکه! پنج سالی هست شرکتشون کار میکنه ولی تا الان نتونسته کار بزرگی دستش بگیره. الانم تو مرز ورشکستگیه!

ابروهام و بالا کشیدم و ادامه داد: گویا با یکی شریک شدن که یه ده طبقه ی ناب بسازن و پیش فروش کنن تا اسمی در کنن که یارو تو زد از آب در میاد و با پول پیش فروشا فلنگ و می بنده. این نغمه خانم میمونه و کلی صابخونه و یه ساختمون نیمه کاره! یکی دو تا از این صابخونه ها هم میریزن سرش تا حسابی از خجالتش در بیان...! چهره در هم کشیدم.

-:نغمه خانمم ازشون شکایت میکنه اونا هم از نغمه خانم ولی نمی دونم چی میشه و چطوری میشه که این یکی دو هفته ی اخیر حسابی داره کار و با سرعت جلو میبره... کارگراشم شب و روز دارن کار میکنن. هر چی که هست همه میگن اگه اینطوری پیش بره تا آخر ماه خونه ها رو تحویل میده!

چشمام و باریک کردم: پولی که از طرف من زده شد به حسابش چی؟!!

-:اونم برای خرید مصالح برای ساختمون خرج شده... چون یه ساعت بعد از واریز پول به حسابش، یه خرید عمده ی سیمان داشته!





-:شوهر... خانواده چی؟

ناصر لبخندی زد: شوهر که نداره... باباشم نیست... یه مادر زمین گیر داره که گویا توی همون تصادفی که باباش و از دست داده قطع نخاع شده... یه برادر بیست ساله ی معتاد و لاتم داره که هر از گاهی میاد این خواهره رو میتیغه میره... تقریبا دو هفته پیشم با ارونند خان دعواش شده و سر همینم ارونند خان راهی پاسگاه شده ولی نغمه خانم سند خونشون و گرو گذاشته و نذاشته بمونه اونجا!

پوزخندی روی لبام اومد. چه یقه ای برای هم پاره کرده بودن!

-:سه روزم با ارونند خان رفتن اصفهان ولی متاسفانه فعلا نتونستم بفهمم برای چی بوده.

دستم و زدم زیر چونم: ته و توش و در بیار ببینیم اونجا چیکار داشتن.

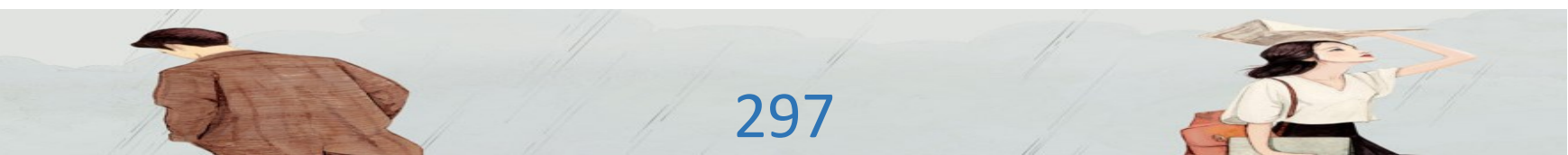
سرش و به علامت مثبت تکون داد: ترتیبش و میدم.

-:بریم سراغ سهراب مظفر...

-:از خاندان مظفره! عجیبم برو بیایی داره برای خودش. این بین همه از این وصلت خوشحالن و ارمغان خانم و دوست دارن به جز مادرش... گویا میخواست دختر خواهرش و بگیره برای پسرش که ارمغان خانم و حضورش مانع بزرگی شده براش، تقریبا بلایی نیست که سرش نیاره.

خندیدم. مامانم یه زمانی همین بلا رو سر زند دایی آورد و الان داشت سر ارمغان میومد. اوف...! ناصر داشت با تعجب نگام می کرد. خنده ام و جمع کردم: خود پسره چی؟ جربزه داره؟

-:کارش بد نیست. بیشتر متکی به باباشه ولی باباش حسابی براش مایه میزاره... کم نمیزارن براش! مدیریت خونده همون رشته ای که باباش میخواست... لیسانس بیشترم نخواست بخونه... همونم به زور پاس کرده. بعضی وقتا با بعضی از دخترا می پره ولی ارمغان خانم حواسش بهش هست تقریبا!





-: حواست بهش باشه، موقعیتش پیش اومد جوری حالش و بگیر که دیگه هیچوقت نتونه به ارمغان خیانت کنه!

لبخندی روی لبای ناصر اومد: مطمئنی؟!

با اطمینان سر تگون دادم. ناصر با خوشحالی خندید: خیلی سریع انجامش میدم.

با تاسف نگاهش کردم. برای اینجور کارا جون می داد انگار نه انگار که یه وکیل حرفه ای بود. از جا بلند شد: رئیس خوردنی نداری؟!

اشاره ای به آشپزخونه زدم و همزمان خم شدم و پوشه هایی که روی میز میذاشت و برداشت. به سمت آشپزخونه می رفت و پرسیدم: رابطه ی ارونند با نغمه ی اعتمادی تا کجا پیش رفته؟

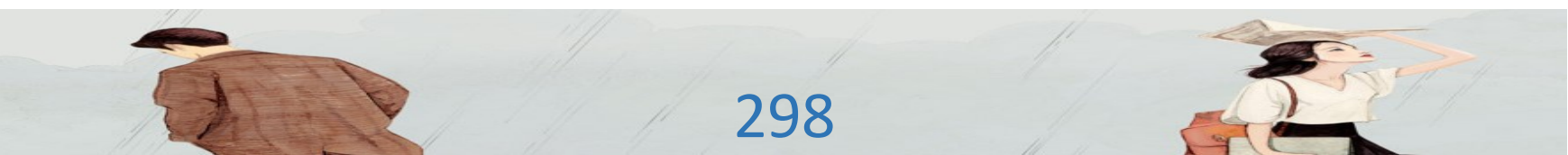
صدای بلندش از آشپزخونه به گوش رسید: دقیقا نمیدونم اما خیلی همدیگر و میبینن اینطور که مشخصه... یه نفر سپردم عکس بگیره حالا میرسه عکسا!

تا عکسا می رسید که من جون به لب می شدم. پوزخندی به افکار خودم زدم. قرار بود چی بشه؟! اون ارونند و دوست داشت. تموم نگاهش مال ارونند بود. داشتم چه غلطی می کردم؟

ناصر با بشقاب شیرینی و لیوان آب میوه برگشت. همونطور که جفتش و مقابل خودش روی میز می داشت گفت: باید پروازت و یه هفته عقب بندازی!

با خشم غریدم: چی؟

-: ممنوع الخروجت کردن. تا برم دنبال کاراش و درستش کنم طول میکشه... بلیطت و برای هفته ی آینده بگیر.





خودم و به سمتش کشیدم و روی میز خم شدم. پرونده های توی بغلم و روی میز پرت کردم: من دو شب دیگه میرم... هر کاری میکنی بکن، ولی وقتی پام رسید به فرودگاه اگه جلوم و بگیرن اولین کسی که یقه اش و میگیرم تویی! فهمیدی؟

شیرینی که گاز زده و بین دندوناش اسیر بود، به سختی فرو داد: الوند...

از جا بلند شدم: شنیدی که چی گفتم؟

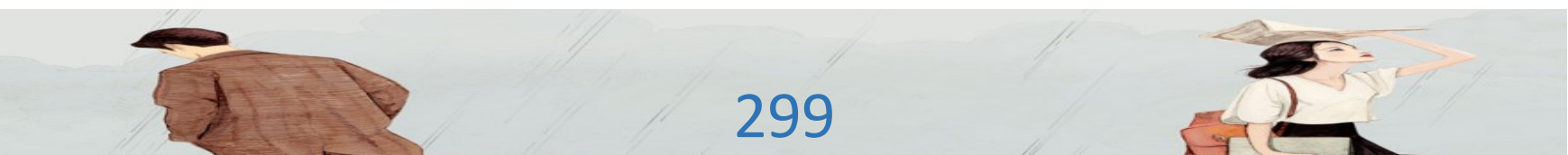
دنبالم اومد: داریوش می خواد ممنوع الکارت کنه. میخواد هر طور می تونه جلوت و بگیره. می تونه توی تموم دنیا بی اعتبارت کنه. نمی تونی بخاطر یه هفته اینطوری پیش بری!

دندونام و روی هم ساییدم: حتی اگه مجبور بشم برای همیشه دستم و از اون ساز لعنتی بکشم نمیزارم اون آلبوم پخش بشه! این و یبار بهت گفته بودم. بار دومه دارم تکرارش میکنم. بلد نیستی پس به سلامت بشو همون رفیق و پات و بکش کنار... یکی و پیدا میکنم که بلد باشه چیزی که میخوام و بهم بده.

-:داری لجبازی میکنی. داریوش ورشکست میشه... اون آهنگا حتی به پخش نمیرسن.

-:اون آهنگا حتی یبار دیگه نباید پخش بشن... میبینی که من حتی یه نسخه هم ازشون ندارم. اگه قراره جلوی اینکار و بگیري بگیر... نمیدونم چطوری! یکی و بفرست نابودش کنه... اون نسخه ی لعنتی که داریوش داره رو نابود کن. برام مهم نیست... حتی اگه قرار باشه من به جرم از بین بردنشون راهی زندان بشم مهم نیست ولی خوب گوشات و باز کن ناصر... اگه... اگه یه روز فقط یه خط از اون آلبوم پخش بشه دودمانت و به باد میدم. دوستیمون و می بوسم میزارم کنار و...

جلم و ادامه ندادم. ناصر سری به تاسف برام تکون داد. روی تک مبل جلوی پله ها نشست و زمزمه کرد: قاطی کردی... وقتی به اونا میرسی قاطی میکنی. خودتم خوب میدونی تو هیچ حقی برای اون آهنگا نداری. داریوشم اگه دستت آتو نداشت خیلی وقت پیش اونا رو پخش کرده بود. الانم اگه بتونه متهمت کنه به تصادف اون شب و





حضورت توی شرکت اون وقت حتی آتوی تو دستتم نمی تونه جلوی داریوش و بگیره. داریوش زده به سیم آخر الان که داره شرکت و از دست میده.

سرش و بین دستاش گرفت. به دیوار تکیه زدم: الوند، هیچکس اندازه ی من نمی فهمه اون روزا چطور گذشت، هیچکس نبود که ببینه اون روزات چطور پر شد و موند تو گذشته ها ولی اینی که الان هستی زحمت چندین سالته. هدف تموم زندگیت! میخوای تموم هست و نیستت و فدای اون شب بکنی؟ اونا برات چیکار کردن که تو داری اینطوری خودت و نابود میکنی بخاطر اونا؟ گفتی فراموششون کردی؟

سر برداشت: چطوری فراموششون کردی؟ اینطوری؟! که داری ازشون فرار میکنی!

لرزیدم. واقعیت بود! داشتم از اونا فرار می کردم! سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد. ناصر از جا بلند شد: دارم میرم...

پالتو و کیفش و برداشت. چشمم افتاد به پوشه ی روی میز... ناصر به سمت در خروجی قدم برداشت که نالیدم: نمیتونم بمونم ناصر... باید برم! باید!!!

تارا:

به کارت آبی رنگ خیره شدم. به دو کلمه ی طلایی روش که بالای اعداد سیاه نوشته شده بود، نگاه کوتاهی انداختم. برزو با خنده قندای توی دستش و بهم کوبید: مامان کی گفته قند بالای سر عروس دوما و دختر باید بسابه؟

مامان اخمی بهش کرد: من گفتم!





به کله قندای پیچیده شده توی تور سفید که رز سفید و بزرگی بالاشون خورده بودن، خیره شدم. تموم بازار و گشته بودیم تا انتخابشون کرده بودم. غرغرای اروند و به جون خریده بودم و وقتی دست روی اینا گذاشته بودم، اروند کنار گوشم گفته بود: بخاطر اینا دو ساعته پا برامون نداشتی؟! می گفتم خودم دو متر پارچه میخریدم لنگه اش و درست می کردم.

در جوابش فقط خندیده بودم. به نظر اروند فرقی نداشت که کدوم و بخریم. همشون کله قند بودن و هر کدوم فقط رنگشون فرق میکرد ولی به نظر من این رزای سفید بزرگ که تور و جمع کرده و چین داده بودن، خیلی خوشگل بودن. می خواستم برای مهمونا سبد کوچیک درست کنم. یه رز سفید و بزرگم از سبد آویزون می کردم با یه کارت تشکر بابت حضورشون... توشم می تونستم پر از شکلات بکنم... شکلات های خوشمزه...

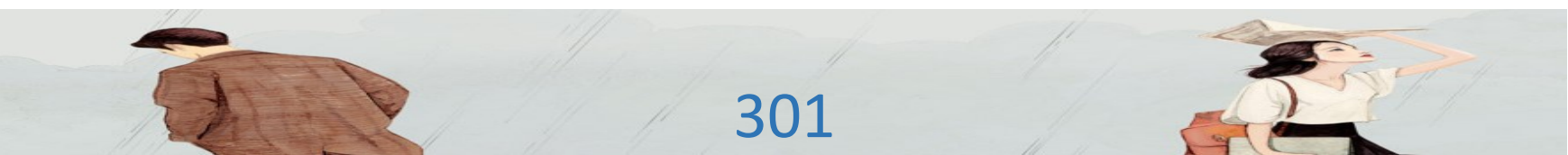
برزو لب ورچید: خیلی نامردیه! ولی یه فکری دارم... من روز عقد از لباسای تارا می پوشم میام تو جشن که قند بالای سرشون و خودم بسابم.

مامان نیم خیز که شد، برزو کله قندا رو روی میز انداخت و در رفت. به خنده افتادم... با صدای خندمون، اروند از سرویس بیرون اومد: چی شده؟

-: چیزی میخوری اروند جان؟

برزو نداشت اروند جواب مامان و بده و خودش و پشت اروند پنهون کرد: تو مخالفی قند بالای سرتون و من بسابم؟
اروند چشم گرد و متعجب پرسید: چی؟

با لبخند نگاهشون کردم. خم شدم و گوشی اروند و برداشتم تا بزارم روی کارت بانکیش که جلوی چشمم نباشه که گوشی توی دستم لرزید. گوشی و چرخوندم و نگاهم روی شماره ی آشنای روی گوشی ثابت موند. گوشی تو سایلنت بود و فقط بی صدا می لرزید. سیب گلووم تکون خورد، اسم نغمه تنها نغمه... با چهار حرف بدون هیچ پسوند و پیشوندی توی گوشی ذخیره شده بود و شماره ی زیرش که با فونت ریزتری نوشته شده بود بهم تاکید





می کرد که این نغمه کدوم نغمه هست. سر چرخوندم. اروند دست دور گردن برزو انداخته بود و سر به سر مامان می داشت. گوشی هنوز توی دستم می لرزید. با قطع شدنش چشم از اروند گرفتم. منتظر بودم تا دوباره زنگ بخوره و اروند و صدا بزnm. ولی یه چیزی... نغمه با اروند چیکار داشت؟! پروژه ای که با هم توی شرکت داشتیم شش ماه پیش تموم شده بود. نغمه عادت نداشت به مهندسا زنگ بزنه به قول خودش براش افت داشت به عنوان مدیرعامل شرکت به یه مهندس عادی زنگ بزنه پس چرا به اروند زنگ می زد؟ حتما کار داره لابد کار فوریه نتونسته به کسی بگه! شاید مربوط به کار قبلیه... شایدم تو فکر کار جدید. نه! برای کار جدید میره سراغ آقای گوهری نه اروند... اروندم عادت نداشت اسم کسی و اینطوری تو گوشیش سیو کنه. پس چرا نغمه رو اینطوری تو گوشیش ذخیره کرده بود؟ حتی شماره ی منم تا چند ماه پیش به اسم خانم عمودی سیو کرده بود... می گفت بحث کاره و اگه گوشیش یادش بره پیش بقیه بد میشه!

گوشی دوباره توی دستم لرزید. سر چرخوندم تا اروند و صدا بزnm که لرزش گوشی قطع شد. سر چرخوندم و روی صفحه ی روشن گوشی یه متن حک شده بود: «یه ساعت دیگه سر کوچه ام... زود بیا!».

یه قسمت از مغزم نهیب زد. نغمه هست... اونی که سر کوچه منتظر ارونده نغمه هست. نغمه اعتمادی. چشمام و بستم. صدای فریاد برزو و خنده ی اروند توی گوشم پیچید و اسم نغمه کمرنگ نشد که هیچ... حس کردم هر لحظه پررنگ تر میشه. هر لحظه بیشتر شبیه به پتکی میشه که... گوشی و بین انگشتای سر شده ام محکم تر گرفتم. می خواستم بلند شم... از جا بلند شم و از خنده ی اروند دور بشم. از این گوشی دور بشم ولی پاهای بی جونم و با گوشی توی دستم به طرف اتاقم کشیدم. پاهای بی جونم و همراه با گوشی که اس ام اس نغمه روش بود توی تخت انداختم. از گوشی می ترسیدم ولی نمی تونستم از بین انگشتام رهاش کنم. از این گوشی مورد علاقه ی اروند با رنگ طلایش و فریم سیاهش که باعث شده بود سه روز تموم سایتای اینترنتی و بگردیم و بالاخره من برای پیدا کردنش ازش مژدگونی بخوام، در این لحظه متنفر بودم. نغمه!... نغمه ی دوست من؟ نغمه ای که ده سال تموم نشست روی صندلی کنار دستم. نغمه ای که هیچوقت از من خوشش نیومد ولی همیشه نشست کنار دستم. لبم و به دندون کشیدم. اروند... نغمه! اروند گفته بود از نغمه خوشش نمیاد. اروند اینطور گفته بود. براش سخت بود که





نغمه دستور می داد و منتظر اطاعت بود. اما الان نغمه دستور نداده بود. ارونند اطاعت می کرد؟ چشمام و بستم. پروژه ای که یه سال پیش دست من بود. پروژه ی من و نغمه که نغمه نخواست من باشم و ارونند و جایگزین من کرد، مگه چند ماه پیش تموم نشده بود؟ مگه ارونند پروژه ای که گوهری میخواست با نغمه شروع کنه رو رد نکرده بود؟! مگه گوهری و قانع نکرده بود که این پروژه به نفعمون نیست؟ پس نغمه چرا منتظر ارونند بود؟ چرا سر کوچه منتظرش بود؟! منتظرش بود؟!

-:تارا، من دارم میرم. می خوام برسونت رستوران؟

سرم و چرخوندم. کی اومده بود؟! کی توی چهارچوب در اتاقم ایستاده بود و سنگینیش و منتقل می کرد به در؟ پلک زدم و قدم توی اتاق گذاشت. در و پشت سرش بست: چرا اینطوری نگام می کنی؟

به صورتش نگاه کردم. به چشمای قهوه ایش... به چشمایی که از این فاصله نمی تونستم خودم و توشون ببینم. به طرفم اومد... لب تخت کنارم نشست: از چیزایی که خریدی خوشت نمیاد؟

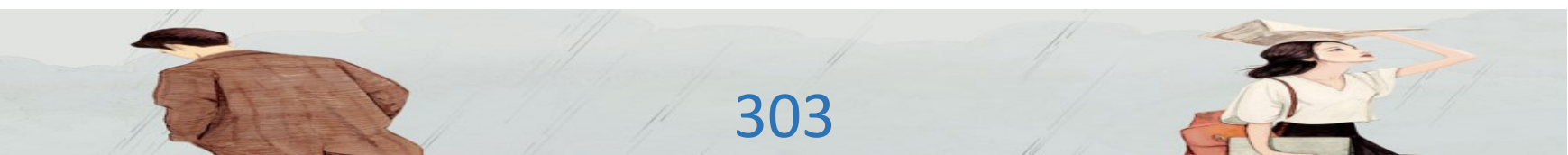
دیوونه ی اون رزای سفید بودم. رز سفید؟! نمیدونم چرا انتخابشون کرده بودم ولی من دیوونه اشون بودم. می خواستم اونا پررنگ باشن. اگه می خواستم انتخاب کنم مریم و به اون رزا ترجیح می دادم ولی من رز انتخاب کرده بودم. رزای سفید ساتنی براق و که می درخشیدن.

-:تارا؟

لرزیدم. سر بلند کردم تا بتونم خودم و تو چشمای ارونند ببینم. تا بتونم دقیق تر لمسش کنم... مثل تموم این یه سال. بغض به سینم چنگ انداخت، ارونند اینکار و با من نمی کرد. وجدانم تشر زد: کدوم کار؟

به زبون نمی آوردمش... نه اون کلمه رو من هیچوقت به زبون نمی آوردم تا نحسیش مثل مامان دامن منم بگیره. من نمیخواستم اون کلمه تکرار بشه.

خندید. نگاهم و کشیدم به لباس... بیشتر خندید و من دقیق تر نگاه کردم: داری دنبالم گریه میکنی؟





لبام و بهم فشردم.

-:اینقدر دوسم داری؟

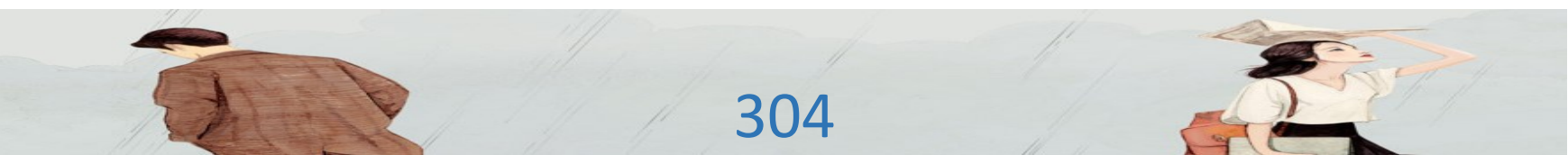
دوش داشتم. چشمام و بستم روی تصویر صورتش ولی پشت پرده ی پلکام بازم اون بود... خیلی پررنگ تر از واقعیت! سرم از بالا تا پایین کشیده شد و من اسیر شدم. قلبم فشرده تر شد بین دو تا بازوی بزرگی که من و توی خودشون پنهون کرد و صورتم توی سینه ی سختی فرو رفت که نفسم و حبس کرد. نفس کشیدم و نفسم حبس شد... قلبم بیشتر فشرده شد و بغض توی گلویم تا چشمام بالا اومد. گوشی توی دستم رها نشد... گوشی که اس ام اس نغمه تو بود محکم تر بین انگشتام قرار گرفت. قلبم وحشیانه آزادی خواست و قلب اروند با آرامش و ریتم مرتبش صبر پیشه کرد.

انگشتاش روی شونه ام نوازش وار حرکت کرد. نتونستم ساکت بشم. نتونستم آرام باشم. نتونستم به گوشی توی دستم بی تفاوت باشم. نتونستم ساکت باشم و به زبون نیارم... چشمام و بستم و نالیدم: اروند...

خودش و عقب کشید. از آغوشش کنده شدم. سرش و کج کرد و با لبخندی زمزمه کرد: چی شده؟

دستم و بالا آوردم. درست مقابل صورتش و نگاهش که به گوشی توی دستم کشیده شد، حالت چشماش کمی گشاد شد... ترسید؟ چرا!!؟ مگه چی توی گوشیش بود؟! سرم و کج کردم. نفسم بالا نیومد. می خواستم اون ترس توی صورتش نباشه می خواستم تو روم بخنده و بپرسه خب؟ چی شده؟! سر برداشت. بدون لبخند... به صورتم خیره شد.

زبونم و روی لب پایینیم کشیدم. صورتم بی اختیار جمع شد. میخواستم بغضی که میومد تا به اشک تبدیل بشه رو پس بزنم. نگاهش رنگ پرسش که گرفت به زحمت گوشی رو به طرفش گرفتم و با صدایی که از قعر چاه و با لرزش شنیده می شد، نالیدم: نغمه...





ابروهاش و بالا کشید. لبم و بین دندونام اسیر کرده و فشردم. این رفتارش چقدر شبیه اون بود. چقدر اینطوری شبیه برادرش می شد. لعنتی... نغمه با شوهر من چیکار داشت؟! نغمه چرا دستوری اعلام می کرد منتظر شوهر منه!

نگاهش بین من و گوشی رفت و برگشت: نغمه چی؟

گوشی و از بین انگشتام رها کرده و به تندی از جا پریدم. از تخت جدا شده و به سمت پنجره اتاقم رفتم. پرده ی صورتی گلدار اتاقم و چنگ زدم: نغمه چرا منتظره بری دنبالش؟!

صداش بلند شد: چی؟

به سمتش برگشتم. چشمام به اشک نشست و تار دیدمش: اس ام اس زده که سر کوچه منتظرته!

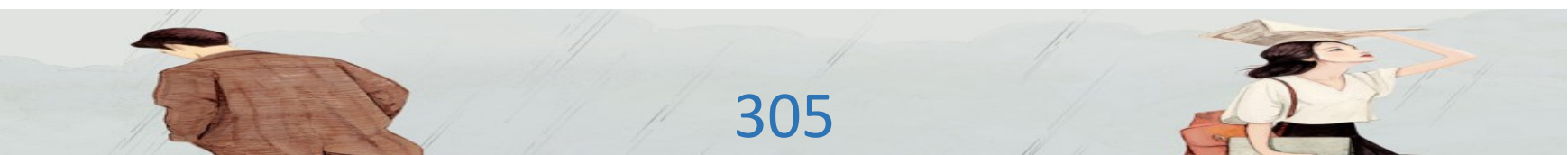
گوشی و برداشت و مشغول شد. چند لحظه بیشتر طول نکشید که برگشت. پاهاش و از تخت آویزون کرده و گوشی و توی دستاش فشرد. منتظر بودم بگه اشتباه میکنم. منتظر بودم بگه این اس ام اس اشتباهی رسیده دستش... حتی می تونستم اون زنگ قبل از رسیدن اس ام اس و فاکتور بگیرم. قدمی به طرفش برداشتم و به لبه ی کنسول چنگ زدم: اروند...

-:قرار بود برم دنبالش که با هم بریم دفترخونه!

چینی به پیشونیم افتاد. پرسشگر نگاهش کردم. سرش و بیشتر پایین انداخت: ورشکست شده و من برای اینکه بتونه سر پا بشه قسمتی از سهام شرکتش و خریدم.

ناباورانه زمزمه کردم: نغمه ورشکست شده؟!

-:شریکش سرش کلاه گذاشته و با پولای فلنگ و بسته!



سر برداشت: نباید بهش کمک می کردم تارا؟

از جا بلند شد: اون نمیخواست تو بدونی تارا... میدونی که روی تو...

نالیدم: ولی بازم نباید ازم پنهون می کردی. از کجا فهمیدی ورشکست شده؟

-:سام و يادته ميخواست بزنه تو کار ساخت و ساز؟!

روی صندلی کنسول نشستم: یادمه!

سرش و بین دستاش کشید و موهایش و چنگ زد: من احمق یبار که می رفتم شرکت نغمه سامم با خودم بردم اونجا با هم صحبت کردن، ولی نمیدونم کی با هم شریک شده بودن. کسی که سر نغمه کلاه گذاشته و فلنگ و بسته سامه!

شوکه شدم. امکان نداشت... صورتم در هم رفت. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. نغمه مگه چقدر سام و میشناخت که اینکار و کرده بود. عزیزم... نغمه! نالیدم: نغمه خوبه؟

اروند سری تکون داد: فکر کنم خوب باشه.

:-کی این اتفاق افتاد!؟





نگاهم و به صورت اروند دوخته و ادامه دادم: حتما خیلی وقت پیش بوده که اینقدر بهم نزدیک شدین!

سر برداشت. با یه خنده ی مسخره گفت: چه نزدیک شدنی؟

شونه هام و بالا انداختم: نغمه کسی نیست اینقدر راحت با کسی صحبت کنه... اون معمولا همه رو جمع می بنده ولی تو رو مفرد خطاب میکنه اونم اینقدر خودمونی که ازت میخواد بری دنبالش...

زد زیر خنده: تارا! اون فقط به من مثل ناجیش نگاه میکنه. فکر میکنه چون از اون شرایط ورشکستگی نجاتش دادم الان بهم مدیونه!

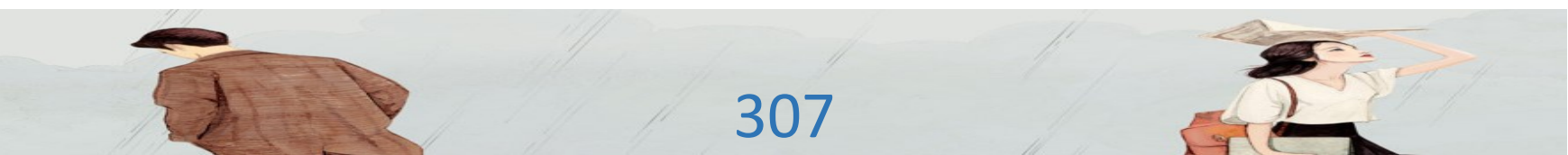
خب این یکی می تونست باشه. من چرا اینقدر دنبال این موضوع بودم؟! انگار میخواستم یه بهونه ای پیدا کنم. خدای من! با ناامیدی سرم و پایین انداختم. احساس گناه به قلبم چنگ انداخت. از جا بلند شد: می خوام باهام بیای برای امضای قرارداد؟!!

مثل یه گناهکار نگاهش کردم! معلومه که نمی رفتم. نغمه از من متنفر بود! لبخندی به روم زد: تارا به جای فکر کردن به چیزای بیخود بهتره به عقد فکر کنی... چیز زیادی نمونده ها! دو هفته فقط!

لب ورچیدم. دو هفته! بوی عیدم میومد کم کم... سرم و بالا و پایین کشیدم. با خداحافظی کوتاهی به سمت در به راه افتاد که زمزمه کردم: پولش و از کجا آوردی اروند؟

با باز کردن در به طرفم برگشت: از الوند گرفتم.

الوند:





آرشه رو روی سیم ها که گذاشتم، چشم بستم به روی تموم اون چیزی که داشت مقابل چشمام اتفاق می افتاد. ریتما رو بالا و پایین کشیدم... نت های سیاه و رد کردم. به نت های چنگ که رسیدم، حرکت دستم و سریعتر کردم. به محض اینکه آرشه رو از روی سیم ها جدا کردم، صدای زن بلند شد: خیلی وقته سایه ات و بر سر ندارم... چشم به در دارم... ازت خبر ندارم.

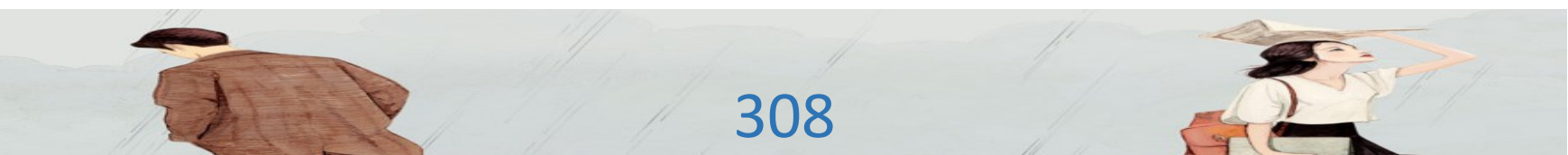
آرشه رو روی سیم ها گذاشتم و با برداشتنش ادامه داد: خیلی وقته زیر رگبار محبت...

بازم نوبت من بود و اینبار همراه با من ادامه داد: پای رفتن دارم، همسفر ندارم.

با آرشه جای خالی پیانو رو هم پر کردم و نت هایی که نوازنده ی پیانومون نمیتونست بزنه رو به ریتم اضافه کردم. چند باری با آرشه روی سیم ها ضربه زدم تا صداش کاملاً کنترل شده رها بشه... چشم باز کردم. زنی که مقابلم نشسته بود تقریباً سی و اندی ساله به نظر می رسید. هنوز به هم معرفی نشده بودیم ولی صدای خوبی داشت. خوب می دونست کجا نفس بکشه...! صداش و تا متزو سوپرانو پایین آورد و با نفس عمیقی ادامه داد: تو برام همه کسی...

نفس کشید. کوتاه آرشه رو با انتهای سه لا چنگ همراه کردم: تو برام هم نفسی... نمیدونم که چرا تو به من نمیرسی! سرعت کشیده شدن آرشه روی سیم ها رو بالاتر بردم و اون ادامه داد: جای امن بودنم... گرمی آغوش توست... دلی دارم نازنین که همیشه پیش توست!

سرعت و کمتر کردم. چشمام و بستم و همراه با ریتم سرم و حرکت دادم... با پایین آوردن آرشه صداش و اینبار به کنترآلتو رسوند: کی به تو گفته تو رو نمیخوام؟! با دلی عاشق به دنبالت نمی آم؟ کی به تو گفته دیگه دوست ندارم. گل بوسه بر سر رات نمیکارم...





سرعت بخشیدم به حرکت آرشه و اون همراه با ریتم تند درام زن صداش و به متزو سوپرانو رسوند: به من بگو
کدوم صدا با تو هنوز عاشقانه میخونه... کدوم دل درد آشنا مثل دل من به پات میمونه... شبای من بدون تو یه
آسمون بی ستاره ست...!

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهی به زن همراهش لب گشودم: بودن تو برای من، مثل تولدی دوباره ست!
یه لبخندی روی لبش اومد: خیلی وقته سایه ات و بر سر ندارم. چشم به در دارم ازت خبر ندارم. خیلی وقته زیر
رگبار محبت... پای رفتن دارم، همسفر ندارم!

وقتی شروع کردم به بیرون کشیدن صدای توبا از ویلون، ابروهاش و بالا کشید. لبخندی روی لبم اومد... افتخاری
نصیبش شده بود که می تونست در کنار من بخونه...!

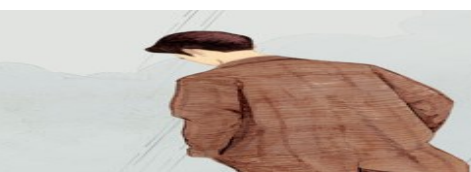
چشمام و بستم. نفس عمیقی کشیدم... دیوونگی بود. من داشتم وسط این مهمونی لعنتی مینواختم فقط برای
اینکه فراموش کنم الان باید توی فرودگاه می بودم و گم می شدم از این کشور بیرون!

-کی به تو گفته دیگه تو رو نمیخوام؟ با دلی عاشق به دنبالت نمیام؟ کی به تو گفته دیگه دوست ندارم؟ گل بوسه
بر سر رات نمی کارم؟!

چشم گشودم... دخترکی با یه بلوز و شلوار درست در گوشه ای ترین نقطه تماشام می کرد. پلک زدم... چشم بستم
به روی تصویر مقابلم... ممکن نبود اون دختر اینجا باشه!

پلک زدم. تموم ذهنم بهم ریخته بود... دیوونه شده بودم. چشم باز کردم. هنوز همون جا بود. ولی خبری از موهای
فر نبود... موهای صافی که تا سرشونه ها به سختی می رسید صورت دخترک و قاب گرفته بود. بوت های نیمه
بلندی داشت که زیپشون و نصفه باز گذاشته بود. گوشه ی لبم بالا رفت. ممکن نبود اون اینقدر شلخته باشه... فقط
توی نگاه اول کمی به اون شباهت داشت... شاید چون دخترک هم مثل اون بین تموم این آدمها متفاوت بود!

آرشه رو روی سیم ها تاب دادم و به پایان آهنگ رسوندم!





صدای کف زدن ها بلند و بلندتر شد. چندین نفر بهم نزدیک شدن. معین با قدم های آرام به طرفم اومد و زن خواننده هم همراهش به سمتم قدم برداشت. معین با خنده گفت: همیشه گفتم هنوزم می گم، تنها کسی که میتونه از اون ویلون هر صدایی در بیاره فقط الوند سپهره!

به سمت جمع برگشت و ادامه داد: حتی اگه از توش صدای خودمم در بیاره، شوکه نمیشم! دستم و روی آرشه بردم و همین جمله ای که به زبون آورده بود و با ریتم شروع کردم به نواختن! خنده و دست زدن ها و سوت بلند جمع با هم مخلوط شد.

معین دستاش و بالا برد: گفتم که شوکه نمیشم...! ولی واقعا شوک برانگیز بود.

سر چرخوندم. پریسا داشت عقب تر نگام می کرد. لبخندی به روم زد با دیدن نگام و خمیازه کشید. تموم دیشب بیدار بود... داشت سعی می کرد برای موندن راضیم کنه! هر چند بالاخره موفق شده بود...!

زن گفت: فکر کنم خوندن کنار شما افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه!

به صورتش خیره شدم. برخلاف صداش، چهره ی چندان جذابی نداشت و سعی کرده بود با آرایش حسابی خودش و خفه کنه. سرم و به علامت مثبت تکون دادم: شک نکن!

معین با خنده دستش و دور کمر زن فرستاد و گفت: الوند فرزانه جانم دست کم بگیر... دیدی که چه صدایی داره. با جدیت جواب دادم: صدای خوبی دارین و مهارت خوبی توی کنترلش... فقط یه جا رو از دست دادین... توی تنور... این یه کار سولو نبود که دامنه رو تا دو بالا رسوندین!

خنده از روی صورتش محو شد. ناباورانه داشت نگام می کرد. خنده ی روی لبهای معین هم جمع شده بود. با آرامش ویلون و به سمت نوازنده ی اصلی گروه گرفتم و برگشتم که دیدم زنی که حالا میدونستم اسمش فرزانه





هست حسابی قرمز شده و آتیش از چشماش بیرون میزنه. پوزخندی روی لبام اومد. سرم و به سمت معین نزدیک کردم و رخ به رخ فرزانه زمزمه کردم: من هم میتونستم مثل خلیا به روی خودم نیارم که داری اشتباه میکنی.

چینی به پیشونیم انداختم: هر چند فکر نمیکنم توی این سالن سر جمع ده نفرم باشن که فهمیده باشن چه اشتباهی داشتی ولی اگه زحمت به زبون آوردنش و به خودم دادم فقط بخاطر اون مهارت صدات بود که حیفم اومد با چنین اشتباهی خراب بشه و گرنه من آدمی نیستم به دیگران اهمیتی بدم.

چشماش که گرد شد، معین دست روی شونم گذاشت. با خشم خودم و از زیر دستش بیرون کشیده و نگاش کردم. قدمی به عقب برداشت: متاسفم فراموش کردم.

بی حال راه افتادم تا کنار پریسا روی صندلی بشینم. به محض نشستنم، سرش و کمی خم کرد به سمت شونم: می تونم؟

از گوشه ی چشم نگاش کردم. خودم دستم و بالا برده و سرش و به شونم تکیه زدم: فقط پنج دقیقه!

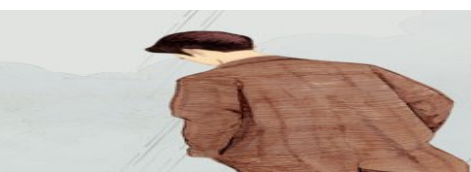
چشم بست و غریدم: بین یه سری احمق دارم چیکار میکنم وقتی باید الان توی اون هواپیمای لعنتی می بودم؟ نفس هاش منظم نبود و این یعنی داشت گوش می داد. ادامه دادم: معلوم نیست عقم و دادم دست کی؟ تو یا ناصر! مکثی کرده و دستام و توی هم گره زدم. دخترک با همون بلوز و شلوار از مقابل چشمام رد شد. اخم کردم... نفسم و با حرص فوت کرده و غریدم: این دختره هنوز با ارونند میپره؟

چشم بسته زمزمه کرد: پری روز چند درصد از سهام شرکتش و زد به اسم برادرت!

به خنده افتادم. با لبای بسته خندیدم.

با همون حالت پرسید: به چی میخندی؟

-این دختره فکر کرده داره به ارونند صدقه میده؟





-: پولش و گرفته!

خودم و بالاتر کشیدم: پنج دقیقه تموم شد.

چشم باز کرده و سر برداشت. خیره به معین که داشت با چند نفر صحبت می کرد، گفتم: از این دختره ندیده خوشم نمیاد. اروند خر تر از اونیه که بفهمه داره سعی میکنه مخش و بزنه.

-: شاید اشتباه میکنی!

برگشتم و با چشمای باریک شده نگاهش کردم. من اشتباه می کردم؟ من جنس زنا رو خوب میشناختم. می تونستم بفهمم نغمه اعتمادی چی تو سرش می گذره. میدونستم این نغمه خانم داره برادر احمق نامزد دارم و گول میزنه ولی برادر احمقم نمی فهمید. دندونام و روی هم ساییدم و پریسا سری تگون داد: میخوای چیکار کنی؟

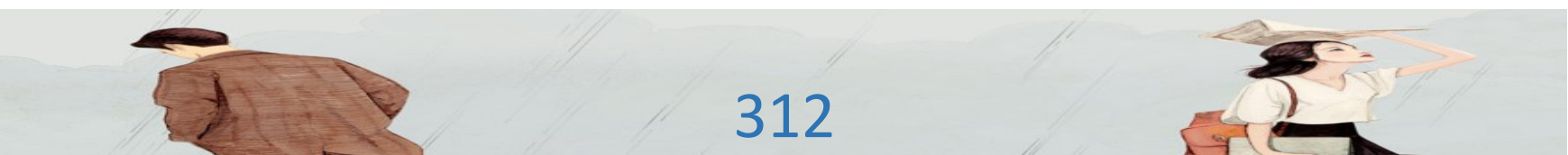
با کلافگی گفتم: چیکار میتونم بکنم؟ همشون دارن گند میزنن به زندگی خودشون... اون ارمغان اینم اروند.

از جا بلند شدم. مسیرم به سمت سرویس بود... قبل از اینکه وارد سرویس بشم، صدای ضعیفی از پشت سرم گفت: خیلی عوض نشدی!

قدم دیگه ای به جلو برداشتم که همون صدا ادامه داد: الوند سپهر همونیه که بود ولی مغرورتر از قبل!

با من بود؟! فکر می کردم با کس دیگه ای صحبت می کنن. به طرف صدا برگشتم... تصویر مقابل چشمام آشنا می زد ولی من به خاطر نمی آوردمش... قطعا اونقدری مهم نبوده که بخواد یادم بمونه. دختر جوون و زیبایی بود که موهای رنگ شده اش و یه طرف صورتش ریخته بود. لباس شب فیروزه ایش به رنگ پوستش نمی اومد و آرایش چشمش که همرنگ پیراهنش بود چشمش و زیادی درشت کرده بود. نگاهم رنگ سوال گرفت و اون لبای قرمز شده اش و کشید و خندید: اگه میشناختیم به خودت بودن شک می کردم.

با جدیت نگاهش کردم. چیز خنده داری نبود که بخواد بخنده. دستش و مقابلم پیش آورد: سولمازم...





خب من سولماز نامی توی دفترچه ذهنم نبود که بخوام حتی به اون بودن یا نبودنش فکر کنم. لب ورچید: دوست مریم!

این یکی و خوب میشناختم... از اون اسامی بود که از توی ذهنم بیرون نمی رفت. یعنی نیازی نبود که این اسم تکرار بشه. هر بار این چهار حرف کنار هم قرار می گرفتن اون اسم توی ذهن من تبدیل می شد به یه نفر... دستش و که تکون داد، نگاه سردم و به دستش کشیدم. چند لحظه که گذشت، دستش و عقب برد: نمیخواهی بدونی حالش چطوره؟

به همون سردی نگاش کردم.

-ولی اون دورادور خبرات و میگیره.

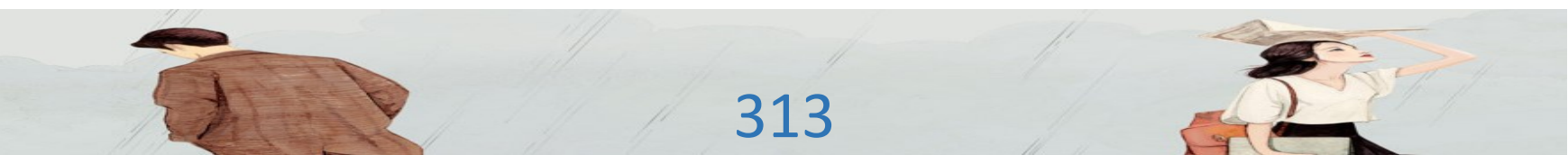
نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی که سعی می کردم حفظ کنم یه لبخند نصف و نیمه تقدیمش کردم: فکر کنم اشتباه گرفتی... من این افرادی که معرفی کردی و نمیشناسم.

راه افتادم که گفت: فکر میکنی اینطوری می تونی فراموشش کنی؟

پوزخندی روی لبام اومد. دستام و توی جیب شلوارم فرستادم تا بتونم آروم باشم و زمزمه کردم: اونی که وجود نداره رو چطور میشه به یاد آورد؟!

تارا:

بالشت و بیشتر توی بغلم فشردم. به جعبه های سفید و ربان دار گوشه ی اتاق زل زدم. چند ضربه به در خورد و پشت سرش صدای برزو: شام نمیخوری تارا؟





نیم خیز شدم. بالشت و روی پاهام گذاشتم: چی هست؟

:-مامان غذا فرستاده! زرشک پلو هم هست... قیمه هم.

از جا بلند شدم. می خواستم غذا بخورم تا به خیلی چیزا فکر نکنم. از کنار برزو که می گذاشتم گفت: اگه نمیخوای ازدواج کنی اجباری نیست.

با تعجب نگاهش کردم. با جدیت مشغول گرم کردن غذاها شد، روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستم: این حرفا چیه میزنی؟

غذاها رو توی ماکرو گذاشت و روبروم وایساد: اگه نمیخوای ازدواج کنی فقط بگو تارا... به بقیه اش کاری نداشته باش. من تمومش میکنم.

ناباورانه نگاهش کردم: چرا؟

با اخم خم شد. نگاه دقیق و ذره بینیش و توی صورتم حرکت داد. سرم و خم کردم: این فکرا چیه میکنی؟

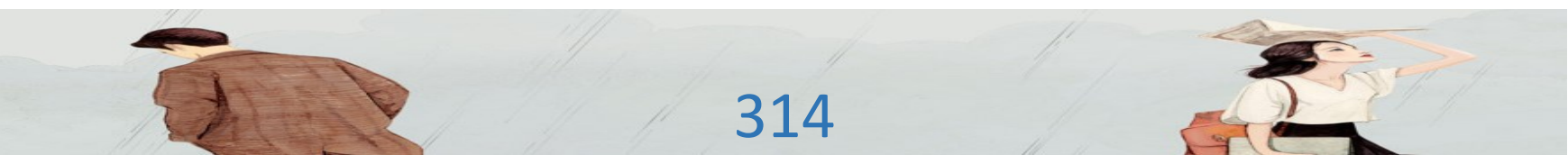
لب ورچید. با ناراحتی زمزمه کرد: چرا نمیخندی؟ چرا یادت رفته؟! چرا تارا نیستی؟

خودم و عقب کشیدم. چی رو یادم رفته بود؟! گیج نگاهش کردم: چی یادم رفته؟

:-چند روز دیگه چهارشنبه سوریه!

تکون شدیدی خوردم. چند روز دیگه چهارشنبه سوری بود. چند روز دیگه؟! : امروز چندمه برزو؟

فقط نگام کرد. من روزام و گم نمی کردم. سرم و پایین انداختم. امروز چندم بود؟! چرا اینطوری شده بود؟! زمزمه کردم: متاسفم.





صندلی مقابلم و بیرون کشید. دستاش و روی دستای گره خورده ام روی میز گذاشت: اذیتت میکنه؟ نمیخوایش؟
نترس تارا فقط بگو... بهت قول میدم یه جوری حلش میکنم که اصلا متوجه نشی. اصلا میخوای یه مدت بری پیش بهزاد؟ یا نه... سه تایی بریم پیش بهزاد. عید امسال و پیش بهزاد باشیم. آره؟

با بغض نگاش کردم. لبخندی زد: تارا... ارونند اذیتت میکنه؟

سرم و به طرفین تکون دادم و با یه لبخندی که محو بود گفتم: معلومه که نه...!

-:پس چته؟ الان باید خوشحال باشی. بخندی... اینجور وقتا میخندیدی! خوشحال بودی! داری عروس میشی.
داری یه زندگی جدید کنار کسی که دوست داری شروع میکنی. باید الان اونقدری خوشحال باشی که بیشتر از همیشه بخندی. بیشتر از همه خوشحالی کنی... چته تارا؟

لبم و گزیدم. بین دندونام اونقدر فشردمش که حس کردم الان مزه ی خون توی دهنم می پیچه.

دستم و فشرد: ارونند و دوست نداری؟!

قلبم فشرده شد. می شد ارونند و دوست نداشته باشم؟ وقتی اونطوری آروم نگام می کرد؟ وقتی بغلم می کرد؟
وقتی همراهم بود؟ سرم و پایین انداختم. حلقه ی توی انگشتم نفسم و حبس کرد. می شد دوشش نداشته باشم
وقتی این حلقه رو بیشتر از جونم دوست داشتم؟ می شد دوشش نداشته باشم وقتی این حلقه به جونم بند بود؟
حلقه ای که ارونند انتخاب کرده بود.

-:اگه شک داری بیشتر فکر کن تارا... اگه تو بخوای این ازدواج می تونه عقب تر بیفته. اگه تو بخوای حتی نمیزارم
سر بگیره ولی تارا... هیچکس مثل ما نمیتونه بفهمه یه همچین شکستی بیشتر از هر کس به کی آسیب میزنه.
ترسیده نگاش کردم.

-:نمی خوام تو بشی یکی مثل مامان تارا... نمی خوام بعدا پشیمون باشی ولی بخاطر بچه هات سر خم کنی. نمی
خوام بخاطر بچه هات ساکت باشی. تارا، میدونم اگه حتی دوشش نداشته باشی هم پاش میمونی. میدونم که کافیه





حس کنی اروند دوست داره تا همراهش بشی ولی... این زندگی بدون لبخند تو زندگی نمیشه. اون بچه هایی که قراره بعدا به دنیا بیان بدون لبخند تو بچگی نمی کنن... اونا بدون لبخند تو نمیتونن مادر داشته باشن. یبار با چشم باز تصمیم بگیر. نترس از اینکه مشکلی پیش بیاد من اینجام... بهزاد هست. مامان هست. ما هممون اینجاییم تا حمایت کنیم. تارا اگه یه لحظه شک کردی که این ازدواج اشتباهه خواهش میکنم بگو تا با هم حلش کنیم!

اشکم فرو ریخت. دستش و به صورتم رسوند و گونه ی خیس و با شستش نوازش کرد: چی تو اون سرت می گذره تارا؟ تو دیوونه ی معماری هستی و حالا تصمیم گرفتی از این کار عقب بکشی... تو دیوونه وار دلت میخواد طراحی بکنی و میخوای وقتت و توی رستوران بگذرونی. چی عوض شده تارا؟ اروند تحت فشارت گذاشته؟

لبام و بهم فشردم: سوئیچ ماشینت و بهم میدی؟

خودش و عقب کشید: می خوام بری بیرون؟

سرم و به علامت مثبت تگون دادم. از جا بلند شد... چند دقیقه بعد با سوئیچ توی چهارچوب ورودی آشپزخونه ایستاد. با لبخند از جا بلند شدم تا سوئیچ و از دستش بگیرم که زمزمه کرد: قول میدی هر اتفاقی افتاد بهم بگی؟ به چشماش نگاه کردم. کاش می دونستم داره چه اتفاقی می افته تا به زبون بیارمش. هنوز منتظر نگام می کرد. به سوئیچ توی دستش چنگ زدم: قول!

قول! چقدر ساده بود و چقدر پا بند بودن بهش سخت... من حتی نمیدونستم داره چی میشه.

به سمت اتاقم به راه افتادم و پرسید: شام نمیخوری؟

جوابم کوتاه بود... یه نه ساده! وقتی پشت فرمون نشستم قلبم دیوونه وار می کوبید. برای رفتن عqlم دستور می داد و تموم وجودم از این کار برحذر می کرد. طی کردن یه مسیر طولانی، از تهران پارس تا اکباتان کوتاه تر از همیشه به نظر رسید. وقتی ماشین و جلوی آپارتمان پنج طبقه پارک کردم، وجدانم تشر زد. نباید اینکار و می



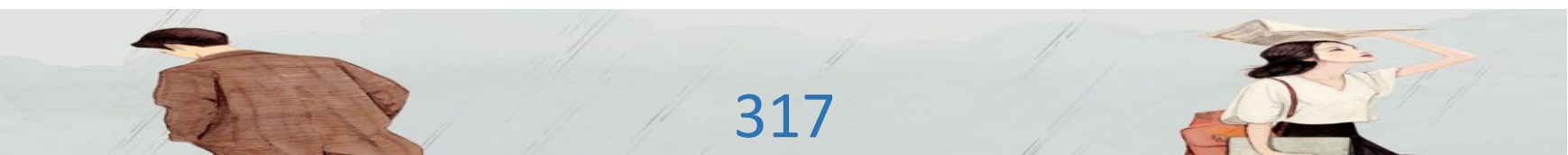


کردم. حق نداشتم این کار و بکنم. اروند کاملا همه چیز و توضیح داده بود و من داشتم با نامردی تمام این کار و می کردم.

نگاهم رفت سمت ساختمون دو طبقه ای که کمی پایین تر قرار داشت. به سایه بان قرمز رنگی که روی در کوچک و بزرگ قهوه ای تعبیه شده بود و ورودی خونه رو شکل می داد خیره شدم. باید می رفتم... اگه اروند می فهمید اینقدر بهش بی اعتمادم چه حالی می شد؟ حق نداشتم این کار و بکنم. اگه اروند این کار و با من می کرد، چه حسی پیدا می کردم که خودم الان داشتم اینکار و با اروند می کردم؟! به خودم تشر زدم. لعنت بهت تارا... نفس عمیقی کشیدم. سرم و برگردوندم. چراغ اتاقش خاموش بود. مشخص بود هنوز نیومده خونه... عادت نداشتم به این زودی بخوابه، مخصوصا وقتی کسی خونشون نبود! معمولا فیلم می دید یا سریال... یه ساعت پیشم گفته بود که فعلا کار داره و خونه نمیره...! باید برگردم خونه!

پام و روی کلاچ فشردم تا دنده رو خلاص کنم که نور شدیدی توی آینه افتاد و اتومبیلی به سرعت از کنار ماشین گذشت و جلوی خونه توقف کرد. سر برگردوندم. لحظه ای طول کشید تا چشمام به تاریکی بعد از نور شدید عادت کرد. دستم رفت سمت سوئیچ برای استارت و نگاهم به اتومبیل متوقف شده در برابر ساختمون... انگشتم سر شد روی سوئیچ و نفسم حبس!

پلک زدم. ریو نقره ای مقابلم آشنا بود... ولی بیشتر از اون اروندی بود که از شیشه سمت کمک راننده آویزون شده بود و گویا چیزی می گفت. چشمام و بستم به روی تصویر پیش روم. گفته بود با یکی از دوستاشه... نگفته بود با نغمه هست. اروند چند قدمی به عقب برداشت. خنده ی توی صورتش کاملا مشخص بود و دندوناش رخ نمایی می کردن. ریوی نقره ای که به حرکت در اومد، دست اروند بالا رفته... مثل بچه ها بای بای می کرد. کاری که همیشه من می کردم و به نظرش بچگونه و زشت بود. لبخندی روی لبام اومد... اروند با محو شدن ریو عقب عقب رفت. به سمت در کوچک قهوه ای...! دستش توی جیب شلوارش که فرو رفت، دست سر شدم و گذاشتم روی دستگیره ی در... باید می رفتم پیش اروند. باید ازش می پرسیدم چرا دروغ گفته بهم!





الوند:

-: با زدن اون آهنگ، معین و آچمز کردی!

بی حوصله سرم و روی پشتی صندلی جا به جا کردم: بلیط و برای آخر ماه بگیر... نمیخوام یه هفته ی دیگه هم بمونم. میخوام قبل از شروع تعطیلات عید برم.

-: برای سه روز دیگه خوبه؟

-: خوبه... رزروش کن. مهم نیست چند تا پرواز متفاوت فقط نمیخوام یه روز دیگه تو این جهنم بمونم.

صدای پخش و بلندتر کرد: ترتیبش و میدم.

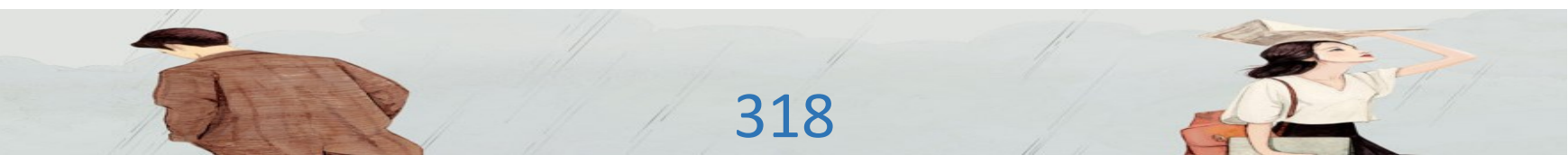
چشمام و روی هم فشردم. خوابم می اومد. ترجیح می دادم الان برم توی تخت و با خیال راحت بخوابم. فردا صبحم و با یه صبحونه ی عالی شروع می کردم. به دیدن علیرضا می رفتم...! علیرضا می تونست برنامه ام و تا شب پر کنه. شایدم می تونست یه برنامه دو روزه بریزه تا از هر چیزی توی این شهر دور باشم و بتونم مستقیم برم فرودگاه و دور بشم.

-: این وقت شب؟ اینجا چیکار میکنه؟

چشم باز کردم. توی تاریکی جلوی خونه چشم چرخوندم: چی...

قبل از اینکه بتونم چیز دیگه ای بگم نگام افتاد به تارا... درست روی سنگ فرش پیاده روی جلوی در نشسته بود. زانوهایش و توی بغلش جمع کرده و به روبرو نگاه می کرد. به سرعت دستم و بردم سمت در.

-: یواش... بزار نگه دارم. چی شده؟





نگاهم و از تارایی که انگار ما رو نمی دید نگرفتم: تو می تونی بری.

پریسا با تعجب پرسید: مطمئنی؟

پیاده شدم و قبل از بستن در غریدم: برو پریسا!

زیر نور چراغ های جلوی ماشین پریسا، به سمتش قدم برداشتم. چند قدمیش زمزمه کردم: تارا؟

سر برداشت. اون نمی تونست بخاطر نور پشت سرم من و خوب ببینه ولی من می تونستم صورت رنگ پریده و چشمای قرمز و خیلی خوب ببینم!

سرش و کج کرد و انگار با خودش حرف میزنه زمزمه کرد: نمیدونم چرا اینجا!

به عقب برگشتم. پریسا هنوز همون جا بود. چرا نمی رفت... با دست به پریسا اشاره زدم راه بیفته...! پریسا ماشین و به حرکت در آورد. مقابل پام زد روی ترمز و شیشه رو پایین داد: همه چی خوبه؟

-:آره... شب بخیر! برو دیگه!

پریسا مات نگام می کرد. اخم کردم: باید بری پریسا!

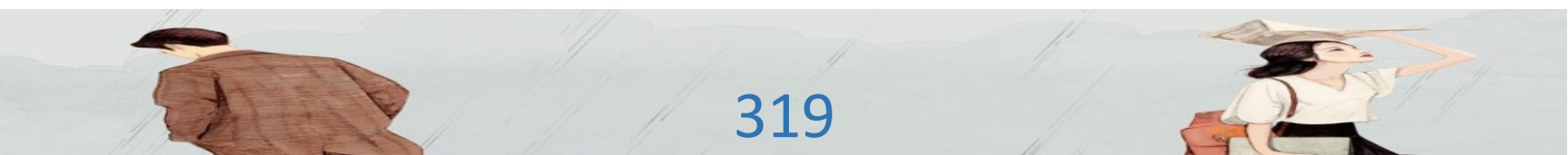
اتومبیل که حرکت کرد، منتظر موندم. وقتی کاملاً دور شد به سمتش برگشتم. همونطور نشسته بود... به طرفش قدم برداشتم: چطوری اومدی اینجا؟

اشاره ای به ماشین روبروی خونه زد. زمزمه کردم: پاشو بریم تو خونه!

به سمت در خونه که می رفتم، کلیدا رو از توی جیبم بیرون کشیدم که گفت: من و تو دوستیم با هم.

روی پاشنه ی پام چرخیدم. نگاهش کردم. دستی به صورتش کشید: اروندم با نغمه دوست شده.

تنم بی حس شد. می دونست در مورد نغمه اعتمادی؟! میدونست. فهمیده بود که اومده بود اینجا؟! دوست؟!!





ادامه داد: چرا دلم نمیخواد با هم دوست باشن؟!

بیخیال در شدم. بیخیال کثیفی ها شده و کنارش روی جدول کنار سنگ فرشها نشسته و پاهام و دراز کردم. زمزمه کرد: نغمه دوستمه... یعنی من دوستم میدونمش ولی اون...!

چشمام و بستم. دوستش بود؟!

-: فکر میکنه من دشمن درجه یکشم!

زبونم و روی لب پایینم کشیدم: چرا؟

کوتاه و مسخره خندید: نمیدونم که...

یه دفعه سرش و برگردوند به سمتم: من چی میدونم؟

نگاش کردم... بی حرف.

-: همیشه فکر می کنم نغمه چرا ازم بدش میاد. من هیچوقت بهش بدی نکردم همیشه پرسیدم ازش و اون میگه خودم میدونم. وقتی نمیگه چطور باید بدونم؟

پس نمیدونست... میدونست؟! چرا واضح حرف نمی زد.

سرش و روی زانوهایش گذاشت و پاهاش و به لب جدول تکیه زد: دوستی با تو خوبه... خیلی خوبه ولی اروندم با نغمه دوست میشه. بخوام به اروند اعتراض کنم که با نغمه دوست نباشه باید قبلش خودم این کار و نکنم. نه؟!

پلک زدم. نگاهش و روی صورتم گردوند و نگاه من هم از چشمای قرمزش به سمت لبای لرزانش کشیده شد و برگشت.

-: همیشه دوست نباشیم؟!





یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. چطور باید نفس می کشیدم. چطور باید آروم می بودم. ارونند داشت باهاش چه غلطی می کرد؟

سرش و پایین انداخت. به سختی خودم و جمع و جور کرده و پرسیدم: اگه دوست نباشیم همه چی درست میشه؟ انگشتاش و بند پالتوش کرد و بین انگشتاش فشردش: به ارونند میگم دلم نمیخواه هیچ دوستی داشته باشه. نمیخواه هیچ زنی فرصت دوست بودن باهاش و پیدا کنه. منم بهش قول میدم با هیچ مردی جز اون دوست نباشم. لعنت به تو ارونند... لعنت!

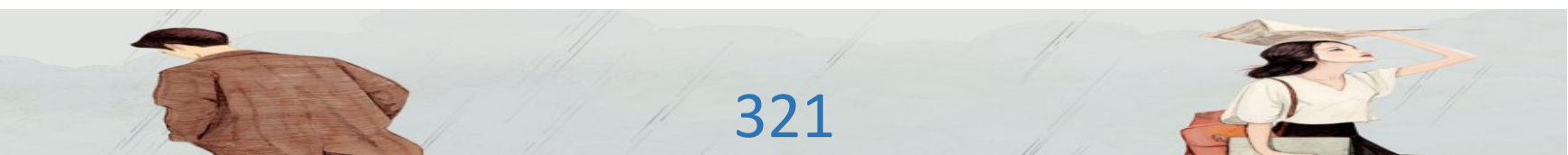
دهنم و باز کردم تا چیزی بگم که به تندی فرو بستمش... من حق نداشتم چنین کاری بکنم. حق نداشتم به خودم اجازه بدم چیزی که میدونم و به زبون بیارم. حق نداشتم بگم دوستی تو با من نمی تونه با دوستی ارونند و اون دختره مقایسه بشه.

-:تو دوست خوبی هست...

بین کلامش پریدم: با بقیه ی دوستاتم بهم زدی؟

لباش و جمع کرد. غنچه کرد... زیر نور اندک چراغ برق می تونستم کاملاً واضح صورتش و ببینم. حتی اون چین خوردگی های لباس... نگاهش و خیره ی چشمام کرد... به چشماش زل زدم. توی سبزی که حالا تیره تر به نظر می رسید می تونستم به وضوح خطوط قهوه ای چشماش و می دیدم که از سیاهی مرکزی که قبل از سیاهی یه قهوه ای تند بود شروع شده و توی سبزی ها محو می شدن و فقط یه رگه هایی ازشون باقی می موند. پلک زد: دوستم تویی فقط!

سایه مژگاناش افتاد روی گونه هاش... گونه های رنگ گرفته اش. لباش و جلوتر کشید: دوست زیاد دارم ولی دوست اینطوری ندارم.





سیبک گلوم تکون خورد. شال بافتی که روی موهایم انداخته بود، نتونسته بود موهایم فرش و پنهون کنه. موهایم فرش از کناره های شالمش خودشون و بیرون کشیده بودن. لباسم هنوزم غنچه بود... دوستش من بودم و اون هنوز همونطور نگام می کرد. دوستیش و با من بهم می زد تا به ارونند بگه با نغمه دوست نباشه؟ با نغمه ای که دست تو دست می چرخید؟ با نغمه ای که توی عکسا سر به شونش گذاشته بود و می خندید؟! پلک زدم. خودم و جلوتر کشیدم. می خواستم مزه ی لباس و بچشم... شاید بعد از اون می تونستم قفل سکوت لبام و بشکنم و بهش بگم که در مورد ارونند و دوستیش با اون زنیکه اشتباه می کنه. شاید اون موقع این حس عذاب وجدانم نسبت به برادرم و کنار میذاشتم و همه چیز و می گفتم. نگاهم روی لباس ثابت موند و اون زبونش و بیرون کشید، لباس که برقی از خیسی کشیده شدن زبونش گرفت... نفسم توی سینه حبس شد. می تونستم مزه ی فوق العاده ای داشته باشه؟! شاید یه مزه ی بهاری! مثل توت فرنگی های ناب و دست نخورده ی وحشی!

سرم و خم کردم. نگاهم از لباس گرفته شد. میخواستم ببوسمش... مهم نبود چطوری... مهم نبود چقدر متفاوت. در این لحظه انگار تموم دنیا توی حضورش متوقف شده بود. به بعدش... به عوضی بودن. به کثیف بودن و خیانتی که قبل از ارونند به خودم می کردم فکر نمی کردم. الان دلم میخواست قبل از اینکه دوستیش و از دست بدم مزه ی توت وحشی که از لباس توی ذهنم تجسم کرده بودم و لمس کنم.

-:من ارونند و بیشتر از هر چیزی دوست دارم...!

چشمام و روی رویای لبهایم بستم. نفسم و اونقدر سخت و سنگین رها کردم که خودم دلم به حال خودم سوخت. فکر می کردم بدترین شکست زندگیم و خوردم. دوست داشت... برادر عوضی من و دوست داشت. دستم و میخواستم بکشم روی صورتم ولی تقریباً کف دستم و به صورتم کوبیدم.

نالید: چی شد؟

سرم و برگردوندم سمتش و زمزمه کرد: درد گرفت؟

چرا نمی رفت؟! از جا بلند شدم... برگشتم سمت در خونه و اینبار بدون وقفه ای بازش کردم: میای تو یا میری؟





-ولی می تونی برادرم باشی مگه نه؟ برادر اروند برادر منم میشه دیگه نه؟ من میشم زن داداشت!

چشمام و به روی تاریکی راهرو بستم. قدمی به جلو برداشتم و تونستم صدای روشن شدن چراغ های راهرو رو بشنوم. اولین باری نبود که اینقدر واضح شکست می خوردم. لبخند کمرنگی روی لبام اومد... اینبار لااقل به اندازه ی قبل نابود نشده بودم. اینبار می دونستم مورد علاقه ی اون نیستم.

-من دیگه دارم میرم.

دستم و به در گرفتم... صدای حرکتش که به گوشم رسید، نتونستم ساکت بمونم: این وقت شب مراقب خودت باش! خنده توی صدایش مخلوط شد: خوشحالم که هنوز اینجاایی! امیدوارم تا عقد بمونی.

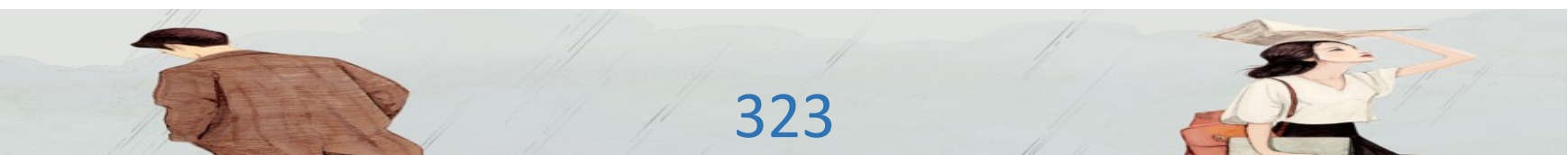
لبام و بهم فشردم. اگه مجبور می شدم چند روزی و توی هر کشوری بگذروم فردا هر طوری بود ایران و ترک می کردم. حتی یه روز دیگه هم نمیخواستم بمونم!

-بمون لطفا! میخوام وقتی عکسای عقدمون و به بچه هام نشون میدم عکس عموشونم باشه.

خنده ی تلخی روی لبام نشست. به طرفش برگشتم و به صورتش خیره شدم. میخواستم برای آخرین بار صورتش و ببینم. شالش عقب تر رفته بود و دستاش توی جیب پالتوش بود. ال استارهایش با لباساش همخوانی نداشت و اولین باری بود که اینطور ساده جلوم ظاهر شده بود. بچه هاش باید شبیه اروند می شدن. مطمئنا هیچ موفرفری دیگه ای تو دنیا نمی تونست دوست داشتنی باشه. قدمی به عقب برداشت: بمون باشه؟!

حرفی نزد. مطمئنا نمی موند... نمی موندم تا شاهد این باشم که اون با یه نفر دیگه ازدواج میکنه ولی... ولی...! نمی تونستم اجازه بدم یه زن لبخندش و به تاراج ببره! با به حرکت در اومدن ماشینش، گوشی و از جیبم بیرون آوردم. ناصر خواب آلو نالید: هوووو؟

-هر طوری می تونی یه کاری کنی فردا صبح اول وقت این دختره رو ببینم.





سکوتی طولانی بینمون حکم فرما شد که باعث شد بغرم: شنیدی؟

صداش هنوزم خواب آلود بود اما هوشیارتر پرسید: کدوم دختره؟!

-:دوست دختر ارونند... نغمه هست چیه... اون و... هر طوری هست ترتیبش و بده!

تارا:

کلید و که توی قفل در چرخوندم با برزوی پالتو پوش نشسته روی پله ها روبرو شدم. سر برداشت و نگام کرد. سرم و به زیر انداختم: اینجا چرا نشستی؟

هیچی نگفت. نیازی ام نبود جوابی بهم بده. وقتی اینقدر خوب میدونستم که نگرانمه و بخاطر نگرانشه که اینجا نشسته. در و پشت سرم بستم: مامان کجاست؟

-:اونقدر خسته بود که جلوی تلویزیون خوابش برد.

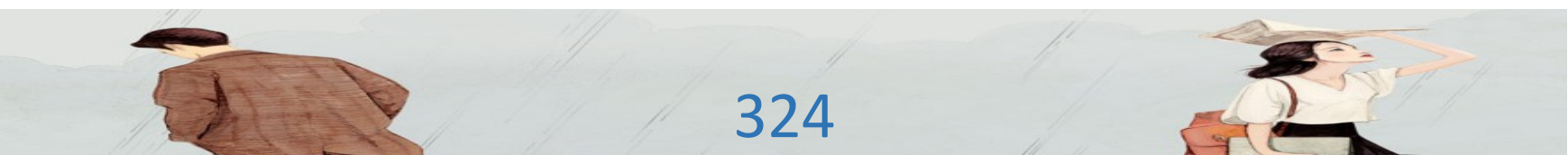
منتظر نگاهش کردم. سرش و پایین انداخت: نمی تونه بیاد.

راه افتادم. میدونستم نمیاد. من که یکی از اونا نبودم تا بخواد توی مراسم شرکت کنه. من که دخترش نبودم که بخواد برام پدری کنه. چشمام و بستم و لبخند زدم: مامان هست... شما هستین. عیب نداره!

-:تارا... کجا رفتی؟

چشم گرفته و به سمتش رفتم: پیش ارونند.

-:مشکل چیه؟





خندیدم: مشکلی نیست که از پشش برنیام. می خوام آخر هفته جشن ویژه بگیرم توی رستوران...

متعجب پرسید: الان؟ دیوونه شدی؟! تارا هفته دیگه عروسیته، تو میخوای جشن بگیری؟! همینطوریش داری هلاک میشی!

-: خوب میشه. هفته دیگه هم سه روز رستوران تعطیله نمی تونیم الان ریسک کنیم و مشتری هایی که به این سختی به دست آوردیم و از دست بدیم. برزو کمکم کن.

ناباورانه سر تکون داد: دیوونه شدی!

از کنارش گذشته و پله ها رو بالا رفتم.

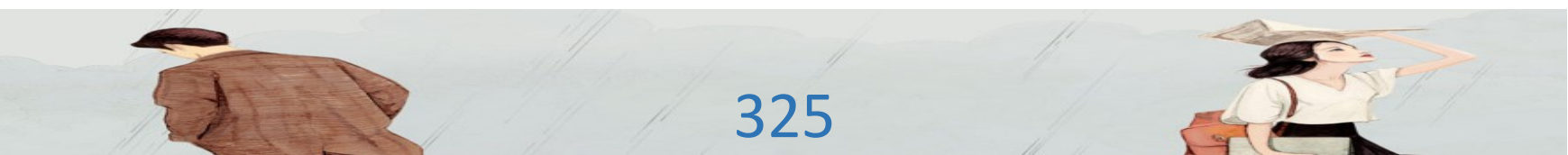
-: تارا لازمه برم سراغ ارونند؟

جوابی ندادم بهش! شاید لازم بود. نه لازم بود. لازم بود یکی به جای من سوالی رو که توی سرم رژه می رفت و از ارونند پرسه. لازم بود یکی جای من اینکار و بکنه. لازم بود یکی بپرسه تا من نپرسم.

دنبالم اومد: تارا فردا میرم دیدن ارونند.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. نگاهی به مامان انداختم. به سمت اتاقم که می رفتم، زمزمه کردم: بهش بگو عیب نداره که نمیاد. نمیخوام بهش اصرار کنین.

در اتاقم و پشت سرم بسته و جلوی تخت نشستم. خودم و کمی جلوتر کشیدم. جعبه های کفش که مقابل چشمام ظاهر شد، دست دراز کردم. اولین کفشی که با حقوقم خریده بودم و بیرون آوردم. شماره چهل و چهار روی جعبه ی سفید به روم می خندید. لبخندی روی لبام اومد... در جعبه رو برداشتم. تصویرشون و از حفظ بودم ولی بازم بهشون زل زدم. تماما سیاه بودن با بندای قهوه ای که دو طرفش به حالت ضرب در کشیده شده بود. از جا بلند شدم. شال و پالتوم و روی تخت انداخته و کفشا رو پا زدم. چشمام و بستم... شدم تارای چهارساله ای که دست گرمش روی سرم نشسته بود و می خندید: وروجک مگه بهت نگفتم کفشای من و نپوش!





لبخند روی لبام عمق گرفت. کفش رو از پام بیرون کشیدم. روی زمین که می نشستم کفش رو بغل کردم. آخ بابا... بابا من چیم از نغمه کمتره؟!

بغض توی سینم و فرو دادم. من که میخواستم خوب باشم. میخواستم همه دوسم داشته باشن... پس چرا دیگه اروند دوسم نداشت؟ من که هر کاری می کردم! می خواستم همه جور کامل باشم. پس چرا؟! پلک زدم. چشمام سنگین می شد که لبخندی روی لبام عمق گرفت و چشم بستم به روی دنیا!

الوند:

منشی نگاهش و تا شیشه های عینک دودیم که چشمام و پنهون کرده بود، بالا آورد: چند لحظه بفرمایید خانم مهندس مهمون دارن...

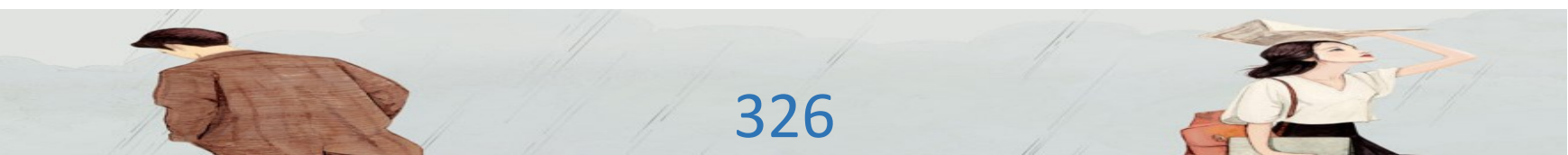
اخمی بین ابرو هام افتاد. نگاهم و به ساعت بالای سر منشی دادم: من سر ساعت ده باهاشون قرار داشتم.

مسخره با نیش باز خندید: بله همینطور ولی میبینید که مهمونشون هنوز نرفتن.

پوزخندی زدم. رو برگردوندم و همونطور که به عکسای روی دیوار نگاه می کردم گفتم: معلومه خانم مهندس چقدر روی کارشون جدی هستن. اینطوری کار کنن که یه هفته ای ورشکست میشن.

-نگران نباشید، به این زودی ورشکست نمیشم.

برگشتم سمت صدا... اولین چیزی که توجهم و خیلی جلب کرد چشمای آرایش شده و موهای اتو شده ی صاف بود که از زیر روسری بیرون زده و به جای مرتب بودن آشفته به نظر می رسید ولی گویا این خانم علاقه ی عجیبی داشت که اینطوری خودش و مد روز نشون بده. یه مانتوی زر دار سیاه که نوارهای طلایی داشت تن زده بود که





هیچ دکمه ای نمیخورد و شلوار کوتاه و بلوز ساتن سرمه ایش و به نمایش گذاشته بود. مچ پاهاش و ناخن های لاک خورده اش با پاشنه بلندای سرمه ای ست شده بود. بد نبود... به جز آشفتگی موهایش تقریبا خوش لباس بود. مرد همراهش قدمی برداشت: میبینمتون مهندس با اجازه.

برای مرد سری خم کرد و دستش و فشرد. چند لحظه طول نکشید که مرد از کنارم گذشت و از در بیرون رفت. سرم و چرخوندم. با جدیت گفت: بفرمایید.

ابروهام و بالا کشیدم. عینکم هنوز روی چشمم بود: از مهموناتون اینطوری پذیرایی می کنید؟

از مقابل در اتاقش کنار رفت: بستگی به نوع مهمونش داره.

از کنارش گذشتم و وارد اتاق که می شدم زمزمه کردم: برای من مشکلی نیست ولی فکر نمیکنم شما تمایلی داشته باشید من حرفام و بین کارمنداتون بزنم.

در و پشت سرم بست و به مبلمان سیاه و ساده جلوی میز مدیریت اشاره زد: بفرمایید.

روی یکی از صندلی ها نشستم و اون پشت میزش که می نشست گفت: خب آقای وکیل در خدمتم.

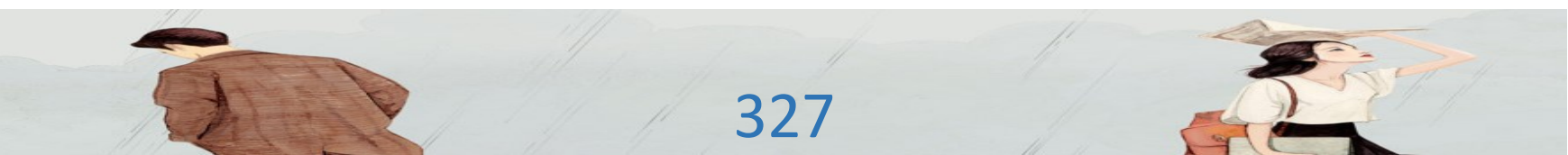
دست به عینکم بردم و حین برداشتنش زمزمه کردم: ناصر شهبانی وکیل بنده هستن.

چینی به پیشونیش انداخت. به نظرش آشنا میومدم اما اونقدری به اروند شبیه نبودم که بفهمه برادرشم. سرم و عقب کشیدم: الوند سپهر هستم.

لحظه ای طول کشید که صورت جدیش پر از لبخند شد: خوش اومدین. متاسفم نشناختم. نمیدونستم که شما...

بین کلامش پریدم: برادر دوست پسر توئم.

رنگ از صورتش پرید. خودم و عقب کشیدم. پای راستم و روی پای چپم انداختم و اجازه دادم نوک کفشم رو به بالا باشه. توی دفترش چشم گردوندم... خب اونقدری خاص نبود. یه کتابخونه ی کوچیک درست روبروی من به





دیوار تکیه زده بود و سمت راستم یه دراور... دیوارها رو چند تا نقشه پر کرده بود و بس! یادم اومد دو تا گلدونم موقع ورودم دیده بودم که الان قطعاً باید پشت سرم می بودن.

با صدای آرومی به حرف اومد: من...

نگاهش کردم. تیز... حرفی نزد. همون یه جمله فعلاً کافی بود تا حسابی توی خودش جنگ راه بندازه.

لبهای آغشته به رژ لب صورتیش و بین دندوناش کشید و از جا بلند شد. دیگه خبری از اون غرورش نبود... جلو اومد و روبروم نشست. تکونی نخوردم ولی پام که به میز عسلی مقابلمون نزدیک بود عقب کشیدم تا بهتر بتونم ببینمش! تکیه نزد فقط خیره شد به صورتم. دستم و جلوی دهنم گرفتم. خواست چیزی بگه که پشیمون شد. نفسش و فوت کرد و به وضوح صداش و شنیدم اما لحظه ای طول نکشید که سرش و عقب برد. هنوز رنگ به صورتش نداشت ولی سعی می کرد خودش و به حالت قبل برگردونه و قدرتمند ظاهر بشه: اروند نگفته بود قراره پایان اینجا...

گوشه ی لبم بالا رفت و ب خونسردی زمزمه کردم: اگه مطلع بودین جور دیگه ای ظاهر می شدین؟

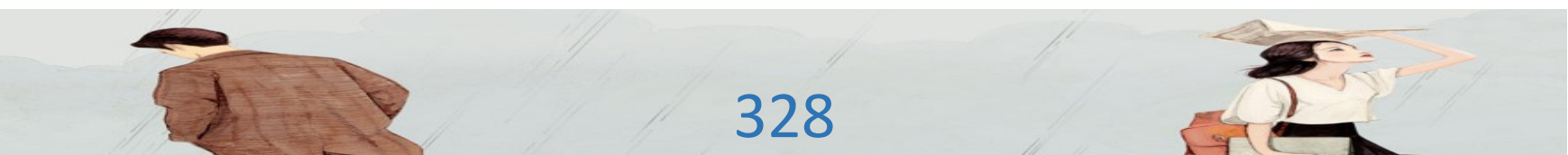
با اخم نگام کرد. ادامه دادم: تا جایی که اطلاع دارم برادر دوست پسر چندان شخص مهمی به نظر نمیرسه که بخواین تدارک خاصی برای حضورش ببینید.

دندوناش و روی هم سایید: من دوست دختر اروند نیستم.

ابروهام و بالا کشیدم. دستام و توی هم گره زده و کمی سرم و به سمتش خم کردم: عذرخواهی میکنم، جسارته پس باید بیرسم رابطه ی عاشقانه ای که با یه مرد متاهل دارین چطور باید معنی بشه؟

با حرص خندید و خیلی تلاش کرد تا تن صداش و پایین نگه داره: اروند مجرده!

دست چپم و بالا بردم و به انگشت حلقه ام اشاره زدم: فکر کنم اخیراً ندیدینش که اگه می دیدین متوجه رینگ طلایی براق توی انگشتش می شدین که نشون میده برادر من خیلی وقته متاهل به حساب میاد.





یه نیشخند زدم و ادامه دادم: و تصمیم گرفتم با دختری که خودش انتخاب کرده ازدواج کنه.

پوزخندی زد: اروند به اجبار میخواد با اون ازدواج کنه و انگار فراموش کردین تا عقد نکردن اون حلقه ها معنایی ندارن.

لبام و بهم فشردم و با جدیت گفتم: پس شما قانون و به عرف ترجیح میدین! که اینطور... پس براتون اهمیتی نداره که از نظر عرف و بقیه مسائل اسم و رسمتون و از دست بدین. تا وقتی که قانون وارد ماجرا نشده باشه اهمیتی نداره که شما چیکار میکنید.

دستش به لبه ی مبل چنگ زد: دارین تهدید میکنین؟

خودم و عقب کشیده و چشم ازش گرفتم: خیر! در شان و مقام من نیست که بخوام چنین کاری بکنم فقط یه مکالمه در پاسخ به سخنان ارزشمند خودتون بود!

چند لحظه ای بینمون سکوت شد و بعد گفتم: اروند من و دوست داره.

لبخندی زدم: ولی اروند زن داره.

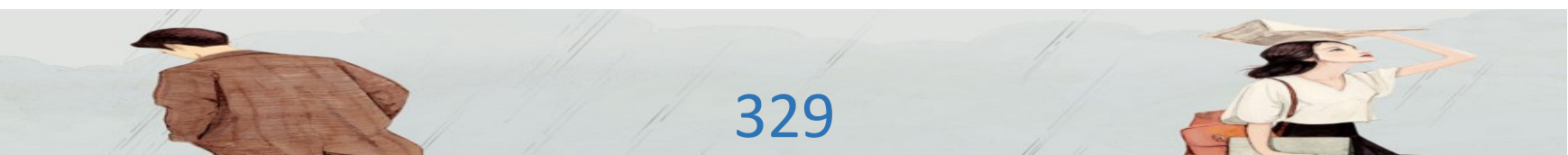
-:اروند با اون خوشبخت نمیشه. نمیتونه با اون زندگی خوبی داشته باشه.

-:اروند خیلی وقت پیش انتخابش و کرده. الان کار از کار گذشته و شما نمی تونید کاری بکنید. اروندم باید قبل از اینکه تصمیم بگیره به این مسائل فکر می کرد.

اینبار صورتش جمع شد: زندگی اروند براتون اهمیتی نداره؟

فقط نگاهش کردم.

-:اونا هنوز عقد نکردن.





-: تارا و اروند هفته ی آینده عقد می کنن خانم اعتمادی... بهتره خودت و بزاری جای تارا و از دید اون به قضیه نگاه کنی. اگه تارا بود که ادعا می کرد نامزد شما دوشش داره چه حس و حالی داشتین؟

تلخ خندید: من هیچوقت برای نامزد کم نمیزارم تا از کسی دیگه ای خوشش بیاد.

دستم و مشت کردم ولی لبخند روی صورتم رنگ نباخت: شاید هم تارا اونقدری کثیف نیست که بخواد چنین کاری بکنه.

اینبار نتونست جلوی خودش و بگیره و به طرفم خم شد: حد خودت و نگه دار...

پوزخندی زدم. انگشت اشاره ام و به طرف سرم بردم و با بی تفاوتی گفتم یه ضرب المثل معروفی هست دقیقا یادم نیست مال ما ایرانیا بود یا...

مکشی کردم: حالا این خیلی مهم نیست. مهم اینه که من خیلی خوب خاترم هست این ضرب المثل معروف و که میگه لازم نیست حرفت همیشه مخاطب داشته باشه تو حرف و بزن صاحبش خودش میاد جمعش میکنه.

با چشمکی پاهام و روی زمین گذاشته و بلند شدم: باید بگم از آشنایی باهاتون خوشحال شدم خانم مهندس ولی خوشبختانه اصلا اینطور نیست و من به هیچ وجه از اشخاصی که قبل از هر کسی خودشون و زیر پا میزارن خوشم نمیاد.

قدمی برنداشته بودم که گفت: تا حالا عاشق نشدین؟

چشمام و بستم روی تموم واقعیتی که یک دفعه روی سرم هوار شد. نفسم و به سختی فوت کردم. به طرفش برگشتم و زمزمه کردم: عشق وقتی زیباست که قبل از هر چیزی آرامش طرف مقابلمون و در نظر بگیریم خانم مهندس! عاشق شدم... اشکالی نداره ولی عاشقی کنید. اروند تارا رو انتخاب کرده پس بهتره به انتخاب عشقتون احترام بزارید.

راه افتادم سمت در که گفت: چرا سنگ تارا رو به سینه میزنی؟ نکنه...





مکشی نکرده و خودم و از اتاق بیرون انداختم. اجازه ی فکر کردن به این مزخرفات و ازش گرفتم. به سمت در خروجی می رفتم که صداش و از پشت سرم شنیدم: برای چی اومده بودین؟ فقط برای یه تهدید؟ جلوی آسانسور به طرفش برگشتم: شما نیازی به تهدید نداری...

وارد آسانسور که می شدم ادامه دادم: می خواستم بهت یادآوری کنم جایگاهت کجاست!

تارا:

همزن و توی دستم چرخوندم و بازم بین مخلوط شکر و تخم مرغ فرو بردم که مهران مقابلم ظاهر شد: یه خانمی اومده با شما کار داره.

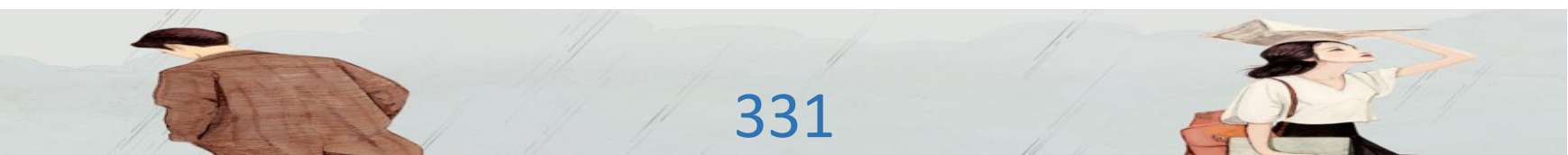
با تعجب پرسیدم: با من؟

چشمی توی سالن چرخوندم: کو؟ کجاست؟!

-:رفت طبقه ی بالا... گفت اونجا رو ترجیح میده. اینجا هم خالیه تقریبا... منم چراغا رو روشن کردم که راحت باشه.

-:نگفت کیه؟

با پاسخ منفیش، کاسه ی توی دستم و زمین گذاشتم. تقریبا آماده بود ولی الان نمیتونستم نصفه ولش کنم. کی بود که بالا رو به اینجا ترجیح می داد؟ باید تا تموم شدن مراحل پخت کیک به اون شخص طبقه ی بالا فکر نمی کردم ولی اونقدری توی افکار پریشون ذهنم خودنمایی کرد که به طرف مهران که چای می ریخت برگشتم: میرم بالا... اینا رو بزار همینطور باشه میام درستش میکنم.





پیشبندم و از دور کمرم باز کردم و راه افتادم. چند قدم دور نشده برگشتم و گوشی رو برداشتم. منتظر تماس اروند بودم... قرار بود با هم بریم برای خرید. چند نفری از مشتری ها با دیدنم لبخندی به روم زدن. خندیدم و سری براشون خم کردم. بالای پله ها ولی بعد از مدت ها سوپرایز شدم... مدت طولانی که فکر می کردم دیگه نمیتونم اینقدر نزدیک لمسش کنم. ولی خوشحال نبودم از این سوپرایز... قدمی به طرفش برداشتم. با دیدنم سری چرخوند و زمزمه کرد: فکر می کردم نمیخواهی بیای!

مقابل میز دو نفره کوچیک ایستادم. نگاهی به میز نقاشی ها انداخته و صندلی روبروش و کمی عقب تر کشیدم: دستم بند بود.

روی صندلی نشستم و اون زمزمه کرد: طراحی خوبی داره.

لبخندی روی لبام اومد. ادامه داد: کار خودته نه؟

فقط با سر جواب مثبت دادم. خودش و عقب کشید و به صندلی تکیه زد: نمیدونم چرا اومدم اینجا...

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد: میدونی نه؟

میدونستم... خوب میدونستم ولی پرسیدم: چی رو؟

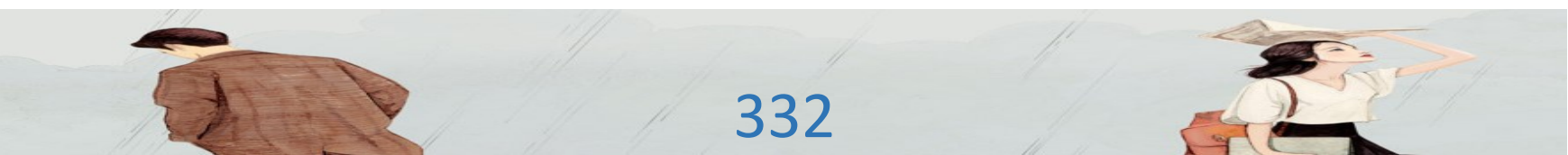
-: همه چیز و...

سرم و کج کردم: همه چیز چیه؟

رو سری ساتنش و جلوتر کشید. موهای صافش و کمی زیر روسری فرستاد: من و...

ساکت شد. منتظر نگاهش می کردم. با اخم شدیدی گفت: مسخرم کردی؟

-: چرا کاری میکنی که خودتم نمیتونی به زبون بیاریش؟





تلخ جواب داد: هنوزم تو آدم خوبه ای!

متحیر نگاش کردم. آدم خوب؟ روی چه اصولی آدم خوب و بد و مشخص می کرد؟ من خوب نبودم فقط میخواستم خوب باشم. خسته بودم فکر می کردم دلم میخواد بخوابم وقتی چشم باز کنم همه چی فقط یه خواب باشه. ارونند بالای سرم باشه و بهم بخنده... برزو سر به سرم بزاره. چرا این خواب تموم نمی شد؟

:- ما هم دیگر و دوست داریم.

این جمله چقدر قدیمی بود. اونقدری قدیمی بود که با وجود گذشت چندین سال از روش هنوز توی گوشم طنین می انداخت. همون جمله ای که اون زن وقتی روبروی مامان نشست به زبون آورد. نغمه که امروز بود... نغمه همیشه سعی می کرد به روز باشه پس چرا این جمله ی قدیمی و می گفت؟!

سرم و خم کردم. باید می رفتم یکم و درست می کردم. برای جشن آخر هفته آماده می شدم. با ارونند خرید می رفتم... ارونند کجا بود؟ چرا نگفته بود کجا داره میره؟

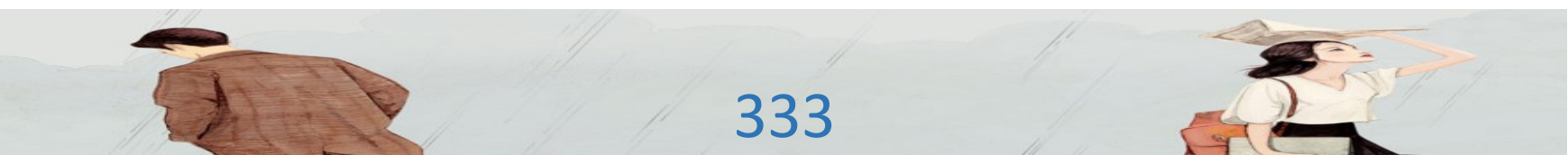
لبم و بین دندونام کشیدم.

:- تارا میشنوی چی میگم؟

سر برداشتم. تنها کسی که از همه چیز زندگیم خبر داشت همین نغمه بود. اولین باری که پا گذاشتم تو مدرسه راهنمایی و کنارش نشستم تا روزی که سر جلسه کنکور با اخم گفت می خواد رشته ای انتخاب کنه که کاملاً از من دور باشه، فکر نمی کردم قراره دقیقا پا به همون دانشگاهی بزارم که اون میره.

:- تارا...

دستش و جلوی صورتم تکون داد. گیج بودم. میخواستم بلند شم برم... کجا!؟





گوشیم و از روی میز چنگ زدم. شماره گرفتم... شماره ای که همیشه حفظ بودم. صدای اروند توی گوشی پیچید: بله تارا؟

لرزیدم... باید می گفت جانم ولی گفت بله و نغمه اخم کرد: به کی زنگ میزنی؟

و خیلی طول نکشید که صدای اروند از پشت گوشی بلند گفت: تو کجایی تارا؟ اون کیه پشت؟!

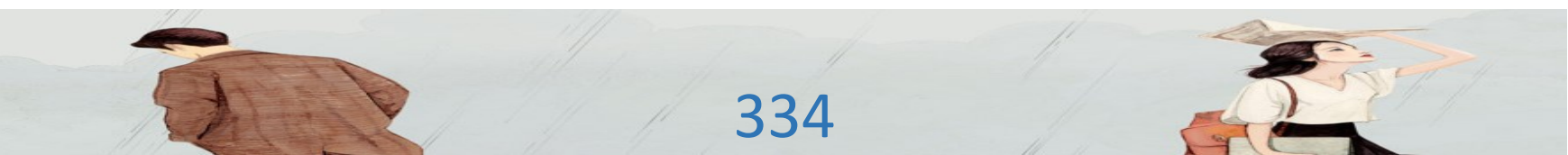
صندلی و با پاهام عقب هل دادم و بلند شدم. گوشی و توی دستم فشردم و خیره به نغمه زمزمه کردم: اروند بیا... نغمه باهات کار داره.

صدای داد و بیداد اروند و پشت گوشی نشنیدم و قطع کردم. سنگینی نگاه نغمه هم نتونست مانعم بشه... از میز فاصله گرفتم. از نقاشی های دوست داشتنی روی دیوار هم... راه افتادم سمت پله ها... به آشپزخونه که نزدیک می شدم زمزمه کردم: مهران پالتوم و میدی؟

پالتوی خاکستریم و از دست مهران چنگ زدم. وقتی خودم و توی هوای آزاد رها کردم، نفس کشیدم. بینیم چفت چفت بود... سرما خورده بودم. دستام و توی جیب پالتوم فرستاده و قدم برداشتم... به سمت پارک! قدمای آروم... همه چیز مثل یه تکرار بود. نغمه دیگه برام اونقدر جذاب و دوست داشتنی نبود. دیگه نمی تونستم تحسینش کنم. نغمه تکراری بود!

الوند:

نگاهی به دو تا چمدون کنار آسانسور انداختم. به طرف میز رفتم و بلیط و کیف مدارکم برداشتم. روی چمدونا که می داشتمشون لبخند تلخی روی لبام نشست.





ناصر سرش و از توی گوشیش بیرون کشید: حیفه اینجا رو بفروشی.

نگاهی به اطراف انداختم. حسرت به دل نبودم دیگه توی این خونه هم بوی شیرینی پیچیده بود. زمزمه کردم: به یه خانواده بفروشم.

چپ چپ نگام کرد: شرمنده داداش، من نمیرم پدر و مادر مشتری و در بیارم ببینم خانواده داره یا نداره. من و سینه کی میخره. مگه میخوام اجاره اش بدم.

با اخم نگاش کردم: پس نفروش...

نیشخندی زد: جون من دنبال بهونه ای نفروشی مگه نه؟ بیا بیخیال شو... اون موقع که داشتی می خریدیش بهت گفتم اینجا چیزی نیست که هر کسی بخواد بخردش!

-: ناصر خیلی حرف میزنی.

خندید و از جا بلند شد: باورم نمیشه داری میری! نیومده رفتنت دلم و خون کرده. دیگه باید به فکر یه مشتری دیگه باشم که بتونم باهاش سر و کله بزنم. تو از اول وکالتم تا الان پر دردسرتترین موکلی بودی که داشتم.

دهنم و باز کردم چیزی بگم که تلفنم زنگ خورد. به طرف تلفن قدم برداشتم: پاشو جمع کن برو خونت میخوام بخوابم چند ساعت دیگه پرواز دارم.

گوشی و برداشتم و ناصر گفت: شب میمونم میرسونمت فرودگاه.

تلفن و به گوش چسبوندم: چیه اروند؟

-: الوند تارا همه چیز و فهمیده.

اخم کردم: چی؟





-:نغمه همه چیز و بهش گفته. عqlم کار نمیکنه. هیچی اونطوری نیست که تارا برداشت کرده... باید پیداش کنم.

پوزخندی زدم: چرا زنگ زدی به من؟

صداش بیشتر شبیه ناله بود: کمکم کن پیداش کنم.

-:باید بری سراغ خانواده اش، مسیر و اشتباه اومدی.

به سرعت گفت: من با برادرش بودم. مادرشم رفته پیش برادر بزرگترش تهران نیستن... هیچکس نمیدونه کجاست. تو آشنا زیاد داری کمکم کن پیداش کنم.

غریدم: گندت و زدی الان میخوای جمعش کنم؟ چیکار کردی با دختره؟! مگه بهت نگفتم از اون عفریته دور شو؟!

-:الوند الان وقت این حرفا نیست. کمکم کن پیداش کنم. میترسم یه بلایی سر خودش بیاره.

گوشی به دست به طرف ناصر برگشتم: می تونی یه شماره رو ردیابی کنی؟

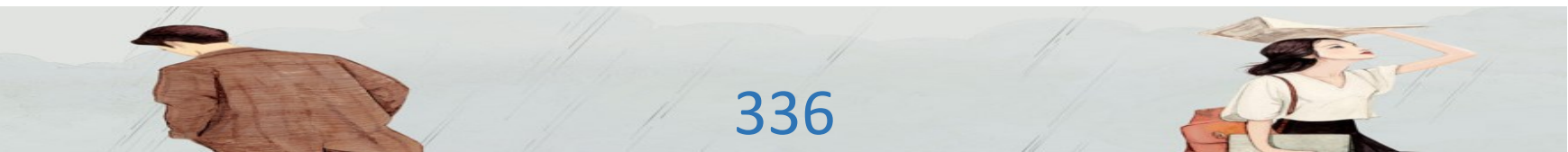
خندید: آره... میشه پیداش کرد.

گوشی و روی اروند قطع کرده و وارد صفحه تماس هام شدم: این شمارشه... پیداش کن.

گوشی و از دستم گرفت و مشغول صحبت با تلفنش شد. کلافه به راه افتادم. چند قدم رفته رو برگشتم که ناصر چشم غره رفت. بی توجه بهش شماره رو که خوند گوشی و چنگ زده و شماره گرفتم. با صدای بوق ممتد و قطع شدن تماس دوباره شماره گرفتم. باز هم بوق های پشت سر هم و قطعی تماس... با جدیت بازم شماره گرفتم و ناصر گفت: اولین ارتباط که برقرار بشه می تونه پیداش کنه.

بازم شماره گرفتم و اینبار که تماس برقرار شد، فکر کردم تماس قطع شده بازم و فریاد زدم: لعنت...

کلمه ای که به زبون می آوردم کامل نشده، صدایی توی گوشم گفت: بفرمایید.





متعجب زمزمه کردم: تارا؟

تک سرفه ای زد: بله؟

فراموش کردم که اولین باره دارم صداش میزنم... ولی به جاش زمزمه کردم: کجایی؟

متفاوت تر از تارای همیشگی بدون ذره ای مهربونی توی صداش گفت: چطور مگه آقای سپهر؟

دستم و مشت کردم. لعنت بهت اروند... بی شرف بی خاصیت...: پرسیدم کجایی؟!

مکشی کرد و بازم با همون آرامش و جدیتش جواب داد: به شما ارتباطی نداره من کجام. به برادرتونم بفرمایید تماس نگیره، خیالشم راحت باشه من تصمیم ندارم دیگه باهاش ازدواج کنم میتونه بره سراغ نغمه یا هر کس دیگه ای!

ناصر اشاره زد که آدرسش و پیدا کرده. دستم و برای گرفتن آدرس به طرفش دراز کردم و توی گوشی گفتم: گور بابای اروند... خوبی؟

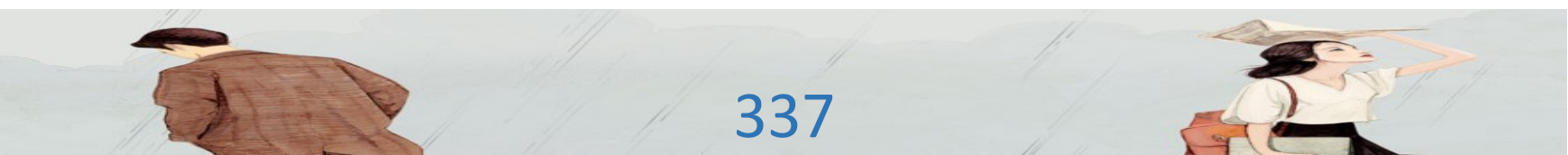
-: باید برم. شب خوش!

قبل از اینکه حرفی بزنم تماس و قطع کرد. ناصر که اشاره زد آدرس و برام اس اس ام میکنه، راه افتادم سمت پله ها... دنبالم اومد: کجا؟

-: باید پیداش کنم. حواست باشه اگه جاش و تغییر داد با خبر بشم.

خندید: دیوونه شدی؟ مگه من می پامش که بدونم کجا میخواد بره؟ به جاش بهتره عجله کنی و تا پروازت برگردی.

مکت نکردم و وقتی به پایین پله ها رسیدم دیگه نمیشنیدم چی میگه. ما بقی پله ها رو هم طی کردم و وارد آسانسور شدم. پشت فرمان نشستم... نباید می رفتم. یعنی الان باید به جای اینکه برم سمت پارکی که ناصر آدرسش و داده بود می رفتم توی تخته و تا ساعت پرواز راحت می خوابیدم. فردا اول وقت می رسیدم ترکیه و





بعدش هم دو روز استراحت و دیداری با دوستان... شاید سر راهم به آمریکا سری هم به فرانسه یا انگلیس می زدم ولی مطمئنا تا هفته ی آینده آمریکا بودم بدون اینکه به اروند و ازدواجش فکر کنم ولی الان... وقتی دو تا چراغ قرمز و رد کردم خوب میدونستم که قراره جریمه بشم. اهمیتی برام نداشت... در حال حاضر مقابل چشمام یه مو فرفری زشت و احمق بود که بیش از اندازه نگرانش بودم و هر آن فکر می کردم چشمای سبزش توی دریاچه اشکاش غرق شده.

جلوی پارک توقف کردم. از ماشین که پیاده می شدم اهمیتی به غرغره های مردی که میخواست ماشینش و همون جایی پارک کنه که من با بی تفاوتی و بی رحمی غصبش کرده بودم، ندادم. تموم پارک و چشم چرخوندم... ولی نبود که نبود! تلفن که زنگ خورد، اروند پشت خط بود. بی تفاوت تماس و رد کرده و شماره تارا رو گرفتم ولی اینبار تماسم پاسخی نداشت. با ناامیدی قدم برمی داشتم که چشمم خورد به کسی که رو به درخت و پشت به محل عابرین روی صندلی نشسته بود. موهای فر از زیر شال بیرون زده و روی پالتوش رها شده بود. به سمتش قدم برداشتم. پشت سرش که ایستادم نفس آسوده ای کشیدم. آروم شدم از اینکه سالم بود... قدمی به جلو برداشتم و زمزمه کردم: فرار کردی؟

سر برگردوند. از اینکه اونجا بودم مطمئنا تعجب کرده بود. با اخمی که خط به پیشونیش انداخت پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

بی توجه بهش قدم برداشتم و کنارش روی نیمکت نشستم و تقریبا به اون طرف نیمکت پرتش کردم: فکر میکنی با فرار کردن حل میشه؟

اخم کرد و با ناباوری پرسید: تو میدونستی؟

روم و ازش گرفتم.

پوزخندی زد: معلومه که می دونستی. میشه ندونی؟ میدونستی و سکوت کردی. تا دیشب فکر می کردم دوستمی... ولی خب قبل از اینکه دوست من باشی قطعاً برادر اونی. طرفش و میگیری...





سنگینی نگاهش که از روم گرفته شد جواب دادم: من گفتم دوست خوبی نیستم.

-آره... اشتباه از خودم بود. به کسایی اعتماد داشتم که نباید می داشتم... تو هم برادر اونی میشی دقیقا شبیه اون.

با اخم دستم و روی پشتی نیمکت کشیده و گفتم: نه به دیروز که به آدمای توی خیابونم اعتماد داشتی نه به الان که همه رو به یه چوب میزنی!

سرش و برگردوند. زل زدم به چشمای سبزش... قرمز بود ولی هیچ اثری از گریه توشون نبود: گریه نکردی؟ نگاهش و پایین برد: چرا باید گریه کنم؟

لبخندی روی لبام اومد. هنوزم مغرور بود... غریدم: جا قحطی بود تو این سرما اومدی پارک؟ اونم اینطوری پشت به جمعیت؟!

هیچی نگفت. مکث کردم شاید جوابی بده وقتی چند لحظه گذشت و ناامید شدم از جواب دادنش، لب باز کردم که اون پیش دستی کرد و گفت: اولین بار با بابام اومدم اینجا...

منتظر نگاهش کردم. نمیخواستم حرف بزنم حالا که اون میخواست حرف بزنه. چشماش و بست و ادامه داد: آخرین باری ام بود که با بابام تنهایی رفتم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم.

-اون شب اون زن اومده بود خونمون... برزو و بهزاد خونه نبودن... مامان فکر می کرد من تو اتاقم دارم بازی میکنم ولی... داشتم گوش می دادم... آخه اسم زن شبیه اسمی بود که بابا وقتی آروم آروم با تلفن حرف می زد به زبون می آورد.





موهای تنم سیخ شد. باید بلند می شدم و فرار می کردم. باید دور می شدم ولی با چسب چسبونده بودنم به نیمکت... ادامه داد: اون روز بابا اومد خونه. وقتی مامان و با اون زن توی اتاق دید، دستم و گرفت و با خودش آورد اینجا... گفت هر چیزی بشه من بازم تارای بابام. هر اتفاقی بیفته هنوزم بابای منه. برام پشمک خرید. فکر کردم شیرینیش کاری میکنه یادم بره اون زن به مامانم گفت همدیگر و دوست دارن ولی...

سرش و برگردوند. لبخند تلخی زد: نغمه هم گفت همدیگر و دوست دارن.

گوشیم زنگ خورد. تلفن و از توی جیب پالتوم بیرون کشیدم و با دیدن اسم اروند، گوشی و برگردوندم سمتش... نگاهش به صفحه گوشی بود. منتظر بودم بگه جواب ندم چیزی نگم ولی اون سکوت کرد. گوشی و به گوش چسبوندم: بله؟

اروند نالید: پیداش کردی؟

نگاهم و دادم به نیم رخش و زمزمه کردم: نه. گوشیش و جواب نمیده، خودت دنبالش بگرد.

صدای فریاد مانند اروند گوشم و کر کرد: الوند کمکم کن.

-:اگه چیزی پیدا کردم بهت میگم.

دستم روی دکمه قرمز رنگ که رفت، گفت: می خواستم مثل مامانم نشم. میخواستم برای داشتن زندگیم تمام تلاشم و بکنم.

چشمام و بستم. اعتراف کردم خوشحالم... از اینکه برای اروند گریه نکرده بود خوشحال بودم: مادرت اشتباه کرد، تو هم اشتباه کردی!

با تعجب نگاهم کرد. زمزمه کردم: اگه مادرت به این راحتی زندگیش و دو دستی تقدیم یه زن دیگه کرده، اشتباهه و تو هم اشتباه کردی که می خواستی با چنگ و دندون و حماقت زندگیت و با اروند حفظ کنی.





پوز خندی زد: باید مثل مامانم و لشون می کردم؟

سرم و کج کردم: نه... باید به نغمه این حس و می دادی که چقدر خوشحالی آشغالی که تو میخواستی دور بندازی و اون برداشته و تو رو از شرش خلاص کرده.

چند لحظه پشت سر هم پلک زد و بعد به خنده افتاد. صدای خنده اش چند نفری که از پشت سرمون می گذشتن و متوجهمون کرد. جفت دستاش و جلوی دهنش گرفت: آشغال؟

با جدیت ادامه دادم: آشغال بودن آدما رو خودشون تعیین می کنن و ارونند در این زمینه خیلی موفق عمل کرده. بیشتر خندید: دلم نمیخواه برادری مثل تو داشته باشم.

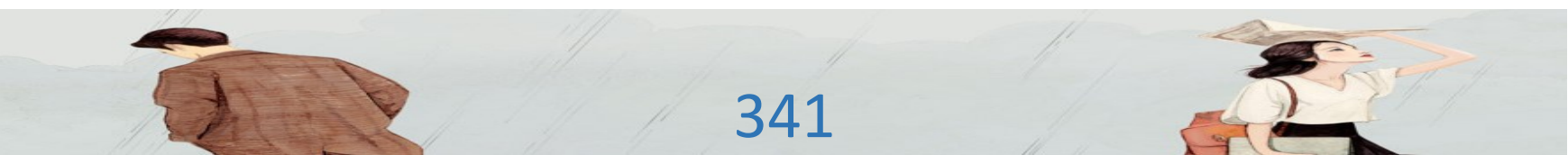
با بیتفاوتی گفتم: من قبل از برادر بودن یه آدمم و حرفی که درسته رو به زبون میارم.

خندید و اینبار چیزی نگفت. از جا بلند شدم: پاشو بریم.

لبخند روی صورتش رنگ باخت: نمی خوام برم خونه.

تصمیم نداشتم بفرستمش خونه. میخواستم در این لحظه هر چقدر می تونم از ارونند دور نگهش دارم. خوشحال بودم... نمی خواستم درد بکشه ولی من خوشحال بودم... برای اینکه ارونند دیگه نبود توی زندگیش... دستش و گرفتم. اینبار حس عوضی بودن نداشتم. حس شبیه اون بودنم نبود. نگام کرد و من از نیمکت کنده و دنبال خودم کشیدمش! تو این لحظه می تونستم فکر کنم توی این پارک جز من و اون هیچکس نیست. دلم نمیخواست به ارونند فکر کنه. میخواستم تموم ذهنش و از خودم پر کنم. از همه چیز بیشتر نمیخواستم به پرواز چند ساعت آینده فکر کنم.

دستش و توی دستم تگون داد: مگه بچه ام؟ خب دارم میام.





بی تفاوت، بیشتر انگشتم و دور دستش حلقه کردم ولی از سرعت قدم هام کاستم. کنارم که قدم برداشت، انگشت شستم و نوازش وار روی دستش کشیدم.

زمزمه کرد: الان باید پیش برادرت باشی.

نگاهم و چرخوندم: دوست داری سوار تاب بشی؟

با تعجب نگام کرد. امروز خیلی تعجب می کرد. بهش نمی اومد. دنبال خودم کشیدمش توی زمین بازی... دختر بچه ای از یکی از تاب ها آویزون بود و اون یکی رو هم دنبال خودش می کشید. جلوتر رفتم و تابی که دنبال خودش می کشید و گرفتم. با اخم نگام کرد... اخم کردم: ولش کن.

با صدای کودکانه اش گفت: مال منه.

بیشتر از دستش کشیدم: بچه این وقت شب بیرون نمیمونه. برو خونتون!

دخترک کلاهی که تا روی چشماش اومده بود و عقب فرستاد: خودت برو.

-من آدم بزرگم. تو بچه ای هنوز... برو خونتون ول کن اینم.

با اخم وحشتناکی از روی تاب پایین پرید و دست به کمر زد. بی توجه بهش تاب مد نظرم و عقب کشیدم: آفرین حالا برو خونتون خوب نیست این وقت شب بیرون بمونی و بچه پرو بازی در بیاری!

چونه دخترک جمع شد و اشک به چشماش دوید. داشت آماده گریه کردن می شد که صدای خنده ای توجه جفتمون و جلب کرد.

تارا روی زانوهای خم شد و نشست. به چی میخندید؟ رسماً یه دلک شده بودم که همش می خندید. با جدیت پرسیدم: چرا میخندی؟

دستاش و دور زانوهایش حلقه زد: تو خودت از اون بچه تری!





دخترک هم با این حرفش زد زیر خنده... تاب و ول کردم: من و نگاه میخواستم تو رو سوار تاب کنم. اصلا نخواستیم...

صدای خنده ی جفتشون توی هم پیچیده بود. قدمی از تاب فاصله گرفتم که از جا بلند شد و به طرف تاب که می رفت گفت: خانم کوچولو چند دقیقه من سوار بشم؟

دخترک سری به علامت مثبت براش تکون داد. روی تاب نشست و گفت: محکم هل بده... دلم میخواد ماه و ستاره بچینم.

لبخندی روی لبم اومد و دخترک گفت: هیچوقت دستت نمیرسه اونا خیلی دورن.

پشت سرش ایستادم. هنوز بچه تر از اونی بود که بفهمه... گاهی لازم نبود اونقدر بری بالا... لازم نبود دستت به آسمون برسه. ستاره می تونست بیاد پایین. می تونست با چشمای سبز و موهای فر جلوت ظاهر بشه و فریاد بزنه: هل بده دیگه!

دستم و روی آهن سرد تاب که گذاشتم، زمزمه کرد: تموم انرژیته همینه.

خندیدم. دستاش و بالاتر کشید: تا حالا از آسمون ستاره چیدی؟

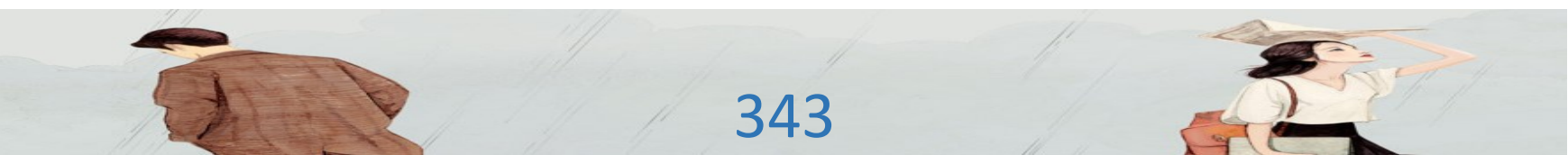
-:چیدم.

ناباورانه از روی تاب به سمتم برگشت. دخترک که به تماشایمان ایستاده بود گفت: دروغ میگه.

با اخم شدیدی به طرف دخترک برگشتم: مگه تو چند سالته فهمیدی دروغ میگم؟

دست هاش و روی سینه اش در هم گره زد و با غرور جواب داد: من نه سالمه... تازه تا الان هیچکس نتونسته ستاره بچینه پس این دروغه.

دهن کجی کردم. به من درس یاد می داد. با غرشی تاب و رها کردم: تو درس و مشق نداری بچه؟ برو خونتون دیگه!





زبونش و برام بیرون کشید و با یه قری دوید و دور شد. با اخم شدیدی به طرف تارایی که از خنده قرمز شده بود برگشتم: بچه های این دوره زمونه چه پرو شدن.

دستش و روی دلش گذاشت و زمزمه کرد: وقتی بچه بودی همینقدر شیطنت می کردی؟

متفکر گفتم: من و شیطنت؟! عمر!!

چپ چپ نگام کرد. شونه هام و بالا انداخته و به سمت الاکلنگ رفتم. روی سمت دیگه اش که نشستم، اومد و اون طرف نشست. پاهام و بالا کشیدم تا بتونه بالا بیاد. زمزمه کرد: چرا اومدی؟ از کجا پیدام کردی؟

به صورت جدیش خیره شدم: از یه نفر خواستم گوشیت و ردیابی کنه.

-:اینکارت تجاوز به حریم خصوصی منه.

بی حرف نگاهش کردم. زمزمه کرد: دلت به حالم می سوزه؟

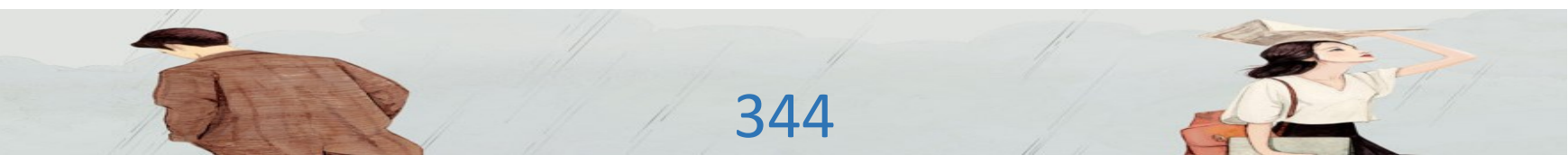
پاهام و خم کردم و نشیمنگاه الاکلنگ که روی زمین خاکی فرود اومد، زمزمه کردم: تو دلت به حالم می سوخت؟

خندید: مگه چیزی هم داری که نیازی به دلسوزی داشته باشه؟ فکر می کنی اینکه مامانت بهت بی توجهه و با خانواده ات قهری مشکله؟

گوشه ی لبم بالا رفت. نه... مشکل این نبود که مادرم با من صحبت نمی کرد. مشکل این نبود که در نظر مامان من بخاطر همه چیز مقصر بودم. اینم مشکل نبود که سالها بود فقط می تونستم دورادور از خانوادم خبر داشته باشم.

-:بابات ولتون نکرده. نامزدت بهت خیانت نکرده...

زل زدم به صورتش که هر لحظه قرمز تر می شد. ادامه داد: تا حالا فکر کردی چقدر بی ارزشی؟





خودم و بالا کشیدم. وقتی روی زمین فرود اومد، آروم پیاده شدم. دستام و توی جیب پالتوم که می فرستادم تا ازش دور بشم زمزمه کردم: بابای تو یه زن دیگه رو انتخاب کرده نه نامزد پسرش و تا باهاش روی هم بریزه.

تارا:

نفس کشیدن یادم رفته بود. چی گفت دقیقا؟ جمله ای که به زبون آورده بود و توی ذهنم سعی کردم از اول بچینم. گفت بابای تو... یه زن دیگه... نامزد پسرش!

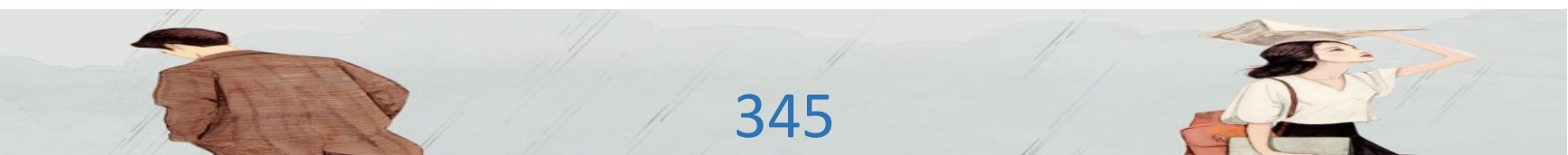
با صداش تقریبا از جا پریدم و به عقب پرت شدم: نمیای؟

وقتی با باسن روی زمین افتادم و درد از گردنم تا باسنم کشیده شد، چشم بستم و حتی نتونستم ناله کنم.

:-حالت خوبه؟

گوشه ی چشمم و باز کردم. به صورتش خیره شدم. ته ریش داشت... یه ته ریش قهوه ای خیلی خیلی روشن که همرنگ موهایش بود. با اینکه به نظر می رسید ته ریشش نامرتبه ولی در عین حال خیلی مرتب بود. یه خط مرتب روی صورتش داشت و مثل موهایش که روی پیشونیش ریخته بود جذاب به نظر می رسید. بغض به وجودم چنگ زد... چطور تونسته بودن باهاش اینکار و بکنن؟ مگه می شد؟ گفته بود نامزدم. اروند هیچوقت دلش نمیخواست در مورد پدرش حرف بزنه. یکبار که پرسیده بودم گفته بود مرده و من همیشه فکر می کردم حتی اگه برای بابا اتفاقی هم بیفته دور از جوش دلتنگش میشم و میرم سراغش... مزارش و بغل می کنم و اروند چطور می تونه اینقدر نسبت بهش بی تفاوت باشه که حتی یه عکس ازش نداشته باشه، ولی الان... عزیزدلم. من چطور تونستم اون حرفا رو بهش بزنم. چطوری تونستم بهش بگم درک نمی کنه وقتی درد به این بزرگی توی وجودش داشت.

جلوم خم شد. خودش بازوم و گرفت و بالا کشیدم: امروز میخوای خودت و به کشتن بدی.





بی حرف نگاهش کردم. بوی عطرش توی مشامم پیچید. کیفم و هم از روی زمین برداشت و با دستمالی که از جیبش بیرون کشیده بود مشغول پاک کردن شد. نمی دونستم باید چیکار کنم. حس می کردم تموم توانم و از دست دادم. تموم خشمی که توی وجودم داشتم و میخواستم سر اون خالی کنم تا شاید آرومم کنه. تموم اون حس بدی که باعث میشد بیخودی بهش گیر بدم وقتی میدونستم اون هیچ گناهی نداشته حالا تحلیل رفته بود. چطور می تونست هنوزم اینطوری باشه؟ چطور می تونست هنوزم همینقدر قوی باشه؟ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...!

کیف تمیزم و توی دستش جا به جا کرد و نزدیکم شد. نگاهش و از سر تا پام چرخوند: چیزیت که نشده؟ مهم نبود که حس می کردم تموم تنم درد میکنه. چطور الان اینجا بود؟ حق داشت... اینکه بابا... نه! سرم و به طرفین تکون دادم. بابا نمی تونست اینکار و بکنه. کدوم پدری می تونست اینکار و بکنه.

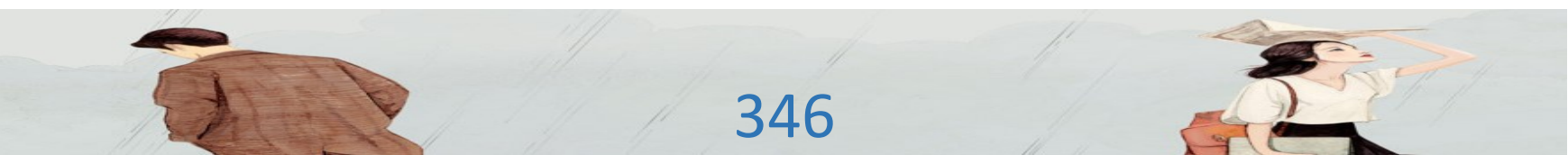
-:ببینمت! جاییت درد میکنه؟ میخوای بریم بیمارستان؟

برای زمین خوردنم؟ مگه چی شده بود؟! ولی اون بیمارستان نرفته بود. بیمارستان نمی رفت وقتی... میخواستم بپرسم چطور؟ واقعا؟! شوخی داشتی می کردی. اروند گفته باباتون مرده... ممکن نیست چنین چیزی! مگه میشه؟ شوخی خوبی نیست.

دستش و که به بازوم رسوند، نتونستم جلوی خودم و بگیرم. حس کردم الان اونقدری که داره سعی می کنه بی تفاوت باشه، همونقدرم حالش بده. دستام و بالا کشیدم و به دور گردنش رسوندم. از من بلندتر بود. سرش خم شد پایین و صدای آرومش توی گوشم پیچید: تارا؟

پسرک عزیزم... اشک به چشمم دوید. مهم نبود اروند چیکار کرده بود. مهم نبود وقتی یه نفر همچین دردی توی وجودش داشت من چطور می تونستم برای این دردم غصه دار باشم؟ سرش و به شونم تکیه زدم. اشک توی چشمم به یه قطره تبدیل شده و رها شد. فقط یه قطره و لرزیدم... خیلی بیشتر از قبل! چطوری می تونست هنوز بخنده؟!

-:داری چیکار میکنی تارا؟





با حرفش به خودم اومدم. لبم و بین دندونام کشیدم. دلم میخواست بهش بگم عیب نداره ولی نمی شد... نمی تونستم بگم عیب نداره.

خودش و از آغوشم بیرون کشید. سرم و خم کردم: میشه بخونی؟

خندید: الان؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

چینی به پیشونیش انداخت: می خوای چی بخونم؟

نمیدونم. مهم نبود چی میخواست بخونه فقط میخواستم یادش بره. فهمیده بودم وقتی حالش خوب نیست میره سراغ آهنگا...

قدمی به عقب برداشت: میان جمعمون میکننا! به جرم خوندن می افتیم زندان.

لب ورچیدم. نگاهش و به چشمام دوخت: خب سفارش بده.

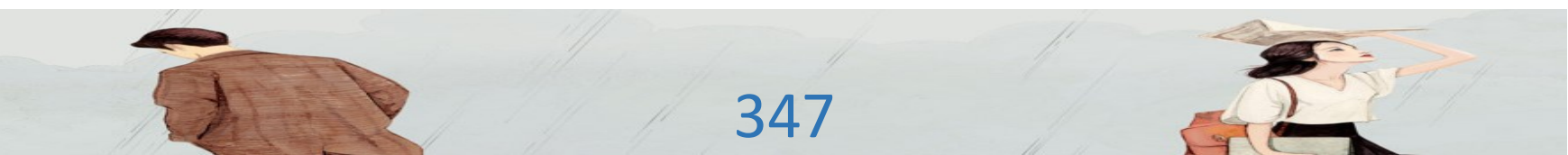
دلم میخواست بزنم زیر گریه ولی به جاش خندیدم: یعنی هر چی بگم بلدی بخونی؟

نگاهش و حرکت داد: نمیدونم شاید... میخوای امتحان کنیم.

نمیدونستم چی باید بگم. اولین چیزی که به ذهنم رسید... حمید حامی: سوگندا!

ابروهاش و بالا کشید. چشماش و بست. تا وقتی که اولین کلمه رو به زبون آورد باورم نمی شد قبول کنه بخونه.

-به چشمای تو سوگند که عشقت واسه من رنگ جنونه، به چشمای تو سوگند که عشقت مثل آتیشه تو قلبم مثل خونه...





شوکه نگاهش کردم. این اون آهنگ نبود. سرش و عقب کشید: اگه یار تو باشم با این دستای خسته ام، واسه تو لونه میسازم تو همین قلب شکسته ام...

ناباورانه نگاهش کردم که چشم گشود: به چشمای تو سوگند به چشمای تو سوگند...

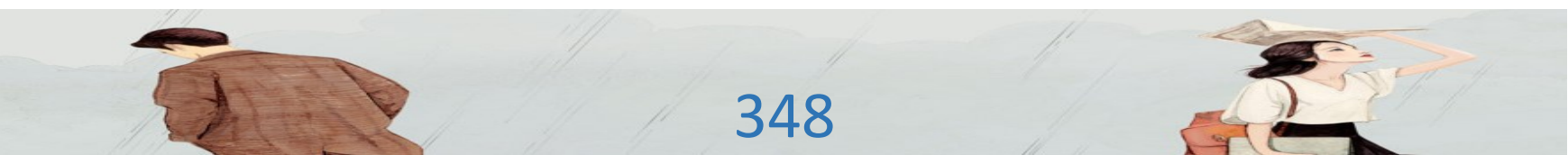
دو پسر جوون کنارمون با فاصله چند قدم وایسادن. نفس عمیقی کشید و باز چشم بست: من اونقدر پر عشقم من اونقدر پر دردم، که عاشقای دنیا نمیرسن به گردم، آخ دیگه خواب تو چشام نیست، امیدی تو نگام نیست پر از دردم و ای وای، که یه درمون سر رام نیست یه درمون سر رام نیست...

زل زد توی چشمام. به تماشاجی ها، زن و مرد جوونی هم دست توی دست هم اضافه شدن. صداس مثل یه معجزه بود: به چشمای تو سوگند که عشقت واسه من رنگ جنونه، به چشمای تو سوگند که عشقت مثل آتیشه تو قلبم مثل خونه...! به چشمای تو سوگند... به چشمای تو سوگند...!

سیب گلوم تکون خورد و صداس و اونقدر کشید تا نفسش قطع شد و چند زن و مرد سن و سال دار هم به جمع اضافه شدن...

لبخندی به روم زد. خندیدم به روش... نمی تونستم نخندم. صداس روحم و جلا می داد. آهنگ و به خاطر آورده بودم. خیلی ام خوب به یاد آورده بودم... هایده با اون صداس هیچ شباهتی به صدای الوند نداشت ولی باید اعتراف می کردم حتی از هایده هم جذاب تر و بهتر میخوند.

-: تو که نیستی خیال کن که دیگه هیچکی باهام نیست... دیگه هیچی تو این زندگی اونجور که میخوام نیست... من از غم مینویسم مینویسم که بخونی... من از دل مینویسم که غم عشقو بدونی... تو از حال یه عاشق آخه هیچی نمی دونی... نمی دونی نمی دونی!





چند نفر دیگه هم جلو اومدن... هیجانم بیشتر شد... با پاش روی زمین ریتم گرفته بود: به چشمای تو سوگند که عشقت واسه من رنگ جنونه، به چشمای تو سوگند که عشقت مثل آتیشه تو قلبم مثل خونه... به چشمای تو سوگند...!

نگاهش لحظه ای لرزوندم... نگاهش گرم بود. نه داغ بود. چشمای عسلیش می تونست توی خودش حلم کنه: به چشمای تو سوگند!

نفسم حبس شد و اون سرش و کمی خم کرد: من اونقدر پر عشقم من اونقدر پر دردم... که عاشقای دنیا نمیرسن به گردم... آخ دیگه خواب تو چشم نیست... امیدی تو نگام نیست پر از دردم و ای وای... که یه درمون سر رام نیست یه درمون سر رام نیست!

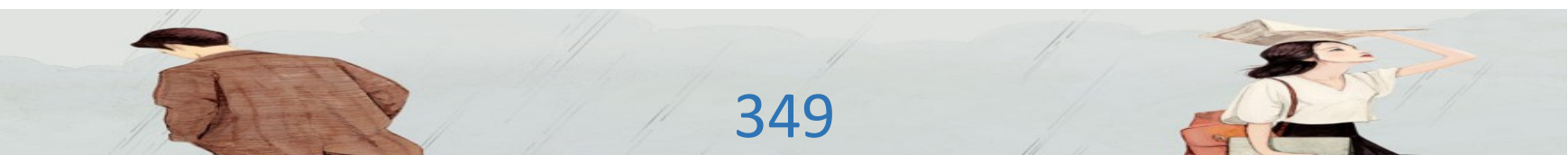
لرزیدم. نمی تونست این داغی نگاهش اینقدر آتیش وار باشه. حس کردم داره وجودم و به آتیش میکشه! صداس که قطع شد، همزمان با تشویق تمام جمع قدمی به عقب برداشتم. با وحشت نگاهش کردم. نه ممکن نبود. این آتیش توی چشمش نمی تونست واقعی باشه.

چند نفر نزدیک شدند. یکی از زنان خیره به صورتش گفت: صدای فوق العاده ای دارین. تا حالا دنبال خوانندگی رفتین؟

سر برداشت و خیره به صورتم زمزمه کرد: علاقه ای به این کار ندارم. ترجیحم اینه صدام و افرادی بشنوم که لایقش هستن.

ابروهای زن بالا پرید و مردان کف زدند.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد. به خودم تشر زدم. نمی تونست درست باشه... ممکن نبود. اون فقط دوست خوبی بود چون خیلی خوب درکم می کرد. چند نفری دور می شدند که زمزمه کرد: تو هم بخون...





با چشمای گرد شده نگاهش کردم. از افکار خودم به خنده افتادم. ما فاصلمون از زمین تا آسمون بود. نه حتی بیشتر... چطور می تونستم چنین فکری بکنم؟ اون برادر اروند بود. دستش و تکون داد: بخون... برای چی میخندی؟

به سمتش قدم برداشتم: من و چه به خوندن؟

با همون جدیتش گفت: از هایده بخون...

لبام کش اومد: چرا هایده؟ امشب فقط به هایده گیر دادی.

سرش و کج کرد: مثلاً بهانه. بلد ی؟

بلد بودم... خوبم بلد بودم. جزو آهنگای مورد علاقه ام بود. با دقت صورتم و زیر نظر گرفته بود. دستام و بهم

چسبوندم: من نمیتونم نمیبینی همه جمع میشن؟

-:خب جمع بشن... بخونی می فهمی چقدر حس خوبی داره. تو هم صدای خوبی داری... می تونی خودت و آروم کنی.

راس میگفت؟ میتونست درونم و آروم کنه؟!

زیر لب زمزمه کرد: ای قبله من خاک در خانه تو...

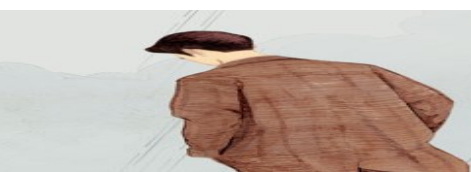
لبام و جمع کردم: تو هم کمک میکنی؟

با سر پاسخ مثبت داد. خیره به چشماش زمزمه کردم: بی منت می مستم ز پیمانه تو...

همزمان با من و بلندتر از من زمزمه کرد: ای قبله من خاک در خانه تو...

منتظر بودم بعدی رو هم با من ادامه بده ولی اون ساکت موند: در دام توام بی زحمت دانه ی تو...

بازم با صدایش همراهیم کرد: من خسته و بیمارم درمان منی... شور شعر و آوازی در جان منی...





دستش و جلوی صورتم تکون داد و اشاره زد صدام و بلندتر کنم و خودش با جان و دل ولی اینبار آروم زمزمه کرد:
ای تو هوای هر نفس... عشق تو میورزم و بس... دل کنده ام از همه کس... پناه من تویی و بس... تا در دل تو زنده
ام... از عالمی دل کنده ام... در خود رها گشتن خوش است... در تو فنا گشتن خوش است.

با دستش بهم نشون می داد کجا باید قطع کنم و کجا باید نفس بکشم. بازم همه به طرفمون برگشته بودن ولی من
هیچکس و جز اون نمی دیدم. حرکاتش تشویقم می کرد صدام و اوج بدم: تویی تویی بهانه ام شاعر هر ترانه ام...
شعله شوریدگیم تویی تویی زبانه ام... تو نغمه ساز منی صدای آواز منی... رمز من و راز منی نقطه آغاز منی... بر
جان من آتش بزن ای عشق من ای عشق من... باید تو باشی آتشم تا تن در این آتش کشم... من تو شوم تو قصه
ها تا من بسوزانم مرا... بی مرگی از تو مردن است این معنی عشق من است!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و با خنده خم شدم و دستاش روی بازو هام نشست و همراهم زد زیر خنده!

سر به زیر می خندیدم. برای همه چیز و هیچ چیز... همین لحظه... نباید می خندیدم. شایدم باید می زدم زیر گریه
ولی دلم میخواست بخندم... پسر جوونی گفت: هر دو صدای خوبی دارین و باید بگم شنیدنش افتخاری بود که
امشب نصیبم شد.

سر برداشتم و تشکر کردم. قدمی به عقب رفته و خودم و از میان حصار بازوهاش بیرون کشیدم. الان می تونستم
برای خیانت برادرش غصه بخورم؟ می تونستم دردی که توی وجودم بود و نشون بدم؟! دلم میخواست از همه فرار
کنم. می ترسیدم از اینکه بخوام با اروند روبرو بشم. باید می رفتم خونه ولی اگه اروند جلوی خونه می بود چی؟
حتی به پسر یه نگاهم نکرده بود: به چی فکر میکنی؟

چرا اون؟! لبخندی روی لبام اومد! چرا هیچکس جز اون نمی تونست الان کنارم باشه؟ بهروز... مامان... بهزاد...
یعنی فهمیده بودن؟ یعنی اروند بهشون می گفت که چه اتفاقی افتاده؟ می خواستم امشب خونه ی اروند اینا
بمونم. میخواستم شب کنار دخترها بخوابم. بهروز میخواست با یکی از دوستاش بره خارج از شهر... اگه مامان
برگشته بود چی؟ اگه می پرسید چی؟





-چی شده؟

نفسم و با ناامیدی بیرون فرستادم: دلم نمیخواد برم خونه...

لبخندی زد: شام بخوریم؟

زبون باز کردم بگم میل ندارم که دستش روی لبام نشست. نگاهم از صورتش به دستش که روی صورتم بود کشیده شد.

-الان گرسنه ای ولی دلت نمیخواد چیزی بخوری. تا اونجا برسیم یه ساعتی وقت داریم... توی این یه ساعت گرسنه تر هم میشی...

به چشماش نگاه کردم. باید مخالفت می کردم ولی منطقم دقیقا تک تک جملاتش و قبول داشت. نه بیشتر از اون تک تک کلماتی که به زبون آورده بود گویا از منطق تمام آدمیت سرچشمه گرفته بودن.

خم شد. کیفم و برداشت و به طرفم گرفت: بریم.

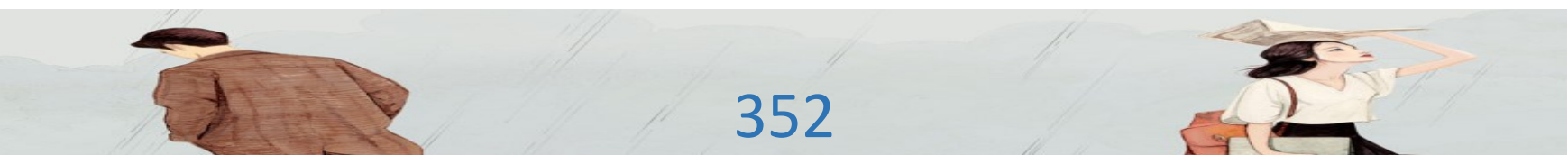
کیف و گرفتم منتظر بودم راه بیفته تا دنبالش برم ولی اون وقتی مکث و دید، دستش و پشت سرم فرستاده و راهیم کرد.

-می خوای کمکت کنم تا به همه ثابت کنی که چقدر از دست دادن چیزی به نفعته؟

گیج و سردرگم پرسیدم: چی؟

لبخندی به روم زد و قدم برداشت. سرعت قدم هام و بیشتر کردم: منظورت چی بود؟

با قدم های بلند به سمت اتومبیلش که توی مسیر دیدم قرار گرفت رفت: می خوای اجازه بدی نغمه از این حال اوضاع لذت ببره؟





از حرکت ایستادم: من هیچ کاری با نغمه و اروند ندارم.

جلوی ماشینش برگشت. لحظه ای نگام کرد و بعد گفت: باشه.

راه افتادم سمت ماشینش، میخواستم سوار بشم که دست جنبوند. اومد و در و برام باز کرد. ذهنم از نغمه و اروند دور شد: دلم نمیخواه برم جایی که کسی باشه.

پشت فرمان نشست: دوست داری برقصی؟

جوابی ندادم. نظر خاصی در موردش نداشتم. می تونست باعث بشه به اروند فکر نکنم؟ می تونست چهره ی نغمه رو از مقابل چشمام محو کنه؟ خندیدم: فکر کنم اینجا رو با آمریکا اشتباه گرفتی... اینجا جایی برای رقص نیست.

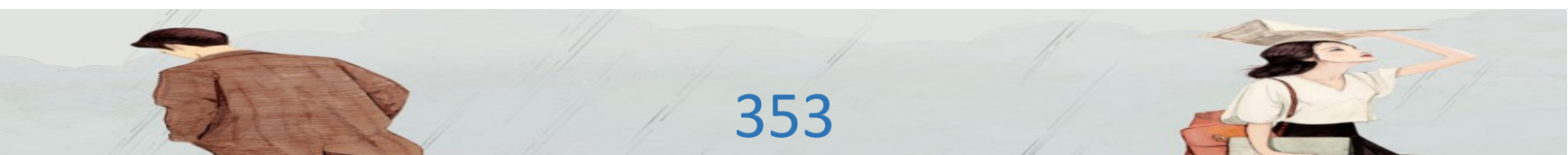
بی توجه به حرفم رانندگی کرد. سرم و خم کردم به سمت پنجره... آدما رو نگاه کردم. کدومشون می تونستن مثل من شکست خورده باشن؟ چند نفرشون با خیانت روبرو بودن؟ الان اگه جای من بودن چیکار می کردن؟ به چی فکر می کردن؟ چطوری می تونستن یبار دیگه اون مرد و ببینن؟ ماما چطوری سالها بابا رو می بینه و لبخند میزنه؟ چطوری می تونه اینقدر آروم ازش حرف بزنه؟ من با اروند چی کنم؟ چطوری پام و بزارم توی رستوران؟ حالا باید چیکار می کردم؟

مقابل خونه ی دوست داشتنیش که توقف کرد، سرم و به طرفش برگردوندم. پیاده شد و خیلی زود در و برام و باز کرد: فکر نمی کنم توی خونه رقصیدن ممنوع باشه.

بی اختیار خندم گرفت. اصلا به این فکر نکرده بودم. غافلگیرم کرد... همراه هم وارد خونه شدیم. بوی عطر میومد... وارد لابی خصوصی که می شدیم گفت: عطر همسایه طبقه ی پایینه.

از زرده دیواری گرفتم و خودم و عقب کشیدم: چند تا همسایه داری؟

شونه هاش و بالا انداخت: فکر کنم دو تا...





خب این همون آدمی بود که نشون می داد. فکر می کرد. مطمئن نبود... می تونستم بگم اگه هر دو همسایه اش طبقه پایین نبودن شاید حتی نمیدونست که کدوم یکی از همسایه هاش این عطر و داره. لبم و به دندون کشیدم. بالای پله ها ایستاد: نمیخواهی بیای؟

پالتوش و روی مبلمان انداخت و به سمت دستگاه پخش که می رفت گفت: آهنگ مخصوصی در نظر داری؟ سرم و به طرفین تگون دادم. حس می کردم آرومترم توی این خونه... پالتوم و از تن بیرون کشیدم... آهنگ فتانه رو باز کرد، صداش و که بالا می برد گفت: چای یا قهوه؟

نیشخندی زدم: همیشه شام؟

میخواستم تنها باشم. چشماش و باریک کرد: اگه تو آشپزخونه برقصی منم شام درست میکنم.

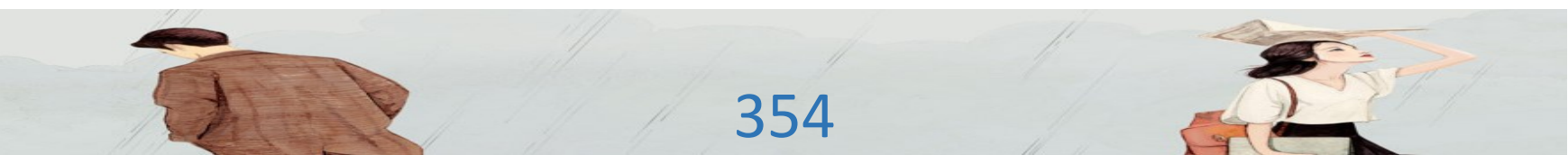
خواستم چیزی بگم که هیچ کلمه ای نتونستم به زبون بیارم. واقعا میخواست من برقصم؟! ریتم آهنگ شروعش ده بود. اشاره زد: شروع کن...

به سمت آشپزخونه قدم برداشت: پس تو چی؟

به طرفم برگشت و در جوابم گفت: میرم شام درست کنم.

دنبالش رفتم... وارد آشپزخونه که شد، به سمت یخچال رفت و با کنترل روی میز چهارنفره صدای آهنگ و بالا برد. ناباورانه نگاه کردم که صدای آهنگ و بلندتر و بلندتر می کرد. سبد سبزیجات و روی پیشخوان گذاشت و اشاره زد شروع کنم. تقریبا برای رسیدن صداش به گوشم فریاد زد: فکر کن من اینجا نیستم.

سرم و برگردوندم. فتانه با جون و دل میخوند: هم نامهربونه هم افت جونه هم با دیگرونه هم قدرم ندونه ندونه...





بغض به سینم چنگ زد. اشک از چشمام سرازیر شد ولی ریتم آهنگ مجبورم کرد همراهش تکنون بخورم. به طرفش برگشتم... حتی نگاهم نمی کرد. انگار واقعا نبود... انگشت شست و وسطم و بهم رسوندم... با ریتم آهنگ بشکن زدم... میخواستم بخندم به دردی که توی وجودم بود. میخواستم بخندم به خیانت اروند. میخواستم بخندم به نغمه ای که از دوست داشتن می گفت. میخواستم مثل فتانه برای حس توی قلبم بخندم و شاد باشم... سرم و تکنون دادم... حتی سر بلند نکرد نگام کنه. با چاقو مشغول خرد کردن بود... نمیشنید؟ صدای آهنگ بلندتر از اونی بود که نشنوه. تقریبا زیر پام می لرزید.

فتانه خوند: دلم میخواد با اون باشم همیشه... هیشکی واسه من اون نمیشه... دلم میخواد کنارم بمونه... قصه عشق تو گوشم بخونه!

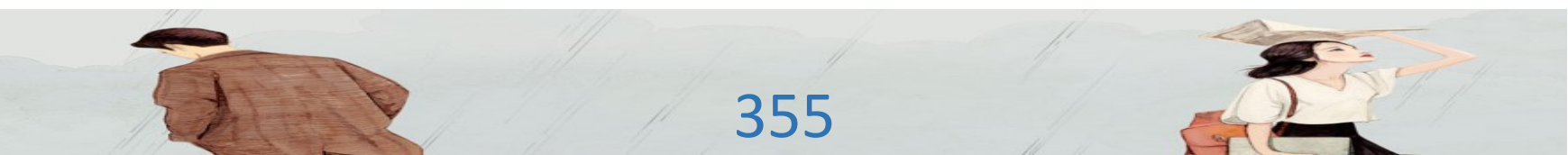
اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. همراه با فتانه زمزمه کردم: دلم نمیخواد با اون باشم همیشه... همه واسه من مثل اون... دلم نمیخواد کنارم بمونه... قصه ی عشق تو گوشم نخونه!

واقعا نمیخواست نگام کنه... چقدر خوب که من و نمی دید!

الوند:

به سمت چای ساز برگشتم و دکمه اش و زدم. پشت به من تکنون میخورد. به آرومی جوری که متوجه نشه صدای آهنگ و بالاتر بردم. تقریبا خونه داشت می لرزید. سعیم و کردم سرم و بلند نکنم. نمیخواستم آزارش بدم... میخواستم تنها باشه... تموم مدت سعی می کرد گریه نکنه... می خندید ولی خنده هاش هیچ شباهتی به خنده نداشت.

روغن و توی ماهی تابه ریختم. داشت از همه چیز فرار می کرد... خنده هاش مثل یه فرار بود از دردی که توی وجودش بود. پیازچه ها رو که توی ماهی تابه ریختم، از گوشه ی چشم نگاش کردم. بیشتر از اینکه برقصه سر





جاش تکنون میخورد و انگار با خودش حرف میزد. سرم و پایین انداختم... همینم خوب بود. هیچکس نمی تونست حال الانش و خوب درک کنه... کسی که خیانت ندیده بود نمی تونست درک کنه الان مثل خفگیه... دلت میخواد به خودت دروغ بگی... بخندی... شاد باشی... ولی واقعیت اینکه یه سنگ روی سینه اته که وجودش و انکار میکنی. ماهی ها رو برش زدم... سبزیجات و تف دادم و ریمکس آروم آروم تغییر کرد به آهنگ عارف... دلم نمیخواست این آهنگ و بخونه... مطمئنا هیچ نیازی نبود امروز در مورد عروسی و ازدواج چیزی بشنوه! ریموت و برداشتم و خیلی سریع آهنگ و رد کردم. اونقدر توی افکار خودش غرق بود که حتی متوجه نشد.

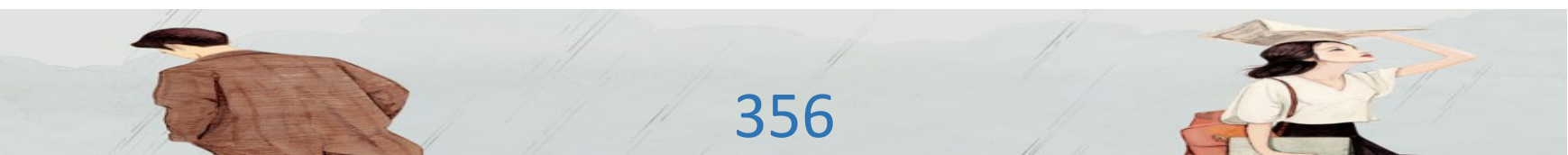
می ترسیدم از اون حالی که می تونست مثل من دچارش بشه...!

چای ساز خاموش شد. مهستی شروع کرد: ار همیشه جون جونی همسایه ی مهربونی... میخوام پیام به دیدنت کی میدی خرج و مهمونی... خوبه درارو وا کنی منو با عشق صدا کنی... مرغ دل شکستمو از تو قفس رها کنی!

سرم و برگردوندم. چرخی به دور خودش زد. نفس عمیقی کشیدم. دستام و لب پیشخوان گذاشتم: چطوری می تونستم آرومش کنم؟ چطوری می تونستم اسم اروند و از ذهنش پاک کنم. لعنت بهت اروند...!

نگاه کوتاهی بهش انداختم... نمی تونستم اجازه بدم اینطوری بگذره! سرم چرخید به سمت ساعت... پنج ساعت دیگه پرواز داشتم... می خواستم برای همیشه برم و اون... داشت از خیانت اروند فرار می کرد. نگاهم و به روی پیشخوان دوختم...! چطوری می تونست از پشش بریاد؟

از حرکت ایستاد، به تندی سر برداشتم. روی زانوهایش خم شد و سرش و روی اونا گذاشت: تا کی میشه نشستو دید پرواز بی پرندرو... تا کی میشه دید و شنید نیاز لب به خندرو... تا کی میشه نشستو دید پرواز بی پرندرو... تا کی میشه دید و شنید نیاز لب به خندرو... تا کی به دور زندگیم میشه حصار غم کشید... نفرین و خشم و نفرتو با بغض دل به جون خرید!





شونه هاش تکون می خورد. نفس عمیقی کشیدم. بالاخره به گریه افتاد! دستم و بند ماهی تابه ی داغ کردم تا مبادا برم سمتش!

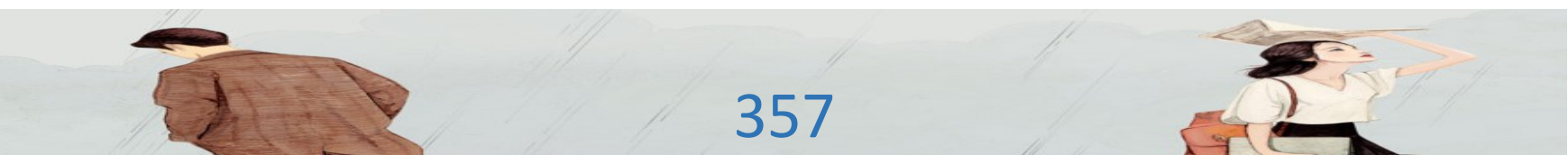
چای ساز خاموش شد. به سمتش رفتم... چای و دم کردم و با حوصله بی توجه به صدای بلند آهنگ که صدای گریه اش و قطع کرده بود فنجونا رو روی میز چیدم. بی توجه بهش، ماهی و هم کنار سبزیجات سرخ کردم. سالادی که پریسا درست کرده بود و از توی یخچال بیرون کشیدم. وقتی میز چهارنفره رو چیدم و همه چیز آماده شد به سمتش برگشتم. دیگه شونه هاش نمی لرزید ولی هنوز همونطوری بود.

ریموت و که برمی داشتم، چشمم افتاد به ساعت... ساعت داشت با سرعت جت به زمان پروازم نزدیک می شد. یکی از صندلی ها رو بیرون کشیده و زمزمه کردم: بیا چایی بخوریم. مطمئنم این چایی رو تا حالا هیچ جای دنیا نخوردی!

منتظر موندم... خواننده اینبا شروع کرد به خوندن. اسمش یادم نبود ولی آهنگش و خوب به خاطر داشتم... اینجوری که من، آخه من دلم و دادم برا تو... اینجوری دلم... داره هی میکنه هوات و... عاشقت شدم، کسی ام نمیاد به جا تو... توی دل من... آخه حک شده اون چشات و... کوکه کوکه حاله... آخه عشقه تو دست و باله...

دستم و روی پشتی صندلی گذاشته و به طرفش برگشتم. بلند شد و حین کشیدن دستاش روی صورتش به طرفم قدم برداشت. روبروم که می نشست چشمش قرمز بود ولی به روش نیاوردم. فنجون چای و به طرفش هل دادم: چای سفید و از جوونه های کرک دار نقره ای چای تهیه می کنن... کاملاً ارگانیک و طبیعی... مطمئنم خوشت میاد. انگشتاش و دور فنجون در هم گره زد. ادامه دادم: مزه اش لطیف تر و ملایم تره... مثل چای سیاهم اعتیاد آور نیست.

پلک زد. قطره اشکی از چشمش سرازیر شد ولی خیلی سریع دستش و جلوی صورتش گرفت تا پنهونش کنه. به روش نیاوردم: میخوای آهنگ و عوض کنم؟





خواننده زمزمه می کرد: دلبر منی... دستی دستی... دیدی اومدی دل ببری!

سر برداشت و زمزمه کرد: حالا باید چیکار کنم؟

نگاهم و تا غذاهای روی میز پایین کشیدم. چیکار میخواست بکنه؟! نمیدونم... مگه من میدونستم دارم چیکار میکنم؟ مثلاً الان باید چمدونام و برمی داشتم و می رفتم سمت فرودگاه ولی نشسته بودم روبروش و غذا میخوردم. گوشی و از جیبم بیرون کشیدم و برای پریسا نوشتم: امشب نمیریم.

اس ام اس و که ارسال کردم، گوشی و خاموش کرده و سر برداشتم: دلت میخواد چیکار کنی؟

نگاهش لرزید: من چطوری برم رستوران؟ چطوری برم شرکت؟ چطوری برم جایی که اروند هست؟ چطوری کنارش باشم و ازش دور باشم؟ چطوری ببینمش؟ چطوری نگات کنم وقتی فکر می کنم ممکنه بیاد اینجا... وقتی میدونم برادرته!

فکم منقبض شد و اون بغض کرد: تو چیکار کردی؟

من؟ فرار کردم. از همه ی جاهایی که اونا بودن. از تموم کسایی که اونا رو میشناختن... فرار کردم از تموم آدمای ولی اون نباید فرار می کرد. سرم و کمی خم کردم: دوست داری چیکار کنی؟

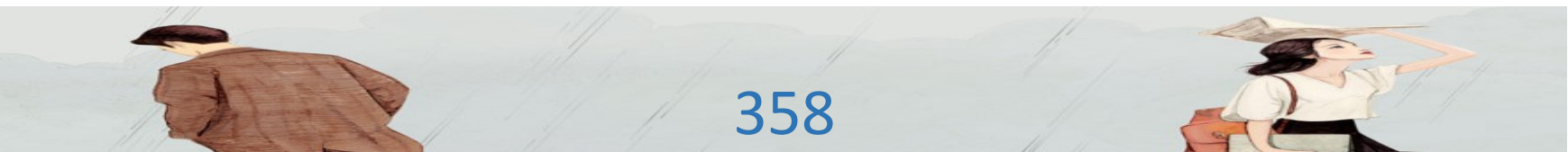
با اخم نگام کرد. انگشت اشاره ام و دور فنجون چای کشیدم: دوست داری فارغ از تموم دنیا نقشه بکشی؟! طراحی کنی؟

لبخندی زد: میشه؟

با جدیت گفتم: بخوای میشه... می خوای؟

نگاهش و دزدید: می تونم؟

-: این تویی که باید بگی نه من. این تصمیم توه که بگی می تونی یا نمی تونی. من جای تو تصمیم نمیگیرم.





سکوت کرد. حرفی نزد. میخواستم تو حال خودت باشه... بی حرف زمان می گذشت. عقربه های ساعت به دوازده نزدیک می شد که چشم چرخونده و نگاهش کردم. تقریبا با غذاش بازی کرده بود. چنگال و رها کرد: میشه برسونیم خونه؟

به آرومی سر تگون دادم. دستش و لبه ی میز گرفت: ممنون برای همه چیز...!

حس کردم تعادل نداره ولی قبل از اینکه بتونم بهش توجه کنم، زنگ در خونه بلند شد. خب اولین احتمال پریسا پشت در بود... دومین احتمال ناصر و شاید سومی می تونست اروند باشه که میخواست من و توی بدبختی هاش شریک کنه... ترجیح می دادم به موارد بعدی فکر نکنم. به سمت در باز کن که می رفتم نگاه کوتاهی بهش انداختم. سر جاش نشسته بود. با دیدن پریسا پشت تصویر، به طرفش برگشتم: بمون تا برگردم.

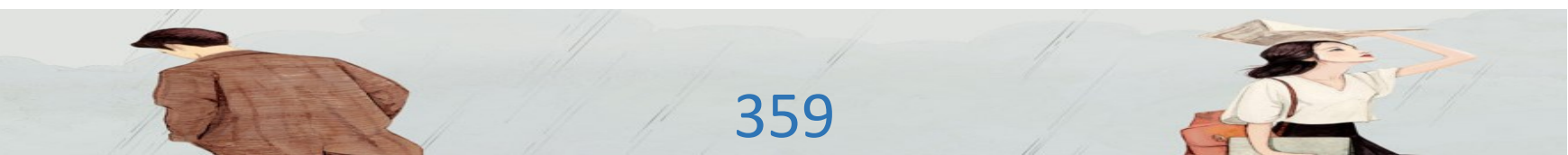
به پریسا گفته بودم میرم پایین ببینمش... ترجیح می دادم الان با این وضعیت تارا رو نبینه. از پله ها که پایین می رفتم، پریسا وارد لابی شد. با اخم های درهم چند قدم جلو اومد: معلومه داری چیکار میکنی؟

صداش تقریبا بلند بود. نه اونقدری که سر من فریاد بزنه ولی اونقدری بلند بود که به طبقه ی بالا برسه.

-: آرومتر...

به مبلمان اشاره زده و ادامه دادم: بشینیم حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشید: این چند روزه بخاطر اینکه نتونستی بری خونم و تو شیشه کردی. حالا چی شده نظرت عوض شده؟! چی باعث شده بخوای بمونی؟ مگه برای رفتن لحظه شماری نمی کردی؟ چی شده الوند؟ تکلیف من و مشخص کن. میدونی برای همین رفتنت به چند نفر رو زدم. میدونی چقدر باج دادم تا تو بتونی امشب پات و از این کشور بزاری بیرون؟





چینی به پیشونیم افتاد. روی مبل نشستم و بهش خیره شدم. ترجیح می دادم عصبانیتش و تخلیه کنه و بعد درست حسابی صحبت کنیم ولی انگار عصبانی تر از این حرفا بود. کیفش و روی مبل انداخت و دست به کمر زد: داری باهام بازی می کنی الوند... چی تو اون سرت می گذره؟

سرم و به دست ستون شده ام تکیه زدم: تموم شد؟

ناباورانه لحظه ای نگام کرد ولی خیلی سریع خودش و جمع کرد و روی مبل روبروم نشست. اینبار آرومتر پرسید: چرا منصرف شدی؟

بی حرف نگاهش کردم که یک دفعه سری کج کرد: بخاطر اون دختر؟

دستم و مشت کردم: داری زیاده روی می کنی.

-:دیشب اون جلوی در خونه منتظرت بود. یه ساعت بعدش به من پیام دادی که امشب می خوام قطعاً بری... الان از رفتن منصرف شدی... الوند من تو رو بهتر از هر کسی می شناسم اون دختر درگیرت کرده؟ داری جفتمون و به باد میدی.

خودم و جلو کشیدم و با آرومترین صدای ممکن که به گوش می رسید از بین دندونای قفل شدم، گفتم: تا اینجا باش و همراهم اومدی و خوبم اومدی جلو... هم تو سود کردی هم من... فکر نمی کنم الانم با نرفتن من ضرر کرده باشی که داری کاسه داغ تر از آش میشی...

سرم و کمی کج کردم: اگه یه روز دیدی کاری که می کنم به تو آسیبی رسوند اون وقت بیا حرف بزن ولی الان حق حرف زدن نداری.

از جا بلند شدم و بدون مکث به سمت پله ها قدم برداشتم. پا روی اولین پله که گذاشتم، زمزمه کردم: اگه چیزی میخوای بخوری بیا بالا!





بدون مکث پله ها رو بالا رفتم. وارد آشپزخونه که شدم سر چرخوندم. کجا رفته بود که پشت میز نبود؟ چشم چرخوندم و به تارایی که روی زمین رها شده بود که رسیدم، دنیا مقابل چشمام سیاه شد.

تارا:

نگاهش و به صورتم دوخته بود. سعی می کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم و با برزو و مامان صحبت کنم ولی... برزو دستش و مشت کرده و غرغر می کرد که باید حساب اروند و برسه. همش با چشم و ابرو به اون اشاره می زدم تا شاید برزو بیخیال بشه ولی نه برزو اهل بیخیال شدن بود و نه اون قصد داشت از برادرش طرفداری کنه. نگاهم و دادم به مامان و چشمای قرمز شده اش... میدونستم عصبانیه و توی این حالت تنها میتونه عصبانیتش و با گریه آروم کنه.

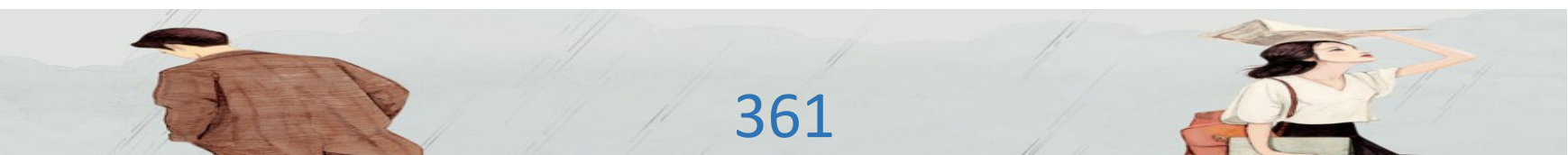
به طرفم اومد و دست زیر بازوم انداخت. برزو ادامه داد: اگه بهزاد بیاد، مثل من آروم نمیشینه.

لبخندی روی لبم اومد. مطمئنا می تونستم بهزاد آروم کنم. دلم نمیخواست هیچکدومشون با اروند درگیر بشن. برام مهم نبود که در نظرشون اروند یه عوضی خائن بود... برای من مهم نبود...

مامان کنار گوشم پیچ کرد: این چرا اینقدر سبب زمینیه؟

چشمام گرد شد. بی اختیار به خنده افتادم. میدونستم مامان میخواد حواسم و پرت کنه ولی بازم نتونستم نخندم. از روی شونه ی مامان نگاهش کردم. روی مبل چسبیده به دیوار نشسته بود و با آرامش و جدیت همیشگیش نگاهمون می کرد. خنده ام باعث شد چینی به پیشونیش بیفته. به تندی لبم و به دندان کشیدم و مامان زیر لبی غرغر کرد: انگار نه انگار که داریم از داداش حرف میزنیم.

برزو از روی تخت پایین پرید: جون تارا باید برم دهنش و سرویس کنم.





خم شدم و به بازوش چنگ زدم: قسمت دادما!

با اخم شدیدی نگاهم کرد. منم همینطور که کم کم اخم هردومون تبدیل به خنده شد. برزو سر برگردوند به طرفش و گفت: شما نمیخواهی طرفداری برادرت و بکنی؟

قبل از اینکه اون حرفی بزنه، ادامه داد: هر چند جایی برای طرفداری نداشته اگه تارا قسمم نداده بود همین الان اون جای تارا روی این تخت بستری بود.

دستش و به چونه اش رسوند و همونطوری که آرام آرام ته ریش صورتش و نوازش می کرد، در جواب برزو گفت: من مانعت نمیشم.

برزو چشم گرد کرد و مامان کف دستش و روی پیشونیش کوبید. به زور جلوی خودم و گرفته بودم نزنم زیر خنده... سرچرخوندم که دیدم مامان داره با دقت نگام میکنه. نگاهش که کردم گفت: داری میخندی که بگی میخوای شاد باشی؟

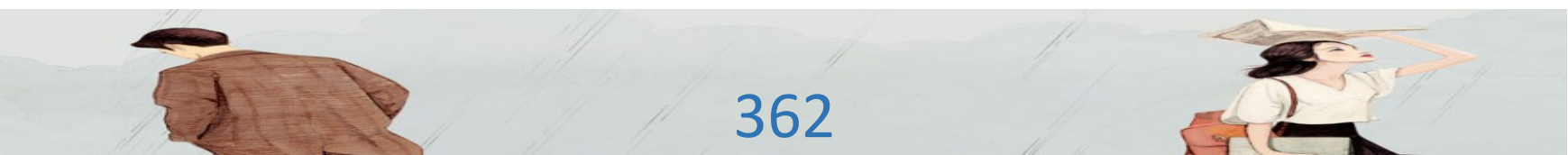
سرم و به شونه ی مامان رسوندم: خوبم... میخوام خوب باشم. شما کمکم می کنید نه؟

مامان سرم و بوسه بارون کرد: مگه میشه نکنم؟ خیلی بهتر که زود فهمیدی... اگه بعد عقد می فهمیدی میخواستیم چیکار کنیم؟ باید بره عز و جز کنه که تو رو از دست داده. داشتن تو لیاقت میخواست که پسره نداشت.

خندیدم: همچین تحفه ای نیستما مامان.

مامان چپ چپ نگام کرد که برزو زمزمه کرد: تارا دیگه یبارم حق نداری این پسره رو ببینی... نه اون و نه هر کس دیگه ای که به اون مربوطه!

سر من و مامان همزمان به سمت الوند چرخید. با جدیت داشت به برزو نگاه می کرد و مطمئن بودم اگه این نگاهش ادامه پیدا می کرد میتونست از اون فاصله برزو رو بسوزونه. مشتی حواله ی بازوی برزو کردم: از کی تا حالا برای من تعیین تکلیف میکنی؟





برزو از روی تخت پایین پرید و دست روی بازوش گذاشت: از همون اول اگه نمیداشتم با این پسره بپری الان وضعیتمون این نبود.

مامان بهش اخم کرد و اون با غرغر گفت میره سراغ تسویه حساب بیمارستان.

-:این نمیخواه بره بیرون لباس بپوشی؟! ببینم اصلا...

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و مامان به طرفش برگشت: ممنون که تمام شب کنار تارا موندین.

از جا بلند شد. نگاهش و از من به اجبار گرفت و داد به مامان... سکوتش که ادامه پیدا کرد مامان گفت: نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.

سرش و کمی برای مامان خم کرد و رو به من گفت: بیشتر مراقب خودت باش. خدانگهدار...

برای مامان هم سری تکون داده و به سمت در اتاق رفت. داشت می رفت... تموم شب و همراهم بیدار بود و فکر می کردم الان نیاز به خواب داشته باشه. با اینکه دیگه دوست نبودیم. با اینکه با بسته شدن در اتاق مامان برگشت طرفم... مات بود. زدم زیر خنده و اونم باهام خندید: چرا اینطوریه؟

شونه هام و بالا کشیدم و مامان اخم شیرینی کرد: ببینم تو دیشب جدی جدی رفته بودی خونه اش؟

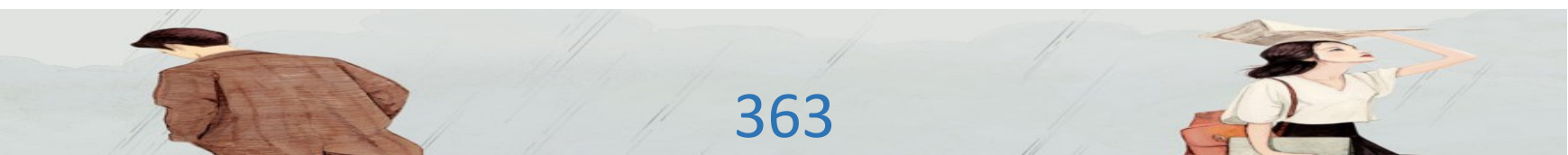
لبام و بهم فشردم: دوست خوبیه.

-:اون برادر ارونده...

با ناراحتی سرم و تکون دادم: میدونم.

مامان به سمت کمد رفت: پس حواست هست آره؟ نیازی نیست که نگران باشم؟

لبخندی زدم: مامان سعیم و میکنم حواسم جمع جمع باشه. لازم نیست نگرانم باشی.





مامان لباسهام و روی تخت گذاشت و خودشم کنارم نشست: چطوری میتونم نگرانت نباشم؟ ببین یه روز نبودم پسره چیکار باهات کرده؟ تارا اگه چیزی میخوای بگو... هر چی میخوای. میخوای بریم مسافرت؟

تو چشمای مامان زل زدم. نمی خواستم ناراحتش کنم. مامان و مشکلاتش برای هم کافی بودن دیگه نیازی به مشکلات من نبود. اروند و حس توی ذهنم و عقب روندم: من خوبم مامان...!

در اتاق به سرعت باز شد. با چشمای گرد شده به بهزاد نفس زنون خیره شدم.

مامان لبخندی به روش زد: این چه حالیه؟

قدم هاش و بلند برداشت و توی آغوشش اسیرم کرد. سرم و به سینه اش چسبوند: پدرش و در میارم.

دستام و دورش حلقه کردم: نمیخوام.

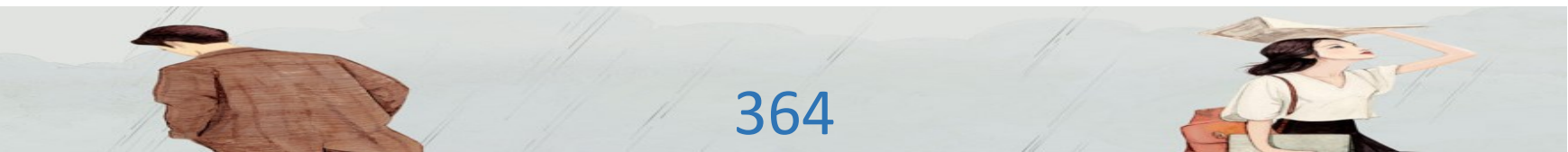
کمی خودش و عقب کشید و به صورتم خیره شد: چی؟

لبام و جمع کردم: چرا باید برام مهم باشه که بخوام بهش اهمیت بدم. اون ارزش این و نداره تو بخوای بهش فکر کنی.

از گوشه ی چشم به مامان نگاه کردم که با لبخندی چشماش و بست. بهزاد با اخم گفت: فکر کرده بی کس و کاری که هر کاری دلش خواست بکنه؟ اگه چشمش دنبال یکی دیگه بود گ...!

مامان به تندى گفت: بهزاد...

بهزاد برگشت و به مامان نگاه کرد. با خشم دستش و مشت کرد: مامان چطوری ولش کنم؟ فکر کرده تارا چون بابا نداره می تونه هر غلطی خواست بکنه؟ خودم پشتشم... میزنم لهش میکنم که یادش بمونه همچین غلطی کردن تاوان داره.





دستش و گرفتم و انگشتاش مشتش شده اش و دونه دونه باز کردم: می خوام از زندگیم محوش کنم. نمیخوام فکر کنه مهمه که تو از حرصت رفتی سراغش...

:- غلط اضافی کرده. الان بیاد به پاتم بیفته نمیزارم دستش بهت بخوره. مگه شر هرته؟

سرم و کج کردم: الان اومدی یعنی کار تعطیله؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد برگشت سمت مامان: این چرا اینقدر خوشحاله؟!

مامان به خنده افتاد و بهزاد با دقت نگام کرد: ببینم نکنه خبرایی بوده و از خدات بوده از شرش خلاص بشی.

زدم زیر خنده و روی تخت افتادم. سرم از اون طرف تخت که آویزون شد، لبخندم هم به سرعت رنگ باخت. آره اونقدری خوشحال بودم که دلم میخواست بمیرم. از خوشحالی دلم میخواست برای همیشه از روی زمین محو بشم.

:- تارا پاشو لباس بپوش داره دیر میشه... ناهار بریم تالار...!

بهزاد نچی کرد: مهمون من... این طرفا یه رستوران خوب میشناسم. راستی اون کی بود بهت زنگ زد؟ اولین بار بود صدای دختره رو میشنیدم.

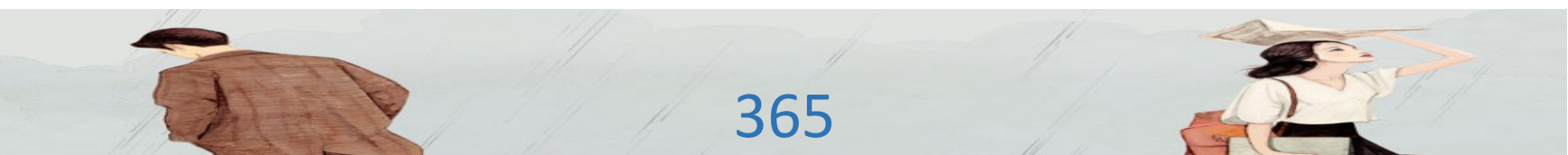
مانتوم و برداشتم و از تخت که پایین می اومدم گفتم: فکر کنم مدیربرنامه های برادر ارونده.

بهزاد دست به کمر چرخید: تو پیش اون چیکار میکردی؟

مامان کمکم کرد مانتوم و بپوشم: تارا با برادر اروند دوسته، دستش درد نکنه تارا رو هم اون رسونده بود بیمارستان.

:- با برادر اروند دوستی؟ چرا اون وقت؟

شونه هام و بالا انداختم و شلوارم و بالا آوردم: میخوام لباس عوض کنم.





برزو توی چهارچوب در ظاهر شد: این پسر مخش تاب برداشته لابد فکر کرده با این کارا شاهکار داداشش یادمون میره.

هر سه پرسشگر نگاهش کردیم که برزو برگه های توی دستش و تگون داد: کل هزینه های بیمارستان و پرداخت کرده!

الوند:

ناصر برگه ها رو جلوم گذاشت: پیشنهاد وکیلشه... دیروز اومده بود دفتر... در برابر یه کار مشترک، شکایت و جمعش می کنن.

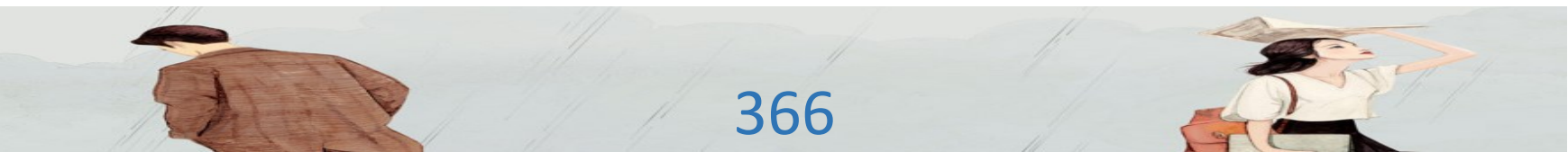
دستام و روی سینه توی هم قفل کردم. پریسا با لیوان توی دستش جلوی پنجره وایساده بود و داشت بیرون و تماشا می کرد. نگاهم و به ناصر دادم: نه!

ناصر با نگاه کوتاهی به پریسا گفت: به نظر من این بهترین فرصته... هم می تونید کار و توی ایران گسترش بدین هم از شر داریوش خلاص میشید.

پریسا برگشت. چند قدم برداشت و روی مبل نشست. پاهاش و که روی هم می انداخت ساق پاهاش خودنمایی کرد: با این کار تا یه مدت طولانی به داریوش وابسته میشیم نه اینکه از شرش خلاص بشیم.

ناصر به سختی چشم از پریسا گرفت و گفت: کافیه اون آهنگ فروش نداشته باشه تا داریوش در کمتر از یه مدت کوتاه ورشکست بشه.

غریدم: چرا باید سابقه ی کاری خودمون و خراب کنیم که داریوش بخواد ورشکست بشه؟ من آهنگی نمی سازم که بدونم قرار نیست توی صدر جدول باشه.





پریسا با نگاه متفکرش بهم زل زده بود. نگاهم و به چشماش کشیدم... یه چیزی داشت توی سرش می گذشت ولی چی؟ گوشه ی لبش بالا رفت: بیا کار و انجام بدیم.

دندونام و روی هم ساییدم: چطوری میخواین از دست اون خانواده خلاص بشین؟

-اونا پولشون و همون موقع گرفته بودن. الان هم فقط بخاطر داریوشه که اومدن وسط وگرنه هیچی دستشون ندارن... ما اگه می تونستیم ثابت کنیم تو اون شب پشت فرمون نبودی.

پوزخندی زدم.

پریسا از گوشه ی چشم به ناصر نگاهی انداخت و گفت: این کار و انجام میدیم... اسم و رسم آهنگم فقط مال ما خواهد بود. به عنوان اولین کار شرکتمون توی ایران... کل شرکت داریوشم وقتی منحل شد می رسه به ما...

ناصر با تعجب نگاهمون کرد. لبخندی روی لبام نشست... این یکی و دوست داشتم. اگه قرار بود هر چیزی که به داریوش تعلق داشت به من برسه راضی بودم.

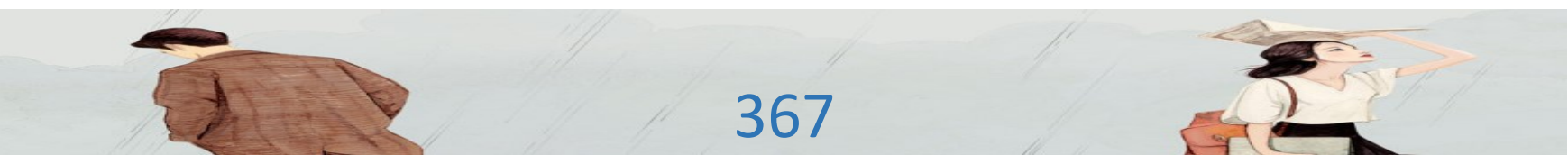
به سمت ناصر برگشت: بهشون بگو ما مشکلی نداریم... ولی باید هر چیزی که مربوط به اون شبه رو تحویل بدن... یکاری کن حتی ده سال بعد هم نتونن هیچوقت دوباره این بحث و وسط بکشن.

-:حتما... خیال جفتتون راحت باشه، یه کاری میکنم دیگه هیچوقت نتونن بحث و جلو بکشن.

پریسا ته مانده ی لیوانش و سر کشید. خم شدم لیوان و از توی دستش که بیرون می کشیدم گفتم: امشب زیادی خوردی!

ناصر با نیشخندی تماشاش می کرد. تشری به ناصر زدم: اینا درستن؟

نگاهش برگشت سمت برگه ها و گفت: تموم اطلاعاتیه که در مورد زمین میخواستی. مشکلی نداره بخوای می تونی بسازیش! فقط باید کارای نقل و انتقال سندش انجام بشه.





-: برو سراغ ارونند و همه چیز و حل کن.

-: امروز باهاش تماس گرفتم ولی انگار حالش اونقدری خوب نبود که تقریبا گوشی و روم کوبید.

گوشه ی لبم بالا رفت. چرا؟! گوشیم و از روی میز برداشتم و به سمت پله ها که می رفتم شماره ی ارونند و گرفتم. صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید: ها؟

با حرص و تلخی گفتم: مرض... چته؟

انگار کمی هوشیار شد: حوصله ندارم بعدا زنگ بزن.

-: تا کی میخوای کپه مرگت و بزاری؟ الان وقت خوابه؟ از کی تا حالا ساعت نه شب میخوابی؟

چند لحظه ساکت شد. وارد اتاق کار شدم و ارونند گفت: رفتم تارا رو ببینم، داداشش بهم گفت حق ندارم دیگه دور و بر تارا پیدام بشه.

لبخند کمرنگی روی لبام نشست: تو بودی اینکار و برای دخترا نمی کردی؟

-: معلومه که می کردم.

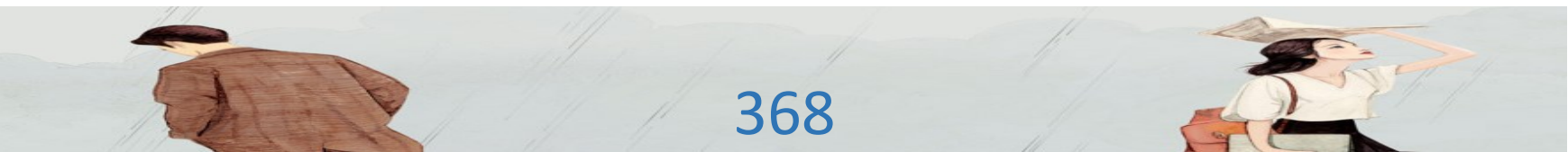
خندیدم: پس دردت چیه؟ خربزه خوردی پای لرزشم بشین دیگه. بهت که گفتم دور دختره رو خط بکش. گفتم بچسب به زندگیت... ولی چیکار کردی؟ هرز پریدی برادر من... اینم نتیجه اش!

-: من نمیخواستم اینطوری بشه الوند...!

دستی به صورتم کشیدم: پاشو بیا حرف بزنیم.

-: حوصله ندارم جون تو...

با حرص گفتم: مگه دنبال همین نبودی؟! دختره دست از سرت برداشته دیگه... برو با دوست دخترت کیفیت و بکن.





تقریباً فریاد زد: من نمیخواستم تارا رو از دست بدم؟

گوشی و از گوشم دور کردم و وقتی آرومتر شد پرسیدم: پس چرا رفتی این راه و؟ دوشش داشتی نباید می رفت سراغ یکی دیگه...

مکشی کرده و ادامه دادم: تو که خوب می دونستی خیانت چطوریه. تو که یه نمونه اش و توی خونه ات دیده بودی چرا اینکار و کردی؟

داشت حوصلم و سر می برد. اون عوضی ام اون موقع مدام این جمله رو تکرار می کرد. نمیخواستم اینطوری بشه... اگه نمیخواستین غلط می کردین همچین راهی می رفتین. می شستین سرجاتون و روی قلبتونم ده قفله می کردین. دهنم و باز کردم به فحش ببندمش که گفت: یه ساعته می رسم.

تا رسیدن اروند مشغول بودم. هفته آینده باید یه سر می رفتم فرانسه... ترجیح می دادم مدتی ایران باشم تا بتونم اون و ببینم. از فکر اینکه حالا نیازی نبود با فکر کردن به اروند در موردش حس گناه داشته باشم لبخند اومد روی لبم.

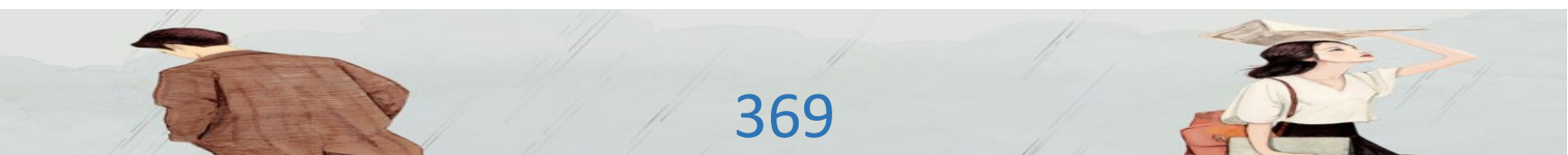
-:به چی میخندی؟

سر برداشتم و به اروند توی چهارچوب در نگاه کردم. شونه ای بالا انداختم و جلو اومد. صندلی و برداشت و برگردون به طرفم گذاشت. پاهاش و دو طرفش انداخت و سرش و روی پشتی صندلی تکیه زد. به صورتش که رد انگشتا کاملاً قرمز شده بود نگاه کردم: صورتت چی شده؟

دستی روی گونه سمت چپش کشید: نگفتی خربزه خوردم باید پای لرزشم بشینم؟

ابروهام و بالا کشیدم: دستش حسابی سنگینه!

-:کار خودش نیست... عمرا خودش بزنه. کار داداش بزرگشه!





چرخه به صندلی دادم: برای چی رفتی ببینیش؟

-: باید باهاش حرف بزنم.

گوشه ی لبم بالا رفت و تلخ و جدی گفتم: که بهش توضیح بدی چطوری بهش خیانت کردی؟

با اخم شدیدی غرید: من بهش خیانت نکردم.

-: پس به این کاری که کردی چی میگن برادر من؟ دختره اونقدر با اعتماد به نفس از علاقه بینتون حرف میزنه که

جای هیچ حرفی نمیزاره اگه از تو اینقدر مطمئن نبود حرف نمیزد.

متعجب گفت: تو از کجا میدونی؟

-: بهش گفتم پاش و از زندگیتون بکشه بیرون ولی اون جوری رفتار کرد که انگار اونی که مزاحمه تاراست نه اون.

نیم خیز شد: کی به تو گفت بری سراغش؟!

با تشر گفت: بشین سرجات... من دنبال جمع کردن خرابکاری های تو بودم... کم گند زدی؟ چند بار بهت گفتم

تمومش کن؟ چند بار بهت گفتم داری خرابش میکنی؟ گفتمی می کنم. درستش می کنم. کی؟ کی میخواستی

درستش کنی؟ چطوری میخواستی درستش کنی؟ با ول چرخیدن با دختره درست می شد؟ تارا هم احمق بود

دیگه نه؟ خری به خدا... تارا بخاطر تو اومد به من گفت که باهاش دوست نباشم که بیاد به تو بگه خوشش نمیاد با

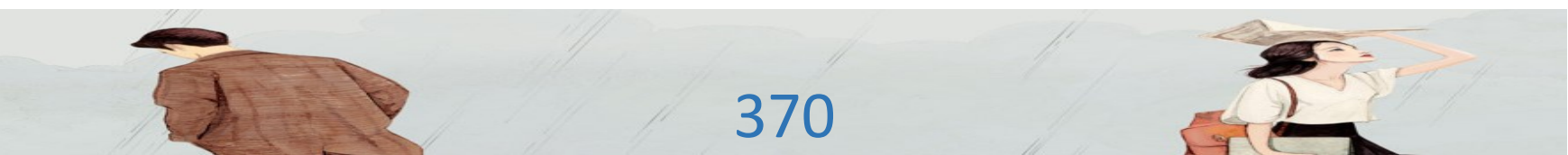
اون دختره دوست باشی. اون میخواست اول خودش درست رفتار کنه بعد از تو بخواد درست رفتار کنی ولی تو

چیکار کردی؟

لباش از هم جدا شد: واقعا تارا اینکار و کرد؟

دستی بین موهام کشیدم: هنوز مونده تا بفهمی چه غلطی کردی. اگه میخوای بیشتر از این آزارش ندی دور و برش

نباش بزار زندگیش و جمع و جور کنه.





-:مگه به همین آسونیه؟ اون نامزدمه!

دندونام و بهم ساییدم: نامزدت بود... دیگه نیست... از دیروز دیگه نیست!

اخمی کرد: بازم وایسادی طرف حق؟! میگم بهش خیانت نکردم...

از جا بلند شد و همزمان با بلند شدنش صندلی هم تاب خورد: آره فکر می کردم عاشقش شدم فکر می کردم عشق اونه هر کاری دلش می خواست می کرد به همه بی توجه بود تو دنیای خودش غرق بود فقط خوبی می کرد کاری نبود نتونه بکنه فکر کردم چی بهتر از این؟ مگه میشه همچین آدمی و نخوای... وقتی باهاش میشه خیلی راحت همه چی و بدست آورد ولی بعدش نغمه رو دیدم. ازش خوشم نمیومد فکر می کردم از ایناست که مثل بقیه خودش و میگیره ولی بعد فهمیدم نه اینطوری نیست فقط دلش نمیخواد کسی از زندگیش سر در بیاره... نگاه به تیپ و قیافه اش نکن اونقدری درد داره که پشت اون رفتارش پنهونش می کنه. اولش میخواستم بهش کمک کنم فقط ولی بعد دیدم بدجور به دلم نشسته اما من به تارا خیانت نکردم. نغمه فقط یه دوست بود که میخواستم بهش کمک کنم، هیچوقت کاری نکردم که خیانت به تارا باشه.

نفس عمیقی کشیدم و یک نفس فوتش کردم: خیانت فقط زبونی نیست اروند... تو عاشق نغمه شدی.

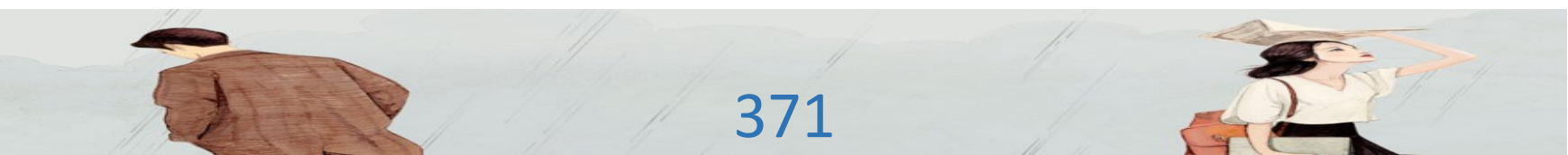
موهای چنگ زد و رو برگردوند: ولی میخوام با تارا ازدواج کنم.

-:اون دختر فهمیده... این ازدواج علاوه بر خودت به اونم آسیب میزنه.

به طرفم برگشت: من سعیم و میکنم.

لبخندی زدم: سعیت و بکن با نغمه خوشبخت بشی. با نغمه برو جلو و موفق شو... تارا رو بزار کنار. الان که به اینجا رسیدین بزار تارا حذف بشه. با هم بودنتون هم تو رو آزار میده هم اون و...

با اخم نگام می کرد. از جا بلند شدم: بیا یخ بزار صورتت اون قرمزیش بره. خودت که عین خیالت نیست ولی از شخصیتت به دوره اینطوری یکی ببیننت!





به سمت طبقه ی پایین رفتم. پریسا جلوی تلویزیون با گوشیش بازی می کرد و ناصر با پرونده هاش مشغول شده بود ولی چشم از پریسا بر نمی داشت. اروند پشت سرم اومد: بیا یه کاری بکن تارا رو ببینم.

ظرف یخ و از فریزر بیرون آوردم: مزخرف نگو... من همچین کاری نمیکنم. بهت که گفتم بهتره دست از سرش برداری... این اصرارت باعث میشه اون دختر بیشتر آسیب ببینه. یه مدت دور و برش پیدات نشه.

-:پس رستوران چی؟ ما همکاریم چه بخوایم چه نخوایم همدیگر و توی شرکت میبینیم.

ظرف یخ و تقریبا به لبه ی سینک کوبیدم و اروند از جا پرید: چته تو؟

نگاهش نکردم: میخواستم یخا از ظرف جدا بشن.

کیسه ی یخ و به طرفش گرفتم: پس بزار دیدار هاتون همینطور اتفاقی باشه. شاید اینطوری بهتر بشه.

تارا:

مامان در اتاق و باز کرد: فروغ خانم اومده... میخواد ببینت... می خوای ببینیش یا نه؟

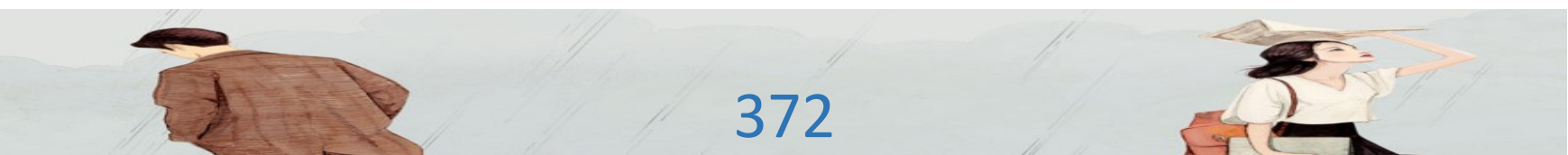
روی تخت نشسته و پتو رو کنار زدم.

-:اگه نمیخوای ببینیش اشکالی نداره، خودم همه چیز و بهش میگم.

از جا بلند شدم: چرا نبینمش مامان؟ من چیز پنهونی ندارم که بخوام فرار کنم.

مامان دست دور گردنم انداخت و بوسیدم. با هم به پذیرایی رفتیم. فروغ خانم با دیدنم از جا بلند شد و توی

آغوشم کشید و روم و چند باری بوسید: تارا دخترم چی شده؟





قدمی به عقب برداشتم و کنار مامان نشستم: در چه مورد؟

:-اروند یه چیزایی می‌گه در مورد اینکه دیگه ازدواجی تو کار نیست و این حرفا... از کجا در اومد اینا؟

سرم و پایین انداختم و به جای من مامان گفت: اینا رو نباید از آقا پسر تون می پرسیدین؟ کسی مجبورش نکرده بود با تارای من ازدواج کنه که همچین کاری کرد.

فروغ خانم با گیجی به مامانم نگاه می کرد. مامان ادامه داد: اگه یکی دیگه رو دوست داشت، میخواست خیانت کنه چرا اومده بود دنبال دختر من؟ دختر منم صبری داره بهش اعتماد کرده بود باور کرده بود که سرش شلوغه نه اینکه به دخترم خیانت کنه.

:-خیانت؟

فروغ خانم به خنده افتاد و دستش و تگون داد: نه ممکن نیست. اروند چنین کاری نمیکنه!

لبم و به دندون کشیدم: با دوست من!

مامان و فروغ خانم همزمان برگشتن طرفم. فروغ خانم ناباورانه گفت: چی؟

:-با دوست من هستن.

فروغ خانم چند لحظه ای گیج نگاهم کرد و بعد گفت: خب پس همونه تقصیر دوست توئه. این چه دوستیه داری دخترم آخه؟ دوستی که به شوهر آدم نظر داشته باشه رفیق نمیشه که. باید یکی می خوابوندی تو گوشش و بهش می فهموندی که نمی تونه توی زندگی تو پا بزاره.

به دسته ی مبل چنگ زدم: اروند میخواست.

زیر خنده زد: مردا که همشون همینن... فکر کردی یکی دیگه باشه نمیکنه؟ دیر و زود داره ولی مگه مرد درست حسابی داریم؟ درست نمیگم خواهر؟





منظورش مامان بود. مامان همونطوری نگاهش کرد و اون ادامه داد: اگه قرار باشه با هر هرز رفتن چشم مرد طلاق بگیری و ازدواجت و بهم بزنی که دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه.

لبام و جمع کردم: ما هنوز عقد نکردیم.

-نامزد که هستین دخترم. این چه حرفیه میزنی آخه؟ به جای اینکه بچسبی به اروند و نزاری دوستت از این فرصت استفاده کنه داری خودت و می کشی عقب و میدون و برای اون باز میکنی؟ اصلا آدرس این دختره رو بده خودم برم حسابش و برسم ببینم چی میخواد از زندگی شما... مگه به همین راحتی؟ من یه عروس دارم اونم تویی و بس! فکر کرده مثلاً می تونه خودش و بندازه به پسرم؟ گیساش و می چینم میزارم تو بغلش... تارا جان تو ببخش اروند و... بیاین بشینین حرفاتون و بزنین باور کنید همه چی درست میشه.

صدای اس اس اس گوشیم بلند شد. دست توی جیب بلوزم بردم و گوشی و بیرون کشیدم. پیامی که از طرف الوند اومده بود یه لینک بود... یه لینک کوتاه... روش کلیک کردم و وارد یه صفحه شدم. ناباورانه سر جام جا به جا شدم. تموم اطلاعات همون زمین شمال بود که با هم رفته بودیم... عکسا رو آروم آروم رد کردم و به آخر صفحه که رسیدم یه کلمه پررنگ نوشته شده بود. آرامش...! زیرش کوچیکتر نوشته شده بود. توی این زمین فقط دنبال آرامشم... می خوام یه جایی توش بسازی که پر از آرامش باشه.

نگاهم و تا صورت فروغ خانم بالا آوردم. داشت حرف میزد ولی فکر می کردم دیگه صداش و نمی شنوم. نگاهی به مامان انداختم که گفت: فروغ خانم تارای من مثل بقیه ی دخترا نیست. اگه قراره تموم مردا اینطوری باشن ترجیح میدم تارا رو شوهر ندم... من میخوام دخترم خوشبخت بشه نه فدا...!

لبخندی به مامان زدم. چقدر دیوونه اش بودم... خودم و روی مبل جلو کشیده و بلند شدم. دلم میخواست بشینم و ساعت ها خودم و با این عکسایی که فرستاده شده بود درگیر کنم. دلم میخواست یه جای دنج بسازم... پشت سیستم نشستم... کامپیوتر و لپ تاپ و روشن کردم. دستم که به سمت لپ تاپ کادویی رفت، لحظه ای مکث کردم. اون و اروند که نخریده بود... با این فکر لپ تاپ و روشن کردم و توی آغوش گرفتم... اولین اتود و برای





جلوی ساختمون زدم... یه ساختمون تمام شیشه ای... درهای شیشه ای که به روی طبیعت باز می شدن. مبلمانی که می تونست جلوی درهای شیشه ای قرار بگیره و با باز شدن درها انگار وسط باغ ایستاده. خیسی زمین... قلم توی دستم و روی اسکرین کشیدم اگه کف ساختمون کمی بالاتر از زمین قرار می گرفت می تونست کاملاً از خیسی و رطوبت زمین دوری کنه. می شد تمام حرارت ساختمون و از کف تامین کرد. سرم و عقب کشیدم... مامان توی چهارچوب در ایستاد: شام نمیخوری؟

نگاهم و به پشت سرم کشیدم: چیزی میل ندارم.

جلوتر اومد: از حرفای فروغ خانم ناراحت شدی؟

صادقانه گفتم: یادم نیست چی گفت.

دست مامان روی شونم نشست. کمی خم شد: داری چی میکشی؟

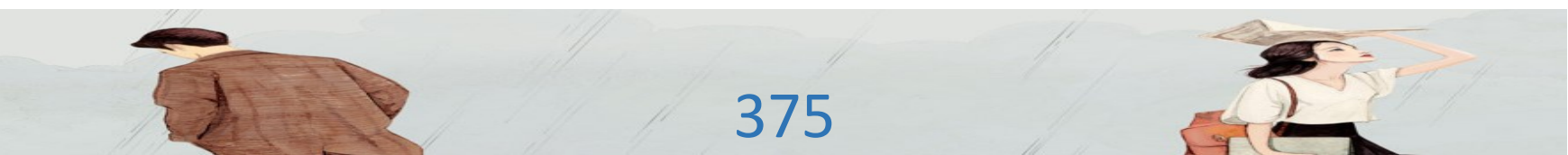
لپ تاپ توی دستم و بالا آوردم: چطوره؟!

-ویلاست؟ چه جالب شده...! می خوامی چی از توش در بیاری؟

به کانسپت جلوم زل زدم. می خواستم از توش آرامش بیرون بکشم... آرامش چند حرفی بود؟ پنج حرف آرامش می تونست توی این خونه جا بشه... می تونست دیوارهایش توی آغوش بگیرت... می تونست زندگی و بهت هدیه کنه. لب زدم: آرامش...

مامان با مهربونی گفت: درستش میکنی... شک ندارم. ما شام میخوریم اگه دلت میخواد بیا اگه نه غذاها رو میزارم بیرون بعداً بخور گرسنه نمونی.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. با بیرون رفتن مامان با عجله پله کشیدم. پله ها رو به قسمت پشتی ساختمون اضافه کردم تا به اتاق ها بخوره... دلم میخواست خیلی بهتر از ساختمونی که الان توش زندگی می کرد باشه... پله ها رو صاف کشیدم تا از اون حالت مدور بودن پله های این خونه دور بشه. استخر کوچیک و حتی برای زمستون





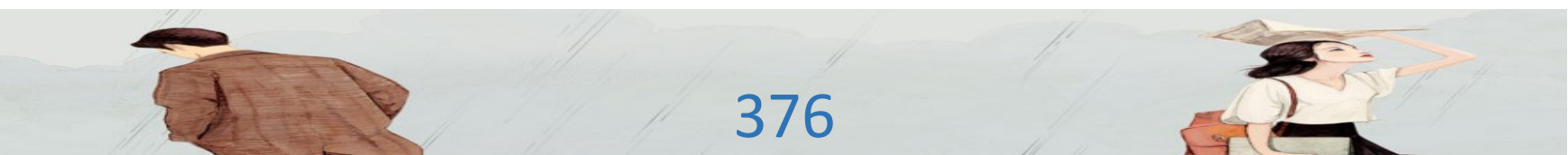
هم طراحی کردم... جدا از استخر بزرگ بیرون ساختمون و بین درختا این یکی و بین دیوارهای شیشه ای کوچیک مثل جکوزی توی ذهنم ساختم. سرم و کج کردم. می تونست بخاطر هزینه اش به مشکل بخوره؟ افکار توی ذهنم و کنار زدم. اگه هم نمی شد مطمئن من این طرح و برای خودم نگه می داشتم. شومینه ای که کنار استخر طبقه ی همکف جا دادم گرما رو توی تنم تزریق کرد.

سر که برداشتم و چشمم رفت سمت ساعت گوشه ی اسکرین لپ تاپ، لبام و به دندون کشیدم. ساعت سه نیمه شب بود و هیچکس مزاحمم نشده بود. حس گرسنگی آزارم می داد. از جا بلند شدم... لپ تاپ به بغل از اتاق بیرون زدم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و برزو جلوی تلویزیون خواب خواب بود. آروم رفتم سمت آشپزخونه... توی قابلمه های قرمه سبزی سرک کشیدم. از غذاهای سرد شده برای خودم کشیدم و نشستم جلوی لپ تاپ... سرم و کمی کج کردم. عکسای زمین و روی پخش اسلاید گذاشتم و اولین قاشق و که به دهان می بردم فکر کردم میشه بین درختا با چوب یه مسیر ورودی ساخت... میشه برای پارکینگ ماشینا هم از ساختمون پشتی مسیر زد تا آسیبی به زیبایی جلوی ساختمون و درختا نزنن... کلبه ی چوبی رو هم با یه مسیر کوچیک چوبی می شد به ساختمون وصل کرد... می شد کل مسیرم قاب شیشه ای گرفت تا به راحتی بشه هر زمانی بین هر دو ساختمون رفت و آمد کرد. لبخندی روی لبام نشست اگه می شد ساختمون چوبی رو هم کمی بزرگتر و به روزتر کرد خیلی عالی می شد. آخرین قاشق و توی ذهنم گذاشتم... دلم نمیخواست بخوابم به جاش می تونستم امروز کل ساختمون و توی ذهنم بسازم.

الوند:

با ابروهای بالا رفته تماشاشون می کردم. خب این یکی زیادی عجیب غریب بود. فکر می کرد با نعره زدن می تونه بیشتر خودنمایی کنه. سیاوش کنارم ایستاد: خب نظرت چیه؟

بی حرف نگاهش کردم. خندید: می دونم خیلی تعریف نداره ولی اگه باهاش کار بشه رو فرم میاد.





خمیازه ای کشیدم: تقریبا نعره میزنه.

زد زیر خنده و فکر کردم چیز خنده داری نگفتم. واقعیت همین بود... پسرک خودکشی می کرد که نشون بده خیلی بلده ولی داشت اون یه ته صدایی که داشت و با این کار نابود می کرد. دلم برای تارهای صوتیش می سوخت... آروم پرسیدم: چند سالشه؟

-:بیست... بیست و یک.

با تاسف نگاهش کردم. البته این چیزی بود که خوب می دونستم... اینجا همه می خواستن فراتر از سنشون پرواز کنن. مثل همین پسر که با ریش و سیبیل و خالکوبی هایی که از میچ دستش تا شونه اش کشیده شده بود میخواست بگه آره منم کسی ام برای خودم. اگه ازش می پرسیدی مطمئنا حتی نمیدونست معنیش چیه.

-:روش کار کنی خودش و پیدا میکنه.

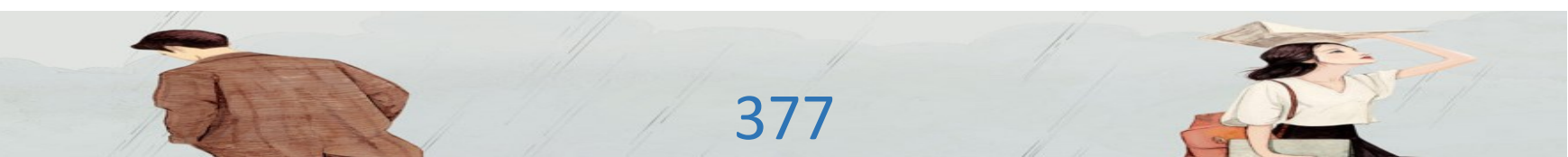
با اکراه جواب دادم: خیلی مطمئن نیستم. این پسر تو اوج جوونیش خودش و با یه مرد سی و اندی ساله اشتباه گرفته برای این چیکار میشه کرد؟

با خنده ای که سعی می کرد پنهون کنه گفت: مشکلش با تیپشه؟!

مشتم و زیر سرم گذاشته و آرنجم و به دسته ی مبل تکیه زدم: با همه چیش... ببینش! مگه چند سالشه؟! صدا رو که انداخته رو سرش... لابد از ایناست که سر مادر خواهرش اونقدر داد و بیداد کرده که فکر میکنه هر کی صدای نعره اش و بشنوه مثل اونا میترسه. تیپشم که...

بالاخره زد زیر خنده: باهاش صحبت میکنم. ولی حیفه ها... بین ته صدا رو تو بخوای می تونی از این ته صدا یه خواننده محشر بسازی!

-:من نقش خدا رو بازی نمیکنم.





دستش و روی پیشونیش کوبید: هر چی میگم یه چیزی میگیا... برای بار آخر میپرسم تعلیمش میدی یا نه؟

نگاهم و دادم به پسر... هنوز داشت نعره می زد ولی خوشبختانه سیاوش صداش و اونقدری پایین آورده بود که نعره هاش فقط گوش خودش و پاره می کرد.

-بفرستش آرایشگاه... یه حموم درست حسابی ام بفرستینش این سیاهی هایی که مالیده به خودش کامل پاک بشه. ریخت و قیافشم مرتب کنین ببینیم چی میشه.

سیاوش با خوشحالی گفت: آخر هفته همین جا خوبه؟

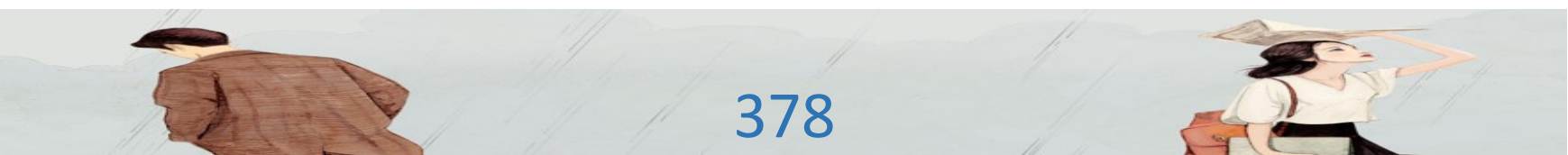
از جا بلند شدم: بفرستش خونه حوصله بیرون اومدن از خونه رو ندارم. بهش بگو برای پنج ساعت بیاد که هفته ی بعدش ایران نیستم.

-داری میری؟

جلوی چهارچوب در ایستادم و با نگاهی به پسر سرم و بالا انداختم. لازم نبود کسی بدون بخاطر اون موندم... لازم هم نبود کسی بفهمه که دلم میخواد راضیش کنم و به هر آب و آتیشی میزنم تا با خودم همراهش کنم ولی فعلا زود بود.

-پریسا می گفت نهایتا سه ماه ایران هستین...

از در بیرون رفتم. پریسا برای خودش می گفت. برای چیزی که میخواستم سه ماه کافی نبود! اگه دلش میخواست می تونست سه ماه دیگه بره ولی من درست روزی برای همیشه این کشور و ترک می کردم که اونم همراهم می شد. گوشیم و توی دستم فشردم... روی صفحه ی شماره اش توقف کرده بودم ولی نباید بهش زنگ می زدم. با این فکر راهم و کج کردم سمت دفتر علیرضا... بهتر از این بود که بهش زنگ بزنم باید خودش زنگ می زد اینبار، اینکه بخواد به اون ویلا فکر کنه تصمیمش با اون بود. امیدوار بودم تصمیم بگیره روی ساخت یه ویلا کار کنه و بابتش سراغی ازم بگیره و در مورد اینکه چه ویلایی باید بسازه ازم سوال بپرسه... ویلا رو که نمیخواست فقط با یه کلمه





طراحی کنه. لبخندی روی لبام نشست... آرامش! مثل وجود خودش! مطمئنا زنگ می زد تا آرامش و برایش تحلیل کنم.

تا رسیدن به شرکت علیرضا به این فکر کردم برای تحلیل آرامش چی باید به زبون بیارم. علیرضا ظرف چیپس و پفک مقابلش و کنار زد: ... خوش اومدی!

صندلی سیاه پشت میز بزرگ کنفرانس و بیرون کشیدم: جای من یکی از کارمندان با این وضع میدیدت چی می شد؟

نیشخندی زد. لباس پفکی بود. با چندش خم شدم و دستمالی از جعبه بیرون کشیدم: بگیر دور دهنه و پاک کن... آبروی هر چی مرده بردی!

دستمال و از توی دستم بیرون کشید: مردی به این چیزا نیست برادر... به اونیه که پشت زیپه قایمش کردی.

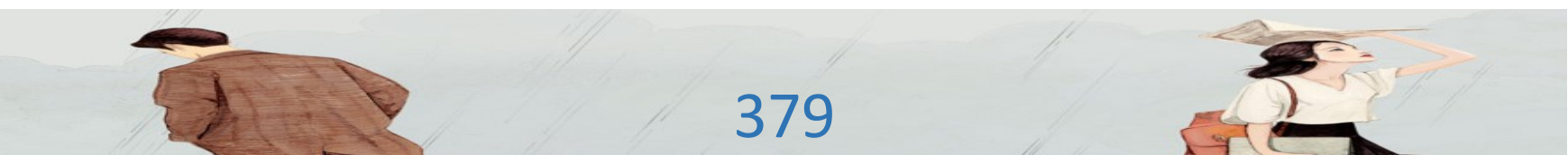
-:عوضی...

زیر خنده زد: جدی نمیخواهی فلنگ و ببندی ماشینم و پس بدی؟

-:اون مال منه دیگه برو برای خودت یه جدیدش و بخر.

دستش و کاملاً تو کاسه ی چیپس ها فرو برد و با خرت و خرت خوردن چیپس گفت: مفتی که نمیشه برادر من... پاشو بیا خونه این خواهر زن جان من و ببین بزار منم از شر های و هویش خلاص بشم به والله ثواب میکنی. منم دو دستی ماشین که هیچی کل این بند و بساط و تقدیمت می کنم.

دستام و روی میز گذاشتم: با این وضعی که تو راه انداختی به سال نکشیده اینجا رو هواست، مگه خلم روی چیزی که باختش حتمیه ریسک کنم؟





-: مشکل شرکت من نیست که گشادی عزیزم... گشادا! اگه می فهمیدی که الان یکی خودت گذاشته بودی زیر سرت لازم نبود من بخاطر زن نگرفتن تو توی دردسر بیفتم.

کاسه چیپس و به طرفم هل داد: کوفت کن شاید اون عقلت بیاد سر جاش خودت بری زن بگیری.

با نگاهی به کاسه و چیپس ها و یادآوری اینکه چطوری دستش و به همشون مالید، کاسه رو پس زدم: پیام به خانمت توضیح بدم قصد زن گرفتن ندارم بیخیال میشی؟

ابروهاش و بالا انداخت: نه! نمیشه... تنها توضیح تو کافی نیست. بیا یه کاری کنیم... تو امشب شام بساط پهن کن بعد اونجا میگیرم چطوری شکست عشقی خوردی و دختره کاری باهات کرده که تا آخر عمرت دیگه نمیخواهی به ازدواج فکر کنی. ها؟ چطوره؟! میبینی زن گرفتن این مزایا رو هم داره ها... فرتی نقشه می کشی.

چند ضربه به در خورد و با بلند شدن صدای علیرضا منشیش با برگه هایی که باید امضا می شد، وارد اتاق شد. علیرضا هم با شیطنت نگاهی بهم انداخت با یه گوشه چشمی به بنده، عمدا انگشتاش و دونه دونه گذاشت تو دهنش و مک زد. نگاهم و دزدیدم تا عق نزنم... خب اینکه علیرضا معتقد بود یه شکست عشقی می تونه باعث بشه نخوام به ازدواج فکر کنم فقط یه فرضیه هست اونقدرها هم بد نبود... البته نه تا وقتی که می فهمید چیزی جز واقعیت نیست.

تارا:

آقای گوهری اخمی کرد: آخه دلیلتون چی بود؟ شما دو تا که همدیگر و خیلی دوست داشتین!

دستام و مشت کردم: علایق عوض میشن... حالا با استعفام موافقت می کنین؟





حق به جانب گفت: معلومه که نه... من ترجیح میدم اون و اخراج کنم تا اینکه با استعفای تو موافقت کنم. اگه اینقدر اذیت میشی یه مدت برو مرخصی... ها؟! موافقی؟ می تونی کار و دورادور پیش ببری! کسی ام کاری به کارت نداره... ولی هر وقت خواستی برگرد.

لبم و به دندون کشیدم: آخه...

آقای گوهری سریع گفت: یه کلمه دیگه بگی میرم سپهر و اخراج میکنه.

با ناراحتی سر به زیر انداختم. دلم نمیخواست کسی و آزار بدم فقط میخوام برم... نمیدونم به کجا... دلم میخواست یه کنج باشه توی بغلش بگیرتم و تموم حس بد توی وجودم و دور کنه. برزو می گفت باید دوست پسر جدید پیدا کنم ولی حس می کردم از این لقب چقدر بیزارم.

روبروم نشست: ببین تارا... تو جای دختری خودتم میدونی چقدر برام عزیزی. توی این سالها سعی کردم هر طوری می تونم بهت کمک کنم. نمیدونم چی بینتون گذشته ولی این و خوب می دونم که تو کسی نیستی که اشتباه کرده و از اون مهم تر میدونم یه کاری کرده که دیگه نتونستی تحمل کنی. حالا می فهمم چی بوده و چی شده هر چقدر تو بخوای پنهونش کنی ولی تا اون موقع...

بغض به وجودم چنگ زد ولی کنار زدمش: شاید چند ماه نتونم کار کنم.

خندید: تو بیکار نیممونی... نمیزارن که بمونی ولی بد نیست سه چهار ماهی از شرکت دور بمونی تا بتونی خودت و آماده کنی. مسابقه ی معمار برتر سال نزدیکه... چرا با ویلای شهبازی برای این مسابقه آماده نمیشی؟

لبم و به دندون کشیدم. شاید بهتر بود بهش فکر کنم. باید بهش فکر می کردم... از فکر کردن به ارونند خیلی بهتر بود. کوله ام و که از روی زمین برداشتم، چشمم خورد به پیکسلی که ارونند بهم هدیه داده بود.

وقتی که این پیکسل و برام خریده بود، موقع خرید بهم گفته بود که مگه بچه شدم که چشمم دنبال این چیزاست. دستم رفت سمت پیکسل... آروم لمسش کردم. یه تصویر دوست داشتنی بود از یه دختر خندون فانتزی!





از جا بلند شدم. آقای گوهری تا جلوی در همراهیم کرد. سارا هم بهم کمک کرد وسایلام و جمع کنم. جعبه ی سبز رنگیم و که توی کمد پنهون کرده بودم بیرون آوردم. سارا با بغض گفت: از اول میخواستی بری نه؟

لبخندی به روش زدم. جعبه رو از یکی از سایت های اینترنتی خریده بودم. عجیب ارزش خوشم اومده بود و فکر می کردم اگه یه روز بخوام استعفا بدم عجیب می تونه شیک و جذاب باشه و اصلا شبیه استعفا داده ها یا اخراج شده ها نباشم.

سارا به دیوار پشت میزم تکیه زد: بهت خیانت کرده؟

کتابام توی دستم مات نگاش کردم. از کجا فهمید؟! چطوری فهمید؟ روی پیشونیم نوشته بودن؟ یا من اونقدری افتضاح بودم که همه به ارونند حق می دادن بهم خیانت کنه؟ باید می رفتم و وسایلام و از رستورانم جمع می کردم.

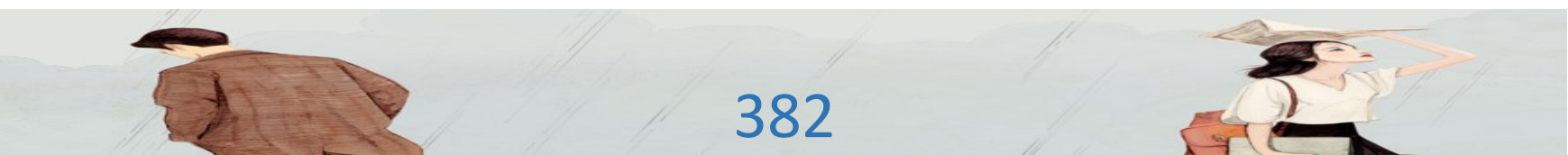
آقای گوهری توی چهارچوب در اتاق ایستاد: تارا اینا رو سر راحت می تونی بدی نظام مهندسی؟

برگه ها رو گرفتم و روی جعبه گذاشتم: مشکلی نیست میدم به آقای مفتاح!

سارا با گریه ازم جدا شد. خندیدم بهش و تاکید کردم هر وقت بخواد میتونه من و ببینه... آقای گوهری هم تاکید کرد که فقط چند مدت کوتاهه و به زودی برمی گردم سر کارم. چندان مطمئن نبودم در این که دلم میخواد برگردم یا نه...! خوشبختانه ماشین بهزاد دستم بود... بهزاد با مامان رفته بود تالار تا برزو بتونه برای راه انداختن کار جدیدش بره. ماشین و پارک کردم و به سرعت پیاده شدم. برگه ها رو از روی صندلی عقب برداشتم و وارد ساختمون شدم. از پله ها که بالا می رفتم با دیدن آقای رادمهر از حرکت ایستادم. با مهربونی گفت: به به خانم دکتر... از این طرف! نکنه بالاخره تصمیم گرفتی امتحان نظامم بدی.

برگه های توی دستم و تکون دادم: اینا رو آوردم برای آقای مفتاح...!

-بازم کار مهندس گوهریه؟! خانم دکتر نمیخواهی امتحان و بدی؟ حیفه ها! جات اون بالا بالاهاست... همه خودشون و میکشن یک سوم استعداد تو رو داشته باشن ولی اون وقت بخاطر همین یه امتحان...





سرم و پایین انداختم: امسال انشا...!

-:انشا... باور کن خانم دکتر کسایی که کارات و میبینن مات و متحیرن که چطور ممکنه طراح این ساختمونا کارش گیر یه نظام مهندسی باشه.

زدم زیر خنده: اونطوری ام نیست آقای مهندس... من که کار میکنم از وضعیتم راضی ام. حالا یه امتحان نظام مهندسی هست که در واقع خوشحالم هستم که نتونستم برم دنبالش چون فکر می کنم باعث میشه ذهنم مشوش بشه.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و با سری به تاسف گفت: چی بگم خانم دکتر...

-:برم اینا رو بدم به آقای مفتاح...

-:منتظر بمونم یه صحبتی داشته باشیم؟

متفکر نگاهش کردم و ادامه داد: یه کاری هست... کارت تموم شد بیا یه صحبتی داشته باشیم با هم بیشتر برات میگم.

ذهنم اونقدری مشغول شد که نفهمیدم چطوری در زده و وارد اتاق شدم. مفتاح با دیدنم از جا بلند شد: به به خانم دکتر...

ولی چشم من به جای مفتاح روی نغمه ثابت موند.

دستام سست شد و مفتاح گفت: خوش اومدین. از این طرفا... چه عجب... هر چی خودتون کم پیدایین اسم و آوازتون داره می پیچه.

نگاهم و به زور و سختی از نغمه دادم به مفتاح: محبت دارین آقای دکتر... من که همیشه اینجا مزاحمتون میشم و وقت شریفتون و میگیرم.





اشاره ای به مبل زد: هم صحبتی با کسایی مثل شما خانم دکتر از دست دادن وقت نیست موهبت الهیه که کم نصیب آدمی میشه.

قدم های چسبیده به زمینم و به سختی کشیدم. سعیم و کردم به نغمه نگاه نکنم.

مفتاح دستش و به سمت اون نشونه رفت که بدون نگاه کردن بهش گفتم: تو هم اینجاایی!

هر چقدر من کلمات کمتری خرج کردم اون تلافی کرد: اومدم در مورد یه پروژه ی جدید و کارهای شرکت با آقای دکتر صحبت کنم. بالاخره حجم کاری شرکت زیاده.

نگاهم و به صورتش دوختم. داشت خودنمایی می کرد؟ چرا؟! چون نامزد من اون و دوست داشت؟ چرا؟! چون اون مدیرعامل یه شرکت بود؟!!

مفتاح خندید: خانم مهندس فکر نمیکنم خانم دکتر هم حجم کاری کمی داشته باشن.

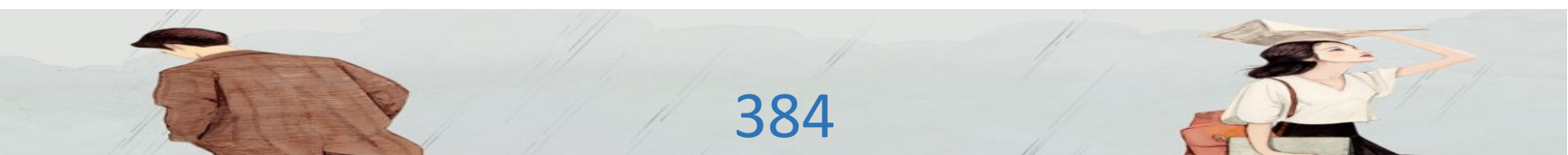
لبخندی زدم: نه آقای مفتاح من ترجیح میدم با آرامش درگیر طراحی هام باشم و در آرامش زندگی کنم به جای اینکه دغدغه ی ورشکستگی و ... داشته باشم.

تلخ شده بودم. وجدانم تشر زد نکن تارا... نباید می کردم. این من نبودم. من هیچوقت ورشکستگی نغمه رو به روش نمی آوردم. من نمیتونستم اینقدر بد باشم... چرا داشتم این کار و می کردم؟

با ناراحتی به آقای مفتاح نگاه کردم.

-: خانم دکتر شکسته نفسی می کنید. خبرا دورادور میرسه... شنیدم یه کافه رستوران باز کردین.

حالم بدتر شد. تموم تلاشم برای جواب دادن به مفتاح فقط یه لبخند کمرنگ بود که به زوری روی لبام نشست. برگه ها رو بهش دادم و از جا بلند شدم. می خواستم فرار کنم. میخواستم برم جایی که نغمه نباشه تا خودم باشم. که دیگه نخوام هیچکس و اذیت کنم. خودم باشم و دیگه به نغمه کنایه نزنم.





مفتاح تاکید کرد بیشتر بهش سر بزنم تا بیشتر در مورد کارهای جدید صحبت کنیم. ازم میخواست توی یکی از پروژه هاش نظر بدم و بیشتر توی جمعهشون باشم. به سختی سر بحث و هم آوردم. از اتاق که بیرون اومدم، ذهنم تشر زد باید به دیدن رادمهر برم اما دلم میخواست هر چی زودتر از این ساختمون بزنم بیرون.

بین رفتن به سمت اتاق رادمهر و پله ها دو دل بودم که کسی از پشت سرم گفت: تارا!

به عقب برگشتم... یه بارونی سیاه چرم تنش بود با شلوار راسته که خط اتوی شیکی داشت که به کفشای پاشنه بلندش حسابی می اومد. با چند قدم جلوم وایساد: میخواستی تلافی اروند و در بیاری؟

وحشت زده نگاهش کردم.

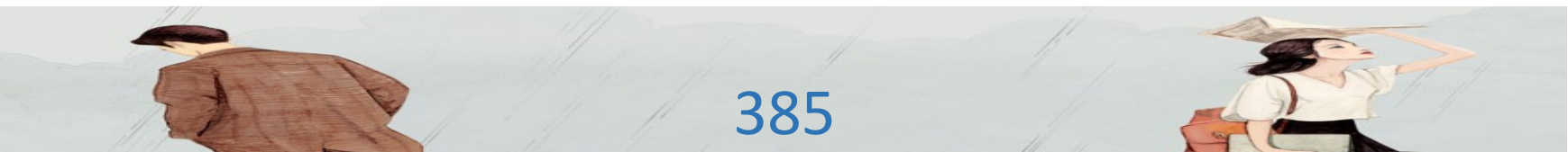
خندید: فکر کردی من دوست پسرت و دزدیدم و الان احساس گناه میکنم بابتش که میخوای با نیش و کنایه تلافی کنی.

حق داشت... من نباید اینکار و می کردم. لبام و بهم فشردم که با تمسخر گفت: انگار هنوز اون و نامزد خودت میدونی...

شوکه و پرسشگر زل زدم توی چشماش و ادامه داد: وقتی هنوز حلقه تو انگشسته لابد فکر کردی نغمه کشکه و نامزدی پا برجاست!

-: خانم دکتر؟

چشمام و بستم. این جمله ی دو حرفی مخاطب گرانه رو رادمهر به زبون آورده بود. می تونستم صدای نفس های خودم و بشنوم. بی توجه به همههم بلندی که توی سالن پیچیده بود. چشمام به سختی می تونست نغمه مقابلم و ببینه. اون قشنگ بود... خیلی زیباتر از من... جذاب تر... آرایش صورتش... لبای رنگ گرفته اش. چشمای آرایش شده اش... اروند حق داشت. نغمه از من خیلی خیلی بهتر بود. چطوری می تونست اون و به من ترجیح نده؟





رادمهر پشت سرم بود. اروند حق داشت... توی همه چیز حق داشت و من نمی تونستم ناراحت باشم. حق نداشتم ناراحت باشم ازش وقتی نغمه خیلی بهتر از من بود. لرزیدم و نفهمیدم کی چرخیدم... پشت به نغمه به سمت رادمهر قدم برداشتم. بی ادبی بود... یه بی ادبی بزرگ ولی توی این لحظه نمی تونستم منتظر بمونم. نمی تونستم بهش اهمیت بدم. قدم هام و بلندتر برداشتم و رادمهر لبخندی زد: حالت خوبه؟

سرم و به علامت مثبت چند بار تکون دادم. باید خوب می بودم. تکون دادن سرم نه برای رادمهر برای خودم بود تا واقعا حالم خوب باشه. رادمهر جلوتر از من به راه افتاد. اولین قدم و برداشتم... حق نداشتم اینقدر بی ادبانه با نغمه برخورد کنم. وقتی اون هیچ گناهی نداشت. وقتی اروند حق داشت... سر چرخوندم و صورت قرمز شده ی نغمه زبونم و قفل کرد.

الوند:

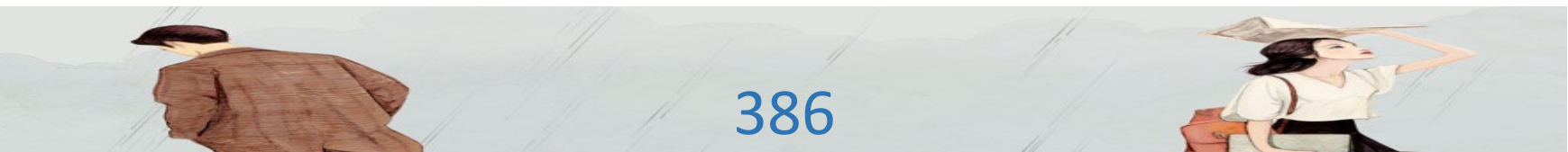
لب تختم نشست: اینجا بخوابم؟

چپ چپ نگاه کردم: نه!

-میدونی چرا مامان هیچوقت نتونست باهات کنار بیاد؟

نمی خواستم بدونم... اهمیتی نداشت. علاقه ای هم به فهمیدنش نداشتم ولی وقتی سرم و کمی به طرفش چرخوندم و پرسشگر به صورتش زل زدم جواب داد: چون جفتون شبیه همین!

آخرین چیزی که تو دنیا دلم میخواست این بود که شبیه مامان باشم. پوزخندم و با گذاشتن بازوم روی چشمم پنهون کردم: پاشو برو کپه مرگت و بزار.





خودش و کنارم روی تخت انداخت: اولین بار از مامان کتک خوردم.

سمت چپ صورتم سوخت... به جاش من زیاد خورده بودم. تا دلت بخواد خورده بودم. هر چی مامان با اون کاری نداشت من دم دستش بودم و حسابی نوش جان می کردم.

-:تارا حتی نفهمیده بخاطرش مامان چه کتکی بهم زده.

بی حوصله غرغر کردم: باید می فهمید؟

-:اونقدری دلش مهربونه که اگه می فهمید مامان من و بخاطر اون زده برمی گشت پیشم...

به پارچه روتختی چنگ زدم: چرا نمیری سراغ همین نغمه خانمتون؟

-:به نظرت تارا وقتی حرفام و بشنوه من و می بخشه؟!

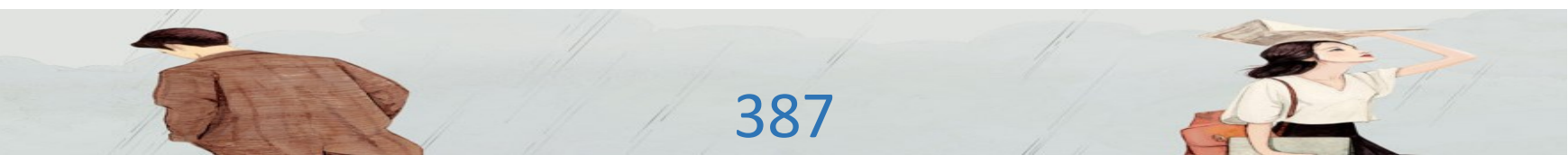
چرا من دهن این و سرویس نمی کردم؟ سر جام نیم خیز شدم: دقیقا میخوای بری بهش چی بگی؟ بری بهش بگی چون اون زیادی خوب بود تو رفتی عاشق یکی دیگه شدی؟ یا چون زیادی خوبه هنوزم فکر می کنی میتونی باهاش باشی؟!

اخم کرد: تو چرا دعوا داری؟ مگه همه باید عاشق باشن؟ با دوست داشتن همیشه زندگی کرد؟

پوزخندی زده و با تاسف سری براش تکون دادم. پشت بهش دراز کشیدم.

دستش و روی بازوم گذاشت: مگه چیه الوند اینطوری میکنی؟ من میخوام با تارا ازدواج کنم تا زندگی خوبی داشته باشم. برای اینکه تارا هم زندگی خوبی داشته باشه میخوام تموم تلاشم و بکنم.

مژگانم و با تموم قدرتم بهم فشردم. دستامم بهم قفل کرده و گذاشتم زیر سرم تا نکنه تو صورت اروند فرود بیاد.





-من تارا رو خیلی دوست دارم ولی خب بعضی رفتاراش بدجور رو اعصابمه. گاهی از دستش دلم میخواد برم سرم و بکوبم به دیوار اما تارا خوبه. کارایی که اون کرده رو هیچکس نمیتونه بکنه الوند. تازه اگه اون نباشه من چطوری رستوران و بگردونم دو روزه ورشکست میشم یادت نیست اون سالها...

به سرعت بلند شدم و فریاد کشیدم: تمومش کن.

تخت سفید و سرمه ای رو دور زدم که اونم نیم خیز شد و با پشیمونی گفت: نمیخواستم در مورد اون موقع ها حرف بزنم. متاسفم.

خودم و از هوای تعفن آور اتاق خوابم بیرون انداختم. دلم میخواست دست اروند و بگیرم و از خونه بیرونش کنم. لعنتی... اون اروند بود. وارد اتاق کار شدم و پشت پیانو نشستم...

انگشتم که کلاویه ها رو لمس کرد، با خشم عقب کشیدم. برای اینکه بتونم بنوازم خیلی دیر بود. از جا برخاستم... با برداشتن پالتو و سوئیچ از اتاق لباس که بیرون می زدم اروند توی چهارچوب در اتاق خواب وایساد: بمون خونه من میرم.

با اخم نگاهش کردم: برو بخواب... یه دوری میزنم برمی گردم.

وارد آسانسور شدم... نمیدونم کجا داشتم می رفتم... چرا می رفتم. هیچی نمیدونستم فقط میخواستم برم. نمیدونم کی شماره ی سیاوش و گرفتم و کی خودم و جلوی استودیو یافتم... سیاوش با خمیازه ای در و برام باز کرد.

به راه افتادم: تو می تونی بری.

خندید: نصف شبی بیدارم کردی لاقل بزار از شنیدن صدات لذت ببرم.

فلشم و به سیاوش دادم و وارد اتاقک شدم. پالتوم و روی پیانو انداختم و حین نشستن پشت درام، چشمام و بستم. همراه با ریتم آهنگ پاهام تکون می خورد. با ثابت شدن دستام لب باز کردم:





Etme dedum dinlemedin

Çektin kapiyı da gittin

Sen beni hiç mi sevmedun

Açtığın yara derun

İstesem de kapanmaz

Sevdi gönul seni uslanmaz

دستم به حرکت در اومدن و همراه باهاش ادامه دادم:

Ağlarum ağlayacak dermanum da kalmadı

Sevdaluğın hiç sarmadı

Gidelum gideceğüm

Nerelere bak sevduğüm

Sensizluğumun üstüne

با تموم قدرتم درام ها رو به صدا در آوردم. با هر بار فرود اومدن چوب توی دستم روی درام ها حس می کردم می
تونم نفس بکشم...! اشک به چشمام دوید... ذهنم تشر زد سیاوش داره تماشا می کنه. چشمام و بستم:

Etme dedum dinlemedin

Çektinkapiyı da gittin

Sen beni hiç mi sevmedun

Açtığın yara derun

İstesem de kapanmaz





Sevdi gönül seni uslanmaz

نفس عمیقی کشیدم:

Ağlarum ağlayacak dermanum da kalmadı

Sevdaluğun hiç sarmadı

Gidelum gideceğüm

Nerelere bak sevduğüm

Sensizluğumun üstüne

با تموم شدن آهنگ، سرم و خم کردم. لعنتی...!

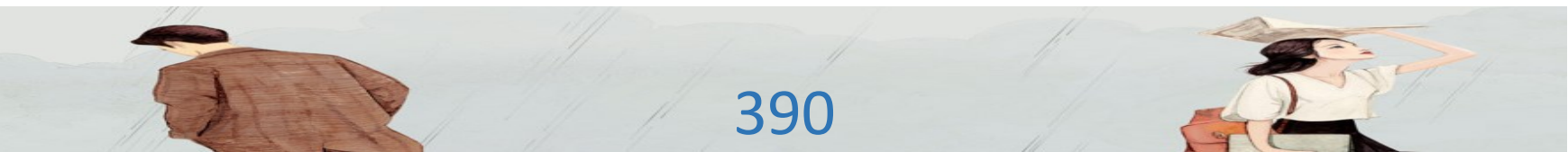
صدای سیاوش و شنیدم که از جلوی در زمزمه کرد: نمی فهمم چی میگی ولی میدونی چیه تو اگه بخونی غوغا می کنی. حتی با اینکه نمی فهمم ولی صدات مات و مبهوت می کنه.

گوشه ی لبم بالا رفت. چه اهمیتی داشت... با عوض شدن ریتم آهنگ شروع کردم به ضربه زدن...!

-چرا تو جلوه ساز این بهار من نمیشوی؟ چه بوده آن گناه من که یار من نمیشوی؟ بهار من گذشته شاید...!

چشمام و بستم: شکوفه ی جمال تو شکفته در خیال من... چرا نمی کنی نظر... به زردی جمال من... بهار من گذشته شاید.

لبام از هم جدا شد. نفس کشیدم... قلبم درد می کرد: تو را چه حاجت نشانه من... تویی که پا نمی نهی به خانه من... چه بهتر آن که نشنوی ترانه من... نه قاصدی که از من آرد، گاهی به سوی تو سلامی... نه رهگذاری از تو آرد، گاهی برای من پیامی... بهار من گذشته شاید...!





از حرکت ایستادم. سیاوش انگار حس کرد باید تنهام بزاره... بیرون رفته و در و بست. زیر لب زمزمه کردم: بهار من گذشته شاید! شاید دیگه بهاری برای من نیست. شاید همه حق دارن... شاید اشتباه من بود این به دنیا اومدن... اشتباه من زیاده خواهیمه... اشتباه خواهیمه! اون متعلق به پدرم بود و این یکی متعلق به برادرم.

سر صبح بود که برگشتم خونه... پشت میز غذاخوری نشسته و آب میخوردم که اروند وارد شد: دیشب نیومدی خونه.

فقط سرم و بالا و پایین کشیدم.

جلوتر اومد: خودمونیم تو که اینجا هم بساطت به راهه دیگه خارج رفتنت برای چیه برادر من؟ نه ماما یقه ات و چسبیده که بیا زن بگیر نه یکی از اون دخترا آویزونت میشه. کیف و حالت و میکنی. بیا و بمون.

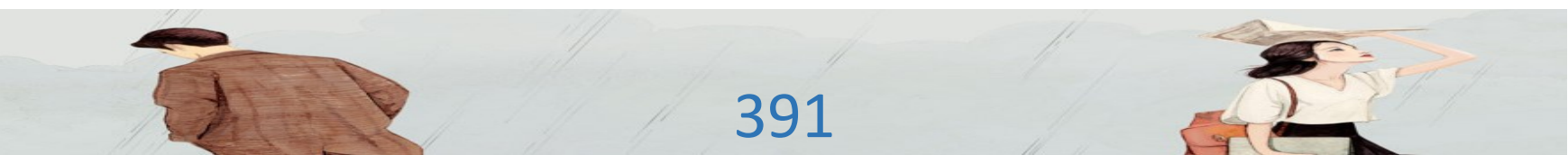
جوابی بهش ندادم که به سمت یخچال رفت و پرسید: خوش گذشت حالا؟

با تمسخر گفتم: دفعه بعد تو رو هم می برم.

به طرفم برگشت: نه قربونت... این دفعه دیگه تارا اسمم نمیاره. حالا نه رابطه ای با نغمه داشتم نه چیزی اینطوری داره همه چی و بهم میریزه. ماما می گفت مادرش خیلی محکم گفته تارا رو شوهر نمیده.

با تاسف به اروند نگاه کردم. سرش و کمی خم کرد: بیا یه زنگ به تارا بزن.

به طرف خروجی رفتم. باید کمی می خوابیدم. تا چند ساعت دیگه این پسره احمقم پیداش می شد... اگه میخوامم بهاهش سر و کله بزنم باید خودم و حسابی بازیابی می کردم. مستقیم رفتم سمت حموم... پام و که روی سرامیک های سفید میذاشتم به خودم تشر زدم که آدم باشم. رفت و برگشتم یه ساعت هم نکشید ولی اروند رفته بود... نگاهم به آسانسور افتاد که توی پارکینگ متوقف شده بود. به سمت پنجره ها برگشتم و بی توجه به سردی هوا پا به ایوون بزرگ گذاشتم و تا نزدیک دیوارک کوتاهش جلو رفتم. اروند ماشینش و از رمپ چرخون عبور داد و از در





اصلی بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم... خوب شد که رفت... سرمای هوا با خیزی موهام مخلوط شد و سرمایی به جونم انداخت که مجازات گروانه تحملش کردم...

زنگ در که به صدا در اومد عقب عقب رفته و در و برای پسر احمقی که میخواست روزم و زهرتر کنه باز کردم. گویا بهش توضیح داده بودن که وارد لابی شد. از بالای پله ها خم شدم: بیا بالا...

می تونستم صدای پاهاش و بشنوم و لحظه ای بعد جلوم قد علم کرد: سلام.

نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم. خبری از اون تیشرت تنگ و کلمات انگلیسی نامفوم روش نبود. یه پیراهن مردونه سفید و بافت سیاه تن داشت. پالتوی کرم رنگ تنشم بد نبود... موهاشم مرتب تر شونه خورده بود و همرنگ شلوار سیاه تنش بود. منتظر تاییدم بود انگار ولی بی تفاوت بهش برگشتم سمت آشپزخونه: چیزی خوردی؟

-:خونتون خیلی قشنگه... یعنی نمیدونم تا حالا همچین خونه ای ندیده بودم.

وارد آشپزخونه شدم. دنبالم اومد: یعنی میشه یه سوال بپرسم؟

با روشن کردن قهوه ساز به طرفش برگشتم.

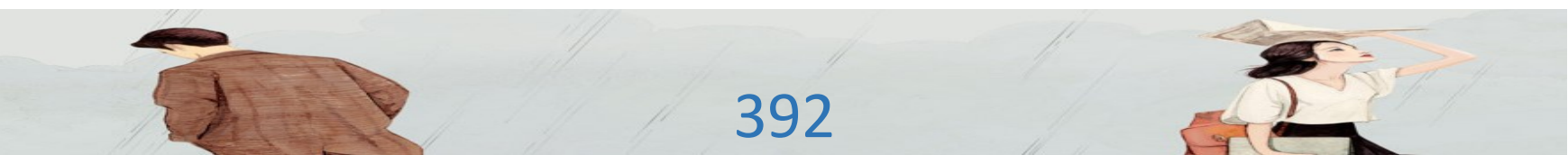
-:چطوری میشه مثل شما شد؟

نگاهش کردم و ادامه داد: یعنی این خونه... اون دختری که پایین بود. میدونین خب معلومه دیگه با وجود این خونه دخترای دور و برتونم همینطوری خوشگل میشن. واقعا بدون آرایش انگار شبیه دخترشایسته سال بود.

خندید و ادامه داد: چشماش لنز بود؟ اونقدر سبز و خوشگل!

به سمت در باز کن قدم برداشتم: جلوی در بود؟!

-:آره... خیلی ام خوشگل بود.





قبل از اینکه به اف اف برسم صدایش بلند شد. به تصویر تارا نگاه کردم. درست همون جا بود ولی آشفته به نظر می رسید... چشماشم...

در و باز کرده و به طرف پسرک برگشتم: خوشگلیش هیچ ربطی به تو نداره... یبار دیگه نگاهت روش هرز بره خودت گم میشی بیرون فهمیدی؟

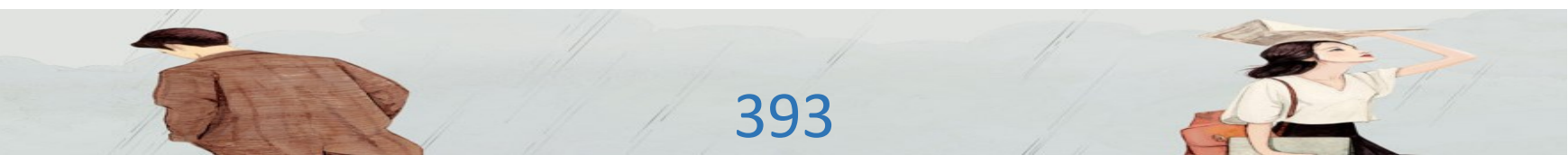
مات نگام می کرد که به سمت پله ها رفتم... منتظر بودم از پله ها بالا بیاد... حس می کردم پله ها رو بیشتر دوست داره. همیشه پله ها رو به آسانسور ترجیح می داد که با صدای باز شدن درای آسانسور به عقب برگشتم. موهایش از زیر شال سفید و خاکستریش رها شده بود. چشماش ولی قرمز قرمز بود... قدمی به طرفش برداشتم که سر خم کرد. حالش بد بود. فکر می کردم خوبه ولی انگار اشتباه می کردم. می خواستم حالش خوب باشه... پس چرا چشماش اینقدر قرمز بود؟! تو این لحظه چیکار می تونستم براش بکنم؟ چطوری می تونستم کاری بکنم حالش خوب بشه؟ بی اختیار دستام و از هم باز کردم. میومدم؟ اجازه می داد بغلش کنم؟

چند قدم بلند برداشت و وقتی سرش تقریبا روی سینه ام برخورد کرد، درد توی وجودم پیچید ولی بی اهمیت به درد دستام و دور تن سردش حلقه کردم و اون به بافت تنم از دو طرف چنگ زد. دستام و بالاتر کشیدم... تا روی سرش و وقتی حس کردم می تونم سرش و نوازش کنم زمزمه کرد: حلقه رو پس میدی؟

گیج و سردرگم پرسیدم: حلقه؟

-من نتونستم بدم به نغمه... نه! نخواستم بدم به نغمه... نخواستم اروند و ببینم. نخواستم وقتی نغمه اونطوری جلوم بود بهش حلقه رو بدم. میشه بدیش به اروند؟! اینکار و میکنی؟

نفسم و با حرص رها کردم. قدمی به عقب برداشته و ازش فاصله گرفتم. نگاهش و تا چشمام بالا آورد. نگاهم ولی به دستاش بود تا ببینم حلقه توی انگشتشه یا نه... با نبودنش لبخند زدم: آوردیش!؟





دست توی جیب کاپشن مدل سربازی سبز کثیفش برد. دستم و برای گرفتن حلقه جلو بردم و وقتی توی کف دستم رها شد، برگشتم سمت پنجره ها: فکر کنم یه جای خیلی بهتر برای این حلقه سراغ دارم...!

مقابل نگاه ناباورانه اش، حلقه از دستم توی هوا رها شد و تاب خورد و با جاذبه زمین پایین رفت.

تارا:

نفس نکشیدم. یادم رفت چطوری باید نفس بکشم. اون... به طرفم برگشت. قدم های رفته اش و که برگشت نالیدم: نباید اینکار و می کردی.

با یه نگاه کوتاه به پشت سرش گفت: جاش اونجا بهتره.

دستم و مشت کردم: اون مال من نبود.

با چشمای گرد شده چند لحظه نگام کرد: مگه حلقه نامزدیت نبود؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. حلقه نامزدیم بود... آره حلقه نامزدی بود که اروند بهم هدیه داده بود. متوجه نگاه خیره اش نشده بودم...

-:تارا...

سر برداشتم. نگاهش غمگین بود... لرزیدم از غم توی نگاهش... ادامه داد: اون حلقه مال تو بود و هنوزم هست... و می تونی هر کاری که دلت میخواد باهاش بکنی.

مال من نبود. نغمه نمیخواست که توی دست من باشه. من دوش داشتم... اون الماس شش ضلعی اسیر چسبیده به رینگ طلاییش و می پرستیدم. هر باری که بهش نگاه می کردم خودم و توش می دیدم... با یه پیراهن صورتی... دامن چین دارش تا بالای زانو هام می رسید. خودم و می تونستم ببینم که با صدای گریه ی نوزاد به طرف تخت



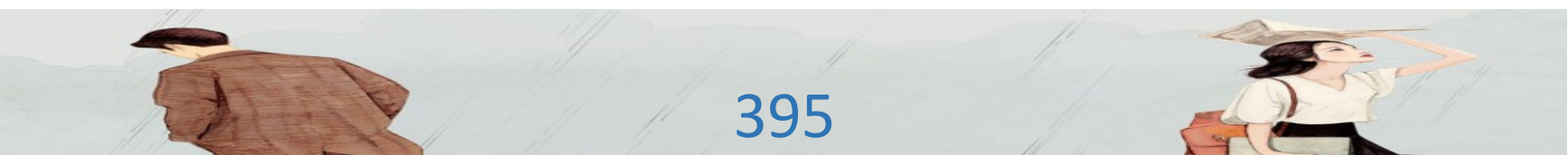


کوچیک سفید می دویدم. نوزاد سفیدی که شبیه اروند بود و بغل می زدم و اونقدر به سینه می فشردمش تا گریه اش آرام می گرفت. با چشمایی که از اروند به ارث برده بود نگام می کرد. لبخند می زدم. نواز لبخند می زد. می خندیدم. اونم می خندید. دست کوچیک نرم و لطیفش و می کوبید به سینه ام... تموم وجودم سرشار از هیجان می شد برای شیرین بودن این درد. صدای قدم هایی مثل ریتم شیرین یه آهنگ به گوشم می رسید. به طرف در اتاق برمی گشتم. اروند توی چهارچوب در می ایستاد به تماشای ما... این من بودم که به طرفش می رفتم و می خواستم نوزاد توی آغوشم و به دستش بدم ولی اون دست دور گردنم می انداخت و با هم توی آغوشش می کشیدمون. سرم که به سینه اش می رسید، چشم می بستم. برای داشتن اروند... برای داشتن نوزاد توی آغوشم خدا رو شکر می کردم. فراموش می کردم بابا قرار بود برام یه پیراهن صورتی با دامن پر چین بخره... فراموش می کردم که پیراهن صورتی چین دار به تن دختر بابا نشسته بود نه من... فراموش می کردم که چقدر از نوزادهایی که می تونستن شبیه دخترای بابا باشن متنفر بودم. فراموش می کردم چقدر شب ها ترسناک می شد وقتی بابا خونه نبود. فراموش می کردم شب بیداری هایی که با ترس گذشت و تموم نشد کی گم شد توی زندگی... همش و فراموش می کردم و لبخند می زدم. من دیوونه اون حلقه بودم وقتی می تونستم توی الماس سفیدش زندگی رو ببینم. ولی اون انداخته بودش بیرون... بدون اجازه من! میخواستم بدمش به اروند... شاید اروندم می تونست توی اون حلقه ببینه میشه لبخند زد. شاید اروند هم توی اون حلقه می دید که به سمت اتاق خواب نوزاد میره... شاید توی اتاق نغمه با پیراهن صورتی و دامن چین دار و نوزاد به بغل به روش لبخند می زد. سر برداشتم... چرا رویای شیرین زندگی و دور انداخته بود؟ نالیدم: مال اروند بود.

یک قدم برداشت و مجبورم کرد سرم و بالا بکشم و بهش نگاه کنم. بوی عطرش مجبورم کرد نفس بکشم: من بهش میدم.

نگاهم رفت سمت پنجره: انداختیش بیرون.

دستش روی بازوم نشست و من و به طرف مخالف چرخوند: افتاده تو حیاط پیداش می کنم.





پاهام به اجبار به حرکت در اومد. بهش می داد. اینکار و می کرد. شکی نداشتم که افتاده توی حیاط. چرا شکی نداشتم حرفش ممکنه حقیقت نداشته باشه؟

وارد آشپزخونه شدیم و اون کنار گوشم گفت: تو نغمه رو بازم دیدی؟

با ورودمون پسر جوونی از روی صندلی پایین اومد. از حرکت ایستادم که گفت: صبحونه بخور!

با گیجی نگاهش کردم. باید می رفتم اون پایین و دنبال حلقه می گشتم. باید حلقه رو پیدا می کردم که چرخید و روبروم ایستاد. دستش که روی شونه های کاپشنم نشست، به سرعت سر برداشتم: چیکار میکنی؟

دو طرف کاپشنم و به سمت بازو هام کشید: دست و روت و بشور و بیا صبحونه بخوریم... تو این فاصله زنگ می زnm نگهبان تا دنبالش برگرده و پیداش کنه.

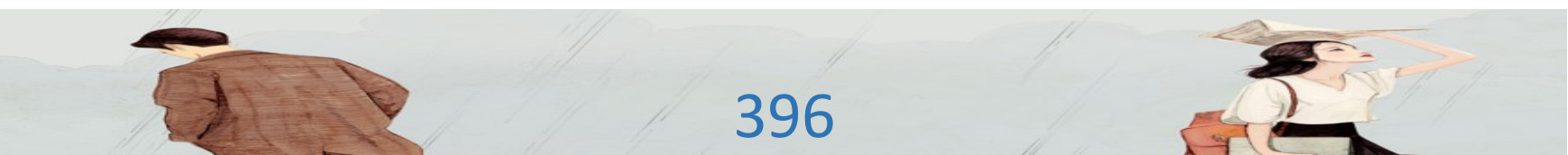
نفس عمیقی برای راحتی کشیدم. توی این لحظه بزرگترین دغدغه ی ذهنم بود. چرخیدم به سمت در خروجی که با نگاه مات پسر جوون روبرو شدم. کی بود؟ به من قطعاً ارتباطی نداشت. لازم بود از حضورم تعجب کنه؟ قطعاً! من نباید اینجا می بودم. به سمت الوند که چرخیدم کاپشن من به بغل منتظر نگام می کرد: چرا نمیری؟

دستم و به سمت کاپشنم دراز کردم: باید برم.

قدمی به عقب برداشت: تارا الان دست و صورتت و بشور و بیا صبحونه بخور! بعد با هم صحبت می کنیم.

خب جدیت توی صداش کمی بوی عصبانیت می داد. می تونستم کنجکاوی کنم و بیشتر بدونم ولی الان... می خواستم صورتم و بشورم. آب سرد که به پوست صورتم رسید، انگار از خواب بیدار شدم. داشتم چیکار می کردم؟ حس کردم چقدر خوابم میاد. شاید بخاطر بی خوابی تموم شب که دنبال اشتباهم می گشتم. اشتباهی که باعث شد اروند و از دست بدم.

چند ضربه ای که به در خورد و صدای پشت سرش: تارا!...





شیر آب و بستم. چشمام قرمز شده بود... نغمه راست گفته بود باید حلقه رو همون روز به ارونند پس می دادم. دستگیره ی در و پایین کشیدم... انگار تازه بعد از یه ساعت دیدمش! شلوار سیاه پارچه ای از قسمت جلو روی پیراهن مردونه سفید بیشتر خودنمایی می کرد. حوله ی توی دستش و به طرفم گرفت: تمیزه!

چشم از تنش گرفتم. صورتم و توی لطافت و نرمی حوله فرو بردم. از لطافتش لبخندی روی لبام اومد و توی همون حال گفتم: نقشه ی ویلا رو کشیدم!

حوله رو از دستم گرفت: صبحونه آماده هست.

لبام و ورچیدم. اخم مهمون صورتش شد. قبل از من به سمت آشپزخونه رفت. وارد آشپزخونه شدم. پسر داشت زیرزیرکی تماشام می کرد. اخم کردم... از نگاه های زیرزیرکی خوشم نمی اومد. به سمت پیشخوان رفتم و همزمان دستم و توی جیب شلوار جینم بردم: نمیدونم خوست بیاد یا نه.

نگاهی به فلش روی پیشخوان انداخت: واقعا کشیدیش؟

فنجون چای و از دستش گرفتم. نگاهی به پسر انداخت و گفت: پنج ساعت کار دارم بعدش با هم میبینیم.

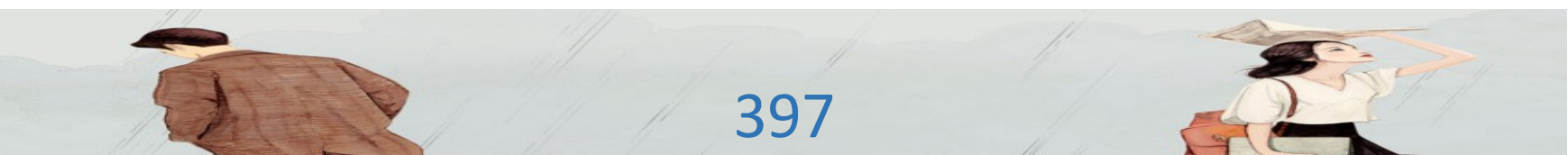
با این پسر کار داشت؟ این وقت صبح کارش و شروع می کرد.

از کنارم که می گذشت، دستم و بند آستینش کردم: زنگ زدی؟

جدی و با ابهت به طرفم چرخید. لبام و جمع کردم و گفتم: حلش میکنم. مگه برای همین نیاوردیش برای من؟

واقعیت همین بود. نمی خواستم نغمه حلقه رو داشته باشه. می خواستم حتی اگه قرار بود یه روز اون حلقه تو دستای نغمه بشینه باز هم فکر کنم که ارونند لااقل اونقدری بهم احترام میذاره که اون حلقه رو برگردونه و یه حلقه ی جدید بخره. اینکار و می کرد نه؟ ارونند اونقدر بد نبود اون حلقه رو بده به نغمه!

:-نت ها رو بلدی؟





نگاهشون کردم. پسر به سرعت گفت: من گیتار می زنم.

کنجکاویم تحریک شد. گیتار می زد؟ منم یباز گیتار زده بودم. با کلافگی نگاهشون کردم. ذهنم به افکار تموم شبم نهیب میزد که کنار زدمشون. دلم نمیخواست توی این خونه به اونا فکر کنم. اینجا خیلی بهتر از اونی بود که وقتم و اینطوری تلف کنم. دنبال کیفم راه افتادم... کاپشنم و که از روی صندلی برداشتم به سرعت سر چرخوند: کجا میری؟

خندم گرفت. فکر می کردم حواسش بهم نیست ولی انگار بدجوری حواسش بود. با خنده به طرفش برگشتم: میرم کیفم و از ماشین بیارم.

لبم و گزیدم و بی اختیار زمزمه کردم: با اجازتون!

چشمای جدیش به خنده نشست. گوشه ی لبش بالا رفت و یه خط کوچیک روی صورتش افتاد. تازه متوجه شدم امروز شش تیغ کرده... رو برگردوندم... خونه ی سفید با همه ی وسایلیش می تونست ذهنم و منحرف کنه. لبخندی روی لبام نشست. پروبی بود اگه امروز و اینجا میموندیم؟ سرم و عقب کشیدم. صدای جدیش به گوشم می رسید که داشت چیزی و توضیح می داد. کلماتی که به کار می برد فارسی به نظر می رسیدن ولی اونقدر عجیب بودن که درکشون نکنم. بجای آسانسور از پله ها راهی شدم... کیفم و از توی ماشین برداشتم و راه اومده رو برگشتم. به بالای پله ها که رسیدم نگاهم رفت سمت ایوون بزرگ حیاط مانند. به خودم تشر زدم. حلش می کرد. قطعا حلش می کرد. کاپشن و کیفم و روی میز بزرگ غذاخوری گذاشته و با بیرون کشیدن لپ تاپ پشتش نشستم. نگاه کوتاهی بهشون انداختم... یه برگه جلوش بود و به سرعت با خودکار روی اونا چیزی می نوشت و پسر سر تکون می داد. دستم و زیر چونم زدم... عجب معلمی می شد. اخمو و جدی. با اون ابروهای گره کرده اش توی هم و اون صدای جدی مگه می شد کسی چیزی یاد نگیره. انگار همه چیزی که به زبون می آورد توی مغز تزریق می شد. حیف که من هیچی از اونایی که می گفت نمی فهمیدم.





با لرزش گوشیم به خودم اومدم. دست توی جیب کاپشنم بردم. عکس اروند روی گوشی حک شده بود... چشم بستم روی تصویرش. دستام لرزید. گوشی و روی میز رها کردم و انگشت اشاره ام آرام رفت سمت دکمه قرمز ولی مکث کردم. نغمه هم عکسش و توی گوشیش سیو کرده بود. اونم یه عکس با لبخندش داشت؟ با چشمای خندونش؟! اون روزی که این عکس و گرفتم...

الوند:

سر درد گرفته بودم. می خواستم همین الان این پسر رو از خونه بندازم بیرون. حضورش بدجور روی اعصابم بود! اما لعنت به این زبون من که بی موقع باز شده بود و این پسر رو برای امروز تحت تعلیم گرفته بود. از گوشه ی چشم نگاهش کردم... داشت با دقت به گوشیش نگاه می کرد. حالش بهتر شده بود از وقتی اومده بود خیلی بهتر بود ولی انگار توی گوشی چیزی بود که الان باهاش درگیر شده بود.

پسر تکونی خورد: خب؟

به اجبار چشم از تارا گرفتم. نگاه دقیقم و به پسر دوختم. اسمش چی بود؟ یادم نمی اومد. مهمم نبود البته! خودکار توی دستم و حرکت دادم و روی برگه نوشتم: کلمات منگ، هنگ، زنگ و... کلا کلماتی که مثل اینا به نگ ختم میشه رو توی یه حالت آرام و رهایی عضلات با صدای تو دماغی و یبارم با بستن دهن با زبونت و کشیدگی بالا اجرا میکنی. جلسه ی بعدی که میای منتظر این نیستم که بیای بگی تمرین کردی و بهتر شده نمی خوام هیچکدوم از این مشکلات باقی مونده باشه. متوجهی؟

لبام و بهم فشردم و با صدای توی دماغی و کشیده شروع کردم به تلفظ اون کلمات...!





سرش و به علامت مثبت تگون داد. جفت دستام و زیر چونه ام گذاشتم: دستات و اینطوری میزنی زیر چونه ات... پنج دقیقه دهنّت و مدام باز و بسته می کنی... باید مدام تکرارش کنی. بعد پنج دقیقه استراحت و یه ربع بعدش بازم همین حرکت...

از جا بلند شدم: حالا انجامش بده.

به سمت تارایی که خیره به گوشیش به راه افتادم. حواسش اصلا به من نبود و متوجه نزدیک شدنم نشد. به عکس اروند نگاه می کرد... ابرو هام بیشتر توی هم گره خورد. باید امروز صبح فک اروند و خورد می کردم... قبل از اینکه تصمیم بگیرم توی دیدار بعدی اروند و به جهان بعدی بفرستم دستش رفت روی حذف عکس و لحظه ای بعد دیگه خبری از عکس اروند نبود.

تک سرفه ای زدم و اون تازه متوجهم شد. به سرعت سر برداشت و نگام کرد. موهاش بیشتر از همیشه فر خورده و نامنظم بود. نگاهم کشیده شد به سمت بافت تنش... از پشت سر یقه اش کمی خیس بود. موهاش خیس بود؟ این دختر دیوونه شده بود؟ توی این سرما با موهای خیس و یه شال سبک؟

دستم و رسوندم به موهاش و با اخم گفتم: موهاش خیس.

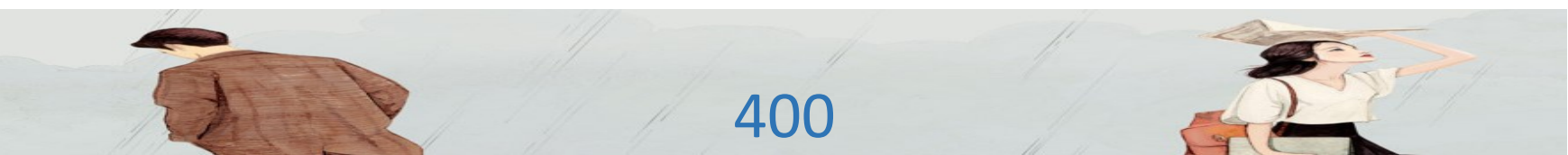
دستش و به سرعت برد پشت سرش و سری به تایید تگون داد: آره... صبح حموم بودم.

اخم کردم: و چرا موهاش و خشک نکردی؟

سر برداشت و مثل بچه های خطاکار نگام کرد. سری خم کردم: اون دختره رو دیدی؟

با سر جواب داد. صندلی کنار دستش و بیرون کشیده و روبروش نشستم: چرا؟

اینبار علاوه بر لباس چشماشم جمع کرد و با حالت طلبکار گفت: ما توی یه رشته کار می کنیم چطور نبینیم همدیگر و.





لعنتی همیشه آچمزم می کرد با حرفاش... صاف و دقیق حرف می زد. لپم و به دندون کشیده و پرسیدم: چی بهت گفت؟

چشماش کمی گرد شد. لباس هم همینطور و دل و دینم و اسیر خود کرد. با تگون خوردنشون به سختی چشمام و به روی مردمک سبز چشماش که رگه های قرمز اطرافش کم کم محو می شدن برگردوندم.

-: من اونقدری بزرگ شدم مراقب خودم باشم.

لبام به خنده باز شد. بزرگ شده بود؟! آره بزرگ شده بود. صدای خندم اوج گرفت. لعنتی خیلی بزرگتر از اونی بود که خودم و راضی کنم که نباید به طرفش برم. خشم توی وجودم به خنده تبدیل شد. بزرگ بود. اونقدری بزرگ بود که الان بفهمه ازش چی میخوام؟ دلم میخواد بیخیال این پسره پشت سرم بشم و ببوسمش... می تونم با خودم تا اتاق خواب طبقه ی بالا همراهش کنم. می تونم قسم بخورم می تونم کاری بکنم برای ساعت ها اسم اروند و بودنش و روی زمین از یاد ببره... سرم و کج کردم که خواسته ام و به زبون بیارم که پسره گفت: تموم شد.

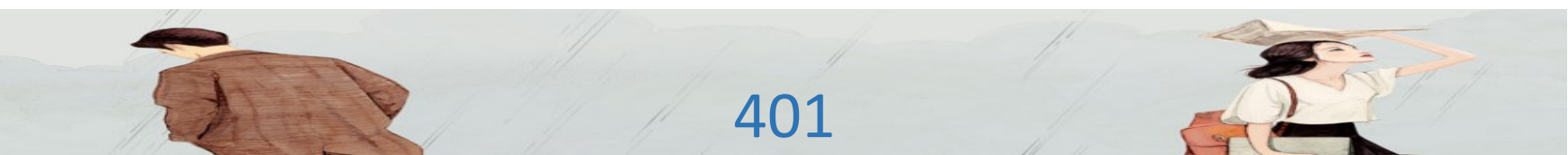
مگه من ازت پرسیدم که تموم شد جواب میدی؟ با اخم های در هم از جا بلند شدم. به سمت میز که قدم برمی داشتم، نگاهی کوتاهی به ساعت انداختم. هنوز سه ساعت و بیست و یک دقیقه از پنج ساعت تدریس کامل مونده بود. پشت میز نشستم... ذهنم دنبال یه آهنگ با صدای مرد و لطیف بود... روی برگه نوشتم: خیلی وقته که دیگه دلت واسم تنگ نمیشه... گل ابریشم من گل که دلش سنگ نمی شه...

ناباورانه پرسید: این و باید بخونم؟ مگه این آهنگه؟ خز تر از این آهنگ نبود؟

همونطور که مشغول نوشتن ادامه شعر بودم جواب دادم: پس بهتره تک تک آهنگاش و دونه دونه تمرین کنی و همشون و یاد بگیری.

با غرغر دست به سینه شد و به صندلی تکیه زد: مسخرم کردین؟

با اخم خودکار و روی برگه رها کردم: در از اون طرفه... من وقت بیهوده برای تلف کردن ندارم.





خودم و عقب کشیده و به صورتش زل زدم. صدای خنده ی تارا توجهم و جلب کرد. پسر به با مکتی طولانی زمزمه کرد: خب مگه خواننده تموم شده که می خواین این آهنگ و بخونم؟

از جا بلند شدم و با بیخیالی به سمت یخچال رفتم. کسی که به من و روشم اعتماد نداشت و نمی تونستم تحمل کنم. میوه های توی یخچال و بیرون کشیدم و حین خرد کردن توت فرنگی ها جواب دادم: داری میری وسایلم جمع کن چیزی نمونه. درم پشت سرت ببند.

صدای داد پسر به وقتی تعجبش و نشون می داد اهمیتی برام نداشت اما قدم هایی که از ته آشپزخونه بلند شده و به طرفم می اومد توجهم و جلب کرد... لبخندی به روش زدم. نگاه کوتاهی به پسر انداخت: چرا هدفت و بهش نمیگی؟

اخم کردم: من موظف نیستم روش تدریسم و برای کسی توضیح بدم. و اون...

نگاهی به پسر که داشت با حرص وسایلش و جمع می کرد انداختم: اونقدری احمقه که نمی تونه بفهمه حتی اگه کسی صداش بد باشه بازم اهمیتی نداره. اون شخص همینقدر که میکروفون گرفته دستش و تلاش کرده برای خوندن یعنی میخواد که زحمت بکشه... اون فقط باید یاد بگیره خیلی بهتر از بقیه باشه.

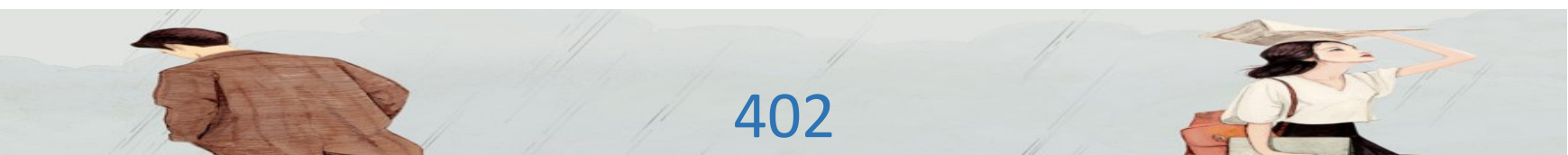
خندید. چاقوی توی دستم و رها کردم. چرا داشتم براش توضیح می دادم؟! دقیقا چون اون تارا بود.

-:همینا رو بهش بگو...

نگاهی به ساعت انداختم: علاقه ای ندارم. همینطوری نیم ساعت از زمانی که می تونست خیلی چیزا یاد بگیره رو از دست داده.

پسر به طرف در خروجی به راه افتاد. فقط نگاهش کردم... تارا دستاش و لب پیشخوان گذاشت: برم دنبالش؟

کاسه ی کوچیک و روی میز گذاشتم: نه!





لب و رچید و با نیشخندی زمزمه کرد: چه بد اخلاق...

به جلو خم شدم... کاملاً مقابل صورتش و عمداً نفسم و توی چشمش فوت کردم: می‌خوای بد اخلاقیم و نشونت بدم؟

چند بار پلک زد و با عجله خودش و عقب کشید: آهنگش قشنگ بود چرا خوشش نیومد؟

حرفی نزدم که شروع کرد به خوندن: خیلی وقته که دیگه دلت واسم تنگ نمیشه... گل ابریشم من گل که دلش سنگ نمی‌شه... خیلی وقته که یه پیغومی ندادی واسه من... اخ چقدر قشنگه از عشق تو دیونه شدن... تو می‌یای تموم می‌شه هر چی غمه... روز دیدار تو روز عشقمه... زندگی عشق همین دقایقه... زنده باد هر کی هنوز یه عاشقه...!

به خنده افتاد. دستاش و به زانوهاش رسوند: حیف این آهنگ بود که... می‌خواند یکم شاد می‌شدیم.

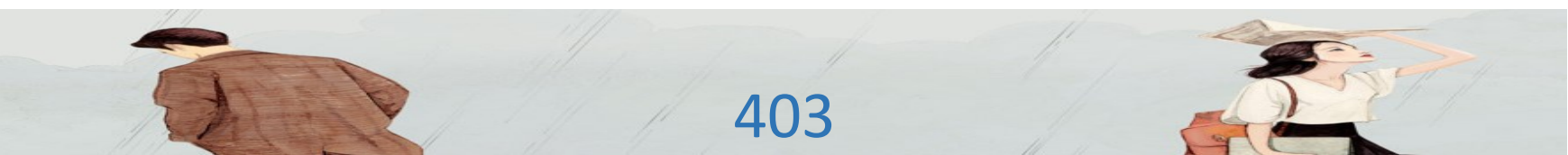
خامه رو توی کاسه ریختم و با کاسه ی توت فرنگی‌ها به سمت میز به راه افتادم. زیر چشمی زیر نظر گرفتمش و آروم پرسیدم: عاشقی؟

لبخندش و فرو خورد. چند قدم برداشت و پشت میز جای پسر نشست. دستش و به سمت کاسه ی توت فرنگی‌ها دراز کرد: نمیدونم. الان دیگه بهش شک دارم.

خوشحالم و پشت فشردن لبام بهم مخفی کردم. گازی به توت فرنگی زد... توت فرنگی قرمز بین لباش اسیر شد و لحظه ای بعد اونقدر شیرین لباش و جمع کرد و بهم چسبوند که سر به زیر انداختم ولی اون پرسید: عشق چطوره؟

سر برداشتم. عشق؟ عشق یعنی بوسیدن تو... عشق؟ شاید لمس کردن تو... شاید حس حرکت لبهام روی تن تو...! می‌تونه بوییدنت باشه... می‌تونه حضورت باشه. عشق حس کردن تو نیست؟

-:میتروسم از عشقی که قراره آخرش خیانت باشه.





توت فرنگی سر چنگال زده و توی خامه فرو کردم: عشق نیست که خیانت میاره تعهده که دنبالش خیانت میاد. لب گزید: چطوری میشه کاری کرد که کسی بهت خیانت نکنه. مشکل از کجاست؟ چیکار میکنی که باعث میشه دیگه کسی دوست نداشته باشه.

غریدم: مشکل از تو نیست که اروند رفته دنبال اون دختره.

سرش و پایین انداخت: تموم شب و فکر کردم چیکار کردم که من و نخواست.

دستم و مشت کردم: شاید چون زیادی خوب بودی.

هاج و واج سر برداشت و نگام کرد. به صندلی تکیه زدم: میدونی یه عادت خیلی بد داری و بارها بهت گفتم... چیزی که اروندم چندین بار به زبون آورد خودت و فراموش کردی. تو اونقدر غرق آدمای اطرافت هستی که به خودت اهمیتی نمیدی. بهم بگو خودت چی پس؟ اینقدر خوب نباش. خوبی زیاد وقتی از حد بگذره میشه بدبختی. اون دختره رو دیدی حقش بود یکی میخوابوندی توی گوشش... مهم نبود که ناراحت بشه یا نشه مهم این بود تو خودت آروم میشدی. ولی مطمئنم نزدی نه؟

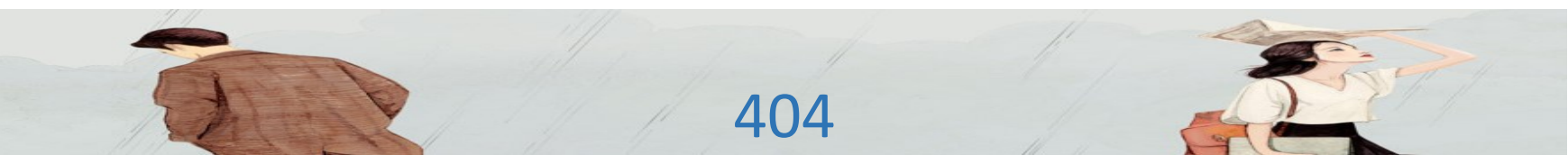
سرش و به علامت مثبت تگون داد: اروند در مورد من حرف میزد باهات؟

کلافه لبام و از هم جدا کرده و بهم چسبوندم. لعنتی از دهنم در رفته بود: آره... از اینکه این همه خوبی کلافه بود.

سرش و بیشتر توی یقه اش فرو برد: فکر می کردم اگه خوب باشم هیچکس ترکم نمی کنه.

دستش لرزید. قبل از اینکه چنگال از دستش رها بشه دستش و گرفتم: تو می تونی خوب باشی ولی قبل از همه باید برای خودت خوب باشی.

بازوش و کشیدم و مجبورش کردم نگام کنه: اشتباهت اینه که خیلی خوبی... خودت و بین! اروند و ولش کن فکر کن خودت چی میخوای. به نظر خودت براش کم گذاشتی؟ هووووم؟ چی کم گذاشتی برای اروند توی رابطتون؟





گیج نگام کرد. پلک زد و نگاهش رنگ اطمینان به خودش گرفت: هیچی!

سری به علامت مثبت تکون دادم: دقیقا... تو هیچ چی برای اروند کم نداشتی فقط زیادی برایش خرج کردی. کم که نداشتی هیچ خیلی بیشترم بهش دادی. آدمایاقت این همه خوبی و ندارن باید بهشون به حد و اندازه داد... تازه نباید دقیقا به اون حد نصاب برسه باید حواست باشه همیشه یکی دو مورد و کمتر نگه داری.

با تعجب خندید. اخم کردم به خنده اش: چیز خنده داری گفتم؟

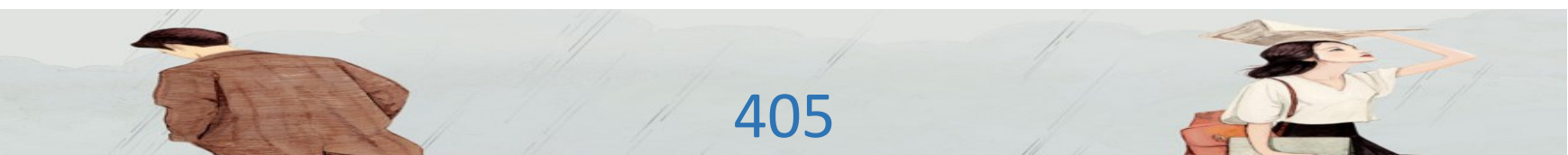
بازوش و از دستم بیرون کشید و بین خنده اش گفت: آخه مگه میشه؟ به همین سادگی؟ مگه معادله ریاضیه؟ من هیچوقت برای کسایی که دوست دارم محبت هام و اندازه نمیگیرم.

توت فرنگی و توی دهنم گذاشتم... خامه ی شیرینیش با ترشی ملشش دهنم و جمع کرد و بی اختیار چشم بستم. شیرینیش به اندازه شیرینی حرف تارا بود ولی ترشی و تندى ملشش مثل همون جمله خیلی بیشتر از شیرینیش بود.

چشم باز کردم و خیره به دیوار روبرو جواب دادم: پس سعی کن از این به بعد بزاری. هر کسی لایق محبت بی نهایت نیست.

لب ورچید و سری کج کرد: تو چی؟

تکون شدیدی خوردم. سوال بود؟! من چی؟ چشمام و ریز کردم. خب من چی مثلا؟ وسط یه بحث بودیم. حماقت بود خودم و بزنم به نفهمیدن. معمولا از حماقت ها خوشم نمیاد. خب من همین دیگه... من... من بیشتر از تموم اون آدمایاقت محبت هاش و نداشتم. من محبت هاش و خیلی خودخواهانه برای خودم می خوام. من می تونم تموم محبت هاش و در حصار حضور خودم در بیارم... من بی لیاقت ترین آدمی بودم که می تونست محبت های اون و داشته باشه. ولی لعنتی من میخوامش... من حتی نگاه هاش و... مهربونی هاش و... من همه ی اون و برای خودم میخوام.





تارا:

حرفاش و میفهمیدم و نمی فهمیدم. ساکت شده بود. سوالم اونقدر سخت نبود. اون برادر ارون بود ولی اینقدر متفاوت که انگار یه آدم دیگه باشه... سوالم سخت نبود. ازش میخواستم بهم بگه که خودش و لایق محبت های من میبینه یا نه. می تونست جوابش چی باشه؟ چشم ازش گرفتم... دیوونه شده بودم. یه سوال مزخرف پرسیده بودم. مگه می شد؟ مگه ممکن بود؟ می تونست باشه؟ چطور ممکن بود. من یه سوالی که جواب نداشت پرسیده بودم. دستم و به لبه ی میز گرفته و بلند شدم: طرح ویلا رو ببینیم؟

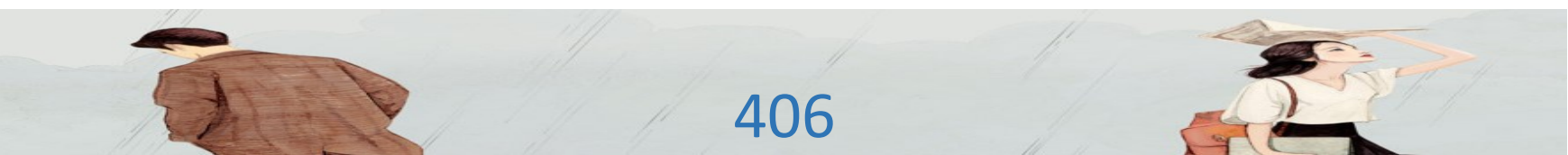
سوالم پرسشی بود ولی بیشتر میخواستم بگم که میخوام اینکار و بکنیم. خب اولین تفاوت... من می تونستم برای فرار از دستش بر خلاف بقیه آدمای کارایی بکنم که مطمئنا اینکار و با بقیه نمی کردم. لپ تاپ و برداشتم و سر میز برگشتم. تصویر ویلا رو جلوش گذاشتم: نمیدونم خوشتون بیاد یا نه!

نگاهش رفته رفته متعجب می شد. هر صفحه ای که عوض می کردم می تونستم تعجب توی نگاهش و ببینم. لب پایینم و بین دندونام کشیدم... خوبه؟

لپ تاپ و جلوتر کشید: توی این سه روز اینا رو کشیدی؟

از روی صندلی بلند شدم و با تکیه به بازو هام که روی میز بود، بهش نزدیکتر شدم: اوهوم...

هیجان داشتم. میخواستم ببینم خوشش میاد یا نه. گرفتن نظر مثبت از یه آدم مشکل پسند مثل اون مطمئنا کار آسونی نبود. لبام و جمع کردم: اگه فکر می کنی مشکلی داره می تونم با خواسته ات تغییرش بدم. هیچ چیزی جز آرامش توش نبود و من سعیم و کردم تموم آرامش و توی این خونه جا بدم. ولی اگه الان فکر میکنی چیزی به ذهنت رسیده عوضش میکنم.





ابروهاش کم کم گره خورد. لباس بهم فشرد و چونش چین افتاد. بدش اومده بود؟ هیجان توی وجودم با لبخند روی لبام گم شد. آروم آروم خودم و عقب کشیدم. اینقدر بد شده بود؟ اروند بهم گفته بود سلیقه اش خاصه... خب با این خونه مشخص بود سلیقه خاصی داره ولی من فکر می کردم از این ویلا خوشش بیاد. لب ورچیده و سر به زیر انداختم. هر لحظه اخماش بیشتر توی هم می رفت. آب دهنم و فرو دادم... خب یه طرح دیگه می کشیدم. طرح مطابق میلش... دستام و توی هم گره زده و محکم بهم مالیدم: دوباره می کشم.

چشم از صفحه لپ تاپ گرفت. مردمک چشمش مثل لول اسلحه ای بودن که به طرفم گرفته شدن. مثل بچه ها خودم و چسبوندیم به پشتی صندلی... انگار راه فراری داشتم. چرا همچین می کرد؟ خوش نیومده بود دوباره می کشیدم. صد باره می کشیدم چرا اینطوری نگام می کرد. زبونم و به سختی به لبای خشک شده ام رسوندم: تا هر وقت راض... ض... ضی بشین...

چرا به لکنت افتاده بودم؟ چشم ازش گرفتم تا بتونم به ترس توی وجودم غلبه کنم. چشمام با تموم قدرتم بستم: هر چند بار بخواین می کشم.

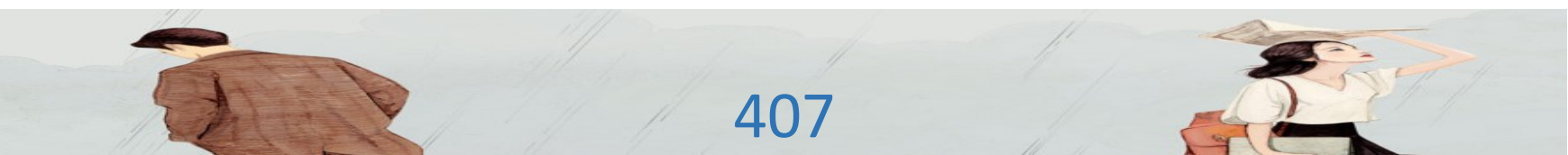
با فریادش چنان از جا پریدم که دستم به قلبم نرسیده، سخته رو زدم.

-:تو احمقی؟

چی؟ از شنیدن کلمه ی توی گوشم ذهنم به کار افتاد. چی گفته بود؟ احمق؟! چون دوست بودیم نمی تونست بهم توهین کنه! قلبم هنوزم دیوونه وار می کوبید. تنم مطمئنا یخ کرده بود و نفس هام به سختی بالا می اومد ولی خودم و نباختم. با اخم شدیدی سر برداشتم: چی گفتی؟

لپ تاپ مقابلش را به عقب هل داد: خودت و زدی به حماقت یا جدی همینقدر احمقی؟

دستش که به سمت بازوم دراز شد، به سرعت از روی صندلی مقابلش بلند شده و دست به سینه گفتم: این بار دومه تکرار می کنی.





با عصبانی مشتش و روی میز کوبید: عقلت کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم. نمیخواستم بفهمه ازش ترسیدم. بد جورم ترسیده بودم... لبام و که می لرزید بهم چسبوندم و سعی کردم آروم حرف بزنم: این سومین باره که به من توهین کردی. فکر کردی چون اومدم اینجا می تونی هر طور هست باهام برخورد کنی.

لپ تاپ و چنگ زدم و قبل از اینکه بچرخم بازوم و چنگ زد. قاطع و محکم گفتم: بشین!

سرم و بالا انداختم: نمیخوام.

با خشم لپ تاپ و چرخوند طرفم: چند روز برای این وقت گذاشتی؟

پلیور بافتم و چنگ زدم ولی چیزی به زبونم نیومد تا بگم...

با اخم و تشر گفتم: دو روز؟

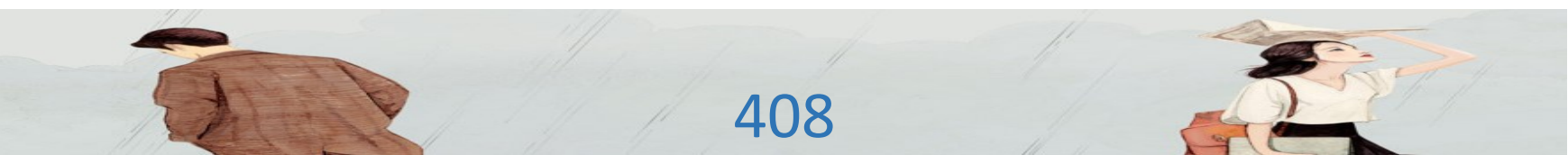
مات نگاش کردم. اخماش شدیدتر شد: سه روز؟

پلک زدم.

از جا بلند شد. یه قدم برداشت و رخ به رخم وایساد. سرم و کمی عقب دادم تا بتونم صورتش و ببینم. نمیخواستم کم بیارم. حس می کردم اونقدر لبام و بهم محکم فشردم که می تونم بترکن.

-:اون اروند احمق برای تو چیکار کرده؟ ها؟!

از هایی که بلند و با شدت از بقیه جمله به زبون آورد، از جا پریدم. ولی چشم از نگاه عسلی سفت و سختش نگرفتم. احمق و اینبار به اروند می گفتم؟ خب... باید اعتراض می کردم ولی تو این لحظه از اینکه یه نفر اروند و احمق فرض کرد یه لحظه خوشم اومد.





یه لحظه سرش و برگردوند به سمت دیوار و اینبار دست به کمر به طرفم برگشت. صدایش کمی آرومتر شد: اروند برات چیکار کرده؟

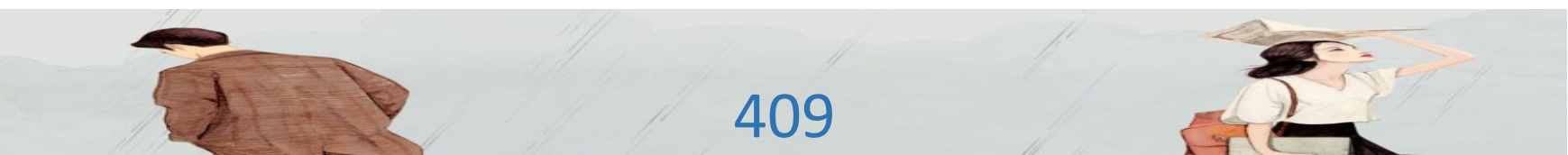
بی جواب باز نگاش کردم که زبانش و روی لباش کشید: جدی ام... یه سواله... دارم ازت می پرسم اروند برای تو چیکار کرده؟

اروند برای من؟ تا چند روز پیش می گفتم دوسم داره... همین برام کافیه. همین برای اینکه اروند و دیوونه وار دوست داشته باشم کافیه. همین برای اینکه هر کاری برای اروند بکنم کافیه ولی الان... سرم و پایین انداختم. اروند حتی دوسم نداشت. اروند نغمه رو دوست داره... اروند کارش و داره... اروند رستوران و داره. اروند خوشحاله... اروند لبخند می زنه... اروند برای من؟!

دستش و زیر چونم فرستاد و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم. خواستم خودم و عقب بکشم که غرید: حرف بزن... اروند برای تو چیکار کرده؟

میخواستم ولم کنه. لبام و بهم فشردم: هیچی!

رهام کرد. قبل از اینکه خودم بتونم از حصار سفت و سخت نامرئی که به دورم ساخته بود بیرون برم. قدمی به عقب برداشت و با نیشخندی گفت: پس احمقی که داری بخاطرش خودکشی می کنی. داری چیکار میکنی با خودت؟ داری بخاطر اون چیکار میکنی با خودت؟ یه نگاه به خودت بنداز... تو یه احمقی که توی سه روز یه همچین نقشه ای کشیدی. منی که هیچی از این کار حالیم نمیشه میدونم این نقشه کم کم یه ماه کار داره... احمق تر از اون میدونی چیه؟ با موهای خیس پا شدی تو این سرما راه افتادی اومدی اینجا که حلقه ت و پس بدی. حلقه ای که مال توئه نه اروند. اون تمام و کمال به تو تعلق داره... خودت میتونی تصمیم بگیری چه بلایی میخوای سرش بیاری. میتونی بندازیش بیرون میتونی دستت کنیش یا هر چی... تا کی میخوای بخاطر اون خودت و بزنی به حماقت؟ به خودت بیا تارا... اون برای تو هیچ کاری نکرده! اون حتی وقتی با هم بودین هم برای تو هیچ کاری نکرده. ببینش حتی به خودش زحمت نداده جلوی برادرت بایسته تا تو رو ببینه. می تونست به راحتی آب خوردن





تو رو ببینه ولی حتی این زحمت و به خودش نداده بیاد سراغت... اون وقت تو! داری بخاطرش خودت و نابود میکنی. من مرده بودم؟ بی خونه شدم؟ تو خیابون موندم که فکر کردی وقتی این نقشه رو سه روزه تموم کنی برات کل میکشم و صدآفرین ردیف می کنم کنار هم؟! اون خونه برای من پیشیزی ارزش نداره برای من آرامش تو ارزش داره... می فهمی این و؟

چرا ساکت نمی شد؟ چرا اینقدر حرف می زد؟ لرزیدم... خودم می دونستم... خوب می دونستم اروند برام هیچکاری نمیکنه و نکرده. میدونستم... خوبم میدونم که براش اهمیتی ندارم. ولی چرا میخواد بهم بفهمونه؟! من اونقدر احمق نیستم... می دونم.

قدمی به عقب برداشتم. نمیخواستم نگاهش کنم. چرخیدم... نباید گریه می کردم. حق نداشتم گریه کنم. بابا هم قرار بود خیلی کارا برام بکنه ولی نکرده بود. گفته بود اگه دختر خوبی باشم همیشه دوسم خواهد داشت. همه دخترای خوب و دوست داشتن... اروند ولی دوست نداشت. انگار دخترای بد و بیشتر می پسندید. دخترای بد ازش خیلی چیزا میخواستن... نغمه ازش چی میخواست؟ چشمام و می بستم که صدا زد: تارا...

یه قدم دیگه عقب رفتم. می دونستم که یه احمقم... یه احمقی که می خواست، احمق باشه تا کسی ناراحت نشه. لازم بود اینا رو بهم بگه؟

نفس کشیدم... می خواستم گریه نکنم. حق نداشت با این حرفا من و بشکنه. نه... سرم و کج کردم. بخاطر خوبیه من می گفت نه؟! برای خوبی من می گفت. لبام و کشیدم... به عقب کشیدم تا بتونم لبخند بزنم. سر برداشتم... نگاهم که به چشمای عسلیش رسید، نفهمیدم چرا... برخلاف لبام که به عقب کشیده می شد اشک توی چشمام حلقه زد. به سختی لب باز کردم: خب؟

نگاهش رنگ ناباوری گرفت. همراه با سرازیر شدن اشکام به زور خندیدم: من احمقم... می دونم... همش و...

لرزیدم از صدای خودم. دلم برای خودم مچاله شد و ادامه دادم: حالا چی؟





قدمی به طرفش برداشتم. به دستای آویزون شده اش چنگ زدم: من یه احمقم که هنوزم دوشش دارم. من یه احمقم که هنوزم بهش فکر می کنم. یه احمقم که می خوام بهش فکر نکنم. زانو هام سست شد: این آرامش نداشت بهش فکر کنم. برای همینم تموم شد.

خم شدم... دستام از روی بازوهاش سر خورد و رها که می شدم نالیدم: حالا که تموم شده چیکار کنم؟

الوند:

چیکار کردم باهاش من؟ باید جلوی رها شدنش و می گرفتم. نباید میذاشتم اینطور خودش و داغون کنه... کنار پاهام روی زمین نشست و بین حق حق گریه اش زمزمه کرد: چطوری از ذهنم بیرونش کنم؟

به قطره های اشکی که روی سرامیک ها رها می شدن زل زدم. استخون بندی صورتم سخت شد... نفس هام سنگین تر... لعنت به من!

خم شدم... دستاش و محکم بین دستام اسیر کردم. می ترسیدم از اینکه رهاش کنم و نابود بشه... کنارش که نشستم، دستام و به سمت خودش کشید: تو که میدونی... تو که بلدی! تو بگو... بگو چیکار کنم.

چشمام و بستم. از این درد هیچوقت نمی شد رها شد. حتی اگه فرار می کرد... حتی اگه دور می شد. حتی اگه بازم عاشق می شد اما نمی شد فراموش کرد این درد و... چی باید بهش می گفتم؟ گذشت زمان درستش می کنه؟ نه! قطعاً گذشت زمان هیچ چیز و حل نمی کرد. می گفتم کس دیگه ای بیاد درست میشه؟ نمی شد... این درد اونقدری عمیق بود که وجودت و بشکنه... تبدیلت کنه به یه چینی بند زده که هرگز مثل اولش نمیشه.

سر که برداشت... چشمام که توی چشمای سبز و سرخ به اشک نشسته اش اسیر شد، قطره اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد دستاش و به سمت خودم کشیده و توی آغوشم گمش کردم. دستای سفت و سخته و دور تن داغ از حرارتش حلقه کرده و چشم بستم. تکونی نخورد... آخی هم نگفت اما قلبش توی سینه اش که درست مماس





با سینه ام بود دیوانه وار خودنمایی می کرد. اونقدر با شدت می کوبید که منتظر بودم وجود جفتمون و به آتیش بکشه. نفس های عمیقش توی هق هق صداسش گم شده بود. دستام و پشت سرش به حرکت درآوردم...!

پارچه ی لطیف پیراهنم که بین انگشتاش از پهلوم کشیده شد و حضور ناخن هاش و روی پوست تنم حس کردم، نفس سنگین شده ام رها شد.

بین فشار دستاش به عقب هل داده می شدم ولی بیشتر به سینه فشردمش: بسه دیگه گریه نکن...

توی سینه ام پیچ پیچ کرد: تو سرم داد زدی.

اخم شدید توی صورتم به سرعت جای خودش و به خنده داد. الان داشت بخاطر اینکه سرش داد می زدم گریه می کرد؟ خودم و کمی عقب کشیده و صورتش و قاب گرفتم: برای این گریه میکنی؟

با اخم شدیدی گفت: بهم گفتی احمق.

لبام به خنده باز شد... سرم عقب رفت و به شدت زیر خنده زدم...

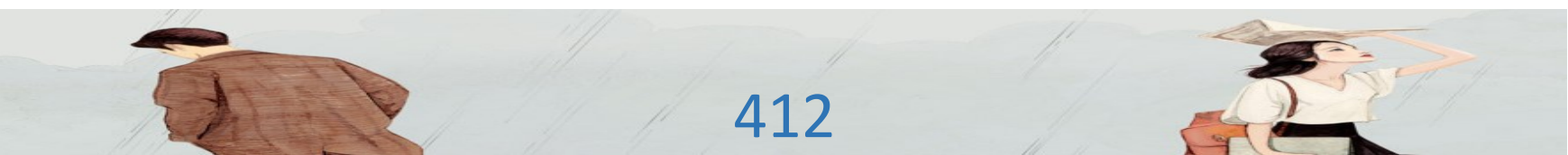
آستینش و روی دماغش کشید و با غرغر زمزمه کرد: چیز خنده داری نگفتم.

دستام و برای بغل کردن دوباره اش، جلو بردم که خودش و عقب کشید. نگاهش خیس بود. مژه های بلندش خیس تر... اونقدری خیس که بهم چسبیده باشن. لباس و جمع کرده و با اون چینی که به چونه اش انداخته بود مثل یه پان شکلات خوشمزه به نظر میرسید...! هاج و واج با دستای باز شده تماشاش می کردم که دستش و روی زمین گذاشت و حین بلند شد گفت: آدمای احمق و بغل نمیکنن.

بدون تکون خوردن از جام گفتم: دیگه نمیگم.

لپ تاپ جلوش و برداشت: چیزی گفتی که باورش نداشتی؟

شمشیر و از رو بسته بود. اشاره ای به لپ تاپ زدم: هنوز کامل ندیدمش...





نگام نکرد و گفت: به خودت اجازه دادی بخاطرش سرم داد بزنی.

-:سرت داد زدم چون اون نقشه حتی اگه ناقصم می بود نباید توی سه روز کشیده می شد. اینکارت خودکشی بوده و بازم اگه ببینم چنین کاری میکنی انجامش میدم.

اومد از کنارم رد بشه که دستم و بلند بافت سفید تنش کرده و به اجبار نگهش داشتم. از بالای سرم نگام کرد: هووووم؟

پلک زدم: سشوار تو کشوی کنسول میز اتاق خواب هست... موهات و خشک کن.

-:دیگه خشک شدن.

اخم کردم: خشکشون کن بعدش تصمیم میگیریم ناهار چیکار کنیم.

-:من نیممونم.

چون بهش گفته بودم احمق؟ یا چون سرش داد زده بودم؟

-:امروز چهارشنبه سوریه.

-:چهارشنبه سوری ناهار نمیخورن؟

طلبکارانه گفت: الان باید بگم بهت احمق؟

نگاه تند و تیزش... اخمای شدیدی که سعی داشت لبخند پشتش و نمایان نکنه... اولین بار بود این کلمه رو در وصف خودم می شنیدم. قطعاً یه احمق نبودم. یه عوضی به درد نخور کثیف بودم اما احمق نه... باید اعتراض می کردم ولی شنیدنش از زبون تارا...

رو برگردوند و قدم برداشت. موقع رفتن لپ تاپ و روی میز گذاشت: برنامه ات چیه؟





قبل از اینکه از در آشپزخونه بیرون بره زمزمه کردم: هیچی!

پشت میز نشسته و لپ تاپ و باز کردم. چشمم افتاد به آهنگ روی پلیئر... دکمه ی پخشش و زدم. سیاوش زمزمه کرد: یه شب زیر بارون که چشمم به راهه... میبینم که کوچه پر نور ماهه... تو ماه منی که تو بارون رسیدی... امید منی تو شب ناامیدی.

زل زدم به تصویر ویلا: تو بارون که رفتی... شبم زیر و رو شد... یه بغض شکسته... رفیق گلوم شد... تو بارون که رفتی... دل باغچه پژمرد... تمام وجودم توی آینه خط خورد.

از جا بلند شدم. به سمت دیوار و پنجره های محو شده قدم برداشتم... چشم دوختم به بیرون... بارون می بارید. مثل اون شب... اون شبم بارون می بارید.

-یه شب که زیر بارون که چشمم به راهه... میبینم که کوچه پر نور ماهه...

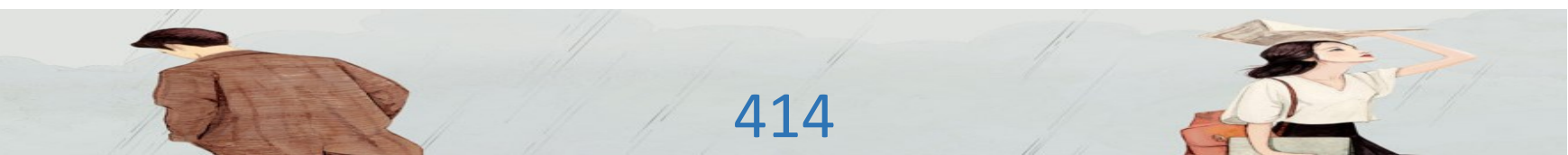
چشمم و بستم. دسته گل مریمی که اون شب زیر بارون با خودم می کشیدم...! اون شب... بغضی که توی گلوم بالا می اومد و پس زدم. رو برگردوندم و دیدمش که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاد: ازش خوشتر اومد؟

دستم و توی جیب شلوارم فرستادم: یه آلاچیق درختی درست می کنی؟ یه درخت بزرگ... با صندلی های زیرش... وقتی بارون می یاد بشینی زیرش و تماشا کنی.

سرش و به چهارچوب در تکیه زد: صدای بارون مثل یه آهنگ توی سرت پخش بشه.

نگاهم و از چشمم به شال روی سرش کشیدم: موهات هنوز خیسه؟

شالش و برای اولین بار به عقب هل داد. موهای فرو خورده اش تا پایین تر از شونه اش می رسید. فرهای ریزی داشتن که در هم پیچیده شده بودن. انگشتاش و بین اونا کشید و زمزمه کرد: دیگه خشک شده... اینجا گرمه. تازه احمقا بلد نیستن موهاشون و خشک کنن.





چی میخواست تا تمومش کنه؟ هووووم؟ بهم گفته بود احمق... به تلافی. کافی نبود براش؟

تارا:

به این راحتی ولش نمی کردم. تا معذرت خواهی نمی کرد عمرا می گذشتم...! پسره... زبونم و گاز گرفتم. دیگه چی؟ میخواستم یه صفت بدم بهش ببندم؟ اون وقت که می شدم مثل اون! ولی بالاخره عذرخواهی می کرد. تموم سه روز گذشته رو با این آهنگ گذرونده بودم... موهام و پشت سرم جمع کرده و زمزمه کردم: بریم؟

سرش هنوز پایین بود. اینقدر عذرخواهی کردن سخت بود که حاضر نبود بابتش عذرخواهی کنه؟ نمی خواستم احمق باشم. نمی خواستم به اروند فکر کنم. می خواستم امروز چهارشنبه سوری دو سال پیش باشه. امروز اشکام و برای اون ریخته بودم. بس بود برای اروند... میخواستم به روزهایی که اروندی نبود فکر کنم. سرم و کج کردم: بریم چهارشنبه سوری...

بالاخره سر بلند کرد: چهارشنبه سوری مگه از صبح میشه؟

-:آش رشته های مامان من میشه!

گوشه ی لبش کمی چین خورد: من نمی تونم بخورم. میدونی که...!

لب ورچیدم: برای اونم یه فکری می کنیم.

سرش و کج کرد: خودت برو... بهت خوش بگذره.

لپ تاپ و برداشتم و به طرف کیفم که می رفتم گفتم: بهم گفتی احمق... سرم داد زدی. اومدنت تنبیهته!

صدام زد: تارا...





به طرفش برگشتم. نگاهم و به نگاهش دوختم... چرا اینطوری نگام می کرد. حس می کردم تموم تلاشش و میکنه که نزنه زیر گریه. پسرکم... چرا می خواست گریه کنه؟

با اکراه همراهم اومد. همش به برگشتن فکر می کرد. ماشینش که با ابهتش وارد ساختمون تالار شد، چشم های همه به طرفمون برگشت. همه روی تخت های چوبی که گوشه ی تالار برای خودمون گذاشته بودیم جمع شده بودن و پسرا هم مشغول به راه کردن کباب بودن. نگاهی به جمع انداخت و نگاه پرسشگرش و به صورتم دوخت. حین پیاده شدن گفتم: بچه که بودیم تنها میمونددیم چهارشنبه سوریا... بعد از ازدواج بابام...

پیاده شدنم و نزدیک شدن مامان فرصت نداد بقیه اش و تعریف کنم. مامان روبروم وایساد. به طرفش رفته و دستام و دور گردنش حلقه زدم: ناراحت که نشدی آوردمش؟

فقط یه سلام برای مامان داد. مامان اما با لبخندی خوش آمد گفت و اشاره زد به سمت بقیه: بفرمایید.

جلوتر از ما به راه افتاد. کنار گوش مامان پیچ پیچ کردم: تنها بود برنامه ای نداشت...

مامان نگاهم کرد: زشته... نذار حس تنهایی کنه!

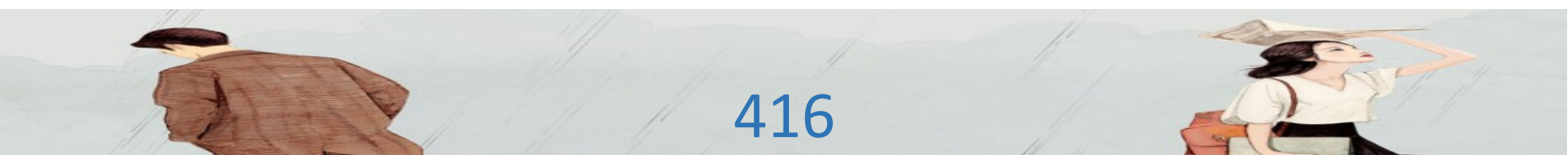
با چند قدم بلند خودم و بهش رسوندم. عزیز آقا از روی تخت بلند شد. پریدم سمت عزیز آقا: ایشون عزیز آقا...

مرحمت خانمم بغل کردم: مرحمت خانم و همسرشون حسین آقا...

بازم یه سلام گفت و بس! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اسمش الونده!

عزیز آقا به لب تخت اشاره زد: خوش اومدی پسر... بشین.

همون جایی که عزیز آقا گفته بود نشست و نگاهی به اطراف انداخت. سپیده که تازه وارد جمع شده بود نیشگونی از بازوم گرفت: این جیگر و از کجا آوردی؟





خندیدم. خب باید اعتراف می کردم لباسای سیاه عجیب بهش میومد. شال خط دار خاکستری ام که دور گردنش بسته بود دیگه خودش یه چیز دیگه بود.

سپیده سقلمه ای حواله ی پهلوم کرد: به جون تو خیلی جیگره... ماشینش... و. از اینا تو تهرانم پیدا می شده ما بی خبر بودیم.

دندونام و نشونش دادم که پسرا به طرفمون اومدن. برزو رو خوب میشناخت ولی بهزاد و ندیده بود تا حالا... لبم و به دندون کشیدم. مامان سبد میوه رو روی تخت گذاشت و با چشم اشاره زد که تنهاس نزارم. بهزاد روبروش ایستاد و گفت: ممنون بابت کاری که برای تارا کردین.

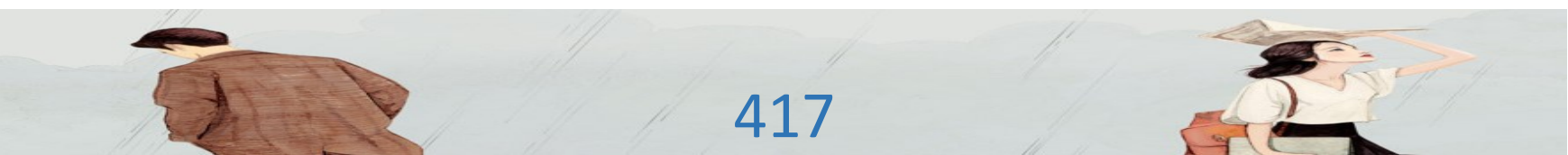
حتی به خودش زحمت نداد از جاش بلند بشه. سرش و تگون داد... همه منتظر یه جواب ازش بودن. برزو داشت با چشم و ابرو به بهزاد می فهموند که نباید انتظار جواب داشته باشه. به سمت بهزاد رفتم و دست دور بازوش انداختم: داداشم بهزاد... ایشونم الوند سپهر... حس کردم چقدر گفتن این اسم دو حرفی سخت میشه وقتی اینقدر به ارون سپهر شباهت پیدا میکنه. بازم برای بهزاد سر تگون داد. خب چرا یه خوشبختمی... خواهش می کنمی چیزی به زبون نیاره آخه؟

مامان سنگینی فضا رو حس کرد که رو به عزیزآقا گفت: بچه ها کی میان؟

آریا با سینی چای و نگاه خیره به اون کنارمون ایستاد: الان پیدا میشن... حجت خیلی وقت پیش رفته دنبالشون. بهزاد رضایت داد کنار مامان روی تخت بشینه. کفشام و در آوردم و بدو خودم و انداختم کنارش و آروم کنار گوشش زمزمه کردم: ناراحتی؟

مامان فنجان چایی جلوش گذاشت. بالاخره از مامان تشکر کرد. بلد بود این یکی رو گویا... کمی جا به جا شد... خب سخته کفشات و در بیار دیگه...

-:نیستم.





گیج نگاهش کردم که گفت: ناراحت نیستم.

مامان داشت با دقت نگاهمون می کرد. یه لبخند زدم: کفشات و در بیار راحت بشین.

بازم حرفی نزد. آریا روبروی ما که نشست ازش پرسید: از دوستان تارا هستین؟

سنگینی نگاه آریا که صورتش و هدف گرفته بود باعث شد لب بگزم. خب مطمئنا این یکی رو هم جواب نمی داد.

آخه زحمت پرسیدن داشت این؟

قبل از اینکه حرفی بزنه بهزاد به کمکمون اومد: آریا حساب کتابا تموم شد؟

لبخند تشکر آمیزی که تقدیم بهزاد کردم جمع شدنی نبود.

-:دوست داره!

چنان برگشتم سمتش که گردنم رگ به رگ شد. حیوونکی گردنم... حیوونکی تارا! آخه چرا؟ یه نیمچه لبخند

میومد روی صورتش از این حرکتش که فرو خوردش. بیخیال درد توی گردنم پرسیدم: چی؟

با چشم و ابرو به روبرو اشاره زد. سر برداشتم. آریا هنوز داشت با دقت نگاهمون می کرد. لب ورچیدم: نه بابا... ما

از بچگی با هم بزرگ شدیم. باباش حسابدار اینجا بود بعد فوتشم خودش شد حسابدار اینجا...!

با اطمینان سرم و برگردوندم. چه حرفا می زد. آریا!! فقط یکم از این مدلای غیرتی بود دیگه... همیشه همینطوری

بود. از بچگیمون... به سپیده هم گیر می داد... دخترای عزیز آقا هم همینطور... دستم و گذاشتم روی گردنم و یکم

مالیدم... دستم پایین نیفتاده...

-:می خوای ببوسمش خوب بشه؟





با نفسی که همراه با صدا توی گردنم فرود اومد و تنم و مور مور کرد نفهمیدم کی دست بلند کردم تا مانع از برخورد اون حس عجیب به گردنم بشم که کف دستم ندونسته روی صورتش فرود اومد و مثل سیلی کاملا به صورتش چسبید.

با آخش و دردی که تو کف دستم پیچید عقب کشیدم و مامان فریاد کشید: چی شد؟

جفت دستاش روی صورتش نشست. به طرفش برگشتم... من کی زده بودم تو صورتش؟ آخه صورتش تو گردن من چیکار میکرد؟ با ماتی و تحیر نگاهش می کردم... مامان بلند شد: تارا؟ داری چیکار میکنی؟

چند لحظه طول کشید تا به خودم اومدم. دستم و به سمت دستش که روی صورتش بود بردم: من نفهمیدم چطوری شد؟

سر چرخوندم تا کسی کمکم کنه که با دیدن چهره هایی که به زور جلوی خندشون و گرفته بودن مات شدم. سرم و به حالت زاری به سمت شونم کج کردم که بهزاد زد زیر خنده و با این کارش همه خندیدن. چهره در هم کشیده و به طرفش برگشتم. دستش و از روی صورتش پایین آورده بود. جای دستم روی پیشونیش بود ولی روی صورتش خبری از شاهکارم نبود. مامان نگاهش و به سپیده دوخت: یخ میاری؟

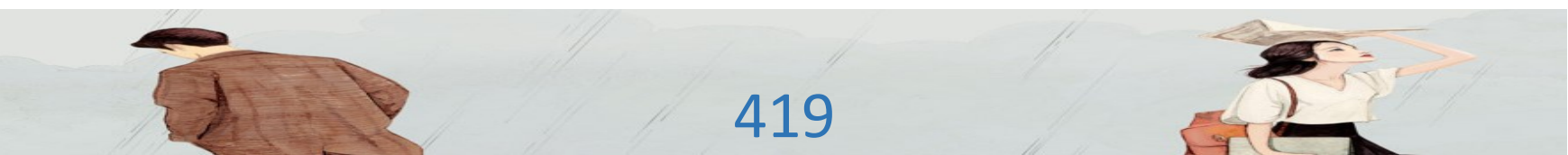
به سرعت رو به مامان گفتم: نیازی نیست.

عزیز آقا بین خنده اش گفت: تارا بابا حواست کجاست؟

با خجالت از جا بلند شدم و از تخت که پایین می رفتم گفتم: میرم یخ بیارم.

یا خدا من چیکار کردم؟ چرا زدمش؟ چی گفتم اصلا اون لحظه؟!

وارد ساختمون شدم... با عجله مسیر و طی کردم تا به آشپزخونه برسم. بوی آش رشته کل ساختمون و برداشته بود. جلوی یخچال ها وایسادم. چی گفتم... سعی کردم به حرفی که زده بود فکر کنم... گفتم آریا دوسم داره... اون که ممکن نبود. چه حرفا میزد... آریا دقیقا مثل بهزاد بود ولی از نوع باغیرتش... مثل باباش! وای خاک به سرم زدم





تو صورتش...! در فریزر و باز کردم تا یخ بیرون بیارم که با صدای قدم هایی به عقب برگشتم. دستاش و توی جیب پالتوی سیاهش فرو برده بود... تکیه به پیشخوان وسط آشپزخونه ایستاد: نیازی نیست.

به طرفش برگشتم. زبون باز کردم: آلو...

چشم بستم... چرا اینقدر اسمش شبیه اروند بود؟ چرا یه اسم دیگه نداشت؟ چرا دقیقا اسمش اون و توی ذهنم تداعی می کرد. لبم و گزیدم... نمی خواستم اینطوری بشه.

قدمی به طرفم برداشت: چیزی نشده...

به صورتش نگاه کردم. دیگه اثری از سیلی که زده بودم نبود. به آرومی پرسیدم: درد گرفت؟

شونه ای بالا انداخت: گفته بودی میخوای تنبیه کنی ولی باور نمی کردم اینقدر شدید باشه.

-:عمدی نبود.

با ابروهای بالا رفته سرش و آروم آروم تکون داد.

لبام و جمع کردم: بخدا عمدی نبود.

به طرفم که خم شد، خودم و عقب کشیدم: منم باید تنبیهت کنم؟

چشمام گرد شد. به سرعت خودم و عقب کشیدم تا ازش دور باشم: یعنی می خوای من و بزنی؟

خندید. به عقب برگشت و نگاهش و به اطراف دوخت: اینجا جالبه.

نفس آسوده ای کشیدم. قدمی به طرفش برداشتم: یخ نمی خوای؟

-:مامانت اینجا کار میکنه؟





سرم و به علامت مثبت تکون دادم: اینجا مال بابابزرگم بود. بعد از فوت بابابزرگم مامانم اداره می کنه...

:- جای خوبیه... حیاط با صفایی داره.

خودم و روی یکی از کابینتا کشیدم: من اینجا بزرگ شدم. بیشتر از اینکه خونه باشم اینجا بودم. این چهارشنبه سوری ها هم بخاطر من پا برجاست. اون وقتا بابام که نبود چهارشنبه سوری های ما مثل روزای عادیمون برگزار می شد. مامان سعی می کرد برامون شادش بکنه ولی نمی شد. یبار با گریه ماجرا رو برای بابای آریا و عزیزآقا تعریف کردم. بعد از اون رسم به این شد که چهارشنبه سوریا رو اینجا با هم بگذرونیم.

چرخید و رو بهم گفت: خوشحالی؟

به صورتش نگاه کردم... چی می شد برادر اروند نمی بود؟ اون وقت دوست خوبی می شد. یه دوست همیشگی! ولی حضورش خوب بود... لبخندی روی لبام اومد: می خو...

:- تارا؟

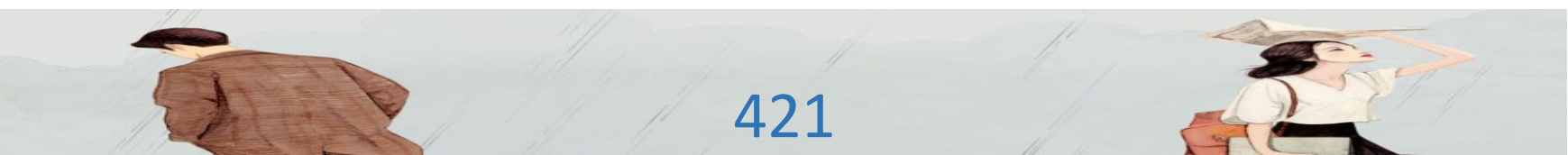
جفتمون به طرف مامان که وارد شد برگشتیم. مامان نگاهی بهم انداخته و به طرفش برگشت: یخ دادی بهشون؟ به جای من گفت: نیازی نیست. چیزی نبود.

:- اونطور که زد...

سرش و تکون داد: مشکلی نیست. نیاز باشه عرض می کنم.

مامان چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد و بعد پرسید: آش رشته دوست دارین؟

بیخیال من شده و به طرف مامان برگشت که سر دیگ آش رشته می رفت: تا به حال نخوردم.





نگاه مامان این لحظه بهش اونقدر دلسوزانه بود که حسودیم شد بهش... مامان عزیزم. از اینکه آش رشته نخورده بود ناراحت شد.

-:تارا پاشو کاسه ها رو بردار... پسرا رو صدا کن بیان این آش و بکشیم.

از روی کابینت پایین پریدم. مامان ملاقه رو توی آش رشته حرکت داد: نمی دونم دوست داشته باشی یا نه. تارا بهم گفت باید با رشته های مخصوص درستش کنم.

سینی کاسه ها و قاشق و برداشتم. به طرف مامان که برمی گشتم چشمم خورد بهش. سر به زیر به فکر فرو رفته بود. داشت به چی فکر می کرد؟ به آش رشته ای که تا حالا نخورده بود؟!

مامان تشر زد: تارا برو!

راه افتادم. فروغ خانم بلد نبود برایش از این رشته ها درست کنه؟

آریا در نیمه راه، سینی و از دستم بیرون کشید: دوستته؟

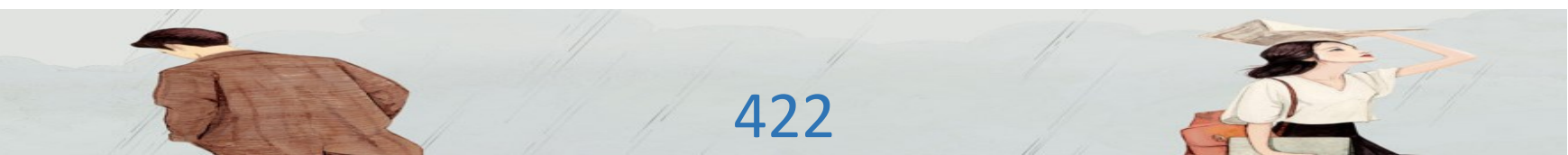
به عقب برگشتم... داشت دنبالم میومد. با دستای توی جیبش... لبخندی به روی آریا زدم: پسر خوبیه.

-:لاله؟! حرف زدن انگار بلد نیست. تیپشم به ما نمیخوره از ما بهترونه.

اخم شیرینی کردم: این حرفا چیه دیگه... بشناسیش میفهمی اصلا اینطوری نیست. خودشم نمیگیره. خیلی ام خوب حرف میزنه.

آریا با اخم های در هم گفت: انگار بدجور دل برده.

از حرکت ایستادم. به طرفم که برگشت لبخند زدم. به سمت الوندی که در یک قدیمیمون ایستاده بود برگشتم: چرا نمیای؟





یه قدم بلند برداشت و کنارم ایستاد. آریا با اخم نگاهش می کرد ولی اون انگار اصلا اخمای آریا رو نمی دید. از این بی تفاوتیش خنده ام گرفت. پرسشگرانه نگام کرد... شونه ای بالا کشیدم... با دور شدن آریا دستم و بند آستین پالتوش کرده و دنبال خودم کشیدم.

-اینقدر به تنبیه شدن علاقه داری؟

به سرعت رهش کردم. با خنده اش به طرفش برگشتم... هنوز تنبیه خودت تموم نشده.

ابروهاش و بالا کشید: یعنی بازم می خوای بزنی؟

لب ورچیده و با عجله از ساختمون خارج شدم. بهزاد جلوی در با دیدنم گفت: چی شده؟

به عقب برگشتم و خندیدم: هیچی!

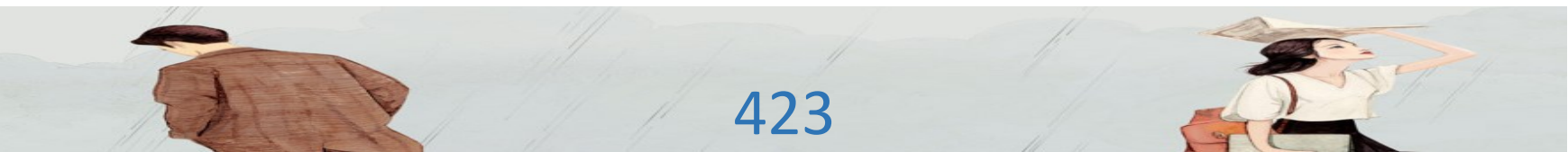
الوند:

قبل از اینکه دنبالش از ساختمون خارج بشم، برادر بزرگترش وارد ساختمون شد و با دیدنم گفت: صحبت کنیم؟ سرم و به علامت مثبت تکون دادم. اشاره ای به دفتر مدیریت زد و اجازه داد قبل از اون وارد بشم. دفتر پر از گلدونای طبیعی بود که جلوی پنجره جمع شده بودن. کنار گلدونا وایسام و دست روی برگ هاشون کشیدم.

-برادرتون و کاری که با تارا کرده چیزی نیست که کسی بتونه باهاش کنار بیاد.

به طرفش برگشتم و منتظر ادامه کلامش موندم.

-ما سعی می کنیم نشون بدیم اتفاقی نیفتاده تا تارا کمترین آسیب و بیینه ولی به این معنی نیست که چیزی نشده.





ساکت که شد به اجبار زمزمه کردم: خب؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ما نمی خوایم تارا بیشتر از این آسیب ببینه.

خب این جمله یعنی بودن من اطراف تارا بهش آسیب می زنه... : کاری کردم که تارا بیشتر آسیب ببینه؟

-:ابدا... ولی ارونند برادر شماست. تارا چه بخواد چه نخواد با اون روبرو میشه. من نمیخوام این اتفاق بیفته... شما به هر حال با هم برادرین.

زل زدم به چشماش و گفتم: اینکه برادر من اشتباه کرده در موردش شکی نیست و در اینکه خیلی زود هم پشیمون خواهد شد نباید هیچ شکی کرد.

-:من اجازه نمیدم یبار دیگه به تارا نزدیک بشه.

گوشه ی لبم بالا رفت و زمزمه کردم: اونی که تصمیم میگیره شما نیستین تارااست.

اخم کرد و همزمان دستش مشت شد: شما می خواین برادرتون و برگردونین پیش تارا؟

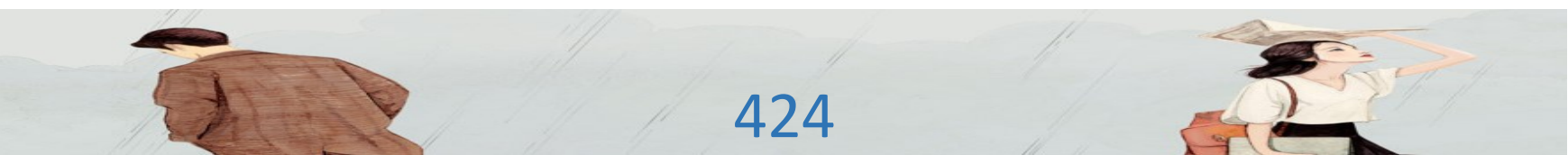
با جدیت جواب دادم: به هیچ وجه!

سرش و به علامت مثبت تکون داد که گفتم: با اجازتون...

قدمی به سمت در خروج برداشتم که زمزمه کرد: تارا رو دوست داری؟

به طرفش برگشته و پرسیدم: نمی تونم دوشش داشته باشم؟

جا خورد از سوالم. خب گویا انتظار نداشت تاکید کنم. وقتی به سوالش فکر کرده بود باید به جوابشم فکر می کرد. لابد فکر کرده بود بخاطر ارونند قطعاً میگم نه! و اون موقع دلیل اینجا بودنم چی می تونست باشه؟ من ترجیح می





دادم این وقت و توی خونه ام با بی خیالی طی کنم به جای اینجا و با اون ها بودن... فقط و فقط بخاطر تارا به جای آرامش خونه ام اینجا بودم.

-:براد...

بین کلامش پریدم: هر چیزی بین تارا و برادرم بوده تموم شده. اینطور نیست؟

شوکه بود ولی سعی کرد خودش و جمع و جور کنه: همینطوره.

تا دستم به سمت دستگیره ی در رفت گفت: نمی خوام تارا بازم اذیت بشه.

حین بیرون رفتن زمزمه کردم: منم همین و میخوام.

تارا بود که جلوم سبز شد: کجا بودی؟

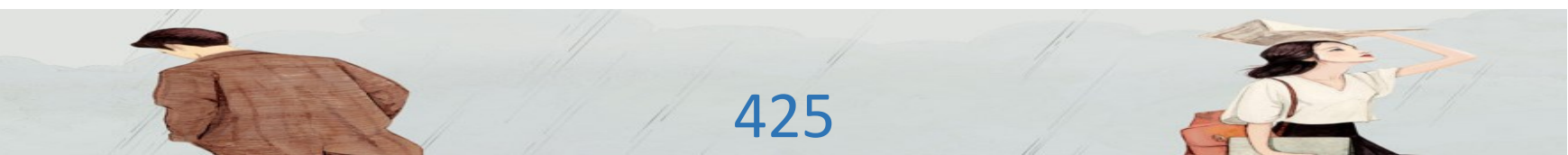
برادرش که پشت سرم از اتاق بیرون اومد گفت: می خواستیم کمی صحبت کنیم.

نگاه سبزش دقیق شده بود. می خواست از صحبت هامون گویا سر در بیاره.

-:تارا شما با مهمونت برین منم بقیه ی وسایل و میارم.

همراهش به راه افتادیم. با چند قدم دور شدن پرسید: با بهزاد در مورد چی صحبت می کردین؟ یعنی خب بهزاد حرفای خصوصیش و وقتی میزنه که جدی باشه. چی می گفت که داشتین خصوصی حرف میزدین؟

صورتش و نگاه کردم. بخاطر سرمای هوا کمی بینیش سرخ شده بود. موهایش صورتش و قاب گرفته بود و شال روی سرش می تونست به راحتی سر بخوره. خم شدم و حین بالا کشیدن زیپ کاپشنش تا زیر گلویش زمزمه کردم: در مورد تو صحبت می کردیم.





لحظه ای نگاهش ترس به خود گرفت ولی خیلی زود زد زیر خنده: وقتی نمی خوای جواب بدی چرا از زیرش در میری؟

ساکت موندم. بازوم و کشید و راه افتاد: آش رشته های مامانم حرف ندارن. خیلی معروفن... یعنی دست پخت مامانم حرف نداره...

صداش و پایین آورد: حتی بهت بگم که از دست پخت عزیزآقا هم خوشمزه تره.

لبخندی روی لبام اومد. با دیدن حجم زیادی از افراد که روی تخت ها جا گرفته بودن، از حرکت ایستادم. خب تعداد افراد حاضر خیلی زیاد بود. تقریباً دو برابر افرادی که قبل از ورودم به ساختمون حضور داشتن... با نزدیک شدن بهشون سلامی به لب آوردم. همشون با دقت نگام می کردن. خوش تیپ و جذاب بودن اصل مهم دیده شدن... کنار تارا روی تخت نشستیم. مهم نبود که بهم معرفی کنن یا نه... علاقه ی چندانی هم نداشتم این حجم از آدم‌ها رو که بهم زل زده بودن بشناسم.

پچ پچ کرد: سپیده و سحر خواهرن... دخترای مرحمت خانم و حسین آقا...!

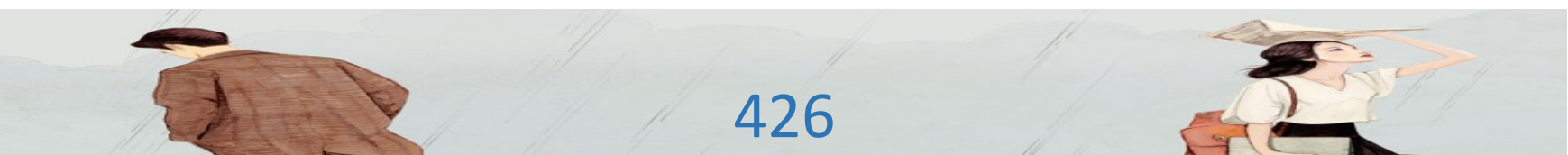
سرم و به علامت مثبت تکون دادم و اشاره ای به دختر جوونی که چهارچشمی می پاییدم و زن همراهش زد: اونا هم مادر و خواهر آریا هستن.

مادرش روی تخت روبروی من نشست و اشاره زد: تارا کم حرف بزن بزار آش بخورن.

خب خداروشکر... گویا از مراسم معارفه معاف شده بودم. لیوان آبی به دهن بردم که پیرمردی که فکر کنم همون عزیزآقا بود پرسید: شغلت چیه پسر؟

لیوان و نخورده از لبام جدا کردم: آهنگسازم.

پیرمرد گویا چندان شغل من براش آشنا نبود که سر تکون داد. پسر جوونی که تازه به جمع اضافه شده بود با اشاره ای به ماشینم پرسید: آهنگسازا همشون اینقدر پولدارن؟





چند نفری بهش تشر زدن و مامان تارا اخم کرد. لیوان و زمین گذاشتم: پول بخاطر نوع شغل نیست که به دست میاد... بخاطر لیاقت و تواناییه!

با صدای سرفه ای سر چرخوندم. پسر که خاطر خواه تارا بود به سرفه افتاده بود. لبخند کمرنگی روی لبام نشست. در اینکه لیاقتش به اندازه ی من نبود شکی نبود. حتی نمی تونست با وجود من رقیبی باشه. علاقه ای هم بهش نداشتم.

با خنده ی تارا سر برگردوندم. سر به زیر و آروم می خندید. اونم به پسره می خندید؟! خیلی هم عالی! کاسه ی آشی که مقابلم قرار گرفت لحظه ای نفسم و توی سینه حبس کرد.

-: چرا نمیخوری؟

قاشق و بین انگشتم گرفتم: مطمئنی آرد توی آش...

چینی به پیشونیشانداخت: مامان من توی آش آرد نمیریزه... رشته هاشم از اون آردها درست شده.

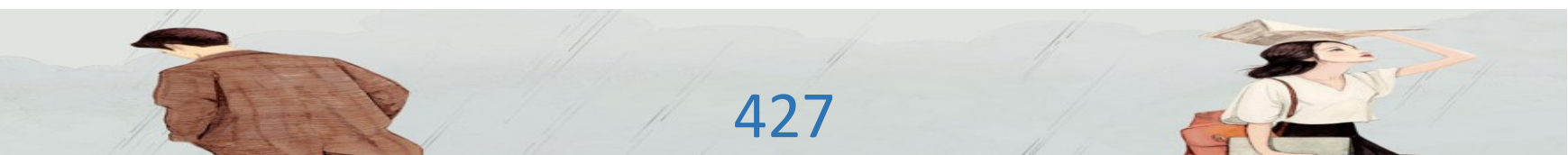
اولین قاشق و به دهان گذاشتم. نگاه تارا به صورتم دوخته شده بود. کمی ترش بود... کمی ملمس بود. مزه ی روغن فراوونش حس می شد و پیاز داغ... سبزیجاتی که زیر دندونم رفت و به آرومی سر خورد. دومین قاشق و به دهان گذاشتم... مزه ی فوق العاده ای داشت.

-: خوشتون اومد؟

سر برداشتم. مامان تارا بهم چشم دوخته بود. سرم و به علامت مثبت تکون دادم: بله!

لبخندی که روی لبهای مامانش نشست خیلی به لبخند تارا شباهت داشت. به همون اندازه آروم و جذاب بود.

-: دیدی گفتم آش های مامانم فوق العاده هست.





سرم و کمی کج کردم: تو هم بلدی آش پیزی؟

چشمش و کمی گرد کرد: اوهوم... بلدم. خیلی ام خوشمزه بلدم درست کنم.

:-خوشمزه تر از آشای مامانت؟

با شیطنت شونه ای بالا انداخت و رو برگردوند. بی حرف سرگرم آش شدم... خوشمزه بود... تارا با اولین کاسه عقب رفت اما من سومی رو هم خوردم... اینکه تا الان فکر نکرده بودم میشه غذاهای ایرانی و اینطور با این مواد خورد به حماقت بود. باید یه لیست از غذاهای ایرانی تهیه می کردم برای اینکه ببینم چطور می شد با مواد بدون گلوتن درستشون کرد.

کم کم همه پراکنده شدن. فکر کردم تموم شده و قراره بریم... خوشحال بلند شدم که سر برداشت: کجا میری؟

دستام و توی جیبم فرستادم: مگه تموم نشد؟

زد زیر خنده: نه... تا آخر شب اینجا بایم. تازه چهارشنبه سوری که نگرفتیم.

با بی حوصلگی نگاهی به اطراف انداختم. از روی تخت پایین پرید و به طرف برادرش رفت... وقتی با برادر بزرگترش برگشت گفت: فقط نیم ساعت دیگه بعدش میام خب؟

با گیجی به خواهر و برادر نگاه کردم. بهزاد اشاره ای به جمع زد: می خوایم آتیش روشن کنیم. می خوای همراهمون باشی.

بی حرف سر کج کردم. پالتوم و از دو طرف کشیدم.

:-فقط آهنگ سازی می کنی؟

بخاطر خواهرش می پرسید؟ از اون سوال و جواب های معروف؟! شرکت هنری دارم.





پرسشگر نگام کرد. ادامه دادم: استعدادهای جدید و حمایت و پشتیبانی از خواننده ها...

-:چند سالتنه؟

خب چرا خسته اش می کردم؟ یه بیوگرافی کامل از خودم بهش بدم دیگه... : سی و یک!

با جدیت گفت: پس از اروند کوچیکتری!

خب جمله اش پرسشی نبود که نیازی به جواب داشته باشه. به جمع نزدیک شدیم... در کل پنج شش نفر بودن...
مردهای میانسال با فنجون های چایشون کنار هم گوشه ای نشسته بودن. یکی از پسرها آهنگی باز کرد. همون
پسر عاشق بود که از من پرسید: سازم بلدی بزنی؟

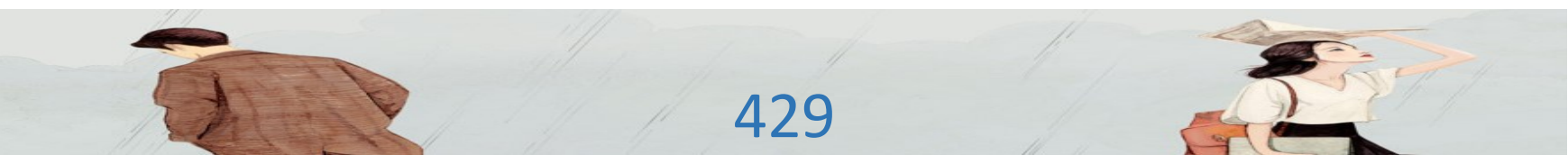
من مطمئنا ازش بزرگتر بودم. ولی خب به خودش اجازه داده بود مفرد خطابم کنه. بی حرف فقط سرم و به علامت
مثبت تگون دادم. بهزاد تنه ی چوبی کنار دیگری گذاشت و اشاره زد بشینم. خودش هم روی اون یکی نشست و
گفت: به لبخند و خنده اش نگاه نکن هنوزم به برادرت فکر میکنه.

فکم منقبض شد. چیزی که خودم می دونستم و نیازی نبود اینقدر مدام تکرار کنم. با اخم های در هم سر
برگردوندم... تارا روی تخت به سمت یکی از دخترا خم شده و انگار میخواست چیزی و ازش بگیره. دندونام و روی
هم ساییدم.

گفت: هر چقدر که به نظر بیاد آرومه ولی بدون همونقدرم ناآرومه. نمیخواه کسی بفهمه درونش چی می گذره ولی
از درون داره می جنگه تا با این اتفاق کنار بیاد.

با اخم برگشته و نگاهش کردم.

-:برام مهم نیست با این حرفام ناراحت بشی. فقط دارم واقعیتی رو بهت میگم که شاید نبینیش... شاید فراموش
کردی که اونی که تارا دوست داره برادرتنه...



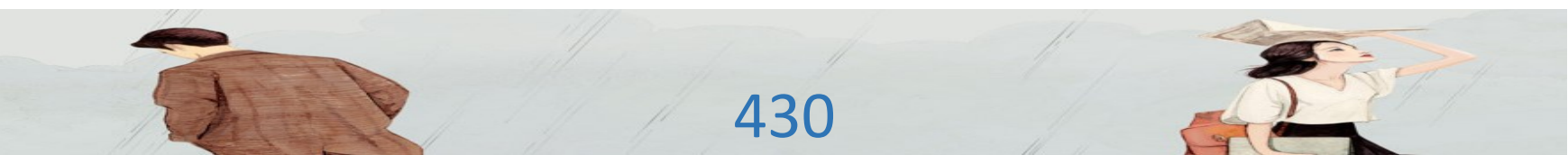


آروم غریدم: مهم نیست اونی که الان دوست داره کیه، کسی که در آینده دوست خواهد داشت منم.

لبخندی روی لباش اومد. چشماش و لحظه ای بست و بعد باز کرد: در اینکه می تونی چیزایی که می خوای و بدست بیاری شکی ندارم. رفتارت با تارا هم نشون میده که دوشش داری... ولی خواهر من و ببین... اون تاراست. با همه می جوشه... حتی با دشمنش... برادر تو رو هم دیر یا زود می بخشه. نه بخاطر اینکه بازم دوشش داشته باشه اما بخاطر تو می بخشه. اون وقت چی؟ اون وقتم می تونی همینطوری دوشش داشته باشی؟ می تونی برادرت و با خواهر من ببینی و چشم نبندی روی دوست داشتنت؟ اون وقت می تونی دوشش داشته باشی؟ ما آدما وقتی همه چیز گل و بلبله خوبیم اصل اونه که تو آتیش جهنم خوب باشیم. می تونی خوب باشی؟

دستم روی زانوم مشت شد.

سرش و کج کرد: من کاری ندارم که تو برادر اون عوضی هستی. مطمئنا هیچوقت نمی بخشمش بابت کاری که با تارا کرد. تارا چشم و چراغ خونه مونه... تا به حال نداشتیم اشک به چشمش بیاد ولی برادرت کاری کرد اشک بریزه. خدای تارا بزرگه، قطعاً تلافی می کنه ولی من یبار دیگه اجازه نمیدم یه عوضی دیگه بخواد تارا رو آزار بده. اگه الان اینجا... اگه تونستی تا اینجا پیش بیای فقط و فقط بخاطر اینکه تارا کنارت لبخند میزنه. میبینم وقتی ازت تعریف می کنه چشماش چطوری می درخشه. عاشقت نیست اشتباه نکن... دوست داشتنش به علاقه ی مشابه خودت تشبیه نکن... نوع علاقه اش فرق داره. تحسینت می کنه. این و خیلی خوب می بینم و حس می کنم. اینجا بودنت... اینکه چشم روی برادر اون عوضی بودنت، بستم فقط و فقط بخاطر تاراست. ولی اینبار اجازه نمیدم اشکش در بیاد. دارم همین اول کاری اتمام حجت می کنم. اگه مردش هستی... بسم الله... ولی اگه نه همین اول کاری خودت و بکش کنار. به پول و قدرتم نناز... من شاید خودم کسی نباشم ولی وقتی برادر تارای اشک ریخته باشم کاری می کنم که حتی پول و قدرتم در برابرش چیزی نیست. می خوای قدم برداری همه چیزش و بسنج و بیا جلو...





یک نفس گفت. توی بازی شطرنجی که مهره هاش و دونه دونه چیده بود یک ضرب کیش و ماتم کرد و بلند شد. به سمت آتیشی که تازه شعله ور می شد قدم برداشت و غرید: گم شین اون ور... یه آتیشم بلد نیستین درست کنین.

یکی از پسرها با خنده گفت: دست خودت و می بوسه داداش!

نگاهم و ازشون گرفتم. تارا داشت به طرفمون می اومد. لی لی کنان قدم برمی داشت و توی دنیای خودش شاد بود. براش مهم نبود که چند نفر تماشاش می کنن. براش مهم نبود چه فکری در موردش بکنن... براش اون لحظه ی خودش مهم تر از هر چیزی بود گویا!

تارا:

دستام و پشت سرم کشیدم و به پاهام جون دادم. داشت با دقت نگام می کرد. یه خطی ام کنار چشمش افتاده بود. آخ آخ... بدجور درگیر بود. با نزدیک شدن به جمع پسرا، این آهنگای خز چیه گوش میدین آخه؟ هر چی بدهی داشتم یادم افتاد.

احسان خودش و بالا کشید: تو بدهی ام داری رو نمی کردی؟

نیشخندی زدم و با اشاره به الوند زمزمه کردم: یه بدهی گنده دارم!

برزو اخم کرد: چه بدهی؟

احسان به طرفش قدم برداشت: آره؟ تارا بهتون بدهی داره؟ واقعا؟ چی هست؟





زدم زیر خنده و روی تنه ی چوبی خالی کنارش نشستم. پاهام و دراز کرده و بهم چسبوندم. بوت های کرم رنگم با خزای دورشون دیوونه کننده بودن. عاشقشون بودم. آروم آروم پاهام و تاب دادم و اون هنوز درگیر جواب دادن به احسان بود، بالاخره هم با گفتن شوخی میکنه بحث و خاتمه داد.

لبام و جمع کردم: من بهت بدهکارم.

کاملا به طرفم برگشت: چه بدهی؟

با ناخنای دستام خیره شدم. کاش یه لاک سبز داشتیم... برای عید روی ناخن هام سبزه ی عید می کشیدم. سبز با ربان قرمز... یه پروانه صورتی و بنفشم بهش اضافه می کردم. پارسال اروند گفته بود خوشش نمیاد ولی امسال که اروندی نبود. لبخند روی لبام عمق گرفت...

-:به چی فکر می کنی؟

سوپرایز شدم از این نگاه خیره و دقیقش... شونه ای بالا انداختم: هیچی...

سنگینی نگاهش واردارم کرد دستام و بالا بگیرم: به اینکه عید لاک سبزه بزنم برای خودم.

ابروهاش بالا رفت: اون چه رنگیه؟

خندیدم. دیوونه... مگه سبزه رنگه؟! : رنگ نیست که... منظورم این بود میخوام روی ناخنم طرح سبزه بکشم.

نگاهش و توی صورتم چرخوند و پرسید: ماهی ام میکشی؟

ذوق کردم. راس می گفت... باید ماهی هم می کشیدم. فکر کردم هر کدوم از انگشتام و یه طرح بکشم. لب پایینم و بین دندونام گرفتم و خندیدم: هر کدوم و یه طرح بکشم... ولی خودم نمی تونم... باید یه نفر و پیدا کنم برای طرحاشون و بکشه.

-:میخوای من بکشم؟





ناباورانه سرم و برگردوندم. پایین بردم و از همون جا به سرش که حالا بالاتر از سرم قرار داشت خیره شدم: بلدی مگه؟

لباش و کج و کوله کرد: فکر کنم.

دستم و بلند کرده و بین موهایش که توی صورتش ریخته بود بردم و عقب زدمشون... وقتی موهایش میریخت توی صورتش نمی شد چشمش و دقیق دید... بعدشم دلت می خواست همش بغلش کنی. پسرک عزیزم. چقدر دلش بزرگ بود! پرسیدم: دلمه خوردی تا حالا؟

انگشتاش دور مچ دستم که توی موهایش بود قلاب شد و محکم مچ دستم و فشرد. با تعجب نگاهش کردم بی توجه به درد کمی که توی مچ دستم حس می کردم. با صدای بم شده زمزمه کرد: تارا!!؟

سرم و به سمت شونم کج کردم و با چند بار پلک زدن زمزمه کردم: بلی؟

:-تارا!!!!

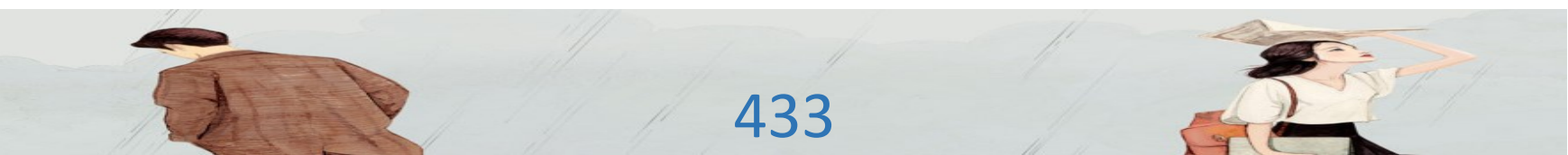
چشم از نگاه تند و تیز و جوشان عسلی مقابلم گرفته و به آریا که بهمون نزدیک می شد دوختم. دستم و از بین انگشت های سفت شده اش بیرون کشیدم و آریا تو یه قدیمیمون وایساد: ترقه خریدم. بیا ببین خوشه میاد.

دستام و بهم کوبیده و بلند شدم: چند تا!!؟ از اون زوزه کشونا هم خریدی؟

خندید و گفت: از همه مدلش خریدم.

به عقب برگشتم... الوند داشت با اخم نگاهمون می کرد. خندیدم: ترقه دوست نداری؟

از جا بلند شد و بی حرف به سمت مامان اینا راه افتاد. دست بین موهایم فرو بردم... ناراحت شد؟ خب حق داره. اینجا کسی رو جز من نمیشناسه منم رسماً تنها ولش کردم. به طرف آریا برگشتم: بعدا ببینیم!!؟





مکشی نکرده و دنبالش دویدم. با قدم های بلند به سمت تخت می رفت... مثل پسر بچه ها قهر می کرد. بهش رسیده و نرسیده بازوش و کشیدم و قبل از اینکه کنترل خودم و از دست بدم چرخید و اون یکی دستش بند بازوم کرد: می افتی...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم نفس نفس زدنم و آروم کنم: قهر کردی؟

رهام کرد ولی عقب نرفت: فکر کردی قهر کردم؟

نیشخندی زدم: قهر نبود؟

دستاش و توی جیب پالتوش فرو برد: قهر نبودم نمیومدی؟

دستام و مثل اون توی جیب کاپشنم زدم. دلم می خواست بغلش کنم... می خواستم بگم هر وقت بخوای میام ولی غصه دار نباش... تنها نباش... لبخند بزن. می خواستم بگم مهم نیست خواهرات نمیان سراغت... مهم نیست فروغ خانم حتی اسمت و به زبون نمیاره. مهم نیست که اروند ازت پول میگیره و کم هست. مهم نیست بابات باهات چیکار کرده... من اینجام. دلم میخواد دوست خوبی باشم برات. دلم میخواد محکم بغلت کنم و نزارم به هیچکس دیگه فکر کنی. وقتی اینقدر خوبی چطوری می تونی اذیتت کنن. شیطنتم گل کرد: مگه مهمه آدمای احمق باشن یا نباشن؟

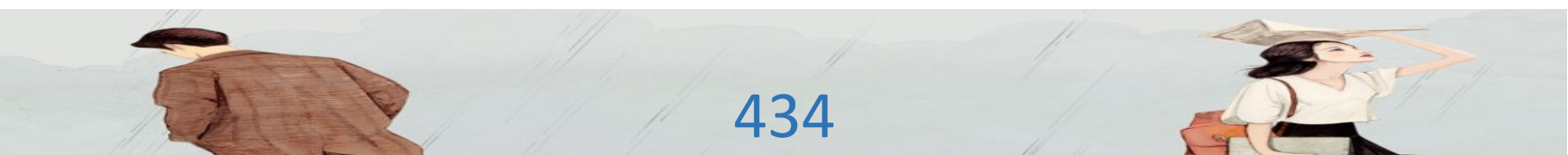
اخم کرد بازم. خندیدم و اون نخندید. خنده ام و به زور فرو خورده و زمزمه کردم: حالا قهر بودی؟

-میدونی گاهی وقتا خیلی روی اعصاب راه میری؟

دستام و روی صورتم کوبیدم: وای...! اینقدر اذیت می کنم؟

سرش و خم کرد: خیلی زیاده!

جدی بود. منم همونقدر جدی جواب دادم: متاسفم... دلم نمیخواد با حرفام اذیتت کنم. دیگه نمیگم.





-: کاش رفتار تم به اندازه حرفات ساده بود تا تموم وجودم و به آتیش نکشه...! ازت می ترسم تارا!

نفس توی سینه ام حبس شد. من ترسناک نبودم... تموم تلاشم و کردم نباشم. تموم تلاشم و کردم رفتارم با حرفام یکی باشه. می خواستم رو راست باشم. درست جلو برم. سرم و به طرفین تکون دادم: حرفی نزدم که با رفتارم نخونه. اگه گفتم دوست نباشیم و بعدش اونطوری پیش رفت... اگه دلت نمیخواه دوست باشیم اذیتت نمیکنم.

-: من و دوستت می دونی؟

اخم و چین روی پیشونیش آزار دهنده بود: چیز دیگه ای باید باشه؟

سرش و خم کرد: نمیدونم. تو بگو... رابطه ی بین ما چیه؟

-: تو دوست خوبی هستی.

گوشه ی لبش بالا رفت: قبلا بهت گفتم من دوست خوبی نیستم.

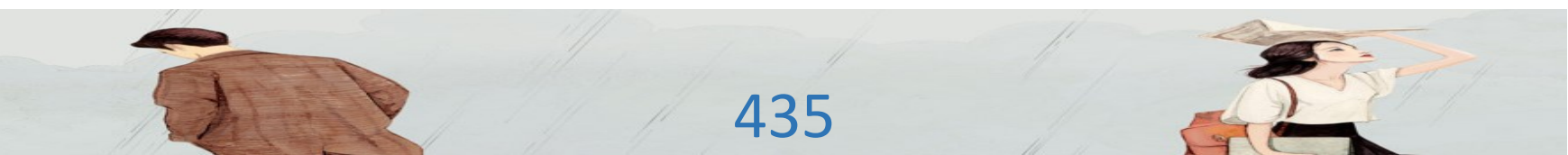
-: چون من می ترسونمت؟

دستش و جلو آورد. عقب نکشیدم... دستش از بین موهام به زیر شالم سر خورد. سرم و برگردوندم... کسی حواسش به ما نبود... پشت به بقیه وایساده بودیم و توی دید نبودیم خیلی... انگشتاش که به گوشم رسید نگاهم از اطراف به صورتش برگشت... قدمی به جلو برداشت و فاصله ی بینمون و خیلی کم کرد. انگشتاش نوازش وار روی لاله ی گوشم به حرکت در اومدن و قلقلک وار پایین رفتن... سرم و به سمت دستش خم کردم: چیکار میکنی؟

-: میدونی این حس چیه؟

پلک زدم. خودم و عقب کشیدم... از این حسی که می تونست وجودم و قلقلک بده خوشم اومده بود و نیومده بود.

لبخندی زد: چه حسی داشتی؟





آب دهنم و فرو دادم: نباید اینکار و بکنی؟

جدی تر پرسید: چه حسی داشتی؟

لبم و گزیدم: ترس... خو...

بقیه اش و به زبون نیاوردم و اون زمزمه کرد: رفتارت دقیقا حین لذتی که داره ترس و به وجود آدم تزریق می کنه...! من نمی خوام دوستت باشم تارا...!

الوند:

گرمای آتیش صورتم و می سوزوند. بهش نگاه کردم... از عصر دیگه حرفی نزده بود. توی خودش بود... اشتباه کرده بودم؟! نه ممکن نبود. باید باهاش کنار بیاد. باید درکش کنه. نمی تونم دست روی دست بزارم تا ذهنش درگیر باشه. هر چی سریعتر ذهنش درگیر بشه بهتره... لبخندی روی لبام اومد... داشت به من فکر می کرد. همین کافی بود.

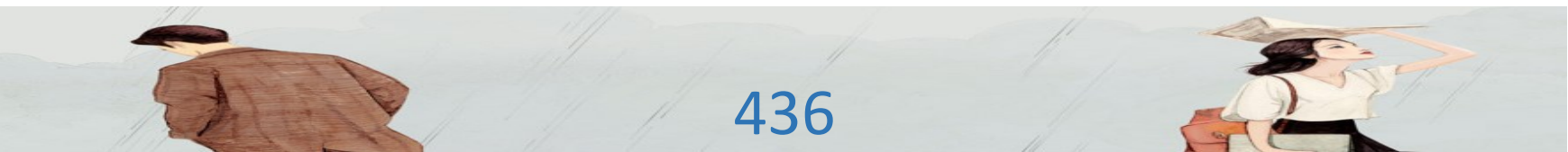
-: بخونین...

چشم چرخوندم. از من میخواستن بخونم؟ ولی نه! منظورشون به مادر تارا بود.

خندید و یکی از پسرا با یه سطلی که توی آغوش گرفته بود برگشت و گفت: سازشم من آوردم.

می تونست بخونه؟ ممکن بود تارا هم صدای خوبش و از مادرش به ارث برده باشه...! نگاهی به تارا انداختم. سر به زیر داشت به آتیش نگاه می کرد.

مادرش پرسید: چی بخونم؟





برادر کوچیکترش بود که گفت: همون همیشگی...!

خب کنجکاو تر شدم... چی بود که همیشه تکرار می شد؟ نفس عمیقی کشید و لب گشود: ای قبله من خاک در خانه تو، بی منت می مستم ز پیمانه تو، ای قبله من خاک در خانه تو، در دام توام بی زحمت دانه تو...

صدای خوبی داشت... خیلی خوب! حتی بهتر از صدای تارا!

:- من خسته و بیمارم درمان منی، شور شعر و آوازی در جان منی، ای تو هوای هر نفس، عشق تو میورزم و بس، دل کنده ام از همه کس، پناه من تویی و بس، تا در دل تو زنده ام، از عالمی دل کنده ام، در خود رها گشتن خوش است، در تو فنا گشتن خوش است...

صدای دست زدن ها بلند شد. دستام و بهم رسوندم... واقعا جای تحسین داشت. صدای روون و رسایی داشتن... اونقدر دقیق و به جا کلمات و ادا می کردن که نمی تونستم عیبی توی کارشون پیدا کنم.

از جا بلند شد و به سمت ساختمون قدم برداشت.

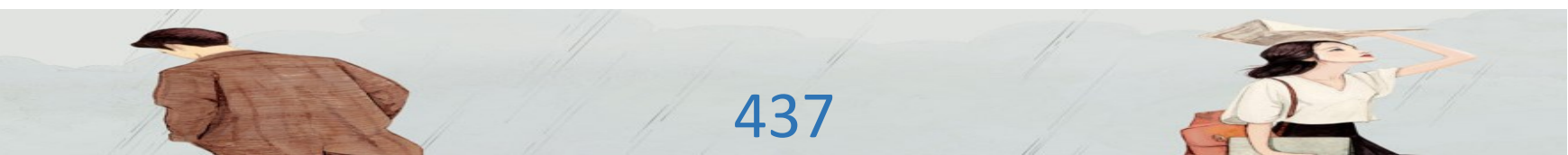
نگاهم و به مادرش دوختم. سنگینی نگاهم باعث شد سر برگردونه و لبخندی به روم بزنه. از جا بلند شدم...

:- ای قبله من خاک در خانه تو، بی منت می مستم ز پیمانه تو، ای قبله من خاک در خانه تو، در دام توام بی زحمت دانه تو...

با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم. قبل از اینکه وارد ساختمون بشه صدایش زدم. با ایستادن از حرکت پشت سرش وایسادم: تارا...!

به طرفم برگشت. نگاهش و بالا کشید تا چشمام.

مادرش می خوند: تویی تویی بهانه ام شاعر هر ترانه ام، شعله شوریدگیم تویی تویی زبانه ام، تو نغمه ساز منی صدای آواز منی، رمز من و راز منی نقطه آغاز منی...





قدم برداشت... دستش و بالا برد و قبل از اینکه بتونم بفهمم چه قصدی داره روی سینم فرود آوردش: تو برادر اروندی!

اشک توی چشمش رها شد: تو برادر اروندی!

تکون نخوردم. دستش و بازم بالا برد... سر برداشت. نگاه به اشک نشسته اش و به چشمام دوخت... سرش و به طرفین کشید: اینطوری نگام نکن.

دستش و پایین برد: اینطوری نه... نمی خوام این و...!

قدمی به عقب برداشت. دست جنبونده و بازوش و گرفتم. نمی خواستم ازم دور بشه... با صدایی که می لرزید ادامه داد: همیشه!

سرش و خم کرد. دستش و به زور از بین انگشتام بیرون کشید. روی پاهاش خم شد و همون جا نشست... مقابلش خم شدم... هق هقش بلند شد: تو برادر اروندی.

نفس عمیقی کشیدم: ولی اون نیستم.

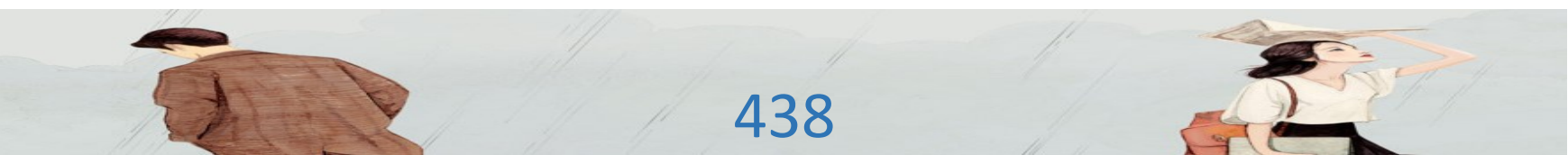
می لرزید... به سختی سر پا بود. می تونستم بفهمم اصلا خوب نیست. شونه هاش بخاطر گریه اش تکون می خورد. سر برداشت. پشت دستاش و روی چشماش کشید: اسمتم شبیه اونه.

-:خودم شبیهش نیستم.

سرش و به طرفین محکم تکون داد: اون ولم کرد.

خودم و جلوتر کشیدم: من هیچوقت رهاش نمی کنم. من پیش خودم نگهت می دارم.

من ولش نمی کردم. هیچوقت... نفسم به سختی بالا می اومد. میخواستم بغلش کنم... می خواستم نزارم دیگه گریه کنه ولی توی این لحظه!





لباش و بهم فشرد. دستم و جلو برده و بازوش و لمس کردم: تارا...

دستش و به تندی از دستم بیرون کشید و بلند شد: نمیشه!

تارا:

با صدای کشیده شدن صندلی به خودم اومدم. مامان صندلی کنار دستم و عقب کشید: ده روز گذشته.

با محکم کردن دستام به دسته های صندلی، خودم و بالا کشیدم.

مامان نشست و چشم دوخت به آبی دریا...

دستام و دور زانو هام حلقه کرده و سرم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشی، نگاه مامان بالا اومد: هنوزم زنگ میزنه؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. زمزمه کرد: داری برادرش و به گناه این مجازات می کنی؟

پلک زدم. چطوری می تونستم مجازات کنم؟ چطوری بود مجازات کردن؟! گفت دوسم داره.

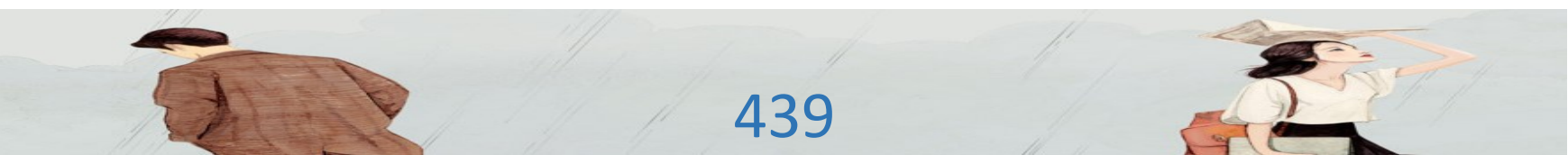
-می دونم.

به سرعت پاهام و رها کرده و صاف نشستم: از کجا؟

-برادرش رها ت کرده بود ولی اون دور و برت بود. می خواستت که اومده بود... مشخص بود از اونجا بودن ناراضیه

ولی بازم اومده بود.

سرم و پایین انداختم: نمی خواستم اذیتش کنم.





لبخندی زد: اذیت نشد. از کنار تو بودن لذت می برد.

حرفی نزدم. مثل ده روز گذشته که چیزی نگفته بودم.

:-حست بهش چیه؟

دو طرف بافتم و محکم تر کشیدم. بازم پاهام و روی نشیمنگاه صندلی جمع کردم: نمی دونم.

صفحه گوشیم بازم روشن خاموش شد. مامان خیره به گوشی گفت: با جوابش و ندادن درست نمیشه. باید باهاش حرف بزنی.

نگاهی به اسم اروند روی گوشی انداختم: چرا زنگ میزنه مامان؟

:-شاید فکر می کنه حق داره.

سرم و کمی روی زانوهایم جا به جا کردم. گونه ام خط افتاد: حق داره؟

خندید: تا حالا نفهمیدم چی تو سر مردا می گذره.

لبخندی روی لبام نشست: من می فهمم.

ابروهای مامان با تعجب بالا رفت. لبام و جمع کردم: مثل پسر بچه هاست... وقتی اخم می کنه یه خط پر چین روی پیشونیش می افته... ناراحت که باشه کنار چشماش چین می افته وقتی خوشحاله مردمک چشماش مدام می چرخه...

:-اروندم اینطوری می شناختی؟

لبم و به دندون کشیده و ساکت نگاهش کردم.

:-داری عاشق میشی!





تلفنم باز هم روشن خاموش شد. مامان گوشی و برداشت و خاموش کرد: فردا بهش زنگ بزن. یبار برای همیشه باهاش حرف بزن و اتمام حجت کن. بزار بره دنبال عشقش!

:-تا الان باید می رفت دنبال عشقش!

:-تو چرا تا الان نرفتی دنبال عشق؟

سر برداشتم. خیره شدم به موجی که از مرکز بلند شده و به سمت ساحل میومد: دلم نمی خواد دیگه تجربه کنم... دلم نمی خواد ازدواج کنم.

مامان نفشش و فوت کرد: چون میترسی بهت خیانت بشه؟

:-اروند می خواست باهام ازدواج کنه چون همه چی خوب می شد. مامانش دوسم داشت... خواهراش دوستم بودن... ازدواج با من خوب بود نه؟

سر برگردوندم تا جواب مامان و ببینم.

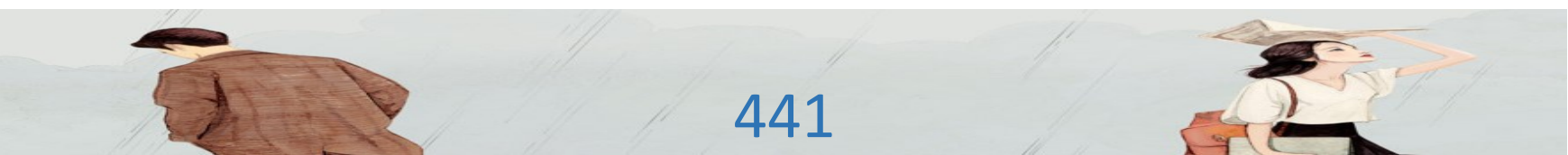
چشم روی هم گذاشت.

:-نمی خوام یه وسیله باشم برای ازدواج... می خوام آزاد زندگی کنم. می خوام خودم باشم... نمی خوام به این فکر کنم که چطوری مطابق میل مامانش باشم یا چطوری خواهراش و راضی نگه دارم. چیکار کنم که خودش لبخند بزنه. چیکار کنم که راضی باشه.

مامان خندید: تو بدون ازدواجم اینکار و می کنی.

لبام و جمع کردم: نمی خوام بکنم.

:-منم وقتی بابات ازم خواست بیخیال خوندن بشم همین فکر می کردم ولی سر هفته مامان بزرگت برم گردوند خونه.





خندیدم: تو برم نمی گردونی مگه نه؟

تو عمق چشم زل زد: اینطوری خوشحال میشی؟

-:میزاری اونطوری که دلم میخواد زندگی کنم؟ برای خودم زندگی کنم؟

مامان همونطوری نگام کرد. زدم زیر خنده... سرش و کج کرد: وقتی با بابات آشنا شدم، فکر می کردم چقدر می تونه زندگی کنارش جذاب باشه. بابام گفت بین شما کلی فرقه گفتم می سازم. سعیم و کردم باهاش بسازم... بخاطرش موسیقی و گذاشتم کنار... بخاطرش آرایش و گذاشتم کنار... بخاطرش دانشگاه و گذاشتم کنار. بابام گفت داری خودت و گم می کنی. گفتم آزاد زندگی می کنم. وقتی بهزاد و حامله بودم و گفت حق کار کردنم ندارم رفتم وسایلم و جمع کردم رفتم خونه بابام. مامانم توی یه هفته برم گردوند. گفت زن حامله و قهر کردن چه معنی داره... گفتم دیگه آزاد نیستم خندید و گفت زن شوهر داری... بچه داری. آزادی چند؟ وقتی اون زن و دیدم و دستتون و گرفتم رفتم سراغشون... بابام خندید و گفت آزادی که می خواستی تهش این بود... اینطوری می خواستی آزاد باشی؟

-:نمی خوام اشتباه قدم بردارم.

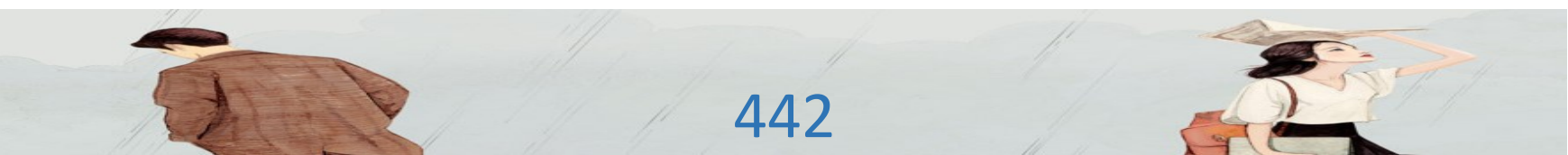
-:بابام همیشه پشتم بود. منم خواستم همیشه پشتتون وایسم. نه تو نه پسرا خطایی نکردین که ناامیدم کرده باشین ولی... اینبار این حرفت. چی تو سرت می گذره تارا؟

-:می خوام بدون دغدغه زندگی کنم.

لبخندی زد: تا الان دغدغه داشتی مگه؟

نالیدم: ا... مامان.

بلند خندید: قبل از اینکه بخوای آزاد زندگی کنی باید تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنی. اولیش اونیه که زنگ میزنه... یبار برای همیشه باهاش صحبت کن. بهش بگو بیخودی بهت امید نداشته باشه. نزار تو هم بشی یکی مثل





اون که مدت ها تکلیفش با خودش مشخص نبود. بعدشم تکلیف این یکی برادره... اگه دلت سریده پس بسم الله...
پسر خوبی به نظر میاد. بهزادم در موردش تحقیق کرده. نمی دونم چی شده و چی اتفاق افتاده که از خانواده اش
بریده ولی درست زندگی کرده و می کنه. اگه می خوایش ارزش اینکه به اون و خودت فرصت بدی و داره. ولی اگه
فکر می کنی همیشه این اول کاری امیدوارش نکن که اونم بشه یکی مثل تو و شکست بخوره.

لبام و جلو کشیده و به بینیم چسبوندم: دعوام نکن.

پشت دستش و جلو آورد. جا خالی دادم و از جا بلند شد: وقتی میگی می خوای آزاد زندگی کنی میترسم از اینکه
اتفاقی برات بیفته. دل مهربونت توی این دنیا کار دستت میده. هزار زمان بگذره... شاید اینطوری قانع بشم که این
تصمیمت بخاطر اروند و خیانتش نیست که فقط و فقط از ذهن تارای منطقی بیرون اومده.

به نرده ای ایوون تکیه زد و به طرفم برگشت: دیگه نمیگم ازدواج کن. تصمیم با خودته مثل همیشه من پشتتم.
هر تصمیمی بگیری هستم ولی الان نه... هزار زمان همه چیز و شکل بده.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

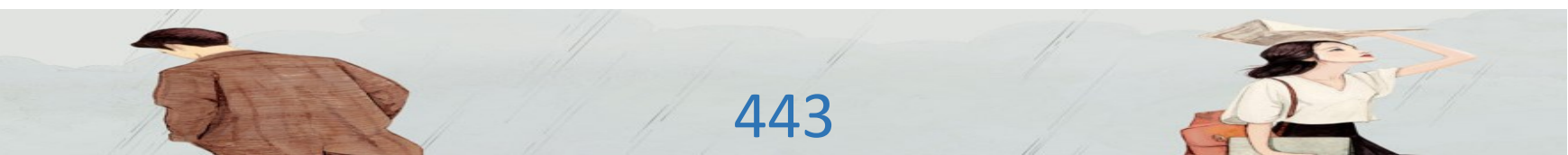
روش و برگردوند به سمت دریا که زمزمه کردم: مامان؟

:-جانم؟

:-می خوام برای معمار برتر شرکت کنم.

:-چه برنده بشی چه نه کاری که انجام میدی قبل از هر کسی باید خودت و راضی کنه. اون وقت برنده اصلی تویی!

الوند:





سالن توی تاریکی فرو رفت و بعد قبل از روشن شدن سن، پیانو... یه شروع رویایی... با روشن شدن مانیتورهای روی سن و زن هایی که دور طناب ژیمناستیک وار می چرخیدند و تاب می خوردند و دو مانیتور در دو طرف به نمایشش گذاشته بودن. لباسهای طلایی و براق با پاهای برهنه ی لوسیون شده ی براقشون به راحتی می تونست زیر نورهای فراوانی که جفتشون و به نمایش گذاشته بودن نگاه هر تماشاگری و به سمت خود بکشه. لحظه ای بعد مانیتور اصلی و بزرگ با رقص نورهای رنگی و صدای خواننده...! فریاد گوش کر کن تماشاچیا و علاقمندان با نور گوشی های چند هزار نفری که به سمت سن نشانه رفته بودن توی تاریکی مطلق سالن آزار دهنده تر از نورهای ساطع شده از سن بود. نورهای سبز و صورتی به سرعت به صورت عمودی از بالا تا پایین مثل باران تند رها می شدن و قبل از اینکه به سن برسند به دور خودشون چرخ می خوردند و محو می شدن. نور سفیدرنگی که توی سقف سالن به بازی در اومد و چرخش زن هایی که حال نه توی مانیتورها که توی سالن اصلی کاملاً قابل مشاهده بودن. شروع آهنگ با یه ضربه مثل اصطعکاک شدید تیر اتومبیل با چرخش زیاد روی آسفالت خیابون بود که باز هم سوت و دست ها و فریادهای هزاران نفری و با خود به ارمغان آورد. سر برگردوندم... لولا لولان خیره به صحنه کنار گوش همراهش چیزی زمزمه می کرد. حضورش اینجا افتخاری بود برای خواننده مون! گاسپار اولیل هم با اومدنش به این کنسرت با وجود عدم علاقهای که به این سبک موسیقی داشت و این و خوب می دونستم مطمئناً می خواست تصویر اجتماعی که این روزها کمرنگ شده بود و از خودش بهتر به نمایش بزاره. همراه با ریتم آهنگ رقص نورهای سفید ستاره مانند توی سالن بیشتر و بیشتر شد. چشم بستم تا ستاره هایی که مدام روی سرم و بیشتر از همه روی سن می چرخیدن محو بشن...! ضربه ی آهنگ هیجان و فریاد افراد حاضر توی سالن و بالاتر برد. به آرامی دستم و روی دسته ی صندلی گذاشته و انگشت شستم و به لاله ی گوشم فشردم تا حجم صدا رو کمتر کنم. پریسا کنار گوشم زمزمه کرد: بازیگرای زیادی اومدن.

حتی چشم از سن نگرفتم. وقتی دو نفر از بهترین بازیگران حضور داشتن حضور بقیه طبیعی بود. چشم چرخوندم... حجم خبرنگارها و عکس هایی که سن و در بر گرفته بودن هم کم نبود. سرم و به عقب بردم. طبقه ی دوم و افراد حاضر خیلی از این افراد حاضر کنارم مهم تر بودن. با روشن شدن سن، خواننده نمایان شد. تصویر پشت سرش سپرهای توی بازیهای کامپیوتری و به نمایش میداشت که آماده بودن تا ازش دفاع کنن... با ریتم آهنگ همخوانی





داشت اما با سبک و مدل آهنگ به هیچ وجه! صدای زنانه ای که متن ابتدایی شعر آهنگ و همراه با ریتم شدید آهنگ مثل دکلمه روخوانی کرد و با تک ضرب درام قطع شد. با مکثی لحظه ای... چرخش دوباره ی ستاره های سفید بالای سرمون و جدا شدن زن ها از طناب و باز شدن کامل پاهاشون به اندازه ی صد و هشتاد درجه؛ ریتم آهنگ چنان بالا رفت که سالن به لرز در اومد. خواننده چند قدم بلند برداشت و از پشت ساز بزرگ پنهون شده اش بیرون اومد. ساز توی محیط بزرگی که نصف بیشتر سن و به خودش اختصاص داده بود پنهون شده بود. خبری از نوازنده های اصلی نبود... درام زن کاملاً پشت اون محیط بزرگ پنهون شده بود. همزمان با پرتاب آتیش به آسمون، بخار فشرده شده به سمت بالا آزاد شد. روی صندلی کمی جا به جا شدم و پریسا زیر گوشم گفت: سر و صدا اذیتت می کنه؟

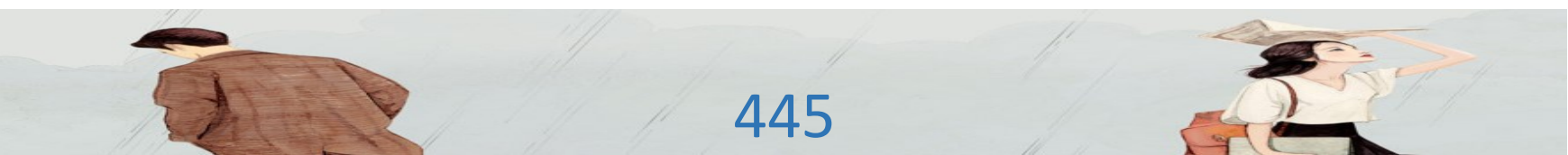
سرم و کمی تکون داده و انگشتام و زیر چوئم گذاشتم. بالاخره خواننده ای که روی سن بالا و پایین می پرید، کمی عقب رفت. نور اصلی از روی صورتش به سمت بالا کشیده و خیلی زود خواننده ی اصلی پا به سن گذاشت... با قدم های بلندی به جلو اومد و همراه با بالا و پایین پریدن برای تماشاچیان دست تکون داد. جین آبی رنگی تنش با زنجیرهای نقره ای آویزون از کمرش احاطه شده بود. تیشرت سیاهش نقشی از سپرهای طراحی سن داشت. سرم و به سمت پریسا خم کرده و زیر گوشش زمزمه کردم: طراح صحنه رو عوض کن!

ناباورانه زمزمه کرد: توی دو روز گذشته این سومیه الوند... همه چیز که خوبه.

اشاره ای به سن زدم: کجای این خوبه؟! یه نگاه به این سن بنداز... مگه میدونه جنگه؟ این چیه اینجا گذاشته سنگره؟!

با توجه به هیجان تماشاچیان مشخص بود که همه چیز خوبه... همه هم راضی ان. ولی من راضی نبودم... وقتی اسم من و شرکتیم داشت پشت سر این کنسرت میومد باید می فهمیدن که نمیشه هیچ عیبی روش گذاشت.

خواننده فریاد زد: همه آماده این؟





صدای داد و فریاد تماشاچیان با شروع آهنگ تقریباً آرام شد. چشم‌ام و بستم... دو مانیتور دو طرف شروع کردن به نمایش تصویر خواننده‌ی جوون و خوش صدایی که داشت آخرین آهنگ آلبومی که توی سال رکورد فروش و داشت و برای من یه موفقیت بزرگ به حساب می‌اومد و می‌خوند. همراه با ریتم آهنگ با پام روی زمین کمی ضرب گرفتم...

چشم باز کردم. خواننده روی سن به حرکت در اومد... با هر قدمی که برمی‌داشت، رنگ سن تغییر می‌کرد. طول سن و رفت و برگشت و بالا بردن دستش ویلون‌یستا همراهی کردن. دستم و به چوتم کشیدم. به اینجای آهنگ که رسید، تماشاچیان هم با خواننده همراهی کردن. همراه با صدای بلندش، صداها‌ی زیر سه زنی که همراهیش می‌کردن به گوش می‌رسید اما اونقدر ظریف و ریز به کار رفته بودن که نمی‌شد به سادگی تشخیص داد چند صدا پشت سرش در حال همراهیه! سرم و به سمت شونه‌ی پریسا کج کردم: چقدر از بلیط فروش رفته؟

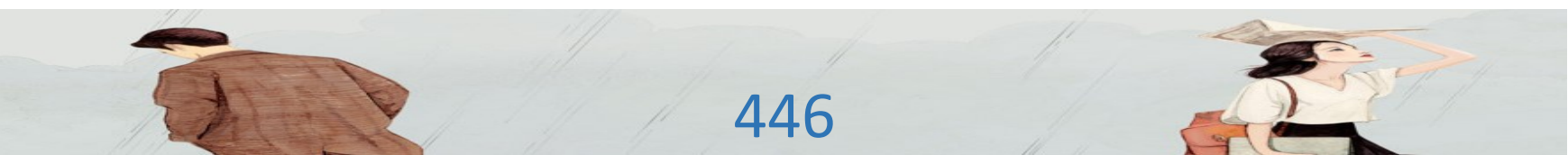
:-تموم بلیط!

همه چیز خوب بود ولی هنوز راضی نبودم.

کنسرت به نیمه نرسیده، از جا بلند شدم. پریسا هم بلند شد و نگاه خواننده به سمتم کشیده شد بی توجه بهش به سمت در خروجی به راه افتادم. از سالن که بیرون می‌رفتم مدیر سالن مقابلم قرار گرفت و به فرانسوی پرسید: راضی بودین؟

نفس عمیقی کشیدم: بد نبود.

به جای من پریسا شروع کرد به تعریف و تشکر از شون بابت امکانات خوبی که در اختیار تیم گذاشته بودن. مرد باز هم به سمتم برگشت... علاقه‌ی فراوانی داشت که من و مخاطب قرار بده ولی در حال حاضر بعد از یه روز فعالیت سنگین مطمئناً علاقه‌ای به اینکار نداشتم. توضیح دادم که همه چیز و می‌تونه با پریسا هماهنگ کنه و از سالن خارج شدم. با بسته شدن در پشت سرم و کم شدن صدا نفس عمیقی کشیدم...





-:الوند...

به عقب برگشتم و پریسا روبروم وایساد: بریم هتل؟

دستم و به سمت کراوات سیاهم بردم: قدم بزنیم.

از کنار چند نفری که جلوی ورودی مقابل پرده های قرمز دور هم جمع شده بودن گذشتم. یکیشون با عجله مقابلم ایستاد: آقای سپهر...

عکاس همراهش با عجله توی نقطه ای قرار گرفت تا عکس مورد نظرش و بگیره. دستم و مقابل صورتم گرفته و چشم دوختم به چمن های مصنوعی که بالای پله ها روی سکوهای سفید تعبیه شده بودن. خبرنگار پرسید: از کنسرت راضی نبودین؟

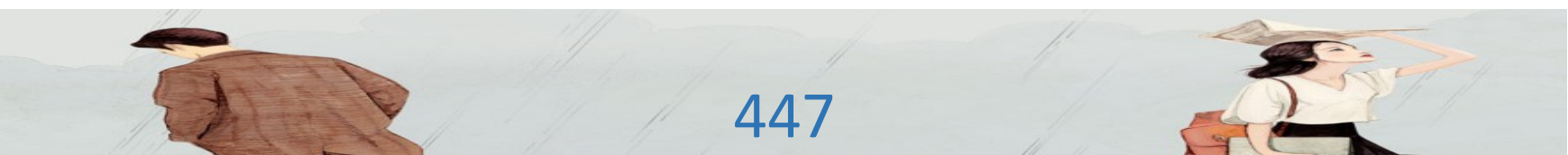
نگاهی به پریسا انداخته و به راه افتادم. پریسا جلوی اومدن خبرنگار و دنبالم گرفت. وقتی داشت باهاشون صحبت می کرد، از پله های سفید و قرمز بالا رفتم. راننده با بارانی من و پریسا از راه رسید. بارانی خودم و ازش گرفتم و حین تن زدنش به عقب برگشتم. حروفات انگلیسی بوبینو با علامت تعجب اولشون روی پوستر بزرگ خواننده می درخشید. پریسا آروم از پله ها بالا اومد: باید باهاشون حرف میزدی.

بی حرف نگاهش کردم. به راه افتادیم... به راست پیچیدم... قدم هام و با کفش های ورنی سیاهم از مقابل هتل ام کشیدم... : ذهنت درگیره این روزا...

پا روی خطوط سفید عابر پیاده گذاشتم: دارم سعی می کنم رد شدن از طرف یه زن و هضم کنم.

دیدم از حرکت ایستاد ولی من به راهم ادامه دادم. نگاهی به رستوران ها و مسیر انداختم... و پریسا با دو خودش و بهم رسوند: اون دختر...

خودم و به سمت چوب های فلزی با سرهای توپکی سیاهی که پیاده رو، رو از خیابون جدا می کردن کشیدم: علاقه ای ندارم در موردش حرف بزنم.





-کنسرت فردا میبای؟

با فکر کردن به سالن بزرگ و جمعیت حاضر... به افکار گره خورده ام. به اروندی که می تونستم در این لحظه مسافت بینمون و طی کنم و بکشمش... به چشم های سبز و موهای فر خورده... صدای بلند آهنگ! دستام و توی جیب بارانیم مشت کردم: پریسا...

مرد چاق مو سفید با شکم گنده و تیشرتی تنگ و جین خاکستریش از کنارمون رد شد ولی حاضر نشد چشم از پریسا بگیره. پوزخندی زدم: کل هفته رو شلوغ کن.

-فردا برای نظارت روی صحنه خودم باید حاضر باشم. می خوام همراهم بیای؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. مقابل رستوران ژاپنی که تصویر بزرگی از سوشی هاش پشت شیشه اش آویزون بود، از حرکت ایستادم. با فکر کردن به غذای نه چندان دلچسبی که سر صحنه قبل از شروع خورده بودیم قدم هام و به سمت ورودی رستوران کشیدم: سوشی!

دنبالم اومد: با آبجو!

گلدون های کوچیک قهوه ای با گلهای تمام سبزشون که کل گلدون و پرکرده بودن جلوی ورودی به چشم می خوردن. پشت تمیزترین میزی که به چشم می اومد نشستم و پریسا از گارسون خواست سرآشپز و صدا کنه. نگاهم و از پنجره به بیرون دوختم و مردم در حال رفت و آمد و خندون... خنده های بلند دخترکی که دست دور بازوی دوست پسرش انداخته بود خنده های سرخوشانه ای و یادآور می شد. با اخم چشم از اونا گرفتم...! پلک زدم... نمی خواستم به چشمای سبزش فکر کنم.

پریسا منو رو روی میز گذاشت: فکر می کنم کمتر چیزی توی دنیا هست که خوشمزه نباشه.

به صورتش خیره شدم. این حرفی نبود که بخواد بزنه. این حرف مثل حرفای اون چشم سبز همیشه خندون بود که همه چیز و توی دنیا دوست داشت.





تکیه ام و به صندلی دادم.

-: برای آلبوم جدید دیفنی!

بی حوصله گفتم: فعلا بزار استراحت کنه. نیازی نیست به این زودی آلبومی بده بیرون.

موهای رنگ شده ی طلاییش و پشت گوش فرستاد: در مورد آلبومی که می خوایم با داریوش کار کنیم. باید ترتیب آهنگ سازی ها رو بدیم. نظر اون روی یه آلبوم مشابه آلبوم قدیمیه.

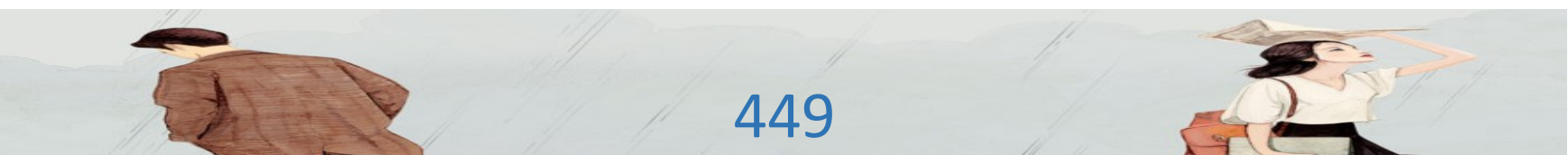
اخم کردم به گردنبد طراحی ایتالیایی ست شده اش با پیراهن رنگین کمانیش: بهش بفهوم صنعت موسیقی توی ده سال گذشته پیشرفت کرده.

-: منم منظورم به همینه... به نظرم بهتره با یه آهنگ شاد و نیمه سنتی شروع کنیم... این روزها توی ایران آهنگ های شاد با تم نیمه سنتی مخاطبای زیادی و جذب کردن.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. در حال حاضر علاقه ای نداشتم به پریسا توضیح بدم که چقدر دلم می خواد یه سبک جدید موسیقی و پیاده سازی کنم. با بلند شدن صدای تلفنش سر چرخوندم. مشغول صحبت شد و فکر کردم چقدر زمان می بره اروند و فراموش کنه؟ چی می تونه باعث بشه من برادر اروند نباشم؟ چی می تونه بهش کمک کنه اروند نامی توی زندگیش نباشه؟! ممکنه!؟

تماس و قطع کرد: باید برم... مشکلی توی صحنه به وجود اومده.

بلند شدم. گارسون متعجب نگاهمون کرد. به اندازه ی کافی وقت تلف کرده بود برای آوردن سرآشپزش به سر میزمون... راننده چند قدم بالاتر توی خیابون اصلی منتظرمون بود. طی کردن قدم های بلند با وجود کفش های پاشنه بلند پریسا سخت بود. روی صندلی عقب بنز سیاه و شیک نشستم و پریسا مسیر اصلی و توضیح داد و با بدست گرفتن تبلت مشغول تماشای مابقی کنسرتی شد که به لطف من داشت از دستش می داد.





کمی به طرفش خم شدم... دخترهای آویزون از طناب ژیمناستیک کار دو طرف سن جاشون و به بارش رنگ های هالوژنی داده بودن... چشمام و بستم.. سعی کردم بارش های رنگ سبز هالوژنی و به چشم های سبز به اشک نشسته ای که توی تاریکی شب زمزمه کردن رهاس کنم، تشبیه نکنم.

چشم از پنجره به خیابون دوختم. دستم به سمت کراواتم رفت و همراه با کندنش از دور گردنم گفتم: برنامه ی هفته ی بعد چیه؟

-:برمی گردی ایران و میرم اسپانیا... باید همه چیز و برای تور جدید گروه آماده کنم.

شاید باید همراهش می رفتم... شاید لازم بود چند روزی از ایران دور می بودم. چند روز بیشتر از ده روز گذشته... ده روزی که چشم های سبز بارونی از مقابل نگاهم دور نشده بود.

تارا:

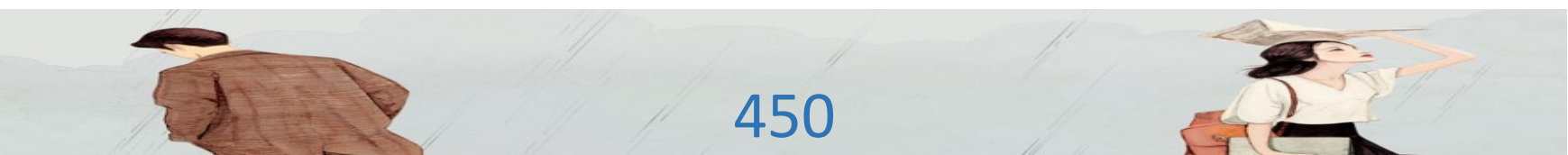
-:ایران نیست در حال حاضر.

نفسم و به سختی بیرون فرستادم: کی برمی گرده؟

اشاره ای به مبل سیاه و خوشگل ست شده با میز کارش زد: بفرمایید بشینید لطفا!

به سمت مبل رفتم و درست همون جایی که اشاره زده بود نشستم. سر میزش برگشت و پرسید: چی میل دارین؟ قهوه رو ادا کردم. فرقی نمی کرد... الان ترجیح می دادم به جای اینکه ازم بپرسه چی میخورم توضیح بده کی برمی گرده. برگشت و روبروی من روی مبل نشست: قبلا متاسفانه همدیگر و ندیدیم.

سرم و تگون دادم: برمی گرده؟





شونه هاش و بالا کشید: الوند سپهره! کسی نمی تونه از کاراش سر در بیاره!

فکر کردم چقدر حس بدی دارم. چقدر دلم می خواد بزنم زیر گریه! لبم و به دندون کشیدم: پس چرا با من تماس گرفتین؟

لبخندی روی لباش نشوند. برخلاف وکیلایی که می شناختم آروم صحبت می کرد. مهربون به نظر می رسید و نمی خواست کل قانون و تند تند کنار هم ردیف کنه. پیراهن مردونه ی سفید با شلوار خاکستری تن داشت. خط اتوی شلوارش کاملا به چشم اومد. خوش پوش بود... فکر نمی کردم وکیلا تو تعطیلات عید هم کار کنن... خب می تونست مجرد باشه یا قطعا بچه ی مدرسه ای نداشت که تا سیزده تعطیل باشن.

نیم خیز شده و پوشه ی سیاهی برداشت و به طرفم گرفت: من با شرکتتون صحبت های لازم و انجام دادم. شما مهندس اصلی پروژه خواهید بود. الوند می خواد شما روی پروژه نظارت کنید.

پوشه رو گرفتم... همه ی مدارک برای طراحی ویلای شمال بود. زبونم و به پشت دندونام ساییدم: مگه از ایران نرفته؟

رفته بود و دنبال ویلا بود؟! گفته بودم بره و ناراحت بودم؟!

-:الوند به علایقش اهمیت زیادی میدده که این ویلا هم شامل اون میشه.

آب دهنم و فرو دادم: می تونم با خودتون صحبت کنم؟

چی می خواستم بگم؟ دقیقا چی تو سرم بود که بهش بگم. مطمئنا دلم نمیخواست در مورد احساسی که ازش حرف زده بود صحبتی بکنم.

از جا بلند شد. پشت میزش ایستاد و حین یادداشت کردن چیزی روی برگه گفت: ب توجه به اطلاعاتی که دارم در حال حاضر تور بین المللی دارن که قراره بین چند کشور در سفر باشن. راه های ارتباطی به ایمیل تقریبا محدود میشه.





برگه و کارت ویزیتی به طرفم گرفت: شماره تلفنش توی آمریکا به همراه ایمیل خصوصیش که براتون یادداشت کردم.

دست بلند کردم: من نمی تونم پروژه رو قبول کنم.

با تعجب پرسید: چرا؟

چطوری می تونستم کمکش کنم وقتی داشت ازم دوری می کرد؟ انتظار نداشت قبول نکنم؟ چطوری می تونستم قبولش کنم وقتی بهم گفته بود حسی وجود داره. لبام و جلوی دادم: من مجوز نظام مهندسی ندارم.

دوباره سر جاش نشست: اطلاع دارم. با آقای گوهری صحبت کردیم... مهر و امضای نظام مهندسی می خوره شما خیالتون از این بابت راحت باشه. کافیه وقت و تلاشتون و بزارین روی پروژه...

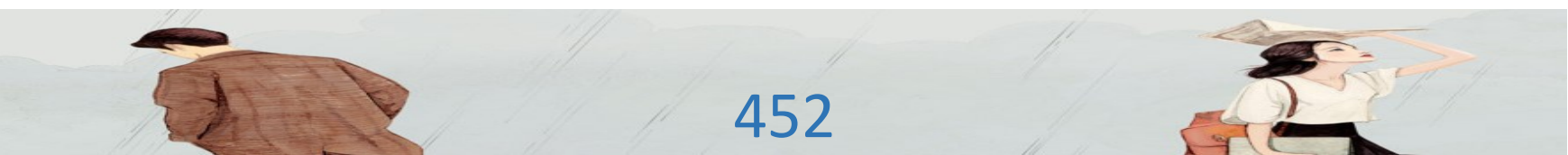
از کشوی کنار میزش چیزی بیرون آورد. به دسته کلیدی که به سمتم گرفته شده بود خیره شدم. تکونش داد: الوند خواسته اینا رو بهتون بدم.

کلیدها رو گرفتم: مال کجاست؟

شونه ای بالا انداخت: اطلاع دقیقی ندارم ولی فکر می کنم متعلق به خونه اش باشه.

لبام و به دندون کشیدم. چرا داشت اینکار و با من می کرد؟ کلیدای خونه اش و چرا به من داده بود؟ همون خونه ی دوست داشتنی سفیدش... کیفم و برداشتم که گفت: لطفا در جریان پروژه قرارم بدین... کارت من هم به همراه شماره ی خصوصیم توی پوشه هست. می تونید با من در ارتباط باشید.

سرم و به علامت مثبت تکون داده و برخاستم. لبخندی به روم زد. همراهم از اتاق بیرون اومد. منشی دوست داشتنیش یه دختر بامزه خوشگل بود که پشت میزش ایستاده و آروم آروم لبخند می زد. یه آرایش مختصر و خیلی شیک داشت که جذابترش می کرد.





تا دم در خروجی همراهم اومد. از در که خارج می شدم گفتم: خانم عمودی از آشنایی با شما خوشحال شدم. امیدوارم از کار در کنار هم راضی و خرسند باشیم.

نمی توانستم به روش لبخند بزنم. چرا داشت اینکار و با من می کرد؟ چرا می خواست اینطوری آزارم بده؟! چرا بود و نبود؟ خودش و حضورش لمس کردنی نبود اما... عجیب حضورش پررنگ بود. دستام و به دور کوله ام محکم کردم و پا به آسانسور گذاشتم. باید به دیدن بچه ها می رفتم. مامان و دوستانش دور هم جمع شده بودن... قرار بود همراه بهزاد بریم خرید. بهزاد تکیه به ماشینش منتظرم بود. بهش نزدیک شدم. پشت فرمون که می نشست گفتم: میدونی سالی یبار میشه تهران و اینطوری آروم گیر آورد!!

جوابی بهش ندادم که پرسید: خب کجا می خوای بری؟

:-کافه! می خوام اروند و ببینم.

اخمی به چهره اش نشست و با اشاره به برج شیک گفتم: این وکیله چیکارت داشت؟

سرم و کج کرده و خیره شدم به برج! وکیلش هم از طبقه ی مرفه جامعه بود: وکیل الونده!

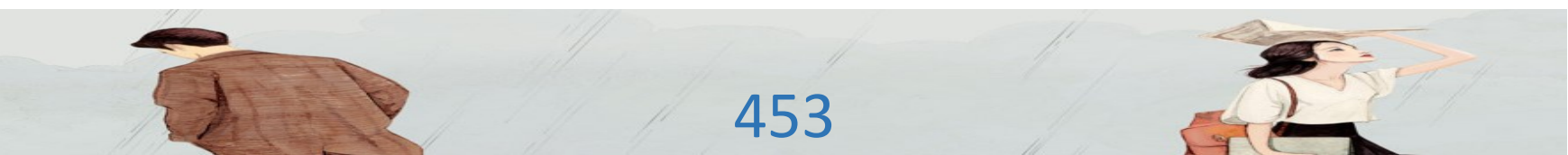
دستش و از شیشه ی ماشین بیرون برد: از اینکه اینطوری خودش و کشیده بالا خوشم میاد. مشخصه جربزه اش و داره.

سرم و به شیشه چسبوندم. باد بهاری به صورتم می خورد و حسابی با صورتم بازی می کرد. سرش و کمی کج کرده و به صورتم چشم دوخت: به چی فکر می کنی؟

خندیدم: من و نزدیک رستوران پیاده کن یکم قدم میزنم.

با توقف ماشین، دست به دستگیره بردم که گفتم: من خرید می کنم و میام دنبالت.

:-تو برو خودم برمی گردم.





مردد بود. با اطمینان راهیش کردم... به خیابونی که به رستوران ختم می شد زل زدم. چند وقت پیش هر روز با عشق این مسیر و طی می کردم... چقدر دلتنگش بودم. لبخندی به ساختموناش زدم... به درختا... لبخندم مثل سلامی بود که تقدیمشون می کردم. اولین قدم و به سمت کافه برداشتم... باید با ارون دست صحبت می کردم تا این تماس های عذاب آورش و تموم کنه. دستام و توی جیب بارونی سفیدم فرستادم و با لمس کلیدها، اونا رو بیرون آوردم. کلیدای خونه ی سفید نقره ای بود. لبخندی روی لبام اومد... لبخندم عمق گرفت. بدجنسی بود اگه می گفتم که چقدر دلم میخواد خونه اش بدون اون متعلق به من باشه؟!

زنی با کالسکه ای که یه بچه ی دو سه ساله توش بود از مقابلم می اومد. سن و سال دار به نظر نمی رسید اما وروجک توی کالسکه بدجور دلبری می کرد. با اون انگشت شستی که تا کف دست توی دهنش بود، می تونستم یه لقمه ی چپش کنم. با نزدیک شدنمون به هم دستم و بلند کرده و آروم بند انگشتای بچه کردم. زن از حرکت ایستاد و به تبعیت از اون کالسکه هم متوقف شد. دختر بچه دوست داشتنی چشم غره ای بهم رفت با اون چشمای عسلی دوست داشتنیش! خندیدم و سر برداشتم: خیلی دوست داشتتیه!

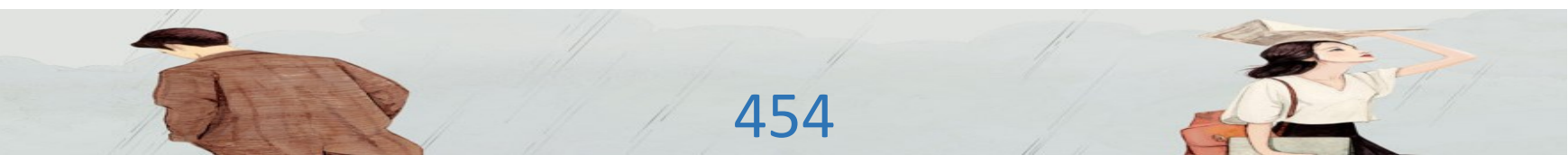
دختر بچه پیشونیش و جمع کرد و با چین هایی که بهش انداخت اونقدر دوست داشتنی شد که خم شدم. لبام که به گونه اش چسبید، جیغش بلند شد و همراهش صدای منم: آخ تو چرا اینقدر دوست داشتنی هستی.

زن خندید و سعی کرد دختر بچه رو آروم کنه. دختر بچه با یه اخم شدید انگشت شستش و توی دهنش کرد. از اینکارش زدم زیر خنده... داشت با اینکارش بهم دهن کجی می کرد. مادرش سعی کرد دستش و از دهنش بیرون بکشه ولی محکمتر گرفته بود. از جا بلند شدم: همیشه کنار هم شاد باشین.

-: بچه ندارین؟

به زن لبخند زدم: مجردم.

نگاهش رنگ مهربونی و زیبایی داشت: انشا... بچه ی خودتون.





سرم و تکون داده و با تکون دادن دستم برای دخترک ازشون جدا شدم. نگاهی به آسمون انداختم: خدا جوون ببخشید! زندگیت خیلی قشنگه!

لبخندم عمق گرفت... نیشخندی زدم و دوباره سر برداشتم: میگم خدا جوون پرویی نیستا ولی نمیشه بارونم بیاد؟ به آسمون آفتابی خندیدم و راه افتادم. قلبم می تپید. نمی دونم چی باید به ارونند می گفتم. انگار ذهنم خالی بود... خالی تر از اونی که بخوام حرف بزنم. اصلا چیزی ام بود که بخوام بگم؟! اهر چی بیشتر فکر می کردم میدونستم بین من و ارونند دیگه چیزی نیست که بخواد نیازی به توضیح داشته باشه. ارونند و تکلیفش و نغمه روشن کرده بود. تماس هاش... اون صداش وقتی بعد از این همه مدت به تماسش جواب داده بودم... چی باید بهش می گفتم؟ چی می خواست بگه؟! چی می تونست بگه!؟

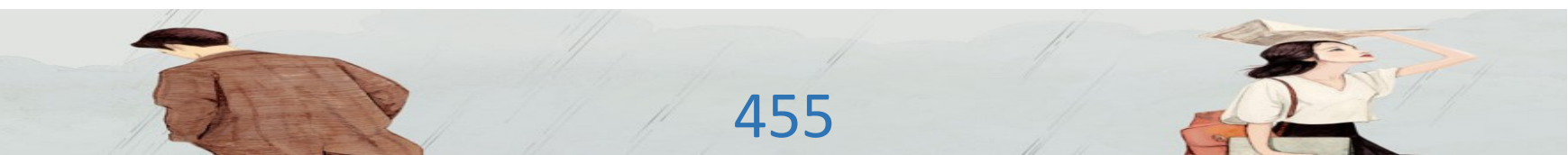
مقابل رستوران ایستادم. به دیوارک های چوبیش خیره شدم. لبخندم عمق گرفت... هنوزم همونقدر دوست داشتنی بود. نه دوست داشتنی تر... حسم به تک تک اجزاش... پنجره هاش... اون لوگوی نورانیش... به گلدوناش... به دلتنگی عمیق بود.

قدمی به جلو برداشتم. درهای شیشه ای به روم باز شدن. قدمی به سمتش برداشتم. می تونستم اینجا رو بغل کنم. تک تک صندلی هاش و توی آغوشم فشار بدم و بهشون بگم چقدر دلتنگشونم؟ می شد سرم و بزارم روی دیوارهاش و صداشون و بشنوم. می شد از دل آدمایی که تک تک پا گذاشته بودن اینجا بشنوم و بدونم و لبخند بزنم. براشون دعای آرامش کنم؟! می شد همه چیز خوب باشه!؟

پلک زدم. مهران با هیجان مقابلم ظاهر شد: تارا!...

لبام به خنده باز شد. چقدر مدل موهای جدید بهش میومد.

-:تو اینجا چیکار میکنی؟





سر چرخوندم. درست همون جا بود. توی چند قدمیم... جلوی مبلمان گرد و کرم رنگ بزرگی که عاشقش بودم. لباساشم مثل همیشه برازنده و شیک بود. نفس عمیقی کشیدم: سلام...

دست به سینه شد: اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف مهران برگشتم: تعطیلات عیدم کار میکنی؟

مهران نگاه متعجبش و از اون گرفت و بهم گفت: وای راس گفتین. عیدتونم مبارک... خوش می گذره؟ خندیدم: عید شما هم مبارک باشه.

-:نشیدی؟

مهران متعجب داشت نگاهمون می کرد. قدم برداشتم از کنار مهران که می گذشتم زمزمه کردم: برام یه چای از اون مخصوصا میاری؟

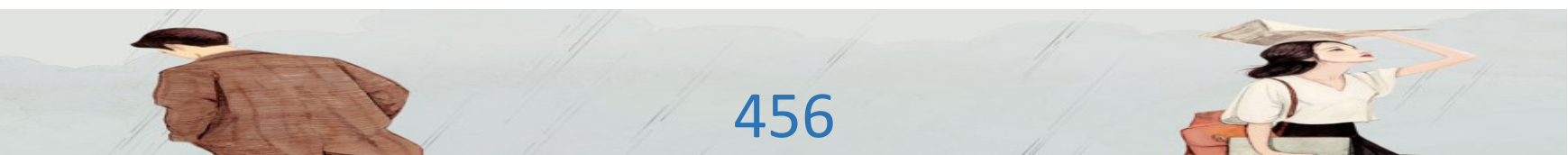
به حرکت در اومد... یک قدم دور شده رو برگشت و گفت: چایی و از منو حذف کرده بودیم ولی مشتری اونقدر سراغش و گرفتن که مجبور شدیم برش گردونیم.

چشمهایم درخشید... قلبم قیلی ویلی کرد. چقدر حس خوبی داشت این حرف... مهران که رفت، چند قدم برداشتم. یکی از صندلی های آبی و بیرون کشیده و نشستم.

بالای سرم وایساد: کر شدی به حول و قوه الهی؟

نگاهش کردم. کی اینطوری شد؟ کی اینقدر از هم دور شدیم؟ من که کاریش نداشتم. من که نیومده بودم نامزدش و از چنگش در بیارم. من که نمی خواستم بهش اخم و تخم کنم.

سرجاش جا به جا شد: باید بری.





کوله ام و از دسته ی صندلی آویزون کردم: قصد ندارم برم.

پوزخندی زد... عصبانی تر از لحظه ای قبل صندلی صورتی کنار دستم و بیرون کشید: فکر کردی باز سال جدید اومده می تونی از اون کارای خودت بکنی و مثلاً بزنی زیر همه ی کارایی که باهات کردن و خوش بگذرونی؟ اشتباه فکر کردی. کسی اینجا منتظر تو نیست.

نگاهم و دوختم به دست های قفل شده ی خودم: مطمئنی؟

-:اروند دوست نداره.

گوشه ی لبم بالا رفت.

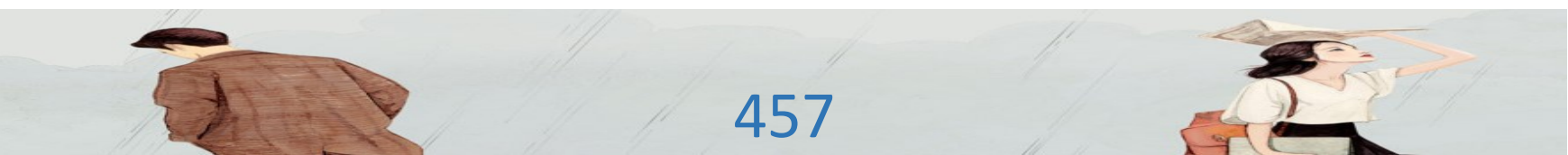
-:میبینی حتی اینجا هم منتظر تو نمونده.

با حرکت دستاش منم چشم چرخوندم. همه چیز همونطوری بود... زیادی مثل قبل بود. اونقدری که نمی تونستم ازش چشم بگیرم.

با حرصی که سعی داشت توی صداش پنهون کنه ادامه داد: هیچوقت دوست نداشت... ازت حالش بهم میخوره. به نظرش تو اونقدری خوبی که از اون ور پشت بوم افتادی. بهش که می خندی دلش میخواد خفه ات کنه. با چنین آدمی میخوای زندگی کنی؟

چشم بستم. چرا فکر می کرد اینجا که اومدم... روی این صندلی که نشستم می تونه به معنای برگشتم باشه؟ خودش اگه بود برمی گشت؟!

-:دست از سر زندگی من و اروند بردار تارا... بزار زندگیمون و بکنیم. بزار خوشبخت باشیم. تو که همینطوریشم خوشی... تو چی میفهمی زندگی چیه.





لبای خشک شده ام و بهم چسبوندم. راس می گفت... حق با اون بود. من چی از زندگی می فهمیدم؟! مگه من بلد بودم کاری جز خندیدن انجام بدم؟ سرم و برگردوندم. به چشمای آرایش شده ی خوشگلش زل زدم: تو چی از دل آدما می فهمی نغمه؟

کوله ام و چنگ زده و بلند شدم: اومده بودم به ارونند بگم که همه چیز بین ما تموم شده و هیچ امیدی برای اینکه بهم برگردیم نیست. این تماسهایش و باید تموم کنه و بچسبه به تو... مطمئنم تو از طرف من بهتر می تونی بهش بگی.

مهران با سینی چای متعجب ایستاد. لبخندی به روش زدم: باید برم دفعه بعد...

از در که بیرون می رفتم چشم چرخوندم. رستوران دوست داشتنی عزیزم... پا از کافه بیرون گذاشتم... هوا ابری شده بود. سر بلند کردم. با چشمای بسته صورتم و به سمت آسمون گرفتم که با قطره ای که روی صورتم فرود اومد تموم وجودم سرشار از زندگی شد.

-:تارا!؟

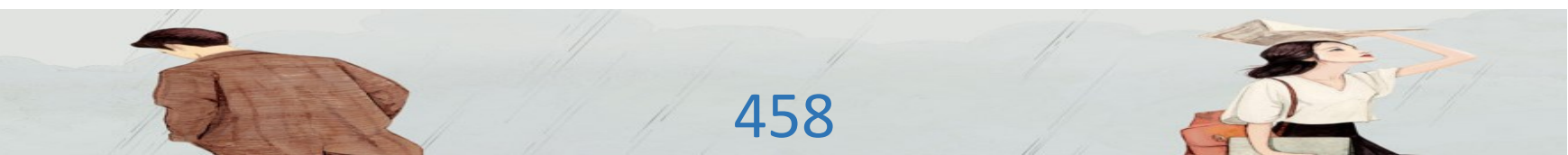
سمت چپم قرار داشت. با یه جین آبی و کفشای قهوه ای... کت جیر قهوه ایش هم با پیراهن کرم رنگش ست شده بود. لبخندی روی لبام اومد. هنوزم خوش تیپ بود. سرم و بالا کشیدم تا بتونم صورتش و ببینم. هنوزم قد بلند بود. هنوزم جذاب بود... به خنده افتادم.

-:می خندی؟

سر برداشتم. نگاهش کردم.

-:دلم برات تنگ شده بود.

لبخند روی لبام محو شد. صدای باز شدن در توجهمون و جلب کرد. هر دو به نغمه ای که توی رستوران جلوی در ایستاده بود نگاه کردیم. اخمی به نغمه کرد: اینجا چیکار می کنی؟





نغمه دست به سینه شد.

دونه های بارون روی سنگ فرش های دوست داشتنی افتاد. نفس کشیدم... بوی بارون و خاک وا!... ریه هام و پر کرده و رها کردم.

-:بریم تو حرف بزنیم.

خیره به قطره های بارونی که کنار هم سنگ فرشها رو رنگ می دادن گفتم: حرفی نداریم با هم اروند...

فکر کردم تلفظ این اسم به جای حرف ر با حرف لام چقدر جذاب تره. می تونه با ابهت تر باشه..

قدمی جلو اومد: تارا!...

مجبورم کرد سرم و مثل همیشه عقب بکشم تا بتونم قد بلندش و طی کنم و به چشماش برسم. دستش و بلند کرد: همه چیز و توضیح میدم.

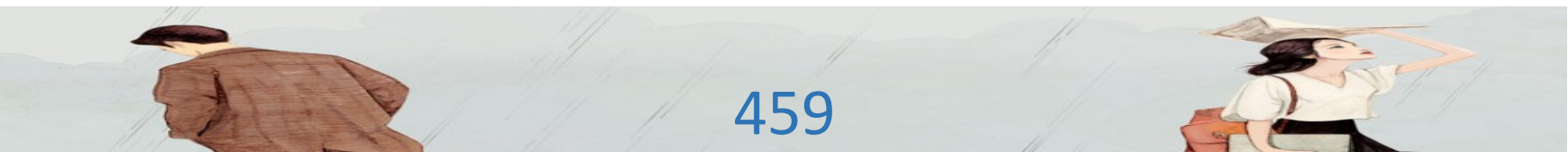
از گوشه ی چشم به نغمه نگاه کردم: همه چیز و توضیح داده.

با خشم به نغمه نگاه کرد. لبخندی روی لبام اومد: با هم خوشبخت بشین.

قدمی به عقب برداشتم که جلوتر اومد: تارا... واقعیت و میگم. گوش کن... مطمئنم بفهمی خودت می تونی قضاوت کنی.

بارون خورد روی سرم... شدت گرفت. یکی از قطره ها هم روی موهای شونه خورده ی اون فرود اومد: هنوزم دوسم داری اروند؟ عاشقم هستی؟

دستی که به سمتم بلند کرده بود پایین افتاد. سرش کاملاً خم شد... نگاهش پایین رفت... لبم و به دندون کشیدم... دلم برای خودم سوخت... من چرا دوست داشتنی نبودم!؟





الوند:

تکیه ام و به صندلی زده و چشم به استیج گرد و ماریچی که به آسمون می رفت دوخته بودم. لیزرشوهای تعبیه شده درست در وسط استیج یه استوانه ی نورانی به سمت بالا کشیده بود که با انحراف اندکی توی سقف پخش می شدن و شبیه به دوزنقه به نظر می رسید... یکی از مردها در برابرم مشغول نصب نورآسمانی بود. این یکی بهتر به نظر می رسید... خیلی از استیج دیروز بهتر بود. همه چیز بهتر بود...

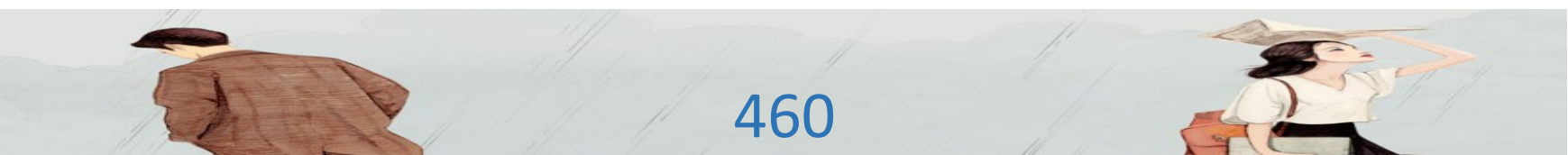
کسی با بارونی خیس از برابرم رد شد. سر چرخوندم... بارون می بارید؟!!

صدای داد پریسا بلند شد که تشر می زد هر چه سریعتر فایرها رو جا به جا کنن اونقدر بلند بود که تقریبا چند نفر دیگه رو هم به جنب و جوش انداخت. مردی با عجله با طناب و وسایل پرش جلوم ایستاد و حین بستن طناب به دور کمرش برای بالا رفتن نگاه کوتاهی بهم انداخت. زمان زیادی نبرد که چند نفر دیگه هم به جمعش اضافه شدن... پریسا هم به طرفشون اومد: فقط ده تا بلک لایت می خواهیم...

نگاهی بهم انداخت. سرم و به تایید تگون دادم. همون ده تا می تونست سن و کاملا رنگ بده بیشتر از اون زیاد بود. مدیر صحنه نزدیکمون شد... دستم و برای گرفتن تبلتش بلند کردم. تبلت و توی دستم گذاشت... دقیقا شبیه به تصاویر شده بود. با انگشت روی تبلت ضربه زدم: مه و حذف کنید.

کنارم خم شد. مطمئنا به سختی می تونست تعادلش و حفظ کنه ولی نمی تونست دستش و روی پشتی صندلیم بزاره. خوبه که حد و حدودش و می دونست.

طراحی های صحنه رو که از قبل آماده شده بود و صحنه مطابق با اون بازسازی می شد و رد کرد و با اشاره به یکی از صحنه هایی که قرار بود با حضور خواننده در حین اجرا برقرار باشه گفت: برای مه نیست... می خوام برف بزاریم.



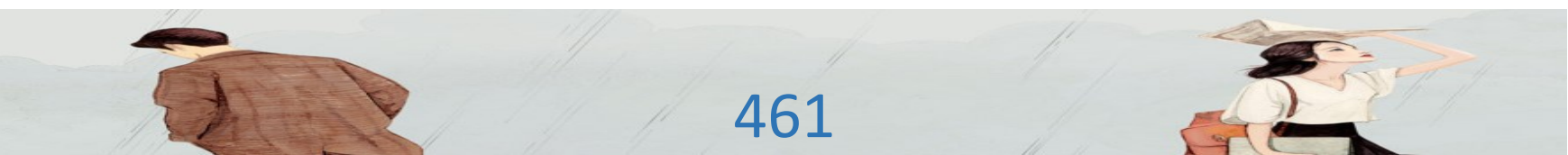


برف؟! برف سفید... سرم و تگون دادم. پسر جوونی که کلاهش و برعکس روی سرش گذاشته بود و سیم های گوشی از دور گردنش آویزون بود صندلی جلو آورد و کنار دستم قرار داد. پریسا چند قدم برداشت و روی اون نشست. به طراح صحنه اشاره زدم مشکلی نیست... ولی فقط یه صحنه کم باشه. دستش و روی گوشی توی گوشش گذاشت و به چند نفری که مسئول دستگاه های مه بودن هشدار داد. سرم و به سمت پریسا چرخوندم: کند پیش میره.

گوشی و از توی گوشش بیرون آورد: تموم میشه... چیزی نمونه.

نگاهم و به بالای سرم کشیدم. دو مرد آویزون از طناب های سیاه و حرفه ای کوهنوردی مشغول نصب بلک لایت ها بالای سرمون بودن. کم کم روی سن خالی شد... با خالی شدنش طراح صحنه وسط سالن ایستاد و چیزی گفت. دختر جوونی با عجله به طرفمون اومد و به پریسا گفت: با شما صحبت می کنن.

پریسا گوشی و توی گوشش قرار داد. طراح صحنه می خواست قسمتی از صحنه رو برای بررسی امتحان کنه. سرم و کج کردم... با روشن شدن مووینگ هایی که نور و توی سن می گردوندن و بالا و پایین می رفتن، پلک زدم. ال ای دی های دو طرف سالن به سرعت روشن شد و نور تمام سن و در بر گرفت. با وجود قدرت زیاد ال ای دی ها و حجم بزرگشون سن بزرگ نور و می بلعید و فقط می تونست قسمتی از نور به طرف ما برسه. سرم و برگردوندم. ردیف صندلی ها تقریبا یک متری با ما فاصله داشتن. عالی بود... جمعیت حاضر می تونستن بیشتر از دو سه هزار نفر باشن... شاید هم بیشتر. با وجود دو طبقه ی بعدی که چشم می شدن به روی سن نورهای ال ای دی فوق العاده به نظر می رسیدن. ریتم آهنگم شروع به پخش شد... ضربه های بم و سخت کم کم توی صدای مردونه ای محوی که مثل ناله بود ترکیب شد و ضرب های درام افزایش پیدا کرد. با قطع شدن لحظه ای آهنگ لیزرهای بزرگ روشن شدن و رگ های سفید نورهایی که مثل خطهای صاف در هم ترکیب می شدن به بازی در اومدن... صدای خواننده که توی سالن پخش شد، فالوها هم شروع به حرکت کردن. دو خواننده ی عزیزمون با آرایش نیمه کاره روی سن اومدن و با دیدنم هر دو سری برام خم کردن... میکروفن توی دستشون و که به سمت دهانشون نزدیک شد، صدانشون که توی فضا پیچید برف و آتش توی هم ترکیب شده و سن و در آغوش کشیدن. به دونه های برفی که





توی آسمون بازی می خوردن خیره شدم. خواننده ها روی سن بالا و پایین می پریدن ولی اون دونه های برف...! چشم بستم... تصویر دو چشم مقابل نگاهم... لبهای غنچه ای و دست های یخ زده ی قرمز شده با دونه های برف توشون.

-: تا حالا جای قاصدک برف فوت کردین؟

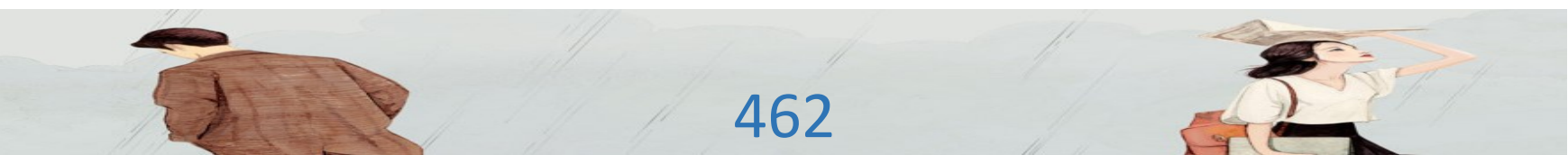
از جا بلند شدم. پریسا و مدیر صحنه همزمان نگاهم کردن... دو پسری که از خستگی آماده ی رها شدن روی زمین بودن هم نگاهم کردن... قدمی برداشتم تا دور بشم که دست پریسا آستین کتم و چنگ زد: کجا میری؟

-: دور میزنم برمی گردم.

با تردید رهام کرد. راه افتادم... پسری با عجله از کنارم گذشت و به سمت سن دوید. به عقب برگشتم... حدود صد نفر شاید هم بیشتر مشغول کار بودن...! نفس عمیقی کشیدم... یه روز حسرت این صحنه رو داشتم. یه روز دلم می خواست این صحنه تماما به من تعلق داشته باشه... الان به من تعلق داشت ولی دلم گرمای دست های یخ زده ی قرمز شده رو میخواست. گوشی و از جیبم بیرون کشیده و به شماره ی روش زل زدم. از راهروی بزرگ گذشتم... از حجم صدای بلند در حال پخش عبور کردم. نگهبان های جلوی در با دیدنم عقب کشیدن... خبرنگارها کم کم پیداشون می شد و خودشون و برای به پیشواز رفتن مهمون های مهم آماده می کردن. می چرخم... با نزدیک شدن به دیوار آروم از کنار خبرنگارها عبور می کنم و بیرون میرم. بارون شدیدی می باره که صدای گوش و نوازش مید. به بارون خیره شدم. الان داشت چیکار می کرد؟! توی این بارون؟! گوشی و به گوشم نزدیک کردم. اولین بوق خورد... صدای مردی که به فرانسوی می گفت: الوند سپهرم اینجاست! می خوام یه گزارش اختصاصی در موردش بنویسم... با چند نفر هماهنگ کردم میرم سراغ خودش!

ابروهام بالا رفت و همزمان صدای بغض داری توی گوشی پیچید: بله؟

یک کلمه ی کوتاه... با صدای خش افتاده اش... با لرزش زیاد. چرا کنارم نبود الان؟ ساکت شد... صدای بارون شدید و همههمه مردم توی گوشم پیچیده بود. دست روی گوشم گذاشتم: گریه کردی؟





بینیش و بالا کشید. اشتباه می کردم یا اونجا هم بارون می بارید.

-:تویی؟

با جدیت پرسیدم: تارا گریه کردی؟

صداش کمی صاف شد: آره...

اخم کردم. برای چی گریه می کرد؟: چرا؟

حس کردم بازم لباس و جمع کرده: تو که فرار کردی رفتی برات چه اهمیتی داره؟

به راه افتادم... چند قدم جلوتر رفتم به سمت باغ بزرگ و سبز رنگ... زن میانسالی زیر بارون بدون چتر قدم برمی داشت: گفتم ترسناکی!

نالید: من کاری باهات نداشتم.

دستم و بردم زیر بارون: وقتی لبات و جمع می کنی... وقتی چشمت قرمز میشه... وقتی با مهربونی نگاه می کنی می تونم دیوونه وار بغلت کنم. از اینکه نتونم طبق خواسته ی تو عمل کنم می ترسم. ازت میترسم که هم می خوامت و هم نمی تونم داشته باشمت.

سکوت کردم. اونم همینطور... نگاهی به اطراف انداختم... چیزی به ظهر نمونده بود: اونجایی تارا؟

-:اوهوم.

دستم و مشت کردم. حتی صداشم می تونست وجودم و زیر و رو کنه. خندیدم: چرا حرف نمیزنی؟

بینیش و بالا کشید: نمی دونم چی باید بگم.

نمی خواستم اذیتش کنم... پرسیدم: دلت می خواست الان اینجا بودی؟





-:اونجا کجاست؟

آخ... من چطور می تونستم در برابرش اینقدر مقاومت کنم. سرم و عقب کشیدم: تارا...

-:بلی؟

-:وقتی حرف میزنی دلم می خواد ببوسمت.

حرفی نزد. خندیدم... ساکت شده بود. ادامه دادم: اینجا داره بارون میاد.

آهسته زمزمه کرد: اینجا هم بارون میاد.

-:سرما نخوری.

بینیش و بالا کشید. انگار به جز گریه کردن سرما رو هم نوش جان کرده بود. خبرنگاری داشت به طرفم میومد. مطمئنا من و ندیده بود ولی اگه چند قدم دیگه نزدیک می شد قطعاً می شناختم. از جا بلند شده و راه افتادم. اولین قدم و زیر بارون که برداشتم خیسی و سردیش همزمان به وجودم نفوذ کرد: انگار فرصتی نداشتی و قبلاً سرما رو خوردی.

-:با آقای عصار حرف زدم.

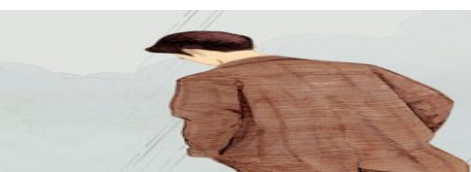
بی توجه به حرفش گفتم: سرما بخوری اونقدر محکم بغلت می کنم جیغت در بیاد.

توی گوشی فریاد کشید: نهههه!

بلند خندیدم. چند نفری از برگشتن و نگاهم کردن. به روم لبخند زدن و به راهشون ادامه دادن.

-:نخند...

ساکت شدم ولی لبخند روی لبام از بین رفتنی نبود: خبر دارم. ناصر بهم گفت امروز رفتی دیدنش.





-می گفتن صحبت کردن سخته ولی خیلی زود خبرا رو گفتن.

-الان ناراحتی؟ این شماره امه هر وقت خواستی می تونی زنگ بزنی.

-من چرا زنگ بزنم؟ حتی نمی دونم کجایی!

سرم و خم کردم. با وجود قدم های آرومی که برمی داشتم پاچه های شلوار شیک و سیاهم کثیف شده بود. با اخم نگاهی به چاله آبهای کوچیک توی مسیر انداختم. اونقدری نبودن که باعث بشن آب بیاشه ولی این مقدار غیر قابل حذر کردن بود: فرانسه ام... پاریس!

هیجان زده گفت: واقعا؟!

-دلت میخواد تو هم بیای؟

نفس عمیقی کشید: دلم میخواد برج ایفل و ببینم از نزدیک.

-می دونی پاریس شهر عاشقاست؟

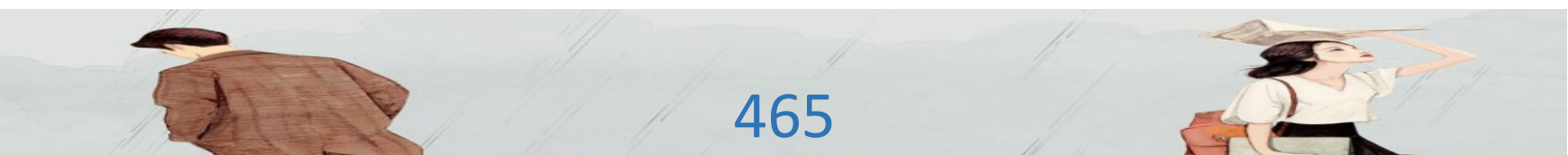
بازم جوابم و نداد. سر برداشتم... دختر جوون و شیک پوشی با چتر نقره ای بالای سرش به طرفم میومد. سرم و پایین انداخته و از کنارش گذشتم: اگه یه بوس بدی میارمت اینجا...!

با هول و ولا گفت: من باید برم دیرم شده!

تارا:

مامان وارد آشپزخونه شد و با دیدنم چند باری پلک زد: خوبی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم: خوبم.





-: پس چرا اینقدر سرخ شدی؟

با وحشت برگشتم سمت اجاق گاز و آینه ی بالای سرش... خنده ی مامان بلند شد: چی تو اون سرت می گذره؟
دستام و روی صورتم گذاشتم: هیچی مامان.

نگاهی به غذاها انداخت و گفت: نکنه بخاطر این پسره هست.

با تعجب و پرسشگر نگاهش کردم. اشاره ای به سالن زد. با گيجی گفتم: پسر سمیرا خانم؟

ریز ریز خندید: پسره چشم ازت برنمی داشت. یه جوری نگات می کرد فکر کردم الانه پاشه بگه بدین ببرمش. اون وقت تو...

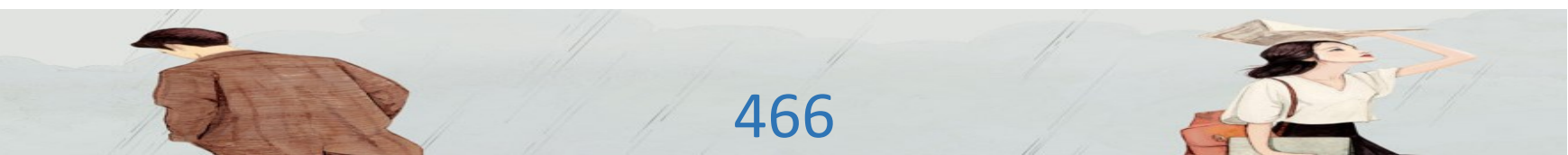
لب ورچیدم: اون کجا من کجا... تپیش و ببین مامان! روی جوراباش یه لک نیست. چقدر آقاست... خوش تیپه! خوش هیكله!

-: منم همین و میخواستم بهش بگم... تهشم یه لحظه می آوردمش تو اتاقت حساب کار دستش میومد. پسره وقتی فهمید نامزدیت بهم خورده کم مونده بود از خوشحالی بال در بیاره.

-: مامان!

به سمت در خروجی که می رفت با آهسته ترین صدای ممکن گفت: برم بهش بگم دلش و صابون نزنه یکی دیگه بدجور پشت تلفن دلبری کرده دخترم و به چالش کشیده.

پا روی زمین کوبیدم و مامان بیرون رفت. نگاهم افتاد به گوشی روی میز و گونه هام باز گر گرفت. خدای من... دیگه جواب تماساش و نمی دادم. خم شدم روی گوشی تا شماره اش و بفرستم توی بلک لیست گوشیم. به عدد یک در ابتدای شماره تلفن خیره شدم. وارد صفحه ذخیره شدم. به اسم که رسیدم مکث کردم... چشم چرخوندم...





تایپ کردم الوند... پاکش کردم. سپهر... پاکش کردم... بدون نام...! تا پایان ذخیره اطلاعات رفتم و برگشتم روی نام مخاطب. باید یه اسمی می داشت؟!

سمیرا خانم صدا زد: تارا...

همچین از جا پریدم که انگار در حین قتل دستگیر شده باشم. صدام و بالا بردم: الان میام.

با عجله وارد استیکرا شدم و روی استیکر بوسه ضربه زدم. گوشی و برداشتم و با عجله بیرون رفتم. سمیرا خانم به کنار خودش اشاره زد: بشین تاراجان.

با یه لبخند کنارشون نشستم.

حبیب آقا که با برزو و آقازاده مشغول بود به طرفم برگشت: خانم مهندس ما تو فکریم این ساختمون و بکوبیم بسازیم... نظرت چیه؟

آقازاده با اون لبخند مهربونش گفت: دکترن بابا!

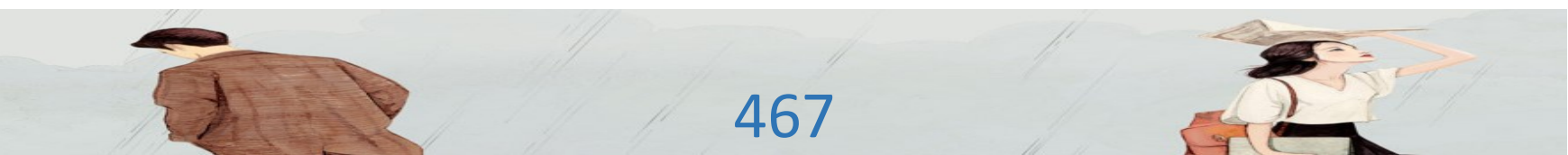
حبیب آقا با تاکید گفت: بله دکتر...

یه لبخند تشکر آمیز تقدیمش کردم که اونم لبخندش عمق گرفت. مامان تک سرفه ای زد: چرا می خواین بکوبین؟ اونجا که تازه ساخته.

سمیرا خانم گره روسریش و کمی سفت تر کرد: می خوام سه طبقه بشه... بالا یه سرویس کامل در بیاریم مسعودم دیگه کم کم باید به فکر زن گرفتن باشه.

سنگینی نگاه آقامسعود باعث شد یه لحظه به سمتش سر برگردونم. خندید و من زمزمه کردم: بخاطر وسعتش چهار طبقه ی دو واحدی بهتر میشه.

دست سمیرا خانم روی دستم نشست: خودت بیا ببین عزیزم هر چی دلت میخواد طراحی کن.





یه نگاه به مامان انداختم. به زور جلوی خنده اش و گرفته بود. برزوام داشت به آقا مسعود خان چشم غره می رفت. تلفنم روی میز روشن شد و روی صفحه تصویر استیکر بوسه نمایان شد.

الان؟! استیکر بوسه؟ من چرا این و گذاشته بودم؟ نفسم حبس شد. انگار تموم دنیا چشم شده و زل زده بودن به گوشی من. صفحه گوشی و اون لبهای کشیده شده ی قرمز رنگ با رگه های چین خورده روی صفحه می درخشید و یه گوشی سبز رنگ زیرش تکون می خورد. چرا خاموش نمی شد آخه؟! چرا الان زنگ زده بود؟ چرا؟! خدای من! دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من و ببلعه... الان باید چیکار می کردم با این بی آبرویی... وای خدا جون!

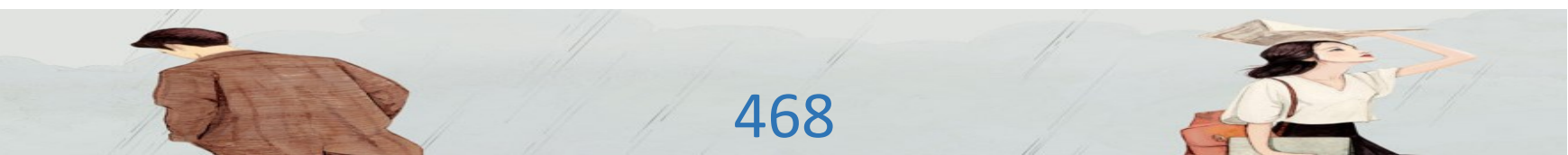
-:تارا... تلفنت و چرا جواب نمیدی؟

با این حرف سر برداشتم و به مامان که با یه لبخندی که پنهونش کرده بود به گوشیم اشاره می زد خیره شدم. یه دفعه بدون مکث خم شده و گوشی و برداشتم و رد تماس دادم. سر به زیر نشسته بودم که سمیرا خانم برای شکستن سکوت جمع زد زیر خنده: چه دوستایی داری تارا جان.

با خجالت سرم بیشتر توی یقه ام فرو رفت و لبم و به دندون کشیدم. دامن پیراهنم و چنگ زدم و پارچه ی گلدارش و توی مشتم جمع کردم که حبیب آقا گفت: دخترم می خوای پاشو یه تماس بگیر... شاید کار واجب داشته باشن...! چشمام و بستم. خدایا چرا بحث و عوض نمی کردن؟!

مسعود آقاخان که بدترش کرد: من تصمیم گرفتم روی گوشیم اصلا عکس نزارم از کسی... چند وقت پیش عکس مامان و گذاشته بودم روی گوشی... بعد که گوشیم گم شد. هر کس زنگ می زد جواب نمیداد اونی که پیدا کرده بود. مامان که زنگ می زد جواب می داد.

قبل از همه امون برزو زد زیر خنده: یارو چه چشم چرون بوده...





حبیب آقا و مسعود آقاخانم زدن زیر خنده. مامان به برزو چشم غره رفت و سمیرا خانم قری به گردنش داد. ای جانم... دلم میخواست بپریم بغلش کنم که میخواست بگه خیلی ناز و خوشگله. البته از حق نگذریم دوست داشتنی بود با اون صورت گرد و موهای مصری زیتونیش... البته روسری سبزم بهش میومد.

-:خب خانم دکتر بعد از تعطیلات عید انشا... یه سر میای ببینی؟

سمیرا خانم چشم غره رفت: حبیب...! بعد عید چیه؟ فردا شام منتظرتونم.

مامان لبخندی زد: سمیرا جان ما فردا عازم اهواز هستیم... یه سر میریم پیش بهزاد عزیزم. انشا... سر فرصت مزاحم میشیم.

الهی فدای مامان گلم بشم که حسابی می تونه موقعیت و بگیره دستش و اداره کنه. مامان به برزو و من اشاره زد که برای سرو شام از جا بلند شیم. آقا مسعود خانم به جمعمون اضافه شد. برزو که برای چیدن میز با بشقاب ها بیرون رفت، سینی لیوان ها رو برداشت و گفت: درستون تموم شد؟

کاسه های سوپ و روی میز گذاشتم... جعفری ها رو نگاه کردم. مامان گفته بود خردشون کنم ولی مگه می شد... همینطوری خوشگل بودن دیگه... برگ برگ اینقدر خوش حالت.

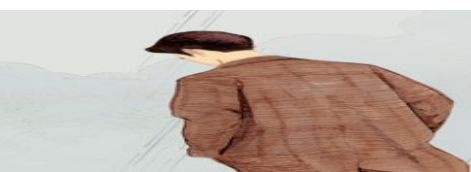
-:تارا خانم...

نگاش کردم. وای با من بود؟ یه لبخند زدم: بله؟

سوال پرسیده بود. لبخندم و جمع کردم و حین کشیدن سوپ جواب دادم: نه هنوز تموم نشده...

برزو به جای من گفت: تارا عشقی درس میخونه... مثلا این ترم کلا مرخصی گرفته.

لبخندی به روش زدم. با بیرون رفتن برزو از آشپزخونه، آقا مسعود خان که هنوز سینی لیوانا به دستش بود گفت: غصه نخورین لیاقتتون و نداشته. بهتر از اون پیدا میشه.





هاج و واج کاسه سوپ به دست نگاهش می کردم که برزو برگشت و سینی لیوان ها رو از دستش گرفت: شما راحت باشین صحبت کنین ولی این تارای ما رو شوکه نکن بزار شام و بکشه وگرنه گشنه میمونیم مسعود خان.

خندیدم. کاسه ی سوپ و روی میز گذاشتم و گفتم: خوشحالم که حالتون خوبه.

گوشی توی جیبم لرزید. وحشت زده چشم بستم...!

-: مشکلی پیش اومده!؟

دستم و روی جیب پیراهنم گذاشتم و با یه خنده ی دندون نما گفتم: نه!

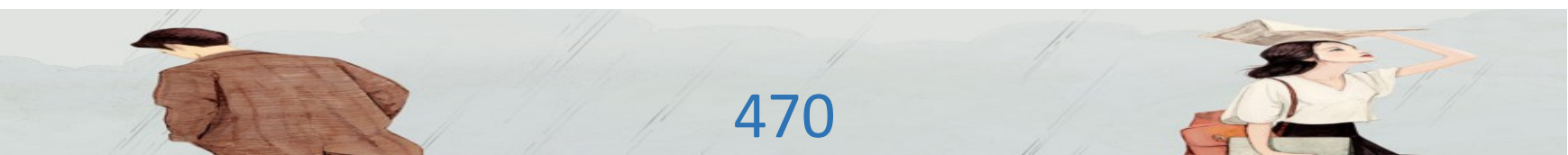
با عجله رفتم سراغ کاسه ی سوپ بعدی... مسعود آقا خانم بالاخره رضایت دادن به برزو تو چیدن میز کمک کنن. آخرین ظرف خورشتم روی میز گذاشتم و برزو حین برداشتنش خم شد: من این و به عنوان شوهر خواهرم نمی خواما... خیلی فضوله!

لب گزیدم: زشته!

-: دارم میگم اون عصا قورت داده ای که سالی یه کلمه حرف میزنه و هر بارم دهن باز می کنه طرف مقابل و حسابی می چزونه رو بیشتر از این فضول خان دوست دارم.

صد در صد منظور برزو تنها کسی بود که با این خصوصیات می شناختم. به طرف در آشپزخونه هلش دادم. با بیرون رفتنشون دست توی جیبم بردم و به پیام تصویری رسیده خیره شدم. یه تصویر از برج ایفل بود و مردی که تصویرش به اندازه حضورش این روزها محو شده بود. ایفل پشت سرش تو فاصله ی خیلی دور می درخشید... توی تاریکی و بازی نورها به سختی میشد تشخیص داد ولی جذابیت تصویر به همین محو بودن و سیاهی بود.

-: تارا!؟





لبام کشیده شد. به ایفل خیره شدم... می شد یه روز منم همونقدر نزدیک باشم؟! همونقدر راحت کنارش بایستم؟! دلم می خواست برم جلوی ایفل وایسم و تک تک خاطراتی که با خودش داره رو بشنوم. یه گوشه بایستم و خاطراتی که از تموم دنیا به سراغش می اومدن و ببینم. به نظرم از ایفل می شد یه کتاب هزار صفحه ای نوشت... شاید حتی بیشتر. ایفل پر بود از حرفایی که خلیا نمی تونستن به زبون بیارن.

نگاهم سر خورد روی مرد توی عکس... با آرامش و اطمینان از خودش عکس گرفته بود. لبام به خنده باز شد. کت و شلوار خوش دوخت سیاه رنگ به سختی توی تصویر قابل دیدن بود. یه عینک فریم سیاه نیمه گرد به چشم داشت که تصویرش و جذاب تر کرده بود. واقعا خوش تیپ بودا... چشمم رفت دوباره روی ایفل... ای جانم. چقدر دوست داشتنی بود. یه عکس اختصاصی از ایفل که برای خود خودم گرفته شده بود. باید قابش می کردم. مثل بچه های گناهکار زل زدم به تصویر. خب چرا باهام اینقدر مهربون بود؟ دوسم داشت؟! وقتی اینقدر دوست داشتنی نبودم. اون برادر اروند بود...! آره برادر ارونده...! برادر نامزد سابقم که دوستم و به من ترجیح داده.

گوشی و روی کابینت گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

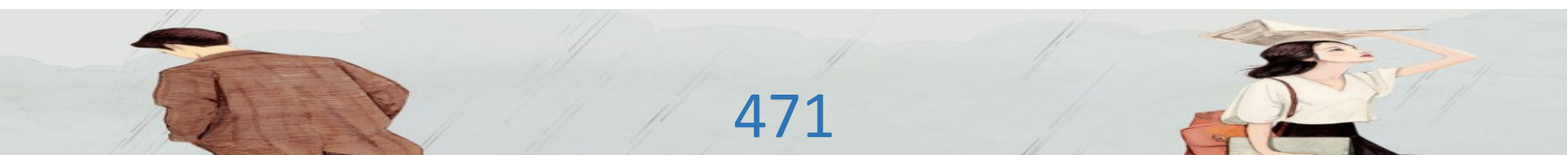
الوند:

با خنده دست روی شکمش گذاشت و خم شد: تو دیوونه ای.

سرم و عقب کشیده و به پشتی صندلی تکیه زدم. به من ارتباطی نداشت که یه خبرنگار می خواست دورم بزنه و حسابی حالش گرفته شده بود.

-: خوابت میاد؟

چشمام و بستم: تقریبا!





-: من میرم استراحت کنم.

یک قدم برداشت... به صدای قدم هاش گوش دادم: پریسا...

چشم باز کرده و تصویرش و از نظر گذروندم. سرش و کج کرد و با ریختن موهایش روی شونه اش پرسید: چی شده؟

کمی فکر کردم. واقعا چیزی نبود که بخوام بهش بگم... سرم و عقب کشیدم: هیچی!

با اطمینان پرسید: واقعا؟

سرم و به علامت مثبت تگون دادم و با خارج شدن پریسا از اتاقم از جا برخاستم. حین باز کردن دکمه های پیراهنم مقابل آینه ایستادم. تارا... تارا! پیراهنم و از تن کندم و اولین قدم و به سمت حموم برداشتم: بزار ببینم تا کی میخوای مقاومت کنی!

شیر آب گرم و روی سرم باز کردم... قطره های آب که بین موهام حرکت کرد، چشم بستم... صدای دخترونه و جذابش وقتی با هول گفت باید بره توی گوشم تکرار شد. به موهام چنگ زدم و اجازه دادم آب از تیرک بینیم به سمت پایین سرازیر بشه. داشتم چیکار می کردم؟ اسیرش شده بودم... اسیر دیوونگیاش! برای اینکه بتونم نظرش و جلب کنم هر کاری می کردم. من...! از من بعید بود اینکارا... اگه می شد یکی مثل م... نه! نباید بهش فکر کنم. تارا مثل اون نمیشه. تارا منه... یه من دیگه. اون خوب می دونست این درد چقدر آزار دهنده هست. نمی کرد. این درد و دوباره زنده نمی کرد. تارا مریم نبود. تارا دنیاش پول نبود... ثروت نبود. تارا با لبخندش... با دست های هنرمند و ظریفش... با چشم های به اشک نشسته اش برای من... نمی تونست اون باشه. روی سرامیک های سفید که گلهای ریز سیاه اجازه ی بازی و غرق شدن توی سفیدی و گرفته بودن، چرخیدم. نگاهم و دوختم به تصویر خودم توی آینه ی روشویی... آینه ای با نوار نقره ای و سیاه دورش که برق می زد. تارا مثل این آینه بود. می شد خوندنش... فهمیدش... درکش کرد. تارا چیزی ورای اون بود. نمی تونست توی دنیایی مثل دنیای اون باشه. تارا می تونست با اشک هام اشک بریزه و با خنده هام بخنده. تارا برای لبخندم تلاش میکرد نه برای گریه هام... دخترک صاف و آینه ای توی خواب هام بیدار نبود تا از من پله ای بسازه برای بالا رفتن... نه مطمئنا تارا، مریم





نبود! نفس کشیدم... لبخند روی لبام تایید افکار ذهنم بود. احساسم از این افکار راضی...! تارا... چقدر این اسم چهار حرفی جذاب بود. چقدر فکر کردن به موهای فر و چشم های سبزش دوست داشتنی بود. شیر آب و بستم... با فکر به اینکه می تونم توی خواب در آغوش بکشمش با حوله روی تخت دراز کشیدم. بالشت سفید روی روتختی یشمی و توی آغوشم گرفته و اونقدر فشردم شاید توی ذهنم به جای بالشت تارایی باشه که در برابر این حرکت لبخند میزنه. نفس های آروم و کم صداش و توی سینه ام رها می کنه. با انگشتای ظریفش روی سینه ام نقاشی می کنه! چشم بستم و توی دنیایی که دوست داشتم جز تارا کسی نباشه غرق شدم!

تارای پیچیده شده توی حریر سیاه رنگ، با موهای فری که پشت سرش چین خورده بودن... با آرایش چشم های سبزش مقابل صورتم می خندید. تارای فرشته واری که پوست سفید تنش در تناقض با سیاهی حریر لباسش اونقدر جذاب بود که نفس رو توی سینه حبس می کرد. تارا...! تارای خوابم همونقدر آروم لبخند می زد. همونقدر جذاب بود... همونقدر دوست داشتنی برای من. تارا بین رویاهام قدم برمی داشت و من و از دنیای خارج از خواب جدا کرده بود که با صدای تلفنم از دنیای زیبای خوابم جدا شدم. با اخم بدون باز کردن چشمام که مبادا تصویر تارا رو از ذهنم دور کنه دستم و به پا تختی رسونده و دنبال گوشی گشتم. با پیچیدن صدای ناصر توی گوشی غریدم: الان نه...

-:خواهرت...!

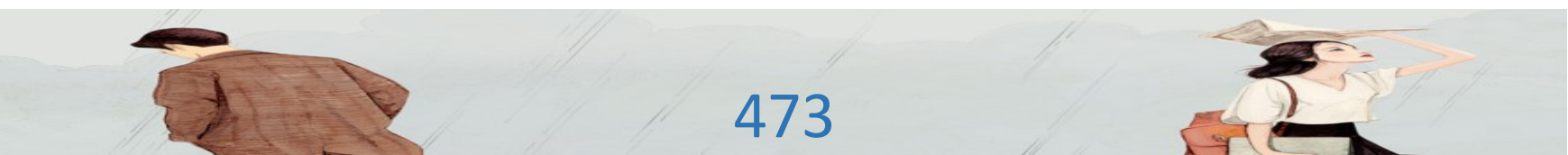
لعنتی... به اجبار چشم باز کرده و خیره شدم به تاریکی شب نمایان از پنجره: چی شده؟

-:خب اومده سراغم دنبال تو و ازم می خواد کمکش کنم طلاق بگیره.

به سرعت روی تخت نشستم: چه غلطی کردی ناصر؟

صداش خیلی پایین اومد: من هیچ کاری نکردم فعلا. گوشی با خواهرت صحبت کن.

چند لحظه طول کشید تا صدای بالا کشیده شدن بینی و هق هق آرومی از اون ور خط به گوشم برسه: ارمغان؟





صدای لرزونش و بعد از چند سال شنیدم: كمكم كن!

تارا:

بهزاد لیوان شیرموز و به دستم داد: به چی فکر می کنی؟

با غم چشم از هوای خاکی گرفتم: دلم برای آدمای اینجا می سوزه.

روی سکو کنارم نشست و پاهاش و تاب داد: چیکار میشه کرد. من و توهایی که اینجا هستیم وقتی به شرایط بد می خوریم راحت فرار می کنیم ولی آدمایی که وطنشون زندگیشون اینجااست کجا قراره فرار کنن؟ مگه میشه از زندگی... از خونه... از وطنت بگذری؟

با بغض سرم و پایین انداختم.

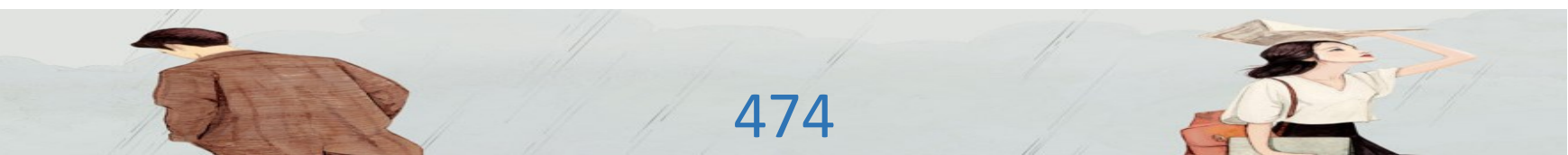
:-چطوری تارا؟

به نیم رخ جدیش زل زدم... بهزاد عزیزم... روی سکوی سیمانی خودم و به طرف کشیده و سرم و به شونه اش تکیه زدم: الان خوبم.

دستم و گرفت و توی دستاش فشرد: اگه بخوای می تونی اینجا باشی! پیشم باشی... برادرا همیشه پشت خواهراشون هستن.

سرم و عقب کشیدم: دلم برای بچگیامون تنگ شده.

انگشتم و دونه دونه کشید: برای وقتایی که هیچی از این دنیای آدم بزرگا حالیمون نبود؟ یا برای وقتی که فهمیدیم زندگی می تونه چقدر سخت باشه؟





-: چند وقت پیش دیدمش... با دخترش!

سرش و به علامت مثبت تکون داد: خبراش و دارم. می خواد با خانواده اش از ایران بره.

به تندی سر برداشتم: واقعا؟!

-: دارن خونه رو می فروشن... با مامان حرف زدم اگه وام بگیریم، می تونیم اون خونه رو بخریم.

متفکر به روبرو زل زدم. زمین بازی فوتبال بود و پسرهای نوجوونی که دنبال توپ میدویدن: یعنی می خواین برگردین تو اون خونه؟

لبخندی به روم زد: اونجا خونه ی ماست تارا... شاید متعلق به اون باشه ولی مال ماست. اون خونه در هر حال نصفش متعلق به ماست اگه هزینه ی ما بقی رو هم بدیم صاحب خونه میشیم.

دلم برای اون خونه تنگ بود. دلم برای اتاق خودم دلم برای پشت بوم پر از گلش... برای آسمون پر ستاره اش تنگ بود. برای نازنینی که گاهی فراموش می کردم همراه من اونم قطعا قد کشیده.

-: اون خونه مال ماست... ما سهم اون و میخریم. اینطوری می تونیم خونمون و پس بگیریم.

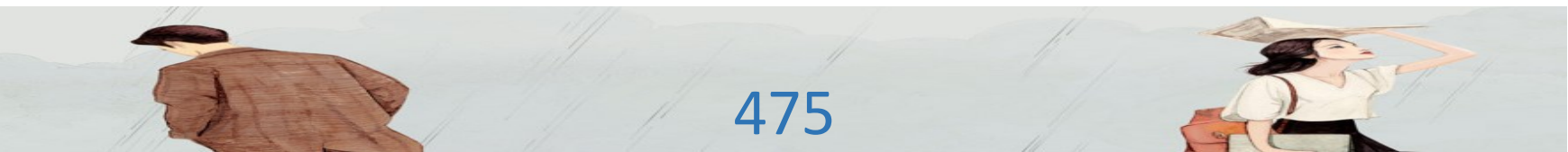
بغض کردم: حتی نمی خواد قبل از رفتن ما رو ببینه!

-: به مامان گفته می خواد قبل از رفتنش همگی دور هم جمع بشیم.

لبام و بهم فشردم. صورت خندونش توی اون رستوران جلوی چشمم نقش بست. ولی من دلم نمی خواست... اشک به چشمم دوید و تموم لیوان شیرموز و سر کشیدم.

-: بیا برات یه چیزی دارم مطمئنم خوشت میاد.

-: برو... الان میام.





بلند شد و به سمت ساختمون می رفت که صداش زدم: بهزاد؟

دستش و به دیوار تکیه زد. لبام و بهم چسبوندم: ممکنه تو هم یه روز خیانت کنی؟

راه رفته رو برگشت. بالای سرم وایساد: خیانت که فقط مال مردا نیست. خیانت توی وجود آدماست... نمی تونم بگم می کنم یا نه... امیدوارم هیچوقت اونقدر بد نشم که شجاعتم و از دست بدم و مثل یه آدم ضعیف خیانت کنم. بابا یا ارونه به نظر من آدمای ضعیفی هستن که از روبرو شدن با واقعیت می ترسن. من نمیگم یه زندگی مشترک یا حالا یه رابطه باید بدون احساس بره جلو... به نظرم دیگه حس قبل و نداری... خسته شدی؟ پس شجاعانه وایسا و اعتراف کن نه اینکه فکر کنی می تونی اون رابطه رو در کنار یه رابطه ی دیگه نگه داری.

متفکر نگاهش کردم که لبخند تلخی روی لب نشوند: هر چند فکر می کنم، گناه بابا از ارونه خیلی بزرگتره... ارونه یه رابطه ی کوچیک و بهم زد و اونقدری شجاعت داشت که به دروغ اعتراف نکنه دوست داره ولی بابا... بابا نه تنها به مامان به ما هم خیانت کرد و هنوزم اینکارش و ادامه میده.

همونطوری بی حرف نگاهش کردم که خندید: حالا مهم نیست دیگه... پاشو بیا سوپرایزت و از دست میدیا!

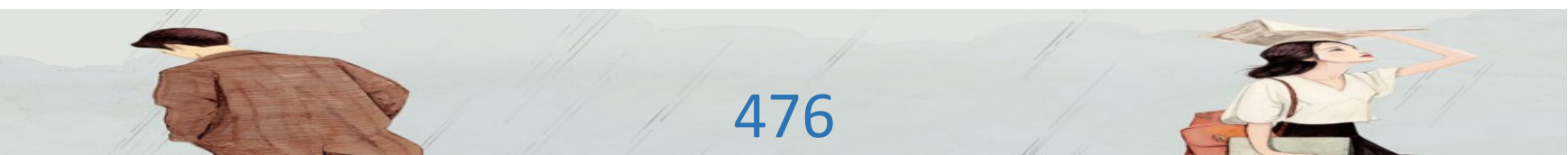
از روی گلدونا رد شده و وارد خونه شد. لبخندی زدم... خونه رو با هم بازسازی کرده بودیم. چهارتایی... از جا بلند شدم. آروم روی دیوار قدم برداشتم تا به ایوون رسیدم و از روی گلدونا رد شده و وارد ایوون شدم. پرده ی سفید و کنار زدم ولی قبل از اینکه وارد اتاق بشم، برزو رو دیدم که از در حیاط وارد شد. روی نرده ها خم شدم: خریدی؟

کیسه های توی دستش و بالا آورد: خریدم خریدم!

لبخندی زدم: یه دونه ای دیگه!

وارد اتاق که شدم، بهزاد با جعبه ای از اتاق خواب بیرون اومد و اشاره ای به مامان که جلوی تلویزیون به خواب رفته بود زد: چه خبر تونه صداتون و انداختن روی سرتون.

صدای باز و بسته شدن در خونه از طبقه ی پایین به گوش رسید: حالا با اینا می خوای چی درست کنی تارا؟





بهزاد صداس زد بیاد بالا...! جعبه رو روی زمین گذاشت و گفت: فکر کنم خوش است بیاد.

جلوی جعبه زانو زدم. گلهای طلایی ریز و ظریف روی پارچه ی سیاه رنگ دلبری می کردن. موهام و از روی شونم عقب زدم... برزو از پله ها بالا اومد: اوه اوه... بهزاد اینطوری داری خرج رو دست من میزاری!

بی توجه بهش به بهزاد زل زدم: خیلی قشنگه!

لباس و از توی جعبه بیرون کشید: فکر کنم اندازه ات باشه! البته لاغر تر شدی این چند وقته...

دستم و روی بافت طلایش کشیدم... به گلهای گرد دست دوز روی پارچه تا دوخت یراق مانند حاشیه هاش! برزو هم کنارمون نشست و خندید: آخه این و کجا می خواد بیوشه بهزاد؟

شلواری که تا زانو دوخت های طلایی داشت و چنگ زدم: میپوشم! بیرونم می پوشم.

برزو زد زیر خنده: تو خونه بپوش خودمون ببینیمت دیگه! پاشو بپوش!

از جا بلند شدم و بهزاد به طرف تلویزیون چرخید و حین برداشتن کنترل گفت: امروز رئال بازی داره!

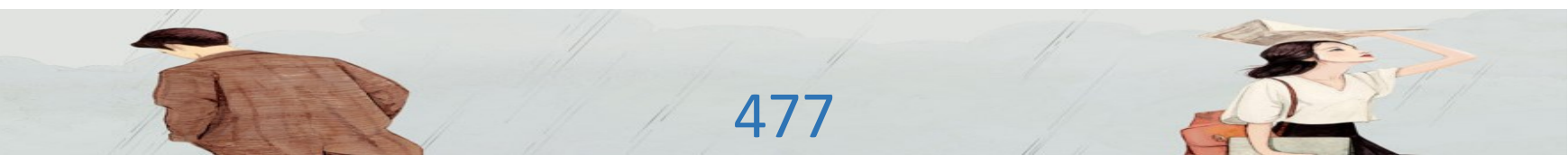
وارد اتاق شدم و شنیدم که برزو با غرغر گفت: خب می گفتمی یه دو کیلو تخمه می خریدم!

جلوی آینه کوچک آویزون به دیوار وایسادم. پیراهن سیاه و جلوی خودم گرفتم... توی خط به خط حاشیه های دوخت طلایش غرق شدم... باید دست های دوزنده اش و بوسه بارون می کرد!

گیره ی موهام و باز کرده و روی شونه ام ریختم. دستی به دامن سیاه پیراهن توی تنم کشیدم... عجیب خوش دوخت بود. از اتاق بیرون زدم: چطوره؟!

برزو فقط یه لحظه چشم از تلویزیون گرفت: ها خوبه! مبارکت باشه.

لب و ورچیدم و بهزاد پس گردنی حواله اش کرد: یه لحظه چشم از اون توپه بگیر!





:- خوشگله!

هر سه به عقب برگشتیم و به مامان که دستاش و زیر سرش گذاشته و بهمون خیره بود نگاه کردیم. به طرفش قدم برداشتم: واقعا؟!

بهزاد نیم خیز شد: صدامون بیدارت کرد؟

مامان سری به طرفین تکون داد. به چشمای به اشک نشسته اش خیره شدم. برزو از جا بلند شد: مامان...

اشک مامان سرازیر شد. کنارش لب کاناپه نشستیم: خیالم راحت اگه بمیرم همدیگر و دارین.

اشکام سرازیر شد و دستش و گرفتم: این چه حرفیه مامان میزنین؟!

برزو صدای تلویزیون و قطع کرد: مامان!

نگاه مامان روی هر سه مون چرخید: دیگه بزرگ شدین. پشت و پناه همین! دیگه نیازی نیست بترسم.

بهزاد سرش و پایین انداخت: ما جز همدیگه هیچکس و نداریم... حرف خودته یادته؟!

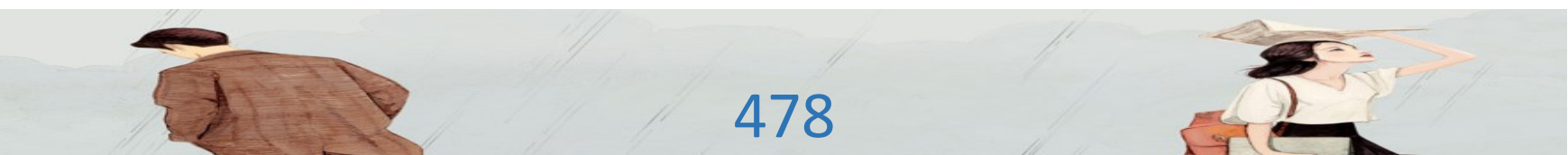
از پشت پرده ی اشکام به بهزاد نگاه کردم. بهزاد ادامه داد: گفتی خیلی چیزا هست که چهارتایی باید با هم تجربه کنیم. هنوز خیلی چیزا هست که چهارتایی باید تجربه کنیم.

برزو خندید: دقیقا زدی تو خال! ببین مامان می خوام برات عروس بیارم فرشته...!

خندیدم و بهزاد به طرفش برگشت: خبراییه؟

کنار گوش مامان پیچ کردم: فکر کنم یه چیزایی داره میشه.

برزو برگشت سمت تلویزیون: اگه قرار باشه چیزی بگم اول به مامان میگم.





مامان به سرعت بلند شد و سر جاش نشست: بگو ببینم!

هر سه زدیم زیر خنده و برزو روی زمین ول شد: عاشق اون شاخکای تیزتم مامان!

الوند:

پریسا با صدای بلندتری توی تلفن گفت: سعیم و می کنم درستش کنم. هفته ی آینده منم میام ایران.

نگاهی به ارمغان انداختم: باشه. منتظرتم. در تماسیم.

-:فعلا باید برم.

تماس و قطع کردم. ارمغان با انگشتاش بازی می کرد. ناصر با هیجان وارد شد و به سمتمون اومد: خب تصمیم چیه؟!

خیره به ارمغان در پاسخ به ناصر گفتم: یکی و بفرست چمدونم و ببره خونه!

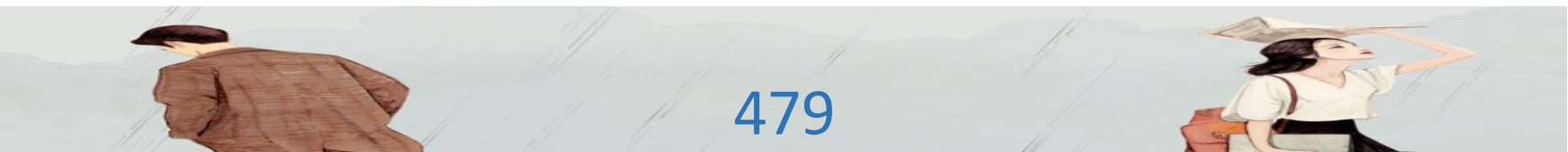
بالاخره نگاهش و کمی بالا آورد تا بتونه ببینتم. ناصر برگه های طلاق و به طرفم گرفت. اخم کردم: مشکل فقط مادر شوهرته؟!

لباش و بهم فشرده: نمی خوام ادامه بدم.

پا روی پا انداختم: دوشش داری؟

سرخ شد. نگاهش و به ناصر که داشت نگاهمون می کرد انداخت و به سرعت سر تو یقه فرو برد. جوابی نداد. از جا بلند شدم: پاشو بریم.

ناصر نگاهم کرد.





-ناصر تو هم بیا! برگه های طلاقم بیا!

به طرفش برگشتم: چرا نشستی؟

سر برداشت و خیره به صورتم با چشم های به اشک نشسته گفت: چیکار می خوام بکنی؟

ناصر پالتوش و برداشت و به سمت در که می رفت گفت: بیرون منتظرم.

دستم و روی سینه گره زدم: مگه نخواستی کمکت کنم؟

با مکثی چند لحظه ای سرش و به علامت مثبت تگون داد. با جدیت گفتم: پس پاشو بیا!

به سمت در به راه افتادم و همزمان خمیازه کشیدم ولی قبل از باز کردن در چشمام و کمی فشردم تا مشخص نباشه توی هفتاد و دو ساعت گذشته فقط دو ساعت خوابیدم. منشی ناصر با یه لبخند ژکوند از جاش بلند شد. اخم کردم و کنار ناصر وایسادم: پر شدن فرما؟

آروم جواب داد: کامله فقط امضاها مونده.

سرم و تگون دادم: میریم خونه اشون!

ناصر از روی شونه ام سرک کشید. به ارمغان نگاه کردم. چقدر غریبه به نظر می رسید. چقدر دور بود ازم... چقدر دلم می خواست بغلش کنم و چقدر دلم بیشتر میخواست اینکار و نکنم.

کنار ناصر روی صندلی جلو کمک راننده نشستم. ناصر زمزمه کرد: روند قانونی طلاق یکم سخت میشه. علاوه بر اون شما به صورت اجباری عقد کردین. مهریه ای هم که براتون اونجا تعیین کردن کار و کمی سخت می کنه. باید سعی کنیم شرایط و متفاوت جلو ببریم. راضی کردنشون به طلاق توافقی می تونه بهترین راه باشه. بازوم و تکیه دادم به پنجره ی ماشین... باید ذهنم خالی می شد. ولی نمی شد. ذهنم پر بود از سوال هایی که دلم می خواست بپرسم ولی زبونی برای پرسیدنشون نداشتم. خیلی چیزها بود که دوست داشتم بدونم... از اینکه چرا بعد از این





همه سال از من کمک می خواد. اینکه چطور هنوز یادشه منم هستم؟ چه اتفاقی افتاده که کامل به زبون نمیاره؟! چی هست که از گفتنش واهمه داره؟ چرا اروند نه و من؟! واقعا طلاق می خواد یا نه؟ ناصر با پرسیدن آدرس، از افکارم بیرونم کشید.

نفسم و با حرص فوت کردم. ناصر از گوشه ی چشم نگام کرد... اخم کردم: حواست به جاده باشه.

از آینه ی بغل به ارمغان نگاه کردم. چرا باید کاری می کرد که الان اینطور پشیمون باشه؟ چرا باید پاش به اون مهمونیا کشیده می شد؟! حتی اگه توی این مهمونی ها حضور داشت هم باید کسانی که کنارش می بودن فرق می داشتن. چرا رفته بود سراغ کسی مثل این پسره...!

ناصر مقابل خونه ای توقف کرد. اشاره ای به در سبز رنگ زدم: اینجاست؟

آروم جوری که به سختی شنیده می شد جواب داد: آره.

ناصر پیاده شد ولی تکون نخوردم. ارمغان که در ماشین و باز کرد گفتم: می خوام طلاق بگیری یا می خوام به زندگیت ادامه بدی. بهش فکر کن... هر تصمیمی بگیری مطابق همون جلو میریم ولی اونقدری وقت تلف نکن که نشه کاری کرد. دو روز فرصت داری بهش فکر کنی و بعدش در جریانم بزار!

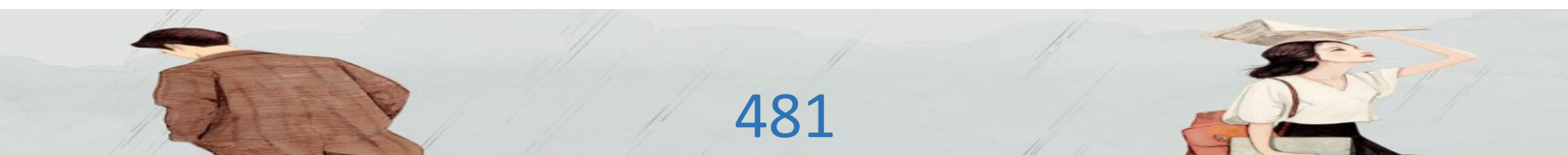
قبل از اون پیاده شدم. ناصر پرسید: می خوام چیکار کنی؟

نگاهی به ساختمون انداختم: یکاری می کنم بفهمن دست گذاشتن روی خواهر من یعنی چی!

ارمغان با تردید پیاده شد. بهش اشاره زدم در و بزنه. مقابل آیفون ایستاد که با دیدنش بی هیچ حرفی در باز شد. جلوی در گفتم: برو بگو که مهمون دارن.

یه قدم برداشت و به طرفم برگشت. تشر زدم: برو دیگه!

قبل از ما وارد شد. نگاهی به ناصر انداختم و غریدم: یه ابهتی به خودت بگیر مثلا وکیلی خیر سرت.





خندید و دنبالم راه افتاد. حیاط بزرگ پیش رومون چندان جذاب نبود. فکر کنم با چیزی به اسم باغبان یا طراحی ناآشنا بودن. هر گلی دستشون اومده بود توی حیاط کاشته بودن... مثلاً عید بود و...! آخ ارمغان آخه جای تو اینجا بود؟! حیف تو!

به مقابل در ورودی ساختمون رسیده بودیم که زن جوونی با اوضاع نسبتاً نامرتب پیداش شد: بفرمایید! سری برای زن تکون داده و از کنارش گذشتم. درست روبروم یه سالن بزرگ بود و زنی هم سن و سال مامان... ناصر سلام داد. صاف در چند قدمی زن ایستادم. زن با یه نگاه از بالا تا پایین داشت براندازم می کرد. پوزخندی روی لبام نشست و نگاهی به ارمغان انداختم.

—داداشم الوند و ایشونم مامان سهراب!

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. زن با حالت چندی آوری به مبلمان اشاره زد. برخلاف اشاره اش قدم برداشتم و روی مبلمان بالای سالن نشستم و ناصر هم کنارم. زن داشت همونطور نگام می کرد. با اخمی به ارمغان گفتم: چرا اونجا وایسادی؟! بیا بشین!

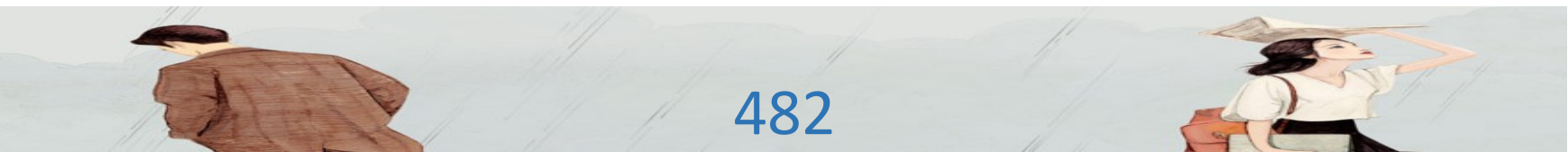
ارمغان خواست همونجا کنار زن بشینه که اخم کردم: کنار من!

جلو اومد و اینبار کنارم نشست. زنی که مقابل در ورودی بود برای پذیرایی سوال پرسید. با دور شدنش، مادرشوهرش با یه اخم و تمسخر گفت: پس این یکی داداشتم بالاخره دیدیم.

پا روی پای دیگه ام انداخته و تکیه به پشتی مبل زدم: عجله داشتین برای دیدن من؟

—بالاخره باید بدونیم با کی داریم وصلت می کنیم.

بی ادبیش و نگه داشتم توی ذهنم که حسابی جوابش و بدم و گفتم: خیلی خوبه که خودتون بحث و کشیدین به این سمت. فکر نمی کنم دیگه نیازی باشه من خیلی بحث و کش بدم. فقط یه چند لحظه صبر کنیم آقازاده هم تشریف بیارن!





گیج شده بود ولی خودش و نباخت: اون این وقت روز سرکاره.

نگاهی به ناصر انداختم و ناصر گفت: باهاشون تماس گرفتیم. به زودی میرسن...

در همین حین صدای باز و بسته شدن در و پسر جوونی مقابلمون ظاهر شد. ارمغان و دیدم که با اخم شدیدی سر به زیر انداخت. انگشتای دستش به دسته ی مبل چنگ زد و رنگ از صورتش پرید. نگاهی به نیم رخش انداختم، چه اتفاقی افتاده بود؟ چی بود که داشت پنهون می کرد؟!

سهراب خان سر جاش جا به جا شد: شما؟

نگاهم و به مادرش کشیدم: حالا که خودشم تشریف آورده و از جایی که وقتی ندارم که برای چیزهای بیهوده ای از جمله آقازاده شما تلف کنم سریع میرم سر اصل مطلب.

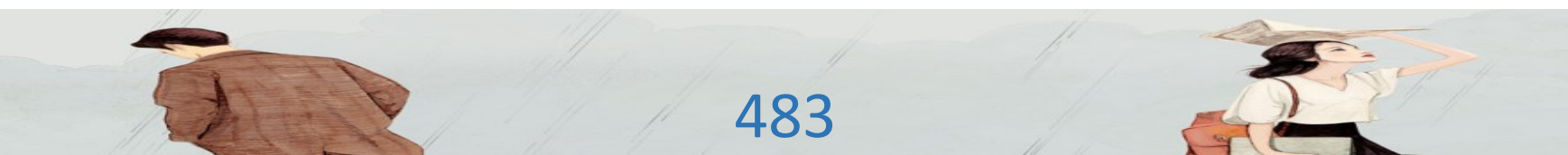
دیدم که زن قرمز شد و خشمگین.

سهراب جلوتر اومد: وقت نداری اینجا چیکار میکنی؟ این کیه ارمغان؟!

مخاطبش خواهر من بود؟! خب یه غلط اضافی به حساب می اومد. دستم و به سمت ناصر گرفتم. پوشه ای از کیفش بیرون کشید و به دستم داد. نگاهی به برگه های پوشه انداختم و روی میز گذاشتمش... سرم و چرخوندم و ناصر بسته ای هم به روی پوشه گذاشت. خیره به زن گفتم: امیدوارم بی دردسر حل بشه. اگه تا الان اقدام نکرده بودم فقط به این دلیل بود که از ماجرا بی خبر بودم وگرنه مطمئنا اجازه نمی دادم ارمغان با افرادی که در شان و مقام ما نیستن وصلت کنه...

اشاره ای به گوشه زدم و رو به زن ادامه دادم: مطمئنم شما هم با نظر من موافق هستین... مادرم اصطلاح بسیار مناسبی به کار میبرن... کبوتر با کبوتر... باز با باز...! شما بهتره کسی رو انتخاب کنید که در شان و مقام پسرتون باشه و راه و روش هرزگی و بلد... متاسفانه خواهر من این چیزا رو بلد نیست.

زن خودش و روی مبل جلو کشید: چی داری میگی؟





سهراب خیزی به طرفم برداشت: مرتیکه چه زری میزنی؟ چه خواهری؟ ارمغان این چی میگه؟!

از جا بلند شدم. ناصر هم همراهم بلند شد ولی ارمغان همونطوری نشسته بود. دستم و به طرفش دراز کرده و اشاره زدم: بریم ارمغان!

با برداشتن اولین قدم به سمت در، سهراب غرید: ارمغان با شما هیچ جا نمیاد.

ارمغان بود که خودش و پشت سرم کشیده بود. پوزخندی زدم و دستم و سپر ارمغان کردم: من ارونند یا مادرم نیستم که ادعا کنم رفتارت و نمی بینم. از نظر من تو و خانواده ات لیاقت خواهر من و ندارین.

به ناصر اشاره زدم ارمغان و با خودش ببره...

سهراب به طرفمون اومد: اون زنه منه... هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

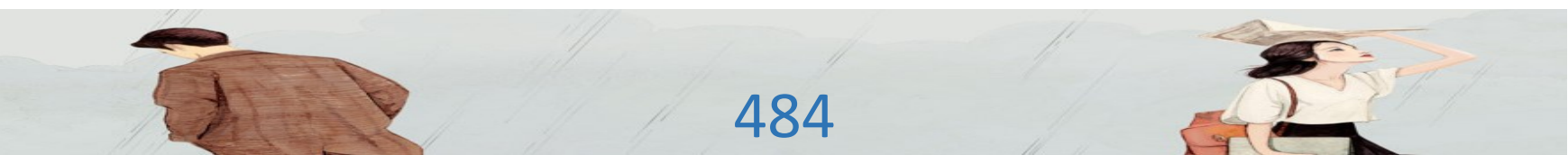
اشاره ای به میز زدم: بهتره کار و سختش نکنی و اون برگه ها رو بی سر و صدا امضا کنی. چون قول نمیدم اگه بکشونمت دادگاه اجازه بدم آبرویی که ازش دم میزنین و وجود نداره هنوزم پا برجا باشه.

اینبار مادرش فریاد زد: تو...!

چشم از سهرابی که هر آن می تونست منفجر بشه گرفتم و به مادرش دوختم که دست کمی از پسرش نداشت. سرم و بالاتر گرفتم و با بیخیالی دست توی جیبم فرستادم: اگه اطلاع داشتم هیچوقت اجازه نمی دادم ارمغان باهاش ازدواج کنه که شما بخواین از شناخت ما صحبت کنید.

زن فریاد زد: خواهر تو رو به زور بستن به ریش پسر من.

لبخندی زدم: خب این مشکل از خواهر من نیست مشکل از پسر شماست که هر جایی پیداش میشه. منم ترسم از همینکه که فردا یکی دیگه رو به همین شکل ببندن به ریش پسر تون... خواهر من یبار اشتباه کرده و پای





اشتباهشم ایستاده ولی پسر شما گویا قصد توبه نداره. شما اول باید پسر تون و بشناسین و اصلاح کنید بعد برین دنبال شناخت دیگران خانم. روز تون خوش!

از ساختمون بیرون زدم. صدای داد و فریاد به محض خروجم از داخل ساختمون به گوش رسید. با نزدیک شدنم به ناصری که بالای سر ارمغان که لب باغچه نشسته بود متعجب پرسیدم: چی شده؟!

ناصر شونه های ارمغان و گرفته بود. کنار ارمغان که عق می زد خم شدم: چی شده؟

هق هق گریه اش بلند شد. بازوش و گرفتم: ببینمت ارمغان...

صورتش و ازم پنهون کرد. ناصر دستمالی به طرفش گرفت. دستمال و گرفتم و حین پاک کردن دهنش زمزمه کردم: پاشو بریم...! ببین من و...!

چشم های خیسش و به نگاهم دوخت. دهنش و پاک کردم: مگه مردم اینطوری گریه میکنی؟

هق هقش بیشتر شد. از جا بلند شدم و بازوش و گرفتم و بلندش کردم: بهتره بریم.

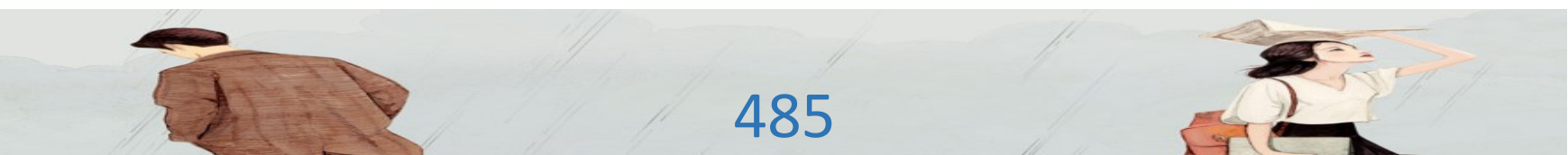
تا ماشین رهانش نکردم. اونقدر ضعیف بود که می تونست زمین بخوره. قبل از اینکه ناصر پشت فرمون بشینه گفتم: بریم بیمارستان. یه چکاپ کامل بشه... یه روانشناسم پیدا کن. با من حرف نمیزنه شاید با اون حرف بزنه، شاید بفهمیم ماجرا چیه!

نگاهی به ارمغان توی ماشین انداخت: فکر می کنی چیزی هست؟

زبونم و روی دندونام کشیدم: فکر؟!

با تمسخر ادامه دادم: مطمئنم...

ارمغان تمام سالهای زندگیم چغلیم و می کرد. کافی بود دستم تا دماغم نزدیک بشه و ارمغان توی شهر جار می زد الوند دست تو دماغش کرده. اون وقت الان ازم کمک می خواست. ارمغان توی آسمون و زمین فریاد کشید که





من باباش و ازش گرفتم اون وقت الان ازم کمک می خواست. نفسم و بیرون فرستادم که ناصر شیشه رو پایین داد:
سوار نمیشی؟

ارمغان به محض نشستنم گفت: من و میرسونین پیش دوستم؟

اخم کردم: اول چکاپ کامل بعد...

به عقب برگشتم و ادامه دادم: شایدم خواستی بهم بگی چه خبره!

سرش و پایین انداخت. از دوستش خواست بیاد بیمارستان... خب بهتر بود. دوستش که همراهش می بود خیالم کمی راحت تر بود. در هر حال نمی تونستم هر لحظه توی آزمایشات همراهش باشم. با اروند تماس گرفتم که در مورد این وضعیت توضیح بخوام و بهش هشدار بدم. تماس و قطع کرده و اس ام زد که چند ساعت دیگه تماس میگیره.

کنار ناصر روی صندلی های انتظار نشسته بودیم که دختر جوونی که دوست ارمغان بود جلوم ظاهر شد: می تونیم صحبت کنیم؟

ابروهام و بالا کشیدم. صحبت؟! با دختری که حتی نمیدونستم اسمش چیه؟!

ناصر از جا بلند شد: میرم آب بخرم.

خیره به دختره گفتم: برای منم بخر!

ناصر دور شد و دختر جلو اومد و جای ناصر نشست. کمی خودم و عقب تر کشیدم و خیره به صورت گرد و آرایش شده اش گفتم: میشنوم.

-:من مستقیم میرم سر اصل مطلب... قصد ندارم بی ادبی کنم ولی فکر می کنم این حرفیه که باید با شما مطرح کنم. اینطوری می تونید به ارمغان کمک کنید چون مطمئنم شما هم می خواین که ارمغان خوب باشه.





ابروهام و توی هم گره زدم و به طرفش برگشتم: چی می خوای بگی؟

—:چیزه یعنی...

نگاه دقیقم و به چشماش دوختم.

سرش و پایین انداخت و با دزدیدن نگاهش گفت: سهراب بهش...

دستم و مشت کردم. د حرف بزن دیگه... دختره واسه حرف زدن زیرلفظی می خواست. از بین دندونای قفل شده ام گفتم: میگین چه خبره یا نه؟

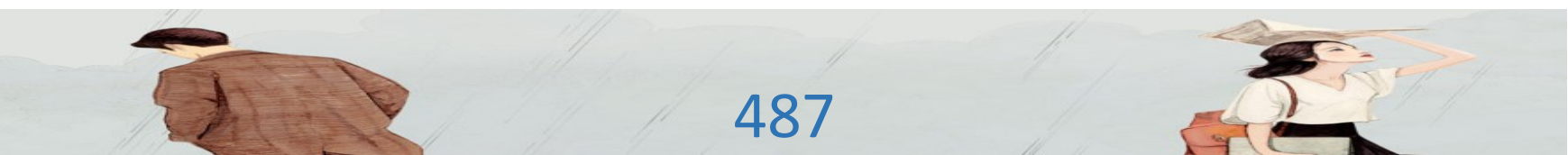
دستاش و محکم بهم چسبوند و گفت: بهش تجاوز کرده.

نفهمیدم چرا از جا بلند شدم و صاف ایستادم. شاید چون یه لحظه درک این جمله از عqlم فراتر رفت. تجاوز؟! به زنش؟! به نامزدش! به خواهر من... به ارمغانی که می تونست اشکم و در بیاره. به ارمغانی که بخاطرش کتک می خوردم؟! به ارمغان من؟!!

چشمام و بستم.

دختره هم از جا پرید: تو رو خدا آرام باشین... ارمغان گناهی نداره. چند وقتی بود از خیانتای سهراب با خبر شده بود سر همینم حرف از طلاق زد. بخاطر همینم سه روز پیش وقتی...!

دستم مشت شد. اروند...! باید گردن اون پسره می شکستم... اروند چه غلطی می کرد؟ دستم و محکم روی صورتم کشیدم... ناصر با بطری آب برگشت... بطری آب و از دستش بیرون کشیده و یه نفس بالا دادم. ناصر نگاهی به من و نگاهی به دختره انداخت... روی پاشنه ی پا چرخیدم و ارمغان و دیدم که توی چند قدمیمون ایستاده بود. ارمغان...! باید چیکار می کردم الان؟ الان باید چطوری باهاش برخورد می کردم؟! دختره به سمتش قدم برداشت و تا صندلی ها آوردش. روی صندلی کنار دستم نشست... دختره آرام کنار گوشش حرف می زد. چرخیدم و سرجام نشستم. بدون نگاه کردن به ناصر گفتم: یه آبمیوه میگیری؟





ناصر که تنهامون گذاشت، ارمغان آروم زمزمه کرد: من...!

سر برداشت. چشماش آماده باریدن بودن. چشمام و بستم. نالید: کمکم کن.

چشم باز کردم. مردمک قهوه ای چشماش توی دریای اشکاش غرق شده بودن. نفس کشیدم. دلم کمی دوری می خواست... نه دلم خیلی عمیق آرامش می خواست. دلم... با پرویی تمام تارا می خواست.

-: دو روز پیش که زنگ زدی همین و گفתי. الان اینجام...

لبش و گاز گرفت و اشکاش فرو ریخت. نفسم و بیرون فرستادم: بقیه اشم هستم.

تارا:

روغن و جلوی چشمای مامان تکون دادم: بهش گفته بودم کلزا بگیرا!

مامان خندید: حواسش پیش فوتبال بوده.

بهزاد از سرویس بیرون اومد و حین خشک کردن دستاش گفت: گفתי میخوای خونه ی ماپار و ببینی... بپوش بریم.

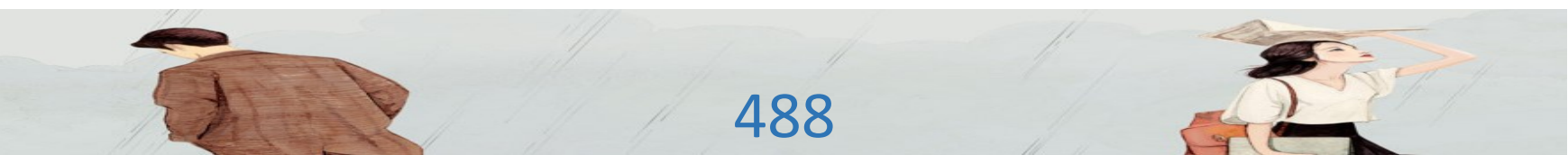
تقریبا از جا پریدم: برم حاضر بشم...

به سمت پله ها می رفتم که برگشتم: شما نمایین؟

مامان با خنده گفت: نه شما برین زود برگردین. شام درست می کنم.

برزو جلوی تلویزیون خواب رفته بود. به طرفش رفتم و تکونش دادم: داریم میریم خونه ماپار میای؟

با یه چشم باز و یکی بسته گفت: ها؟! کجا؟





بهزاد بالای سرمون وایساد: ول کن این و... تموم شب بیدار بود و توی اون گوشی معلوم نیست دنبال چی می گشت. برو حاضر شو!

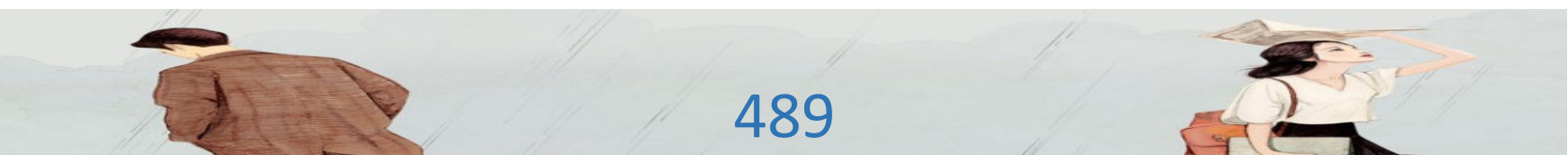
لباس پوشیدم. دستم که رفت سمت گوشی مکث کردم. دلم لرزید... گوشی و چنگ زدم. نباید فکرم و درگیرش می کردم. بهزاد صدام زد. کیف دوربینم برداشتم و زدم بیرون... خونه ی مایار و مدت ها بود می خواستم ببینم ولی هر بار مشکلی پیش می اومد. جلوی خونه ی آجری از ماشین پیاده شدم. اولین چیزی که توجهم و جلب کرد، پنجره های زرد و سبز و قرمز بود که توی تیرکهای آهنی آبی اسیر شده بودن. چراغ های آویزون از تراسی که نسبت به طبقه ی اول پیش روی داشت جالب و خاص بودن.

بهزاد جلوتر راه افتاد و به سمت در آبی رنگ که یه طاق باز داشت رفت. دوربین و دور گردنم انداختم و اولین عکس و از همون پنجره های رنگی گرفتم. عکس بعدی یکی از چراغ ها رو اسیر کرد که در برخورد با آجرهای پشت سرشون ترکیب زیبایی داشتن. اون لوزی های مرتب چیده شده کنار هم و بریده شده بین آجرها هم سومین عکس بود... سردر، در ورودی آبی رنگ یه تابلو نصب بود... منزل مایارا!

حوض آبی رنگ با چین خوردگی هایی که عجیب به نقش فرش های اون زمان شباهت داشت با باغچه ی سه سمتی که دورش چرخیده بود، نفس و توی سینه حبس می کرد. نزدیک حوض روی شمدونی های قرمز و صورتی که لب حوض بودن خم شدم... بوی عطرشون و به مشام کشیدم و چشم بستم. خاص بودن... بوی فوق العاده ای داشتن...! شیر آب کنار حوض و باز کردم و دستم و لحظه ای زیر شیر آب گرفتم... بهزاد کنارم وایساد: ببین اون تنه ی درخت و...

سر برداشتم. روی تنه ی درخت بزرگ و تنومند سمت راست حوض... پر بود از پارچه های سبز و قرمز و سفید. زردهایی هم بینشون به چشم می خورد. دوربین و روشون تنظیم کردم... تصویر بعدی کشیده شد به نخل سر به فلک کشیده ی روبروی اون درخت.

بهزاد دست روی تنه ی نخل گذاشت: به نظرت چند ساله هست؟





چرخ می دور خودم زدم: مطمئنم به اندازه ی تک تک روزهای زندگیش خاطره توی خودش و این خونه پنهون کرده. خندید: باید بریم مامان منتظره و گرنه می تونستیم بشینیم و ازش در مورد تک تک خاطراتش سوال بپرسیم. لب ورچیدم و قدم برداشتم. با مسئول میراث فرهنگی مشغول صحبت شد. با اشاره ی بهزاد بهشون نزدیک شدم و مرد جوون ادامه داد: زیرزمین... دو حیاط... یه خلوت خونه و دو تا اشکوب داره... سراسر خونه از تزئینات آجر خفته راسته استفاده شده.

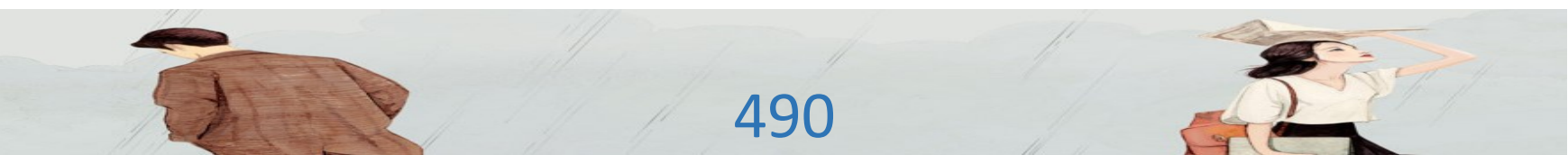
بهزاد پرسید: دوره ساخت پهلویه...

قبل از مرد جواب دادم: نه قاجار! سقف از چوبه... حوض های توی دو تا حیاط از ویژگی های خونه های دوره ی قاجاره!

مرد سری به تایید تکون داد: همینطوره... درها چوبی هستن. هر چند ما مجبور شدیم توی بازسازی تغییراتی بدیم ولی تا جای ممکن سعی کردیم همه چیز فقط بازسازی بشه و تا جای ممکن از مصالح جدید استفاده نکنیم.

اشاره ای به یکی از درهای آهنی زد. از جمعشون جدا شدم و به طرف اتاق ها رفتم. پنجره های رنگی و برخورد نور با اونا با دل و دین آدم بازی می کرد... می تونستی حس زندگی... بوی آرامش... و حس کنی! چشمام و بستم. شاید روزی توی این خونه... کودکی به دنیا اومده بود. شاید زنی توی این خونه عاشق شده بود. شاید مردی توی این خونه هر روز به امید دیدن روی یارش چشم باز کرده بود. مادری دست محبت به سر فرزندش کشیده بود... این خونه! نفس کشیدم... زندگی توی تک تک آجرهاش... توی تک تک گل ها و درختاش وجود داشت!

کجا می شد این حجم از زندگی و پیدا کرد؟! کجا می شد یه دنیا خاطره رو بغل کرد؟ جلوی ورودی ایوون... روی بالاترین پله نشستیم. سرم و چسبوندم به ستون آجری... نگاهم و دوختم به آدمایی که قدم برمی داشتن و می چرخیدن. به دختر زیبایی که به تنه ی درخت تکیه زده بود و پسر جوونی دورتر با دوربین موبایل می خواست بهترین عکس و بگیره. لنز و از کیف دوربین بیرون کشیدم و با لنز اصلی دوربین عوض کردم. روی برگ شمعدونی





که توی مسیر حوض و آب درونش قرار داشت تنظیم کردم... دوربین و بالا کشیدم. تلالو برخورد نور بین شیشه های رنگی درهای چوبی... گلدونای سبز و شیشه های قرمز و سبز کنار هم... زرد قرار گرفته بالاتر! موزیک دل انگیز و کم صدا!! دنیایی بود که می شد توش اسیر شد. می شد از این اسارت لذت برد.

بهزاد کنارم نشست: بریم؟

-: دلم نمی خواد برم. اینجا خیلی خوبه!

-: یبار با مامان و برزو بیایم صبحونه! صبحونه های فوق العاده ای داره.

چشمام برق زد. دستم و گرفت و بلند شد: پاشو... بزن بریم که تا برسیم شام مامانم آماده میشه. من گشتمه!

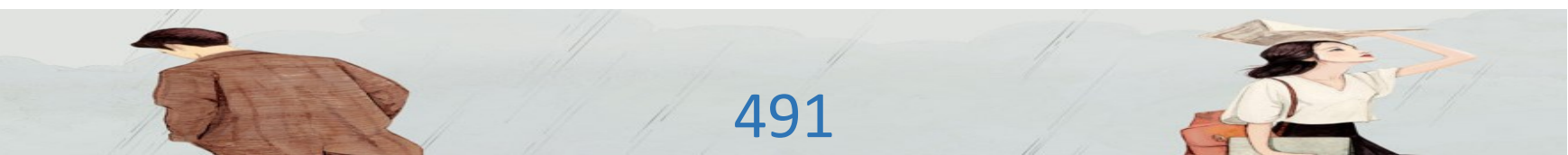
دنبالش کشیده شدم... از حیاط بزرگتر که خارج شدیم، مردی و با ویلون توی دستش دیدم. کیف ویلون و توی دستش جا به جا کرد. پشت به ما بود... سرکی کشیدم. مرد مو سیاه پشت به ما قطعاً اون نبود. خندیدم... اون فرانسه بود. فرسنگ ها دورتر از اینجا! دیوونه شده بودم.

-: به چی میخندی؟

شونه ای بالا انداختم. چرا فکر می کردم می تونه اون باشه؟! چرا اون! سرم و تگون دادم. نباید بهش فکر می کردم... از در که بیرون می رفتیم چشم بستم. اگه اون با آرامش حضورش... توی این خونه می بود. آرامش در آرامش...! لبخندم عمق گرفت. خونه ی اونم کم از یه آرامش عمیق نداشت. یادم اومد کلید خونه اش دست منه! چرا من؟! کلید اون بهشت رویایی سفید رنگ! چرا به من رسیده بود؟

الوند:

همزمان با توقف ماشین، اروند هم پیاده شد. ارمان دست روی دستگیره گذاشت: نمیای تو؟





نفس عمیقی کشیدم: مراقب خودت باش.

در و باز کرد. قبل از اینکه پیاده بشه گفت: دلم برات تنگ شده بود.

چشم‌ام و بستم به روی تصویر الوندی که تکیه به ماشینش منتظر بود. دلتنگ بودی و زنگ نزدی؟ دلتنگ بودی و حالم و نپرسیدی؟! دلتنگ بودی و نخواستی باهام حرف بزنی! اروند حرکت کرد... در و برای ارمغان بازتر کرد: چرا نمیای؟

ارمغان اما ادامه داد: مامانم دلتنگته!

به سختی... جوری که خودمم شک داشتم آروم باشه گفتم: برو ارمغان... برو!

پیاده شد. اروند از مقابل پنجره سمت کمکم راننده خم شد. همزمان تلفن ناصر زنگ زد. اخم کردم: حواست باشه پسره این طرفا پیداش نشه! خبری شد زنگ بزن صد و ده بیان بگیرن ببرنش!

سری به تایید تکون داد: باید برم فکش و بیارم پایین.

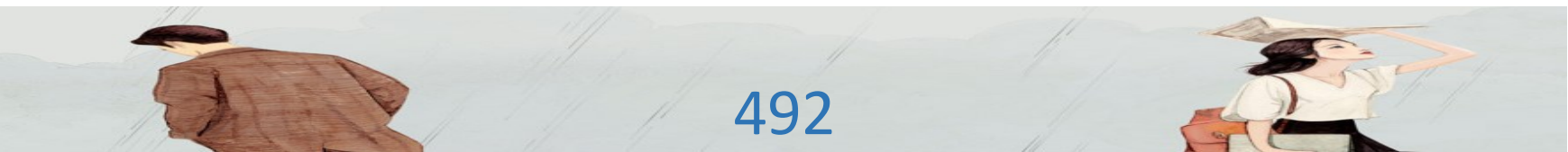
اخم کردم: اینطوری فقط فرصت هایی که خواهیم داشت و از دست میدی! ببین راضی شدن چند روز بفرستشون سفر... هر چی از اینجا دور باشه براش بهتره!

سری به علامت مثبت تکون داد. نگاهم افتاد به ارمغانی که جلوی در انتظار می کشید: برو... بیشتر مراقبش باش. بعدا حرف میزنیم.

-: فردا میام صحبت می کنیم.

فردا؟! فردا می تونست تارایی بیاد! تارایی که کلیدای خونه رو داشت؟! فردا می تونست مال من و تارا باشه؟! لب باز کردم: فردا نه! نیستم. خبرت می کنم.

فردا می خواستم مال من و تارا باشه! باید می بود!





اروند به همراه ارمغان وارد ساختمون شدن... ناصر پا روی گاز گذاشت: میری خونه؟

نفسم و با حرص فوت کردم: بریم شام بخوریم. گرسنمه.

ناصر تماس گرفت و در مورد رفتنمون به رستوران خبر داد... بارون بهاری نم نم می بارید. میدون و که دور می زد، زل زدم به هفت سین نورانی چیده شده. خیلی وقت بود هفت سینی از نزدیک ندیده بودم. به اندازه ی هشت سالی که ایران نبودم. شیشه رو پایین دادم و دستم و از شیشه بیرون بردم. آروم از ناصر پرسیدم: با این شرایط چطوری میشه از شر اون پسر خلاص شد؟

-وضعیت سخته... توی ایران تجاوز به همسر تعریف نشده هست.

با درد چشم بستم. اینجا ایران... من مرد می تونم هر بلایی سر زنم بیارم و اون حق نداره اعتراضی بکنه! نالیدم: درست میشه نه؟

-درستش می کنیم نگران نباش. اون خانواده با اون ترسی که از آبروشون دارن میان توافقی پای طلاق!

-نزار پای ارمغان برسه دادگاه. خودت تمومش کن.

قطره ی بارون توی دستم افتاد و ناصر گفت: اگه طلاق توافقی باشه تمومش می کنم ولی اگه کار بکشه به دادگاه مجبور میشیم برای اینکه شرایط وخیم و به قاضی نشون بدیم ببریمش دادگاه. بهتره برای شروع از روانشناس بخوایم که برای تک تک جلسات برگه ی پزشکی بده که اوضاع ارمغان چطوره. پیشنهادم اینه پزشکی قانونی هم بریم... این چیزا برای اینکه بتونیم نشون بدیم رابطه ی بینشون تجاوز و همراه با خشونت بوده می تونه کارساز باشه.

چرا این بحث تموم نمی شد؟ چرا همه چیز ساده نمی شد؟ چرا شنیدن این کلمات قلبم و به درد می آورد. چشمام و بستم... تارا کجا بود؟ می شد صداش و شنید؟ زنگ بزnm؟! گوشی و از جیبم بیرون کشیدم. بارون نم نم می زد. ناصر ماشین و جلوی رستوران متوقف کرد. چند قدمی از ماشین دور شدم و به ناصر اشاره زدم وارد رستوران





بشه... تلفن و به گوشم چسبوندم. صدایش می تونست آرومم کنه... شاید کمی! چشمام به سختی باز بود. حس می کردم می تونم همین جا زیر بارون نم نم هم بخوابم! صدای بوق های پشت سر هم... نفس کشیدم: بردار تارا... بردار! مسیر چند قدمی دور شده از رستوران و برگشتم و دو بوق بعدی و نالیدم: تارا...!

تارا:

به طرح پیش روم زل زدم. خونه ی آرامش! طبقه ی دومش یه چیزی کم داشت. یه چیز خاص! یه ساز؟ نه! چشمام و بستم... توی ذهنم پا گذاشتم تو خونه ی سفید و دوست داشتنی... از پله های مارپیچی بالا رفتم و از آشپزخونه بی تفاوت رد شده و به سمت چپ چرخیدم. پنجره های قدی و بزرگی که ایوون بزرگ و حیاط مانند و به نمایش گذاشته بودن لبخند روی لبام نشوند. چرخیدم... خیره به کتابخونه ی بزرگ که وسطش پنجره ای و جا داده بود، چشم باز کردم. یه کتابخونه... یه کتابخونه بزرگ و قدی که دیوار بزرگ و پر می کرد؟ یه کتابخونه با پله هایی که اجازه می داد به راحتی از شون بالا بری و از ردیف هاش کتاب بیرون بکشی! یه کتابخونه برای اون... کتاب میخوند؟! می خوند که اون کتابخونه رو داشت. تازه کتابای توی میز تلویزیونم بود. ولی تا حالا ندیده بودم کتاب بخونه!

با روشن شدن چراغ گوشیم، چشم چرخوندم. کی زنگ زده بود. با انگشتم روی تاجش ضربه زدم و با دیدن استیکر بوسه به تندی دستم و عقب کشیدم. چرا عوضش نکرده بودم؟! کی زنگ زده بود که متوجه نشده بودم. گوشه و برداشتم... تمام طول روز توی سایلنت بود و فراموش کرده بودم در بیارم. نگاهی به استیکر انداختم... باید عوضش کنم. استیکر بوسه به جای اسم مخاطب. اگه کسی می دید... اگه کسی کنجکاوی می کرد. چشمام و بستم. الان کجا بود؟ پاریس؟ کجای پاریس؟! کنار ایفل؟! شاید هم کافه ای... کنجی دنج... با موزیکی لایت! سرم و تکون دادم. نه! با اون ابهت؟! پرستیژ... شاید بین یک مهمانی، مهمانی بسیار بزرگ. با توجه به چیزی که می دونم هست... شاید کنار خواننده و بازیگران مشهور! لب ورچیدم... آره اون جاش اونجا بود. اون کجا من کجا... هوایی شده بود فقط! من و اون فقط می تونیم دوستای خوبی باشیم.





:-تارا؟!

سر چرخوندم سمت برزو...! گوشیش و توی دستش تکون داد: درستش می کنی؟

دستم و برای گرفتن گوشی دراز کردم. کنارم روی دسته ی مبل نشست. نگاهی به گوشی انداختم و وارد صفحه تنظیمات شدم. دستش و به کناره ها فشرد: ببین میپره... مثلا وارد صفحات میشی و خارج میشی میپره خود به خود!

:-یه دفعه ای اینطوری شد؟

:-آره همینطوری یه دفعه ای! نمی دونم چشه که...!

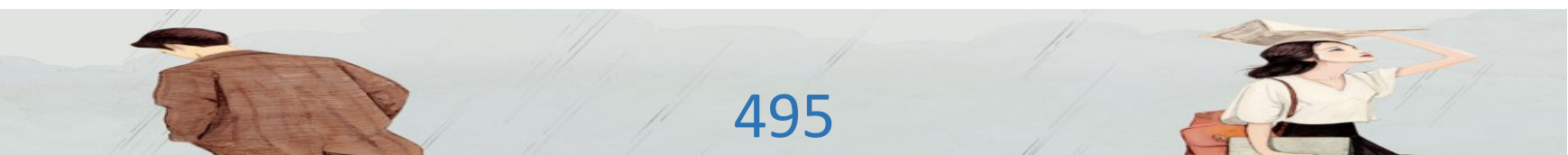
صفحه ی گوشیم روشن شد. بازم استیکر بوسه! به سرعت دست بلند کرده و گوشیم و پشت و رو گذاشتم. برزو نگام کرد... اشاره ای به صفحه ی گوشیش زدم: برنامه جدید نصب کردی؟

متفکر گفت: نه!

بین برنامه هاش چرخ زدم. چیز خاصی نبود که چنین مشکلی ایجاد کنه. وارد صفحه تنظیمات شدم و از اکانت های وارد شده لغت دادم. گاهی وقتا اکانت ها تداخل پیدا می کردن. گوشی و که ریستارت کردم مشکل برطرف شده بود. برزو پرید روم و گونه ام و بوسید: خواهر خودمی دیگه!

حرفی نزددم. همینطوری دلم میخواست تنها باشم. همینطوری دلم می خواست بغض کنم برای خودم. همینطوری دلم برای خودم می سوخت که اونقدر خوب نبودم. همینطوری همینطوری یکدفعه دلم می خواست یه سوپر استار می بودم! یه پیراهن قرمز می پوشیدم... روی فرش قرمز برای اولین بار می دیدمش! وقتی با ویلونش تموم جمع و اسیر کرده بود.

خواهم می اومد. لبخند تلخی روی لبام نشست. اون برادر اروند بود... منم یه سوپر استار با پیراهن جذاب و دوست داشتنی روی فرش قرمز نبودم. این همه فاصله... چطور می تونست بگه دوسم داره؟! چطوری می تونست من و





بین تموم آدمای جذاب اطرافش دوست داشته باشه. مثل اون زن... اون زن زیبا... پریسا... اسمش کاملاً برازنده اش بود. اون واقعا یه پری بود.

سرم و برگردوندم... برزو جلوی تلویزیون روشن با گوشیش غرق بود. بهزاد که صبح زود باید می رفت سرکار خواب خواب بود و مامان هم گویا خواب رفته بود. من چی؟! نفس عمیقی کشیدم. لپ تاپ و بسته و از جا بلند شدم. به سمت اتاق به راه افتادم. قبل از اینکه وارد اتاق بشم رو به برزو تاکید کردم قبل از خواب تلویزیون و خاموش کنه. چراغ ها رو خاموش کردم و چراغ خواب کوچیک و روشن... گوشیم و روی تخت گذاشتم... لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. گوشی و بالا آوردم. سه تماس بی پاسخ از بوسه داشتم... سه تماس بی پاسخ از شاهزاده ی رویایی که برادر اروند بود داشتم. گوشی و روی سینه ام گذاشتم. چشمم و بستم... این بوسه فقط می تونست یه استیکر باقی بمونه! من هرگز نمی تونستم بازیگر زیبای روی سن باشم.

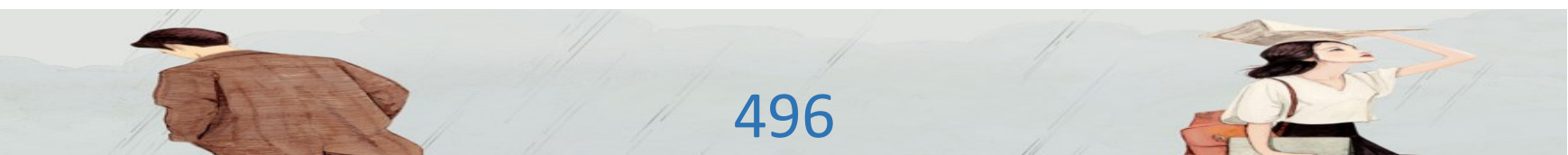
دلم می خواست که باشم... ولی نبودم! چقدر گاهی واقعیت تلخ بود. اونقدری که می تونست تموم وجود آدمی و بسوزونه... اونقدری که می شد یه سنگ بزرگ که روی سینه ات سنگینی می کرد. دلت می خواست این سنگ و بزنی کنار شاید بتونی بهتر نفس بکشی ولی سنگینی بیش از اندازه اش هر تلاشت و مهار می کرد. شایدم تصمیم می گرفتی اجازه بدی اون سنگ همون جا بمونه... بمونه و ذره ذره اسیرت کنه.

چرخیدم. گوشی روی سینه ام افتاد. برش داشتم و چسبوندمش به سر جاش! برای خودم زمزمه کردم: هیش...! بخواب تارا... بخواب! بخواب دختر صورتی... بخواب دختر صورتی من... حسرت قرمز بودن و نخور. قرمزها دورن و جذاب... تو صورتی هستی. آروم و ملایم!

:-تارا... تارا!

چشم باز کردم. توی یه باغ سرسبز...

:-تارا...!





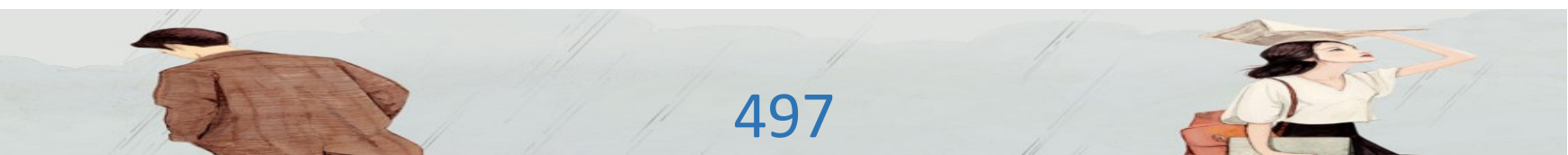
به دنبال صدا سر چرخوندم. قدمی به طرف درختهای ردیف شده کنار هم برداشتم...! چند قدم برداشته و برنداشته دست هایی روی چشمام قرار گرفتن. از حرکت ایستادم. تصویر زیبای بهشت مقابلم سیاه شده بود.

صدایی از کنار گوشم پیچ پیچ کرد: تارا...

قبل از اینکه بتونم صدا رو تحلیل کنم از برخورد نفس هاش به گردنم تنم مور مور شد. نفس کشیدم تا بتونم به برخورد نفس ها روی پوست تنم فکر نکنم ولی با بوسه ای که روی پوست گردنم و نوازش داد نفس کشیدن هم از یاد بردم. دست های روی چشم به سمت پایین سر خوردن و اجازه دادن نگاهم به روی بهشت باز بشه اما اینبار من تمایلی برای دیدن نداشتم. این حسی که با حرکت نوازش وار دست ها به سمت پایین ادامه داشت و خون توی رگ هام و منجمد می کرد، سلول های خفته ی درونم و بیدار می کرد؛ عجیب بود... خاص بود... و مانع از اینکه بخوام چیزی ببینم... لبهای نشسته روی گردنم مثل خونی بود که به وجودم تزریق می شد و من مرده ی بی جان و جان می داد. تشنه ی بی آبی بودم که هر آن از رسیدن آب نه تنها سیراب که تشنه تر می شدم. لبها مماس با شونه ی برهنه ام به حرکت در اومدن... آب خشک شده ی گلوم و به سختی و با درد پایین فرستادم و تمام توانم و به کار گرفتم بی صدا... بدون ناله از این درد شیرین نفس بکشم...! نفس بکشم تا بتونم زنده بمونم زیر لمس این درد...

-:دوست دارم...!

چنگ زدم به دستی که روی شکمم به بازی در اومده بود و مثل آتش گداخته هر نقطه از تنم و می سوزوند...! چشم گشودم به بهشت سبز و زیبا... به چمن های بهاری و درخت های سبز و تنموند و شکوفه های سفید و صورتی! سرم و کمی به سمت پایین کشیدم... دامن قرمز آتشین من بین دستانش اسیر بود و به بازی در می اومد... تمام تلاشم برای نفس کشیدن... برای تحمل این حس به اشک تبدیل شد و از گوشه ی چشمم فرو ریخت. آتش گداخته ی بین انگشتام و فشرده و نالیدم: اروند...!





روی پاشنه ی پا چرخیدم... دست های به اسارت کشیده ام اجازه ی حرکت دادن... تصویر مقابلم... با چشم های عسلی... موهای بور و لبهای آویزون... اروند نبود! بی اختیار چشم بستم و فریاد کشیدم.

الوند:

لبخند تلخی روی لبهام نشست... ماگ توی دستم و روی میز گذاشته و لب مبل نشستم... دورتر از اونی بود که بشه به سادگی کنارم داشته باشمش... ناامیدانه خودم و رها کردم و با شدت به روی مبل فرود اومدم. حتی جواب تلفن هام و نمی داد...!

تلفنم زنگ خورد. سر چرخوندم و به شماره ی اروند روی گوشی خیره شدم. نگاهم رفت سمت اون یکی گوشی روی میز... حتی زنگ نمی زد. خوب بود؟ چرا زنگ نمی زد؟!

قبل از اینکه تماس اروند قطع بشه گوشی و به گوشم چسبوندم.

-:ارمغان و بردم پزشکی قانونی... پسره اول صبح تماس گرفته بود. شماره اش و عوض کردم تا نتونه باهاش تماس بگیره. امشب میفرستمشون چند روزی کیش...

-:خودتم باهاشون برو...!

-:نمی تونم رستوران و همینطوری ول کنم وگرنه دلم میخواد باهاشون برم.

چرا نمی فهمید: بهتره خودتم باهاشون بری. از این پسره هر غلطی برمیاد. ممکنه بره اونجا دنبالشون... با دو سه روز تعطیل شدن رستوران هیچ اتفاقی نمی افته. باهاشون برو!

-:چرا خودت نمیری؟

فحش آبداری نثارش کردم و قبل از قطع تماس گفتم: جلوی چشمم آفتابی نشو!





گوشی و که روی میز پرت می کردم، با اخم غریدم: د... لعنتی کجایی!

بازم گوشیم زنگ خورد. علیرضا با خنده توی گوشی گفت: شنفتم دو روزه در این دیار به سر میبری!

-: به کوری چشم تو...!

خندید: چشمم که نمیبینه ولی گوشام میشنوه... خبرم دارم جا رو تنگ کردی. ببینم تو مگه نگفتی برای دو سه هفته میری پس چرا برگشتی؟

-: سوختی حالا؟

خنده اش و فرو خورد: بد جورم... ببین من و... تا آخر امسال زن گرفتی که هیچی نگرفتی با چماق میام میشونمت پای سفره ی عقد با این خواهر خانمم.

بازوم و روی چشمام گذاشتم: ببینم این خانم تو جز ازدواج من مسئله ی دیگه ای نداره درگیرش بشه؟ یعنی باید این بود و نبودنت و با هیچی برابر دونست که نمیتونی یکی دو تا هارت و پورت کنی که خانمت درگیرت بشه و از فکر من در بیاد.

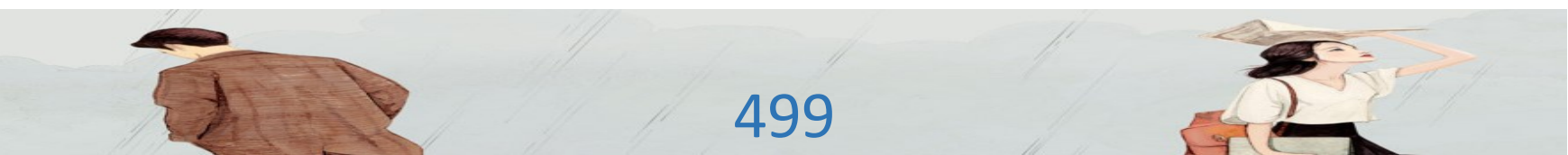
-: ببین من و... من حا...

بین حرفش پریدم: نمیبینمت! حرفتم نمیشنوم. برو گم شو حوصله ندارم. به خانمتم بگو من دوست دختر دارم بخوام زن بگیرم همون و میگیرم.

-: ها پس همونه دختره بهت رو نمیده هاپو شدی!

چیزی جز این نبود... واقعیت چقدر تلخ بود. دو روز گذشته حتی جواب تماسام و نداده بود. با عصبانیتی که نمیدونم از کجا سرچشمه گرفت فریاد زدم: گم شو علیرضا!

-: هاپو!





قطع کرد و نداشت حرفی بزنم... لعنتی! دوباره سر جام دراز کشیده و چشم بستم و بازوم و روی چشمم گذاشتم! چطور می تونست من و نخواد؟ مگه چی از ارونند کم داشتم؟ خیلی بهتر بودم. ارونند که آدمیت حالیش نبود. بود؟ حالا یه خورده! من از ارونند جذاب تر بودم... از نظر قیافه خیلی خیلی بهتر بودم. از نظر شغل و ثروت بهتر از ارونندم... هر چند این یکی مطمئنا براش اهمیتی نداره.

با صدای قدم هایی که از پله ها بالا می اومد چرخیدم...! دزد اومده بود؟ دزد که نمیتونست بیاد. سیستم امنیتی خونه روشن بود. گوشام و تیز کردم. مطمئنا یکی داشت می اومد. صدای قدم ها نزدیکتر و نزدیکتر می شد. از جا بلند شدم و به سمت پشتی مبل رفتم... پشت دیوار جا گرفتم. ذهنم هشدار داد... نکنه! لبخندی روی لبام اومد و رفته رفته عمق گرفت! تارا!!؟

از پشت دیوار بیرون اومدم و ناصر هین بلندی کشید: مگه روحی؟!؟

ناصر؟! چه فکری می کردم... با اخم جلو رفتم: اینجا چه غلطی می کنی؟

با چند قدم پشت به من، کیفش و روی مبل گذاشت: فکر کردم مردی اومدم جنازت و جمع کنم.

-: زنده ام که... به سلامت!

چرخیدم و ناگهان یادم افتاد: چطوری اومدی تو؟!؟

-: همسایه پایینی در و برام باز کرد.

به طرفم اومد: معلومه کجایی؟ چرا جواب تلفنا رو نمیدی؟! پریسا سه بار زنگ زده... تلفنای منم که جواب نمیدی. نگران شدن میفهمی؟! پریشب هم با اون حال اومدی خونه! گفتم لابد نیاز به تنهایی داری اتفاقات روز گرفتت گیر ندادم.

روی مبل رها شده و چشم بستم. پریشب؟! چقدر مزخرف می گذشت... کجا بود؟!؟





سر برداشتم و از ناصری که مقابل پنجره ایستاده بود پرسیدم: می تونی بفهمی یه نفر کجاست؟

به طرفم برگشت و گفت: تو فکر کنم من و با غول چراغ جادو اشتباه گرفتی. بخدا یه نفر بفهمه من جای وکالت از اینکارا می کنم آبروم میره.

کلافه نگاهش کردم: رفتنی درم پشت سرت ببند.

:- فردا شب داریوش یه کنسرت برگزار می کنه. می خوان تو هم اونجا باشی.

پوزخندی زدم: داریوش به گور باباش خندیده!

:- باید باشی... من اطلاع ندارم ولی پریسا گفت که تو میری به اون کنسرت. داریوشم شرط رضایت کامل و رفتنت به این کنسرت گذاشته.

نیم خیز شدم: ناصر من به ساز داریوش نمیرقصم هر گهی میخواد بخوره بزار بخوره! من به کنسرتی که اون مسئولشه نمیرم.

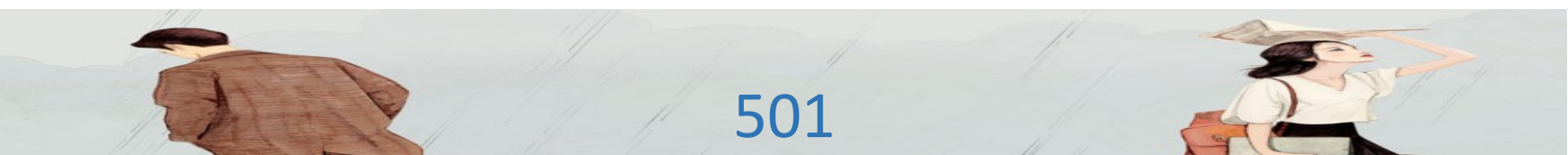
جلوتر اومد: عصبانی هستی... دارم میرم. جواب پریسا رو هم بده...! این بحثم بزار تموم بشه لج نکن. با یه بار رفتنت به این کنسرت رضایت کامل میده بعدش دیگه اهمیتی نداره آهنگ و بسازی یا نسازی براش!

چپ چپ نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت: این پسر زنگ زده بود می خواست ببیننت! بهش گفتم تو وقت نداری برای اون... سراغ ارمغان و می گرفت گویا اروند حسابی حالش و گرفته. رفته در خونتون و اروندم حسابی کتکش زده.

با بی حوصلگی گفتم: دستش خوش... باید می کشتش ولی خب دنبال دردسر نیستیم. همینم کافیه. بزار بره بمیره.

بالای سرم ایستاد: تو خوبی؟

چشم باز کردم و خیره به صورتش زمزمه کردم: می تونی تارا رو پیدا کنی؟





قدمی به عقب برداشت: دارم می‌رم. اون ماسماسک و جواب بده نگرانت نشیم. درم پشت سرم می‌بندم. پاشو یه شام درست حسابی بخور بعد بخواب! از پریشب تا حالا اصلا چیزی خوردی؟!

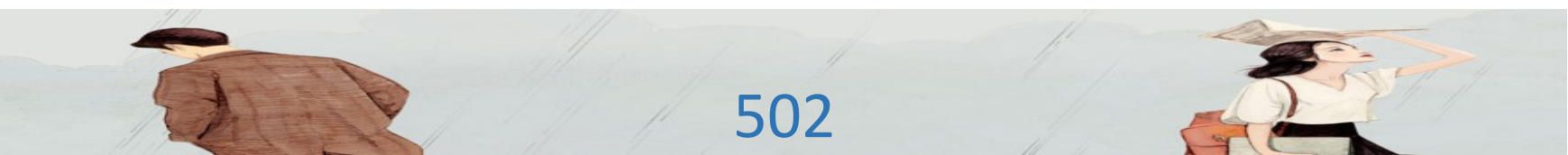
روی مبل نشستیم: ناصر...

بی توجه به من کیفش و برداشت و از پله ها پایین رفت. با خشم دوباره شماره ی تارا رو گرفتم ولی بازم بی جواب...! نگاهی به ساعت انداختم...! عقربه های ساعت به نه شب نزدیک می شدن. دستم و بردم سمت ریموت و تموم چراغا رو خاموش کردم و توی تاریکی زل زدم به سقف! حالش خوب بود؟! از این بی خبری ها متنفر بودم. از نگرانی... آخرین باری که نگران شده بودم بیست سال پیش بود... همون روزی که همه رفته بودن بیرون و من به جرم تنبیه توی خونه تنها مونده بودم.

با صدای قدم هایی به عقب برگشتم. لعنت به تو ناصر نمیزاری توی این خراب شده برای خودم خلوت کنم. باید اول وقت می دادم یه قفل بزرگ بزنن پشت در این خراب شده که هی دم به دقیقه یکی پیدا نشه. سرم و چرخوندم... نوری که توی شیشه خورد و نشون می داد یه نفر از پله ها بالا اومده باعث شد اخمام شدیدتر بشه. تف تو ذاتت ناصر! سرم و چرخوندم تا فحش بارونش کنم با دیدن تصویر توی تاریکی مات موندم!

خودش بود... مثل یه فرشته!... توی تاریکی و نور اندک چراغ قوه ی موبایلش! پلک زدم... موهای فرش دو طرف صورتش تاب می خوردن. نمی شد صورتش و دقیق دید ولی خودش بود...! چرخید و به طرف آشپزخونه قدم برداشت... نمی تونست من و ببینه ولی... خودم و بالا کشیدم. نمی تونستم لبخند بزنم ولی دلم میخواست لبخند بزنم. از جا بلند شدم...! اومده بود...!

صدای قدم هاش و شنیدم که به این طرف می اومد...! خودم و جلوتر کشیدم ولی اون قدم برداشت و به سمت پنجره رفت. حتی این طرف و نگاه نکرد... پنجره های قدی و به طرفین کشید. حجم زیادی از هوای آزاد بعد از چندین روز توی خونه وارد شد. پا توی ایوون گذاشت و بیرون رفت...! از جا بلند شدم. چند قدم برداشتم... به





سمت لب ایوون رفت و همون جا وایساد! نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم برای بغل کردنش! چرخیدم... اگه صداس می زدم ممکن بود بترسه! میترسید؟!

گوشیم و برداشتم... وارد لیست سرور شدم و آهنگ مورد نظرم و دانلود کردم. روی سرور خونه آپلودش کردم و با زدن دکمه ی پخش به سمت پنجره به راه افتادم...! آهنگ و پخش شدنش می تونست حواسش و جمع کنه که از بودنم خیلی سوپرایز نشه!

با بلند شدن صدای آهنگ، چرخید... با گیجی نگاهش و به خونه دوخته بود! چند قدم به طرف خونه برداشت... پشت پرده بودم و نمی دیدم. همزمان با ورودش به خونه، صدای ضبط شده ی خودم بود: قصه از کجا شروع شد... از گل و باغ و جوونه... از صدای مهربون و یه سلام عاشقونه!

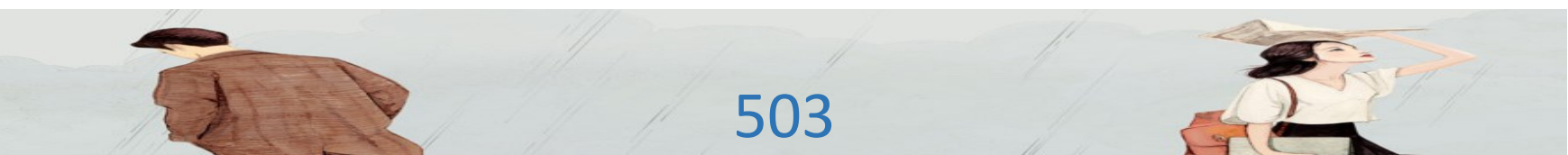
سرش و کج کرد و نگاهش و توی خونه چرخوند. سوپرایز شده بود...!

این طرف و نگاه نکرد به سمت وسط سالن راه افتاد. دنبالش قدم برداشتم... پشت سرش وایسادم... گرمای تنش و که حس کردم لبخندم عمق گرفت...! لحظه ای چشم بستم و بوی عطرش و نفس کشیدم...! همزمان با باز کردن دستام برای در آغوش کشیدنش، کنار گوشش زمزمه کردم: اومدم به مهربونی...!

دستام دور تنش حلقه شد و جیغ کشید... بین دستام فشردمش و آروم کنار گوشش لب زدم: آروم باش منم! تکون خورد تا از آغوشم رهاش کردم. بین دستام قلبش مثل قلب یه گنجش می تپید...! سرم و خم کردم به سمت شونش...! نالید: ولم کن...!

نه! اینکار و نمی کردم... بیشتر در آغوش خودم فشردمش! بیشتر از قبل! چطوری می تونستم رهاش کنم؟! صدای ضبط شده ام ادامه داشت: که بگم با تو یه رنگم... تا بگم چه نازنینی... ای شکوفه ی قشنگم! ای سلام عاشقونه... ای عزیز آشیونه! عشقمون کاشکی همینجوری بمونه...!

صدای بغض دارش مثل پتکی روی سرم هوار شد: خواهش می کنم ولم کن!





دستام از روی تنش سر خورد. حجم گرما و آرامشی که توی آغوشم بود از وجودم دور شد. همون جا همین لحظه که رهاس کردم روی زانوهایش خم شد و نشست... سرش روی زانوهایش قرار گرفت... چرخیدم... چند قدم برداشتم... نوی هالوژنهای بنفش رنگ گوشه ی سالن و روشن کرده و برگشتم... شونه هاش تکون می خورد. خوب بود؟! از من اینقدر متنفر بود؟! قدم برداشتم...! اینقدر نفرت انگیز بودم؟! مقابله اش ختم شدم... صدای ضبط شده ام بلندتر از تمام وجودش فریاد زد: عشق تو برای قلبم اولین و آخرین... تویی تنها همزبونم که همیشه نازنینه! اگه ده سال اگه صد سال شب و روز با تو باشم تو واسم هنوز همونی... که برام عزیزترینی!

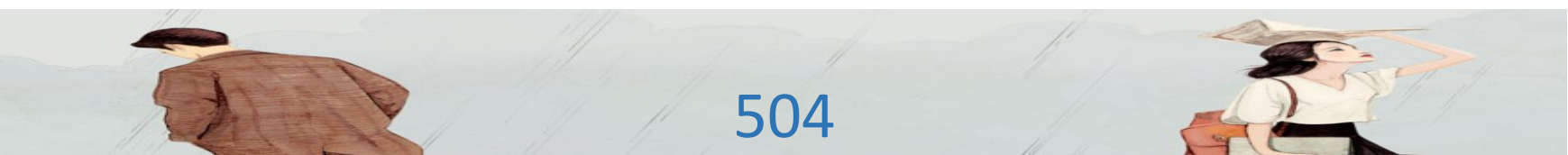
دستم و جلو بردم. قبل از اینکه دستم به صورتش برسه عقب کشیده و نالیدم: تارا!

سر برداشت. چشم های سبز به اشک نشسته اش، چشم بستم. ده سال پیش...! اون شب... اون صحنه! دردش کمتر از این چشم های به اشک نشسته بود!

لبام و بهم فشردم. اشک روی گونه هاش سرازیر شد. دستم و بلند کردم. با جلوتر کشیدن خودم، صورتش و بین دستام قاب گرفتم. انگشت شستم روی صورتش به بازی در اومد تا اشکاش و عقب بزنه!

نگاهش هنوز همونطور به چشمام بود ولی نگاه من از نگاه به اشک نشسته ی درمونده اش به پایین سر خورد. به لبهای جدا شده از هم... لبهای خشک شده و خط افتاده ی رنگ پریده... آب دهنم و فرو دادم. چطور می تونستم نبوسمش؟! چطور می تونستم ازش دور باشم؟! سرم و کمی خم کردم... دستای سردش بود که روی میچ دستام حلقه شد. نگاهم به سمت چشماش برگشت... سرش و به طرفین تکون داد... اخم کردم. چی میخواست؟ نمیخواست ببوسمش؟! ولی من می خواستم ببوسمش! نگاهم باز رفت سمت لبهایش... سرم و بیشتر خم کردم و همزمان سر چرخوند. لبهام توی چند میلی متری گونه اش متوقف شد. نفسم و توی صورتش رها کردم و زمزمه کرد: الان نه...!

چشم بستم روی صورتش... گفت الان نه! نگفت نه... گفت الان نه! نفس کشیدم هوای آمیخته شده با بوی تنش و... با بوی عطر یاسی که می پیچید و شامپوی شیرینی که می شد خوب از یاس جداش کرد. دستم و که بند صورتش بود کمی حرکت دادم. صورتش و به سمت خودم کشیدم و به لبهام چسبوندم. پوست لطیف و نرم صورتش با لبهام





بازی کرد! بازی کرد و وسوسه ی لمس بیشتر و توی وجودم بیشتر و بیشتر کرد! چشمام و بستم روی تصویر نزدیک حضورش...! دستم و از روی گونه اش جدا کردم... دست دیگه ام و سر دادم و انگشتاش و که بند میچ دستم بود گرفتم. بعد از همه... قبل از اینکه نفسم به احساسم غلبه کنه خودم و عقب کشیدم. انگشت های دستش قبل از اینکه کاملاً رهاس کنم دستم و چنگ زد. سر برداشتم. نگاه بارونیش و به چشمام دوخت و دزدید...! نفس کشیدم تا چیزی به زبون بیارم که زمزمه کرد: من!...

تو؟! تو تارا... تو بگو تا بمیرم. تو بگو تا دنیا رو به زانو در بیارم. تو لب بزن من خاک بشم.

لباش و جمع کرد. به خودم تشر زدم تا نگاهم فقط و فقط میخکوب چشماش باشه...! زبونش و روی لبهاش کشید و من تشر زدم حق ندارم به لبهاش نگاه کنم.

سرش پایین افتاد. نگاهش دزدیده شد اما چشم های من از صورتش جدا نشد.

-:زمان...

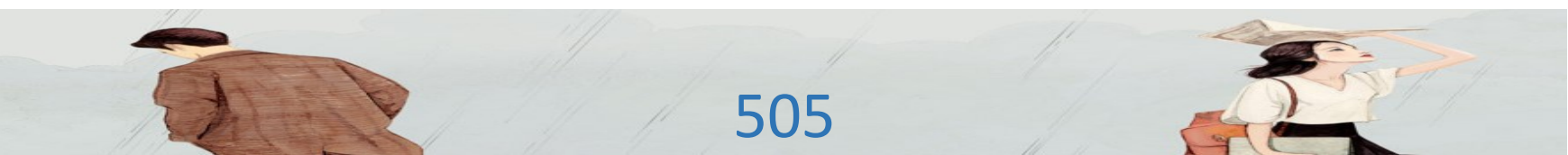
انگشتام فشرده شد: می خوام!

زمان؟! زمان! تموم دنیا مال تو... تموم لحظه ها مال تو! تو باش... برای داشتنت امروز و فردا که هیچ... عمری از خدا میگیرم تا تو هر چقدر می خوای زمان داشته باشی!

سرش و آروم آروم... آسه آسه بلند کرد. دستش و بالا آوردم... انگشتاش و اگه می بوسیدم... پایان بوسه هایی که می تونستم تقدیم این انگشت ها کنم به کجا می رسید؟! چشمام و بستم به روی تصویرش شاید بتونم از این حجم بودنش و خواستنش فاصله بگیرم!

صداش بغض دار شد: تو...

دستم به طرف لبهاش رفت ولی قبل از اینکه لمسشون کنم متوقفشون کردم: گریه نکن!





تارا:

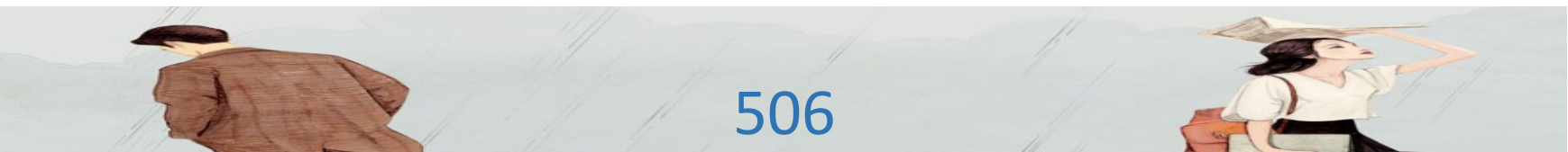
نگاهش لرزوندم. توی سرمای شبونه ی هوای بهاری که خونه ی گرم و دوست داشتنی و مثل یه روز زمستونی سرد کرده بود، من داغ داغ شده بودم.

انگشتای دستش درست مقابل دهنم متوقف شده بود و مانع از حرف زدنم. زل زدم به سیاهی چشماش... سیاهی چشمایی که نفسم و توی سینه حبس می کرد. صداش ولی بلند توی خونه پخش می شد: عشق تو برای قلبم اولین و آخرین... تویی تنها هم زبونم... که همیشه نازنینه!

چشم بستم... کاش الوند نام برادر اروند نبود.

زنگ تلفن توی صدای بلند آهنگ قاطی شد. سر جفتمون به طرف گوشی روی میز عسلی جلوی مبلمان برگشت. از جا بلند شد، منتظر بودم تلفنش و جواب بده ولی دستم هم همراهش کشیده شد. با تعجب نگاهش کردم ولی اون بی تفاوت دنبال خودش کشیدم و تلفن و از روی میز برداشت. نگاهی به انگشتای دستم که توی دستش بود انداختم. دستاش خیلی بزرگ نبود ولی بزرگتر از دستای من بود. صداش و می شنیدم و نمی شنیدم. داشت با کسی صحبت می کرد و توضیح می داد که دلش نمی خواد شرکت کنه. اهمیتی نداشت کجا... اهمیتی نداشت کی پشت خط بود... الان دست من تو دستش بود. بین انگشتای بزرگش گم شده بود و گرماش می تونست به سرمای داخل خونه غلبه کنه.

تماس و قطع کرد ولی من داشتم به دستم که توی دستش بود نگاه می کردم. انگشتام که فشرده شد سر برداشتم... نگاهم به نگاهش که رسید، زمزمه کرد: سردت نیست؟





جوابی ندادم. بازم دستم و کشید... همراه خودش به طرف پنجره... نگاهش کردم. شلوار پارچه ای سیاه تنش با تیشرت آستین دار سیاه! به طرفم برگشت... زیر نگاه خیره اش حس کردم می تونم آب بشم. چرا اینطوری نگام می کرد. دستم و عقب تر کشیدم و اون جلوتر کشیدم. دستم و بالا برد و خیره به انگشتم گفت: ازم دور نشو...

به چشماش نگاه کردم. ناراحت بود... چرا!! چی شده بود پسرکم؟ نگاهش خیلی عمیق درد داشت. چی ناراحتش کرده بود؟ خودم و جلو کشیده و دستام و بالا بردم... سرش و به سمت خودم خم کردم... دستاش قبل از من به دور تنم حلقه شد و سرش روی شونه ام قرار گرفت: تارا...!

حرف نزدم. از خودم میترسیدم. حرف بزنم و بگم چقدر همه چیز خوبه و چقدر دلم میخواد بمیرم. چقدر می ترسم از همه چیز و چقدر این لحظه ها سنگینه!

-:همین جا بمون!

چشمام و بستم. خوب بود که بودم... خوب بود که می تونستم با حضورم آرومش کنم. انگشتم و به تیشرتش بند کردم... نمی خواستم بهش بگم چقدر الان می تونم ترسیده باشم.

کنار گوشم زمزمه کرد: کجا بودی؟! چرا جواب تماسم و نمی دادی؟!!

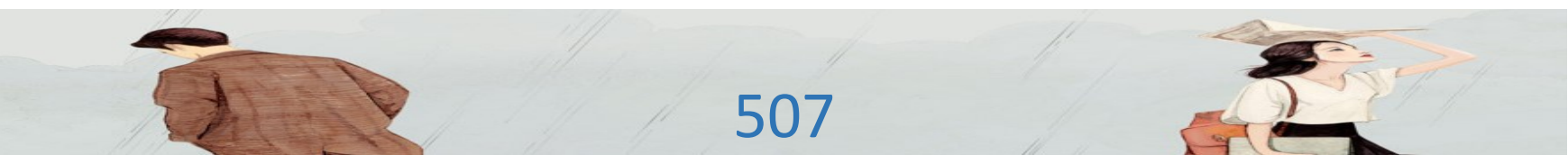
سرم و توی تاریکی موهای پنهون کردم. نمی خواستم بگم چون برادر اروندی! نمیخواستم بگم چون تو... الوندی هستی که یه حرف با اروند فرق داره!

سرش و عقب کشید: از خودت بی خبرم نزار!

نکن با این دل من... نزار این حس عذاب وجدانم بیشتر و بیشتر بشه. من نمی خوام یه خیانت کار باشم.

-:تارا...!

نگاش کردم.





-:شام خوردی؟

جواب نه رو نه با زبون با حرکت سرم بهش فهموندم.

صورتتم و نوازش کرد: یه دوش بگیرم بعد میام ترتیب شام و میدم. منتظر میمونی؟

کجا می تونستم برم وقتی اینجا اینقدر آروم بود. کجا می تونستم برم وقتی دلم می خواست حتی توی این خونه بمیرم. چطور می تونستم برم؟!

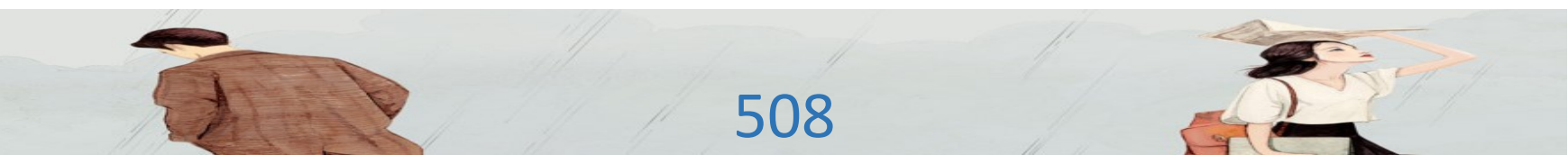
رهام کرد. حس کردم چقدر هوا یه دفعه سرد شد...!

قدم های رفته رو برگشت. دستاش و دور تنم حلقه زد و محکم فشرد: دلم نمیخواود ازت دور بشم!

بغض کردم... من لایقش بودم؟!

دور شد. سر برداشتم... صدای آهنگ هنوز هم پخش می شد. بافتم و از تنم کنده و روی مبل انداختم... به ماگ های ردیف شده کنار هم خیره شدم. من...! نباید فکر می کردم. خم شدم... ماگ های کثیفی که قهوه ی توشون خشک شده بود و برداشتم. چند تا قهوه خورده بود؟! چند روز بود برگشته بود؟! فقط قهوه بود و بس...! به گوشی های روی میز خیره شدم...! صدای آهنگ با صداش هنوز هم تکرار می شد. دلم نمی خواست این آهنگ و قطع کنم... سعی خودم و می کردم نزنم زیر گریه... بی دلیل یا با دلیل میخواستم برای صدای پر از حسش گریه کنم.

وارد آشپزخونه که می شدم دستم رفت سمت ریموت برای روشن کردن چراغ ها، اما برگشتم... همینطوری خوب بود...! ماگ های کثیف و توی ماشین چیدم و برگشتم. نگاهم دور تا دور آشپزخونه ی دوست داشتنی حرکت کرد. میز گرد چهارنفره ای که با هم سرش قیمه خورده بودیم. میز بزرگ و مات خاکی رنگ با صندلی های شیشه ایش... لبخندی روی لبام اومد. من اینجا رو عاشق بودم...! من این خونه رو می تونم بپرستم!

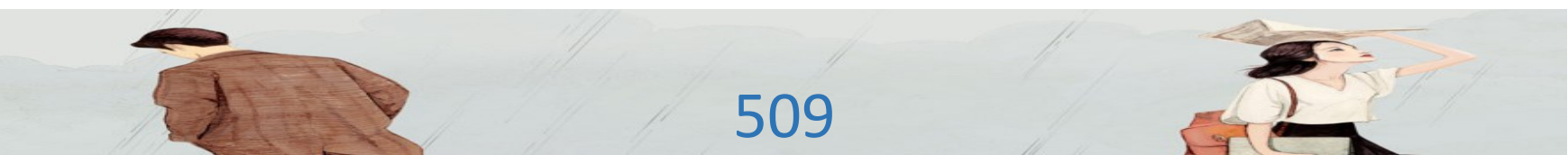




سرم و پایین انداختم. به خودم قول دادم به اروند فکر نکنم. به حرفای مامان گوش بدم. باور کنم مهم نیست الوند برادر ارونده! نفس عمیقی کشیدم...! همراه با آهنگ زمزمه کردم: که بگم با تو یه رنگم... تا بگم چه نازنینی ای شکوفه قشنگم!

صدای تلفن بلند شد و همزمان ریتم صدای آهنگ پایین اومد. گوشی زنگ خورد... دستم به سمت گوشی تلفن روی پیشخوان رفت و عقب کشیدمش... من حقی برای جواب دادن تلفن نداشتم! اینجا خونه ی اون بود. به گوشی زل زده بودم که رفت روی پیغامگیر و صدای آشنایی به گوشم رسید: بازم که تلفن جواب نمیدی... پا میشم میام پلاس میشم اونجاها... خیلی خوب میگردم برات دنبال این خانم دکترتون تعطیلات عیده لابد رفته مسافرتی جایی! همه که مثل تو نیستن تا در به دیوار میخوره بچپن تو خونه بیرون نرن. پاشو یه چیزی بخور دو روزه هیچی کوفت نکردی. پریشبم که با غذات بازی کردی... به یکی از بچه ها گفتم شماره موبایلش و دادم ردیابی کنه ببینیم کجاست. حالا میدونی چیه؟! مطمئنم این خانم دکتر عین خیالشم نیست که تو اینقدر بخاطرش داری خودکشی می کنی. اون روز وقتی کلیدا رو بهش دادم همچین سوپرایز شده بود که می خواست کلیدا رو برگردونه فکر کنم از من خجالت کشید. پاشو یه چیزی کوفت کن برادر... خبری شد در جریانت میزارم... شدم غول چراغ جادو دیگه... می ترسم اینطوری پیش میری کم کم کارمون به جاهای باریک بکشه و یبار ببینم طلب سکس میکنی ازم. ابرو هام بالا رفت و آقای وکیل پشت خط با بیخیالی ادامه داد: این یکی و عمرا بشه ها... من از الان دارم میگم به زنا علاقه دارم و به هیچ وجه همجنس گرا نیستم.

با خجالت لبم و به دندون کشیدم. خندم گرفته بود... ادامه داد: دیوث عوضی سه ساعته فک می کنم اون تلفن لعنتی و جواب نمیدی. بزار حالا میرم خانم دکتر و پیدا می کنم ولی بهت نمیگم کجاست حالت جا میاد. اگه علاقه مند بودی بفهمی کجاست خودت زنگ بزنی...! هاها... اگه جواب دادم! بیشراف... الهی الهی از گشنگی تلف بشی! تماس قطع شد. با چشمای بیرون از حدقه به گوشی خیره بودم که صدای پایی به گوشم رسید. از پریشب؟! دنبال من می گشت؟! قلبم سرشار از هیجان شد. سر برداشتم تا نگاه کنم کنم که...!





الوند:

توی آینه به خودم نگاه کردم. برس و یبار دیگه روی موهام کشیده و قدمی عقب رفتم... خوب بودم! از اتاق بیرون می رفتم که مسیر رفته رو برگشتم... عطر و به گردنم کشیدم و اینبار با آسودگی بیرون زدم. تصور بودن تارا توی خونه آدرنالین به وجودم تزریق کرده بود. می تونستم بال در بیارم و پرواز کنم. با اینکه مقاومت کردن در برابرش سخت بود... از پله ها که پایین می رفتم مکث کردم. هنوزم آهنگ صدام در حال پخش بود. قطعش نکرده بود.

پا روی پله ها که می داشتم صدام و بالا بردم: این آهنگ و تازه ضبط کردم... همین اواخر.

آخرین پله رو پایین رفتم و نگاهم روی اروند تکیه زده به ورودی آشپزخونه ثابت موند. اروند...! لعنتی! نباید می اومد. نباید فراموش می کردم کلید و ازش بگیرم. چرا اینکار و نکرده بودم؟! لعنت به من! به سمتش قدم برداشتم: اروند؟

به طرفم برگشت. گنجی توی صورتش کاملاً مشخص بود. دستش و به طرف آشپزخونه گرفت و زمزمه کرد: تاراست! از کنارش گذشتم... نگاهم به تارا افتاد که پشت پیشخوان ایستاده بود. شال رنگارنگ روی سرش به عقب سر خورده بود. مثل اینکه وحشتناک ترین چیز زندگیش و دیده باشه که رنگ به صورت نداشت. به سمتش به راه افتادم: آره تاراست... که چی؟

اروند هم پا به آشپزخونه گذاشت. از این طرف پیشخوان کمی خم شدم و دست روی دست تارا گذاشتم. تکونی خورد و نگاه وحشت زده اش و به چشمام دوخت. لبخندی به روش زدم و با چشمتی چرخیدم: اینجا چیکار میکنی؟ اروند نگاهش و از من عبور داده و به اون دوخت: اینجا چیکار میکنی؟





اخم کردم... اینبار به سمت کابینت ها قدم برداشتم. کاسه و ماهی ها رو روی پیشخوان گذاشتم و چسبیده به تارا ایستادم و دستم و روی دستش گذاشتم و فشردم: دلیلی نداره برای اینجا بودنش به تو جواب بده! قرار بود با مامان اینا بری کیش!

جلو اومد... دست تارا تکون خورد تا از زیر دستم رها بشه. محکم تر دستش و گرفتم و اروند گفت: تارا چرا باید اینجا باشه!؟

-:تو چرا نرفتی کیش!؟

میدونست تا جواب سوالم و نده سوالی و جواب نمیدم. بسته ی توی دستش و روی میز چهارنفری پرت کرد: اومده بودم این و بدم بهت... دارم میرم!

نگاهم رفت سمت بسته... کلیدهایی هم روی بسته انداخت: میخواستم حواست به رستوران باشه.

چشم چرخوند به روی تارا و ادامه داد: حالا تو بگو تارا اینجا چیکار میکنه؟

سرم و به سمت تارا خم کردم: تارا!؟ اینجا!؟

به سمت تارا برگشتم. لباس می لرزید. دستش و رها کردم: دوست دخترمه!

ابروهای اروند بالا پرید و همزمان دست تارا بود که از دستم بیرون رفت. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم... هر آن می تونست از حال بره! آهسته زمزمه کردم: آروم باش!

صدای خنده ی اروند توی صدای آهنگم پخش شد. تارا ناباورانه نگاهم کرد و دوباره به اروند خیره شد. اروند بین خنده ی بلندش گفت: من دارم میرم! برگشتم حرف میزنیم باید برسم به پرواز!





با همین حرفش دیدم که دست تارا بند پیشخوان شد و نفسی که تا الان نمی تونست رها کنه، برگشت. اروند راه افتاد و از آشپزخونه بیرون رفت... نمی خواستم تارا رو با این حالش تنها بزارم ولی دنبال اروند راه افتادم. از پله ها که پایین می رفت صداش زدم: از این به بعد بدون زنگ زدن نیا!

با ابروهای بالا رفته نگام کرد. چند لحظه بعد نگاه خندونش و داد به آشپزخونه و گفت: بخاطر اینکه دوست دخترم تاراست؟

شونه ای بالا کشیدم: رعایت کن.

دستش و تگون داد و پله ها رو پایین رفت. دستام و توی جیب شلوارم فرو بردم... می شناختمش...! خوب میشناختم. هنوز باور نکرده بود. ولی خنده اش؟!

جلوی در لابی به طرفم برگشت: روش خوبی انتخاب کردی برای اینکه بهش کمک کنی ازم انتقام بگیره! ولی روی من تاثیر نداره.

با بیخیالی گفتم: واقعیه!

سرش و تگون داد. میخواست فکر کنه من به تارا کمک می کردم ازش انتقام بگیره؟! خب مشکلی نداشت. می تونست به این فکرش ادامه بده. از در بیرون رفت و گفت: از این به بعد حواسم هست!

با تاکید گفتم: مراقب خودت باش!

چشمکی حواله ام کرد: تو بیشتر...!

قبل از اینکه در بسته بشه باز شد: از بچگی عادت داشتی وقتی یه چیزی و گند می زدم یکاری می کردی تا عمر دارم یادم نره چه گهی خوردم. فکر می کردم عوض شدی ولی هنوزم همونطوری هستی.





دستش و به تنه ی در محکم تر گرفت: خودم میدونم از دست دادن تارا چه گندیه که زدم ولی با اینکارت داری باعث میشی اعصابم بدتر بهم بریزه. هنوزم مثل گذشته ای!

در و پشت سرش کوبید! به در بسته خیره شدم. همچین عادتی نداشتم فقط اون قدر چیزایی که داشت و نمی دونست. این به من ربطی نداشت که بی لیاقت بود. اصولا چیزای خوب به کسایی که لیاقتش و داشتن می رسید. تقصیر من نبود که من لایق تر بودم.

با صدایی که از بالا به گوش رسید، پله های مارپیچی و دو تا یکی بالا دویدم. تارا لب پیشخوان نشسته و هق هق گریه اش بلند بود. با عجله قدم برداشتم: تارا...

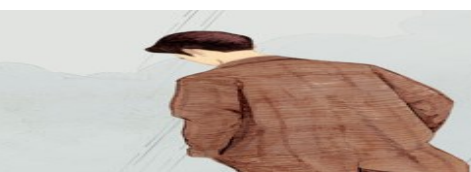
سر برداشت. خیره به چشمام با لبای لرزون نالید: چرا؟ اینقدر ازم بدش می اومد؟!

خون به سرم نرسید. نه بخاطر اشکاش... نه بخاطر دردی که توی صداش بود. لرزیدم... نفس نکشیدم. اما قبل از همه حس کردم چقدر عصبانیم. چقدر می تونم توی این لحظه خطرناک باشم. نه بخاطر تارا بخاطر خودم... عصبانی شدم از اینکه این حجم از درد توی صداش مال من نیست... مال ارونند بی لیاقت! این عذاب توی چشماش برای من نه برای اون اروننده! این اشک چشماش برای یه بی خاصیت به درد نخوره نه من! لعنت به من که نمی تونستم تموم اینا رو داشته باشم.

چشمام و بستم. خاک به سر من! خاک!

پاهاش و توی آغوشش جمع کرد: اینقدر برای از دست دادنم خوشحال شد.

پوزخندی روی لبام نشست. ارونند و نشناخته بود. هنوز اونقدری که من میشناختم نشناخته بود. اون ارونند بود... درست مثل وقتی که بابا با مریم جلوش وایساد و گفت ازدواج می کنه هم خندید. شبی که جواب کنکور اومد هم همینطور خندید. روزهای بعدشم همینطور خندید... اون ارونند بود! ارونندی که میشناختم میخندید... ارونندی که در و اونطور پشت سرش کوبیده بود داشت از درون می سوخت.





هق هقش بلند شد.

خم شدم. لعنت به من... به من بیشرفت که نمیخواستم از این اشتباه درش بیارم. لعنت به من بی شرف که از اینکه فکر می کرد برای اروند مهم نیست کمی... خوشحال بودم. اونقدری که بتونم خشمم از اینکه اشکاش مال من نیست و چند درصد پنهون کنم. اونقدری که همین الان بلند نشم برم سراغ اروند و نرسیده به فرودگاه با ماشین زیرش کنم.

دست انداختم زیر بازوش و بالا کشیدمش... ولی تکونی نخورد. اخمام شدیدتر شد...! بس بود. اشک ریختن برای اون... ریختن اشکهایی که مال من نبود بس بود! از بین دندونای قفل شده ام غریدم: تارا!

صدام و نمی شنید؟ این نفس هایی که سعی داشتم آروم و شمرده باشن ولی انگار از قعر وجودم بالا می اومدن و به سختی هوا رو وارد ریه هام می کردن. لعنتی صدای خودم وقتی داشتم آهنگ می خوندم چقدر عذاب آورد بود... سلام عاشقونه؟! لعنتی! من اولین باری که دیده بودمش فکر می کردم چقدر بد ریخت و قیافه هست. داشتم چه غلطی می کردم؟

قدمی عقب رفتم. ازش فاصله گرفتم... با پشت کردن بهش دستم و بین موهام فرستاده و چنگ زدم. صدای هق هق گریه اش توی صدای فریاد نعره آور من در هم می آمیخت و مثل سوهان روحی می شد که می تونست توی ساییدن هر لحظه ی روحم حرفه ای عمل کنه.

چند قدم بلند به سمت پیشخوان برداشتم... دستم رفت سمت شیر آب و بدون اینکه مکث کنم سرم و زیر شیر آب گرفتم. چندش آورترین کار ممکن و خودم داشتم می کردم. توی این خراب شده دیگه می تونستم ظرف بشورم... باید می دادم سینک و عوض می کردن... شیر آبم حتی... باید خفه می شدم. باید آروم می گرفتم ولی نمی رفتم سراغ اروند تا استخوناش و خرد کنم. باید خودم و رها می کردم... لعنت! اونی که می خواستم گردنش و خرد کنم برادرم بود. برادرم! چشمام و بستم. آب از بین موهام تا روی صورتم سرازیر شد. سرمای یخ ماندنش هم نتونست آتیش وجودم و خاموش کنه. اجازه دادم سی ثانیه به یک دقیقه تبدیل بشه... یک دقیقه، سی ثانیه بعدی





رو هم رد کنه... صدای آب توی گوشم نجوا زد و سرم و عقب کشیدم. همزمان دستام و به دو طرف پیشخوان گذاشتم و نفس کشیدم. تموم هوای اطراف و به ریه هام فرستادم. مریم بابا رو دوست داشت... مریم بابا رو ترجیح می داد. تارا اروند و... من خر عوضی این وسط چه گهی می خوردم. من کی بودم این وسط؟! سرم و بلند کردم. آب از روی موهام سر خورد توی تیشرت... از روی سینه ام که سرازیر شد، وجودم آتیش گرفت. من خر کی بودم؟ لبام و بهم فشردم فریاد نزتم. لبام و بهم چسبوندم خشم توی وجودم و رها نکنم...! سرم و بیشتر عقب کشیدم. گند زدم به آشپزخونه... گند زدم به این خراب شده و سعی کردم نزارم اون ببینه چه عوضی هستم!

:-الوند...!

سرم و بیشتر عقب کشیدم. تیشرت کملا خیس شده و چسبیده بود به تنم. همه چیز به صورت خیلی بدی می چسبید ولی... ولی...!

صدای ناله مانند زمزمه کرد: الوند...!

سر چرخوندم. بهش نگاه کردم. به شال رها شده روی شونه هاش... به موهای فر خورده ی ریخته دور سرش. به چشمای براق و مژگان خیسش! کمی بهم نزدیک شد و ادامه داد: داری چیکار میکنی؟

سیب گلوم تکون خورد. نفس کشیدم. بغض توی صداش... پشت دستاش و روی چشماش کشید و با تر کردن لبهاش نالید: چرا اینکار و می کنی؟

می شد یبار دیگه صدام بزنه؟ میشد نپرسه؟! می شد بیشتر از این از خودم متنفر نشم؟!

تارا:

با ناامیدی نگاش کردم. چرا اینطوری شده بود؟ چرا داشت اینکار و می کرد؟ تیشرت سبز چمنیش کملا خیس شده بود. قطره های آب همه جا دیده می شد. روی کابینت ها، پیشخوان! حالش خوب نبود؟ دستم و دراز کردم...





پسرکم چرا اینطوری شده بود؟! حس می کردم محیط پشت پیشخوان مثل یه دره هست که اگه برم توش مثل گردباد فرو میرم. دستم و تکون دادم: بیا...!

سرش و چرخوند. داشت خیره خیره تماشام می کرد. دستام و دوباره روی چشمام کشیدم. چشمای عسلیش خیلی درد داشت. خم شدم: بیا!

موهای خیسش رها شده بود روی پیشونیش! سرش آروم آروم... ذره ذره خم شد سمت شونه اش و زمزمه کرد: بغلم می کنی؟

تنم سست شد. کرخت شدم... دستم آروم آروم پایین اومد.

تکیه به کابینت سر خورد. قلبم از جا کنده شد و افتاد جلوی پاهام. داشتم چیکار می کردم؟ چرا؟! چرا اینکار و می کرد؟

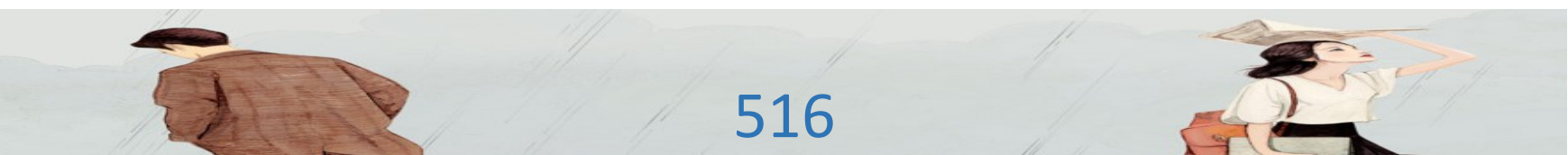
زانوهایش و جمع کرد و سرش خم شد. بازوهای دراز شده اش روی زانوهایش قرار گرفت و نگاهش به سمت صورتم چرخید. چند باری پلک زد و زمزمه کرد: منو از من به سمت تو هدایت میکنن دستات ولیکن قصه ی دیگه روایت میکنن چشمت...

نفسم حبس شد و ادامه داد: آخه تا کی بشینم تا تو تصمیمت نهایی شه تا بلکه قلبه خوشبینم به سمت تو راهی شه...

چشمام و بستم: با دست پس میزنی جونم با پا پیش میکشی اما تنه این رابطه مونده رویه دستایه تو تنها...!

به بلوزم چنگ انداختم و بین انگشتام اسیرش کردم. فشردم... خیلی بیشتر از قبل فشردم. سنگینی نگاهش وادارم کرد چشم باز کنم. خیره به چشمام پلک زد: همش حس میکنم نیستی با اینکه پیشمی هر بار...

سرش و تکون داد: با اینکه پیش هم هستیم بهم غریبه ایم انگار...!





قدمی به طرفش برداشتم... یه قدم دیگه! دستم و به پیشخوان رسوندم و بالای سرش ایستادم. سرش و بالا کشید و از پشت تکیه زد به کابینت: واسه این بازیات پیره دل صدپاره ی زخمیم تا اینجاش پا به پام اومد تن مونده به تو تسلیم...

می دونستم... میدونستم! من فدای دل صد پاره ی زخمیت... من...! خم شدم.

-: یا باید مال من باشی یا باید رد بشی از من، اگه هم بغضه من نیستی به این آتیش نزن دامن...!

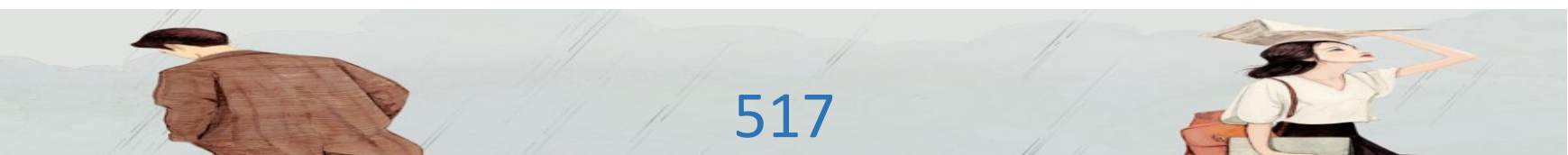
با درد نگاهش کردم. ازم چیز سختی می خواست...! با چشم هایی که حرف داشت، نگام کرد: به تو اندازه ی سهمه همه دنیامو بخشیدم ولیکن رو به رویه تو توو این رابطه پوسیدم... یه جایه قصمون لنگه یه جاییش کاملاً مبهم تمام سعیمو کردم که تا دلگیر نشیم ازهم!

زانوم و به زمین رسوندم. خیسی زمین و خیسی شلوارم و حس کردم و بی توجه بهش به سمتش خم شدم: نه راه پس برام باقی نه راه پیش دیگه مونده!

چشمام عمیق خیلی عمیق گریه می خواست. قلبم اما...! دلم اما... یه بغل می خواست. برای این پسرک عزیزم!

-: تمامه باتو رفتن ها منو از جاده ترسونده... با دست پس میزنی جونم با پا پیش میکشی اما... تنه این رابطه مونده رویه دستایه تو تنها...

دستام و بلند کردم. از هم به طرفین بازشون کردم... نگاهش روی صورتم بود. چونم لرزید. سعیم و کردم گریه نکنم...! دستم و جلو کشیدم. بند بازوش کردم و به سمت خودم کشیدمش! یک نفس به سمتم هجوم آورد و توی آغوشم فرو رفت. اشکم سرازیر شد ولی نفس کشیدم. لبام و محکم تر بهم فشردم تا نفهمه گریه می کنم. دستاش دور تنم پیچید و توی آغوشش چنان فشرده شدم که نفس کشیدن سخت شد. دستاش روی تنم چنگ انداخت... لرزیدم برای پسرکی که سرش روی شونه ام نشست. دستام و بالاتر بردم... بالاتر و بین موهایش... بین تار تار موهایش





و محکم گرفتم. محکمتر از اینکه توجه کنم درد داره... مهم نبود. می خواستم درد توی قلبش و دور کنم. میخواستم درد توی قلبم و دور کنم. می خواستم به اروندی که می خندید فکر نکنم. میخواستم بهش فکر کنم درد می کشید. میخواستم به پسرک زخم خورده ی دل شکسته فکر کنم. می خواستم در آغوش بکشمش و توی وجودم امانش بدم. می خواستم نخ بشم و دل شکسته اش و بند بند بهم بدوزم. می خواستم محکم تیکه های دلش و بهم بچسبونم و نزارم درد بکشه! من می خواستمش...! می خواستم که بخوامش!

نفس هاش آروم گرفت... آروم گرفتم. بازوم و چنگ زد و موهایش و نوازش دادم. زمزمه کردم: گرسنمه!

گرسنه نبودم. اشتتهایی برای خوردن نداشتم. شاید هم... نمیدونم. می خواستم تکون بخوره. میخواستم جدا بشه! خودش و کمی عقب کشید. صورتم و قاب گرفت... چشماش آروم بود. لبخندی روی لباس نشست. سرش و بیشتر کج کرد: گند زدم به اینجا! فردا باید اول وقت بدم درستش کن!

به سختی خندیدم. باید می خندیدم: مگه چی شده؟

از جا بلند شد. بازوم و کشید: لباسات کثیف شد. بیا لباس عوض کن.

همراهش کشیده شدم. چشمم خورد به آشپزخونه... فقط آب بود. زمزمه کردم: چیزی نیست. خیس شده فقط!

اخم کرد: با لباس خیس میخوای بگردی؟ سرما میخوری.

لب ورچیدم: می خوام برم خونه!

جلوی آسانسور ایستاد: خونه؟

باید می رفتم خونه... یکم خودم می بودم و خودم... با تاکید زمزمه کردم: خونه!





الوند:

با خشم غریدم: می خوام عوض بشه!

ناصر نگاهی به اطراف انداخت: امشب تو برو کنسرت تا بیای اینجا رو اونقدری تمیز کردم که حتی اثری از یه نقطه مو هم نباشه.

دستم و روی میز مشت کرده و آروم آروم کوبیدم: تمیز نمیشه ناصر... تمیز نمیشه!

برگه ها رو جلوم روی میز گذاشت: تو اینا رو بخون... بعد آماده شو برای کنسرت! چطوره خانم دکترم با خودت ببری! تلطیف فضا میشه.

با تردید نگاهش کردم. لبخندی زد: تا تو بیای من یه کار میکنم اینجا تمیز تمیز باشه! میدم حسابی تمیزش کن...
-نمی خوام تو کنسرتی که مربوط به داریوشه شرکت کنم.

-این کنسرت و برو... منم فردا رضایت و بگیرم از داریوش! بعدش هر کاری خواستی بکن. هر چی خواستی بگو...
ولی این کنسرت و باید بری.

تارا می اومد؟ لبام و جمع کردم: کنسرت خزه؟

شونه هاش و بالا کشید: سلیقه ی موسیقیمون که میدونی چقدر متفاوته! البته مهم نیست این کنسرت چی باشه.
تو باید بری!

چپ چپ نگاهش کردم: هیچکس نمیتونه من و وادار کنه کاری بکنم.

اشاره ای به برگه ها زد: جناب سهراب خان می خواد ببینت! گفته اگه ببینت راضی میشه برای امضای برگه ها!
-می خواد فکش بیاد پایین؟





-منم بهش اولتیماتوم دادم که بهتره نیاد سراغت ولی مادر و پدرشم خیلی اصرار دارن ببیننت. مخصوصا مادرش که یه ساعت گریه کرد. مخصوصا اینکه الان هیچ دسترسی به ارمغان و خانواده ات ندارن و تنها راه ارتباطی منم! نگاهی به برگه ها انداختم. تمام هست و نیست سهراب و بیرون کشیده بود. غول چراغ جادو بود. با اینکه انکار می کرد. پرسیدم: نظرت چیه؟

-به نظر من این کار به دادگاه نکشه بیشتر به نفع ماست. توی دادگاه ایران نتیجه گرفتن برای این پرونده تقریبا غیر ممکنه. حالا بخوایم از شرایط دیگه مثل ازدواج اجباریشون و خیانت های آقا سهراب استفاده کنیم شاید چند درصد جلو بیفتیم ولی از اون طرف همون بحث ازدواج اجباری میاد وسط و مهریه ی نصف بدن پسره! دستم و روی پیشونیم کشیدم. تارا باهام میومد؟ دیشب که جلوی خونشون از ماشین پیاده شده بود و موقع رفتن به داخل ساختمون بهم لبخند زده بود، حس کرده بودم همه چیز خوبه!

-بیان ببینیم بحثشون چیه!

نگاهش و به اطراف چرخوند: اینجا خوبه؟!

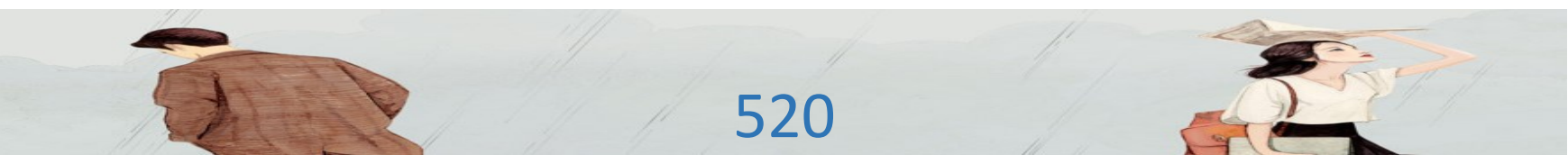
غرغر کردم: خونه شده کاروانسرا!!

خودکارش و در آورد و حین نوشتن چیزی تو دفتريادداشت گلدار پارچه ایش گفت: اینجا بیان می تونن بفهمن با کی طرفن! بزار بیان اینجا که ببینن طرفشون کم کسی نیست.

نگاهم رفت سمت کلیدهای رستوران که روی میز بود از دیشب. لبام و جمع کردم: دفتر تو خوبه! نمیخوام پاشون به خونه ام باز بشه.

-خیلی خب ترتیبش و میدم.

بازم به دفترچه اش نگاه کردم. تارا از چنین چیزهایی خوشش می اومد. تشر زدم: مگه دختری؟





سر برداشت: چطور؟

به دفترچه اش اشاره کردم. خندید: چه ربطی داره. منم خوشم میاد از این چیزا!

از بین دندونای قفل شده ام، پرسیدم: از کجا خریدیش؟!

با تعجب و چشمای گرد شده توی کاسه پرسید: تو هم میخوای؟

ابروهام و تو هم گره زدم و طلبکارانه پرسیدم: میترسی من بخرم تموم بشه؟

چشماس گردتر شد: نه آخه...

از جا بلند شدم. اون طرف آشپزخونه انگار زبون داشت و می گفت چقدر کثیفه. از دیشب که با تارا از اون قسمت بیرون اومده بودم دیگه سمتش نرفته بودم. میز و از این طرف دور زدم و از کنار گلدون ها که می گذشتم با تاکید گفتم: یه صورتیش و بخر برام. گلاش ترکیب خوش رنگی داشته باشه. شاد باشه...

با جدیت، انگشت اشاره ام و بالا گرفتم: بهاری!

ادامه دادم: جلف نباشه!

روی صندلی کاملاً چرخید: حالت خوبه؟

خوب بودم. نه عالی بودم اگه آشپزخونه هم تمیز می شد... اگه سینک عوض می شد خیلی بهتر می شدم. گوشی و از جیبم بیرون کشیدم و شماره گرفتم. صدای خواب آلود توی گوشی گفت: بله...

لبخندی روی لبام اومد. آخ این صدای خواب آلودت که نصف عمر من و با خودش برد. پرسیدم: تا کی می خوای بخوابی؟

سر و صدای تکون خوردنش توی گوشی پیچید: چیزه...!





-تا هر وقت میخوای بخواب! ولی قبلش یه سوال... امشب باهام میای کنسرت؟

نفس عمیقی کشید. کمی مکث کرد. از پله ها بالا رفتم و پا توی اتاق کار گذاشتم. به صدای نفس هاش گوش دادم... پشت پیانو که می نشستم گفتم: رفتم به این کنسرت می تونه باعث بشه یکی از مشکلاتم حل بشه اما علاقه ندارم به این کنسرت برم. اگه دعوتم و قبول کنی حضورت باعث میشه بتونم جو آزار دهنده ی امشب و تحمل کنم در غیر این صورت ترجیح میدم مشکلات بعدش و به جون بخرم و اونجا حاضر نشم.

صدای مهربونش بلند شد: مهمه؟

رضایت کامل داریوش مهم بود. قطعاً مهم بود. برای اینکه بتونم به زندگی آزادم ادامه بدم. دست روی کلایه ها گذاشتم: فکر می کنم مهم باشه.

-:ساعت چند آماده باشم؟

سر برداشتم. ناصر اشاره زد که میره. زمزمه کردم: هشت میام دنبالت.

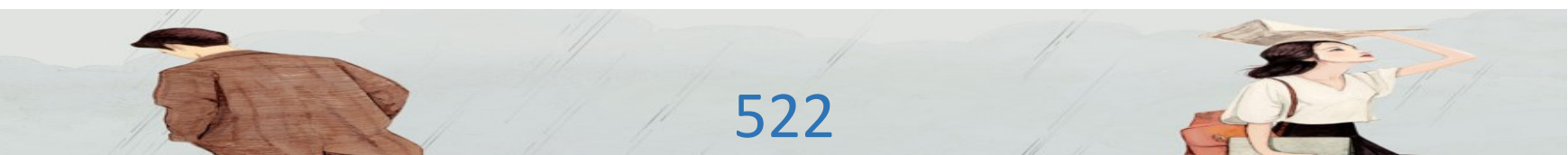
قبل از اینکه تماس و قطع کنم، گفتم: من...!

با دست به ناصر گفتم بره... می خواست تلفن من و گوش بده؟ : تو چی تارا؟

صداش پایین اومد: هیچی!

-:وقتی دیدمت صحبت کنیم؟ دلم میخواد قبل از هر چیزی بغلت کنم. اگه بخوای می تونم ساعت هفت بیام دنبالت. یه ساعت وقت داریم صحبت کنیم. یا بعد از کنسرت شام مهمونم باشی. انتخاب با توه. کدومش و دوست داری؟ کاملاً هوشیار شده بود: نمی دونم.

بازم داشت همین جواب و می داد. نمی خواست تصمیم بگیره. با تاکید گفتم: تصمیم بگیر و بهم اس ام اس بزن. لطفاً قبل از ساعت سه تا فرصت داشته باشم برای کنارت بودن آماده بشم.





پرسید: آماده؟

-می خوام کنارت مرتب باشم. باید لایق تو باشم!!!

صدای نفس های تند شده اش و به راحتی می تونستم بشنوم. چشمام و بستم و اجازه دادم نفس هاش برای لحظاتی روحم و جلا بده! سکوتی که علاقه ای برای از بین بردنش نداشتم و اون شکست: بعد از کنسرت خوبه فکر کنم. همینم خوب بود. : باشه! ساعت هشت اونجام. میریم کنسرت... بعد با هم شام می خوریم و صحبت می کنیم. اگه اجازه بدی من رستوران و انتخاب میکنم. امیدوارم خوشت بیاد.

صدای بغض دارش بلند شد: اینطوری...

گوشی و بیشتر به گوشم چسبوندم: گریه نکن... وقتی گریه میکنی نمی تونم به قولم پایبند بمونم و بهت زمان بدم. می تونی کاری کنی همین الان پیام خونتون!

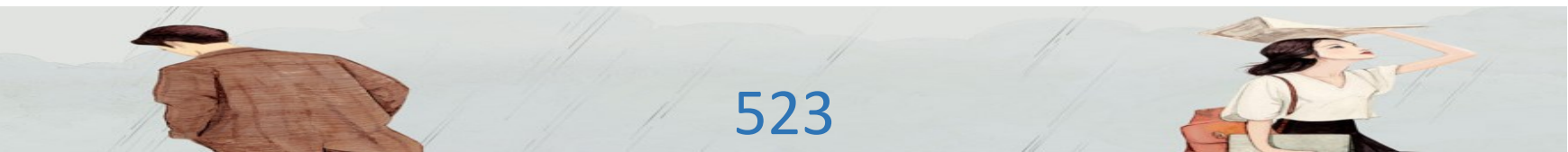
خندید: وای نه!

با جدیت گفتم: وای آره.

تارا:

تماس و قطع نکرده با سر رفتم توی بالشت... خدای من! خدای من! وای!!! صداش توی گوشم تکرار شد: وای آره! نمی تونستم لبخندی که روی لبم بود و قلبی که مثل یویو بالا پایین می پرید و ساکت کنم. نیشم باز شده بود و توی تاریکی زیر پتو شکلک های قلب به طرفم می اومدن.

-تارا؟





پتو رو که از سرم کشیدم، موهام تو صورتم پخش شد. خودم و بالا کشیده و موهام و عقب زدم. مامان با چشمای باریک شده نگام می کرد. به سختی لبخندم و فرو خوردم.

نگاه مامان اما خنده داشت. بالاخره زدم زیر خنده... اونم خندید و جلو اومد: بالاخره بیدارت کرد؟

تکیه به بالشت نشستم: دعوتم کرد برای شب کنسرت.

لب تخت نشسته و لباسهای ریخته روی پتوم و آروم آروم جمع کرد: نمیدونستم تو ایران هم کار می کنه.

-:نمیدونم. خبر ندارم ولی میدونم خودش نمی خونه. ولی یه صدایی داره مامان باید بشنوی.

-:بدجور دل و دینت و برده.

بین خنده ای که روی لبام اومد لب گزیدم. پتوم و چنگ زده و توی آغوشم کشیدم. مامان کمی جا به جا شد: بعد از حال بد دیشبت فکر می کردم قراره این رابطه شروع نشده تموم بشه.

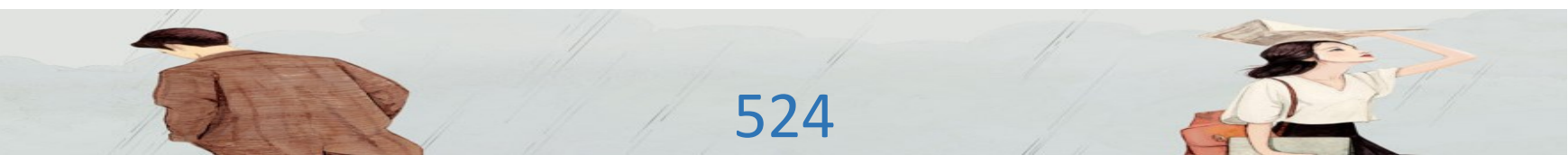
سرم و به عقب کشیدم. خیره به جعبه کفش های جلوی کمد دیواری گفتم: مامان حس می کنم افتادم تو یه چاله که دوست ندارم ازش بیرون بیام.

-:همه چیز باهаш خوبه؟

متفکر گفتم: همه چیز خیلی فرق می کنه مامان. اونقدری فرق می کنه که میمونم چطوری می تونم هضمش کنم.

کنجکاو نگام کرد: چطوری؟

-:گاهی حس می کنم وقتی کنارمه، وقتی هست روی زمین نیستم. فکر می کنم یه خوابه که اگه بیدار بشم تموم میشه. انگار توی خوابم همه چیز زیادی خوبه. حس می کنم زندگی نیست هر لحظه اش مثل یه فیلمه که ناب و خاص می گذره ولی اگه تموم بشه چی؟





-تا وقتی تموم بشه فرصت داری تو هم بسازیش... بیا به این فکر نکن که ممکنه یه روز تموم بشه تن بده به این فیلم تا بتونی بهتر بسازیش!

سرم و خم کردم. چرخیدم و سر روی پای مامان گذاشتم: دلم نمی خواد تموم بشه. ولی می ترسم از اینکه چی می تونه اتفاق بیفته!

دست بین موهام کشید: اگه قرار بود زندگی و سوپرایزاش و بدونی که دیگه معنا نداشت. خودت و بسپار به دست زندگی و باهاش جلو برو. زندگیت و اونطوری که دوست داری بساز!

غلت زدم و خیره به صورتش زمزمه کردم: زندگیت و اونطوری که می خواستی ساختی؟

نفس عمیقی کشید: سعیم و کردم، بسازم.

-چقدر اونی شد که می خواستی؟

خندید: تارا زندگی گاهی اونقدر سوپرایزت می کنه که اصلا انتظارش و نداری. بعضی وقتا فکر می کنی یه مسیر انتخاب کردی و قراره مطابق با اون پیش بری ولی یه دفعه زندگیت صد و هشتاد درجه با اون مسیر عوض میشه. به خودت که میای میبینی اینبار هدفهات و روی این مسیر فعلی چیدی و باهاش پیش میری.

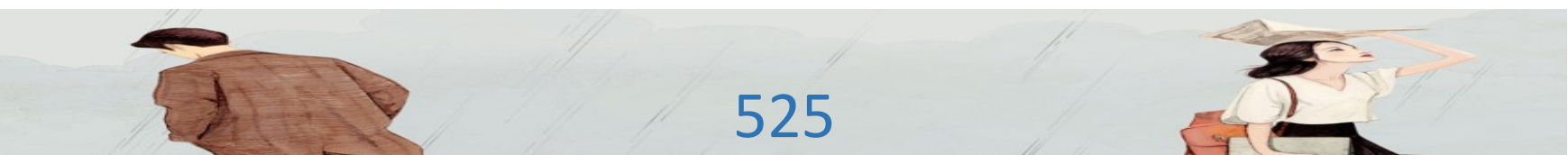
-طلاق از بابا زندگیت و عوض کرد؟

نیم خنده ای کرد: شاید باید بگم، وقتی هدفام و بخاطر بابات رها کردم مسیر زندگیم عوض شد.

-شاید منم نباید با اروند آشنا می شدم.

موهام و کشید: خب یه سوالی این وسط پیش میاد... الان از آشنایت با الوند راضی هستی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و مامان موهام و بیشتر کشید: پس نباید بگی از آشنایت با اروند ناراضی هستی. چون اگه اروندی نبود آشنایی تو با برادرش تقریبا غیر ممکن می شد. اینطور نیست؟





بی حرف نگاهش کردم. به عقب هلم داد و بلند شد: تا وقتی تصمیماتت و از بعد منطق بگیری و بهش اطمینان داشته باشی پشیمونی جایی نداره. وقتی با ارونند آشنا شدی ازت پرسیدم مطمئنی؟ گفתי مطمئنی! الان چرا پشیمونی؟ مگه تصمیمی نیست که خودت گرفته بودی؟! پس این فکر دیگه چیه؟

راس می گفت. من ناراحت بودم. دلخور بودم. اذیت بودم ولی پشیمون نه! ارونند و بودن هاش خوب بود. رستوران خوب بود. سر برداشتم. چقدر دلم تنگ رستوران بود.

مامان با اخم نگاهی به اتاق انداخت: اینجا رو هم یکم جمع کن. بخدا پسره تو رو با این وضع ببینه پا به فرار میذاره. نیشخندی زدم. خونه سفید دوست داشتنی همیشه تمیز بود.

به سمت در به راه افتاد که پاهام و جمع کرده و روی تخت صاف نشستم: از دوست دختر برزو چه خبر؟

مامان با یه حالت با مزه ای نگام کرد. چشمام گرد شد: چیه؟

جفت دستاش و روی سینه اش گذاشت: وای دختره اونقدر خوشگله.

لب ورچیدم: ا؟ پس چرا به من نشونش نمیدین؟! منم میخوام ببینمش!

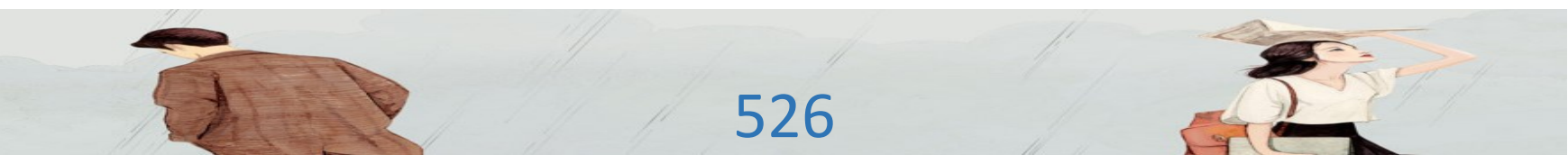
خندید: اول خودم برم ببینمش! عروسم و حسابی برانداز کنم بعدش به تو هم نشونش میدیم. اول نوبت خودمه.

لبام و به بینیم چسبوندم: قبول نیست.

زبونش و در آورد و راه افتاد. از در اتاق که بیرون می رفت گفت: پسر دار شو اون وقت قبل از همه برو عروست و ببین.

بغض کردم: مامان!

دنبالش دویدم: لااقل بگو اسمش چیه.





گوشی تلفن و از روی میز خاطره ی گوشه ی اتاق ها برداشت: نازنین!

جیغ کشیدم که همین زمان برزو وارد شد. دستاش و روی گوشاش گذاشته بود: فکر کردم آتیش گرفتی.

خواستم چیزی بگم و جیغ جیغ کنم که مامان اشاره زد ساکت باشم. پریدم و دستام و دور گردنش حلقه زدم: کجا بودی؟

از روی زمین بلندم کرد و با چرخى که دور خودش زد گفت: لاغر تر شدیا!

سرم و خم کردم به سمت شونه اش و مامان جلو اومد: حل شد؟

سر برزو به طرفین حرکت کرد: نه!

متعجب نگاهشون کردم، در مورد چى صحبت مى کردن؟ برزو زمینم گذاشت و رو به مامان گفت: میگن فعلا بعد از تعطیلات عید... آخر هفته سیزده به دره. بعدش بریم ببینیم چى میشه کرد ولی با این وضع چشمم آب نمیخوره مامان.

اوف...! دوست داشتم اون خونه رو داشته باشیم ولی اینکه اینقدر بخاطر خرید سهم بابا داشتیم سگ دو مى زدیم و اصلا دوست نداشتیم. سرم و کج کردم: سى تا هم من دارم میزارم وسط. اون وقت چقدر کم داریم؟

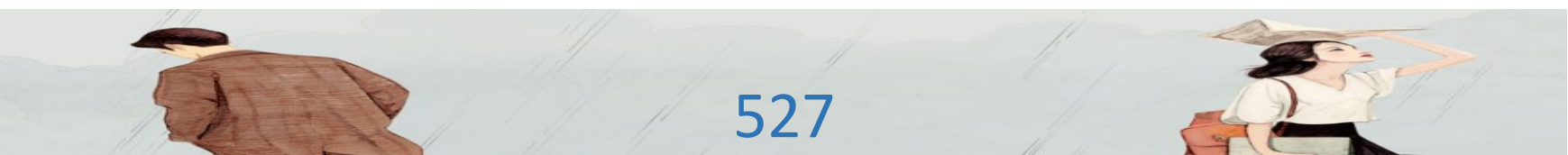
مامان اخم کرد: نه!

دستام زدم به پهلو هام: من چه فرقى با پسر ات دارم که از اونا میگیری از من نمیگیری؟

برزو گوشم و کشید: دختری گفتن... پسری گفتن.

چشم غره رفتم: از کى تا حالا؟

مامان نگاهی بهم انداخت: بهش نیاز نداری؟





سرم و به طرفین تکون دادم: اینکه از حساب بانکی خودمون بزاریم وسط بهتر از اینکه که بریم دنبال وام... دردمسرمم بیشتره! منم دیگه به این زودی بهش نیاز ندارم.

برزو متفکر گفت: خب با این حساب فقط ده تا دیگه کم داریم.

به سمت اتاق قدم برداشتم: هفته آینده قراره چک پروژه رو بگیرم... اون وقت درست میشه.

مامان صدام زد. جلوی در اتاقم برگشتم و پرسشگر نگاهش کردم. لبخندی به روم زد: ممنون.

خندیدم: اونجا قراره مال هممون باشه نه؟!

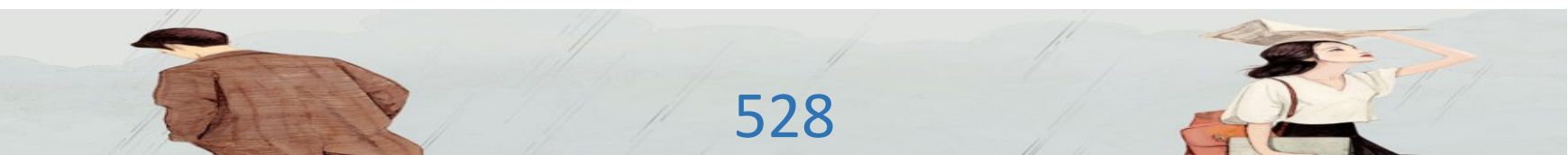
برزو نج نچی کرد و مامان گفت: برو آماده شو...!

صدای داد و فریاد برزو رو پشت در اتاق می شنیدم که سر به سر مامان میداشت. شلوار چهارخونه ی خط دار سیاه و خاکستری با زمینه ی خاکی و از توی کمد بیرون کشیدم. نگام افتاد به جعبه های کفش! با عجله روی هم توی کمد نامرتب جاشون دادم. بلوز سیاه یقه اسکی و پالتوی نارنجی هم روی تخت نامرتبم انداختم. دوش گرفتم و موهام و خشک کردم...! شال سیاه و که روی سرم می انداختم با نگرانی به عقربه های ساعت که به هشت نزدیک می شدن نگاه کردم. خدای من! کوله مشکیم و با کفشای تمام بند سیاهم برداشتم و از اتاق بیرون دویدم. برزو گوشی به دست داد زد: می افتی!

وارد آشپزخونه که شدم تلفنم زنگ خورد. به استیکر بوسه ی روی گوشی زل زدم. مامان یه قاشق از بستنی که خودش میخورد و تو دهنم گذاشت: اومد!

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد: اومد!

توی دلم اضافه کردم بدون یه دقیقه تاخیر! تا کفشام و بپوشم و برسم به در خونه دو دقیقه شد. دستم به سمت قفل در رفت و عقب کشیدم. با نفس عمیقی که کشیدم، در و باز کردم. درست روبروم وایساده بود. پاهاش و ضربدري کرده و سنگینیش و انداخته بود روی تنه ی ماشین. دستاش توی جیب پالتوی سرمه ایش بود.





از چهارچوب در خارج شدم. تکیه اش و از ماشین گرفت. لبخندی زدم. خوشتیپ بود! مثل همیشه! توی یه قدمیش وایسادم: سلام!

لبخندی زد. قلبم شروع کرد به تاپ تاپ کردن! خجالت کشیدم...! برای فرار... قدمی به طرف سمت کمک راننده برداشتم که قدم هاش و تند کرد. از کنارم گذشت و در ماشین و برام باز کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم... شلوار تنگ پارچه ای نوک مدادیش عجیب با نیم بوت های هم رنگش ست بود. قدم برداشتم تا از کنارش بگذرم و سوار ماشین بشم که بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید. قبل از اینکه به خودم بجنبم توی آغوشش فرو رفتم.

-:فرار نداریم.

صداش حس کردم اکو شده. بم شده... و نزدیکتر از همیشه به گوش میرسه! درست کنار گوشم... درست چسبیده به گوشم ولی اونجا نبود. سر من بود که نزدیک به شونه اش، درست توی پیراهن آبی آسمونیش فرو رفته بود. دستاش بازو هام و محکم گرفته بودن. باید می گفتم قصد فرار ندارم؟ وقتی اینطور ضربان قلبش مرتب و محکم... استوار و سنگین توی گوشم نجوا می زد.

سرم و کمی جا به جا کردم. نفسم و آرام رها کردم... دستم و بین تنمون کشیدم تا بزارم روی قلبم که صدای ضربان قلبم و پنهون کنم. وای مبادا بفهمه چقدر قلبم دیوونه وار میزنه!

دستم و آرام آرام گذاشتم روی شکمم و بالا می بردمش که خیلی ناگهانی عقب رفت و خیره بهم با تشر گفت: داری چیکار می کنی؟

مات و مبهوت نگاش کردم. دستم همونطوری روی شکم خودم مونده بود. دستم و گرفت و با چشمای باریک شده پرسید: دستت و برای چی گذاشته بودی اونجا؟!

مثل بچه های خطاکار نگاش کردم. عمرا میزاشتم بفهمه! خدای من! تکونم داد: تارا...





ازش چشم دزدیدم و چرخیدم. نالیدم: وای...

نه ای که می اومد تا از بین لبهام خارج بشه رو به سرعت فرو خوردم. کاملاً کودکانه و ضایع از گفتن نه بازمونده بودم. زد زیر خنده. دستش و گذاشت روی سقف ماشین و به طرفم خم شد: ببینم تا کی میخوای اینطوری رنگ به رنگ بشی.

صورتتم و با دستام قاب گرفتم و عقب رفتم.

صدای ضربه ای که بلند شد با خونی که حس کردم توی دهنم پخش شد و تیر کشیدن گوشام همزمان بود. حس کردم درد از پشت سرم به سمت پیشونیم هجوم آورد و فرار کرد. حس کردم چیزی از عقب به جلو پرتم کرد و برگردوند!...

:-تارا!...

اشک توی چشمام حلقه زد. سرم و بین دستام گرفتم و نتونستم حرکت بازوهایم و حس کنم که وادارم کرد روی صندلی کمک راننده بشینم. خم شد: ببینمت! چیزیت که نشد؟

چیزیم نشد. نه اصلاً هیچیم نشد فقط سرم با تیرک آهنی ماشین چنان برخورد کرد...! زمزمه کرد: بهتره بریم خونه!

به بازوش چنگ انداختم. حال خوب بود... اشک از چشمام سرازیر شد. اشکام گریه نبود بخاطر درد و صدایی بود که توی سرم سوت می کشید. دستم و توی دستاش گرفت و فشرد: ببینمت.

سرم و نه، خودم و عقب کشیدم و سرم که بالشتک چرمی صندلی رسید، خم شد. دستمالی از توی داشبورد بیرون کشید و به سمتم گرفت: اشکات و پاک کن. چرا مراقب نیستی! ببین با خودت چیکار کردی؟ همچین فرار می کنه انگار میخوام بخورمش!

حرص توی صدایش، به خنده ام انداخت.





با اخم پرسید: به چی میخندی؟ زدی خودت و داغون کردی.

دستم و آروم از توی دستش بیرون کشیدم: من سرم خورده تو شاکی هستی؟!

ابروهاش و خیلی شدید تو هم گره زد: مگه به همین سادگیه. نمی دونی سرت بخوره ممکنه یه اتفاقی برات بیفته؟! نمیگی چند نفر بیچاره میشن اگه بلایی سرت بیاد؟ تو که نباید بخاطر خودت فقط مراقب خودت باشی. باید به اون کسایی که دوست دارن فکر کنی و خیلی بیشتر مراقب خودت باش. مرگ راحت اونیه که میمیره هم خلاص میشه ولی اونایی که بعد از اون میمونن و زجری که میکشن می دونی چطوریه؟

پلک زدم. بودنم اینقدر مهم بود؟

-:تارا بهم قول بده بیشتر مراقب خودت باشی!

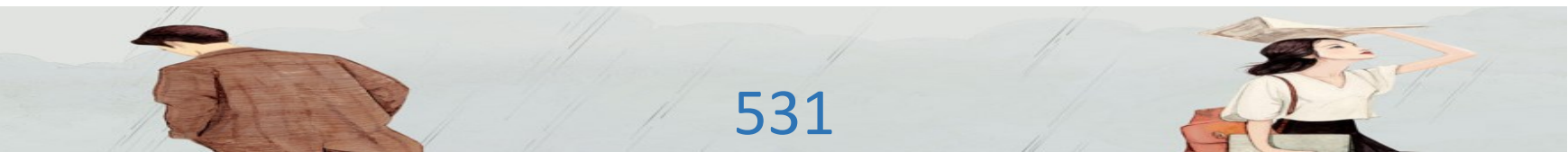
بغضم گرفته بود ولی با لبخندی سرم و به علامت مثبت تگون دادم. می شد همین جا پیاده بشم؟ می شد تا خدا بدوام؟ می شد پیاده بشم و چرخی دور خودم بزنم. نه می شد فریاد بزنم؟! از ته دلم؟!

با به راه افتادن ماشین، شیشه رو پایین کشیدم. دستم و به حرکت باد سپردم... به چراغ های زردی که کم کم روشن می شدن تا تاریکی شب و جلا بدن. نیشم باز شده بود. بی اختیار... همینطوری... بی دلیل! همینطوری می تونستم بخندم. می تونستم لبخند بزنم. خوشحال بودم...!

با سرعت از بین ماشینا عبور کرد. ماشین هایی که لحظه ای از مقابل چشمام می گذشتن. لبخند روی لبام عمق گرفت سرم و بیشتر توی پستی صندلی فرو بردم...!

-:تارا؟!

چشم از تاریکی شب... چشم از بازی نورها گرفتم و به نیم رخش دوختم. نگام کرد: ممنونم اومدی!



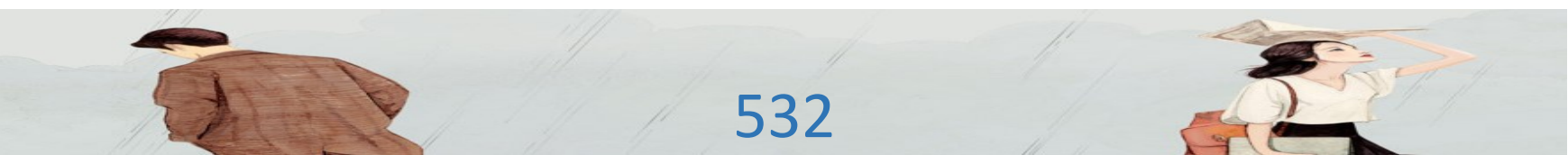


لبام بیشتر کش اومد. من ممنون بودم. برای اینکه بود. برای اینکه خوشحال بودم... سرم و به سمت شونم ام کج کردم. دستش بالا اومد و دستم و گرفت. به گره دستامون خیره شدم...! دستم و به سمت خودش کشید. منتظر بودم روی دنده قرارش بده. اروند همین کار و می کرد، هر از چند گاهی ولی دستم و بین انگشتاش آروم آروم نوازش داد. دستم و که بالا کشید... سرش که پایین اومد نفسم توی هوا گم شد. لبه‌اش که روی نوک انگشتام نشست، چیزی تلپی از قلبم پایین افتاد. چیزی از پاهام به سمت بالا هجوم آورد. چیزی درونم متحول شد. توی وجودم جنجالی راه افتاد... گویا تک تک سلول های بدنم به پارتی دعوت بودن!

الوند:

دستش گویا بی حس بود. ره‌اش نکردم... نه تا وقتی که توی پارک‌ینگ پارک کردم و می تونستم نفس عمیقی که با رها شدن انگشتاش کشید و کاملاً بشنوم. نفس عمیقی که صداش مثل یه ناله ی جذاب بود که تونم داد و باعث شد به این فکر کنم همین الان... توی این لحظه می تونم عقب گرد کنم. می تونم پیاده نشه دنده عقب بگیرم و با سرعت برگردم خونه! می تونم با خیال راحت بغلم بگیرمش و با بوسه های فراوان به پیشواز جز به جز تنش برم. محو بودم. اونقدری که عمراً می تونستم از جام تکنون بخورم. به زور داشتم خودم و کنترل می کردم که پام و روی گاز فشار ندم و برنگردم خونه... به روبرو خیره بودم. به دیوار سنگی روبروم تا نچرخم به طرفش و بی توجه به نفس های سنگینش نبوسمش!

خدا صدام و شنید. دردی که می کشیدم و لمس کرد گویا که ماشین وارد پارکینگ شد. با عجله دست روی دستگیره گذاشتم و خودم و از فضای سنگین حضورش رها کردم. تکیه به تنه ی آهنی ماشین نفس کشیدم... آروم ره‌اش کردم و دوباره... باید آتیش وجودم و خاموش می کردم. لعنت به من! الان که می تونستم اینقدر نزدیک حسش کنم تلاش برای احترام به خواسته اش سخت تر از اونی بود که فکر می کردم. درهای ماشینی که کنارمون توقف کرده بودن باز شد. زنی با آرایش غلیظ با مانتویی که بیشتر به لباس شب مانند داشت، بیرون اومد. چرخیدم.





در ماشین منم باز شد... قدم تند کردم. در و کشیدم به سمت خودم و اجازه دادم پیاده بشه. لباس و جمع کرد. چین داد و آروم زمزمه کرد: مرسی!

آخ... نفس کشیدم. ریه هام و پر از هوای سخت و سنگین پارکینگ کردم... چرا هر کلمه ای که به زبون می آورد اینقدر می تونست خیره کننده باشه. دستم و دور کمرش حلقه زدم و به سمت خودم کشیدمش... توی آغوشم پنهونش کردم تا مبادا کسی بفهمه این حجم از جذابیت می تونه به کسی تعلق داشته باشه. اون فقط می تونست مال من باشه!

سرش و خم کرد: کنسرت کیه؟

دستم و آروم روی کمرش به حرکت در آوردم. پالتوی نارنجیش عجیب بهش می اومد: نمیدونم.

خودش و عقب کشید و خیره شد به صورتم. با فشار دستم بازم به خودم نزدیکش کرده و به حرکت درش آوردم: باور کن نمی دونم.

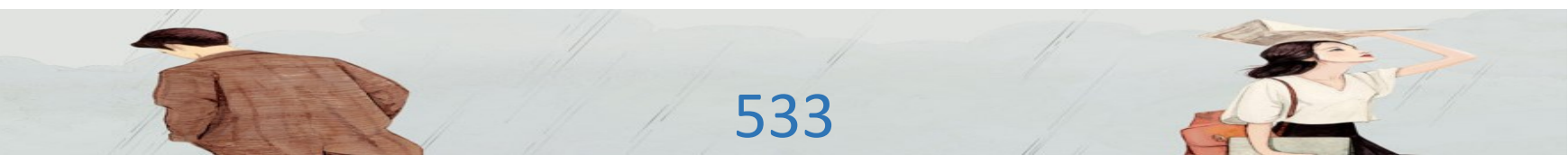
لب ورچید: گفتی مهمه!

چشم از صورتش گرفتم: هنوزم میگم مهمه. این کنسرت مربوط به دلیلی میشه که اومدم ایران!

قبل از ورودمون به آسانسور، زمزمه کرد: درست بشه میری؟

به داخل آسانسور هدایتش کردم. چرخید و رو به من ایستاد. به چشمای سبزش که تیره تر به نظر میرسیدن زل زدم. پا به داخل آسانسور گذاشتم و با نگاهی از گوشه ی چشم شماره ی طبقه رو وارد کردم. همزمان با بسته شدن درهای آسانسور موهای بیرون زده از شالش و بین انگشتم گرفتم... قدمی دیگه به طرفش برداشته و خم شدم، سرم و توی موهایش که بوی عجیب عطر گلهای دریایی و داشت فرو کردم و نفس کشیدم: تو چی فکر می کنی؟

دستش که روی بازوم نشست، سرم و کمی عقب دادم. همزمان با توقف آسانسور با اکراه خودم و عقب کشیدم ولی دست روی دستی که روی بازوم قرار داشت گذاشتم. سرش و به زیر می انداخت. دستش و کشیدم. دنبالم اومد...!





به مرد خپل و چاقی که می تونست دکمه های جلیقه ی سیاهش هر آن پاره بشه زل زدم. ناگهان از حرکت ایستادم. تارا هم به تبعیت از من...! خودش بود؟ فرزین؟! روبروم ظاهر شد. نگاهی به تارا انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت: اومدی!

دستم و توی جیب شلوارم فرستادم و تارا متعجب نگاهمون کرد. با تمسخر گفتم: نشناختمت! کاملاً چاق شدی! خندید: سر اومدنت شرط بسته بودیم.

کمی خم شدم و با اخم گفتم: یادم نمیاد وسیله بازی بوده باشم که چنین حقی داشته باشید.

عینک گرد روی چشماش و کمی جا به جا کرد و دست بالا برد: بعد از این همه سال هنوزم همونقدر بداخلاقی! از این طرف. به زودی برنامه شروع میشه.

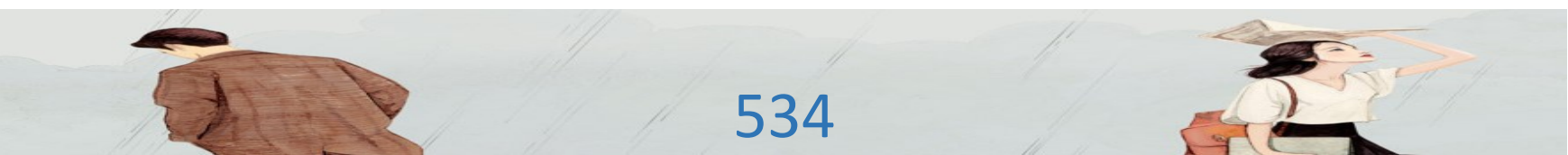
چشم چرخوندم. آشناها و ناآشناها توی راهرو می چرخیدند. راهروی خصوصی که مخصوص مهمونای خاص بود. فرزین جلوتر به راه افتاد. کف دستم و به طرف تارا گرفتم: همراهم میای؟ نگاهی به دستش دوخت و زمزمه کرد: من...

دستم و تکون دادم: همیشه دستم و بگیر... همیشه کنارم باش. دوست ندارم خیلی ازم دور بشی...

دستش و کمی بالا آورد. خودم دست بلند کردم و انگشتم و بین انگشتاش فرستادم: اسمش فرزینه! قبلاً دستیار تهیه کننده بود ولی الان؟ شونه بالا انداختم.

خندید و زمزمه کرد: بامزه هست. مخصوصاً عینک گرد و فریم مشکیش! و خوشتیپ!

از راهرو که می گذشتیم نگام افتاد به داریوش! موهایش روی شونه هاش رها شده بود. جین سیاه تن زده بود و انگشتای دستش پر بود از انگشتر... مطمئناً داریوش عاشق آهنگ های کلاسیک بود و می موند. بعد از ده سال





داریوش و علایقش تغییر نکرده بود و نمی کرد. در این شکی نداشتم ولی این لحظه دیدنش توی تیپ راک...! اونم خیره خیره نگام می کرد. مثل دشمنش... گوشه ی لبم بالا رفت. عمدا چشمام و دوختم بهش و به نگاهم حس تاسف بخشیده و تقدیمش کردم. فرزین درهای بزرگ چرمی و باز کرد و گفت: بفرمایید!

عقب کشیدم تا تارا قبل از من وارد بشه. فرزین با خنده گفت: امیدوارم از این به بعد مشکلات حل بشه.

مشکلات؟ قرار بود داریوش آدم بشه یا...! نگاه کوتاهی به حجم مهمانان انداختم. طبقه ی پایین پر بود از آدم ها... زن و مرد... دختر و پسر...! اما این طبقه... برعکس صندلی های طبقه ی پایین صندلی ها، مبل های راحتی با فاصله های مناسب و اندازه بودن. فرزین اشاره ای به ردیف جلو زد: ردیف اول...! بفرمایید.

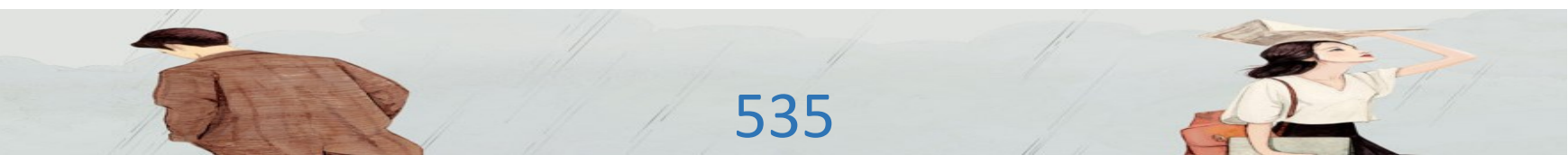
تارا محو سالن بود. قدم برداشتم و به دنبال تارا چرخیدم و نگاهم روی صورت سفید و خندون آرایش شده ثابت موند.

صندلی های قرمز رنگ سالن منتظرمون بود ولی من محو نیم رخش بودم. سنگینی نگاهم وادارش کرد به طرفم برگرده. شال رنگ گرفته ی بنفشش روی موهای تمام سفیدش نشسته بود. پلک زدم... نمی تونستم ازش متنفر باشم. نمی تونستم ازش دلگیر باشم وقتی تمام هست و نیستم و مدیونش بودم. نمی تونستم مقصرش بدونم وقتی بودنم بخاطر اون بود.

-: اینجا خیلی قشنگه!

برگشتم. تارا با خنده لحظه ای نگاهم کرد و نگاه رفته اش و دوباره به روم برگردوند: خوبی؟

خوب بودم... نه نبودم! نمیدونم. دلم میخواست نسبت به اون زن بی تفاوت باشم ولی نمی شد. به زندگیم که نگاه می کردم. به عقب که برمی گشتم... رد پای حضورش اونقدر پررنگ بود که با تموم اتفاقات نمی تونستم بهش بی تفاوت باشم. انگشتای دستم فشرده شد. چشم از زن گرفتم و به چشم های سبز خیره شدم. لبخندی به روم زد: چیزی شده؟





می شد بفهمه درونم چه آتیشیه؟! می شد نگفته بفهمه اون زن کیه؟!

سنگینی نگاه زن باز هم نگاهم و به سوی خود کشید. از جا برخاست... مانتوی سفید رنگش با دوخت طلایی که یک طرفش و به برق انداخته بود. کفش های پاشنه دارش مثل همیشه ابهت قدم هاش و به رخ کشید. روبروم ایستاد. نگاهم توی چشمش نشست. چشمای قهوه ای آشناس! نگاه قهوه ای که...! نفسم و رها کردم. لبخندی روی لبهای قرمز نشست: خوشحالم اینجا...!

نگاهم و از چشمش گرفتم. کنار چشمش خط افتاده بود. دو تا خط کشیده ولی هنوزم زیبا بود. اونم زیبا بود؟! هنوز! دستم و کشیدم. تارا جلوتر کشیده شد. به طرف تارا برگشتم: عشقم!

چشم دوخت به تارا... نگاهش ریز و دقیق بود. مو رو از ماست می کشید. نگاهش و به صورت تارا بالا آورد و دست دراز کرد به سوی اون. دست تارا رو که توی دست گرفت گفت: باید خیلی متفاوت باشی که تونستی قلبش و بدست بیاری.

لبخندی روی لبهای تارا نشست. به صورتش دقیقتر شدم. جوونی قبل و نداشت. سن و سالدارتر از قبل به نظر می رسید. لبخندش برای تارا عمق گرفت: مراقبش باش!

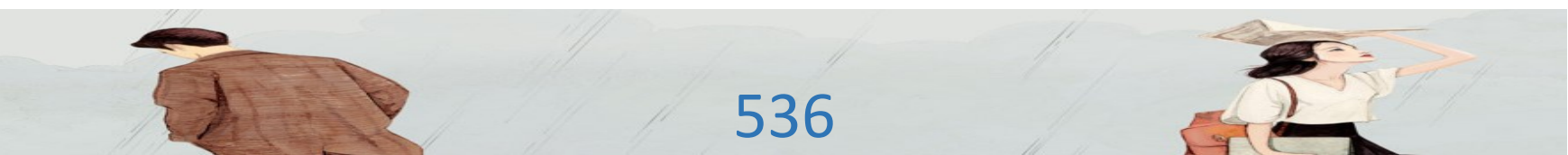
تارا خندید و اون با لبخند هدف قرارم داد: خوبی؟

سرم و کج کردم. نمی دونستم خوبم یا نه...! چشمام و روی هم گذاشتم و گفت: وقتی گفتن میای باورم نمی شد. اگه خواستی دوست دارم ببینمت!

چراغ ها خاموش شد و جوابی ندادم. عقب گرد کرد... تارا سرش و به شونه ام نزدیک کرد: چه خوشگله!

قدمی به عقب برداشتم. روی مبل جا گرفتم و تارا کنارم نشست. نگاهش کردم: چیزی می خوای؟

سرش و به طرفین تکون داد. لبخندی به روش زدم. سرم و کج کردم به سمت شونه اش و زمزمه کردم: چند لحظه لطفا!





نرسیده به شونه اش چشم بستم. سرم روی لطافت پالتوش نشست و موهایش صورتم و به بازی گرفت، قلقلکم می شد ولی اهمیتی نداشت. میخواستم فقط به بوی عطرش فکر کنم. به بوی گل های دریایی!

صدای خوش آمدگویی بلند شد و فریاد بلند جمعیت هزار نفری توی سالن طنین انداخت. از این طبقه مطمئنا کسی علاقه ای به جیغ زدن و ذوق کردن نداشت. این افراد اونقدر دغدغه داشتن و گاهی ابهتی که سعی داشتن نشون بدن اونقدر غرقشون کرده بود که نخوان برای شنیدن یه خواننده ذوق کنن!

دستی روی صورتم نشست. چشم باز کردم و به انگشت های ظریف تارا که بالا اومده و آروم آروم گونه ام و نوازش می داد خیره شدم. سر برداشتم... دستش از حرکت متوقف شد، سرم و بیشتر جلو کشیدم و به صورتش رسوندم. لبهام که روی گونه اش نشست، نفس کشیدن یادش رفت!

علاقه ای به عقب کشیدن نداشتم. احساسم ترغیب می کرد جلوتر برم و تمام وجودم آرزومند این بودن که سر بچرخونه و لبهام به وصال لبهای برسه اما امروز روز من نبود. امروزی که اون کنارم بود و مرجان چند صندلی اون ورتر نشسته بود، امروزی که داریوش اون بیرون بخاطر بودن و نبودن من شرط بسته بود. امروز... لعنت به امروز!

سرم و کمی عقب کشیدم. صدای صحبت های خواننده ای که اسمش و نمی دونستم به نظرم سرماخوردگی باعث شده بود صدایش خش بیفته، بدتر روی عصب های مغزم پیاده روی می کرد. به دسته ی صندلی چنگ انداختم و تارا سری خم کرد. کمی سر چرخوندم... مرجان نه به روبرو که به من خیره بود. نور شدید سن با حرکت روان بازی نورهای سفید رنگ باعث می شد این بالا کمی روشن تر باشه. به مرجان خیره شدم. سالها پیش حرف زیادی برای گفتن بهش داشتم... پونزده سال پیش اون بود که بهم حس زندگی می بخشید و اجازه می داد بزرگ بودن و درک کنم. اون بود که بهم قدم برداشتن یاد می داد... الان! ذهنم خالی تر از اونی بود که بتونم چیزی برای گفتن بهش داشته باشم. اون مرجان بود و مطمئنا همه چیز و می دونست.

نگاهم و کمی برگردوندم. اولین روز آشنایی با مرجان... توی ذهنم پررنگ تر شد. صدای قدم هایی توجهم و جلب کرد. داریوش از برابرم عبور کرد. صندلی کنار دست مرجان و انتخاب کرده و روی اون نشست. سرش و به سمت





شونه ی همسرش کج کرد ولی نگاه دقیقش و به من دوخت. کت چرمی که با شلوار تنگ جین مشکی همرنگش ست کرده بود، افتضاح بود. به داریوش سی و اندی ساله که با زنی به سن و سال مرجان ازدواج کرده بود اصلا نمی اومد.

حرکت ضربه مانند کوچکی به بازوم مجبورم کرد چشم ازشون بگیرم. داریوش ولی هنوز خیره به من کنار گوش مرجان زمزمه می کرد. نگاهم و به تارا دوختم که با انگشت اشاره اش به بازوم ضربه می زد. لبخندی روی لبام نشست و سر خم کردم تا بتونم صدایش و بشنوم. کنار گوشم زمزمه کرد: آهنگ توئه؟

سرم و به طرفین تگون دادم و اینبار کمی سرش و فاصله داد و خیره به نیم رخم پرسید: پس چرا اینجااییم؟ کاش خودمم جوابش و می دونستم. کاش منم می فهمیدم هدف از اینجا بودنم چیه. وقتی میتونم هنوزم سنگینی نگاه داریوش و حس کنم. سرم و چرخونده و به تماشای نگاه تارا نشستم.

دستش و بالا آورد و صورتم و قاب گرفت: غصه نداشته باش!

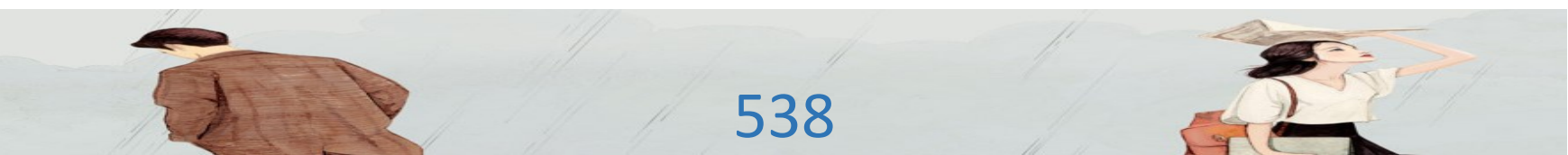
غصه؟! وقتی بود. وقتی اینطور دستش می تونست صورتم و قاب بگیره و آرامش به وجودم تزریق کنه؟ وقتی همه چیز می تونست کنارش اینقدر بی معنی باشه؟ سرم و کج کردم: بریم؟

پچ پچ کرد: قشنگ می خونه.

اخم کردم: سرما خورده.

دندونای سفیدش نمایان شد و شونه ای بالا کشید: پس بریم.

دستش و گرفته و بلند شدم. نگاه داریوش و سنگینیش و حس کردم و نگاه مرجان... سرم و چرخوندم. مرجان هنوز هم مرجان بود ولی من، من نبودم!





تارا:

پالتوم و از تن کندم و به سمتش قدم برداشتم. ربی که توی ماهی تابه طبخ می داد و با قاشق چوبی جا به جا کرد. کنار پیشخوان ایستادم. نگاهی بهم انداخت و اشاره ای به بسته ی روی میز چهارنفره زد: اون مال توئه!

متعجب نگاهش کردم: مال من؟

با سر جواب مثبت داد. سراغ بسته رفتم... جعبه ی سفید رنگ با ربان مشکی روش شیک و دوست داشتنی بود. جعبه رو برداشتم: به چه مناسبت؟

لیوان آبی به مایع دارون تابه اضافه کرد و کمی عقب کشید: شاید به این دلیل که فکر کردم ممکنه ازش خوشت بیاد.

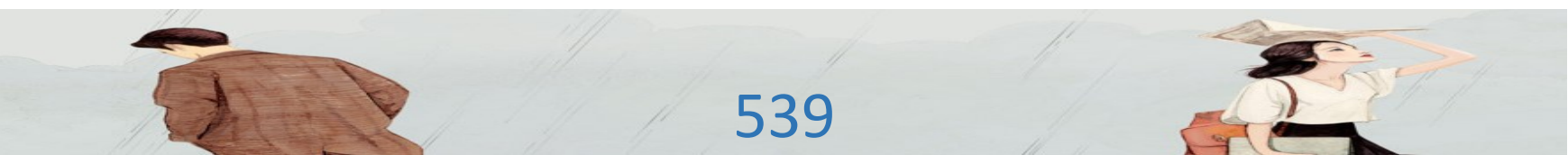
لبام به خنده باز شد. در جعبه رو برداشتم و با دیدن دفترچه ی گلدار با گلهای صورتی و برگ های سبز ناباورانه زمزمه کردم: خدای من!

اونقدر قشنگ بود که دلت می خواست توی گلهاش غرق بشی. آرزو می کردی کاش جون داشتن و می تونستی مشتی از گلهاش و توی بغل بگیری! عزیزم...! صندلی و کمی عقب کشیده و روش نشستم... دفترچه رو به سینه چسبوندم که صداش بلند شد: ترجیح میدم جای من و به یه شی ساده ندی!

با گیجی پرسیدم: چی؟

اشاره ای به دفترچه زد. با خجالت و به تندی دفترچه رو از روی سینه ام جدا کردم. خدایا! لبم و به دندون کشیدم...! نه! دلم نمیخواست اینطوری باشه. زورش به من می چربید. از این خوشم نمی اومد. مقابلش مثل بچه ای بودم که هیچی بلد نبود. لب ورچیدم... این و اصلا دوست نداشتم. به طرفش چرخیدم: داری چی درست می کنی؟

چاقو رو با مهارت توی دستش چرخ داد: راتاتویی!





از جا بلند شدم. به سمتش قدم برداشتم و این طرف پیشخوان ایستادم. زل زدم به حلقه های کدو: تا حالا به چند کشور سفر کردی؟

متفکر سر برداشت. چند ثانیه ای غرق فکر بهم خیره شد و بعد زمزمه کرد: آمار دقیقش و ندارم ولی تقریباً بیشتر کشورای جهان و گشتم.

دلم خواست. چشمام و بستم. چقدر می تونست خوب باشه. همه جای دنیا رو گشتن. همه جاش و لمس کردن. خوشبحالش!

-:تو هم دوست داری؟

اونقدر سریع چشمام و باز کردم که به خنده افتاد. سرم و به سمت شونم کج کردم: کیه که دوست نداشته باشه. ظرفی از توی کابینت بیرون کشید و روی میز گذاشت. بو کشیدم. عجیب بوی شوینده می اومد: امروز تمیز کاری بود؟

-:آره... دیشب کثیف شده بود. تارا؟

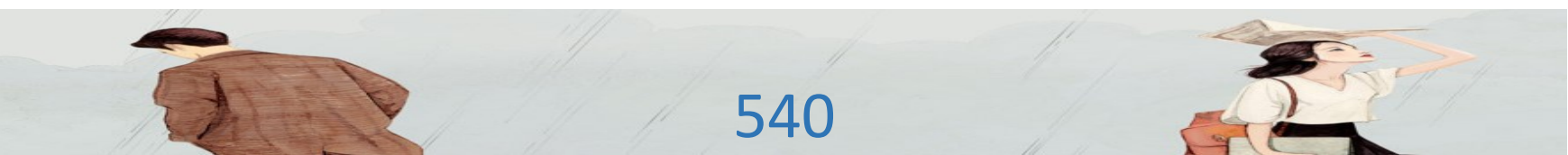
پرسشگر نگاش کردم. سس و توی ظرف ریخت: بابت امشب...

مکت کرد و ادامه داد: دعوت کردم به یه کنسرت ولی اینطوری تموم شد. جبران می کنم.

چرا وقتی در مورد این کنسرت حرف میزد حس می کردم ناآرومه. دست پیش بردم و سبزیجات و برداشتم و توی ظرف چیدم: چرا کلافه ای؟

-:کلافه؟

سرم و به علامت مثبت تگون دادم: امروز... خوب نیستی.





مات نگام کرد. یه کدو یه گوجه فرنگی... یه پیاز و یه بادمجان! پشت سرش یه گوجه فرنگی و یه پیاز و کدو و بعد بادمجان!

سراغ ردیف بعدی رفتم و وقتی دسته کردم تا بزارم سر جاشون نگاهم مات موند روی ظرف. داشت اون حلقه های سبزیجاتی که من گذاشته بودم و برمی داشت و روی یه ردیف مرتب می کرد. بادمجان بعد پیاز بعد کدو و گوجه فرنگی! ناباورانه سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. شوخی نمی کرد داشت واقعا اونا رو به ترتیب و دقیق مرتب می کرد. نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زدم زیر خنده... سرم و عقب بردم و بلندتر خندیدم. واقعا؟! می خواست تک تک اینایی که من اشتباه گذاشته بودم و درست کنه؟ خدای من! عزیز دلم... پسرکم! چرا اینقدر مهم بود. بالاخره که قرار بود همشون و بخوریم...

-چرا میخندی؟

سرم و به طرفین تکون دادم. خدای من... خدایا!

ابروهاش توی هم گره خورد و بیشتر خندیدم. خودش و به سمتم کشید: تارا...!

به طرفش خم شدم. موهام از زیر شالم بیرون زد و دو طرفم رها شد: می دونی چقدر خوبی!

نگاهش توی صورتم گردش کرد: خوبم؟

خوب بود: خوبی! خیلی خوبی! همه ی رفتارها خوبه!

دستش بالا اومد. منتظر نگاهش کردم ولی شال روی سرم و به عقب هل داد و دستش و زیر موهام فرستاد. لبام از هم جدا شد و خیره شدم به دستش... به سختی می تونستم ببینمش ولی دلم نمیخواست از حرکت دستش چشم بگیرم. نمی خواستم نفس بکشم وقتی دستش اونقدر وسوسه انگیز روی گلوم می چرخید. نتونستم تاب بیارم و خودم و عقب کشیدم. من میمیردم بالاخره!





نفس عمیقی که با عقب کشیدنم کشید، توجهم و جلب کرد تا نگاهم و به جستجوی چشماش در بیارم. نگاهش و اسیر کردم و زل زدم بهش. به سرعت چشم از نگاهم گرفت و به عقب برگشت: گرسنه که نیستی؟ پیشخوان و دور زدم و توی ظرف سرک کشیدم. به نظر خوشمزه می رسید. روی ظرف فویل کشید و خندید: نکن! لبام و جمع کردم: به نظر خوشمزه میاد.

سرش و به علامت مثبت تگون داد که پرسیدم: آمریکا هم که هستی خودت آشپزی می کنی؟ ظرف و توی فر گذاشت و به ظرفم برگشت. به ظرفم قدم برداشت. چسبیدم به پیشخوان و سر عقب دادم تا بهتر بتونم ببینمش! ولی اون نزدیکتر شد و قبل از اینکه بفهمم چی شد، صدام برای فریاد کشیدن بلند شد. دستاش و انداخت زیر بغلم و از زمین بلندم کرد. لحظه ای بعد روی پیشخوان نشسته بودم و قدم کاملاً مماس با صورتش شده بود. شوکه بودم... نفس کشیدم و دستام و به شونه هاش تکیه زدم مبادا بیفتم. قرار نبود از روی پیشخوان بیفتم ولی وقتی اون بود نمی تونستم مطمئن باشم قراره اینجا جام امن باشه. دستاش روی دستام نشست و اون ها رو از شونه هاش جدا کرد.

الوند:

دستاش و توی دستم گرفتم و خیره به چشماش لبخند زدم. اینطوری که دستاش روی شونه هام بود، اینطوری که داشت نگام می کرد. اینطوری که موهایش دو طرفش ریخته بود، اینطوری که پاهاش به پهلوهام فشرده می شد و می تونستم زانوهایش و توی شکمم حس کنم، واکنش ندادن بهش عذاب آورترین حسی بود که در حال حاضر داشتم. حس کردم سر درد گرفتم. چشمام و بسته و نفس عمیقی کشیدم: من تو بورلی هیلز زندگی می کنم. صداس مجبورم کرد چشم باز کنم: واو! اونجا به نظرم عالیه.





-:همینطور...:

-:حتما خیلی دلت می خواد برگردی اونجا!

دستاش و بالا آوردم. نتونستم بیشتر از این جلوی خودم و بگیرم و سر انگشتاش و به لبام چسبوندم. ناخن هاش و عمدا روی لبام کشیدم: الان نه!

-:چرا؟:

لبام و بیشتر به سر انگشتاش کشیدم و سر برداشتم...! چشماش رنگ ترس به خود گرفت. مردمک چشماش کوچیکتر شد و نگاهش دو دو زد. چی توی سرش می گذشت؟!

دستاش و از توی دستام بیرون کشید و پشت سرش گذاشت. زانوهایش و بیشتر به پهلوهام فشرد. کمی خودم و عقب کشیدم و لبخندی بهش زدم: دوست داری اونجا زندگی کنی؟

با تعجب گفت: من؟

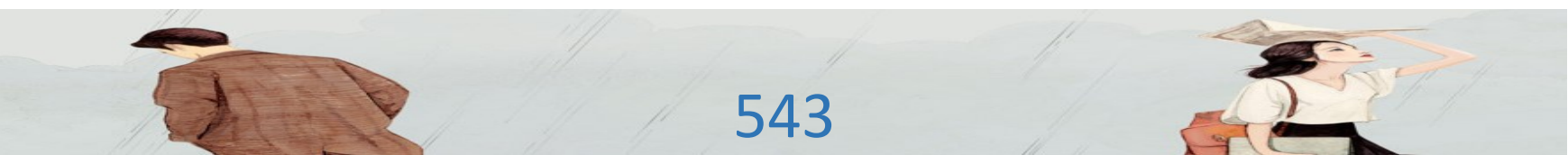
تو! تو هر جا من باشم باش... هر جا من می خوام باش. میشه؟ زبونم و روی لبهام کشیدم و اون چشم دزدید: فردا سیزده بدره!

برام اهمیتی نداشت: خب؟

-:قراره چیکار کنی؟:

شونه هام و بالا انداختم: فکر می کنم وقتم و توی خونه بگذرونم.

تقریبا فریاد کشید: چرا؟





کمی ازش فاصله گرفتم. بیشتر از این نمی تونستم نسبت به حرکاتش بی تفاوت باشم. چرخیدم و با برداشتن دستکش ها به غذای توی فر نگاهی انداختم.

:-باهام بیا!

مطمئنا حوصله ی هیچکس و نداشتم: تو چرا پیشم نمیمونی؟

لب ورچید: مامانم اینا چی پس؟

ذهنم هشدار داد. اگه همراهم می شد. اگه ازش می خواستم باهام بیاد بورلی هیلز اگه میخواستم همراه من زندگی کنه. اگه ازش خواش می ردم با من همراه بشه. از خانواده اش دل می کند؟

:-بهمون خوش میگذره. بهزادم قراره بیاد. بیا با هم باشیم... فردا صبح می خوایم بریم سمت لواسون. باید اونجا رو ببینی! معماری هاش فوق العاده هست. همه چیزش فوق العاده هست... دلت میخواد ساعت ها ساختمون ها رو تماشا کنی. دوست دارم فردا برم لواسون و از دیدن خونه ها الهام بگیرم.

گوشیم و از روی پیشخوان برداشته و شماره گرفتم. لحظاتی طول کشید تا صدای خفه ی علیرضا در گوشی پیچید: ببینم تو خواب و زندگی نداری نصف شب، اول شب... اول صبح... زنگ میزنی.

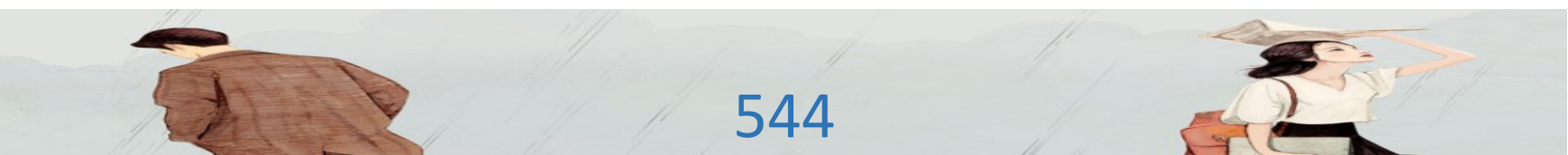
نگاهم و به تارا دوختم: این وقت شب یعنی خواب بودی؟

:-والله برادر ساعت یازده شبه، نمیدونم تو کی میخوابی ولی من شبا کپه مرگم و میزارم.

:-فردا کجایی؟

غرغر کرد. صداش بلندتر شده بود: پیش زن و بچه ام. نه که تو حالت نیست چیه...

سر و صدایی از اون طرف گوشی بلند شد و بعد هم صدای علیرضا: همسر گرام داره دعوت می کنه فردا بیای اینجا! پاشو جمع کن بیا شاید دستی به سرت کشیدم و سال دیگه تو هم فهمیدی زن و بچه چیه.





تارا میخواست از روی پیشخوان پایین بپره! جلو رفتم و مانع شدم. دستاش و روی سینه ام گذاشت به عقب هلم بده. محکم تر وایسادم: نگفتی کجایی!

-:رامسر! الان راه بیفتی بهتره صبح شلوغ میشه. جمع کن بیا!

دستش و بالاتر آورد تا هلم بده. خندیدم برای تلاش بیهوده اش... با خیال راحتی گفتم: ویلای لواسانت و هنوز داری؟

دستای تارا از حرکت متوقف شد.

-:دارمش! می خوامی بری اونجا؟

با مکشی گفت: آهان میخوای با اون خانم خوشگله خلوت کنی! اوکی اوکی... مشکلی نیست. میشناسی دیگه؟!

مچ دست تارا رو گرفتم و اخم شیرینی بهش کردم: روی نقشه برام بفرستش!

تماس و که قطع کردم فریاد کشید: وای چرا اینکار و کردی؟ شاید خودشون میخواستن برن اونجا!

گوشی و کنار دستش روی پیشخوان گذاشتم: خودش رامسره! این ویلا رو یه معمار مطرح ساخته و معماری خیلی شیک داره. مطمئنم ازش خوشش میاد.

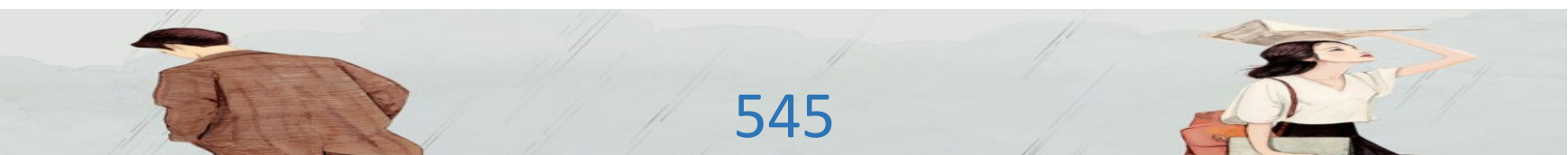
چشماس برق زد: واقعا؟

سرم و خم کردم و بین موهای فرو بردم. کمی خودش و عقب کشید و روی پیشخوان خم شد: امروز خوب نیستی.

روی تنش خم شدم: فردا خوب میشم.

-:پس باهامون میای؟

دست دور کمرش انداختم تا از آغوشم دور نشه: تو بخوای میام!





تارا:

بهبش نگاه کردم که تکیه به ماشینش داشت با تلفن صحبت می کرد. مامان دست روی شونم گذاشت: به چی فکر می کنی؟

چشم از الوند نگفتم. بارانی قهوه ایش با شلوار جین و بافت سفید تنش خیلی جذاب به نظر می رسید ولی بیشتر از اونا موهاش بود که داشت توی دست باد بازی می خورد: ازش میترسم.

مامان پر پر تقال و به طرفم گرفت: چرا؟

پتوی بافت رنگی روی پاهام و چنگ زدم: حس می کنم هیچی بلد نیستم مامان. نمی فهممش! یه جوریه...

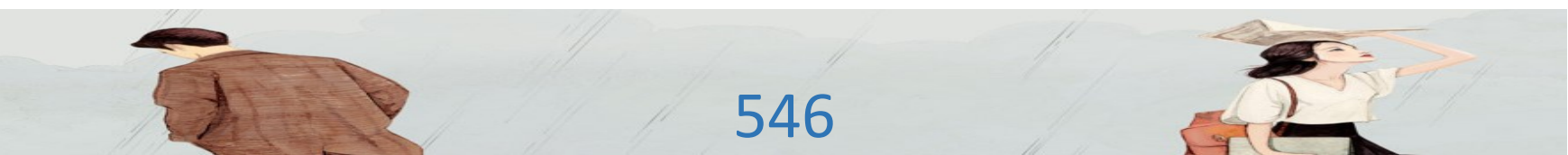
چرخیدم و خیره به مامان نالیدم: همه چیز خوبه ولی من بلد نیستم.

مامان از تخمه های توی ظرف برداشت و با خنده گفت: می دونم.

نگاهش کردم و ادامه داد: وقتی با اروند بودی خیلی متفاوت بودی. اونم مثل برادرش نبود. خیلی بهت نزدیک نمی شد، لمست نمی کرد. ولی این یکی از اون مردایی که نمی تونی ازش فاصله بگیری. وقتی کنارش می ایستی لمست می کنه. وقتی ازت دوره نگاهش روی توئه. تو هم تارایی که پیش اروند بود نیستی!

لب گزیدم و خجل سر به زیر انداختم: مامان!

خندید: چیه؟ خجالت نداره. اتفاقا راضی ام... الان بیشتر از بودن اروند راضی ام. اروند خیلی ازت دور بود. رابطه اتون بیشتر شبیه دو تا دوست بود تا عاشق و معشوق ولی الان. ازش فرار نکن. اون حسی که داری تجربه می کنی یه حس طبیعی. باید تجربه اش کنی. حق هر زنیه که تجربه اش کنه.





حرفای مامان و توی ذهنم یه بار دیگه مرور کردم. سر چرخوندم و خیره شدم به الوند. داشت نگام می کرد. بی اختیار لبخند زدم.

مامان گفت: آره... بخند... باید بخندی! وقتی بهش میرسی عقلت و بزار کنار و با احساست جلو برو... خودت و بسپار به دست احساسات تا بتونی باهاش جلو بری، اون وقت ناخودآگاه یاد میگیری. توی وجودت هست اون احساسات ولی فقط باید بیدارشون کنی.

لبام و جمع کردم: اگه از پشش برنیام چی؟

-باید بیای! نگاش کن. اون مرد اروند نیست... اروند دوستت بود قبل از اینکه عشقت باشه. برادراتم نیست. اونا وظیفشونه دوست داشته باشن ولی این مرد نه! این مرد فقط بخاطر احساسی که بهت داره اینجاست. فقط بخاطر احساسی که بهت داره کنارت! اون براش من و بقیه اهمیت نداریم بخاطر تو تا اینجا اومده. اون مرد و فقط میتونی با عشق نگه داری تارا... برای اینکه بخوای داشته باشیش باید زنانگی خرج کنی. با مدرکت... با چیزایی که بلدی. با معماری نیست که می تونی اون و برای خودت داشته باشی. وقتی به اون میرسی هیچی مهم نیست جز خودت و درونت و احساسات!

به بازوی مامان چنگ زدم: مامان.

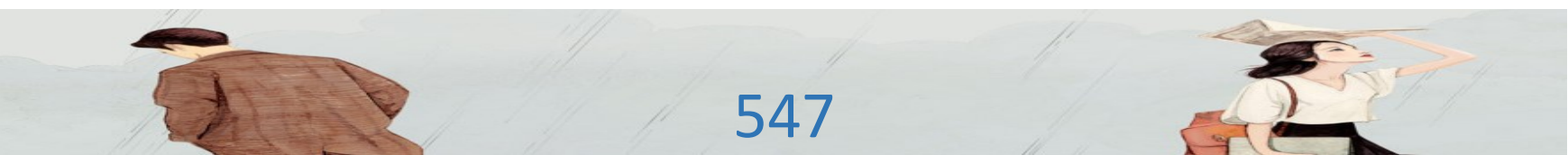
خندید: این روزا دنیا پر از کتابه. پر از فیلمه... پر از موزیکه! و اون اونجاست... ببینش! فقط چند قدم ازت فاصله داره.

-من مطمئن نیستم.

-خودت و بسپار به زندگی اون وقت میفهمی مطمئنی یا نه!

قدم هاش و به طرفم برداشت که برزو صداش زد و مجبورش کرد به طرف اون بره.

-مامان؟





مامان رفت سراغ خیارها و حین پوست کندنش گفت: کاربلدیت، آشپزیت... معماریت و... همه اشون برای بیرون خونه هست وقتی پا میزاری توی خونه ی دلش اون لبخندته... رفتارته... حالت که می تونه زندگی باشه. توی خونه ی دلش ملکه باش و سروری کن! اون وقت می تونی شاد باشی!

با کلافگی نالیدم: من که بلد نیستم.

اخم مامان شدید شد. پتو رو از توی آغوشم چنگ زد و غرغر کرد: پس پاشو برو یاد بگیر. از کی تا حالا میگی بلد نیستم. من کی بهت یاد دادم بگی بلد نیستم؟ نگفتم بهت بلد نیستم فقط برای راحتی؟ هر کاری که توی ذهنت باشه می تونی بکنی. پاشو ببینم.

سرم و کج کرده و با ناز گفتم: داری میندازیم بیرون؟

با پا هلم داد: اولاً برای من ناز نکن برو برای اونی که میخوره ناز کن. دوما آره میندازمت بیرون، چیه همش چسبیدی به من. برو برو میخوام نفس بکشم.

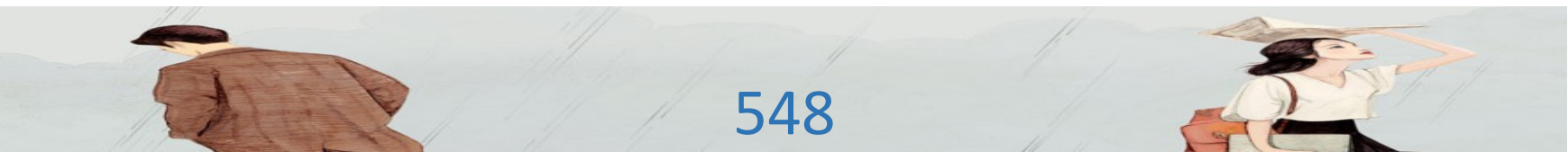
با شونه های افتاده کفشام و به پا کردم و به راه افتادم. چند قدم نرفته برگشتم و با لبای بیرون داده نالیدم: قهرم باهات.

مامان چشم غره رفت. سپیده از کنارم که می گذشت با خنده گفت: چیه باز کشتیات غرق شدن؟

فقط نگاهش کردم. دستام و تو جیب کاپشنم محکم تر فشار دادم و سر به زیر به سمت پسرا رفتم.

آریا با دیدنم گفت: سرما میخوری!

برزو سیخ جیگر توی دستش و بالا آورد: میخوری؟





دستم و دراز کرده و سیخ و ازش گرفتم. دستی روی کلاهم نشست و اون و روی سرم کشید. سر برداشتم و لبخند تشکر آمیزم و تقدیمش کردم. بهزاد روی تخته سنگ جا به جا شد: معامله اش تموم شد. فردا قراره بریم محضر... اونا خونه رو خالی کردن... آخر هفته اسباب کشی می کنیم.

احسان گفت: پس اینطوری آخر هفته بیایم کمک.

برزو خندید: می خواستی نیای؟!

دلم گرفت. من خونمون و دوست داشتم... دلم نمیخواست این اسباب کشی و... دلم اتاقم و همینطوری که بود میخواست. دلم همین خونه رو میخواست. نه اون خونه ی بزرگ و...

سیخ و به دهنم نزدیک کردم. پره های کلاهم افتاده بود تو صورتم. موهام همینطور... ولی دستام برای عقب زدن کلاهم کثیف بود. خم شدم و روی تخته سنگی نشستم. دلم میخواست اون خونه ای که گفته بود و ببینم.

بهزاد گفت: یه کاریش می کنیم. خودمون از پشش برمیایم. برنامه اتون و بهم نزنین.

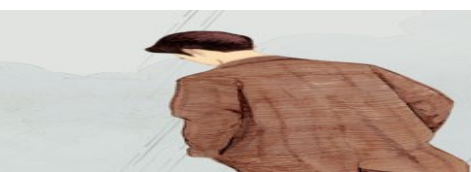
آریا پرسید: نمیخوان دیزاینش کنین؟!

-: من این سری برم اهواز تا یکی دو ماه دیگه فکر نکنم بتونم مرخصی بگیرم پیام. حلش کنیم این سری تموم بشه بره. همون جا ترتیبش و میدیم. مگه نه تارا؟

همه ی سرها به طرفم چرخید. جیگر توی دهنم و به سختی قورت دادم و با گیجی گفتم: ها؟ آره! حلش می کنیم.

همگی زدن زیر خنده. دستی روی سرم نشست و کلاه توی صورتم و عقب کشید. سر برداشتم و نگاه خندونش با چشمکی حواله ام شد.

دلم خیلی خیلی شد. تارای درونم می خواست بلند بشه و پیر پیر راه بندازه. اونقدر بلند پیره و شادی کنه که شاید دستش به ستاره ها برسه!





بحث بهزاد سر اسباب کشی ادامه داشت. از جا بلند شده و آروم آروم به راه افتادم. می خواستم کمی از بقیه فاصله بگیرم و فکر کنم...! دور تر از بقیه روی یه تخته سنگ نشستیم. چشم دوختم به خونه های بزرگ و کوچیک پنهون شده بین درختان سبز...

دیگه میل نداشتم برای خوردن. صدای قدم هایی کنجاوم کرد. اومد و روبروم وایساد. با گرفتن دستم مجبورم کرد بلند بشم خودش جای من روی تخته سنگ نشست. لب ورچیدم و قبل از اینکه اعتراض کنم دستم کشیده شد و روی پاهاش افتادم. به سختی لبام و گاز گرفتم تا داد نزتم. دستاش و دور تنم حلقه کرد. با اطمینان از اینکه جام امنه، دستام و از دور گردنش باز کردم. سرکی کشیدم تا مطمئن بشم کسی حواسش به ما نیست. با کشیده شدن سیخ توی دستم چشم از بقیه گرفتم. جیگر چسبیده به سیخ و با دندوناش جدا کرد. زمزمه کردم: می گفتم یه سیخ برات می آوردم.

سراغ اون یکی رفت. به سیخ خالی نگاه کردم.

-:این خوشمزه تره.

آب دهنم و قورت دادم. سرم و به سمت شونه اش خم کردم. سرش و برگردوند و نگام کرد. به حرکت چونه اش و فکش که مشخص بود زل زدم. بی اختیار... همینطوری...! می شد ببوسمش!؟

از گوشه ی چشم زیر نظرم گرفته بود: به چی داری فکر می کنی؟

لبم و به دندون کشیدم. با جدیت گفتم: دلم میخواد ببوسمت!

خندیدم. منم دقیقا همین از توی ذهنم می گذشت. با چنگ زدن به یقه ی بارانیش توی مشتم فشردمش. زبونش و چند بار روی لباش کشید: دلم می خواد ببوسمت تارا...

منم همینطور... می خواستم ببوسمش! نباید اینکار و می کردم ولی الان می خواستم این کار و بکنم. لبام از هم جدا شد. نمی تونستم نفس بکشم و علاقه ای هم نداشتم نفس بکشم. می خواستم فقط همینطوری... نگاش کنم.





لب پایینیم و عقب کشیده و دندونام و روش گذاشتم. لبم که از بین دندونام سر می خورد، سرش و بیشتر برگردوند. نگاهم از چشماش به سمت لبه‌اش رفت. لبش کمی قرمز شده بود. قرمزتر از همیشه...! مثل یه گل صورتی... آب دهنم و همراه با نفس کشیدن فرو دادم. دستش به پهلوم چنگ انداخت. نفس کشیدم با اینکارش و ولی ره‌اش نکردم. چشمای عسلیش از نگاهم جدا نمی شد. با جدیت زمزمه کرد: می خوام ببوسمت.

نفس حبس شده ام و رها کردم: منم!

نگاهش رنگ خنده گرفت، با تعجب نگاهش کردم... دست دیگه اش سیخ توی دستم و گرفت و کنار گذاشت. نگاهم به سمت سیخ رفت ولی دستش روی صورتم نشست و به سمت خود برگردوند. چشماش روی نگاه و لبهام بازی می کرد... نمی تونستم بیشتر از این نگاه کنم. نمی تونستم بیشتر از این توی چشماش خیره بشم. مژگانم بهم رسید. می تونستم برخورد نفسش و کاملاً به صورتم حس کنم ولی خودم نفس نمی کشیدم. قلبم دیوونه وار می کوبید. دستش صورتم و جلوتر کشید، نفسم و به سرعت رها کرده و دوباره هوا رو به ریه هام فرستادم که گوشی توی جیبم لرزید.

سرم و به تندی عقب کشیدم و دست توی جیبم بردم. ازم فاصله گرفت. گوشی و که بالا آوردم، سر برداشتم: ارونده!

اخماش در هم رفت. دست روی دکمه سبز رنگ فشرده و به سرعت از جا بلند شدم. نشسته بودم تو بغل داداشش و جواب تلفش و می دادم: بله؟

:-تارا؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. ابروهاش تو هم گره خورده بود.

:-سلام!

از جا بلند شده و دست به سینه توی یه قدیمیم ایستاد. اروند جوابم و داد: سلام... خوبی؟





آروم گفتم: خوبم. چیزی شده؟

می خواستم بگم کلیدای رستوران و دادم به الوند. ازش بگیر و به رستوران سر بزن لطفا!

فردا برم رستوران؟

اروند با جدیت پشت گوشی گفت: نمی خوای برگردی رستوران؟ اونجا مال دوتامونه!

چشمام و بستم. رستوران عزیز و دوست داشتنی من! چشم باز کردم. با خشم داشت نگام می کرد. لبام و جمع کردم: نمی دونم.

اون رستوران بدون تو رستوران نیست. برگرد تارا...!

لرزیدم. دستاش و از روی سینه جدا کرد. آستیناش و بالا کشید و چند قدم برداشت. چشمام و بستم: من!

تارا در موردش فکر کن. من نمی خوام من و ببخشی ولی میخوام برگردی رستوران. اونجا رو تو طراحی کردی. دوست نداری برگردی رستوران؟ اونجا هنوزم مال توئه!

هووووم!

امیدوارم تصمیم درستی بگیری.

الوند دستش و مشت کرد. آهسته گفتم: خداحافظ!

اروند زمزمه کرد: مراقب خودت باش. مامانم سلام میرسونه! خداحافظ!

تماس و قطع کردم. بالاخره از قدم برداشتن منصرف شد و ایستاد. گوشی و توی دستم فشردم: می خواد برگردم رستوران.

ابروهاش و بالا انداخت. لبخندی روی لبام نشست: رستوران عزیزم... کلیداش دست توئه؟





سرش و به علامت مثبت تکون داد و قدمی عقب رفت. نگاهش کردم... قدم دیگه ای عقب رفت و بی حرف پشت به من به سمت ماشینش به راه افتاد.

اما از کنار ماشین گذشت و به سمت بهزاد و بقیه رفت. قدم برداشتم دنبالش... چرا اینطوری کرد. دست بهزاد که به سمتش دراز شد متعجب نگاهشون کردم. با هم دست دادن و بعد اون بود که به سمت مامان راه افتاد. با عجله قدم برداشته و خودم و بهشون رسوندم. مامان با تعجب گفت: اینقدر زود؟

سرش و تکون داد: ممنون بابت همه چیز.

چشمام گرد شد. میخواست بره؟ رسماً داشت قهر می کرد؟ مگه چیکار کرده بودم؟! بدون اینکه نگام کنه برگشت سمت ماشینش، با ناراحتی نگاهش کردم.

-:این پسر چیش شد اینطوری داره میره؟

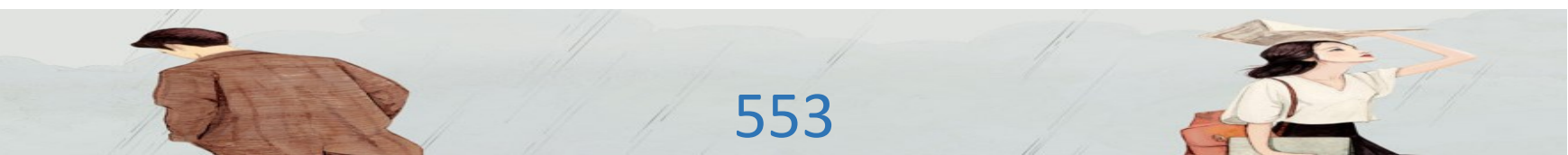
چرخیدم. با نگاهی به دخترا کیفم و چنگ زده و دنبالش دویدم. پشت فرمون نشسته بود. قدم هام و سرعت بخشیده و قبل از اینکه ماشینش و به حرکت در بیاره در سمت کمک راننده رو باز کرده و نشستم. شالم و روی سرم کشیدم: معلومه کجا میری؟

دستش و روی فرمان گذاشت و به طرفم برگشت: می خوای باهام بیای؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. دندوناش و روی هم سایید: من نمیرم تهران!

فقط نگاهش کردم. پسرک نازنین تخس من!

-:فردا نمی تونی بری رستوران!





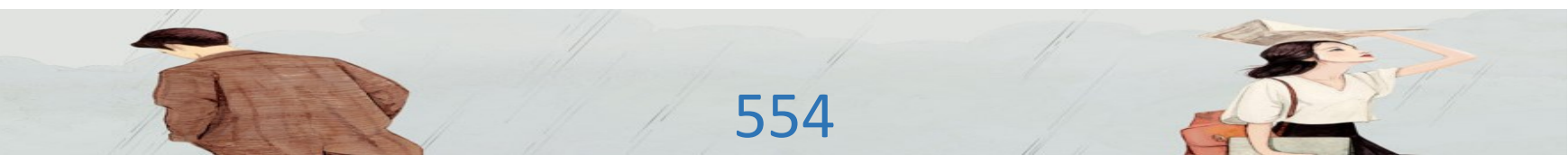
لبخندی روی لبام نشست. خب بگو دلت نمیخواه برم رستوران...! چرا مثل بچه ها قهر می کنی؟ اصلا چرا باید دلش نخواست؟ مگه چیه؟! اونجا رستوران منم هست. پا روی گاز که گذاشت ماشین از جا کنده شد. خودم و به صندلی چسبوندم. شام و روی سرم مرتب کردم: کجا میریم؟

جوابی نداد. خنده ام گرفته بود. اولین باری بود می دیدم قهر کرده. ماشین با سرعت از باغ خارج شد و لحظه ای بعد خیابون آسفالت و به سمت بالا می رفتیم. برای مامان اس ام اس زدم برای شام منتظرمون نباشن، با این خشم پسرکم مطمئنا به این زودی قرار نبود آشتی کنه.

پنجره رو که باز کرد، باد سرد ماشین و پر کرد. موهام از دو طرف کلاه کاپشنم بیرون زده بود. باد بلندشون کرده و توی صورتم کوبید. موهام و چنگ زدم... وقتی با باد و موهام درگیر بودم نیم لبخندی که روی لباش نشسته بود و دیدم. لحظاتی بعد ماشین در برابر یه ساختمون بزرگ توقف کرد. نگاهی به ساختمون انداختم. زیبا بود... نه فوق العاده بود. دلم میخواست هر چه زودتر از نزدیک ببینمش! درهای آهنی نرده ای سیاه با چند بوق و مردی که با عجله به سمت در می دوید باز شد. نگاهی به پیرمرد دوست داشتنی انداختم. با موهای سفیدش دوست داشتنی تر به نظر می رسید. ماشین روی سنگ فرش به حرکت در اومد. ساختمونی که از بیرون کاملا دیده می شد اینبار مقابل نگاهم قرار گرفت. ساختمون بتنی و ترکیب دیوارهای آهنی سیاه که لایه ی رویی ساختمون و تشکیل داده بودن جذاب بود. پنجره های بزرگش هم فوق العاده به نظر می رسیدن. پیاده شد و صدای پیرمرد و شنیدم که گفت: خوش اومدین!

چشم از ساختمون گرفتم. دستم به دستگیره می رفت که در ماشین باز شد. لبخندی روی لبام اومد. آشتی کرده بود... چشم به صورتش دوختم... اشتباه می کردم. اخمای توی همش نشون می داد به این زودی قصد آشتی کردن نداره.

پیاده شدم و رو به پیرمرد گفتم: خسته نباشید.





پیرمرد تشکر کرد. بهش سلام دادم و لبخندی زدم. اونم خندید به روم... خدای من. اونقدر دوست داشتنی به نظر می رسید که دلت میخواست بغلش کنی. جلوتر از من به سمت ساختمون به راه افتاد. کوله ام و روی شونه ام انداخته و دنبالش دویدم. از قسمت های بتنی ساختمون که بیرون تر بودن گذشتیم. درست توی بریدگی داخلی ساختمون یه در بزرگ قهوه ای انتظارمون و می کشید. پیرمرد دنبالمون دوید و لحظه ای بعد دسته کلید و به سمتش گرفت: بفرمایید!

کلید و گرفت و با دور شدن پیرمرد گفت: مطمئنی نمی خوای بری؟

محو ساختمون بودم: میخوای برم؟

-نمی تونی بری رستورانا فردا!

لب ورچیدم: من نگفتم میخوام برم رستوران فردا!

در و باز کرد و عقب کشید. نگاهی بهش انداختم و از کنارش گذشته و وارد شدم. پارکت های قهوه ای کف و تابلوی بزرگ قرمز رنگ با تصویری محو از یک دختر درست روی دیوار روبرومون بود. چند قدم برداشتم و در پشت سرم بسته شد: کلید اونجا رو میخواستی! اروندم گفته برگردی رستوران.

مردد بین پله هایی که به بالا می رفتن و سری بعدی که پایین می رفتن ایستادم. دستش روی پهلوم نشست و به سمت پله های طبقه پایین هدایت کرد. چشم چرخوندم... از پله های ورودی پایین رفتیم... روبرومون یه آشپزخونه کوچیک به عنوان پیشخوان و چند کابینت قرار داشت. پنجره های قدی تموم نمای بیرون و به نمایش گذاشته بودن. محو نمای بیرون شدم... می تونستی تصویر زیبای لواسون و توی یه قاب تصویر بینی. قدم برداشتم و قبل از اینکه به پنجره های قدی برسم گفت: خوشم نمیاد با ارونند در ارتباط باشی!

جلوی پنجره به سمتش برگشتم. کوله ام روی بازوم سر خورد: چرا؟

خودش و روی مبل جلو کشید: تو خوشت میاد من با مریم در ارتباط می بودم؟





دستم و زیر شالم برده و بین موهام و خاروندم: خب مثلا اگه باشی چه اتفاقی می افته؟

الوند:

چشمام گرد شد. این دختره پاک قاطی کرده بود. تقریبا فریاد کشیدم: یعنی مشکلی نداری؟

شونه هاش و بالا انداخت و با بیخیالی گفت: نه... چه مشکلی!

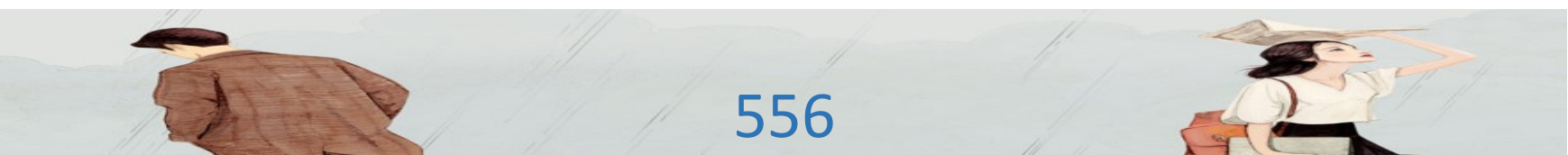
سرم سوت کشید. واقعا دوست داشتن حالیش نبود؟ چطوری می تونست این حرفا رو بزنه. از جا پریدم: من الان برم با دختری که دوسم داره شام بخورم هیچ فرقی برات نمی کنه؟

جلو اومد. کوله اش و روی مبل کاکائویی کنار دستم گذاشت و دست به کمر گفت: مگه نگفتی من و دوست داری؟ ابرو هام بالا پرید. سرم و کمی کج کردم به سمت شونم و دقیق نگاهش کردم. به کجا میخواست برسه؟ میخواست من و آچمز کنه؟ چی تو اون سرش می گذشت؟ لباس و جمع کرد و سر کج کرد: هووووم؟

لعنتی من اگه دوست نداشتم که به گور بابام می خندیدم می اومدم دنبالت. اصلا اگه برام مهم نبودی تو روحم اگه اینجا بودم. چند بار باید تکرار می کردم که دارم میمیرم برات. تازه میپرسی دوست دارم؟ نگاهش کردم. بی حرف!

-: یعنی دوسم نداری؟

شیطونه میگیره بگیرم حسابش و برسم تا بفهمه دوست داشتن یعنی چی! زبونم و روی دندونام کشیدم: که چی؟ با چشمای باریک شده نگام کرد و با بیخیالی گفت: خب اگه دوسم داشته باشی چه اهمیتی داره با اون بری شام بیرون. تو من و دوست داری دیگه!





زل زل تماشاش کردم تا بتونم این چیزی که گفته بود و هضم کنم. خب این درست بود ولی من این حرفا حالیم نمی شد که...! احم کردم: ربطی بهم ندارن. من خوشم نیاد با کسی که دوست داشته شام بخوری!

جلو اومد. روی مبل نشست و پاهاشم بهم چسبوند: خب یه دلیل قانع کننده بگو!

خودم و جلو کشیدم. دلیل از این قانع کننده تر که من دوست ندارم؟! که من خوشم نیاد؟! که وقتی با ارونند حرف میزنی تا مرز سخته میرم و برمی گردم؟! که حس می کنم هر کلمه ای که می شنوی مثل یه سوزن تو تنم فرو میره؟! با ناامیدی بلند شدم تا برم دستام و بشورم... وارد سرویس شدم و در و باز گذاشتم تا دستام و بشورم. توی آینه به خودم نگاه می کردم که توی چهارچوب در وایساد: چیزه...

با احم نگاش کردم. سرش و پایین انداخت و دو طرف کاپشنش و کشید: پیرسم؟

شیر آب و بستم و عقب کشیدم. همونطوری نگاش کردم. سرش و کج کرد. لعنتی... من چرا نمی بوسیدمش؟! چون بهش گفته بودم بهش فرصت میدم؟! به طرفش قدم برداشتم. عقب عقب رفت. تکیه به دیوار جلوی پله ها وایساد. جلوش وایسادم... منتظر بودم سوالش و بپرسم. وقتی دیدم همونطوری داره خیره خیره نگام می کنه، پرسیدم: نمی خوای پرسی؟

یه دفعه دستاش و روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد. سرم همراه با حرکتیم به عقب خم شد روی دستاش. با عجله از کنارم گذشت و با چند قدم دور شدن به طرفم برگشت: مریم کیه؟

ابروهام و بالا انداختم. پس حرف میزد، ولی یکمی حسادت توی وجودش بود. شونه ای بالا انداخته و به سمت پله ها برگشتم. حالا که اینطور بود پس بد نمی گذشت. خب تارا خانم بیا ببینم تا کجا میخوای بیای.

پا روی اولین پله که گذاشتم صداش بلند شد: کجا میری؟

بی تفاوت بالا رفتم: بالا!

پله ها رو پشت سرم دوید: پس من چی؟





طبقه دومم پیچیدم. به جای من به طرف سالن رفت تا اونجا رو تماشا کنه. خنده ام گرفته بود ولی به راهم ادامه دادم. وارد طبقه ی سوم که شدم به سمت چپ چرخیدم تا وارد اتاق خواب بشم.

:-الوند...!

به صداش که از طبقه ی پایین می اومد، خندیدم و با عجله وارد اتاق خواب شدم. بارانیم و از تن کنده و خودم و روی تخت انداختم. دستم و زیر سر زدم که توی چهارچوب در اتاق پیدااش شد: اینجا خیلی خوشگله. نقشه اش و چند سال پیش توی معماری های برتر دیده بودم.

چشمام و بستم: از دوستای علیرضا بود معمارش!

جلو اومد: خوابت میاد؟

جوابی بهش ندادم. جلوتر اومد: قهری؟

چشم باز کرده و خیره اش شدم. بالای سرم وایساد: من بهت خیانت نمی کنم.

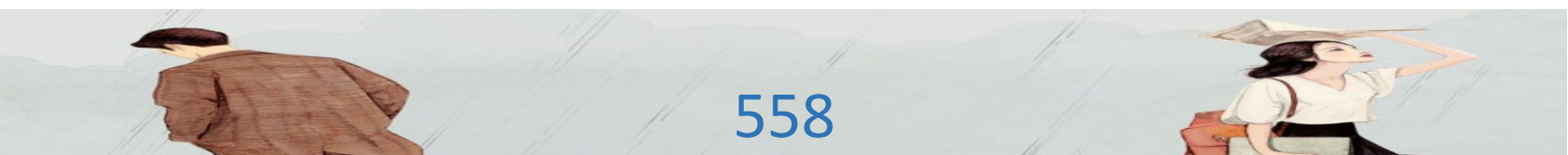
کفری شدم. میدونستم خیانت نمی کنه... میدونستم و... دستاش و توی هم گره زد: بهم اعتماد داشته باش.

نفهمیدم چطوری خودم و بالا کشیدم و به گره دستاش چنگ زده و به طرف خودم کشیدمش... روی تنم که رها شد چرخوندمش و روی تخت فرود اومد. به سمتش که برگشتم، نفس حبس شده اش و رها کرد و به چشمام خیره شد. سرم و خم کرده و روی سینه اش گذاشتم. پاهام و دور پاهاش قفل کرده و چشمام و بستم. حتی نفس نمی کشید. دستم و بالا بردم و دستش و توی دستم گرفتم که زمزمه کرد: الوند!

:-هوووم؟

:-می خوای بخوابی؟

خنده ام و فرو خوردم: اوهوم.





-:اینجا؟

صورتش و نمی دیدم ولی حس کردم اگه سر بلند کنم قطعا می بوسمش!

کمی تکون خورد. به صدای قلبش گوش سپردم. چند لحظه بعد نالید: الوند...!

تقصیر من نبود، خودش داشت شیطننت می کرد. من میخواستم پسر خوبی باشم و بخوابم. سر بلند کردم و خیره

شدم به چشمای سبزش که داشت از نگاهم فراری می داد. لبخندم و فرو خوردم: چی شده؟

نگاهم نکرد ولی خودش و کمی بالا کشید: نگفتی مریم کیه.

دستش و گرفتم همونقدری که خودش و بالا کشیده بود پایین برگردوندم و دوباره سرم و روی سینه اش گذاشتم:

مگه مهمه برات!؟

وول خورد و تقریبا اون طرف پرتم کرد. به سرعت قبل از اینکه بجنبم روی تخت نشست: بگو!

بی حال نگاش کردم. هوا داشت تاریک می شد کم کم... سرش و کمی خم کرد. اشاره زدم: کاپشن و شالت و در

بیار بیا بخوابیم.

دستاش و روی زانوهای گذاشت: اول بگو مریم کیه؟

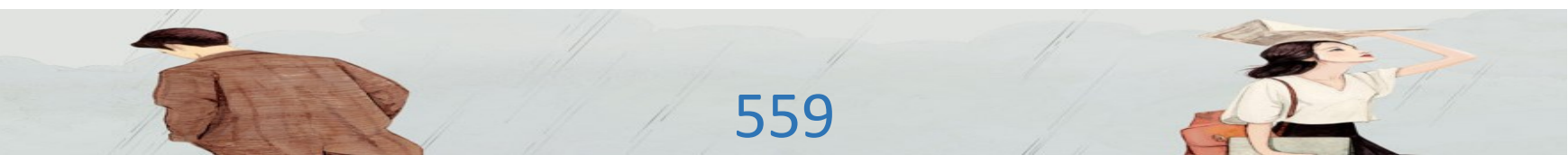
سرم و بلند کردم و روی پاهای گذاشتم: شرط داره گفتنش...!

هلم داد. ولی تکون نخوردم. زانوهای و بغل کردم.

-:چه شرطی؟

چشمام و بستم. همیشه باش. همیشه کنار من باش. همیشه مال من باش. همیشه فقط برای من باش. همیشه عشق

من باش! تارا؟





-بلی؟

گوشه ی لبم بالا رفت: از ارونند دور بمون!

سرش و خم کرد. موهایش توی صورتم ریخت... عمداً بو کشیدم تا بوی موهایش توی مشامم بیچه! اونقدر سر خم کرد تا بتونم چشماش و ببینم. نگاهش کردم. لباش و جمع کرد: من اون رستوران و دوست دارم.

سکوت کردم. ادامه داد: اونجا رو با دستای خودم ساختم. هر لحظه اش و...! چطوری ازش دل بکنم؟

دستم و بلند کرده و به صورتش رسوندم: اینقدر دوشش داری؟

سرش و به علامت مثبت تگون داد. لبام و با زبونم تر کردم: زن بابامه!

تارا:

سرم و عقب نکشیدم ولی تو شوک هضم اون چیزی بودم که به زبون آورد. زن بابا! نامادری... زن بابا!؟ هضمش کردم. مریم... عشقش... نامزدش... با باباش! پلک زدم. دلم گرفت. چقدر اصرار کرده بودم به زبون بیاره. چرا اینکار و کرده بودم؟ از دست خودم عصبانی شدم. نباید اینکار و می کردم. نباید اذیتش می کردم. چرا اینکار و کرده بودم؟ لبام از هم جدا شد. میخواستم ازش معذرت بخوام ولی زبونم تو دهنم نچرخید.

چشماش و بست: اگه نزاری الان بخوابم، نمی تونم به قولم وفادار بمونم.

سرم و بالا کشیدم. تگون نخوردم. قلبم داشت دیوونه وار می کوبید. من باهاش چیکار کرده بودم؟ چرا اینقدر بی رحم بودم؟ چرا ساکت بود؟ چرا بهم اعتراض نمی کرد؟ چرا دعوام نمی کرد که مجبورش کرده بودم در مورد اون صحبت کنه؟ نمیدونم چند دقیقه گذشت... نمی دونم چقدر گذشت ولی هر بار که پلک زدم اتاق توی تاریکی





بیشتری فرو رفت اما من تکون نخوردم. نفس کشیدم و پلک زدم. ذهنم و توبیخ کردم برای اینکه آزارش داده بودم...!

:-تارا؟

نگاهم و از دیوار سفید روبروم بالای تخت گرفته و خم کردم. همه جا تاریک بود. از جا بلند شد. توی تاریکی اتاق فقط می تونستم یه هاله ی کم از صورتش و ببینم. آروم زمزمه کرد: خوبی؟

سرم و خم کردم. به سمتش... خوب نبودم... متاسف بودم. سرم که سختی تنش و کمی حس کرد، چشم بستم. دستاش به دور تنم حلقه شد: تارا...!

بغضی که می اومد و پس زدم. نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. لبم و به دندون کشیدم: خوب خوابیدی؟ دستش دور شونه هام حلقه شد: بعد از سالها حس خوبی داشتم.

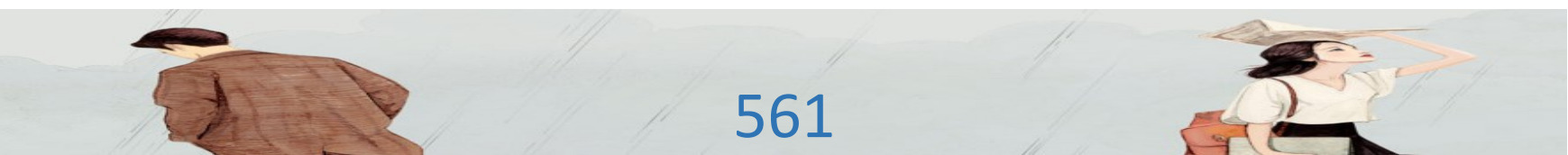
لبخند تلخی روی لبام نشست.

اون شب اونقدر توی حجم درد خودم اسیر بودم که نتونسته بودم حجم درد توی وجودش و اینطور لمس کنم. اون شب با تموم تلاشی که کرده بودم دردش و حس کنم ولی اینقدر سنگین نبود. اینقدر وحشتناک نبود. من چطور تونسته بودم اسم اون و بارها و بارها تکرار کنم. چطور تونسته بودم اسمش و توی این لحظه بارها توی ذهنش یادآوری کنم؟

از جا بلند شد. چراغ ها رو روشن کرد و پرسید: گرسنه نیستی؟

دنبالش راه افتادم. از اتاق که خارج شدیم، جلو اومد. قبل از اینکه بفهمم چی شده دست دور پاهام انداخت و از روی زمین بلندم کرد. جیغ کشیدم: می افتم!

بی توجه به داد و فریادم از پله ها سرازیر شد: چی دوست داری شام بخوری؟





تو طبقه ی دوم زمینم گذاشت. چشم چرخوندم توی خونه. فوق العاده بود. هیچوقت فکر نمی کردم معماریش اینقدر از نزدیک خاص تر باشه. چرخ می به دور خودم زدم. به نرده های شیشه ای که طبقه ی پایین و نشون می دادن نزدیک شدم و زل زدم به طبقه ی پایین: خوش بحال صاحب اینجا!

وارد آشپزخونه شد: خیلی دوشش داری؟

به طرفش برگشتم: خیلی جذابه. دارم فکر می کنم باید نقشه ی خونه ی آرامش و عوض کنم.

سری به طرفین تگون داد: اصلا فکرشم نکن. اونجا همونطوری که هست خوبه!

به طرفش رفتم: چرا می خوای اونجا رو بسازی!

نگاهی توی یخچال انداخت: چی دوست داری بخوری؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم: خب خب، علیرضا ترتیب همه چیز و داده... همه چیز داریم. هم ارگانیک هم بدون گلوتن. پاستا دوست داری؟

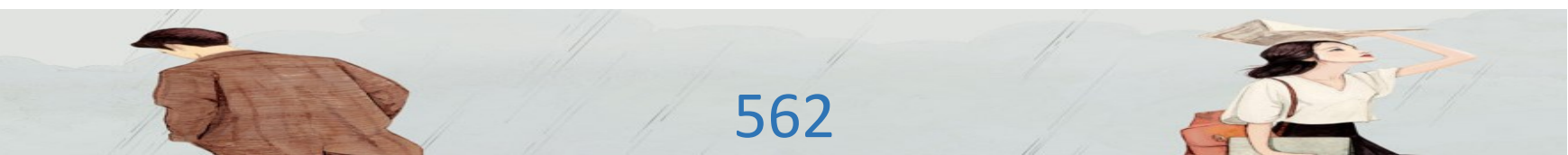
چرخیدم. به صندلی هایی که زیر پیشخوان قرار داشتن نگاه کردم و روی یکیشون نشستم. سبزیجات و توی سینک ریخت: مگه اونجا رو دوست نداری؟

-:کجا رو؟

-:همین خونه ی آرامش!

لبخندی روی لبام اومد: معلومه که دوشش دارم. اونجا توی ذهن من خیلی فوق العاده هست. به اندازه ی زمینش می تونه دوست داشتنی باشه. به اندازه ی اون کلبه ی چوبی می تونه جذاب باشه.

-:اون کلبه رو با مامان و بابا ساختیم. سه تایی با هم...!





سکوت کردم. ادامه داد: اون خونه تنها خاطره ی خوب من از بابا و مامانه!

قلبم فشرده شد. گوجه فرنگی ها رو تخته گذاشت و چاقو رو توی دست گرفت: دخترا کوچیکتر از اونی بودن که بخوان بهمون کمک کنن! اروندم ترجیح می داد مراقب اونا باشه ولی من... دوست داشتم چوبا رو پشت سرم به زور بکشم و برسونم به مامان تا بده بابا و خونه ی چوبی بسازیم.

میخواستم حرف بزنم و حرف نزنم. لبام و بهم چسبوندم تا نزنم زیر گریه. خندید: اون خونه رو هر طوری هست حفظش کن. می خوام اون خونه همیشه همون جا بمونه!

-:حتما خاطره های بیشتری هم بوده.

خندید: من هیچوقت مورد علاقه ی مادر و پدرم نبودم.

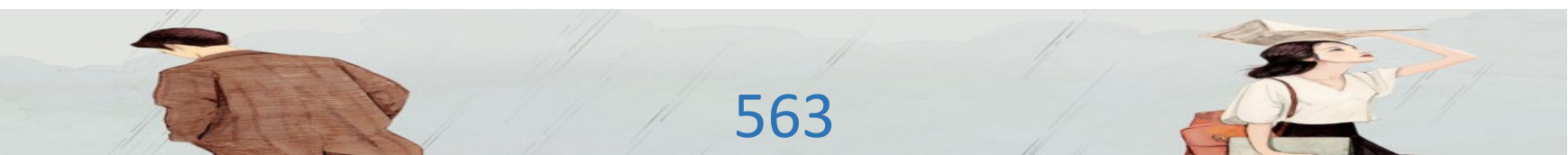
به لبه ی پیشخوان چنگ زدم تا نیفتم: فروغ خانم مطمئنا دوست داره.

سرش و چند باری تکون داد: این پاستا رو دوازده سال پیش وقتی تو فرانسه زندگی می کردم یاد گرفتم. اون موقع ها توی یه رستوران کار می کردم. این پاستا اون وقتا خیلی مشهور بود.

چشمام گرد شد. چرا من هیچی در موردش نمی دونستم؟! از روی صندلی پایین اومدم... سراغ یخچال رفتم و نگاهی به نوشیدنی ها انداختم. ناامیدانه از یافتن یه نوشیدنی مورد قبول، نوشابه ای بیرون آوردم. دو تا لیوان روی میز گذاشتم و به دو قسمت مساوی تقسیمش کردم: موسیقی رو چند سالگی شروع کردی؟

-:ده سالگی! ارونند می خواست گیتاریست بشه! براش یه گیتار خریدن ولی هیچ استعدادی توی نواختنش نداشت. اون موقع ها همراهش می رفتم سر کلاسای گیتارش... روزایی که می رفت باشگاه روی گیتارش یواشکی تمرین می کردم.

خندید: خیلی بدش می اومد به گیتارش دست بزنم.





لیوان نوشابه رو به طرفش گرفتم.

:- چرا نوشابه؟!

شونه ای بالا انداختم: فهمید؟

بازم خندید... ولی حس کردم خنده اش چقدر تلخه: وقتی فهمید که تقریباً می تونستم خیلی خوب گیتار بزنم. خیلی بهتر از اون که هیچی نمی دونست.

:- بعدش چی شد؟

سر برداشت و خیره به چشمام گفت: تنبیه شدم. فرستادم رشت خونه بابابزرگم!

نالیدم: چرا؟!

:- مامان مخالف بود با ساز زدنمون. اروندم زیر حمایت بابا می رفت سرکلاساش و مامان خیلی خوشحال بود که اروند هیچ استعدادی توی این کار نداره.

فروغ خانم. چرا!! : ولی اونجا!...

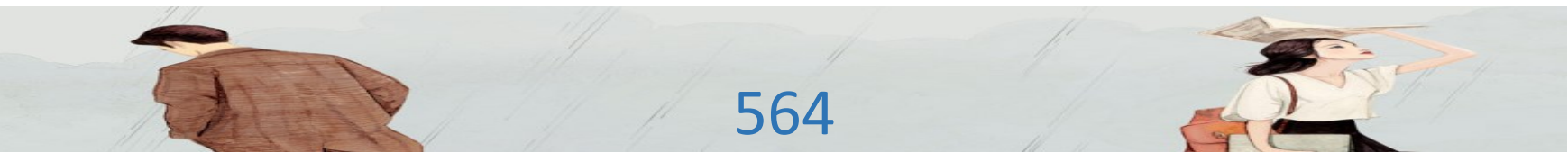
سرش و تکون داد: اونجا بهتر بود. عوضش بابا وقتی اومد دیدنم برام یه گیتار آورد. به تنبیه شدنش می ارزید.

دستم و بهم کوبیدم: ایول چه بابای خوبی.

به این حرفم پوزخندی زد. نوشابه ی توی لیوان و سر کشیدم: بعدش دیگه راحت یاد گرفتی نه؟

لیوان خالی و به طرفم گرفت: توی یه روستای دور از شهر؟! مطمئناً نه! چهار سال بعدش وقتی برگشتم تهران، بخاطر صدای خوبم تشویقم کردن. مرجان، اون زن...

:- همونی که تو کنسرت بود؟





پاستاها رو توی قابلمه ی آب جوش ریخت: آره... مادر یکی از هم مدرسه ای هام بود که توصیف صدام و از پسرش خیلی شنیده بود. اومد دنبالم و تشویقم کرد که بخونم.

سرم و کج کردم: چقدر خوب!

به طرفم برگشت: اون موقع هیچکس چنین اعتقادی نداشت.

چینی به پیشونیم افتاد: چرا؟

مواد آماده شده رو توی تابه ریخت و حین طبخ دادنشون گفت: دین... مذهب! گناه! شکستن سنت ها. فرهنگ! مگه می شد یه نفر آواز بخونه؟ به جاش باید قرآن می خوندم. قرآن و با صوت... مامان اسمم و نوشت توی کلاس قرآن...!

سر برداشت و ادامه داد: وقتی تو مسابقات منطقه نفر اول شدم و بالاخره نگاه تحسین آمیز مامان و دیدم. یه جوری با افتخار بین همه ازم حرف می زد که گیتارم و گذاشتم کنار و چسبیدم به قرآن.

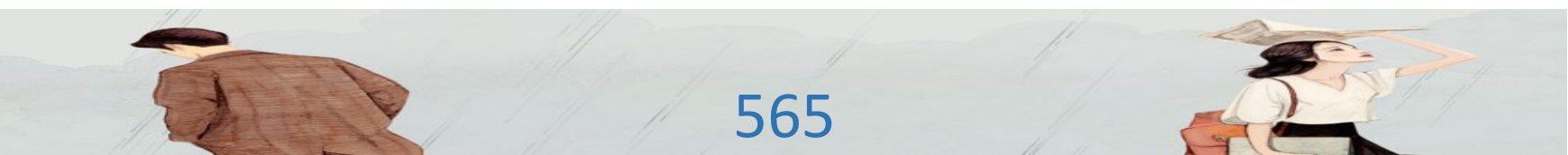
اخم کردم. این و دوست نداشتم...! اون آهنگساز فوق العاده ای بود.

نگاهی بهم انداخت: این مزخرفات چیه دارم میگم.

سرم و کج کردم. نمیخواستم اذیتش کنم ولی نمی شد نپرسم: پس چی شد؟

سر برداشت: خوش است اومده؟

sing alone... I Want to hear you taking your mask... taking your mask... I Want to see... see whole you...





به سمت سینک اومد و پاستاها رو توی آبکش که می ریخت، صداش و بلند کرد: وقت روحانی گریه از تو ختم التهابه، اون که روبروت می خنده خود من نیست یه نقابه، بارش رباعی هر سوحتی ایثار ترانه، همه در وصف تو بوده وصف من شرح عذابه...

قابلمه ی خالی و بلند کرد و چشم بست: به من این بختو ندادی تا گرفتار تو باشم، اون قدر بمیرم از تو تا تو دنیای تو جا شم، به من این بختو ندادی تا گرفتار تو باشم، اون قدر بمیرم از تو تا تو دنیای تو جا شم...!

چشم دوختم به حالت صورتش و اون نفس عمیقی کشید: سهم من از ما همینه یه نقاب بی صداشم، سهم من از ما همینه وسط بازی رهاشم، نمی تونم تا همیشه پشت این نقاب باشم، تو به اندازه طغیان؛ من قده حباب باشم، من همه حراسم اینه منو بازنده ببینی، حتی در موقع مرگم تو به سوکم ننشینی...!

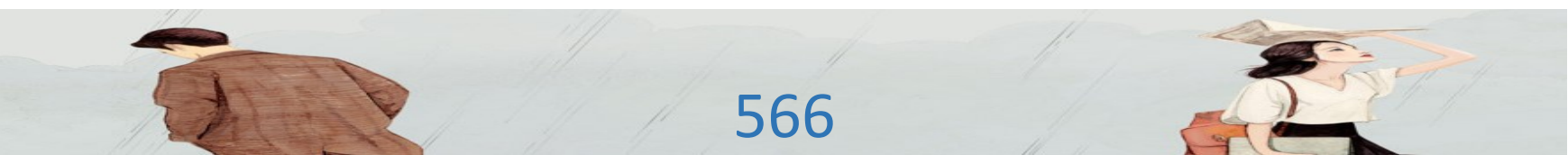
به قطره اشکی که از گوشه ی چشمش اومد و فرو ریخت خیره شدم... حس می کردم هر آن می تونم خفه بشم. چشم باز کرد: اولین آهنگی که خوندم! درست سه هفته قبل از اینکه توی مسابقات صوت شرکت کنم ضبط شد. اون موقع ها می رفتم کلاس قرآن و ساعتای آخر مدرسه رو میپیچوندم تا آهنگ و ضبط کنیم.

گوشه ی لبم بالا رفت: وقتی توی مسابقه نفر اول شدم از پخشش منصرف شدم و آهنگ و یه نفر دیگه خوند و منتشر شد.

ناباورانه نگاهش کردم. با خنده مشغول شد و پاستاها رو توی تابه ریخت: تحسین برانگیز بودن من توی چشم مامان به اندازه ی یه ماه و بیست و سه روز طول کشید. روز بیست و چهارم ارمغان کاست و از بین وسایلم پیدا کرد.

شوکه دستام و روی دهانم کوبیدم.

الوند:





صدای تلفن بلند شد. پشت بهش خودم و با تابه مشغول کرده و زمزمه کردم: تلفنت زنگ میخوره.

به سمت طبقه ی پایین رفت. دست از دسته ی تابه جدا کرده و عقب رفتم. سرم و عقب کشیده و خیره شدم به سقف! دیوونه شده بودم که داشتم اینا رو براش تعریف می کردم. صداش و از طبقه ی پایین می شنیدم. گوشی و از جیبم بیرون آورده و شماره ی ناصر و گرفتم. با بلند شدن صداش زمزمه کردم: با خانواده ی اون پسره برای فردا تو دفترت قرار بزار. ساعتش و بهم خبر بده.

-:خیلی ام عالی. در جریانت میزارم. بلیطت و تهیه کردم. هفته ی آینده سه شنبه پرواز داری!

دلَم گرفت... نرفته دلتنگ می شدم برای فرشته ی طبقه ی پایین! صداش و شنیدم که فریاد کشید: امشب برمی گردیم؟

قبل از اینکه قدمی بردارم با عجله از پله ها بالا اومد و تکیه به دیواری که ما بین راه پله و آشپزخونه بود، با سرخم شده سوالش و تکرار کرد: امشب برمی گردیم؟

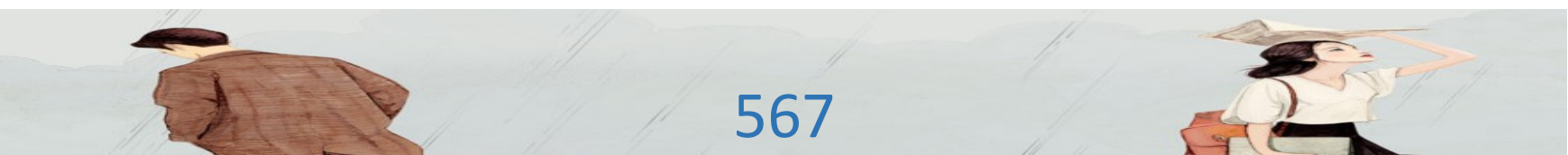
ابروهام و بالا انداختم. لباس و جمع کرد و با یه اخم شیرین نگام کرد. همونطوری نگاش کردم. ناصر خندید: خوش می گذره؟

به سمت شاممون برگشتم و درب تابه رو گذاشتم: با پریسا حرف بزن...! سه شنبه اونجا باشه... دلَم نمیخواد بدون اون توی جلسات حاضر باشم.

-:ترتیبش و میدم. و یه چیز مهم تر... داریوش چون کنسرت و نصفه نیمه ترک کردی بهونه کرده و رضایت نمی ده!

خشمگین با صدای بلند غریدم: گور بابای داریوش و هر دیوث عوضی دیگه ای. به جهنم که رضایت نمیده. بره رضایتش و نگه داره برای خودش! اصلا نمی خوام. بکشونش دادگاه ببینم چه گهی میخواد بخوره...

-:عصبانی نشو... پریسا امروز خبرای خوبی داشت. فقط کافیه چند روز دیگه تحملش کنیم.





با خشم قدم برداشتم: نمیخوام دیگه تحملش کنم. بزار ببینم میخواد چه غلطی بکنه. بیاد وسط تا...

چرخیدم و تارا رو گوشی به دست و یخ زده دیدم. حرف تو دهنم ماسید.

ناصر توی گوشی گفت: الوند...

گوشی و قطع کردم. بدون لحظه ای مکث!

با مکثی چند لحظه ای به حرف اومد و ادامه داد: باشه مامان. مراقبم... شبتون بخیر!

گند زده بودم. چرخیدم... لعنت بهت ناصر!

آرنجاش و روی پیشخوان گذاشت: مشکلی پیش اومده؟

مثل بچه های خطاکار نگاهش کردم: مشکل؟ نه!... چه مشکلی؟

انگشت اشاره ام و به سمت سقف گرفتم: ناصر بود.

ابروهاش و بالا فرستاد و با قیافه ی خندونی نگام کرد. به سمتش خم شدم: گند زدم نه؟

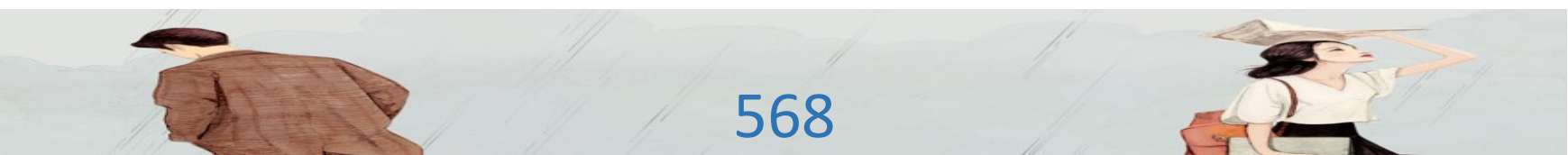
زد زیر خنده. به خنده افتادم: مامانت شنید؟

شونه ای بالا انداخت: فکر کنم. نمیدونم... اگه هم شنیده بود به روی خودش نیاورد.

عقب کشیدم و سراغ شام رفتم. روبروی هم پشت میز چهارنفره ی سفید کنار پله هایی که به تی وی روم می خورد نشستیم. لباس و به خنده باز کرد: مامان من خیلی چیزا رو میفهمه ولی یه درصد از اونا رو به زبون نمیاره.

لیوان آب و سر کشیدم: همین اول کاری فهمیده چه آدمی هستم.

چنگال و توی پاستا چرخوند: تو آدم خوبی هستی!





چند لحظه خیره نگاهش کردم. آروم بود... ناراحت نبود... ناراحت شده بود؟! از اینکه امشب اینجا موندیم ناراحتی؟

سرش و بالا انداخت: راستش و بگم؟ اینجا خیلی قشنگه! دلم نمی خواست به این زودی بریم.

-:پس دلت میخواست بمونی؟

شونه هاش و بالا انداخت: مامان اینا هنوز توی باغ میمونن... الان جاده شلوغه. آخر شب همگی با هم میرن خونه!

با یادآوری باغی که امروزمون اونجا گذشته بود پرسیدم: اون باغ...

-:مال پدربزرگم بود. خب در واقع الانم مال مامانمه!

-:مادرت تک فرزنده؟

خندید: یکی یدونه خل و دیوونه!

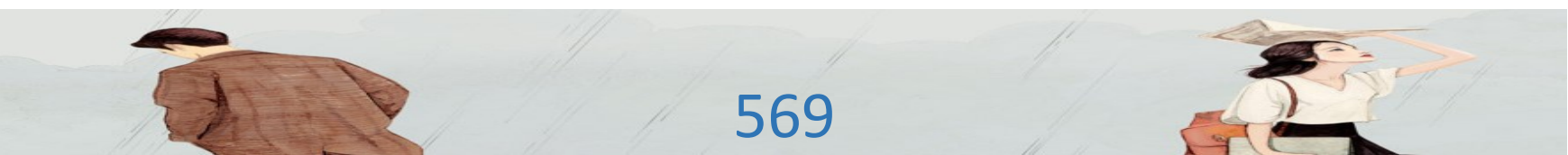
اشاره ای به غذا زد: خیلی خوشمزه شده. دست پختت عالیه!

نگاش کردم و ادامه داد: مامانم عزیزدردونه بابابزرگم بود. گاهی حسودیم می شد که بابابزرگم مامانم و بیشتر از من دوست داشت.

حسودی کردنم بلد بود؟: من می تونم جای تموم آدما دوست داشته باشم.

-:اون وقت منم باید جای تموم آدما دوست داشته باشم؟

چنگال و رها کرد: من نمی تونم به اندازه ی تموم آدما دوست داشته باشم. من می تونم به اندازه ی خودم دوست داشته باشم ولی می تونم اونقدری دوستت داشته باشم که جای خالی برای دوست داشته شدن توسط دیگران حس نکنی.





بشقاب مقابلم و پس زدم و از جا بلند شدم. به سمت پنجره های قدی که قدم برمی داشتم و به روشنایی چراغ ها توی سایه ی شب خیره می شدم، زمزمه کردم: می تونی یه روز دوسم داشته باشی؟ نه به جای کسی... فقط به اندازه ی تارا!

دستام و توی جیب شلوارم فرو برده و ایستادم. تاریکی شب محوم کرد. خبری از شلوغی تهران نبود. خبری از شب زنده داری بورلی هیلزم نبود... همه چیز توی یه سکوت سنگین فرو رفته بود. نگاهی به ساعت انداختم... عقربه هاش به ده نزدیک می شدن...!

عقربه های ساعت حرکت کردن و با ماگ قهوه کنارم ایستاد. دستام و بیرون کشیدم و پرسید: به چی فکر می کنی؟

-: به آینده.

پرسشگر نگام کرد. اسپرسوی تلخ و مزه مزه کردم: از کجا فهمیدی اینطوری میخورم؟

موهای روی شونه اش و عقب زد و پشت سرش جمع کرد: شاید همونطوری که فهمیدم خودم موهای فرم و بیشتر از موهای صاف دوست دارم.

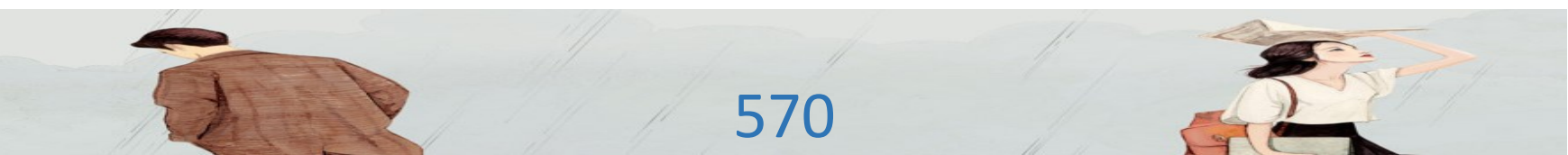
دستم و دراز کردم به سمت موهایش و جلو کشیدمشون: می دونی از موهای فر متنفرم؟

-: واقعا؟ پس از موه...

بین کلامش پریدم: موهای تو رو دوست دارم.

با تاکید ادامه دادم: هر چیز مربوط به تو رو دوست دارم.

لباش آویزون شد. به تندی پرسیدم: ناراحت شدی؟





به طرفم برگشت. لب پایینیش و بین دندوناش نگه داشت. نگاهم کشیده شد به روی لباس. باید در اولین فرصت
یه رژ با قدرت نرم کنندگی بالا می خریدم... اینطوری لباس خیلی زود داغون می شد.
-ازت می ترسم.

نگاهم و از لباس به چشماش کشیدم: داری تلافی می کنی؟

-ابداً ولی این حجم از دوست داشتن! می ترسم از اینکه یه روز دوسم نداشته باشی. می ترسم از اینکه اشتباه
بکنم. من می ترسم از اینکه نتونم همینقدر دوست داشته باشم.
-تو دوسم داشته باش. مهم نیست چقدر...

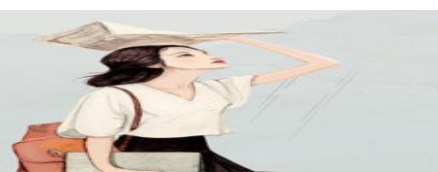
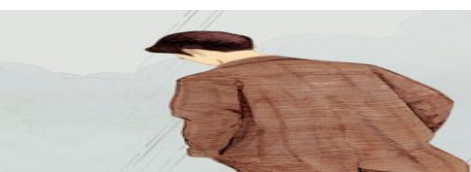
-ولی؟

سرم و تگون دادم: من به دوست داشتن هر چقدر که باشه راضی ام تارا...!
به سمت کاناپه به راه افتادم و ماگ خالی و روی میز گذاشتم. همونطور نگام می کرد. دستم و به سمتش دراز کردم:
بیا اینجا.

چند قدم برداشت و روبروم ایستاد. روی کاناپه دراز کشیدم: کنارم بخواب!
سیبک گلوش و تگون خوردنش و به وضوح دیدم. منتظر بودم رد بشم ولی خم شد. وقتی توی آغوشم دراز کشید،
با آرامش چشم بستم.

-الوند؟

سرم و بیشتر توی موهاش فرو بردم. عجیب به این عطر موها خو گرفته بودم: هووووم؟
-بعدش چی شد؟ ارمغان با اون کاست چیکار کرد؟





دلم نمیخواست دیگه حرف بزnm. بین موهای چشم باز کردم. نور اندک سالن از لا به لای موهای خودش و به چشمم می رسوند. برای امروز زیاد حرف زده بودم. بیشتر توی آغوشم فشردمش: همون کاری که همیشه می کرد!

تارا:

آقای گوهری با هیجان مقابلم راه رفت: طرف یه آهنگساز مشهور و بین المللیه.

دستش و روی پشتی مبل روبروم گذاشت و خم شد: یکم در موردش تحقیق کردم خیلی وضع مالیش خوبه ولی نمیدونم با این اوصاف چرا میخواد اون زمین توی رشت و بسازه؟

لبخندی روی لبام اومد و اون ادامه داد: حالا هر چی. برای ساختمونش یه نقشه عالی بکش. یه جوری که نتونه ایراد بگیره. گویا یه آدم به همه چیز گیر بده هست. پس یکاری کن مثل همیشه که وقتی نقشه رو دید اونقدر مات شده باشه که اصلا نفهمه چطوری زندگی کنه.

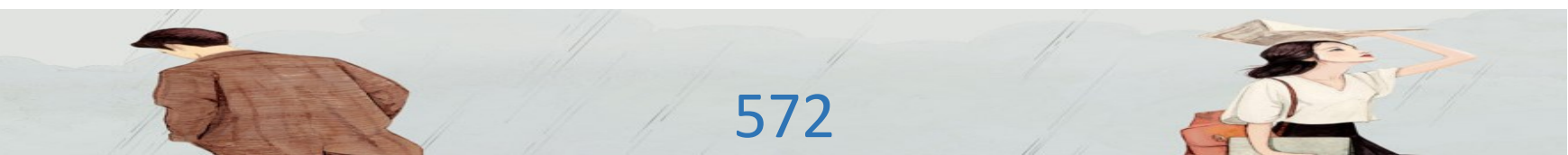
سرم و پایین انداختم. آقای گوهری بالاخره رضایت داد و پشت میز بزرگش نشست: باشه تارا؟
فلش و به طرفش گرفتم: این طرح های اون ویلاست.

گوهری خم شد و با بیرون کشیدن فلش از دستم پرسید: در موردش با خبر بودی؟

جوابی ندادم و با دیدن طرح ها هیجان زده ادامه داد: این خیلی عالیه تارا... این آهنگساز و میشناسی؟
سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

-از کجا؟

لبخندی زده و بلند شدم: به زودی میرم شمال که زمین و از نزدیک ببینم. بعد طرح و کامل می کنم.





آقای گوهری پرسید: نمی خوای برگردی سرکار؟

:- یکم دیگه وقت دارم نه؟ یکم کار دارم.

خندید: هر چقدر بخوای وقت داری.

چقدر دوشش داشتم. چقدر دلم میخواست پدرم باشه و نبود. خدا حافظی کردم. همراه سارا از شرکت بیرون زدیم.

دستم و کشید: کجا میخوایم بریم؟

به لباسهایی که رنگ گرفته بودن و آدم ها رو رنگی رنگی به نمایش میذاشتن خیره شدم. بوی بهار و عطرش عجیب مشام و نوازش می کرد: می خوام قرآن بخرم.

با تعجب پرسید: قرآن؟

:- می خوام به یه نفر هدیه بدم!

:- خوشبحال اون یه نفر.

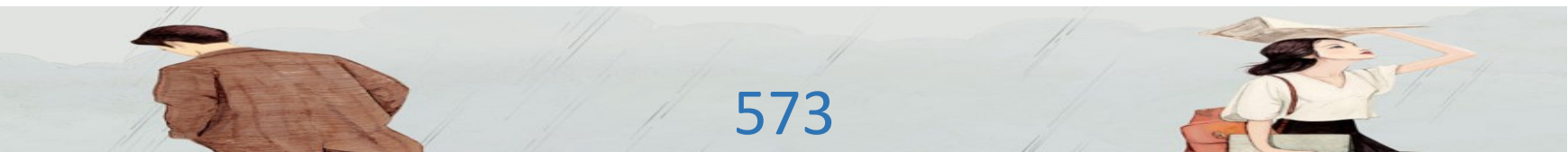
قدم هام و درست روی قسمت های قرمز سنگ فرش گذاشتم و گفتم: واسم خواستگار اومده.

خوشحال نگاش کردم: مبارکه.

لب ورچید: اصلا هم مبارک نیست. ازش خوشم نمیاد... نوه ی عموی مامانمه... مغازه ی آکواریوم فروشی داره. مامان میگه قبول کن ولی آخه تو این دوره زمونه مگه آکواریوم فروشی خرج یه زندگی و در میاره؟ همه تو خونه گیر دادن که بگم بله.

:- دلت باهاش نیست نه؟

نیشخندی تحویلم داد: خیلی مشخصه؟





-:اگه دوشش نداری بگو نه! حتی اگه خانواده بگن قبول کن. اینطوری فردا از آینده پشیمون نمیشی.

وارد فروشگاه کتاب شدیم. به اسم ثقلین روی سر در مغازه لبخند زدم... حاج رضا با دیدنم هیجان زده بلند شد: ببین کی اینجاست. تارا خانم گل...

جلوتر رفتم و در آغوش کشیدمش: خوبین عمو؟

بوسه ای روی سرم نشوند: تو چطوری دختر؟ بزرگ شدی ماشا...! حیف حاجی نیست که این روزا رو ببینه! مطمئنم داره از اون بالا با افتخار نگات می کنه.

سارا سلام کرد و حاج رضا خوش آمد گفت. نگاهی به اطراف انداختم: عمو یه قرآن می خوام.

-:قرآنای سفید آوردم. از همونایی که خیلی دوست داشتی.

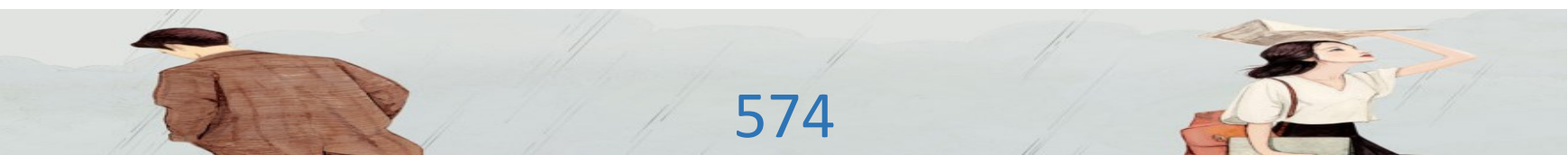
دستم و زدم زیر چونه ام: سفید نه. یه قرآن خاص می خوام عمو. یه چیزی که تک باشه...

حاج رضا با قرآن طرح صدف توی قاب چرمی برگشت: ببین این و...

قرآن و گرفتم و زل زدم بهش... چقدر قشنگ بود. چقدر خاص بود. با بغل کردنش چشمام و محکم بستم. حاج رضا چیزی می گفت ولی... عقب عقب رفتم روی صندلی نشسته و از توی قاب چرمیش بیرون کشیدمش! برگ های گلاسه اش با اون اسلیمی های آبی و طلایی که توی هم تنیده شده بودن. خط زیباش با حروفش...! دست سارا می اومد روی صفحه اش که اخم کردم: بدون وضو دست نزن.

دستاش و عقب کشید: چشم خانم.

-:این و میبرم عمو رضا!





الوند:

صدای آزار دهنده ی زن توی گوشم پیچید: چرا طلاق؟ اینا همدیگر و دوست دارن.

با دستم چونه و فکم و پوشونده و تماشاشون می کردم.

سهراب با جدیت گفت: آره... من ارمغان و دوست دارم.

نگاهی به ناصر انداختم. همونجا نشسته بود و تکون نمی خورد. پدرش ادامه داد: آقای سپهر ما بی خبر بودیم که شما برگشتین ایران و گرنه زودتر ملاقات می کردیم. ارمغان جان چشم و چراغ خونه ی ماست. روی چشمامون جا داره. مگه میشه بخوایم از دستش بدیم؟ ما ارمغان و دوست داریم.

دست بین موهام فرو بردم. چرا داشتن مزخرف می گفتن؟

ناصر که کلافگیم و درک کرده بود گفت: به نظر ما بهتره روند طلاق به صورت کاملاً توافقی جلو بره. ما نمی خوایم نه برای شما دردسر بشه نه برای ما. بهتره دو طرف توافقی عقب بکشیم.

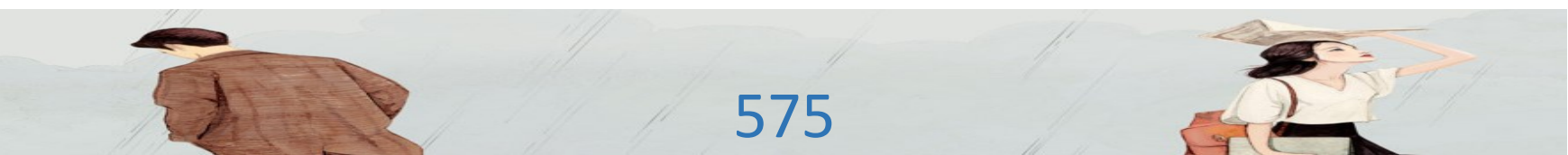
سهراب اخم کرد: اصلاً تو چیکاره ای؟ من زنم و طلاق نمیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. چرا تارا نمی اومد؟ قرار بود بیاد اینجا! اینا داشتن کفرم و در می آوردن. به سختی جلوی خودم و گرفته بودم تا سهراب و زیر مشت و لگدام له نکنم.

به طرفم برگشت: من ارمغان و دوست دارم. اصلاً خود ارمغان کجاست؟ بهش بگین بیاد با خودش صحبت کنم. چرا خبری ازش نیست؟

خودم و به سمتش کشیدم: شاید نمی خواد ببینت!

صداش و بالا برد: چرا نبینه؟ مگه من چمه؟ ما که با هم مشکلی نداریم.





پوزخندی زدم: مشکل؟ بزرگتر از تجاوز؟!؟

زن از جا پرید: تجاوز؟!؟

مرد اخم کرد. سهراب طلبکارانه گفت: زنمه به شما چه؟!؟

چهره در هم کشیدم: منم مشکلی ندارم... پس بحثی نیمونه! باید برم ناصر...

با عجله از اتاق بیرون زدم. وقت برای تلف کردن کنار این آدمها نداشتم... فقط به اندازه ی شش روز وقت داشتم. شش روز و...! مقابل آسانسور ایستادم. می تونستم توی ماشین هم منتظر تارا باشم. با باز شدن درهای آسانسور، تارا خندون گفت: ا... سلام.

وارد آسانسور شدم: دیر کردی.

جعبه ی توی دستش و بالا آورد: برات یه هدیه دارم.

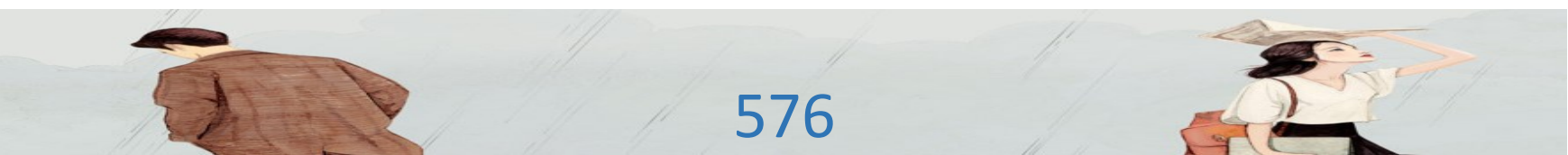
جعبه ی چرمی شکل دار قهوه ای توی دستش می درخشید. خیلی وقت بود از نزدیک یکیش و ندیده بودم: جعبه ی کادویی نداشتن؟

-: اینطوری خوشگل تر نیست؟

نگاه خیره ام و به اون جعبه ی چرمی با نوشته ی روش دوختم. احساس پوچی وجودم و فشرد. سرم از هر چیزی خالی شده بود. چرا امروز؟ گفت: نمیخوای بگیری؟

بگیرم؟ بگیرم؟ بگیرم؟ من؟ خلاف اون چیزی که توی دلم بود، گفتم: به من میاد اینو هدیه بگیرم؟

-: هدیه رو که رد نمی کنن! بگیرش!





دستم و دراز کردم به سمتش... پلک زدم. صدای قرآن خوندن مامان توی گوشم پیچید...! قبل از اینکه بگیرمش عقب کشیدم: دستم درد می کنه، نگهش دار!

پشت فرمان نشستم. دستی روی قرآن توی دستش کشید: تموم دیشب فکر می کردم صدات موقع خوندنش چطوری میشه.

دستم و از پنجره بیرون بردم. مطمئنا صدای مامان خیلی بهتر از من بود. مطمئنا هرچقدر تلاش می کردم صدام به اندازه ی صدای شاد مامان هم نمی شد.

-:ناراحتت کردم؟

چطور می تونست ناراحتم کنه؟! ناراحت؟! نه! خوب بودم... چرا امروز میخواست بهم هدیه بده؟ چرا این و هدیه می داد؟

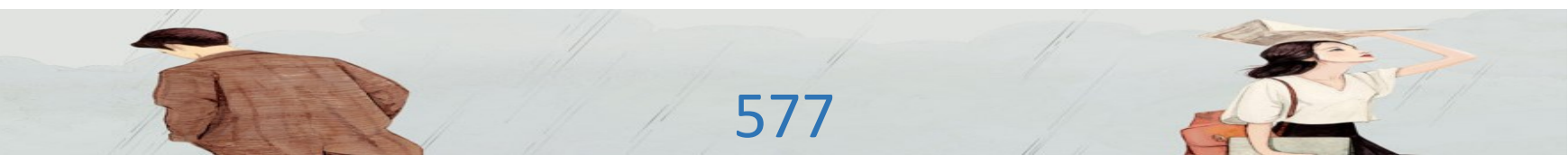
-:اگه دلت نمیخواه بخونی اشکالی نداره. من اصراری ندارم بخونی. ولی نگهش دار. مطمئنم تو هم دلتنگش شدی!

نفسم و با حرص فوت کردم. چرا هیچوقت زندگی با من راه نمی اومد؟ چرا همه چیز همیشه خلاف اون چیزی که من می خواستم جلو می رفت؟ انگشتام و به فرمان بیشتر فشردم. پنجره رو پایین داد و دستش و بیرون برد. باد موهاش و به بازی گرفت. سرم و کمی چرخوندم. از آینه بغل به صورتش زیر نظر گرفتم... دستم و مشت کردم: تارا؟

حتی نگام نکرد: بلی؟

قرآن روی پاهاش برق می زد. چرا این و خریده بود؟ چرا این و به عنوان کادو برای من خریده بود؟ تلخ خندی روی لبام اومد. بعد از این همه سال یادم اومدی تا بهم بگی چون خلاف تو قدم برداشتم حقم خوشبختی نیست؟ حقم نیست شاد باشم و بخندم؟

سرش و برگردوند: چی میخواستی بگی؟





پام و روی ترمز گذاشتم: دارم میرم!

سرش چرخید به طرف پنجره... چراغ قرمز، دوباره سبز شد. صدای بوق ممتد ماشینای پشت سری روی اعصابم اومد ولی اون تکون نخورد. پا روی گاز گذاشتم. خوابیده بود؟ از آینه ی بغل نگاهش کردم. چشماش باز بود... پس چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرفی نمی زد؟ چشمام و بستم تا ادامه بدم... میخواستم ازش بخوام باهام بیاد. می تونستیم برای مدت کوتاهی ویزای توریستی براش بگیریم. می تونست همراهم باشه. می تونستم سریعتر ترتیب پاسپورتش و بدم. کافی بود باهام بیاد. می تونستیم کنار هم باشیم. می تونست زیبایی هایی که می خواست و ببینه!

نگاهم و کمی پایین کشیدم. دستش به روی قرآن روی پاهاش چنگ شده بود. راهنما زدم تا از بزرگراه همت خارج بشم... فرمان ماشین و که صاف کردم، نالیدم: تارا...

بازم نگام نکرد. بازم بهم توجهی نکرد. بازم تکونی نخورد. ماشین و گوشه ای کشیده و متوقف کردم. خیره به روبرو زمزمه کردم: باهام بیا... ترتیب ویزات و میگم ناصر بده.

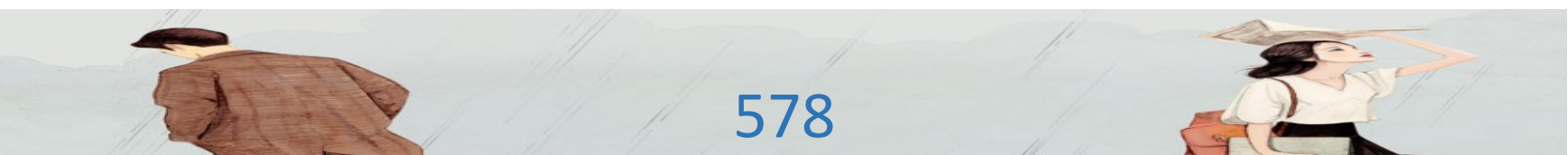
-:برو...

به تندی سر چرخونده و نگاهش کردم. سرش و به طرفم برگردوند و جدی گفت: من نمی تونم باهات بیام.

نه... نمی تونست اینطوری تنهام بزاره: هر وقت بخوای می تونی برگردی اینجا!

قرآن و بالا آورد و به سینه اش چسبوند: من نمی خوام هر وقت بخوام برگردم. می خوام اینجا زندگی کنم.

جا به جا شده و رو به اون نشستم. تنها راهی که می تونستم از اروند و همه چیزایی که آزارم می داد دورش کنم همین بود: من که نمیگم زندگیت و ول کن. میگم هر از گاهی بیا اینجا... ولی بیا الان بریم... با من باشی می تونی دنیا رو ببینی. می تونی همه چیزی که به نظرت جذابه رو ببینی... تارا چیزایی رو بهت نشون میدم که اینجا وجود ندارن. اینجا هم میایم... می تونی ببینیش!





خندید.

:-تارا!

:-من اینجا رو دوست دارم. ببین... من اون آسمون کثیف بالای سرم و... این خیابونای شلوغ و... این آدمای در حال رفت و آمد و... من اینجا رو دوست دارم الوند. نمی خوام ازش دل بکنم.

دستم و روی فرمون محکم کردم: من که نمیگم ول کن. بیا... با هم هستیم. دلت نمیخواست بری پاریس؟ میبرمت پاریس! دلت نمیخواست بری ایتالیا؟ میبرمت ایتالیا! می تونم تموم دنیا رو نشونت بدم. سرش و کج کرد: ولی من دلم می خواد اگه قراره اونجاها رو ببینم با توانایی خودم باشه.

ناباورانه نگاش کردم: چه فرقی داره تارا؟

:-فرق داره... من دلم نمیخواد اینطوری باشه...!

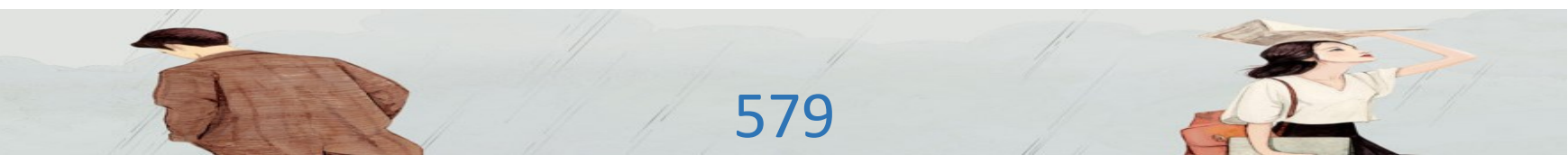
:-چطوریه مگه الان؟

در و باز کرد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداختم. به ماشینایی که پشت سرمون به سرعت رد میشدن... قبل از اینکه در و ببنده گفت: بیا پایین حرف بزنیم.

پیاده شدم.

:-شاید پشیمون شدی تو هم... شاید تو هم بعدا من و نخواستی. اون وقت چی؟ من باهات نیام جایی نه تا وقتی که بدونم بدون تو هم می تونم به زندگیم ادامه بدم.

با خشم پرسیدم: این مزخرفات چیه میزنی تارا؟ چرا نباید بخوامت؟ من دوست دارم که ازت میخوام باهام بیای. دوست دارم که میخوام همراهم باشی. من اگه این بار برم مشخص نیست کی بتونم برگردم... کارام بهم گره خورده. نمی تونم اینجا باشم. دلم نمیخواد ازت دور باشم.





دستاش و بیشتر دور قرآن توی آغوشش حلقه زد: خب برو! من جلوت و نمی گیرم.

دستام روی پهلوهام نشست. محکم کمر بند شلوارم و گرفتم تا بتونم صاف بایستم. چی داشت می گفت؟ به همین سادگی؟ می گفت برم؟ پس من چی؟ پس احساسم چی؟ مهم نبود؟! سرم و به طرفین تکون دادم: تارا...!

نگاهش و به چشمام دوخت با فاصله ی چند قدمی که بینمون بود. اتومبیلی حین گذشتن از کنارمون چند بوق زد. با اخم به طرفش برگشتم. چرا خفه نمی شد؟ کلافه پرسیدم: یعنی احساسی به من نداری؟

معلومه که نداشت. معلومه که من اصلا مهم نبودم. برای کی مهم بودم که برای تارا باشم؟

-بحث احساس اینجا نیست.

سرم و تکون دادم. ماشین دیگه ای بوق زد و صدای دخترانه ای گفت: آقا خوشگله من هستما!

حتی به عقب برنگشتم تا نگاه کنم. زبونم و روی لبام کشیدم: بیا بریم یه جای مناسب حرف بزنیم.

به طرف ماشین به راه افتاد. جلوتر قدم برداشته و در و براش باز کردم. حین سوار شدن نگام کرد. نمیخواستم برای دوست داشتنم التماسش کنم. نمیخواستم مجبورش کنم دوسم داشته باشه.

پشت فرمان نشستم و به راه افتادم.

جلوی کافه ی آشنایی توقف کردم. قبل از اینکه در و باز کنم چرخید و قرآن و روی صندلی عقب گذاشت: دیروز تمام مدت فکر می کردم بهت عیدی ندادم.

درست ما بین دو صندلی داشت حرف میزد. سرم و چرخوندم و نگاهم و دوختم به صورتش. سر برداشت. دستم و جلو برده و صورتش و نوازش کردم.

-برای اینکه آهنگ ساز باشی لازم نیست قرآن و بزاری کنار و برای اینکه قاری باشی لازم نیست آهنگ سازی و بزاری کنار. اگه دلت بخواد می تونی جفتش و با هم داشته باشی.





به قرآن روی صندلی عقب نگاه کردم.

:-تو نه بخاطر فروغ خانم بخاطر خودت اونقدر خوب می خوندیش که نفر اول منطقه بشی. تو از خوندنش لذت می بردی... مثل همین آهنگی که از خوندنش لذت می بری.

صورتش که روی پوست دستم نوازش وار به حرکت در اومد، چشم از قرآن گرفتم: ببخشید.

عقب کشید... قبل از اینکه تکونی به خودم بدم پیاده شد و رفت. نگاش کردم. باید می رفتم دنبالش... ولی من بیشتر نمی خواستم... نباید می خواستم...! قرآن روی صندلی عقب به روم می خندید. دستم و مشت کرده و پیاده شدم. سرعت قدم هام و افزایش داده و به طرفش دویدم: باهام ازدواج کن تارا...!

تارا:

پلیورم و از توی کمد بیرون کشیده و تا زدم. توی کوله ام که جاش می دادم، مامان وارد اتاق شد و بسته های خوراکی و به طرفم گرفت: اینا رو هم بزار.

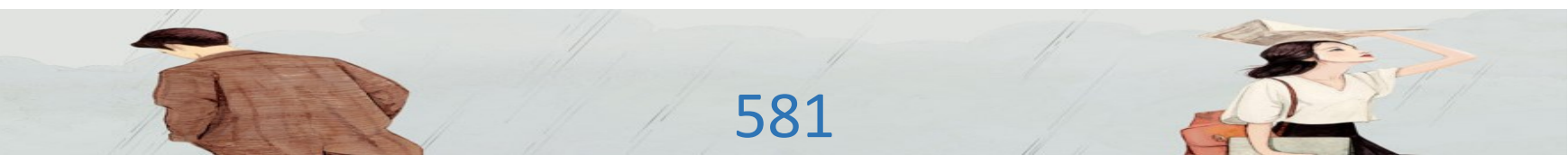
لبخندی زدم: چه خبره مامان؟

:-گرسنه اتون میشه تو راه...

بسته ها رو گرفتم. مامان مشغول مرتب کردن اطراف شد. نالیدم: خودم درستش می کنم.

خندید: کی به امید خدا...!

هندزفری و تو کیف دوربین جا دادم. مامان جلوی یکی از جعبه ها نشست و درس و باز کرد: نمی خوای کتابات و بچینی تو کتابخونه؟





به کتابخونه ی بزرگ روی دیوار خیره شدم. سفید بود با درهای تمام شیشه ای... با انحنای بالاش دوست داشتنی بود ولی دوشش نداشتم... سالها پیش اونجا نبود... احساس می کردم این اتاق و تنگ تر کرده.

-:بابات به زودی میرسه. قبل رفتن ببینش!

زیپ کوله رو بستم...! برای دیدنش دلتنگی نیاز بود. من دلتنگ بودم. اونم بود؟ آروم جوری که خودمم شک کردم صدام و شنیده باشم گفتم: دیرم میشه!

مامان با تردید نگام کرد: نمی خوای ببینیش؟

دلم میخواست ببینمش! دلم میخواست بغلش کنم. دلم میخواست سرم و بزارم روی سینه اش و ازش بخوام پشتم باشه. ازش بخوام بره به اونی که داره میگه بگه که نمیخوام بره. دلم میخواست زبونم باشه و حرف بزنه... دلم میخواست بگه مهم نیست اونی که داره میره میخواد بره، اون هست... ولی اونم داشت می رفت.

-:فکر کنم اینطوری بهتر باشه.

چیزی نگفت. دوربین و برداشته و لب تخت نشستم: ازم خواستگاری کرد.

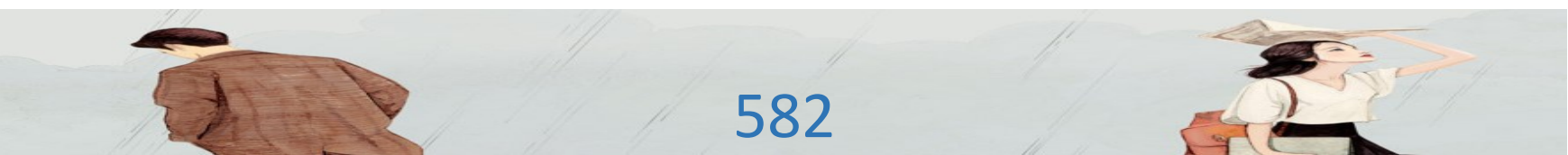
کتابهای توی دست مامان رها شد. لبام به خنده باز شد: به جای من شما هول کردی؟

-:جوابت چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و مثل بچه های گناهکار زل زدم به مامان: خودم و زدم به نشنیدن.

ابروهاش بالا پرید: واکنشش؟

-:فکر میکنم اون لحظه نمی شد روش حساب خواستگاری گذاشت. بیشتر داشت به هر چیزی چنگ می انداخت که من باشم.





-: نمی خوای باشی؟

دوربین و بین دستام فشردم: نمیشناسمش مامان. بعضی وقتا نمی دونم چطوریه... نمی تونم انکار کنم چقدر دلم میخواد کنارش باشم. نمی تونم انکار کنم به سمتش خیلی جذب میشم ولی خیلی ازش دورم. من هیچی در موردش نمی دونم.

-: در مورد ارونند میدونستی؟

-: ما شش ماه وقت داشتیم همدیگر و بشناسیم.

با تلخی ادامه دادم: اون وقت آخرش شد اون...

-: میخوای بخاطر ترس از رابطه ی گذشته این یکی و خراب کنی؟

لبم و گزیدم: میخوام این یکی و با عقل بسازم.

از جا بلند شدم. مانتوم و تن می زدم که گفت: می دونی هر تصمیمی بگیری من پشتتم مگه نه؟

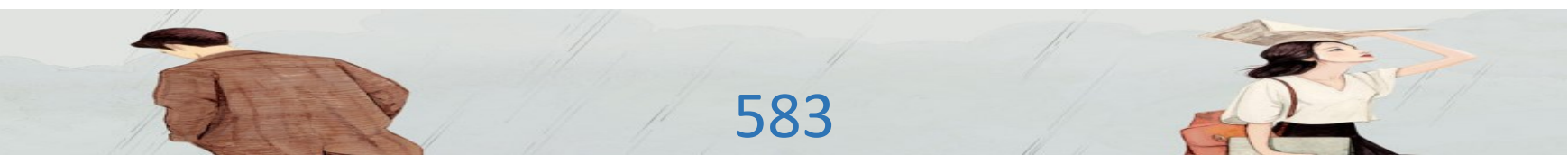
کوله ام و روی شونه ام انداختم: فکر می کنم اگه بره دلتنگش میشم.

-: سعی کردی جلوش و بگیری که نره؟

خیره شدم به دوربین: دنیای اون اینجا نیست مامان. راس میگه که باید بره... اون دنیاش بزرگتره... حق ندارم اینقدر خودخواه باشم و دنیاش و توی دستای خودم بگیرم.

مامان نگاهی به اتاق انداخت: باید به خودتون و رابطه ی بینتون فرصت بدین.

به سرفه افتادم. مامان از جا بلند شد: قبل از رفتن چهار تخمه بخور... میرم دم کنم.





دنبالش رفتم. جلوی پیشخوان آشپزخونه از حرکت ایستادم. اون موقع ها خبری از این پیشخوان نبود. به جاش یه دیوار بود. یه دیوار تمام قد که آشپزخونه رو از دید سالن اصلی پنهون می کرد. همون دیواری که جلوش یه بوفه ی قدی قرار داشت و من پشتش پنهون می شدم. چشم گرفتم از جا خالی بوفه که مامان سعی کرده بود با سماور زغالی پرش کنه.

-:فردا کی برمی گردی؟

شونه هام و بالا کشیدم: نمی دونم. پروازش فردا شبه.

مامان فنجان چهار تخمه رو دستم داد: مراقب خودت باش.

نگاهی به فنجون انداخته و یک نفس بدون توجه به داغیش بالا دادمش... مامان غرید: می سوزی.

دلم می خواست بسوزم. بی دلیل... نه با دلیل. می شد بسوزم و از رفتن منصرف بشه؟ برزو توی چهارچوب در ظاهر شد: بریم؟

سرم و براش تکون دادم. با هم از خونه بیرون زدیم... برزو هم تا رسیدن به خونه ی سفید و دوست داشتنی چیزی نگفت. جلوی در منتظر موندم برزو بره. دستام و توی جیب برده و کلیدا رو لمس کردم... قدمی به عقب برداشته و ساختمون سفید و زیر نظر گرفتم. همه چیزش دوست داشتنی بود... ولی بیشتر از همه اشون مالکش! لبم و به دندون کشیدم... مدت کمی بود برای اینکه اینطور بهش عادت کنم. خونه ی دوست داشتنی هنوز همین جا بود. همین جا می موند. این خیابون... سرم و چرخوندم. زیباترین خونه اش همین جا بود. همین خونه سفید خال دار!

دستام و جلو کشیده و زنگ در و فشردم. لحظه ای بعد در به روم باز شد. نگاهی به درخچه ی سبز کنار در انداخته و از کنارش گذشتم. در ورودی لابی و باز کردم. صدای صحبت از طبقه ی بالا می اومد. به سمت پله ها رفتم...

دو تا چمدون سیاه رنگ درست کنار هم جلوی کاناپه قرار داشتن. چشمام و روشن بسته و برگشتم. با شلوار سفید و پیراهن مردونه ی نارنجی درست توی چند قدمی ایستاده بود. با دیدنم قدمی به طرفم برداشت: دیر کردی.





جلوتر رفتیم. وکیلش هم از روی مبل بلند شد: خوش اومدین خانم دکتر.

سرم و تگون دادم. با نزدیک شدنم به طرفم اومد و کوله ام و از دستم گرفت. نگاهش کردم. ریش داشت کاملاً... به اندازه ی چهار روزی که ندیده بودمش.

ناصر روی مبل نشست: ببین برادر من... خودت با دستای خودت گند زدی به همه چیز.

کوله ام و که روی صندلی مبل رها شده بود، بلند کرد و صاف گذاشت: برام مهم نیست. من به اون مرتیکه باج نمیدم.

-: حالا اگه سه ماه دیگه ورشکست نشه میخوای چه خاکی تو سرت بریزی؟

لبام و جمع کردم و اون با اخم شدیدی به ناصر فریاد کشید: از همون خاکایی که تو سرت میریزی.

وقتی داد می زد، از اون چیزی که میشناختمش دور می شد. مثل الان... پسرک عزیز و دوست داشتنیم نبود.

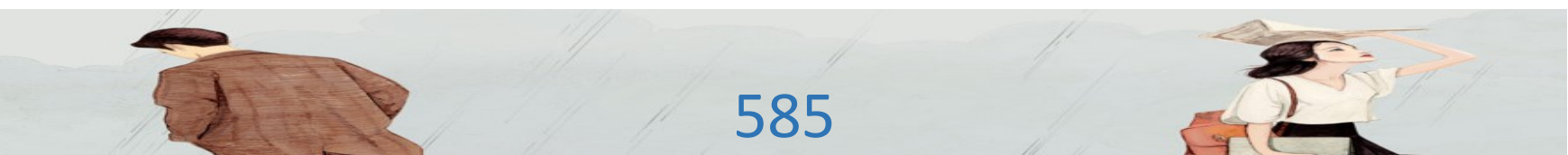
-: من حرف اون عوضی و گوش نمیدم. اصلاً هر غلطی میخواد بکنه بزار بکنه! اون آلبوم مال منه... بدون اجازه ی من منتشرش کرد درجا ازش شکایت کن. بکشونش دادگاه و اجازه ی پخش اون آلبوم و باطل کن.

-: اون آلبوم و تو توی شرکت اون ساختی الوند. خودتم میدونی نسبت بهش هیچ حقی نداری.

چرخیدم. بازم اون چمدونای سیاه! خونه سرد بود... برخلاف همیشه. هنوزم دوست داشتنی بود ولی سرد بود. انگار هر لحظه هم سردتر می شد.

-: پاشو گ...!

نگاهی بهم انداخت و اصلاح کرد: پاشو برو ناصر حوصله ندارم. تهش میخواد به این کشور ممنوع الورودم کنه. از سر من که گذشته چه یه وجب چه صد وجب!





قلبم هری افتاد روی کفشای ال استار سفیدم. آره خب... چه اهمیتی داشت براش!

ناصر از جا بلند شد و گفت: خود دانی از این به بعدش و...!

به سمتم اومد: خوشحال شدم خانم دکتر... در ارتباط هستیم.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که به سمت پله ها رفت. قبل از سرازیر شدن از پله ها گفت: مشکلی برای خروج نداری. فردا دیگه نمی تونم ببینمت دارم میرم شیراز! در تماس هستیم. مراقب خودت باش.

نفسم حبس شد. چرا اینقدر در مورد فردا صحبت می کردن؟

-:بریم؟

به طرفش برگشتم. نگاش کردم. نمی تونست بمونه؟ نمی خواست بمونه؟

کوله ام و برداشته و راه افتادم. با برداشتن کت و سوئیچ دنبالم اومد. توی آسانسور به خودم نگاه کردم. چقدر بد شده بودم. چقدر خودخواه شده بودم که آرزو می کردم نره!

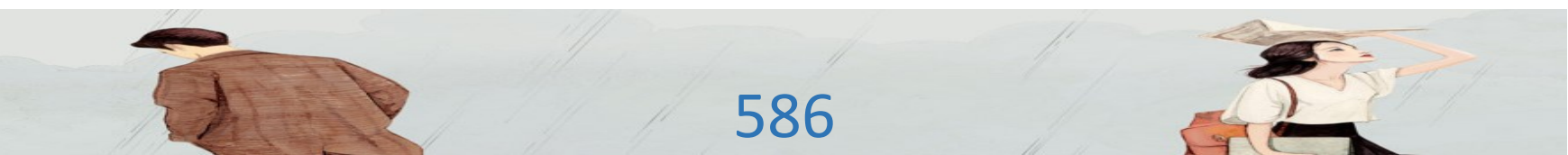
-:خوبی؟

بهش نگاه نکردم. خودم که افتضاح بودم. توی دیوارک آینه ای آسانسور خودم و تماشا کردم. افتضاح بودم ولی جواب مثبت دادم.

دستم که توی دستش گرفته شد سر بلند کردم... انگشتاش و توی انگشتام حلقه زد: راهمون طولانیه.

می شد راهمون تمومی نداشته باشه!؟

جلوی در کمک راننده وایسادم. دستم و که دراز کردم در و باز کنم عقب کشیدم. نگاش کردم. با پرویی تمام منتظر بودم در و باز کنه. در صندوق عقب و بست و به طرفم اومد. در و که باز کرد، خودم و پرت کردم توی ماشین. نمی





شد نریم؟ حال خوب نبود... نه بدتر... دلم می خواست یه جا باشم که کسی سراغم نیاد. دلم کنج میخواست. سر برداشتم... متعجب نگام کرد. به سختی زمزمه کردم: میشه نری...

ابروهاش بالا رفت و میم و به آخر جمله ام اضافه کردم.

هنوز همونطوری داشت نگام می کرد. به تندی گفتم: بمونیم اینجا!

اینجا؟! تو این خونه ی سفید! با چمدونای سیاه جلوی پله ها! توی خونه ی سفید دوست داشتنی با چمدونی سیاه دوست نداشتنی.

-: بمونیم.

گفت بمونیم. نمیشه بریم؟! ما بریم. تو بمون!

دستام و روی صورتم کوبیدم. به خنده افتاد: تارا...!

لبام و گاز گرفتم. دستم و توی دستش گرفت: چی میخوای؟

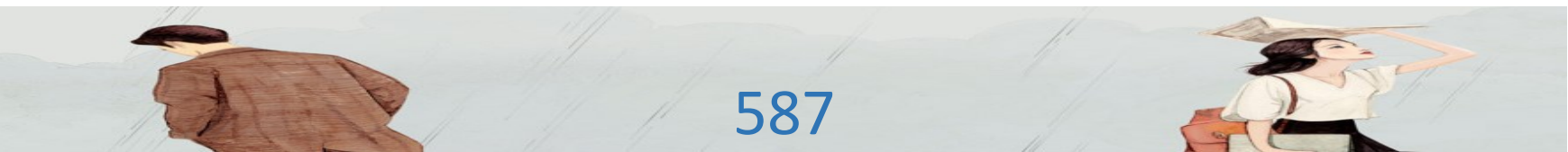
نفسم و فوت کردم و صادقانه جواب دادم: خودمم نمیدونم.

چیزی راه گلوم و بسته بود. چیزی شبیه به بغض یا حرص... عصبانی بودم. از خودم... از اون. از همه بیشتر از بابا...!

-: فقط یه مشکلی هست.

به مانتوی بنفش گل دارم چنگ انداختم: چه مشکلی؟

سرش و نزدیکتر آورد. کاملاً توی ماشین و نفسش و توی صورتم فوت کرد: هر چی توی اون سرت وول میخوره رو بنداز دور و حواست به من باشه.





به قهوه ای چشماش زل زدم. روشن تر از همیشه به نظر میرسید. این چهار روز گذشته رو چطور گذرونده بودم؟! توی تخت خواب! توی خونه... جلوی تلویزیون... با بسته ی فیلم های بهزاد... از شعله ی معروف آمیتا باچان تا خوب بد جلف... همراه برزو هرهر خندیده بودم ولی یه لحظه از فکر فردایی که در پیش بود جدا نشده بودم. حالا می خواست این و از ذهنم دور کنم؟ چطوری؟! تا دیشب که تلفنم زنگ خورده بود فکر می کردم دیگه هر گز نخواهم دیدش... از این پس نه تنها اروند نامی از زندگیم خط خورده که این کلمه پنج حرفی با حرف لام هم از زندگیم خط خورده ولی اینبار خیلی تیره تر... فکر می کردم از این پس اگه قراره این اسم و بشنوم فقط و فقط توی صفحه ی تلویزیون خواهد بود و بس! ولی الان اینجا بودم... کنارش...!

با هم برگشتیم بالا... چمدونای سیاه و دیدم و از کنارشون گذشتم. روی مبل نشستم و گفتم: می خوای تا شب اونجا بشینی؟

رنگ نارنجی عجیب برازنده اش بود... باید امروز نارنجی می پوشید؟!!

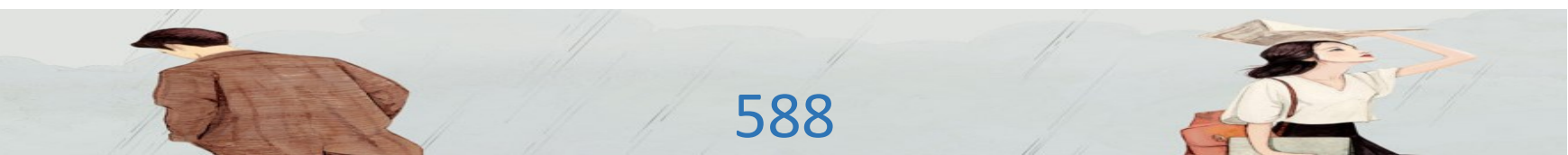
بازوم و گرفت و کشید: پاشو ببینم.

دنبالش راه افتادم. ظرف های خوراکی و از توی یخچال بیرون کشید و توی بغلم انداخت: بریم بشینیم تو ایوون! سرم و تگون دادم. جلوتر ازش وارد ایوون شدم. روی صندلی های سفید نشسته و زل زدم به شهر! آخرین باری بود که می اومدم به این خونه...! دستی به جیبم کشیدم. باید کلیدا رو بهش پس می دادم. خودش می گرفت. مطمئنا قبل از اینکه من بخوام پس بدم خودش درخواست می کرد. اون وقت بهش پس می دادم.

جلوتر اومد. لیوان های لیموناد و روی میز گذاشت: تا وقتی برمی گردم مراقب خودت باش.

لبم و به دندون کشیدم. مگه قرار بود برگرده؟ مگه نگفته بود فوقش ممنوع الورد میشه؟ مگه میخواست که برگرده؟! ریه هام و پر از هوای دلگیر و آفتابی بهاری کردم.

دستاش و توی هم گره زد: هنوزم نمی خوای باهام بیای؟





می خواستم... امروز تا ته جهنم هم باهاش می رفتم. امروز اگه می گفت بمیریم میمردم. بدون اینکه فکر کنم اون برادر کیه. بدون اینکه فکر کنم اون کیه... من کیم!

-:پس پاشو بیا اینجا...

دستم کشیده شد و لحظه ای بعد قبل از اینکه بفهمم، روی پاهاش نشسته بودم و دستام روی سینه اش بود. سرش و خم کرد به سمت سینه ی من و گفت: بزار صدای قلبت و بشنوم.

دستام و پایین آوردم. سرش و روی سینه ام گذاشت... حس کردم آفتاب نه، زیر آتیش دارم می سوزم. سرش و کمی جا به جا کرد: مگه دوسم داری که قلبت اینطوری داره دیوونه وار میزنه.

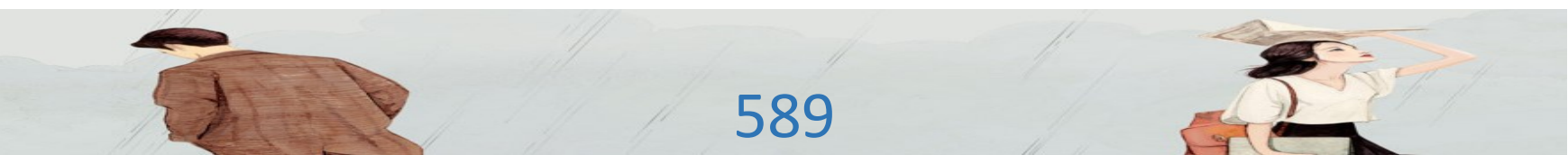
چه سوالی! لبام و جمع کردم. به هر زور و ضربی بود نباید گریه می کردم. نباید اشکم سرازیر می شد. نباید می زدم زیر گریه...! حق نداشتم گریه کنم. میخواست سر برداره که به تندی دستام و بلند کرده و دور سرش پیچیدم و با تموم قدرت سرش و به سینه ام فشردم. می خواستم توی خودم حلش کنم. میخواستم توی وجودم باشه و ازم دور نشه.

دستاش دور تنم حلقه شد و بیشتر از قبل خودش و به تنم فشرد. نالیدم: مراقب خودت باش! بازوم و کشید. سر بلند کرد. از نگاهش فراری شدم. چشم گرفتم و لبه اش روی پیشونیم نشست: اون ویلا رو همونطوری که دلت می خواد بساز.

سرم و تگون دادم. سر عقب کشید: مثل خودت مهربون باشه و پر از آرامش!

چشمام و بستم... چونه ام و فشرد: امروز چشم نبند. میخوام نگاهت و توی ذهنم داشته باشم تارا...

زبونم و روی لبام کشیدم و زمزمه کرد: فکر نمی کنم هیچ چیزی توی دنیا باشه که به اندازه ی لبای تو وسوسه انگیز باشه.





کیش! مات!

الوند:

به صورت مات شده اش لبخند زدم. دستم و بردم سمت برش کیوی ها: بین مزه ها کدوم و دوست داری؟

-:نمی دونم...!

معلومه که نمی دونست. ولی مطمئنا می دونست من چی دوست دارم. میدونست بقیه چی دوست دارن...! کیوی رو به چنگال زدم و توی دهنش گذاشتم: این چطوره؟

به حرکت خط چونه اش با هر بار جنبیدن دهنش زل زدم. با آروم شدنش سر کج کردم: چطوره؟

لباش و جلو کشید: ترش...

با جدیت گفتم: یکمم می سوزونه تندیش!

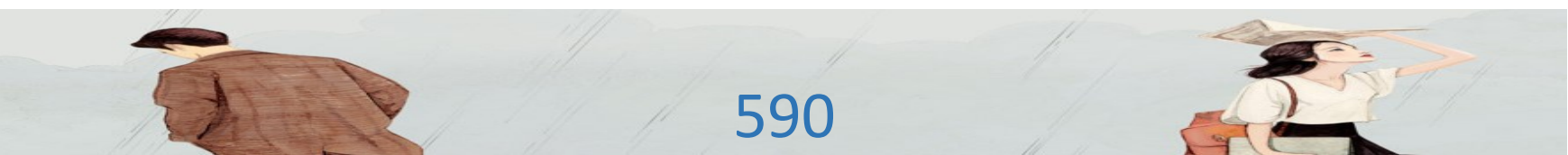
اینبار سراغ سیب رفتم. با اولین گازی که زد، لحظه ای مکث کرد و نگاهش پایین اومد. خوشش نیومده بود. خندیدم و پرتقال و انتخاب کردم. خندید: ترشه!

انبه رو که بالا آوردم، لباش و جمع کرد: شیرینه!

خیار و تو دهنش گذاشتم: خب کدوم؟

-:همشون خوشمزه ان.

با تاکید گفتم: نه... کدومش و بیشتر دوست داری.





نگاهش و به ظرف میوه ی روی میز دوخت: کیوی!

سرم و کج کردم: من و چی؟ منم دوست داری؟

دستاش و روی شونه هام گذاشت و بلند شد. به سمت لب ایوون رفت و زل زد به شهر...! پا روی پا کشیدم. دوست داشتنم اینقدر سخت بود؟

تکیه به دیوارک به طرفم برگشت: اونجا چیکار می کنی؟

شونه هام و بالا انداختم: کار...!

موهایش توی باد به بازی گرفته شد. شلوار یاسیش و بلوز حریر بنفش تا روی بازوهایش چین خورده بود و زیر دست باد می لرزید... وجود منم می لرزوند: وقتی تفریحت چیکار میکنی؟

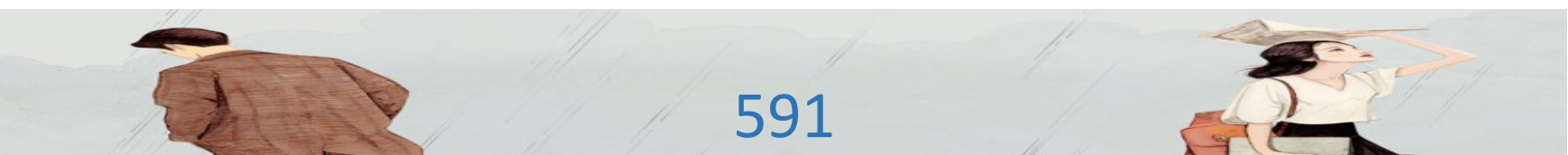
نفسی تازه کردم: از این به بعد به تو فکر می کنم.

رنگ نگاهش تغییر کرد. از این فاصله می تونستم قطره اشک و ببینم که از چشمش سرازیر شد. اخم کردم: چرا گریه میکنی؟

سرش و به طرف راست برگردوند. از جا بلند شدم... لباس می لرزید. سرش و تگون داد: همش فکر می کنم چرا تو؟ چرا من؟ چرا الان باید مقابل هم قرار بگیریم. وقتی گفتم کاش به جای اروند با تو آشنا می شدم مامان بهم گفت در غیر این صورت ممکن نبود با هم آشنا بشیم.

نگاهش و به سمتم داد: راس می گفت. فاصله ی ما زمین تا آسمونه. اگه اروند نبود هیچوقت با هم آشنا نمی شدیم. فکم و بهم فشردم. لعنتی واقعیت همین بود. حرفاش راس بود.

-: دلم میخواد بهت بگم بمون...! دلم میخواد بهت بگم نرو... ولی وقتی میبینم چقدر اینجا بودن باعث آزارت میشه وقتی میبینم هیچ چیز درست نیست میدونم باید بری. تموم دیشب در موردت سرچ کردم.





لبخند تلخی زدم: من هیچوقت نمیدونستم هفده سالگیت رفتی فرانسه. نمی دونستم تو یکی از نخبه های موسیقی دنیایی! هیچوقت فکر نمی کردم بودند برای اونا اینقدر اهمیت داشته باشه. الان خودخواهی که بخوام بهت بگم بمون کنارم وقتی میبینم دنیات چقدر بزرگه.

توی یه قدیمیش ایستاده و جفت دستام و توی جیب شلوارم کردم که بیشتر به طرفش نرم. که بغلش نکنم... که نبوسمش! نفسم و توی سینه حبس کردم: باهام بیا تارا...

نگاهش رنگ مهربونی گرفت: نمی تونم. منم اینجا دنیای خودم و دارم. دنیای من اینجا... خیلی کوچیکتر از دنیای تو! نمی تونم باهات پیام. من هیچی در موردت نمی دونم. من حتی نمیدونم تو چطوری زندگی می کنی. من به اندازه ی برادر شوهرم بودند میشناسمت... زندگی عشق نیست که احساسات براش کافی باشه. منم میخوام دنیای خودم و بسازم. میخوام خودم باشم نه تارای تو... میخوام تارا باشم.

-:این حرفت...

لباش و بهم فشرد: شاید بین ما زمانه که می تونه تصمیم بگیره.

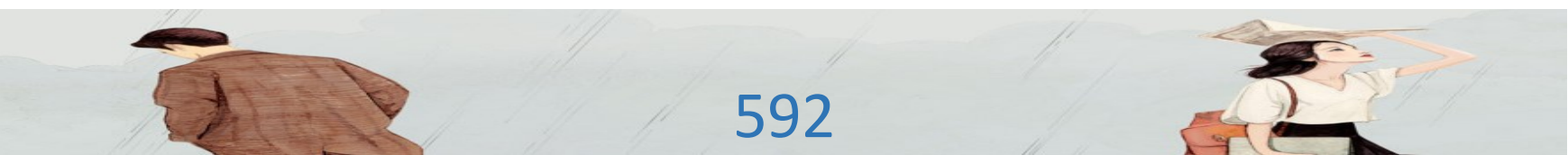
سرم و به معنای فهمیدن تکون دادم. حالا که اینطور میخواست... همین که این و می گفت خیلی بهتر از این بود که بهم خیانت کنه. خیلی بهتر از این بود که بدونم هیچوقت نخواهد بود.

لبخندی زد. دستام و از جیبم بیرون کشیدم: بیا اینجا...

یک قدم برداشت... توی آغوشم جا گرفت. سرش که روی شونه ام نشست دستام و دورش حلقه زدم. راحت می تونست توی یه بازوم جا بگیره... خندیدم. سر برداشت و با لبای ورچیده اخم کرد: چرا میخندی؟

-:نمیدونستم اینقدر لاغری.

-:خیلی لاغرم؟





لبام و به گونه اش چسبوندم. نرمی پوستش وسوسه ام می کرد. چشمام و بستم: خوشمزه ای...!

سر عقب کشید: ا...!

بیشتر فشردمش: یه روز میبرمت با خودم... اون روز دیر نیست.

بلند خندید. دستش و توی جیبش فرو برد و چیزی بیرون کشید. متعجب به بند چرمی آویزون خیره شدم. بند و

توی دستش تکون داد: دستبند دوست داری؟

توی آغوشم چرخوندمش و مچ دستم و از پهلوش رد کرده و جلوش تکون دادم: خودت ببندش!

عقیق قرمز روی چرم می درخشید. سر برداشتم... دقتش برای بستن و گره زدن دستبند دور مچ دستم وسوسه

ام کرد. سرم و بیشتر خم کرده و توی موهایش فرو بردم. بوی موهایش وجودم و لرزوند. سرش و عقب تر کشید: ا...!

نکن!

عمدا توی گلویش فوت کردم: چیکار میکنم مگه؟

سرش و بیشتر به شونه اش نزدیک کرد: اینطوری نکن!

بیشتر فوت کردم: چیکار؟

به طرفم برگشت و با لبای ورچیده نگام کرد. خندیدم و سر عقب بردم: من چطوری نبودن تو رو طاقت بیارم؟

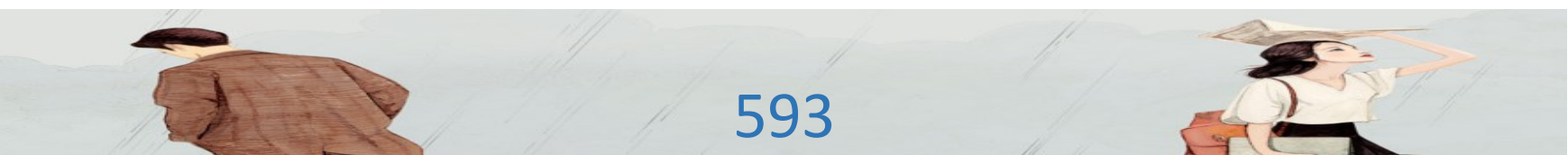
نگاه سبزش درخشید: ممنونم که اومدی تو زندگیم.

لعنتی... چقدر می تونست ساده با کلمات بازی کنه و قلبم و از سینه بکنه. به حرکت موهایش خیره شدم... به پیچش

موهای فر خورده اش توی هم. به آشفتگی که به نظرم ازار دهنده بود ولی اینجا... وقتی موهای اون می شد چقدر

می تونست دوست داشتنی به نظر برسه. به ابروهای صاف شده اش... پیشونیش که بخاطر ریختن موهایش توی

صورتش کوچیکتر به نظر می رسید. چشمای سبزش و مژگان بلندش... وقتی اولین باری که دیده بودم و اشکی که





به چشماش نشسته بود. بینی کوچیک و صافش و لبای کوچیکترش... هنوزم خشک بودن. ولی بیشتر از قبل وسوسه برانگیز به نظر می رسیدن.

من چطوری قرار بود تاب بیارم؟

دستش روی دستبند نشست. سر خم کردم: عقیق؟

لبخندی روی لباش نشست: فکر کردم چه سنگی می تونه باعث بشه این سنگ برازنده ات بشه.

-:خودت ساختی؟

-:فکر کردم با خریدن اون قرآن ناراحتت کردم برای همین می خواستم این یکی شادت کنه.

مچ دستم و از نظر گذروندم. قشنگ؟ مد روز؟ قطعا هیچکدوم نبود ولی عجیب دوست داشتنی به نظر می رسید: ممنونم برای قرآن...!

زل زد به چشمام: ازش خوشت اومد؟

کمی خم شدم: بعد از سالها بهترین هدیه ای بود که گرفتم.

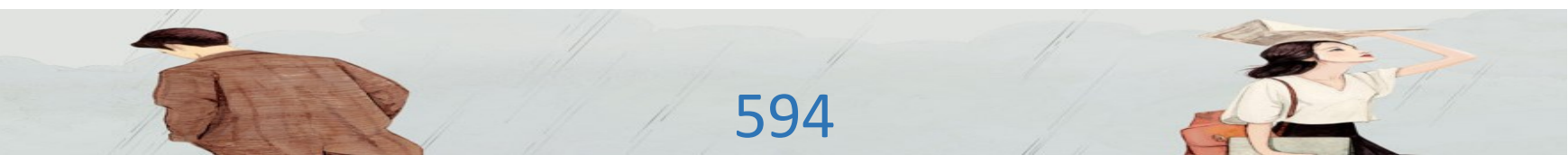
خودش و از بین دستام بیرون کشید: مگه من هدیه ام؟

دستم و دراز کردم تا بگیرمش: یه هدیه خوشمزه!

به سمت ساختمون دوید. دنبالش راه افتادم: تا کجا میخوای فرار کنی؟

شونه ای بالا انداخت: شاید تا جایی که دستت نرسه.

دستم و گذاشتم روی پنجره و سنگینیم و انداختم روش: جایی هست که دستم بهش نرسه؟





تابی به تنش داد: حواست به دستبند باشه. ازش فقط یدونه تو دنیا هست.

عقیق روی دستبند می درخشید. بافت چرمی دو طرفش هم باعث می شد بیشتر به چشم بیاد. سرم و تکون دادم: شرط داره.

-:هیچ شرطی پذیرفته نیست.

تکیه ام و از پنجره گرفتم و راه افتادم: خیلی شیطون شدی!

قدمی روی پله های طبقه ی دوم گذاشت ولی همون جا وایساد و به طرفم برگشت: قبلا شیطون نبودم؟

روی مبل روبروی پله ها نشستم: همیشه همینقدر شیطون بودی؟

-:نمیدونم. تو شیطون بودی؟

-:اوهوم. من خیلی شیطون بودم... مامان و جون به لب می کردم. تقریبا هر روز یبار بخاطرم از خدا طلب مرگ می کرد.

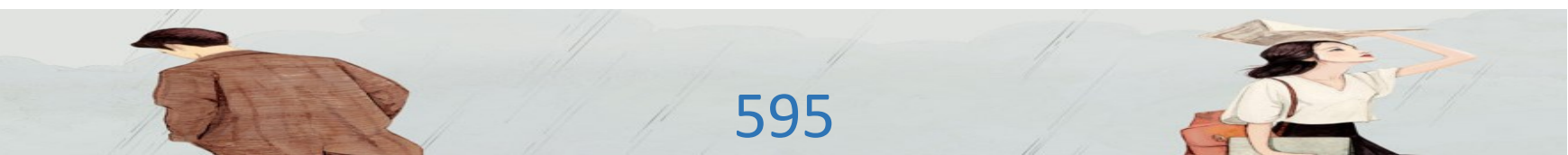
ابروهاش بالا پرید. همونجا روی پله ها نشست: چرا؟

خندیدم: هر هفته یبار مجبور می شد ببرتم بیمارستان. می گفت نخور ولی می خوردم. می گفت نکن ولی می کردم.

-:پس اذیت می کردی!

دستش و زیر چونه اش زد و با حرکت پاهاش دقیق گوش می داد. حتی اگه فلسفه ی زندگی درس می دادم اینطوری گوش نمی داد که الان سرا پا گوش شده بود: آره...

-:میدونستی و اینکار و می کردی؟ بیچاره فروغ خانم.





-وقتی از خدا طلب مرگ می کرد خوشحال می شدم چون قبلش به زبونش می اومد که خدا من و بکشه ولی نصفه ولش می کرد و به جای من براش خودش مرگ می خواست.

چینی به پیشونیش افتاد: این خوشحالی داشت؟

با تاکید گفتم: مهم بودن برای مامان خوشحالی داشت.

تارا:

خندیدم. بغض کردم... فرو خوردمش. قیمه درست کردم. رشته پلو هم... با همون رشته های مخصوص. سالاد درست کرد... سالاد سزار... زیتون ها رو کنار هم گل چیدم و لبخند زد. به سالادش خندیدم و نرسیده به سر میز ظرف و بین خودم و خودش تقسیم کرد. اسپرسو با کف فراوان براش درست کردم و نشست روبروم. خیره به صورتم گفت: حرف بزن!

خندیدم: در مورد چی؟

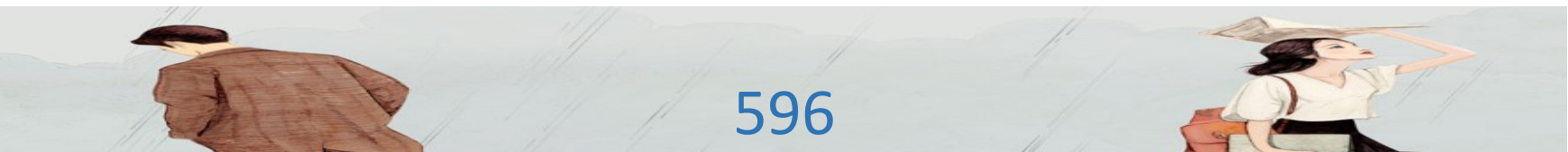
ماگ و به لبه اش نزدیک کرد: مهم نیست. هر چی...

سرم و عقب بردم: فردا کجا میری؟

-چین!

-اونجا هم میخوای کنسرت برگزار کنی؟

لبخندی روی لباش نشست: گفتم تو حرف بزن نه من و به حرف بگیر...





نیشخندم جمع شدنی نبود. ادامه داد: یه گروه هست قراره اونا رو ببینم. اگه خوب باشه روشن سرمایه گذاری می کنیم.

-:اینکار و خیلی دوست داری؟

خیرگی نگاهش محوم کرد: نه به اندازه ی تو.

لب ورچیدم و سر برداشت: بخوابیم؟

شونه ای بالا انداختم: نمی دونم.

ماگ و به تندی روی میز گذاشت و بلند شد: بیا... سردت که همیشه اینجا روی کاناپه بخوابیم.

جوابی ندادم. هفته ی پیش... سه شنبه شب... تا صبح... توی بغلش... روی کاناپه ی ویلای دوستش خوابیده بودم... اونقدر عمیق... اونقدر اروم که نفهمم کی صبح شد. الان هم می تونستم همونقدر اروم بخوابم؟ همونقدر عمیق؟
روی کاناپه دراز کشید: بیا!

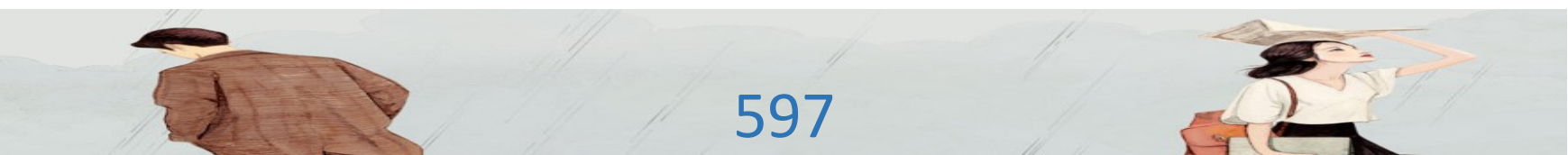
-:خوابت میاد؟

با جدیت گفت: آره...!

از جا بلند شده و کنارش نشستم. دستم و گرفت... کنارش دراز کشیده و سر روی بازوش گذاشتم... چند لحظه توی سکوت گذشت... توی نیمه ی تاریک خونه چشم می چرخوندم. صدای زنگ ساعت که بلند شد، آهسته زمزمه کردم: ساعت ده شبه!

-:اوهوم.

-:فردا این ساعت میرسی چین؟





:-اوهوم.

به آستین پیراهن مردونه اش خیره شدم. دکمه ی سر آستین نقره ای به شکل برف می درخشید. لبخند زدم...
رگ های مچ دستش کاملا برآمده بود. سرم و کمی جا به جا کردم: خوابیدی؟

:-آره!

ریز ریز خندیدم: پس چرا حرف میزنی؟

:-شاید چون می خوام بخوابم.

شیطنتم گل کرد: خب چرا تا الان نخوابیدی؟

دستش روی بازوم جا به جا شد: شاید چون میخوام تو رو بخورم.

قلبم از تپش وایساد. نفسم نکشیدم. چی گفت؟ چرا گفت...! وقتی اینقدر نزدیک نبودم بهش شنیدنش جذاب به نظر می رسید ولی وقتی اینطوری نفشاش توی گوشم میپیچید. دم و بازدمش توی گردنم حس می شد، شنیدن این حرف...!

تکون خوردم. غرید: اینقدر وول نخور.

:-میخوام پاشم.

گره بازوش و از دور کمرم باز کرد: کجا؟

نگاش نکردم: میرم آب بخورم.

با عجله به سمت آشپزخونه دویدم... پشت پیشخوان تکیه به یخچال سر خوردم و دست روی قلبم گذاشتم.
خدایا...! داشتم چیکار می کردم من...!





:-خوبی؟

سر برداشتم. درست یه قدیمیم... بالای سرم ایستاده بود. به تندی برخاستم و با صدای لرزونی زمزمه کردم:
آره...خوبم!

جلو اومد: چت شد؟

عقب رفتم... چرخیدم و چسبیدم به پیشخوان: هیچی!

:-ببینمت!

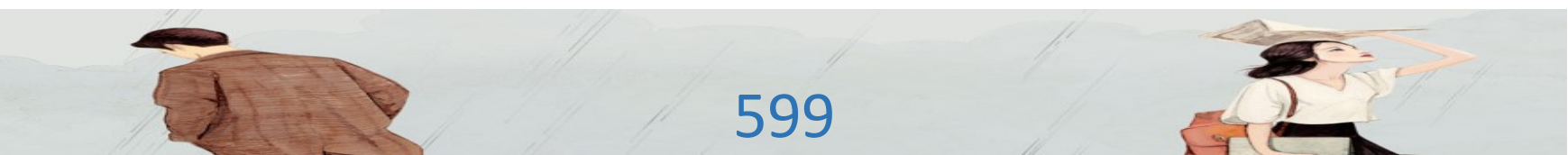
چشمام و بستم. چرا عجیب دوست داشتم بغلش کنم؟! با این وسوسه توی وجودم مبارزه کردم ولی اون سر خم کرد و دستش چونه ام و گرفت: چرا چشمت و بستی؟

زبونم و روی لبام کشیدم: همینطوری...!

:-تارا!

چشم باز کردم. توی تاریکی آشپزخونه به چشماش که برق می زد خیره شدم. سیبک گلوم تگون خورد و آب خشک شده ی دهنم و به سختی فرو دادم. نگاهم از چشماش کمی پایین تر کشیده شد. دستش چونه ام و رها کرد. سر چرخوندم که از زمین کنده شده و روی پیشخوان قرار گرفتم. جیغ نکشیدم... شوکه نشدم... شوک نگاهش... حرف توی چشماش... ضربان قلبش... حرکت نفساش اونقدر عمیق تر بود که به کنده شدنم... به نشستنم روی پیشخوان فکر نکنم.

سری خم کرد. قلبم توی دهنم نبض می زد. دستاش بالا اومد. صورتم و قاب گرفت... فشار اندکی به شقیقه ام داد. توی چشماش و با نگاهم کاویدم. توی عمق مردمک چشماش... زیر نور کم چراغ... دنبال خودم گشتم و من... همون جا بودم. درست مرکز چشماش... درست توی مرکزیت مردمک نگاهش.





بینی ام جمع شد.

سرش خم شد. چشم نبستم... دستم بالا اومد. روی پیراهن نارنجیش نشست... من محو شدم پشت مژگان بهم رسیده اش و اون... بوسیدم.

دریای آرومی بودم که به خروش در اومدم. غنچه ای بودم که توی گرمای احساسش شکوفا شدم. حرکت نوازش وار لبه‌هاش مثل لالایی بود که توی گوشم نواخته می شد. حرکت آرومش تموم تنم و در برگرفته و می فشرد. انگشت های دستش بین موهام به گردش در اومده و بازی می خورد... ابرهای دلم غرش می کردن... نه برای باریدن... برای رعد و برقی که با هر حرکت لبه‌هاش می خروشید.

نمیخواستم اما نفس کم آوردم و رهایی داد. عقب کشید و تمام هوای اطراف و بلعیدم. سرم و برای جستجوی لبه‌هاش کمی چرخوندم اما لبه‌هاش اینبار روی چونه ام نشست. بوسه ای دیگه ای روی چونه ام و پوستم سوخت. لرزیدم...! سرشار از زندگی شدم و لرزیدم... صدای مامان توی گوشم تکرار شد: زنانگی به خرج بده!

عقلم به روی احساسم دامن انداخت و انگشتانم فشار خفیفی به سینه اش وارد کرد.

سینه اش زیر انگشتانم بالا آمد. کمی عقب رفت و نفسش را در صورتم رها کرد. نگاهم را دزدیدم و بازی دادم... روی سینه اش... کمی بالاتر... روی چونه اش... کمی بالاتر... به چشم هاش رسوندم. به نگاه مهربان چشم هاش!

لبخند زد... سرم و جلوتر کشیدم و به سینه اش رسوندم. دلم می خواست بخوابم!

انگشتای دستش نوازش وار روی موهام به حرکت در اومد... به صدای قلبش گوش دادم. مرتب می نواخت. محکم و استوار... مردونه!

-:اینجا نخواب.

سرم و بیشتر خم کردم: همین جا می خوام بخوابم!





دستاش جلوتر اومد. دور تنم حلقه شد و بالا کشیدم... توی آغوشش... سرم به سینه اش! قدم برداشت... آشپزخونه ی غرق توی تاریکی و از گوشه ی چشمم دیدم... چقدر این آشپزخونه بیشتر از قبل دوست داشتنی بود.

سرم نرسیده به بازوش چشم بستم. خندید: خوابت میومد شیطونی می کردی؟

به صداش گوش سپردم و چشم باز نکردم.

الوند:

صدای زن که توی سالن بزرگ فرودگاه اکو می انداخت روی اعصابم بود. خودم خوب می دونستم باید برم لازم نبود اینقدر تکرارش کنه. قدمی به طرفش برداشتم: وقتی نیستم بیشتر مراقب خودت باش.

سرش و تکون داد. به علامت مثبت. نگام و کشیدم... چهار ماه پیش... توی این فرودگاه فکر کردم یه احمقه... هنوزم فکر می کردم یه احمقه که نمیخواه همراهم بیاد ولی یه احمق دوست داشتنی جذاب!

-:هنوز نرفتی که...

علیرضا با دسته گل توی دستش نزدیک شد. به لیلیوم های سفید و صورتی و غنچه رزهای سفید لبخند زدم. علیرضا دسته گل و توی سینه ام کوبید: اینم سفارشت! خودت بیکاری فکر می کنی همه بیکارن.

نگاهم و دادم به تارا که متحیر علیرضا رو تماشا می کرد. علیرضا به سمتش برگشت: سلام عرض شد. من علیرضا... دوست این از دماغ فیل افتاده. بس که حسوده فرصت این پیش نیومده زودتر آشنا بشیم.

دست تارا توی دستش نشست و خندید.





علیرضا با بیخیالی ادامه داد: من همونطوری که اومدم فلنگ و ببندم و برم... اومده بودم این باری که رو دوشم انداخته بودی و خالی کنم که خالی کردم. الهی بری برنگردی... اونجا بگیرن ببندنت نزارن بیای اینجا که نون ما رو کاسه می کنی. برو برادر... پیدات نشه.

به طرف تارا برگشت: البته با شما نبودما! میدونین چیه؟ حالا انشا... سر فرصت یه توضیح مفصل میدم که چقدر بودنش اینجا زندگی من و مختل می کنه.

دستش و توی جیب داخلی کتش برد و کارتی به طرف تارا گرفت: این کارت من. هر وقت خواستین سرش و زیر آب کنین باهام تماس بگیرین. من با کمال میل باهاتون شریک میشم.

تشر زدم: برو!

قدمی به عقب برداشت و با بیخیالی رو به تارا گفت: یادم نبود اینجااست... ریز میبینمش!

تارا از خنده خم شد و اخم کردم و به آرامی از بین دندونام زمزمه کردم: عوضی!

دسته گل و به طرفش گرفتم. متعجب نگام کرد. اشاره ای به دسته گل زدم: هیچوقت بدون من گریه نکن.

نگاهش و به گلها دوخت: پیش تو می تونم گریه کنم؟

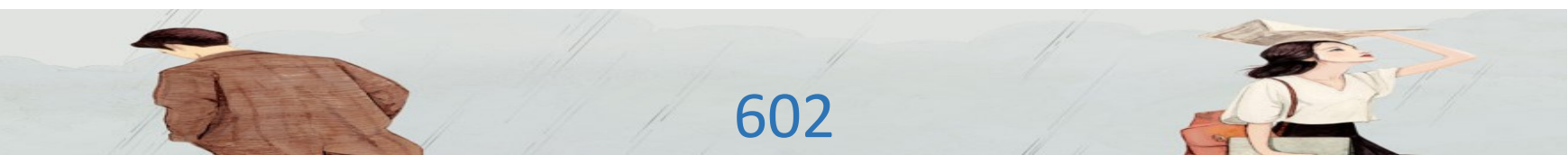
دسته گل و توی دستاش رها کردم: آره ولی اطمینان نمیدم دلیل گریه هات بتونه بازم نفس بکشه.

ناباورانه سر برداشت و چشمکی زدم: مراقب خودت باش. دیگه باید برم.

لبخندی زد. قدمی توی همون حال به عقب برداشتم...

لباش تکون خورد. چیزی گفت ولی نشنیدم. صداش توی صدای زن که غرغر می کرد و خفه نمی شد، گم شد. با خشم دستم و مشت کردم و قدم دیگه ای به عقب برداشتم. به صورتش زل زدم تا بتونم توی ذهنم حکش کنم.

نمی دونستم کی می تونم برگردم ولی می خواستم که همین الان برگردم به سمتش... برگردم و بغلش کنم!





تا وقتی به در ورودی خوردم چشم ازش نگرفتم و وقتی به در خوردم به اجبار چشم گرفته و چرخیدم. درها بسته شد و نتونستم ببینمش! تارا محو شد. با بدخلقی روی صندلی تجاری جا گرفتم و با اخم های در هم تا رسیدن به مقصد خوابیدم تا شب بیداری شب قبل و جبران کنم. تموم شب به تماشای تارای غرق خواب نشسته بودم.

خمیازه کشون چمدونم و گرفتم و به راه افتادم. نگاهم زیر بازی نور چراغ های سقف چند ضلعی فرودگاه پکن به گردش در اومد. مردم در حال عبور و مرور بودن. از مقابل مامورهای آبی پوش گذشتم... مردی با دیدنم به سمتم دوید... سری خم کرد و به انگلیسی لهجه دار شدیدی گفت: خوش اومدین. من ژانگ چوون هستم.

سرم و براش تکون دادم. به صورتش نگاه کردم. چشمای کوچیک و کشیده داشت... موهاش و به عقب شونه زده بود و شلوارش به سختی تا مچ پاش می رسید. هر چند کت و شلوارش تقریبا رسمی بود. چرا ایران نمونده بودم؟ پیش تارا! الان می تونستم توی بغلم بگیرمش! احمق بودم... خیلی احمق بودم.

پرسید: چیزی نیاز دارین؟

سرم و به طرفین تکون دادم و ادامه داد: طبق برنامه می رسونمتون هتل... در صورت تمایلتون من رستورانی انتخاب کردم که شام میل کنید. فردا صبح برای صبحونه همراهتون خواهیم بود و به اتفاق به شرکت میریم.

انگلیسیش افتضاح بود. کلمات و می کشید و برای تلفظ وی تقریبا زبونش می گرفت. لازم بود یه چینی و به عنوان مترجم استخدام کنن؟ حالا نمی شد به جای یه چینی یه انگلیسی می شد که می تونست چینی حرف بزنه!؟

چمدونم و به دستش داده و روی صندلی عقب نشستم. دیشب چنین ساعتی تارا توی بغلم بود. سرم و کمی خم کردم. حرفای دیروز ذهنم و مشغول کرده بود. چطور می تونستم همه چیز و توی تعادل نگه دارم. اگه فکر می کردم میشه ازش دور موند سخت در اشتباه بودم. بعد از دیشب... بعد از چشیدن مزه ی ترش و شیرین لبهای خشکش! نمی شد از فکرشون بیرون اومد. لب زیرینم و آهسته به دندون کشیده و فشردم. لباش ظریف و ناشیانه حرکت می کرد. ناشیانگیش بیشتر جذبم می کرد و ذهنم و متمرکزتر که بهترین ها رو بهش بچشونم...





نفس کشیدم. پسر به عقب برگشت: با توجه به برنامه ی غذایی شما یه رستوران سنتی چینی انتخاب کردم.

لبم و گزیدم: دوست ندارم برم بیرون... ترتیبش و بده توی هتل غذا میخورم.

تعجب کرد. دوست داشتم تنها باشم... دوش بگیرم و به تارا فکر کنم. این تنهایی و به وقت گذروندن ترجیح می دادم. برج تمام سفید هتل شانگری توی شب می درخشید. مووینگ هایی که توی فضای اطراف ساختمون نصب شده بودن نور و چنان به روی ساختمون می تابوندن که فکر می کردی جدا از شب قدم برمی داری. اتاقم سوئیتی شیک و تمیز و مرتب بود. پسر و که اسمش و فراموش کرده بودم برای تعویض لباس راهی کردم. با باز کردن چمدون نگاهم افتاد به پیراهن نارنجیم... تموم لباسها رو به جز اون بیرون کشیدم. ترجیح می دادم بوی عطر و تن تارا روش بمونه! لباس پوشیده و پایین رفتم. از پله های نیم گرد ورودی بار که نرده های شیشه ای داشتن و اجازه می دادن از پنجره های تمام قدی شب پور نور پکن و بیینی به سمت پایین قدم برداشتم. لوستری که به دور آسانسور شیشه ای پیچیده بود و نور و توی سالن بزرگ ساطع می کرد هم تقریبا اجازه می داد پله ها به دورش چرخ بخورن. مهماندار نزدیک شد. با لبخند تا میزی که پسرک مترجم انتظارم و می کشید راهنماییم کرد. پسرک با دیدنم به سرعت از جا بلند شد و اشاره زد بشینم.

روی مبل بنفش رنگ نشسته و پا روی پای دیگه ام انداختم.

مؤذب بود... انتظار آدم خونگرمتری داشت. به مهماندار اشاره زد. به مهماندار سفارش شراب پینونوآر دادم. شاید امشب کمی مزه مزه می کردم... به یاد نبودن تارا.

با جدیت اسمش و دوباره پرسیدم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: دوست دارین دیدنی های پکن و ببینید؟

مطمئنا جوابم منفی بود. شاید روزی با تارا! سکوت کرد و اجازه داد توی افکار خودم غرق بشم. خوب بود که ترجیح داد توی افکار خودم تنهام بزاره و گرنه خودم به حرف می اومدم و از اینکه سعی می کرد ارتباط برقرار کنه احساس نارضایتی می کردم. گارسون با گیللاس و شیشه ی شراب برگشت. به حرکت دستش وقتی سعی داشت چوب پنبه ی درب شیشه رو از جاش بیرون بکشه به نظر جالب می اومد. در عین آروم بودن مهارت حرفه ایش و در تکرار





اینکار به نمایش می گذاشت. نگاهم کشیده شد به آسمون شب... باید با تارا تماس می گرفتم. دستم و برای بلند کردن گیلان محتوای مایع قرمز رنگ جلو بردم. داشت چیکار می کرد؟

تارا:

برزو با اخم غرغر کرد: نمیدونم تو که نبودی... بهزادم نبود چه نیازی بود من خدمتش برسم؟

مامان اخم کرد: برزو!

سر برزو برگشت، خواست چیزی بگه که سرم و به طرفین تگون دادم. با اخم غرغر کرد: حالا که ریخت و قیافه ی خونه عوض شده و خدا رو شکر اصلا شبیه خونه ی اونا نیست میخوام حیاطم تغییرات بدم.

لبخندی روی لبام نشست: گل بخریم؟

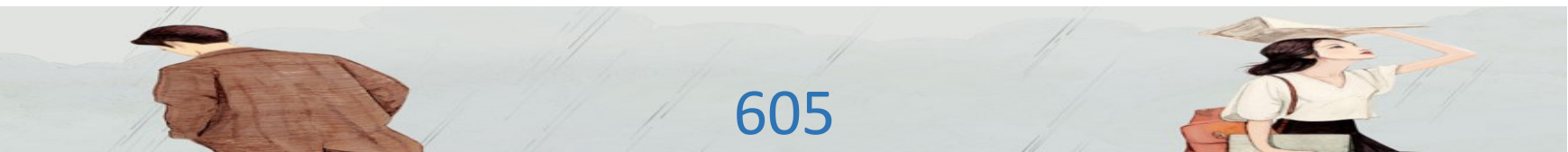
-: گلم میخریم. چطوره سنگ فرشاشم عوض کنیم؟ باغچه رو هم یکم بزرگتر می کنیم. پارکینگ که هست ما هم دو تا ماشین بیشتر نداریم، بیا حیاط و بزرگتر کنیم. باغچه ها رو گسترش بدیم و به جاش مسیر در تا حیاط و باریک تر.

هیجان زده دستام و بهم کوبیدم: خیلی خوبه!

مامان خسته روی مبل نشست و کوسن و پشت کمرش گذاشت: من دیگه جون ندارم برای این یکی...

برزو بلند شد: شما کاری نیاز نیست بکنی. خودم ترتیبش و میدم. با تارا هم گل می کاریم.

سرم و تگون دادم. مامان نگاهی به در نیمه باز اتاقم انداخت: نمی خوای تغییرش بدی؟ همه جای خونه رو تغییرات دادیم جز اتاق تو.





بی حوصله گفتم: هر کاری کنم باز همونطوریه!

مامان کمی خم شد و دستش و زیر سرش گذاشت: خواهرت اونجا زندگی کرده و از اون مهم تر تو بخوای می تونی مثل اینجا اونقدری تغییرش بدی که اصلا شبیه به اون اتاق نباشه.

از جا بلند شدم. دلم نمیخواست. اونجا حتی اگه تغییر هم می کرد باز بوی اونا رو می داد. بوی خواهرایی که برای بابا عزیزبودن. بوی خواهرایی که می تونستن با بابا شوخی کنن و بخندن.

مامان صدام زد: تارا...

به طرفش برگشتم. لبخندی زد: داری با خودت چیکار میکنی؟

لبام و جمع کردم: کاش می دونستم مامان.

-رفته دنبال کار ترجمه مدارکت!

-اوهمم ولی توی کمترین حالت یه سال وقت میبره. مشخص نیست بتونم پذیرش بگیرم یا نه. قطعاً جایی که اون زندگی می کنه جایی برای من نیست... شاید بشه کشورهای دیگه ای و امتحان کرد.

-اینقدر سخت نگیر!

لبخند تلخی زدم: سخت نیست مامان واقعیه!

وارد اتاق شدم. لپ تاپ کادویش و برداشتم و روی تخت نشستم. پتو رو روی سرم کشیده و پاهام و توی آغوشم جمع کردم. نور لپ تاپ که اطرافم و روشن کرد به اشکام اجازه دادم سرازیر بشن. دلتنگ بودم... بی خودی دلم میخواست گریه کنم. به تصویر ویلای آرامش که روی دسکتاپ گذاشته بودم نمایان شد. مرورگر و بالا آوردم. با اولین کلمه ی اقامتی که تایپ کردم یه صفحه بزرگ از هیستوری مرورگرم باز شد. توی سه روز گذشته اونقدر سرچ کرده بودم که مطمئن بودم جای دیگه ای باقی نمونده. اینبار اسمش و سرچ زدم. توی آخرین مقاله ازش به





عنوان نابغه ی موسیقی روز یاد شده بود. نویسنده ی مقاله با وصف و آب تاب فراوان از این یاد می کرد اون می تونه اسطوره ای دیگه باشه مثل شوبرت... بتهوون... و دنیای موسیقی و متحول کنه.

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم. با یک جا نشستن و گریه کردن قرار نبود راهم برای رسیدن بهش هموار بشه!

پتو رو از سرم عقب زده و بلند شدم. مامان صدام زد... حین پا زدن شلوارم توی چهارچوب در ایستادم. با دیدنم گفت: میری بیرون؟

-میرم دیدن یه وکیل! باید در موردش باهاش مشورت کنم. کارم دارین؟

-میخواستم بگم بیا این قبضا رو پرداخت کن ولی ولش کن مهم نیست خودم ترتیبش و میدم. برو به سلامت...

قبضا رو از روی پیشخوان چنگ زده و برگشتم. مامان نالید: تارا بزار درستش می کنم.

لبخندی زدم: حلش می کنم خسته ای شما! بخواب...

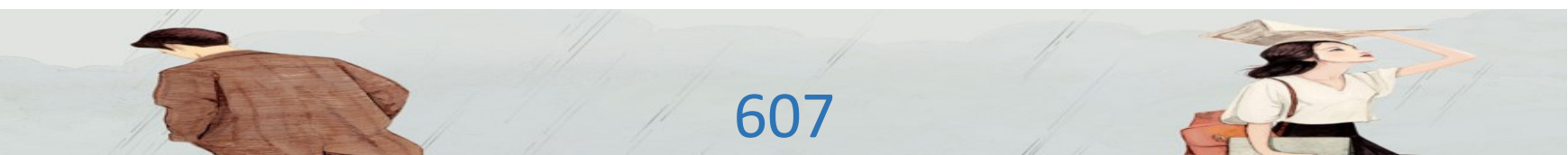
لباس پوشیدم. لپ تاپ و پوشه مدارکم و برداشتم... از در که بیرون می رفتم نگاهی به اتاق بهم ریخته انداختم... هنوز بیشتر وسایلم توی جعبه کنار دیوار بود. نمی خواستم به این زودی برم سراغشون! شاید هم هیچوقت!

منشی جوان و زیبا با دیدنم لبخندی زد. نگاهی به در چرمی اتاق انداختم: تشریف دارن؟

-بله بفرمایید. کسی داخل هستن... بهشون اطلاع میدم که شما اینجا هستین.

سرم و تکیه داده و توی مبل چرمی فرو رفتم. منشی شماره گرفت. به تابلوهای روی دیوار خیره شدم. به آرامش و سکوت دفتر...! به تصویری از ویلونیستی از نیم رخ با موهای بسته شده پشت سرش!

در اتاق باز شد. همزمان سرچرخوندم و ارمغان با دیدنم به طرفم دوید. از جا بلند شده و توی آغوش گرفتمش و نگاهم به اروندی افتاد که پشت سرش اومد. دست روی سر ارمغان کشیدم و نالید: تارا!!





نمیدونستم چی بگم. فقط بیشتر توی آغوشم فشردمش... با سر به ارونند اشاره زدم. جلوتر اومد و بازوی ارمغان و گرفت: ارمغان...

سر برداشت و خیره به ارونند پرسید: حالا چیکار کنم؟

ارونند با نگاهی به من گفت: دیدی که ناصر گفت نیازی نیست کاری بکنی... خودش حلش می کنه. تو که نمیخواهی برگردی به این زندگی...

ابروهام بالا پرید ولی به سرعت خودم و از شوک وارده بیرون کشیده و لبخندی به روش زدم. ناصر پشت سر ارونند توی چهارچوب در ظاهر شد. با سر سلام دادم با آرامش و لبخند پاسخ گفت. منشی جوان با لیوان آبی برگشت. لیوان و از دستش گرفته و به لبهای ارمغان نشسته روی صندلی نزدیک کردم.

سر برداشت و نالید: تارا طلاق نمیده.

ارونند غرغر کرد: بسه دیگه... اون موقع که گند می زدی فکر الانشم باید می کردی. پاشو بریم آبرومون و بردی. طلاق نده پدرش و در میارم.

شوکه به ارونند نگاه کردم. با اخم به طرفم برگشت: اینجا چیکار میکنی؟

ناصر جلوتر اومد: خوش اومدین خانم دکتر.

لبخندی زدم: ممنون. می تونیم صحبت کنیم؟

:-البته. برای شما همیشه وقت دارم.

ارمغان و بوسیدم: زنگ بزنی... بیا پیشم. بیشتر حرف میزنیم.

بازوم و گرفت: بهت زنگ میزنم.





لبخند زده و قدم برداشتم که بازوم کشیده شد: تارا...

سرم و کاملاً عقب کشیدم تا بتونم اروند و ببینم. قد بلندش برام جذاب نبود... نگاهش هم دیگه جذاب نبود. دلخور بودم ازش... نه برای خودم. برای حرفی که به ارمغان زد. برای اشتباهی که ارمغان با ندونم کاری به بار آورده بود و اروند ازش مثل چماقی که مدام قرار بود به سرش کوبیده بشه استفاده می کرد. الوندم اینکار و می کرد؟ آروم بازوم و از دستش بیرون کشیدم: بله؟

انتظار این واکنش و نداشت. ولی به خودش اومد و پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

آهسته گفتم: پیش وکیل برای حل مشکلات حقوقی میان.

-: مشکلی داری؟ بگو من حلش میکنم.

لبخندی زدم: ممنون. چیزی نیست که خودم از پشش برنیام.

با اخم نگام کرد. نگاهش طلبکارانه بود. چرا؟ چون میخواستم دوست دختر برادرش باشم؟ یا چون نغمه رو دوست داشت؟ نفس عمیقی کشیدم.

-: نمیخواهی برگردی رستوران؟

ناصر هنوز منتظر بود. سرم و بلند کردم و به مردمک چشمهای اروند زل زدم: الان کار دارم.

ارمغان نالید و اروند به اجبار ازم فاصله گرفت. ناصر سری خم کرد: از این طرف.

صدای اروند و شنیدم: بهت زنگ میزنم حرف بزنیم.

جوابی براش نداشتم. حرفی هم برای زدن به اروند نداشتم. همه چیز واضح بود...

ناصر در چرمی و پشت سرمون بست: اگه اطلاع داشتم میاین بهتون می گفتم که اینجا هستن.





نگاهی به در انداختم: اشکالی نداره. ارمغان داره جدا میشه؟

پشت میزش ایستاد: بله. چی میل دارین؟

از اینکه اطلاعات بیشتری در اختیارم گذاشت خوشم اومد. امیدم برای بیان کردن خواسته ام بیشتر شد. توی ذهنم اومد قبلا عادت نداشتم چیز خاصی سفارش بدم ولی الان... با جدیت زمزمه کردم: چای لطفا!

سفارش داد و برگشت. روبروم نشست: همه چیز مرتبه؟

نفس عمیقی کشیدم: از تون یه درخواستی دارم.

-با کمال میل... در خدمتم.

دستم و به سمت کیفم برده و پوشه ی مدارکم و بیرون کشیدم: می خوام تو ایالت کالیفرنیا ی آمریکا برای دکترا بخونم...

به وضوح شوکه شدنش و دیدم ولی دلم میخواست. همینطوری! اصلا هم به الوند نامی که دل و دینم و برده بود ربطی نداشت.

دستش و برای گرفتن پوشه جلو آورد: کالیفرنیا؟

حرفی نزددم. اجازه دادم با مدارک مشغول بشه. متفکر و خیره به مدارک گفتم: شما که اینجا دکترا رو خوندین.

لبم و به دندون کشیدم: اشکالی داره اونجا تکرار بشه؟

لبخندی زد: شما رزومه ی خیلی قوی دارین که شوکه ام کرده. فکر می کنید بدون تحصیل نمی تونین ویزا بگیرین برای همون می خواین دوباره ادامه تحصیل بدین؟

لب و ورچیدم. دقیقا همین توی سرم بود.





چند ضربه به در خورد و منشی جوان با سینی فنجان های چای ظاهر شد. لبخندی به روی هر دومون زد. قبل از اینکه از اتاق بیرون بره ناصر گفت: با روزه تماس بگیر بگو ببینه وقت دقیق دادگاه خانم سپهر کی خواهد بود. منشی تنهامون گذاشت. متفکر گفت: تو این مورد الوند می تونه خیلی راحت این مشکل و حل کنه. برای اون بردن شما به اونجا اونقدر سخت نیست.

سرم و تگون دادم: می خوام با تکیه به توانایی های خودم برم...

از جا بلند شد. پوشه ی مدارکم و روی میزش گذاشت و خیره به صفحه ی لپ تاپ گفت: رزومه ی کاری قوی دارین. پیشنهادم اینه اجازه بدین سعی کنیم براتون ویزای کار بگیریم.

زمزمه کردم: برای من؟ توی آمریکا!

-خانم دکتر... رزومه ی کاری شما نشون میده چقدر توانمند هستین. مطمئنم با مطرح شدنش نیازی به ویزای تحصیلی نخواهد بود. دو سه روزی بهم فرصت بدین تا کاملا همه چیز و بررسی کنم. بعد خدمتون عرض می کنم چه موقعیتی برای شما مناسب تر خواهد بود.

-ممنون... فقط آه...

مکث کردم و لبخند زد: فعلا حرفی به الوند نمیزنم. مطمئن باشین.

نگاه پر از تشکر و تقدیمش کردم اون اشاره زد: میل بفرمایید.

دستم به سمت فنجان روی میز رفت: احتمال پذیرش هست؟

-در حال حاضر اطلاعات چندان قوی ندارم که بخوام قاطعانه بگم. اجازه بدین بررسی کنم با چند نفر مشورت می کنم بعد ولی با توجه به رزومه ی شما فکر می کنم نود درصد میشه پذیرش گرفت.





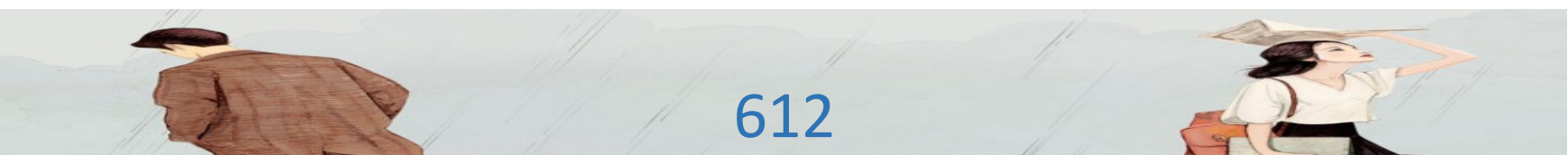
بی اختیار لبخند زدم. همین جمله... همین درصد! نود درصد... بسیار زیاد بود. نه خیلی خیلی بیشتر از تصورم بود. ممکن بود! از ناصر عصار جدا شدم... از برج زیبا بیرون زده و توی پیاده رو به راه افتادم. کوله ام و روی شونه ام جا به جا کردم. خیره به سنگ فرشها لبخند زدم. سرم و کمی عقب داده و رو به آسمون زمزمه کردم: عاشقتم خداجون! زنی از کنارم گذشت. لبخند تمام و کمالم و تقدیمش کردم. زن هم به روم خندید... از خنده اش به هیجان اومدم. دستام و توی جیبم فرستادم و با لمس کلیدها، از حرکت ایستادم. خونه ی سفید دوست داشتنی هنوز همون جا بود. درست همون جا... توی خیابون دوست داشتنی و عزیز...

اگه می رفتم! اگه خودم و میرسوندم اونجا... اگه خونه ی سفید و با تموم سفیدیش بغل می زدم! دستم و برای اولین تاکسی که رد می شد تکون دادم. روی صندلی های عقب نشسته و زل زدم به شهر!

شهر دوست داشتنی من... شهر عزیزم. چطور می خواستم شما رو ترک کنم.

خونه ی سفید توی سکوت سردی فرو رفته بود. همه جا تمیز بود و مرتب. همچون همیشه. نه اثری از ذره ای گرد و خاک بود نه هیچ چیز دیگه ای...! نگاهم و از آشپزخونه گرفتم و به وسوسه ام برای یادآوری اون شب غلبه کردم. چرخیدم و نگاهم و دوختم به کاناپه... از کنار آسانسور و راهرو گذشته و خودم و به کاناپه رسوندم. مانتو و کیفم و گوشی انداخته و دراز کشیدم. پاهام و که توی سینه جا به جا می کردم، به عمد سرم و روی بازوی خودم گذاشتم تا کمی عمیق خاطرات اون شب برام یادآوری بشه. برعکس اون شب خوابیدم. صورتم و توی پشته ی مبل فرو بردم... میخواستم باز صدای نفس هاش و حس کنم. میخواستم بودنش و لمس کنم. چشمم داشت سنگین می شد که غلت زدم و صدای بوق ماندی توی خونه پخش شد. به سرعت دست زیر تشک برده و ریموت و بیرون کشیدم. دکمه هاش و به تندی فشردم که اینبار صداش توی خونه پیچید: آواره به راهی... درمونده الهی...! از...

زنگ در به صدا در اومد. از جا بلند شده و به سمت آیفون رفتم. کی بود که اومده بود؟ با فکر اینکه ممکنه مامور یادداشت شارژهای آب و برق باشه، چشم چرخوندم. کسی نبود. گوشی و که برداشتم و صدام بلند شد، زنی مقابل تصویر ایستاد: سلام...





آشنا بود. موهای سفید و چشم های جذاب چیزی نبود که بتونم فراموش کنم. لبخندی روی لبهام نشست و در و باز کردم. الوند ممکن بود از اینکه در و برایش باز کردم ناراحت بشه؟! نگاهی به اطراف انداختم. به جز لباسام که پخش شده بود توی خونه همه جا مرتب بود. با عجله به سمت مانتو و کوله ام دویدم و برشون داشتم. از مقابل پله ها که عبور می کردم صدای قدم ها بلند شد که از پله ها بالا می اومد. کوله و مانتو رو همونطور روی کاناپه ی جلوی پله ها رها کرده و به سمتش برگشتم. با دیدنم لبخندی روی لبهاش نشوند: مزاحم شدم؟

از حضورش حس نگرانی نداشتم. حضورش آرومم می کرد. شلوار سفید و مانتوی سبز آبیش هم باعث می شد این حس آرامش توی وجودم تشدید بشه. با طمانینه لبخند زدم: خوش اومدین.

آخرین پله رو هم بالا اومد: خونه ی زیباییه.

اشاره ای به پذیرایی زدم: بفرمایید.

:-الوند همیشه بهترین ها رو میخواست. همیشه دست روی بهترینا می داشت.

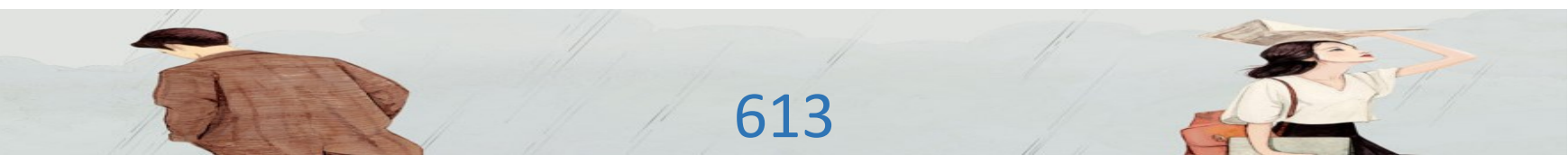
به مبلمان جلوی کتابخونه اشاره زدم. قدم برداشت و توی صدای آهنگ در حال پخش با صدای الوند، صدای قدم های بلندش هم پیچید. روی مبل نشست و کیف دستیش و به آرومی روی عسلی مقابلش گذاشت. با برداشتن ریموت به تندی آهنگ و قطع کردم. گفت: اجازه می دادی بخونه. از شنیدن صداش لذت می برم.

نگاش کردم. به اجبار آهنگ و روشن کرده و صداش و پایین آوردم: چیزی میل دارین؟

سرش و به طرفین تگون داد. نفس راحتی کشیدم. مطمئن نبودم چیز زیادی توی خونه پیدا بشه.

اشاره زد: بشین لطفا!

قدمی برداشته و روی دورترین نقطه نشستم. پاهام و کنار هم جفت کرده و دستام و روشن گذاشتم. نگاهی به اطراف انداخت: سلیقه ی توئه؟





نگاهم و چرخوندم: نه!

:-الوند نیست؟

:-ایران نیست.

متعجب شد. به وضوح حرکت ابروهاش و به سمت بالا دیدم و لبخند زدم.

:-فکر می کردم ایران، دوست داشتم ببینمش!

:-چند روزی میشه رفته.

سرش و به تایید تکون داد: که اینطور.

معذب بودم. کمی بیشتر از حد معمول... با اینکه دوست داشتنی بود اما حس می کردم اینجا بودنم... روبروش

نشستن یکم زیاده!

:-تو هم آهنگسازی؟

میتونست تا صبح ازم سوال بپرسه. من قطعا تک به تک اون ها رو پاسخ می دادم: معمارم!

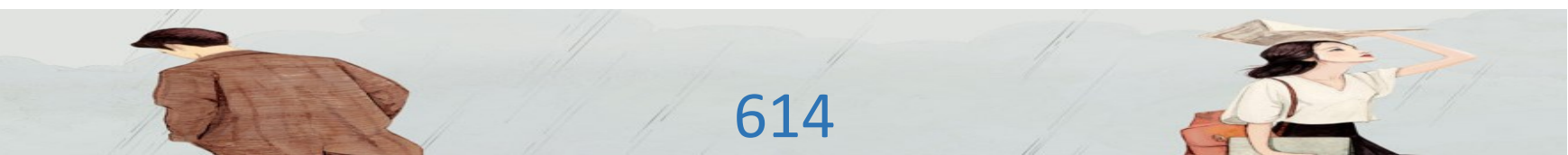
:-حضورت سوپرایزم کرد.

:-اینجا بودنم؟

سرش و به تایید تکون داد: الوند به سختی با کسی خو می گیره. تا چند ماه پیش که در جریان حالش بودم پریسا

گفته بود کسی توی زندگیش نیست. اون روز که توی کنسرت دیدمت فکر می کردم هنوز تو مراحل ابتدایی

آشنایی هستین.





خب این واقعیت بود. ما هنوز ابتدای راه بودیم ولی نمی دونم چرا بیخودی... همینطوری... یه حسی وادارم کرد که از دهنم پیره: روابط و زمان نه عمق حس و عقل تعیین می کنه!

خندید: همینطوره! درسته... الوند هم جای پسر منه! هر چند بعد از اون اتفاق الوند ازم دوری کرد.

خب... یه اتفاق... که باعث دوری شده. رفتار الوند هم نشون می داد که اون روز چندان از دیدنش خوشحال نیست اما ناراحت هم نبود. شاید کمی از دیدنش به هیجان اومده بود اونم وقتی که از دیدنش چهره در هم نکشیده بود فهمیده بودم. خب پس می تونست یه مشکل باشه. چه مشکلی؟ قطعاً از این خانم نمی پرسیدم. لبخندی زدم. ادامه داد: من همیشه با کار مریم مخالف بودم ولی اتفاق افتاد. من الوند و به دور از رابطه ای که ایجاد شده دوست دارم. اون قابل ستایشه!

مریم... آشنایی با مریم داشت؟ مریم نامی که به الوند خیانت کرده بود. خیانت! پسرک عزیزم چی کشیده بود. نمی تونست وسوسه ام کنه برای سوال پرسیدن با نگاه تیزش... من میخوامم همه چیز و از الوند بشنوم. با یه لبخند شاد، سرم و تکون دادم: همینطوره.

لبخندی زد: الوند و دوست داری؟

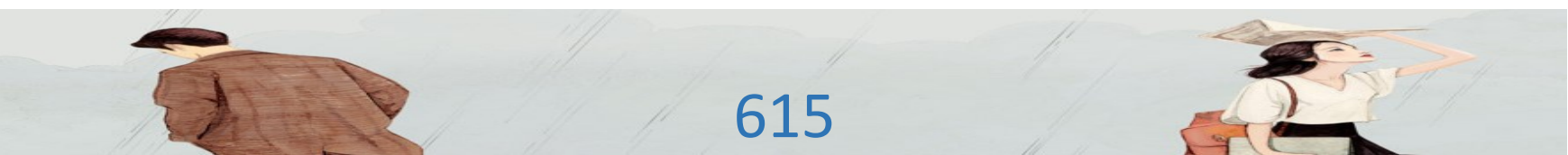
من همه چیز و دوست داشتم... و قطعاً الوند جزو مهم تریناشون می شد. الوند و می شد دوست نداشت؟ الوند و می شد ستایش نکرد وقتی اینقدر بزرگ بود. خاص بود؟ الوند بود!!!

نگاهم و آروم به زیر فرستادم.

زمزمه کرد: مراقبش باش.

:-حتما!

ساکت شد. سر برداشتم و به صورتش نگاه کردم. اون شب توی کنسرت نمی تونستم اینقدر خوب ببینمش. الان زیباتر از اون شب بود. خیلی زیباتر... سن و سالی که از چروک های صورتش و دستاش نمایان بود هم باعث نشده





بود چیزی از اون زیباییش کم بشه. چشمای مهربونش نگاه دوست داشتنیش... مردمک چشماش که قسمت زیادی از چشماش و به خودشون اختصاص داده بودن. لبام کش اومد... نگاه دزدید. چی میخواست بگه که نمی تونست... حسی درونم غلغلکم می داد که حرفی برای گفتن داره...!

-:با الوند در ارتباطی؟

کوتاه گفتم: بله!

دستاش و بهم گره زد. ناخن هاش با لاک تیره ی زرشکیش جذاب بود. چقدر دستای چروک خورده اش شیک و خاص بود. انگشت های کشیده و مرتبی داشت با انگشترهای شیک در هم پیچیده.

-:متاسفم اسمت و فراموش کردم.

آروم گفتم: تارا!

با خنده گفت: متاسفم... پیریه و این مشکلات! ذهن درگیر هم تشدیدش می کنه. اسم زیبایی داری عزیزم.

تشکر کردم و ادامه داد: می تونی پیغامی به الوند برسونی؟

-:حتما!

لباش و تر کرد. لبای رژ خورده ی زیباش و: بهش بگو داریوش مدارک جدیدی پیدا کرده که می تونه کار و براش سخت کنه!

الوند:

-:اینجا بشینم؟





به پریسا که پشت مبل ایستاده بود لبخند زدم: بشین.

قدمی برداشت و روی مبل رو بروم نشست: اهلش نبود!

مسیر نگاهش و دنبال کردم و به جام شراب روی عسلی انداختم. حتی لب نزده بودم ولی اونجا بود. گوشه ی لبم بالا رفت. پا روی پای دیگه اش انداخت و پاهای خوش تراشش و زیر دامن چاک خورده اش به نمایش گذاشت. نگاه هایی که به این سمت کشیده بودن و می دیدم. زیباییش باعث می شد مردها متوجهش باشن. چشم دوختم به چشمش و پرسید: چی شده؟

بازم نگاهش کردم و ادامه داد: بازم دست رد زد به سینه ات؟

چشم گرفتم ازش: نه!

:- پس...

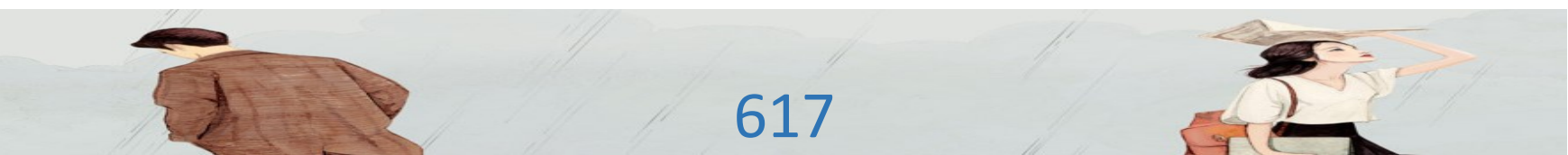
:- حضور قبل از من خیلی پررنگه تو زندگیش!

آروم خندید. اخم کردم و گفتم: می دونستی زنا برای اینکه بتونن با یه شکست عشقی کنار بیان در کمترین حالت به دویست روز وقت احتیاج دارن؟

اخمام شدیدتر شد. با یه حساب سر انگشتی ده روز از اسفند ماه و یک ماهم فروردین. از این دویست روز چهل روزش فقط گذشته بود؟ لعنتی! چهل روز؟ من تا صد و شصت روز بعدی باید چه غلطی می کردم؟ از کجا مطمئنی؟ خندون خم شد. جام شراب مقابلم و برداشت و حین به لب بردنش گفت: چون من یه زنم.

:- مال منه.

:- معمولا بیشتر از یه جام نمیخوری. با توجه به اینکه دو سه روز گذشته هم خوردی یه ناپرهیزی بزرگ داری می کنی.





چشم ازش گرفتم. از اینکه اینقدر میشناختم خوشم نمی اومد. چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد و بالاخره پرسیدم: حالا باید تو این دویست روز چیکار کرد؟

خندید. بلند و رسا... نگاه ها بار دیگه به این سمت کشیده شد. خودم و عقب کشیدم. انتظار جواب نداشتم... نیازی نبود به من جواب بده. اون پریسا بود و مهم تر از همه من الوند بودم. خودم می تونستم نتیجه رو پیدا کنم. احتیاجی به هیچکس نداشتم. باید با تارا تماس می گرفتم. ده روز متوالی هر روز سر ساعت تماس می گرفتم و روز یازدهم تماس نمی گرفتم... بهم زدن ریتم قطعا باعث می شد سراغم و بگیره. از این فکر لبخندی روی لبم نشست که پریسا گفت: نمی دونم چه فکری توی سرت می گذره اما بهتره قبل از پیاده کردنش حرف بزنی تا مثل ماجرای داریوش خرابکاری نکنی.

-من داریوش و سر جاش نشوندم همین...

پریسا خودش و جلو کشید و گیلاناس توس دستش و حرکت داد: یه سوالی توی ذهنم هست که هیچوقت به زبون نیاوردمش!

منتظر موندم تا ادامه داد: آتش سوزی اون شب کار تو بود؟

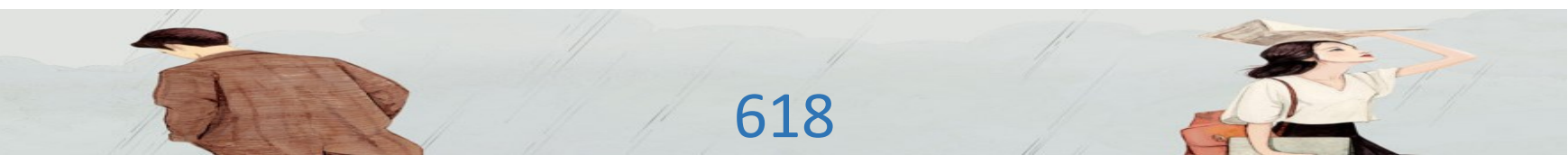
اون شب...! لعنت به اون شب! اون شب...! تمام تلاشم و به کار بردم و نگاه خیره ام و دوختم به مردمک های ریزشده ی چشم های پریسا: مهمه؟

لبخند مرموز روی لبهاش با نگاه تیز و برنده اش بازی کرد: فقط کنجکاوم.

صدام کمی لرزش داشت از یادآوری اون شب: این کنجکاوی اصلا به نفعت نیست.

چند لحظه نگام کرد و لبخند زد: من که چیزی نگفتم.

خودم و عقب کشیده و چپ چپ نگاش کردم. خندید: یه جام دیگه؟





پوزخند تحویلش دادم: خودت که گفتی دیشب و پریش خوردم این یکیش دیگه زیادیم می کنه.

دستم و روی پشتی مبل کشیدم. چند نفری به سرعت از کنارم عبور کردن و به سمت یکی از میزها رفتن. به زنی که همراه یکی از مردها بود و سرش و به شونه اش چسبونده بود اخم کردم. جای تارا عجیب خالی بود. دلم خواست و من الوند الان نمی تونستم داشته باشمش.

-:این ماجرای داریوش دردرس میشه.

-:بزار هر غلطی میخواد بکنه برام مهم نیست.

-:سود امسال شرکت و حساب کردم... بین جفتمون تقسیم میشه!

سرم و تکون دادم. چندان علاقه ای نداشتم به این موضوع... تکراری بود. گوشیش و به طرفم گرفت: آهنگ و بخون... شاید خوشش اومد. به نظرمون میتونه یه کار خوب از آب در بیاد.

دستم و به سمت گوشی دراز کردم: برای داریوش؟

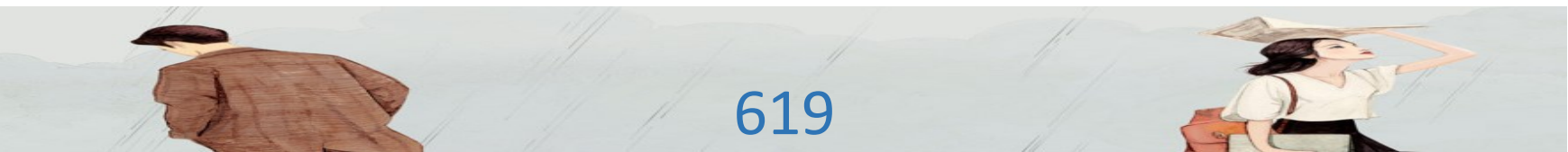
سرش و به طرفین تکون داد: برای معرفی قدرتمند خودمون توی ایران!

لبم و گزیدم که گفت: هفته ی آینده فیلم اکران میشه. تو هم دعوت شدی...! می خوان تو جشن اکران شرکت کنی.

آمریکا... مقصد بعدی... کاش تهران می بود.

-:الوند...

به چشم های خواب آلود و خسته اش خیره شدم. چرا نمی رفت بخوابه؟ مطمئنا حدود چهل و هشت ساعت از زمانی که آسوده خیال به تخت رفته بود می گذشت، وگرنه تو بیست و چهار ساعت اول نگاهش رنگ خستگی نمی گرفت.





-:بیا با داریوش حرف بزن.

همه سنگ داریوش و به سینه می زدن. تند و تیز نگاهش کردم: یبار جواب دادم، علاقه ای ندارم توی هیچ چیزی با داریوش به تفاهم برسم حتی اگه قرار باشه اون بره بهشت من ترجیح میدم برم جهنم تا اینکه با اون زیر یه سقف باشم. مفهوم بود؟

سکوت کرد. دلخور بود. اهمیتی نداشت قطعاً! با من که اعصاب نداشتم بحث می کرد. ده روز گذشته که پام و از تهران بیرون گذاشته بودم اعصاب نداشتم. کوچیکتری چیزی باعث می شد قاطی کنم و بیخودی داد و هوار بکشم.

-:این موضوع دردرس میشه الوند. من هم این و واضح و کامل میگم که بدونی.

عجب!

از جا بلند شد: بهتره برم بخوابم.

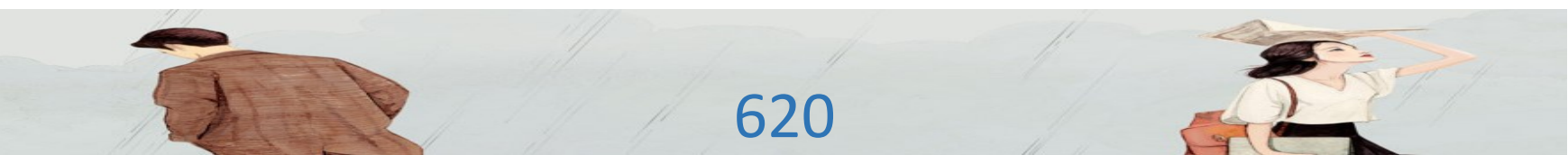
چند قدم که دور شد، گوشی و از جیبم بیرون کشیده و شماره گرفتم. با توجه به ساعت الان اونجا برای شام آماده می شدن. چشمام و بستم و اجازه دادم قبل از صداش، صدای نفس هاش به گوشم برسه و با شنیدن سلام پر انرژی زمزمه کردم: کجایی؟

-:شمال... نزدیک خونه ی آرامش!

گوشه ی لبم بالا رفت: هنوز که خونه ای نیست.

حس کردم پشت تلف لب ورچیده: به زودی میاد. به زودی یه خونه ی فوق العاده اینجا ساخته میشه. البته خیلی وقت ندارم چون قبلش یه ویلای دیگه دارم می سازم اما اینجا رو هم پیش می بریم موازی باهاش. هر دوشون خیلی خوب میشن.

از هیجانش لبخند روی لبهام نشست: باید همین الان اینجا کنارم می بودی.



آیپه

رلز. سر

هر گونه کپی برداری از این داستان، ممنوع و پیگرد قانونی دارد.



ساکت شد. با مکشی چند دقیقه ای گفت: شاید تا بیای خونه ی آرامش ساخته بشه.

-: فکر می کنی چند سال طول بکشه تا اونجا ساخته بشه؟

صدای لرزانش بلند شد: سال؟

با جدیت گفتم: تارا...

نفس هاش قلبم و به طپش وا داشت. منظم و محکم. چشم بستم... شبی که توی آغوشم بود... شبی که می تونستم این نفس ها رو توی دهن خودم حس کنم...

-: بلی؟

چشم گشودم. مهماندار از برابرم گذشت و با سینی که جام شراب روش می درخشید به سمت یکی از میزها به راه افتاد. توی گوشه گفتم: با من زندگی کن!
صدای نفس کشیدنش آروم و متمادی بود.

-: شنیدی؟

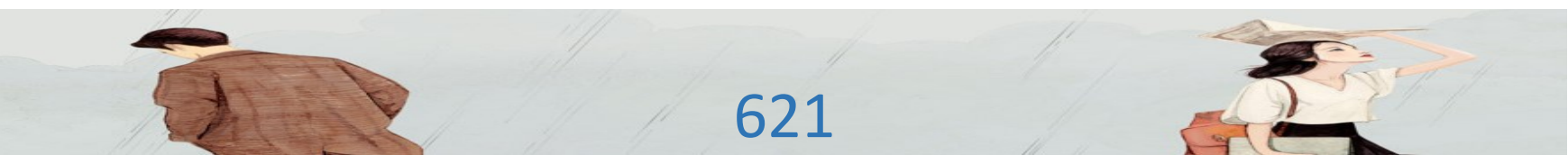
-: آره...

-: خب؟

صداش ته مایه ی خنده به خود گرفت: مگه سوال پرسیدی منتظر جوابی.

به خنده افتادم: معلومه که سوال بود.

-: گفتمی با من زندگی کن، نه اینکه می کنی؟





خب خب... حق داشت اما من واقعا منظورم همین بود. با من زندگی کن نه کمتر نه بیشتر. دنبال کلمه ی کمتر یا بیشتری هم نبودم. واقعا هم سوال نبود. این خواسته ام بود که به زبون آورده بودم: باهام زندگی کن. ساکت موند.

-:من منتظر نمی مونم برای اینکه چیزی اتفاق بیفته برای بدست آوردنش هر کاری لازم باشه می کنم. خونه ی سفید و دوست داری.

-:ولی...

به تندی پرسیدم: مشکلی با مالکش داری؟

به سرعت جواب داد: معلومه که نه!

چشمام و بستم: خودت و براش آماده کن. هضمش کن. درکش کن و آماده باش براش!

تارا:

برزو گوشی آیفون و سرجاش گذاشت: باباست.

من و مامان همزمان به عقب برگشتیم. مامان خندید: دیوونه شدی پسر؟ بابات الان اون سر دنیاست!

-:جدی میگم. باباست!

قاشق توی دستم و رها کرده و به سمت آیفون دویدم. مامان هم دنبال اومد... برزو جلوتر از ما قدم برداشت و در ورودی اصلی ساختمون و باز کرد. بابا بود... خودش بود. با پیراهن آبی و شلوار خاکستری... با موهای به عقب شونه خورده و ساکت کوچیک توی دستش!





برزو زمزمه کرد: اینجا چیکار می کنی بابا؟

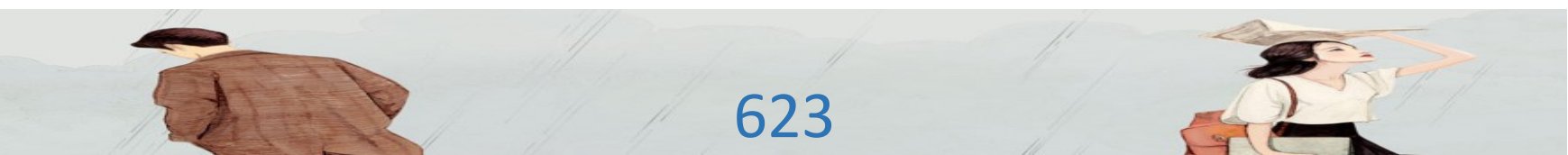
نگاهش و از من و برزو گرفت و به مامان دوخت: می تونم پیام تو؟

سر جفتمون به سمت مامان برگشت. مامان نگاه مرددی به ما انداخت و از جلوی در عقب رفت. بابا از پله ها بالا اومد... قبل از ورودش به خونه، برزو گفت: الان باید یونان باشی... اینجا چیکار میکنی؟

آب دهنم و فرو دادم. سر بابا بیشتر توی یقه اش فرو رفت. قلبم منفجر شد. حق نداشت اینطوری سرش و بندازه پایین. حق نداشت اینطوری سر به زیر بشه... اجازه نداشت اینطوری سر به زیر بندازه. بابای من با خانواده اش رفته بود یونان. قدمی به عقب برداشتم. قبل از اونا وارد ساختمون شدم... مامان وسط سالن دست به سینه ایستاده بود. نگاهم و دوختم بهش. سرم و تگون دادم... دستم و به رون پام رسونده و نیشگونی گرفتم. من امروز شمال بودم... همین چند ساعت پیش رسیده بودم و الان هم باید خواب می بودم. بابا قدم توی خونه گذاشت چشمی توی خونه چرخوند و قدم هاش و برداشت و جلو اومد. چشمم چرخید. به روی جوراب سوراخ شده اش... چشمام و بستم. فشار دستم و روی رون پام بیشتر کردم. من خواب بودم. بابای خوش تیپ من هیچوقت جوراب سوراخ پا نمی زد... قدمی به عقب برداشتم. خوردم به دیوار پشت سرم و مامان به طرفش برگشت و پرسید: اینجا چیکار می کنی؟ به دست بزرگش که محکم مشت شده بود دور بند ساک خیره شدم. بدون اینکه سر بلند کنه گفت: مدارکم مشکل داشت. نتونستم اقامت بگیرم.

به دامن پیراهنم چنگ زدم. نه. این اتفاق نمی افتاد. خودم و بیشتر به تنه ی سفید دیوار چسبوندم و برزو زمزمه کرد: یعنی بدون اینکه مدارکت و گرفته باشی رفتی؟

به طرف برزو برگشت: قرار بود تا میرسیم مرز اونجا کارامون درست شده باشه.





نفسم گرفت. بابای من با زن و بچه هاش داشت می رفت برای همیشه یونان. میخواست اونجا زندگی کنه. میخواست خوشبخت زندگی کنه. میخواست آزاد زندگی کنه. توی ایران نمی شد آزاد زندگی کرد؟ گویا نمی شد که بابای من می خواست بره! می خواست بره و مدارک نداشت. چرا؟ نوک جورابش سوراخ بود. چرا؟

-: چرا اومدی اینجا؟

چرا؟! مامان پرسید چرا؟! مامان پرسید و بابا بیشتر سر خم کرد. سر بابای من بیشتر توی یقه اش فرو رفت و برزو... برزو پوزخند زد: مگه جای دیگه ام داره؟

لرزیدم... همش خواب بود. کاش خواب باشه. کاش همین الان توی شمال باشم. کاش صدای الوند باشه و درخواستش. وجود لرزونم باشه برای تحکم توی صداش و ذهن درگیرم برای اتفاقی که با درخواستش می افته! لبم و به دندون کشیدم و مامان تشر زد: برزو!

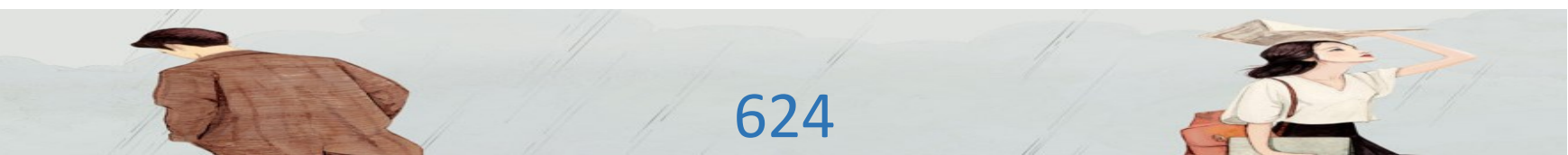
-: چند روزی می تونم اینجا بمونم؟

بابای من بود؟ بابایی که همیشه سر بالا می گرفت و با تحکم توی صداش دستور می داد؟ بابایی که گفته بود می خواد بره تا خوشبخت بشه؟ بابایی که ادعا کرده بود خوشبختی اون سوی مرزهاست؟ بابایی که گفته بود همه چیز آماده هست... دخترش اقامت تحصیلی گرفتن. همسرش اقامت کاری و خودش هم با خرید خونه و داشتن شغلی توی اون کشور به راحتی می تونه اونجا زندگی کنه. پس چرا الان برای اینجا موندن اینطور ملتسمانه لب می زد؟ چرا صداش دیگه اون تحکم قبل و نداشت؟ چرا رگه های التماس توی صداش مثل پتکی بود که روی سرم فرود می اومد.

-: فقط یه شب!

نالیدم...: مامان!

برزو قدمی جلو گذاشت و روبروی بابا ایستاد: نباید می اومدی اینجا... باید می رفتی هر جایی به جز اینجا!





مامان بی تفاوت به سمت میز شام قدم برداشت و حین نشستن پشت میز رو به برزو گفت: یه بشقاب براش بیار برزو!

چشم ازش گرفتم. این بابای من نبود. این مرد با این شونه های افتاده... با صدای ملتمسانه... بابای من نبود!

نگاه تند و تیز مامان وادارم کرد به حرکت در بیام. قبل از اینکه به میز برسم بابا زمزمه کرد: تارا...

چقدر نا آشنا بود. چقدر ضعیف... مثل امواج صوتی که با پایین ترین موج در حال حرکتند. نگاهم و دوختم به مامان. چرا؟

برزو بشقاب غذا رو روی میز گذاشت و اون زمزمه کرد: می تونم قبلش دوش بگیرم؟

مامان قاشق غذا رو توی دهنش گذاشت: راه حموم و که بلدی.

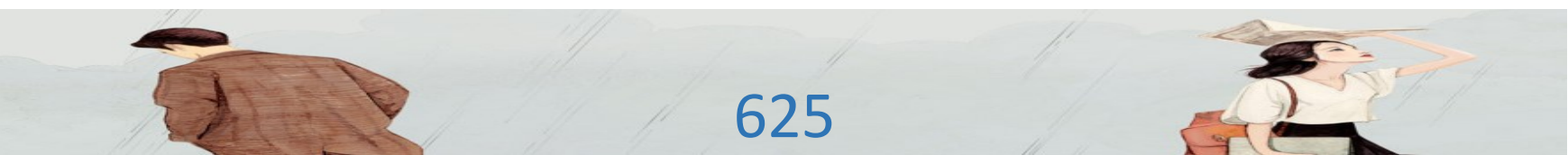
نشستم... روی صندلی و خوب بود که اون ننشست. من چقدر بد شدم.

برزو پشت میز برگشت و گفت: معلوم نیست چه کلاهی سرش گذاشتن که حالا یاد ما افتاده.

لب ورچیدم. بابای من سرش کلاه نمی رفت ولی گویا رفته بود. چه تلخ!

تموم شبهای گذشته رو روی کاناپه ی توی پذیرایی گذرونده بودم ولی امشب... قبل از بیرون اومدنش از حموم خودم و انداختم توی اتاق نادوست داشتیم و زیر پتو فرو رفتم. لپ تاپ و توی بغل گرفتم و دنبال آهنگ هایی که با صدای الوند بود گشتم. چه تلخ تر که هیچ آهنگی با صدای اون توی اینترنت پیدا نمی شد.

صدای برزو رو میشنیدم که چیزی میگفت. کلمات و می شنیدم که کنار هم ردیف می شد اما علاقه ای برای درکشون نداشتم. می خواستم خودم باشم و خودم... سرم و بیشتر بردم زیر پتو... توی بالشت فرو کردم ولی باز نمی تونستم نفس بکشم باز نمی تونستم آروم باشم. خدایا...! پتو رو کنار زده و کنار بزرگترین جعبه ی باز نشده ی گوشه ی اتاق نشستم. دستم و دراز کرده و یکی از جعبه های کوچیکتر و از توش بیرون کشیدم. کفش سیاه





توی جعبه رو بیرون کشیده و با باز کردن برگ ها کاهی دورش روی زمین گذاشتم. لنگه اشم کنارش جفت کرده و خیره شدم بهشون... به نوار باریکی که به صورت افقی بالاتر از نوک تیزشون کشیده شده بود و سوراخ های مرتبی و توی بیضی های بهم پیوسته جا می داد. دستم و بردم سمت بندهای ظریف و سیاهش... حین گره زدن زمزمه کردم: نباید می اومدی بابا!

الوند:

خیره به محتوای میز صبحونه ی مقابل پریسا روبروش نشستم و به مهماندار هتل سفارش سری کامل صبحونه ایتالیایی با تاکید به حذف گلوتن دادم.

پریسا گوجه فرنگی قرمز رنگ الماسی و نوک چنگال زد و به دهان که می برد، پرسید: خوب خوابیدی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم: فهمیدی مدارکی که مرجان به تارا گفته بود چین؟

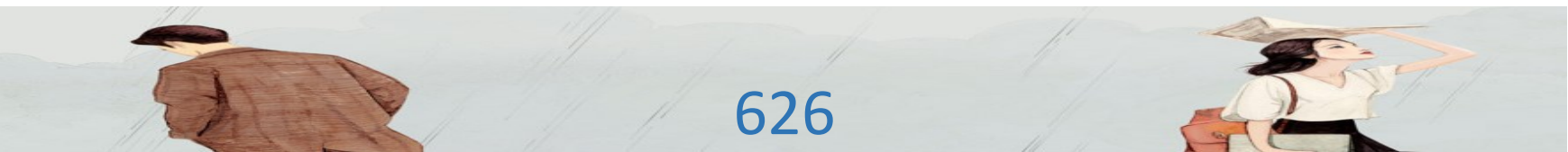
پاسخش کوتاه بود: نه!

-: باید با مرجان تماس بگیرم.

موهای وانیلش و پشت گوش زده و چنگال و رها کرد: کار خوبیه و بهتر از اون با دار...

بین کلامش پریدم: اسم اون و نیارا!

عقب رفته و به پشتی صندلی تکیه زد: امروز توی جلسه کار و خاتمه بده. امشب یه پرواز خصوصی هست که میرسونتمون خونه... سه روز وقت داریم تا آماده بشیم.





گارسون و مهماندار جلو او آمدن. مهماندار حینی که صبحونه ی کامل و روی میز می چید، نظرم و در مورد صبحونه ی چینی برای فردا صبح پرسید. نگاهی بهش انداختم که پریسا توضیح داد که امروز روز آخره. با دور شدنشون گفتم: برنامه رو چیدی!

-:اگه این پرواز و از دست بدیم مجبوریم با یه پرواز فرست بریم.

سرم و تگون دادم: باشه.

-:با مرجان اول وقت تماس بگیر.

نگاهی به ساعت انداختم... چهار ساعتی فرصت داشتم... چهار ساعتی که مجبورم کرد نزدیک به ظهر جلسه رو برای تماس با مرجان ترک کنم. صدای ناباورانه اش پشت گوشی خندید: هنوز تو شوکم که بالاخره باهام تماس گرفتی.

جلو رفته و توی پنت هاوس آسمان خراش بزرگ به تماشای شهر زیر پام ایستادم و پرسید: خوبی؟

جوابش واضح نبود. خوب نبودم و آهسته زمزمه کردم: مدارک چین؟

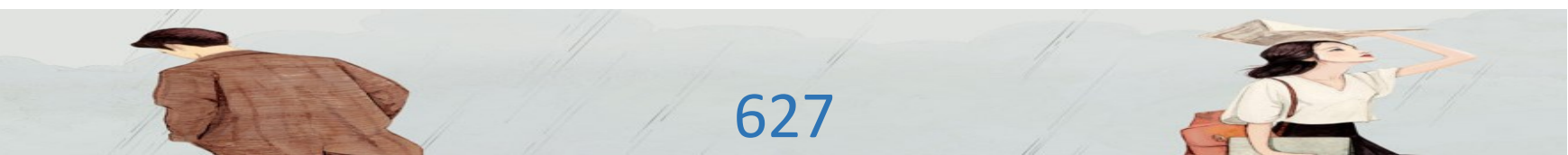
صدای خنده ای آن سوی خط جدا از صدای خنده ی مرجان پیچید و فریاد مانند نجوا زد: مامان!

صدای آشنا... تک تک امواج این صدا توی ذهن و روحم حک شده بود... مگه می شد شناسمش؟! مگه می شد بعد از ده سال هنوزم همونطور باشه؟

-:می گفت یه چیزی پیدا کرده... یه چیزی که متعلق به توئه!

ذهنم و با تمام تلاشم جمع و از اون صدا دور کردم. چینی به پیشونیم افتاد. یه چیزی که متعلق به منه؟

-:یکم صبر کن!





صدای باز و بسته شدن در و شنیدم و بعدش گفتم: با اطمینان گفت که مال توئه. چند نفرم گویا خبر دارن که مال توئه. ولی هیچ حرفی در مورد اینکه چیه نزد...

ذهنم به جنجال کشیده شد. چیزی که به من تعلق داشت ولی خودم از اون بی خبر بودم. چی می تونست باشه؟ چی می تونست باشه که به من تعلق داشت و داریوشم ازش خبر داشت؟ چی می تونست باشه که جزو مدارک به حساب می اومد؟

-:خوبی؟

شهر زیر پام در حال جنب و جوش بود. آدم ها برای خودشون زندگی می کردن. پس چرا نمیزاشتن من برای خودم زندگی کنم؟: خداحافظ مرجان...

-:الوند...

مکت کردم برای قطع کردن گوشی و سکوتش که طولانی تر شد؛ ارتباط و قطع کردم.

صدای قدم های پریسا ذهنم و به سمت خود کشید. کنارم ایستاد: حرف زدی؟

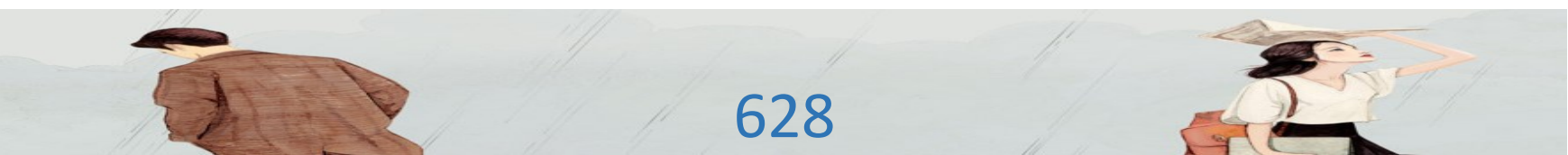
-:گویا یه چیزی پیدا کرده که به من تعلق داره.

-:چی؟

پاسخی ندادم. سرش و کمی خم کرد: باید بفهمیم اون چیه. تو چیزی داشتی که اونجا باشه؟ اون شب چی داشتی؟

چشمم و بستم. از یادآوری اون شب چهره در هم کشیدم: چیز خاصی نداشتم.

صداش جدی تر شد: نگفتم چیز خاص هر چیزی که اون شب مربوط به تو می شده می تونه به عنوان مدرک به حساب بیاد. اون شب وقتی رفتی اونجا چی تنت بود؟ چی دستت داشتی؟





با تشر گفتم: من هیچوقت نگفتم اون شب رفتم اونجا...

بی حرف تماشام کرد. قدمی برداشتم و از کنارش گذشتم: داره دیر میشه باید بریم به جلسه برسیم.

با مکثی چند لحظه ای دنبالم اومد. اون شب... اون شب لعنتی! من هیچ چی نداشتم. هیچی... دیگه نه مریمی داشتم نه بابایی... نه خونواده ای... اون شب به بعد الوند هیچ نبود و هیچ نداشت!

تارا:

کیفم و روی دوشم انداخته و بالاخره از اتاق بیرون زدم. روی کاناپه ی جلوی تلویزیون خواب بود. دیگه خبری از جوراب سوراخش و لباسهای کثیفش نبود. پیراهنی تازه ای که مامان برای بهزاد خریده بود و به تن داشت و سرش روی بالشت هایی بود که پارچه اشون و با مامان خریده بودیم. صدای آروم هق هقی باعث شد به عقب برگردم. چرخیدم و به در بسته ی اتاق مامان خیره شدم. در اتاق و خیلی آروم باز کردم... مامانم پیچیده شده توی چادر سفید دوست داشتنیش با تسبیح سر سجاده اش... قطره های اشکی که روی صورتش روون بود قلبم و از حرکت بازداشت. مامانم گریه می کرد... نه پیش من... نه پیش برزو یا بهزاد... نه پیش بابایی که الان اینجا خوابیده بود. پیش خدای خودش!

عقب رفتم. در و همونطور که آروم باز کرده بودم، بسته و به سمت در خروجی به راه افتادم. سرم و به سمت بالا گرفتم... مامانم گریه می کرد!

-:تارا؟

به عقب برگشتم. مامان توی چهارچوب در ایستاده بود: ناهار نمیخوری؟

سرم و به طرفین تکون دادم: میرم شرکت.





-:ناهار بخور بعد برو.

لبام و بهم چسبوندم و با مکشی خیره به چشمای دوست داشتنی مامان پرسیدم: امروزم میمونه؟

مامان چادر سفید دوست داشتنیش و که سوغات برزو از مشهد بود، چنگ زد و توی مشت گرفت: نه... باید بره!

نفس آسوده ای کشیدم... نزدیکش شده و در آغوش کشیدمش... به شونه هام چنگ انداخت و سرش و بیشتر به

شونه هام فشرد. مامانم... مامان عزیزم. چرا اینطوری می کردن با تو؟ مامان؟

تموم تلاشش و کرد که بغض توی صداش و پنهون کنه ولی من فهمیدم: جونم؟

به زبون نیاوردم ولی توی دلم گفتم خوب باش مامانم. خوب باش تکیه گاه من. خوب باش همه کسم. تو که خوب

باشی زندگی خوب پیش میره. خوب باش مامان تا زندگی هم خوب پیش بره. لبخند بزن مامان تا من دخترکی بشم

با موهای بافت و کش موی صورتی تا دور تا دور خودم بچرخم و شادی کنم. مامان باش تا من بتونم صورتی وار

زندگی کنم. تو که نباشی من تلخ میشم. سخت میشم... مامان خوب باش.

-:برو دیگه دیرت میشه.

-:مشکلی نداری باهاش؟

عقب کشیدم. لبخندی زد: بهزاد داره میاد. الانا میرسه.

ابروهام بالا رفت: برای چی؟

مامان نگاهی به پنجره های بزرگ پذیرایی انداخت و گفت: خبرش کردم بیاد ببینه چی شده. برزو احساسش به

عقلش غلبه می کنه منم کاری با این مرد ندارم که بخوام در مورد مشکلاتش بدونم. بهزاد بیاد ببینه چی شده که

با این وضع برگشته.

متفکر گفتم: گفت که کارای ورودش به یونان درست نشده.





تلخ خندید: باورت شد؟ اگه چنین چیزی بود پس اون تیپ و قیافه اش چی بود؟ من پونزده سال با این مرد زندگی کردم. اگه شناسمش باید برم بمیرم.

بلند خندیدم و مامان هلم داد: برو دیگه...

به چشمای قرمزش خیره شدم و خنده ی روی لبش دلگرمم کرد. عقب عقب به راه افتادم... تا رسیدن به شرکت و در آغوش کشیدن سارا ذهنم به شب گذشته اندیشید و هر کاری کردم نتونستم از فکرش بیرون بیام. دلم کنج میخواست... کنجی که در آغوشم بگیره و تلاطم زندگی و تو گرمای خودش حل کنه.

با باز شدن در اتاق چرخیدم. ارونند از اتاق بیرون اومد و با دیدنم همونجا ایستاد. سری به علامت سلام براش تگون داده و با برداشتن کیفم رو به سارا گفتم: میرم تو اتاقم.

پشت میز دوست داشتنی نشستم... چشمم به دفتر یادداشت گلدان روی میز افتاد و لبخندم عمق گرفت. می تونستی توی بهار گلهاش غرق بشی. سرم و کمی کج کردم و به خودکارهای رنگی روی میز خیره شدم. می تونستم توی برگه هاش رنگارنگ بنویسم! دستم به سمت یکی از خودکارها رفت که چند ضربه به در خورد. سر برداشتم و ارونند توی چهارچوب در ایستاد: می تونم پیام تو؟

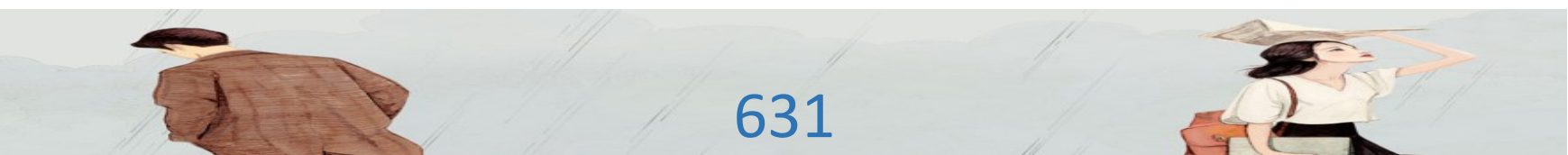
سری به علامت مثبت تگون دادم. جلوتر اومد و برگه های توی دستش و روی میز گذاشت: اینم نقشه هایی که نیاز به امضا داشت. می خوای بفرستمشون شهرداری؟

-نه: خودم حلشون می کنم.

چند لحظه ای سکوت شد. سر برداشته و نگاش کردم که گفت: خوبی؟

لبخندی زدم: آره... خوبم.

با مکثی عینک فریم سیاه روی چشماش و جا به جا کرد: اون روز پیش ناصر...





لبم و گزیدم: وکیلیم هستن.

نقشه ها رو پیش کشیدم و زمزمه کردم: ممنون برای امضا!

عقب رفت و گفت: خواهش می کنم.

به سمت که در رفت، خیره اش شدم. چقدر از هم دور شده بودیم که حتی نمی تونستم در مورد ارمغان ازش سوال بپرسم. شاید بهتر بود به خود ارمغان زنگ می زدم. چشمام و بسته و دست گذاشتم روی نقشه های خونه ی آرامش! خونه ی آرامش دوست داشتنی!

با صدای در چشم باز کردم. آقای گوهری قدمی توی اتاق گذاشت: شهبازی داره میاد. میخواد ببیننت.

-:اشکالی نداره...

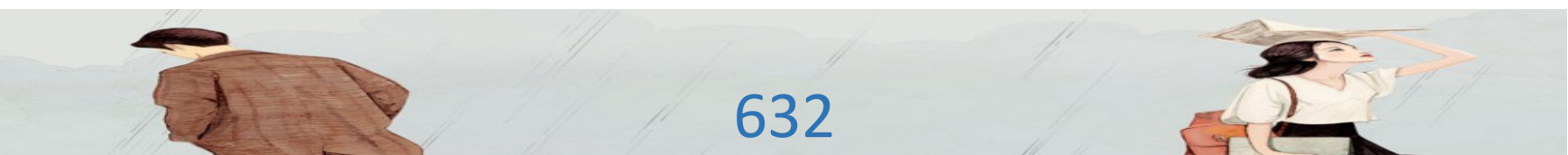
جلوتر اومد: خوشحالم برگشتی.

نگاهم و توی اتاقم چرخونده و به آقای گوهری دوختم. چقدر دوستش داشتم... این مرد هم سن پدرم و که می تونست درکم کنه. می تونست به روم لبخند بزنه. سرمو کج کردم: منم خوشحالم که برگشتم.

خوشحال تر بودم که این مرد سر به زیر نبود. نگاهم و کشیدم به کفش های شیک و جذاب ورنیش که با کت و شلوار سیاهش ست شده بود. لبخندم عمق گرفت. برای تولدش کفش می خریدم... کفش مردونه ی شیک... نه برای توی کمدم برای این مرد که پدر خوبی بود. همسر خوبی بود و هنوز سینه سپر کرده و صاف قدم برمی داشت.

-:اگه بودن اون...

منظورش و می فهمیدم. مگه می شد؟ می تونست کسی آزارم بده. اینجا بودنش بهم یادآوری می کرد باید تلاش کنم که خوب باشم. که تلاش کنم عیب هام و برطرف کنم. حق داشت رهام کنه اروند... من نقاط ضعف زیادی داشتم. می خواستم اونا رو برطرف کنم. لبام کش اومد: مشکلی نیست قبلا گفتم.





با مهربونی نگام کرد. نقشه ها رو کمی جلو کشیدم که گفت: فردا کار شروع میشه. باید دنبال یه نفرم بگردیم اونجا نگهبان بزاریمش، دنبال کارای دیگه هم باشیم.

-: آخر هفته خودمم میرم سر میزنم.

-: باشه. مزاحم نمیشم به کارات برس.

چند قدم به سمت در رفته و برگشت: تارا؟

پرسشگر خیره اش شدم که گفت: یه خبرایی شنیدم.

-: چه خبرایی؟

-: نمیدونم درسته یا نه ولی شنیدم داری میری. دیروز که نظام مهندسی بودم می گفتن. واقعیت داره؟

به نگاه غمگینش زل زدم. عزیزم... آرام زمزمه کردم: بده که برم؟

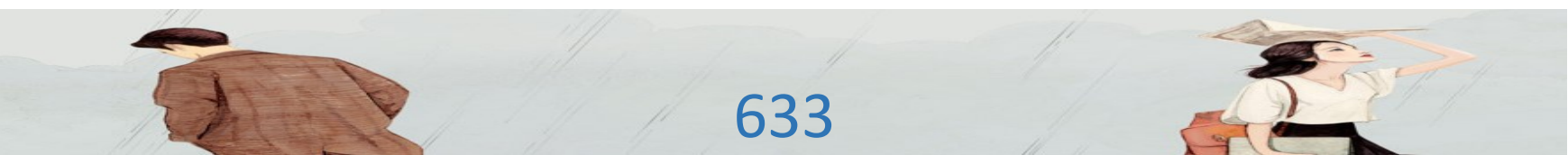
راه رفته رو برگشت. این جمله ام یعنی راست بود. یعنی واقعا داشتم می رفتم.

-: بد نیست... تو از اولشم جات اینجا نبود. حیفی برای اینجا بودن... باید بری به اون بالاها بررسی ولی مثل پدری ام که دوست ندارم دخترم دور بشه اما موفقیت دخترم و خیلی بیشتر میخوام. هر کمکی خواستی خبرم کن.

بغض کردم. پدرم... چقدر پدرتر از بابا بود. چقدر پدر بودنش سخت تر و محکمتر از بابا بود. بین بغضم خندیدم: ممنونم که هستین.

-: من ازت ممنونم که بهم فرصت این و دادی این حس و داشته باشم.

تنهام گذاشت. دفتر گل گلی و جلو کشیدم. داشت با من چیکار می کرد که میخواستم برم. میخواستم برم و از این آدم های عزیز دل بکنم؟ فقط بخاطر اون؟! اگه بازم اشتباه می کردم چی؟





الوند:

قفل پاپیون و روی یقه ی پیراهن سفیدم محکم کرده و به سمت پریسا برگشتم: فکر نمی کردم به این قسمت فکر کنن...

-:احتمال نود درصد توی گیشه فروش بالایی خواهد داشت.

به پیراهن شب سبز ارتیشی براقش خیره شدم. ترکیب رنگ با زر طلایی و نقره ای از رنگ نامطلبوش تصویر فوق العاده ای ساخته بود. دامن چین دارش هم که روی هم بالا اومده بود و از زانوهاش شروع می شد پیراهن ساده رو خیلی شیک و جذاب به تصویر می کشید. گفتم: ببینیم قراره به کجا برسه.

گوشواره های آویزون طراحی شده اش و با انگشت تکون داد: من به آینده امیدوارم.

گوشه ی لبم بالا رفت و به سمت میز کنسول قدم برداشتم: قبلش میخوام به تارا زنگ بزنم.

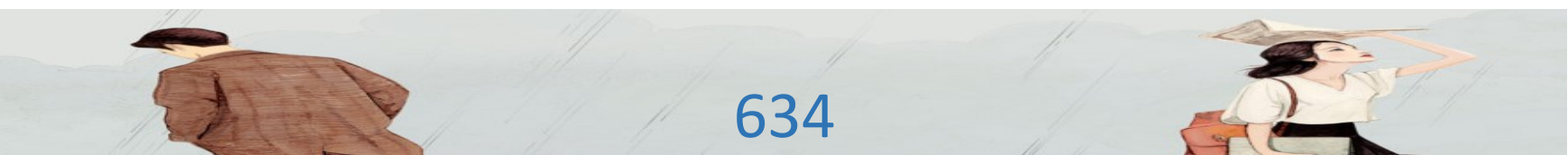
غرغر کرد: دیر میشه الوند بعدا که برگشتیم زنگ میزنی. الان باید بریم.

گوشی و برداشتم تا صدای آرامش وارش و گوش کنم که بهم صبری برای امشب بده. پریسا می تونست هر چی که دلش می خواد بگه... شماره گرفتم و صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید: سلام...

جواب ندادم. چشمام و بستم و اجازه دادم همین کلمه ی چهار حرفی که با صدای اون توی گوشم پیچیده مرهمی بشه به روی اعصاب خورد و ذهن مشوشم.

-:الوند؟

گوشه ی لبم بالا رفت. الوند... الوند... آرام زمزمه کردم: خواب بودی؟





نچ بلند بالاش، تبسمی روی لبهام نشوند. من تا به امروز هم زیادی دور بودم. باید برمی گشتم... باید می رفتم و در آغوش می کشیدمش. گفتم: می خوام بغلت کنم.

نفس هاش کمی تندتر شد: منم.

ریتم تند نفس هاش و ذره به ذره بلیعدم و توی ذهنم ثبت کردم: آماده ای بیای تو خونه ی من؟

ساکت موند. منتظر جواب بودم... با مکثی چند لحظه ای و طولانی گفت: نمی خوام ازدواج کنم.

-باشه.

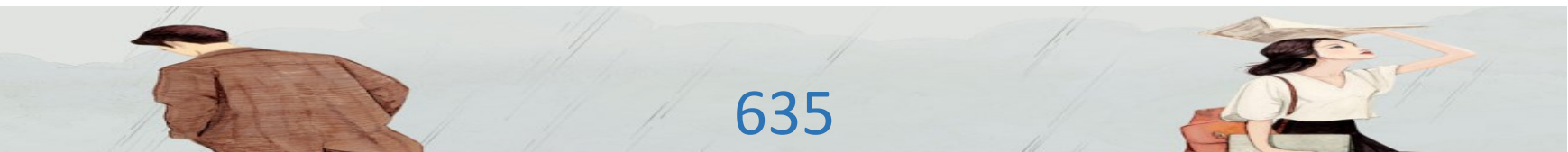
ساکت شد و ادامه دادم: ولی من می خوام با هم زندگی کنیم.

نفس عمیقی کشیده و به طرف اتاق خواب بزرگم برگشتم. به رو تختی خاکستری خیره شدم و آروم آروم نگاهم و تا ویلون آویزون به دیوار سمت راست تخت بالا برده و گفتم: صبحی که قبل از هر چیزی صورت تو رو بهم نشون میدی می تونه زندگی رو آروم پیش ببرد... می خوام بازم ببوسمت می خوام بوی تنت... صدای حضورت بشه جزو ثابتی از زندگیم. من می خوام تو توی تموم زندگیم باشی.

-ولی تو جامعه...

بین حرفش پریدم: جامعه و آدمای رو و لش کن. مگه برای اونا زندگی می کنی؟ تو خودتی. برای خودت... بهم بگو تارا... دلت می خواد وقتی چشم باز می کنی من و ببینی؟ دلت می خواد همراه من باشی؟ دلت می خواد جزو مهمی از زندگی من باشی؟

صداش هنوز هم کمی تردید داشت: اما اگه اتفاقی بیفته! اگه مشکلی پیش بیاد.





-مهم نیست... من فرشته نیستم تارا. اذیت می کنم. بد میشم. دیوونه بازی در میارم ولی قرار نیست ازت دور بشم. قرار نیست مشکل نداشته باشیم. حتی اگه دور هم باشیم مشکل هست... ولی من میخوام بازم با تو زندگی کنم، مهم نیست مشکلات بعدش چقدر سخت باشن من می خوام با تو باشم.

صداش آروم بود: من نمی دونم... دنیای تو خیلی ازم دوره.

جدی گفتم: بیا دنیام و بشناس. دنیای من خیلی دور نیست... با عقب وایسادن نمی تونی دنیای من و کشف کنی. اگه میخوای دنیای من و بشناسی بیا و وارد زندگیم شو. بزار منم بشناسمت!

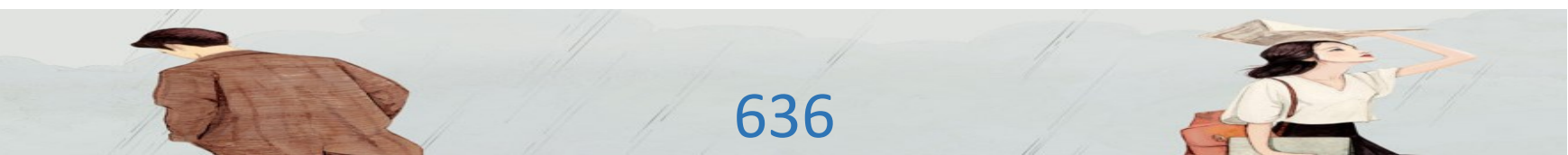
می شناختمش... اونقدری که دلم می گفت ولی نه اونقدری که منطقم تاکید می کرد. منطقم هیچ شناختی از تارای زندگیم نداشت. منطقم نهی می کرد. دخترای موفرری هنوز هم به همون اندازه چندش بودن... لمس کردن آدما هنوز هم همونقدر آزاردهنده بود ولی اون نه... موهای فرریش دنیایی بود که دوست داشتم توش غرق بشم. صداش چیزی بود که می خواستم رج به رجش و حفظ باشم. نفس هاش قلبم و آروم می کرد و عقلم و به صلیب می کشید. من می خواستم این زندگی و با اون درک کنم. میخواستم عقلم بودن هاش و باور کنه. می خواستم منطقم هم مثل دلم اون و درک کنه.

-منم میخوام اینطوری کنارت زندگی کنم.

مقابل آینه ی کنسول ایستادم. خوش پوش بودم... نه فوق العاده بودم. کت و شلوار دست دوزم حسابی برازنده ام بود. من الوند سپهر می خواستم کنار ستاره ی زندگیم بهتر زندگی کنم و برای این بهتر زندگی کردن هرکاری می کردم.: حالم خوبه الان.

تارا:

جلوتر رفتم و بالای سرش ایستادم: تو فکری.





با تمسخر خندید: دارم به چوب خدا فکر می کنم.

چرخیدم و کنارش لب پله نشستم: بابا؟

-: امروز وقتی مشخص شد حتی یه ریالم تو حساب بانکیش نداره، دلم میخواست بیخیال رئیس بانک و کارمندا و

آدما بشم و برگردم بهش بگم بابا خوردی؟

سرم و پایین انداختم: دلم نمیخواست اینطوری باشه.

بهزاد تلخ گفت: خوشحالم...

با ناباوری نگاهش کردم... به طرفم برگشت: از اینکه خوشحالم برای بد شدن وضعیتش اینطوری نگام می کنی؟

خیلی ظالمم نه؟

لبم و به دندون کشیدم.

-: من میخوام ظالم باشم تارا... حتی اگه با این خوشحالم قرار باشه از این به بعد زندگی به من بد بگذره بازم

خوشحالم. خوشحالم که چوب خدا رو خورده و بدجوتم خورده ولی ناراحتم هستم... ناراحتم از اینکه فکر می کردم

وقتی بدبختیش و ببینم حالم خوب میشه اما نشد. فکر می کردم وقتی ببینم چی به سرش اومده آروم میشم و

خاطرات گذشته از ذهنم دور میشه ولی بدتر شده... حالا نمی تونم به مامان فکر نکنم که تا دو سه شب توی تالار

می موند که بتونه اونجا رو اداره کنه. نمی تونم اولین روز سربازیم و فراموش کنم وقتی همه ی پدرای پسرانشون

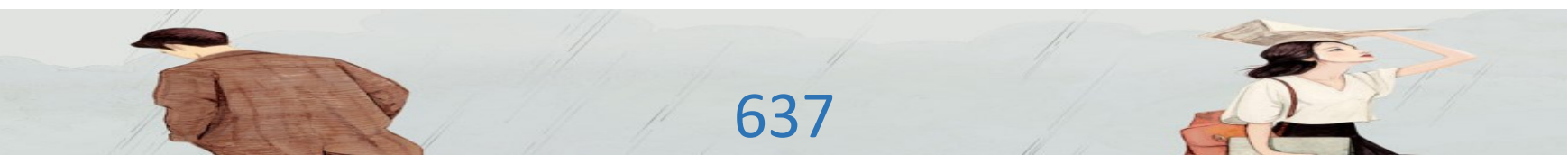
تلاش می کردن و من مادری داشتم که به آب و آتیش میزد خودش و تا برای من آرامش و آسایش بیشتری فراهم

کنه. نمی تونم اولین هایی که بقیه با پدرانشون داشتن و من نداشتم و فراموش کنم. نمی تونم فراموش کنم مامان

چه بارسنگینی و به دوش می کشید و سعی می کرد دم نزنه.

بغض کردم، بهزاد... بهزاد چقدر نداشته هامون شبیه بود و نبود. چقدر جای خالی داشتی و نمی فهمیدم: الان

کجاست؟





دستش و روی رون پاش مشت کرد: فرستادمش هتل. دلم نمیخواست بیاد و مامان و بیشتر از این عذاب بده. باید فکر یه کار براش باشم. یه کاری که بهش جا و مکانم بدن اونجا باشه.

مامان عزیزم...

-نگهبانی چیزی باشه خوب میشه.

سر برداشتم: برای الوند داریم تو شمال یه ویلا می سازیم. امروز آقای گوهری دنبال یه نگهبان برای اونجا بود...

لبخندی زد: خیلی ام خوب. هر چی از اینجا دورتر باشه به نفعمونه!

از جا بلند شدم: میرم به آقای گوهری زنگ بزنم که دنبال کس دیگه ای نباشه.

-تارا؟

به طرفش برگشتم و گفتم: غصه نخور...

لبخند تلخی زدم: غصه ام از اینکه که بت قدرتمندی که ازش ساخته بودم شکست وگرنه من هیچوقت توی اولین هام دنبال اون نبودم. برای من بابا یعنی تو... یعنی مامان... یعنی برزو... برای من اون فقط تا پنج سالگیم بابا بود و بس... نه بیشتر از اون!

-تارا...

دوباره بهش نگاه کردم.

-چی میخواستی بگی؟

لبم و به دندون کشیدم و نچی کردم: حالا بعدا بهت میگم.

از جا بلند شد و دنبالم راه افتاد: ذهنم بدتر مشغول شد. چیه که می تونی بعدا بهم بگی؟





خندیدم. در آغوشم کشیده و قلقلکم داد. بین خنده به شونه هاش چنگ انداختم: باشه باشه میگم!

دستاش و کمی از تنم دور کرد: خب؟

به چشماش زل زدم. داداش عزیزم...!

:-تارا...

خندیدم و چشم دزدیدم: میخوام با الوند زندگی کنم.

دستاش کاملاً ازم دور شد و بعد خودش قدمی عقب رفت. ناباورانه نگام کرد: شوخی خوبی نیست.

سرم و به طرفین تگون دادم: واقعا میخوام اینکار و بکنم.

اخماش توی هم رفت: این یعنی چی؟ پیشنهاد اون بوده؟ نمیخواه ازدواج کنه غلط می کنه پا پیش میزاره.

:-چی شده؟

مامان توی چهارچوب در وایساد. بهزاد به طرفش برگشت: می خواد با اون پسره زندگی کنه.

:-خب؟

لبخندی روی لبام نشست. بهزاد وا رفت: مامان؟ میخوای اجازه بدی با اون زندگی کنه؟

مامان سری تگون داد: اجازه ندادم.

لب ورچیدم: مامان...





-:بهت گفتم می تونی باهاش باشی... می تونی کنارش باشی و می تونی از بودن کنارش استفاده کنی تا بهتر بشناسیش. من بهت اجبار نکردم ازش دوری کنی... هر وقت بخوای می تونی اونجا بمونی ولی دوست ندارم باهاش زندگی کنی.

بهزاد نفس عمیق و آسوده ای کشید. به خنده افتادم... با اخم غرغر کرد: چه خوششم اومده... من پدر اون و در میارما بخواد این مسخره بازیها رو راه بندازه.

-:پیشنهاد من بود.

مامان روی مبل نشست و بهزاد ناباورانه پرسید: چرا؟

روی مبل روبروی مامان جا گرفتم: ازدواج قراره چی بشه؟ اینطوری نیست که تا وقتی به یه اطمینان نرسیدی ازدواج نمی کنی. قراره چی بشه آینده؟ وقتی ازدواج کنیم ممکنه مثل اروند بشه؟

بهزاد کنار مامان نشست و با اخم گفت: اگه شبیه برادرشه چرا میخوای کنارش باشی؟

سرم و به زیر انداختم: نه... اون اروند نیست.

-:پس چرا ازدواج نه؟

-:اگه ازدواج باشه چی؟ بعدش چی؟ مثل بابا میشه؟

مامان نالید: همه مثل بابات نیستن.

نفسم و سفت و سخت رها کردم: ولی خیلیا مثل بابا هستن. من میخوام برای خودم زندگی کنم نه بخاطر اون.

بهزاد بلند شد و به طرفم اومد، مقابلم روی زانوهایش نشست: تارا... تو من و داری. من همیشه پیشتم کنارتم. نمیزارم کسی مثل بابا بخواد اذیتت کنه. تو تنها نیستی... ما رو داری. این فکر چیه می کنی؟





نمی تونستن بفهمن! چرا درکش اینقدر سخت بود؟ دستم و روی شونش گذاشته و از جا بلند شدم: تو که باشی احساسش با من میمونه؟ تو که باشی نمی تونه مثل بابا به یه زن دیگه فکر کنه؟ تو مگه تو سر اونی بفهمی به چی فکر میکنه؟

-اگه باهاش زندگی کنی تو می فهمی تو سرش چی میگذره؟ می تونی اطمینان کنی بهش؟ مگه مامان پونزده سال با بابا زندگی نکرده بود؟

به طرف مامان برگشت و ادامه داد: مامان شناختیش؟ فهمیدی تو سرش چی میگذره؟

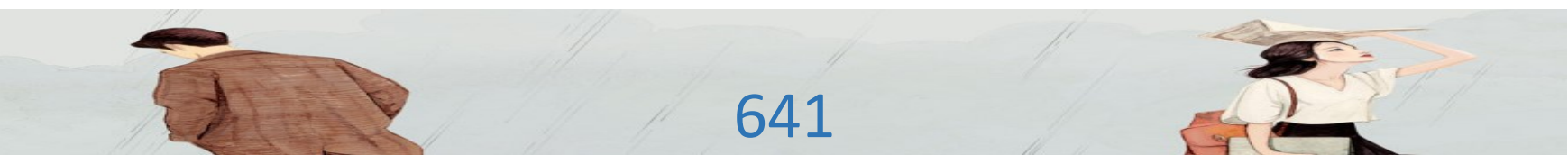
سر مامان به طرفین تگون خورد. لبم و گزیدم و با استدلال های خودم مقابل بهزاد قد علم کردم: ولی اگه ازدواج نمی کرد و ما نبودیم اون وقت مجبور نبود اون همه سال بابا رو تحمل کنه.

مامان زمزمه کرد: من از داشتن شما راضی ام. تموم زندگیم هستین.

تلخ گفتم: ولی اگه نبودیم الان مجبور نبودى اون مرد و تحمل کنی. اگه ما نبودیم تو مجبور نمی شدى سر نماز گریه کنی و دردت و از من قایم کنی. اگه ما نبودیم میرفتی دنبال آرزوهات نه اینکه برای بزرگ کردن ما بالا سر تالاری بایستی که هیچ علاقه ای بهش نداری.

بهزاد به سمت مامان برگشت و خیره خیره تماشاش کرد. جلوی بهزاد وایسادم: ببین مامان تباه شد پای ما... ببینش... رتبه ی اول دانشکده ی موسیقی و بین. چون ازدواج کرد از آرزوهاش گذشت. چون ازدواج کرد و بچه دار شد زندگیش و تباه کرد. من نمی خوام بشم مامان... نمی خوام بعدا بشینم بالای سر بچه ای که سعیم و می کنم ازش پنهون کنم باباش رفته دنبال هوس بازیش. بهزاد من نمیخوام برای بچه ام هم بابا باشم هم مامان.

اشکای مامان سرازیر شد. سرم و کج کردم: دلم نمیخواد مثل مامان خودم و فدا کنم. من یبار خودم و فدا کردم. برای اروند از همه چیزم گذشتم. از خودم... از آرزو هام. اروند ازم میخواست کارم و بزارم کنار بخاطرش داشتم





کارم و میذاشتم کنار. میخواستم اونجوری که اون میخواد زندگی کنم. ببین... چی شد؟ من براش هر کاری کردم ولی اون بازم رفت دنبال یه کس دیگه. ازدواج یعنی از آرزوهای بگذری. از هدفات بگذری.

بهزاد به سختی پرسید: این زندگی چه فرقی با اون داره؟

قدمی عقب رفتم: می تونم خواسته هام و داشته باشم. می تونم آرزوهایم و داشته باشم. می تونم اونطوری که میخوام زندگی کنم.

-:الوندم مجبورم کرده از کارت بگذری؟

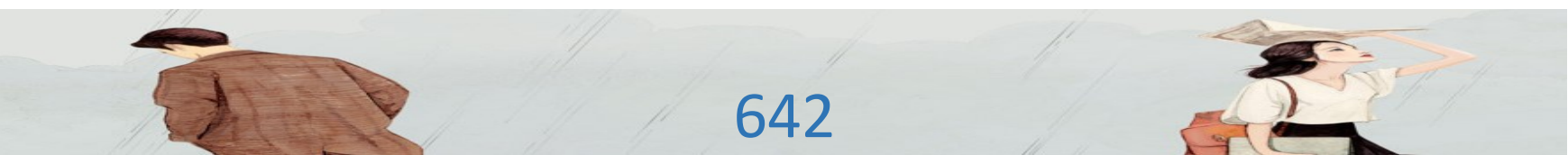
سرم و به نفی تکیه دادم: الوند خواسته هاش و بیان نمی کنه. الوند چیزی که میخواد و رک میگه. اونقدری جدی و آروم که نمی فهمی چطوری بهشون تن میدی ولی این وسط چیزی که هست نمی تونه مجبورم کنه. نمی تونه بخاطر یه ازدواج من و به اون طرف بکشونه... مجبور نیستم براش نقش زن و بازی کنم. وقتی با اونم خودمم... همونطوری که هستم بهزاد. نه اونقدری که لازمه بزرگ بشم و مشکلاتش و به دوش بکشم نه اونقدری که خودم و بخاطر آرزوهایم فدا کنم. اون می تونه خودش برای آرزوهایم بجنگه و به منم فرصت این و بده دنبال آرزوهای خودم برم.

-:خب پس باهاش ازدواج کن.

-:اون وقت الوندم میتونه تغییر کنه؟ مثل خلیا که تغییر کردن؟ مثل بابا؟ مثل ارون؟ مثل خلیهای دیگه که هر روز دیدم و میبینم؟ ماما شوهر ندا مگه نمی گفتین خوبه؟ مگه نمی گفتین خدا پسر رو حفظ کنه. مگه نمیگفتین همه چیز عالیه؟ خاله نمی گفت پسر پیغمبره بس که خوبه؟ نمی گفتن این حرفا رو؟! چی شد؟ همون فردای عروسی رنگ عوض کرد.

مامان ساکت شد و بهزاد زمزمه کرد: اینطوری قراره درست بشه؟

-:نمی دونم. تا وقتی با کسی زندگی کنی نمیشه فهمید قراره چطوری بشه... امیدوارم یه روز بتونم بشناسمش!





بهزاد غرید: اگه بد بود چی؟ اون وقت میری سراغ یکی دیگه؟

عقب عقب رفته و تکیه به دیوار ایستادم: من که چند ماه دیگه دارم میرم... اونم معلوم نیست کی بتونه بیاد و کی میره بازم. به اندازه ی چند ماه می تونم به خودم و اون فرصت بدم نه؟

مامان از جا بلند شد: باشه. این فرصت و به جفتتون بده.

بهزاد صداش و بالا برد: مامان؟

به طرف بهزاد برگشت و گفت: حرفاش درست نه؟ کدومش و اشتباه میگه؟ کجاش و اشتباه میگه؟

-بقیه چی میگن؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

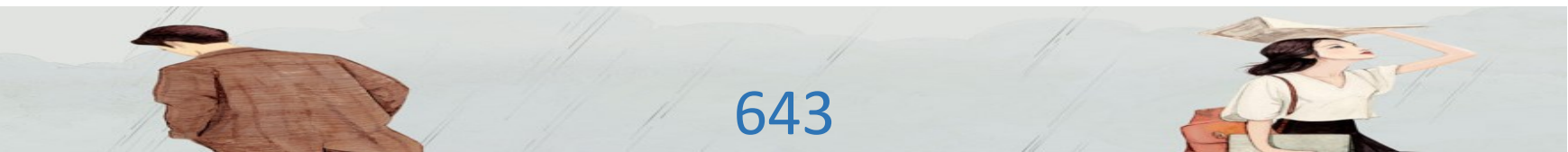
-وقتی داره حرفش و میزنه یعنی به همه چیش فکر کرده. بهش اعتماد نداری؟ اگه اشتباهم باشه انتخاب خودش. پای اشتباهشم میمونه. مگه نه؟

با این سوال به طرفم برگشت و منتظر جوابم موند. آهسته گفتم: میمونم.

بهزاد کلافه دستی توی موهاش کشید. مامان نفس سنگینش و فوت کرد: تو مثل من نشو... تو برای خودت زندگی کن... اگه فکر می کنی اینطوری درسته برو دنبال چیزی که میخوای.

اشکام سرازیر شد و به طرفش رفتم: میشه تو هم برای خودت زندگی کنی؟ میشه خودت باشی؟ میشه فراموش کنی مادر ما سه تایی و خودت مهم بشی؟

تلخ لبخند زد: گفتنش ساده هست... من وقتی شما پا به زندگیم گذاشتین هدف و آرزو هام و تغییر دادم. خوشبختی شما هدف و آرزوی منه.





به بازوش چنگ زدم: مامان ما می تونیم خودمون برای زندگیمون تلاش کنیم. تو برای زندگی خودت تلاش کن. زندگی خودت و بساز. چرا اجازه میدی بابا بیاد؟ چرا دیشب اجازه دادی بمونه؟ چرا تحمل کردی این همه سال؟ ما رو ببین... میریم دنبال زندگیمون مامان تو از خودت برامون گذشتی که بعدش چی بشه؟

مامان لب گزید: مگه وظیفه ی یه مادر همین نیست؟

بهزاد زمزمه کرد: پس وظیفه ی یه انسان چیه؟ تارا حق داره. تو نباید بخاطر ما خودت و فراموش کنی.

دست مامان و توی دستام گرفتم. مامان من... فرشته ی زندگی من. اگه نباشی... اگه یه روز تو نباشی زندگیمون چی میشه؟ گفتم: دیگه بزرگ شدیم. دیگه رسیدیم به جایی که خودمون بتونیم گلیممون و از آب بیرون بکشیم. لازم نیست بیشتر از این دنبال ما باشی و برای خوشبختیمون تلاش کنی. مامان به فکر بابا نباش. به فکر بهزاد و من و برزو نباش. از این به بعد به خودت فکر کن. یه روز گفتی دوست داشتی بری سفر دور دنیا... چرا امتحانش نمی کنی؟

-:من بلیط میخرم برات مامان...

هر سه به عقب برگشتیم و به برزو که معلوم نبود کی اومده بود خونه و توی چهارچوب در وایساده بود، نگاه کردیم.

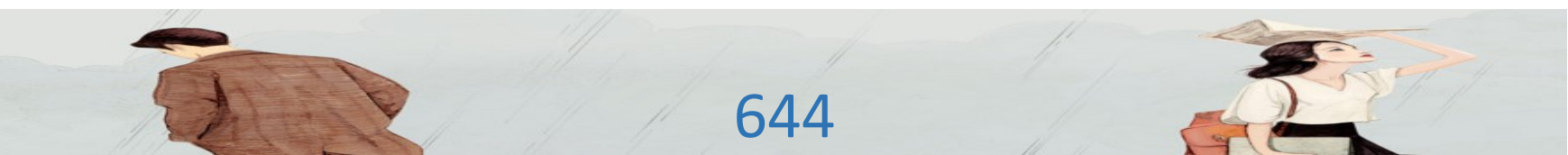
مامان گفت: الان وقتش نیست.

برزو جلو اومد: نگران تالار نباش من اینجام.

صدای تاکیدوار مامان بلند شد: میخوام برات زن بگیرم.

برزو لبخندی زد: نازنین فعلا آمادگی ازدواج نداره. یکی از اقوامشون فوت کرده و به این زودی نمی تونیم ازدواج کنیم.

-:با مادرش صحبت می کنم. نامزد میکنین.





بهزاد خندید: هر جفتتون دارین فلنگ و میبندین من تنها بمونم؟

مامان نگاهش کرد و با کمی چاشنی شیطننت گفت: اون دختر همسایه ات بدجور دلش که گیره.

بهزاد شوکه نگاهش کرد و من و برزو زدیم زیر خنده. برزو جلو اومد: سر مامان نمی تونی کلاه بزاری بهزاد.

-: چیزی بینمون نیست که بخوام پنهونش کنم. قرار نیست به محض اینکه از یکی خوشش اومد باهاش ازدواج کنی.

اون دخترم هیچ شناختی روش ندارم فقط می دونم دختر بدی نیست.

برزو خندید و گفت: بلیط بگیرم برای کجا؟

مامان نفس عمیقی کشید: به وقتش میرم... ولی الان نه! اونطوری هم که شما فکر می کنید من از آرزو هام نگذشتم.

آرزو هام شما یید. یه نگاه به خودتون بندازین. من باباتون و ندارم... نیازی ام بهش ندارم ولی شما رو دارم. شما رو

که میبینم حس خوشبختی دارم. وقتی شما موفقید وقتی شما کنار همید. آرزو های من توی شما خلاصه شده.

مامان من سالها برای ما زندگی کرده بود. روزهایی که بابا نبود مامان اونقدر توی زندگی مون پررنگ می شد که اصلا

مامان بخاطر مون نیاد. روزهایی که دلتنگ بابا بودیم مامان بود. مامان همیشه بود و جای خالی بابا رو پر می کرد.

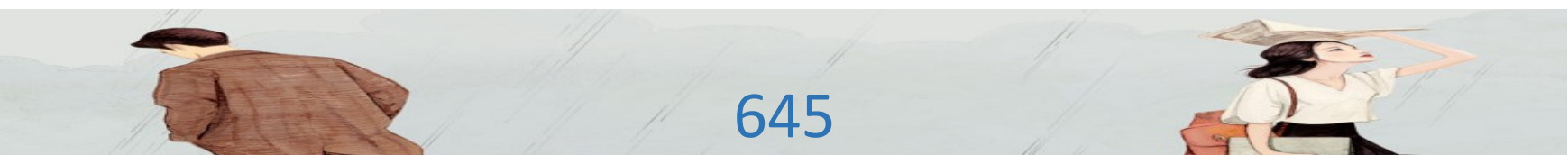
ولی به چه قیمتی؟ به قیمت گذشتن از خودش!؟

الوند:

-: کی برمی گردی؟

سیم جدید ویلون و وصل کردم و حین تیر کردنش رو به ناصر توی مانیتور گفتم: مشخص نیست. اوضاع اونجا

چطور پیش میره؟





ناصر مشغول آشپزی بود. چاقوی توی دستش و تاب داد: برای دادگاه تجدید نظر درخواست دادن. حالا ببینم چطور پیش میره. گویا وکیلشون اعلام کرده مدارک جدیدی دارن که توی دادگاه ارائه بدن که منم حدس میزنم همون مدرکی باشه که ازش حرف زدی.

-هنوز نتونستی چیزی بفهمی؟

-نه. گفتن مدرک و توی دادگاه میارن. تو مطمئنی چیزی نداری دست اونا که ازش استفاده کنن؟

نگاه خیره ام و دوختم به رگه های چوب ویلون... من هیچ چیزی که مربوط بهم می شد و دست داریوش نداشتم. هیچ چیزی هم اون شب نداشتم که جا بزارم.

-دنبالش هستم که بفهمم چی بوده. حالا منتظرم ببینم معرفی میشه تو دادگاه یا نه. فعلا که تو هم قصد نداری برگردی. اگه مدرک مهمی بود بعد از این همه سال رو می کردن نه اینکه نگهش دارن برای الان. در کل به نظرم خیلی بهتر بود اگه با داریوش صلح می کردی. هنوزم دیر نشده... مرجان می تونه کمک کنه. بالاخره زنا خوب زبون شوهرشون و بلدن.

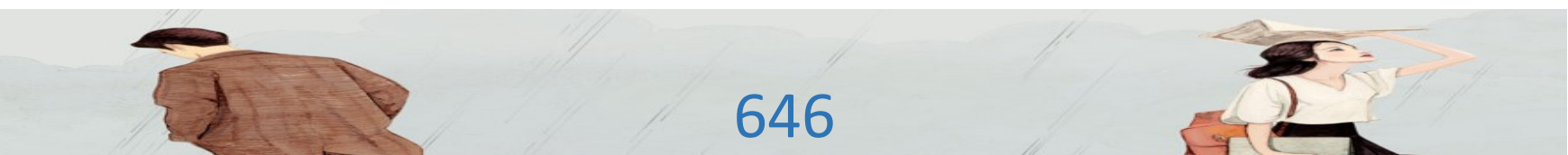
سرم و به زیر انداختم. اگه داریوش و تمام آدماش و از روی زمین محو می کردم همه چیز درست می شد؟ می تونستم زندگی و مرتب پیش ببرم؟!

نفسم و با حرص و خشم رها کردم. داشتم دیوونه می شدم. دلم میخواست یه خط پررنگ بکشم روی اسم داریوش و تموم کسایی که به اون مربوط می شد. حتی مرجان...!

صدای بلند پریسا توی خونه پیچید: الوند... الوند...

منتظر موندم تا از پله ها بالا بیاد و پیدام کنه. ناصر خندید: پریساست؟

سری به تایید تکون دادم و همزمان پریسا توی چهارچوب در وایساد: اینجاایی؟





نگاه صامت و بهش دوختم. صدای ناصر بلند شد که مخاطبش پریسا بود و پریسا رو به مقابل لپ تاپ کشوند. احوالپرسی کوتاهی کردن و پریسا روی پاف چرم سیاه مقابل کتابخونه نشست: یه خبرایی دارم... پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: موسیقی متن فیلم تا الان تو رکورد بیشترین دانلود یوتیوبه!

خب این خبر خوبی بود. گوشه ی لبم بالا رفت و آهسته زمزمه کردم: خوبه!

ناصر از اون طرف خط فریاد کشید: خوب؟ پسر تو روانی هستی؟ چی چی خوبه؟ یعنی عالیه... یعنی بهترین. همه دنبال اینن که چنین اتفاقی بیفته اون وقت تو فقط میگی خوبه؟ خوب نیست... خیلی خیلی بیشتر از عالیه!

با اخم نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و گفت: اینطور نیست پریسا؟

پریسا خندید: من عادت کردم دیگه به این یخ بودنش. این الونده... همیشه هیچی بهش گفت.

صدای خنده ی ناصر بلند شد: نمیدونم چرا من بعد از این همه سال به این خل بازباش عادت نمیکنم. روانیه یه پا برای خودش...!

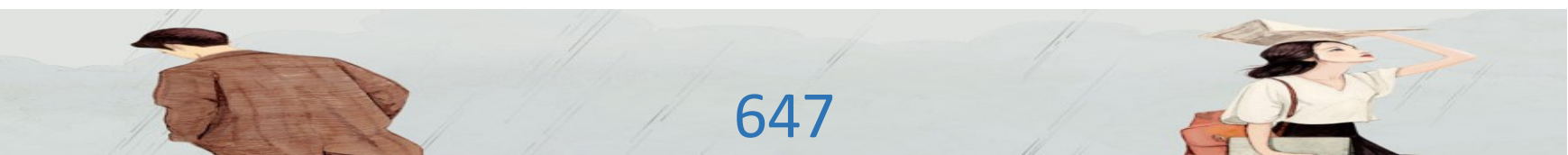
اخم و توی هم کشیده و بلند شدم. ناصر پرسید: کجا به سلامتی؟

بی توجه بهشون از اتاق بیرون زدم. راهروی دو متری رو طی کرده و از پله های چوبی پایین رفتم... تبلت روی پیشخوان آشپزخونه انتظارم و می کشید. روی صندلی پایه بلند جا گرفته و تبلت و جلو کشیدم. میخوام بلیط بخرم... نزدیکترین پرواز بهترین انتخاب!

وقتی پریسا از پله ها پایین می اومد، وارد مرحله ی نهایی شده بودم و پرسیدم: تو هم میای؟

متعجب پرسید: کجا؟

کوتاه جواب دادم: ایران.





به تندی روی پاشنه ی پا چرخید: واقعا میخوای برگردی ایران؟

به سادگی گفتم: تارا ایرانه!

-: الان اینجا موقعیت عالیه. چند تا گروه منتظرن... دو تا خواننده کانتری تو لیستن. من تو فکر ساختن یه آلبوم قوی از موزیکات هستم و تو میخوای بری ایران؟

دستم و روی تایید بلیط ها متوقف کردم: بخرم بلیط یا نه؟

چند لحظه با حرص و صورت قرمز شده نگام کرد و بعد رو برگردوند. با قدم هایی که تقریبا روی زمین می کوبیدنشون به سمت در رفت و حین خارج شدن به فارسی گفت: سگ خور... بخر!

دستم و روی دکمه ی تایید بلیط ها فشردم. تارا منتظر باش که دارم میام!

-: می دونستی یه عوضی هستی؟

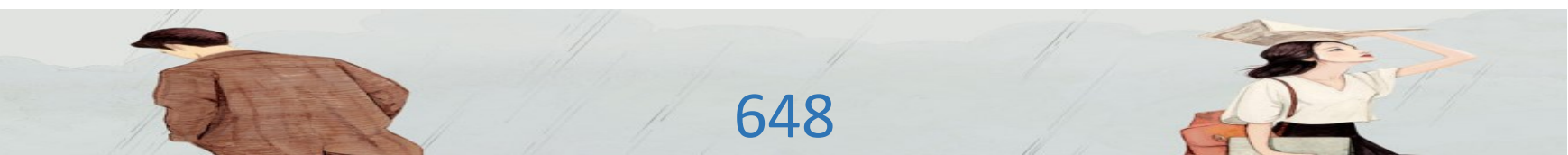
سر برداشته و خیره اش شدم. دست به سینه شده بود و طلبکارانه نگام می کرد. نفس عمیقی کشیدم: دیر فهمیدی یه عوضی ام.

-: دلم برای اون دختر می سوزه.

بی حرف نگاهش کردم و با مکثی ادامه داد: تو مثل یه مرداب زیبا با کلی نیلوفر آبی هستی که از دور فوق العاده به نظر میرسی. آدم دوست داره خودش و بندازه توی این مرداب ولی مشکل اینه کسی نمیدونه این مرداب اسیرت می کنه و هیچوقت نمی تونی ازش بیرون بیای.

آب دهنم و فرو دادم. عقب رفت: نمیدونه داره تو چه مردابی می افته.

رفت و من به جای خالیش جلوی در زل زدم... پوزخندی روی لب هام کم کم جون گرفت و به قهقهه تبدیل شد. پریسا خیلی خوب می شناختم... حتی بهتر از فروغ!





تارا:

آقای شهبازی برخلاف بقیه با تردید گلی که به سمتش گرفته بودم و پذیرفت. چرخیدم و گلی هم به سمت آقای گوهری گرفتم. آقای گوهری رز سفید توی دستش و بو کشید: خیلی وقت بود برامون گل نخریده بودی.

-: گل برای چیه مهندس؟

قبل از من آقای گوهری توضیح داد: هر از گاهی برای همه امون گل میخره مهندس... روحیه آدم تازه میشه.

شهبازی با ابروهای بالا رفته سر تکون داد. دست بردم به سمت یکی از شاخه های رزم و به سمت مرد جوونی که روی مبل کنار آقای شهبازی نشسته بود گرفتم. سر برداشت و خیره خیره تماشام کرد. لبخندی زدم و با اشاره به گل گفتم: به همه میدم.

دستش و بلند کرد و نگاه من روی ظریفش ثابت موند. چه دستایی داشت... از دستای من که دختر بودم هم صاف تر و شیک تر بود.

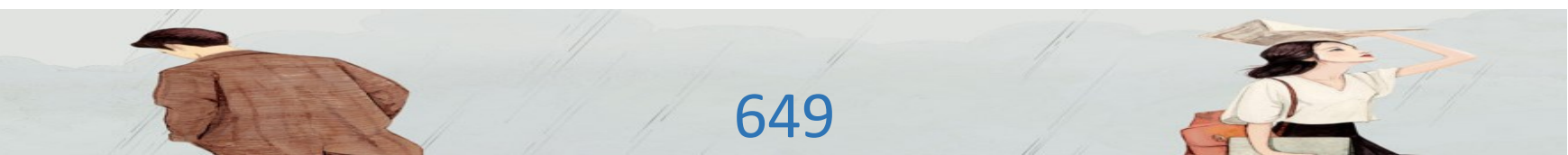
عقب کشیدم و آقای گوهری اشاره ای به مبل زد: چرا نمیشینی؟

به رزهای سفیدی که هنوز پخش نکرده بودم خیره شدم: اینا رو پخش کنم اگه کاری باهام ندارین.

سنگینی نگاهی مجبورم کرد سر بردارم. به چشم های خیره ی سیاه رنگ که جدی تماشام می کردن لبخند زدم و آقای شهبازی گفت: پسرم هستن... از این پس با ایشون طرفین مهندس!

-: مشکلی نیست. شما هر تصمیمی بگیرین انجامش میدیم.

شهبازی رو به مرد جوون معرفیم کرد. سرم و کمی در برابرش خم کرده و به طرف گوهری برگشتم: با اجازتون...





سارا بیرون اتاق روبروم ظاهر شد: پس گل من کو؟

یکی از شاخه ها رو به سمتش گرفتم: اینم مال شما...

خندون گل و به صورتش کشید. نگام افتاد به در نیمه باز اتاق اروند. چند لحظه مکث کرده و بعد راه افتادم. مقابل در اتاقش چند ضربه به در زده و با بفرماییدش باز کردم. متعجب نگام کرد. یکی از شاخه های گل و برداشته و به طرفش گرفتم. از روی صندلی چرخونش بلند شد و به طرفم اومد: گل؟ برای من؟

با تاکید گفتم: برای همه!

گل و از بین انگشتم بیرون کشید: دلم برای گل هات تنگ شده بود.

به مردمک قهوه ای چشماش زل زدم. چقدر ناآروم بود... چقدر دلم برای مردمک های عسلی تنگ بود. سرم و کمی کج کردم: بهاره! همه جا پر از گله!

-: نه گل هایی که تو انتخاب میکنی.

نچی کردم: همه ی گلها دوست داشتنی ان. فرقی بینشون نیست.

هر دو بهم لبخند زدیم. قدمی جلوتر اومد: تارا...

همون مقدار و عقب رفتم: دیگه باید برم سرکارم.

در حین خروج از اتاق نفس حبس شده ام و رها می کردم که به چیزی برخورد کردم. چشم باز کرده و با ناراحتی به شهبازی جوون خیره شدم. چشمام و با قدرت روی هم فشرده و زمزمه کردم: متاسفم!

سری کج کرد و موهای روی پیشونیش رها شد: حالتون خوبه؟

ازش فاصله گرفتم: خوبم.





لبخند زد. لبخند چقدر به صورتش می اومد. خم شد و گلهای ریخته ام روی زمین و جمع می کرد. به سرعت زانو زدم: من جمعمشون می کنم.

آخرین شاخه ی گلم برداشت و کنار هم دسته کرد: مشکلی نیست خانم مهندس!

لبم و با خجالت به دندون کشیدم و به چشماش خیره شدم.

با دسته ی گلها یه لبخند شیک و دوست داشتنی هم بهم تقدیم کرد. چقدر مهربون... لبم و تر کردم و پرسید: کی وقت دارین یه سر با هم بریم سر ساختمون؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. کار خاصی نداشتم... چرا که نه؟

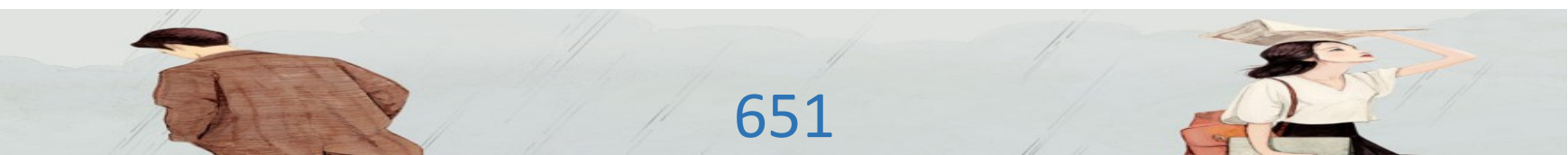
-: الان می تونیم بریم.

دستش و به سمت پله ها گرفت: خیلی عالی. پس بفرمایید.

به سارا توضیح دادم که دیگه بر نمی گردم سرکار و از اونجا مستقیم میرم خونه. قرار بود آخر هفته بریم شمال. دیوار دور کار کشیده شده بود و همه چیز برای شروع کار ساختمون کافی بود. وارد پارکینگ که شدیم به سمت مزدا تری سفید رفت و در سمت کمک راننده رو برام باز کرد. عزیز دلم... چقدر این رفتارش مثل الوند بود. باید شب به الوند زنگ می زدم... شایدم وقتی رسیدیم سر ساختمون می تونستم زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم. تشکر کرده و روی صندلی نشستم. سوار شد و به راه افتادیم... قبل از خروجمون از ساختمون چشمم افتاد به ماشین نغمه که وارد پارکینگ شد. به نگاه تند و تیزش لبخندی تقدیم کرده و گلهای توی آغوشم و بو کشیدم. گل رز دوست داشت. رز سفید... شاید کنار تماس می تونستم یه عکسم بهش بدم. یه عکس از از رزهای سفید.

-: به گل ها علاقه مندین؟

-: خیلی زیاد.





-: ما یه گلخونه داریم شاید علاقه مند باشین از اونم دیدن کنید.

هیجان زده پرسیدم: گلخونه؟

سرش و به تایید تکون داد: مادر من هم علاقه ی زیادی به گلها دارن. ما حتی توی گلخونه امون سبزیجات هم داریم.

چشمام برق زد: چقدر عالی. خوشبحال مادرتون.

-: اگه مایل باشین می تونم همراهیتون کنم از گلخونه ی مادرم دیدن کنید. مطمئنم مادرم هم از دیدن شما خوشحال میشن. هر چند ممکنه بعد از کامل شدن ساختمان گلخونه ای هم اینجا برای مامان درست کنیم.

ذهنم جرقه زد: اگه بخواین ترتیب یه گلخونه ی شیک و اینجا میدم.

با مهربونی پرسید: اگه اینکار و بکنید خیلی ممنون میشم. می تونه برای مادرم سوپرایز بزرگی باشه.

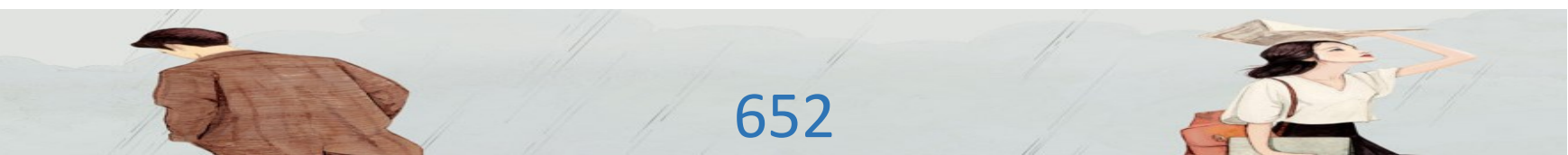
قلبم شروع کرد به تپیدن. من هم باید برای مامان یه کاری می کردم. یه کاری که مامان و خوشحال کنه. چی می تونست مامان عزیزم و خیلی خیلی خوشحال بکنه؟

-: از طرح ساختمان خیلی خوشم اومد وقتی دیدمش. کارتون خیلی خوبه.

-: من فقط علایقم و به تصویر می کشم. چیزی که توی ذهنم محکم میشه.

-: این خیلی خوبه که آدم کاری که خیلی دوست داره رو انجام بده. پدر من علاقمند بود من دنبال روی اون باشم و کاری که انجام میده رو انجام بدم ولی ترجیح دادم برم دنبال چیزی که میخوام. مدتی سعی کردم مطابق خواسته های پدر پیش برم اما نتیجه ی خوبی نگرفتیم.

چقدر خوب... من چی دوست داشتم همیشه؟! معماری؟ وقتی ساختمونا رو تماشا می کردم وجودم پر از هیجان می شد. من معماری رو خیلی دوست داشتم.





:- چند ساله کار می کنید مهندس؟

متفکر نگاهش کردم. از پونزده سالگی... وقتی با کلی پارتی بازی که از مشتری های تالار بودن و سفارش ها به عنوان منشی شرکت استخدام شدم. لبام کش اومد: پونزده سالگی. اون موقع منشی شرکت بودم.

یه جوری خیره خیره تماشام کرد که نشون می داد باورش نشده. لبم و گاز گرفتم و خندید: شما سوپرایزم کردین. واقعا قابل تحسینه. تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم شاهکار کردم که پزشکی قبول شدم بدون کمک کسی. اینکه الان یه جراح مغز و اعصابم باید به خودم به بالم ولی شما...

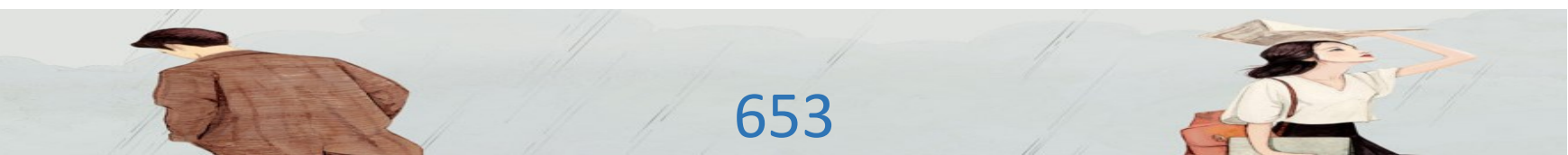
آروم گفتم: شغل شما خیلی خاص تر و جالب تره. و قطعاً زحمت بیشتری هم داشته.

با تایید گفت: همینطوره. مخصوصاً دوران انترنی خیلی سخت و مشکل گذشت اما با این وجود راضی ام. نجات دادن جون آدم‌ها باعث میشه انرژی بگیرم برای تلاش بیشتر.

لبخندی روی لبام اومد و نگاه پر از تحسینم و بهش دوختم. این مرد لاغر اندام و قد بلند مقابلم با موهای ریخته روی پیشونیش... با بینی صاف و ته ریشی که اثراتی ازش پیدا شده بود قابل تحسین بود. صحبت هاش کاملاً دقیق و به جا و جذاب بود. با وارد شدن ماشین به محوطه ساختمون، در و باز کرده و پیاده شدم. چند قدم به جلو برداشته و جلوی ساختمون نیمه کاره که هنوز هیچ شباهتی به طرح نداشت ایستادم. تیر آهن ها درست جای مخصوصشون قرار گرفته بودن. زمان می برد تا شبیه اون چیزی بشه که توی ذهنم داشتم ولی الانش هم برای من فوق العاده بود. جذاب بود. کنارم ایستاد: امیدوارم دقیقاً شبیه طرح بشه.

:- میشه.

چشم‌ام و بستم و با تصور تصویر توی ذهنم ادامه دادم: خیلی فوق العاده تر از اون میشه. میشه چیزی که توی ذهن منه.





با صدای خنده اش به سمتش برگشتم. دستش و جلوی دهنش گرفت: عذرخواهی می کنم. دوست دارم بدونم تصویر توی ذهنتون چه شکلیه؟

لب باز کردم که صدای یکی از کارگرها بلند شد: خوش اومدین خانم دکتر.

به سمتش قدم برداشتم. کلاهی به سمتمون گرفت: بفرمایید!

یکی از کلاه های ایمنی سفید و به طرف شهبازی جوون گرفتم و رو به کارگر گفتم: یه چرخ میزنم بعد میام خدمتتون!

به همون سرعتی که اومده بود دور شد. به سمت شهبازی برگشتم و کلاه توی دستم و تگون دادم: نمیخواین بیاین توی ساختمون؟

:-دکترین؟

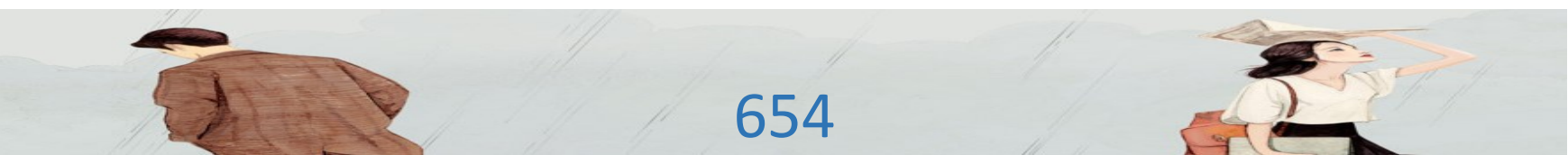
خندیدم: نه مثل شما از دکترایی که جون بقیه رو نجات میدن.

کلاه و که گرفت به سمت ساختمون به راه افتادم. به محل استخر که جلوی ساختمون کنده شده بود و قرار بود تصویری از ساختن و روی آب به نمایش بذاره. سرم و بالاتر کشیدم. ساختمون داشت همونطوری می شد که توی ذهنم بود... یکی از کارگرها داشت با تلفن حرف می زد و با پا ضربه های محکمی هم به دیوار سبک می زد. جلوتر رفتم و با تاکید بهش گفتم: ضربه زن.

متعجب گوشی و از گوشش دور کرد و گفت: چی؟

تاکید وارتر گفتم: ضربه زن. دیوار هنوز کامل خودش و نگرفته باعث میشه بعدا اونقدری که باید محکم نشه.

سری خم کرد: چشم خانم مهندس.





لبخندی به روش زده و برگشتم. نگاهم و دوختم به آقای دکتری که شاید تازه باهاش آشنا شده بودم، اما حس می کردم مرد بزرگیه که باید همیشه تحسین بشه. مثل مردی که می شناختم؟ تلفنم زنگ خورد و به اسم ارمغان روی گوشی خیره شدم. ارمغان خواهر ارون بود و خواهر اون...! گوشی و به گوشم چسبوندم... ارمغان خواهر اون بود.

الوند:

ماشین و جلوی خونشون پارک کرده و پیاده شدم. زنگ در و که به صدا در آوردم، صدای بلند مردانه ای توی اف اف پیچید: بله؟

خودم و جلوی دوربین آیفون کشیدم و لحظه ای بعد در باز شد. قصد نداشتم مزاحم کسی بشم... تارا رو میخواستم. خمیازه ای کشیده و به سمت ماشین برگشتم که در باز شد. هیجان زده به سمت تارا برگشتم اما جای تارا بهزاد توی چهارچوب در وایساده بود. سلام کردم و جواب داد. آروم پرسیدم: تارا نیست؟
-رفته شمال.

اخمی به پیشونیم افتاد. کمی عقب کشید: بیا تو...

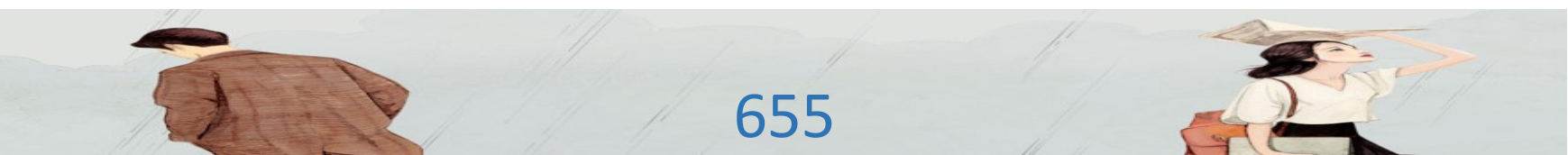
سری به طرفین تگون دادم و پرسید: تازه رسیدی؟

با نگاهی به ساعت مچیم جواب دادم: سه ساعت پیش رسیدم.

ابروهاش و بالا فرستاد. قدمی عقب رفتم: ممنون. روز خوش.

چرخیدم که گفت: بیا حرف بزنیم.

متعجب نگاهش کردم که در ورودی و بیشتر باز کرد: کسی خونه نیست. بیا صحبت کنیم.





با تردید وارد شدم. راهنماییم کرد به سمت مبلمان... توی خونه چشم چرخوندم. اولین بارم نبود که می اومدم ولی کاملا تغییر کرده بود با دفعه ی قبلی که دیده بودمش. به تصویر دخترک مو فرفری که عروسک بزرگتر از خودش و بین بازوهاش گرفته بود و می چلوند که روی دیوار ورودی نصب بود، قلبم لرزید. توی این خونه دخترک مو فرفری فقط می تونست یه نفر باشه.

پشت مبل روبرویی ایستاد و پرسید: چی می خوری؟

-:بهتره بریم سر اصل مطلب.

میخواستم برم دنبال تارا... میخواستم برم شمال. مهم نبود که اون به زودی برمی گشت یا من قرار بود مسافت زیادی و برای دیدنش طی کنم مهم این بود که میخواستم ببینمش در آغوشش بکشم و این زمان هرچقدر کمتر می شد همونقدر زودتر می تونستم به آرامش برسم.

چرخید و روی مبل نشست: تارا گفت میخواد باهات زندگی کنه.

منتظر موندم. خب این جمله چیز تازه ای نبود. قبلا با تارا در موردش صحبت کرده بودیم.

-:این زندگی با فرهنگ ما نمی خونه.

-:یعنی شما مخالفید.

سرش و به تایید تکون داد: قطعاً مخالفم.

-:یادمه گفتین بهش اعتماد دارین و به انتخاب هاش احترام میزارین.

-:این پیشنهادات برای همون جاییه که توش زندگی می کنی. من به خواهرم اعتماد دارم و باورش دارم. ولی این چیزی نیست که فقط به شما مربوط باشه.

گوشه ی لبم بالا رفت: تارا عاقل و بالغه. و ما برای دیگران نه برای خودمون زندگی میکنیم.





-اگه اینقدر بهش علاقه داری چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟

نفسم و با حرص رها کردم. واقعا داشتم سر این موضوع با برادر تارا بحث می کردم؟

-خیلی دوست دارم اینکار و بکنم ولی هیچکس نمیاد بدون شناخت ازدواج کنه. من نمیخوام تکرار برادرم برای تارا باشم. می خوام با عقل جلو برم. من و تارا شاید چند ماه باشه که همدیگر و میشناسیم اما روابطمون مدت کوتاهی که جدی شده و داریم به شناخت از همدیگه میرسیم. فکر نمی کنید اینکه الان باهاش ازدواج کنم و بعدا به این نتیجه برسیم که نمی تونیم با هم بسازیم یه ظلم به هر دو طرف باشه؟

-ولی اگه بعد از زندگی با هم به این نتیجه رسیدین که به درد هم نمیخورین آسیبی که به تارا میرسه چی؟

با جدیت گفتم: اگه به این نتیجه رسیدیم هر دومون آسیب میبینیم. این یه رابطه دو طرفه هست که هر دومون به مشکل میخوریم. من هم می تونم توی این رابطه آسیب ببینم.

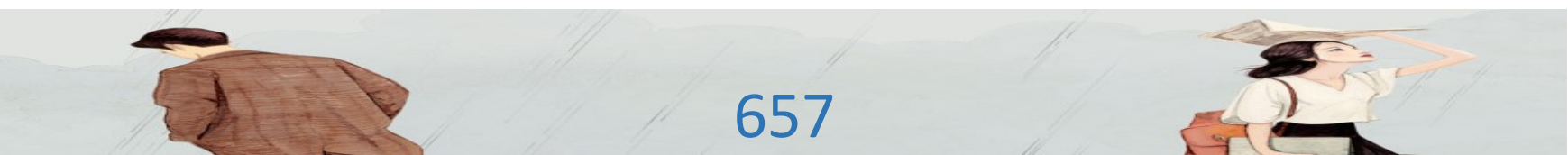
-تارا یه دختره...

دستم و مشت کردم. چرا داشت خستم می کرد؟ چرا اجازه نمی داد برم؟ چرا باید این چیزا رو براش توضیح می دادم؟

-وقتی داریم با تارا به جایی میرسیم که با هم زندگی کنیم یعنی جفتمون داریم احساساتمون و میزاریم وسط. نمیدونم توی این کشور و توی ذهن شما چطور جا افتاده که این رابطه فقط به تارا آسیب میزنه... این رابطه وجود هر دوی ما رو به چالش می کشه.

اخم کرد: من نمیخوام تارا آسیب ببینه.

با جدیت گفتم: منم نمیخوام نه تارا نه خودم آسیب ببینیم.





-بهتره بیشتر فکر کنید. این زندگی نمی تونه به نفع هیچکدومتون باشه. توی این جامعه جایی برای این سبک زندگی نیست.

-من توی این جامعه زندگی نمی کنم.

-ولی تارا اینجا زندگی می کنه!

با تاکید جواب دادم: تارا هم به نسبت همین جامعه انتخاب کرده. اون انتخاب کرده و می تونه پای انتخابش بمونه... اونقدری بزرگ شده که بفهمه داره چی و انتخاب می کنه و کجا میاد.

دندوناش و روی هم سایید: این یه تصمیم اشتباهه که قراره به جفتون آسیب بزنه.

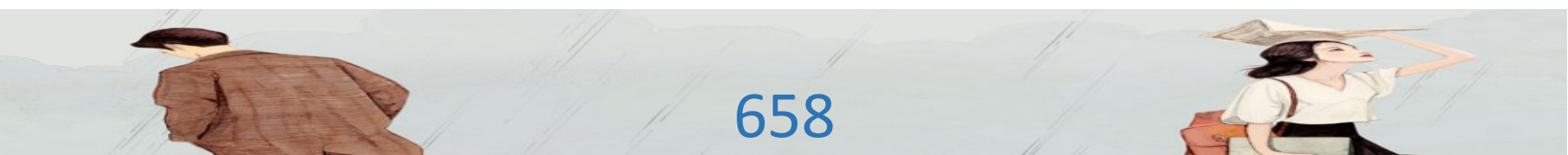
-همینطوره. ولی این در حال حاضر خواسته ی هر دوی ماست. ما میخوایم تلاشمون و بکنیم. مطمئنا به جفتمون آسیب میزنه ولی سعی می کنیم راه درستش و پیدا کنیم و جلو ببریم.

-زندگی کنار هم دیگه مثل یه رابطه ساده دورادور نیست. روابط جنسی هم میاد وسط.

گوشه ی لبم بالا رفت: رابطه ی جنسی فقط توی همخونگی می تونه اتفاق بیفته؟

اخماش شدیدتر شد. لبام و جمع کردم و از جا بلند شدم: می دونم از نظر شما این یه تصمیم اشتباهه... و قطعا از نظر خیلیا اشتباهه. من و تارا هم هنوز هیچکدوم به این اطمینان خاطر نرسیدیم ولی میخوایم جفتمون هضمش کنیم. میخوایم شروع کنیم. قرار نیست همین فردا با هم زندگی کنیم. هیچ زن و مردی یکدفعه زندگی کنار هم و انتخاب نمی کنن. اجازه می دیم زمان بین ما تصمیم گیرنده باشه. باید برم.

تا طی کردن مسیر چندین کیلومتری و رسیدن به زمینی که حالا دور تا دورش دیوار کشی شده بود و ساختمون درختی و از دید پنهون کرده بود دنبال جواب این سوال بودم که چقدر این انتخابمون درسته؟ چقدر حق با من و تارا... که حرفای بهزاد اشتباه نیست و چقدر می تونیم روی این رابطه ریسک کنیم؟ چقدر می تونیم اطمینان بدیم که پایان این رابطه قراره به خوبی و خوشی تموم بشه.





مقابل در بزرگ آهنی چند بوق زدم. مرد میانسالی با آفتابگیر روی سرش به سمت در اومد. با دقت به مرد نگاه کردم. چقدر به نظر آشنا می اومد ولی اصلا توی ذهنم نبود که کجا دیدمش! مرد از در گذشت و مقابل پنجره ی ماشین خم شد: بفرمایید.

به چشماش زل زدم. یادم نبود کجا دیدمش: دکتر عمودی اینجا هستن؟

سری تکون داد: بله... صداشون کنم؟

با تاکید گفتم: در و باز کن. ماشین و میبرم داخل!

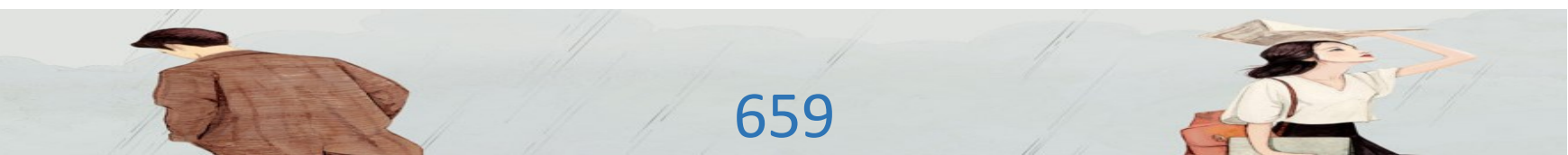
با تردید نگام کرد که گفتم: سپهر هستم. مالک ساختمون!

سلام بلند بالایی تحویلم داد و به سمت در دوید. ماشین و به داخل هدایت کردم و با دیدن ساختمون چوبی که دورتادورش حصار کشیده شده بود و آدمهای در حال رفت و آمد، پا روی ترمز گذاشتم. درخت ها سرجاشون بودن. گود برداری داشت انجام می شد. نفس عمیقی کشیدم... همزمان با پیاده شدنم، کارگری از کنارم شد. به تندی خودم و عقب کشیدم تا از برخورد باهاش جلوگیری کنم. طلبکارانه به طرفم برگشت و گفت: امرتون؟ با اخم نگاهش کردم.

دست به کمر زد: برای چی اومدی اینجا؟ با کی کار داری؟

چینی به پیشونیم انداختم. چه مرگش بود؟ ارث باباش و از من طلبکار بود؟ یا فکر می کرد اینجا مال اونه؟! نفسم و با حرص فوت می کردم که نگاهم افتاد به مرد نگهبان... بهش نمی اومد نگهبان باشه. چرا اینقدر تصویرش به نظرم آشنا می اومد؟! نظرم

صدای ظریفی از پشت سرم گفت: می خوام این درخت دقیقا جلوی کتابخونه ظاهر بشه که مقابلش یه مبل بزرگ و راحتی داشته باشیم.





خودش بود خود خودش! نمی توانستم این صدا رو شناسم. هیچانم برای دیدنش و چرخیدم نگاه ها رو به سمتمون کشید... شال تابستونی حریر چند رنگش با کلاه ایمنی سفید و موهای فر خورده نفسم و توی سینه حبس کرد. سر برداشت تا چیزی به مرد قد بلند و درشت هیکل کنارش بگه که با دیدنم چشمای سبزش گرد شد: الوند؟

لبخندی روی لبام نشست. لبخندی روی لباش نشست که کم کم عمق گرفت: چرا نگفتی داری میای؟

بی حرف نگاهش کردم که جلوتر اومد و به سمت مرد همراهش برگشت: آقای ذوقی سرکارگر و ایشونم آقای سپهر مالک ساختمون هستن.

مرد دستش و جلو آورد تا باهاش دست بدم. نگاهی به دستش انداخته و همونطور نگاه می کردم که تارا با خنده گفت: آقای ذوقی ایشون با این رفتارها رابطه ای ندارن.

ابروهای ذوقی بالا رفت و دستش و پایین انداخت. تک سرفه ای زدم که مرد به کارگر و نگهبان پشت سرم تشر زد برگردن سرکارشون. برگه های توی دستش و به سمت ذوقی گرفت و گفت: می تونین اون قسمت و اصلاح کنید. میخوام ساختمون بیاد جلوتر!

ذوقی با نگاه دقیقی به صورتم تنهامون گذاشت. به محض دور شدنش، بهش نزدیک شدم. با حلقه کردن دستام دور شونه هاش به سمت خودم کشیدمش و بوی عطرش و به مشام فرستادم.

خندید و دستاش و سپر میانمون کرد تا از آغوشم بیرون بره: الوند!

چشمام و بستم. با نفس عمیقی عطر تنش و به ریه هام فرستادم و تا وقتی مجبور نشدم از بازدمش خودداری کردم. خودش و از آغوشم بیرون کشید: دارن نگامون می کنن.

صورتش و بین دستام قاب گرفتم. کلاهش و که تقریبا روی چشماش اومده بود با یه دستش که خودکار داشت عقب فرستاد و گفت: اصلا کی اومدی؟

دوست داشتنی تر شده بود یا من دلتنگ تر بودم؟ گفتم: تقریبا هفت ساعت پیش!





لب ورچید: چرا بهم نگفتی؟

به چشماش زل زدم. به خنده افتاد و گفت: اینطوری نگام نکن! من قهرم اصلا!

سرم و عقب کشیدم: کی کارت تموم میشه؟

به سمت ساختمون اشاره زد: نمیخواهی ببینیش؟

-:وقتی تموم شد میبینمش! نگفتی!

نگاهی به ساعتش انداخت: هنوز کار دارم.

اشاره ای به ماشینای پارک شده زد: با دخترا اومدم.

سنگینی نگاه چند نفر مجبورم کرد به اون سمت برگردم. دو تا دختر داشتن با دقت تماشامون می کردن. قدمی جلو تر رفتم: منتظرت می مونم.

سرش و به سمت شونه اش کج کرد و زمزمه کرد: خسته ای!

به سمت ماشین یه قدم برداشتم: تو ماشینم.

تارا:

تا نشستنش پشت فرمان ماشینش تماشاش کردم. دستم و آروم روی قلبم گذاشتم... اونقدر نامرتب و محکم میزد.

-:کیه؟





به عقب برگشتم و به چشم های بابا خیره شدم. باید معرفی می کردم؟ مجبور شون می کردم روبروی هم بایستن و می گفتم الوند... بابا! بابا... الوند!

سرم و به زیر انداختم. فکر کردم چه نسبتی با هم داریم؟! همه چیز و هیچ چیز! من دوش داشتم... اونم می گفت دوسم داره. می خواستیم با هم زندگی کنیم. ولی اون کی بود؟ من کی اون بودم؟
-: بغلت کرد جلوی این همه آدم.

نفس عمیقی کشیدم. لااقل اون بخاطر یک ماه و بیست و سه روز دوری در آغوشم کشید ولی تو بابا! تو... بیست و سه ساله که حتی دستی روی سرم نکشیدی. قدمی عقب رفتم... قدمی دیگه! سرم و پایین انداخته و از کنار بابا گذشتم تا جلوی سرازیر شدن اشکام و بگیرم. با قدم های بلند به سمت ذوقی می رفتم که سارا بازوم و گرفت و به سمت خودش و سمیه کشوند: بیا ببینم این کیه؟

با نگاه کوتاهی به ماشین سیاه رنگش، لبخند زدم. سارا تکونم داد و سمیه ریز خندید: وای وایی! دل و دین و که بدجور باختی! من اعتراض دارم.

خندیدم: چرا؟

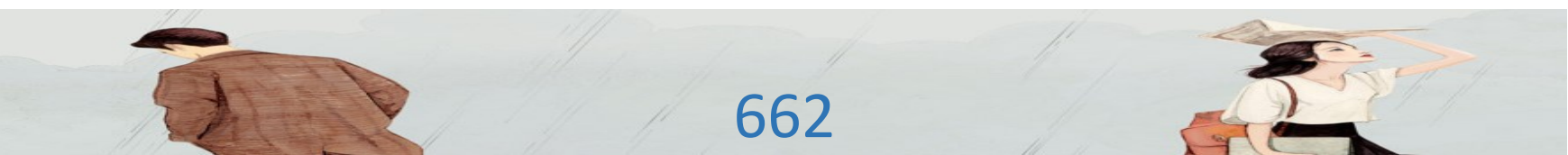
سارا لباس و جمع کرد: سوال کردن داره؟ ببین این و...

سمیه تابی به تنش داد: تیکه ایه به خدا... بور... موهاش زیر نور برق می زد. لباساش و... اون شال دور گردنش من و کشته! پولدار مولدارم که مشخصه هست نه؟

سارا در جوابش گفت: معلومه که هست. لباساش و ببین. اون کت با اون برقش معلومه مارکه!

لبخند کمرنگی زدم. سمیه خندید: چیکاره هست ناقل؟

شونه ای بالا انداختم: آهنگسازه!





جفت دست های سمیه روی سینه اش قرار گرفت: دارم میمیرم. خدای من کجا قایمش کرده بودی اینو؟ میگم اصلا خیلی خوبه که با اون ارونند بهم زدی. این یکی خیلی تیکه هست. خیلی محشره. فکر کن برای تو آهنگ بسازه! زدم زیر خنده. تنها کاری که الوند نکرده بود.

سارا نفس عمیقی کشید: آخه چرا از اینا نمیاد من و پیدا کنه؟ دلم یکی میخواد. حالا این دیگه مال تارا است ولی خدا جون یکی ام برای من...

انگشت اشاره اش و به سمت بالا گرفت: یکی... یکی! میشه؟!

من و سمیه زدیم زیر خنده. سارا چپ چپ نگامون کرد و یه دفعه پرید و توی آغوشم کشید: وای خوشبخت بشین. الهی هیچوقت از هم جدا نشین. الهی همچین عاشق هم بشین که هیچکس نتونه جداتون کنه.

سرم و تکیه به شونه ی سارا برگردوندم. بهش نگاه کردم. دست به سینه خواب بود گویا... مطمئنا چند ساعتی می شد نخوابیده بود. شایدم بیشتر از یک روز...!

به کارها سرعت دادم. سمیه تمام مدت با کنایه و دلک بازی می خندید. بالاخره هم طاقت نیاورد و پرید جلوم: نگفتی اسم این آق خوشگله چیه ها!

-:الوند... الوند سپهر!

سارا که سرش و روی پلان خم کرده بود به تندی سر برداشت: برادر اروننده؟

با سر پاسخ مثبت دادم و سمیه روی دهنش کوبید: نه!

به نه کشدار و خیلی متعجبانه اش خندیدم که سارا شماتت بار نگاهم کرد: دیوونه شدی؟

توی این که شک نداشتم. دیوونه شده بودما... دیوونه ی اون! ارونند برام مهم نبود دیگه ولی اون مهم بود. اونقدری مهم بود که دوست داشتم بهش بگم دنیا اونقدر بد نیست نگاه کن. ببین آدما بد نیستن... نگاه کن.





چشمم افتاد به بابا... داشت با یکی از کارگرا صحبت می کرد. نگاهم آرام کشیده شد به سمت کانکس نگهبانی جلوی در... کوچک بود و مرتب با رنگ نارنجی و آبی! حالا شاید بعضی آدمای کمی نسبتا... خیلی کم بد می شدن. ولی زندگی هنوز هم زیبا بود. همه چیز زیبا بود. می شد اینجا... مرکز خونه ی آرامشی که داشت ساخته می شد بایستی و نفهمی دنیا چقدر زیباست؟ چقدر دوست داشتنیه خونه ی چوبی که می تونی ببینیش... چقدر قشنگه درختهایی که کنار هم قد علم کردن و خودنمایی می کنن...! نفس کشیدم... یه نفس عمیق و سارا تشر زد: تارا... این حماقته!

من این حماقت و دوست دارم. با تموم حماقت بودنش... می خوام توی این حماقت فرو برم. میخوام لمسش کنم. نه برای خودم برای اون. من این لبخندهایی که بهم میزنه رو دوست دارم. من از اینکه لبخند میزنه خوشحالم. من این مرد و حماقت وار... دیوونه کننده دوست دارم!

-تارا... اون برادرشه! اروند میشه برادر شوهرت. چه بخوای چه نخوای نزدیکته! کمتر مردی می تونه این و تحمل کنه. چطوری می تونی باهاش کنار بیای؟ چطوری می تونی اروند و بینی و کنار برادرش باشی؟ سرم و پایین انداختم و مستاصل نالیدم: اون مثل برادرش نیست.

-باشه نباشه ولی چطوری میخوای تضمین کنی که اونم به این فکر نمیکنه یه روز زن برادرش بودی؟ میتونه وقتی تو رو با برادرش میبینه ساکت باشه؟ حرفی نزنه؟ واکنشی نشون نده؟

نمی دونستم. نمی دونستم اینکار و می کرد یا نه. اون خواسته بود توی رستوران نباشم. خواسته بود به اروند نزدیک نشم. گفته بود از اینکار خوشش نمیاد. گفته بود... و من هنوز نمیدونستم اگه اروند و با من می دید چه واکنشی نشون می داد. ناراحت می شد باز هم؟

سمیه مانتویش را بالا زد و روی کارتن تا شده ی تمیزی که روی زمین انداخته بود نشست: حق با سارا است. من نمیگم عشق چیه. نمیدونم اصلا چطوری شده. وایسا ببینم رابطه اتون بخاطر اون بهم خورد با اروند؟





سریع گفتیم: نه!

سمیه دستاش و روی پاهاش توی هم گره زد و چهارزانو شد: خب پس الان میرسیم به اینکه شما با هم بعد از بهم خوردن رابطه ات با ارونند صمیمی شدین نه؟

با سر جواب مثبت دادم.

-: با این حساب خیلی همدیگر و نمیشناسین.

باز هم جوابم کوتاه و مثبت بود.

سارا تشر زد: دیوونه شدی مگه؟ لااقل میذاشتی مدتی می گذشت بعد. پسره همچین بغلت کرده بود. ببینم رابطه اتون با هم تا کجا پیش رفته؟!

آب دهنم و فرو دادم و چشم بستم. به اون شب فکر کردم. نشسته روی پیشخوان آشپزخونه... نفس هاش و صدای قلبش!

-: الان که به اینجا رسیدین لااقل خوب فکر کن. عجله نکنین برای ازدواج کردن. سعی کن خوب بشناسیش! با این روحیه ی تو نزار استفاده کنه. تارا اشتباه نکن. خیلی خوب نباش. حقت و بگیر و از خودت دفاع کن.

به سمیه که این حرفا رو میزد خیره شدم. سارا هم روی حرفاش مهر تایید زد: راس میگه. الان باید با چشم باز تصمیم بگیری. الان باید بفهمی دقیقا میخوای چیکار کنی. مراقب باش که دردرس نشه!

چند قدم برداشتم تا ماشین توی مسیر دیدم قرار بگیره. هنوز هم تکون نخورده بود. خواب بود... الوند نمی تونست بد بشه. اون اونقدر خوب بود... پسرکم مگه چقدر میخواست اذیت کنه. میخواست بازم قهر کنه؟ مثل بچه هایی که با تخریبی رو برمی گردونن و میرن؟ مثل پسر بچه هایی که هر کاری می کنی به حرف نمیان و آخرش مجبور میشی اونقدر دنبالشون بری تا به حرف بیان و با دلخوری خواسته اشون و به زبون بیارن.





-:تارا، باید منتظر خیلی حرفا باشی. خیلی نگاه ها... مردم بفهمن میگن اونی که خیانت کرده تویی! بفهمن اونی که بد میشه تو میشی. بفهمن تو و اون آدم بده ی داستان میشین نه اروند. خانواده هاتون خبر دارن؟

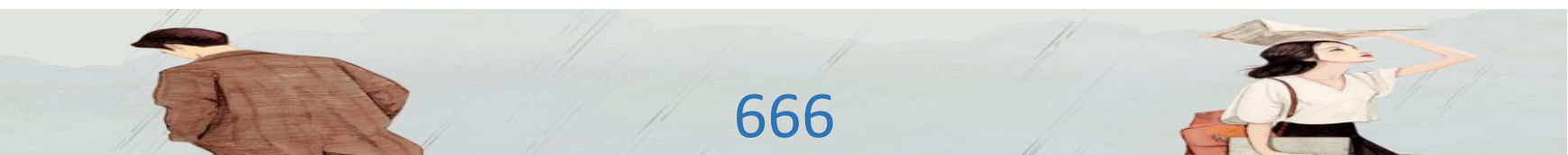
نفس عمیقی کشیده و به طرف سارا برگشتم. خانواده ی من آره ولی خانواده اون؟ خانواده ی اون کجای زندگیش قرار داشتن؟! این سوال و تا پایان کار بارها پرسیدم. در ماشین و باز کرده و آروم خودم و توی ماشین کشیدم. خواب خواب بود، اونقدری که متوجه حضورم نشد. به در ماشین تکیه زده و زل زدم به نیم رخش! نمیخواستم بیدارش کنم. نگاهی به ساعت انداختم... دو ساعت گذشته رو تمام مدت خوابیده بود. کم کم بقیه هم خداحافظی کرده و راه افتادن.

سر و صدای کارگرها که قطع شد. دخترها که به سمت تهران رفتن. نگاهی به ساعت انداختم... شش بعد از ظهر! یه ساعت دیگه هم بخوابه! تا شب می تونستیم برسیم تهران! نگاهم و از نیم رخ صورتش گرفتم که از پنجره مات بابا شدم. صاف ایستاده بود. خبری از شونه های افتاده اش نبود. کلاه زرد ایمنی هم نبود. داشت صاف نگام می کرد. صاف و ممتد. تیز...! دستم و به دستگیره برده و پیاده شدم. جلوی در ماشین وایسادم... نمی دونستم باید به طرفش برم یا نه! اون بود که جلو اومد. ماشین و دور زد و روبروم توی چند قدیمیم وایساد... سنگینی نگاهش مجبورم کرد چند قدمی به طرفش بردارم. نگاهش و از شونه ی من به ماشین کشید و گفت: دوشش داری؟

صداش می لرزید وقتی این سوال و ازم میپرسید. فکر کردم هیچوقت تا حالا ازش نشنیدم که کسی و دوست دارم؟ چرا؟! بیست و هشت ساله و هیچوقت ازش نپرسیدم. چرا پدربودنش و به بهزاد تحمیل کرده بود؟ چرا برزو بود که پدری می کرد؟ چرا مامان بود که به جای اون حامی می شد.

-:پسر خوبیه؟

به عقب برگشتم. هنوز هم خواب بود. مژه هاش روی هم افتاده بود و سرش روی صندلی نسبتا خوابیده به سمتم کمی متمایل شده بود. سرم و به آرومی تگون دادم. نمیدونم جوابم چی بود. بله یا نه برای اون فقط سر تگون دادم. شاید هم به معنی اینکه میشه بری؟ میشه اینقدر نزدیک نباشی؟ میشه سوال نپرسی؟ میشه از من دور باشی؟





میشه بابای عزیز دخترات باشی؟! می تونی از اونا بپرسی کی و دوست دارن. میتونی از اونا بپرسی هنوز خودت و دوست دارن؟ از من نپرس!

اشاره ای به ماشین زد: از ما بهترونه!

پوست لبم و به دندون گرفته و کشیدم... کنده شد و مزه ی خون توی دهنم جریان پیدا کرد.

-:مطمئنی بازیت نمیده؟ به چیزی که میخواد رسید ولت نکنه بره!

به شالم چنگ زدم و ادامه داد: اونا میگردن دنبال یکی مثل خودشون نه ما... اونا میرن سراغ امثال خودشون! تو رو میخواد چیکار!

قدمی عقب رفتم. جلوتر اومد: حواست و جمع کن. می گفت صاحب اینجاست. بین زمینش و... این خونه ای که داره می سازه چقدر پولشه؟! می تونه باهاش زندگی ما رو بالا و پایین کنه. ماشینش... تا حالا لنگه اش و دیدی؟ اصلا مگه فروشم داره این ماشینا؟! حواست و جمع کن تارا. گوش کن... دیگه بزرگ شدی این چیزا رو که باید خوب بدونی! چند ماه نیست با اون یکی نامزدیت و بهم زدی و یکی دیگه پیدا کردی؟!!

یه قدم و خوردم به تنه ی آهنی ماشین! کمرم تیر کشید ولی قلبم تیکه تیکه شد. من! من نمی تونستم اینجا رو با پول خودم بسازم. ولی من...! بغض کردم. بابا منم تارا! بین! منو! یادته وقتی برام عروسک خریدی؟ یادته بهم گفتی هیچکس نمی تونه مثل من خوب باشه؟ یادته گفتی من و به کس کسونم نمیدی؟! یادته رفته گفتی به همه کسونم نمیدی؟ گفتی به کسی میدم که پیرهن تنش اطلس باشه... پس چرا بابا؟ اشک به چشمام دوید. بابا... دیگه لایق نیستم؟ دیگه اون تارا نیستم؟ دیگه نمی تونم لایق تک باشم لایق ملک باشم؟

سرم و چرخوندم. در ماشین و چنگ انداختم... دستام می لرزید! دستام و به زحمت بند در ماشین کرده و بازش کردم... خودم و توش کشیدم... صدای مردونه اش توی گوشم پیچید... به اندازه ی بیست و سه سال قبل که زمزمه می کرد: یه دختر دارم شا نداره صورتی داره ما نداره... از خوشگلی تا نداره... به کس کسونش نمیدم به همه





کسونس نمیدم... به راه دورش نمیدم، به حرف زورش نمیدم... به کسی میدم که کس باشه پیراهن تنش اطلس باشه... شاه بیاد با لشکرش؛ شاهزاده ها دور و برش... واسه پسر کوچیکترش؛ به کسی میدم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه!

خودم و به سمتش خم کردم. به سمت جسم غرق در خوابش... تنم و روی فاصله ی بین صندلی ها کشیدم و سرم و خم کرده و به پاهاش رسوندم. سرم که روی رون پاش نشست، اجازه دادم اشکم سرازیر بشه و صداش توی گوشم نجوا بزنه: تارا؟

لبام و چسبوندم به رون پاش و اجازه دادم زبری پارچه ی شلوارش آزارم بده... دستش و بین موهام فرو برد: تارا! به پاش چنگ زدم و محکم تر خودم و بهش چسبوندم.

-هی... به این کارت ادامه بدی قول نمیدم همین جا نبوسمت!

اشکام سرازیر شد. موهام و کمی کشید: تارا؟ نگام نمی کنی؟

به سختی بغض توی صدام و فرو دادم و زمزمه کردم: الوند...

-هووووم؟

حرفی نزد. دستش روی صورتم نشست و سرم و روی پاهاش به سمت خودش برگردوند. از همون پایین زل زدم به صورتش... انگشت شستش و آروم روی رد اشکام کشید: باید آتیشش بزنم؟

با گیجی بغضم و فرو داده و پرسیدم: چی رو؟

با جدیت گفت: دنیا رو!

اشکم خشک شد. سرش و خم کرد و به فرمون که ما بینمون قرار داشت چسبوند و زل زد به چشمام: چقدر دیگه باید خم بشم تا ببوسمت؟





نگاهم از چشماش آروم آروم سر خورد به لبه‌اش... دستم و کمی بلند کرده و صورتش رسوندم. انگشتم و روی صورت صاف و شش تیغش کشیدم: خوبه که برگشتی!

چشماش باریک شد: یعنی دلت برام تنگ شده بود؟

به تصویر خودم توی چشماش خیره شدم. سرم و چرخوندم و اینبار صورتم و توی شکمش فرو بردم.

:-هی تارا!

سرم و بیشتر به شکمش فشردم: هوووم!

صداش بم تر به گوشم رسید: داری روی دیوار صبرم راه میری!

آروم خندیدم. چقدر خوب بود که بود. چقدر خوب بود که بوی عطر تنش اینقدر خوب بود. چقدر خوب بود که هیچ چیزی جز اون مهم نبود.

:-بریم تاب بازی؟

کمی سرم و عقب کشیدم: تاب نداریم!

:-پس بریم یه جا پیدا کنیم تاب داشته باشه!

با شیطنت پرسیدم: مثل کلبه ی چوبی؟

پرسید: وسایلیش و ننداختی دور؟

با حرکت ابرو هام به سمت بالا جواب منفی دادم. دستش و زیر سرم فرستاد و گفت: پس بیا! تابم می سازم برات!

پیاده شدیم... اولین قدم و که به سمت کلبه ی چوبی برداشتم، ماشین و دور زد و دست دور شونه هام انداخت.

دستش و کشید و با انگشت اشاره به سمت درخت بزرگ قدیمی نشونه رفت: تابش و وصل کنیم!





به عقب برگشتم. جلوی کانکس نگاهمون می کرد. سرم و بیشتر به سمت شونه ی الوند خم کردم: من اول سوار میشم!

مقابل درخت به سمت طناب کلفت رفت و برش داشت که دست به کمر زدم: فقط مهندس شما می تونی تاب وصل کنی؟

عقب تر اومد و طناب و کشید و حین تاب دادنش گفت: شما کمک نمی کنی خانم دکتر؟

زدم زیر خنده: وقتی اینجا رو ساختم یه تاب بزرگم بهش اضافه میکنم.

طناب و با تموم قدرتش پرت کرد و اجازه داد دور شاخه ی درخت چرخ بخوره. به مهارتش با چشم تحسین خیره شدم. به طرفم برگشت و گفت: بابابزرگم اینطوری می پیچوندش!

طناب و که گره زد و رفت سراغ اون سمتش، زمزمه کردم: خیلی ساله فوت کردن؟

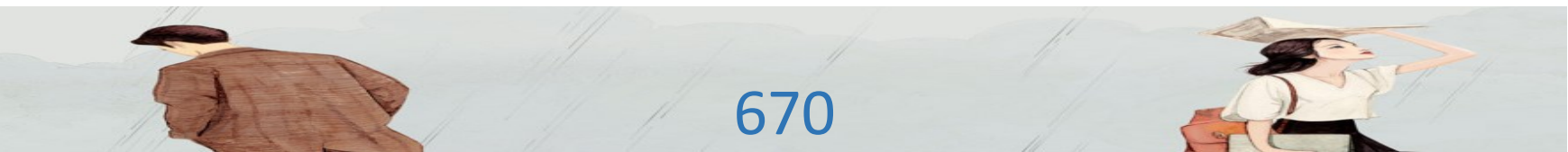
-وقتی فرانسه بودم.

عقب رفتم و تکیه به تنه ی یکی از درخت ها ایستادم و دستام و ما بین درخت و کمرم جا دادم: کی رفتی فرانسه؟ دستاش و روی طناب گذاشت و کشیدش. محکم شده بود. جواب داد: وقتی دیپلم گرفتم... یه سال و نیم بعدش فوت کرده بود. بهم نگفته بودن. وقتی خبر دار شدم برگشتم ولی جز یه سنگ قبر همین نزدیکیا چیزی برام نمونده بود.

-چرا نگفتن؟

به طرفم برگشت و گفت: بچه ی طرد شده رو که تو مراسمات خبر نمیکنن!

قلبم از حرکت ایستاد. پسرک من! دستش و به طرفم دراز کرد: بیا سوار شو... محکم شده دیگه. طنابشم محکم کردم.





جلوتر رفتیم. آخرین باری که سوار تاب شده بودم کی بود؟ به طنابی که مطمئن بودم قدم نمیرسه روش سوار بشم نگاه کردم که یه دفعه دست دور کمرم انداخت و از زمین بلندم کرد و روی طناب گذاشتم: طنابش کوتاه بود. نگاش کردم که خندید و پشت سرم که می ایستاد تا هلم بده گفت: خب عمدا کوتاهش کردم که برای نشستن روش بغلت کنم.

سرم و برگردوندم به عقب و فریاد زدم: ا...

هلم داد. با به حرکت در اومدم نفس توی سینه ام حبس شد. از زمین کنده شده بودم و دستاش انگار قدرت جادویی داشت که هر لحظه بیشتر از زمین بلندم می کرد و به سمت بالا می برد. نگاهم از اون بالا افتاد به بابا... همون جا... تکیه به کانکس! تماشای ما! نفس کشیدم... آخرین باری که هلم دادی کی بود؟ سر برگردوندم: من نمی تونم اینقدر هلت بدم.

بلند گفت: من که نمیخوام سوار بشم!

از ته دل فریاد کشیدم: چرا؟!!

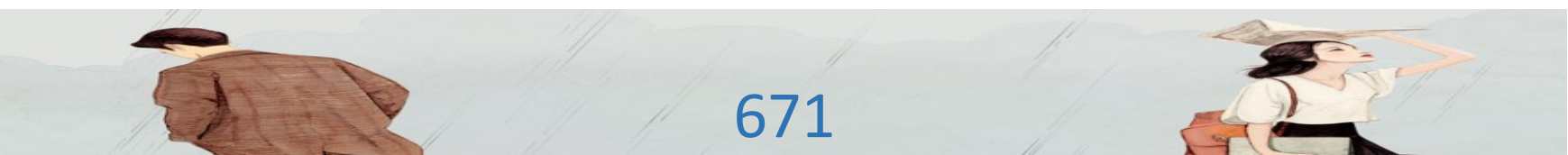
و حس کردنم درونم خالی شده از هر چیزی!

فارغ از هل دادن چند قدم برداشت و اینبار روبروم ایستاد: من که بچه نیستم.

لب ورچیدم: من بچه ام؟

دست به سینه شد: یه بچه خوشمزه!

جیغ کشیدم: الوند.





با در هم کشیدن چهره اش دستاش و روی گوشاش گذاشت. آروم آروم که تاب از حرکت ایستاد، از روش پایین پریدم ولی نوک کتونیم به زمین گیر کرد و سکندری خوردم. قبل از اینکه زمین بخورم جلو اومد و توی آغوش گرفتم. نفس کشیدم: فکر کردم می افتم.

سر برداشتم تا به صورتش نگاه کنم که سر خم کرد و لبه‌اش و چسبوند به بینیم...

لرزیدم... نفس کشیدم توی حس گرم لبه‌اش گم شد. کمی عقب کشید، به سرعت بازدمم و رها کرده و به پیشواز دمی رفتم که لبه‌اش کمی پایین تر روی نوک دماغم نشست... چشم‌ام و بستم. دست‌ام رها بود... پاهام به زمین وصل بود. صاف ایستاده بودم اما روحی توی جسمم نبود. جسمم تقدیم حرکاتش شده بود که با قدم هاش به سمت تنه ی درخت هدایت کرد. پشت درخت کشید و لبه‌اش بود که گوشه ی لبهام و به آتش کشید. دست‌ام بالا اومد... شال گردنش و چنگ انداختم و پایین کشیدم! چشم بستم و تنها تصویر چشم‌اش بود. چشم بستم و فقط اون بود. چشم بستم و توی ذهنم خالی از جز اون شدا! جلوتر اومد... نزدیکتر شد. جا برای دست‌ام تنگ تر... قلبم کوبید. وجودم به سوزش افتاد و من این سوختن و چقدر دوست داشتم... من این فشار بین تنش و تنه ی سخت درخت و عجیب لمس می کردم... من سینه اش و که بالا و پایین می رفت همزمان با بالا و پایین رفتن سینه ام حس می کردم؟! کمی عقب رفت... کمی و چشم‌ام توی سیاهی چشم‌اش دودو به بازی افتاد! سرش کمی بیشتر خم شد و دستش روی شال افتاده به دور گردنم نشست: تارا می خوامت!

چشم‌ام و تنگ کردم. سینه ی بالا و پایین رونده اش و دیدم. چشم‌ام گویا به خواب نیاز داشت ولی نه، هوشیار بود. هوشیارتر از من. منی که قلبم وحشی دیوونه ای شده بود توی قفس سینه ام و به در و دیوارش چنگ می انداخت. منی که حس می کردم تنم تو موازات حرکت دستاش روی بازو هام هر آن می تونه تجزیه بشه. لبام بهم خورد... برای گفتن و نگفتن یه جمله ی دو قسمتی! یه کلمه با حرف دال و واو و سین و ت! اما زبونم نچرخید. نچرخید برای گفتنش که حس کردم در برابر این جمله ی کوتاه تارا می خوامتش چقدر کمه! چقدر موسیقی چشم‌اش با وجودم بازی می کنه. لبه‌ایم کشیده شد. بی اراده... برای لبخندی که فقط می خواستم مال اون باشه.





دستش بالا اومد... توی موهام... نه نوازش وار... انگشتاش بین موهام و چنگ انداخت و فشارشون به شقیقه ام درد خفیفی ایجاد کرد. چونه ام و بالا دادم. نزدیکتر شد. سرش به سمت صورتم و بیشتر گردن کشیدم تا مبادا عسلی چشماش و گم کنم. فشار انگشتاش بیشتر شد و لبهاش گوشه ی لبم نه بوسیدن نشست و موند. تکون خورد و زمزمه کرد: تارا ولم نکن! هیچوقت ولم نکن!

یه اشک... نمی دونم از کجا... نمی دونم چطوری... نمیدونم چقدر سریع ولی روی گونه ام فرو ریخت! فرو ریخت و رها شد... دستام بالا رفتن. به روی شونه هاش و سرش و خم کردم... از گوشه ی لبهام سر خورد به روی سینه ام... پسرکم و محکم بغل کردم. اونقدری محکم که دلم میخواست توی وجودم حل بشه!

پسرکم! من رهاش نمی کنم. پسرکم من تو رو میخوام. برای همیشه! پسرکم باش... همین جا! کنار من!

الوند:

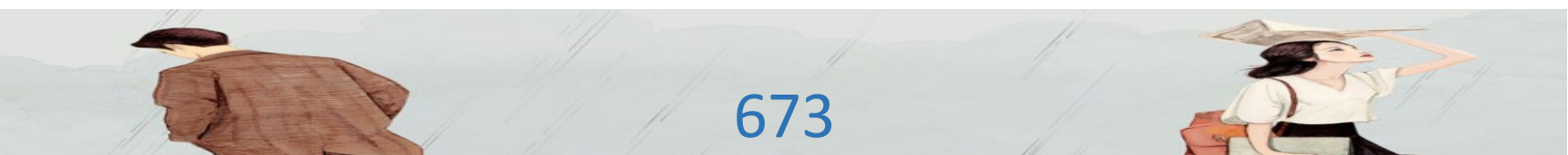
سرم و کمی چرخوندم... هیچ چیزی اینجا پیدا نمی شد. نه خوراکی! جلوی پنجره ی کوچیک کلبه وایساده بود...! زمزمه کردم: بریم خرید؟

به طرفم برگشت. اضافه کردم: شب بمونیم؟

موهای ریخته توی صورتش و عقب زد و به طرفم برگشت: اینجا؟

پتویی ت خورده ی روی مبل یشمی و بین دو انگشتم کمی بلند کرده و به سرعت سرجاش برگردوندم و قدمی عقب رفتم. دستمال و که از جیبم بیرون می کشیدم گفتم: قطعاً نه!

زد زیر خنده و از پنجره فاصله گرفت. سر برداشتم: چرا میخندی؟





جلوتر اومد. آستینای مانتوش و بالا زد و پتو رو برداشت و مرتب تا زده و روی مبل گذاشت: اینجا تمیز و مرتبه. اتفاقاً دو هفته پیش اینجا بودیم و تمیزش کردیم.

اخم کردم: دو هفته! خلیه... باید یکی پیدا کنیم هر هفته تمیزش کنه.

-چرا اینقدر روی تمیزیشون حساسی؟

متعجب پرسیدم: کثیفی خوبه؟

-نه! ولی اینجا الان تمیزه... مرتبه. به نظرت اینطور نیست؟

-بریم هتل! یا می تونیم این دور و برا ویلا پیدا کنیم.

کمی فکر کرده و ادامه دادم: اگه بجنبیم به ویلای پریسا هم میرسیم.

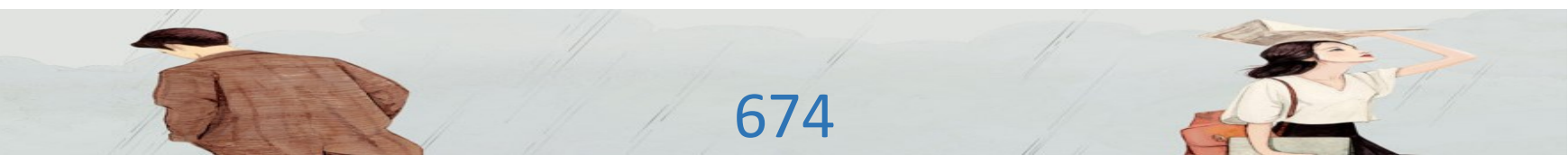
شالش و از روی شونه هاش گرفت و روی سر انداخت. جلوتر رفتم و موهایش و زیر شال زدم: یبار موهای دخترا رو فر کردم. با بیگودی های عمه ام... از تو ماهواره ی خونه ی همسایه یاد گرفته بودم.

لباش به خنده باز شد. دستاش و روی دستام گذاشت و مچشون و گرفت: تو هم شیطون بودی. حسابی فروغ خانم و اذیت می کردی!

-: فکر کنم همینطوره!

چشماس و توی کاسه چرخوند و با ناز سرش و عقب برد: من دختر خوبی بودما!

صورتش و بین دستام قاب گرفتم: بهتره بریم.





قبل از خودم از در کلبه بیرون فرستادمش! جلوی کلبه متعجب ایستاد. چرخیدم و به مرد نگهبان که جلوی کلبه ایستاده بود نگاه کردم. چرا اینجا بود؟ اخمام و توی هم کشیدم. دست تارا رو توی دستم گرفتم و از سه پله ی چوبی پایین رفتم و از کنارش که می گذشتم رو به تارا گفتم: از آدمای فضول خوشم نمیاد.

جوابی نداد. سرش به عقب چرخید و به مرد نگاه کرد. مکث کردم: چیزی شده؟

به تندی سرش و به سمت من برگردوند و لباس و کشید: چی بخریم؟

راه افتادم... در سمت کمک راننده رو باز کردم: ملحفه تمیز و وسایل...

تا پشت فرمون نشستم به عقب برگشت و کیفش و از روی صندلی عقب جلو آورد و از توش یه جعبه بیرون کشید. دستم و به سمت چراغ داخلی ماشین بردم و خیره به جعبه دست دراز کردم: از کجا پیداش کردی؟

به سمتم گرفتش: تو گود برداری پیدا شده.

خیره به جعبه پلک زدم. جعبه رو توی دستم گذاشت: مال توئه نه؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.

-نه: اروند و نه ارمغان و ارغوان نمی شناختنش! حدس زدم شاید مال تو باشه.

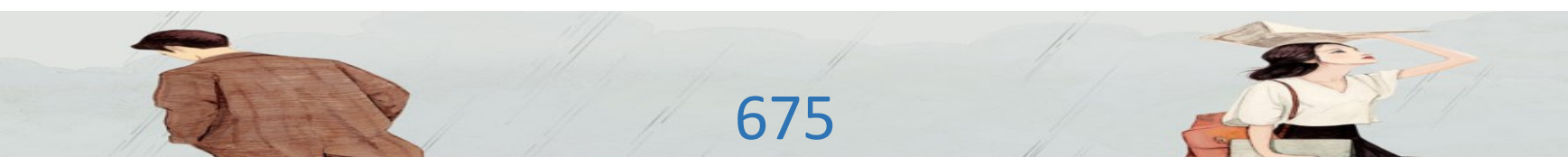
دستم و روی کنده کاری های اجق و وجقش کشیدم و سرم و تکون دادم: فکر نمی کردم هنوز اونجا باشه.

به سمتم خم شد: نتونستم روش و بخونم. ولی بیشتر از اینکه شبیه تصویر باشه، انگار نوشته هست. نه؟

انگشت اشاره ام و آروم آروم بازی دادم روی کلماتش و زمزمه کردم: مادرا!

عقب رفته و با تعجب نگام کرد. نگاهش برام مهم نبود این جعبه هنوزم اونجا بود. بعد از این همه سال!

-چرا زیر خاک؟





گوشه ی لبم بالا رفت: چون مامان نخواستش!

بی حرف نگام کرد. دستمالی از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشیده و روی نوشته های جعبه به حرکت در آوردم.

:-خودت ساختیش؟

:-یه سال وقت برد تا بسازمش... لای پارچه تو اتاقم قایمش می کردم و شبایواشکی با کارد می افتادم به جونش!

لبخندی روی لباس اومد و ادامه دادم: از دو ست کاردمیوه خوری فقط یکیش مونده بود وقتی تموم شد. شکسته هاش و یواشکی تو راه مدرسه می نداختم دور و مامان فکر می کرد جن اومده تو خونه. چند باری رفت سراغ رمال و فالگیر اونا هم با تایید گفته بودن تو خونه جن هست.

زد زیر خنده: چرا نگفتی بهش؟

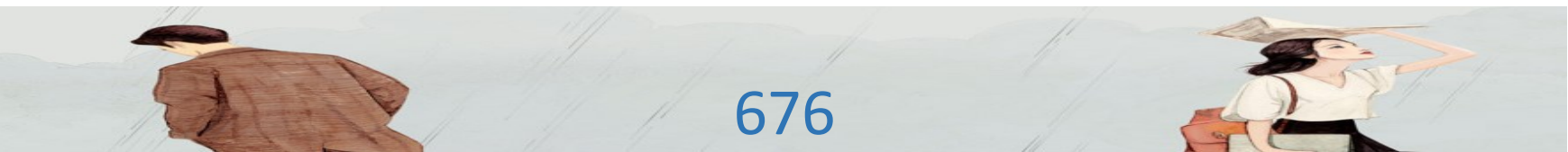
جعبه رو توی دستم بالا آوردم. نوشته هاش محو تر شده بودن. برجستگی هاش گویا به مرور زمان از بین رفته بودن: گفتم!

سر برداشتم و زل زدم به چشم های تارا: گفت نه کادوم و میخواد نه خرابکاریام و...!

آب دهنم و فرو دادم و چشم های تارا به اشک نشست. اخمی به پیشونیم افتاد: گریه نکن.

سرش و به سرعت برگردوند و پشت به من زل زد به بیرون از پنجره ی ماشین. نگاهم آرام کشیده شد به سمت پنجره... مرد میانسال جلوی کانکس نگهبانی ایستاده و تماشامون می کرد. غریدم: این یکی تنش میخاره اخراج بشه... یه لحظه چشم ازمون نگرفته.

دستم به سمت در ماشین رفت که زمزمه کرد: بابامه!





نفس کشیدم توی حروفات کلمه ای که به زبون آورده بود گم شد. چقدر ساده بود و چقدر پر حرف این کلمه ای که به زبون آورده بود. بی اختیار کاملاً برگشتم تا بتونم ببینمش! ذهنم جرقه زد. مردی که توی رستوران دیده بودیم. شب تولدش... صدای شاد دخترونه که توی سرم انعکاس پیدا کرد: بابای خودمی دیگه!

دستم و مشت کردم روی رون پام... اینجا چیکار می کنه؟

با صدای لرزون و بغض داری زمزمه کرد: میشه بریم؟

استارت زدم. ماشین و که جلوی اتاقک نگهبانی متوقف کردم تا از در بیرون بریم، جلو اومد و در برابر پنجره ی ماشین خم شد. شیشه رو پایین دادم و خیره شدم به صورتش... به موهای فرش! به چشمای مایل به سبزش و زمزمه کردم: در و باز کن!

با اکراه راه افتاد. در و باز کرد و جعبه ی چوبی و بلند کردم. جعبه رو گرفت: اشکالی نداره مال من باشه؟

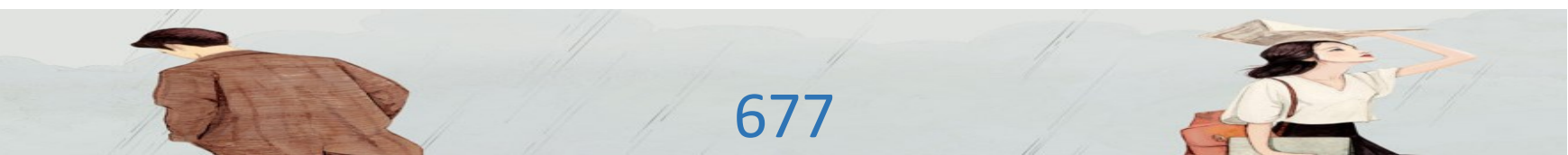
چشم از جاده گرفتم: مطمئنی میخوایش؟

دست روی کج و کولی های جعبه کشید: هر چند من مامان نیستم ولی به نظرم خیلی قشنگه!

نگاهم از صورتش به سمت شکمش رفت... می تونست بچه ی من و داشته باشه... یه دختر مثل من! با چشمای سبزش... مطمئناً نه موهای فرا! ذهنم کمی پیش روی کرد. داشتم به اواسط سی سالگی می رسیدم. بیست و هشت ساله بود... خب برای پدر و مادر شدنمون وقت مناسبی بود! دستم و کمی جلو برده و روی شکمش گذاشتم. به تندی به سمتم چرخید و عقب رفت. با اصرار دستم و اونجا نگه داشتم: حس مادر شدن به نظرت چطوره؟

شوکه بود. چند لحظه ای طول کشید و من بی توجه به دستم توی جاده پیش رفتم. دستم و توی دستاش گرفت و از شکمش جدا کرد: همیشه میترسم نتونم مثل مامانم مادر خوبی باشم.

:- مامانت خوبه؟





لباش و بهم فشرد: خیلی خوبه...

نگاهش کردم. لبخند کمرنگی روی لبام نشست: تو مادر خوبی میشی.

با انگشتام بازی کرد: از کجا میدونی؟

با جدیت گفتم: چون قراره مادر بچه های من باشی!

تارا:

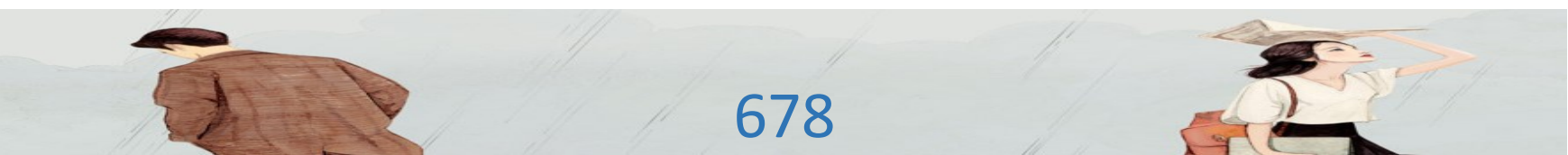
یه تپه ی سبز... درختای کوچیک سبز رنگ... بوته های سبزی که توی بازخورد نور آفتاب قرار گرفتن. پیراهن صورتی دنباله دار و حریری که با دست باد بازی می خورد... چرخیدم... زیر آسمون آبی... خورشید درخشان... روی تپه ی سبز و زیبا چرخیدم... چرخ خوردم و صدایی شیرین... نه لطیف... نه همان شیرین... شاید هر دو... شاید هم با مخلوطی از آرامش... طنازی! لطافت توی گوشم طنین انداخت: مامان!

از حرکت نایستادم مبدا طنین و ریتم جان دهنده اش قطع شود. چرخیدم و کلمه ی زیبای جان دار و مزه مزه کردم. با ذهنم... دهنم... گوش هام و بیشتر از اون با تک تک سلول های وجودم.

چشمام خیس شده بود... از درد نه... این صدا... غرقم کرده بود. چقدر خوب بود که غرق بودم توی این صدا... چشمام و بستم تا بتونم خوب بشنوم... گوشهام برای شنیدن حساس تر بشن ولی...

چشم باز کردم.

توی تاریکی پلک زدم. نور چراغ های کم سوی ماشین تقریبا جلو رو روشن کرده بود. صدای موج دریا هوشیارترم کرد. تکونی به تن کرخت شده و خواب رفته ام دادم. پاهام به گزگز افتاد. به صندلی خالی راننده خیره شدم... نبود! اینجا نبود! چشم چرخوندم تا پیداش کنم. نبود! به تندی دستم و بردم سمت دستگیره. پاهام و که از ماشین





بیرون می کشیدم، جفتشون تیر کشیدن ولی مهم نبود. خودم و پرت کردم بیرون و توی خلوتی وهم آور ساحل
نالیدم: الوند...

:-تارا؟

به سمت صدا قدم برداشتم. یه قدم و دیدمش! اون طرف ماشین... روی تخته سنگی سخت. توی تاریکی مطلق.

:-اینجایی؟

دستش و به طرفم دراز کرد. از سرمای هوا لرزیدم و دست لرزونم و به انگشتای گرمش سپردم. چشماش توی تاریکی دو تا تیله بودن که دیدنشون به سختی ممکن می شد. کنارش روی تخته سنگ به سختی جا گرفتم. دستش و دور کمرم انداخت و خیلی راحت بلندم کرد و روی پاهاش نشوند. سرم و بیشتر به شونه اش نزدیک کردم و دستاش دور تنم پیچید: سرده؟

به دستاش چنگ زدم و خودم و بیشتر و بیشتر توی آغوشش فرو بردم: نخوابیدی؟

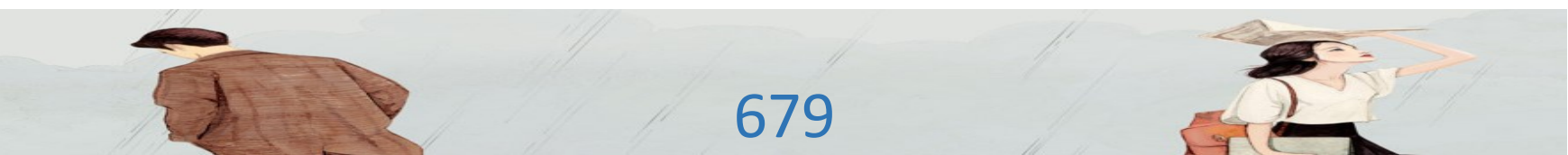
سرش و خم کرد. توی موهام فرو برد: بی اعتنا بودن بهت وقتی کنارم خواب بودی سخت بود. نتونستم بخوابم.

جمله اش و برای خودم هجی کردم. جمله اش... کمی سرم و عقب بردم تا بتونم صورتش و که بیشتر سایه ای از تاریکی بود ببینم. نفس عمیقی کشید: چیه؟

بی اختیار خجل نگاهم و از چشماش دزدیده و به قفل دستامون توی هم دوختم: همیشه فکر می کردم تو داستانا و فیلماست؟

:-چی؟

:-این حرفا!





نفسش و عمدا یا غیر عمد، توی گردنم فوت کرد و پوستم ذره ذره مثل اون نوار منیزیم توی کتابای مدرسه آتیش گرفت و نور زیادی ازم ساطع شد.

-: حرف نیست...

به اجبار برای اینکه مجبورش کنم جمله اش و تموم کنه، بهش نگاه کردم.

دستش و آروم آروم روی پهلوم حرکت داد و حس کردم چقدر می خوام از این حرکتش فرار کنم و چقدر این کارش می تونه درونم و جا به جا کنه.

-: وقتی می خوامت... وقتی کنارمی و اینقدر دلم میخواد توی وجودم حس کنه سخته که ازت دور باشم. سخته جلوی خودم و بگیرم که خودم و درونت حس نکنم که نخوام بشی قسمتی از من.

-: چرا؟

گوشه ی لبش بالا رفت و تک خندی کوتاه پرسید: چی چرا؟

موهام و گرفت و کشید: اون وقت میشم یه عوضی حیوون... من بزرگتر از اونیم که یه آدم کثیف باشم.

درک نمی کردم.

توی تاریکی نگاهم و خوند؟ نمی دونم... ولی جواب داد: احساسمون یکی شده تارا ولی منطقمون از هم دوره هنوز!

آب دهنم و فرو دادم. چقدر این حرفش منطقی بود. چقدر بیشتر می فهمیدمش هر لحظه و چقدر به عمق بزرگ بودنش بیشتر پی می بردم. نگاهم توی نیم رخ صورتش بازی خورد. دستش بالا اومد، چونه ام بین انگشت وسط و اشاره اش اسیر شد و کشید: نمی خوام که بعدا من و شناختی ازم فرار کنی. وقتی عقلت بزرگتر از احساس است شد.

مستقیم نگاهش کردم: تو ازم فرار می کنی؟





بی اختیار از سوال خودم بغض کردم. برای دل خودم بغض کردم... اگه ازم فرار می کرد، اگه... اگه اش اونقدر تلخ بود که مردم برای خودم... که جون دادم از اینکه من و نخواد. مثل بابا... مثل اروند... چونه ام و باز گرفت. بازم بین دو انگشتش... نگاهش بازی خورد درست روی چونه ام. از اینکار خوشش اومده بود. چونه ام اسباب بازی نبود ولی اگه قرار بود اون و نگه داره اشکال نداشت. اینبار ما بین فاصله ی دو انگشتش برای چونه ام جا باز کرد و نوازش وار انگشتاش و به موازات چونه ام به حرکت در آورد: تو همینقدر خوبی...!

لبم و بین دندونام گاز گرفتم: نیستم.

سکوت کرده بود. میخواست من حرف بزنم؟ باشه!

-بابام اونجاست و من حتی نمی خوام باهاش حرف بزنم. حتی نمی خوام کسی بفهمه بابامه. خیلی بدم نه؟

گوشه ی لبش بالا رفت... لبخند شد. عمق گرفت... به خنده ای بدل شد و آرام آرام عمیق تر و به قهقهه تبدیل شد: هیچ میدونی بدی یعنی چی؟

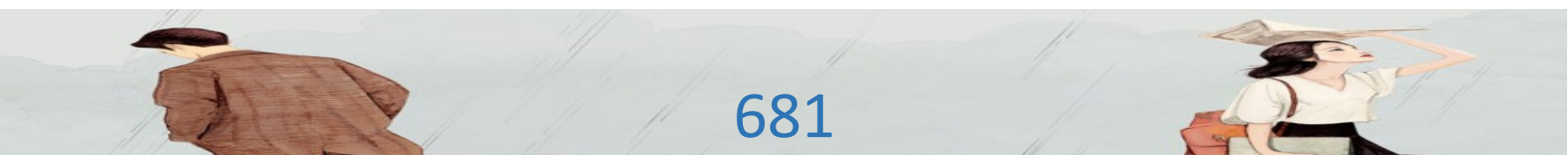
بدی یعنی آدم ها! به همین سادگی!

آدم ها اگه نبودن بدی نبود. آدم ها اگه بد نمی شدن بدی هم وجود نداشت.

پیشونیش و به شونه ام تکیه زد: بد یعنی من... یعنی منی که فروغ گفت از داشتنم عارش میشه.

دستم و به زور از بین حصار آغوشش رد کرده و به موهای رسوندم و مثل عروسک قرمز بور بچگیام نازش کردم: بخاطر بابات؟

همونطوری نفس سنگینش و فوت کرد: نمی دونم. شاید همه چیز تقصیر من بود. شاید حق با مامانه که میگه من نباید به دنیا می اومدم.





قلبم مچاله شد. سوار شدیم... پشت فرمون نشست و من سرم و به پشتی صندلی تکیه زده و تماشاش کردم. لبام و چسبوندم بهم و صدایش توی سرم پیچید: من نباید به دنیا می اومدم!

بی حرف روند سمت خونه ی سفید خال دار! بی حرف کنارش توی آسانسور پارکینگ سوار شدم. دستش و روی دکمه ی طبقه ی دوم گذاشت و گفت: کنارم می خوابی؟

هزار جور فکر و خیال با هم حمله کردن...! مگه تا الان نخواستید بودم؟ مگه تا الان غیر از این بود؟! آسانسور متوقف شد. دستش و پشت سرم گذاشت و به سمت اتاق بزرگ خونه هدایت کرد. پاهام تحت اراده اش جلو رفتن و توی چهارچوب در اولین چیزی که به چشمم اومد تخت بزرگ و چراغ های آویزون از دو طرفش از سقف...! هلال دار و پر نور! به سمتش چرخیدم و پرسید: می خوای دوش بگیری؟

لب پایینیم و به بالایی فشردم. سعی کردم به هر چیزی که توی ذهنم می اومد فکر نکنم. لبخند کجی زدم... دوش گرفتن گویا بهتر از هر چیزی می بود الان. : فکر کنم خوب باشه.

به سمت یکی از دیوارها رفت. وقتی با حرکت دستش دیوار و به حرکت در آورد، آب دهنم و فرو دادم. یه اتاقک بزرگ از تمام وسایل اونجا قرار داشت. اشاره ای به در شیشه ای زد: دوش بگیر... هر چی بخوای می تونی اینجا پیدا کنی... میرم چمدونم و از پارکینگ بیارم. راحت باش!

نفس حبس شده ام و که رها کردم متعجب نگاهم کرد. به سختی یه لبخند زوری بهش زدم... از اتاق که بیرون رفتن تکون خوردم. راه افتادم... با وجود اتاق لباس های بزرگ انتظار این یکی و نداشتم. از دیوار متحرک گذشتم. اتاق بزرگ با کمد دیواری که از سقف تا زمین کشیده شده بود می درخشید. شاید منم باید برای اون اتاق زشت، همچین تغییراتی ایجاد می کردم. شاید اینطوری دوست داشتنی می شد. مانتوم و از تنم بیرون کشیده و به سمت یکی از قفسه ها قدم برداشتم. شامپوهای مختلفی کنار هم چیده شده بود... از بینشون شامپوی ویتامینه رو انتخاب کردم. دنبال لباسها چرخی زدم... پیراهن های مردونه کنار هم ردیف شده بودن... در یکی از کمد رو باز کردم... کت و شلوارهای رنگارنگ کنار هم! مثل فیلما بود. مثل فایل های تری دی که برای طراحی داخلی طرح می





زدیم. قدمی به سمت حموم برداشته و برگشتیم. در کشوها رو باز کردم... با دیدن لباس زیرهای ردیف شده کنار هم به تندی کشو رو بستم... نگاهم و بالا کشیدم. چشمم افتاد به خودم توی آینه؛ نفسم حبس شد. صورتم گل انداخته بود. جفت دستام و گذاشتم روی گونه هام... سری خم کردم... پاسپورت روی میز خودنمایی می کرد. برش داشتم. انگار قدیمی بود... برگه هاش اونقدر مهر خورده بود که جای خالی نداشت. ورق زدم... برگ اولش و اسم الوند سپهر با تصویرش همون جا بود. با موهای کاملاً کوتاه... خودش بود ولی انگار این عکس متعلق به ده سال پیش بود. تاریخ ها رو زیر چشمی گذروندم. تاریخ صدورش متعلق به سیزده سال پیش بود. سیزده سال... لبخندی روی لبام نشست که چشمم افتاد به تاریخ تولد. هشت... هشت خرداد. لبام و به دندون کشیدم... هشت خرداد! چقدر این تاریخ برام آشنا بود. چقدر به نظرم آشنا می اومد. ذهنم نهیب زد... پارسال هشتم خرداد. هشت خرداد پارسال کنار ارونند تو مراسم سالگرد پدر بزرگ و مادر بزرگش شرکت کرده بودم. آره هشتم خرداد بود. نفسم حبس شد. هشتم خرداد چه سالی؟!

-:هنوز نرفتی؟

به طرفش برگشتیم. پاسپورت و بیشتر توی دستم فشردم و زمزمه کردم: فردا تولدته!

جلو اومد. پاسپورت و از دستم گرفت... زمزمه کردم: سالگرد بابا بزرگ و ماما بزرگتم هست.

با خشونت زیادی در کشو رو باز کرد: آره فردا سی و دو ساله میشم و ماما سی و دومین سالگرد فوت اونا رو هم مراسم میگیره!

پاهام به زمین چسبیده بود. این روی خشونت وجودش و اینطور ندیده بودم. چنان کشو رو کوبید که از جا پریدم. فکر کنم خونه هم با من از صدای بهم خوردنش پرید. با غضب و صدایی که مطمئن بودم خیلی سعی می کرد کنترلش کنه گفت: برو حموم!

فرار و به قرار ترجیح دادم و از جا جهیده و خودم و توی در شیشه ای انداختم. به دیوارهای تمام سفید سرویس و کنسول بزرگ و سنگی خیره شدم. جلوتر رفتم... خودم و توی آینه ی قدیش نگاه کردم. سعی کرده بود صداش و





پایین نگه داره ولی حجم خشم توی صداش... دست روی قلبم گذاشتم... دیوونه وار می تپید. از ترس... من ترسیده بودم. از اون... وقتی اینقدر...! پسر کم نبود! الوند نبود! این خشم درونش!... حتی یادم رفته بود درش شیشه ایه و اون اونجاست. درست پشت همین در شیشه ای! هشت خرداد! ارونه هیچوقت از تاریخ تولدش نگفته بود. ارونه هیچوقت از هشت خرداد که تولد اون می شد نگفته بود ولی همه از هشت خرداد که پدر و مادر فروغ خانم و در یک تصادف به دنیای فانی کشونده بود حرف می زدن. صدای قدم هاش و شنیدم که دور شد. پاورچین پاورچین به سمت در شیشه ای رفتم... نبود. توی اتاق نبود... در شیشه ای رو کمی باز کردم. خیلی کم و در کشویی هم تقریباً بسته شده بود. آب دهنم و فرو دادم...! چرا؟! تولد مهم بود یا مرگ اونا؟

بلوز و شلوارم و از تن کردم. لباس زیرام و هم همینطور و وارد وان شدم...! دوش و باز کردم و تمام قد زیرش ایستادم... آب گرم باعث شد تنم بلرزه... لرزیدم ولی نه بخاطر گرمای بیش از حد آب. بخاطر فروغ خانم... بخاطر ارونه... ارمغان... ارغوان... بخاطر اون هایی که یادشون بود هشت خرداد سالگرد مرگه ولی فراموش کرده بودن تولده... تولد اون! به عمد طول دادم. به عمد وقت تلف کردم و خودم و بیشتر زیر آب اسیر کردم. بیشتر از همیشه! در کمد نصب شده به دیوار سرویس و باز کردم. به دو حوله ی سفید خیره شدم. کمی به سمتشون خم شدم... سرم و توی حوله ها فرو بردم. جفتشون بوی عجیب نرم کننده ی لباس می دادن. بی خودی انتظار داشتم یکی از اونا بوی عطر مخصوص و داشته باشه.

بندش و دور کمرم محکم کردم و پام و روی سرامیک های کف اتاق گذاشتم. از همون جا به کشویی که تقریباً بیرون بود خیره شدم... باید دنبال لباس می گشتم ولی جرات اینکار و نداشتم. حوله اونقدری بلند بود که کاملاً بپوشونتم. تکیه به دیوار سر خوردم سمت در کشویی و بازش کردم. همون جا بود... روی تخت روبروم نشسته و موهای عزیزش و چنگ انداخته بود. دلم ضعف رفت... خواستم جلوتر برم. برم و دستش و از موهایش جدا کنم.

سر برداشت. به تماشام نشست... میخواستم بهش لبخند بزنم. میخواستم بغلش کنم ولی ترس مدتی پیشم مانع شد. آب دهنم و فرو دادم. یه قطره آب از موهام رها شد. روی تیرک کمرم سر خورد و از ساق پام پایین رفت. پای





راستم و آروم هل دادم پشت پای چپم تا مانع از ریختن آب روی سرامیک ها بشم. شاید روی اونم حساس می شد. می تونست اینم عصبیش کنه.

از جا بلند شد. عقب رفتم. جایی برای رفتن نبود. تقریبا چسبیدم به دیوار و منتظر بودم دیوار باز بشه و من و توی خودش بگیره! جلوتر اومد... عقب تر جایی برای رفتن نبود ولی من با اصرار خودم و به دیوار فشردم که با دو قدم فاصله ی ما بینمون و پر کرد و سینه به سینه ام وایساد. دستش و بالا آورد. نفس نکشیدم... با مکثی طولانی خیره به صورتم موهام و تکون داد. آب توی موهام چکید و نگاه من از چشمای عسلیش دور نشد. سرش و خم کرد... دستش و توی موهای خیسم فرو برد. درد توی سرم پیچید و لباش همزمان برای بوسیدنم پیش اومد. اینبار آروم نه... لب هام و بین دندوناش گرفت. درد نه فقط توی سرم که لبام هم به درد اندکی آغشته شد که عجیب شیرین بود! خودش و جلوتر کشید... بیشتر از قبل به دیوار فشرده شدم و دستاش سرم و به سمت راست خم کرد. بیشتر از قبل... دستام و بالا آوردم. پهلوهای تیشرتش و گرفتم و سرش کمی عقب رفت. نفس کشیدم و دستام و بالا بردم تا در آغوش بکشمش که سر خم کرد. لبهاش و روی چونه ام سر داد و به گردنم رسوند. چشم باز کردم... نور چراغ خواب های دو طرف تخت می درخشید! دستم بین موهاش حرکت کرد... موهایی که لحظه ای پیش بین دستاش کشیده می شد. حرکت لبهاش کمی پایین تر رفت... سرش حوله ی روی شونه هام و عقب روند و با اولین برخورد لبهاش روی شونه ام، بی اختیار موهاش و بین انگشتام گرفتم و چشم بستم. آب دهنم و فرو دادم و خودم و بالاتر کشیدم... بیشتر به اون فشردم و با کشیده شدن سرش به سمت قفسه ی سینه ام، لبهام از هم جدا شد و نفسم و با آه کوتاهی رها کردم! بغض به سینه ام چنگ انداخت و دستاش بود که به دور کمرم حلقه شد و از روی زمین بلندم کرد. نتونستم دستام و از دور سرش باز کنم و خودم و عقب بکشم... چشم باز کردم و به صورتش که مماس صورتم بود خیره شدم و توی عسلی چشماش خودم و دیدم!

:-تارا!..!

دلم نمی خواست چشم از چشمش بگیرم. همه ی تنم داغ بود. داغ تر از چند دقیقه پیش که زیر دوش آب گرم ایستاده بودم. روی تخت با هم فرود اومدیم. سرش و عقب برد و با نگاهش چشمام و کاوید. بازوش و می تونستم





زیر موهای خیسم حس کنم. دست دیگه اش و بین موهام فرو برد. بوسه ی نرمش روی پیشونیم نشست... کمی پایین تر رفت... نوک بینیم و عقب کشید. صاف نگاهش کردم. مستقیم... آرام... دلم می خواست سراغش برم. می خواستم دستام و بلند کنم و من باشم که برای بوسیدنش پیش قدم میشم ولی...!

اینبار سر خم کرد. لبام و بوسید... با مکثی چند لحظه و حین عقب رفتن گفت: نمی خواستم داد بزنم.

چشمام و بستم. یه لحظه نفس کشیدم. گیج بودم ولی الان... مهم نبود یه کلمه برای عذرخواهی به زبون نیاورده بود وقتی این نگاهش پر از التماس برای بخشش بود.

سر خم کرد. سرش که روی سینه ام نشست، نگاهم رفت به نور اندکی که کم کم پیدا می شد و روشنی صبح و نوید می داد. دستم و آرام بین موهایش بردم و زمزمه زد: قلبت تند تند میزنه.

لبم و گزیدم. تند تند می زد بخاطر تو... بخاطر اینکه حس می کردم الان دلم میخواد برگردم به چند دقیقه پیش... دلم میخواد برگردم به چند دقیقه پیش و فقط تو رو حس کنم. دلم اون لحظه رو میخواد و تکرار بارها و بارهاش و...! چشمام و بستم... توی ذهنم ریپلای کردم و باز هم ریپلای کردم و صدای مانع از ریپلای بعدی شد.

-روزی که به دنیا اومدم داشتن می اومدن بیمارستان. بخاطر من! شایدم بخاطر دخترشون! ولی هیچوقت به بیمارستان نرسیدن!

کمی باد زیر حوله دوید. سر بلند کردم. لبه ی حوله رو به بازی گرفته بود. ادامه داد: من و فروغ بزرگ نکرد! مادر بابام بزرگم کرد. بی بی! فروغ بعد از شنیدن خبرشون مریض شد. افسردگی حاد... وقتی می دیدم جیغ می کشیده اونطور که بعدها فهمیدم. وقتی می افتم رو دور غذا خوردن بیماریم مشخص میشه. اولش سر در نیارن... اونقدر میرن و میان تا بالاخره می فهمن! بی بی سواد درست حسابی نداشت. نمی فهمیده چطوری باید باهام بسازه و به اجبار برم گردوندن پیش مامان... مامانی که به گفته ی ارونند میذاشته ساعت ها گریه کنم. براش مهم نبوده بمیرم یا زنده بمونم.





آب دهنم و فرو دادم. هیچی نداشتم بگم...!

سرش و جا به جا کرد روی سینه ام. نفسم حبس شد و وقتی به سکون رسید، آروم آروم رهاس کردم.

-از سه سالگی می رفتم مهد... فردا هشتمه و مامان بازم قیمه با رشته پلو درست می کنه. همونطوری که بابا بزرگم دوست داشته. نمی خواستم ولی عجیب وسوسه برانگیز بود همیشه. می دونستم نباید بخورم ولی میخواستم بخورمش! همیشه می خوردم و هر شب هشت خردادی که توی بیمارستان سپری می کردیم و اون تا صبح بالای سرم می شست و گریه سر می داد. تا صبح نگاهش می کردم... اون شب با هم بیدار می موندیم. مثل اروند دست نمی کشید روی سرم... ولی برای اروند همیشه می کشید. وقتی مریض می شد بغلش می کرد ولی من هیچوقت تو بغلش نبودم. من هیچوقت نتونستم بفهمم دستی که می کشه روی سر اروند چه حسی داره.

حس کردم از بغضی که سعی می کنم جلوی ریزشش و بگیرم، بینیم می سوزه.

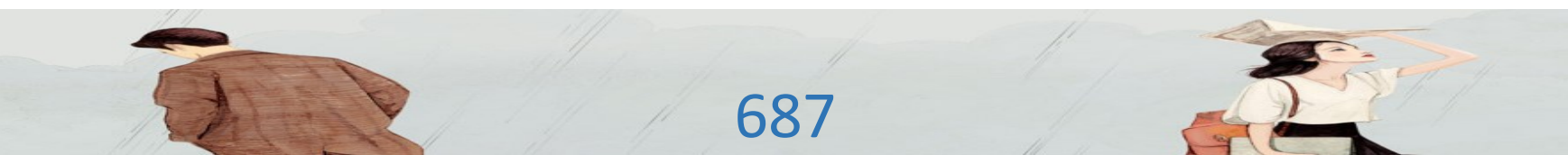
سرش و جا به جا کرد: هشت خرداد همونطوری که همیشه میگه بدترین روز زندگیشه!

الوند:

صدای آزار دهنده ی زنگ در روی اعصابم بدجور پیاده روی می کرد... در عین حال بوی عجیب و خاص شیرینی... قبل از اینکه چشمام و باز کنم بهم یادآوری کرد که صبح توی آغوش تارا به خواب رفتم. غلتی زدم و دستم و برای در آغوش کشیدنش باز که با نیافتن نتیجه ای چشم گشودم. نبود و صدای زنگ در هم قطع شده بود.

-:تو!

صدای زنونه و نسبتا بلندی که توی گوش می پیچید کنجکاوم کرد. تارا؟! به تندی ملحفه رو کنار زده و برخاستم... به سمت در اتاق که می رفتم، به موهام چنگ انداختم... از نزدیکیم به پله ها تا بلندتر شدن صدا که گفت: تو چرا اینجا ای؟





اشتباه نمی کردم. این صدا...! گوشه ی لبم بالا رفت. پا روی آخرین پله گذاشته و چرخیدم: تارا؟

به عمد بلند صدایش کردم و ادامه دادم: کی بود؟

با دیدن تارا توی پیراهن مردونه ی سفید و شلوار کرم که پاچه هاش چندین بار تا خورده، گوشه ی لبم بالا رفت که تارا قدمی برداشت و ارمغان مقابل دیدم قرار گرفت. با یه اخم شدید نگام می کرد. به طرفش رفتم و منتظر نگاهش کردم، انگشت اشاره اش و به طرف تارا گرفت: این اینجا چیکار می کنه؟

خم شدم. دست تارا رو توی دستم گرفتم و به سمت آشپزخونه که می چرخیدم گفتم: بیا تو!

همراه تارا وارد آشپزخونه شدیم. با دیدن میز صبحونه، کمی خم شدم. بی توجه به ارمغان سرم و توی موهای فر خورده اش فرو بردم و زمزمه کردم: دارم فکر می کنم آشپزخونه جای خیلی بهتری نسبت به تخته.

عقب که رفتم صورت قرمز شده و لب گزیده اش توجهم و جلب کرد. صندلی و براش عقب کشیده و به سراغ صندلی بعدی که می رفتم از ارمغانی که نزدیک شده بود پرسیدم: صبحونه خوردی؟

یکی از صندلی های میز غذاخوری بزرگتر و که پشت سرم قرار داشت، بیرون کشید و حین نشستن روش گفت: تارا چرا اینجااست؟

خودم روی صندلی روبروی تارا نشستم: بالاخره یادگرفتی چطوری یه نفر و که اسم داره صدا میزنن!

یکی از نون های خامه ای و که چشمک می زد برداشتم و به بینیم که نزدیک می کردم ادامه دادم: معمولا همه جایی هستن که باید باشن و به خودشون تعلق داره. اینجااست چون اینجا بهش تعلق داره.

چینی به پیشونیش انداخت و موهای صاف ریخته روی پیشونیش و پشت گوشش زد: خونه ی تو به تارا...!





اولین گاز و به نون خامی زر و برشته ی فوق العاده زدم. مزه ی شیرینی و ملسی خامه کاکائویی توش نفسم و توی سینه حبس کرد. خامه ی مونده روی زبونم و لیسیدم. مزه مزه کردنش فوق العاده تر از نون ترد و نرم فوق العاده اش بود... اینبار رو به تارا گفتم: خوبه!

لباش به خنده سختی باز شد. به سمت ارمغان برگشتم. دستم و پشتی صندلیم انداختم و به نیم رخش خیره شدم: فکر نمی کنم اومدی اینجا که در مورد تارا حرف بزنی.

-:تارا چرا اینجاست داداش؟

نگاهی به نیم رخ تارا و چشمای بسته اش انداختم. چرا خودش چیزی نمی گفت؟ سرم و بالا دادم: تا الان نفهمیدی؟ ارمغان با جدیت گفت: اون زن ارونده!

دستی بین موهام کشیدم: زن نه، نامزدش بود. نامزدی که بهم خورد. فراموشش نکن. الان زندگی منه و حق نداری یبار دیگه به زبون بیاریش. -:مامان اگه بفهمه.

دستم و مشت کردم: ارمغان... برای چی اومدی!

اسمش و اونقدری کشیدم که بدونم کاملاً بهش می فهمونه نمیخوام بحث ادامه پیدا کنه. دستاش و بهم مالید و گفت: مامان می خواد سهراب و ببخشم. میگه اتفاق می افته...

به تلخی نگاهش کردم. چرا مامان نمیخواست از این افکارش دست برداره. تا کی میخواست ادامه بده. ناخن هام و تو تنه ی میز فرو می بردم و از بین دندونای قفل شده ام پرسیدم: تو چی میخوای؟ -:من نمیخوام.





با قرار گرفتن سبزیجات خوراکی مقابلم، نفس آسوده ای کشیدم و نگاهم و تا روی صورت تارا بالا آوردم. لبخند زد به روم. به سمت ارمغان برگشتم: بیا صبحونه ات و بخور!

چنگال و توی گوجه فرنگی هایی که به روم چشمک می زدن فرو بردم. روبرومون نشست و گفت: شما دو تا واقعا با همین؟

تارا قبل از من جواب داد: آره.

نگاه ارمغان بین جفتمون بازی خورد: یعنی اون یکی داداشم نه و این یکی؟

اخم های تارا تو هم رفت. تشر زدم: ارمغان!

شونه ای بالا انداخت و لب ورچید: سوال پرسیدم. این حق و ندارم.

خودم و جلوتر کشیدم و خیره توی چشماش جواب دادم: نه!

چشم های میشی ارمغان کم کم رنگ غم به خود گرفت و سرش و به علامت مثبت تکون داد: حق با توئه!

سرم و بین بازو هام کشیدم. تارا از جا بلند شد و رو به ارمغان گفت: برات نیمرو درست می کنم.

نفس کشیدم. نیمروی مورد علاقه ی ارمغان... طبیعی بود. مثل همیشه خوب می دونست بقیه چی دوست دارن. ولی اگه این سوال و در مورد خودش می پرسیدم؟ قطعاً جوابش این بود که همه چی دوست داره. ارمغان صندلی و عقب داد و بلند شد. باهم همراه شده بودن... در گوش ارمغان چیزی گفت و تابه رو روی اجاق گذاشت. خنده ی ارمغان توی جلز و ولز تخم مرغ توی ماهی تابه پیچید.

-:آره الوند؟ همه چیز می خوری؟





نگاهم رنگ پرسش گرفت و از ارمغان به سمتش رفت. موهایش همینطور رها شده بودن دورش... با هر حرکتش تاب می خوردن. لبم و به دندون گرفتم... شونه ای بالا انداخت و با جدیت به جای من گفت: البته...! آتش رشته هم دوست داره.

ارمغان پیش دستی نیمرو رو برداشت و به طرفمون اومد: الوند نمی تونه آتش رشته بخوره فهمیدم میخوای خرم کنی.

از کنارم که می گذشت از حرکت عمدی انگشتاش روی گردنم، سر عقب کشیدم. خواب از سرم رخت بست و مجبورم کرد روی صندلی جا به جا و صاف بشینم. نفس عمیقی کشیده و یکجا رهاش کردم. ارمغان سر به زیر داشت و متوجه نشد. با چشم پاییدمش! بی تفاوت و بی رحمانه حتی نگاهم نکرد: نه جدی ام. می خوای از خودش پرس...

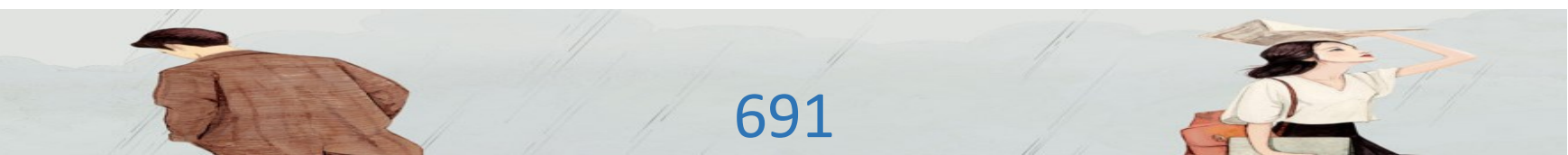
در جواب نگاه دقیق و پرسشگر ارمغان، به سرم اجازه ی حرکت دادم. صدای ناباورانه اش بلند شد: یعنی خوب شدی؟

پوزخندی روی لبهام نشست. حتی اونقدری در مورد بیماریم نمی دونست که بفهمه خوب شدم یا نه! لیوان آب پرتقال و برداشته و از جا بلند شدم: فردا دادگاه داری!

لبخند به وضوح از چهره اش رنگ بست و پا به فرار گذاشت. با جدیت گفتم: هر چیزی که لازمه اونجا میگی... نه به حرف مامان که می خواد برگردی سر اون زندگی! دستم و روی شونه ی تارا گذاشتم: زندگی که توش احترامی نباشه به درد لای جرز می خوره. فهمیدی؟

سرش و تگون داد که یعنی فهمیدم.

-اون پسره وقتی دستت و گرفته و برده توی اون خونه باید بخاطرت جلوی هر کسی هم میایستاد و اجازه نمی داد بهت بی احترامی کنن. مادرش جلوی من باهات اونطوری رفتار می کرد بین وقتی من نبودم چه ارزش و





احترامی داشتی. از شر این ماجرا خلاص شدی می فرستمت هند... نمی خواستی پزشکی بخونی؟ برو اونجا درست و بخون.

دندونام و روی هم ساییدم: سنی نداری که دنبال ازدواجی.

مژگانش و روی هم فشرد. تارا سر برداشت و آهسته جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد: بسه دیگه!

از آشپزخانه خارج شدم. روی مبلمان جلوی کتابخونه نشستم و به لپ تاپ های روی میز خیره شدم. تصاویر خونه ی آرامش و داشتن. دوست داشتنی و پر از آرامش!... صدای صحبتشون و می شنیدم. باید به دیدن ناصر می رفتم شایدم میخواستم اون بیاد اینجا! یکمی بیشتر از شاید!

روی کاناپه دراز کشیدم. عجیب خوابم می اومد. نگاهی به ساعت انداختم. یازده صبح بود و من صبحونه میخوردم؟ به تندی لیوان آب پر تقال و پس زدم و سعی کردم هوشیار باشم.

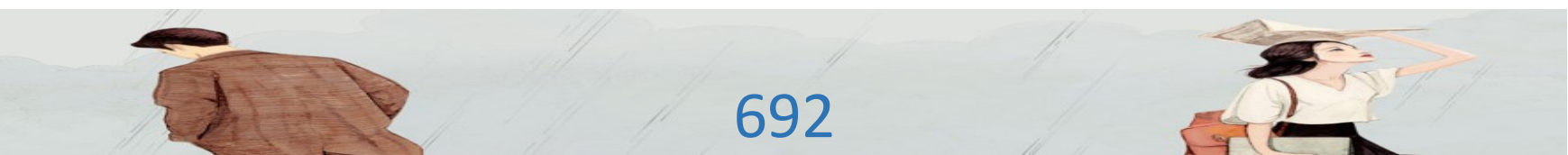
بهم نزدیک شد. نگاهم و روی تنش بازی دادم... شلوار عجیب بهش می اومد ولی بعد از دیشب...

دست به کمر زده و نگام می کرد. اینکارش باعث شده بود پیراهنم به تنش چین بخوره و برجستگی های بدنش و نشون بده... خب عجیب نمی شد اگه تمایلی نداشتم از این حالت بیرون بیاد. نگاهم و چند باری از بالا تا پایین کشیده و برگشتم و بالاخره روی شلوارش توقف کردم: من یکی از شرت های توی کشور به جاش ترجیح می دادم.

پا روی زمین کوبید: الوندا!

خونسرد ادامه دادم: رنگ تیره اش بهتره.

به تندی لب گزید و به عقب برگشت. سرکی کشید که مطمئن بشه تنهایییم... گونه هاش گل انداخته بود و این عجیب وسوسه ترم می کرد. گفت: نباید اینطوری باهاش حرف میزدی! الان شرایط روحی خوبی نداره.





کمی خودم و بالا کشیده و دستم و انداختم روی پشتهی مبل... مچ پاهاش ظریف بود و ساق پاهای برهنه اش می تونست حسابی روش بازی بخوره! شاید می رفتم سراغ لیندا... باید بهش ایمیل می زدم... یه لباس شب سبز آبی! کوتاه تا ساق پاهاش مشخص باشه. می تونست کفش های پاشنه دار و بندهای شیشه ای هم داشته باشه. با همین لاک ناخن های قرمز! نفسم حبس شد از ثابت موندن نگاهم روی پاهاش! ارمغان چرا اینجا بود دقیقا؟ چرا نمی رفت؟ به پشتهی مبل چنگ زدم تا بلند نشم و برم سراغ ارمغان و بیرونش کنم.

:-الوند!

به اجبار چشم به نگاهش دوختم: هووووم؟

:-با دلش راه بیا!

یه خلخالم سفارش می دادم. نقره ای... با گوشواره های ستش! هر چی زودتر بهتر!

یکم دیگه جلوتر اومد: باشی؟

چشمای سبزش بیشتر می درخشید! موهای فرش بیشتر تاب می خورد. سرم و تکون دادم: تو با دل من راه بیا من با تموم دنیا راه میام!

تارا:

با چشمای گرد شده تو حدقه نگاش کردم. هرچقدر بهش نزدیک شده بودم، دو برابرش عقب رفتم و زمزمه کردم: دارم میرم!

اونقدر سریع بلند شد و صاف نشست که فکر کردم الان مهره های تنش ممکنه به درد بیان!

:-کجا؟





سری کج کردم. خوب بود انگار... : خونمون!

واقعا اخماش و کشید توی هم: چرا؟

با تعجب نگاهش کردم: الوند... چه سوالیه! می خوام برم خونمون...

با همون اخمای توی همش، تقریبا پچ پچ کرد: می رسونمت!

انگار داشت با خودش حرف میزد. اونقدری آروم بود که شک داشتم این و گفته باشه. به سمت آشپزخونه راه افتاده و گفتم: با ارمغان میرم... یه دوری هم میزنیم.

دلم میخواست بزنم زیر خنده! دلم میخواست این صورت گرفته و چشمای دزدیده شده و اون اخمای شدید و محکم بغل کنم. محکم بچلونمش! همینطوری! آخ...!

جلوتر رفتم و سرم و کاملا خم کردم: شما رو چی شد؟

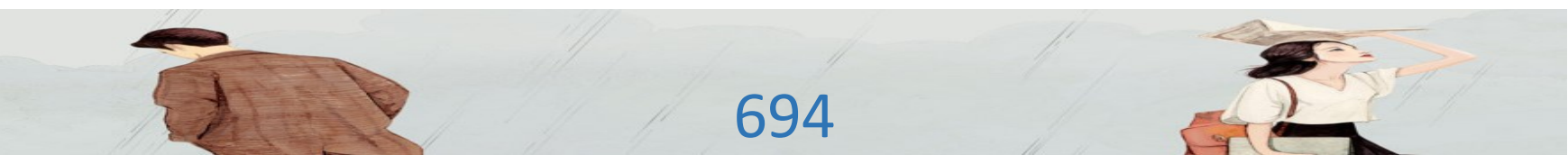
تند و تیز نگام کرد: برو تارا!

چشمکی زدم و دور شدم. لباسام و از توی اتاق خواب جمع کرده و پوشیدم. پیراهن و شلواری که تن زده بودم و مرتب توی کمد آویزون کردم. برای جمع کردن لپ تاپ ها سراغش رفتم. هنوز همون جا روی کاناپه نشسته بود. وسایلم و که جمع می کردم گفت: وسایلت و بزار میارم برات سنگینه!

هیجان زده خیره اش شدم: راس میگی؟

بی حرف نگاهم کرد. خودم و بالا کشیدم و گونه اش و می بوسیدم که صدای سرفه ی ارمغان بلند شد. خواستم عقب بکشم که الوند بازوم و گرفت و از کنار سرم به ارمغان نگاه کرد: یاد نگرفتی نباید مزاحم بشی؟

تکونی نخوردم تا از بغلش بیرون بیام که صورتش و جلوی لبام گرفت: بقیه اش!





دستم و به سختی از میان دستش بیرون کشیدم و خندیدم: بریم...

ارمغان جلوتر از من از پله ها پایین رفت. یه قدم برداشتم که بازوم و گرفت و گفت: از اول نباید فکرش و مینداختی تو سرم. اینکه میخواستی ببوسی و نمی بوسی مثل دردیه که انداختی به جونم.

برگشته و لبام و به گونه اش چسبوندم: خوب شد؟

با سر اشاره ای به پله ها زد: برو!

با ارمغان زدیم بیرون... کنار هم توی پیاده رو به راه افتادیم... عمدا دستام و از هم باز کردم تا باد آستین های مانتوم و به بازی بگیره و لبخند زدم.

-:اروند هنوزم منتظر توه میدونی؟

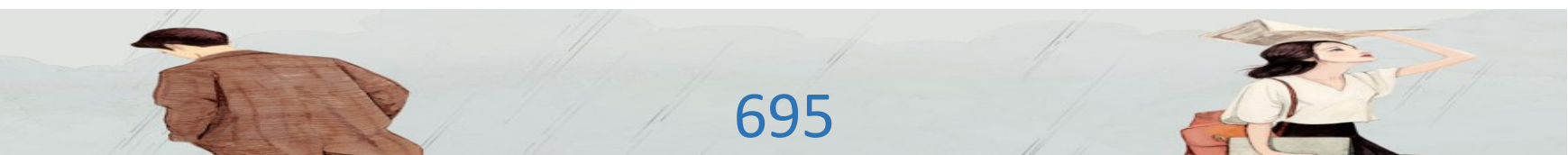
تکونی به خودم دادم. عجیب ذهنم مشغول بود... خیلی کار داشتم... چرا ارمغان همراهیم نمی کرد؟ لبام و جلو کشیده و به سمتش برگشتم: می دونی فردا تولدشه؟

متعجب و گیج نگام می کرد. تابی به تنم دادم: می خوام براش تولد بگیرم. تو هم دعوتی!

اخماش توی هم رفت: من نمی تونم پیام.

تلخ شدم... تلخ شدنی که از من بعید بود. منی که نمی خواستم دل بشکنم بخاطر دل شکسته ای که تا صبح توی آغوشم نفس کشیده و صدای درد آلودش لحظه ای از ذهنم بیرون نرفته بود، تلخ گفتم: اون بخاطر تو کشور به کشور اومد تا کمکت کنه. ولی تو برای تولدش نمی تونی بیای!

مات و متحیر به جا موند. اجازه دادم تنها بمونه. من تارا دیروز اگه بودم چنین نمی کردم. من اگه تارای دیشب بودم اینکار و نمی کردم ولی من تارای امروز صبح بودم. من تارای نصفه شب بودم که اون و تا صبح توی آغوشش





داشت. من تارایی بودم که ناله اش وقتی داشت از تولدی که به بیمارستان ختم می شد، می گفت ذره ذره لمس کرده بودم.

من تارایی بودم که جلوتر راه افتادم و اجازه دادم ارمغان دنبالم بدوئه: بخاطر پوله؟

سرم و عقب تر بردم. اجازه دادم نور آفتاب توی صورتم بخوره... چقدر امروز خورشید زیبا میدرخشید. چقدر امروز زیبا بود. چقدر همه چیز خوب بود. حتی این هوای آلوده... نفس کشیدم. عطر غبار آلود هوا رو به ریه هام فرستاده و شونه ای بالا انداختم. خیره به ارمغان گفتم: می خوام کیک درست کنم!

پوزخندی بهم زد: اون نمی تونه کیک بخوره.

لبام و بهم چسبوندم و زمزمه کردم: پس جوری درست می کنم که بتونه بخوره.

سری به تاسف تکون داد: خیلی داری تلاش می کنی خودت و تو دلش جا کنی. با همین چیزا مخش و زدی؟

خندیدم. اخماش بیشتر توی هم رفت و من بیشتر خندیدم. به این حرص خوردنش... به این تلاشش برای نشون دادن مخالفتش... به این سنگینی نگاهش... به افکار توی ذهنش! عقب عقب به راه افتادم. قدم هام و به عقب برداشتم و فکر کردم یه کیک شبیه ویلون! یه کیک آتش فشانی... با نت های موسیقی اطرافش! یه کیک به رنگ قرمز شاهتوتی! یه ویلون شاهتوتی! لبخند روی لبام عمق گرفت...! بادکنکای سفید و شاهتوتی! ذهنم و از فکر هدیه کنار زدم. باید قیمه هم درست می کردم. از همون رشته هایی که تو خونه خشک کرده بودم می تونستم استفاده کنم. آویز؟! سرم و به طرفین تکون دادم. چرخیدم و فکر کردم زیادی نباید شلوغش کنم. مطمئنا خوشش نمیاد! لبام کش پیدا کرد و رو به ارمغان پرسیدم: میای؟

بی جواب و با استیصال نگام کرد. لبخندی زدم: پس بهش تبریک بگو!

سرم و به سمت شونه ام کج کردم: یه اس ام اس... خب؟ برادرته!

ایستاده زمزمه کرد: واقعا دوشش داری؟





لبخندی زدم: تو چی؟ دوستش نداری؟

ارمغان و دنبال خودم کشوندم به فروشگاه اجناس ارگانیک! زن با دیدنم مثل همیشه لبخندی مهمونم کرد. لبخند روی لبهام عمق گرفت و روی پیشخوان کمی به سمتش خم شدم: تخم مرغ ارگانیکم دارین؟

خندید: کم کم داری همه چیز و ارگانیک میخوری!

سرم و به تایید تکون دادم. اشاره ای به یکی از قفسه ها زد: از اونجا می تونی پیداش کنی!

به سمت قفسه که رفتم ارمغان دنبالم اومد: گیاه خوار شدی؟

به دنبال آرد مورد نظرم، جواب دادم: الوند به مواد گلوتن دار حساسیت داره...! منم چیزایی میخرم که گلوتن نداره.

یکی از آردهایی که من انتخاب کرده بودم و برداشت و گفت: چی هست؟

دستم و روی یکی از ماکارونی های فاقد گلوتن زدم: این!...! اروند بلد بود چرا بلد نیستی؟

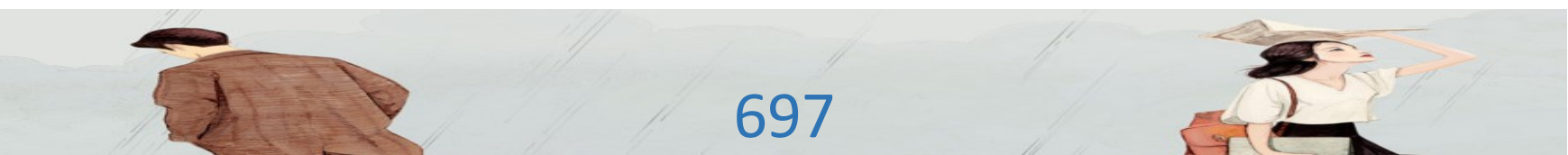
-: اروند براش خرید می کرد همیشه! الوند یه نوکر بی اختیار میخواد که اون من نیستم.

چشمام و بستم و آروم زمزمه کردم: ولی اون داره نقش حامی بی اختیار و خوب بازی می کنه...

نمی دونم شنید یا نه. توی دلم دعا کردم کاش نشنیده باشه. چقدر بد شده بودم من! چقدر امروز بد بودم!

الوند:

منشی علیرضا با دیدنم از جا بلند شد و اشاره ای به اتاق زد: منتظرتون هستن...!





منتظر بودم با علیرضای مثل همیشه پلاس روبرو بشم ولی صاف روی صندلیش نشسته بود و کلی برگه جلوش... مسیر رفته و رو به عقب برگشتم که صدایش بلند شد: بیا تو مسخره بازی در نیارا! وارد اتاق شدم: خودتی؟ فکر کردم اتاق و اشتباه اومدم.

-عوضی!

روی مبل جلوی میزش نشسته و پا روی پا انداختم: چطوریه؟! داری ورشکست میشی؟

-خبر مرگت نشستی من ورشکست بشم شیرینی بدی؟

چشم توی اتاق گردوندم و به قاب عکس جدید روی میز خیره شدم: نمی دونستی!

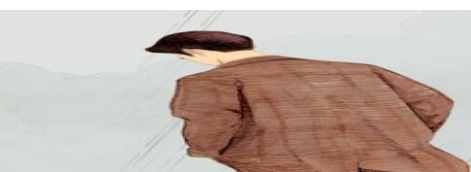
مسیر نگاهم و گرفت و قاب عکس و خوابوند: چشات و درویش کن.

رفتارش عجیب میزد. عجیب عجیب علیرضا زیادی آرام بود. الان جاش بود یه فحش آبدار نوش جان کنم. متعجب و جدی پرسیدم: چی شده؟

نگاه دقیقش و به صورتم دوخت و چند لحظه بعد ناگهان قاب عکس و برداشت و به طرفم گرفت. دست دراز کردم به سمت قاب عکس و با دیدن تصویر سیاه رنگ سونوگرافی سر برداشتم.

نیشخندی روی لباش نشست: دارم بابا میشم!

چشماس برق می زد. یه برق عجیب... نه مثل وقتی داماد شد. نه مثل وقتی صاحب شرکت شد. نه مثل شب بله گرفتنش! یه جور عجیبی برق می زد. یه جوری که وادارم کرد دوباره به تصویر سیاه رنگ زل بزنم. جز خطوط عجب و وجق سفید و خاکستری توی عکس هیچ چیزی مشخص نبود. یه سری اعداد و ارقام اطرافش نوشته شده بود ولی هیچ خبری از اون چیزی که می شد انسان نبود. شاید هم بود و من درک نمی کردم... لرزیدم! انسان! تصویر یه انسان بود... یه بچه... یه بچه که می تونست جون داشته باشه. یه بچه که نفس می کشید...





-: باورت میشه؟! قراره بهم بگه بابا!

لبام و بهم چسبوندم. بابا! از زبون یه بچه... یه بچه که از گوشت و خون تو باشه. که میگه بابا... گفتنش ساده و عجیبه و درک کردنش!

دفتر دستک روی میز و کمی عقب زد: می خوام از این به بعد با جدیت بیشتری کار کنم. الان دیگه خودم نیستم... از این به بعد قراره برای اون زندگی کنم.

نفس کشیدم. این تصویر سیاه رنگ تونسته بود علیرضا رو به خودش بیاره! واقعا علیرضا رو تکون داده بود. تصویر سیاه رنگی که هنوز نفس نمی کشید. شاید هم می کشید. سر برداشتم... علیرضا خندید: دیر اومدی نمیخواستم بهت بگما ولی چه کنم که جز تو هیچ خر دیگه ای نمیشناسم خبر عمو شدنش و بهش بدم.

پلک زدم. واقعا یه بچه بود؟ عمو!

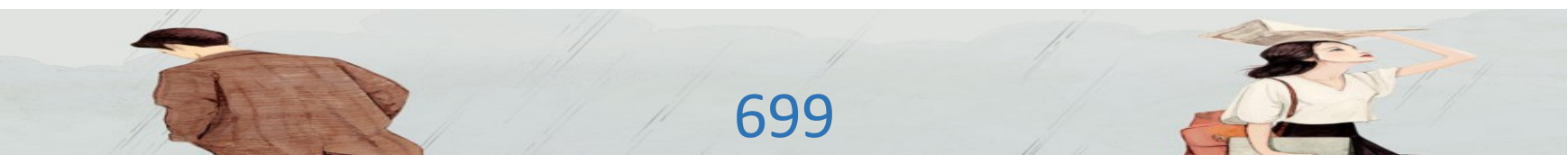
از جا بلند شد. میزش و دور زد و روی مبل روبروم که می نشست قاب و از دستم بیرون کشید: خیلی نگاش میکنی رنگ بچم میپره!

-: پسره؟

خندید: تو از منم هول تری که! دختره!

با این حرف زل زد به قاب توی دستش... یه جوری نگاه می کرد... یه جوری که انگار تموم زندگی توی اون قاب عکسه!

وجودم برای جای علیرضا بودن لرزید. وجودم در این لحظه می خواست جای علیرضا باشه. میخواستم اون حس توی چشماش مال من باشه... می خواستم من باشم که اینطور می درخشم...! آره... علیرضا می درخشید. مثل خورشید. چنان می درخشید که بی اختیار واهمه به جونت می افتاد که این نور اگه قرار نباشه تو رو زیر سایه اش بگیره چه بلایی سرت میاد.





خیره به قاب زمزمه کرد: اسمش و میزاریم پروا! نمیخوام مثل دخترای ایرانی بشه. میخوام مثل اسمش بی پروا باشه!

نفس عمیقی کشیدم. من دقیقا همچین کسی می شناختم. من کسی میشناختم که اسمش پروا نبود ولی بی پروا زندگی می کرد. اونطوری که میخواست... کسی و میشناختم که آدما و بدی هاشون و پشت سرش می گذاشت تا تو حال و آینده تاثیری نذارن. اون اونقدر بی پروا زندگی می کرد که می تونستی به تماشای زندگیش بشینی! گوشه ی لبم بالا رفت و علیرضا اخم کرد: تو کی میخوای بابا بشی؟

جوابی برای این سوال نداشتم. من... من میخواستم یه بابای خوب باشم. من میخواستم دست پسر و بگیرم و بهش بگم مهم نیست چه راهی و انتخاب می کنه مهم اینه خوشحال باشه. من همراه دخترم می شدم تا شاد باشه. بهش می گفتم هیچوقت از اینکه خودش باشه نترسه. من برای بچه هام تولد می گرفتم. هر سال و هر روز! بهشون اجازه می دادم هر چی که دلشون میخواست بخورن. هر کاری که میخوان بکنن... من!

سر برداشتم و زل زدم به سقف بریده بریده با چراغ های کوچیک هالوژنی که مثل پارچه لایه لایه روی هم قرار گرفته بودن. نفس عمیقی کشیدم: من چطور می تونستم بابا باشم وقتی نمی دونستم بابا بودن واقعی چطوریه؟ با نامزد پسر و لاس بزوم یا نامزد دختر و تهدید کنم.

-:هوی هیروتی؟

به خودم اومدم. اونقدر توی افکارم غرق شده بودم که صداش و نشونم. با اخم غریدم: مگه سگ صدا میکنی؟ لباس به خنده باز شد. چیزی به زبون نیاورد اما کلامش خیلی حرف داشت و نگاهش انگار مهر تاییدی بود که می گفت شک نکن! نیم خیز شدم به سمتش و اون وقتی به عقب پرید مبل و هم با خودش کشید.

-:برای خواهر زنم خواستگار اومده. داره ازدواج می کنه.

-:خوشبخت بشه.





نیشخندی زد: همسر گرام اولتیماتوم داده که برای پیشنهاد آخر تو بیای اون و رد می کنن!

چپ چپ نگاهش کردم. خندید: بابا به خدا من گفتم تو دوست دختر داری ولی باور نمی کنه. تا خودش با چشمای خودش نبینه فکر نکنم باورش بشه.

لبم و به دندون کشیدم و خیلی واضح بحث و عوض کردم: کجا میشه لوازم آرایشی خرید؟

خودش و جلو کشید: میخوای براش لوازم آرایشی بخری؟

-:یه همچین چیزی!

بلند شد. کتش و از آویز گوشه ی اتاق برداشت و تن که می زد گفت: بپر بریم خرید خریدا!

جلوتر از اون از اتاق خارج شدم: فضولی نمی کنیا!

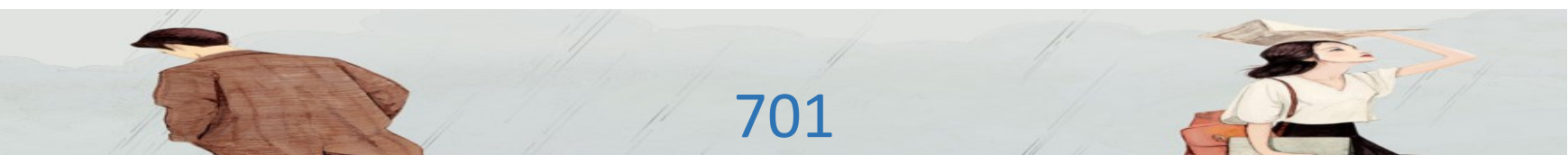
-:گم شو... تو چی حالیه چی بخری؟ تو عمرت یه شرت زنونه خریدی اصلا؟

نگاهی به منشیش انداختم و امیدوار از اینکه سرش پایینه برای نشنیدن و با اخم شدیدی به علیرضا گفتم: حرف دهند و بفهم!

دستش و بلند کرد تا پس گردنی حواله ام کنه که با نگاه خیره ام پایین انداخت و غرغر کرد: به اونم میگی بهت دست نزنه؟

سوال واضح بود. هر کس دیگه ای هم جز تارا می بود قطعاً همین و می گفتم ولی تارا... تارا برای لمس شدن خلق شده بود.

تارا:





جلوی فروشگاه ساز ایستادم. دل دل می زدم برای خریدن یه کادو... نگاهی به فروشنده اش انداختم که با پسر جوونی در حال صحبت بود. کمی این پا و اون پا کرده و پا به فروشگاه گذاشتم.

مرد فروشنده با روی گشاده جلوم ظاهر شد. با نگاهی به اطراف زمزمه کردم: به نظرتون برای یه آهنگساز چه چیزی به عنوان هدیه مناسبه؟!

پسر جوونی که روی صندلی جلوی پیشخوان نشسته بود، پرسید: آهنگساز! چه سبکی؟

مات و متحیر نگاهش کردم. چه سبکی؟ دقیقا نمیدونم. من حتی نمیدونستم چندتا آهنگ ساخته بود. با یه فکر ناگهانی دست توی جیبم بردم و گوشیم و بیرون آوردم. سرچ زدن اسمش توی گوگل و گرفتن صفحه ای که تمام اطلاعاتش و به نمایش می گذاشت، به سمت پسرک باعث شد از روی صندلی بلند بشه. به سمتم اومد و با گرفتن گوشی، با یه نگاه گنگ سر برداشت: برای الوند سپهر میخوای کادو بخری؟

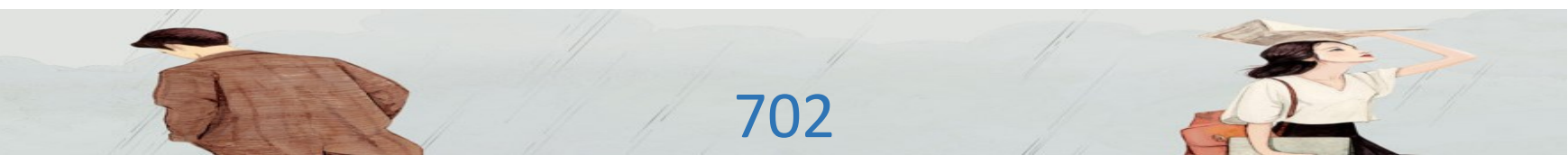
سرم و به علامت مثبت تکون دادم. مرد فروشنده توی گوشی سرک کشید و اینبار پسرک با یه تعجب آمیخته با شگفتی پرسید: از فن هاشی؟

فراموش کرده بودم کسی که میخوام براش کادو بخرم به گفته ی خیلی ها بهترین آهنگ سازه... فراموش کرده بودم دارم برای کی هدیه میخرم. برای من اون الوند بود... نه الوند سپهر مشهور! الوند دوست داشتنی! پسرک عزیزم. لبخندی روی لبام نشست: شاید میشه گفت.

با یه تعجب آمیخته به حیرت گفت: برای الوند سپهر کادو خریدن خیلی گرون تموم میشه. بهتره بیخیالش بشی!

لبخندی زدم: چقدر؟

مرد فروشنده، نگاهی به ردیف ویلون های پشت سرش انداخت و رو به پسرک گفت: تا جایی که میدونم ساز اصلیش ویلونه! نه؟





پسرک تایید کرد. مرد سرکی کشید و گفت: اگه بخواین برای همچین آدمی ساز بخرین حتی سازهای ما هم به درد نمیخوره!

گوشی و پسر جوون به طرفم گرفت و در ادامه ی صحبت های پدرش اضافه کرد: یادمه پارسال می گفتن ساز خودش یکی از کرمونایی های طلایه!

لبام و جلو دادم و با ناراحتی گفتم: از اینا شما ندارین؟

سرش و به علامت منفی تگون داد: نمی تونید اینطوری پیدا کنید. این سازها دیگه تولید نمیشن. دویست سال پیش تولید شده و تموم شدن. الان بعد از گذشت این همه مدت تعداد محدودی ازشون هست که دست نوازنده های برجسته ای مثل الوند سپهره!

دلم گرفت. من حتی نمی تونستم هدیه ای براش بخرم که لایقش باشه.

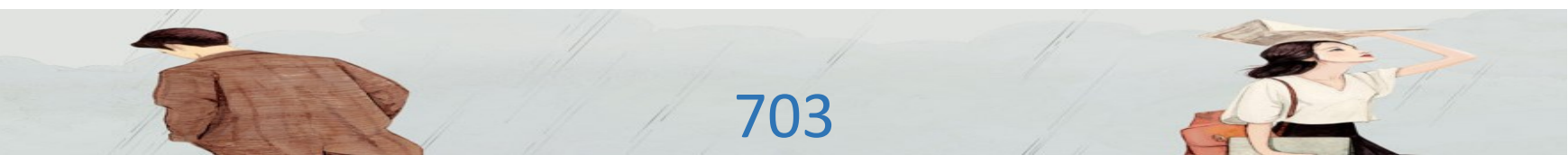
مرد با نگاهی به صورتم پرسید: نسبتی با هم دارین؟

سر برداشتم. به چشم های خیره ی مرد زل زدم. نسبت؟ نه اونطوری که بشه به زبون آورد ولی اون پسرکم بود. عزیزم بود... فرشته ی دوست داشتنی من! فقط با سر جواب مثبت دادم. چشم های مرد برق زد. پسرک که حالا لحن پر از تمسخرش جدی شده بود، گفت: شاید یه هدیه ی دیگه مناسب تر باشه. یه هدیه ای که به نظرتون براشون خاص باشه.

لبخندی زدم. حق با اونا بود... باید دنبال چنین هدیه ای می گشتم.

مرد با مهربانی گفت: امیدوارم بتونید یه هدیه مناسب پیدا کنین.

با تشکر از هر دو بیرون اومدم. نگاهم توی فروشگاه ها چرخ خورد... چی می تونست برای الوند جذاب باشه؟ چی می تونست نظرش و جلب کنه؟ چی می تونست برای الوند پر از شگفتی باشه؟





مقابل فروشگاه بزرگ کادویی ایستادم. ظرف شیشه ای و بزرگ با گلهای توش می درخشید. لبخندی روی لبهام اومد... وارد فروشگاه شدم. زن با لبخند مهربونی از روی صندلی پشت پیشخوان برخاست. به ظرف شیشه ای اشاره زده و پرسیدم: از این ظرف خالیش و دارین؟ یا می تونم پرسم به نظرتون میشه از کجا گیر آورد؟

زن با نگاه دقیقی به ظرف، گفت: بدون گل هاش میخواین؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. جواب منفی داد: متاسفم نمیدونم. همشون گل دارن.

به معنای درک جمله اش با تشکری به سمت در خروجی به راه افتادم که گفت: خانم... بیا ببینیم می تونیم گلهاش و در بیاریم؟

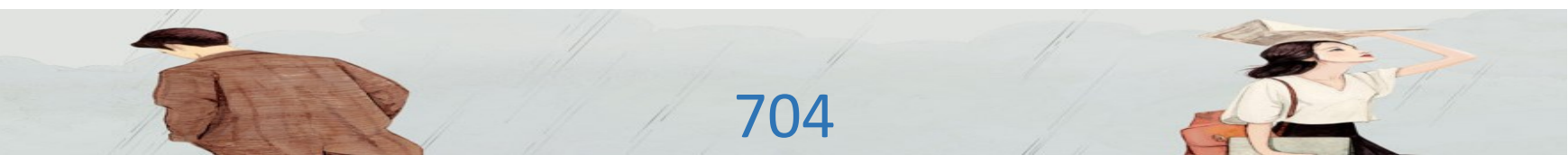
با خوشحالی به طرفش برگشتم و پرسید: چرا میخوای درشون بیاری؟

نگاه هیجان زده ام و دوختم به شیشه ی پشت ویتترین و زمزمه کردم: می خوام توش یه دنیا عشق بریزم!

ناباورانه و گیج پرسید: عشق؟

شونه ای بالا انداخته و خندیدم. تنها چیزی بود که ارزش پولی نداشت. چیزی که شاید می تونست شگفت زده اش کنه. به جای گل ها ازش یه پاپیون بزرگ قرمز رنگ خریدم. کاغذهای قرمز رنگ و هم خریده و با خوشحالی بیرون زدم. دلم میخواست با کیسه های خرید توی دستم لی لی کنم. وقتی از تاکسی جلوی ساختمون پیاده شدم، خوشحال از اینکه نیست لی لی کنان کلید و انداخته و وارد ساختمون شدم. مرد میانسالی که از راهرو می اومد با دیدنم توقف کرد. دست روی دستیگره در لابی خصوصی که گذاشتم پرسید: از آشنای آقای سپهر هستین؟

جوابم مثبت و کوتاه بود. خوش آمد گفت و از کنارم گذشت. وارد ساختمون شدم... دوست داشتم از پله ها بالا برم ولی وارد آسانسور شده و طبقه ی سوم و انتخاب کردم. عادت نداشت خیلی سراغ طبقه ی سوم بره. عقربه های ساعت چهار بعد از ظهر و نشون می داد. تا وقتی برمی گشت، چهار ساعتی فرصت داشتم. گفته بود با دوستش وقت می گذرونه... شاخه های رز سفید و از با جعبه ی سفیدش روی میز گذاشتم. بادکنکها رو هم همینطور! جعبه





ی شیشه و ای کاغذ و پاپیون هم. با وسایل شیرینی پزی برگشتم طبقه ی پایین و مشغول شدم. تخم مرغ ها رو توی یه کاسه ی بزرگ شکستم... همراه آهنگی که توی گوشم گذاشته بودم، آروم آروم شروع کردم به همزدن... کم کم شکر و وانیل و رنگ قرمز و بهش اضافه کردم. آرد و شکلات و که بهش اضافه کردم، انگشت زدم. خوشمزه شده بود... خیلی خوشمزه تر از اونی که فکر می کردم. حتی با وجود خامیش!

خامه و شکلات و توی ماکرو گذاشتم... وقتی کیک و با گاناش شکلاتی درست شده پر کردم و به شکل ویلون روی برش زدم، لبخندم عمق گرفت. روی ویلون خوابیده رو با خامه ی زرشکی پوشوندم. دستام و به زور کشیدم و فوندانت و سیاه رنگ کردم. از تصویرهای کپی گرفته ی نت ها، نت بریدم و روی کیک ویلون پخش کردم. وقتی سیم های ظریف و هم با فوندانت کش دادم و وصل کردم بهش چشمام برق زد. با نفس عمیقی عقب کشیدم. خیلی خوشگل شده بود. دلم ضعف رفت برای کیک دوست داشتنی. چطوری قرار بود بخوریمش؟! دستام و زیر چونه ام زده و تکیه به پیشخوان زل زدم به ویلون! آروم زمزمه کردم: چه ناز شدی تو!

الوند:

علیرضا نگاهش و دوخت به پیراهن سبز و آبی با گلدوزی های روش و گفت: این؟

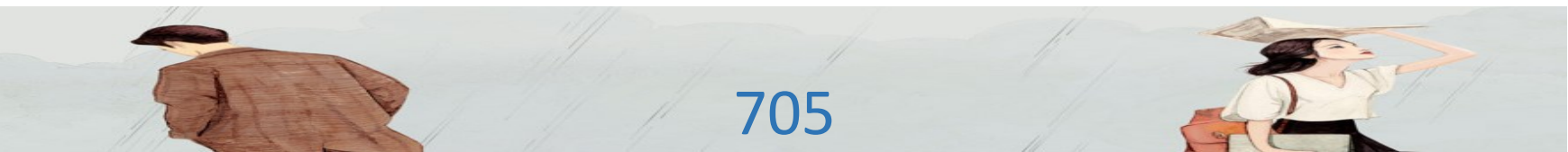
به سمت زن جوون برگشتم: این و میخوام.

جلوتر اومد. علیرضا با یه خنده ای رو به زن گفت: الهام جان کفشای ستشم برامون بزار لطفا!

قدمی به عقب برداشتم: سفید... سفید بند دار!

الهام نام آشنای علیرضا با یه خنده ای گفت: می خوام انتخاب کنین؟

به سمت مبل کرم رنگ دایره ای رفتم و حین نشستن گفتم: انتخاب می کنم.





علیرضا بین لباسها سرکی کشید و گفت: برای خانم ما لباس جدید چی داری الهام جان؟ یه چیز فوق العاده شیک و خاص میخوام.

الهام خیره به صورتم، در پاسخ علیرضا گفت: میخوای سفارشی طرح بزنم؟

روی پیشخوان جلوی الهام خم شد و با هیجان گفت: بزن بزن! یه طرح عالی بزن!

به دختر جوونی که مشخص بود شاگرد اینجاست و کالکشن کفش ها رو مقابلم می گذاشت، نگاهی انداختم. الهام جلوتر اومد: خودم انجامش میدم.

دخترک و پی کارش فرستاده و روی مبل کنارم نشست. کمی به سمتم خم شد، خیلی جدی گفتم: برو عقبتر یکم!

با چشمای گرد شده توی حدقه پرسید: چی؟

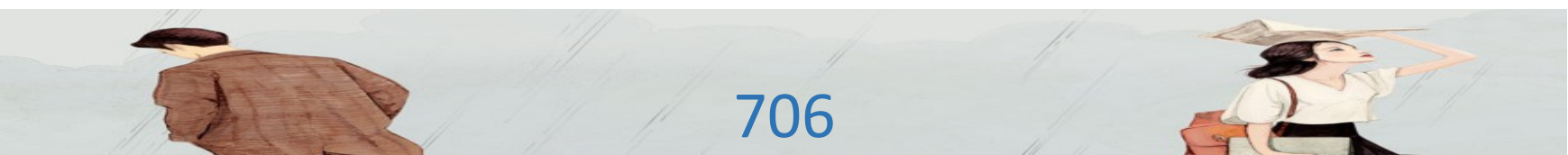
-: یکم برو عقب! خوشم نمیاد کسی بهم بچسبه!

علیرضا روبروم روی مبل نشست: الهام جان، یکم حساسه روی این موارد. مرز و رعایت کن.

نگاه دخترک رنگ تحقیر گرفت: از این خشک مذهبایی!

اخمام و توی هم کشیدم. از اینکارش خوشم نیومد و از حرفش خیلی بیشتر بدم اومد. حتی اگه می بودم هم حق نداشت چنین رفتاری داشته باشه. چه با من چه با بقیه! عقاید هر کس مربوط به خودش می شد. به جای اون من روی مبل جا به جا شده و کالکشن و از دستش بیرون کشیدم: خودم می تونم ببینم!

با دلخوری رو برگردوند و بلند شد. اینبار علیرضا رو هدف قرار داده و با اون مشغول خوش و بش شد. در اینکه علیرضا چقدر خوب می تونست از پشش بریاد، شک نداشتم. از بین کفش های توی کاتالوگ سفیدترین و پرنورترینشون و انتخاب کردم. کفش های سفید پر از بندهای کشیده به چپ و راست که پا رو توی خودشون می کشیدن. باید پاهای تارا رو توی این کفشها لمس می کردم تا بتونم بگم خوبه یا نه!





دست روی همون گذاشتم. الهام با تانی چشم از علیرضای خندون گرفت و به عمد اول کاتالوگ کالکشن و بعد به من نگاه کرد. از این بی تفاوتی که از دلخوری سرچشمه می گرفت و سعی داشت بهم بفهمونه، مسخره تر از اون چیزی بود که می شد دید. کاتالوگ و صفحه ی مورد نظر و روی میز هل داده و با اخمی گفتم: عجله دارم.

با ناز زیادی که توی صداش ریخته بود و به شدت چندش آور نمود می کرد، پرسید: منتظرتون که اینقدر عجله دارین؟

نفس عمیقی کشیدم. تارا گفته بود هشت شب... هشت شب و من برای این هشت شب لحظه شماری می کردم. علیرضا با خنده به جای من جواب داد: بهتره عجله کنی الهام جان... عصبانی بشه معلوم نیست، تضمین نمیدم بشه آرومش کرد.

الهام با اکراه برخاست. دستور داد کفش مورد نظرم به لیست خرید اضافه بشه و به سمتم برگشت و تکیه به میز بزرگ گفت: چرا اینقدر عصبانی؟

با نگاهی به علیرضا زمزمه کردم: باید برای بابا شدنت چی بخرم؟

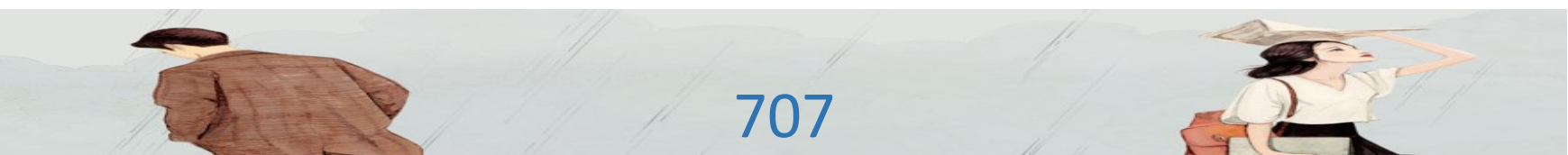
با جدیت و هیجان زده پرسید: برای من اون...

توی حرفش پریدم: مگه تو میزای؟

پوزخندی زد: قرار نیست که چون نمیزام مشکلاتش و به دوش نکشم. میدونی پدر بودن چه زجری داره؟ منم که باید چند ماه بدون اینکه رابطه بخوام دووم بیارم. منم که باید بشینم اون جلوم صاف صاف با اون شکمش که هر روز بزرگتر و باحال تر میشه راه بره و هوس نکنم. منم که باید جلوی خودم و بگیرم... میدونی اینا چه دردیّه؟

کمی بهش نزدیک شدم و بی توجه به الهامی که تماشمون می کرد گفتم: فقط به همین فکر میکنی؟

-:چیز کمیه؟





نچی کردم.

-: تو نمی فهمی... اصولا تو عادت داری چند ماه یبار بری سراغ یکیش! من نمی فهمم تو با این همه گرما چطوری دووم میاری! این و باید یکی مثل من باشی تا بفهمی! زجر داره وقتی هر شب هر شب با اون شکل و شمایلش جلوم راه میره و من فقط نگاه می کنم.

-: چه فکری می کنی تو؟

صندلیش و بیشتر به سمتم خم کرد: به چی فکر کنم؟ لامصب اون لحظه ها دوبرابر بیشتر از وقتی که می تونم باهاش باشم جذاب تر میشه!

با اخم شدیدی برگشتم سمت الهام و پرسیدم: حاضر نشد؟

علیرضا آستین کتم و گرفت و کشید: داری در میری؟

-: تو خری یا خودت و زدی به خریت! داری از زنت برای من میگی!

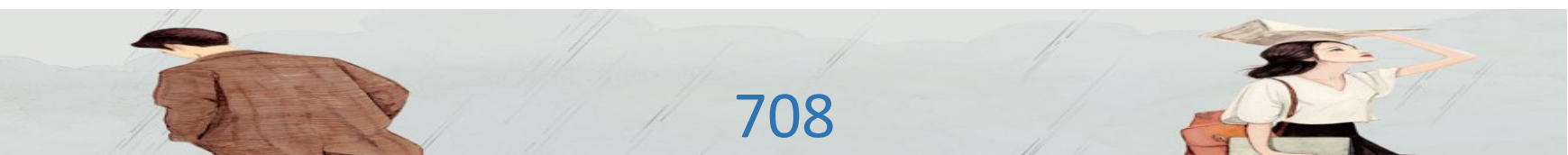
-: از احساس خودم گفتم.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و دست روی پشته مبلی که نشستم گذاشت و سنگینی خودش و صندلی و با هم روی بازوش انداخت: کی میخوای این خانم مهربون و خوشگل و بهمون معرفی کنی؟

از بین دندونای قفل شده ام غریدم: هر وقت چشات و درویش کردی!

-: به جون خودت، به چشم خواهری دیدمش!

چشمام و باریک کرده و دهنتم سرویسی با نگاهم حواله اش کردم. از جا بلند شد و با خنده گفت: الهام جان ما دیگه بریم... شمارم و که داری. منتظر طرحا هستم فقط میخوام سوپرایز باشه کسی با خبر نشه!





مرد جوونی با جعبه ی بزرگ کادوپیچ شده دنبالمون راه افتاد. کارت کشیدم و همراه علیرضا بیرون اومدیم. نگاهی به ساعتش انداخت و با ناراحتی پرسید: خریدات تموم شد؟

سرم و بالا انداختم: نه!

خوشحال و هیجان زده تر گفت: بیا بریم! دیگه چی میخوای بخری؟ ما بینش میخوام عروسکم بخرم! تو هم به عنوان عمو یه چیزی بخر!

پشت فرمون نشسته و پرسیدم: من گفتم میخوام برای دخترت عروسک بخرم؟

دست روی داشبورد کوبید: برای دخترت عروسک میخرن. عروسک بخر... فکر نکنی ماشین بخری دخترم و هوایی کنیا! دختر من دختره! عروسک بخر! عروسک صورتی!

بعد از خرید خلخال با راهنمایی های علیرضا وارد فروشگاه اسباب بازی شدیم. روبروی عروسک نوزاد با سرهمی صورتیش وایسادم و به فروشنده دو تا سفارش دادم.

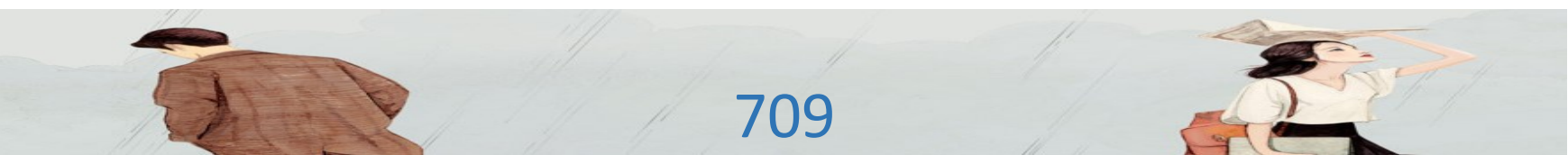
علیرضا سقلمه ای به پهلوم کوبید و بی توجه به اخم شدیدم، گفت: من گفتم عروسک بخر! بین این همه باید از یکی دو تا بخری؟

:-گفتی صورتی باشه!

برای اذیت کردنش اضافه کردم: کم پیش میاد عروسک صورتی خوبی مثل این پیدا بشه!

با تشر غرغر کرد: سلیقه اتم مثل آدم نیست... این همه عروسک اد دست گذاشتی رو اون اخموترینه! آخه چیه این کچل بی مو!

به کلاه نوزادی و سر بی موی عروسک خیره شدم...! یه روزی مو در می آورد. موهای صاف و کشیده...





دست به سینه و متفکر گفت: امروز خیلی مقدمه چینی کردم که آخرش برسم به اینکه، شاید پر از درد باشه... پر از غم باشه بعضی جاهاش... بدی داره ولی تهش می دونی چیه؟

چشم از فروشنده که عروسک ها رو بسته بندی می کرد گرفتم و به اون دادم. متفکرانه گفت: می دونی اونا به تو تعلق دارن. اون زن... اون بچه مال توئه! همه چیزشون متعلق به توئه. هم بدشون هم خوبشون! تهش وقتی پا میزاری تو خونه ای که ازش بوی زنت میاد اون وقته می فهمی خوشبختی یعنی چی برادر من! بجنب... حالا که دلت سریده از دستش نده!

درک حرف علیرضا تا رسیدن به خونه درگیرم کرد. تا رسیدن به لحظه ای که بوی شیرینی و عطر یاس در هم آمیخته من و به سمت آشپزخونه کشوند. توی چهارچوب در وایساده و نگاهش کردم. روی پیشخوان خم شده بود و با دقت فراوان برگ های نعنای رو کنار ظرف سالاد می چید. سرم و به چهارچوب در تکیه زده و به تماشاش نشستم. موهایش و بالای سرش با یه گیره ی بزرگ جمع کرده و پشت سر هم پلک می زد. این حالتش آشنا بود. وقتی خسته می شد اینکار و می کرد. لبخندم عمق گرفت... این تصویر عجیب دوست داشتنی بود. علیرضا راس می گفت، این حس... این بو! این زندگی... عجیب دوست داشتنی بود. اونقدری که به التماس ساعت برم تا ثانیه ها رو متوقف کنه. که به تمنای زندگی بشینم تا این لحظه تموم نشه!

سر برداشت. تنش و عقب می کشید که با دیدنم، به طرفم برگشت و لبخند زد: اومدی؟

جعبه ی توی دستم و روی میز بزرگ گذاشته و به طرفش قدم برداشتم: خسته نشدی؟

دستاش و پاک کرد و به سمتم برگشت: همه چیز خوبه؟

موهای توی صورتش و گرفتم و پیچیدم دور انگشتم و زمزمه کردم: الان خوبه!

سرش و کمی عقب کشید و موهایش از بین انگشتم سر خورد: الوند؟

خیره به سبزی چشماش و تصویر خودم توی اونا زمزمه کردم: هووووم؟





:-خوبی؟

بعد از مدت ها یه نفر این سوال و ازم پرسید. نه برای احوالپرسی... نه اینکه بپرسه چطوری هستی و براش مهم نباشه. این خوبی انگار داشت می گفت اوضاع رو براهه؟! حال دلت چطوره...! نگاهم روی تنش بازی خورد. پیشبند آشپزخونه روی بافت بلند تنش خوش فرم نشسته بود. نگاهم پایین تر رفت... روی پاهای حبس شده توی جوراب شلواریش!

کفش های سفید بیشتر به پاهاش می نشست. سرم و کمی خم کردم و به موهای رسوندم. دستم و که از جیبم بیرون کشیده و به سمت کمرش می فرستادم، گوشیم لرزید. بی تفاوت به لرزشش روی سینه ام، سرم و به شونه اش رسوندم. دستم و بند آستین بافتش کردم و تا می تونستم پایین کشیدم تا لبهام گردنش و لمس کنه که صدای زنگ گوشیم بلندتر شد. قبل از اینکه بجنبم توی آغوشم وول خورد و عقب رفت: تلفنت زنگ میزنه.

نفسم و با حرص بیرون فرستاده و با دیدن شماره ی پریسا آماده شدم تا با توپ و تشر جوابش و بدم ولی صدای مردونه ی آشنا توی گوشی گفت: نمی خوای بیای دنبال دوست دخترت؟

ذهنم عجیب این صدا رو به یاد داشت... پشت گوشی خندید: البته قول نمیدم تا برسی هنوزم مال تو باشه!

قدمی به عقب برداشتم: عوضی!

صدای خنده اش عمق گرفت: زیباست! از اونایی که میشه حسابی باهاشون حال کرد...

نفس هام عمق گرفته و سخت تر شده بود. از بین دندونا قفل شده ام زمزمه کردم: کدوم گوری هستی؟

:-ادعاش میشه فقط دوستین... که شریک و مدیر برنامه هاته!

:-کدوم جهنمی هستی؟

:-نظرت چیه؟ سوختن من در برابر سوختن شریکت؟! نمیخوای نجاتش بدی؟





اینبار غریدم: چی میخوای؟

بلند خندید. اخمی به چهره ام نشست. دستم و روی گوشی گذاشته و از تارا سراغ تلفنش و گرفتم. گوشیش و از روی پیشخوان برداشت و به طرفم گرفت. گوشی و سایلنت کرده و شماره ی ناصر و گرفتم. با ته رگه ای از خنده توی صداش گفت: می دونی که چی میخوام! گندی که زدی و جمعش کن.

گوشی که ناصر پشت خطش بود و به دهنم نزدیک کرده و به داریوش پشت خط گفتم: پریسا کجاست؟
-: همین جا!... درست همین جایی که من هستم.

فریادی کشیدم که حنجره ام و به سوزش انداخت: کدوم گوری هستی لعنتی؟

-: حدس بزن... یه زمانی به حدس زدن خیلی علاقه داشتی.

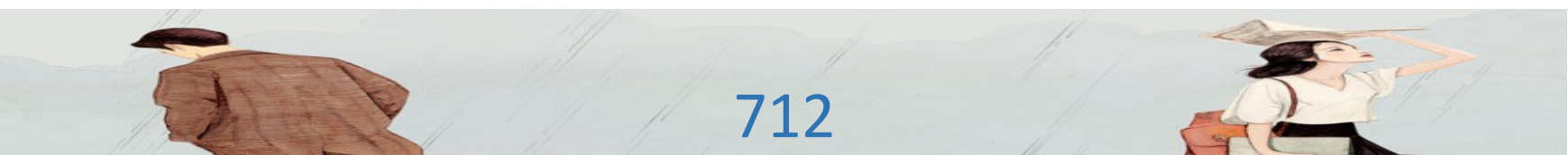
جوری که ناصر بشنوه گفتم: داریوش پدرت و در میارم.

خندید و تماس و قطع کردم. به ناصر پشت خط گفتم: پیداش کن... پریسا رو پیدا کن. یه پسری بود اینجا تو کارا کمکش می کرد. ببین می تونی اون و پیدا کنی و بفهمی کارش چیه؟

به سمت در چرخیدم که صدای آرومش بالاخره بلند شد: الوند...

نگاش کردم. نگرانی... ترس! واهمه!... چند قدم رفته رو برگشتم. با نزدیک شدنم، عقب رفت. ایستادم... مکث کردم. از فریادم ترسیده بود؟ گوشیش و روی میز گذاشته و با یه قدم بلند روبروش وایسادم. صورتش و بین دستام قاب گرفتم: زود برمی گردم خب؟

صداش آروم بود. اونقدری که به زور شنیده می شد. خم شدم... لبهام و به موهای رسوندم... نبوسیدم... فقط لبهام و به موهای کشیدم: چیزی نیست... برمی گردم!





از گفتن این حرف چندان مطمئن نبودم. اگه دستم می رسید به داریوش! اگه دستم بهش می رسید؛ تیکه تیکه اش می کردم! باید آتیشش می زدم... باید همون موقع که می تونستم نابودش می کردم.

تارا:

هر چند تک تک کلماتی که به زبون آورد سراسر جدیت و تحکم بود اما توی دلم عجیب رخت می شستن. خودم و رسوندم به صندلی و نشستم. صدای بسته شدن درهای آسانسور و بعد می تونستم حدس بزنم پنج دقیقه طول نمی کشه و ماشینش از اون سوی ساختمون خارج میشه...

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی خیره شدم به کیک روی میز... یعنی چه بلایی سر پریسای زیبا اومده بود. داریوش؟! داریوشی که خانم مرجان ازش حرف زده بود؟

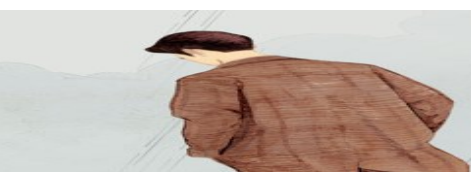
دستام و بالا آوردم. می لرزیدن... از ترس! خدای من! فریاد کشیده بود. فریادی که تمام خونه رو لرزونده بود. فریاد کشیده بود. دستم و روی قلبم گذاشتم. چرا اینطوری می کوید؟ سر من نه... سر اون آدم پشت خط فریاد کشیده بود. سر من نه...! تلفنم لرزید و با وحشت از جا پریدم. صندلی سکندری خورد و من و هم با خودش به زمین کشید. تن بی جونم و از روی زمین جمع کرده و به گوشی روی میز چنگ انداختم. به اسم ناصر عصار روی گوشی خیره شدم. دستام جون نداشتن. به خودم تشر زدم. آروم باش. آروم باش تارا! ارتباط و برقرار کردم ولی نتونستم چیزی به زبون بیارم! نتونستم حتی سلامی به زبون بیارم.

-:الوند...

نالیدم. برای گفتن این حرف انگار جون داشتم که زمزمه کردم: رفت!

صداش و شنیدم: حالتون خوبه؟

حالم؟ من که... خودم و فراموش کرده و زمزمه کردم: خوب نبود! رفت!





-:تارا خانم... آروم باش. من با پلیس هماهنگ کردم. نیازی نیست نگران باشی.

پلیس؟ مگه چی شده بود که پلیس خبر کرده بود؟ نفسم توی سینه حبس شد. پلیس برای چی بود؟ داشت چه اتفاقی می افتاد؟ به میز چنگ انداختم و خودم و بالا کشیدم. پلیس میخواست چیکار کنه؟

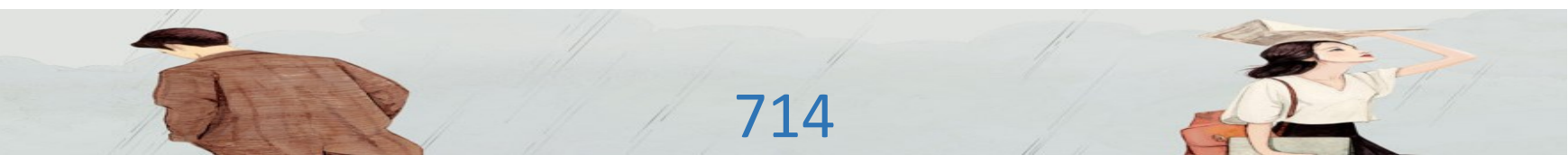
-:الان خودمم دارم میرم اونجا! شما اصلا نگران نباش!

تماس قطع شد. به صفحه ی روشن گوشیم نگاه کردم. کجا داشت می رفت؟ همون جایی که الوند می رفت؟ همون جایی که داریوش نامی بود؟ پریسا هم اونجا بود؟! پلیس هم اونجا می رفت؟!

نگاهم و به اطراف چرخوندم. کجا بودم؟! تو خونه الوند. الوند کجا داشت می رفت؟ خدای من! به سینه ام چنگ انداختم. باید می رفتم. به سمت در به راه افتادم. قدم های بی جونم و کشیدم از آشپزخونه بیرون و دستم و به سختی بند پیشبند کرده و روی زمین آشپزخونه انداختم. داشت چه اتفاقی می افتاد؟

جلوی پله ها سر خوردم. کجا میخواستم برم؟ مگه می دونستم کجا رفتن؟ به گوشیم نگاه کردم. بین انگشتای کرخت و بی حسم قرار داشت. سرم و عقب کشیدم. جعبه ی سفید و بزرگی توی آشپزخونه روی میز خودنمایی می کرد. چشمام و با بی جوونی بستم. سرم و به دیوارک نرده ای تکیه زدم و زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن **اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ!** مامان می گفت توی نگرانی هات یاسین نذر کن... نذر پنج یاسین و برای اهل قبرستان، برای سالم برگشتنش توی دلم تکرار کردم و تکرار! ختم کردم و از اول شروع کردم... **اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ!** خدایا... خدای من! خدایا خودت مراقبش باش!

گوشی و بالا آوردم. باید زنگ می زدم. ولی به کی؟ به کی می تونستم زنگ بزنم که کمکش کنه. که کمکم کنه؟! خدایا... چرا کسی و نداره... چرا نمی دونم می تونم از کی کمک بخوام؟ کی می تونه توی این لحظه کمکش کنه؟ روی شماره ی اروند مکث کردم. برای زنگ زدن دو دل شدم. اروند کمکش می کرد؟ چشمام و بستم. ترسی که یکبار از مواجهه اروند با پلیس توی صورتش بود جلوی چشمام جون گرفت. اروند؟ ممکن نبود. اروند می ترسید! از پلیس!... اروند... چطوری میخواست کمک باشه؟





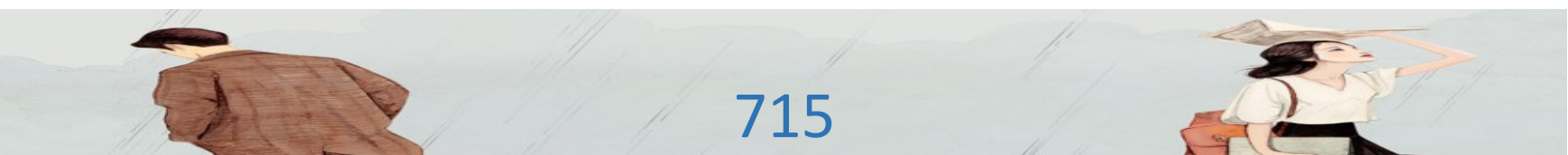
با درد به تلفن نگاه کردم. برزو الان خواب بود. مطمئن کمکی از دستش برنمیومد. شاید نباید اینکار و می کردم. شاید نباید برزو و هیچکسی می فهمید الوند و امشب و پلیسی بهم مربوط میشن. چشمام و بستم و نفس کشیدم. عقربه های ساعت به سختی می گذشتن... چرا؟ سوالات توی ذهنم امشب خیلی خیلی زیاد شده بود.

الوند:

به ساختمون بزرگ و چندین طبقه خیره شدم. آخرین باری که جلوی این ساختمون وایسادم... آخرین باری که اینجا بودم... اون شب هم درست همین جا وایساده بودم. درست توی چند قدمی این ساختمون! اون شب هم همینطوری زل زده بودم به پنجره های بزرگ و نمای سفید سنگیش! هنوز هم همونطور بود. بدون تغییر! هنوز هم همونقدر با ابهت و پر از صدا بود. صدای فرو رفته توی سکوت که هر روز از استودیوهای بزرگش به گوش می رسید. قدمی به جلو برداشتم. اون شب، منتظر نموندم. اون شب حتی مکثی نکردم. جلو رفتم و امشب پاهام برای رفتن یاری نمی کردن. یه قدم دیگه... اون شب، ذهنم اونقدر درگیر بود که حس می کردم هر آن اگه مکث کنم ممکنه خفه بشم ولی امشب... امشب ذهنم خالی بود. از همه چیز و هر چیزی! امشب این ساختمون می تونست مثل یه جهنم من و توی خودش ببلعه! جلوتر رفتم... به سمت در بزرگ و آهنیش! باید می رفتم. بخاطر پریسایی که هیچ تقصیری نداشت. بخاطر پریسا که تموم این سالها دوست بود... دوستی کرد و هیچ به زبون نیاورد! دستم و به سمت دستگیره ی آهنی در بردم. امشب تمومش می کردم. همه چیز و... حتی اگه جون پریسا به قیمت اعترافی تموم می شد که هرگز حتی پیش خودم به زبون نیاورده بودم.

انگشتام آهن نسبتا سرد و لمس می کرد که دستی روی دستم نشست و به عقب کشیدم: نباید بری اونجا!

به دست مردونه ای که روی دستم نشسته بود خیره شدم. ناصر عقب زدم: می دونی که اونجا کجاست.





غریدم: پریسا اونجاست.

-: پلیس الان میرسه. زنگ زدم بهشون!

مکثی کردم. عجیب بود که احساس می کردم دلم میخواد به حرف ناصر گوش بدم. صدای ماشین های پلیس که بلند شد، سر چرخوندم. ناصر بازوم و گرفت و عقب کشید: اومدن!

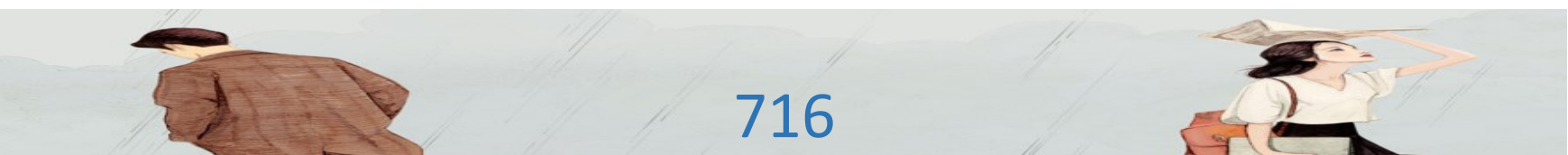
به تندی دستم و از توی دست ناصر بیرون کشیده و عقب عقب رفتم. یکی از مردها از اتومبیل چراغ روشن پیاده شد و به طرفمون اومد. ناصر برای صحبت باهاش رفت... لحظه ای طول نکشید که چند مرد کنارم ایستادند. لباسهای فرمی که به تن داشتن برام یادآور اون روزها بود. مرد گفت: ازتون خواسته بیاین اینجا؟

ناصر به جای من توضیح داد. در مورد پرونده ای که در دادگاه داریم و شکی که به اینجا داریم. به اتفاقات گذشته. مرد اشاره ای زد: شما وارد بشین... چون بدون شما اجازه ی ورود نداریم.

نگاهم مرددم به سمت ناصر رفت و اون گفت: کاش بهتر باشه بدون ایشون بریم.

قدمی جلو گذاشتم. ده سال پیش پریسا بخاطر من همراه شد. امروز حق نداشتم تنهاش بزارم. ناصر صدام زد و من همزمان در و باز کردم. با هر قدمی که برمی داشتم، صدای قدم های پشت سرم می شنیدم. سنگ فرش زیر پام همون بود ولی راهرو با هر قدمی که برمی داشتم، چراغ هاش روشن می شد و مسیر مقابلم و پر نورتر به نمایش می گذاشت. دیوارها ولی عوض شده بودن. خبری از دیوارهای رنگ خورده ی گرمی نبود. سنگ های تزئینی قهوه ای هر یک متر به شکل ستونی تا سقف کشیده شده و تابلوهایی از آلبوم های ساخته شده به نمایش گذاشته بودند. نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم همون بو رو می داد. چشمام و بستم... چندین سال از زندگیم توی این راهرو... توی استودیوهای بزرگ اینجا گذشته بود.

مرد پشت سرم که درجه های روی شونه اش نشون می داد، فرمانده باشه پرسید: الان کجان؟





ناصر مکثی کرد و به من خیره شد. جلوی اتاق بزرگ کنفرانس ایستادم. وقتی با من حرف می زد صدایش اکو داشت. این اکو رو توی این ساختمون فقط این اتاق داشت. بقیه اتاق ها کاملا عایق صدا بودن اما اینجا... اشاره ای به اتاق کنفرانس زدم. مرد نگاهی به اطراف انداخته و اشاره زد در و باز کنم.

دستم که روی دستگیره نشست، ناصر گفت: چطوره یبار دیگه به پریسا زنگ بزنیم.

مکثی نکرده و دستگیره رو پایین کشیدم. حدسم اشتباه نبود. من ممکن نبود اشتباه کنم. داریوش از روی مبل سیاه رنگ بلند شد و با دیدنم با نیشخندی گفت: پس اومدی!

چشم چرخوندم. پریسا همین جا بود. بیهوش روی کاناپه...! مثل تن بی جونی که افتاده بود. ناصر به طرفش به راه افتاد. داریوش زیر خنده زد: ترسو شدی!

چشم از پریسا نگرفتم. ناصر چند باری تکونش داد.

:-مسته!

سر برگردوندم. تازه متوجه گیلای ها و جام های روی میز شدم.

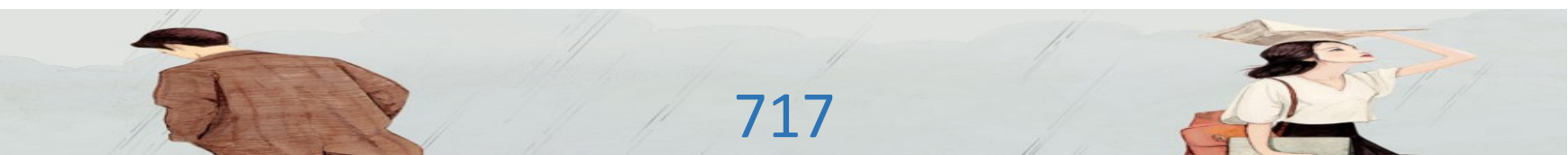
پلیس پشت سرم نزدیک شد و از داریوش پرسید: این خانم اینجا چیکار می کنه؟

داریوش دستی به موهای بلندش کشید و اون ها رو پشت شونه اش زد: جلسه ی کاری و دوستانه جناب!

قدمی به عقب برداشتم. پریسا اینجا چه غلطی می کرد. صدای تمسخر آمیز داریوش توی گوشم پیچید: کجا میری رفیق قدیمی! بالاخره بعد از اون شب اینجا پیدات شد.

دستم و مشت کردم: بهت گفتم من اینجا نبودم!

نگاه داریوش روی من و ماموران بازی خورد. ناصر تن بی جون پریسا رو بلند کرد. و داریوش با همون تمسخر توی صدایش ادامه داد: یادت رفته من تو رو بهتر از خودم میشناسم!





عقب تر رفتم: ثابتش کن!

دستاش و توی جیب برد. لباس کش اومد و گفت: ثابتش می کنم.

چشمام و بستم. اینجا مثل اون شب شده بود. مثل اون شب... اون شب توی گرمای آتیش اینجا می تونستم خفه بشم و امشب... همه چیز یادآور اون شب بود. قدمی عقب رفتم. با خنده ی توی صداش گفت: هنوزم میگی اینجا نبودی؟

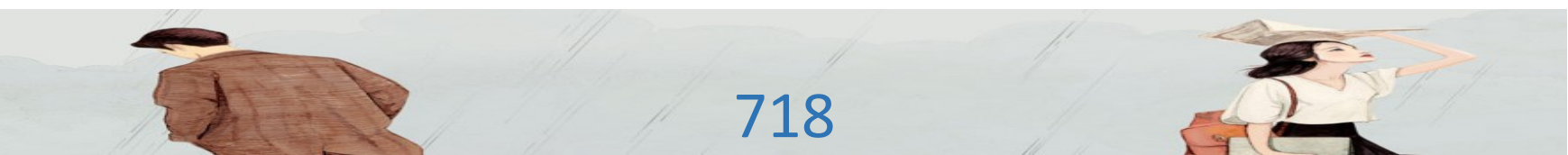
دستام و پشت سرم کشیدم. نه نبودم. من اون شب لعنتی اینجا نبودم. اون شب لعنتی... اون شب که مریم توی آغوش بابا بود. اون شب که لبهای بابا روی تنش بوسه می زد. اون شب که لب های بابا روی تن مریم می نشست. تنی که برای بوسه های من به آه و ناله می افتاد توی آغوش پدرم تاب می خورد. اون شب...! من نبودم. نه! اون شب من هیچ چی ندیده بودم. اون شب من هیچ کجا نبودم. اون شب!

چشم باز کردم و غریدم: نبودم لعنتی! نبودم.

پوزخند روی لبهاش نشست که می گفت... تو بگو... هر چقدر میخوای بگو... من که می دونم اون شب اینجا بودی. تو داد بزن. تو فریاد بکش... تو انکار کن. من که می دونم اون شب چی دیدی... من که می دونم اون شب چیکار کردی! اون شب!

برگشتم... مسیر اومده رو با سرعت تمام طی کردم. نباید توی این ساختمون می موندم. نباید به اینجا فکر می کردم. به جلوی در اتاق که رسیدم، ایستادم. اتاق مریم... اتاق اون شب... در نیمه بازش باعث شد ازش دوری کنم. نه... نمیخواستم اون شب توی ذهنم یادآوری بشه. عقب رفتم... عقب تر! باید می رفتم از اینجا! صدای صحبت ها رو می شنیدم از پشت سرم. بر خلاف اون شب که فقط صدای ناله بود. صدای ناله های پر از لذتش...!

آب دهنم فرو دادم. دستم و روی گلوم گذاشتم. داشتم خفه می شدم. گرم بود اینجا... خیلی گرم! گرمتر از اون شب... عقب رفتم. عقب عقب به سمت در خروجی! به قدم هام سرعت بخشیده و چرخیدم اینبار به سمت در





خروجی دویدم. باید می رفتم از اینجا. باید می رفتم جایی که ردی از شون نباشه. باید می رفتم جایی که کسی نباشه! چشمام و بستم... در بزرگ و که هل داده و ازش بیرون پریدم. سکندری خوردم و از روی پله ها سر... روی آسفالت کف خیابون دستم و پیش کشیدم تا مانع از برخورد صورتم با زمین بشه. همون جا روی زمین نشستم... همون جا...! دستم می سوخت... کف دستم که روی آسفالت ساییده شده بود می سوخت. عجیب می سوخت... ولی نه به اندازه ی قلبم...! نالیدم... نمی دونم چی بود که به زبون آوردم. فقط می خواستم یه چیزی بگم... یه چیزی که از اون شب دورم کنه! یه چیزی که اون شب نباشه... اون شب و توی پستوی ذهنم بفرسته. چیزی که مهر باشه به کلامم... که اون شب من نبودم... اینجا نبودم!

:-الوند...

به عقب برگشتم...

:-حالتون خوبه آقا؟

به لباس فرم مرد خیره شدم. من نبودم؟! من اون شب اینجا نبودم. تن خودم و بالا کشیدم. ناصر دستش و به سمتم دراز کرد. با اخم خودم و عقب تر کشیدم. نه... من نیازی به کمک کسی نداشتم. من الوند بودم... الوند سپهر. کمکی از کسی نمی خوام. از جا بلند شدم. به سختی... تلو تلو خوردم ولی باید می ایستادم. باید صاف می ایستادم. داریوش حق نداشت... داریوش نمی تونست اینکار و با من بکنه. بابا... مریم! هیچکدوم. نمی تونستن من و زمین بززن. من الوند بودم و هستم.

:-الوند...!

سرم و به طرفین تگون دادم. ماشینم کجا بود؟ ماشینم. ماشین من چی بود؟ چشمم افتاد به ماشینی که باهاش اومده بودم. ماشین من بود. ماشینی که فقط من داشتم. چون من الوند سپهر بودم. به سمت ماشین رفتم... به سمت ماشینی که متعلق به من بود.





-:داری کجا میری؟

چشمم خورد به ماشین ناصر. به پریسای بی جونی که روی صندلی عقب به خواب رفته بود. پریسا؟! ده سال پیش گفته بود فقط من... گفته بود همراه من... با من! ده سال گذشت... امشب. امشب پریسا توی این ساختمون بود. پیش داریوش. فقط من نبودم. داریوش اونجا بود. نفس کشیدم. می خواستم تموم اکسیژن اطرافم و به ریه هام بفرستم. تنم و کشیدم... با شتاب توی جیبام دنبال ریموت گشتم. همون جا بود... ته جیبم. نه مثل اون شب... امشب اینجا بود. ریموت و زدم... صدای باز شدن درهاش بلند توی گوشم پیچید ولی نتونست آه و ناله های پر از لذت اون شب و از ذهنم کنار بزنه. همه چیز هنوز پررنگ بود. نه به اندازه گذشت ده سال...! فرمون و توی دستام گرفتم. ماشین روشن شد. مانع از پلک زدن شدم. باید جلوی بسته شدن چشمام و می گرفتم...! ضربه به شیشه خورد. به شیشه های ماشین و ناصر پشتشون بود. همون جا و... صدام زد. دستم و کشیدم روی دکمه... شیشه ها پایین رفت و نگاهش توی صورتم بازی کرد: میری خونه؟

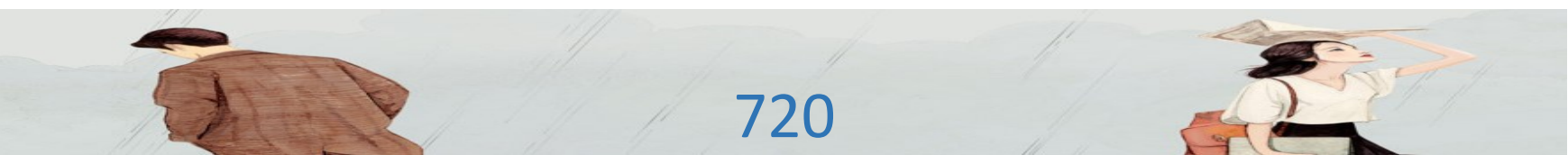
خونه؟ کجا بود؟ خونه ی من کجا بود!

-:تارا خانم نگرانت بود.

تارا؟ چشمام و بستم. تصویر تارا... تارا! آره... تارا... صدای ناله های توی سرم محو شد. تارا بود. تارا... سرم و چرخوندم. خونه...!

-:برو پیشش!

پیش تارا! خونه ی من پیش تارا بود. تارا... سرم و چرخوندم. پام و روی گاز گذاشتم. ماشین که از جا کنده شد، نفس کشیدم. شیشه ها رو تا ته پایین دادم. می خواستم هوا بخورم... هوا! پریسا با داریوش بود. با اون جام های جلو روشن. پریسا اونجا بود... اونجایی که بو می داد. اونجایی که بودن. من کجا بودم؟ من؟ من باید می رفتم پیش تارا. باید می رفتم سراغ تارا! من پیش تارا می بودم. مهم نبود بقیه کجا باشن.





ماشین و همون جا جلوی در پارک کردم. ماشین و توی پارکینگ پارک نکردم. از پله های لابی بالا رفتم. روی آخرین پله، بوی عطرش توی مشامم پیچید. به نرده سفید دیوار کی چنگ انداختم تا عقب پرت نشم. همین جا بود. نشسته همین جا... توی پله... دستم و دراز کردم. به سمتش ولی نرسیده عقب کشیدم. روی زانو هام خم شده و همون جا نشستم. یه پله پایین تر... کنار پاهاش! کنار پاهای برهنه اش! سرم و خم کردم. دستم می سوخت ولی انگشتم و رسوندم به انگشتای پاهاش... به لاک های زرشکی براق روی ناخن هاش! به نگین گل مانند روی ناخن های شستش! چشمام و بستم. خواب بود... بخاطر من اینجا نشسته بود؟ بخاطر من؟! سر برداشتم. سرم و خم کردم و گذاشتم روی زانو هاش! بخاطر منم کسی بود که کاری بکنه؟

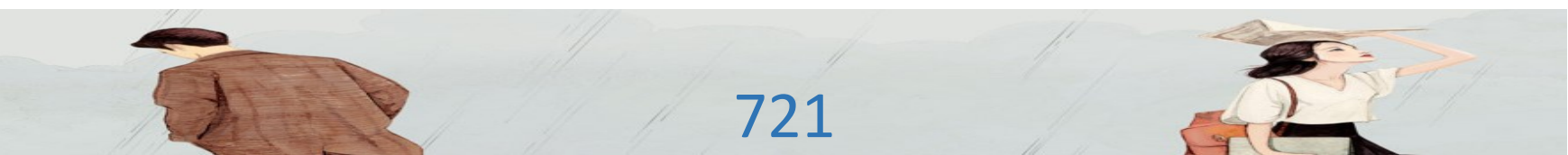
تکونی خورد. بوی عطرش و توی ریه هام نگه دارم. می خواستم محکم بغلش کنم. می خواستم توی آغوشش پناه بگیرم. از افکار توی سرم... از اون شب. نگاهم و دوختم به انگشت های پاش... لاک قرمز روی پاهای سفیدش می درخشید. تارا متعلق به من بود... مال من. سر برداشتم... چشماش باز بود. نگاهش خیره به من. زل زدم به چشماش! به چشمای سبزش و نگاه مهربون و پر دردش! نگرانی و حرف توی چشماش در برم گرفته بود. دستم و دراز کردم. مو هاش توی صورتش ریخته بود. صورتش و توی دستم گرفتم. تارا به من خیانت نمی کرد. اینکار و نمی کرد. نه مطمئنا تارا با من اینکار و نمی کرد. صورتش و به صورتم مالید و فشرد و آروم آروم زمزمه کرد: خوبی؟

سرم و کج کردم: بغلم می کنی؟

دستاش و از هم باز کرد. خودم و به سمتش خم کردم. ما بین پاهاش خودم و به تنش رسونده و توی آغوشش جمع شدم. دستاش دور تنم پیچید و بیشتر جمع شدم تا بتونم توی آغوشش جا بگیرم.

لبه اش که روی سرم، بین مو هام بوسه زد لرزیدم. خودم و بهش چسبوندم و به بلوزش چنگ انداخته و توی مشتم جمعش کردم: تارا!!!

جوونمی که به زبون آورد توی وجودم حل شد و نالیدم: من و دوست داشته باش!





تارا:

چطوری... چطوری می شد دوستش نداشته باشم؟ آروم سرم و خم کردم. کنار گوشش زمزمه کردم: بیا!

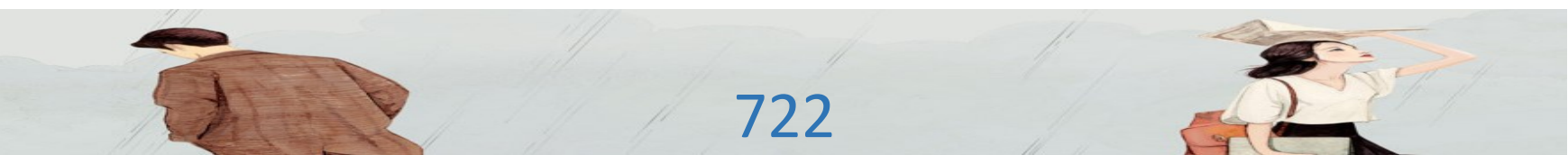
متعجب سرش و عقب برده و نگام کرد. لبام و به پیشونیش چسبوندم: بیا!

دستش و گرفتم. روی پله ایستاده و کشیدمش! به سختی بلند شد. تازه متوجه زخم توی دستش شدم. متعجب به جای زخم روی دستش نگاه کردم. بالا آوردمش... ساییده شده بود. کجا؟ مطمئناً نمی پرسیدم الان... دستش و بین انگشتای دستم نوازش کردم. به سمت آسانسور کشیدمش! همراهم اومد. از اومدن سر باز نزد. همراهم وارد آسانسور شد. نفسم و توی سینه حبس کردم... آسانسور که توی طبقه ی آخر متوقف شد، سر برگردوند: تارا...

دستام و دور بازویش حلقه کرده و خودم و بیشتر به سمتش کشیدم. توی دلم دعا کردم خوشش بیاد... توی دلم آرزو کردم ناراحت نشه از این کارم! در آسانسور به روی سالن بزرگ باز شد. نگاهم روی بادکنک های رفته به سقف چرخ خورد. ربان های آویزون از بادکنک ها توی هم حلقه شده و برگه های قلب مانند ازشون آویزون بود. نگاهم و از بادکنک ها گرفته و به نیم رخش دوختم. هنوز جدی بود... جدی به روبرو خیره شده بود و هیچ واکنشی نشون نمی داد. آب دهنم و فرو دادم... خوشش نیومده بود؟ ناراحت شده بود؟ از این کارم بدش اومده بود؟ چشمام و بستم! دستش و کمی فشردم. باید عذرخواهی می کردم ازش! لبام و بهم چسبوندم. میخواستم خوشحالش کنم... نفس عمیقی کشیدم که قطره اشکی از چشمش بیرون زده و روی صورتش سرازیر شد. نیم رخ صورتش با اون قطره اشک ماتم کرد!

سرم و کج کردم: الوند...

یه قدم از آسانسور بیرون رفت. رهانش کردم... اجازه دادم قدم برداره. دستش و به یکی از برگه ها رسوند. روی برگه ها نوشته بودم ممنونم که به دنیا اومده. ممنونم برای بودنش!





برگه ها رو توی دستش گرفت... نیم رخش هنوز هم به پیشواز اشک هاش می رفت. نمی خواستم گریه کنه... نمی خواستم اذیت بشه. فکر کردم شاید یکم تنه‌اش بزارم... برای آوردن کیک برگشتم... کیک ویلون مانند و از روی میز برداشتم. به دو تا شمع روی میز نگاه کردم. عدد سی و دو رو روی کیک قرار داده و با برداشتن فندک به سمت آسانسور رفتم. دکمه ی طبقه ی سوم و که می زدم، شمع ها رو روشن کردم. کیک و توی دستم جا به جا کرده و صاف وایسادم. با باز شدن درها، دیدمش... یکی از برگه ها رو به صورتش نزدیک کرده و لباش و به اون چسبونده بود. قدمی از آسانسور بیرون رفتم. برگشت و نگام کرد. نگاهش از روی صورتم به سمت کیک کشیده شد. کیک و بلندتر کردم. سنگین بود اما نمی خواستم زمین بزارمش! مقابل صورتش گرفته و زمزمه کردم: سی و دو سال گذشته رو کنارت نبودم... ناراحتم که این مدت هیچ شناختی ازت نداشتم. ناراحتم که نبودم تا بتونم بهت بگم چقدر توی این دنیا بودنت خوبه. الوند...

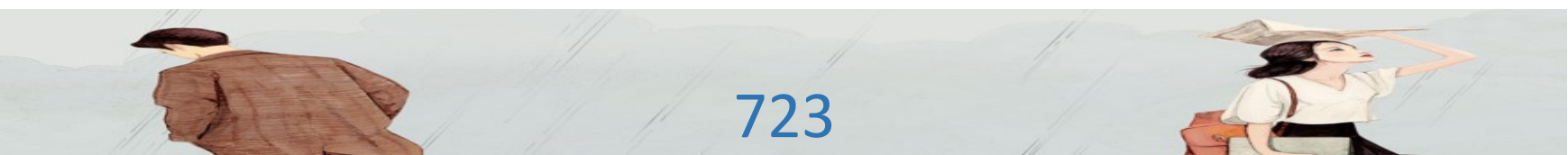
نگاهش تا روی صورتم بالا اومد. سرم و به سمت شونم کج کردم: می تونم از این به بعد باشم؟

دستش و جلوتر آورد. به سمت شمع ها و روی اون ها گرفت: تارا...

لبخند زدم. دلم لرزید. دستش زخمی بود. اگه می سوخت چی؟

سرش و بالا آورد و خیره به چشمام گفت: حق نداری نباشی!

حرف زور بود... اما این حرف زور نمی دونم چرا عجیب... عجیب چسبید و زیر سیبلی ردش کردم تا اعتراض نکنم. از وقتی یادم می اومد مامان در گوشم می خوند، زیر حرف زور نباید رفت. باید برای چیزی که فکر می کنم حقمه تلاش کنم نباید کسی باید خرج جملاتش بکنه. این مرد الان دست گذاشت روی ممنوعه های مامان ولی من... همینجوری. همینجوری یه جوری، بیخودی! برای این حرف زور سه کلمه ای قلبم به تاپ تاپ افتاد و دلم خواست ببوسمش! نه از این ها که لبام بچسبه به گونه اش و ول کنم... نه! عجیب طوری دلم میخواست صحنه ی دیشب و تکرار کنم. دلم قیلی ویلی می رفت برای بوسیدنش! برای لمس کردن دوباره اون حس ها! کیک و بالا آوردم. مقابل چشماش! با این کیک نمی تونستم ببوسمش! شاید باید قبلش مراحل تولد و تموم می کردم.





-:فوتش کن.

به اعداد روشن روی کیک خیره شد. لبام و جمع کردم. سر برداشت و اینبار نگاهش و معطوف لبهای من کرد. لبم و گزیدم. اگه همینطور نگاهم می کرد، باقی مراسم و جمع می کردم و به قسمت بوسه اش فکر می کردم. با حال امشبش؟!

خم شد. شمع ها رو با یک نفس عمیق فوت کرد. ذوق زده خندیدم: تولدت مبارک!

نگاهش توی چشمام بازی خورد: تارا!

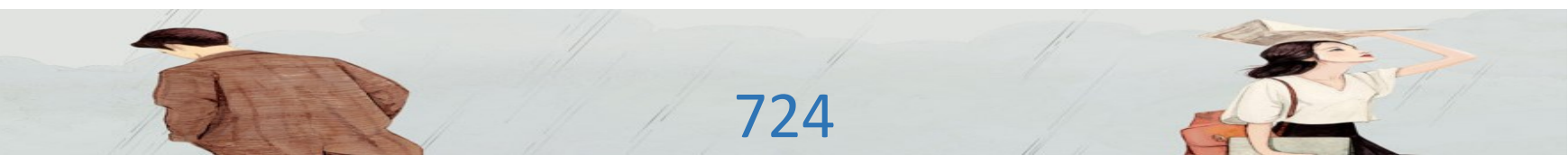
جوابم بهش یه نگاه بود. دستش و جلو آورد. کیک و از بین دستام بیرون کشید: جعبه ی پایین روی میز... منتظرته! منم یه دوش کوتاه میگیرم. باشه؟

آهسته پرسیدم: کیک؟

نگاهی به کیک انداخت: بعد برمی گردیم... حس می کنم کثیفم!

بازم همون وسواس عجیبش! شاید در روز سه بار حموم می رفت. بخاطر اینکه تمیز باشه. با هم به طبقه ی اول رفتیم. مقابل در آشپزخونه به جعبه ی روی میز اشاره زد و تنهام گذاشت. جعبه ی بزرگ می درخشید. دستم و روی درش که می گذاشتم، توی دلم قربون صدقه ی ربان بزرگ و عجیب عجیب شیکش رفتم. پیراهن سبز آبی با اون گلدوزی های رزهای قرمز روش... دستم و روی پارچه ی براق و لطیفش کشیدم. نفس عمیقی گرفتم. گوشواره های همراهش... کفش های بند دار! چشمام و بستم و تموم ذوقم و به کار بردم تا داد نزتم ولی لباس و چنگ زده و دور خودم چرخیدم. با هیجان به سمت آینه ی بزرگ تعبیه شده روی دیوار پشت میز غذاخوری رفتم. مقابلش وایسادم... وای خدای من!

زیر کفش ها، سری بزرگی از لوازم آرایش! کلی داشتم ولی هیچوقت نفهمیدم چطور باید ازشون استفاده کنم. برام جذابیتی نداشتن...! بیخیالشون شده و پیراهن و تن زدم. بلندیش تا زانوم نمی رسید و خیلی بالاتر بود ولی دامن



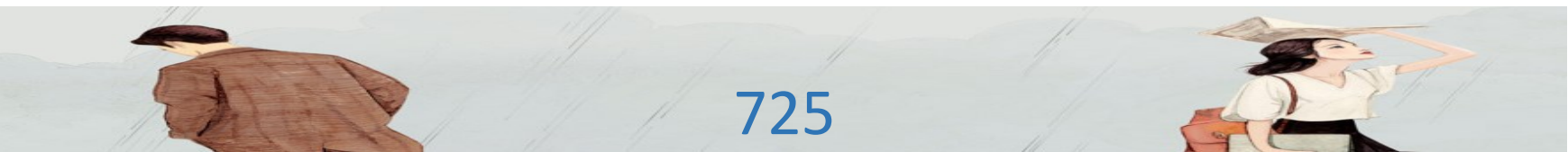


چین دارش، دستام و روی دامنش گذاشته و تاب خوردم. چین هاش... چین چینی! بچه که بودم مامان می خوند:
دامن من چین چینیه! آبی آسمونیه! ستاره های ریز داره... فقط مال مهمونیه!
چرخ دور خودم و با چرخ دادن به بدنم ادامه دادم: وقتی که من چرخ میزنم، تموم چینهایش وا میشن... تو آسمون
دامنم ستاره ها پیدا میشن.

یبار دیگه چرخ زدم به دور خودم: دامن من چین چینیه! آبی آسمونیه! ستاره های ریز داره... فقط مال مهمونیه!
وقتی که من چرخ میزنم، تموم چینهایش وا میشن... تو آسمون دامنم ستاره ها پیدا میشن!

دامنم و بین دستام گرفته و از عقب به جلو می آوردم و برعکس باز هم اینکار و تکرار می کردم. چرخیدم و
دیدمش!... درست توی چهارچوب در... از حرکت ایستادم. موهاش خیس خیس بود. بالاتنه اش برهنه... حوله ی
دور گردنش هم... آب دهانم و فرو دادم. نگاهم و از تن برهنه اش به سختی به صورتش کشیده و به دامن چین دارم
چنگ زدم تا نگاهم و همونجا نگه دارم. یه قدم به طرفم اومد. سیبک گلوم تکون خورد. نگاهش خیلی سنگین بود.
می تونست با همین نگاهش نفس و توی سینه ام حبس کنه. دستش و بالا آورد. به کفش هایی که از جعبه بیرون
کشید و به سمتم اومد نگاه کردم. کفش رو گرفته و روی صندلی نشستم. میخواستم نگاهش نکنم تا نپریم بغلش کنم
و ببوسمش! میخواستم نگاهش نکنم تا به شب قبل فکر نکنم. پام و توی یکی از کفشها فرو برده و خم شدم برای
بستن بندشون! برای پاهام قاب گرفته شده بودن! خیلی ناز بود. چشمم برق زد. خیلی خوشگل بودن... سر برداشتم
که خیزی پشت شونه هام حس کردم و لبهایی که درست به ستون فقراتم چسبید و باعث شد برای یک لحظه
تمام علائم حیاتی و از دست بدم.

با حرکت لبهایش عقلم فرمان داد خودم و جلو بکشم ولی احساسم همون جا سنگ کوپم کرده بود. به سختی برای
زنده موندن نفس کشیدم... ریه هام و پر از هوای آغشته به عطر شامپوش کردم. لبهایش به سمت بالا می آمدند...
با بوسه های متمادی اش نالیدم: الوند...!





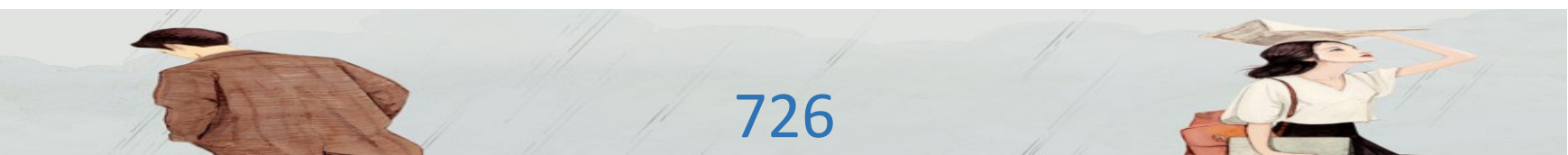
دستش روی شونه ام نشست. سر عقب کشید و چرخید... مقابل پاهام زانو زد... بند کفش و گرفت و حین بستنش زمزمه کرد: تو خیانت نمی کنی، مگه نه؟

خیانت؟ سنسورهای مغزم ناخودآگاه فعال شدند. من خیانت نمی کردم. من نمی خواستم خیانت کنم... ذهنم هشدار می داد. اون خیانت دیده بود. از پدرش... نامزدش! و من الان اینجا بودم. خیانت...! لبم و به دندون کشیدم. سر بلند کرد. نگاهش و که به لبهام دوخت، سعی کردم چشماش و به سمت خودم بکشم ولی برعکس عمل می کرد. اون بود که تصمیم نداشت نگاهش و به لبهام بدوزه تا از این نگاه پرسشگر فرار کنه؟! من نمی تونستم مجبورش کنم به کاری که نمی خواد.

-لبات خیلی خشکن. بزار ببینم!

بلند شد. از توی بسته های متعددی که توی جعبه ی بزرگ چیده شده بود، کوچیکترینشون و انتخاب کرد و دوباره روبروم نشست. به رژ لبی که به طرفم گرفته شده بود، یه نگاه کوتاه انداختم. صورتی بود. یه صورتی دوست داشتنی... اما...! یه امای بزرگ این وسط بود. من الان دوشش نداشتم. من هیچ چیزی و دوست نداشتم... می شد نگام کنه؟ می شد توی چشمام خیره بشه تا بفهمه چقدر دلم میخواد بغلش کنم؟ میشه توی چشمام خیره بشه تا بهش بگم من نمی دونم چی میشه آینده اما دلم میخواد تا ته دنیا دوشش داشته باشم. دلم میخواد بغلش کنم و توی وجودم پنهونش کنم. از تموم خیانت های دنیا... دلم میخواد پناهش بدم، از هر چیزی که توی اون سرش وول میخوره. رژ لب صورتی و به لبهام نزدیک کرد... حرکت لطیف حجم صورتی رنگ و روی لبهام که احساس کردم، گفت: اصلا بلدی آرایش کنی؟

نگاهش و با اصرار به لبهام دوخته بود. دستام و بلند کردم... لبام و نقاشی می کرد. نگاه دقیقش به روی لبهام بود. دستام و به صورتش رسوندم... ته ریش داشت... ولی مرتب... خیلی کم. نگاهش و باز هم بالا نیاورد. سرم و عقب کشیدم. رژ لب صورتی توی هوا موند. دستش که پایین رفت، سرم و بیشتر خم کردم تا من بتونم نگاهش و شکار کنم. نگاه عسلیش و بالاخره بالا آورد. سرم و جلو کشیدم و لب های رنگ خورده ی صورتیم و به لبه اش رسوندم. صورتش و محکم بین دستام گرفته بودم... خیلی محکم. قصد نداشتم رهانش کنم. دستاش که تا روی بازو هام بالا





اومد... سر عقب کشیدم... چشمای عسلیش اینبار به تماشام نشسته بود. عقب نرفتم... چشمام مماس با چشماش زمزمه کردم: من رهاات نمی کنم.

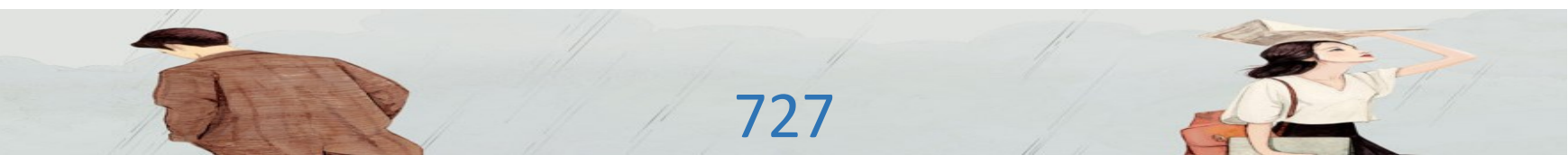
نگاهش آروم آروم بازی خورد روی صورتم... چشمای عسلیش برق زد و من تونستم این برق توی چشماش و ببینم. من تونستم اون خشم نهفته توی چشماش و آروم کنم. انگشتام و آروم آروم بردم سمت موهایش... نوازشش کردم. چونه اش و بالا داد. نگاهم رفت سمت لبهایش...! میخواستم ببوسمش و اینکار و کردم. تموم چیزی که ازش یاد گرفته بودم، تموم چیزی که وجودم بهم یادآوری می کرد. تموم چیزی که عقم نهیب می زد برای آروم بودنش می تونم انجام بدم. دستام و توی دستاش گرفت و عقب رفت... عقب تر و دستام و بوسه زد. سرم و خم کردم... از روی صندلی خودم و پایین کشیدم. صندلی روی زمین ساییده و عقب رفت تا برای من جایی کنار پاهاش باز کنه ولی اون بود که به تنم چنگ زد و آغوشش و جایی برای حضورم کرد.

بی توجه به برهنگی سینه ام، سر خم کرد. درست جایی بین خط سینه ی پیراهن و بوسه زد و بی اختیار نفس عمیقی کشیده و حبس کردم. با حرکت نوازش وار دستاش روی رون پام، یک جا رها کردم و سر عقب بردم. به موهای چنگ انداخته و بین دستام گرفتم. ذهنم هشدار داد باید ازش دور بشم. عقم نهیب زد و به سختی زبونم و توی ذهنم چرخوندم: کیک الوند...!

صدای پیچ مانندش توی گوشم پیچید: الان جونمم بگیرن نمی تونم از تو بگذرم تارا! بزار صدات و بشنوم تارا!

الوند:

با اصرار می خواستم مدام اسمش و تکرار کنم. میخواستم این صدای نفس ها رو... می خواستم این نجواها رو توی ذهنم جا بدم! تموم مردونگی و بیرون کشیدم... انگشتای دستم و آروم آروم روی تنش پیچیدم و جون دادم... تا صدای نفس هاش بلند بشه... تا نفس هایی که با ناله هاش در هم پیچیده بود و توی ذهنم جا بدم... که برای خودم تکرار کنم این تاراست... تارای من! نه مریم... مریم بابا!





دستم و تا روی گردنش بالا بردم. به سمت خودم کشیدمش...! مکث کرد. نگاهش روی تنم بازی خورد. مریم مکث نمی کرد. دستم و روی شونه های برهنه اش لرزوند و به گردنش رسوندم... خودم بودم که بیشتر خم شدم. بیشتر و بالاتر... فشاری به انگشتام دادم. سرش و به سمت شونه ام خم کردم. صورتش که به شونه ام نشست، نفس کشیدم. نفس کشیدم و نالیدم: تارا...!

نفسی که حبس کرده بود، شبیه به ناله ای سراسر لذت از بین لبهاش خارج شد و همون جا... همون نزدیکی توی گوش من طنین انداخت. چشمام و بستم...! مریم بود... مریم بود و بابا... مریم بود روی میز و بابا بین پاهاش... پاهای مریم بود که به دور تن بابا حلقه شده بود. مریم بود که می نالید.

با سوزش کمرم چشم باز کردم. ناخن هاش به پهلوم چنگ انداخت و چشم باز کردم. تارا بود... نه مریم! تارا... تارایی که من میخواستم... تارا! سرم درد می کرد... ولی! محکم تر به خودم فشردمش! می خواستم! الان... با تموم وجودم... نفس هاش بریده بریده تر شده بود. نفس هاش مرتب تر و آرومتر شده بود. چشمام و به زور باز نگه داشتم... پیراهن سبزآبی تنش روی پوست سفیدش... پلک زدم. صدای شادش وقتی زمزمه می کرد برای دامن چین دارش... دامن چین دار... وقتی با پاهای برهنه روی سنگ های سفید بالا و پایین می پرید. چشمام و بیشتر بستم. از حرکت ناخن هاش روی تنم حس خوبی بهم دست داد... از سوزشی که توی تنم به جا می داشت. سوزشی که از صدای ناله های مریم و بابا عمیق تر بود. قابل لمس تر و...! سرم و به سمت سرش که ما بین سر و شونه ام اسیر شده بود کج کردم. بیشتر کج کردم... بیشتر میخواستم. لمس بیشترش. مر... تارا... تارا رو بیشتر میخواستم. تارا... تارا رو میخواستم. دستم و بالاتر بردم. به سمت زیر دامنش. دامن چین دارش و بیشتر... می خواستم بیشتر حسش کنم. میخواستم بیشتر داشته باشمش! چشم باز کردم. موهاش و توی مشتم گرفته و عقب کشیدم. سرش از روی شونه ام جدا شد. توی چشمای سبزش خیره شدم! ساکن بود... منم... اما دستم به لباس زیرش رسیده بود. به زیر دامن سبزآبی و نگاه سبزش با این سبزآبی تنش! من میخواستمش! خیلی بیشتر از تموم کسانی که توی زندگیم بودن... وجودم به التماس افتاده بود تا جلوتر برم... احساسم نهیب می زد فقط یه لباس زیر! کنار می زدمش و تمامش مال من بود. تارا مال من بود!... دستاش روی شونه هام بند شده بود و همونطور نگام می کرد. فکم و جلو





دادم... نفس هاش هنوز هم عمیق و سنگین بود. لب زیرینش و بین دندوناش کشید، چشمام و بستم تا نبینم تا نبینم که این لبها رو چقدر می خوام... که می تونم تمامش و ببلعم! حرکت سرش مجبورم کرد چشم باز کنم. همونطور خیره داشت نگام می کرد. گوشه ی راست لبش بین دندوناش بود و دست من روی کمرش... روی پوست لطیفش و کمر لباس زیرش که برجستگیش زیر انگشتام زیادی می کرد. نگاهش توی چشمام دو دو می زد. احساسم موفق شد... انگشتای دستم بالاتر اومدن... کمی تا جا برای حرکت زیر لباس زیرش و داشته باشن که خودش و جلو کشید. خودش و به سمتم کشید و لبهای صورتی رنگ گرفته اش و توی وجودم حل کرد. مزه ی فوق العاده ی لبهاش بخاطر رژ لب نبود که این رژ لب دقایقی پیش پررنگ تر بود... من و می خواست. عqlم پیشروی کرد. من و میخواست و جلو اومده بود. تارا هم من و میخواست... برای بوسیدنم پیش قدم شده بود. عقب رفت... عقب رفت و اینبار گوشه ی لبم و بوسه زد... لبهای خوشمزه اش روی چونه ام نشست و به سمت گردنم رفت...! چشمام و بستم. بوسه زد و لرزیدم زیر لبهای شیرین و کوچک دوست داشتنیش! سرم و کج کردم و اجازه دادم بیشتر وجودم و به چالش بکشه! هیچکس... هیچکس نمی فهمید. هیچکس نمی فهمید بوسیده شدن کنار گوشم... کنار چونه ام!... هیچکس نفهمید و تارا دقیقا اونجا رو می بوسید. خودم و به سمت عقب کشیده و دستام و به دور کمرش حلقه کردم. روی سرامیک های سفید که رها می شدم و صدای جیغ بلندش توی گوشم نجوا می انداخت، نالیدم: آخ تارا!!

به تندی از جا بلند شد و نگرانی توی صداش که می پرسید چی شد، لبخند و مهمون لبهام کرد. بازوش و گرفتم تا دوباره روی من بیفته. پاهام و که دراز کردم به میز برخورد کرد و درد باعث شد چهره در هم بکشم. دستاش و روی سینه ام گذاشت و بهم خیره شد: خوبی؟

دستم و زیر سرم فرستادم تا سرامیک ها کمتر اذیتم کنن... خیره به چشماش زمزمه کردم: وقتی می تونی اینطور از خود بیخودم کنی، نه اصلا خوب نیستم.

نگاهش به اخم نشست. دست دیگه ام و که بند بازوش بود فشردم. یقه ی هفت هشت خورده ای که از شونه هاش شروع می شد و وقتی به ما بین سینه هاش می رسید، کاملا برش خورده و پایین می رفت... دستم و به سمت یکی





از رزهای قرمز گلدوزی شده ی روش که روی سینه اش افتاده بود کشیدم و با انگشتم خطوط رز و به بازی گرفتم:
از کجا فهمیدی؟

روی تنم جا به جا شد. لبخندی زدم: وول نخور!

لباش و جمع کرد و باز هم جا به جا شد: چی رو؟

به عمد انگشتم و تا یقه و خط سینه اش کشیدم. خودش و عقب کشید و نگاهش و از صورتم به یقه ی خودش داد.
لذت داشت این بازی خوردن و بازی دادن: گردنم و...

نگاهش باز هم برگشت به چشمای من: گردنت چی شده؟

یعنی نمی دونست؟!

به چشماش خیره شدم. اونم همین کار و داشت می کرد. دوست داشتم بفهمم چی توی ذهنش می گذره ولی...
دستش و روی سینه ام حرکت داد. به گردنم رسوند و به سمت گوشم که برد سر خم کردم: نکن!

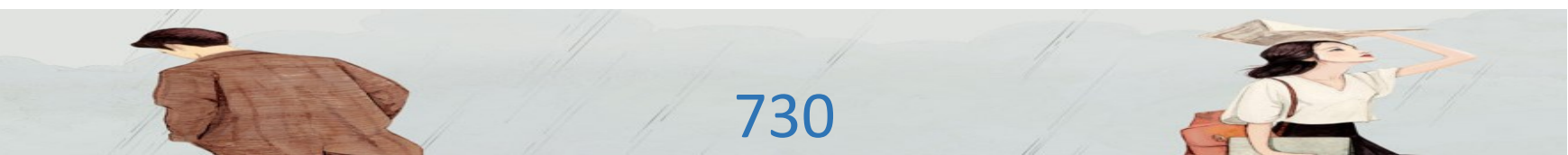
لباش به خنده باز شد: قلقلکت میاد؟

کوتاه و صریح زمزمه کردم: نه!

لبش و به دندون کشید. اخم کردم... داشتم با تموم قدرتم جلوی احساساتم می ایستادم تا حسابش و نرسم... تا
نخوام که تموم وجودش و تصاحب کنم. که می دونستم اولین بار و مرزش و که بشکنم بارها و بارهای دیگه تکرار
خواهد شد.

دست روی دستش گذاشته و مانع حرکت انگشتاش توی گردنم شدم: باهام بازی نکن.

دستش و بند لاله ی گوشم کرد و آروم آروم فشردش: دوست نداری؟





خیره ی نگاهی شدم که به لاله ی گوشم بود نه چشمم: خیلی دوست دارم.

-:الان خوبی؟

سرم و بالاتر بردم. پام و روی زمین محکم تر کرده و غلت زدم. جامون و عوض کرده و اینبار اون بود که روی زمین دراز کشیده بود. روی تنش چنبره زدم و بین حصاری که دور تنش کشیدم، مخفیش کردم.

بازوهاش به دور گردنم حلقه شده بود. به لبهای صورتی شده اش خیره شدم: می دونی خوشمزه ای؟

انگشتش و روی لبش کشید: خوشمزه ها رو دوست نداری؟

ابروهام و توی هم گره زدم: نه خیلی! ولی یه سری خوشمزه ها هستن که ازشون نمی گذرم.

لباش و جمع کرد: مثلاً من؟

-:تو خوشمزه ای؟

سر بلند کرد. کوتاه و به عمد گوشه ی لبم و بوسید: خوشمزه نیستم؟

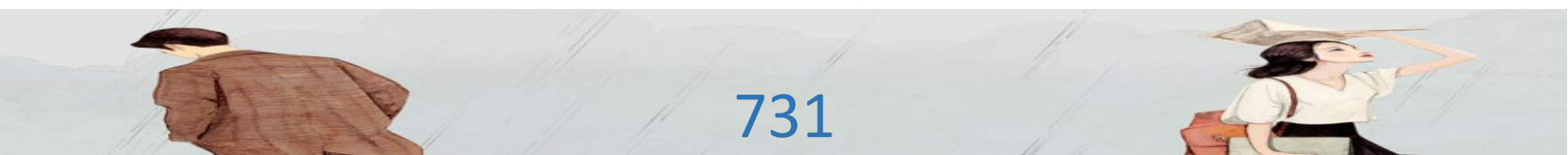
خم شدم. اینبار طولانی و عمیق بوسیدمش: خوشمزه باشی می خورمت.

دستاش و روی شونه هام گذاشت و به عقب هلم داد. البته که تکونی نخوردم ولی با لبهای ورچیده، غرغر کرد: برو اون ور اصلاً!

بی حرف نگاهش کردم. شونه ام و فشرد: برو لباسات و بپوش!

دستم و روی بازوش بازی دادم: دارم فکر می کنم لباسای تو رو هم در بیارم.

چشماش و توی کاسه گرد کرد و همزمان با دست به سینه ام فشار آورد. اونقدر وول خورد تا مجبور شدم رهاس کنم. از جا پرید و عقب عقب رفت: نخیرم!





سر جام نشستیم: چرا نه؟

با یه اخم شیرینی تابی به تنش داد: اصلا می دونی کادوم بهت چیه؟

خودم و روی سرامیک ها کشیدم. از ذهنم گذشت باید شلوارم و عوض کنم... شایدم یه دوش دیگه! ولی روی زانو هام به سمتش رفتم و قبل از اینکه به خودش بجنبه، با خیزی مچ دستش و گرفتم: کادوم و خودم بخوام؟

کمی خم شد. سرم و بین دستاش گرفت: چی میخوای؟

نگاهم بازی خورد توی صورتش: تو رو!

چشماش به آرامی شروع کرد به خندیدن. خندید و خندید و لبخند روی لبهام اومد و عمق گرفت و اون چشم دزدید از نگاهم و کمی عقب رفت: من مگه کادوام؟

سرم و کمی کج کردم: تو... کادوی زندگی منی!

خم شد. لبهاش که روی پیشونیم نشست، چشم بستم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشه.

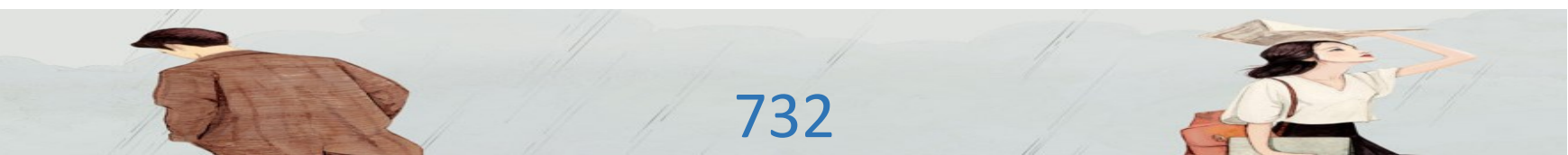
شام خوردیم. همراه هم... قیمه با رشته پلو... اینبار درد توی سینه ام باعث نشد بزنم زیر گریه. اینبار حس کردم چقدر خوشمزه هست.

دستش و زیر چونه اش زد و با قاشق توی اون یکی دستش به بشقابم اشاره کرد: می دونی نود درصد مردم رشته پلو رو هیچوقت با قیمه نمیخورن.

قاشق پر دیگه ای توی دهنم گذاشتم: چرا اون وقت؟ به این خوشمزگی!

-اگه بخوای می تونیم یه نظرسنجی انجام بدیم اون وقت می فهمی در نظر نود درصد مردم حال بهم زنه.

با جدیت گفتم: مردم احمقن!





با یه اخم شیرین و دلبرانه زمزمه کرد: بازم این کلمه رو گفتی؟

به چشمای سبزش خیره شدم. اونم یه احمق بود. یه احمق دوست داشتنی و جذاب که دوست داشتم بفهمم چرا اینقدر دوشش دارم. چرا تک تک حرکاتش برام اینقدر جذابه و دلبرانه؟ چرا این پیراهن سبز آبی با کفشای بنددار و اون خلخال مزین شده به الماسی که امروز با علیرضا انتخاب کردم تا با کفشاست باشه و الان توی پاش می درخشه، اینقدر وسوسه برانگیزه تا تموم مردونگی هام و به چالش بکشه و وادارم کنه با عذاب روی این صندلی بشینم و هر لحظه بهم یادآوری بشه چقدر الان برای داشتن یه رابطه با اون آماده ام و عقلم نهیب بزنه بعدش چی؟

دقیقا همین سوال عجیب توی ذهنم پررنگ بود و هر آن که احساسات و هورمون های جنسیم بهم فشار می آوردن، کمرنگ تر می شد و باعث می شد کمتر از خودم بپرسم تارا رو فقط بخاطر اینقدر عجیب وسوسه برانگیز بودنش میخوام یا؟!

:- یا چی؟

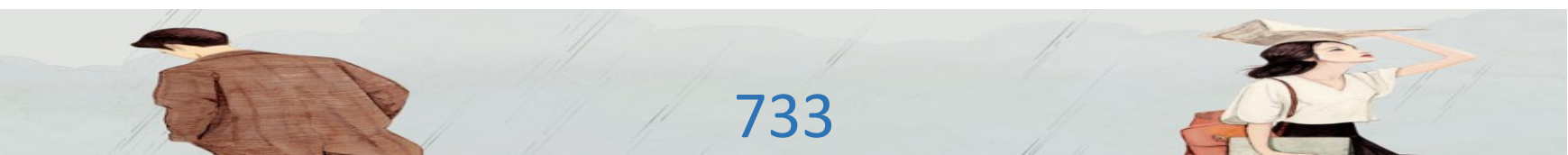
به تندی و شوکه چنگال و رها کردم. چشمای سبز اونم متعجب بود و ترسیده از برخورد شدید چنگال با بشقاب سفید و ساده ی قیمه و رشته پلو... نگاه ترسیده اش وادارم کرد، بپرسم: ها؟

:-گفتی یا!

من گفته بودم؟ نه امکان نداشت. من از این اشتباهها نمی کردم. سرم و به طرفین تگون دادم و با گیجی پرسیدم: یعنی بلند گفتم؟

سرش و روی میز خم کرد. موهایش کم مونده بود به غذای تو بشقابش بخوره: به چی داشتی فکر می کردی؟

دستم و جلو بردم و بالا که می کشیدمش تا از میز دورش کنم. یه دلیل مهم برای اینکه عقلم رد می کرد که دوشش داشته باشم. این دومین باری بود که اینکار و می کرد. وقتی ازش خواسته بودم حموم کنه اعلام کرده بود دیشب دوش گرفته... لعنتی اون کثیف بود و عجیب؛ فوق العاده هنوزم جذاب و وسوسه برانگیز!

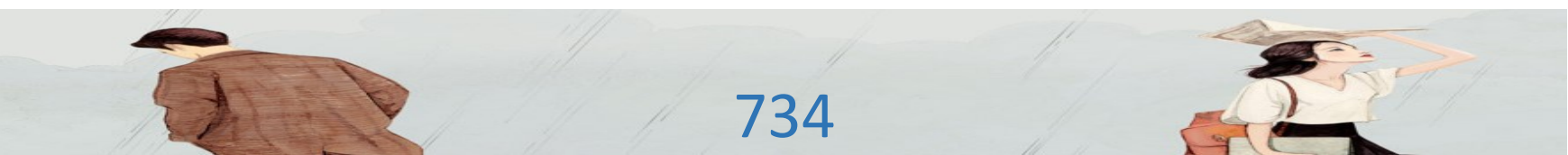




اونقدر وسوسه برانگیز که نیمه شب، رو تختی و کنار زده و سر جام نشستیم. نگاهم و بهش دوختم... یکی از شور تای من تنش بود. به صورت عجیبی شورت بزرگ و سیاه رنگ روی رون پاهای سفیدش می درخشید. حتی توی تاریکی اتاق. پیراهن مردونه سفید رنگ با آستینای تا خورده هم روی کمرش بالا اومده بود و خط کمر شورت و با پوست سفیدش جلوی چشمام برق می انداخت. مثل یه شیرینی خوشمزه چشمک زن بود. لعنتی!

پاهام و زمین گذاشتم. قبل از اینکه از اتاق بیرون برم، مکث کردم. برگشتم و ملحفه رو تا روی شونه هاش بالا آوردم. پله ها رو آسه آسه بالا رفتم. روی پنجه پاهام. برای اولین بار از بیدار شدن کسی میترسیدم. اولین بار؟ قطعاً نه اولین بار توی عمرم... اولین بار توی این سالها. توی این سالهایی که چیزی برای از دست دادن نداشتم. قبل از اون... همیشه تکرار می شد. وقتی خوراکی ها رو تو کمدم قایم می کردم که مامان نفهمه! وقتی شبا یواشکی سراغ گیتار الوند می رفتم. وقتی آهنگام پخش می شد و من رادیو و تلویزیون و به هزاران بهونه از دید مامان دور می کردم تا اون باز هم به اینکه اینکارم چقدر گناهه گیر نده.

کیک ویلون مانند روی میز، هنوز همونطور دست نخورده بود. گفته بودم فردا... گفته بودم بخوابیم. سعی کرده بودم به حسم برای تصاحب کردنش غلبه کنم. روی مبل چهار زانو نشسته و ظرف کیک و روی پاهام گذاشتم. نگاهم و به روی طراحی دقیق روش دوختم. به سیم هایی که خیلی سعی شده بود صاف کشیده بشن ولی یه جاهایی از دست در رفته بودن. باید می رفتم و قاشق می آوردم. شاید یه چنگال! بدون بشقاب هم می شد! فقط امشب! با فکر کردن به پایین رفتن سه طبقه. نگاهی به انگشت اشاره ام انداختم. تمیز بود... قبل از خواب دوش گرفته بودم. تمام مدت توی تخت بودم. البته که صورت تارا رو نوازش کرده بودم... چشم چرخوندم. باید می رفتم چنگال می آوردم... پام و زمین گذاشته و برگشتم... دستم و به سمت ریموت کنترل خونه بردم و پخش خونه رو روشن کردم... آهنگها به صورت تصادفی انتخاب می شدن... تا شروع آهنگ می رفتم دنبال چنگال و برمی گشتم. خم شدم تا کیک و روی میز بزارم که صدای آهنگ میخکوبم کرد. این ریتم و خوب میشناختم. می شد شناسم؟ ریتم سنتور و صدای خواننده اش، دو سال تموم هر روز توی گوشم تکرار شده و تکرار شده بود.





سرجام نشستم و چشم دوختم به کیک... چشمام و بستم و اجازه دادم دکلمه اش رد بشه و نوای سازها در هم بیچه! همراه با ریتم ویلونش نفس کشیدم... انگشت اشاره ام و توی کیک فرو برده و توی دهنم گذاشتم تا بغضی که بالا می اومد و فرو بدم. تا خفه بشه سرباز نکرده... از نقاشی دقیق ویلون روی کیک بی اختیار متنفر بودم. از هر چیز نقاشی شده ای هم!

خواننده با صدای بلند خوند: سر کوه بلند فریاد کردم... علی شیر خدا را یاد کردم. علی شیر خدا را یاد کردم. علی شیر خدا، یا شاه مردان... دل ناشاد ما را شاد گردان. دل ناشاد ما را شاد گردان! بیا که بریم به مزار ملاممدجان! مزار مولا علی، آن شاه مردان!

دوباره انگشتم و توی کیک فرو بردم. خامه اش خوشمزه بود. لعنت به این آهنگ! زیادی خوشمزه بود. تموم کیکای تولد اینقدر خوشمزه می شدن؟ همیشه کیکای تولد اینقدر خوشمزه می بودن؟ کیک تولد همه خوشمزه می شد؟ -علی شیرخدا، دردم دوا کن. مناجات مرا پیش خدا کن. چراغ آسمون نذر دل تو... به هر جا عاشقه دردش دوا کن. بیا که بریم به مزار ملاممدجان! مزار مولا علی، آن شاه مردان!

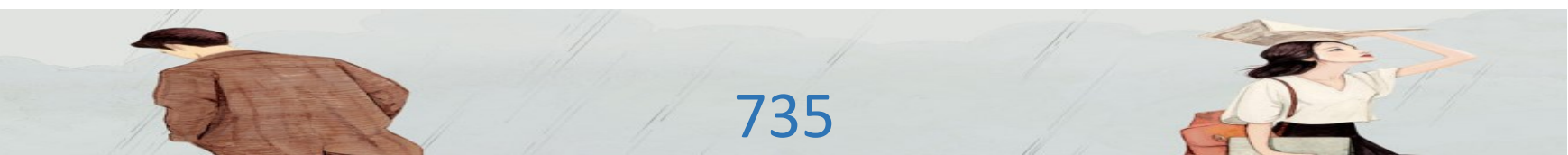
چشمام و بستم... تصویرش مقابل چشمام جون گرفت. نشسته پشت بوم نقاشیش! با موهای صاف کش مو خورده رها شده روی کمرش! با قلمویی که پشت گوشش قرار داده بود. پیراهن کثیف و رنگارنگش! بهم خندید: هی الوند برات کادوی تولد دارم. تو رو نقاشی کردم!

توی دهنم بلند شدم. پشت بوم نقاشی وایسادم. به تصویر خودم خیره شدم. پیراهن آبی و ویلون توی دستم توی قسمت قهوه ای تابلو در هم پیچیده بود. من با موهای طلایی: چرا طلایی؟

چشمات خندید و لبهات بیشتر: زیر نور خورشید موها طلایی میشه!

شیرینی خامه هم نمی تونس طعم گس یادآوری اون تابلو رو از دهنم بیرون بفرسته!

-چرا نخوابیدی؟





مریم نشسته پشت بوم نقاشی محو شد. تابلوی روی سه پایه هم... سر برگردوندم. با پیراهن مردونه و شورتی که دیده نمی شد و خلخالی که الماس درشتش توی نیمه نسبتا تاریک می درخشید، همون جا وایساده بود. جلوتر اومد و روی مبل روبروم نشست. نه کنار من... روبروی من!

به انگشت آغشته به خامه ام خیره شدم: فکر نمی کردم کیک تولد اینقدر خوشمزه باشه.

:-آهنگ قشنگیه!

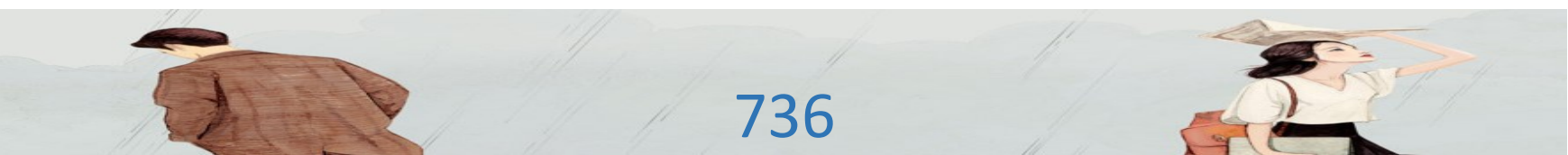
سر برداشتم. انگار پخش توی سقف تعبیه شده باشه به سقف نگاه کردم. من داشتم به مریم فکر می کردم... نباید اینکار و می کردم. چون تولدم بود امشب؟! یا چون اونجا بودم؟! نفس عمیقی کشیدم: دو سال تموم هر روز بارها و بارها شنیدمش!

هنوز داشت بی حرف و آسوده نگام می کرد. ظرف بزرگ کیک و روی میز هل دادم و با دستمالی به جون انگشتم افتادم. مطمئنا تمیز نمی شد اما با اصرار فراوان حین سابیدنش، گفتم: بابای مریم دوشش داشت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. منتظر بودم همونطوری که همیشه اطرافیانم در برابر اسم مریم جبهه می گرفتن، با خشم داد و فریاد راه بندازه. رو ترش کنه ولی نفس عمیقی کشید: چند سال میشناختیش؟!

چرا پاک نمی شد این لعنتی؟ به عمد انگشتم و به دستمال کاغذی کشیدم تا مطمئن بشم می چسبه یا نه. : دو سال!

دو سال پیش از اون اتفاق، چه اتفاقی افتاد؟ دو سال پیش... وقتی خودم و توی فرودگاه شارل دوگل پیدا کردم! اونجا بود. اسم من روی هیچ کارتی نوشته نشده بود. خبری هم از هیچکس نبود. دو سال پیش همونجا بود که حس کردم زیر پاهام خالی شد... لبام و بهم فشردم. این دستمال لعنتی! با خشم پرتش کردم روی میز... اون روز فکر کردم تموم وجود مرجان و دختری که ازش حرف می زد و توی این فرودگاه انتظارم و می کشید و تموم چیزهایی





که تا اون روز فهمیدم دروغی بیش نیست... که تمام سرمایه ای که داشتم و برای اومدن به اونجا خرج کرده بودم پریده.

:- چطوری میشناختیش؟

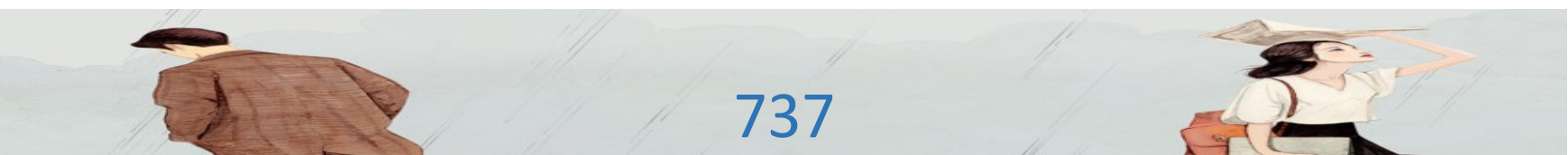
سر برداشتم. چشم از انگشتم که بهم می چسبیدن گرفته و به نگاهش دوختم. توی نور اندکی که فضا رو روشن کرده بود دنبال یه رد از نگاه دلسوزانه بودم، ولی چیزی که می دیدم یه لبخند مهربون بود. یه لبخند مهربون که هیچ شباهتی به اون لبخند نداشت... به لبخندی که اون موقع دیده بودم. نگاه سبز تارا به تاریکی ماتی تبدیل شده بود. سیاه... نه اونقدر سیاه مثل چشمای مریم. اون روز که مثل شکست خورده ای که به سختی نفس می کشید، وسط فرودگاه وایسادم دستی روی شونه ام نشست. دستی که من و صدا می زد... دستی که باعث شد بچرخم و توی درشت ترین و بزرگترین چشمای سیاهی که توی عمرم دیده بودم خیره بشم. نه بینی خوش فرمش و نه صورت گرد و زیباش... نه از همه مهم تر موهای سیاه بافت شده ی یک طرفه اش...! دستش و مقابلم دراز کرد و با ذوق بالایی گفت: من ماری هستم.

چشمای سیاهش انگار محوم کرده بود از دنیا، انگار نبودم و بودم. دستم و گذاشتم توی دستش و تموم اندوخته ی فرانسه ام و گم کرده و به فارسی گفتم: سلام مریم!

یه اخم شیرین و جذاب که باعث شد چشماش درشت تر بشن تحویل داد. خوشش نیومده بود... نفس عمیقی کشیدم. دنیای حال و نگاه مهربون تارا و چشمای سبزش هیچ شباهتی به اون چشما نداشت. گوشه ی لبم بالا رفت. ولی مژگانش به اندازه ی اون پر و توی چشمه. نفس عمیقی کشیدم: دختر مرجانه.

چشماش گرد شد و متعجب گفت: به خانم مرجان نمیاد دختری به این بزرگی داشته باشن.

سرم و چرخوندم. از این بالا ستاره ها خیلی خوب دیده می شدن...: مرجان فرانسه درس خونده... مریم دختر اون و دوست پسرشه.





ابروهاش بالا رفت.

از جا بلند شدم: مریم شد هم خونه ام. یا نه...

جلوی پنجره ایستاده و دستام و پشت کمرم کشیدم: من شدم هم خونه اش...! توی یکی از اتاق های آپارتمان بزرگ و دوست داشتنیش تو خیابون بابلون ساکن شدم.

توی شیشه تصویرش و دیدم که روی مبل به سمتم چرخید. تکیه به پنجره برگشتم سمتش: نمی دونم چقدر گذشت... اون تنها کسی بود که اونجا زبونم و می فهمید. شایدم زیباییش... اون خواست؟ میخواست؟! اگه نمیخواست چرا نگفت؟ دوسم داشت؟

زانوهاش و توی آغوشش جمع کرد و آهسته زمزمه کرد: مگه میشه تو رو دوست نداشت؟

پوزخندی زدم: ولی نداشت... هیچوقت نداشت هیچوقت به زبون نیاوردهش! تارا...

لبخند زد و ادامه داد: اون حق داشت. هیچوقت هیچی نگفت که امیدوارم کنه. من بودم که اشتباه برداشت کردم. من بودم که گفتم ازدواج کنیم. من بودم که بردمش پیش مامان. من بودم که براش حلقه گرفتم ولی اون هیچوقت نگفت دوسم داره نگفت میخواد باهام ازدواج کنه. من داشتم مجبورش می کردم.

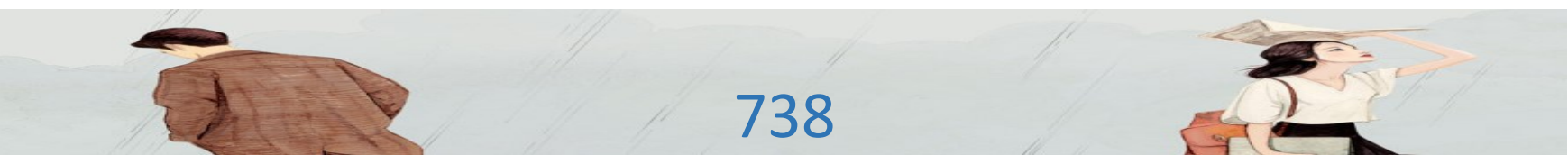
-اون که بچه نبوده. اگه نمیخواست می تونست خودش بگه.

لبم و به دندون کشیدم: تو هم هیچوقت نگفتی.

نگاهش و دزدید. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم: تو چرا بیدار شدی؟

با همون سر پایین پچ پچ کرد: نمیخندی؟

کنارش نشستم ولی قبل از اینکه دستم برای لمسش جلو بره، خودش و عقب کشید. متعجب به دستم نگاه کردم. لبش و به دندون کشید: امشب بغلم نکن.





متعجب پرسیدم: چرا؟

موهای توی صورتش و عقب زد و با جدیت گفت: به اون فکر کردی!

چینی به پیشونیم افتاد و با اخم غرغر کردم: من دوستش ندارم.

-می دونی.

-پس چرا بغلت نکنم؟

نگاهش و به چشمام دوخت: بهش فکر می کنی!

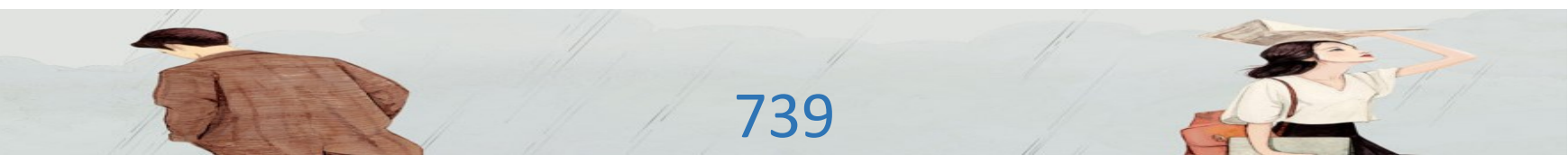
دستم و دراز کردم که به تندی از جا بلند شد: کیک و خوردی ولی هدیه ات و باز نکردی!

دندونام و بهم ساییدم. حسودی می کرد ولی به زبون میاورد. بازی در نمی آورد داشت بازی می کرد. به سمت گوشه ی سالن رفت و لحظه ای بعد با یه شیشه ی بزرگ برگشت. خودم و جلوتر کشیدم و روی میز که می داشتش گفت: چراغا رو روشن کن.

ریموت و برداشتم... چراغا که روشن شدن، کلمات براق توی شیشه شروع کردن به درخشیدن. جمله ی دو کلمه ای دوستت دارم می درخشید.

نفس کشیدم، عمیق و طولانی! به اندازه ای که بتونم این کلمه ای که به صورت هفت رنگ درون شیشه می درخشید برای همیشه توی ذهنم ثبت کنم. توی ذهنم تثبیتش کنم و اجازه بدم صدای ناله ماندم اسمش و به زبون بیاره. که بیاد بشینه درست روبروم... اون طرف میز و مجبورم کنه چشم از دوست دارم براق و درخشان که نفس میگیره، بگیرم و به سبزی چشماش بدوزم و بنالم: برو بخواب... وگرنه میام و بغلت می کنم.

تارا:





مامان وسط اتاق ایستاد و با یه اخم به شلوغی ها گفت: واقعا لازمه اینقدر تغییرش بدی؟

نگاهی به اره برقی و برش های چوب و آینه و دیوار نیمه آینه شده انداخته و لبخند زدم: خوشگل شده نه؟

-: خیلی قشنگ شده. مخصوصا این کمد لباس با اینکه فضا رو کوچیکتر کرده ولی شیک تر شده. ایده اش و از چی پیدا کردی؟

یکی از تیکه های آینه رو برداشته و روی دیوار تنظیم کردم تا بهترین حالت و براش پیدا کنم: اتاق خواب الوند.

نگاهی به اطراف انداخته و لب تخت نشست: رابطتتون چطور پیش میره؟

آینه رو درست همون جا نزدیک به آینه های بعدی چسبونده و به طرف مامان برگشتم: همه چیز خیلی متفاوته مامان...

کنارش لب تخت نشستم: گاهی فکر می کنم اونقدر خوب میشناسمش که دیگه هیچ چیزی نیست که دربارش ندونم ولی یه وقتایی چنان سوپرایز میشم از رفتارش... از چیزهایی که در موردش می فهمم که می ترسم.

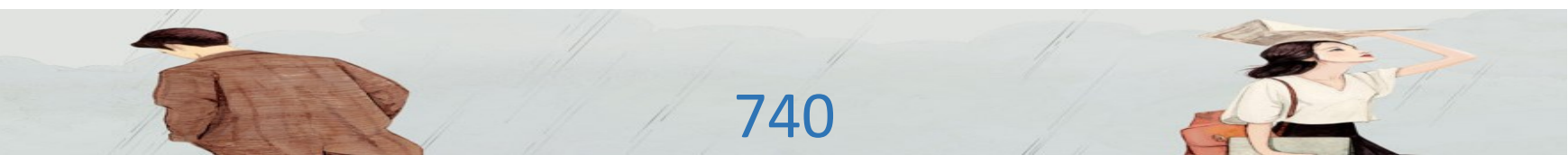
-: هنوز مدت زیادی نیست که میشناسیش. طبیعیه.

-: منظورم این نیست که میخوام یه دفعه همه چیز و در موردش بفهمم نه... مامان اون توی گذشته خیلی آسیب دیده. میترسم از اینکه منم باعث بشم بیشتر آسیب ببینه.

-: چرا با یه مشاور مشورت نمی کنی؟

لبم و به دندون کشیده و به مامان خیره شدم. خندید: هنوزم روی زندگی کردن باهاش مصری؟

-: با ارونند که بودم این احساسات و نداشتم مامان... هیچوقت دلم نمیخواست اینقدر کنارش باشم... لمسش کنم. دلم نمیخواست اینقدر بهش نزدیک باشم ولی الان...





سرم و پایین انداختم: من همون تارای قبل نیستم مامان.

-:اینبار داری عاشق میشی. ولی خواست باشه با چشم باز عاشق بشی.

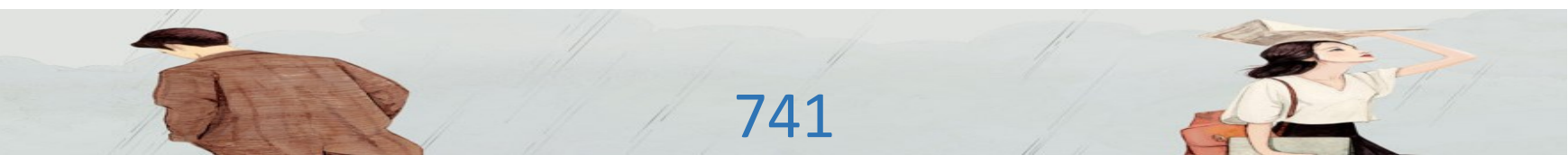
-:من اروندم دوست داشتم.

-:دوست داشتن با عشق فرق می کنه. وقتی دوست داری صبوری... وقتی کسی و دوست داری کنارش می تونی خیلی صبور باشی... وقتی ناراحته کنارش هستی و بهش دلداری میدی ولی وقتی عاشقی... وقتی عاشق میشی نمی تونی صبر به خرج بدی. عاشق که میشی برای داشتنش پیش قدم میشی. وقتی عاشقی اگه ناراحت بشه میخوای دردش و به جون بکشی. با الوند اینطوری نیست؟

جوابم کوتاه و مثبت بود. مامان ادامه داد: توی عشق خجالت نکش. برای داشتن کسی که عاشقتی خجل نباش. اگه میخوای داشته باشیش تلاش کن. اگه فکر می کنی نیاز بهش داری پس برو جلو ولی یادت نره قبل از عشق... قبل از اون عقاید خودتم هست. فراموش نکن حریم و حد و اندازه ات کجاست.

-:من بخوام الوند اینکار و نمی کنه مامان.

-:الوند از تک تک رفتارهای مشخصه که آدم فهمیده ایه. شاید به نظر نیاد ولی به نظر من برخلاف برادرش آدمی نیست که نسنجیده رفتار کنه اون حتی قبل از حرف زدن چیزی که میخواد بگه رو کاملاً می سنجه! درسته چنین آدمی کار اشتباهی انجام نمیده ولی... اونم یه مرده تارا... وقتی به اون نقطه رسید که احساسش... خواسته هاش به عقلش غلبه کرد این تویی که باید افسار و بگیری دستت و بشی کاپیتان. این فقط بحث رابطه ی جنسی بینتون نیست. اگه میخوای عاشق باشی، عاشق واقعی باش. اگه میخوای کنارش باشی، پس ببین و بفهم که چطوری بدون اینکه بفهمه باید کاپیتان زندگیش بشی. مردا هیچوقت نباید بفهمن که سکان کشتی زندگیشون دست طرف مقابلشونه... باید اونقدر ماهرانه سکان و به دست بگیری که اون فکر کنه همه چیز همونطوری که خودش می خواد و همونطورم قراره پیش بره.





مامان از جا بلند شد. کشوی دیوارک و جا به جا کرد و گفت: تو مهندس خوبی هستی. وقتی می تونی اینقدر دقیق به خونه بسازی مطمئن باش می تونی افسار این عشقم توی دستت بگیری کافیه بخوای. برای الوند زن باش نه به عروسک که می تونه هر طور که میخواد حرکتش بده... عروسکا زود دور انداخته میشن.

-: برای همین اروند دور انداختم؟ چون براش عروسک بودم؟

مامان تکیه به دیوار به طرفم برگشت و پرسید: خودت چی فکر می کنی؟

لبام و بهم چسبونده و به انگشتای دستم نگاه کردم. مامان جلوتر اومد: اینبار سعی نکن برای نگه داشتن الوند همون چیزی که اون میخواد بشی... تارا... اگه قرار بود با عوض کردن خودمون بتونیم آدما رو کنارمون نگه داریم اون وقت من خیلی وقت پیش خودم و عوض می کردم. اونی که رفتنیه رو هیچ جوری نمیشه نگه داشت.

-: الوند میمونه نه؟

لبخند گرمی زد: هیچکس از آینده خبر نداره. هیچکس نمیدونه فردا چطور پیش میره. فردا و آینده رو بزار کنار برای امروز زندگی کن و خوشحال باش. همونطوری که همیشه براش زندگی کردی.

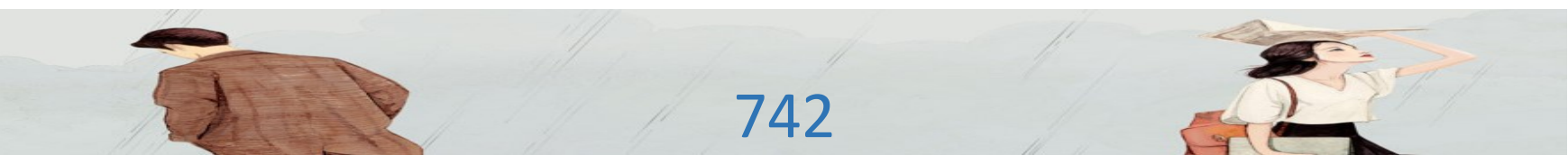
-: الوند خیلی آسیب دیده.

-: پس بشو مرهم دلش...

-: اگه نتونم چی؟

خنده ی مامان عمق گرفت: هیچکس نمیدونه چه درمانی روی این دردها جواب میده، باید امتحانش کنی تا بفهمی! تنها دارویی که از عشق باشه می تونه درمان اصلی باشه.

بیرون رفت و تنهام گذاشت. خودم و روی تخت کشیده و گوشه و برداشتم. به شماره اش توی گوشه خیره شدم. مامان توی چهارچوب در، حاضر و آماده ایستاد: من دیگه دارم میرم. چیزی لازم داشتن زنگ بزنین.





برزو از بیرون اتاق فریاد کشید: مامان بزرگ شدیم.

خندیدم و مامان راهی شد. دنبال مامان راه افتادم: مراقب خودتون باشین. رسیدین زنگ بزنین.

:-دارم میرم دیدن بهزاد!

برزو از جلوی تلویزیون گفت: خودش یه شاهکاره بزرگه مامان.

چشم غره رفتم و مامان سوار تاکسی شد. داخل ساختمون که برگشتم برزو کاسه ی ذرت توی دستش و بالا آورد: میخوری؟

نه بلند بالایی تقدیمش کرده و وارد اتاق شدم. گوشیم روی تخت می لرزید و تصویر الوند روش خودنمایی می کرد.

لب تخت نشسته و جواب دادم. صداش توی گوشی پیچید: تارا...؟

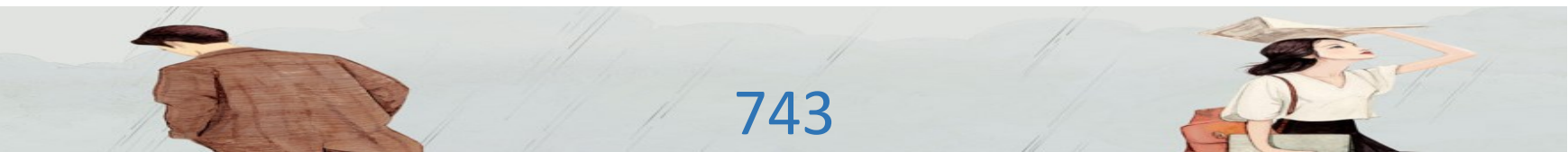
لبخندی روی لبهام نشست... تموم وجودم حرف شد و روی لبهام جاری: جانم؟

حس کردم نفس کشید. حس کردم مکث عمدی بود. حس کردم الان اگه پیشم بود، اگه پیشش بودم بغلم می کرد. نه قبل از اون خودم پیش قدم می شدم برای در آغوشش بودن... خودم و می رسوندم به صدای آروم و مرتب قلبش... خودم و می رسوندم به حجم سنگین و پر از زندگی نفس هاش!

:-میای پیشم؟

لرزیدم. جون دادم... می خواست برم پیشش... میخواستم برم پیشش. میخواستم برم توی آغوشش و نالیدم: الوند...

:-هوووم؟





این هوووم گفتن آخه چقدر می تونست از صد تا جوونی که به زبون میومد لذت بخش تر باشه؟ دستم و بند رو تختی کردم و توی مشت گرفتمش: امشب نمی تونم پیام الوند.

حس کردم نفسش و حبس کرد. بیشتر به ملحفه چنگ انداختم... ازم ناراحت شده بود؟

-:قرار بود با هم زندگی کنیم.

این و می دونستم.

ادامه داد: ولی تو رفتی خونتون!

اینم می دونستم. من پذیرفته بودم باهاش زندگی کنم. قبول کرده بودم همراهش بشم ولی... من نمی خواستم وقتی کنارش باشم که یه نفر دیگه هم بینمون بود.

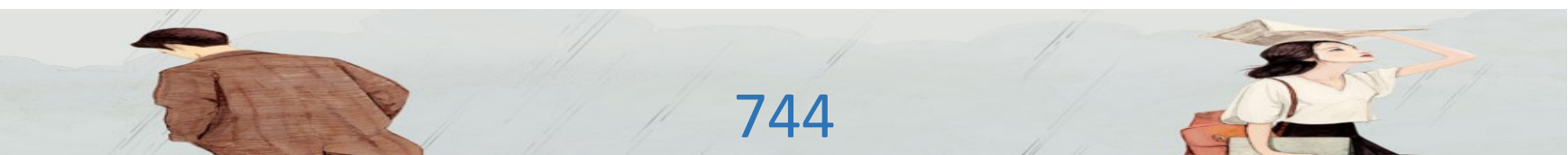
-:چرا بهش نمیگی بیاد اینجا!

سر برداشتم. به برزو که توی چهارچوب در وایساده بود نگاه کردم. لبخندی زد: ازش بخواه اون بیاد. همیشه لازم نیست تو بری!

عقربه های ساعت تا رسیدنش پا به فرار گذاشته بودن. برای خودشون مسابقه ی دو راه انداخته بودن و اونقدر سریع داشتن اینکار و می کردن که وقتی زنگ در به صدا در اومد نتونستم حتی پیراهنم و عوض کنم. با حال زار مقابل آینه ایستادم و به پیراهن سفید و دامن چین دارم خیره شدم. لکه های چسب روی دامنم کاملاً مشخص بود... صدای برزو بلند شد: تارا بیا ببین کی اومده.

چشمام و بسته و با لبی که به دندون کشیده بودم به خودم خیره شدم. جفت دستام و بالا برده و روی موهام کشیدم تا کمی مرتب تر بشن.

-:می تونم پیام تو؟





چرخیدم و بهش که توی چهارچوب در وایساده بود خیره شدم. برعکس منی که موهام وز وزی شده بود و پیراهنم کثیف بود و حتی یه جوراب شلواری تنم نداشتم اون با پیراهن سفید و جلیقه و شلوار سرمه ای عجیب خواستنی شده بود. خجالت کشیده جفت دستام و روی صورتم کوبیدم: نگام نکن.

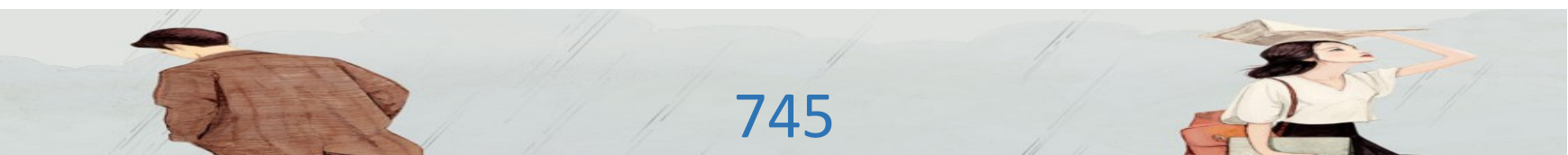
الوند:

نگاهم از موهای بهم ریخته ی وزوزیش کشیده شد به پیراهن سفید بدون آستین و دامن سفید چین دارش... پاهای سفیدش هم با سفیدی پیراهن یک دست شده بود و مثل چراغ چشمک زنی بود که برای بوسیدن دعوت می کرد. نگاهم و به دستاش بالا کشیدم. به ناخن های لاک خورده ی صورتیش و موهای وز وزیش! چشم چرخوندم... اتاق فاجعه بود... به معنای تمام فاجعه بود. همه جا بهم ریخته و نامرتب! به جعبه های چیده شده روی هم گوشه ی اتاق نگاه کردم. یه سری از وسایلم تقریبا زیر تخت پنهون شده بودن و بخاطر بالا رفتن لبه ی ملحفه به چشم می اومدن... چهره در هم کشیدم: داری چیکار می کنی تارا؟

انگشتاش و مقابل چشماش از هم فاصله داد و اجازه داد یکی از چشماش از پشت دستای کوچیکش پدیدار بشه. شونه هاش و بالا انداخت و با سری که به سمت شونه اش کج کرد گفت: برو بیرون!

لعنتی! کثیف بود... نگاهی به زیر پام انداختم. جاروبرقی جلوی در بود و مشخص که در حال تمیزکاری بوده. پام و بلند کرده و از روی جاروبرقی رد شدم... موهای بهم ریخته و وزوزی بود. موهای فر وزوزی لعنتی وقتی اینطور مثل سیم های کج و کوله شده توی هم وول خورده بودن، پشت دستای دوست داشتنی و سفیدش اونقدر جذاب بود که نتونستم به سمتش قدم برندارم. با نزدیک شدنم عقب رفت: الوند... برو بیرون.

دستم و به طرفش دراز کردم و همزمان جلوتر رفتم که پام خورد به چیزی... سر کج کردم. جعبه ای پر از آینه های خرد شده بود. خدای من... توی این فاجعه بازار داشتم چیکار می کردم؟





-لباس عوض می کنم دوش میگیرم میام. برو بیرون...!

سر برداشتم. تصویر آینه ها از مقابل چشمام محو شد. تارا بود و موهای وز وزیش و اینقدر جذاب بودنش! لعنت به من! احمق جذاب دوست داشتنی!

چشمام و بستم و سرم و تگون دادم. این انتخاب بهتری بود. بهتر بود دوش بگیره... موهاش هم مرتب بشه... این لباس کثیفی که عجیب به تنش نشسته هم عوض بشه. لبم و به دندون کشیدم: برو...

چشم باز کردم و اولین قدم و برداشت که غریدم: سفید بپوش تارا!

با برداشتن حوله از روی آویز پشت در، جیم شد. نگاهی به اتاق آشفته انداختم... خدای من! در و باز گذاشته بود... نفس عمیقی کشیدم. چطور می تونست اینجا زندگی کنه؟ قدمی جلو رفتم و با پا ضربه ای به جعبه ها زدم. پام و بلند کردم... خدایا! نه! جورابم سیاه شده بود. انگشتام و بهم مالیدم. باید با خودم می بردمش! نگاهی به تخت انداختم... باید روش می نشستم؟ یا نه! دستم و به دیوار رسونده و پام و بالا آوردم. به سختی جورابم و که از پام بیرون می کشیدم، صدایی از پشت سر گفت: چیزی شده؟

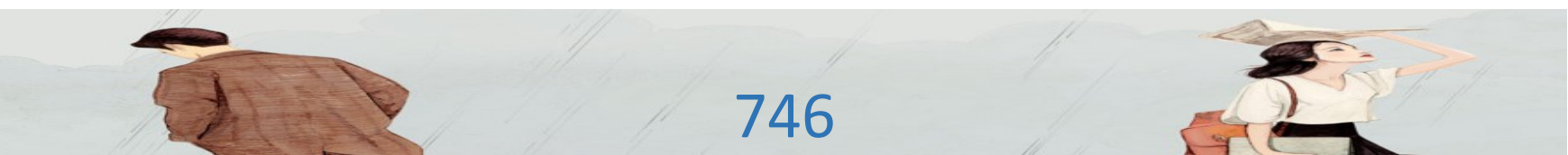
نگاهی به برزو انداختم که توی چهارچوب در وایساده بود. چشمام و بسته و از بین دندونای قفل شده ام غریدم: میشه بهم یه دستمال و یه کاسه آب و شوینده بدی؟

چشماش گرد شد. جورابای کثیف و توی هم فرستاده و یه گوشه گذاشتم تا قطعا بشورمشون! به سمت برزو برگشتم: می تونی کمکم کنی؟

قدمی جلو اومد: چیکار کنم؟

نگاهی به آشفته بازار انداختم: اینجا رو تمیز کنیم.

به خنده افتاد: شوخی می کنی؟ تارا دیوونه میشه به وسایلیش دست بزنیم.





با درموندگی گفتم: بهتر از این کثیفیه! لطفا برام شوینده و دستمال بیار!

با تردید رفت تا برام وسایل بیاره. نگاهی به جعبه ها انداختم... کمد توی اتاق درست شده بود و کامل... خدای من! جعبه ها رو مرتب روی هم چیده و جعبه های پراکنده رو هم بهشون اضافه کردم. رو تخت و بلند کردم تا بتکونمش که برزو گفت: بزار رو تختی جدید بیارم خودشم میخواست عوضش کنه.

دستمال و روی زمین پهن کرده و زانو زدم. خم شدم. زیر تخت... چشمام و بستم. همه چی اون زیر پیدا می شد. مشتم و به لبه ی تخت کوبیدم. حتی اگه سه چهار نفرم استخدام می کردیم برای اینکه اینجا رو تمیز کنن کار ساز نبود. خدای من!

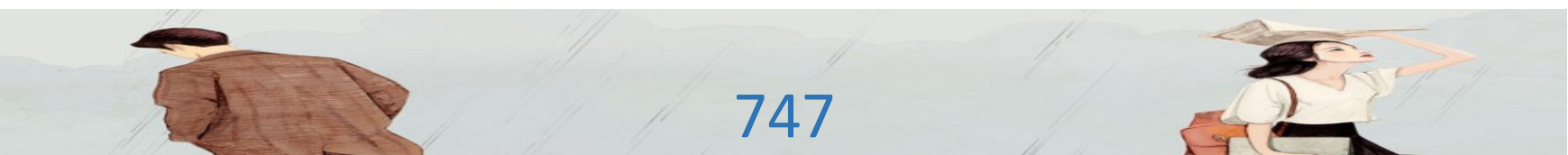
سرم و که بالا آوردم، برزو پرسید: مطمئنی تارا ناراحت نمیشه؟

این حرفش شک به دلم انداخت. یعنی روی وسایلش حساس بود؟ قطعاً نه! خودش قبلاً خونه ی من و مرتب کرده بود. اون موقع مشکلی نداشت پس الانم نمی تونست مشکلی داشته باشه. دستمال و بلند کردم: بیا از جمع کردن جعبه ها یه گوشه شروع کنیم. رو تختی و عوض کن و منم کف و تمیز می کنم و این جعبه های زیر تختم میزاریم روی بقیه جعبه ها!

برزو مشغول شد. جعبه کفش های مردونه رو که از زیر تخت بیرون کشیدم، متعجب مکث کردم. چرا کفش مردونه؟ به سائز شماره چهل و سه خیره شدم. برای برادرش بود؟ مگه خودشون اتاق نداشتن؟ کفشا رو توی یکی از جعبه ها جمع کرده و به دست برزو سپردم. سیم های برق بیرون ریخته رو که در می آوردم مکث کردم. برق کاری می کرد؟ تا جایی که یادمه معماری خونده بود نه برق!

:-تارا است دیگه...

به جمله ی کوتاه برادرش یه لبخند کمرنگ زدم. داشت کف و دستمال می کشید. یه جعبه ی پراکنده هم پر بود از برگ گل ها و کاغذهای رنگی قرمز برش خرده... با دیدن کاغذها، عقب عقب رفته و لب تخت نشستم. کاغذهای





قرمز رنگ آشنایی که قلب های کوچیکشون توی کشوی کمد خونه ی من بود. قلبهایی که روشن دنیایی زندگی نقش خورده بود.

-:دارین چیکار می کنین؟

سر برداشتم. حوله ی صورتی رنگ روی موهای خیسش با چشمای قرمز شده ی متعجب و بلوز و دامن سفید رنگ با گل های صورتی... برزو نگاهی بهم انداخت و گفت: من میرم ترتیب شام و بدم.

جعبه رو زمین گذاشتم. صندل های سفیدش و روی کف کشید و جلوتر اومد. برزو همزمان در و پشت سرش بسته و تنهامون گذاشت. جعبه رو روی تخت گذاشته و تکیه ام و از دیوار گرفتم. حوله روی موهای سر خورد و با نگاهی به اطراف، با یه صدای بغض دار زمزمه کرد: اینقدر بد بود؟

نفسم حبس شد. ناراحت شده بود؟ همونطوری که برزو گفته بود؟ آهسته زمزمه کردم: نمی دونستم ناراحت میشی! به طرفم برگشت و زمزمه کرد: خیلی کثیف بود؟

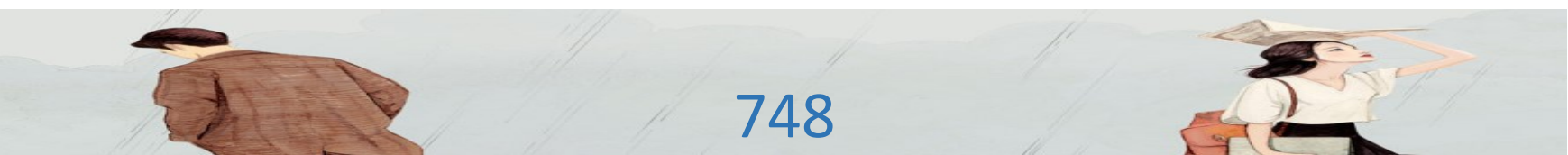
دستش و کشیدم... تن خیسش بوی شامپو می داد. بوی دریا... سرد و خنک... برخلاف تنش که عجیب گرم و سوزاننده بود. روی پاهام که می نشست، دستم و به دور کمرش حلقه زدم و سعی کردم تمرکزم و حفظ کنم: نه خیلی.

سرش و پایین انداخت. خیسی موهای به صورتم سرایت کرد: بعدا تمیزش می کردم.

چشم باز کردم. زنجیر سفید و ظریفی توی گردنش می درخشید. اینجا کثیف بود ولی اون توی تمیزی غرق شده بود... تمیزی که داشت وسوسه انگیزترش می کرد: اون وقت الان اینجا نبود!

صداش فریاد مانند بلند شد: الوند!

گیج و خمار توی گوشش زمزمه کردم: هووووم؟





دستش روی شونه ام نشست و خواست از آغوشم بیرون بره که با فشار دستام مانع شدم: بمون...!

-:بزار پاشم بقیه اتاقم و تمیز کنم.

خب این یکی می تونست قانع کننده باشه. می تونست این کار و بکنه... اگه تمیز می شد این اتاق می تونست خیلی بهتر باشه. البته تمیزی کاملش با وجود اون جعبه ها و کمد دیواری در حال ساختش غیر ممکن بود. رهاش کردم و به تندی بلند شد ولی حوله اش توی آغوشم باقی موند. به سمت روتختی کثیفی که برزو گوشه ای رهاش کرده بود رفت. به دامن صاف و تنگ و پایین تنه ی چین خورده ی نوار ماندش خیره شدم. با هر حرکتش کاملاً چین های پایین دامن بازی می خوردن. خط لباس زیرشم از بلوزش مشخص بود و وسوسه برانگیز...

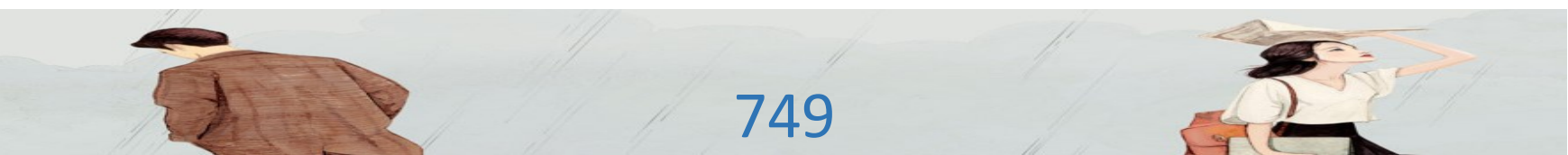
-:الوند...

جوابی بهش ندادم. اونقدری گیج بودم که نمی تونستم مطمئن باشم قبل از دیدنش توی این لباسها و خیسی پشت بلوزش که باعث می شد لباس زیرش مشخص تر باشه و آستین های حریرمانندی که بازوهاش و صاف تر نشون می داد، چند شیشه شراب خوردم یا نه!

به طرفم که برگشت، شوکه و خطاکار نگاهم و تا چشمای خیره و سبزش بالا کشیدم. نگاهش و گرد کرد: خواست به منه؟

هووووم؟ حواسم یه جایی پیش این خطوط صاف پاهاش و بازوهای زیر حریر بود. حواسم خوب بود... فقط زیادی جمع بود. زیادی توی پیچ و تاب صدای نفس هاش که توی ذهنم داشتم غرق شده بود. خودم و رها کردم. روی رو تختی تازه تعویض و بالشت صورتی رنگی که انتظارم و می کشید: اینا رو ول کن و بیا اینجا تو بغلم تارا...

با شک و دودلی وسایل و جلوی در اتاق رها کرده و برگشت. چهار زانو روی تخت مقابلم با فاصله اندکی نشست. سرم و کج کردم. موهاش هنوز خیس بود. حوله ی روی پاهام و به طرفش گرفتم... حوله رو توی پیچ و تاب موهاش





فرو برد و گفت: می خوام اینجا رو مثل اتاق خوابت درست کنم. لباسامم باید بیارم توش جا بدم. اون وقت می تونم وسایل اون جعبه ها رو هم جمع کنم اونجا!

دستام و بند سینه ی خودم کردم تا جلوی نزدیک شدنشون به تارا رو بگیرم: تو خونه ی من هست برای تمام وسایلت.

یه لبخند لباس و کشیده تر نشون داد: وقتی نیستی خونه و من تنها میشیم.

غلطی زدم. دستم و زیر سرم گذاشته و اینبار موهای خیسش و به لای حوله ی بین دستاش هدایت کردم: خونه نه ولی تو می تونی باهام بیای!

مکت کرد: تا کجا؟

-تا هر کجا که زندگی ببرتمون.

-تو به اینکه زندگی ما رو با خودش میبره اعتقاد داری؟

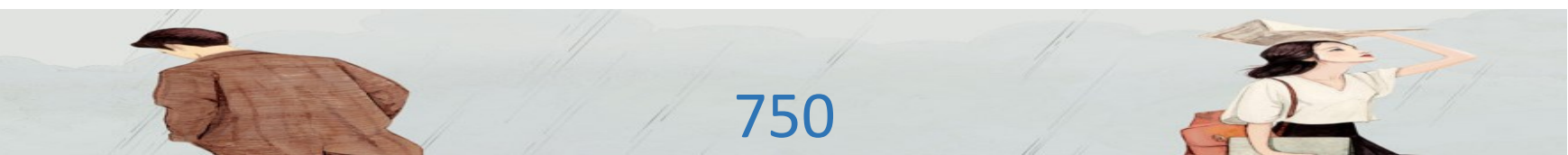
سرم و روی بازوم گذاشتم. بوی عطر تنش و دوست داشتم. این بوی خنک دریا رو دوست داشتم. می تونستیم با هم دوش بگیریم؟ واقعا فقط می خواستم توی آب حسش کنم: نه! من چیزی که میخوام و بدست میارم... با تلاش خودم.

-پس چیزی که من میخوام چی؟

-من نمیخوام تو از خواسته هات دست برداری! میخوام کمکت کنم به چیزایی که میخوای برسی.

-من دنیا رو اینطوری که هست دوست دارم الوند.

لبخندی زدم: دنیای تو خیلی زیباست. اما دنیا اینقدر زیبا نیست...





حوله رو رها کرد. موهایش داشتن بیشتر از قبل فر می خوردن. وقتی خیس بودن صاف تر و دوست داشتنی تر به نظر می رسیدن...!

-اگه ما زیبا ببینیمش اونم زیباتر میشه.

-مثل تو؟

لب ورچید: تو همیشه آمریکا هم نیستی!

موهایش و کشیدم به امید اینکه صاف بشه: تو هر جا باشی من هم بیشتر اونجام.

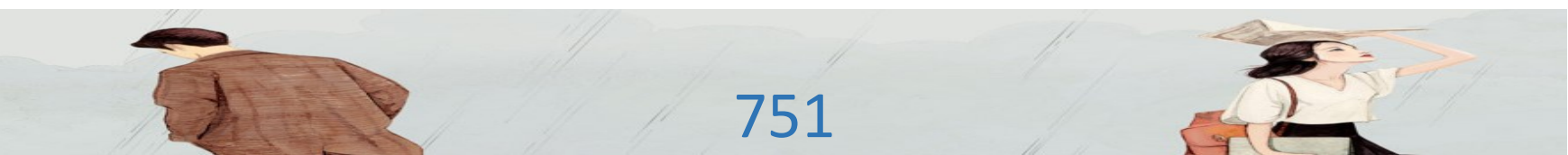
مشتی حواله ی بازوم کرد: دارم جدی صحبت می کنم.

می دونستم و داشتم از واقعیت ها فرار می کردم. داشتم با پرویی تمام چشم روی واقعیت ها می بستم تا شاید بتونم منطقم و با احساسم قانع کنم. منطقم داشت هشدار می داد. تارا علاقه ی زیادی به تمیزی نداشت. تارا دور از دقت هایی بود که برای من مهم بودن. نفس عمیقی کشیده و بلند شدم. روبروش نشستم: میدونم خواسته های جفتمون چقدر با هم متفاوته. میدونم چقدر از هم دوریم ولی اگه بخوایم می تونیم بهم نزدیک باشیم. می تونیم همدیگر و درک کنیم. لازم نیست هیچکدوم از خواسته هامون دست بکشیم. منم میدونم دنیاها مون متفاوت ولی میخوام این دنیاها رو کنار هم قرار بدم چون اون دنیای متفاوت دنیای توئه! تارا من میدونم دوستت دارم میدونم خیلی برام با ارزشی ولی نمیدونم چرا...

به چشمای سبزش خیره شدم: تارا میخوام بفهمم جز این حسی که داره مجبورم می کنه دوست داشته باشم چرا دوستت دارم. میخوام عقلم دیوونه وار تو رو بخواد.

خودش و جلوتر کشید: تو نمیدونی چرا دوسم داری؟

سرم و به طرفین تگون دادم: الان خوشحالم... الان که کنارمی آرومم. الان که دارم لمست می کنم الان که می تونم حسست کنم همه چیز خوبه. خیلی خوبه تارا... ولی نمی دونم... تو دقیقا مخالف ایده آل هامی ولی...





دستم و به صورتش رسوندم و موهای خیسش و عقب فرستادم: دوست دارم.

دستش و به گونه ام رسوند: منم دوست دارم.

من و دوست داشت. نه مثل دوست دارم هایی که بقیه از روی ترحم یا برای بدست آوردنم به زبون می آوردن نه... دوست داشتن تارا مزه ی دیگه ای داشت. شیرین بود به شیرینی خامه ی شیرین و خوشمزه ی فرانسوی... ترش و ملمس بود به لذت کشیده شدن توت فرنگی های رسیده... این دوست داشتن لذیذتر بود. این دوست داشتن مثل شیریه ای بود دوست داشتم با تمام وجودم بچشمش! سرم و خم کردم... به سمت دستش... اجازه دادم دست کوچکش صورتم و نوازش بده و زمزمه کردم: به هردومون فرصت بده تارا...!

تارا:

به گل های کوچیک کاغذی که جوونه زده بودن خیره شدم. زانوهام و خم کرده و کنار گلدونشون نشستم: چه گلای خوشگلی داری تو!

-می تونیم حرف بزنیم؟

برگشتم و با دیدن اروند توی چهارچوب در ورودی بالکن سر تکون دادم: پروژه رو تکمیلش کردم. فقط امضات و نیاز داره.

-امضا زدم و فرستادم برای آقای گوهری.

تشکری کرده و بلند شدم. آب پاش آبی رنگ دوست داشتنی رو که بعد از کلی گشتن با سارا خریده بودیم، کنار بالکن زیر میز گذاشته و پرسیدم: پس چی؟





جلوتر اومد. روی صندلی آهنی سفیدی که تازگی ها با تصمیم کل جمع آقای گوهری جایگزین صندلی های قبلی کرده بود نشست و گفت: در مورد رابطتتون با الوند...

ابروهام و بالا کشیدم و آروم روی صندلی روبروش جا گرفتم. منتظر بودم جمله اش و کامل کنه. با مکشی گفت: اینقدر جدی هستی که میخوای باهاش بری؟

چینی به پیشونیم افتاد. از کجا می دونست میخوام باهاش برم؟

کنجکاویم و خودش قبل از سوال کردنم جواب داد: پری روز که دفتر ناصر بودیم برگه اش و دیدم.

دستام و توی هم گره زدم. به ناخنای سفیدم با گل های صورتیش خیره شدم. گل های صورتیش پیشنهاد الوند بود. می گفت تو رنگ صورتی و دوست داری. من و میشناخت... خیلی خوب می شناخت.

-الوند بهت پیشنهاد کرده کمکت کنه؟

لبم و به دندون کشیدم. قرار بود امروز بره دیدن ارمغان... گفته بود باید با ناصر درباره ی پرونده ی خواهرش صحبت کنه. سر برداشتم: امروز ارمغان دادگاه داره...

-باید به کارای اینجا می رسیدم. الوند و وکیلش همراهشن.

چشمام و بستم. من مطمئنا به بودن برزو و بهزاد با هم احتیاج پیدا می کردم. اروند چرا شبیهش نبود؟ چرا فکر می کردم شبیهن وقتی این همه تفاوت بینشون بود؟ لبم و به دندون کشیدم.

-این بازی که الوند راه انداخته فقط بخاطر منه.

چشم باز کردم. الوند و بازی؟ الوند و این همه احساس؟ الوند و این همه دوست داشتن. فقط بخاطر اون؟ اگه بخاطر اون بود بازم دوست داشتنی بود. بازم الان خیلی خوب بود. حتی اگه بخاطر اون بود.

-نمی خوای چیزی بگی؟





لبخندی زدم. لب باز کردم که...

:- تو اینجا چیکار می کنی؟

هر دو به طرف نغمه که توی چهارچوب در وایساده بود برگشتیم.

نفس عمیقی کشیدم... خوب بود که لازم نبود حرف بزنم. سر برداشته و خیره به آسمون زمزمه کردم: مرسی خداجون!

اروند با یه اخم شدید گفت: بهتره مراقب حرف زدنت با...

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه، سارا پشت سر نغمه پیداش شد و گفت: آقای گوهری منتظرتون هستن.

منتظر بود سارا دور بشه ولی سارا با جدیت وایساده بود و قصد دور شدن نداشت. نغمه به اجبار باهاش همراه شد. نگاهی به گوشیم انداختم... قرار بود با دخترا بریم شمال... اینبار آقای گوهری هم همراهمون میومد... الوند قول بعد از دادگاه و داده بود تا همراهم باشه. وارد صفحه پیامک شدم...

:- متاسفم.

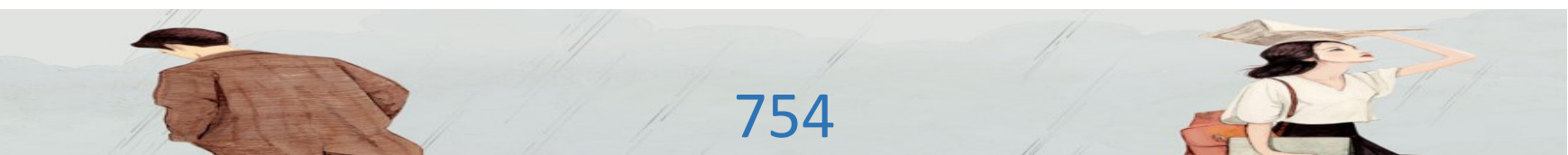
سر برداشتم: بابت؟

:- رفتار نغمه!

لبخند کمرنگی زدم و از الوند پرسیدم دادگاه چطور پیش رفت.

:- تارا...

لبم و به دندون کشیده و آروم جواب دادم: مشکلی نیست.





خودش و جلو کشید و دستاش و روی میز بهم گره زد. الوندم اینکار و می کرد. بی اختیار لبخند زدم و اون به سرعت گفت: من بهت خیانت نکردم.

چشمای قهوه ایش آروم بود و جدی. توی چشمای قهوه ای خیره شدم... رگه هایی از خط های روشن عسلی که به سوی مرکزیت عسلیش رفته بود، داشت. تا حالا دقت نکرده بودم. بخاطر همینم الوند بور بود؟ چشماش عسلی بود! ولی خوشرنگی عسلی مورد علاقه ی این روزهام و نداشت. بد شده بودم که این رنگ و دیگه دوست نداشتم.

:-من و نغمه...

تلفنم زنگ خورد. تصویر بوسه بود... تصویر یه استیکر بوسه که می درخشید... روشن و خاموش می شد. دستم و هیجان زده بردم سمت گوشی و حین برخاستن گفتم: متاسفم.

گوشی و به گوشم چسبونده و کنار نرده های قهوه ای ایستادم: میای؟

صدای جدی پشت تلفن گفت: دلم میخواد پیام.

لب ورچیدم. تموم ذوق توی وجودم پر کشید و ناختم و به قسمت کنده شده ی رنگ نرده چسبوندم و سعی کردم اون و بکنم: یعنی نمیای؟

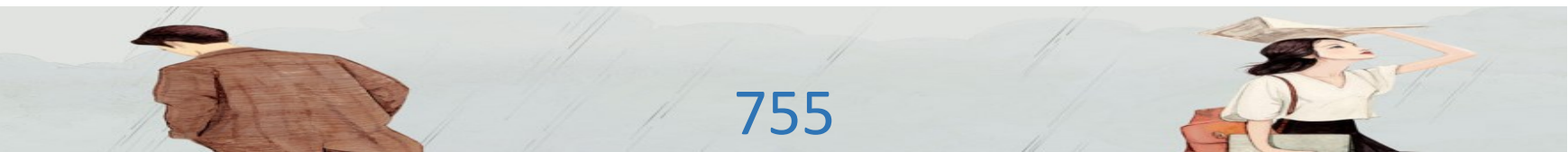
:-دارم یه فرشته ای تصور می کنم که توی آغوشم باشه... بدون آغوش اون الان جونی ندارم از جام تکون بخورم.

خجل به عقب برگشتم. اروند داشت نگام می کرد. لپام و باد کرده و نالیدم: الوند...

:-قول شب و بده تا پیام.

پای جا گرفته توی کتونی های سفید و قرمز و زمین کوبیدم: الوند...!

:-تموم شب تا صبح خوابت و دیدم. به دلم قول یه واقعیش و دادم.





-: خب بعدا حرف میزنیم.

با جدیت گفت: الان. حاضر بشم پیام یا نه؟

اروند اخم کرد. لبخندم کشیده تر شد و آهسته زمزمه کردم: منتظرتم.

-: پس بیا پایین منتظرتم.

سر خم کردم. واقعا پایین بود. جلوی شرکت... هیجان زده جیغ کشیدم: اینجاایی؟

صدام به گوشش رسید یا از تلفن شنید، فرق نمی کرد اون خیلی آروم گفت: میای؟

با ذوق بالا پایین پریدم و صداش و شنیدم که گفت: آروم. می افتی!

-: بیا بالا... بیا!

تماس و قطع کرده و برگشتم... نفهمیدم چطور از پله ها پایین دویدم. قبل از اینکه به آخرین پله برسم با دیدنش سعی کردم از سرعت قدم هام کم کنم که فایده ای نداشت. دستاش و برای متوقف کردنم بلند کرد و با ایستادنم اخم کرد: هی بهت گفتم مراقب خودت باش. آرومتر هم می تونی بدویی!

دستام و روی قلبم گذاشتم: باورم نمیشه اینجاایی!

گوشه های شالم و گرفت و روی شونه هام انداخت: یادت نره چه قولی دادی.

با گذاشتن انگشت اشاره ام روی دهنم، سرکی به عقب کشیده و گفتم: شششش!

روی پله ی بالاتر بودم. کمی خم شده و گونه اش و بوسیدم... چرخیدم تا از پله ها بالا برم که بازوم و گرفت و سر خم کرد. کنار گوشم بدون اینکه لباس و باز کنه هوووم کشداری گفت!





لرزیدم. دلم زیر و رو شد... دلم همینطوری هوری افتاد تو موج دریای عمیق و شلپ شلوپ صدا داد. سرم و کمی عقب کشیده و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

به راه افتاد و حین بالارفتن از پله ها گفت: باید خودم و با چه نسبتی با شما معرفی کنم خانم دکتر؟

ایستادم. یخ کردم. چه نسبتی؟

:-نمیای تارا؟

سر بلند کردم. به بالای پله ها رسیده بود. ما چه نسبتی داشتیم؟ من؟! میخواستم باهاش نسبت داشته باشم. یه نسبت قابل تعریف... من میخواستم همه کسم باشه. میخواستم مال من باشه. چشمام و بستم.

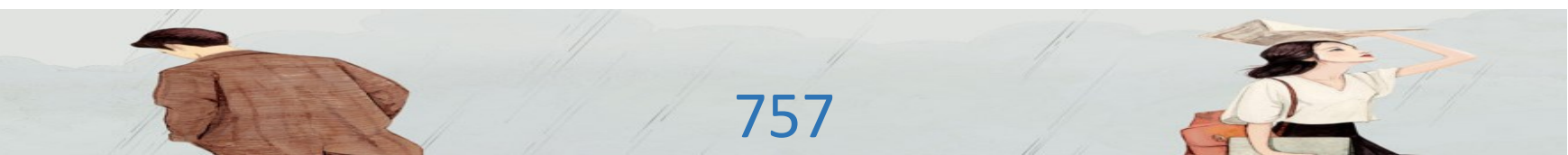
یکی دو پله پایین اومد: تارا...

چشم گشودم. من میخواستم به همه بگم که مال منه. میخواستم به همه بگم چقدر میخوامش!

دستش و به طرفم دراز کرد. سلانه سلانه پله ها رو بالا رفتم. دستش و تگون داد تا دست توی دستش بزارم. به کف دستش خیره شدم. مهم نبود که هیچکس و نداشت. مهم نبود که اینقدر ازم دور بود. وقتی بود همه چیز خوب بود. دستم و بلند کردم و توی دستش گذاشتم. انگشتم که توی دستش فشرده شد، سر برداشتم. چشمای عسلیش برق می زد مثل همیشه... برق چشماش می تونست دلم و زیر و رو کنه. می تونست وجودم و جادو کنه. ابروی سمت راستش کمی عمق گرفت؛ بالا رفت و چین خورد: چی شد تارا؟

لبخندی زدم: هیچی!

عادل اندر سفیه نگام کرد. زیر این نگاهش، شونه هام و بالا انداخته و روراست گفتم: یه لحظه دلم خواست تمامت مال من باشه.





لبخند زد. چشم هاش هم خندید. نگاهش شفاف و روشن تر شد و توی صورتم بازی خورد. فقط صدای نفس هاش بود که حالا مرتب تر به گوشم می رسید. سکوتی که دلم نمیخواست با هیچ کلامی بشکند. لبخندش عمیق تر شد و دلم توی دلم پیچید و ضعف رفت برای این لبخند دوست داشتنی که زیادی شیک بود. سرش و کج کرد... به سمتم. دستم و کشید به سمت خودش و توی آغوشش...

همراه خودش بالا کشیدم. از پله هایی که بخاطر برگشته بود، عبور کردیم. از در اصلی سالن که وارد می شدیم، دستش و به دور کمرم حلقه زد و توی آغوشش تقریبا جا دادم. سر برداشتم... نگاهم نمی کرد. سارا از پشت میزش سر برداشت و خیره امون شد. سر چرخوندم و با دیدن اروند که توی ورودی بالکن ایستاده بود، چشم دزدیدم و لبم و با آخرین توان ممکن گاز گرفتم.

:-الوند...

سری برای برادرش تکون داد. سارا از پشت میزش بیرون اومد و آقای گوهری نغمه رو به بیرون از اتاقش هدایت کرد. نغمه با اخم نگاهش و از من به روی الوند کشید و نگاهش دیدم که رنگ خشم و نفرت به خود گرفت.

آقای گوهری جلوتر اومد و پرسید: تارا معرفی نمی کنی؟

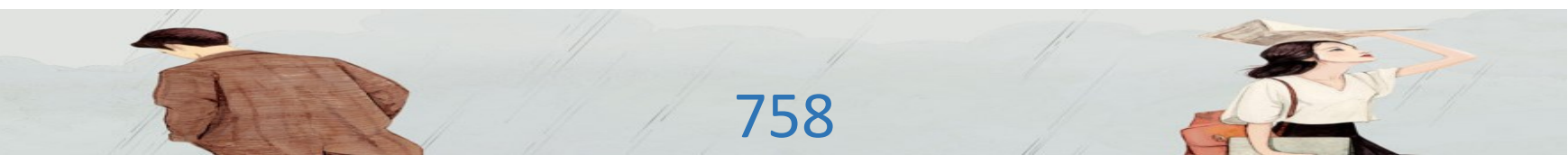
قبل از اینکه واکنشی نشون بدم، با همون جدیت گفت: سپهر هستم. الوند سپهر...

ابروهای آقای گوهری بالا رفت و متفکر گفت: این اسم برام خیلی آشناست. هر چند اگر تشابهش و با اسم تو نادیده بگیریم.

منظورش به اروند بود که گوشه ای ایستاده بود و بی حرف در دورترین نقطه تماشامون می کرد.

سارا بود که گفت: مالک ویلای شمال هستن آقای گوهری!

دست آقای گوهری بالا اومد: دقیقا همینطوره... خیلی خوشبختم از آشنایتون و اینکه بالاخره تونستیم همدیگر و ملاقات کنیم.





نگاهم به سمت دست آقای گوهری رفت. مطمئن نبودم که باهاش دست میده یا نه... به نیم رخش نگاه کردم که سری برای آقای گوهری خم کرده و گفت: من هم خوشحالم از ملاقات شما... تارا در موردتون زیاد صحبت می کنه. آقای گوهری دستش و پایین انداخت و پرسید: نمی دونستم با تارا هم نسبتی دارین.

حرکت نوازش وار انگشتاش روی بند بند کمرم بیشتر شد: تارا نامزدمه!

چشمام و بسته و سر خم کردم... هیچ نفهمیدم از بعدش... از اینکه چه اتفاقی افتاد. چی گفت... چی شنیدم... چه واکنشی نشون دادم... تا وقتی کوله ام و روی شونه ام انداخته و همراهش از شرکت بیرون زدم. در ماشین و که برام باز می کرد، خیره اش شدم. روی صندلی کمک راننده، رو به اون نشستم... ماشین که به راه افتاد! دستم و از شیشه بیرون برده و زیر لب زمزمه کردم: تو از کدوم قصه ای که خواستنت عاده نبودنت فاجعه نبودنت امنیته!

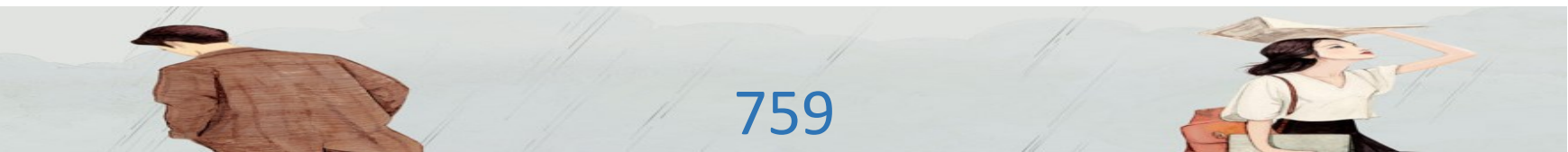
نگاهش متعجب به طرفم برگشت. خجل لب گزیدم. لبخندی زد: بخون!

چشم ازش گرفتم. دستام و توی هم گره کرده و لبه ی پنجره گذاشتم و سرم و هم روشن: تواز کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی که از قبیله من یک آسمون جدایی... اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی! پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبمنی قد آغوش منی نه زیادی نه کمی...

به طرفش برگشتم و ادامه دادم: منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من خوب مثل تن تو با همسفر شدن... منو با خودت ببر من به رفتن قانعم خواستنی هر چه هست تو بخوای من قانعم... منو با خودت ببر!

الوند:

چشم از جاده گرفته و به صورتش نگاه کردم. موهای فرش توی بخاطر برخورد هوایی که خودش و داخل ماشین می کشید، بازی می خورد و جلوی چشماش می اومد و می رفت. پلک زدم... نگاه منتظرم وادارش کرد ادامه بده: ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من! چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن...!





پلک زدم. خیره به جاده... سعی کردم به نگاه اروند فکر نکنم. به نگاه سرد و ناامیدانه ی اروند. به نگاه اروند که قبلا هم دیده بودمش! همون شبی که مامان گفت می تونم برم... که می تونم هر جایی که دلم میخواد برم. همون شبی که خوشحال خندیدم و اون نگاهم کرد. من این نگاه برادرم و می شناختم.

-: چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن... هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن!

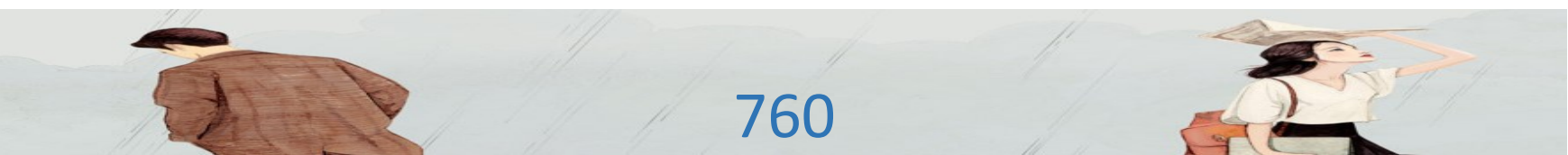
به چشمای سبزش که بخاطر برخورد باد به اجبار مدام پلک می زد، خیره شدم. اروند هنوز هم دوشش داشت؟ اروند هم دیوونه ی این چشما بود؟! دستم و به دور فرمان مشت کردم. اروند... چی توی سرت می گذره؟ چشمام و بستم. این نگاهش و دوست نداشتم. این نگاه حسرت بار برادرم و دوست نداشتم.

-:الوند...

سر برگردوندم. دستم و بلند کرده و به صورتش رسوندم. توی آغوشم که می کشیدمش، گفتم: می خوام مال تو باشم.

دستم و گرفت و به سمت لبه اش برد. حتی اگه قرار بود نگاه حسرت بار اروند و ببینم نمیخواستم از دستش بدم. انگشتاش و گرفتم. تارا حق من از تموم زندگی بود. تارا حق من بود از تموم کسایی که باید می داشتم و نداشتم. اروند مامان و داشت. دخترها رو داشت. ارمغانی که شوهرش طلاقش نمی داد و فریاد می کشید که من زیر پای زنش نشستم تا طلاق بگیره. ارمغانی که جلوی قاضی لب نمی گشود تا از من دفاع کنه... مادری که با نفرت نگام می کرد. ارغوانی که از دور برام سر تکون می داد. مریمی که بابا رو داشت و بابایی که مریم و انتخاب کرده بود. تارا باید من و می داشت... من تمام و کمال مال تارا بودم تا اون و داشته باشم.

به ابروهایش نگاه کردم. به موهایش... موهایی که مرتب فر خورده بودن و برق می زدن. مطمئنا بخاطر لوسیون هایی که بوی دریا می دادن. گفته بودم بوی دریا دوست دارم... اون شب که روی تخت اتاقش... توی آغوشم دراز کشید زمزمه کردم چقدر این بو رو وقتی از تن اون برمیخیزه دوست دارم. انگشت شستم و روی ابروهایش کشیدم... مژه های بلندش و با انگشتام حرکت دادم و چشم دوختم به جاده. تارا مال من بود!





-:الان که برسیم ویلا خیلی عوض شده!

به سینه اش نگاه کردم. به بالا و پایین رفتن منظمش! به زنجیر سفید و ظریفی که مثل فلشی خط سینه اش و نشونه رفته بود. گوشواره هایی که به شکل توت فرنگی بودن و توی گوشه‌هاش تاب می خوردن و از زیر شال سفید رنگش به بازی در اومده بودن و توی موهای فر خورده اش می چرخیدن...! مستاصل و درمانده چشم دوختم به جاده! من دوشش داشتم چون تارا بود! نه هیچکس دیگه... نه هیچ منطق دیگه!... اون تارا بود. تارایی پر از آرامش! تارا که بود زندگی بود. گونه اش و نوازش کردم: تارا!

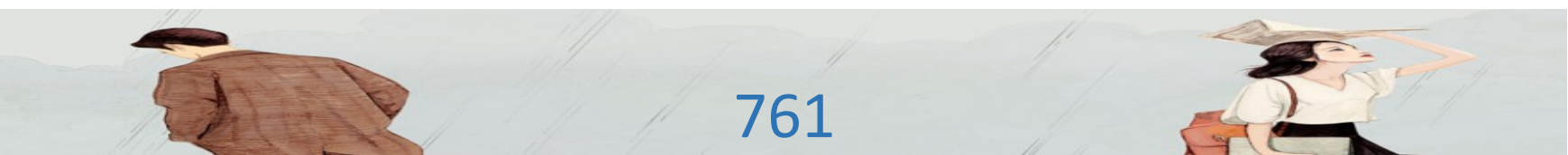
با لبخند نگاهم کرد.

کوتاه چشم از جاده گرفته و بهش یه نگاه کردم. دلیلی نبود! برای هیچ چیزی... منطقی ترین دلیل ممکن این بود... اون تارا بود. تارایی که من میخوام.

جلوی ساختمون نیمه کاره و کارگران در حال کارش توی ماشین نشسته و صدای آهنگ و تا آخر بالا بردم. به صدای هائیده گوش سپرده بودم و به مردی خیره بودم که به نظر نمی رسید آدم بدی باشه وقتی اینطور به کمک کارگران می شتافت و اون ها رو توی کارهاشون یاری می داد. باید این خوب بودنش و باور می کرد یا اون جملاتی که دفعه ی قبل می شنیدم که به دخترکش می گفت و چقدر سخت و آزاردهنده بود.

چند ضربه به شیشه خورد. شیشه رو پایین کشیده و نگاهم و دوختم به مرد میانسالی که با لبخند مهربونی تماشام می کرد. صدای آهنگ و پایین آوردم و مرد گفت: دوست دارین قدمی این اطراف بزنیم؟

علاقه ی چندانی نداشتم. این آرامش و سکوت و تنهایییم و ترجیح می دادم. سعی کردم آروم باشم توی برخورد باهاش و خیلی آروم این درخواستش و رد کنم. این مرد مورد علاقه ی تارا بود. توی ذهنم دنبال پاسخی می گشتم که یکی از کارگرها نزدیک شد و گفت: خانم دکتر کارتون دارن!





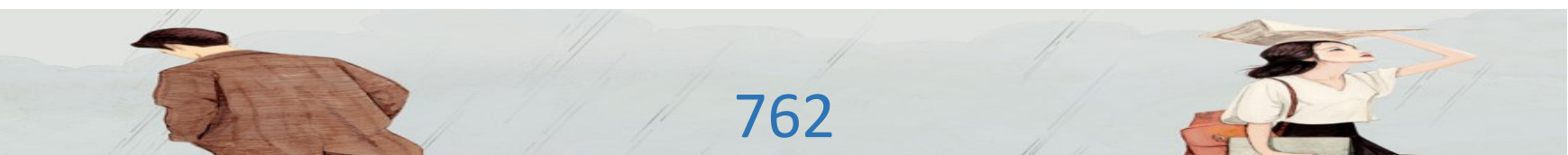
چشم چرخوندم. تارا توی ساختمون، به این سمت ایستاده و نگاهمون می کرد. لبخندی روی لبهام نشست که عمق گرفت. نفس آسوده ای کشیدم. ترکیب رنگ قرمز و سفید توی تنش می درخشید. مثل گوشواره های توت فرنگیش خوشمزه به نظر می رسید. دادگاه هفته ی آینده ذهنم و مشغول کرده بود. کلام ناامید کننده ی ناصر در صورت سکوت ارمغان هم...! باید کاری می کردم. برای ارمغان؟! چه کاری! کاش جوابی برای این سوالم بود. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. با کت اسپرت سیاه رنگ انتخابی امروزم ست شده بود. هنوز تا شروع مهمونی زمان زیادی داشتیم. امشب تارا رو همراه خودم به این مهمونی می بردم... می خواستم از این به بعد همه تارا رو همراهم ببینم. آرامش حضورش... بودن تارا کنارم. تفاوت لحظه های بودنش!

مرد میانساز با نگاه سنگینی به تماشایم ایستاده بود. اخم های درهم رفته اش وادارم کرد خیره چشم هایش شوم. در مورد دخترش نگران بود؟ دختری که ترک کرده بود؟ دختری که همراه من بود و حتی جرات نزدیک شدن به او را نداشت؟ با باز شدن در ماشین سر چرخاندم. تارا توی کیف لپ تاپش خم شد و گفت: یه سری وسیله هست میخوام بزارم تو صندوق...!

با یادآوری جعبه ی لباس و وسایلی که برای مهمونی امشب تهیه کرده بودم، به سرعت در ماشین و باز کرده و پیاده شدم. با جعبه ها و نوارهای سفید رنگ پلیمری که کارگری در آغوش داشت نزدیک شد. جعبه رو برداشته و روی صندلی های عقب جا دادم. به محض دور شدن کارگر سرکی کشید: اینا چیه؟ با انگشت روی دستش که می رفت سمت جعبه ضربه ی آرومی زدم: شیطنت نکن.

لباس و جمع کرد: می خوام بدونم چیه.

مچ دستش و گرفتم. تقلا کرد و آروم شد. درست ما بین در ماشین و من و مچ دستش توی دستم، آرام گرفت و زل زد به صورتم. شال روی سرش عقب تر رفته و باز هم گردنبنند و خط سینه ی سفید رسیده به یقه ی گرد تاپ سفید می درخشید. مانند قرمز رنگ آزاد روی تاپ با حرکت نسیم ملایم هوا بازی می کرد. پرسید: نمی خوای ولم کنی؟





بیهوده و پوچ... زیر نگاه های سنگین مرد میانسال...! دلم بازی می خواست. فشار انگشتام و کمتر کردم: دیگه کنجکاوی نمیکنی؟

لب ورچید و با اخم شیرینی گفت: می خوام بدونم توش چیه.

سلول های عصبیم همینطور بیخود و بی جهت، کمی بیشتر شیطنت می خواست: مال تو نیست.

لحظه ای نگاهش ثابت شد و بعد جلوتر اومد. رخ به رخ... سینه به سینه ام: پس تو ماشین تو چیکار می کنه؟

این انحصار طلبی و دوست داشتم. باعث شد وجودم بی اختیار به جنب و جوش در بیاد. الان دوست داشتم بغلش بزنم... دوست داشتم لبهام و به گردنبد سفید برسونم و تمام وجودش و با وجودم گره بزنم تا بفهمه چقدر فکر کردن به اینکه ممکنه قسمتی از وجودش متعلق به کس دیگه ای باشه چقدر آزارم میده.

-:خانم دکتر!

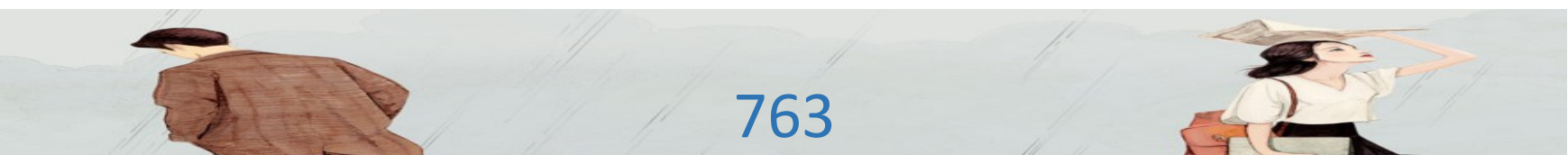
به سمت پسر جوونی که داشت نگاهمون می کرد و با دیدن نگاه من سرش و به زیر انداخت، تارا کمی عقب رفت: چی شده؟

پسر جوون جلوتر اومد و چند برگه به طرفش گرفت: مهندس گوهری فرمودن بدم به شما...

تشکر کوتاهی کرد. داشتم تو دلم پسره رو فحش می دادم. تموم اون چیزایی که به فارسی و هر زبون دیگه ای بلد بودم. با لبای خندون و زیر چشمی تماشام می کرد. اخم کردم: به چی میخندی؟

-:پسر خوبیه!

پوزخندی زدم. در مورد مردم نظر نمی دادم. ولی این یکی درست توی بهترین نقطه ای که دنبال آرامش بودم سر رسیده بود. از این بی نظمی ها بدم میومد. باید همه چیز و مرتب می کردم. باید قضیه این دادگاه و داریوش و هر





چیز مربوط بهش و جمع می کردم. دادگاه ارمغان و کثیف کاری های شوهرش هم همینطور. وضعیت خودم و تارا هم بیش از اندازه روی اعصابم بود. در ماشین و بسته و عقب کشیدم: کارت تموم شد؟
شونه ای بالا انداخت: بستگی به این داره که بفهمم توی اون جعبه چی بود.

نگاهی به انگشتای دستم انداخته و بهم مالیدمشون... ماشین کثیف شده بود؟! در ماشین و باز کردم و دستمالی برای پاک کردن دستام که بیرون می کشیدم گفتم: می تونیم تو راه جدی حرف بزنیم!
-:در مورد چی؟

نفسم و رها کردم: مثلاً اینکه قرار بود با من زندگی کنی.
شاید اولین قدمم برای مرتب کردن آشفتگی این روزها نگه داشتن آرامشم کنار خودم بود.
-:می خوام...

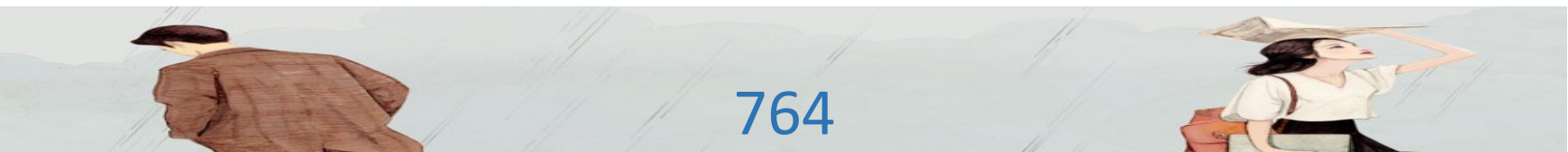
سر برداشت و خیره توی چشم هایم دستش و بند تنه ی ماشین کرد و زمزمه زد: ولی!
این ولی!

-:اگه بعداً کسی ناراحت بشه چی؟

چین افتاد روی پیشونیم و دستام روی سینه توی هم قفل.
-:اگه...

سیب گلویش از خطوط باز شالش زیر چشمم بالا و پایین رفت.

-:اگه من ناراحتت کنم؟ اگه کاری کنم که خوشت نیاد. این زندگی کردن که مثل این روزا نیست. خیلی چیزای دیگه هم داره... مثل...





چشم دزدید و ساکت شد.

جلوتر رفتم. دستام و اینبار توی جیب شلوارم هدایت کرده و خم شدم: از داشتن رابطه با من می ترسی؟

با به دندون کشیدن لبش، نجی کرد: نمی ترسم.

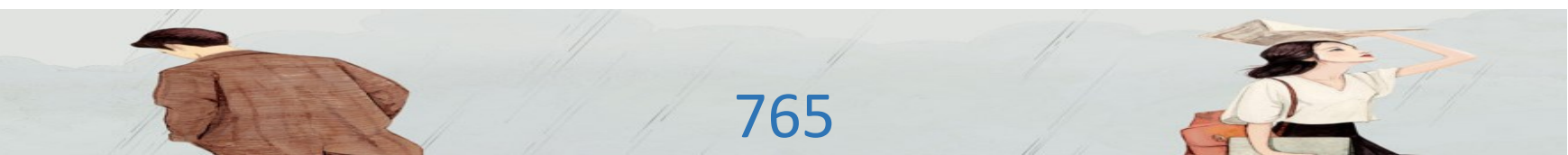
:-خب؟

تارا:

جلوی ساختمون نیمه کاره ای که داشت هر روز بیشتر از روز قبل زیبایی هاش و به نمایش می گذاشت، زیر چشم صد کارگر و مهندسی که مشغول بودن... از اون مهم تر زیر چشم های تیز و سنگین بابا که لحظه ای ازم دور نمی شد، توی چند سانتی متری مردی که حتی نفس هاش این روزها دلم و زیر و رو می کرد؛ داشتم در مورد رابطه ای که چیز زیادی ازش بلد نبودم به مردی که می دونستم که می فهمیدم که هر کسی بود خوب می دونست که خیلی خوب بلده و من ندونم کار؛ حرف می زدم.

:-تارا!!

چشمای منتظرش داشت براندازم می کرد. من از این نگاه فهمیده چی می تونستم پنهون کنم؟ چشماش تنگ تر شد. لبخند زدم... من می خواستم شاد باشه. من دیده بودم... توی همون سایتی که خبر جدید بالارفتن سهام شرکتش و زده بود. توی همون مقاله ای که یه خبرنگار معروف در مورد زندگیش نوشته بود. در مورد دخترهایی که علاقه ی زیادی برای جلب توجهش داشتن... در مورد اون خواننده ای که جلوی چشم هزاران تماشاچی ازش خواسته بود باهاش قرار بزاره... جایی که حتی حضور نداشت. من عکسش و دیده بودم، پنهون شده توی حصار دختران! من همش و دیده بودم و می دیدم و میخواستم تمامش مال من باشه. میخواستم تمام این مرد... تموم نفسهایش... تموم نگاهش! وجودش! چشمام سوخت... که من میخواستم براش کامل باشم. که میخواستم من که





باشم هیچ زنی... هیچ آدمی توی دنیای اون نباشه... دستم و بلند کردم. بابا قدمی جلوتر اومد. دستم و رسوندم به شالگردن سبک و نرم توری مانند سبز کثیف ست شده با تیپ سیاهش... که مال من باش. که من بلد نیستم... که بلد نیستم چطور باشم که بتونم تو رو... که نفس هات و حبس کنم. که همونطوری که با نوازش انگشتات روی کمرم جونم و میگیری جونت و بگیرم. که توی این چند روز هر کتابی که توی کتابخونه ها پیدا کردم و بارها خوندم که بلد باشم چطوری با انگشتام محوت کنم، که تموم فیلمای بد و خوب، که فیلمایی که نمی شد به سادگی بهشون دسترسی داشت و من به هر نحوی بود بیرون کشیدم و بالا و پایین کردم و باز نفهمیدم... نفهمیدم چطور می تونم کامل باشم. که مثل ارونند ازم خسته نشه. که مثل بابا فرار نکنه...!

-:بهم بگو تارا!

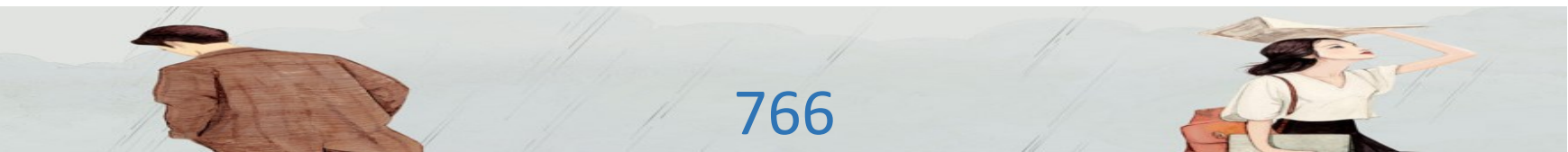
چونه ام و بالا داده و چشم از شالش گرفتم. خوش حالت بود حتی اگه من بهش دست نمی زدم... خوش رنگ بود. زیبا بود حتی اگه من کاری نمی کردم. چشمای عسلیش برق یم زد. همیشه... همینطوری! ولی من... میخوامم برای من برق بزنه!

-:اگه تو نخوای...

سرم و به زیر انداختم. به کفشای سیاهش خیره شدم... کفشای سیاه اسپرت ماندش...! به خط اتوی شلوار سیاهش و پلک زدم: من بلد نیستم!

نمی فهمید. نگاهش داد می زد که منظورم و متوجه نشده. لبم و با تمام توانم گاز زده و منظورم و به زبون آوردم. با چشمای گرد شده نگاهم می کرد و این بیشتر خجل و شرمنده ام می کرد. چرخیدم تا فرار کنم که دستم و گرفت. به سمت خودش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد: بیا با من... با من باش... بهم اعتماد کن.

چشمای عسلیش من و همراه خودش کشید. کنارش روی صندلی کمک راننده نشست و مقابل چشم های تیز بابا با خود دور کرد. از اون ویلای دوست داشتنی من که هر روز زیباتر می شد. تصمیم گرفتم دفعه ی بعد که میام با خودم گل بیارم... با خودم بنفشه و کاج های ریز بیارم. شاید هم چند نهال هلو و گیلان! میخوامم قبل از تموم





شدن خونه یه قسمتی از این جنگل زار و با هلو و گیلای رنگ بدم. میخواستم باغچه ی کوچیکی که کنار استخر تعبیه شده بود و با بنفشه ها پر کنم.

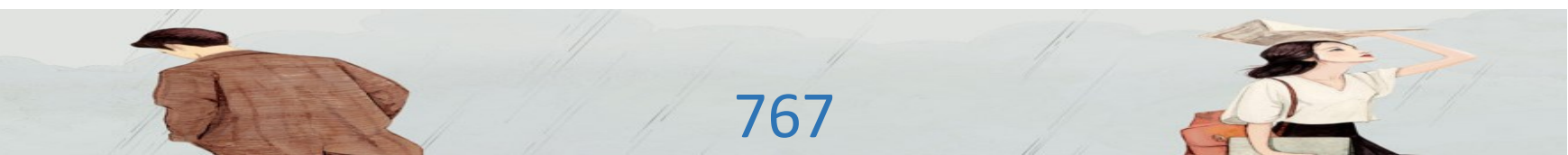
قبل از رسیدن به تهران، مسیر و عوض کرد. متعجب نگاهش کردم و خندید: امشب مهمونی دعوتیم.

متعجب نگاهش کردم و نالیدم: با این لباسا!

لبخندی زد و با اشاره به جعبه های پشت سر ماتم کرد. خودم و از بین صندلی ها به سمت جعبه ها کشیده و با دیدن پیراهن کوتاه و زرد قناری ذوق زده لبخند زدم: چه خوشرنگه!

کفش های نقره ای رنگ و پاشنه دار ظریف با بندهای شیشه ایش هم توی جعبه ی بعدی میدرخشید. قبل از رسیدن به مقصد، مسیر آشنای ویلایی که قبلا همراهش بودم و در پیش گرفت. پیرمرد آشنا به روم لبخند زد و هیجان زده خندیدم. دستش و دور کمرم حلقه زد و مجبورم کرد وارد ساختمون بشم. جعبه ها رو روی تخت اتاق خواب گذاشت و از در که بیرون می رفت گفت: پایین منتظرتم.

مانتوم و از تن کنده و بالای جعبه ها ایستادم. پیراهن زرد رنگ تمام توری با گلهای بزرگ گلدوزی شده ی دور گردنش که هر از چند گاهی روی تن لباس هم جا خوش کرده بودن اونقدر دوست داشتنی بودن که حیفم می اومد بپوشمش! لباس و بلند کرده و جلوی آینه مقابل خودم گفتمش! وای خدای من! دلم میخواست منتظر نبود تا خود صبح با این لباس همینطوری دور خودم بچرخم! پیراهن و تن زدم. پاهام کاملا برهنه دیده می شد بخاطر دامن توری و چین دار پیراهن ولی اونقدر قشنگ بود که امکان نداشت به چیزی جز اینکه چقدر دوست داشتنیه فکر کنم. دستم و روی آستین های تمام توریش که تا انگشتام می رسید کشیدم. گل هایی از گل های یقه درست روی مچ دست ها هم تعبیه شده بود و جذابترش می کرد. تاب خوردم. دنبال کیفم گشتم به امید یه آهنگ ولی خبری از کیفم نبود. لب ورچیدم. توی ماشین جاش گذاشته بودم!





جعبه ی بعدی شونه داشت... با یه جعبه ی مخمل سیاه رنگ با گل سر نقره ای! با کلی لوازم آرایش و موس مو! پسر خوبم فکر همه جا رو کرده بود. ولی چه مهمونی بود؟! هیچی نگفته بود! این سوپرایز و دوست نداشتم. خب می گفت تا از قبل آماده بشم! لب تخت نشسته و زل زدم به گل سر پروانه ای که نگین های روش می درخشید.

:-تارا!!

سر برداشتم. توی چهارچوب در ایستاده بود. خبری از شال سبز رنگ دوست داشتنی و کت بلند سیاهش نبود. به جاش کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی تن زده بود. لبخندی روی لبهام نشست: خوش تیپ شدی!

جلوتر اومد: چرا نشستی؟

لبام و جلو دادم: نمی دونم با اینا چیکار کنم. کاش قبلا بهم می گفتی! از مامان کمک می گرفتم یا از دخترا!!

دستش و به طرفم دراز کرد. متعجب به دستش و بعد صورتش نگاه کردم. گل سر و از دستام بیرون کشید و با اشاره به صندلی جلوی میز کنسول گفت: بشین اینجا!

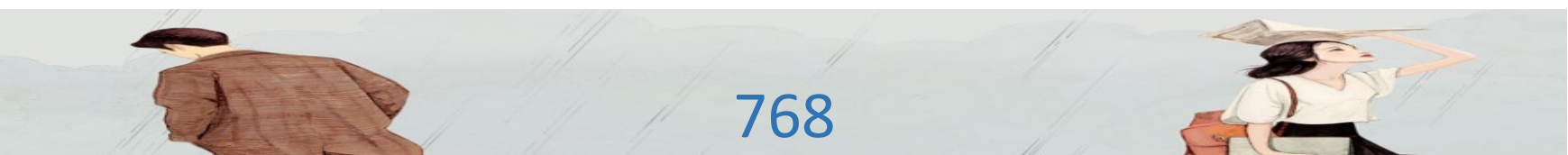
روی صندلی جا گرفتم. موهام و مرتب موس زد و شونه کرد. تمام موهام و به عقب شونه زده و کمی پف کرد و در آخر گل سر پروانه ای و یک طرف سرم نشوند. نگاهش که از آینه به صورت پر از خنده افتاد اخم کرد: چرا میخندی؟

نتونستم اینبار جلوی خنده ام و بگیرم و زدم زیر خنده! جفت دستام و روی صورتم کوبیدم. از خنده ام بالاخره به خنده افتاد. عقب رفت و نگاهم کرد: چرا میخندی آخه دختر؟

دست روی شکمم گذاشته و با خنده گفتم: کاری هست بلد نباشی؟

خم شد. جعبه ی لوازم آرایش و مقابلم روی میز گذاشت و گفت: این یکی و بلد نیستم. زود باش!

به چشم ابروهای اومده اش خیره شده و صورتم و پوف کردم. براش چشم و ابرو اومده و سرکی توی جعبه کشیدم. سایه رو که افتضاح بودم... بیخیال شدم. رژ لب و برداشته و ریمل انتخاب کردم. توی خط چشم هم خیلی خوب





نبودم. با دیدن قلموها؛ سایه ی سیاه و گوشه ی چشمم زده و کمی رنگش دادم. ریمل می زدم که چشمم از آینه بهش افتاد. روی تخت دست به سینه نشسته و تماشام می کرد. زبونم و بیرون کشیدم.

خندید: شیطنت نکن!

-: اصلا مهمونی چی هست؟

-: مهمونی آهنگ!

تصورم از مهمونی آهنگ، پر از آهنگ های کلاسیک و نوازنده های خاص بود. کنارش پا به سالن پر از نور گذاشتم و جمعیتی که نه به اندازه صدها نفر اما کمتر از صد نفر هم نمی شد. شاید هم حدود صد نفر! با ورودمون چند نفری دورمون جمع شدن... با دیدن لباسها، نفس آسوده ای کشیدم اما مطمئنا در برابر بقیه من آرایشی نداشتم. دستش و روی دستم که به بازوش متصل بود گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد: می دونی خیلی خوشگل شدی!

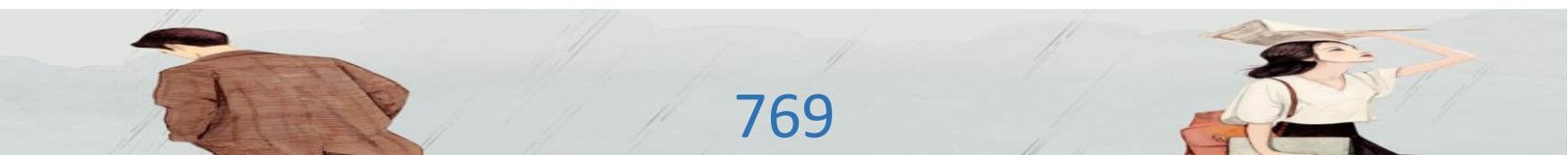
لبم و به دندون کشیدم. لبخندی زد. مرد جوونی که اسمش حامی بود گفت: بالاخره قسمت شد بعد از سالها تو این مهمونی ما شرکت کنی!

رو به من گفت: الان نمیدونم باید چه حسی داشت. دیدن یه خانم بسیار زیبا کنار الوند سپهر نیاز به سور داره که فعلا در حال حاضر از عهده ام خارجه ولی قطعا یه سور میدم. خوش اومدین.

خندیدم بهش و در برابر تشکرم، اون سری به ادب برام خم کرده و گفت: مهمونی امشب ما می دونین چیه؟

سری به نفی تکون دادم. با هیجان گفت: پس مطمئنم سوپرایزتون می کنه! بفرمایید لذت ببرید تا شروع برنامه!

چرخه ی توی سالن می زدیم که نگاهم روی آشنایی ثابت موند. پریسای زیبا رو امکان نداشت به این سادگی فراموش کنم. پیراهن طلایی و بدون آستین فوق العاده شیکش هم زیباییش و توی نور های زیاد سالن بیشتر کرده بود. موهاش به حالت زیبایی مثل گلهای ریز توی هم پیچیده شده بود. شباهتی به موهای شونه خورده ی من نداشت. سر برداشتم. الوند این طرف و نگاه نمی کرد. می دونستم از شب تولدش از پریسای زیبا دوری می کنه. باید





آشتیشون می دادم. ولی نمیدونستم چه اتفاقی بینشون افتاده. الوند نگاهم کرد. لبخند زدم. موهای پریسا دوست داشتنی و بسیار زیبا بود اما موهای من و الوند مرتب کرده بود. دستی به گل سر پروانه ایم کشیده و پرسیدم: تو میدونی مهمونی چطوریه؟

چشمکی زد: فکر کنم خوشت بیاد!

نگاهم باز رفت سمت پریسا! با دیدن سنگینی نگاهش سری برآش خم کردم. با لبخند سری خم کرد در پاسخ... لبخندم عمق می گرفت که صدای زنونه و جذابی بلند شد: مهمونای عزیز مثل هر سال خیلی خیلی خوش اومدین. کسایی که بین ما نیستن و جاشون خیلی خالیه و کسایی که امسال به جمعمون پیوستن!

حامی نامی که خوش آمد گفته بود به زن جوون و زیبایی که وسط سالن مشغول صحبت بود پیوست و گفت: از جمله یه نفر که سالهاست همه ی ما خواستار حضورش بین خودمون بودیم ولی دریغ می کرد اما امسال افتخار داریم الوندسپهر و به همراه نامزد زیبا و بسیار دوست داشتنیشون بین خودمون داشته باشیم.

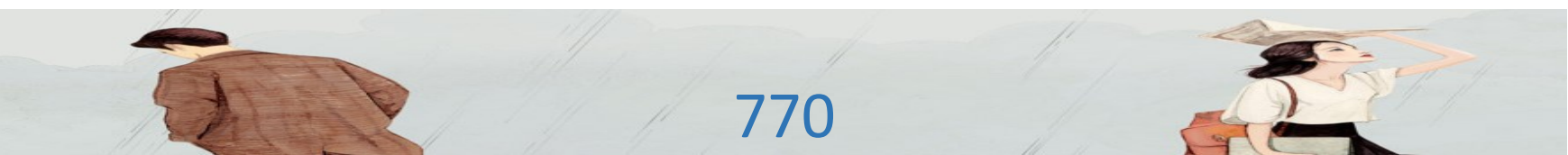
نگاه ها به سمتمون چرخید. کمی جا به جا شدم و الوند چهره در هم کشید و بلند گفت: داری شلوغش می کنی! برنامه ات و شروع کن!

صدای کف زدن ها بلند شد و دختر جوان ادامه داد: خب مثل هر سال! آهنگها از قدیمی ترین ها خواهد بود. مجلس رقص متعلق به شماست! دریغ نکنید!

حامی بین کلامش پرید: نه قبل از اون من یه چیزی بگم! امروز که داشتم میومدم اینجا ماما جلوی تلویزیون داشت آهنگ سوسن و گوش می داد و منم تصمیم گرفتم قبل از شروع برنامه خودم و شما رو به یه آهنگ از زنده یاد سوسن مهمون کنم.

صدای کف زدن ها بالا رفت! متعجب برگشتم به سمت الوند و پرسیدم: آهنگ های قدیمی؟

- آهنگ های دهه های قبل و پخش می کنن و یه جور یادآوری خاطرات گذشته هست!





صدای آهنگ بلند شد. چشمام و بستم و همراهم با شنیدن صدای خواننده زمزمه کردم: از آهنگای مورد علاقه ی مامانه!

دستم و فشرد: مامانت سلیقه ی خیلی خوبی توی موسیقی داره!

-: مامانم یه موسیقی دانه!

متعجب نگاهم کرد. شونه ای بالا انداخته و غرق صدای خش دار و فوق العاده خاص سوسن شدم: ناز تو نازنینا! شب گرد کوچه هام کرد! تا بدونی فدات شم... قلبت باهام چه ها کرد. دوست دارم میدونی که این کار دله، گناه من نیست... تقصیر دله!

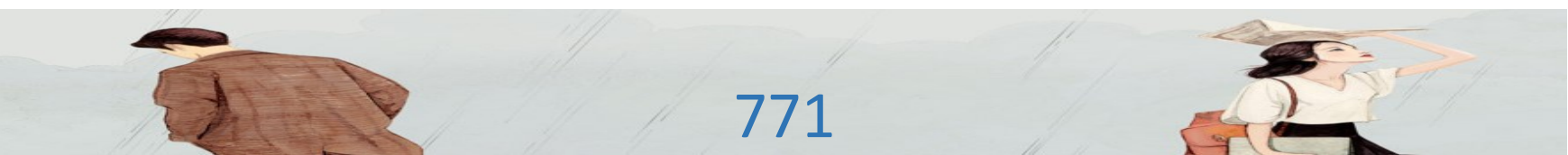
صدای آهنگ که قطع شد! دختر جوون باز هم پا به وسط سالن گذاشت و با یه خنده گفت: خب خب... هر چند من میخوامم حامی و سوپرایز کنم ولی حامی من و سوپرایز کرد و یه آهنگ فوق العاده برای استارت برنامه امون شروع کرد. خب چیزی که من میخوام به عنوان دومین آهنگ امشب تقدیم کنم در واقع قبل از همه ی شما میخوام تقدیمش کنم به حامی! خب در واقع چیزیه که آرزومه و امیدوارم حامی هم خوشش بیاد! آهنگیه از خانم نسرین! متعجب نگاهی به دختر که گونه هاش گل انداخته بود و چشم از حامی می گرفت، انداخته و آهسته پرسیدم: چه آهنگیه؟

شونه هاش و بالا انداخت: ذهنم یاری نمی کنه!

با شروع آهنگ، چند نفری شروع کردن به تکون خوردن. خواننده شروع کرد: من که لبام عنابیه! چشم به رنگ آبی! عروسیه ما امشب که یک شب مهتابیه! واییی! عروس نازت میشم محرم رازت میشم! واییی!

سر برداشته و خندیدم. حامی بود که ناباورانه به سمت دختر جوون برگشت. به بازوی الوند چنگ انداختم: رابطه ای با هم دارن؟

-: نمی دونم. دختر خانم نمیشناسم.





صدای کف زدن ها همراه با آهنگ بلند شد: دلت مثل یه زورقه زورقی که رنگ طلاس، از اینکه مال ما شده قسمت و کاره خداس! جزیرهء قشنگه عشق یه سرزمینه بی ریاس! میریم به اونجا که فقط جای دلای ما دو تاس...
حامی قدم برداشت و دختر جوون و توی آغوش کشید و صدای فریادها و کف زدن ها بلند شد. دستام و بهم کوبیدم: عزیزم!

-:اعتراف عاشقونه دوست داری؟

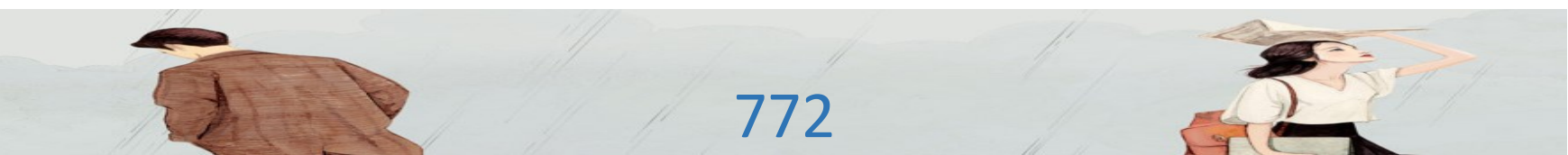
کنار گوشم زمزمه می کرد. گفتم: کیه که دوست نداشته باشه!

سرش و بیشتر خم کرد... آهنگ بعدی شروع شده بود. نوش آفرین می خوند: بازم امشب مهتابه دل تنگم بی تابه، میبینه ماه از اون دور که یه عاشق بی خوابه!

-:من نمی خوام چیزی بلد باشی!

به طرفش برگشتم. ادامه داد: من می خوام با تو لحظه هام و داشته باشم. برام مهم نیست که چی بلدی چی بلد نیستی! با تو بودن برام نابه! با تو بودن برام اونقدر جذابه تارا که دلم نمی خواد چیز دیگه ای باشه! من از این که تو، تو هستی لذت می برم. تو همینطوری پر از هیجانی! من نمیخوام لحظات با هم بودنمون متفاوت باشه! میخوام این لحظه های با هم بودنمون فقط مال من و تو باشه! با هم زندگی کردن بهمون فرصت میده بیشتر همدیگر و بشناسیم. لحظات خوبی با هم بسازیم! تارا بزار کنار هم بقیه زندگیمون و رقم بزنیم. نمیگم همیشه هستم هیچکس از فردا خبر نداره. نمیدونم فردایی خواهد بود که دوسم داشته باشی یا برعکس اما من الان توی این لحظه میدونم که تو رو میخوام و میخوام با تو باشم. توی این روزها همراه باش! من نمیخوام روزهای بعدی رو از دست بدم.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهم توی چشماش بازی خورد و تا لبه اش پایین اومد. کمی خودم و بالا کشیده و روی پنجه پاهام ایستادم و لبهام و به مقصد لبه اش غنچه کردم.





الوند:

-می خواستم این پرونده حل بشه الوندا!

پوزخندی زدم. نگاهم به تارایی بود که بین جمعیت ایستاده و با هیجان مشغول صحبت بود. برخلاف من کاملاً اجتماعی بود و از هم صحبتی با دیگران لذت می برد.

-الوند حواست به منه؟

چشم از تارا گرفته و دوختم به پریسا... قدمی جلوتر رفته و غریدم: من ازت خواستم کاری کنی این پرونده حل بشه؟

-:داریوش بدبختمون می کنه. اگه این پرونده تا اسکار حل نشه دردسر میشه. سابقه کاریت خراب میشه... میدونی بندازت زندان چه بلایی سرت میادا!

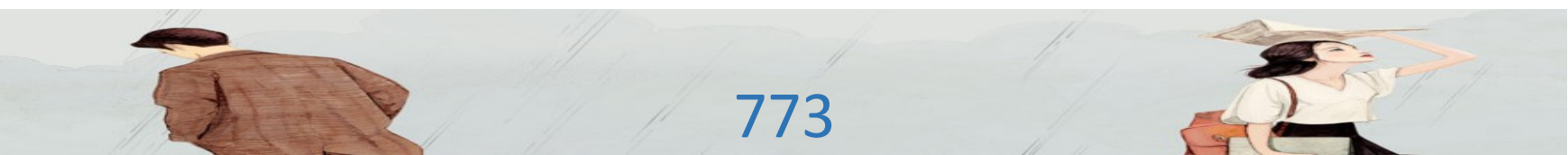
دندونام و روی هم ساییدم. به سمت صورتش خم شده و غریدم: مرگ از اینکه تو بری سراغ داریوش بهتر بود.

نگاهش به اشک نشست: من...

فکم منقبض شد: می دونستی اون لعنتی چه عوضیه و رفتی سراغش!

خشمی که تمام این چند روز سعی کرده بودم توی وجودم خفه کنم سر باز کرد: اون جهنم و یبار دیگه جلوی چشمای من آوردی.

با تمسخر ادامه دادم: اسکار... کار؟ سابقه؟! لعنتی من می تونم همش و بندازم دور ولی اون شب تو اونجا نبودی! اون شب اون عوضی برای من از سوء استفاده از تو نمی گفت.





اشکاش سرازیر شد. لرزیدم... خشم توی وجودم بیشتر فوران کرد. قدمی جلوتر رفتم. پریسا عقب رفت. صدای آهنگ بلندتر شده بود و هیچکس حواسش به ما نبود. جلوتر رفتم و اون بازم عقب رفت: پریسا رفاقت و تو حقم تموم کردی!

تلخ خندیدم. رفاقت... چه اسمی روی رفاقت گذاشته بودم و چی نصیبم شده بود. پریسا! عقب رفته و نفس سنگین حبس شده ام و رها کردم: تو دست گذاشتی روی دشمنم رفیق!

قدمی برداشتم تا دور بشم که آستین کتم و گرفت و کشید: الوند...

پشت بهش زمزمه کردم: بهت گفتم هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

-خودتم می دونی بخواد می کنه. میدونی پرونده آتیش سوزی هیچوقت مجرمی پیدا نکرد. خودتم خوب می دونی اون شب چه اتفاقی افتاد.

با کنار زدن دستش به طرفش برگشتم و فریاد کشیدم: چه اتفاقی افتاد لعنتی؟

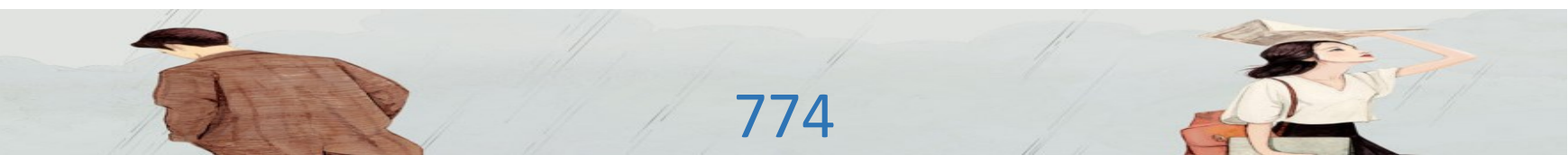
دستاش و روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد. تکونی نخوردم و اون با گریه زمزمه کرد: تو اونجا رو آتیش زدی!

ابروهام توی هم گره خورد. نه! من اینکار و نکرده بودم... مشت سنگینم باعث شد ناخنام توی کف دستم فرو بره. عقب رفتم و به نفی سر تکون دادم: دیوونه شدی!

-داریوش مدرک داره الوند.

خودم و عقب کشیده و غریدم: بهم دست زن.

دستاش و عقب کشید و نالید: داره با اطمینان حرف میزنه. لج نکن الوند... من میخوام بفهمم مدرکش چیه. الوند اگه اون مدرکش و توی دادگاه رو کنه می تونه گیرت بندازه!





چشام و بستم: هیچ گهی نمیتونه بخوره!

-:داری خودت و گول میزنی الوند.

با نگاهی به تارا که بین دخترهای زیادی مشغول رقص بود، به بازوی پریسا چنگ زده و به راه افتادم. همراه خودم به سمت اتاق در بسته کشیدمش و توی راهروی سوت و کوری که صدای آهنگ قدیمی از لیلا فروهر می لرزوندش گفتم: من هیچ کاری نکردم که نگرانش باشم.

دستی به صورتش کشید و رد اشک و از روی اون پاک کرد: جفتمون خیلی خوب می دونیم اون شب چه اتفاقی افتاد. اون شب منم اونجا بودم. تنها شاهد ماجرا!

پوست لبم و کندم: تو انتخاب کردی با من باشی. خودت خواستی!

سرش و چند باری تکون داد و عقب رفت. تکیه به دیوار کمی خم شده و با گره زدن دستاش توی هم گفت: فکر می کردم اینطوری میبینیم. فکر کردم اینطوری چشمت دور و بر تم میبینه.

گیج سر تکون دادم: دنبال من اومدی؟

با حال زاری نگام کرد: منم ببین الوند. ببین... تو این دنیا فقط تو نیستی! تو میری زندان ولی اونی که نابود میشه فقط خودت نیستی! نگاه کن... زندگی هزار نفر دیگه هم به تو بسته هست.

-:برای چی اومدی دنبال من پریسا؟ اون شب چرا اومدی؟

-:چون تو بودی! چون بالاخره داشتی واقعیت و میدیدی!

ناباورانه پرسیدم: تو می دونستی!

دستش و به طرفم دراز کرد. عقب رفتم: تو هم می دونستی!





-همه می دونستن. همه کسایی که تو رو میشناختن و مریم و... همه می دیدن جز تو که نمیخواستی ببینی مثل الان. تو همیشه فقط خودت و دیدی. الوند...

همه می دونستن... میدونستن و هیچی نگفتن. تکیه به دیوار روبروش کمی خم شدم: چرا نگفتی؟

تلخ و زننده گفت: چی می گفتم؟ اصلا تو میدونستی پریسا نامی توی این دنیا وجود داره. اصلا اگه پریسا نامی که تو فقط یبار نگاهش کردی و یه جمله تقدیمش میومد بهت واقعیت و می گفت باور می کردی؟

نفس عمیقی کشیدم. قبول می کردم... نه نمی کردم. کی حق داشت به مریم من حرف بزنه؟ کی حق داشت پشت مریم من حرف بزنه.

-داریوش اون موقع می خواست نابودت کنه ولی نتونست... اینبارم بهش این فرصت و نده.

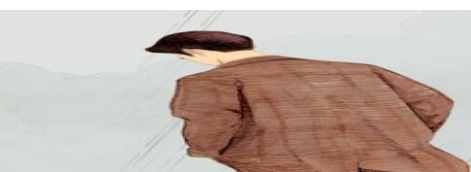
به دیوار چنگ انداخته و با چسبوندن دستم به دیوار سعی کردم خودم و سرپا نگه دارم: تو رفتی سراغش!

جلو اومد. لبخند زد. هنوز هم زیبا بود، حتی با این چشم های قرمز شده و لبهای آویزونی که نشون میداد خنده اش چقدر تلخه: الوند داریوش مدرک داره!

دستم و به سمت سرم برده و غریدم: بسه... بسه لعنتی! تمومش کن... نمیخوام این اسم و بشنوم. نمیخوام مدام این اسم مزخرف و تکرار کنی. گفتم بزار هر غلطی میخواد بکنه! گفتم و تو رفتی سراغش پریسا!

دستش و به سمتم دراز کرد: نابود میشیم الوند.

به جهنم و به زبون آورده و نیاورده بلند شدم. تکیه به دیوار راه افتادم... به سمت راهی که اومده بودیم. چند قدم دور شدم و ایستادم. حق نداشتم بخاطر داریوش زمین بخورم. حق نداشتم بزارم اونا به خواسته هاشون برسن. تارا اینجا بود. تارا بیرون بود و می تونستم بغلش کنم. می تونستم توی آغوشم بکشمش! چشمام و بسته و به سمت پریسا برگشتم: بیا بریم از اینجا پریسا! می خوام برم... می خوام دیگه اون اسم و نشنوم.





میخوام برم. مثل ده سال پیش... می خوام برای همیشه برم... مثل هشت سال پیش! میخوام برم...

-: ترتیبش و میدم!

چشمام و روی هم فشردم. چرخیدم... تارا توی مسیر دیدم قرار گرفت. گوشه ای تنها ایستاده بود. بین جمعیتی که با هم می رقصیدن! بین جمعیتی که دو نفره می رقصیدن... محتوای دهنم و قورت داده و زمزمه کردم: من نخواستم اون اتفاق بیفته پریسا!

چند قدم جلوتر اومد. اینبار کنارم ایستاد و خیره به تارایی که توی مسیر دید اون هم بود، زمزمه کرد: تنه‌اش نذار...!

سرم نود درجه چرخید. به نیم رخ پریسا... گوشواره های ظریف و آویزون ریسه مانندش تاب خورد. با تاب خوردن گوشواره هاش نگاهم بازی کرد.

-: الوند...

سرم و کمی بالاتر بردم که نگام کرد و لبخند زد: من نمیخوام رفیقم و از دست بدم.

نفس کشیدن سخت شده بود. اخم کردم و سر تکون دادم. با سر به سمت تارا اشاره زد، تکیه دستم به دیوار بود. یک قدم برداشتم که صداش و از پشت سرم شنیدم: الوندی که من میشناسم به هیچکس تکیه نمی کنه.

ایستادم. من سالها تکیه نکرده بودم. حق با پریسا بود. سالها به هیچکس تکیه نکردم. سالها فقط خودم بودم و خودم...! دستم و از دیوار جدا کرده و به راه افتادم. لباس زرد رنگ و پوست سفیدش باعث شده بود زیر نورهای در حال چرخش سالن بدرخشه! با دیدنم به طرفم برگشت و لبخند مهربونی تقدیم کرد. این لبخند مال من بود. این لبخند فقط مال من بود. حق من بود برای تموم زندگیم! دستم و دراز کردم به سمتش... یک قدم برداشت و انگشتای ظریفش و توی دستم گذاشت. به انگشترهای بندی توی دستش خیره شدم. پروانه کوچک با نگینش می درخشید و نگین وسطش و به رخ می کشید. زمزمه کردم: برقصیم؟





جلوتر اومد: اینطوری؟

دستم و دور کمرش حلقه کرده و بالا کشیدمش... چرخ می زدم. کاملاً توی آغوشم جا می شد. تن ظریف و جثه ی کوچیکش مثل عروسکی بود که نمی خواستم از خودم دور کنم.

آروم آروم خندید: الوند...!

به سینه ام فشردمش و وسط سالن زمینش که می گذاشتم، زمزمه کردم: پاهات و بزار روی پاهام!

دستش و به بازوم رسوند و روی پاهام ایستاد. لیلاً فروهر می خوند: چه غریبه این دل من، عشقت و از دست نمیده! با تو گرمه... خوشه با تو... یه چراغ نور امیده! من هنوزم مینویسم نامه بر باد و برام نفس من بسته بر این نامه های بی جواب!

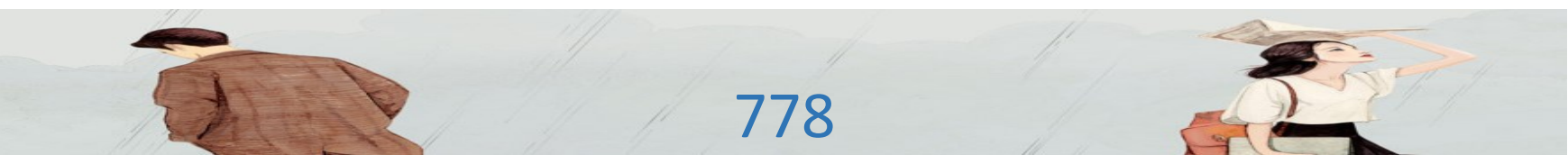
خم شد. با صدای خواننده که گفت یک بوسه برای قلبم یک بوسه برای تو، لبه اش و به سینه ام چسبوند و بوسید. نفس نکشیدم. ایستادم و فشار انگشتام و به پهلوش بیشتر کردم. بلد نیست و اینطور می تونه وجودم و به نابودی بکشونه!!!

سرم و خم کرده و کنار گوشش نجوا کردم: داری سختش می کنی تارا...

کمی عقب رفت و نگام کرد... انگشتام و به پهلوش فشردم: صبرم سر اومده!

خندید. ریز... آروم... وسوسه انگیز! خطوط لبهائی که خشک نبودن و به رژ لب صورتی تیره ای آغشته شده بودن... کمی خودم و جلو کشیدم. بوسه ای که به لبهام زده بود کوتاه و لحظه ای بود. اما میخواستم طعم لبه اش و بچشم! قبل از اینکه بتونم لبه اش و ببوسم جفت دستاش و روی سینه ام گذاشت و عقب روند...!

مات. کلافه... در هم ریخته دستام و از پهلوش جدا کرده و عقب کشیدم.





الان بهش نیاز داشتم. به بوسیدنش! نه بیشتر از اون... به همراهم بودنش! به لمس تنش... به حس رها کردنم... به آرامش خاطر... به رسیدن به رهایی! الان... توی این لحظه می خواستمش... با تمام وجودم و صبر کردن هر لحظه سخت تر و سخت تر می شد و تارا صبرم و به صلابه می کشید. میچ دستم و گرفت... چشم بستم: بهتره بریم... میرسونمت خونه!

لباش و جمع کرد، اما رو گرفتم. برای من امشب... شب صبر بود. امشب هر آن بیشتر وجودم... جسمم و بیش از همه روحم طالب بود. طالب رابطه ای که طرف مقابلش فقط و فقط تارا باشه. حضور و گرما و جنب و جوشی که علاوه بر جسمم به روحم تلقین کنه که من اونقدرها هم بد نیستم. لمس تنش... توی آغوشم بودنش... وقتی می تونست روی تنم حرکت کنه و اجازه بده تنش با تنم در هم بیچه... می تونست من و غرورم و ارضا کنه.

با خداحافظی کوتاهی از جمع جدا شدیم. از ساختمون که بیرون می رفتیم، مانتوی سبک و روی شونه هاش انداختم و تموم سعیم و کردم دستم به هیچ وجه تنش و لمس نکنه!

دست روی پارچه ی سبک مانتو و یقه اش گذاشت و به طرفم برگشت: الوند...

کوتاه نگاهش کرده و به راه افتادم: هوووم؟

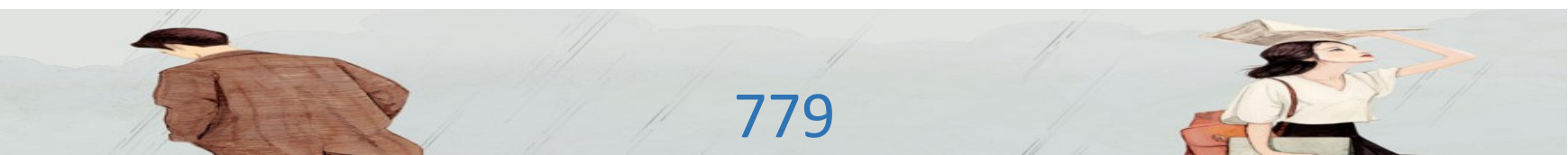
-:خوبی؟

در ماشین و باز کردم و منتظر موندم تا سوار بشه: نه!

موقع سوار شدن مکث کرد: چرا؟

به چشم های سبز و اندکی رنگ گرفته اش خیره شدم. توی تاریکی شب هم کمی بیشتر از همیشه می درخشید: امشب صبرم و محک میزنی تارا...

دست روی دستم که به در ماشین بند بود گذاشت: من نمیخوام اینکار و بکنم.





-:سوار شو!

پشت فرمون نشسته و ماشین و از خونه ی پر از نور و رنگی که در این لحظه بیشتر روی اعصابم بود بیرون کشیدم. با ورودمون به جاده تاریک و روشن شده با نور ماشین های اطراف، خودش و به سمتم کشید. نگاهم و از جاده گرفتم و جدی پرسیدم: تنت میخاره نه؟

خندید. دندون هاش نمایان شد و مژگانش که بلندتر از همیشه به نظر می رسیدند، چند بار روی هم قرار گرفتند. دستش و که روی رون پام گذاشت، آب دهنم و فرو دادم: ادامه بدی نمیزارم بری خونه میدونی! نیشخند زد.

لحظه ای چشماش و برانداز کردم: اون وقت به یه سکس ناقص قانع نیستم!

لبش و به دندون کشید و دستش و به رون پام فشرد. دستم و از فرمان جدا کرده و به تندی بازوش و گرفتم و به سمت خودم کشیدم. جیغ کشید: الوند...!

نگاهم و بین جاده و چشماش گردوندم و کاملاً به سمت خودم کشیدمش! نفس های گرمش توی صورتم پخش شد. دندونام و روی هم ساییدم: می خوای بخورمت؟

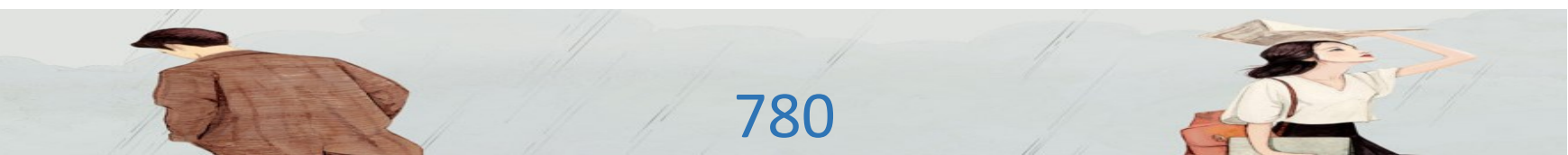
دست آزادش و بلند کرد و موهای ریخته توی پیشونیم و عقب زد: تموم میشم!

-:عیب نداره... اون وقت شاید این حس گرسنگیم از بین بره.

توی گردنم فوت کرد. اخم کردم: نکن!

بازم اینکار و کرد. سرم و خم کردم و چونه اش و بین دندونام کشیدم. به تندی خودش و عقب کشید و نالید: جاده هست!

پام و بیشتر روی گاز فشردم. عقب می رفت که سر جاش محکم نگهش داشتم: وقتی رسیدیم هم بهونه داری...





لباش و جمع کرد و توی صورتم پیچ کرد: خوابم میاد!

نگاه چپ چپم و تقدیمش کرده و سرم و چندین بار تکون دادم.

خودش و جلو کشید و کنار گوشم پیچ کرد: خیلی خوابم میاد.

فقط نگاهش کردم. خندید... بلند! صداش توی ماشین منعکس شد و توی گوشم تکرار و تکرار! پلک زدم و به خودم تشر زدم که به زودی تموم میشه... که فقط و فقط نیم ساعت دیگه و بعد میرسیم خونه! نگاهم کشیده شد سمت ساعت و اصلاح کردم سی و سه دقیقه!

دستش و جلو آورد و قلقلکم داد. سر جام جا به جا شدم: قلقلک میدی؟

صورتش و باد کرد و چندبار پشت سر هم پلک زد. یک طرفه چرخید و نشست: الوند... نگاهش کردم.

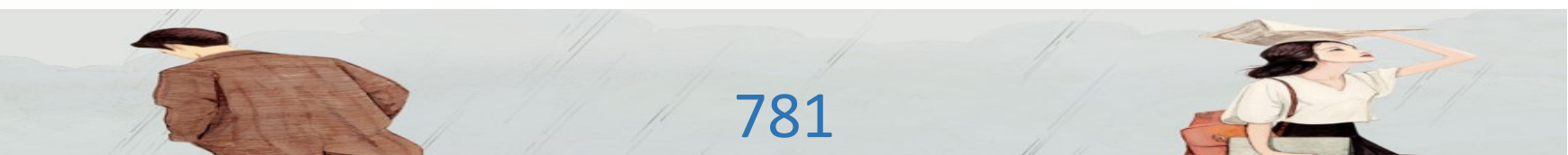
دستاش و توی هم قفل کرد: من و می بری کجا؟

هدفم مستقیم بینیش بود! بین دو انگشت اشاره و وسطم گرفته و با تمام توانم کشیدم: هر جا دلم بخواد.

مثل بچه های کوچیک لب ورچیده و رو برگردوند. دستاش و زیر پاهاش فرستاده و صاف نشست: مگه زندانی گرفتی!

نگاهی به ساعت انداختم... فقط چهار دقیقه و نیم گذشته بود. لعنتی! کمی خم شده و دست روی پاش گذاشتم. به تندی عقب برگشت و نگام کرد. انگشتم و روی پاش و روی توری زرد رنگ به حرکت در آوردم و به عمد بازی دادم: بهت گفتم می رسونمت خونه خودت شیطننت کردی.

دستم و گرفت و انگشت شستم و توی دستش نگه داشت. مکث کردم و پرسشگرانه پرسیدم: هوووم؟





لبش و گزید و نگاهش و فراری داد. حرفی که نزد دستم و همراه دستش بالا برده و بند چونه اش کردم: ببینمت!

بازم اصرار کرد که نگام نکنه: چی رو ببینی!

چونش و فشردم: خجالت می کشی؟

لب و ورچید و طلبکارانه پرسید: نمیشه؟

خندیدم. بلند و رهاس کردم. دستم و بازم روی پاش گذاشتم و جدی گفتم: من میخوام پرو باشی... می خوام تو

هم بخوای! می خوام من و؟

چشماش و گرد کرد و متعجب پرسید: ها؟

چشمکی حواله اش کردم: من و می خوام؟ گفتم: تموم من و میخوام! پشیمون شدی؟!

سرش و پایین انداخت: منظور من این نبود که...!

راهنما زدم و فرمون و که می چرخوندم، گفتم: تموم من شامل تموم من میشه. چه جسمم چه روحم! یعنی فقط

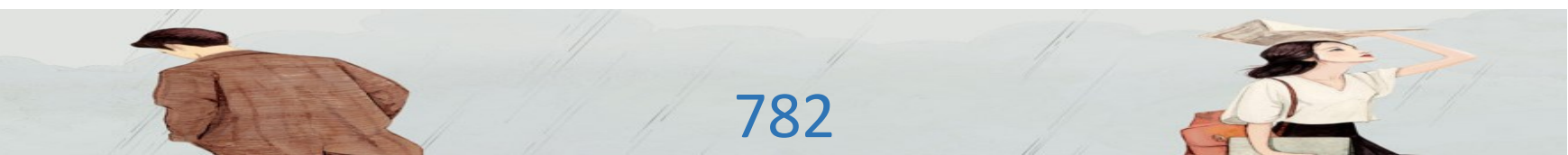
روحم و میخوام؟ جسمم چی؟ به کی تعلق داره.

اخم کرد و تموم خجالتش و از یاد برد و گفت: مال خودمه... می خوام به کی بدی؟

خندیدم. با گرفتن دستش کشیدمش تا بهم نزدیک بشه و زمزمه کردم: ببوسم!

لبه‌اش و به چونه ام چسبوند و با بوسه ی کوتاهی عقب رفت. اخم کردم: اینطوری نه!

سرش و روی شونه ام گذاشت: چطوری ببوسم پس؟





تارا:

ماشين و توى پاركينگ متوقف كرد. در و باز كرده و براى فرار از اين همه گرما به سرعت پياده شدم. وارد آسانسور كه شدم دنبالم اومد. لبم و گزیدم... قلبم ديوونه وار مى كوبيد و حس مى كردم بايد فرار كنم ولى تموم فرارم اين بود كه چسبيدم به ديواره آهنى آسانسور و به ميله ي جلوى آينه قدى چنگ زدم. وارد آسانسور شد و جلوتر اومد: رسيديم خونه!

گوشه ي لبم و بين دندونام گرفته و با تموم قدرتم فشردم: من!

جلوتر اومد: تو!

سرم سمت شونه ام رفت: من...!

دستش و دور كمرم انداخت و بالا كشيدم. دستام و به تندى دور گردنش حلقه كرده و ناليدم: الوند...

پاهام و به دور كمر خودش هدايت كرده و تكيه ام و به ديواره آسانسور داد. اينبار سرم بالاتر از سر اون قرار گرفته بود. خيره به چشمام پرسيد: تو چى؟

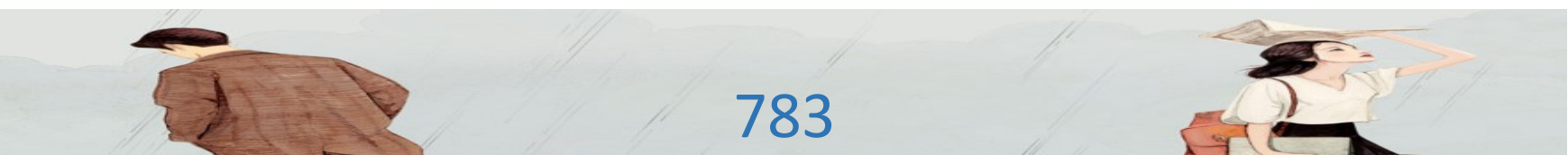
سرم و عقب كشيده و زمزمه كردم: بزارم زمين!

-:راحتم!

چشمام و توى عسلى نگاهش دوختم: كمر درد ميگيرى!

خنديد و بين خنده اش گفت: يعنى اينقدر سنگينى!

تكيه ام و از ديوار آهنى گرفتم. تكونى خورد و با يه قدمى كه همراهم عقب رفت، صاف وايساد. پرسيدم: سنگين نيستم؟





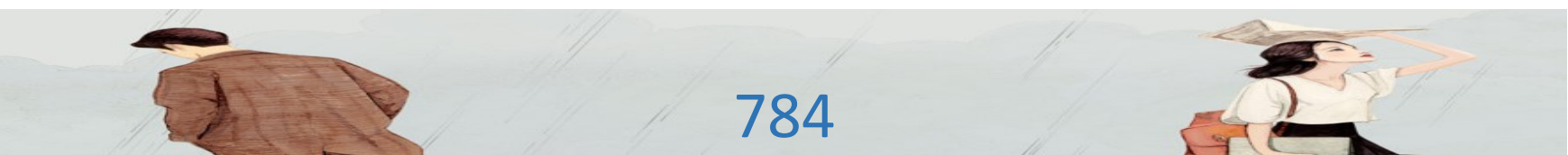
سرش و بالا کشید و دستش و از کمرم پایین تر کشید. لبخند روی لبهام جای خودشون و به استرسی که به وجودم تزریق شد، داد... حس کردم دلم زیر این همه استیصال... این همه خواستن و ترس... این همه بودنش و گرمایش...! آخ... نمیر دلم...! خم شد... لبهای تیغه چونه ام و هدف گرفت... پایین تر رفت... گردنم و پوستم سوخت. سوزن سوزن شد... لرزیدم زیر این بوسه ها و جون دادم. صدا زد: تارا...

درهای آسانسور باز شد. اسمم و از بین لبهای که بهم خورده و بیرون پریده بود بلعیدم و لبام چسبید بهم... چسب خورد و من لال و وامونده توی آغوشش رها شدم. رهام نکرد... قدم هاش به سمت اتاق خواب بود و چراغ ها روشن می شد. سیب گلوم تکون خورد و نتونستم چشم از نگاهش بگیرم. قفسه سینه اش تکون خورد و دستاش روی باسنم نشست... چشمام و بستم و صدایش بلند شد: نگام کن تارا!

نگاهش کردم. حلقه ی دستاش و تنگ تر کرد: نگات و نگیر ازم!

لبهام و چسبوندم به یقه ی کت دودی! عمدا رژ لبم و کشیدم به کت و یقه ی پیراهن و چشمام ذرات پوستش و مثل میکروسکوپ دید زد. نگاهم بازی خورد روی خال کوچیک سیاه رنگ محل رویش موهایش و به روی تخت و روتختی کرم و سفیدش! بوسه ی آرومی بین موهام زد... ته... ته دلم! بالا رفت... پایین اومد! موج زد... به دیواره هاش کوبید و به تخت لبخند زدم و توی آغوشش نگهم داشت و لب تخت نشست. شالم و از پشت کشید و همراهم مانند از روی شونه هام عقب روند... سرم و از شونه اش جدا کردم. به رد صورتی حالت خورده و رنگ گرفته ی روی یقه اش خیره موندم و لب گزیدم و سرش روی پوست تنم نشست و بی اختیار انگشتام و از خال کوچیک رد کرده و بین موهای فرستادم و سرش و بغل گرفتم... به سمت سینه ام و انگشتاش از مانند سفید و قرمز رها شده و بند گل های زرد رنگ گلدوزی شده شد.

توی آغوشش تقلا کردم و آروم خودم و از زیر بازی انگشتانش با یقه ام فراری دادم. کمی رهام کرد. روی پاهاش نشسته بودم و پاهام دو طرفش روی تخت قرار داشت. کمی عقب رفت و کتش و از تن کند. آروم آروم سر خوردم عقب برم که دستش به دور کمرم حلقه شد و ناگهانی بلندم کرد. به سبکی پر و گذاشتم رو تخت. روی تنم خیمه زد و زانوش و ما بین پاهام روی تخت گذاشت. انگشتاش اینبار به جای یقه، دامن توری پیراهن زرد رنگم و هدف





گرفته و چین داده و جمع کرد. سرم و عقب کشیدم ولی چشم از بازی انگشتاش نگرفتم. سرش که جلوتر اومد و مسیر دید و گرفت، به اجبار نگاهم و به چشماش رسوندم... دستش روی پاهای برهنه ام بالا اومد و به کمر لباس زیرم که رسید، دست بلند کرده و روی سینه اش گذاشتم. دستی که صاف و کشیده روی تخت گذاشته بود و سنگینی تنش و مهار می کرد جدا کرد. سنگینی تنش رویم آوار شد و انگشتام و از روی قلبش به سمت دکمه های پیراهنش فرستاد: بازشون کن! تو بازشون کن!

نگاه ماتم شمرد... پنج دکمه کوچیک کمی فرو رفته و کمی صاف و عجیب براق...! دستم لرزید. ناخن های لاک خورده ی کرخت شده ام بازی چرخید و توی باز کردن یه دکمه عاجز ماند. اندکی عقب رفت... فاصله گرفت و دست روی دستم گذاشت... دکمه ی کوچیک که از سوراخ کوچک پارچه رد شد و رها خندید به روی من، دلم پیچ خورد و دلشوره جونم و گرفت. دلشوره ی اتفاقاتی که می افته... دلشوره ی تن برهنه ای که با خلاصی دومین دکمه مقابل چشمم واضح تر و واضح تر شد. چشم های عسلیش به من دوخته شده بود... لبام و جمع کردم و تموم تلاشم... به یاری ام اومد تا نگاهم توی چشماش بمونه ولی پیراهن و که عقب کشید و بازوهاش که عقب رفت... پیراهن سفید که از مسیر دیدم محو شد و جلو اومد، نفس کشیدن که یادم رفت! نگاهم به تلاشم غلبه کرده و روی تن عریانش بازی خورد. تکون خوردم... زیر تن سنگینش و اهمی کردم که انگشتاش بین موهام رفت. دستش خزید زیر تنم و به زیپ مخفی پیراهن رسید و کنار گوشم زمزمه وار پرسید: هوووم؟

نگاهم لرزید. از این هوووم کوتاه که انگار می پرسید جونم؟ چیزی شده؟! چیزی میخوای؟

چونه ام لرزید و خم شد. بوسه زد به چونه ام... گوشه ی لبم به لبهاش مهمون شد و نوک بینی ام و سرم بالا کشیدم... چسبوندم به سینه عریانش و دستش از موهام خزید به زیر شونه هام. بالا کشیدم و توی آغوشش جا دادم: خوبی؟

حرف نزد. هیچ! فقط خودم و بیشتر به تنش فشردم و انگشتام چنگ شد به پهلوی برهنه اش و کمر بند شلوارش و انگشتای اون ماهرانه زیپ پیراهن و پایین کشید و من بیشتر جمع شدم توی آغوشش!





به حرکت نوازش وار دستاش که به زیر لباس خزید، و تن بی لباس زیرم و مرید خود کرد!

سر عقب برد... نور و به چشمام برگردوند و لبهام و به به کام گرفت. زبونش روی لبهام بازی کرد و زبون من ناشیانه بالا اومد و به دندونام که خورد، برای نفس کشیدن سر عقب بردم و اون جلوتر اومد. سرم با جلو اومدنش عقب رفت... انگشتاش روی ستون فقراتم تا کمر لباس زیرم رفت و قبل از بازی دستش روی کمرم نالیدم: آه!!!

چشم های شفافش فقط تصویر من و به نمایش گذاشته بود... نگاه من و تمام دهانش لبهایی که به ناله ام اجازه خارج شدن داده بودن بلعید و دستش مسیر ممنوعه کمر لباس زیرم و شکافت و لرزیدم و آب شدم و کرخت و بی جان! پاهام و حلقه کردم دور تنش و امید دادم پیراهن زرد رنگ دوست داشتنی مانع از دیده شدنش! که با این چشم های شفاف می تونه اشعه ی ایسکس و بشکافه و زیر لباس و ببینه؟ که سر انگشتاش می تونن به سادگی ببینن؟ که عقب رفت. خودش و ازم دور کرد. که به افکارم تیک سبزی زد و ندیده از زیر دامن زرد رنگ لباس زیر سفیدم و پایین کشید و من جفت دستام و روی صورتم کوبیدم تا به این فکر نکنم لباس زیرم توی دستای اونه! تا به این فکر نکنم صدایش که با ته مایه خنده من و صدا میزنه. که میچ دستم و میگیره و بالا می کشه... با لباسی که نصفه و نیمه به تنم هست روی تخت می نشینم و اون مقابل پاهام روی زمین می شینه و به تندی چنگ میندازم به دامن و سعی می کنم به زانوهایم برسونم و به لباس زیر سفید رنگی که کنار اون روی زمین افتاده نگاه نکنم! دستش که روی میچ پام می نشینه و بند کفش و از اسارت قفل آزاد می کنه، خم میشم: می تونم خودم!

کفش و از پام می کنه... پام و توی دستش فشار میده و بالاتر میبره... دامنم بین پاهام هل میدم و میبینم گوشه ی لبش بالا میره. لباس و که به میچ پام میچسبونه و خلخال اهدایی خودش و به گونه اش می چسبونه، حس می کنم وجودم جمع میشه و فشرده تر و من می خوام که جلوتر بیاد!

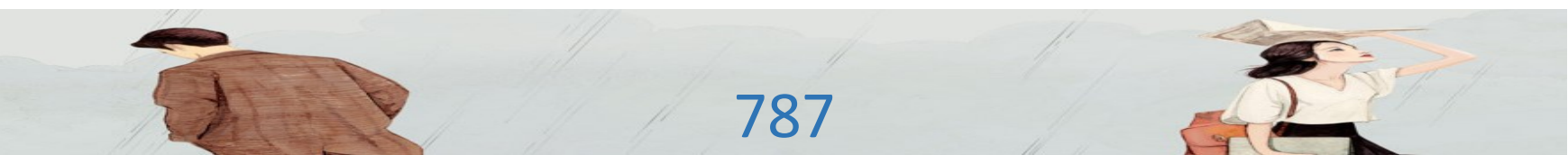
الوند:





بالشت پشت سرم و عقب کشیده و به پشتی تخت تکیه زدم. چشمام و دوختم به صورت غرق در خواب و تن عریان و سفید پیچیده شده بین ملحفه سفید! دستم و جلو برده و خط ستون فقراتش و لمس کردم و با انگشت خطوط فرضی می کشیدم که تکنون خورد. سرم و به طرفین خم کرده و عقب کشیدم. پاهام و از تخت که پایین می گذاشتم، نگاهم کشیده شد به لباسهای پخش شده روی زمین! لبخندی گوشه ی لبم نشست و برگشتم... صورتش توی خواب هم به لبخند شیرینی مهمون بود. خم شدم. آرنجم و مثلثی به زیر چونه ام تکیه زده و توی فاصله ی اندکی از تنش عمود به تنش دراز کشیده و زل زدم به مژه های بلندش! اخمام توی هم رفت از فکر کردن به اتفاقات یک ساعت پیش! چطور می تونستم این مرحله رو بگذرونم؟ من حتی نمی تونستم ذره ای آزارش بدم و داشتم به داشتن یه رابطه کامل باهاش فکر می کردم. موهای ریخته توی صورتش و عقب روندم. کاش دختر نبود! کاش این بار سنگین جدا کردنش از دنیای دخترونه اش و کشیدنش به سمت دردی که می دونم خواه ناخواه لمس می کنه به عهده من نبود! نفس عمیقی کشیدم. چطور می تونستم اینکار و بکنم وقتی نمی دونستم چطور باید از این دنیای ساده اش جداش کنم... چشمام و بستم. تا چند ساعت پیش فکر می کردم ساده هست... تا چند ساعت پیش فکر نمی کردم تارا تا به حال هیچ تجربه ای از یه رابطه جنسی نداشته باشه. تا چند ساعت پیش برام غیرقابل باور بود که تارا همونقدری که ادعا می کنه ناشی باشه توی رابطه...! و الان یه مشکل بزرگ به مشکلاتم اضافه شده بود. نفس عمیقی کشیده و کلافه بیرون فرستادمش! ملحفه رو تا روی شونه هاش بالا آورده و بلند شدم... مسیر حمام و که در پیش می گرفتم برگشتم. لباسهای پخش شده روی زمین و جمع کرده و توی سبد لباسها انداختم و پا به حمام گذاشتم. زیر دوش آب که می ایستادم نگاهی به خودم انداختم. نگاهی به تن خودم و برآمدگی هاش... غرغر کردم: چطور قراره از پس این یکی بریام؟ بلدی؟

دستم و بلند کرده و به دیوار تکیه زدم. زن هایی که من میشناختم... زن هایی که من کنارشون بودم بیشتر از من می دونستن. زن هایی که بارها تجربه داشتن و تجربه ی با من بودن براشون جدید نبود! ولی تارا!





آب سرد که روی تنم سرازیر شد، سرم و بیشتر خم کردم و مانع رسیدن آب به صورتم شدم. باید با یه دکتر مشورت می کردم باید در مورد اینکه چطور با کمترین درد تارا رو همراه خودم می کردم بیشتر می دونستم! بهترین راه مشورت با یه دکتر بود!

از حموم که بیرون اومدم، صفحه ی گوشیم روشن و خاموش می شد... نگاهی به تارای غرق در خواب انداختم و گوشی و برداشته و مسیر و به سمت پله ها کج کردم و به اروند پشت خط گفتم: هوووم؟

-:خونه ای؟

جلوی یخچال وایساده و گفتم: آره!

-:پس در و باز کن!

چرخیدم و متعجب به در آشپزخونه نگاه کردم. اینجا بود؟ چند قدم برداشته و راه افتادم... به سمت اف اف و در و باز و کردم و همزمان توی گوشی گفتم: طبقه اولم... آشپزخونه!

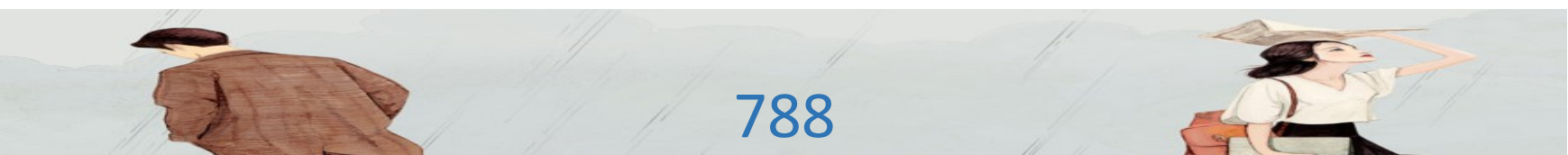
منتظر بودم از پله ها بالا بیاد، اما صدای حرکت آسانسور و لحظاتی بعد زنگ ریتم دارش که اعلام کرد آسانسور توی این طبقه متوقف شده... توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاد و گفت: سلام!

سرم و تکون داده و گوشت آغشته شده به زعفران و توی ماکرو گذاشتم: از این ورا!

جلو اومد و صندلی پشت میز چهارنفره رو بیرون کشید و وقتی می نشست گفت: مامان ارمغان و راضی کرده عقب بکشه!

پوزخندی زدم. انتظارش و داشتم و اینکه تا الان اتفاق نیفتاده بود باعث تعجبم بود. دستاش و روی میز توی هم گره زد و گفت: نمی خوای کاری کنی؟

سالمون ها رو نمک و فلفل زدم: تو چرا نکردی؟





-:سعیم و کردم ولی میدونی که...

سر برداشته و با هل دادن سالمون ها به گوشه ی پیشخوان گفتم: مامان که حرف میزنه لال میشی!

اخماش و توی هم کشید و با صدایی که بالا برده بود گفت: تو که نمیترسی لال نشو و بیا حرف بزن تا دختره بیشتر از این خودش و بدبخت نکرده!

روی پیشخوان خم شدم. تارا خواب بود و تشر زدم: صدات و بیار پایین.

بهت زده، روی میز خم شد. ماهی تابه روی اجاق گذاشته و روغن ریختم... کمی بیشتر از حد معمول و بعد از اون حجم از فعالیت به کمی ناپرهیزی و انرژی نیاز داشت. سالمون و توی ماهی تابه خوابونده و پرسیدم: شام خوردی؟

-:یه چیزی کوفت کردم.

پوزخندی زدم. بشقابی هم براش بیرون گذاشته و محتوای سبزیجات خرد شده ی توی یخچال و تفت داده و توی بشقاب ها ریختم: کارای ارمغان و درست کردم. وضعیت خونه رو آماده کن... می فرستمش خارج از ایران!

بی حوصله گفتم: دلم میخواد فک پسره رو پیاده کنم.

زیر اجاق و خاموش کرده و روی صندلی قدی و بلند پشت پیشخوان یک طرفه به سمتش نشستم.

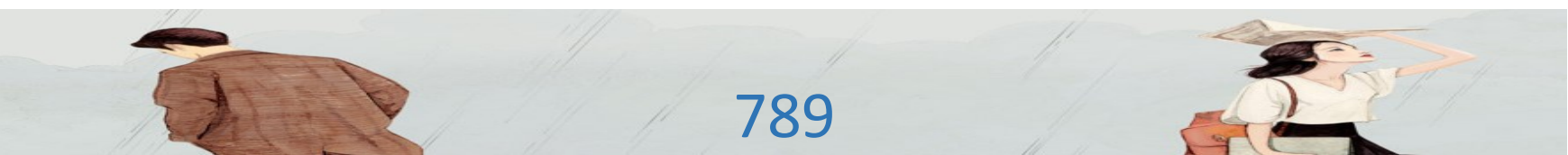
-:حموم بودی؟

با سر جواب مثبت دادم.

-:به قول مامان نوله میشیا! بیا برو یه چیزی تنت کن.

پوزخندم کوتاه و تلخ بود.

-:کاش قبل از اومدن به شرکت بهم می گفتی! غافلگیر شدم.





-اونی که بخاطرش اومده بودم خبر داشت که قراره بیام...

-این بازی که با تارا راه انداختی و تمومش کن. اون به اندازه کافی از من آسیب دیده نمیخوام دیگه بیشتر از این اذیت بشه...

حس بدی داشت این حرف ها! من و چی فرض کرده بود که با خودش یکسان می کرد و فکر می کرد اونقدر احمقم که بخاطرش با یه نفر بازی کنم؟ چرا باید اینکار و می کردم؟! نگاه بی حوصله ام و چرخ دادم.

-باها بازی نکن الوند...

سخت... سنگین! با هزاران جمله ای که قصد نداشتم به زبون بیارم خیره اش شدم. سرش و چند باری تکون داده و دست توی موهایش برد: تکلیف چیه؟ قراره بمونی؟ یا واقعا داری اونم با خودت میبری؟

چینی به پیشونیم افتاد. واقعا؟

ادامه داد: باورم نمیشه میخواد باهات بیاد! هر چند دیر یا زود راهی می شد. جاش اینجا نیست. مثل تو!

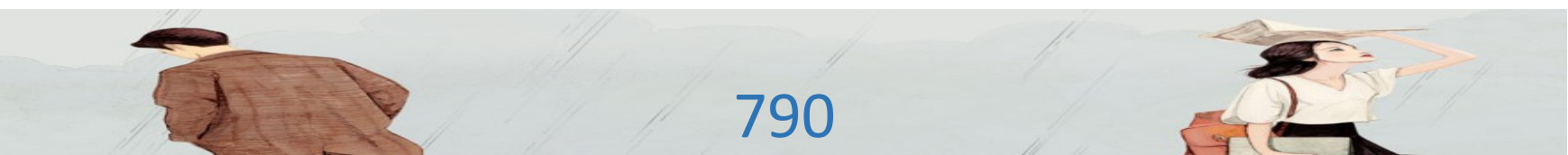
گوشه ی لبم بالا رفت ولی جملاتش گنگ بود. دستم و مشت کرده و در سکوت نگاهش کردم تا باقی چیزهایی که می دونست و به زبون بیاره.

لباش و با زبونش تر کرد: وقتی اطلاعاتش و تو دست و کیلت دیدم باورم نمی شد ولی خبرش بین مهندسا پیچیده که راهیه! با یکی دو تا از طرحاش با کله میزننش!

وکیلیم؟ ناصر! راهی شدن تارا و بی خبری من!

لبخند زدم... کمرنگ! ناصر! وکیلیم! تارا! دوست دخترم! پلک زدم و لبخندم عمق گرفت!

-به قول آقا جون خدایا مرز خل شدی امشب؟





لبخندم و فرو خوردم: امشب دست به نقل قولت خوب شده!

-یادته یبار سر همین که حرفای بی بی رو تکرار می کردم چه کتکی خوردم ازش!

یادم بود. خیلی ام خوب یادم بود. سرم و تکون دادم: حقت بود. نقل قول نمی کردی دهن کجی می کردی...

از جا بلند شد. به سمت یخچال رفت و نوشابه ها رو بیرون کشیده و یکی رو مقابلم گذاشت و دیگری و باز کرد و روبروم نشست: تقصیر من چی بود که بی بی با اون لهجه اش حرصم و در می آورد. بی بی همیشه تو رو به من ترجیح می داد.

چپ چپ نگاهش کردم. دستم و که دور قوطی کوکا حلقه کرده و از سرماش نفس عمیقی کشیدم گفت: دیگه این و همه می دونن عزیز دردونه اشون تو بودی.

-من اعتراض می کردم تو عزیز دردونه فروغ بودی!

نیشخندی زد و گفت: هستم!

سری به تاسف تکون دادم.

زبونش و روی لبهاش کشید: یادته کل دخترای روستا رو ردیف کرده بودم که میخوان زنت بدن!

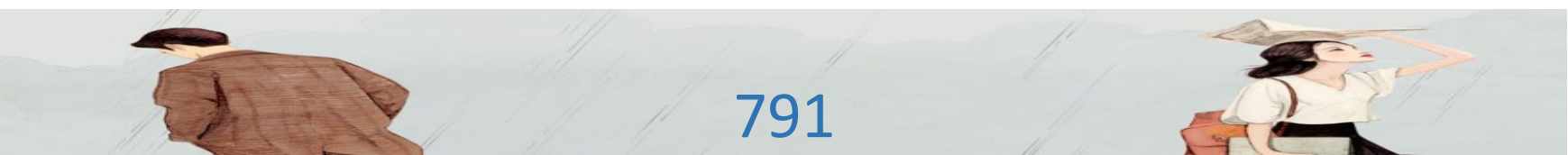
سرم و عقب کشیده و اینبار بلند خندیدم. یادآوری اون خاطره شیرین بود: حقت بود بندازمت تو چاه!

-نه که بدت اومد! بی بی که از همه بیشتر خوشش اومده بود چندانم بدش نمی اومد همون جا زنت بده.

-دخترای روستا؟ کل دو تا روستا رو ردیف کرده بودی!

با خنده سرش و تکون داد: می دونی چطوری اینکار و کردم؟

پرسشگرانه نگاش کردم و خندید: با ممد بود پسر ظفر!





پیشونیم و چین انداختم تا شاید یادم بیاد که گفت: بابا همونی که بعدا دکتر شد!

ذهنم جرقه زد: خب!

-با هم رفتیم به دختر مش رمضان گفتیم می خوان برای تو زن بگیرن... هر دختری که زودتر بره سراغ بی بی میشه زنت.

غریدم: احمق عوضی...

-به من چه دخترا اینقدر خاطرخواهت بودن که مثل چی صف کشیدن.

با تاسف نگاهش کردم که کوکا رو روی پیشخوان کوبید و گفت: تازه برای ثبت اسمشون تو لیست پولم گرفتم.

سر برداشته و اینبار ناباورانه نگاهش کردم... بلند خندید و گفت: با ارمغان رفتیم سینما!

دستم و مشت کرده و نیم خیز شدم... خودش و عقب کشید و با خنده گفت: همش نقشه ارمغان بود من تقصیری نداشتم.

نفس عمیق و پر از دلتنگیم و بریده بریده رها کردم که گفت: بگم دخترا بیان بالا؟

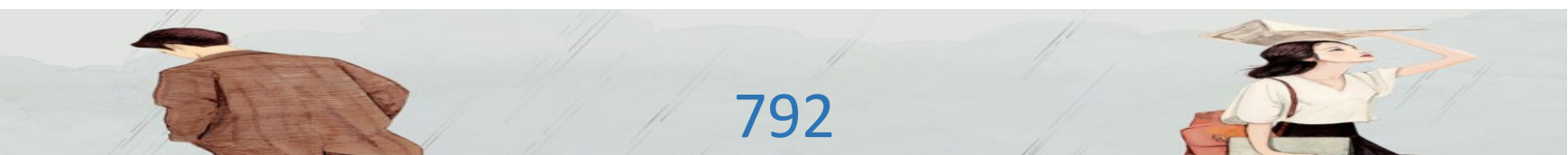
روی صندلی تکون خوردم. اشتباه نشنیده بودم؟

-با هم اومدیم ولی نمی دونستن ناراحت میشی بیان بالا یا نه.

تلخ و دلگیر... گفتم: در خونه برادر رو خواهرش بسته نمیشه!

از جا بلند شد: میرم صداشون کنم.

دختر! خواهرای من! برخاستم... میومدن بالا!!! عقربه های ساعت به یک نزدیک می شدن. نگاهی به اطراف انداخته و به راه افتادم... با عجله پله ها رو دو تا یکی بالا رفته و وارد اتاق خواب شدم. غرق توی خواب غلت زد و دستش





و به بینیش کشید. داشت یواشکی چیکار می کرد؟ دندونام و روی هم ساییدم... ناصر لعنتی! باید صبح می شد تا می رفتم سراغش! صورتش توی هم جمع شده و موهایش و از صورتش عقب زد و سر چرخوند. لبخند زدم. کمرنگ و وسوسه شدم بخندم... کمی جا به جا شد و ملحفه رو توی آغوشش جمع کرده و آرام گرفت. لبخندم عمق گرفت از این حالتش و وسوسه ای درونم ترغیب می کرد پا به تخت بزارم ولی... آب دهنم و فرو داده و تیشرتی برداشتم و حین تن زدنش دمای اتاقم بیشتر کردم تا سرما نخوره. از اتاق که بیرون می رفتم در و بستم و راهی شدم. سر و صدا از طبقه ی پایین به گوش می رسید. صدای شادی توی گوشم پیچید. شاد و آشنا! روی آخرین پله وایسادم و به ارغوان خیره شدم. وسط سالن وایساده بود و نگاهش و توی خونه می گردوند.

-سلام!

به ارمغانی که متوجه حضورم شده بود، با سر سلام دادم.

ارغوان برگشت و زل زد بهم. آخرین پله رو هم پایین رفتم... چند قدم به طرفم اومد. به فاصله ی بینمون نگاهی انداخته و زمزمه کردم: فروغ خانم و کجا نیست کردین که تونستین سه تایی بزنین بیرون؟

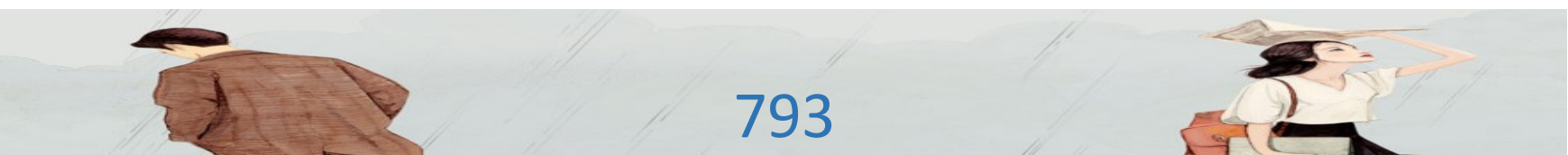
دستاش و توی هم گره زده و سر به زیر انداخت. اروند روی مبل نشست و دستش و روی پشتی مبل گذاشت: رفته مشهد!

ابروهام بالا رفت و ارمغان در ادامه حرف اروند گفت: به نیت برگشت من پیش سهراب!

به صورت در هم کشیده و رنگ پریده اش خیره شدم: و تو میخوای برگردی؟

سر برداشت. چشم هاش به اشک نشسته بود و اینبار ارغوان بود که گفت: نمی خواد برگرده، مامان داره زورش میکنه.

سرم و به علامت مثبت تکون داده و به سمت مبلمان رفتم و روی تک مبل که می نشستم گفتم: چرا نمیشینین؟





ارمغان هنوز همون جا وایساده بود. به سمتش برگشته و گفتم: کارات ردیف شده... به محض طلاق می تونی از ایران بری! یه مدت پیش یکی از دوستانم باش... می تونی درست و ادامه بدی. شرایط کاری هم برات مهیا کردم... خودمم بهت سر میزنم.

نگاهش به اشک نشست. چند قدم به طرفم اومد و مقابل پاهام خم شد و روی زمین که می نشست بازوش و گرفته و بالا کشیدمش: داری چیکار میکنی؟

-:نجاتم بده از اینجا!

موهای ریخته توی صورتش و عقب رونده و زمزمه کردم: چیزی خوردی؟

اروند روی مبل خم شد: شام درست حسابی نخورده!

-:پیتزا سفارش بدیم؟

نگاهم کشیده شد به ارغوانی که آروم... ساکت و زمزمه وار و بیشتر از اون ترس وار حرف می زد. گوشه ی لبم بالا رفت: بیا سفارش بده!

چشم گرد کرد. گوشی موبایلم و بیرون کشیده و به طرفش گرفتم: این رستورانه بازه... بهش بگو هر چی دلت میخواد.

جلوتر اومد و وقتی داشت دستش و به سمت گوشی دراز می کرد، مثل بچه ای بود که مطمئن نبود این تنبیهه یا تشویق! گوشی و به دستش سپرده و به ارمغان خیره شدم: هنوزم نوشابه نمیخوری؟

اروند بلند شد: من نوشیدنی میارم.

نگاهم به پله ها بود که کسی بالا نره.

-:گوشیت!





چشم از پله‌ها گرفته و گوش‌ی و از دست ارغوان بیرون کشیدم. ارغوان روی مبل نشسته و دستاش و بین زانوهای گذاشت و توی خودش جمع شد. دلم نمیخواست اینطوری باشه... نمیخواستم اینقدر ازم بترسه! حالا که اومده بود اینجا... دستم و روی زانوم فشردم: هنوزم میخونی؟

سر برداشت و سر بالا انداخت. ارمان نالید: بعد از رفتن مامان خوندن و ممنوع کرد توی خونه...!

به خنده افتادم و پرسیدم: پس یادت رفته چی میخوندی؟

ارغوان با لحن آروم و شرمنده‌ای گفت: قمارباز می‌خوندم.

اروند با نوشیدنی‌ها که برمی‌گشت گفت: فقط خوندن نبود که... دقیقا مثل سوزان می‌رقصیدی! بزار ببینم چی چی بود میخوندی...

ارمان آروم گفت: یه اسه یه شاهه یه سرباز...

همراهی اروند برایش از راه رسید که صدا به صدای ارمان داد: قمار بازه قمار بازه قمارباز!

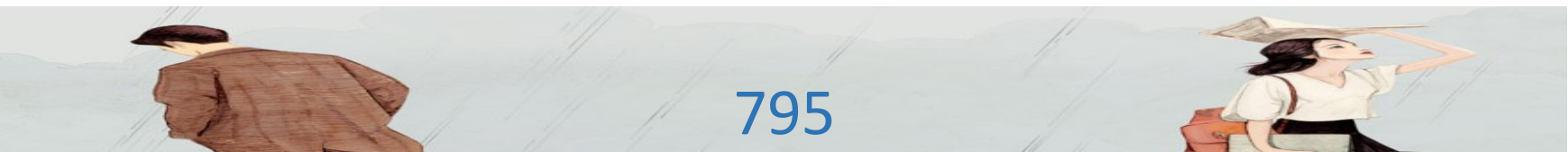
به خنده افتادم و با پام روی زمین ریتم گرفتم. اروند به سمتم برگشت: بقیه‌اش و حفظ نیستیم. چی بود؟

-: ارغوان بهتر از من بلده.

ارغوان سر برداشت. چند لحظه خیره نگام کرد. لبخند اطمینان بخشی به روش زدم. خندید و سر تکان داد: بعدش می‌گفت؛ دهو ده نهو نه یه هشتو... گرفتن به بازی سرنوشت و!

ارمان دستاش و بهم کوبید: بقیه‌اشم بخون!

ارغوان با خجالت رو گرفت. خودم و جلو کشیده و یکی از دلسترها رو برداشته و گفتم: از کی تا حالا از ما خجالت میکشی؟





-: تویی تویی قمار باز بایک دل هوس باز، همون دلی که گفته عاشق طاقو جفته، بوسه بزه به طاست شاید که شانس بیاره، بوسه بزن رو لبهام عشقم یه جور قماره، دل بازی گوش تو هر دم سازی میگیره، مته خاجو دلو پیک تو رو بازی میگیره...

ارمغان با لبهای ورچیده گفت: صدای من هیچوقت خوب نشد!

به ریتم انگشتام که روی میز بود خیره شدم. ارونند غرید: شانس مال این دو تا بود که صداش و به ارث بردن.

ارغوان گفت: از بابابزرگی که حتی یبارم ندیدیمش!

ارمغان تک سرفه ای زد. ارغوان به تندی بحث و عوض کرده و رو به من گفت: پیتزا رو دیر میارن؟

به تلاشش برای عوض کردن بحث پوزخند زده و پرسیدم: عجله داری برای رفتن؟

نگاه فراری داد. ارمغان از جا بلند شده و روی میز بین نوشیدنی ها سرکی کشید و پرسید: دوغ ندارین؟

اروند ابروهاش و بالا انداخت و زمزمه کردم: من دوغ نمیخورم.

ارغوان کمی صاف نشست و پرسید: اولین باری که پیتزا خوردیم یادتونه؟

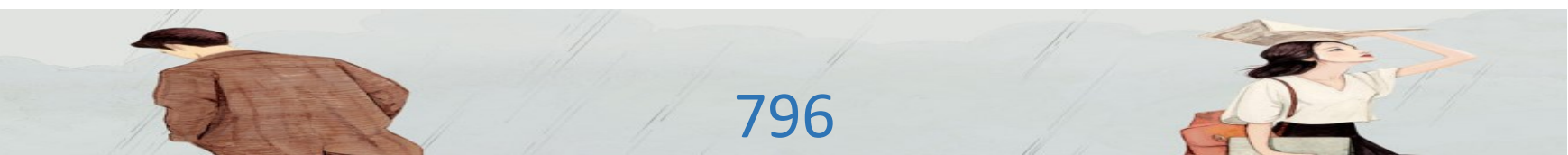
اروند پاهاش و دراز کرد: همون روزی که الوند شیرمون کرد و انداختمون تو دهن شیر؟

-: خودمونم خواستیم بریم دیگه... تازه وضعیت خودش بدتر از همه بود که!

ارغوان با تایید حرف ارمغان گفت: خودش که بدتر راهی بیمارستان شد.

نگاه چپ چپ ارونند به طرفم برگشت: همین دیگه خودش رفت بیمارستان تنبیهه رو ما شدیم که تا یه ماه پول تو جیبیمون قطع شد.

دستای ارغوان بهم کوبیده شد: من نتونستم اردو برم.





-:منم مامان نداشت برم کلاس نقاشی!

اروند با تایید گفت: دیدین گفتم... بعد خودت چی؟ تنبیه تو چی بود الوند؟

تنبیه من؟ متفکر به صورت ارونند زل زدم. تنبیهی نبود. حالا که فکر می کنم واقعا تنبیهی نبود. سه روز بعد از اون روز بستری بودم تا دوباره به حالت نرمال برگردم. پیتزایی که خورده بودم با آرد و گلوتن بود و از همون فروشگاه پیتزا فروشی راهی بیمارستانم کرد. ولی واقعا من تنبیهی نداشتم.

-:دیدین گفتم؟ چند بار دیگه این موضوع تکرار شد.

ارمغان متفکر جواب داد: یبارم وقتی راکت خریدیم.

اخم کردم: برای تو خریدیم.

با سر تایید کرد: آره ولی بازم ما تنبیه شدیم چون تو مریض شدی!

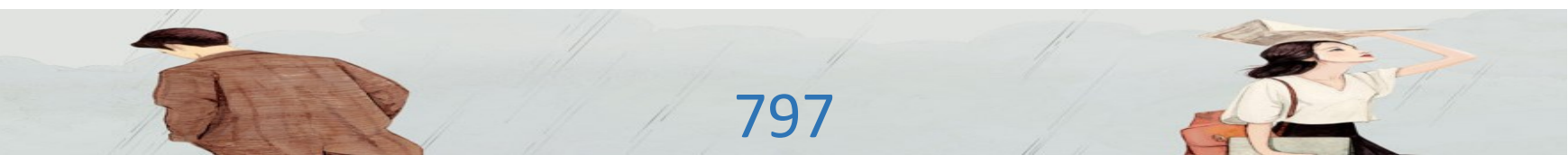
ارغوان سری تگون داد: من یادم نیست.

اروند گفت: بچه تر از اونی بودی که یادت باشه. مثلا رفته بودیم راکت بدمینتون بخریم. تموم پولامون و ریختیم وسط...

-:من بیشتر از همه سهم گذاشتم.

اروند چشم غره ای بهم رفت و با تایید گفت: نصفش و این داد...

به من اشاره کرد و ادامه داد: نصف بقیه اشم ما جور کردیم که بریم راکت بدمینتون بخریم برای ارمغان چون مامان نمیخواست راکت بخره. سر راه برگشتنی فلافل خوردیم و به خونه نرسیده تو اتوبوس از حال رفت و مجبور شدیم بریم بیمارستان.





ارمغان غرغر کرد: مامان فهمید و نه تنها صاحب راکت نشدم که تازه مجبور شدم کل خونه رو هم تمیز کنم.

لبام و بهم فشردم: تو هم به مامان کاست ضبط شده ام و دادی!

چشمای ارغوان گرد شد: این برای اون موقع بود؟

:- تو هم همیشه با شکمو بودنت کارامون و خراب می کردی.

:- کار همیشگیش بود.

نگاه پر از حرفم حواله ی اروند شد و هر چهار نفر سکوت کرده بودیم که صدای آهنگی بلند شد. نگاهم از گوشی خودم که روی میز بود به سمت هر سه نفرشون کشیده شد که زل زده بودن به من...! گیج و سردرگم سر چرخوندم به دنبال صدا و نگاهم افتاد به کیف و لوازم کاری تارا روی میز. به سرعت از جا بلند شده و به سمت میز و مبل کنار پله ها رفتم و گوشی و از جیب کوچک جلوی کیف دستی قرمز رنگ بیرون کشیدم. با دیدن اسم برزو، مکث کردم. حق نداشتم این تلفن و جواب بدم ولی... توی این موقعیت! ارتباط و برقرار کرده و در پاسخ برزو گفتم: سلام...

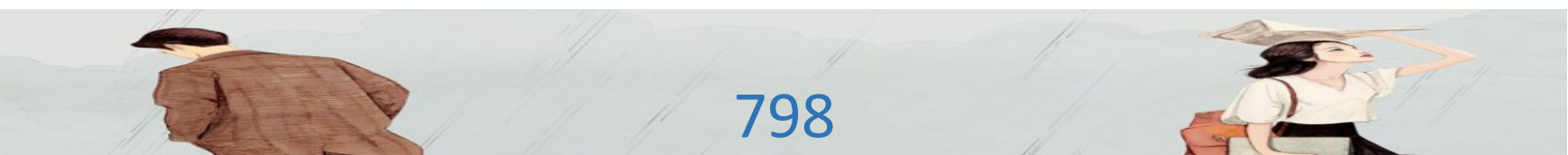
اروند روی مبل جا به جا شد و خودش و بالا کشید و با اخم های درهم زل زد به زمین. ارمغان چیزی آهسته می گفت و ارغوان سکوت کرده بود. برزو اما پشت خط گفت: اوه بد موقع زنگ زدم؟

:- خوابیده. میخوای بیدارش کنم؟

برزو خندید: خطرناک شد. ولی زحمته هر چند، کار واجب دارم...

به سمت پله ها به راه افتادم و سعی کردم به سنگینی نگاه سه نفره اشون بی تفاوت باشم. در اتاق و آروم باز کرده و لب تخت نشستم. موهای پخش شده اش و از روی صورتش کنار زده و آروم انگشتم و روی بازوش کشیدم: تارا...

برزو توی گوشی خندید: اینطوری بیدار نمیشه یه داد بزن...





خودش توی گوشی فریاد کشید: تارا!

تکونی خورده و چشم باز کرد. نگاهش که به من افتاد، چند بار پلک زده و مژگان بلندش و بهم فشرد و خیلی ناگهانی به ملحفه چنگ انداخته و روی سرش کشید و رو برگردوند. لبخندی روی لبام نشست و با تکون دادن گوشی توی دستم ملحفه رو عقب کشیدم: برزو میخواد باهات صحبت کنه.

چرخید و به گوشی توی دستم نگاه کرد. گوشی و که به دستش می دادم، زمزمه کردم: نمی خواستم جواب بدم مجبور شدم.

لبخند زد. از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق که می رفتم، زمزمه کردم: اگه نخواییدی دوش بگیر بیا پایین چیزی بخور!

از در که بیرون می رفتم، برگشته و آهسته زمزمه کردم: پیشنهادم اینه دوش بگیری چون اگه اینطوری برگردم به تخت قول نمیدم نخورمت!

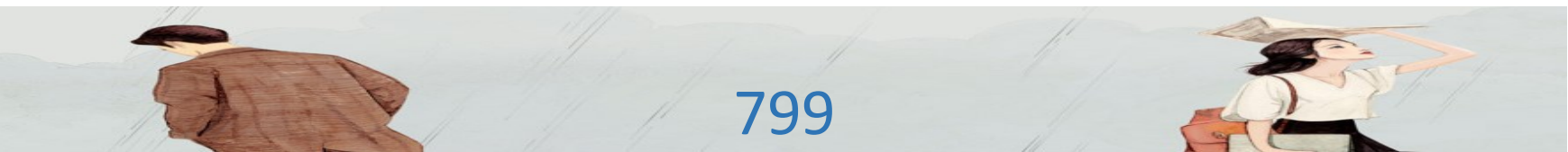
گونه هاش رنگ انداخت و لباس غنچه شد. با خنده تنه‌اش گذاشتم. به طبقه پایین که برمی گشتم صدای زنگ در بلند شد... روی آخرین پله، ارمغان پرسید: تارا اینجاست؟

با پاسخ مثبتم، ارغوان اینبار سوال کرد: واقعا با همین؟

-ناراحتت می کنه؟

ارمغان بود که گفت: اون با اروند بود. اروند هنوزم میخواد که تارا برگرده پیشش. برات مهم نیست؟

اخم کردم. به هیچوجه... عمرا اگه اجازه می دادم تارا برگرده پیش اروند. من بهتر از اروند بودم و هستم. من وقتی هستم چرا باید برگرده پیش اروند؟ دستم و مشت کردم: تارا با منه! می خوام با هم باشیم... مهم نیست اروند چی می خواد.





:-اونا قبلا با هم بودن...!

ارغوان بود که گفت: ولی ارونند باعث شد رابطشون بهم بخوره.

ارمغان سرش و تگون داد: ولی ارونند...

:-من مشکلی ندارم!

هر سه به سمت ارونند برگشتیم که با جعبه های پیتزا پشت سرمون وایساده بود. جلوتر اومد و جعبه ها رو که روی میز می گذاشت گفت: دیگه در مورد این موضوع بحث نکنید.

ارغوان خندید: من از اولشم بحث نمی کردم. تارا نمیداد پایین؟

به عقب برگشته و نگاهی به پله ها انداختم و لبخند زدم: خوابیده بود شاید الان بیدار!

ارمغان تیکه ای از پیتزا جدا کرد و حین گاز زدن گفت: از هموناییه که تو میتونی بخوری؟

:-الوند...

به عقب برگشتم و نگاهم روی تارا که یکی از پیراهن ها و شلوار من و به تن کرده بود ثابت موند. موهایش دو طرفش خیس ریخته بود و حوله ای هم به دور موهای پیچیده شده بود. نفس عمیقی کشیده و لبخند عمیق گرفت از اینکه لباسهای من و برای پوشیدن انتخاب کرده بود. در آغوش ارغوان که فرو می رفت، صدای ارغوان و شنیدم که گفت: وای این لباسا چه بهت میاد!

تارا:





خجل و آروم خودم و از آغوش ارغوان بیرون کشیدم. نمی دونستم مهمون داره... توی دلم حس کردم کاش پایین نمی اومدم. چشمام و بسته و با کشیده شدن دستم توسط ارغوان به راه افتادم. از کنار مبل می گذشتم که دستم از پشت سر کشیده شد. چرخیدم و به عقب برگشتم. مچ دستم بین انگشتای دستش اسیر شده بود. نگاهی به من نه به ارغوان بود. دست ارغوان از دستم جدا شد و به تندی روی مبل تنها نشست... مچ دستم اینبار به عقب کشیده شد و قبل از اینکه بفهمم کنارش روی مبل جا گرفتم... نه! در واقع توی بغلش بودم. دستش و دور شونه هام انداخت و موهام و با انگشتاش به بازی گرفت. لب پایینم و اونقدر بین دندونام نگه داشتم تا نفس کم آوردم...

-:بخورین دیگه... فقط من تنهایی باید بخورم؟

سر بلند کرده و به ارمغان که روی پیتزا خم شده بود نگاهی انداختم. دستش آروم آروم از روی شونه هام سر خورد و پایین روی کمرم که نشست مشغول مالش دورانی شد. سر چرخونده و به صورتش نگاه کردم. سرش و کنار گوشم آورده و زمزمه کرد: خوبی؟

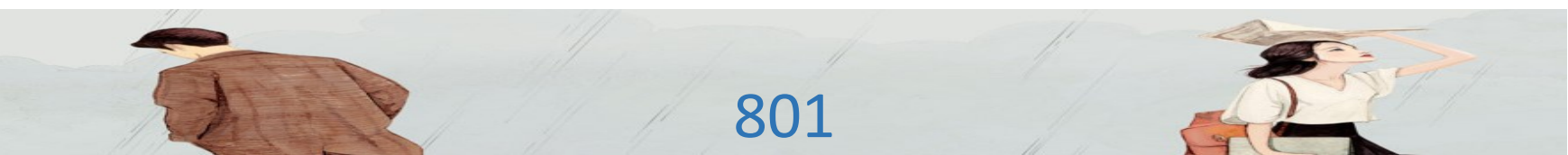
لبم و به دندون کشیده و خجل رو گرفتم که با سنگینی نگاه اروند روبرو شدم. صورتش هیچ حالتی و نشون نمی داد ولی صاف و سنگین... داشت تماشامون می کرد. سرم و بیشتر توی یقه ی پیراهن مردونه و سفید تنم فرو بردم که الوند برخاست: قصد رفتن که ندارین؟

ارغوان قبل از همه گفت: اگه شما خوابتون نیاد ما تازه تلیپ شدیم.

به خنده افتادم و الوند نگاهی بهم انداخت. دستام و بلند کردم: من تازه بیدار شدم.

موهای خیس و پشت سرم کشید: موهاش و خشک کن... سرمامیخوری!

به سمت آشپزخونه به راه افتاد. اروند هنوز سنگین نگاهم می کرد و اینبار ارمغان هم بهش پیوسته بود. ارغوان هم نیشخندی روی لب داشت که... به تندی برخاسته و دنبال الوند به راه افتادم. بوی خوشمزه ای که از آشپزخونه به مشام می رسید فوق العاده بود. سرکی کشیدم. در حال برداشتن تابه از روی اجاق گفت: مشکلی پیش اومده؟





شونه ای بالا انداخته و سری به نفی تکون دادم.

بشقاب ها و خوراکی ها رو توی ظرف چید و نوشیدنی گذاشت: برزو کار خاصی داشت که این وقت شب زنگ زده بود؟

سرم و بالا انداختم: گفت دارن با مامان میرن شمال!

به سمتم اومد و نوشیدنی ها رو به دستم داد. دست بلند کردم که خم شد و غافلگیرانه... ناگهانی... قبل از اینکه بفهمم! تموم وجودم و لرزوند. لبهام و به بازی گرفت و کوتاه و عمیق بوسید. با عقب رفتنش، آب دهنم و فرو داده و نفس کشیدم که زمزمه کرد: دارم فکر می کنم با این لباسها خوردنی تر شدی.

قدمی عقب رفته و اخطار دادم: الوند...

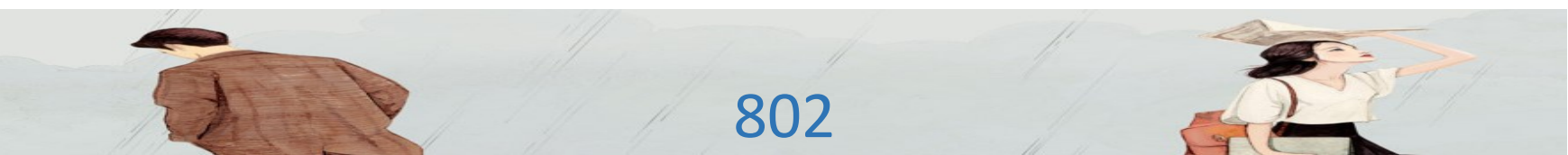
با چشم و ابرو به در آشپزخانه اشاره زدم. خندید و با نگاهی به مسیر اشاره ام گفت: هووووم؟ مگه نیومدی دنبالم بخورمت؟!

سرم و کج کرده و آروم آروم پایین برده و پشت بهش چرخیدم. خنده ای که روی لبام اومده بود و آروم آروم فرو خوردم.

یه قدم به سمت در برداشته و مکث کردم. برگشتم سمتش و آهسته زمزمه کردم: نمی تونی بخوری که!

چشماش مقابل نگاهم گرد شد. چند ثانیه... لبهاس از هم جدا شد و نگاهش توی صورتم چرخید و وقتی دوباره به چشمام برگشت، جونی به پاهام داده و پا به فرار گذاشتم. صداس و از پشت سرم شنیدم که تقریبا فریاد کشید: وایسا ببینم.

قبل از اینکه به بقیه بییوندم، وسایل و روی میز کوچیک و مجسمه بزرگش گذاشته و شلواری که از پام می افتاد و بالا کشیدم که با ارغوان روبرو شدم که روبروم ایستاد: چی شد؟





شونه ای بالا انداختم و نوشیدنی توی دستم و به دستش سپرده و بدجنسانه گفتم: هیچی!

نگاهی به در آشپزخونه انداخت و به راه افتاد. خم که می شدم تا نوشیدنی ها رو بردارم بازم لبه ی شلوار و گرفتم و بالا کشیدمش که صدایی از پشت سرم گفت: بهت گفتم شورتا مناسب ترن!

مات و خیره خیره زل زدم به الوند. اشاره ای به جمع زد و گفت: ماهی خوبه بخوری و انرژی بگیری! باهات کار دارم.

لب ورچیده و با طعنه ای بهش از کنارش گذشتم و به جمع پیوستم. ارمغان نگاهش به من بود ولی اروند سر به زیر انداخته و با گوشیش مشغول شده بود. نگاهی به حرکت دستش انداختم. مطمئنا اس ام اس بازی می کرد... اهل بقیه موارد نبود. و تنها چیزی که به این سرعت می نوشت اس ام اس بود و بس!

الوند یکی از بشقاب های ماهی و روی پام گذاشت و به ارمغان اشاره کرد: ماهی بهتر از پیتزاست.

ارمغان کلافه سر برداشت و جدی پاسخ داد: بازم نصیحت های بابابزرگیش شروع شد.

ریز ریز خندیدم که اروند گفت: این رفتارش به مامان رفته.

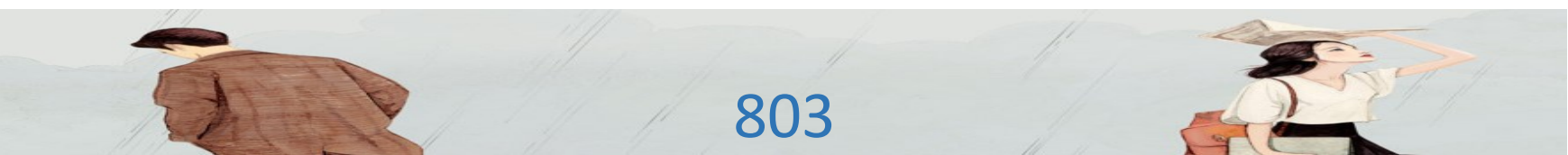
چنگال و توی هویج های سرخ شده فرو برده و به دهن بردم. خب این و راست می گفت. فروغ خانم هم مدام تاکید ی کرد این غذا از اون یکی بهتره و یا غذای بعدی مفیدتره.

ارمغان پرسید: چطوری تحملش می کنی؟

وقتی سکوتشون ادامه دار شد متعجب دست روی سینه ام گذاشتم: من؟

ارغوان قاه قاه خندید: تازه میگه من؟ قبلا اینطوری نبودى تارا همش بخاطر این برادر منه. نه؟

دستم و بلند کرده و روی پای الوند گذاشتم. داشت با جدیت نگام می کرد. با انگشت اشاره ام روی رون پاش نوشتم دوست دارم و در جواب ارمغان گفتم: نمی دونم.





خم شد. دستم و که عقب می کشیدم، دست روی دستم گذاشت و همون جا نگهش داشت. نوشابه ی زغال اخته رو برداشت و به طرفم گرفت. ارغوان پرسید: چطوری می تونی بخوریش؟ من دوست ندارم. با تاکید گفت: تارا به بقیه ترجیحش میده.

نگاهی به نوشابه های روی میز انداختم. حق با اون بود از بین تموم نوشابه ها اگه انتخاب با من بود همین و انتخاب می کردم. چرا خودم متوجه نشده بودم تا حالا؟

دستام و به دور بطری خنک حلقه کرده و فشردم که ارغوان پرسید: واقعا دوست داری تارا؟

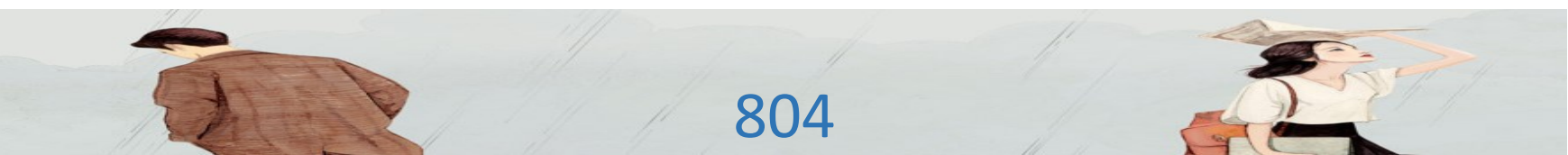
الوند:

کیفش و روی مبل پرت کرده و غرغر کرد: اگه بهم اعتماد نداری پس بهتره این وکالت و خاتمه بدیم.

این همه آتیش تندش متعجبم کرد. قطعاً نمیخواستم ناصر و حضورش و از دست بدم. به هیچ وکیل دیگه ای هم جز ناصر نمی تونستم توی ایران اعتماد کنم. موکل بهتر از من پیدا کرده بود؟ اخم کردم: میگم چرا به من نگفتی؟ کتش و عقب زده و مثل لاتا دستاش و به کمر زد: مگه حرف تو رو به یکی دیگه میزنم؟ مگه حرف بقیه موکلام و به تو میگم که اینم بگم؟ خوبه برم بهش در مورد دادگاهت بگم؟ اونم موکلمه دیگه!

اینبار کنترلم و از دست داده و فریاد کشیدم: خفه شو دیگه!

پوزخندی زد. چنگی به موهای انداخته و چرخشی به دور خودش زد: نمیخوام آقا خسته شدم. از این همه امر و نهیت خسته شدم. نمیخوام وکیل باشم. تو رو بخیر و ما رو به سلامت. من همون اسم دوستیت و یدک می کشم و سرم و میبری برای هفت پشتم بسه. اصلاً میدونی چیه هفت پشتم و حلال نمی کنم اگه اسمی از تو بیارن!





از جا بلند شده و به سمت در به راه افتادم: این مسخره بازیات و جمع کن و هر چی زودتر کاراش و اوکی کن تا از این خراب شده خلاص بشیم.

دستم که رفت روی دستگیره، فریاد کشید: من هیچ غلطی برات نمی کنم.

روی پاشنه ی پا برگشتم: من ننه ات نیستم نازت و بخرم. برو برای اونی که میخوره لوس شو!

با حرص پشت سرم داد زد: الوند...

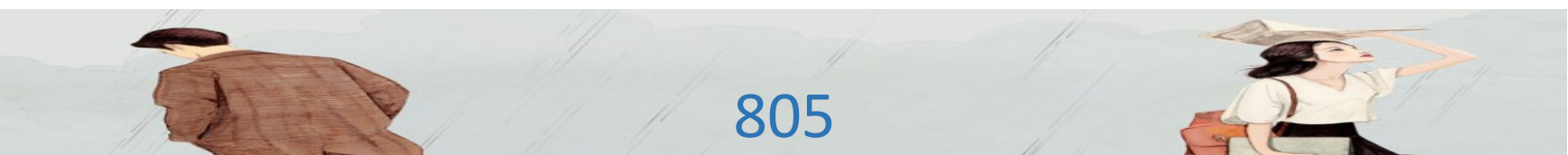
خندیدم و پا از اتاق بیرون گذاشتم: بهش نگي من خبر دارم.

دنبالم تا جلوی در اتاقش اومد: دیگه پات و تو دفتر من نزار!

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و قبل از خروج کامل از دفترش گفتم: اگه زودتر کارا رو تموم کنی، فکر کنم دفعه بعدی که پیام دیگه اثری از این ساختمون نیست.

به صورت پر حرصش نگاه کرده و بیرون زدم. دستی به پیشونیم کشیدم. سردرد داشتم... به شدت! به برنامه سنگین کاری کل هفته نگاهی انداختم. خبری از پریسا نبود. اس ام اسی در مورد زمان پرواز و خروج از کشورمون فرستادم... نمی تونستم توی این شرایط تو ایران بمونم. ناصر هم از وضعیت پرونده به هیچ وجه راضی نبود. با حرفهای ناصر، وکلای داریوش هم به شدت نسبت به مدرکی که ازش حرف میزدن مطمئن بودن. نمی تونستم ریسک کنم... هم ناصر هم پریسا هشدار می دادن. باید با تارا حرف میزدم... تا زمان آماده شدن شرایط برای اقامتش می تونست توی سفرها همراهم باشه. باید قبل از رفتن تکلیف ارغوانم روشن می کردم. مسیرم و به سمت خونه ی تارا کج کردم. قرار بود یه سری از وسایلم و بیاره خونه...! سر کوچه اشون، با دیدن زنی که دست برای تاکسی ها بلند می کرد پا روی ترمز زدم. چند قدم عقب رفته و از ماشینم دوری کرد. شیشه رو پایین کشیده و با دنده عقب جلوی پاش توقف کردم: سلام...

کمی سر خم کرد و با دیدنم، لبخند زد: سلام... نشناختم!





به صورت زیبا و دوست داشتنی آشناس خیره شدم: میرسونمتون.

سری به طرفین تکون داد: کارم طولانیه.

کمی خم شده و در ماشین و باز کردم: لطفا!

روی صندلی کمک راننده نشست... راه که افتادم، پرسید: اومده بودی دنبال تارا؟

لبخندش مثل تارا بود. نگاهش اما عمیق و متفکر... و به شدت دقیق! انگار میخواست مو رو از ماست بیرون بکشه!

-می خواستم کمکش کنم.

-تو هم به اندازه ی تارا از این رابطه مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم. به این طرف ماجرا فکر نکرده بودم. جواب کوتاهم سفت و سخت بود: از اینکه تارا رو میخوام مطمئنم.

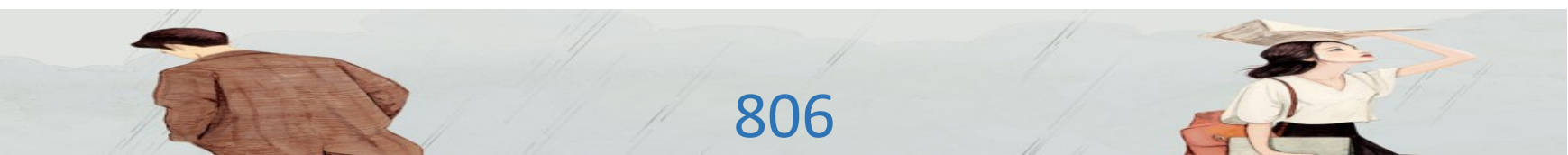
سرش و چند باری تکون داد و در پاسخ پرسشم برای مسیر، آدرس مشخصی از دفترخونه داد و پرسید: میدونی توی این کشور رابطه ای که دارین پذیرفته شده نیست!

نفس عمیقی کشیدم: من برای خودم زندگی میکنم نه برای مردم دیگه!

-ولی تارا هم جزوی از این جامعه هست.

-من تارا رو برای همیشه میخوام و دوست دارم این زندگی و حفظ کنم. قبلا ازش مطمئن نبودم ولی الان اطمینان دارم چی میخوام ولی پذیرش این شرایط برای تارا ساده نیست.

-تارا دخ...





تلفنش رنگ خورد. گوشی و از کیف بیرون آورده و مشغول صحبت شد. اون سوی خط انگار یکی از پسرها بود. آرام و مهربان و در عین حال جدی صحبت می کرد. بحث که به سمت بیمارستان کشیده شد، سر چرخونده و نگاهش کردم. هیچ شباهتی به فروغ نداشت. فروغ هیچوقت عزیزمی پشت تلفن تقدیم من یا اروند نکرده بود. عزیزم جزو کلمات ممنوعه برای مامان بود.

تماس و قطع کرده و زمزمه کرد: عذرمیخوام.

سرم و با ادب کج کردم. این زن منبعی از مهربانی، احترام و ادب بود. حتی جدیتش هم مجذوب کننده...

-من مخالفتی با سبک زندگیتون ندارم تا وقتی که آسیبی به دخترم نرسه. من به عنوان یه مادر نمی تونم بشینم ببینم پایان زندگی دخترم قراره به نیستی ختم بشه. برادرت با جدیت جلو اومده بود ولی این جدیت فقط حرف بود و به نظر من جدیتی توی رفتارش دیده نمی شد. این جدیت و من توی رفتارت میبینم ولی توی حرفات...

لبخند کمرنگی زد: دقیقا نقطه مخالف برادرت.

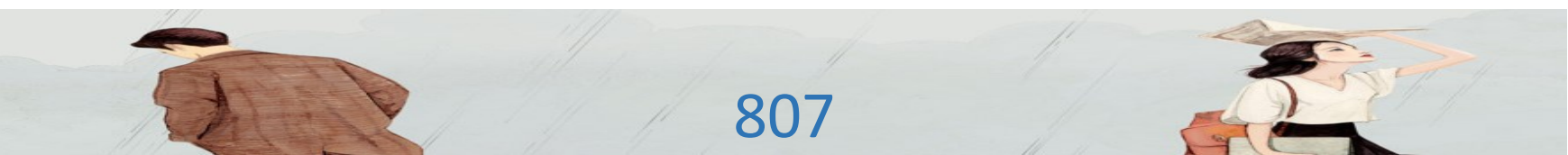
-من حرف نمیزنم. آدم کم حرفی هستم و ترجیح میدم چیزی رو که ازش مطمئن هستم عملی کنم.

-امیدوارم در مورد تارا هم همینقدر مطمئن باشی. چون اینبار نمیزارم تارا با خواسته ی خودش پیش بره برخلاف برادرت تو این فرصت و نداری... اگه حس کنم تارا قراره از این رابطه آسیب ببینه حتی اگه خودش مخالف باشه به این رابطه پایان میدم.

اخم کردم. دلم نمیخواست بخاطر اروند تنبیه بشم. با دلخوری گفتم: من به هیچ وجه مثل برادرم نیستم.

پام و روی گاز فشرده و ادامه دادم: علاوه بر اون من و تارا جفتمون عاقل و بالغیم و می تونیم تصمیمات درست بگیریم.

سرش و تگون داد: من هم چیزی که نیازه یه مادر انجام بده، انجام میدم.





خلع سلاح شدم. اون مادر تارا بود و توی تمام موارد حق داشت... چون مادر بود. مرجان هم مادر بود و از مریم دفاع کرد و فروغ مادر من... بهم گفت از خونه اش برم.

باز هم تلفنش زنگ زد و اینبار کلافه گفت که وقت نداره و ماشینی هم نداره تا به کارها برسه. شخص پشت خط و صدای بلند خنده هاش نشون می داد برزو پشت خطه. جلوی دفتر خونه توقف کردم. با خاتمه دادن به تماس دست به دستگیره برد و تشکر کرد.

-:منتظر تون میمونم.

با جدیت گفت: نیازی نیست. مطمئنا کار داری! از پشش برمیام...

-:اینجا هستم. برگردین.

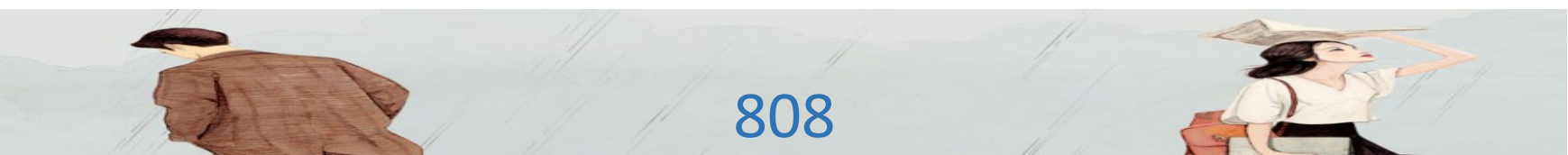
چند لحظه نگاهم کرد و گفت: این رفتارها موقعیت و عوض نمی کنه.

نیشخندی روی لبهام نشست و سر به زیر انداختم: قصدش و ندارم موقعیت و عوض کنم. من به کاری که انجام میدم مطمئنم.

با مکثی چند لحظه ای برگشت و به سمت ساختمون به راه افتاد. نگاهی به اطراف انداختم... قرار بود اینجا منتظر باشم. اوکی! گوشیم و از جیبم بیرون کشیده و وارد برنامه پیانو شدم. بد نبود از فرصت استفاده کنم و روی یه سری از کارها، تمرکز کنم. زمان و از دست داده بودم که در ماشین باز شد. روی صندلی کمک راننده که می نشست گفت: تارا از انجام کارهای دفتری دوری می کنه. خودش مخالفه و ادعا داره هر کاری انجام میدی ولی میدونم که از کارهای دفتری و چیزی که قراره وقتش و بگیره و باعث بشه از کسی دلخور بشه بدش میاد.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم: دنیای تارا از این حجم فعالیت دوره!

خندید. به راه که می افتادم پرسیدم: کجا برم؟





-:بیمارستان میلاد لطفا!

نگاهی به نیم رخش انداختم. بیمارستان! مطمئنا قرار بود برزو رو هم اونجا ببینم. با توجه به اینکه دیشب برزو در مورد رفتنش به شمال به تارا خبر داده بود...!

-:با پدر تارا آشنا شدی؟

سرم و به نفی تکون دادم. نفس عمیقی کشید و گفتم: شاید از نظر تارا نیازی نباشه... می دونم که دیدیش ولی از نظر من مهمه که به پدرش رسمی معرفی بشی.

مرد آشنایی که سنگینی نگاهش و بارها دیده بودم، روی تخت بیمارستان با پای گچ گرفته به تماشام نشسته بود. برزو روی صندلی کوچک گوشه ی اتاق بخواب رفته بود و خارج از این دنیا بود. مرد نگاهی بهم انداخت و با اخم پرسید: دوست پسر؟

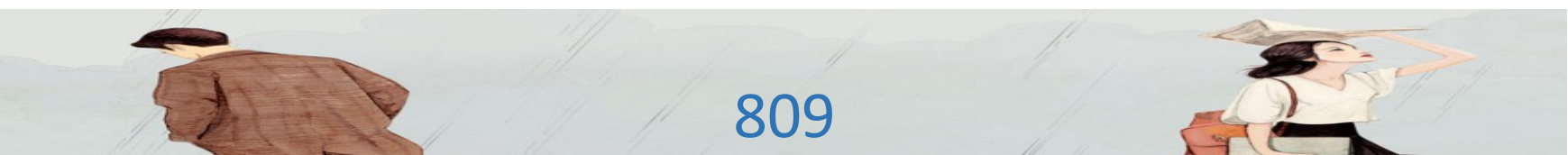
زن مورد احترامم جلوتر رفت. برگه هایی رو به سمتش گرفت و در همان حال آهسته به نحوی که من نشنوم گفتم: رابطه ای که با هم دارن به تو ارتباطی نداره. اگه تا اینجا اومده و داره خودش و رسمی معرفی می کنه فقط و فقط بخاطر دختره و شخصیتی که برای اون و خودش قائله. فقط پدر دختری باش که از تو عاقل تر و بالغ تره!

تمام تلاشم و به کار بردم تا نگاه تحسین برانگیزم و به سمت زن برنگردونم که مرد رنگ پریده خیره به صورتم متوجه نشه که حرفاشون و شنیدم. مرد با اکراه به حرف اومد و پرسید: نمی خوام باهاش ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشیده و ساکت موندم. زن لبخندی به روم زده و گفت: سر پا موندی.

سری به طرفین تکون دادم: مشکلی نیست.

مرد غرید: به نظر ثروتمند میای... چیکاره ای؟ می گفتن اون ویلایی که داره ساخته میشه مال توئه.





پلک زدم... سعی داشتم لبخندم و روی لبهام حفظ کنم. مادر تارا با اخم شدیدی گفت: میرم کارهای ترخیص و انجام بدم. آماده شو...

به راه افتادم. دنبال زن مورد احترام تا از مردی که به جای پرسیدن از علاقه ام به تارا، از ثروتم حرف می زد دور بشم. قدم هاش و به سرعت و با خشم برمی داشت... سعی داشتم هم پاش قدم بردارم تا عقب نمونم اما خبری از خشم وجودش در من نبود. مقابل آسانسور ایستاد و با ناراحتی که باعث لرزش وجودش شده بود به طرفم برگشت: متاسفم.

با باز شدن درهای آسانسور، با دست به داخل آسانسور اشاره زدم: بفرمایید.

کنارش توی آسانسور که ایستادم، زمزمه کرد: تارا در مورد تصادفش اطلاعی نداره... چیزی بهش نگو.

-:فکر نمی کنید باید بدونه؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخندی زد: خیلی چیزهای دیگه هم هست که نمی دونه و شاید بهتره ندونه تا بتی که از پدرش توی ذهن داره بیشتر از این نشکنه.

پلک زدم: گاهی واقعیت و دونستن باعث میشه واقعی تر با آدمای روبرو بشیم.

-:نمی خوام تارا بشکنه.

قبل از اینکه از آسانسور خارج بشیم گفتم: تارا قویه... مثل شما. شاید به نظر نیاد ولی تارایی که من میشناسم مثل شماست.

تارا:





چمدون سفید رنگ و بزرگم درست در کنار در ورودی به چشم می خورد و چشمک می زد اما نه به اندازه ی بابا که با پای شکسته و دستی که به دور گردن برزو حلقه زده و در این لحظه مقابلم ایستاده...

مامان پا به خونه گذاشت و گفت: پرستار از فردا صبح میاد.

برزو به راه افتاد و بابا رو هم دنبال خودش کشید. یک قدم برداشت و جای بابا ایستاد. خیره خیره تماشاش می کردم. دستاش و از هم جدا کرد و زمزمه زد: می خوام بغلت کنم؟

سر چرخوندم. برزو کمک کرد روی مبل بشینه. مامان وارد آشپزخونه شد و برزو نالید که احتیاج به خواب داره و وارد اتاقش شد. قدمی جلو رفتم و سرم و به سینه اش چسبوندم. دستاش دور تنم پیچید و تموم آرزوم برای اینکه همه چیز فقط خوابه در هاله ای از تاریکی نابود شد. دستاش روی شونه هام بالا اومد. موهام و عقب زده و صورتم و قاب گرفت: درست میشه.

پلک زدم. بابای من با پای شکسته و صورت زخمی، توی خونه ی ما بود. خونه ی ما... خونه ی من و مامان و برادران. نفس عمیقی کشیدم تا اشکام سرازیر نشه. دستش و روی موهام کشید و گفت: می تونیم الان بریم؟

مسیر نگاهش و تا چمدون سفیدم دنبال کردم: الوند...

سرش و توی موهام فرو برد: هووووم؟

به تیشرت آبی رنگ ست شده با شلوار سرمه ایش چنگ انداختم و به سمت خودم کشیدمش! گیج بودم... نمی خواستم به اون سمت نگاه کنم. صدای برزو رو شنیدم که اعلام می کرد میخواد بخوابه و چشمش باز نمیشه. خندید و لبه اش و به گردنم کشید که صدای مامان از پشت سر به گوش رسید: نمیخواین بیاین تو؟

عقب رفتم. نگاهی به اطراف انداخته و گفت: یه تماس بگیرم.





اشاره ای به در اتاقم زدم. با ورودش به اتاق، سرکی کشیدم... روی کاناپه دراز کش شده بود و برزو مشغول جا به جا کردن کوسن ها بود. چشمم ازش گرفتم که داشت آروم آروم غر می زد و زیر لب چیزی می گفت. برزو سر برداشته و لبخندی به روم زد... از کنارم که می گذشت تا برای خواب به اتاقش بره، گفت: ولش کن.

لبم و به دندون کشیدم: کی این اتفاق براش افتاده؟ دیروز که حالش خوب بود.

اشاره ای به آشپزخونه زد: از مامان بپرس باور کن چشمم باز نمیشه.

دنبال مامان پا به آشپزخونه گذاشتم. لیوان ها رو توی سینی که می چید، گفت: شربت و از یخچال بیار!

پارچ شربت پرتقالی و به دستش داده و تکیه به کابینت پرسیدم: دیروز حالش خوب بود. دیشب برای همین رفتین مگه نه؟

نچی کرد و سینی پر شده رو به طرفم گرفت: آخر شب تصادف کرده. از بیمارستان زنگ زدن.

بغض به سینه ام چنگ انداخت: تقصیر من بود. دیروز ولش کردم و اومدم.

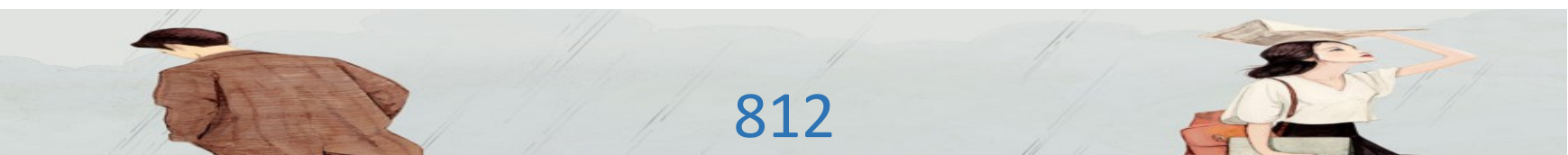
-مگه قرار بود اونجا بمونی؟ یا اگه اینجا بودی این اتفاق براش نمی افتاد؟ خودشم باید حواسش و جمع می کرد توی جاده نصفه شبی با لباس سیاه نمی رفت. مگه مادرشی که مراقبش باشی.

هلم داد سمت پذیرایی: برو اینا رو ببر... پسره از صبح پا به پای من علاف شده.

-قراره اینجا بمونه؟

مامان با ناراحتی زمزمه کرد: جای دیگه ای هم سراغ داری؟ پرستار گرفتیم... فردا صبح اول وقت میاد پسره. تا آخر شب هست... آخر شبم قبل از رفتن کاراش و می کنه تا برگرده.

دلم برای اون که بیرون بود می سوخت ولی... خودم و به سمت مامان کشیدم: بهزاد میدونه؟





مامان مشغول آماده کردن شام شد: اگه می دونست نمیداشت بیاریمش اینجا. سرش این روزا شلوغه بزار یکم تنها باشه.

-ولی حق با بهزاده.

-میدونم اما نمی تونیم که بندازیمش بیرون. هر اتفاقی بیفته اون پدرتونه و نمی تونم رهاش کنم.

به صورت مامان نگاه کردم. خستگی از تمام وجودش می بارید. دست روی دستش گذاشتم: تو برو بخواب... موقع شام بیدارت میکنم.

-مگه نمیخواستی بری!

لبم و به دندان گرفته و زمزمه کردم: امشب نمیرم.

نگاهش و به پذیرایی دوخت و الوندی که از اتاقم بیرون اومد: و اون چی؟

لبام و جمع کرده و پرسیدم: می تونه بمونه؟

با لبخندی از کنارم گذشت و گفت: یکم میخوابم.

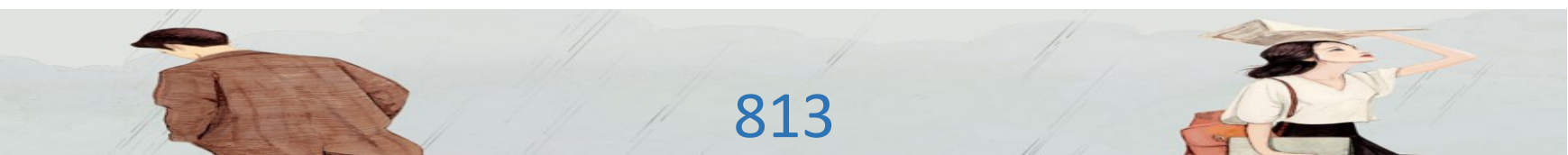
دنبال مامان رفتم و سینی رو روی میز گذاشتم. داشت نگاهم می کرد. یکی از لیوان ها رو که به دستش می دادم گفت: این تلویزیون و روشن کن حوصلم سر رفته.

کنترل و به دستش دادم. الوند سرپا ایستاده و تماشام می کرد. اشاره ای به لیوان ها زدم: نمیخوری؟

-نمیای؟

به سمتش راه افتاده و پرسیدم: نمیمونی؟

بازوم و گرفت و پشت دیوار پذیرایی ما بین خودش و دیوار حبسم کرد: می خوام بمونم؟





نگاهی به در بسته ی اتاق ها انداخته و زمزمه کردم: یکی میبینه.

سرش و اینبار نزدیکتر آورد: مگه کار بدی میکنم؟

لبم و به دندان کشیده و مشتیی به بازوش کوبیدم: الوند...

-: دلم نمیخواه امشب تنها بخوابم.

خم شدم... روی زانو هام و از زیر دستاش فرار کردم. قبل از اینکه دور بشم بازوم و بین انگشتاش گرفت و کشید: یعنی برم؟

با اشاره ی ابرو هام پاسخ منفی دادم. چینی به پیشونیش افتاد... خندیدم و قری به گردنم داده و وارد آشپزخونه شدم. دنبالم اومد: داری شیطننت میکنی.

از یخچال سبد سبزیجات و بیرون کشیده و پرسیدم: شیطون شدن من بده؟

چاقو رو از دستم بیرون کشیده و پرسید: چی خرد کنم؟

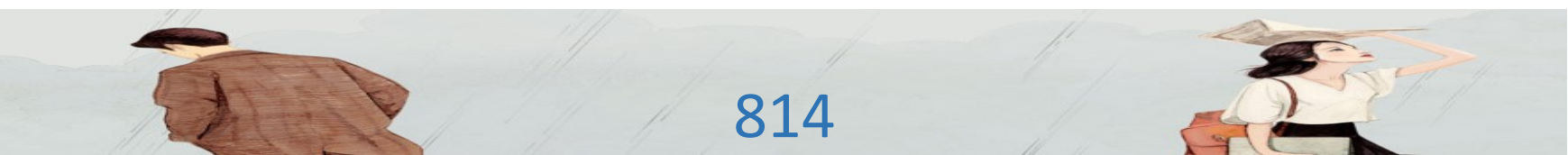
صندلی و رو عقب کشیدم تا روش بشینه. پشت میز که می نشست خم شدم و از بالای سرش گردنش و بوسیدم. به تندی و با فریاد غرید: تارا...

کنار گوشش زمزمه کردم: میخوای کمک کنی؟

چاقوی توی دستش و بالا آورد... همزمان سرش و عقب کشیده و به سینه ام تکیه زد. به چشمهایش به حالت واژگون زل زدم... سرش و به سینه ام بیشتر فشرد: می خوام زودتر برسیم به اصل مطلب.

زبونم و بیرون آورده و روی لبم که می کشیدم، پرسیدم: اصل مطلب؟

نگاهش و از صورتم به سمت یقه ی پیراهنم پایین کشید. به تندی عقب رفتم: نههه...





برگشت مچ دستم و گرفت و به سمت خودش کشید: بیا ببینم بچه پرو... عوض اینکه بوسم کنه میگه نه!

به سمت اجاق رفتم: نگفتی میخوای زود تمومش کنی؟

گوجه فرنگی و برداشت: چطوری خرد کنم؟

:-تارا... تارا!!

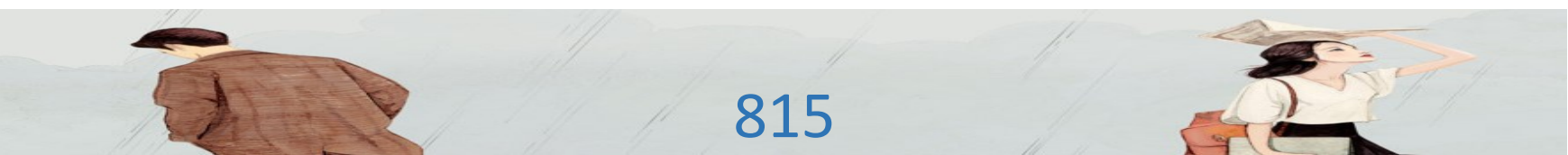
با فریاد بابا به سمت پذیرایی برگشتم به اون سمت که می رفتم گفتم: صدفی خرد کن...!

مقابل بابا وایسادم: بله؟

:-چه خبره هر و کر راه انداختین؟ این پسره نمیخواه بره؟

چینی به پیشونیم افتاد و لب گزیدم... قدمی از بابا دور شدم. اخم کرد: خجالت نمیکشی؟

لرزیدم. از چی باید خجالت می کشیدم؟ از احساسی که به الوند داشتم و به بابا نداشتم؟ از حس خوبی که از حضورش می گرفتم و سعی می کردم به حس بد حضورش، بودنش فکر نکنم؟ به اینکه میخواستم بد نباشم؟ میخواستم با بودنش جلوی خودم و بگیرم که سراغ تلفن نرم و به بهزاد خبر ندم که اینجاست. اشک به چشمام دوید و پلک زدم... من چیزی پنهون نمی کردم. من خیانت نمی کردم... من پشت درهای بسته و پنهونی نمی خندیدم. من الوند و به تموم دنیا نشون می دادم و از اینکه دنیا من و باهاش ببینن واهمه ای نداشتم. من باید خجالت می کشیدم ولی بابا... بابا از اینکه من دخترش شاهد عشق بازیش با زنی که مادرم نیست باشم خجالت نکشید. بابا از اینکه زن صیغه ایش و مقابل من ببوسه خجالت نکشید. از اینکه ازم بخواد مهر سکوت بزنم به چیزهایی که دیدم و به مامان نگم خجالت نکشید. از اینکه دستم و بگیره و بهم دروغ بگه خجالت نکشید. از اینکه وقتی نتونسته بره و برگشته و مقابلم ایستاده خجالت نکشید. از اینکه نگهبان ساختمونی باشه که من مهندسشتم و با سر پایین اعلام کردم بابامه، خجالت نکشید. ولی من باید خجالت می کشیدم چون عاشق بودم... چون عاشق شده بودم... من مجرد بدون تعهد بدون بچه عاشق یه مجرد بدون تعهد بدون بچه شده بودم و داشتم باهاش عشق





بازی می کردم نه جلوی چشم بابام پشت دیواری که ممکن بود صدامون و بشنوه. نه پنهونی و دور از چشم و یواشکی نه... با دوستن تموم دنیا! من خجالت و باید می کشیدم ولی بابا خجالت میکشید؟

-: اصلا پسره محرمته اینطوری بیخیال جلوش میگردی؟

پلک زدم. عشق... دوست داشتن... بدون تعهد بودن... بچه نداشتن. خیانت نکردن... خواستن من... خواستن اون... به اندازه ی یه صیغه محرمیت قدرت نداشت... این صیغه محرمیت اونقدری قدرت داشت که میتونست مرد متاهل و زن دار و بچه دار و تعهد دار و به زن متاهل، بچه دار و تعهد دار محرم کنه و اجازه ی خیانت صادر کنه ولی من از هفت دنیا آزاد نمی تونستم نفس بکشم. حس کردم دارم خفه میشم. لبام از هم جدا شد و برای اولین بار... برای اولین بار پا روی وجودم گذاشتم... وجدانم و زیر پاهام مثل ته مونده ی سیگاری له کرده و نالیدم: تو خجالت کشیدی بابا؟

نیم خیز شد و تکیه اش و از بالشتی که برای راحتیش برزو پشت سرش گذاشته بود گرفت: از چی باید خجالت میکشیدم؟

صدام و پایین آوردم. دلم نمیخواست کسی شاهد گفتگومون باشه. نمیخواستم کسی این من بد و ببینه... تلخ سرم و به طرفین تکون دادم. قلبم داشت می ترکید: از اینکه به ما خیانت کردی؟ تو خجالت کشیدی با اون زن جلوی من بودی؟

-: اون زن من بود.

چشمام و بستم. لرزیدم. آخ خدایا...

سرم و عقب کشیدم... خدایا... دین تو اینه؟ خدا... خدای من... خدای دوست داشتنی من دینی که میگن کامله اینه؟ جلوتر رفتم... مقابلش روی زمین... جلوی کاناپه ای که چند سال پیش خریده بودیم... کاناپه ی سرویس مبلمانی که برزو با اولین حقوقش خریده بود و اضافه کرده بود مرد شده و این کادوی مرد شدنشه... برادرم مرد





شده بود مردیت تو کجا بود بابا؟ چنگ انداختم به دامن پیراهن تابستونی و خنک گلدارم و توی مشتم کشیدمش: عشق بازی تو وقتی زن داشتی وقتی بچه داشتی وقتی تعهد داشتی با زنی که خونه اش و ویرون کردی، بخاطر یه صیغه حلال بود ولی رابطه ی من با پسری که از هفت دولت آزاده... رابطه ی منی که بچه ندارم... شوهر ندارم... که خیانت نمیکنم حرومه؟!

اشکم روی گونه ام سرازیر شد: آخ بابا... آخ بابا... تو دینم خراب کردی... تو باعث شدی دینم معنایش و از دست بده. گند زدی بابا...

با خشم و برعکس من با صدای بلند گفتم: خود پیامبرش چند تا زن داشت تو چی میگی این وسط؟

سرم و به طرفین تگون دادم. نفسم و به سختی حبس کردم تا بتونم این جملاتش و هضم کنم. چشمام و بسته و دست روی زمین گذاشتم. بلند که می شدم گفتم: پیامبر و نواده هاش اون خط عربی و برای زن بی پناه خوندن تا از شر امثال تو در امان باشن...

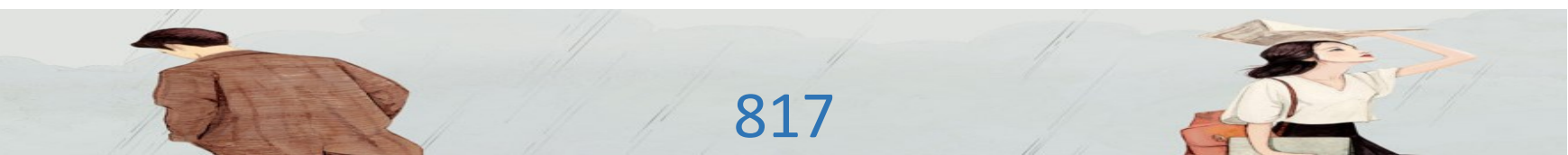
دستم و روی سینه کوبیدم: دین من این نیست... تو دین من زبون درازی وجود نداره... دین من قبل از دیگرون میگه خودت پاک باش... خودت درست باش. تو پاک نبودى بابا... تو درست نبودى.

تلخ... با درد... زانو هام لرزید و به خودم تشر زدم تا فرو نریزم: تو هنوزم درست نیستى بابا!

با همون پای گچ گرفته اش نیم خیز شد: حرف دهنتم و بفهم دختره ی...

در اتاق باز شد و مامان توی چهارچوب در ایستاد و با صدای بلند گفت: جملت و تموم کردی، نکردی!

دستش را کشید و با انگشت اشاره اش به در خروجی اشاره زد. بابا مات و متحیر موند و خشمش و کمی فرو خورده با جمله ی تلخی به زبون آورد: دختری که تربیت کردی اینه؟





جون دادم... به سینه ام دست انداختم تا یقه ی باز پیراهنم و بیشتر باز کنم. نمی تونستم نفس بکشم. مامان نفهمیدم کی اومد طرفم... نفهمیدم کی میج دست روی سینه ام و گرفت و مثل گناهکاری تنم و جلوی بابا پرت کرد: دختره ببین!

رها شدم. فرو ریختم... درست جلوی پاهای بابا...! روی فرش افتادم و بازوم به میز ساییده شد. مامان بالای سرم ایستاد: چطوری می خواستی تربیتش کنی؟ مثل همون دخترایی که زیر دستت بزرگ شدن و بدون اینکه با خبر باشی هر روز با یه پسران؟ یا از گوشی های رنگا وارنگشون و آرایشای چند کیلویشون؟ مثل اونا بی سواد بارش می آوردی یا احمق؟ گشنه ی شوهر یا تشنه ی هرزگی و تن فروشی؟

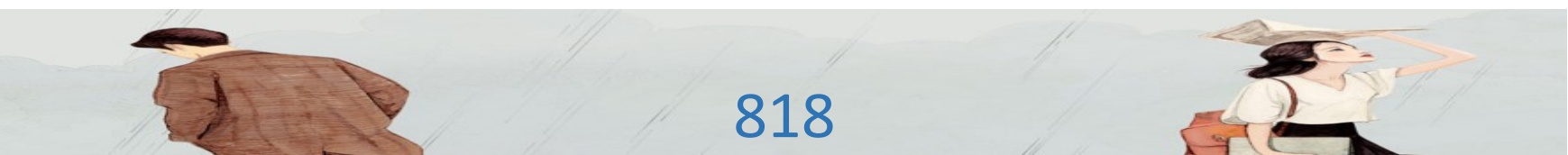
مامان سرم و گرفت و به سمت بابا بالا کشید: ببینش؟ هیچکدوم نشده نه؟ دختر دکترا با به قول تو دوست پسری که بازم به قول خودت پولش از پارو بالا میره جلوی چشم تو عشق بازی میکنه نه پشت سرت... هرزگی و یادش بده...! بلد نیست... حتی بلد نیست زبون پسر رو بفهمه! بلد نیست چطوری زن باشه برای پسر... گشنه ی شوهر نیست! ببینش! به هر خری اسم شوهر نمیزاره مثل من خودش و بدبخت کنه!

بابا سر به زیر انداخت. مامان بلندتر گفت: چیه؟ استغفرالله بدت اومده به دخترات حرف زدم؟ ولی تو بدت نمیاد به اصطلاح پدر رو دخترت اسم میزاری؟ هرزگیش و دیدی با چشم خودت؟ کثیف کاریش و دیدی؟ به ولله قسم این دختر از دخترای تو پاک تره! خدای بالای سرم شاهده این دختر و من جوری بزرگ نکردم غلط بره...

مامان قدمی برداشت. کنارم سینه به سینه ی بابا ایستاد و ادامه داد: نگو چرا به اون خط عربی که تو ازش دم میزنی اعتقاد نداره بگو چه غلطی کردم که بچه ام دینش و قبول نداره...

دستش و جلو برد و روی سینه ی بابا کوبید: دینی که تحویل گرفته بودی این بود که تحویل بچه ات دادی؟

سرم و خم کردم تا اشکام توی دامنم فرو بریزه... مامان فریاد زد: ادعای مسلمونی میک...





صدای باز شدن در ورودی آهنی ساختمون با گیری که تازگیا پیدا کرده بود، اونقدری بلند بود که فریاد مامان و ساکت کنه. سر چرخوندم و مامان برگشت و بهزاد در آستانه ی پذیرایی کنار برزو ایستاد: اینجا چه خبره؟ مامان قدمی عقب رفت: بهزاد...

برزو بود که گفت: اومدی؟

لرزیدم و بهزاد کیف سامسونتش و زمین گذاشت و جلوتر اومد: مامان؟

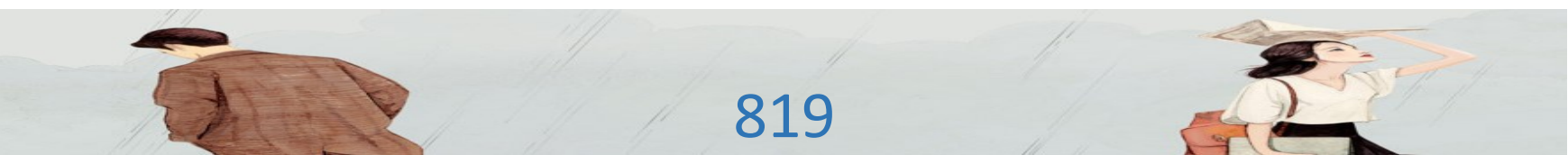
نگاهش از مامان گذشت و روی من که ثابت موندم، ادامه داد: چرا روی زمین نشستی؟

حجم گرمایی و کنارم حس کردم. چشم از بهزاد گرفته و به دست های گرمی که به سمتم دراز شده بودن خیره شدم. منتظرم نموند... شاید هم فهمید جونی ندارم که مثل گنجشکی زیر بال و پرم و گرفت و توی آغوش خودش بالا کشیدم. خودم و رها کردم توی آغوشش... خودم و پناه دادم توی آغوشی که من و هرزه نمی دونست. آغوشی که من و دوست داشت. که می گفت که دوسم داره... که می دونستم دوسم داره. خودم و سپردم به دستهایی که درکم می کرد... شاید چون اون هم بابایی داشت که... به شونه اش چنگ انداختم... پیراهنش و توی مشتم کشیدم... درد من زیاد بود یا درد اون؟ فریاد تمسخر آمیز بابا، توی سرم طنین انداخت: خوب اومدی... بیا ببین جلوی چشممون چطوری داره هرزگی میکنه. یا تو هم مثل این یکی غیرت و زیر خاک پنهون کردی.

بهزاد جلوتر اومد. خودم و بیشتر به سمت الوند کشیده و دستام و به دور گردنش حلقه زدم. بهزاد توی یه قدمی بود که الوند دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. صورتم و توی سینه اش پنهون کرده و به پیراهنش فشردم. صدای بهزاد و شنیدم که پرسید: چی شده؟

گفت: ببین؟ چیکار کرده؟ خجالتم خوب چیزیه که انگار کسی حالیش نیست.

می تونستم حرکاتش و حس کنم. چشم باز کرده و سرکی کشیدم. نفسم و توی سینه اش رها کرده و تکون خوردم تا شاید رهام کنه ولی ته وجودم میدونستم که اصلا دلم نمیخواه رهام کنه. دستاش بیشتر در آغوشش فشردم. از





روی شونه اش سرک کشیدم... قلبم درد می کرد. تموم وجودم درد می کرد. بهزاد نگاه کوتاهی بهمون انداخته و زمزمه کرد: ناراحت شدی؟

-:پسره چیکاره هست؟ چیشه؟! تازه برای من مادر و دختر قد علم کردن که من بدم... تقصیر منه. این دختره مگه داشت شوهر نمی کرد؟ مگه پسره رو نیاوردین گفتین داره میشه شوهرش؟! چی شد؟ اینا رو دید که پا به فرار گذاشت...

مشت شدن دست زیر پاهام و حس کردم... سخت شدن تنی که در آغوشم کشیده بود و حس کرده و سر برگردوندم. چشماش و بسته بود و فک منقبض شده اش و اونقدر محکم بهم می فشرد که منتظر بودم تا دندوناش خرد بشه. لبم و گزیدم... بابا نکن! بیشتر از این نکن. بابا ساکت شو... بابا هزار حرمتامون نشکنه. بابا نزار بد بشیم. چشم بستم به روی صورتش که هر لحظه سخت تر می شد... نفس عمیقی کشیدم. نمیخواستم خودش و قاطی کنه. سرم و بالا برده و لبام و به پیشونیش چسبوندم... توی دلم زمزمه کردم تو نه! تو نمیتونی الوند... تو نمی تونی با اون درگیر بشی. تو...!

ذهنم با حرف بهزاد آروم گرفت: خب بقیه اش؟

نگاهم و به اون سمت برگردوندم. بابا جا خورده بود. پوزخندی زده و گفت: نه انگار تو هم غیرت و پوف کردی اون ورا!

بهزاد نگاهی به پشت سرش و من انداخت و دست به کمر زد: تو چی؟ غیرت کجاست که دخترات و زنت سرت کلاه گذاشتن و جیبت و خالی کردن؟ گفتی از ترکیه اومدی ولی خبراش رسیده حتی نتونستی از این مرز پات و بزاری اون ور ترا! چی شد؟ الان چی داری؟ از پول این خونه که به ما فروختی چیزیش مونده؟ گفتی نمیخواهی خونه بگیری رفتنی هستی!

بلند خندید: کجا میخوای بری با جیبی که شپش توش پر نمیزنه؟





بابا متحیر نگاهش کرد. بهزاد خندید: گفتی وکیل آشنا... نگفتی برای اینکه زنت درخواست طلاق داده. نگفتی دخترات با دومی که ازش دم میزدی سرت کلاه گذاشتن و فلنگ و بستن. به تارا گیر میدی ولی به زنت که با دومی رو هم ریخته بودن حرفی نداشتی بزنی؟

با عجله به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد بیرون اومد. توی سکوت سنگین خونه، چند برگه پرت کرد سمت بابا: دخترات که زنگ میزدن برم از پاسگاه جمعشون کنم یادشون می افتاد برادر دارن و کجا قایم کردی؟

بابا خم شد به سمت برگه ها که بهزاد با تمسخر گفت: نمیدونستی یا خودت و زدی به خریت؟

مامان قدمی جلو گذاشت: بهزاد...

بهزاد برگشت سمت مامان و گفت: بسه مامان هر چی سکوت کردیم بخاطر آبرومون... برزو وساییش و جمع کن داریم میریم.

مامان نالید: کجا بهزاد؟

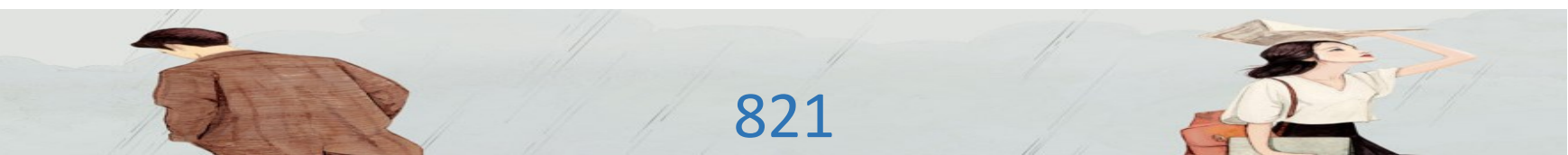
-: آسایشگاه...

وحشت زده، نفس توی وجودم حبس شد. نه... بابا!

برزو بود که به راه افتاد تا ساک کوچکی که همراه بابا آورده بود و جمع کنه و مامان تقریباً فریاد زد: بهزاد تمومش کن.

بهزاد رو به بابا گفت: صاحبش یکی از دوستانمه. تا پات خوب بشه اونجا میمونی بعد که خوب شدی تو رو بخیر و ما رو به سلامت. ده سال پدر بودی، سی و دو سال پسر بودم برات... الان حسابمون پاک پاکه! تو رو بخیر و ما رو به سلامت. میگردم این چند وقته هم یه وکیل خوب پیدا می کنم که بتونی از دخترات و زنت شکایت کنی.

نفسم و بیرون فرستادم وقتی بابا پرسید: داری من و بیرون میکنی؟





-مهمون حبیب خداست به شرطی که احترام صابخونه رو نگه داره نه اینکه...

اشاره ای به برزو زد: ماشین و روشن کن برزو ما هم میایم.

-پدرت و بیرون میکنی؟

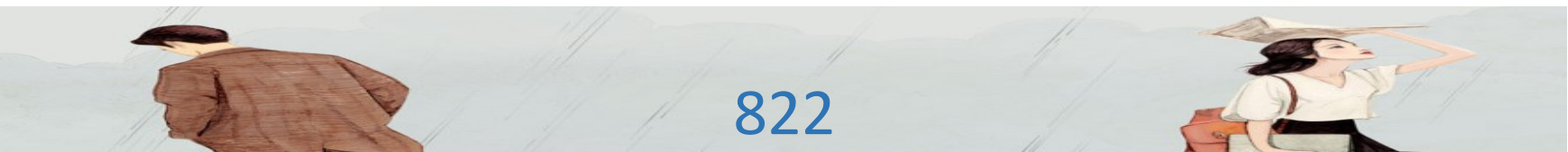
-پدر من بیست و دو سال پیش ما رو ول کرد و رفت. یادم نمیاد تو این بیست و دو سال پدری داشته باشم... تا الانم اگه کاری کردم به حرمت اسم پدری بوده که یدک می کشیدی. از این به بعدشم کمک بخوای هستم به خودم زنگ بزن...

دستش و روی سینه اش کوبید: زنگ بزن بگو بیا سرت و ببرم اگه نیومدم برو جار بزن فرزند ناخلفی هستم ولی دیگه حق نداری بیای سراغ این زن... اره تارا دوست پسر داره... تازه خبر نداری بهش اجازه دادم بره باهاش اون سر دنیا! خبرم نداری می خوام همینطوری بدمش دست پسره برش داره بره. بدتر از اونشم میکنم میخوام مادرمم شوهر بدم. شوهر جدیدش خوش نداره ریخت و ببینه...

برگه هایی که تا حالا توی دستش نگه داشته بود، رها شدن... بهزاد سری به طرفین تگون داد: داره دیر میشه بریم. مامان بازوی بهزاد و گرفت: نباید اینکار و بکنی.

-من ناسپاسی نمی کنم مامان... اونجا جاش امنه! حواسم بهش هست... یه نفرم بهش رسیدگی میکنه ولی اینجا کی میخواد بهش برسه... برزو باید بره سرکار. منم نیستم... شما که نامحرمین بهش... پس کی میخواد مراقبش باشه؟ البته قبل از اون شما هم میرین سرکار... سرکاری که خرجی زندگی خودتون و من و خواهر و برادرم و در بیارین.

تکونی خوردم توی آغوش الوند تا زمین بزارتم. نگاهی به صورتم انداخت. پاهام و تکون دادم. روی زمین که گذاشتم، چرخیدم... چند قدم برداشته و در اتاق و پشت سرم بستم.





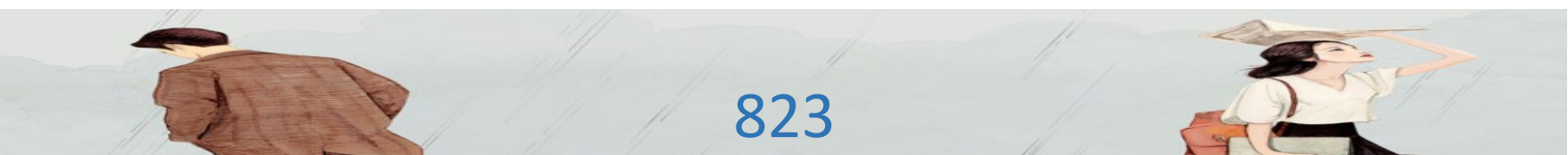
الوند:

توی چهارچوب ایستادم. باید می رفتم دنبال تارا... باید همراهش می شدم ولی پاهام به زمین چسبیده و قصد جدا شدن نداشت. پدرش با اخم پرسید: داری ازدواج میکنی؟

مخاطبش قطعاً زن مورد احترامی بود که هر از گاهی نگاه خجالت زده اش و بهم می دوخت و چشم می دزدید. سرم و به زیر انداختم و اون به راه افتاد... به سمتم اومد و حین ورودش به اتاقش گفت: بهزاد اومدنی شام بگیر! برزو به سمت پدرش رفت و دست دراز کرد تا بازوش و بگیره که اون به شونه ی برزو چنگ انداخت: تو هم میخوای برم؟

دست روی دستگیره اتاق تارا گذاشتم که برزو گفت: دلم برات می سوزه بابا... دلم می سوزه که نتونستی نه برای دخترات پدر باشی نه برای ما. دلم می سوزه که میبینم از پدر بودن فقط اسمش و داری و هیچ! دلم می سوزه که وقتی یادم میاد از مدرسه ی تارا پدرش و خواسته بودن و بهزاد رفت. دلم می سوزه وقتی اسم از پدر میاد و من تمام مدت فقط به بهزادی که ازم چند سال بزرگتره فکر می کنم. دلم می سوزه وقتی برادرم و میبینم که تموم این سالها تلاش کرد تا جای خالی تو رو برامون پر کنه... که خودش بی پدر بزرگ شد ولی بازم سعی کرد برای پدر ناخلفش فرزند خلفی باشه. بابا خودت خواستی... بهزاد راست میگه... اینجوری بهتره. تا بیشتر از این احترامت از بین نرفته بیا بریم. اونجا برات بهتره مطمئناً بهزاد جای بدی و برات پیدا نمی کنه. اینطوری خیال ما هم راحت تره. در اتاق و باز کرده و وارد که می شدم، صدای پدرش و شنیدم که گفت: دارین میرین سفر که من و از سرتون باز می کنین؟

با بستن در به روی تارایی که زیر رو تختی پنهون شده بود لبخند زدم. این چندمین باری بود که می فهمیدم وقتی حس ناامنی داره زیر پتو پنهون میشه. لب تخت آهسته نشسته و دست روی سرش که به صورت توپی زیر ملحفه مشخص بود گذاشتم و نوازش کردم. چشم دوختم به در و صدای صحبت هایی که می شنیدم. من چقدر فرزند





خلف بودم؟ من چی؟ تقصیر از بابا بود یا من؟ من زیادی بد بودم یا بابا؟ من قابل ترحم بودم یا بابا؟ بابا نامزد من و انتخاب کرده بود... من چقدر مقصر بودم؟

:-الوند؟

گردنم و حرکت دادم. به عقب و با دیدن سر تارا که از زیر ملحفه اون سوی تخت بیرون زده بود، پلک زدم. ذهنم به سرعت هشدار داد که دستم در حال نوازش سرش بود. به تندی برگشتم و به دستم که روی باسن تارا نوازش مانند حرکت می کرد خیره شدم و به تندی جفت دستام و بالا بردم.

صدای قهقهه اش که بلند شد و ملحفه رو توی دهنش فرو برد و سرش از تخت آویزون، اخم کردم. چطور متوجه نشده بودم؟ چطور نفهمیده بودم؟ نگاهم و به باسنش از روی ملحفه دوختم... لعنتی...! از جا بلند شده و کلافه غریدم: آه!

ملحفه رو توی آغوشش جمع کرده و به سختی بین خنده هاش زمزمه کرد: چ... چی... شد؟

دستم و به پیشونیم کشیده و به سمت کنسول رفتم... یقه ی نامرتبم و که درست می کردم، از آینه نگاهش کردم. صورتش پر از خنده بود و بین ملحفه دست و پا می زد. صاف ایستاده و سینه جلو دادم: صحبت کنیم؟

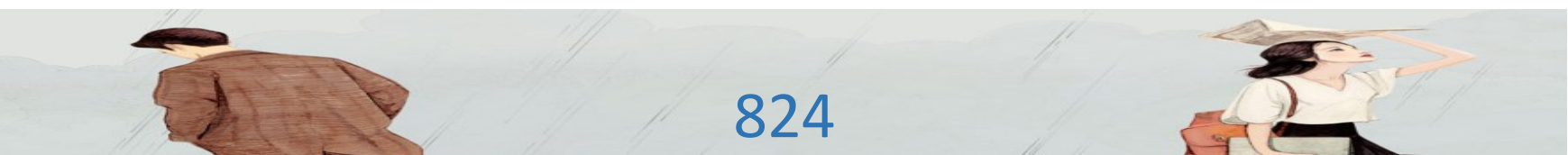
بلند شد. بین ملحفه روی تخت نشست و توی آغوشش جمعش کرد: در مورد؟

چرخیدم و مقابل کنسول ایستادم. اتاق مرتب تر شده بود ولی هنوز هم نامرتب بود. به میزی که ساعتی پیش مرتب کرده بودم، نگاهی انداخته و گفتم: خودمون.

سرش و پایین انداخت: متاسفم.

:-از چه بابت؟

لباش و جمع کرده و جلو داد: رفتار بابام.





-:میخواستم در مورد خودمون صحبت کنیم نه در مورد پدرت. رفتارش به من ارتباطی نداره...

-:چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهی به ناخن هام انداختم. باید برمی گشتم... مطمئنا اینجا و آرایشگاه های مردونه اش اهمیتی به ناخن های نامرتب شده ی دستای من نمی دادن. تموم عقل و منطقم تاکید می کرد که باید برگردم. پس چرا اینجا مونده بودم؟ گفتم: دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

تموم واقعیت و کنار زده و ادامه دادم: اونجا کار دارم و باید به کارا برسم.

ابروهاش بالا رفت: کی باید بری؟

دادگاه هفته ی آینده بود و من میخواستم امروز برم و فردا توی این کشور نباشم: هر چه زودتر بهتر.

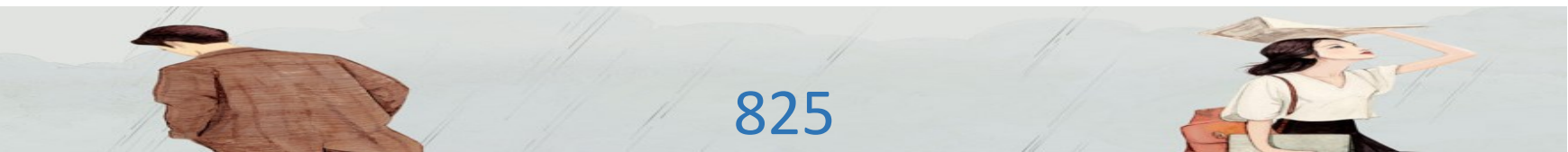
سرش و آروم آروم تکون داده و پرسید: من...

جلوتر رفتم. روی تخت کنارش نشسته و موهای ریخته روی شونه اش و عقب زدم: بیا با من بریم.

نگاهش رنگ ناباوری و تعجب گرفت: من اینجا دارم زندگی میکنم الوند. اونجا رو نمیشناسم نمی دونم چطوریه... من قبلا اون ور و تجربه نکردم. چطوری می تونم بدون مقدمه اونجا زندگی کنم؟

-:من نمیخوام کار خاصی بکنی. از ناصر میخوام کارا رو درست کنه. بهش به چشم یه سفر نگاه کن. سفری که باعث میشه تو هم بیشتر من و بشناسی. زندگیم و ببینی! بیا ببین چطوری زندگی میکنم. ازت نمیخوام برای همیشه از اینجا دل بکنی هر وقت بخوای میتونی برگردی. من قراره سه ماه توی این سفر باشم بیا و این سه ماهه من و بشناس!

-:من... نمی دونم چطوری میشه الوند.





—فقط یه سفره... از ژاپن شروعش می کنیم. قراره هفته ی آینده یکی از گروه های من توی ژاپن کنسرت داشته باشن... باید اونجا باشم... با هم اونجا حاضر بشیم. بعد هم چند کشور مختلف!

لبش و به دندون گرفت. انگشت شستم و روی لبش گذاشته و از بین دندوناش بیرون کشیدم: بیا و ببینش! نمیزارم پشیمون بشی.

متفکر بود. پاسخی نداده بود که چند ضربه به در خورده و زن مورد احترام امروز از پشت در گفت: بیاین یه چیزی بخوریم.

ملحفه رو از روی پاهاش کنار زد و از تخت پایین می رفت که میچ دستش و گرفتم: تارا...

به جای صورتم، نگاهش و دوخت به پاهای آویزونم: می تونم فکر کنم؟

—من وقت زیادی ندارم... به ناصر میگم کارات و اوکی کنه.

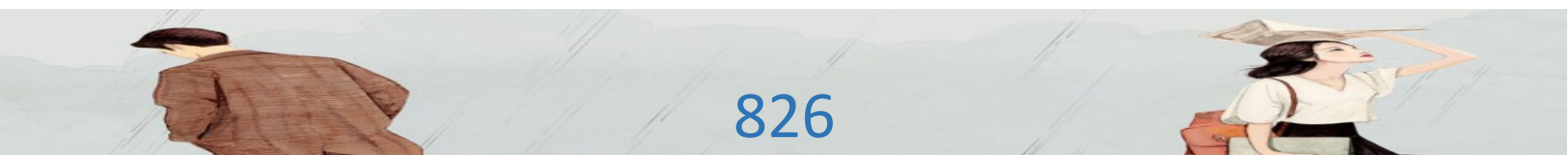
سر برداشت. صداش آرام بود اما زمزمه کرد: یعنی فکر نکنم؟

نمیخواست بیاد. داشتم تحت فشارش می داشتم اما دیگه نمیتونستم این جهنم و تحمل کنم. باید می رفتم و از این محیط دور می شدم. دستم و مشت کردم و به اجبار و تلخ... بدون احساس زمزمه کردم: اگه نخواستی نیا اتفاقی نمی افته.

به راه افتاد. به سمت در اتاق که می رفت از جا بلند شدم و دنبالش قدم برداشتم: فردا اگه خواستی بیای خبرم کن.

به تندی برگشت و روبروم ایستاد: داری میری؟

باید میموندم؟ دلیلی برای موندن وجود نداشت. شاید اینطوری سریعترم فکر می کرد. وقتی مطمئن نبود چرا پیش می اومد؟ من نمیخواستم مجبورش کنم باهام بیاد آمریکا زندگی کنه ولی ازش داشتم میخواستم سه ماه توی سفر





با من باشه. اگه از این مطمئن نبود چطوری میخواست بیاد آمریکا؟ چشمای سبزش کمی روشنتر از همیشه به نظر می رسیدن. هنوزم نمیخواست بهم بگه برای گرفتن اقامت داره تلاش میکنه؟ شایدم دو دل بود و برای همین نمیخواست بگه.

-: بمون...

به سمت در به راه افتادم: کار دارم.

مادرش به طرفمون اومد: ممنون بابت زحمات امروز!

فقط یه لبخند کمرنگ بهش زدم. حتی این لبخندم به زور روی لبام اومده بود... چطور می تونستم به این زن لبخند نزنم وقتی اینقدر مورد احترام بود؟ در ورودی سالن و باز کردم. صندل های هفت رنگ و پا زد و دنبالم دوید توی حیاط: الوند...

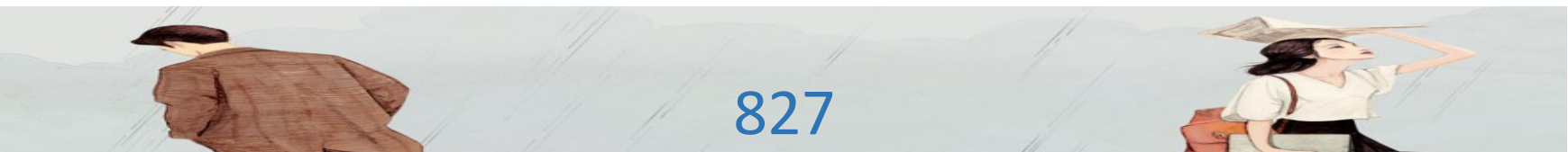
دستم و توی جیب شلوارم فرو برده و سوئیچ و بیرون آوردم. از در باز ورودی ساختمون چشمم افتاد به چمدون سفید. چمدون سفیدی که میخواست بیاد توی خونه من... وقتی مطمئن نبود چرا اینکار و می کرد؟ قدمی عقب رفتم: فردا میبینمت!

از حرکت ایستاد: شب زنگ نمیزنی؟

شاید باید کمی دور می بودم. دلتنگم می شد و میومد به طرفم. به صورتش زل زدم. توی این چند لحظه اونقدر وورجه وورجه کرده بود که صورتش گل انداخته بود. دلتنگم می شد مگه نه؟ نفسم و با حرص فوت کرده و از ساختمون بیرون می زدم که از پشت لباسم و گرفته و متوقف کرد: قهر کردی؟

خندیدم. مسخره... نه به اون به خودم: مگه بچه ام؟

بچه بودم... قهر کرده بودم. من الوند سپهر مثل بچه ها قهر می کردم. لعنتی! من داشتم بخاطر دو دل بودن این احمق جذاب دوست داشتنی قهر می کردم. دلم خواست سر خم کنم توی موهای فر خورده اش و بو بکشم... بوی





دریا و گل های بهاری! خودم و از در بیرون انداختم... فقط موهای فر بود. نامرتب... یه قدم به طرف ماشین رفتم: ولی فوق العاده جذاب!

خودش و از ما بین در بیرون کشید: الوند...

برگشتم سمتش. من چقدر مطمئن بودم برای داشتنش؟! نگاهم پایین تر رفت. گوشه ی دامنش چین خورده بود. دستم و بلند کرده و موهای بهم ریخته اش و عقب زدم تا کمی مرتب تر بشه. من از این نامرتبی متنفر بودم... من از این حجم از مهربونیش که باعث می شد سکوت کنه متنفر بودم ولی... این تارا رو میخواستم... همه جور! حتی به قیمت تجربه ی نفرت انگیزترین ها! قبل از اینکه بتونم دستم و عقب بکشم مچم و گرفت: نرو!

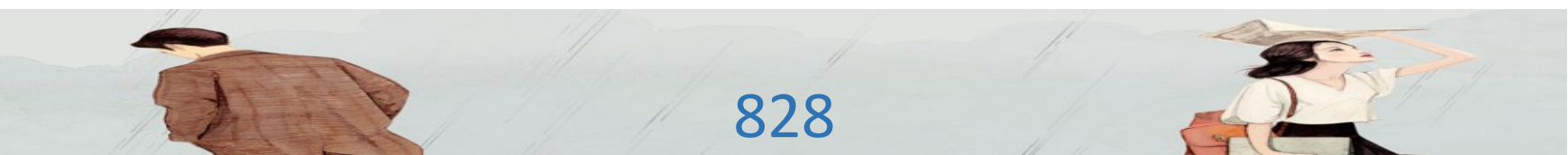
به انگشتای دستش خیره شدم. لاک سفید با گل های ریز صورتی و پرچم سیاه وسطشون... دوست داشتنی بود. نه همیشه... اما در این لحظه روی ناخن های کوچک و مرتب انگشتان ظریفش وسوسه برانگیز بود... دستش و گرفته و بلند کردم. لبهام و که به انگشتای دستش می چسبوندم و عقب رفتم.

من می تونستم بمونم ولی... آیا...

به چشم های سبزش زل زدم. تارا... لبهام تکون نخور اما قلبم فریاد زد... تو هم مطمئنی که میخوای با من باشی؟
-: باید حرف بزنیم.

امشب نه! باید هضمش می کردم برای خودم... باید آماده می شدم برای شنیدن جواب منفی! اینبار رفتم شاید به برگشتی ختم نمی شد. ناصر از مدرک مطمئن بود... و بیشتر از همه کلام دقیق داریوش بود که اطمینان خاطر می داد که اینبار مطمئنا می تونه من و درگیر این موضوع بکنه. انگشتاش ما بین انگشتام حرکت کرد: بهم زمان بده. تک سرفه ای زدم: زمان ندارم. داره اینجا بودنم دردسر میشه و باید برم.

لباش و جمع کرد: پس من چیکار کنم؟





سرم و به طرفین تگون دادم. باید می رفتم وگرنه همین جا در آغوش می کشیدمش... سکوتی که طولانی شد، دستم و رها کرد و سر به زیر انداخت. نگاهش کردم. چشماش و دوخت به صندل های رنگین کمانی پاشنه دار که فاصله ی قدیمون و کمتر کرده بود. دستم و دراز کردم تا در آغوش بکشمش که گفت: شبت بخیر!

چرخیده و وارد خونه شد. به در آهنی که به روم بسته شد خیره شدم. عقب رفتم... خب...! حالا باید هضمش کنم. من... الوند سپهر! اونقدر عالی نیستم که بتونم همراه خودم بکشونمش! یه احمق دوست داشتنی برای بودن با من دو دله... دستم و مشت کرده و پشت فرمان نشستم... دستم به سمت دکمه ی استارت رفت که مکث کردم. سرم و به سمت فرمان خم می کردم که نور مستقیمی به چشمام خورد. چشمام و به تندی بسته و با قطع شدن منبع نور باز کردم که چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد. به بهزاد ایستاده اون طرف دیوار شیشه ای خیره شدم.

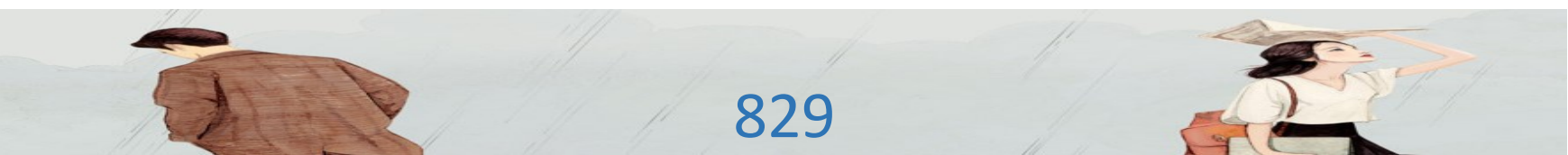
با دست اشاره زد شیشه رو پایین بکشم. گفت: بیا حرف بزنیم.

چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم. الان هیچ علاقه ای به حرف زدن نداشتم ولی نگاهش صاف و دقیق بود به چشمای من. با سر اشاره ای به صندلی کمک راننده زدم. برزو بود که با نگاهی بهمون وارد ساختمون شد و بهزاد روی صندلی کمک راننده نشست. دستم به سمت استارت می رفت که گفت: همین جا خوبه.

بدون نگاه کردن بهش دستم و عقب کشیدم.

-: شنیدی؟

احمقانه بود ه بگم نمیدونم در مورد چی صحبت میکنه. و احمقانه تر بود که همه چیز و شنیده بودم و الان داشتم با این مرد صحبت می کردم. من کی به این حد از حماقت رسیده بودم؟ باید می رفتم... می رفتم خونه... ویلون و از توی جعبه بیرون می کشیدم و تا صبح می نواختم. بدون اینکه به چیزی فکر کنم. اما الان نشسته بودم کنار مردی که ازم انتظار پاسخ داشت. واقعا انتظار پاسخ داشت؟ یعنی چه فکری می کرد؟ اون بود که به عنوان آخرین نفر وارد شده بود نه من! نگاهم و رسوندم به صورتش و اجازه دادم این و از نگاهم بفهمه نه زبونم که واقعا الان تگون دادنش برام سخت و سنگین بود.





-:بخاطر این مخالف بودم.

خب مخالف بود... بخاطر این؟ بخاطر پدرش؟ یا حرفایی که من شنیدم... قبل از اون... با چی مخالف بود؟ آهان زندگی تارا با من! خب پدرش...

اجازه فکر کردن و ازم گرفت: اون پدرم بود و اینطور قضاوتش کرد... پدرش بود و قضاوت کرد تازه در مورد اینکه باهات زندگی می کنه...

نچی کردم: فعلا با هم زندگی نمیکنیم.

دستش و روی پیشونیش کوبید: شاید از اینجا دور باشم ولی خیلی خوب میدونم خانوادم چیکار میکنن... من این دور بودن و به قیمت درآمد بالاش انتخاب کردم نه به قیمت رها کردن خانواده ام.

این یکی قطعاً به من ربطی نداشت. معمولاً رک و راست حرف میزد ولی اینبار داشت می زد جاده خاکی!

-:تارا معمولاً روزاش و پیشش می گذرونه. معمولاً کنارت هست... همراه تو میره مسافرت... این و نمیدونم باید چی معنی کنم وقتی میدونم از بیست و چهار ساعت روز بیست ساعتش با تو می گذره.

بی حوصله نگاهش کردم. خب که چی؟ تارا عاقل و بالغ بود... من که به اجبار دنبال خودم راهش ننداخته بودم فقط می خواستم بیشتر همدیگر و بشناسیم.

-:تارا تا الان یبارم جواب بابام و نداده بود ولی امروز...

-:من ازش نخواسته بودم اینکار و بکنه.

اخم کرد: قطعاً منظورم این نبود.

مکشی کرد و نفسش و با حرص پوف کرد: می خواستم بگم تارا بخاطر رابطه ای که دارین مقابل بابام ایستاد چون ما بهش تاکید کرده بودیم که بار این رابطه سنگین خواهد بود. من پشت تارا هستم چون نمیخوام خواهرم آسیب





ببینه ولی من تا کی میتونم پشتش باشم؟ تا کی می تونم مراقبش باشم که کسی با حرفاش ناراحتش نکنه؟ جلوی بابام و میتونم بگیرم ولی جلوی بقیه رو چی؟

-: فکر کنم اشتباه برداشت کردی... اونی که این زندگی رو انتخاب کرده من نیستم تارااست.

-: یه سر این رابطه تویی! پس می تونی این رابطه رو همونطور که باید جلو ببری.

یک سر این رابطه من بودم! بهزاد پیاده شد و من مسیرم و به سمت خونه کج کردم اما به جای خونه، از جای دیگه ای سر در آوردم. همسر علیرضا مقابلم ایستاد: خوش اومدی...

-: علیرضا هست؟

به سمت سالن پذیرایی هدایتیم کرد. علیرضا متعجب چند لحظه ای نگام کرد و بعد به مبل اشاره زد. بنفشه لبخندی به روم زد: چیزی میخورین؟

علیرضا دست دور کمرش حلقه کرد و پیشونیش و که می بوسید گفت: تو بخواب! حلش می کنیم...

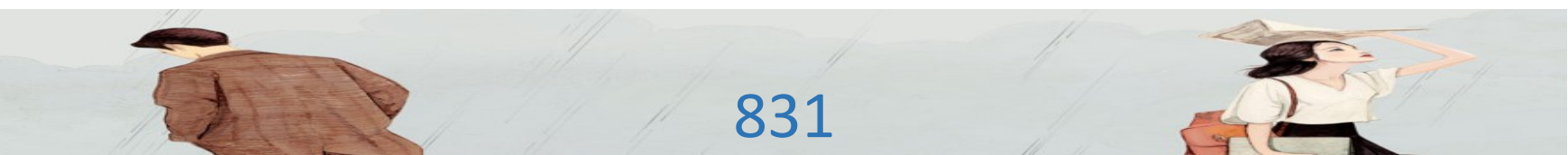
-: شبت بخیر الوند...

به روی زن جوون و مهربون روبروم لبخند زدم: شب خوش!

علیرضا با لیوان های نوشیدنی و کاسه ی چیپس و تخمه برگشت: خب؟

نگاهم و دوختم به تنها آباژور پایه بلندی که سالن و روشن کرده بود. علیرضا مشتی تخمه برداشته و روی کاناپه ولو شد. یکی از بالشت ها رو زیر پاش گذاشته و پرسید: کجا بودی؟

خم شدم و نوشیدنی رو که برمی داشتم پرسیدم: خوابید؟





نگاهی به پشت سرش و پله هایی که پذیرایی و از قسمت های بعدی خونه پایین تر می کشید، انداخت: این روزا سرش نرسیده به بالشت خوابش میبره.

زل زدم به پله ها: چرا ازدواج کردی؟

خندید: خر شدم.

بی حرف نگاهش کردم و اون ادامه داد: گفتم تو هم خر شو ولی حرف گوش نکردی.

سکوتم که طولانی شد، برگشت و گفت: می خوای خرسی؟

-: تا آخرش دووم میارم؟

چه مرگم شده بود؟!

-: دوووم میاری اگه طرفت قراره اون خانم خوشگله باشه.

-: خیلی دوره.

نوشابه رو توی لیوان ها خالی کرد: میدونم.

-: نمی تونم نخوامش.

-: کسی مجبورت نکرده نخوایش... بزار بیاد تو زندگیت. بزار بشه همه کست بشه اونایی که نداریشون... بزار به این

فکر کنی داشتن یه خانواده که فقط مال توئه چه حسی داره.

خیره خیره بودم به صورتش... ادامه داد: حتی اگه اون مخالف تمام کساییه که تو زندگیت بودن بزار جلو بیاد.

فرمون و بده دستش...

-: اگه پشیمون شد چی؟





-: پس خود ناکست جنست خرابه که همه دارن ازت فرار می کنن... منم نمیدونم تا الان چطوری دووم آوردم.

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و سر عقب برد: داری گنده اش میکنی. اون دختری که من دیدم بدجور بهت دل باخته، اگه از دستش بدی خیلی خری!

معمولا نوشابه ی سیاه و ترجیح میدادم ولی بدم نبود. پرتقالیش و سر کشیده و مزه مزه اش که می کردم، گفتم: خیلی داری خر میبندی به ریشم.

-: دارم از فرصت استفاده میکنم.

از بین دندونای قفل شده ام غریدم: عوضی.

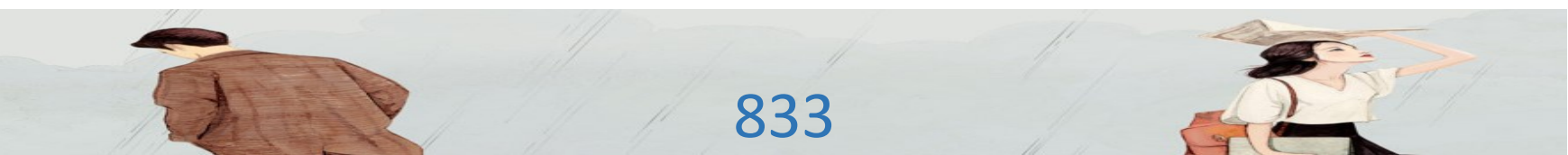
-: نفس کشیدن هم تو این خونه یه جور دیگه هست. نه برای تو... برای منی که میدونم دو تا قلب دیگه توش میزنه که مال منه. شاید فردا نباشه ولی امروز و توی این لحظه مال منه. همین دلیلیه که پشیمون نیستم حتی اگه فردایی نباشه برای این لحظه پشیمون نیستم.

-: مطمئنی که میخوادت؟

-: خودش که میگه آره... اون و روجکم وقتی فکر می کنم فردا پس فردا یکی دیگه میاد و دلش و بدجور میبره رگ غیرتم باد می کنه ولی...

نیشخندی زد و نفس آسوده اش و آروم آروم رها کرد: منم نمیدونم دقیقا چی تو فکرش می گذره... اونم آدمه مثل من دو دل میشه مثل من دلش می لرزه مثل منی که با دیدن یکی دیگه یه لحظه چشمم میچرخه اونم قطعا براش اتفاق افتاده... منی که مقایسه اش میکنم یه لحظه با یکی بیرون از خونه ام... پس اونم می تونه این مقایسه رو بکنه. اینقدر سختش نکن الوند... تهش اینه میخواد طلاق بگیری دیگه.

-: رها شدن...!





-رها شدن اونقدرم بد نیست... اگه روزی برسه که عشقی بهت نداشته باشه رها شدنت بهتر از اینه که به دروغ عاشقت باشه و یه زندگی اجباری و بهت تحمیل کنه.

عقب کشیده و خودم و توی پستی مبل فرو رفتم. پاهام و بالا آوردم... وسوسه انگیز دوست داشتم پاهام و بزارم روی میز ولی بیشتر توی پستی مبل فرو رفتم. علیرضا دستش و روی پستی مبل گذاشت: داغونی... خودت و گم کردی.

ناامیدانه جواب دادم: می دونم.

تارا:

-داری میری؟

به بهزاد که روی زمین پشت میز عسلی نشسته و سر توی لپ تاپش داشت نگاه کردم. به کوله پشتیم چنگ انداخته و توی بغلم کشیدمش: نخواییدی؟

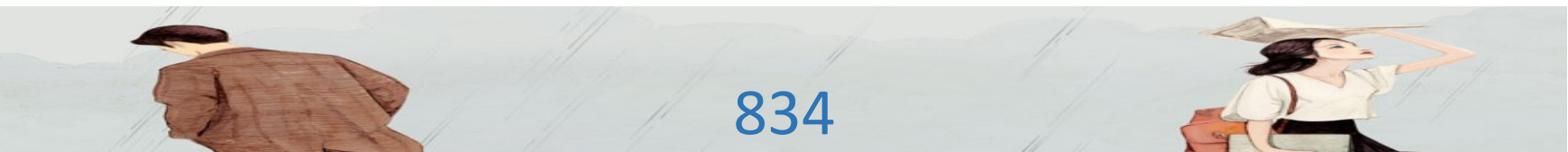
اینبار نگام کرد و عینکش و که از روی چشم برمی داشت گفت: امروز بعد از ظهر وقت داری؟

پلک زدم. تموم شب بیدار بودم. چشمم داشتن بسته میشدن ولی خوابم نمی برد. سرم و تکون دادم: برای تو وقت دارم.

-برای ناهار میام دنبالت.

لبخند زدم: باشی. فعلا...

به سمت در میرفتم که صدام زد: تارا؟





بی اختیار... بدون اینکه فکر کنم و بخوام آهسته گفتم: هووووم؟

ابروهاش بالا رفت و جفت دست های من روی لبام نشست. چطور ممکن بود ازش یاد گرفته باشم؟

خندید: مراقب خودت باش.

مقابل جا کفشی ایستاده و به ردیف کفش های خودم خیره شدم. ال استارهای قرمز و رد کردم. بین دو جفت کفش کنار هم فکر کردم... باید یکیش و انتخاب می کرد. دستم و به سمت یک جفت از کفش ها بردم چه فرقی داشت کدوم و می پوشیدم. پاهام و که توی کفش ها فرو می بردم مکث کردم. با شلوarm همخونی نداشت... گوشه ی لبم بالا رفت... عیب نداشت. از خونه بیرون زدم... آفتاب کاملا داشت بالا می اومد. بوی نون تازه می اومد... توی بقیه کشورها هم این وقت صبح بوی نون می اومد؟ اینطوری زندگی به جریان می افتاد؟ ایستادم. پاهام نای رفتن نداشت. به عقب برگشتم. مسیر پیاده رویی که ازش اومده بودم و درختهای سبز... خونه ها و آدم ها... ماشین های پارک شده و جاهای خالی که شب ها پر می شدن از ماشین های بزرگ و کوچیک. فقط نود درجه به تنم چرخش دادم و خیابون مقابلم بود. زن و مرد جوون توی ماشین از مقابلم گذشتن... مردی با کیف اداری به سرعت قدم برداشت. سعی می کرد ندوئه ولی داشت این کار و می کرد. کوله ام و بیشتر کشیدم... روی شونه ام سنگینی می کرد. روبروم... داشتم کجا می رفتم؟ زن میانسالی با نون تازه ی توی دستش از روبرو می اومد. پلک زدم و اشک روی گونه ام سرازیر شد. زن متعجب نگاهم کرد... جلوتر که رسید، قطره ی بعدی همون مسیر و پیمود و زن با مکث ایستاد... یک قدم به جلو برداشت تا از کنارم بگذره اما برگشت: کمکی میخوای خانم؟

لبم و به دندون کشیده و با مکیدنش رها کردم. چرا همه چیز اینطوری به نظر می رسیدن؟ سرم و آروم آروم برگردوندم به روی زن... مهربون بود... قیافه اش که اینطور نشون می داد. نگران من شده بود؟ داشت ازم سوال می پرسید! میخواست کمکم کنه. چشمام و بستم و برای اولین بار توی عمرم، دلم خواست کسی و دک کنم: خوبم. با تردید به راه افتاد. تنهام گذاشت... تنها! من تنها بودم اینجا... سرم و پایین انداختم... چرا کفشای نیمه اسپرت ماندم با پاپیون های بزرگ روشن با شلوار لوله تفنگی چین خورده ام هماهنگی نداشتن؟ چرا اینقدر بد به نظر





می رسیدن؟ چیز بدی هم تو این دنیا بود؟ من چرا بد شده بودم؟ دستم و روی سینه ام گذاشتم. تو این دنیا کنجی بود؟ کنجی که بزاره توش راحت بمیرم؟ یقه ی مانتوم و روی سینه ام تو مشت؛ جمع کردم: چرا نفس کشیدن اینقدر سخت شده بود؟ چرا درختا اینقدر وهم و ترسناک به نظر می رسیدن. نفس عمیقی کشیدم... اونجا هم درختا این شکلی بودن؟ پسر بچه ای با دوچرخه اش از کنارم رد شد. تابستون اومده بود... مدرسه ها تعطیل بود. اونجا هم تابستوناش تعطیل بود؟ مدرسه هاش چی؟ بچه هاش؟ دلم پیچید. چرا دنیا اینقدر سنگین بود؟ چرا تا حالا نفهمیده بودم این همه چیز توی هم پیچیده شده داره دنیا رو می پیچونه؟ چرا نمی تونستم خودم و بغل کنم؟ چرا حس می کنم سرگردونم؟ چرا حس گنجشک طرد شده ای رو دارم که توی آسمون به دور خودش میچرخه و بال میزنه و بال میزنه و بال میزنه... اما فقط آسمونه و آسمون. من کی گم شدم؟

-: خانم بکش کنار...

چرخیدم... صد و هشتاد درجه ی کامل و پسر نوجوون به سرعت از کنارم رد که می شد، بلند فریاد کشید: چرا وسط وایسادی؟

تکونی می خورم. من وسط این دنیا چیکار می کنم؟ چرا کنجی نیست تا در آغوشم بکشه... پناهم بده.

-: خانم دکتر!

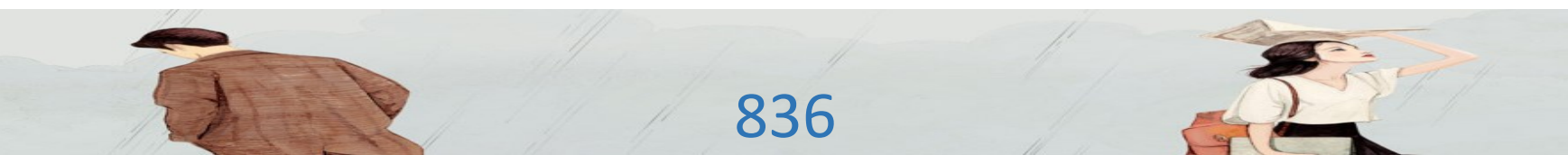
صدای غریبه بود. اطراف ام اما هیچکس حضور نداشت... دنبال صدا گشتم و رسیدم به مزدای سفید رنگ و نگاه در تناقض کاملاً سیاه مالکش!

در ماشین و باز کرده و پیاده شد. چشم های سیاهش تصویری از من داشتن... جلوتر اومد. این مرد... اینجا؟!

لبم و به دندون گرفتم: شما؟...

نباید اینجا می بود. مگر نه اینکه اینجا کاملاً از محیط زندگیش دور بود! اینجا؟

لبخند روی لبهاش عمیق بود... صورتش خسته... به خستگی من؟





-:جراحی داشتم تو یکی از بیمارستان های اطراف.

چون یه نفر و نجات داده بود و الان لبخند می زد. خسته بود و لبخند می زد. حتما کنجی داشت... کنجی که توی اون جا می گرفت و آرامش پیدا می کرد.

-:میرین سرکار؟

باید می رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. داشت دیرم می شد. سرم و تکون دادم... اشاره ای به مزدای سفید رنگ زد: میرسونمتون.

آهسته گفتم: مزاحمتون نمیشم.

-:این چه حرفیه... باعث افتخار منه این وقت از روز دقایقی می تونم از هم صحبتی با شما لذت ببرم.

-:حتما خسته این بعد از جراحی!

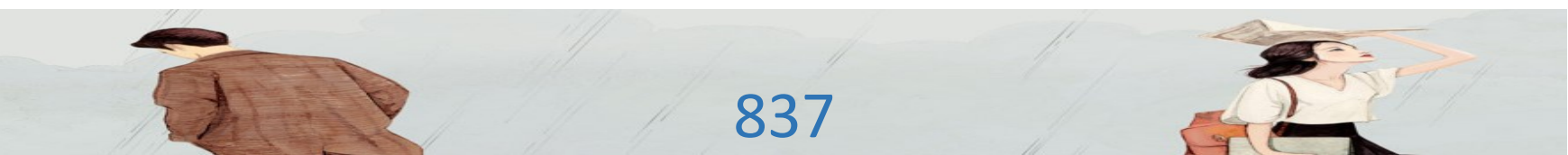
قدم برداشت. در سمت کمک راننده رو که باز می کرد، گفتم: امروز که برسم خونه تا دو روز می تونم در آرامش و آسودگی بخوابم. یه مرخصی دو روزه...

منتظرم بود تا سوار بشم. به راه افتادم و روی صندلی کمک راننده نشستم. دور زد و کنارم نشست... راه افتادیم.

-:هر چند تصمیم داشتم امروز بعد از ظهر مزاحمتون بشم و حسابی وقتتون و بگیرم.

تکونی خوردم. خسته بود و داشت من و می رسوند. این همه بهم محبت می کرد... چرا داشتم بد اخلاقی می کردم؟ چرا بد شده بودم؟

-:مشکلی پیش اومده؟





بدتر شده بودم. چه مشکلی؟ شاید میخواست چیزی به نقشه ها اضافه کنه... شاید هم ایرادی بگیره. بدون نشون دادن توی صورتم اخم کردم. مگه ایرادی داشت؟!

-همیشه که نباید مشکلی پیش بیاد. راستش بهتون قول داده بودم یه روز گلخونه ی مادرم و نشونتون بدم. بعد از مدت ها بالاخره فرصتی پیدا شده بود تا خودم هم بتونم منزل باشم و در خدمتتون. برای همین میخواستم ازتون دعوت کنم قدم رنجه بفرمایید و به کلبه ی حقیرانه ی ما نگاهی بندازین.

ذهنم سوالی طرح کرد. اونجا هم دکترهایی بودن که این همه فروتن باشن؟ جراح مغز و اعصاب هایی که اینقدر فروتنانه ازت دعوت کنن؟

-خب؟

پاسخ به این سوال سخت بود. خب... خب گفتن آسون بود و من باید چیکار می کردم؟

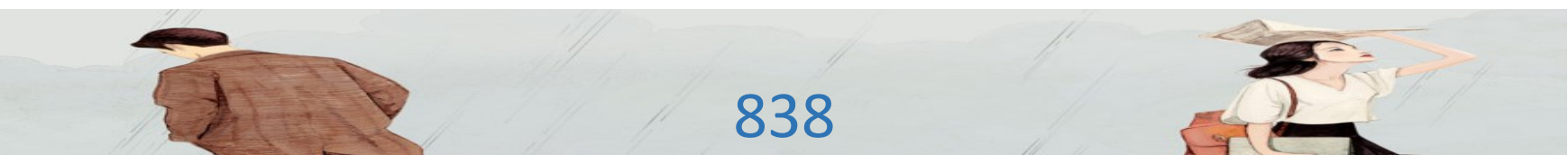
-مادرم خیلی خوشحال میشن که شما و خانواده مهمونمون باشین و از ساختمون هم دیدن بفرمایید.

دلم نمی خواست این محبت و این فروتنی و بی جواب بزارم. دلم نمی خواست... نه چطور می شد این مرد و آزار داد؟! شاید هم خوب بود... امشب کمی... کمی فاصله می گرفتم. کمی دور می شدم.

مقابل شرکت توقف کرد. به گلدونام توی ایوون که دیده میشدن خیره شدم.

-عصر چه ساعتی پیام دنبالتون؟

ترجیح می دادم خودم برم. بعد از قراری که با بهزاد داشتم... الوند گفته بود امروز حرف میزنیم. دیشب نخواست به بود حرف بزنیم. امروز و! من امروزم وقتی برای الوند بود؟ چقدر بد شده بودم. چقدر بد که اینقدر داشتم اذیتش می کردم.





الوند:

دستم و جلوی صورتم گذاشته و سعی کردم خمیازه ام و از بنفشه ای که مشغول چیدن میز صبحونه بود پنهان کنم. علیرضا با حوله ی دور گردنش و تیشرت و شلوار گشادی از پله ها پایین اومد: میخوای دوش بگیری؟

سرم و به طرفین تکون دادم: میرم خونه!

بنفشه لبخندی به روم زد: صبحونه بعد!

علیرضا وارد آشپزخونه شده و وسایل و از دست همسرش گرفت و مشغول چیدن میز شد. دیدم که دستش روی شکم همسرش نشست. لبخند جفتشون و شادی که به وجود هر دوشون دوید، وجودم و قلقلک داد و حس حسادتم برانگیخت. من هم می تونستم این خوشحالی و شادی رو تجربه کنم؟ نفس عمیقی کشیده و برخاستم... به سمت سرویس به راه افتادم. تا نصف شب با علیرضا مشغول بودیم... تا الان خوابیده بودم. با برگشتم، علیرضا که پشت میز نشسته و لیوان چای و سر می کشید، گفت: زود بیا دیگه!

پشت میز نشستم: این صبحونه نیست... ناهاره!

بنفشه خندید و گفت: دیشب تا دیر وقت بیدار بودین.

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. علیرضا با نیشخندی گفت: درد و دلش زیاد بود.

چپ چپ نگاهش کردم که بنفشه ظرف املت می مقابلم گذاشت: امیدوارم خوشتر بیاد... مخصوص درست کردم... نمیدونم باب میل باشه یا نه.

چنگال و چاقو رو که برمی داشتم، علیرضا غرغر کرد: چه معنی داره؟ تو زن منی یا این؟ واسه من اینطوری وقت نمیزاری!





چشم غره ای بهش رفتم که مثل بچه ها رو ترش کرد. بنفشه بود که خم شد و گونه اش و که می بوسید پرسید: تو چی دوست داری؟

صورت علیرضا کم کم تغییر حالت داده و رو به نیشخندی رفت که مثل بچه های لوس شده برای مادرشون بود. سرش و به یقه اش نزدیک کرده و با بالا کشیدن مردمک چشم هاش به بنفشه نگاه کرد: شب بهت میگم چی میخوام.

بنفشه خجل سر به زیر انداخت. سری با تاسف برای علیرضا تکون دادم. اخم شیرینی کرد: چشات و درویش کن. اولین برش از املت و به دهن بردم. مزه ی تخم مرغ سرخ شده و کمی تندى که از فلفل های ریز خرد شده ایجاد شده بود فوق العاده بود. مشغول خوردن، علیرضا چنگالش و جلو آورد: بزار ببینم چه مزه ای داره؟! به تندى بشقابم و عقب کشیدم: دست زن.

بنفشه بود که بازوش و گرفت و عقب کشید: علیرضا... صد بار گفتم با الوند اینکار و نکن بدش میاد.
-:خب به من چه...

بنفشه برای عوض کردن بحث گفت: نمیخواهی این خانمت و بهمون معرفی کنی؟

ذهنم بی اختیار تشر زد... به دنبال گوشیم چشم چرخوندم. دست روی جیب شلوارم کشیده و بیرون آوردمش. نه زنگ زده بود نه حتی پیام!
-:الوند...

نگاهم و بالا دادم و به علیرضا نگاه کردم. لبخندی زد: باید بری.

چینی به پیشونیم انداختم. رغبتی برای رفتن نداشتم... این فاصله برای جفتمون خوب بود. شاید می فهمید که دوسم داره. نمیخواستم وقتی خودش تمایلی نداشت بهش نزدیک بشم.





-: پاشو دیگه!

اخم کردم. گوشه و تو جیبم فرستاده و غریدم: به تو چه!

علیرضا نیم خیز می شد که بنفشه جلوش و گرفت: علیرضا!

از جا بلند شدم: ممنون.

بنفشه با مهربونی پرسید: خوش است اومد؟

سرم و به علامت مثبت تکیه داده و راه افتادم. سوئیچام و که از روی عسلی توی پذیرایی برمی داشتم علیرضا بلند گفت: اینقدر دختر بیچاره رو اذیت نکن. من میدونم اون چه زجری می کشه با تحمل کردن تو...

به حرفاش گوش ندادم... مگه من چیم بود؟ باید خوشحال می بودن که می تونستن نزدیک من باشن. من الوند سپهر بودم. الوند سپهر اسم کمی نبود... من الوند بودم.

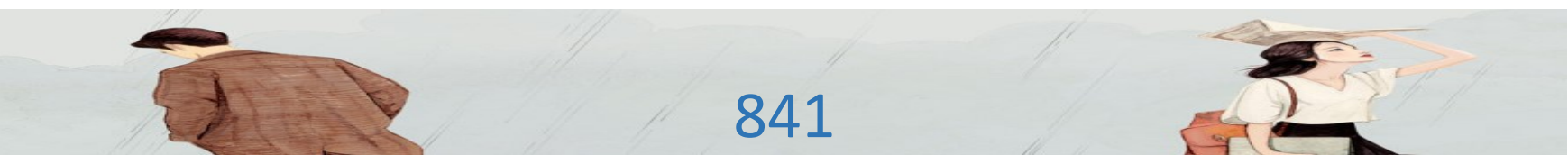
قبل از استارت، پریسا زنگ زد: کجایی الوند؟

بی حوصله گفتم: حرفت و بزن.

-: مگه قرار نبود امروز بری پیش دکتر؟ الان زنگ زدن که نرفتی!

نگاهی به ساعت انداختم و تاریخ. چطور می تونستم فراموشش کنم؟ لعنتی امکان نداشت چیزی و فراموش کنم و الان داشتم فراموشی هم می گرفتم. فکم منقبض شد... تارا... تارا... تارا! دیوونه می شدم بالاخره از دست این احمق... پلک زدم و تصویر صورتش... دندونام و روی هم ساییدم و اصلاح کردم. احمق دوست داشتنی!

تارا:





کتابخونه کوچیک... دوست داشتنی بود. با شکل درخت مانندی که خودم براش طرح زده بودم. سر خم کردم... به دستام خیره شدم... با همین دستام...! سرم و بین دستام گرفتم... می خواستم توی مسابقه شرکت کنم. میخواستم باهاش برم.

:-تارا؟

بهزاد لبخندی به روم زد: خسته نباشی.

زانو هام و باز کردم. پاهام و بالا کشیده و ایستادم... پرسید: می تونم پیام تو؟

سرم و تگون دادم. وارد اتاق شده و در و پشت سرش بست. مقابل تابلوهای نقاشی خودم که با قاب سفید به دیوار کنار در آویزون بودن ایستاد و گفت: خیلی وقته نقاشی نکردی.

دنبال تاریخ آخرین بار نقاشی هایی که کرده بودم گشتم. آخرین بار؟! نقاشی؟ دو سال پیش؟ قبل از اینکه اروند بگه نقاشی خاطرات بدی و براش یادآوری می کنه و من گذاشتم کنار!

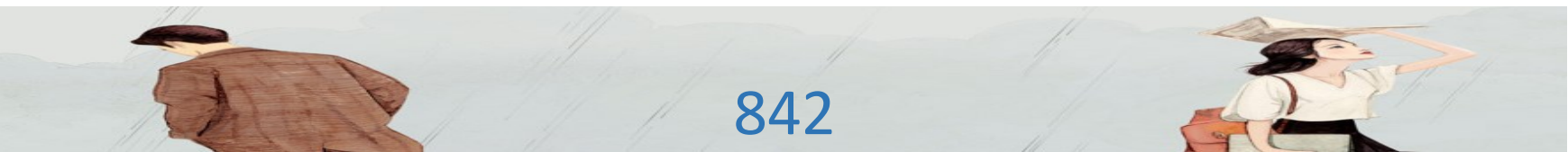
:-چرا دیگه نقاشی نمیکشی؟

اروند گفته بود خاطرات بدی و براش یادآوری می کنه. گفته بود زنی و به یادش میاره که کثیف بود و باعث دگرگونی زندگیشون شده بود. حالا می دونستم اون زن کیه... حالا خیلی بیشتر علاقه ای به نقاشی کردن نداشتم. اون کسی بود که به هیچ وجه نمیخواستم حتی لحظه ای دل آزرده بشه.

:-می خوای بریم مدادرنگی بخریم؟

پلک زدم. لبخندی روی لبام اومد. اولین مدادرنگی هام و بهزاد خریده بود. خم شدم... از کشوی میز مدادرنگی های بچگیام و بیرون کشیده و روی میز ریختم. جلو اومد و دستی روشن کشید: هنوز نگهشون داشتی؟

:-همیشه تو برام مدادرنگی میخریدی.





-:خودمم بهت نقاشی یادادم.

سبز اندازه بند انگشت و برداشته و به طرفش گرفتم: یادته چقدر میتراشیدمش؟

-:همیشه می گفתי باید نوکشون تیز باشه.

لب ورچیدم: مامان برام تراش نمی خرید.

چشماس و باریک کرد و با شیطنت گفت: تو هم زلزله ای بودی. کل خونه می شد تراش مداد...!

خندیدم. دستی روی سرم کشید: چته تارا؟

سر برداشته و خیره شدم به چشماس! گفت: مگه خودت نگفتی پای همه چیش هستی؟ همین اول کاری کم آوردی؟ مگه نگفتی می تونی بخاطرش تحمل کنی؟ هنوز که فقط از بابات شنیدی و اینطوری بهم ریختی! اگه فردا از مردم بشنوی می خوای چیکار کنی؟

نگاهم و به جعبه ی زرد رنگ پاستیل هایی که تازه خریده بودم دوختم... قبلا خیلی جذاب بودن... خیلی دوست داشتنی و نالیدم: چرا همه به خودشون اجازه میدن قضاوت کنن؟

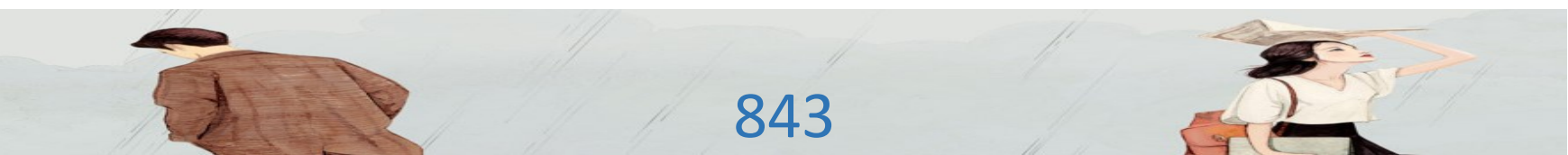
-:شاید تا عیب هایی که توی خودشون میبینن و با عیب بزرگتر دیگری پنهون کنن.

لرزیدم. چرا همه چیز اینقدر سخت بود؟

-:ترسیدی؟

زل زدم به چشماس و گفتم: ناامید شدم.

موهام و نوازش کرد: دنیا همیشه همینقدر زیبا نبوده ولی من همیشه بالیدم به خودم که خواهری دارم که زیبایی های این زندگی تلخ و میبینه... یادته یبار گفתי زیبایی های زندگی خیلی بیشتر از بدیاشه.





لبام و بهم چفت کردم: چرا بار زندگی رو به دوش کشیدی؟

لبخند کمرنگ و شیرینی روی لبهاش نشست. عقب رفت و روی مبل سفید طراحی خودم که مخصوص اتاق سفارش داده بودم، نشست و پا روی پا انداخت: تابستونی که می رفتی کلاس نقاشی یادته؟

خوب بخاطر داشتم... بحث امروز و دیروز نبود... بحث هفده هجده سال پیش بود که... با تاییدم ادامه داد: یادته گفתי همه ی بچه ها باباشون میاد دنبالشون و تو بابا نداری؟

یادم بود. مگر می شد یادم بره وقتی از در بیرون اومده و بهزاد و جلوی خودم دیدم. نفس نکشیدم و گفتم: وقتی من و جلوی در آموزشگاه دیدی گفتمی مهم نیست بابا نداری تا وقتی من هستم همه چیز خوبه! دستم مشت شد و اشک به چشمام دوید. سر به زیر زمزمه کردم: متاسفم.

-: من خوشحالم که تونستم برای تو جای خالی بابا رو پر کنم. من از زندگیم پشیمون نیستم تارا... ما مامان و داریم... همدیگر و داریم. من خوشبختم.

مکثی کرده و ادامه داد: تو هم خوشبختی؟

حرکت دورانی انگشت اشاره ام روی رون پام متوقف شد. خوشبخت؟! خوشبختی یعنی اون؟ اگه اون و انتخاب می کردم پس بقیه چی؟

-: چیه که اینقدر ذهنت و مشغول کرده؟

آهسته لب زدم: الوند ازم خواسته باهاش برم سه ماه مسافرت!

خودش و کمی جلو کشید: این ناراحتی داره؟

لبام و جمع کرده و نالیدم: گفت اگه پشیمون شدم می تونم برگردم.





-: بهت حق انتخاب داده تارا... مگه این بده؟

-: یعنی من و نمیخواه؟ می تونه ولم کنه؟! می تونه مثل بقیه بزاره بره؟

نگاه بهزاد آروم بود و ترسیده... دلم نمیخواست ترس توی نگاه بهزاد و ببینم. دلم نمیخواست بهزاد اینطوری نگام کنه... بهزاد که ماشین و جلوی ساختمون بزرگ و خیلی شیک خونواده ی شهبازی متوقف کرد، دست به دستگیره بردم و بازوم و گرفت و کشید: رها کردن و رفتن بهتر از اینه که بمونی و همیشه عذاب ببینی. اگه بابا بود ما می تونستیم مثل الان باشیم؟ به نظرت ما چه شکلی می شدیم اگه بابا بود؟ شاید بهتر می شدیم و شاید بدتر... اما چیزی که این وسط هست بابا با موندنش باعث اذیت کردنمون نشد. اون علاقه اش و به ما از دست داده بود... این دوری باعث شد هر دو طرف راحت تر زندگی کنیم. اروند و احساسی که یه زمانی بود و از بین رفت تموم شده بود. این رفتنش بهتر از این بود که بمونه و بهت دروغ بگه که بمونه و با نگاه سردش آزارت بده. اگه اروند بود الوندی هم نمی اومد توی زندگیت. از اینکه با الوندی پشیمونی؟

-: یعنی احساسی که بین ما هست هم تموم میشه؟

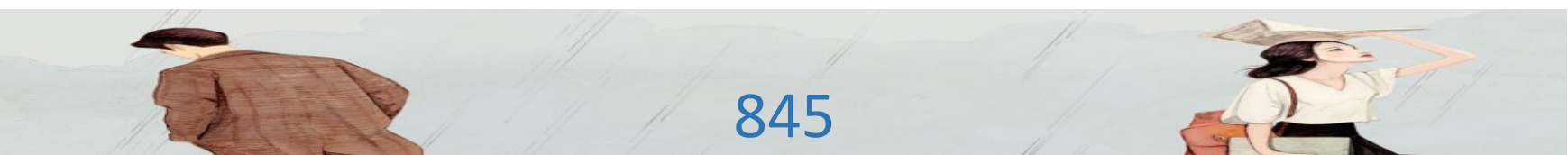
-: هیچکس نمیدونه تارا... از آینده کسی خبر نداره جز خودمون... تویی که باید بگی احساسی که به الوند داری اونقدری عمیق هست که تا پایان دنیا ادامه داشته باشه؟ یا قراره تموم بشه؟

دکتر شهبازی، با پیراهن سفید و شلوار سرمه ای و اندام قوی و قد بلند مقابلم ظاهر شده و لبخند زد: خیلی خیلی خوشحالم کردین که اومدین.

-: علی...

هر دو نفر به سمت زن میانسال بسیار زیبایی که به طرفمون می اومد برگشتیم. همسر بسیار زیبایی داشت... لبخندم عمق گرفت و زن دستش و به طرفم دراز کرد: بالاخره افتخار آشنایی پیدا کردیم.

دستم و توی دستش گذاشتم: خوشحالم میبینمتون.





:-چه لبخند زیبایی داری!

مطمئنا تنها چند سالی از من بزرگتر بود. شاید ده سال... صورت صاف و زیبایی داشت که با رژ لب صورتی تیره ای بسیار جذابتر به نظر می رسید... آرایش ساده ی چشم هاش و موهای کوتاه شده ی حالت گرفته ی کوپ نسکافه ای...

:-مامان...!

نگاه متعجبم بین زن و مردی که روبروم ایستاده بودن گردش کرد و به خنده افتادم و با خجالت پرسیدم: مامان؟ دامن بلند یاسمنیش و عقب زده و پرسید: تو هم فکر میکنی بهم نمیداد پسری به این سن و سال داشته باشم؟ دکترشهبازی اشاره ای به جلو زد: از این طرف لطفا...

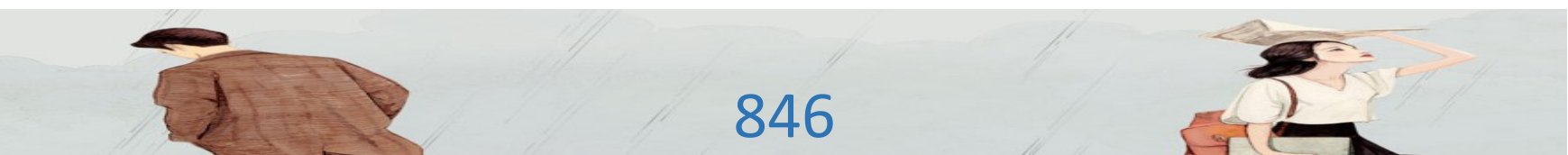
به دنبال زن به راه افتادم: همینطور فکر میکنم.

خندید و به مبلمان شیک و زیبای ساده سفید با گلهای یاسمنی اشاره زد. مبلمان بسیار زیبا و دوست داشتنی بود که بی اختیار مجذوبشون می شدی. روی گوشه ای ترین مبل که اجازه می داد تصویر زیبایی از شیشه های قدی که به عنوان دیوار روبروم قرار داشت باغ بزرگ و جذاب مقابلم و تماشا کنم. باغی بزرگ و شیک... با فواره ای بزرگ و فرشته های سنگی اطرافش!

:-علی خیلی ازت تعریف می کنه. واقعا کنجکاو بودم ببینمت.

حس بدی از این حرف نداشتم... این زن...

:-صورتت خیلی دوست داشتنیه مثل وجودت. علی معتقده تو دقیقا شبیه من هستی.





پلک زدم. جمله ام و کامل کردم. نگاهش مهربون بود و جذاب... مثل من بود. سرم و کمی گردش دادم و دکتر شهبازی و که صاف روی مبل نشسته و دست روی رون پاهاش گذاشته بود، توی مسیر دیدم قرار دادم. دستاش و کمی بالا برد: من فقط واقعیت و گفتم.

خندیدم: چطوری شبیه هستیم؟

با جدیت گفت: همونطوری که خودتون هستین.

خانم شهبازی با خنده گفت: الان برمی گردم.

بلند شده و تنهامون گذاشت. لبم و به دندون گرفته و رها کردم: وقتی خودم هستم؟

-: همه چیز زیباتر به نظر میرسه. مامان همه چیز و خیلی زیبا میبیننه شاید هم من اشتباه می کنم اما قبل از بدی ها خوبی ها رو میبیننه. شما هم اینطور هستین. غیر از اینه؟

چشمام و لحظه ای بسته و ناباورانه خندیدم. همراهم خندید و اجازه داد خنده ام عمق بگیره.

-: ناراحت شدین؟

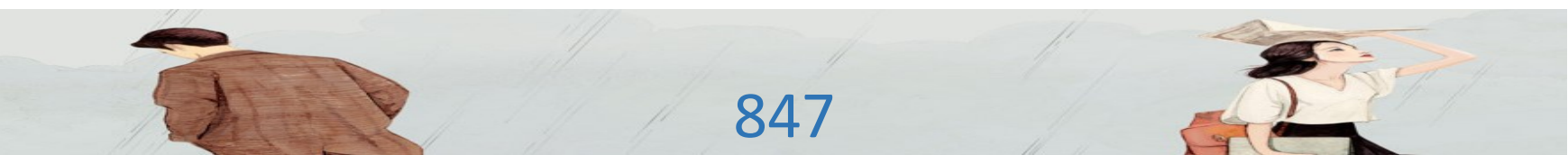
سرم و به طرفین تکون دادم: نه.

زن برگشت... سینی حاوی لیموناد هایی با برگ نعناع و لیموی روی محتوا رو مقابلم گذاشت: لیموناد دوست داری؟ جفت دستام و دور لیوان حلقه زده و به برگ ظریف نعناع خیره شدم: خیلی زیاد.

سرجاش نشست و مثل من دستاش و به دور لیوان حلقه کرد. دکتر شهبازی گفت: البته این خیلی مخصوص تره.

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: هم لیموها و هم نعناع ها کار دست مامانه.

ناباورانه به خانم شهبازی نگاه کرده و هیجان زده گفتم: این فوق العاده است. خدای من...





به برگ نعنا که سبز بود. سبز فوق العاده با خطوط ریز... بالا و پایین رفتگی هاش... برش لیموی زیرش با بافت های پر مانند حبابی پر آب! سرم و تکون دادم: این خیلی خوبه.

دکتر شهبازی گفت: دیدی گفتم مامان... دقیقا مثل شما!

هر دو به جمله ی جدی و پر از تاکید دکتر شهبازی خندیدیم. خانم شهبازی به مبل تکیه زد: مگه بده؟ شما میخواین زندگی رو اینقدر سخت کنین و گرنه همه چیز خیلی هم دوست داشتنيه. اینطور نیست تارا جان؟ لبخند روی لبهام جمع نمی شد. تاکید وار گفتم: درسته.

-: چرا نمیخوری عزیزم؟

به لیموناد توی دستم خیره شدم که دکتر شهبازی گفت: حتما دلشون نمیاد.

از اینکه همون چیزی که توی دلم بود و فهمید، سر برداشته و بهش زل زدم. لبم و به دندون کشیدم: آخه من چطوری این و بخورم؟

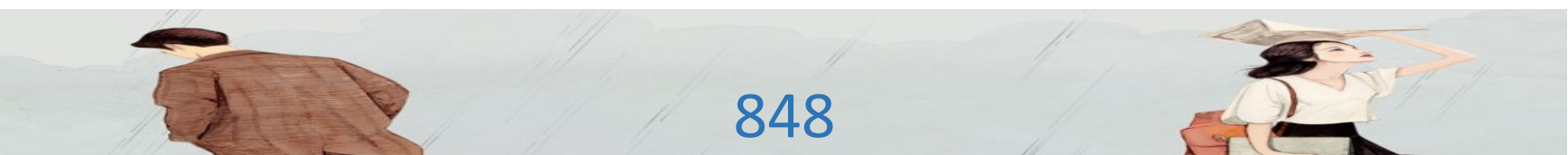
دوباره به لیوان لیموناد خیره شدم: این خیلی دوست داشتنيه!

مادر و پسر با هم زدند زیر خنده! خانم شهبازی برخاست: بزار ببینم چی می تونم ترتیب بدم که بتونی میل کنی. دکتر شهبازی با بیخیالی گفت: مامان...

خانم شهبازی در پاسخ پسرش برگشت و منتظر موند.

نگاه دکتر شهبازی دقیق به صورتم بود: فکر نمی کنم امروز خانم دکتر بتونن اینجا چیزی میل کنن اگه قرار باشه مثل همیشه ترتیب خوراکی ها رو بدین.

زدم زیر خنده و خجل سر به زیر انداختم: وای!





خانم شهبازی اخم کرد: علی... شیطنت نکن. تا من ترتیب خوراکی ها رو میدم، چطوره به تارا جان گلخونه رو نشون بدی.

چشم چرخوندم و نگاهم افتاد به گلدون بزرگ و طلایی با درخت سر به سقف برده ی توش: اینجا هم شبیه به گلخونه هست...

-:امیدوارم خوشت بیاد. علی نشونت میده.

دکتر شهبازی برخاست و با صدایی که پایین آورده بود، گفت: پس شما هم فهمیدین که اینجا چیزی از جنگل کم نداره.

ردیف گل هایی که دو طرف چهار پله که سالن بزرگ پذیرایی و به سالن بزرگ دیگه ای متصل می کردن و از نظر گذرونده و مقابل آخرین حسن یوسف با برگهای چین خورده زانو زدم: از این بهشت خوشتون نمیاد؟

نگاهش و باریک کرد: وقتی اینطور کلمه ی بهشت و توی جملتون میارین انتظار پاسخ دارین؟

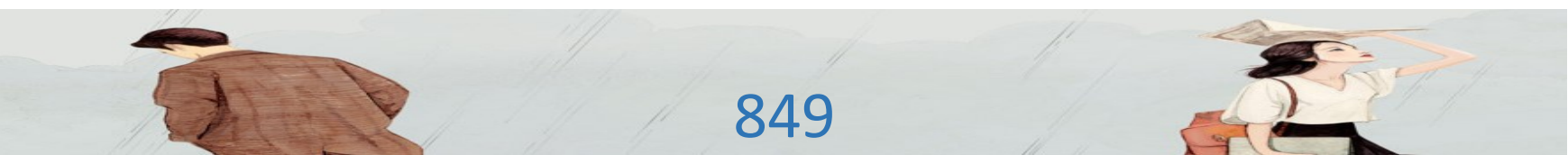
فقط سرم و پایین انداختم. سرش و عقب کشید و با خنده گفت: دوشش دارم... اما خب تقریبا می تونم بگم شما اولین کسی هستین که از دیدن خونه ی ما متعجب نشدین.

لب ورچیدم: اینجا خیلی قشنگه... چطور دلشون میاد؟

شونه ای بالا انداخت. چند قدم برداشته و مقابل گلدون سفید گرد مانندی که برگ های سبز و به خود چسبونده و یک متر بالاتر گلهای زرد رنگ زیبایی و به نمایش گذاشته بودن، ایستاد و گفت: از ارکیده خوشتون میاد؟

مکت کردم. تابي به تنم داده و نالیدم: اینجا خیلی فوق العاده هست... من نمیدونم باید کدوم و انتخاب کنم.

خندید و دست روی برگهایش کشید: ارکیده اونسیدیوم از مورد علاقه های مامانمه!





لبم و به دندون گرفتم و دست دراز کردم. انگشت اشاره ام و به گلبرگ های لطیف زرد و پرچم های قهوه ای گردش کشیده و لبخند زدم: دوست داشتنیه!

-: چیزی هست که دوست نداشته باشین خانم دکتر؟

متفکر نگاهش کردم و آهسته زمزمه کردم: ناراحت نمیشین؟

سرش و به طرفین تکون داد. آب دهنم و قورت دادم: بیمارستان و دوست ندارم.

میخواست بخنده که به سرفه افتاد. دستش و مشت کرده و جلوی دهنش گرفت و رو برگردوند. بعد از چند سرفه وقتی فاصله ی سرفه هاش کمتر شد، برگشت و گفت: چرا؟!

-: چی شد علی؟

هر دو به سمت خانم شهبازی برگشتیم. لیوان آب و به دست پسرش سپرده و دست روی کمرش گذاشت و به حالت دورانی چرخش داد: چیزی داشتی میخوردی؟

خودش و از کنار دست مامانش عقب کشیده و گفت: خوبم مامان... خوبم.

لبم و گزیدم: تقصیر من شد؟

دوباره دکتر شهبازی به خنده افتاد. خانم شهبازی متعجب نگاهمون کرده و گفت: اگه دلت بخواد میتونی ببری!

پرسشگر نگاهم و دوختم به خانم شهبازی دوست داشتنی که دکتر شهبازی بلند گفت: مامان!

متعجب به دکتر شهبازی نگاه کردم و از خانم شهبازی پرسیدم: چی رو؟

خانم شهبازی با خنده رو به پسرش گفت: تو رو نمیگم که... گلدونا رو میگم.





به تندی سر به زیر انداخته و لبخندم و فرو خوردم که دکتر شهبازی گفت: من عذر می‌خواهم... فرمودین بیمارستان و دوست ندارین.

دستی به برگ های کنتیا کشیدم... دوش داشتم... توی معماری خیلی از خونه هایی که می ساختیم ازش استفاده می کردیم... هنوز هر دو منتظر بودن... جواب دادم: چون درد آدما اونجاست.

خانم شهبازی دست روی بازوم گذاشت: بزارین گلخونه رو برای بعد از شام... بیاین شام بخوریم.

:-بابا اومد؟

پاسخ خانم شهبازی به هر دو مون بود: نه... زنگ زد و عذرخواهی کرد که نمی تونه اینجا باشه. پروازش تاخیر داره تارا جان. واقعا ناراحت بود که نمی تونست اینجا باشه. انشا... دفعه ی بعدی.

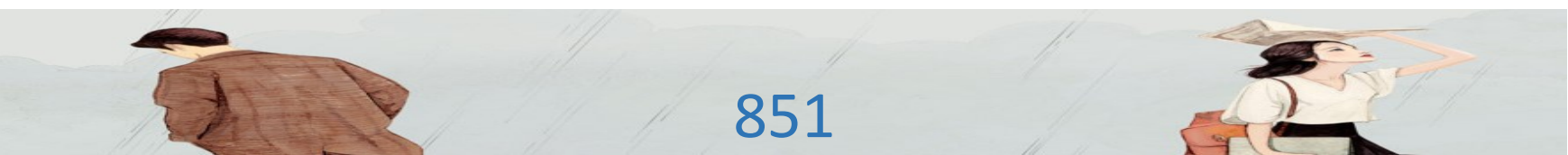
:-خانم دکتر...

سرم و برگردونده و به دکتر شهبازی که کنارم قدم برمی داشت نگاه کردم. گفت: یه بار اگه تونستین وقتتون و دو ساعت در اختیار من بزارین... دوست دارم بیمارستان و نشونتون بدم.

آشپزخونه ی مقابلم با گل های فوق العاده ای که در برش گرفته بودن با پرده حریری که دیواراش و رنگ داده بود و شمدونی های براق شیشه ای با شمع های بلند سفیدشون... اونقدر جذاب بود که فقط سر تکون دادم در پاسخ دکتر شهبازی و مات آشپزخونه شدم.

الوند:

راهنما زده و فرمون و چرخوندم. خمیازه کشیدم... چقدر خوابم می اومد. لعنتی... تقصیر علیرضا و فکش بود که خستگی نداشت. با دیدن یه ماشین سفید جلوی ساختمون سرم و عقب کشیدم. لعنتی... می‌خواستم ماشین و

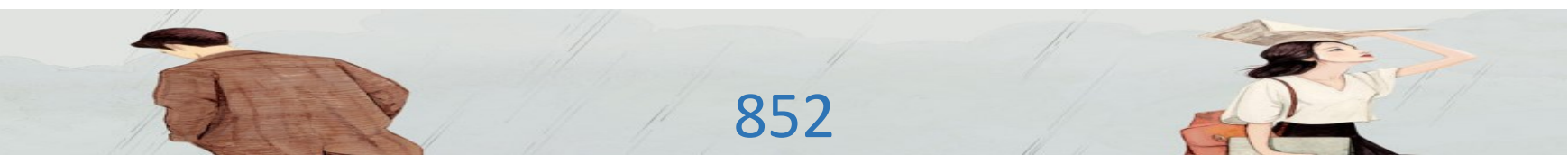




همین جا ول کنم و برم بخوابم... حتی نمی خواستم تا پارکینگ بروم و از رامپ چرخشی متصل به پارکینگ بالا برم. خمیازه ی دیگه ای کشیده و پشت مزدای سفید رنگ پارک کردم که در ماشین همزمان باز شد. پلک زدم و تموم حس خواب آلودگیم با وجود مردی که به تندی پیاده شده و ماشین و دور زد و در و برای تارا که پیاده می شد نگه داشت، پا به فرار گذاشت. دستم و به دستگیره گرفتم تا پیاده بشم که مکث کردم. خودم و کمی به سمت صندلی کمک راننده متمایل کرده و خیره شدم به مرد... قد بلندی داشت. از من بلندتر بود قطعاً! پیراهن سفید و شلوار پارچه ای تمام اتوکشی شده ی سرمه ایش هم هیچ شباهتی به جین سفید و تیشرت سفید و دستبند توی دست من نداشت. فکم منقبض شد... دندونام و روی هم ساییدم... قطعاً من بهتر بودم. اون که الوند سپهر نبود. من الوند سپهر بودم. این مرد داشت اینجا چیکار میکرد؟ در برابر تارا کمی خم شد و چیزی گفت که تارای من و به خنده انداخت. دست به دستگیره گرفتم... قطعاً تارای من... نه تارای هیچکس دیگه و این مرد مقابل تارای من ایستاده بود. در و باز کردم که مرد برگشت... به راه افتاد و با دور زدن ماشین سوار شد. مکث کرد و تارا رو به سمت ماشین کشوند. چیزی گفت و تارا با خنده ی بلند خم شد و مرد و ماشین قراضه اش با دو بوق پشت سر هم به راه افتاده و دور شدن. اینبار پیاده شده و به راه افتادم... پشت سر تارایی که کلید در قفل می چرخوند که گفتم: کی بود؟

هین بلندی کشید و تقلا کرد تا به عقب برگرده که دستام و به دور تنش حلقه کردم. تگون خورد و وقتی به سمتم چرخید، با ناراحتی زمزمه کرد: ترسیدم.

تا اینجا اومده بود. اومده بود سراغ من... زنگ نزده بود. پیامکی هم نفرستاده بود ولی الان اینجا بود. اومده بود سراغ من... دستم و بلند کردم به سمت بازوهایش... البته با یه مرد... مردی که لعنتی... صد در صد نه به اندازه ی من ولی بد هم به نظر نمی رسید. مردی که پیاده شده بود و در ماشین و برای تارا باز کرده و خندونده بودش! نفس عمیقی کشیدم. مهم نبود اون مرد کی بود. اون مرد با احترام برخورد کرده بود... هیچ رفتار ناشایستی هم نداشت اما...





خم شدم. لبه‌اش هدف و مقصد برای رسیدن به آرامش بود. لبه‌اش و بوسیدم... بوسیدم و عقب کشیدم. بوسیدم و باز هم بوسیدم و عقب کشیدم و باز هم بوسیدم. دستاش روی سینه ام نشست و بین بوسه ها، لب زد: الوند...

دستام و از زیر بغلش به کلید روی قفل در رسوندم. چرخونده و به جلو هلش دادم. یک قدم برداشتم و تارا رو هم همراه خودم کردم اما بوسه های پی در پی توی ذهنم تمومی نداشت. صدای دکتری که از سوالاتم ابتدا متعجب بود و بعد به حرف اومده بود... توی گوشم تکرار می شد. گفته بود ملایمت...! لطافت... بوسیدمش و طول راهرو رو طی کردیم. دستگیره ی لابی رو پایین کشیده و قبل از خودم و با حرکت پاهام به حریم خونه ام... دکتر گفته بود نه فقط رابطه... توی زندگی... اصلاح کردم. خونه امون... هدایتش کردم.

دستاش و روی سینه ام قرار داده و مقابل آسانسور بالاخره عقب کشید: الوند...

با حرکت دستم، خیره به صورتش دنبال دکمه ی آسانسور گشتم: هووووم؟

حرفی نزد و فقط خیره خیره نگام کرد. سرم و بیشتر خم کردم تا باز هم ببوسمش...

-اونجا چطوری زندگی میکنیم؟

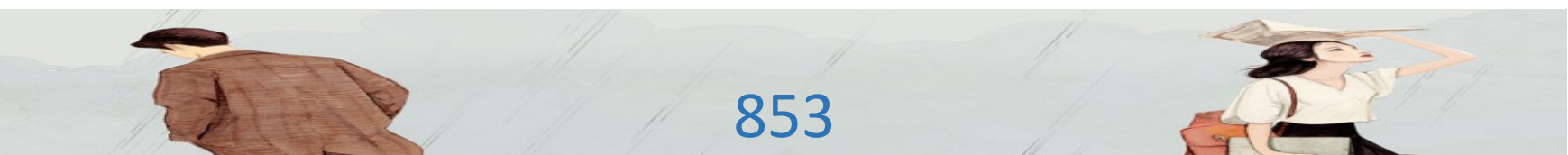
عقب رفته و پرسیدم: کجا؟

-همین مسافرت!

پس میخواست بیاد. لبخندی که می اومد تا روی لبهام بشینه رو پنهون کرده و جدی گفتم: همونطوری که بقیه زندگی می کنن.

آسانسور به سمت بالا می رفت. با توقفش گفت: هر وقت بخوام می تونم برگردم؟

درهای آسانسور باز شد. دست دور کمرش انداخته و بلندش کردم و از آسانسور که بیرون می اومدم، گفتم: اگه تونستی از من دل بکنی می تونی برگردی!





مشتی حواله ی شونه ام کرد و دست و پا زد: بزارم زمین... بزارم زمین!

باید به پریسا می گفتم برای دو روز آینده پروازمون و اوکی کنه. باید با ناصر در مورد خیلی چیزا حرف میزدیم. مقابل کاناپه ی جلوی کتابخونه زمین گذاشتمش! دستاش و دور گردنم نگه داشته و سر خورد: تو همیشه باهام میمونی؟

شال روی موهاش و به عقب روندیم و همراه با مانتوش از تن کندم: تو میخوای همیشه باهام بمونی؟
به چشمام زل زد: میخوام.

موهای توی صورتش و عقب زدم: می خوام مال من باشی...

سرش و به سمت سینه ام خم کرد. گوشی و از جیبم بیرون کشیده و وارد لیست موزیک های سرور شدم: برقصیم؟
صدای آهنگ بلند شد. خندید: می دونی آهنگایی که گوش میدی و حتی یادم نمیداد.

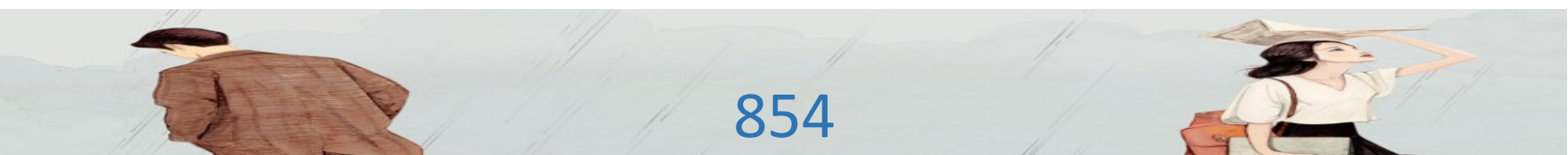
-: یعنی میخوای بگی اینقدر ازت بزرگترم؟

توی سینه ام پیچ کرد: اونجا چطوری باید زندگی کنم؟

به حرکت در اومدم و کنار گوشش همراه با خواننده زمزمه کردم: با لبات قهرم... با چشات قهرم... نگام نکن با نگات قهرم... عاشقت بودم نفهمیدی هی بهت گفتم هی تو خندیدی، زخم زبونت به دلم نشست سنگ عاشقات سرم و شکست، یادمه یه روز مست و مستونه داد زدم بیا بیرون از خونه... سنگ آخر و تو به من بزن خندیدی گفتی برو دیوونه!

زد زیر خنده... دستام و دور تنش پیچیده و روی کمرش به حرکت در آوردم. دکتر گفته بود نوازش هایی که بهشون عادت کنه و مجذوبشون بشه...! به چی میخندی؟

-: به تو...





اخم کردم. من خندیدنی نبودم. دیدنی بودم قطعا... جذاب و تماشایی! شنیدنی و خاص... قابل تحسین و قطعا خندیدنی نه!

-:دوست دارم فقط بخندم!

از بین دندونای قفل شده ام غریدم: خندیدنی نیستم تارا...

روی پنجه ی پاهاش بلند شد و لبه‌اش و به چوئم ام چسبوند. سرم و عقب کشیده و با غرغر گفتم: صد بار گفتم اینجا رو نبوس!

قدمی عقب رفته و دستاش و از هم باز کرد: می خوام بغلت کنم.

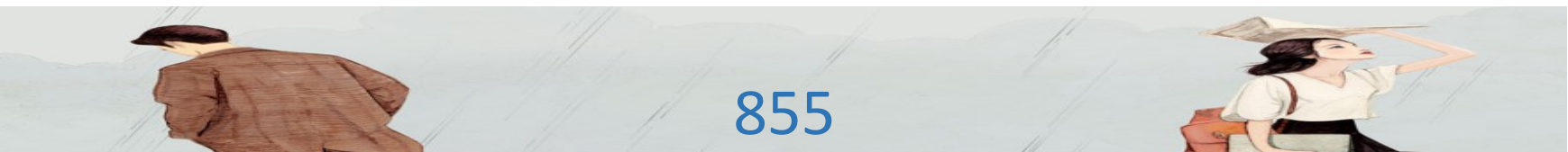
جلوتر رفتم. خودم و به دستاش سپرده و اجازه دادم دور تنم بیچن: گرسنمه!

پرسید: شام نخوردی؟

چونه اش و بین دستام گرفتم: می خوام تو رو بخورم!

تارا:

خوابیده بود... با اینکه گفته بود گرسنه هست... ولی روی تخت... وقتی سر روی بالشت من گذاشته بود... چشم بسته و به خواب رفته بود. دستم و به گونه اش کشیدم... نگاهم آروم آروم به تن برهنه اش کشیده شد... خوب بود. خوب بود که بدون تیشرت به خواب می رفت. خوب بود که راحت می خوابید. جفت دستام و بهم چسبونده و زیر سرم گذاشتم. ما بین صورتم و بالشت و کمی جا به جا شدم. صدای نفس هاش و مرتب می شنیدم... وقتی باهاش می رفتم... وقتی همراهش می شدم. هر روز... هر شب... صورتش بود که مقابل چشمام قرار می گرفت. دستاش بود که دور تنم می پیچید. آب دهانم و فرو دادم. می تونستم عالی باشم؟ میخواستم عالی باشم. می





خواستم وسوسه انگیز باشم. می خواستم وقتی اینطور خوابش میاد هم با من نتونه بخواب بره. نگاهم روی تنش حرکت کرد. ملحفه تا کمرش بالا اومده بود. من می خواستم باز هم اون حس خوب لمس تنش تکرار بشه اما...! اما اگه اون اتفاق می افتاد! اگه نمی تونستم! دردش چطوری می شد؟ چقدر درد داشت؟ اگه خوشش نمی اومد... اگه با من بهش خوش نمی گذشت! باید چیکار می کردم که بیشتر خوشش بیاد؟ اگه اتفاق می افتاد. اگه... دستم روی شکمم نشست. اگه حامله می شدم؟! ما ازدواج نکردیم... اگه بچه ای بیادا من مادرشم... الوند میشه پدرش... و من فقط دوست دختر الوند. ذهنم تصحیح کرد. گفت نامزد. لبخند زدم... آره ما نامزد بودیم. نامزد... پس چرا خبری از نامزدی نبود. به ذهنم اخم کردم. تشر زدم. چرا اینقدر بد شده بود؟ چرا اینقدر فکرای بد می کرد؟

با صورت اخم آلود، ملحفه رو کنار زدم. پاهام و که از تخت پایین می گذاشتم، تکونی خورد. لبخندم عمق گرفت. اگه بچه ای می بود با هم ازدواج می کردیم. ذهنم باز هم پرسید... اگه بچه ای نباشه؟ راه افتادم... از پله ها پایین رفته و پنجره ی قدی که به ایوون باز می شد و هل داده و وارد ایوون شدم. روی صندلی سفید زیر سایه بان نشسته و پاهام و بهم چسبوندم و به آسمون زل زدم. صاف به نظر می رسید ولی ستاره ها قابل دیدن نبودن. دلم گرفت برای ستاره هایی که بخاطر هوای بد تهرون نمی تونستن رقصشون و به نمایش بزارن. برای کسایی که آسم داشتن... نه تموم کسایی که نمی تونستن توی این هوا نفس بکشن. نگاهم رفت سمت درخچه های کنار دیوارک... پس گلا چی؟ از یادآوری گل های خونه ی خانواده شهبازی لبخند زدم. منم میتونستم یه روز همچین خونه ای داشته باشم؟ پر از گل؟! نگاهی به دستام انداختم... وقتی باهاش می رفتم باید چیکار می کردم؟ این سه ماه و باید چطوری می گذروندم کنارش؟ دکمه ی پخش گوشیم و پلی کرده و روی میز گذاشتم. دستم و زیر چونه زدم. اونجا که نمی شد معماری خوند! دستم و بین موهام فرو بردم. اگه می رفتم کی ویلا رو درست می کرد؟ کی به ویلا ی شهبازی ها می رسید؟ نفسم و توی ذهنم جمع کرده و پوف کردم. برگ افتاده روی میز تگون خورد. ذهنم و بازم پر از باد کرده و برگ و فوت کردم. تابی خورد و کمی اون ورتر باز ثابت شد. منم اینقدر محکم بودم که با بادهای نلرزم؟ که محکم بایستم و فقط کمی بلرزم؟





میهستی بلند از توی گوشی خوند: شب که از راه میرسه، غربتم باهاش میاد، توی کوچه های شب، با صدای پای میاد، من غمای کهنمو بر می دارم، که توی میخونه ها جا بزارم، می بینم یکی می یاد از میخونه، زیر لب مستونه آواز می خونه، مستی هم درد منو دیگه دوا نمیکنه، غم با من زاده شده منو رها نمیکنه، منو رها نمیکنه، منو رها نمیکنه!

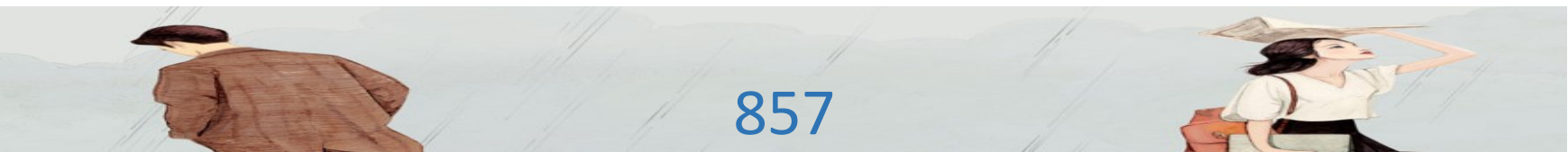
از جا بلند شدم و همراه با ریتم آهنگ تاب خوردم... تاب خوردم و با پاهای برهنه روی سنگ های کف ایوون چرخیدم: گرمی مستی میاد توی رگهای تنم، می بینم دل می خواد با یکی حرف بزنه، کی میاد به حرفای من گوش بده، آخه من غریبه هستم با همه، یکی آشنا میاد به چشم من، ولی از بخت بدم اونم غمه، ولی از بخت بدم اونم غمه!

دستام و از هم باز کرده و چرخیدم... چرخ زدم به دور خودم... خواستم دلهره ی توی وجودم و به فراموش بسپارم. خواستم به فردا فکر نکنم... به فرداهایی که اتفاق می افتاد. خواستم به دردی که توی معده ام میپیچید توجه نکنم. زیر آسمون خدا... سر برداشتم و آهسته زمزمه کردم: خدایا کمکم کن!

آینده و ترس از اتفاق هایی که قرار بود بیفته و من هیچ فکر و ایده ای در موردشون نداشتم، اونقدر هراس انگیز و ترسناک بود که روز بعد وقتی بلیط هایی که برای سه روز بعد رزرو شده بود مقابلم قرار گرفت، نفس کشیدن و به فراموشی سپردم. دست لرزونم و بلیط و از خیرگی نگاهم رها کرده و زل زدم به عسلی چشم هاش: به این زودی؟

-نمی تونی بیای؟

چشم های بی قرارش... چنگ انداخت به سینه ام... خودم و پس زدم... افکارم و پس زدم و زمزمه کردم: میام...! مامان برای رفتنم به این زودی فقط لبخند زد. برزو خندید و بهزاد سری تگون داد. قلبم اما آشوب بود. برای این رفتن... برای موندن و دور شدن ازش ترسیده...





من از موندن و از رفتنش واهمه داشتم. از اینکه نباشه... از اینکه ناراحت بشه از من و رهام کنه. من از رها شدن واهمه داشتم و تن دادم به سفری که هیچ آمادگی براش نداشتم. نمیدونم حال دلم چطوری بود... نمی دونم دردم چی بود. تمنای دلم و نگاه بی قرارش داشت من و می برد به جلو... دلم اما کنجی میخواست به دور از نگاه بی قرارش... کنجی میخواست به دور از قهر کردنش... دل آشوبم ناآروم بود و من به تمنای پر خواهشش بی اهمیت.

بالشتم و از روی تخت برداشتم... چمدون سفیدی که حالا نه به سمت خونه ی سفید که به سمت کشوری می رفت که نمی دونستم چقدر سفیده... چمدون و رد کرده و پاهام و به سمت اتاق مامان کشیدم. در و هل داده و به صورت غرق در خوابش نگاه کردم. بالشتم و گوشه ای ترین نقطه ی تخت گذاشته و زیر رو تختی طلایی خزیدم. مژه های مامان تکون خورد... بیدار بود. مثل منی که خواب به چشمم نمی اومد. سرم و روی بالشت گذاشته و خیره شدم به صورت مامان که سعی داشت ادعا کنه خواب خوابه... مثل این چند روز زیر لب زمزمه کردم: خسته از هر چی که بود، خسته از هر چی که هست، راه میفتم که برم، مثل هر شب مست مست، باز دلم مثل همیشه خالیه، باز دلم گریه تنهایی می خواد، بر میگردم تا ببینم کسی نیست، میبینم غم داره دنبالم میاد، میبینم غم داره دنبالم میاد...! دلم حس این و داره که یکی از روش رد شده... اما! می خوام لبخند بزنم... میخوای به چشم های باز شده ی مامان لبخند بزنم تا بخوابه... تا نفهمه دلم چقدر درد می کنه

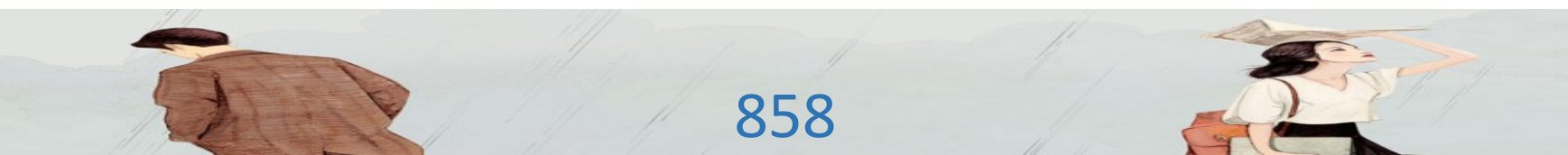
الوند:

-: همه چیز و جمع کردی؟

ویلون و روی چمدون گذاشته و گفتم: آره تمومه!

-: من هم فردای دادگاه اونجام... لوئیس میاد پیشواز تون! همه چیز و اوکی کرده... فقط یکم نرمش به خرج بده.

اخم کردم: باز شروع شد؟





خندید... مسخره داشت میخندید. موهای ریخته روی شونه اش و عقب زد و شونه ی برهنه اش و با خالکوبی جدید پروانه ی ریز به نمایش گذاشت: دارم بخاطر خودت میگم که پیش تارا شخصیتت زیر سوال نره.

برگشتم تا جوابش و بدم که تلفنم زنگ خورد. متعجب به اون سمت راه افتادم و با دیدن شماره ی ارغوان روی گوشی، متعجب رو به پریسا گفتم: ارغوانه!

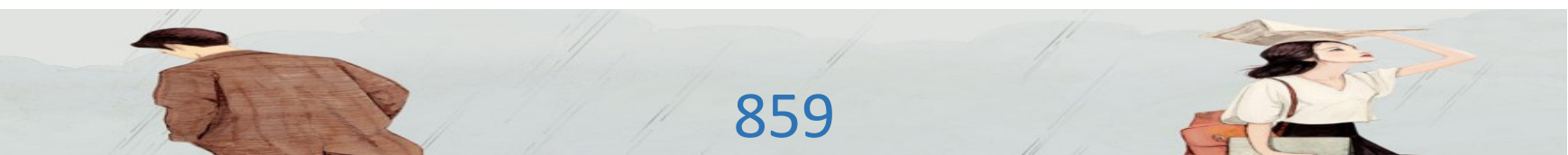
پله ها رو به آسانسور ترجیح داده و با صدای ارغوان که فقط می گفت بیا! پشت فرمان نشسته و راهی شدم. مسیر طولانی نیاوران تا اکباتان و این وقت شب، با سرعت و رد کردن چراغ قرمزها یک ساعته طی کردم و جلوی ساختمون زدم روی ترمز... آخرین باری که جلوی این ساختمون بودم... نگاهم و دوختم به اف اف... هنوز هم کلید این در و داشتم... کلیدش کجا بود؟ مطمئنا یه جایی تو خونه. شاید بین وسایل قدیمی! انگشت اشاره ام و به اف اف نزدیک می کردم که در خونه ی همسایه باز شد... زنی میانسال و ناآشنا خودش و از لای در بیرون کشیده و غرید: چرا زنگ نمی زنی آقا؟ بزن تا این خونه رو رو سرمون خراب نکردن.

متعجب نگاهش کردم. جلوتر اومد. عقب رفتم تا از برخوردش با خودم جلوگیری کنم. به جای من دکمه ی اف اف و فشرد و با قرار گرفتن جلوی دوربین غرید: زنگ بزنم صد و ده.

صدای ارغوان بود که گفت: خانم مهربان شما...

گوشی و از جیبم بیرون کشیده و شماره ی صد و ده و گرفتم. وقتی صدای مرد بعد از دو بوق توی گوشی پیچید، جمله ی ارغوان و قطع کردم: تا جایی که اطلاع دارم چهار دیواری اختیاری ولی الان خانمی به اسم مهربان تشریف آوردن توی خونه ی ما سرک میکشن و فضولی می کنن. فحاشی و بدرفتاریشونم گفتنی نیست. اگه تا یه ربع دیگه ماموراتون اینجا نباشن به دادگاه شکایت می کنم هم از شما هم از این خانم...

وقتی گوشی و از گوشم جدا می کردم، زن تقریبا فریاد کشید و من بی توجه به زن در ورودی که ارغوان با خنده به روم گشوده بود و باز کرده و وارد شدم... عمدا در خونه رو باز گذاشتم تا زن دنبالم راه بیفته و امشب و راهی آب خنک خوردن بکنمش!





قبل از بالا رفتنم از یک پله ی جلوی ورودی در سالن، صدای فریاد آشنایی و شنیدم که خونه رو لرزوند: شیرم و حلالتم نمی کنم.

در ورودی سالن و ارغوان به روم باز کرد. نگاهی به راهروی تاریک انداختم: چه خبره؟

از پله ها که بالا می رفتم، گفت: مامان می خواد ارمغان و برگردونه پیش سهراب!

به دنبال روشنایی که از در نیمه باز بیرون می زد، نگاهی به دستگیره انداخته و قبل از رسیدن دستم، با پا بازش کرده و وارد شدم. سالن پذیرایی باچلچراغ های مورد علاقه ی مامان می درخشید. سر چرخوندم و آشنایی و روی مبل دیدم که پا روی پا انداخته و مشغول پرتقال توی پیش دستیش بود. با دیدنم سر برداشته و پوزخندی حواله ام کرد. به چپ پیچیده و به سمت راهروی اتاق ها قدم برداشتم... اتاق ته راهرو و مامان که با چادر خاکستری گل دارش از درش آویزون بود و می گفت: این پسر نشسته زیر پات... بیا برگرد سر زندگیت! خیریت نکن...

ارغوان به بازوم چنگ انداخت که به تندی، خودم و عقب کشیده و اخم کردم. دستاش و عقب کشیده و با حرکت لبهاش معذرت خواهی کرد.

-:ببین پسر اومده دنبالت دیگه به چه زبونی بگه غلط کردم.

قدمی به جلو برداشتم: باید بمیره!

چرخید. لاغرتر شده بود... از آخرین باری که توی کافه دیده بودمش... از هشت ماه پیش تا الان لاغرتر شده بود. چادرش که روی شونه هاش افتاده بود و توی مشتش جمع کرده و دست دیگه اش و بند دستگیره در اتاق ارمغان کرده بود. با اخم تقریبا فریاد کشید: تو اینجا چیکار میکنی؟

جلوتر رفتم. از کنارش که می گذشتم خودم و چسبوندم به دیوار تا مبادا نجس بشه! تا مبادا فریادش به هوا بره... بدون اینکه دست به دستگیره ی در اتاق ارمغان ببرم، صدام و بلند کردم: وسایلت و جمع کن ارمغان... منتظرم!

غرید: داری چه غلطی می کنی؟





نگاهم و دوختم به چشم های خشمگینش! چیزی نداشتم بگم. اگه می گفتم تاثیری می داشت؟ عصبانی بود... با باز شدن در توسط ارمغان، قدمی جلو برداشت. روبروی ارمغان ایستاده و بازویش گرفت: خودت و بدبخت نکن... نکن دخترم... مرده حالیش نبوده. غلط کرده. خودشم که میگه غلط کردم. نکن مادر!

خم شدم. کوله پشتی ارمغان و از دستش گرفته و زمزمه کردم: بریم.

فریاد کشید: هیچ جا با تو نمیاد.

سینه سپر کردم تا دست ارمغان و از دستش بیرون بکشم که نگاهم از بالای سرش به سهراب افتاد. نیشخندی که خبری ازش توی لبهاش نبود اما چشماش فریادش می زدن خشم درونم و تحریک می کرد. زنگ در به صدا در اومد. ارغوان ترسیده به سمت آیفون دوید و لحظه ای بعد با صدایی که به تته پته افتاده بود، نالید: پلیسه!

با جدیت گفتم: در و باز کن من خبرشون کردم.

از مقابلم فریاد کشید: باز نکن ارغوان! به چه حقی پلیس خبر کردی؟ آبرو حالیده؟ می فهمی؟

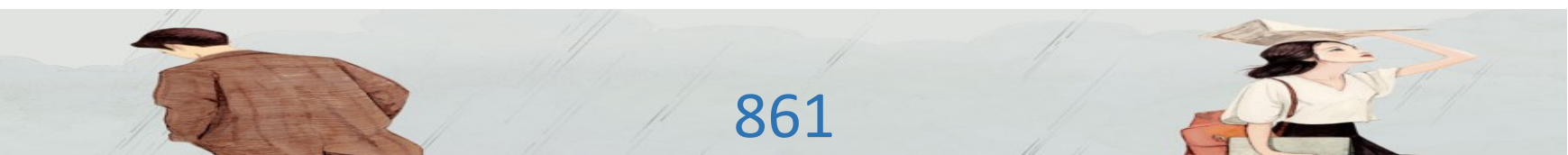
بازوی ارمغان و گرفته و از کنارش گذشتم. به سمت در به راه افتادم و از آیفون روی دیوار خودم دکمه ی در باز کن و فشردم. ارمغان نالید: الوند...

ایستاده و با خشم و جدیت پرسیدم: می خوای برگردی؟

با چشم های قرمز شده اش فقط سری به طرفین تکان داد. نفس پر حرصم و با خشم فوت کردم: پس ساکت باش.

با صدای مرد میانسالی از حیاط پیش قدم شدم. در ورودی سالن و باز کرده و رو به مرد یونیفرم پوش گفتم: از این طرف...

مرد جلوتر اومد: موضوع چیه؟





اشاره ای به پذیرایی زدم: آقایی که داخل هستن بدون اجازه ی ما و با زور وارد خونه شدن. من و برادرم منزل نبودیم که این آقا از تنهایی مادر و خواهرام استفاده کرده و اومدن داخل.

به سمت پذیرایی قدم برداشت و با دیدن سهراب عوضی غرید: شما اینجا چیکار میکنی؟

سهراب به آرامی گفت: خونه زنمه!

مرد به طرفم برگشت که به ارمغان اشاره زدم: خواهرم قبلا همسر ایشون بودن.

سهراب به تندی گفت: هنوزم زنمه!

با جدیت گفتم: دادگاه حکم طلاق و صادر کرده... پس فردا قرار محضر دارن!

مرد اخمی کرد. نگاه دقیقم و دوختم به سهرابی که دیگه توی چشمش ردی از نیشخند نبود. گوشه ی لبم بالا رفته و با نفس عمیقی ادامه دادم: من شکایت دارم از این آقا...

نگاهم و دوختم به درجه های مرد. دقیق بخاطر نمی آوردم درجه ها اینجا بر چه اساسی رتبه بندی شده بودن. وقتی نمیدونستم قطعا خودم و خراب نمی کردم. ادامه دادم: جناب وکیلیم توی راهه... چند دقیقه صبر کنین از راه میرسه و بقیه موارد و خدمتتون توضیح میده.

مرد رو به ارمغان گفت: این آقا بدون اجازه ی شما اومده اینجا؟

ارمغان سر برداشت و بهم نگاه کرد. مطمئنا مامان رضایت داده بود که سهراب اینجا باشه. دندونام و روی هم ساییدم. ارمغان بر علیه مامان حرف نمی زد. مطمئنا حاضر بود دل من بشکنه ولی مامان و ناراحتیش و تجربه نکنه. چشمام و بستم و سر به زیر انداختم. آماده بودم تا بهونه ام و برای شکایت از دست بدم که ارمغان گفت: بله.

لبخند زدم. بی اختیار لبخند زدم. مثل تارا که همیشه لبخند می زد.

مرد، بازوی سهراب و گرفت و گفت: از این طرف آقا...





سهراب نالید: اینا دست به یکی کردن. من زنگ در و زدم اگه خوششون نمی اومد برای چی در و برام باز کردن؟
مرد گفت: اینا رو تو پاسگاه حرف می زنیم.

لبام و بهم فشرده و چشم دوختم به مامان... که چادرش و روی سرش کشیده و خودش و در گوشه ای ترین نقطه به دیوار تکیه زده بود. ارغوان جلوتر اومد: الوند...

دست روی لبام گذاشته و با رسیدن ناصر همه چیز و بهش سپردم. ناصر اشاره ای به در حیاط زد: اونجا پر از آدم شده...

به راه افتادم. با دیدن زن و مردهایی که تقریبا تا جلوی در هجوم آورده بودند، صدام و بالا بردم و رو به ناصر گفتم: از اینا هم به جرم دخالت تو حریم شخصی شکایت کن. مخصوصا این همسایه ی بغل و زن چاقی که طلبکار اومده بود درم بزنه.

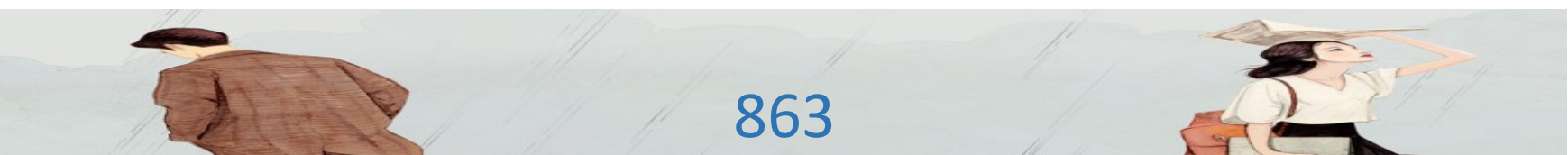
ناصر چشم گرد کرد. داد و فریاد همسایه ها بلند شد. رو به مردی که هوار می کشید، پرسیدم: نونت و ازت گرفتیم؟ یا آبت؟ اومدم در خونت؟ صدات کردم بیای مفتشی؟ این وقت شب غلط می کنی جلوی در خونه ی من وای میستی... حالا که وایسادی پس جوابشم بده.

وارد خونه شده و در و به روی همه کوبیدم. ارمغان لب پله نشسته و با سری که روی زانوهایش گذاشته بود گریه می کرد. می تونستم گریه اش و از تکون خوردن شونه هاش درک کنم. جلوتر رفتم: چرا گریه میکنی؟

-مامان!

آستین بلوزش و گرفته و بلندش کردم: پاشو بیا!

نمی خواستم دستش و بگیرم. نمیخواستم اونم بخاطر من نجس بشه! وارد پذیرایی که شدم دیدمش که روی زمین سرازیر شده و چادرش نامرتب روی پاهایش افتاده. ارغوان با لیوان آب قندی جلوش ایستاد: بخور مامان.





با دست لیوان و عقب روند: پاشو برو اون ور...

جلوتر رفته و لیوان و از دست ارغوان گرفتم. مقابلش نشستیم: میخوری یا زنگ بزنم اورژانس؟

پوزخندی زد: کم بی آبرومون کردی؟

حرف نزد. لیوان و به سمت لبه‌اش بردم که گفت: همین و میخواستی نه؟ میخواستی بدتر از این بشه؟ برای همین

نشستی زیر پای این دختره؟

نگاهی به ارمغان انداختم. زانوهایش و توی آغوش کشیده بود.

-خودت که راحت و میکشی میری همین زندگی ام برای اینا زیادی میدیدی؟

دندونام و بهم ساییدم: زندگیشون چشه؟ خوب بود می رفت بدبخت می شد؟ خوب بود پسره هر بلایی میخواست

سرش می آورد؟

خیزی به طرفم برداشت و گفت: بس نبود سر خونه زندگی خودش بود؟ بس نبودی بخاطر همون پسره یکی هم

اسم این یکی و گرفته بود؟ اون موقع که گفتم نکن... گفتم آتیش زن به زندگیشون. گفتم دخترن... فرداشون اسم

و رسم توئه. گوش دادی؟ نگفتم دختره به بادت میده؟ نگفتم حرومزاده هست؟ نگفتم آتیش زن به زندگیمون؟

وقتی داشتی آتیش میزدی به زندگی این دو تا هم یادت بود چه عذابی میکشن؟ گفتم بی آبرومون نکن چه غلطی

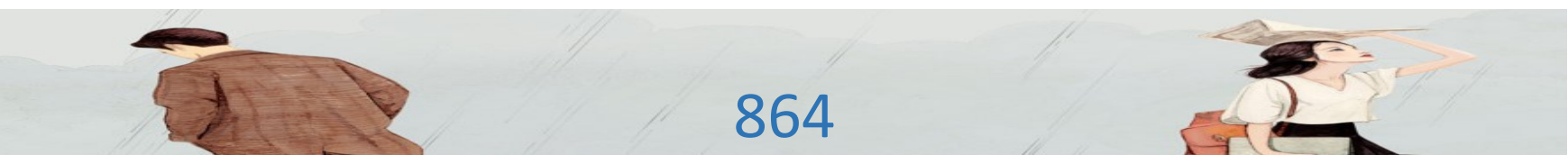
کردی؟ حالا دلت براشون سوخته؟ یبار گفتم اینا بعد از من بعد از اون بابای بیشرفشون چه بلایی سرشون میاد؟

تا حالاش که مهر اون طلاق تو شناسنامه اش نخورده بود هیچکی سراغش و نمی گرفت از این به بعدش که واویلا!

حاشا به غیرت برادر... خوب سنگش و به سینه زد! بیا همونی میخواستی که شد. دیگه پسره عمرا کلاشم بیفته

این طرفا بیاد دنبالش! گند زد به زندگی جفتشون! از این به بعد تا موهاشونم رنگ دندوناشون بشینه میشینن

اینجا و حرف این و اون و میشنون. تو هم برو دنبال عشق و حال خودت... برو بزار نبینی نگاه پر از حسرتشون و



دستاش و بهم کوپید و کف بلندی زد: خوب تربیتت کردم. خوب!

لبام و تر کرده و خودم و روی فرش رها کردم: دردت شوهر دانشونه؟

پوزخندی زد: دردم حرف نشنیدنشونه! دردم مثل من نشدنشونه! دردم داشتن یه شوهر عوضیه تا بتونن راست بزن و راس بیان... دردم اینه...

به سینه اش چنگ انداخت و ادامه داد: خواهر خودشون در گوششون نخونه به شوهر من چشم داری!

لرزیدم. منظورش ارمغان و ارغوان نبود.

پوزخندی زد: می خواستم هر نگاه بی شرفی نیفته دنبالش! می خواستم بخاطر اون اسم لعنتی هم که شده به خودشون اجازه ندن سر تا پاش و مثل خریدارا نگاه کنن. میخواستم وقتی فرصتش برایشون پیش میاد دستمالیش نکنن... میخواستم زن مرده و پیرمردش نیان سراغش! می خواستم نشون پدر بیشرفش با عروسش رو هم ریخته. میخواستم نشنوه یه حرومزاده زن برادرش بوده. میخواستم تموم بشه این سرابی که تو برایشون به راه انداختی.

قطره اشکی از چشمش فرو ریخت: اون وقتی که بهت گفتم نکن... گفتم حرومزاده رو چه به ما... گفتم معلوم نیست باباش کیه. گفتم معلوم نیست اسمش و خوندن در گوشش یا نه. گفتم دختره نگاهش هرز میره نمی فهمی! گفتم املم... گفتم خرم... گفتم جمع کنم این کثیف کاریا روا! خوبت شد؟ خوبت شد وقتی بابای خودت بهت رحم نکرد؟ حالا میخوای اینا رو بندازی بین همونا؟ بابات به عروسش رحم نکرد توقع داری غریبه هاش به زن طلاق گرفته رحم کنن؟ به دختری رحم کنن که طبل رسوایی باباش عالم و آدم و پر کرده؟ به کی میخوای رحم کنن! فکر کردی برادری؟! برادری میکنی؟ از کدوم جهنمی باز پیدات شد؟ چرا اومدی تا بازم این لجن و هم بزنی؟ خسته نشدی؟! خسته نشدی؟! من خسته شدم.





به یقه ی بلوزش چنگ زد: خسته شدم از اینکه بشنوم پسر من با زن برادرش رو هم ریخته! خسته شدم از اینکه دستمالی شم. خسته شدم از اینکه صدام اینجا مونده! خسته شدم از شنیدن اینکه لیاقت نداشتم شوهرم و نگه دارم. خسته ام از اینکه خودم و تو این خراب شده زندونی کنم تا نفهمن کیم. تا نشنوم کین... نشونم من باعث شدم شوهرم هرز بره. من باعث شدم شوهرم چشمش به عروس تو خونه اش باشه! من باعث شدم شوهرم به یکی هم سن دخترش فکر کنه. خسته شدم از اینکه مقصر همه چیز منم.

خم شد. به بازوم چنگ انداخت و کشیدم به سمت خودش! نگاهم روی دستش که به بازوم بند شده بود ثابت موند. نفسم بالا نمی اومد. چشمام و بستم. یادم اومد اولین باری که با مریم پا تو خونه مون گذاشتم. یادم اومد وقتی مریم کنارم نشست... یادم اومد وقتی صدام زد تو آشپزخونه و گفت: ننه اش کیه؟ باباش کیه؟ مگه میشه مسلمون و غیر مسلمون؟ مگه میشه بدون ازدواج؟ حرومزاده است. نجس میشی!

چشمام و باز کردم. سرش و به سمت سینه ام خم کرد و نالید: ده ساله رفتی... ده سال گفتی چی شنیدن این دخترا؟ گفتی این دخترا چطوری بزرگ شدن؟ ده ساله یکی اسمشون و نیاورد. ده ساله هیشکی نگفت دخترا خوبن... همه گفتن باباشون کثیف بود! یکی نگفت برادرشون کین... گفتن باباشون هرز رفت... نگفتن دخترا به کجا رسیدن. گفتن باباشون با عروسیش بود. واویلا!

سرش به سینه ام رسید. لبام و بهم فشردم و پلک نزدم. پلک نزدم تا مبادا اشکام فرو بریزه! به تیشترتم چنگ انداخت: چرا اومدی؟

تارا:

ملحفه رو تا روی شونه هام بالا آورده و برخاست. تخت که بالا و پایین رفت. آروم چشمام و باز کردم. مامان از در اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم... نگاهی به ساعت گوشی مامان انداختم... تا طلوع آفتاب چیزی نمونده بود و من هنوز نخوابیده بودم. دستم و روی سینه ام گذاشته و فشردم. مامان توی اتاق برگشت. به تندی چشمام و





بستم تا متوجه بیدار بودنم نشه. می تونستم حرکتش و کاملاً حس کنم. کشوی کنسول و باز کرد و لحظاتی بعد صدای آروم الله و اکبر گفتنش که به پیچ پچی شبیه بود. چشم باز کرده و خیره شدم به مامان... دلتنگش می شدم. قطعاً دلتنگش می شدم. چرا داشتم میرفتم؟ بدون مامان باید چیکار می کردم؟ لبام و بهم فشرده و بغضم و فرو دادم. مامان به رکوع رفت... قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. دلم نمیخواست برم. یا کاش می شد مامان و بهزاد و برزو رو هم با خودم ببرم. شاید نازنین رو هم که برزو تنها نمونه! دختری که به نظر بهزاد دوست داشتنی بود رو هم... کاش می شد این فاصله ها رو از تموم مردم دنیا دور کرد. نفس کشیدم ولی بغض توی گلویم راه نفس کشیدنم و بسته بود. لبام و بهم چسبونده بودم...

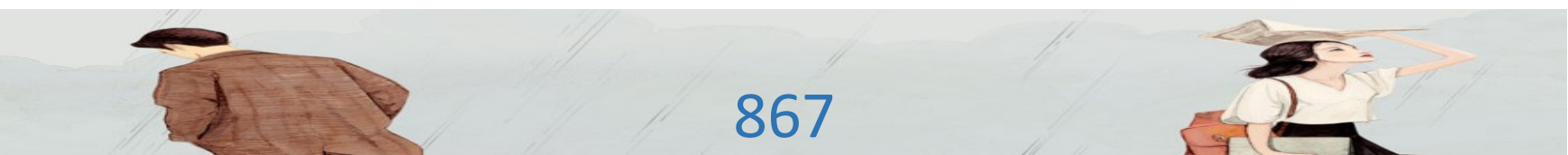
خم شد و تسبیح و که از توی سجاده برداشت، گفت: داره دیر میشه!

چشمم و بسته نگه داشتم. دلم میخواست خواب بمونم. دلم میخواست مثل وقتایی که دوست نداشتم مدرسه برم و توی چشمم و باز نمی کردم و مامان اعلام می کرد که شاید بتونم کمی دیگه بخوابم و بعد بیدارم نمی کرد و اون روز از مدرسه معاف می شدم... امروز هم چشمم و باز نکنم. میخواستم مامان برای بیدار شدنم اصرار نکنه. میخواستم امروز هم از رفتن به این سفر معاف بشم.

-: باید عجله کنی... وگرنه از پروازتون جا میمونی!

الوند بدون من میرفت؟ می شد تصمیم بگیره بمونه؟ منم بمونم! میخواستم تموم فاصله ها رو به راحتی از بین ببرم. بالای سرم ایستاد. با روشن شدن چراغ اتاق، سعیم و کردم تا چشمم و بهم فشار ندیم. میدونستم که موفق نبودم ولی مامان به روم نیاورد. کنارم لب تخت نشست و موهام و نوازش کرد: مثل یه امتحان بهش نگاه کن. تکونی نخوردم.

-: مگه درخواست ندادی برای آمریکا! اگه قبولت کنن چطوری میخوای بری؟ این سه ماه می تونه بهت کمک کنه تصمیم جدی و دقیقی بگیری! خوب ببین... خوب همه چیز و بسنج! ببین برای این زندگی ساخته شدی! الوند و





خوب بشناس. از قدیم گفتن آدما رو میشه تو سفر شناخت ببین چقدر می تونی خوب بشناسیش... ببین همون آدمیه که میخوای بخاطرش چیزهایی که اینجا داری و رها کنی و بری؟!

فکم منقبض شد و مامان ادامه داد: بهش اینطوری نگاه کن و بزار این سه ماه یه فرصت باشه برات. هر وقت بخوای می تونی برگردی! هر وقت نیاز داشتی خبر بده... اگه دیدی یه روزم نمی تونی اونجا بمونی بهمون خبر بده تا همون لحظه برگردی! دیگه بچه نیستی... عاقلانه رفتار کن!

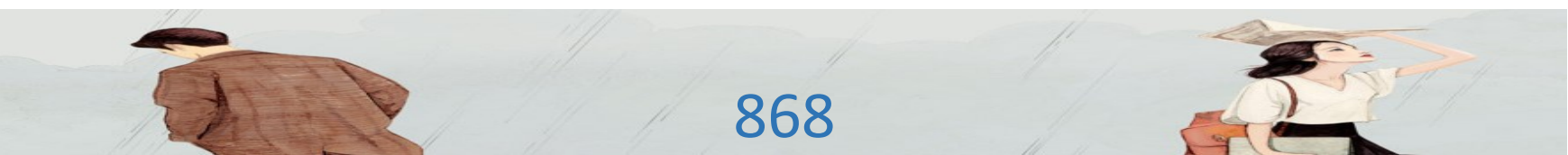
سکوت مامان با نفس هایی که سعی داشتم منظم و آروم باشه، همراه شد. مامان از جا بلند شد و چشم باز کردم. دستام و مشت کردم... می خواستم اینبار عاقلانه انتخاب کنم. ملحفه رو کنار زده و بلند شدم. این سه ماه کی تموم می شد؟ کی برمی گشتم به خونه؟ کی می تونستم برگردم اینجا توی این خونه که حالا خیلی با قبل فرق داشت.

صدای مامان بلند شد: تارا دیرت میشه!

به در نیمه باز اتاق نگاه کردم. میخواستم آخرین صبحونه ای که مامان درست کرده بود و بخورم. پاهام و به سمت آشپزخونه کشیده و با سلام کوتاهی به مامان پشت میز غذاخوری نشستم. لیوان چای و مقابلم گذاشت... نون های برشته شده رو هم... دستم و به سمت یکی از نون های برشته دراز کردم. گرد بود... دست پخت خود مامان. چطوری باید برشش می زدم؟ چطوری می تونستم این گردی صاف و یک اندازه رو برش بزنم. لته هام و مکیدم و بین دندونام کشیدم. مامان خم شد... نون و از دستم گرفته و لقمه ی خامه و عسلی درست کرد. به سمت دهنم که می آورد، نالیدم: دلم تنگ میشه.

اشک به چشماش دوید: مراقب خودت باش... خب؟

دستام و بالا برده و دور گردن مامان انداختم. بوسه های پی در پی بود که روی صورتش می نشست. امیدم به این بود بوسه ها باعث بشن کمتر دلتنگ بشم. ولی وقتی توی ماشین کنارش نشستم و از بهزاد و برزو خداحافظی





کردم فهمیدم این دلتنگی حتی نرفته به حد پایانش رسیده... دلتنگی که الان اینقدر زیاد بود، در آینده چطور می تونست باشه.

اولین باری که توی این فرودگاه دیدمش... دقیقا همینقدر صاف قدم برمی داشت. همینقدر قدرتمند به نظر می رسید و جذاب... حتی اگه لباساش کاملا فرق می کرد. حتی الان که یه کلاه برت و با جلیقه ی سرمه ای و تیشرت راه راهش ست کرده بود. بهمون که نزدیک شد، سری به علامت سلام برای مامان خم کرد. مامان نفس عمیقی کشید: مراقبش باش!

سری به علامت مثبت تگون داده و اشاره ای به پشت سرش زد. ناصر عصار جلوتر اومد و بعد از سلام و علیکی طولانی دستش و به سمت چمدونم دراز کرد. مردد نگاهش کردم که گفت: باید تحویل بدم...

زبونم و روی لبهام کشیدم... دستاش و توی جیب جین آبیش فرستاده و صاف ایستاده بود. نباید این کار و خودش می کرد؟

مامان در آغوشم کشید... سرم و به شونه ی مامان تکیه زده و زمزمه کردم: بهت زنگ میزنم.

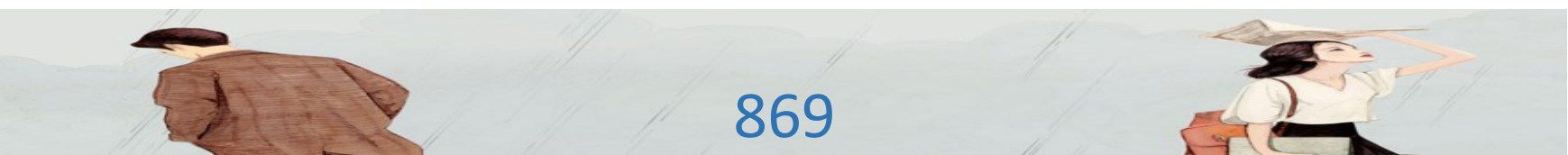
دستی روی بازوم نشست. به عقب برگشتم... من و به سمت خودش کشیده و دست دور شونه هام انداخت. مامان لبخند به رومون زد و ناصر مقابلمون ایستاد: داره دیر میشه.

کیف مدارک و به سمتمون گرفت: اگه مشکلی بود باهام تماس بگیرین.

قدمی برداشت و من و با خود کشید. دلم لرزید... بو کشیدم... بوی اینجا با اون ور فرق می کرد؟ نفس کشیدم. بوی عطر همیشگیش توی مشامم میپیچید... دلم میخواست بوی خاک و به ریه هام بفرستم. سرم و برگردوندم... مامان کنار ناصر ایستاده بود. دستش و بلند کرد برام... نالیدم: دلم تنگ میشه!

-:دلت برای من تنگ نمی شد؟

سرم و بلند کردم. دستم و بیشتر توی دستش فشرد: منم چند ماه پیش یه سفر طولانی داشتم.





لب ورچیدم.

برگشتم... قبل از ورود به گیت برای مامان دست تکون دادم. کنار گوشم زمزمه کرد: اونقدری بهت خوش می گذره که دلتنگی یادت بره!

به صورتش زل زدم. اینطوری می شد مگه نه؟

الوند:

به نیم رخش نگاه کردم که خیره به بیرون بود. انگار میخواست از پنجره ی هواپیما توی فرودگاه و ببینه! کمی رو صندلی جا به جا شدم: تارا...

سر برگردوند. چشمای سبزش قرمز بود... با رگه های فراوان قرمز! فکم منقبض شد. اونقدر ذهنم درگیر بود نتونم کاری برای چشماش بکنم. سرم و عقب برده و توی صندلیم فرو رفتم. مهماندار جوونی حین اومدن به سمتمون لبخندی به روم زد. بدون اینکه واکنشی بهش نشون بدم چشم بستم. خوابم می اومد. به اندازه ی ده سال گذشته که بی خبر بودم از خیلی چیزا! به اندازه ده سالی که سرم و مثل کبک کردم تو برف!

-می خوای بخوابی؟

باید چیکار می کردم تا همه چیز درست بشه؟! بودن ما با هم بقیه رو آزار می داد؟ با مکشی در جواب تارا گفتم: هووووم!

-قبل از این سوئد بودی؟

دستام و روی دسته ی صندلی کشیدم. با چشمای بسته بازم گفتم: هووووم!

سرش که روی بازوم نشست چشم باز کردم. تکیه به بازوم چشم بست: اونجا میریم هتل؟





کوتاه گفتم: نه!

کاش چند دقیقه رهام می کرد تا بعد از ساعت ها ذهنم و جمع و جور کنم. که بتونم به ذهنم دستور بدم اتفاقات تموم شب و به فراموشی بسپاره! اروند پس فردا برمی گشت. باید بهش می گفتم خونه رو عوض کنه! باید از ناصر می خواستم خونه ای نزدیک به خونه ی خودم بخره...

سرش روی بازوم جا به جا شد. سرم و به سمتش کج کردم و توی موهایش فرو بردم. موهای فرش توی صورتم خورد... چشم باز کرده و با اخم به تو هم رفتگی موهای خیره شدم. واقعا شونشون نکرده بود؟

خم شد و کلاه و که روی پاهام بود برداشت. نگاه دقیقم و دوختم به دستاش! به لاک ناخن های نامرتب شده اش... تارا چی شده بود؟ دستم و رسوندم به دستش و گرفتمش: چرا لاکات اینطوری شده؟

دستش و از توی دستم بیرون کشید: حوصله نداشتم مرتبشون کنم.

اخمام بیشتر توی هم رفت: چرا؟

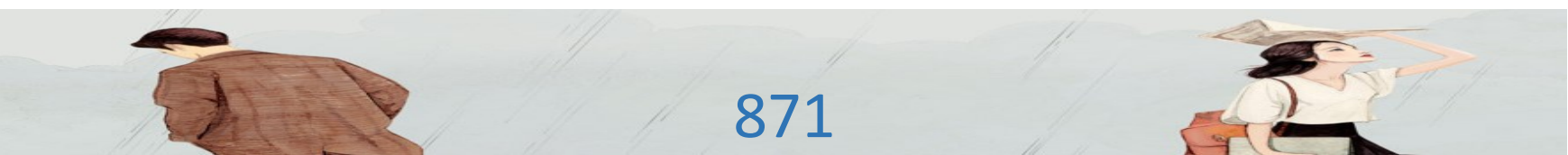
لب ورچید و ترجیح داد نگام نکنه. به مانیتور پیش روم که وضعیت هوایی و اعلام می کرد نگاه کوتاهی انداخته و خم شدم. صورتش و گرفته و به سمت خودم برگردوندم: دلت این سفر و نمی خواد؟

نگاهش و به چشمام دوخت: نگرانم.

-:من مراقبتم.

سرش و خم کرد به سمتم... دستی به روی سرش کشیده و توی آغوشم گرفتمش! آهسته زمزمه کرد: اونجا چطوره؟

دستم و توی جیبم فرو برده و گوشی و به طرفش گرفتم: ببین تو گالری عکسا چی هست.





گوشی و از دستم گرفته و به سرعت وارد گالری شد. به تصویر خودم توی خونه و پشت پیانو خیره شدم و بیشتر توی صندلی فرو رفتم: اتاق کارم... آمریکا!

کمی تصویر بزرگ کرد. روی سازهای آویزون به دیوار مکتی کرد و به سراغ تصویر بعدی رفت. یک تصویر هم از من روی سن در حال اجرا... سر برگردوند: چی میخوندی؟

به ذهنم کمی فشار آوردم و آهسته زمزمه کردم: **Mourir d'aimer**

صورتش جمع شد. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بی توجه به سنگینی نگاه مهماندار کمی خودم و به سمتش کشیدم. بی توجه به فاصله ای که ما بین صندلی هامون بود، دست دور شونه هاش انداخته و به سمت خودم کشیدمش. خم شد و سر روی سینه ام گذاشت: به چه زبونی؟

کنار گوشش پچ پچ کردم: **Les parois de ma vie sont lisses**

Je m'y accroche mais je glisse

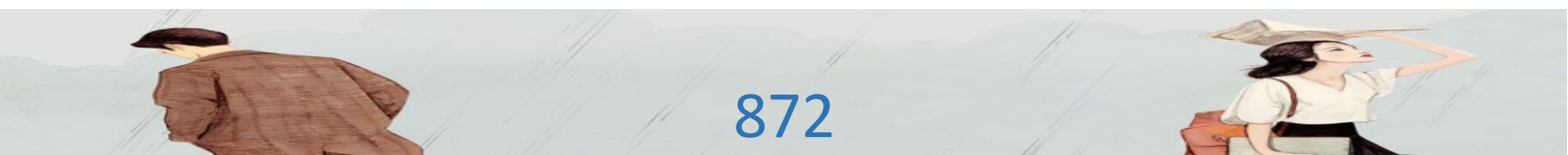
Lentement vers ma destinée

Mourir d'aimer

با سقلمه ای به پهلوم خودش و ازم دور کرد: من که نمی فهمم!

بیخیال گفتم: یاد بگیر!

لب پایش و جلو داده و صورتش آویزون شد. دستم و دراز کرده و صورتش و گرفتم و با حرکتی سریع به سمتش خم شدم. بوسیدمش... لب بیرون اومده اش و بین دندونام گرفته و با گاز کوتاهی رها کرده و دوباره بوسیدمش! رهاش کردم و با نفس عمیقی گفت: اوه!





نتونستم نخندم. نتونستم به تموم چیزی که از دیشب رهام نمی کرد فکر کنم. یه لحظه... همین کلمه ی سه حرفی کوتاهی که از بین لبهاش خارج شد تموم ذهنم و برای لحظاتی از همه ی دغدغه هام خالی کرد.

لب ورچید: آهنگش غمناک بود؟

متعجب خنده ام و فرو خوردم: چرا غمناک؟

اشاره ای به عکسم زد: صورتت ناراحت. ناراحتی توی عکس!

سرکی توی عکس کشیدم. به نظرم ناراحت نبودم. بیشتر تو حال و هوای کافه و آرامش و جوش بودم. سرم و بالا انداختم: میگه دیوارهای زندگیم سست شدن. با چنگ زدن به اونا آروم آروم به سمت سرنوشت میرم که از عشق مردن است. در حالی که دنیا به قضاوت من نشسته... وقتی توی هر راهی محکوم میشم... تنها یک پناه مقابلم هست... و اون از عشق مردنه! از عشق مردن مشتاق...

قبل از اینکه ادامه بدم، سرش و به سمت شونه اش خم کرد. موهایش روی شونه اش بازی خوردن... باید دنبال یه شونه می گشتم؟ تا مرتب تر بشن؟ می تونستم تا رسیدن به استکھلم صبر کنم؟ دستم و به سمت موهایش بردم و مرتبشون که می کردم گفت: هیچوقت نباید بخاطر عشق مرد.

-: بخاطر من نمیخواهی بمیری؟

چشماش و گرد کرده و گفت: مگه من گفتم عاشقتم؟

تارا:

مقابلم یه بهشت بود. دستام و بیشتر دور نرده های چوبی پیچیده و توی درختایی که شاخه هاش مقابلم قرار داشت خم شدم و نفس کشیدم. بوی سبزیشون... بوی خاک و هوا توی ریه هام پخش شد و وجودم سراسر لذت





که دستی دور کمرم حلقه شده و عقب کشیدم. با اخم و دلخوری به الوند نگاه کردم. میخواستم هنوزم اون جا بین شاخه ها بمونم که گفت: می افتی!

پا روی زمین کوبیدم: خودم می تونم...

با ورود کارین به ایوون، صاف ایستادم. اشاره ای به گلدون های چیده شده کنار هم جلوی نرده های چوبی زد: خوشتون اومد؟

نگاهم و به گلدونا دوختم. مگه میشد خوشم نیاد؟ اینجا یه دنیا بهشت بود. این صندلی ها با میز گرد تمام چوبی... این صندلی های آفتاب گیر... مبلمان نوک مدادی ست شده با گلدونا! به طرفش قدم برداشتم: خیلی خوبن.

لبخند زد. دامن و کت سیاه و کفش های پاشنه دارش باعث می شد اونقدر جدی به نظر بیاد که نتونم داد بزنم چقدر اینجا فوق العاده هست. چند برگه به سمت الوند گرفت و گفت: شب میبینمتون!

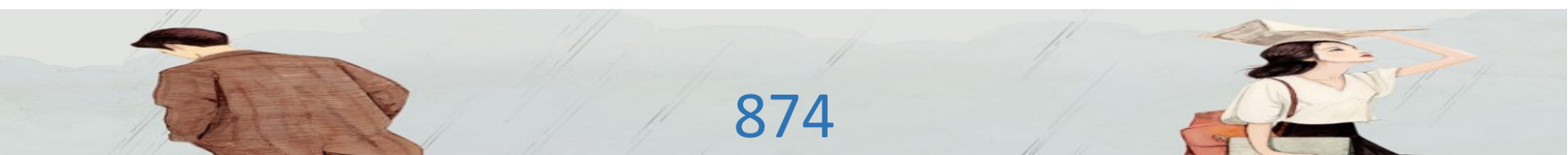
به راه افتاد و قبل از ما وارد ساختمون شد. برگه ها رو روی میز چوبی رها کرده و روی یکی از صندلی ها نشست. پا روی پا انداخته و با نگاه ریزبینی پرسید: تا حالا عاشق نشدی؟

شیطنتم گل کرد. از اون لحظه تا الان چندین بار پرسیده بود. دستام و توی هم گره زده و جلوی گلدونا خم شدم: شدم.

با صدای بم شده اش پرسید: کی بوده؟

برگشتم و با بالا انداختن ابرو هام به دو وارد ساختمون شدم. به تندی دنبالم اومد. دلم میخواست ساعت ها اینجا تو این خونه ی سفید و سیاه فوق العاده بشینم و فقط تماشاش کنم. چقدر می تونست عالی باشه؟! چقدر می تونست جذاب باشه؟ چقدر می تونست همه چیز فوق العاده باشه. با ورودش به ساختمون، به طرف میز غذاخوری بزرگ و سفید رفتم. جلوتر اومد: چند سالشه؟

از توی گلدون شیشه ای یکی از رزهای صورتی و برداشته و بلند گفتم: بزرگه...





چینی به پیشونیش افتاد و ادامه دادم: سن که مهم نیست. ولی روح خیلی بزرگی داره.

فکش منقبض شد: از من بهتره؟

لبم و گزیده و به سمتش رفتم. گل و به طرفش گرفتم. دست دراز کرد و با گرفتن گل غرید: حواست به منه؟

شونه ای بالا انداختم و به سمت پله ها که می دویدم، فریاد کشیدم: خوابم میاد.

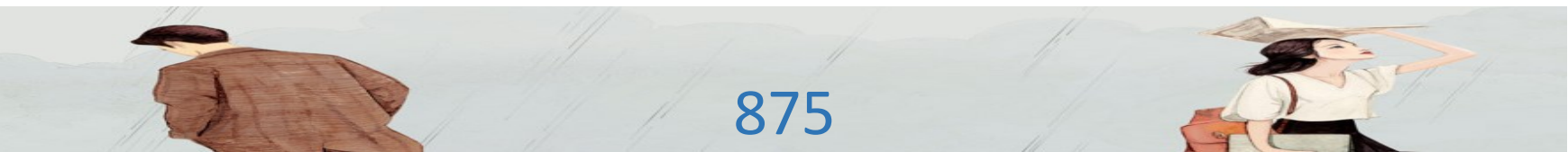
پله های سفید اونقدر تمیز و سفید بودن که می ترسیدم ردی از پاهام روشن بمونه. پشت سرم نگاه کردم. روی اولین پله پا گذاشت: الان وقت خواب نیست.

به چمدونامون که کنار هم جلوی اتاق قرار داشتن نگاهی انداخته و پا به اتاق خواب گذاشتم: من دو روزه بیدارم.

باید قبل از خوابیدن دوش می گرفتم. قدمی به سمت حموم برداشتم... چمدون کوچیکتر و که جلوی در حموم بود برداشتم. روی تخت نشست: تارا...

کیف صورتیم و از چمدون بیرون کشیدم: دوش بگیرم!

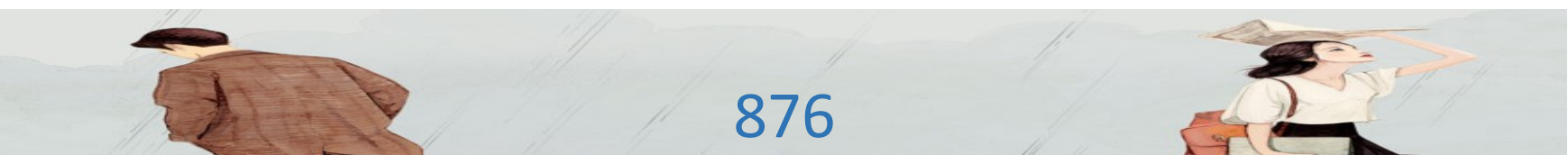
وارد حموم شدم... وان سفید و بزرگ رنگ جلوی گلدون بزرگ و سبزرنگی که اسمش و نمیدونستم و با حرکت چشمام رد کردم. نگاه کوتاهی به پوست ببرهایی که جلوی سینک و آینه روی زمین پهن بود انداخته و بی اختیار بغض کردم. چطوری می تونستن اینکار و بکنن؟ به سمت اتاقک دوش سرپایی چرخیدم... وارد اتاقک که می شدم، با بغض باز هم برگشته و نگاهی به پوست ها انداختم. دو تا ببر! چطوری دلشون اومده بود؟ بینیم و بالا کشیدم. دوش آب و روی سرم باز کردم... مطمئنا خیلی بزرگ نبودن. بچه بودن؟! دو تا بچه ببر! لبم و به دندون کشیدم که در حموم باز شد. با دیدنش بدون لباس لب گزیدم... پا زیر دوش گذاشت. قدمی عقب رفتم و به دیوارک شیشه ای که برخورد کردم، کمرم از سرمای شیشه و گرمای بخاطر آب لرزید. رخ به رخم... مماس با تنم ایستاد و سر خم کرد: تو فقط می تونی عاشق من باشی!





بعد از اون شب، اینقدر نزدیک... اینقدر برهنه ندیده بودمش... جرئت تکون دادن سرم و نداشتم. مبادا نگاهم به سمتی کشیده بشه که... آب دهنم و فرو دادم. خیسی موهام و سرمای دیوارک شیشه ای و گرمای تنش... حسی رو توی وجودم زنده می کرد که ترسناک بود اما... عجیب... بسیار عجیب و فوق العاده دوست داشتنی. ترس به وجودم سایه افکنده بود. باید فرار می کردم... عقل نهیب می زد و راه فرار و نشون می داد اما... دلم... وجودم... تمام سلول های تنم... طالب ایستادن... طالب مقاومت کردن. طالب نزدیکتر شدن بودن. انگشتای دستش با نوازش شونه ام جلو اومدن. نتونستم بایستم. نتونستم بدون حرکت بایستم و خودم و از انگشتانش دور نکنم تا نلرزم. سرش خم شد. نگاهم توی عسلی چشماش... ما بین رگه های قهوه ای... ما بین سایه ای از خودم و موهای جمع شده ام بالای سرم... دنبال راهی می گشتم. دنبال چیزی برای رسیدن به اون چیزی که عقلم میخواست و دلم نهی می کرد. جلوتر اومد... جلوتر و من این گرما... این حس لمس شدن و این خیس بودن ها و جاذبه ی بین قطرات آب نشست به تنمون و... نمی تونستم... یعنی توانش و نداشتم... توی دلم نالیدم. من چطور می تونستم اینجا چون ندیدم؟ وقتی انگشتای نوازشگرش اینبار به جای شونه ام پهلوم و به بازی گرفته بودن... وقتی انگشتای دستش چنان روی تنم بازی و حرکت می کردن که گویا می خواستن راهی تیمارستانم کنن... که من دیوونه شده بودم... دیوونه ای که می ترسید و از این ترسی که داشت به وجودش تزریق می شد لذت می برد. که من الان... از این موهای خیسش... بیش از تمام حالت ها... خوشم می اومد. که من می خواستم به ترسم دهن کجی کنم... که دستام و به تنش برسونم و خودم و با تمام وجودم به تنش بفشارم. می خواستم توی اون حل بشم... اما درونم... تک تک احشا حیاتی ام... گویا به روی آتیش گرفته شده باشند. گویا دستانی بسیار ظریف با پرهایی که بابابزرگ توی گوشم می کرد، برای قلقلک تموم وجودم اومده اند. چشم بستم تا شاید بتونم برای نفس کشیدن تمرکز کنم... می خواستم نفس بکشم. هوا توی ریه هام جریان داشت. لبهام باز بود. حفره های بینیم به خوبی هوا رو راهی ریه هام می کردن... آب داغ و بخاری که هر لحظه بیشتر فضای ما بینمون و محوتر می کرد هم نمی تونست جلوی نفس کشیدنم و بگیره اما من داشتم خفه می شدم.

-چشمات و نبند.



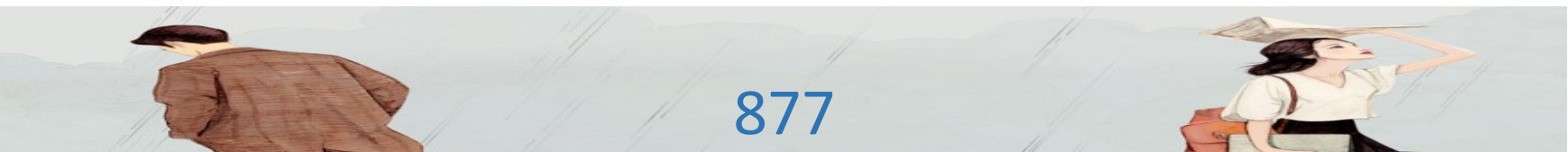


به گفته اش تن دادم. چشم باز کردم و نگاه دزدیدم از چشماش... وقتی دستش اونطور نوازش وار به سمت پاهام می رفت، وقتی تنم داشت کرختی و کم کم توی خودش حل می کرد... توان این و نداشتم که تو چشماش خیره بشم. که بایستم و بهش نگاه کنم... خجالت... ترس... مطمئنا هیچ دوست نداشتم هیچکدومشون و درک کنه! با حرکت دستش به سمت زیر لباس زیرم... در خودم جمع شدم. برای سر پا موندن دستام و روی دیوار کشیدم و با نرسیدن به جایی... قبل از رها شدنم روی زمین به بازوش چنگ انداختم. دستش به تندی بالا اومد و در آغوشم کشید. تن کرخت و بی حس شده ام و که می رفت تا به سمت دیوار رها بشه رو گرفت و توی آغوش خودش کشید و به سمت زیر دوش آب گرم برد. آب گرم و لمس تنش... لمس برآمدگی های تنش وقتی خودش به عمد با حرکاتش بیشتر به تنم می کشیدش... لرزیدم... لرزیدم و چشم بستم و اون کنار گوشم... زیر ریزش چرخ وار قطره های آب... با حرکت زبونش روی لاله ی گوشم... زمزمه کرد: هووووم!

وقتی از این بی حس ترم می کرد... وقتی بیشتر از این مجبورم می کرد عقم و عقب بروم. تنها دستم و بلند کردم... روی سینه اش گذاشته و نالیدم: الوند...

سر خم کرد. توی صورتم نگاه کرد... نگاه سراسر التماس و به چشماش تقدیم کردم تا نجاتم بده. از این مرگ شیرینی که هر لحظه بیشتر میبلعیدم نجاتم بده... میخواستم تموم بشه و تموم وجودم این و نمیخواست... ادامه اش و میخواستم. میخواستم این تن کرخت تر بشه. میخواستم این حس لذت و شیرین مرگ آور تا پایان برسه... توی آغوشش در برم گرفت. حرکات دستش که فقط به نوازش های آرومی توی موهام ختم شد... وقتی دستش روی کمرم ثابت موند. وقتی ضربان قلبش آروم گرفت... وقتی نفس های سنگین شده اش به ریتم آروم همیشگیش برگشت. وقتی برجستگی های تنش مثل جسم سنگینی روی تنم سنگینی نکرد... تونستم نفس بکشم. تونستم نفسم و آروم رها کنم و اون کنار گوشم زمزمه کرد: همینطوری بمون!

اگه هم نمی گفت... اگه نمی خواست هم میخواستم همینطوری بمونم. توانی توی خودم نداشتم که بخوام ازش دور بشم. توانی در خودم نمی دیدم تا بخوام از آغوشش بیرون برم. عقربه های ساعت جلو می رفتن یا عقب... مهم نبود. توی این لحظه که ذهنم خالی تر از خالی بود. توی این لحظه که توی سرم فقط و فقط صدای نفس های





مرتبش بود و بس!... عqlم به تحسینم نشسته بود و تمام وجودم طلبکارانه از اینکه این مرگ شیرین و پایان داده بودم. دستم و کمی بالا بردم. غلبه کردن به تمام تنم سخت بود... سخت تر که میخواستم خودم و به وجودش تحمیل کنم. به پهلوش چنگ انداختم تا بتونم بیشتر خودم و بهش بفشارم که گفت: باید دوش بگیری!

دورم کرد... نگاهم پایین رفت. یک لحظه و گذرا و لرزیدم و به تندی چشم دزدیدم و باز نگاهم و بالا آوردم و دلخور شدم از خودم که چطور می تونستم نگاهش کنم وقتی اینقدر در برابرم برهنه بود. وقتی چیزی رو پنهون نمی کرد از من... و عqlم نهیب میزد... چیزی برای پنهون کردن مونده؟

الوند:

حوله رو روی شونه هاش انداخته و تقریبا به بیرون از حموم هلش دادم. عقب تر رفتم... نمیخواستم از پشت دیوارهای شیشه ای شاهد رها شدنم باشم. دستم و بلند کرده و به دیوار شیشه ای تکیه زدم. سنگینیم و روی بازوم انداختم و نفس عمیقی کشیدم و با خشم رهاس کردم. لعنتی!... من واقعا توان این و نداشتم از دنیای دخترونه اش جداش کنم. هر لحظه سخت تر می شد... هر لحظه که بیشتر سعی می کردم برای یه سکس کامل تشنه ترش کنم... خودم به اوج می رسیدم و ناکام رها می شدم. از دردی که توی وجودم پیچیده بود خشمگین بودم. دستم و با تموم قدرت مشت کردم که نگاهم افتاد به دستبند بسته شده به مچ دستم! کاش... کاش در مقابل من نه دختری بی تجربه که زنی پر از دونسته ها بود! لعنتی... دلم نمیخواست اونی که دنیای شیرین دخترونه اش و ازش میگیره من باشم!

:-الوند...

سرم و چرخوندم. با حوله ای که دور تنش پیچیده بود... درست پشت دیوارک محو شیشه ای ایستاده بود. سرم و بالاتر کشیدم. پاهای برهنه ی پنهون شده اش زیر حوله رو گذروندم و به چشماس رسیدم... به چشمایی که آرام بود... لعنت به من عوضی... نمیتونستم به هیچ وجه اجازه بدم کسی جز من لمسش کنه!



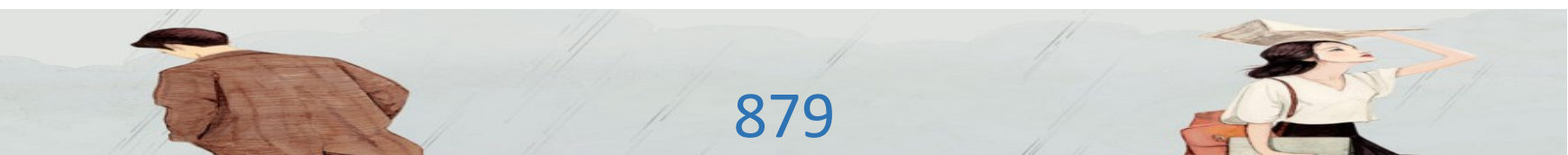


سرش و به شیشه نزدیک کرد: گوشیت و میخوام زنگ بزنم به مامانم.

چشمام و بستم. سرم و به طرفین تکون دادم. توی ذهنم الان جایی برای این فکر نداشتم. نه... تارا مال من بود. متعلق به من بود. تحملش می کردم این درد لعنتی رو...! مامان... تارا... ارمغان... اون عوضی و دادگاه. کنسرت هفته ی آینده... هنوز منتظر داشت نگام می کرد. صدام و بالاتر بردم: روی میزه!

به تندی به سمت میز سفید رنگ دوید. پلک زدم تا به آب اجازه بدم از روی مژگانم عبور کنه. گوشی و برداشت... پلک زدم. من چند سال بود که به کسی خبر نمی دادم رسیدم؟ من چند سال بود برای زنگ زدن به کسی جز اون هیجان نداشتم؟ باید به مامان که دیشب تا صبح که از خونه بیرون زده بودم از دیوار دوست داشتنیش جدا نشده بود خبر می دادم؟ یا ارمغانی که نگاهش سراسر التماس بود. شاید هم ارغوانی که بعد از نمازش کنارم نشسته و زمزمه کرده بود: خوبه که هستی!

دستم و بالا بردم و توی موهام چنگ انداختم. میخواستم ذهنم و خالی کنم... خالی از هر چیزی... نگاهم و دوختم بهش... با گوشی از خنده ریشه می رفت. کلافه چرخیدم... پشت بهش و موهام و پشت سر هم چنگ زدم. باید می خوابیدم... دستم و به سمت شیر آب بردم ولی عقب کشیدم. مشتم و چند بار پر از آب کرده و روی شیر آب ریختم. چند بار دیگه... با تردید به شیر نگاهی انداخته و پام و از اتاقک شیشه ای دوش بیرون گذاشتم. به تندی چشم گرفت از من و رو برگردوند. لحظه ای مکث کردم... لباسام و از توی کمد بیرون کشیده و پشت بهش تن زدم... مقابل آینه موهام و خشک کرده و با انداختن حوله ها تو سبد رخت چرکها، خم شدم. روی کاناپه ی فیلی بیرون اتاق جلوی تلویزیون دراز کشیدم. کوسن ها رو روی کاناپه روبروش پرت کردم و سر روی کوسن رنگ آجری گذاشتم و پاهام و بالا بردم. به انگشتای پام زل زدم... گوشه ی بالا اومده ی ناخن پام روی مخم پیاده روی می کرد. دندون روی هم ساییدم. باید حسابش و می رسیدم ولی با یادآوری تارا و خنده هاش و توی اتاق بودنش بیشتر سرم و توی بالشت فرو بردم. کارین برنامه ی امشب و توی کافه چیده بود. باید میخوابیدم تا ذهنم خالی بشه از همه چیز! سرم و عقب تر برده و بازوم و روی چشمام گذاشتم و اجازه دادم عقربه های ساعت بچرخه!





پیراهن گل دار با زمینه ی سفید و رزهای صورتی روی تنش نشسته بود. اما بیش از همه ذوق خودش وقتی به دامن پیراهن خیره شده بود دیدنی بود. دستش و دور بازوم انداخته و در چوبی کافه رو هل دادم. حجم زیادی از آدمایی که توی کافه حاضر بودن و پراکنده با ورودمون سر برگردوندن. پار از پشت بار شش ضلعی وسط کافه، به طرفمون اومد: دارم درست میبینم. یه زن همراه الوند سپهره.

دست روی دستش گذاشتم. لاک های نامرتبش رنگ گرفته بودن. صورتی و صاف... ولی موهای فرش هنوز هم همونقدر فر بود. پار دستش و به سمتش دراز کرد. دستش و از توی بازوم بیرون کشیده و به دست پار سپرد. پار برای بوسیدن پشت دستش خم شد و گفت: بالاخره بعد از سالها این آرزو رو به گور نبردم.

اخمی کرده و راه افتادم. یکی از صندلی های چوبی پشت نزدیکترین میز به بار و بیرون کشیده و منتظر موندم تارا بشینه. صندلی ای که نود درجه با تارا فاصله داشت و کشیدم و کنار صندلیش گذاشته و روش نشستم. پار روبرومون وایساد: چی میل دارین؟

نگاه تارا بهم دوخته شد. با نگاهی به چشماش که سبزش اینجا تیره تر به نظر می رسید، گفتم: با آبمیوه شروع کنیم؟

پار اخمی کرد: مطمئنم از نوشیدنی سوئدی خوشش میاد.

تارا خندید و با انگلیسی روونی گفت: فعلا آبمیوه!

دور شدن پار و نشستن جوناس روبرومون... دستم و عقب برده و روی پشتی صندلی تارا گذاشتم. جوناس با نگاه تیزی گفت: دوست دخترته؟

تنها گوشه ی لبم بالا رفت. بی تفاوت به تارا پرسید: کی رسیدی؟

-:امروز!

-:نیومده باز هم شروع کردی.





خودم و کمی جلو کشیده و توی چشماش خیره شدم: اگه می تونی تو هم استارت بزن!

اخم کرد. لیوانش و یک نفس بالا برد. بی تفاوت نگاهش کردم. سر تارا به سمتم خم شد: با هم مشکل داریم؟

زبونم و روی لب پایینم کشیدم: رقیبیم.

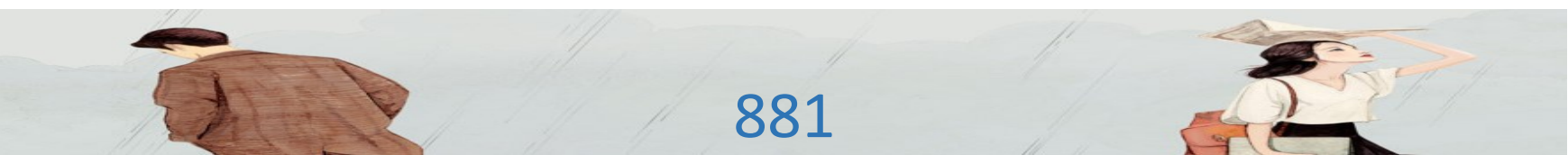
چشم های تارا گرد شد. پار فرصت زیادی برای تعجب بهش نداد و حین قراردادن آبمیوه ها روی میز گفت: قبل از استارت یه آهنگ مهمونمون کن.

به نگاه تیز جوناس پوزخندی حواله کرده و پایه های جلوی صندلیم و کمی بالا دادم. با نگاهی به اطراف، صدای کف زدن ها بلند شد. سرم و کج کرده و بلند شدم. جوناس سر به زیر انداخت و سفارش لیوان دیگه ای داد. روی سن جلوی بار... نگاهی به سازها انداختم. ایویند بود که بلند شد و به سمتم اومد. پشت درام که می نشست، سری خم کرد. در ورودی باز شد و آلسه و گیتارش با هم پا به کافه گذاشتن. قدم هاش و به سمتمون برداشت و پا روی سن که می گذاشت گفت: کارم طول کشید.

میکروفون و برداشته و روی صندلی پایه بلند نشستم. دیوید هم لیوانی روی یکی از میزها گذاشت و گفت: الان میام.

با ویلون روی سن کنارم ایستاد و گفت: برای ده روز پر انرژی آماده ام.

نگاهی به گروهم انداخته و لبخند پر افتخارم و تقدیم جوناس کردم که دقیق تماشام می کرد. در سال فقط یکبار فرصت می شد این کنسرت های خصوصی برگزار بشه. افرادی که حاضر می شدن الوند سپهر و به عنوان یه آهنگ ساز نه خواننده می شناختن. میکروفون و روی پایه ی مقابلم تنظیم کرده و گفتم: می خوام اولین آهنگ و به زبون فارسی بخونم.





سرم و عقب کشیدم و آلسه استارت زد... سرم و به میکروفون نزدیک کردم: وقتی بدونی میره، اونی که روبروته... ادامه ی یه عشقه... که آخرش سقوطه... چیزی عوض نمیشه، چه با سکوت... چه فریادا! اونی که عاشقم کرد... باید ادامه می داد. باید ادامه می داد.

چشمام و بستم به روی تصویر تارایی که کاملاً به سمتم برگشته بود: این لحظه از سکوت، منو تو دیدنی نیست، بیرحمه اون نگاهت، وقتی رسیدنی نیست، چیزی عوض نمیشه، چه با سکوت، چه فریاد... اونی که عاشقم کرد، باید ادامه میداد... باید ادامه میداد!

نفس عمیقی کشیده و با پام روی پایه ی بلند صندلی که کاملاً از زمین جدا بود ریتم گرفتم. نت ها رو کنار هم چیدم و نفس عمیقی کشیدم: جز اعتراف به عشقت، هرچی بگم دروغه، این لحظه که غرورم تصویر یه غروب... کنار تو به جز عشق، چیزی ازت نخواستم... به این امید، که هیچوقت تموم نمیشی واسم. تموم نمیشی واسم!

پار لیوان آبی و با تموم شدن آهنگ به طرفم گرفت. برگه ای هم به دستم داد. متعجب به نوشته ی روی برگه نگاه کردم و سر برداشتم. پار خندید و دور شد. نگاهم و بین افراد حاضر توی سالن چرخوندم ولی نتونستم کسی رو ببینم. مطمئناً کسی بود که می دونست من این آهنگ و میخونم. سرم و کمی کج کردم و توی میکروفون زمزمه کردم: تاممی واینت!

صدای کف زدن ها بلند شد.

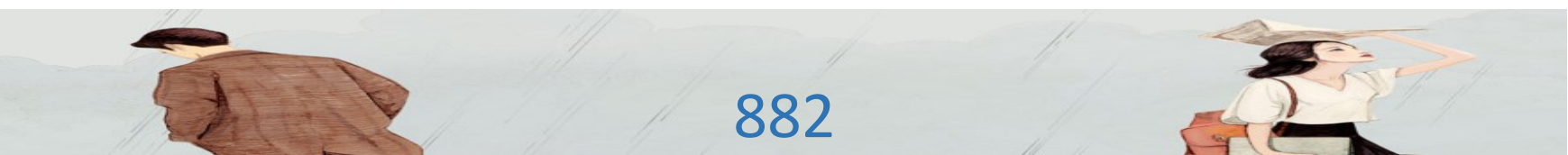
sometimes its hard to be a woman با بلند شدن صدای درام شروع کردم:

Giving all your love to just one man

Youll have bad times

And hell have good times

Doin things that you don't understand





But if you love him

You'll forgive him

Even though he's hard to understand

And if you love him

Oh be proud of him

Cause after all he's just a man

Stand by your man

Give him two arms to cling to

And sometimes warm to come to

When nights are cold and lonely

Stand by your man

And show the world you love him

Keep giving all the love you can

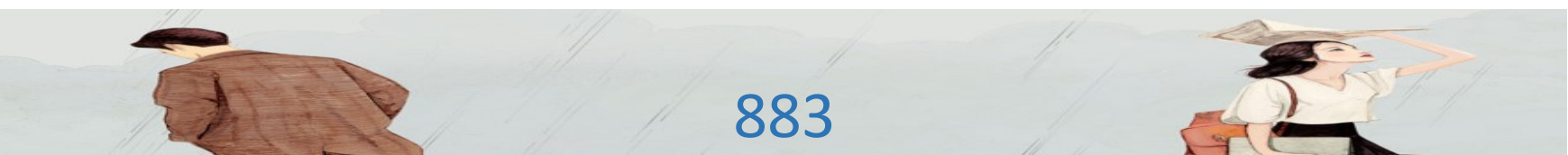
پام و همراه با ریتم آهنگ زمین کوبیده و نفس عمیقی کشیدم: stand by your man

Stand by your man

And show the world you love him

Keep giving all the love you can

Stand by your man





از صدای فریادی که برخاست، ابرو هام و بالا داده و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم. باز هم چشم چرخوندم تا دنبال کسی که این آهنگ رو خواسته بود بگردم. لیوان آب و سر کشیدم که کسی از میزهای جلو بلند گفت: یا لیلی!

فریادها بالا گرفت. نگاهی به تارا انداختم. با هیجان بهم چشم دوخته بود. دستم و به طرفش دراز کردم. سرش و بالا انداخت... پار بود که به طرفش رفت و چیزی گفت. به سمتم که به راه افتاد... از جا بلند شدم. اجازه دادم روی صندلیم بشینه و میکروفون و برداشتم. با اشاره ام دیوید آهنگ و استارت زد. جمعیت حاضر همراه با من استارت زد: یا لیلی، ویا لیلۀ... واش باش نشکیلک یمّا... وقالولی لا لا... صغیر و فی قلبی غمّة... نحب نظیر ونظیر الفوق... یحبّو یقصولی جناحی... ولیدک رانی مخنوق... ومنک طالب سماحی!

با کمی شیطنت... ادامه ی آهنگ و به اسپانیایی برگردونده و ادامه دادم: **Despacito**

Quiero respirar tu cuello despacito

Deja que te diga cosas al oído

Para que te acuerdes si no estás conmigo

Quiero ver bailar tu pelo

Quiero ser tu ritmo

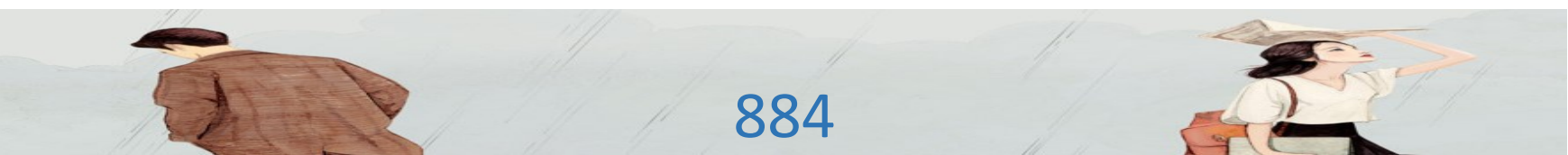
Que le enseñes a mi boca

Tus lugares favoritos

Quiero ver bailar tu pelo

Quiero ser tu ritmo

Que le enseñes a mi boca





Tus lugares favoritos

با ساکت شدن همه... خنده ای که روی لبهام می اومد و فرو خوردم. همه منتظر ادامه ی آهنگ به عربی بودن. با خوشحالی به جمعیت نگاه کردم. من بهترین بودم نه اونا... ادامه دادم: یا لیلی، ویا لیلئه... واش باش نشکیلک یمّا... وقالولی لا لا... صغیر و فی قلبی غمّه... نحب نطیر ونطیر الفوق... یحبو یقصولی جناحی... ولیدک رانی مخنوق... ومنک طالب سماحی!

میکروفون و اینبار به سمت تارا گرفتم و همه همزمان با هم ادامه دادند: یا لیلی...

خودم بودم که ادامه دادم: یا لیلی، ویا لیلئه... واش باش نشکیلک یمّا... وقالولی لا لا... صغیر و فی قلبی غمّه... نحب نطیر ونطیر الفوق... یحبو یقصولی جناحی... ولیدک رانی مخنوق... ومنک طالب سماحی!

تارا:

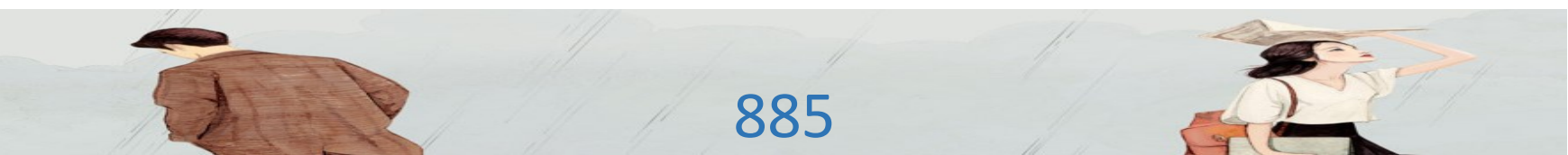
روی سن تنهاش گذاشته و روبروی مرد جوون و خوش قیافه ای که خودش و جوناس معرفی کرده بود نشستیم. مرد بطری روی میز و توی لیوان خالی کرد و پرسید: نمیخوری؟

سرم و به طرفین تکون دادم. باید تا الان مست می شد.

پوزخندی به الوند روی سن زد: بازم خودنمایی می کنه.

بی حرف نگاهش کردم. خودش و جلو کشید و پرسید: تو تختم همینه؟

رنگ به صورتم دوید و حس کردم الانه که از گرما منفجر بشم. خدای من... این چه سوالی بود؟ آب دهنم و فرو دادم که خودش جواب داد: الونده... قطعاً همینی که هست. عوضی... میدونی همیشه یه عوضی بوده. ازش دور





شو... وگرنه تو رو هم نابود میکنه. درست مثل من. برای اون هیشکی مهم تر از خودش نیست... وقتی پای خواسته های خودش بیاد وسط هیشکی رو دوست نداره. میتونه همه رو به فاک بده...

انگشت وسط دستش و توی مشتش صاف کرده و بالا گرفت. لبم و گزیدم. خدای من...!

:-تارا...

به تندی چرخیدم و تقریبا به کت الوند چنگ انداختم. صندلی کنارم و عقب کشید و در حال نشستن رو به مرد گفت: نمیخواهی بری؟

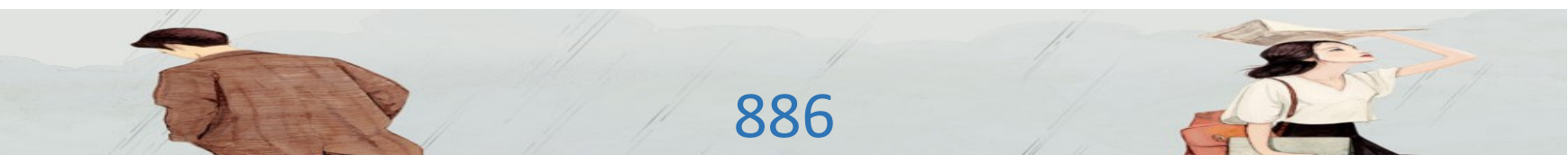
جوناس از جا بلند شد. تلو تلو خوران روبرومون پشت صندلی که لحظه ای پیش روش نشسته بود، ایستاد: تو یه عوضی کثافت به گاه رفته هستی. فاک!

الوند کلاهش و خیلی ریلکس از روی سرش برداشت و روی میز پرت کرد و با بیخیالی گفت: که چی؟

لرزیدم... از گرمای بیش از حد کافه... از نور اندک هالوژن های زرد رنگ... از صورت خیلی سرد مرد مست روبروم... از سردی بی تفاوت گونه ی مرد زندگیم.

کمی روی میز خم شد. لیوانش و روی میز مقابلش گذاشت و خیره به الوند... با یه پوزخند درد آور... یه جورایی خیلی تلخ ولی وحشتناک... گفت: بالاخره یه روز بقیه هم میبینن.

سرم بی اختیار به تندی چرخید. چرخید و صورت الوند و زیر نظر گرفت که باز هم بی تفاوت بود. بی تفاوت و انگار این مرد هیچ کلمه ای به زبون نمی آورد. مگر می شد؟ دستش بالا اومد... به بازوی برهنه ام رسید. من خیره شدم به جوناس... به گاردی که گرفته بود. به تنفر توی چشماش. انگشت های نوازشگرش روی بازوم نشست. دلم... دل بد شده ام. دل بی رحم شده ام... توی این لحظه... عقلم و که قفل کرده بود کنار زد و دستور داد خودم و از انگشت های نوازشگرش دور کنم.





سنگینی نگاهش و که به تندی میخکوب صورتم شد کاملاً حس کردم. کاملاً حس کردم چطور محو من شد اما نتونستم از چشم های سراسر نفرت مردی که تلو تلو میخورد، نگاهم بدزد و به مرد زندگیم توجه کنم.

پار که به گمونم مالک کافه بود، نزدیک شد. دست دور بازویش انداخت و سنگین تن مستش و به تن کشید. از میز دور شد و نگاه من با اون رفت...

:- حواست به منه؟

نمی تونستم حواسم و بهش بدم. نمی تونستم بهش توجه کنم وقتی اون مرد... اون نگاه. سرم و به سمتش برگردوندم و بالاخره نگاهش کردم. انگشتاش اینبار صورتم و نوازش کرد. صورتم و من... حس کردم گلویم می سوزه. سرم و کمی نزدیکتر کشیدم: اون...

اخم کرد. ابروهایش توی هم چنان گره خورد که حس کردم یکی از ابروهایش بالاتر قرار گرفته. مثل وقتایی که آرایشگر ابروهای مامان و کج معماری می کرد.

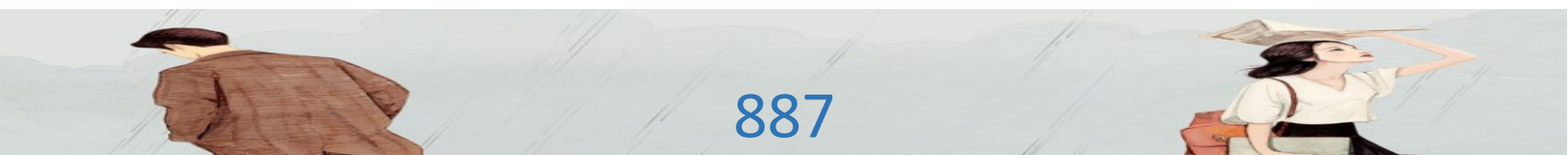
:- اون کسی نیست که بخوای حتی یه لحظه بهش فکر کنی.

از چیزی که توی داشتم ذهنم جولان می داد واهمه اما به زبون آوردم: اون...

من چقدر بد بودم که این حس و توی وجود اون مرد دیده بودم. اما ادامه دادم: ازت متنفره.

پوزخندی زد. دستش به تندی ازم دور شد. کمی ازم فاصله گرفت... کمی دورتر... صندلیش و عقب تر کشید. نگاهش اما... حس کردم این نگاه... این نگاه همون نگاهی که اولین بار توی فرودگاه دیدم. وقتی گل رز عزیزم شکست. وقتی سرد و خیلی سردتر بهم نگاه کرد.

سرم و کج کردم. این سرمای نگاهش... برام غریبه بود. من این نگاهش و... نمی تونستم بفهمم. وقتی همیشه نگاهش می تونست وجودم و به آتیش بکشد. وقتی نگاهش تاب می خورد روی من و تموم وجودم و کنکاش می کرد. وقتی انگشتاش گرمای وجودش و به تنم تزریق می کرد. اما این نگاه!





این نفرت... چطور یه نفر میتونست این حجم از نفرت و بهت داشته باشه؟

دستش بود که بین موهایش لغزید. رفت بین موهایش و اونا رو چنگ زد و چشم از من گرفت. دستم و دراز کردم. من نمیخواستم ناراحتش کنم. نمیخواستم این نگاهش و... من چرا اینقدر بد شده بودم. چطوری میتونستم اینقدر اذیتش کنم؟!

سیب گلویش بالا و پایین رفت و نگاه من در پی ش... و...

-برام مهم نیست حتی اگه تموم دنیا ازم متنفر باشن.

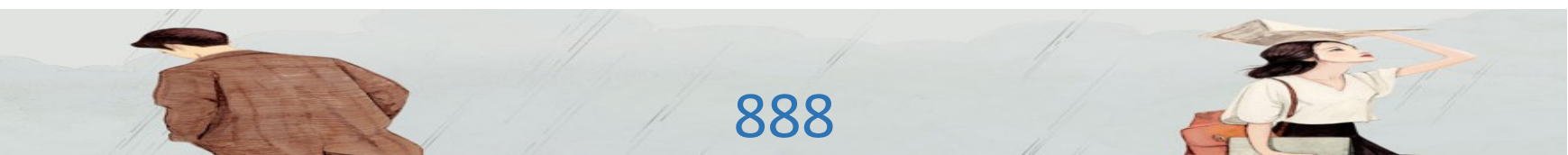
دلم هری ریخت. دلم نه... تموم وجودم آب شد. مگه می شد؟ می شد که همه ی دنیا ازش متنفر باشن؟ وقتی اینقدر خوب بود! وقتی اینقدر مهربون بود؟ وقتی... وقتی...

-فقط تو دوسم داشته باش کافیه.

به دنبال کلمات توی ذهنم گشتم برای وصفش... ذهنم خالی بود. من دوستش داشتم باشم؟ فقط من؟ مات شدم... مثل شاهی که روی صفحه هشت در هشت سیاه و سفید... توی ابتدای بازی مات می شد. خالی شدم از تمام داشته هام. دستم و دراز کردم به سمتش... و به دست لرزونم خیره شدم. چرا می لرزید؟ چرا می لرزید دستم؟ چرا سرم گیج می رفت؟ چرا دلم آشوب بود؟!

نفهمیدم...

تا رسیدن به خونه. تا رفتنش به تخت. تا دعوتش ازم به آغوشش! ترجیحم برای نشستن روی صندلی های چوبی ایوون... دلم گریه می خواست. دلم کنج میخواست. دلم... دلم کنج بودنش و می خواست...! سرم و بالاتر بردم. نگاهم و دوختم به پنجره ی اتاق خواب و چراغ روشنش... بیدار بود. زانوهایم و بالا آورده و دستام و به دورش حلقه کردم. یه دردی توی وجودم بود. یه دردی گم و گور شده توی وجودم. یه دردی که سر معده ام و تیر می انداخت و می لرزوند. یه دردی که باعث می شد سرم سنگین بشه. دردی که نمی دونستم چیه. نمی دونستم چطوری باید





به زبون بیارمش! چطوری باید کمک بخوام برای درمون کردنش! دلم آرامش میخواست. دلم رها شدن از این سنگینی سرم و میخواست. سرم و عقب تر بردم. حس می کردم بازم کنجم و گم کردم. ولی اینبار نمی دونم کجای این دنیا... ذهنم تموم دنیا رو می گشت. به دنبال کنجی که مال من باشه. دستم و روی سینه ام گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و از پس دادنش پرهیز کردم. کاش می دونستم کجای این دنیا گمش کردم تا به دنبالش می رفتم. مگه نه اینکه وقتی چیزی و گم می کردیم باید می رفتیم جایی که گمش کرده بودیم! چرا یادم نمی اومد کجا گمش کردم؟ چرا نمی تونستم برم دنبالش؟ چرا اونقدر گیج بودم که نمی تونستم بفهمم باید کجا دنبالش بگردم. چرا دیگه نمی تونست کنجم باشه؟ به حس خفگی که توی وجودم بود چنگ انداختم. نفسم و رها کردم و دوبار دیگه عمیق نفس کشیدم شاید بتونم نفس بکشم اما نفس کشیدن هر لحظه سخت تر می شد. دستی روی گلویم نهشته بود و می خواست تموم کنه. من و از من تموم کنه... می خواست جسمم و از روح من خالی کنه. ذهنم اخطار داد... چقدر از من توی این من مونده بود؟ انگار چیزی از من توی این من نبود. چیزی از منی که کنج نداشتم اما دلم آشوب نبود. کنج نداشتم اما... تلخ ولی اعتراف گونه لب زدم: من از من به کجا میرم؟

الوند:

پشت پنجره ایستاده و دستام و روی سینه توی هم گره زدم. نگاهش کردم. توی تاریکی تقریباً نیمه روشن ایوون... اینقدر متنفر بودن اون عوضی از من براش آزار دهنده بود؟ چرا ازم فرار می کرد؟ چی میخواست که نمی تونستم بهش بدم؟ راه افتادم. چند قدم و گوشی و برداشتم... مامان ازم متنفر بود. گفته بودم میرم... گفته بودم شاید برنگردم و حتی تا پشت پنجره نیومده بود تا ببیندم. از من توقع داشت؟ از من میخواست برام بقیه مهم باشن؟ چه اهمیتی داشت وقتی کسی نمی تونست بفهمه من چقدر عالی ام. نمی تونستن درک کنن دوست داشتن من چه ارزشی داره. صدای خواب آلود کارین توی گوشی پیچید. به سمت پنجره رفتم... سرش بالا اومده بود. بالا و به پنجره ی اتاق... اون عوضی باعث شده بود ازم دورتر بشه. دندونام و روی هم ساییدم. اون عوضی می خواست انتقام بگیره. دلم پوزخند زد. از من! از من الوند سپهر... تاوان بی عرضگی خودش و میخواست از من بگیره. کی





بود که میخواست از من انتقام بگیره؟ کی بود که فکر یم کرد می تونه از من انتقام بگیره؟! از من... توی گوشی برای صدای ناله مانند کارین که منتظر فرمانم بود... غریدم: از زندگی محوش کن اون مرتیکه رو... نمی خوام جوناسی دیگه هیچوقت جلوی چشمم ببینم.

کارین شوکه و متعجب پرسید: چی؟

دستم و مشت کردم. واقعا تموم تلاشم و می کردم که صدام و بالا نبرم ولی چرا تموم احمق های جهان دور من یکی جمع شده بودن؟ لبام و بهم چفت کرده و بین دندونام کشیدم. چرا مجبورم می کردن یه حرف و دوبار بزنم؟! قدمی عقب رفتم... از پنجره فاصله گرفتم: واضح نبود؟

به تندی پشت گوشی بله بله گفت. حالا که جوناس میخواست اینطوری پیش بره... پیش می رفت. گویا دلش میخواست همینم که به عنوان یه خواننده و آهنگ ساز شناخته می شد و از دست بده. چراغ و خاموش کرده و بالشت و روی تخت جا به جا کردم. سر جام دراز کشیده و چشم بستم. دستام و صاف روی سینه گذاشتم و به خواب فکر کردم. باید می خوابیدم... فردا تصمیم داشتم دوباره تارا رو به گملاستان برگردونم. امشب و حال بد بعد از کنسرت اونقدر سنگین بود که ترجیح داده بودم حرفی از گردش نزنم. مژگانم و آرام سر جای خودشون نگه داشتم. مطمئنا تارا از موزه خوشش می اومد. واسا رو برای پس فردا قطعا بعد از کار انتخاب می کردم. می تونستم آخر شب موزه رو برای چند ساعت رزرو کنم... تارا می تونست کاملا از دیدن تارا لذت ببره. باید به جزیره هم فکر می کردم. نفس عمیقی کشیدم. باید می خوابیدم تا فردا بتونم با حجم کاری تارا رو برای گردش ببرم. دستم و کمی پایین بردم. پس فردا دادگاه برگزار می شد. دادگاه... حس کردم کرختی شدیدی از نوک انگشتام به سمت شونه هام کشیده شد. باید یکبار برای همیشه کار داریوش و تموم می کردم. باید به وحید زنگ می زدم. داریوش و این مسخره بازیش باید همین جا تموم میشد. تا اینجا هم زیادی پیش اومده بود. آره باید باهاشون تماس می گرفتم. کار و تموم می کردن... چشم باز کردم. خیره به سقف دندونام و روی هم ساییدم. باید به اروند زنگ می زدم تا با خبر بشم کی از اون خراب شده ای که مشخص نبود توش چه غلطی می کرد دل می کنه و برمی گرده تهران. نفسم و فوت کردم. قطعا اروند و گند کاری هاش چیزی نبود که الان بخواد روی اعصابم پیاده روی کنه. الان تارا اینجا





بود... منم همین جا بودم. غلت زدم... دستم و جای خالیش روی تخت کشیدم. چرا نمی اومد بخوابه؟ تا صبح نمیخواست بخوابه؟ اون بیرون سرد بود. به تندی بلند شده و سرجام نشستم. باید می خوابیدم. هیچ چیزی نباید باعث می شد از خوابم بگذرم. برای رسیدن به تموم برنامه های فردا به این خواب احتیاج داشتم. بلند شدم... به سمت در اتاق که می رفتم، نگاه حسرت بارم و به تخت دوختم. لعنتی!

پله ها رو سریع طی کردم و با هر پله که به طرف پایین رفتم، به خودم یادآوری کردم که باید برگردم بالا و بخوابم. باید زنگ بزنم به ناصر... باید بفهمم یه نفر و برای نگهبانی از دخترا و مامان گذاشته یا نه. روی آخرین پله دست به جیب شلوارم کشیدم. گوشیم و بالا جا گذاشته بودم. ناصر حتما عqlش می رسید که یه نگهبان برای سه نفر کافی نیست... فردا اول وقت بهش یادآوری می کردم... که هر کدوم یه نگهبان احتیاج دارن... باید به ارونند تاکید می کردم اون سفر لعنتیش می تونه منتظر بمونه. می تونه بعد از انتقالشون به خونه ی جدید ادامه پیدا کنه. باید از ناصر می خواستم بفهمه داره تو اون خراب شده چه غلطی می کنه.

پتوی بافت روی دسته ی کاناپه رو برداشته و از در نیمه باز سفید و شیشه ای ایوون بیرون رفتم. سرش و چرخوند و نگاهی بهم انداخت. بافت و روی شونه هاش رها کرده و به سمت یکی از صندلی های آفتاب گیر که چند متری ازش دور بودن رفتم. پاهام و روی چوب بلوط سفارشیشون دراز کرده و چشم به آسمون صاف دوختم.

زیر این آسمون جایی هم برای من بود؟ پس چرا نمی تونستم دیده بشم؟ اون ستاره های کوچیکی که به زور می درخشیدن هم قابل دیدن بودن ولی مامان هنوزم من و نمی دید. انگشت شست پام تیر کشید و پام پرید. به تندی نیم خیز شدم: باید می رفتم دکتر؟ داشتم میمردم؟

قطعا مرگ آخرین چیزی بود که میخواستم یقه ام و بچسبه... سرم چرخید و با پتویی که روی شونه هاش انداخته بودم جلوتر اومد. از حرکت ایستادم. روی صندلی کنارم نشست: تو هم ازش متنفری؟

همونطور نشسته نگاهش کردم. من... نفس عمیقی کشیدم. ذهنم پر بود و هیچ نداشتم برای این سوال! من... هیچ حسی نداشتم.





دستاش و از هم باز کرد. به دو طرف و زمزمه کرد: می خوام بیای بغلم؟

بازم نگاهش کردم. برای این سوال هم جوابی نداشتم و نه حتی نایی برای تکون خوردن. خودش بود که بلند شد. کنارم نشست و دستاش و به دور تنم حلقه کرد. سرم و بیشتر خم کردم تا روی شونه اش بشینم. کنار گوشم زمزمه کرد: من دوست دارم... به جای همه دنیا دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم. فردا قبل از هر چیزی می رفتم دکتر قطعاً... من نباید می مردم. دستم و بند شونه ی تارا کرده و عقب تر کشیدم... خیره به چشمهایش پرسیدم: تیر کشیدن انگشت شست از چی می تونه باشه؟

متعجب نگاهم کرد. چند بار پلک زد و با مکثی چند لحظه ای دهانش و باز کرده و گفت: ها؟

نتونستم نخندم وقتی اینقدر فوق العاده پر از هیجان... تعجب از تموم وجودش می بارید. خودش و بالا کشید: داری اذیتم می کنی؟

اشاره ای به انگشت پام زده و پرسیدم: دارم میمیرم؟

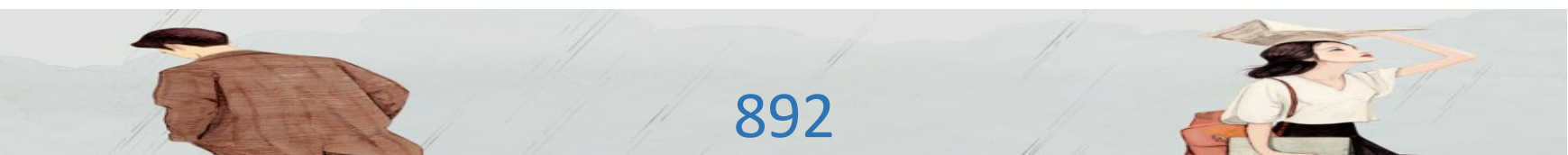
سرش و به سمت شونه اش کج کرد: داری شوخی می کنی؟

اخم کردم. انگشت شستم و که می سوخت کمی مالش دادم: می سوزه... شوخی ندارم. باید برم دکتر... آزمایش بدم.

توی ذهنم دنبال آخرین تاریخی که برای چکاپ کامل رفته بودم گشتم. پاهاش و بالا آورد. روی زانوهایش نشست و به سمت پام خم شد: بزار ببینم!

اجازه دادم مشغول بررسی باشه. باید دنبال یه دکتر خوب می گشتم. باید زنگ می زدم تا مشخصات بهترین دکتر و بگیرم. ازش وقت میگرفتن برام که منتظر نمونم.

-:چیزی نیست که...





غریدم: می سوزه.

صورتش پر از خنده بود. بازوش و گرفتم و پام و عقب کشیدم: نخند. واقعا می سوزه. سر برداشت: شاید یه چیزی خوردی برای همین می سوزه.

چهره در هم کشیدم: خوردنی چه ربطی به انگشت شست پام داره؟ تو مگه دکتری؟

شونه ای بالا انداخته و گفت: گاهی میشه بخاطر بعضی چیزا یا کم خونی.

صاف نشستم: من سالمم کاملا.

خم شد. روی پاهام دراز کشیده و سرش و روی رون پام گذاشت. پتو رو مرتب تر کرد: گاهی وقتا خیلی کوچولو میشی!

خندیدم: تو بزرگی؟

صورتش و جمع کرد. انگشت اشاره و شستش و بهم نزدیک کرده و ما بین صورت من و صورت خودش گرفت: من اینقدر کوچولوام... اینقدر اینقدر... اوووم... فکر کنم هنوز به دنیا نیومدم.

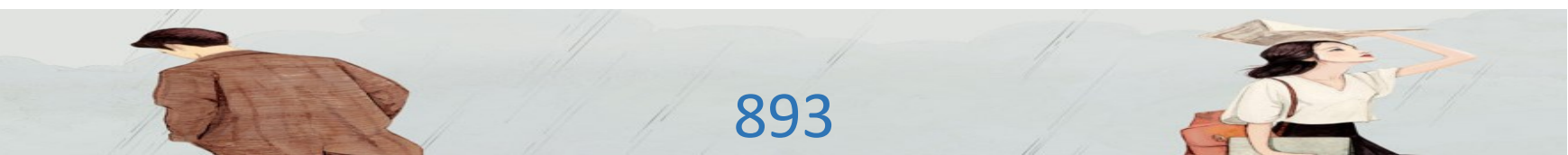
دستش و گرفتم: بزار ببینم. یعنی الان یه جنینی!

با نیشخندی سر تکون داد: اوهوم...

خم شدم و دست روی شکمش گذاشتم: بزار ببینم. پس چرا من فکر می کردم مثلا یه جنین دیگه اینجا باشه می تونه خوب باشه؟

غلٹی زده و چرخید: ا... الوند.

-: بیا ازدواج کنیم.





تارا:

کارین سگ دوست داشتنی و پشمالو رو توی آغوشم گذاشت. قلبم چنان می کوبید که می ترسیدم هر آن از هیجان متوقف بشه. سگ سفید و پشمالو رو توی آغوشم محکمتر فشردم: الهی این چقدر نازه.

-همونیه که میخواستی؟

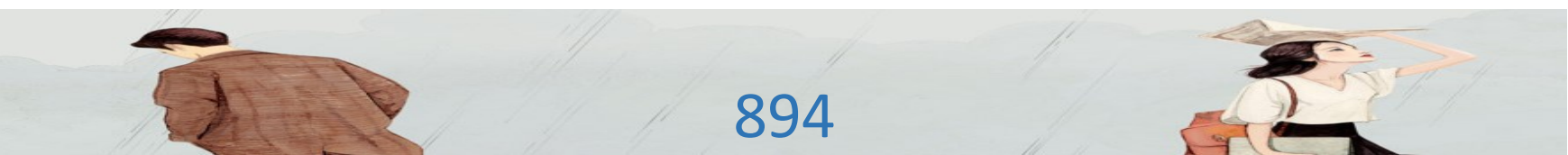
به چشم های آرایش شده و دوست داشتنی کارین خیره شدم: اوهوم.

دستی به روی سرش کشیدم و از لطافت موهاش لرزیدم. توی آغوشم وول خورد و بیرون پرید. مردی که همراه کارین بود، با سبد بزرگ و بسته هایی وارد شد. کارین اشاره ای به گوشه ی سالن زد: سبدش و وسایل مورد نیاز! تشکر کردم و نگاهم و به سگ دوختم. باید براش یه اسم انتخاب می کردم ولی قطعا نمی دونستم چی... شاید بهتر بود می داشتمش به عهده الوند. مرد با گذاشتن سبد و وسایل بیرون رفت. از جا بلند شده و دنبال سگ کوچیکی که میخواست پیره روی کاناپه دویدم. کارین گفت: چیز دیگه ای لازم نداری؟

سگ و توی بغلم گرفتم. الوند خوشش می اومد قطعا! نشستم و روی دامنم گذاشتمش... توی گلهای سبز و سفید دامنم تاب خورد و هاپ هاپ کرد.

-برنامه غذایی و اطلاعات لازم و توی دفترچه اش نوشتن. هر چیزی نیاز بود می تونین باهام تماس بگیرین.

نمیدونستم چطور باید از بابت این همه مهربونیش تشکر کنم. وقتی اینقدر خوب بود! وقتی اینقدر دوست داشتنی بود! لبخند زدم و تموم حسی که توی وجودم بود و به نگاهم ریختم. با همون صورت جدیش سری برام تکون داده و قصد رفتن کرد. نفس عمیقی کشیدم. سگ از روی پاهام سر خورد و پایین رفت. لحظه ای تموم تنم منقبض شد و همونطور بی حرکت موندم. مطمئنا زمان می برد تا بهش عادت کنم. نگاهم و به ساعت گرد و سیاه و سفید روی





دیوار کشیدم. تا یه ساعت دیگه مطمئنا برنمی گشت. از جا بلند شدم... به سمت سبد بزرگ و وسایل و ظرف غذا رفتم. سبد و با حوله و پتوی آبی توش که بیرون می آوردم رو به سگ خندیدم: ای جوون... پسری؟ هاپ کرد. سبد و درست جلوی مجسمه بزرگ درختی مصنوعی جلوی در ورودی ایوون گذاشتم. ظرف غذا رو هم کنارش روی زمین می داشتم که به طرفم اومد. خندیدم: گشنه اته؟ پاهاش و خوابوند و خیره شد بهم. دلم ضعف رفت. دلم میخواست بپریم روش ولی نمیخواستیم اذیتش کنیم. دستم و زیر چونه زدم: اسمت چیه؟ نگام کرد. لبام و جمع کردم: مثلا جولی...

لب ورچیدم: کاش دختر بودی. اسمت و می داشتم جولی... اووووم. متفکر و ناگهانی از فکری که به ذهنم خطور کرد خندیدم: اسمت و میزارم ژوان! الوندم خوشش میاد. انگشت اشاره ام و به طرفش گرفتم: اسمت میشه ژوان.

به تندی برخاستم. براش از بسته های غذایی که کارین خریده بود غذا ریختم و به طرف گل هایی که تازه خریداری شده بود، رفتم. گل ها رو هر روز صبح یکی از کسایی که مراقب خونه بود می آورد. یکی از مردایی که حتی به سمت ساختمون هم نمی اومد مگر اینکه باهاش تماس می گرفتیم. یک هفته از لحظه ای که اومده بودیم می گذشت. مثل روزهای اول برام عجیب نبود که نمی تونستن به وجودم خیلی واکنش نشون بدن. این سردیشون بخاطر من نبود با تموم آدمایی بود که می شناختن. دلم مردم گرم خودمون و می خواست اما اینجا واقعا دوست داشتنی بود. قدم زدن کنار ساحل... وقتی اونطور دست دور گردنم می انداخت و اجازه می داد سرم و روی سینه اش بزارم حس خوبی داشت. دوست داشتنی و فوق العاده بود. سکوتش و همراهیش وقتی حافظه گوشیم و پر از تصاویر موزه ی هنر مدرن و گملاستان می کردم. انتظارم برای عصبانی شدنش ولی فقط لبخند و آرامشش... دیوونه ی گملاستان و ساختمون های رنگارنگش شده بودم. دلم می خواست اون خونه های بزرگ و قدیمی قرمز و زرشکی





و زرد و نقاشی کنم. با پنجره های بزرگ و کوچیکشون. با سقف های مختلف نقاشی شده اشون که انگار از دل نقاشی ها بیرون اومده بودن. لاله های صورتی و برداشتم و توی گلدون شیشه ای توپی گذاشتم و روی میز سفید غذاخوری جلوی آشپزخونه قرار دادم. درست روبروی تصویر بزرگی از الوند با شالی که توی دستاش بازی داده بود و اون حالت چهره ی سرد و جذابش! نگاهم کشیده شد به پشمالوی سفیدی که توی ظرف غذاش فرو رفته بود و یک وری تماشام می کرد. خندیدم به روش... پشت سیستم نشسته و عکسها رو ریختم جلوم. کاش می تونستم یه دوربین فوق العاده داشته باشم. یه دوربین که بتونم باهاش این خونه ها رو تمام و کمال توی قاب تصویر قرار بدم. صفحه اینستاگرامم پر شده بود از تصاویر این شهر و دیدنی های نابش! باید یه لنز مخصوص شب برای دوربینم می خریدم. دیشب از الوند خواسته بودم کمکم کنه تا یه جای مناسب برای خرید لنز مخصوص شب و پیدا کنم. می خواستم وقتی چراغ ها ما بین ساختمون ها روشن می شد. وقتی مردم روی صندلی های زیر چراغ ها کنار هم می نشستن عکس بگیرم. آپارتمان های رنگارنگ توی قاب فوق العاده تصویر اسیر می شدن.

:-تارا...

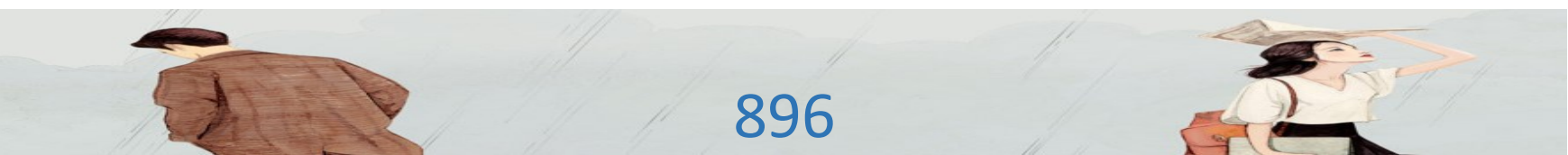
دستم و روی پشتی صندلی گذاشته و چرخیدم. دستش و به تندی جلوی صورتش گرفت و عطسه کرد... از جا بلند شده و به سمتش دویدم: اومدی؟

بینیش و مالید و گفت: نمیدونم یه دفعه چیم شد.

دستش و به سمت صورتم می آورد که بازم سرش و عقب برد و عطسه کرد. با به سرفه افتادن به سمت آشپزخونه به راه افتاد: فکر کنم داره وقت دارو هام می گذره.

لبم و به دندون گرفتم. با وجود اینکه تاکید کرده بودم چیزی نیست رفته بود دکتر... با هم رفته بودیم.

توی آشپزخونه به کابینت های سیاه کنار هم تکیه زده و به سمت گلدون خالی که مقابل پنجره و کنار سینک بود، خم شدم... توش خالی بود... می تونستم چند تا لاله هم اینجا بزارم. فکر کردم شاید هم بد نباشه از گلهای توی





حیات توش بکارم. با این فکر لبخندی روی لبهام نشست. ویتامین هایی که دکتر بهش داده بود و روی سینک ریخت و حین بیرون کشیدنشون از بسته گفت: برای بعد از ظهر از یه دکتر درست حسابی وقت گرفتم. چشمام گرد شد و باز هم به عطسه افتاد و همزمان صدای هاپ گفتن ژوان به گوش رسید و با فریاد از ته دل الوند همراه شد.

متحیر بودم. درمونده. هاج و واج سر جام فقط می چرخیدم. کمی به سمت ژوان که جلوی در ورودی ایوون دور خودش می چرخید و مدام پارس می کرد و خودش و به در سفید رنگ شیشه ای می کوبید تا راهی برای بیرون رفتن پیدا کنه و این طرف کسی که... به تندی صندلی و عقب کشیده و جفت پا روش پریده بود و بینیشم با جفت انگشتاش کیپ کیپ گرفته بود.

-:اووووم... اوم...او...! او...

با تعجب به الوند نگاه کردم: چی؟

به اجبار دماغ کیپ شده اش و رها کرد و گفت: این و از کجا آوردی؟ ببر بندازش بیرون.

قدمی به جلو برداشتم که فریاد کشید: به اون دست زدی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که با همون تن صدای بلندش ادامه داد: جلوتر نیا.

-:بهش حساسیت داری؟

عطسه زد: من از حیوانات متنفرم.

از حرکت ایستادم. دستام دو طرفم رها شد. از حیوانات متنفر بود؟ چرخیدم و نگاهم و دوختم به ژوان که تقریباً آرام گرفته بود. اون وقت من براش سگ خریده بودم؟ یه سگ... تا مجبورش کنم سگ و دوست داشته باشه. که





بهش بگم سگ هم می تونه دوشش داشته باشه. که بگم اگه کسی و دوست داشته باشه اون وقت اون شخص می تونه دوشش داشته باشه!

-:زنگ بزن نگهبانا بیان این و جمعش کنن...

تکون نخوردم که باز هم صداش و بالا برد: تارا!...

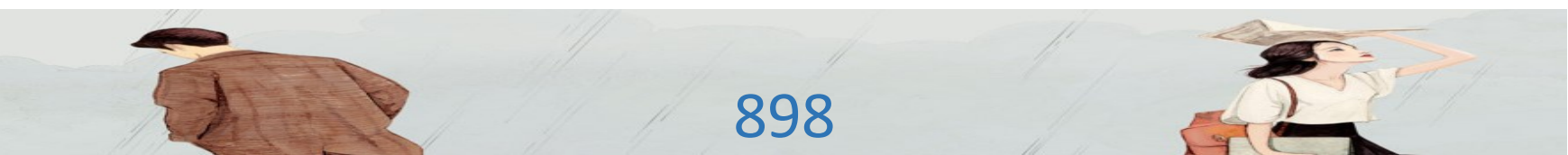
به حرفش عمل کردم. با نگهبان تماس گرفتم ولی خودم پیش قدم شدم... چطوری می تونست ازشون متنفر باشه؟ تنفر چرا اینقدر ساده بود؟ خم شدم... ژوانی که می خواست فرار کنه رو در آغوش کشیدم که باز هم فریاد کشید: تارا داری چیکار میکنی؟ به اون دست زن.

پشمالوی دوست داشتنی رو توی آغوشم فشردم. غرید: کی اون لعنتی و آورده تو این خونه؟ به سمت در خروجی به راه افتاده و زمزمه کردم: من از کارین خواستم بخره.

دستم به سمت دستگیره می رفت که نگهبان در و به روم باز کرد. ژوان توی آغوشم وول می خورد. اگه اینقدر بدش می اومد هم می تونست بگه نیازی به فریاد نبود. نگهبان متعجب پرسید: بفرمایید.

به سمت آشپزخونه اشاره زدم و قدم برداشتم. صداش و شنیدم که فریاد کشید: اون حیوون و از جلوی چشمام دورش کن. به چند نفرم زنگ بزن بیان تموم این وسایل و عوض کنن و این جاها رو تمیز کنن!

چشمام و بستم. اینقدرم کثیف نبود. من مطمئن شده بودم کاملاً واکسینه هست. بین دستام بالا آوردمش. سفید بود بدون هیچ لکی... چطور می تونست اینطوری در موردش صحبت کنه؟ چطوری می تونست بگه که بده وقتی اینقدر دوست داشتنی بود؟ نیاز بود همه چیز و عوض کنه؟ لبام آویزون شد. از پله هایی که از سمت راست ساختمون به حیاط می رسید، پایین رفتم. توی آغوشم فشردمش... نگهبان که از در بیرون اومد لرزیدم. می خواست ازم بگیرتش؟! هر پله ای که پایین می اومدم... فشار دستام دور تن ژوان بیشتر می شد. مقابلم که رسید و دست دراز کرد، سرم و به طرفین تکون دادم. متعجب گفت: ازم خواستن بندازمش بیرون.





لبام و بهم چسبوندم: کجا میبری؟

:-میندازمش بیرون.

به چشمای آبیش خیره شدم: بیرون میمیره.

شونه ای بالا انداخت: نمیشه کار دیگه ای کرد.

عقب رفتم و با دستام پناهِش دادم: نمی خوام.

برگشت و نگاهی به ساختمون انداخت. با تردید گفت: عصبانی میشه.

عقب تر رفتم: خودم می دونم.

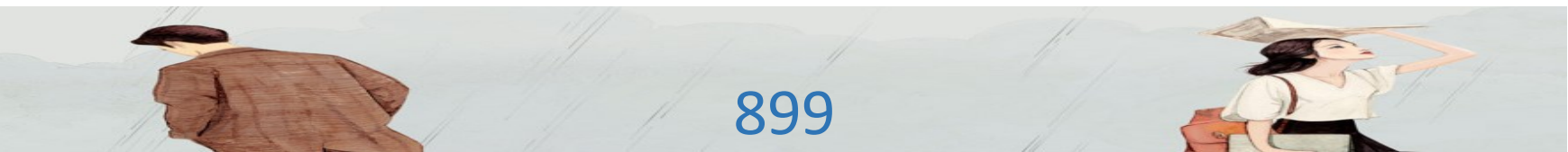
کلافه جلوتر اومد: اگه توی این خونه بمونه هممون و اخراج می کنه.

نالیدم. نمیخواستم اخراج بشه. نمیخواستم کسی به مشکل بخوره. نمیخواستم و داشتم اینکار و می کردم. سرم و به زیر انداخته و زمزمه کردم: گوشیم و می خوام. روی میز جلوی آشپزخونه هست.

سری به تایید تکون داد و به سمت ساختمون برگشت. روی زمین گذاشتمش. به تندی از آغوشم بیرون پرید و دوید بین درختا... بین گل هایی که تموم حیاط و پر کرده بودن. خم شدم و همون جا نشستم. سرم و برگردوندم به سمت ساختمون سفید و دوست داشتنی... به ساختمونی که بین درخت ها و گل ها برق می زد. چطوری می تونست اینقدر بی رحم باشه که بخاطر یه همچین چیزی اخراجشون کنه؟

:-گوشی...

دستم و به طرف گوشیم دراز کردم. شماره ی کارین و گرفتم. وقتی صدای جدیش توی گوشی پیچید، فقط گفتم: همیشه بیای خونه؟





از ساختمون بیرون نیومد. شاید هم هنوز همون جا روی صندلی ایستاده بود. دلم گرفته بود... نه بخاطر اینکه ازش دلخور باشم. از خودم ناراحت بودم که نفهمیده بودم تا این موجود دوست داشتنی رو هم اینطور آزار ندم. کارین متعجب نگاهم کرد. به پشمالویی که بین گل ها بازی می کرد اشاره زدم. اون چیزی که توی ذهنم می گذشت و به زبون آوردم. گفت می برتش خونه ی خودش... گفتم میخوام باهاش پیام. چند نفر هم اومدن... چند نفری که توی کمتر از یه ساعت وسایل خونه رو بیرون آوردن. چند نفری که تموم وسایل و ریختن بیرون... کارین برگشت: بریم؟

نگاهی به ساختمون انداختم. خم شدم و ژوان و توی بغلم گرفتم که بالای پله ها ایستاد. لبخند زدم. از اینکه اومده بود بیرون لبخند زدم. باید ازش عذرخواهی می کردم. همراه کارین راه افتادیم. کنار کارین روی صندلی کمک راننده نشستیم. موهای رنگ خورده ی آرایش شده اش و پشت گوشش فرستاد و گفت: امیدوارم تا وقتی بتونم یه جا براش پیدا کنم بتونم ازش مراقبت کنم.

طبقه ی چهارم یه آپارتمان قرمز رنگ چسبیده به یکی از اون آپارتمان های دوست داشتنی زرد رنگ با معماری مدرن درونش اونقدر جالب بود تموم غصه ام برای جایی که ژوان میخواست زندگی کنه از بین رفت. سبدش و روی زمین گذاشتم و کارین پرسید: چیزی میخوری؟

سرم و به طرفین تکون دادم و ژوان و توی سبد رها کردم: می تونم پیام ببینمش؟!

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد سر تکون داد: آره.

چمباتمه زدم. کنار سبد ژوان... درست روی پارکت های قهوه ای... بدون اینکه نگران چیزی باشم. سرم و به سمت زانو هام خم کردم. ژوان توی سبدش جمع شده و خیره شد بهم. دستم و کمی جلو برده و روی سرش کشیدم. بیشتر سر خم کرد سمت پتوش! لبخند کمرنگی روی لبهام نشست. باید می رفتم و عذرخواهی می کردم. باید بابت اینکه خونه اش و خراب کرده بودم عذر میخواستیم. باید می گفتم همش فقط بخاطر خودش بود. باید می گفتم که ندونسته چه اشتباهی کردم. ولی...

دلم نمیخواست از این موجود دوست داشتنی دل بکنم.





کارین با ماگ قهوه بالای سرم ایستاد: نباید اینجا بشینی!

دستم و به طرف ماگ بالا گرفتم: ممنونم.

سری تکون داد. چند قدم برداشت و روی پاف خردلی جلوی مبل کاربنی نشست و پاهاش و دراز کرد. قهوه ی توی ماگ و لب زدم و از شیرینیش لبخند. سر برگردونده و پرسیدم: می فروشیش؟

شونه ای بالا انداخت: شاید... باید با یکی از مراکز نگهداریشون صحبت کنم.

لبام و جمع کردم. دلم نمیخواست از دستش بدم. توی همین چند ساعت عجیب دلم باهاش یکی شده بود. آهسته گفتم: خودت نمیتونی نگهش داری؟

:-من بخاطر الوند همیشه سفر هستم.

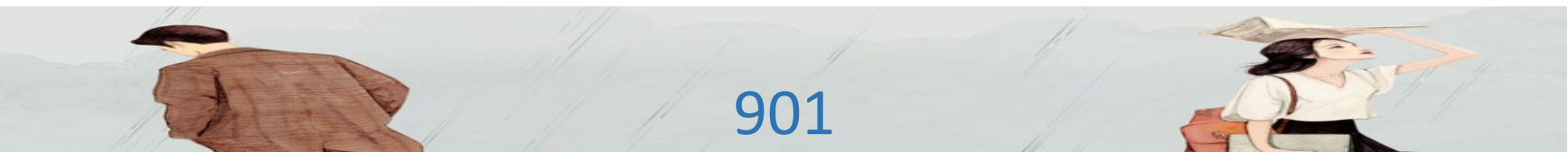
چشمام و بستم: یه مدت... تا دنبال جایی براش بگردم.

متعجب پرسید: اینجا؟

سرم و تکون دادم: چند تا دوست دارم. شاید اونا بخوان نگهش دارن.

دوست؟ چندان مطمئن نبودم. میخواستم توی صفحات اجتماعی براش کسی و پیدا کنم. کسی رو که دوستش داشته باشه. پیدا می شد؟ خم شدم. داشت با اخم نگام می کرد. دست بردم سمت کیسه های خوراکیش و یکیش و توی ظرف غذاش خالی کردم. به تندی از جا پرید و سراغش رفت. چرا الوند از حیوانات متنفر بود؟

الوند:





خودم و از زیر دوش بیرون کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم... درست یک ساعت از وقتم زیر دوش آب تحمل شده بود تا کثیفی های اون سگ و از روی تنم بشورم. سگ؟ لعنتی! چطور تونسته بود یه سگ و بیاره تو این خونه؟

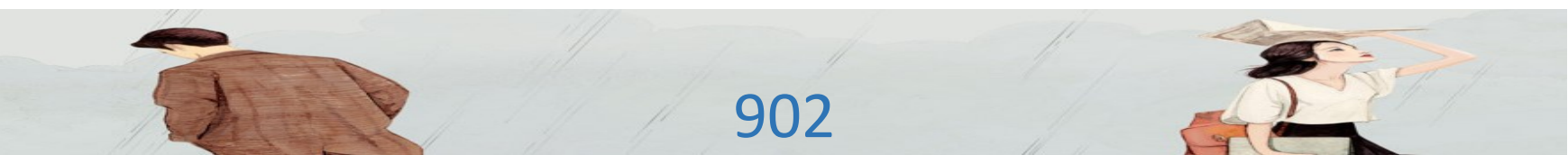
از پله ها پایین رفتم. کل وسایل طبقه ی اول عوض شده بود و وسایل قدیمی داشت بیرون برده می شد. به سه زنی که مشغول تمیز کاری و سابیدن زمین بودن نگاهی انداخته و رو به پسر نگهبان پرسیدم: تارا کو؟ اشاره ای به در زد: با خانم کارین رفتن.

اخم کردم. دست از اون سگه نکشیده بود؟ الان وقتی برمی گشت چطوری قرار بود این مسیر و طی کنه و بره توی حموم؟ برگشتم طبقه ی بالا... از کمد براش لباس بیرون کشیدم. بهتر بود همون جلوی در لباساش و عوض کنه و بره حموم. حتما لباساش با اون سگ که مدام بغلش می کرد آلوده شده بود. با خشم برگشتم سمت در ورودی. چطور می تونست اون سگ و اونطور بغل کنه وقتی حتی به من یک درصد اون توجه نمی کرد؟ یعنی من... الوند سپهر به اندازه ی اون سگ چندش ارزش نداشتم؟

روی تخت نشستم و از نگهبان خواستم وقتی اومد خبرم کنه. پریسا قراردادهای جدید و پروژه های جدید و ایمیل کرده بود. مشغول بودم... با حس گرسنگی سر برداشتم. چند ساعت گذشته بود. با نگاهی به ساعت پلک زدم. داشت برای وقت دکتر دیر می شد. هنوز نیومده بود؟! باید بهش زنگ می زدم. گوشی به دست از پله ها پایین می رفتم که صدای زنگ گوشیش از توی حیاط به گوش رسید. روی آخرین پله ایستادم. کار خونه تموم شده بود و همه رفته بودن. به محض ورودش، گفتم: همون جا وایسا بهت لباس بدم عوض کنی.

به سمت مبل به راه افتاده و ادامه دادم: دیر کردی. داره برای وقت دکترمون دیر میشه... باید دوش بگیری.

برگشتم و دیدمش. ناراحت بود. لبه اش به سمت پایین کج شده و نگاهش و می دزدید. توی دو قدمیش ایستاده و برای دادن لباس ها بهش خم شدم: کفشاتم همین جا در بیار...





خم شد. کفشاش و از پا کند و جلوی در گذاشت. دستش و برای گرفتن لباسها جلو آورد که پرسیدم: خوبی؟ سرش و تگون داد ولی بهم نگاه نکرد. لباسهاش و کند و روی کفش گذاشت... همونطور نگاهش می کردم. آروم بود. آرومتر از همیشه... بخاطر سگ؟ بخاطر چی؟ نگاهی به خونه انداختم: خوب شده؟ حتی به خونه نگاه نکرد. سرم و کج کردم تا بتونم صورتش و ببینم ولی بازم نگاهش و فراری داد و گفت: میرم دوش بگیرم.

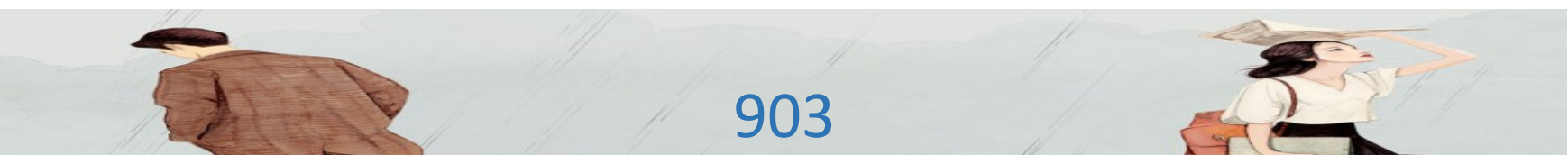
از سر راهش عقب رفتم تا از هر برخوردی توی این فاصله جلوگیری کنم. خوب نبود... نمی تونست بهم دروغ بگه. بخاطر سگ ناراحت بود؟ یعنی دوستش داشت؟ اینقدر دوستش داشت که بخاطرش اینطوری ناراحت شده بود؟ بالای پله ها قبل از اینکه توی پاگرد بچرخه، ایستاد و به طرفم برگشت. قدمی جلو گذاشتم...: تارا!

لباش و بهم فشرد: متاسفم.

نگاهش کردم. تنها لباسهای زیرش تنش بود. لباسهای زیرش و... نگاهم و پایین نکشیدم. نگاهم و پایین نبردم تا نگاهش کنم. یک ثانیه... دو ثانیه... سه ثانیه و ...

از پله ها بالا دوید. دنبالش رفتم... قبل از اینکه برسم خودش و توی حموم انداخته بود. جلوی درهای شیشه ای وقتی دوش آب و روی تنش باز می کرد، تماشاش کردم. دستاش و بهم قفل کرده و تگون نمی خورد. عقب تر رفتم... یه سگ و اینقدر دوست داشت؟ نفس عمیقی کشیدم. دلم نمیخواست اینطوری درگیرش بشه... دلم نمیخواست درگیر چیزی به غیر از من بشه.

چند دقیقه گذشت... چند قدم عقب اومده رو جلوتر رفتم. سکوت خونه رو فقط صدای دوش آب می شکست. حتی تکونی به تنش نمی داد. صدام و کمی بالا بردم: داره دیر میشه.





چند ثانیه گذشت. باز هم همونطور بود. لحظه ای سرک کشیدم. نمی تونستم بخاطر دیواره های بخار گرفته ی شیشه ای خیلی خوب ببینم که داره اونجا چه اتفاقی می افته. می خواستم مطمئن بشم حالش خوبه. دستم و بلند کردم تا در و باز کنم که صداش بلند شد: الوند...

خودم و جلوتر کشیدم و دست روی دستگیره گذاشتم: هووووم؟

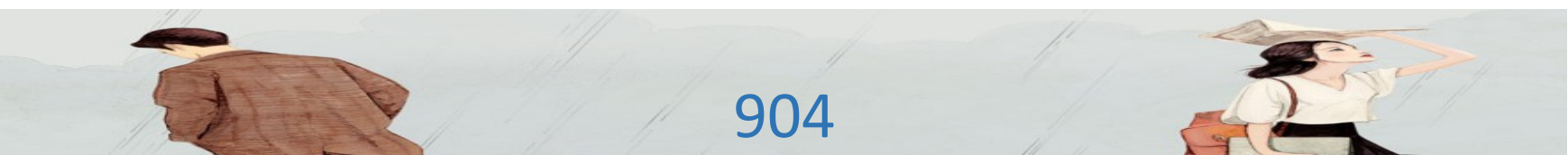
قبل از اینکه در و باز کنم گفت: من نیام.

نفس نکشیدم.

-:خودت برو.

چشمم و بستم. تنم لرزید. مامان گفته بود برای ثبت نام مدرسه ام نیامد. مامان گفته بود برای اجرام نیامد. گفته بود برای بدرقه کردنم نیامد. برای پیشوازم هم نیومده بود. مریم گفته بود همراهم برای کنسرتم نیامد. چشمم و باز کردم. تارا می گفت نیامد! اومدن... نیومدن. تارا هم داشت رهام می کرد؟ تارا هم دیگه میخواست که من و نخواه؟ تارا هم می رفت تا توی این جهنم ولم کنه؟! زانو هام خم شد. لبام و بهم فشردم... یه چیزی بود تو گلوام بود. یه چیزی تو گلوام که باعث شد فکم منقبض بشه... یه چیزی که انگار داشت جونم و می گرفت ولی نمی خواست بکشه. یه چیزی که...! انگار با سنگ کوبیده باشن توی دندونام ولی درد نبود... کاش درد می شد.

نگاهم و بالا دادم. دستش و بالا برد. توی موهاش. موهای فرش... موهای فری که چننش بودن ولی مال اون بودن. بوی دریا می دادن. مژه هام هم به زور روی هم رفته و برگشتن. روی هم و با یه مکث... موهای دوست داشتنی و پر از آرامش اون بود. اونمی که نمیخواست با من بیاد. به گلوام چنگ زدم. نه نمیذاشتم... نمیذاشتم. تارا مال من بود... به جای تموم دنیایی که حقم بود و نداشتم. تارا نباید نمی اومد. تارا نمی تونست نیاد. تارا نمی تونست من و ول کنه. تارا...!





پاهام و روی زمین کشیدم. مثل ده سال پیش که مامان گفت برم... گفت از خونه اش برم بیرون. مثل یک هفته پیش که حتی نگاهم نکرد. پاهام و روی زمین دنبال تنم کشیدم و بردم توی اتاق کار... در و بستم روی تموم دنیا و ویلون و از توی کیفش بیرون کشیدم. رو به دیوار ایستادم. آرشه رو که به سیم ها رسوندم... نفس عمیقی گرفتم... از بالا تا پایین کشیدمش! صدای جیغ ماندش سنگینی توی گلوم و کمی سبک تر کرد. بالا بردمش و یکبار دیگه... انگشت وسط دست چپم و روی سیم گذاشتم و بار دیگه آرشه رو که پایین می کشیدم، انگشتم و لرزوندم. انگشت اولم و لرزوندم به سمت پوزیسیون اول و اینبار بدون برداشتن آرشه بالاتر رفتم. تنم... تک تک عصب های ذهنم. لرزید...! همراه با سیم های ویلونم... لرزید و نت ها رو پشت سر هم ردیف کرد. چشمم و بستم روی دیوار سفید. چشمم سوخت و سوخت و تصویر تموم روزهایی که رها شدم مقابل چشمم قرار گرفت. اولین روزی که مامان قهر کرد و اولین روز مدرسه تنها راهی شدم. وقتی اروند توی دعوای پسر ها تنهام گذاشت. آرشه رو بیشتر به سیم ها فشردم. باید تمومش می کردم. باید خفه اش می کردم اینجا... نه تارا نمی تونست تنهام بزاره. آرشه رو به سمت شونه ام نزدیکتر کردم و انگشتم و پایین تر آوردم. انگشت اولم و به پوزیسیون پنجم رسوندم. پلک زدم... روی دیوار سفید سایه ای از روزی افتاد که تنها پا به فرودگاه گذاشتم. تنها قدم به فرودگاه بزرگ گذاشتم تا از ایران خارج بشم. توی هجده سالگی لرزیدم! ترسیدم و مرجان بود که اومد و پناه تنهایی هام شد. آرشه رو لرزوندم تا صدای سازم بلندتر بشه. پلک زدم... برای روزی که مریم... آرشه رو از ساز جدا کردم. جدا و... صدای نفس های منظم برم گردوند. پشت به دیوار سفید و رو به اون... ایستاده توی چهارچوب در... با موهای خیس رها شده روی شونه اش! ویلون و از شونه ام جدا کردم. دستام دو طرفم رها شد. تکیه اش و از چهارچوب در گرفت. آب موهای خیسش چکید روی پیراهن من... نگاهم و به سمت آستین پیراهن سبز تنش کشیدم. پیراهن تازه ای به این رنگ نداشتم... فقط و فقط یه پیراهن به این رنگ بین لباسهام اینجا بود. پیراهنی که از ایتالیا خریده بودم. لبام و بهم چسبوندم... بهم نزدیکتر شد: نرفتی؟

فقط نگاهش کردم. دستش و بالا آورد. دستش که به صورتم رسید و نوازش داد، حجم سنگین توی گلوم رنگ باخت. انگشتاش به سمت گردنم رفت. اخم کردم. داشت باز هم همون کار و می کرد. دست میذاشت روی نقطه ضعفام و تموم هورمون های مردونگی و تحریک می کرد. سرم و کمی عقب کشیدم. لبخند کمرنگی روی لبهاش





نشست و دستش و همراه با حرکت سرم بیشتر نزدیک کرد. نگاهم و دوختم به چشماش که دوخته بود به لبهام. نگاه دقیقم و دوختم به الوند. لباس و بهم چسبوند. سرش هنوز هم پایین بود ولی نگاهش و بالا آورد. قلبم زیر و رو شد از بامزه بودن صورتش... از این حالت دوست داشتنیش!

-:نمی دونستم.

نفس کشیدم ولی توی ریه هام حبسش کردم.

-:می خواستم سگ و با هم نگه داریم. با هم بزرگش کنیم.

بزرگش کنیم؟ ما دو تا؟! با هم؟! نفسم و رها کردم.

-:من...

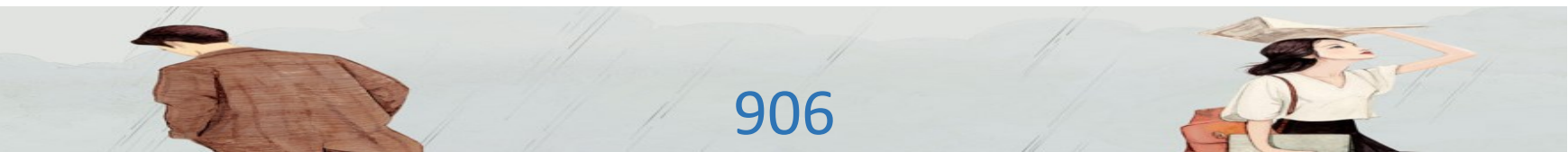
باید ازش می خواستم زودتر حرف بزنه؟ هر لحظه که می گذشت بی تفاوتی به حرکت انگشتاش روی گردنم سخت تر می شد. لباس و اینبار جلوتر کشید و غنچه کرد. چند بار پشت سر هم پلک زد: نمی خوام ناراحت کنم.

تارا:

دستی بین موهای صافم کشیدم. صاف بودن... مثل آبشار بلند و صاف... براق بودن.

-:خوب شد.

نگاهم و از آینه بهش انداختم. دست به سینه... روی تخت نشسته و پا روی پای دیگه اش انداخته بود. به چشمام نگاه کردم. سبز بودن با آرایش... لبام و بهم چسبوندم. خوشگل شده بودم... خیلی خوشگل شده بودم اما...





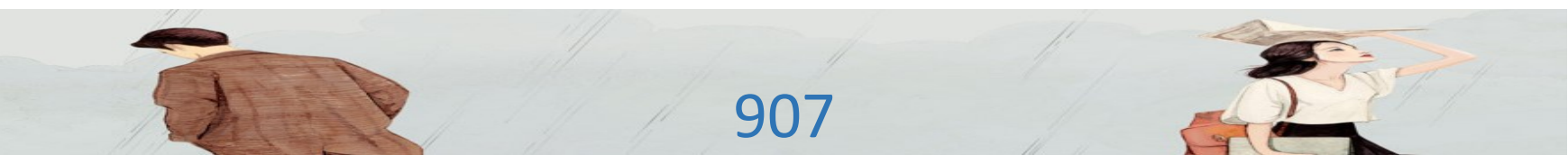
دستم و بلند کردم سمت آینه. این دختر زیبای توی آینه... با موهای صاف که از وسط جدا شده و به طرفین ریخته بودن... با آرایش مایل به آبی و سیاه چشماش... با پیراهن سفید و دامن چین دار تا زیر زانو... با کفش های بند دار سفید و دوست داشتنی. با گوشواره های طلای الماسی درخشان... با گردبند ظریف و تک الماس رها شده روی پوست سفیدش... زیبا بود. زیباتر از تموم من هایی که تا به حال وجود داشتن. زیباتر از تموم تاراهای توی این بیست و شش سال.

پشت سرم ایستاد. بهش نگاه کردم. به نگاه راضیش روی خودم... این و دوست داشت. گفته بود خوب شد. نگاهش هم تایید می کرد. وقتی اینقدر راضی بود. وقتی اون دخترک فرز و زرنگ موهای پیچ خورده ام و توی اتو موی کوچیکش پیچیده و به آبشار تایید کرده بود... تموم جملاتش و کلمه به کلمه پیاده کرده بود. باید هم راضی می بود...!

-:بریم؟

دستاش روی شونه ام نشست. شونه هایی که پارچه های صاف سفید پنهون کرده بودن. صاف بودن... خیلی صاف... درست مثل موهام. درست مثل آرایش براق چشمام. مثل این رژ لب تیره ی صورتی بدون عیب و نقص... این تارا هیچ تضادی نداشت... هیچ تفاوتی. این تارای توی آینه کامل بود. کاملترین تارایی که دیدم. به دستاش نگاه کردم. به دستبندی که خودم بسته بودم به دور مچش... هنوز همون جا بود. دستبندی که هیچ شباهتی به کت زرشکی و شلوار سفیدش نداشت. شباهتی به تیشرت سفید و قرمز زیر کتش نداشت. دستش روی بازو هام و آستین های کوتاه چین خورده جمع شده سر خورد. سرش پایین اومد. درست روی گردنم... زیر موهای آبشاری... همون جایی که به لطف کرم های دخترک به لطافت و نرمی و صافی آب زلال تبدیل شده بود. لبه اش گردنم و نوازش داد... داشتیم خو می گرفتیم به این لبها... به نشستن لبه اش روی جای جای تنم. به بازی لبه اش با پوستم و دل دل زدنم... نفس حبس کردنم. به جون دادنم زیر حرکت نوازش وار لبه اش... نفس کشیدم. عمیق... تارای توی آینه سر خم کرد. این تارا فوق العاده بود. لبه اش از روی پوست تنم جدا شد. اما... تارای توی آینه... این تارای زیبا من بودم؟

کشیده شدم. به وسیله ی دستاش و گفت: داره دیر میشه. من همیشه سر وقت میرسم.





تاکیدش لبخند کمرنگی روی لبهام نشوند. دلم پیچ می خورد. همینطوری... از سر شب... از سر شب که دلم پیچ می خورد و می چرخید و بازی می خورد، درونم دگرگون بود. قدم برداشتم... دستم دور بازوش حلقه خورد. سرش و به سمت شونم خم کرد: اگه خبرنگارا هجوم آوردن طرفمون نترس!

قلبم شروع به تپیدن کرد. بیشتر تپیدن... بیشتر از قبل تپیدن.

خبرنگارها... قبلا هم مقابلشون ایستاده بودم. چند سال پیش.. معماری موزه... وقتی ترم سه بودم و برای دل خودم راه افتاده بودم دنبال استاد آذری... همان زمانی که استاد آذری معروف به عنوان شاگرد نمونه اش در برابر خبرنگارها قرارم داده بود. اما این لحظه از قرار گرفتن مقابل خبرنگارهایی که هیچ دیدگاهی در موردشون نداشتم عجیب دلهره داشتم. کنارش تو صندلی های چرم کرم رنگ نشستم. دستش که روی پام نشست، به سختی لبخند زدم. به ناخن های لاک خورده ی قرمز رنگم خیره شدم. دلم میخواست روشن دونه های سیاه بکشم... قرمزیشون و با خال های سیاه جلا بدم.

-:چی ذهنت و مشغول کرده؟

نمیدونستم چطوری بگم. لبخند زدم: اونجا خیلی شلوغه؟

سرش و با جدیت تکون داد: به اندازه چندین هزار نفر...

دستام و روی دامن پیراهن گذاشتم بلندیش به نظرم دوست داشتنی بود اما پارچه صاف و بدون حتی یک تا... میترسوندم. از اینکه ممکنه خرابش کنم. ذهنم یادآوری کرد. چندین هزار نفر... چندین هزار نفر... قطعا باید توی مرکز توجه این چندین هزار نفر قرار می گرفت. اگر خرابکاری می کردم؟! اگه کاری می کردم که باعث سرافکندگی بشه؟ دستم و گرفت و انگشتاش و ما بین انگشتای دستم جا داد. سرم و کمی خم کردم. صورتش و از این فاصله خیلی نزدیک کمی تار می دیدم. چشمام داشت ضعیف می شد یا بخاطر تاریکی بود؟ لبخند کمرنگی به روم زد. لبخندی که فهمیده بودم فقط می تونه به سختی به لبه اش بیاد. لبخندی که ندیده بودم برای کسی باشه... توی این شهر انگار با همه فقط می تونست جدی باشه. زمزمه کردم: دکتر...





زبونش و روی لبهاش کشید: دوباره وقت میگیرم.

آهسته زمزمه کردم: دکتر قبلی گفت چیزی نیست.

پوز خندی زد: چیزی حالیش نبود. وگرنه دلیلی نداشت انگشت پام تیر بکشه.

-: مگه خوب نشده؟

نگاهش و به صورتم دوخت: من کاملاً سالمم... یه روز در میون ورزش می کنم. شنا می کنم. تموم ویتامین های

بدنم و تامین می کنم. به موقع می خوابم... چرا باید انگشت پام تیر بکشه؟

نمیتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. دست روی دلم گذاشته و زیر خنده زدم.

-: به چی میخندی؟

واقعا اینطوری بود. واقعا اینکارها رو می کرد. میدونستم هر روز صبح به قصد ورزش به طبقه ی پایین میره. همون

یکباری که پایین رفته و استخر پر از آب و دیده بودم، ترجیح میدادم از طبقه پایین دور باشم. ویتامین ها و

غذاها... من هر روز شاهد برنامه غذایی منظم و میزان موادی که مطابق با اپ روی گوشیش میخورد هم بودم. حق

با خودش بود... تموم نکات یه زندگی سالم و رعایت می کرد. واقعا چرا انگشت پاش تیر کشیده بود؟

-: چیز خنده داری گفتم؟!

سرم و بالا کشیدم. دلم خیلی بیخودی... همینطوری یهو می خواست محکم بغلش کنم و بوسه بارونش... دلم

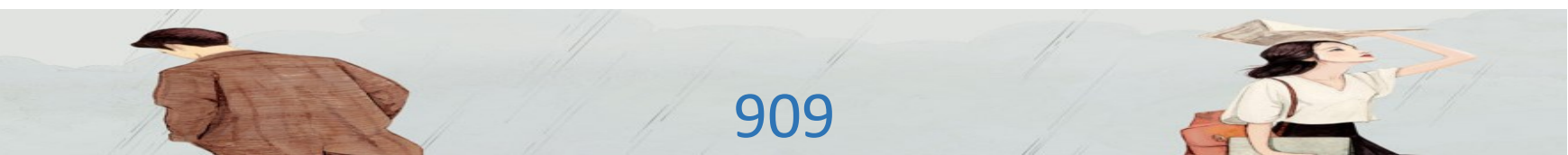
میخواست اونقدر ببوسمش صورتش و دستاش و... بهش اطمینان بدم که هیچیش نمیشه. دلم همینطوری خیلی

مسخره میخواست به این لباس فکر نکنم. به این فکر نکنم که رژ لب روی لبهام ممکنه لباسهای خیلی شیک و

بسیار فوق العاده اش و خراب کنه یا روی صورتش رد پرننگی به جا بزاره. می خواستم به چین و چروکی که ممکن

بود روی لباس زیبای خودم بشینه یا نامرتبی که می تونست تو موهای صافم به وجود بیاد و نادیده بگیرم و همین

الان اینجا پیرم سمتش و توی آغوشم بچلونمش!





-: حواست با منه تارا؟

تموم فکر من باهاش بود. تموم چیزی که توی ذهنم بود فقط خودش بود و خودش! چطوری می تونستم به چیز دیگه ای جز خودش فکر کنم وقتی همه چیزم داشت ازش پر می شد؟ وقتی هر طرف که می چرخیدم فقط اون و میدیدم و بس... تموم این روزهای من پر شده بود ازش. نمی تونستم به هیچ چیزی جز اون فکر کنم. لبخند زدم. خم شد... لاله ی گوشم و هدف گرفت و تموم تقلام و برای در آغوش نکشیدنش از بین برد.

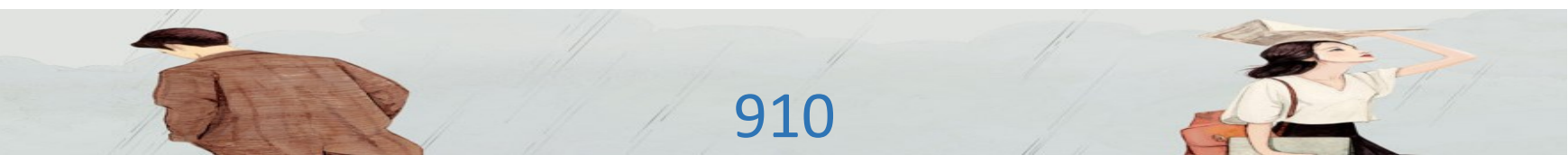
-: امشب تمام تو رو میخوام.

دستم به دور گردنش پیچید و صورتم روی سینه اش جا گرفت. حسم نه برای در آغوش کشیدنش... نه برای داشتنش که برای فرار از خودش بود. من از خودش به خودش فرار می کردم. من زیر و رو می شدم وقتی می گفت تموم من و میخواد. من میترسیدم... خوشحال میشدم و بیشتر می ترسیدم. از اینکه با داشتن تموم من، من و نخواد.

لبه اش موهای صافم و نوازش دادن: بی تابم نکن تارا...!

بی تاب بودم. از تموم اون چیزی که داشت اتفاق می افتاد و نمی تونستم درک کنم. من عاجز بودم از درک تموم احساساتم. میخواستم اینجا بمونم. میخواستم توی آغوشش حفظم کنه و پناهم بده اما... اینجا بود که می تونستم به چروک های لباسم فکر نکنم. اینجا بود که می تونستم به این منی که من نبودم فکر نکنم. اینجا بود که می تونستم نترسم... اینجا بود که... چشمام و بستم و اون اجازه نداد بیشتر توی آغوشش بمونم. از آغوشش بیرونم کشیده و زمزمه کرد: آرایش خراب میشه.

من این آرایش و نمیخواستم. عجیب برام غریبه بود... تموم این منی که کنارش قرار گرفته بود. ماشین از حرکت ایستاد. راننده که پیاده شد، چشم چرخوندم و به عمارت بزرگ و پر از نوری که نفس توی سینه حبس می کرد خیره شدم. نمی تونستم چشم از چرخش نورهای روی ساختمان سفید بردارم. نمی تونستم از حجم نوری که که داشت به این سمت می دوید چشم بگیرم. همه چیز بیش از اندازه فوق العاده بود. گویا زیر نورهای رنگارنگ جایی





نبود برای قایم شدن... راننده با باز کردن در این حالم و تثبیت کرد. من نمی تونستم هیچ کجا فرار کنم. نمی تونستم از این حجم از نور جدا بشم. پاهام چرخید. کفش های پاشنه دار سفید و خیلی شیکم که روی فرش قرمز رنگ نشست و تاب خورد... لرزیدم. دستی به طرفم دراز شد. دست بلند کردم و با حس گرمای دستش وقتی به سمت خودش کشیدم، نفس کشیدن و به فراموشی سپردم. حجم فلش هایی که به تندی جای خودشون و پیدا کردن و به صورتم ریختن مجبورم می کرد پلک بزنم اما اون... سر برداشتم. نگاهش کردم. نمی تونستم خیلی زیر تکرار نور فلش ها خوب ببینمش اما... خوب می دید. خوب بود. خوب تر از هر وقتی که دیده بودمش! خوب تر از تموم مدتی که میشناختمش. لبخند می زد... لبخند کمرنگی که می تونستم حس کنم چقدر واقعیه!

از این حسی که داشت... سراسر وجودم پر از هیجان شد. فلش دوربین ها... صدای خبرنگارها که چیزی میپرسیدن. نگاهش کردم. بازم نگاهش کردم. دنبال خودش کشیدم... به سمت ورودی سالن... همه چیز خیلی خوب بود اما... حتی به خودش زحمت نمی داد جوابشون و بده. فقط لبخند می زد. این حجم از آدم... وقتی اینطور اشتیاق به دونستن داشتن باید بی جواب می موندن؟! کشیده شدم. روی دو پله ای که با گرفتن دستم مجبورم کرد روشن پا بزارم. درهای شیشه ای به رومون باز شدن و پا به سالن بزرگی گذاشتیم. دستش و پشت کمرم فرستاده و نزدیکتر شد. تقریبا توی آغوشش کشیدم. بوی عطرش و توی بینیم نگه داشتم... این نزدیکی خوب بود. خیلی دوست داشتنی بود ولی نمی تونست کاری کنه چشم از سالن بزرگ و پر نور و تصاویر دیجیتالی که روی دیوارهای تمام سنگ سفید افتاده و مدام در حال تغییر بود چشم بردارم. تصاویر کاملا واقعی بودند... همچون فیلم... فیلمی که گویا زنده بود. ایده ام برای زنده بودن فیلم خیلی زود به واقعیت بدل شد. درهای تمام چرم که به رومون گشوده شدن و سالنی هزاران نفری که مقابلمون قرار گرفت... قدم هایی که همراهش به سمت ردیف جلو برداشتیم و درست در قسمتی که جدا از سالن پایین بود و پر از صندلی های مبل مانند نشستیم... نفس نکشیدم. پلک نزددم. تا مبادا یه لحظه از تصویر مقابلم و گم کنم. تصویری که توی نورهای بنفش و سفید... بین نورهای آبی رنگی که جای جفتشون و می گرفت. بین هجوم آدم هایی که با چراغ های نئونی بدست بالا و پایین می پریدن... آنچنان جذاب بود که نمی خواستی به هیچ وجه یه لحظه اش و هم از دست بدی. همه چیز فوق العاده بود. موزیسین هایی که روی سن مشغول نواختن بودن و بالا و پایین می پریدن... به چند نفری که با حضورمون از جا برخاستن نگاه





کردم. همشون با لبخند و دقت تماشام می کردن ولی من محو سن بودم. دستم و کشید به سمت مبل و ناگهان... تمام سالن در تاریکی فرو رفت. همه چیز قابل دیدن نبود. هیچ چیز... نمی تونستی هیچ چیزی و ببینی. خودم و بیشتر به سمتش کشیده و سعی کردم بوی عطرش بین بوی عطرهایی که در هم پیچیده بودن بهتر حس کنم. دستش به دور تنم پیچید و در آغوشم کشید و ناگهان صفحه ی بزرگی درست روبرومون روشن شد. تصویری که نمایشی از ابرهای آبی رو روی صفحه ی سیاه رنگ به نمایش گذاشته بودن که مدام در هم میپیچدن. چند بار پلک زدم تا بهتر بتونم تصویر و ببینم که صفحه ی کف سن مثل صفحه ی شطرنج روشن شد اما روی همین صفحه ی شطرنج پنج نفر حضور داشتن. پنج پسر با لباسهای طلایی و سیاه که فوق العاده به نظر می رسیدن... صدای فریادهایی که پیچید، میخکوبم کرد. با صدای کسی به سختی چشم از سن گرفتم. مردی سر خم کرده و رو به الوند گفت: مثل همیشه عالی...

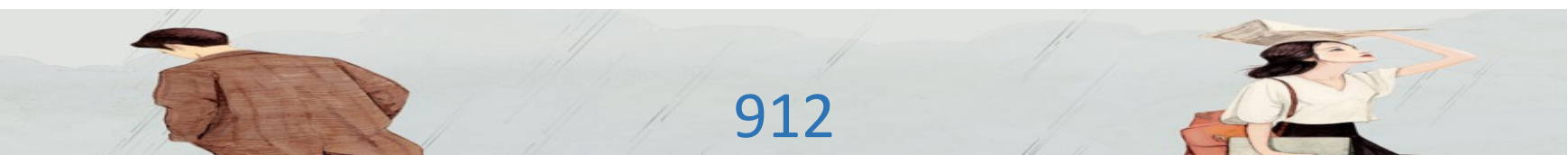
الوند تنها برایش سر تکون داد. خودم و به سمتش کشیدم. آهنگ استارت خورد و پسرها روی صحنه و زیر نورهایی که اون پنج نفر و از تمام سالن متمایز کرده بود، رقصی رو به تصویر گذاشتن که نفس گیر بود. سعی کردم ازش بپرسم: آهنگ سازشون تویی؟

یکی از پسرها با ریتم آهنگ وسط سالن پرید و با کلاه طلایی که به سر داشت رقص جذابی و به نمایش گذاشت. دستش و نوازش وار به روی کمرم حرکت داد. سنگینی نگاهش و روی نیم رخ خودم حس می کردم اما نمیخواستم چشم از سن بگیرم. کنار گوشم گفت: تمام این صحنه مال منه.

تنها تونستم آب دهنم و فرو بدم. همه اش؟ تموم این چیزی که داشت مقابل نگاهم می دیدم؟ سرم و چرخوندم: اون پسرا خواننده ان.

گوشه ی لبش بالا رفت: اونا هم مال منن.

به صحنه زل زدم. دستم بالا اومده و ناخن دوم انگشت دست چپم ما بین دندونام قرار گرفت. بی اختیار به ناخنم گاز زدم و دندونام و روش فشردم. همه اش مال خودش بود. می دونستم ثروتمنده... میدونستم چقدر بزرگه ولی





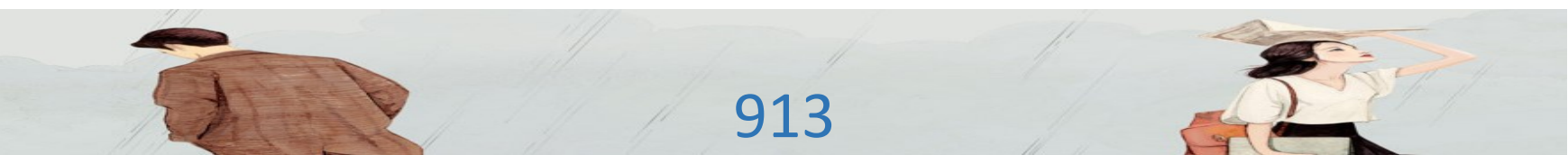
آدم ها. آدم ها چطور می تونستن مال یه نفر باشن؟! چطوری می تونست بگه اونا مال خودشن؟! چشمام و بستم. به روی صحنه... این صحنه فوق العاده دیگه دوست داشتنی نبود. دیگه نمی تونستم این جا حس کنم همه چیز چقدر فوق العاده هست. دلم میخواست بلند بشم و برم. اگه می رفتم بیرون الوند ناراحت می شد؟ ولی حس می کردم دلم هوای تازه می خواد. گوشه ی ناخنم کنده شد. می تونستم مزه ی تلخ لاک ناخن هام و کاملاً زیر دندونام حس کنم. با اخم به گوشه ی کنده شده ی ناخنم و جای خالی لاک روش که بزرگتر از شکنندگی ناخن بود خیره شدم. خدای من... داشتم چیکار می کردم؟! لب ورچیدم. صدای هیاهوها بالاتر رفت. روی صندلی جا به جا شدم. پسرها روی سن بالا و پایین می پریدن و هر لحظه تشویق تماشاچی ها بیشتر و بیشتر می شد. هر لحظه بیشتر و فوق العاده تر! اما دیگه برای من جذاب نبودن. وقتی فکر می کردم اون پسرها مثل اسیرایی هستن که به خودشون تعلق ندارن. یعنی اون پسرها حق نداشتن هر وقت که دوست داشتن بخونن؟! هر وقت که دوست داشتن نخونن؟! با حرفایی که توی این چند روز شنیده بودم میدونستم که قرارداد دارن. مثل یکی از همون قراردادهایی که ازش حرف میزد. مثل همون خواننده ای که گفته بود میخواد کناره گیری کنه. چشم بستم. صدای اون روزش وقتی فریاد می کشید که از اون خواننده شکایت می کنه و مجبورش می کنه که به کارش ادامه بده. یعنی این پسرها هم همینطور می شدن. نمی تونستن برای خودشون تصمیم بگیرن؟! چون با الوند قرارداد بسته بودن؟

نفس عمیقی کشیدم. دلم برای پسرها سوخت. نه دلم بیش از هر چیزی برای الوند سوخت... نگاهش کردم. مجبور بود اینکار و بکنه؟ چرا؟! چون می خواست آدما رو کنار خودش نگه داره؟!

-خوشت نیومده؟

به صورتش نگاه کردم. دلم میخواست برم بیرون. دستم و دراز کردم سمت دستش و انگشتاش و توی دستم گرفتم. بهم نزدیکتر شد: تارا؟

سرم و به سمت شونش خم کرده و زمزمه زدم: میشه اینطوری بمونم؟





سکوت کرد. دیگه چیزی نگفت. پسرها صحنه رو تغییر دادن. الوند چرا اینقدر فرق داشت؟ چرا نمی تونستم مثل وقتی که توی ایران بودیم باشه؟ به دورتادورمون نگاه کوتاهی انداختم. کمی سرم و برگردوندم. دخترای زیبا توی لباسهای فوق العاده با آرایش فوق العاده اینجا بودن. من میتونستم همیشه زیبا باشم؟! ممکن بود مثل اروند یه روز یکی از دخترها رو به من ترجیح بده؟!

-:حالت خوب نیست؟

سرم و بیشتر بالا کشیدم. لبهام و به شونه اش چسبوندم. می خواستم بغلش کنم. میخواستم برگردیم خونه. میخواستم جایی باشیم که فقط خودمون دو تاییم. دلم میخواست فقط من باشم و اون. دلم میخواست هیچکس نباشه مبادا خوشیم و خراب کنه. می شد اینطوری؟

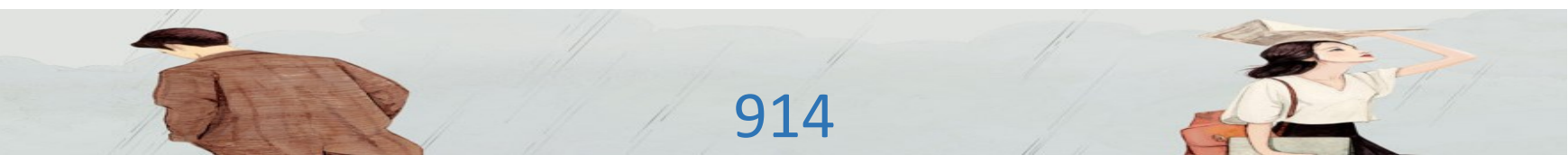
-:چیزی شده تارا؟

سرم و به طرفین تکون دادم. نگاهش و دوخت به چشمام. به چشماش خیره شدم. توی این تاریکی نمیتونستم کاملا عسلی چشماش و ببینم ولی می تونستم خیلی خوب برق چشماش و ببینم که داشت تماشام می کرد. سرش و پایین آورد و بدون مکث لبهام و بوسید. با این بوسه نه فقط لبهام و ذهنم و هم از هجوم تموم افکار قفل کرد.

الوند:

گونه اش و بیشتر نوازش دادم. لبهای عجیب امروز وسوسه انگیزتر شده بود. از گوشه ی چشم به سن نگاه کردم و دوباره چشم بستم. متاسفانه نمی تونستم بیشتر از این ببوسمش... ولی عجیب دلم میخواست این لحظه بیش از همیشه پیش روی کنم اما باید تا رسیدن به برنامه ام صبر می کردم. رهانش کردم... به اجبار و پر از دلتنگی... نگاهش و توی صورتم بازی داد: الوند...

به صورتش زل زدم: هووووم؟





امشب فوق العاده شده بود. زیباتر از همیشه... نه مثل یک احمق دوست داشتنی و جذاب. امشب دوست داشتنی و جذاب بود. فوق العاده تر از همیشه. دستش و در دست گرفته و به سمت لبهام بردم. می تونستم ساعت ها... روزها... ستایشش کنم. تارای من... حس می کردم خوشبختم... حس پرنده ای و داشتم که در بلندترین نقطه ی آسمون پرواز می کرد و به خوبی می دونست زمین زیر پاش... تک تک اجزای روی اون متعلق به خودش. می دونست در هر کجای این نقطه که باشه، همه جا متعلق به خودش. همه چیز به خودش تعلق داره. نفس عمیقی کشیدم. می تونستم پرواز کنم... به بلندای آسمان... به سوی بهترین ها!

-:همه چیز خیلی خوبه.

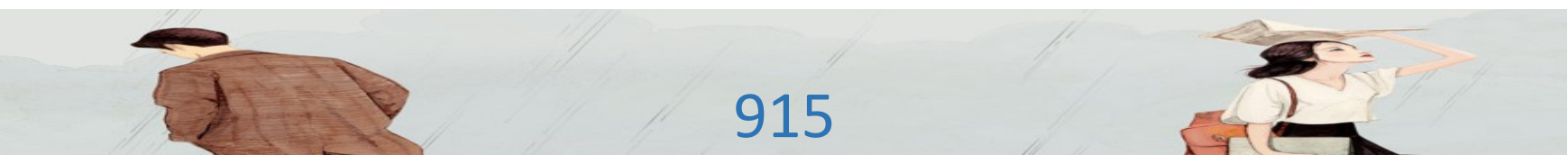
لبخند زدم. مطمئنا خوب بود. وجودم سرشار از امید شد. خوشحالی ام بیشتر... تارا هم می توانست این حسم و درک کنه. سرم و به سمت شونه اش کج کرده و توی گوشش گفتم: خوشحالم... حس می کنم خوشبخت ترین مرد روی زمینم. حالا که تو کنارمی!

سرش را برگرداند. لبهایش به خنده باز شد. انگشت اشاره ام را به سمت سن گرفتم. لیدر گروه تک آهنگش را استارت زده بود و بقیه با ریتم آرامی سرجایشان تکان می خوردند: وقتی شروع کردم فکر نمی کردم یه روزی به اینجا برسه.

-:خیلی تلاش کردی.

کوتاه خندیدم. در حد یه نیشخند. نمیدونم پوزخند بود یا تلخ خند... انگشت اشاره ام و برگردونده و روی لبم گذاشتم: اوایلش مامان اونقدر بخاطر دیر اومدنم و نبودنام شکایت می کرد که هر روز دعوامون می شد. ولی یه روز...

نگاهم و از سن گرفته و دوختم به صورت تارا: دیگه فکر کنم ناامید شد که بیخیال شد و بعد از اون هیچوقت اعتراض نکرد.





دستش و بالا آورده و انگشتم و که روی لبهام بود گرفت و توی مشتش فشرد: نخواستی یکم بخاطرش کوتاه بیای؟ صحنه ی روبرومون چیزی نبود که وقتی شروع کردم، انتظارش و داشتم ولی توی نقطه ی بهتر شدن... خواستن برای بهترین خواننده و آهنگساز ایران بودن. خواستن برای بهتر و بهتر از روز قبل شدن من و به اینجا رسوند. من به هیچ چیزی جز بهتر شدن فکر نکردم. سرم و آروم آروم به طرفین تکون دادم: می خواستم بهترین باشم.

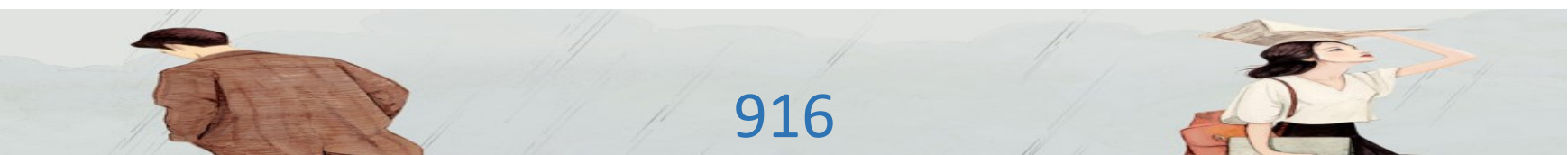
دستش و بلند کرد و روی قلبم گذاشت. به دستش خیره شدم. گفت: از نظر اینجا هم موفق بودی بهترین باشی؟ زل زدم به دستش. به قلبم که زیر دستش می زد و من می دونستم که چقدر میزنه. چی میخواست تارا؟ من که الان خوشبخت بودم. من که الان همه چیز زندگیم سر جاش بود. همه چیز خیلی خوب بود. اخم کردم: من الان خوشبختم.

لبخندی زد و دست عقب کشید: خوشحالم که خوشبختی...

میخواستم بخندم. میخواستم بگم وقتی تو هستی همه چیز درسته ولی درونم... اخم کردم. این چه سوالی بود که پرسید. من منم... فرق نداره از کدوم جهت نگاه کنم. از همه نظر منم. تارا گاهی وقتا سوال های عجیب غریب می پرسه و تموم من و آچمز می کنه.

تا پایان کنسرت چشم دوخت به صحنه و هیچ کلامی به زبون نیاورد. چی آزارش می داد؟ اینکه من می خواستم بازم بهترین باشم. خیلی خیلی بهتر از اینی که هستم! تارا... چی توی سرش می گذشت؟ چی آزارش می داد؟ چی باعث شده بود اینجا... اینجا که همه خوشحالن و می خندن تارای من حتی یه لبخند نزنه. مقابل خبرنگارها که ظاهر شدیم، پریسا هم به جمعمان پیوست. با خوشحالی در آغوشم کشید: باید خیلی بهتر از این باشی.

با اخم ازش فاصله گرفتم. دستاش و بالا برده و گفت: متاسفم متاسفم. اونقدر هیجان داشتم که نتونستم مقابل حس بغل کردنم، بایستم.





دندان روی هم ساییدم. باید به خونه که می رسیدم دوش می گرفتم. باید تمام لباسهام و عوض می کردم. اه پریسا... چطور می تونست اینطور بغلم کنه.

دستاش و به روی تارا باز کرد و همدیگر و خیلی ساده و محکم در آغوش کشیدن. مثل دوست های چندین ساله.

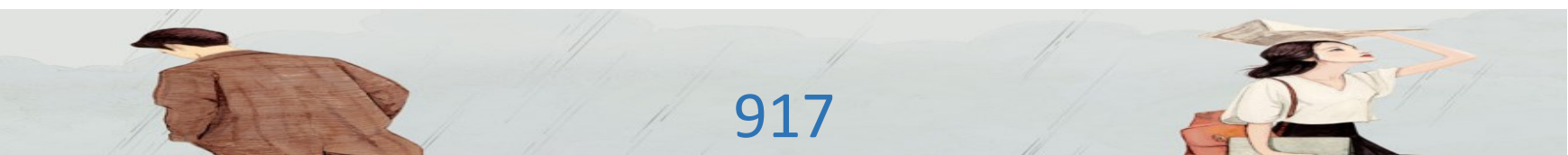
با قرار گرفتن پریسا مقابل دوربین ها، دست تارا رو گرفته و به خودم نزدیکترش کردم: با پریسا دوست شدی؟

متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: خیلی محکم همدیگر و بغل کرده بودین.

چشم دوخت به پریسا: بوی ایران و می داد.

هر چقدر فکر می کردم، پریسا بوی شدید عطر معروف همیشگیش و می داد و بس. هیچ تفاوتی هم با بوی همیشه نداشت. یکی از خبرنگارها پریسا رو کنار زده و مرا مخاطب قرار داد. فضولیش گل کرده و شجاعتش بیش از اندازه شده بود. می خواست در مورد تارا بدونه. از اینکه جرات کرده بود این گونه پریسا رو هل بده... از اینکه جرات کرده بود درست مقابل من اینقدر نزدیک بایسته، متنفر بودم. چند مرد نزدیک شدن تا اون و عقب برونن ولی سمت و سخت وایساده و گوشی توی دستش و تا حلقوم من جلو آورده بود. چطور می تونست اینجا مقابل من بایسته و اینکار و کنه؟ چطور می تونست چنین جراتی پیدا کنه؟ دست تارا رو گرفته و عقب تر کشیدم. می خواست جلوتر بیاد که نگاه خشمگینم و بهش دوختم. باید حرف میزدم تا بهش بفهمونم حدش کجاست ولی... نگاهم رفت سمت گوشی توی دستش که در حالت ضبط قرار داشت. زیر نور ممتد پروژکتورهای بالای سرمون که کاملاً نور و از تک تک اشیا منعکس می کردن دیدن سخت تر شده بود. نگاهم به گوشیش بود که صفحه ی گوشیش روشن و خاموش شد. یه تماس داشت. مطمئناً هیچ گوشی نمی تونست در این حالت ضبط کنه. لبام کش اومده و زمزمه کردم: فکر می کنی به حدی رسیدی که به حریم خصوصی من تجاوز کنی؟

خبرنگار متعجب بود. انتظار نداشت و شوک شدیدی که بهش وارد شده بود، باعث شد مردها به راحتی از من دورش کنن.





با اشاره ای به پریسا که مشغول صحبت با تارا بود، دست تارا رو گرفتم و از بین جمعیت بیرون کشیدم. به سمت پشت صحنه تقریبا می دویدم. نالید: الوند.

بین جمعیت و توی تاریکی نسبی که پشت سن ایجاد می شد، به عقب برگشتم: چی شده؟

از حرکت ایستاد: آرومتر... با این کفش نمی تونم بدوام.

خم شدم: بغلت کنم؟

خودش و عقب کشید: ...

نگاهی به اطراف انداختم: یکم دیگه! تا از این محوطه بیرون بریم.

سرش و تکون داد و جلوتر از من راه افتاد. دنبالش راه افتادم... در چرم رو باز کردم و بهش اشاره زدم ازش بیرون بره. پاش و از ساختمون بیرون گذاشت: اینجا ماشین منتظر مونه!؟

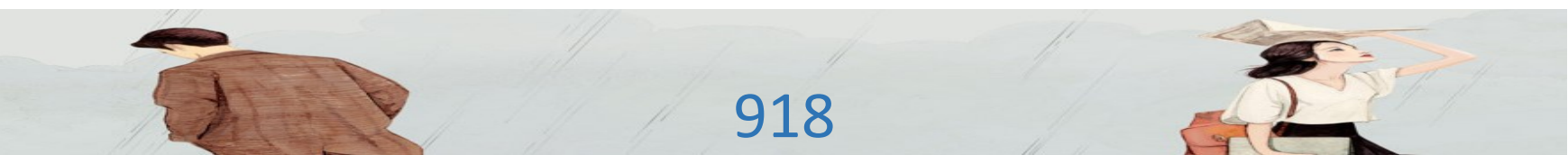
انگشتم و ما بین انگشتاش جا دادم. نگاهی به دستامون انداخت. پرسیدم: قدم بزنینم؟

نگاهش تا چشمام بالا اومد: قدم!؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. غم توی صورتش جاش و به یه لبخند عمیق داد. به سمت ساحل قدم برداشتیم... درست مقابل سکو از حرکت ایستاد: برم این بالا؟

دستم و بلند کردم: برو...!

با کمکم روی سکو ایستاد: کفشام میخوام در بیارم.





از حرکت ایستادم. نمی تونستم بگم می تونه اینکار و بکنه. پاهاش کثیف می شد. اما... گوشه ی لبم که بالا رفت. خم شد. پاهاش و که از کفش بیرون می کشید، دامن بلندش به حرکت در اومد. عقب تر رفتم و زل زدم بهش... کفشاش و توی دستش به طرفم گرفت: نگهشون می داری؟

به کفش های سفید بنددار خیره شدم. موهای صافش تاب می خوردن و دامن سفیدش... تن سفیدش! خیلی زیباتر از وقتی بود که توی سالن کنارم قدم برمی داشت.

:-الوند؟

دستم و به طرف کفش ها دراز کردم. از انگشت اشاره ام که آویزون شدن، چرخید. روی سکو چرخی به دور خودش زد. دامنش با حرکت باد بازی کرد. دستاش و به دو طرف باز کرده بود. خیلی ناگهانی به سمتم ایستاد: من و اینطوری دوست نداری؟

منظورش و نفهمیدم: یعنی چی؟

شونه هاش و بالا انداخت. جفت دستاش و به سمت خودش برگردوند: من و ببین. اینطوری... اینطوری...

بالا پرید و دامنش و به باد سپرد تا بازی بخوره: اینطوری...

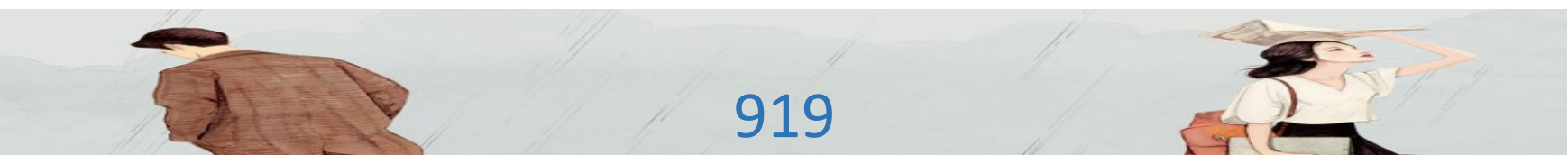
به پاهاش اشاره کرد: بدون کفش!

صاف ایستاد و سری به سمت شونه کج کرد: یا اونطوری مثل یه ساعت قبل؟!

لبام و بهم چسبونده و جلوتر رفتم: من همیشه دوست دارم.

سرش و کج کرد: اگه اینطوری نیام باهات به اون مهمونیا ناراحت میشی؟

نفس عمیقی کشیده و ایستادم: دوست نداری اینطوری باشی؟





لب پایینش و بین دندوناش برد. نگاه دقیقم و به صورتش دوختم. دستاش و توی آغوشش جمع کرده و با پنهون کردن توی دامنش روی زانوهای خم شده و همون جا نشست. موهایش روی شونه هاش بیشتر از قبل بازی می خورد. تابی به تنش داد: اینطوری خیلی بهتر از اونیه که من هستم.

نگاهی به اطراف انداختم. چند نفری حین رد شدن نگاهمون می کردن ولی خیلی بهمون توجه نداشتن. از اینکه کسی من و توی این حالت نمی دید و نمیشناخت باعث می شد راحت تر و بدون نگرانی اینجا بایستم.

-:من اینطوری نیستم الوند. من و بین... این لباس خیلی قشنگه و من همش میترسم خراب بشه.

-:تو بهترینی!

خندید.

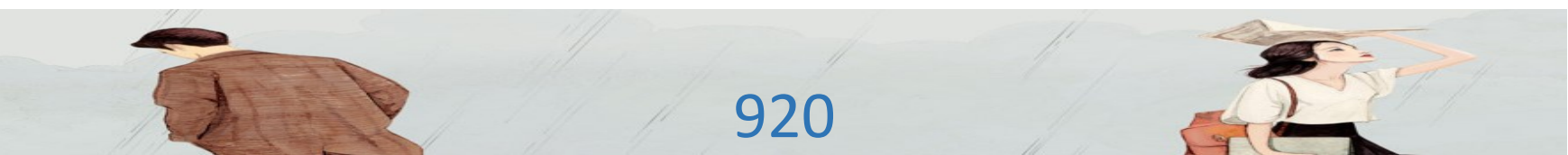
باور نکرده بود. باور نکرده بود که واقعا بهترینه! کفشاش و زمین گذاشته و خم شدم. دستام و دو طرفش روی سکو گذاشتم. صورتم که مماس با صورتش شد گفتم: مهم نیست خراب بشن. می تونی هر چی رو که فکر می کنی اذیت می کنه خراب کنی. من بهتر از اون و برات میخرم. این لباس یا هر چیز دیگه ای در برابر خواسته ی تو هیچ ارزشی نداره. تو چه توی این لباس چه هر چیزی که تنت باشه بهترینی.

دستم و بلند کرده و انگشت اشاره ام و به سمت شقیقه اش بردم: اون چیزی که تنته. قیافت... نیست که باعث میشه من تو رو با وجود تفاوت هایی که هر روز بیشتر به چشمم میان دوست داشته باشم. اینجاست که باعث میشه بخوامت...

نگاهش و توی صورتم بازی داد: سر من خیلی بهم ریخته و در همه. اونی نیست که نشون میده.

-:من اونی رو که هست میبینم.

-:الوند...





دستم و روی لبهاش گذاشتم: شششش! مهم نیست چی میخوای من برات واقعیش می کنم حتی اگه غیر ممکن باشه ولی...

ابروهاش بالا رفت. التماس وار زمزمه کردم: همیشه پیشم بمون. با من ازدواج کن... مطمئنم کن که تنهام نمیزاری.

جفت دستاش و بلند کرد و روی قلبش گذاشت: اینجا داره بهت میگه تنهات نمیزاره کافی نیست؟

سرم و به طرفین تکون دادم: کافی نیست تارا...

عقب تر کشیدم: من همه ی تو رو میخوام. من همیشه همه چیز و کامل خواستم. کاملاً مال من باش.

لب ورچید: مگه عروسکم.

برای اولین بار بی توجه به پرستیژم کمی خم شده و دستم و به زانو هام رسوندم. با خستگی که تموم وجودم و پر کرده بود، زمزمه کردم: زندگیم باش!

دستش و دراز کرد. با تعجب نگاهش کردم. خم شد. دستم و گرفت و به سمت سکو کشید. ایستادم: تارا...

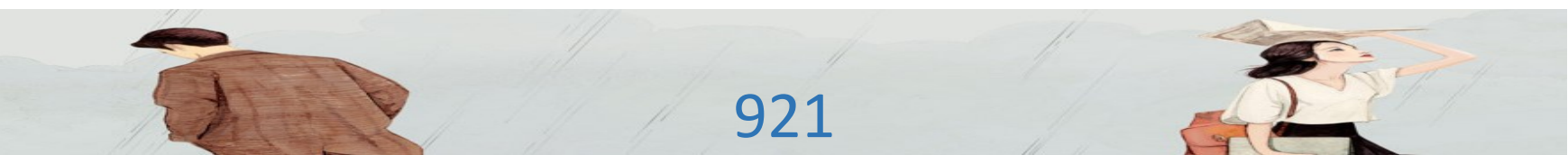
-بیا.

سری به نفی تکون دادم. اصرار کرد: بیا بیا...

به اجبار همراهش روی سکو کشیده شدم. ایستاد و به سمت دریا برگشت: نگاه کن...

خیره شدم به آب... به تاریکی و تلاؤ نورها روی اون...

دستم و گرفت و روی سکو به راه افتاد. به تندی چشم چرخوندم. هیچکس نگاهمون نمی کرد. خدا رو شکر... فقط کافی بود کسی من و ببینه و فردا سر تیتراخبار می شدم. باید قبل از اینکه کسی میدیدم پایین می رفتم. دستم و کشیدم: تارا!





برگشت. مقابلم رخ به رخ ایستاد: من این دیوونه بازیا رو دوست دارم الوند.

سرش و پایین انداخت: دیوونه ام نه؟

خندیدم.

خندید: من میتروسم یه روز خسته بشی از اینا...

فقط نگاهش کردم.

-:ایران که بودیم خیلی فرق داشت. ایران که بودیم تو خودت بودی، با آدمای کمتر ولی اینجا... من شبیه هیچکدوم از اونایی که پیشت هستن نیستم. من...

دامنش و بلند کرد و چرخ زد. پاهاش و بالا آورد و روی سکو، کمی بالا پرید. اخم کردم: می افتی.

-:من دلم میخواد اینطوری باشم. قول میدی خسته نشی؟! قول میدی من و همیشه همینطوری دوست داشته باشی؟

غریدم: دیوونه شدی؟

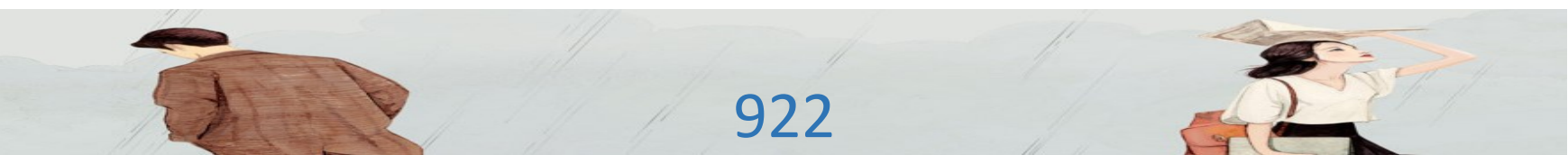
شونه هاش و بالا انداخت: بودم. همیشه بودم.

-:من همیشه دوست دارم.

-:هیچوقت تنهام نذار. از من هیچوقت بدت نیاد. هیچوقت نخواه یکی دیگه رو بیشتر دوست داشته باشی.

-:تو رو خیلی بیشتر از تموم دیگران دوست دارم.

-:الوند...





توی سبزی چشماش که برق می زد و مشخص نبود زل زدم: هوووووم؟

-من تو رو اینجا نمیشناسم... خیلی دوری...! می خوام بشناسمت. میخوام مثل ایران درکت کنم. من نمی دونستم از سگ بدت میاد. نمی دونستم اینقدر عصبانی میشی. من نمی تونم بفهمم مشکلات با اون مرد چیه. نمی تونم بفهمم تموم...

ایستاد. دستش و درست به سمت مسیر و سالنی که ازش بیرون اومده بودیم گرفت: اونجا مال تو باشه.

لپاش و باد کرد: تو اینجا خیلی دورتری تا وقتی می شناختمت.

-من همونم.

سرش و به صورت مداوم و با اصرار چندین بار به سمت راست و چپ کشید و جدی گفت: نه نیستی! خیلی خیلی فرق داری. اونجا من بودم و تو... اینجا من هستم و دنیای تو!

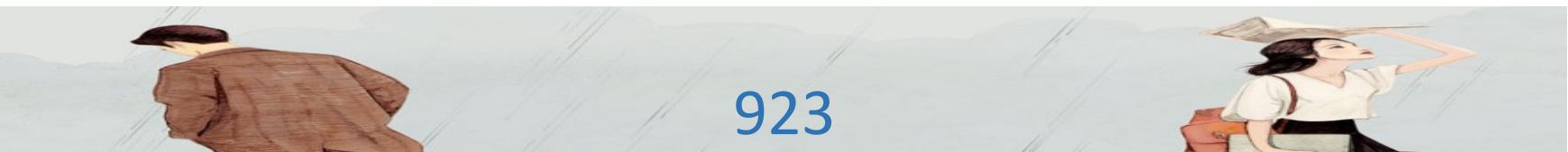
-:دنیای من یعنی من.

دستش و مشت کرده و زیر چونه اش گذاشت. چند قدم روی سکو عقب رفت. با نگرانی قدم هاش و پاییدم. باید نگران این می بودم نیفته... نگران این می بودم سنگ ریزه ها تو پاش فرو میرن و ممکنه درد بکشه.

-:دنیای تو یعنی اونجا... یعنی اون آدما. یعنی بدت اومدن از حیوانات. یعنی همیشه خوب بودن. یعنی برنامه منظم. یعنی کسایی که مدام بهم یادآوری می کنن چقدر بالایی...

-:تو ازم کمتر نیستی تارا.

چرخ می زد. دستاش و از هم باز کرده و اینبار راه افتاد. جلوتر از من... دنبالش با دقت قدم برمی داشتم. چشمم به پاهاش بود که زیر دامن سفیدی که بلندتر از زانوهایش، چین خورده با پاهاش بازی می کردن. ولی ذهنم دنبال حرفاش بود.





-: من یه دکترم... از دکتر قلابیا که دکتر نیستن. من دکتر مهندسام ولی هیچوقت خودم و یه مهندس ندونستم. من هنرمندم... مثل تو! هنر من در برابر هنرت که جهانیه یه گوشه هست. دلم میخواد بزرگ بشم. برای اولین بار دلم میخواد منم یکی باشم که جهانیه!

لب ورچیده ایستاد و خیلی ناگهانی چرخید: ولی الوند... من که اینطوری نبودم. بد شدم... من... من نمی تونم اینطوری باشم. نمی تونم بخاطر رسیدن به اونجایی که هستی، بد بشم. من تحمل این و ندارم بخاطر من بقیه اذیت بشن. نمی تونم ببینم دوستانم بشن دشمنام. نمی تونم مثل تو بخوام مال من باشن. من نمی تونم الوند ولی میخوام.

-: اینجا بودن تاوان داره.

نفس عمیقی کشید: من نمی توانم تاوان بدم. داری من و از خودم دور می کنی.

به تندی گفتم: من نمیخوام اینکار و بکنم.

-: میدونم. میدونم و این بدتر داره اذیتم می کنه. ولی همه چیز داره مجبورم می کنه... تو نمیخوای من و عوض کنی ولی من میخوام برای کنارت بودن عوض بشم. میترسم از روزی که اون و نخوای... من از این عوض شدن میترسم... از روزی که اون چیزی که هستم و نخوای. بابای من دیوونه وار مامانم و دوست داشته... بخاطرش پشت پا زده بود به خانواده اش ولی مامانم و که تغییر کرده بود نخواست. اگه یه روز منی که شدم مثل خودت و نخواستی. من از خودم میترسم الوند... من خودم و گم کردم. قبل از بودنت گم شده بودم تو دنیای خودم ولی می دونستم خوبم... می دونستم خودم از خودم راضی ام اما الان... الان علاوه بر گم شدن توی دنیا، توی خودم هم گم شدم.

به چشماش خیره شدم. ولی من تازه پیداش کرده بودم. دستم و به سمتش دراز کردم. نگاهش و به دستم دوخت... نفس عمیقی کشیدم: تارا... من خیلی عادت ندارم برای آینده قول بدم. برنامه ریزی هم نمی کنم. تموم برنامه ریزی ها همیشه مال پریسا بوده. من همین جا زندگی میکنم. توی همین لحظه... من یه روز ارون و بخاطر انتخاب تو مسخره کردم ولی الان نمیتونم روزها رو بدون تو تصور کنم. نمی دونم آینده چی میشه... هیچوقت ندونستم. آدما برای بودن در کنار من هیچوقت فکر کنم تعلل هم نکردن. همه دلشون میخواد از من فرار کنن... ولی تو!





میخوام نگهت دارم. می خوام برای نگه داشتنت تلاش کنم. نمیتونم بگم آیندمون چی میشه تارا ولی بخاطر آینده ای که هیچی ازش نمی دونیم نمیتونیم الان و فدا کنیم. همراهم باش... کنارم باش. زندگیما باش... تلاشمون و می کنیم همه چیز و محکم کنیم. شاید بچه هامون بهونه ای باشن برای اینکه سعی کنیم آینده رو بهتر بسازیم.

سرش و پایین انداخته و آروم آروم خندید: واقعا به بچه هامون فکر می کنی الوند؟

خودم خم شدم. دستش و توی دستم گرفته و به سمت خودم کشیدم: آره... یه پسر مثل من!

با چشم های مهربون زل زد تو صورتم: من یه پسر میخوام مثل خودم که همش اذیتت کنه.

تارا:

خیزی برداشت و در رفتم. حس می کردم سبک تر شدم... حس می کردم با حرفاش کمتر می تونم به آینده فکر کنم. کمتر بترسم از آینده ای که به وجود نیومده. دلم میخواست همینقدر بی فکر زندگی کنم...

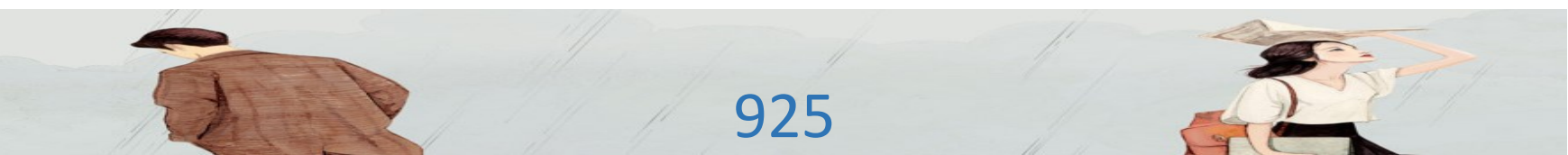
پام روی لبه ی سکو، سر خورد و قبل از اینکه رها بشم، تموم تنم کشیده شد، توی آغوشش! نتونستم نخندم... خنده ام رها شد... توی آغوشش قهقهه زدم و الوند غریب: دیوونه! اگه می افتادی چی؟!

خندیدم...

-:بیا!

کشیدم... از روی سکو پایین! خندیدم و لبخند زد، همراهم! مقابل فروشگاه بزرگی ایستادیم. متعجب به سر در فروشگاه نگاه کردم. دستم کشیده شد. بدون کفش پا گذاشتم روی سرامیک های کرم رنگش و نالیدم: الوند...

کفشام و توی دستش تاب داد و جلوی فروشنده ی زن که متعجب نگاهمون می کرد ایستاد. لبم و به دندون کشیدم... زن همونطور متعجب براندازمون می کرد ولی الوند چیزی گفت و زن به راه افتاد. نگاهی به اطراف انداختم.





تقریبا به دقایق پایانی شب نزدیک می شدیم. چند نفری که توی فروشگاه حضور داشتن با تعجب نگاهمون می کردن. گوشی ها و دوربین های اطراف اونقدر زیبا و جذاب بودن که نفس توی سینه حبس می کردن. آروم بهش طعنه زدم: زشته ها...

زمزمه کرد: آب از سرمون گذشته!

ریز ریز می خندیدم که زن فروشنده پشت پیشخوان ایستاده و دوربینی به سمتم گرفت. همونطور وایساده بودم. الوند دوربین و گرفته و به دستم داد. متعجب پرسیدم: دوربین؟

-:ببین دوستش داری؟

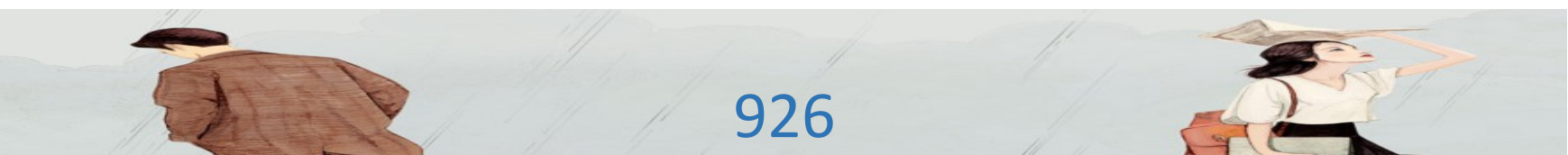
سرم و خم کردم. دوربین و بالا آورده و زل زدم از قابش به تصویر روبروم... زندگی توی قاب فوق العاده اش جا گرفته و تصویر فوق العاده ای به جا گذاشته بود. دستم و به سمت دکمه هاش بردم. تصویر و جلوتر کشیدم... دنیا به سادگی می تونست توی قاب دوربینم جا بگیره. زوم کردم... همه چیز همینقدر نزدیک و همینقدر واضح بود! لبخند زدم... دنیا توی قاب دوربینم بود.

-:چطوره؟

چرخیدم. دوربین و دقیقا به طرف صورتش گرفتم. توی قاب دوربین جا شد. روی صورتش زوم کردم. تموم صورتش درست توی قاب دوربین جا شده بود. کمی لنز و چرخوندم. زن فروشنده گفت: لنز مخصوص شب باعث میشه کیفیت افزایش پیدا کنه.

نگاه دقیقش به من دوخته شده بود. درست به من... می تونستم تصویر خودم و با دوربین توی عسلی چشماش ببینم... ولی خطاب به زن فروشنده گفت: بهترینش و می خوام.

زن گیج بود. کت و شلوارش... لباس من... مطمئنا ارزون نبودن. ولی پاهای بدون کفش من... خندیدم: باید عکس بگیرم؟





-:مال خودته. می تونی بگیری!

-:اولین عکس با دوربین؟

ابروهاش و بالا کشید: به شرطی که قول بدی به زودی عکسم جزو تاپ عکس ها توی تمام برند منتشر نشه.

لب ورچیدم: ...!

شونه ای بالا کشید و بیخیال ادامه داد: فکر کنم این عکس بهترین عکسی خواهد بود که تا حالا گرفتی.

دستم و روی دکمه ی دوربین فشردم. مطمئنا حافظه ای نداشت... تصویر مقابل چشمم حرکت کرد و ضبط شد در قاب دوربین. متعجب دوربین و عقب کشیدم: گرفت.

خندید: نباید می گرفت؟

-:مگه حافظه داشت که گرفت؟

متعجب جلوتر اومد. زن فروشنده با لنز ویژه شب برگشت. روی پیشخوان که می گذاشت، دوربین و به طرف زن گرفت و چیزی گفت. لحظه ای بعد سری تگون داد: به اندازه پنج عکس خود دوربین حافظه داره.

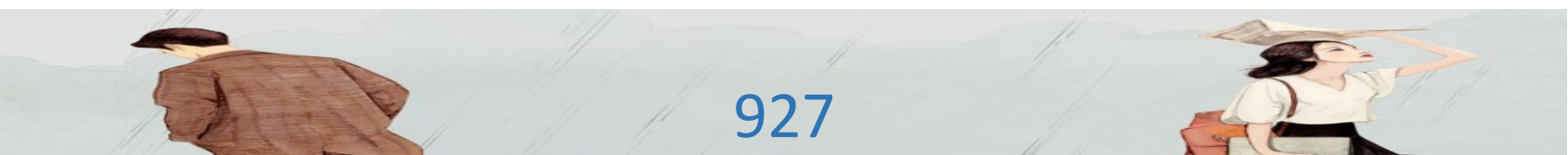
دوربین و گرفتم. وارد گالری شدم و به تصویرش خیره شدم. به چشماش... به خودم توی چشماش! به موهاش... کت و شلوارش... صداس درست از روی شونه و کنار گوشم نجوا کرد: بیا بز نیمش به دیوار.

-:کدوم دیوار؟

-:دیوار خونمون!

متعجب سر چرخونده و پرسیدم: خونمون؟

اخمی کرد: این سوالت یعنی میخوای ردم کنی؟





لبخند زدم. ازدواج...! سرم و تکون دادم... دلم میخواست با مامان حرف بزنم. دلم میخواست صداش و بشنوم... به اندازه ی دو ساعت... دو ساعت طول کشید تا صدای مامان و توی گوشی بشنوم. جلوی فروشگاه سوار ماشینی شدیم که نفهمیدم کی خودش و رسونده بود. همون ماشینی که ما رو تا تالار برده بود. برای دوش گرفتن پا به حمام گذاشت. گوشی و برداشته و توی ایوون شماره گرفتم.

-:خوش میگذره؟

-:دلتنگم!

-:اینجا هم خیلیا دلتنگتن! ولی مهم اینه تو خوشحال باشی. خوشحالی؟

نفس عمیقی کشیدم. روی صندلی های چوبی نشسته و زل زدم به شاخه های درخت: نمی دونم مامان.

صداش کمی ته مایه نگرانی گرفت: اتفاقی افتاده؟

-:همه چیز خیلی خوبه... به نظر خیلی خوب میاد.

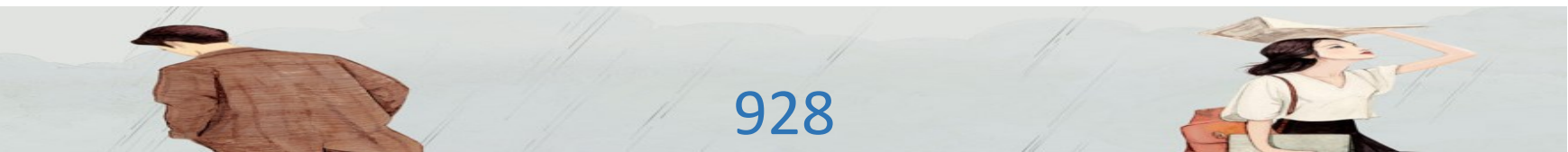
-:ولی خوب نیست؟

-:دارم تفاوت هامون و هر روز بیشتر میبینم.

خندید: دو نفر از دو دنیای متفاوت؛ انتظار داشتی شبیه تو باشه؟!

-:همیشه فکر می کردم کسی که اینقدر بهم نزدیک میشه مثل خودم میشه. یا لاقل یه جورایی مثل من... نه اینقدر متفاوت.

-:الوند توی یه دنیای دیگه زندگی کرده. چندین سال توی کشور دیگه ای بوده. هر چقدرم سعی کنی نمی تونه دقیقا مثل تو باشه. اون وقت دیگه خودش نیست.





-:میدونم.

-:میدونی و انتظار داری عوض بشه. اون وقت دیگه کسی نیست که تو دوست داشتی. الوند و عوض نکن... سعی نکن عوضش کنی یا عوض بشی. اون وقت پایان راه رابطتتون نزدیک میشه. اگه میخوای واقعا کنارش باشی اون و همونطوری که هست قبول کن. این فرصت و به خودت و اون دادی تا همدیگر و بشناسین نه برای تغییر! پاهام و جمع کردم: مامان... میترسم از اینکه از دستش بدم.

-:یه رابطه همیشه ریسکه. هیچوقت نمیتونی صد در صد اطمینان داشته باشی که با یه نفر میمونی.

-:همیشه باید ترس رها شدن باهامون باشه؟

میتونستم لبخندش و از پشت گوشی ببینم. وقتی از حرفام و تکرارشون خسته می شد، همینطور لبخند می زد. کمرنگ! لبخندش آب سردی بود روی آتیش ذهن آشفته ام. نالیدم: ترنم خانم...

نتونست لبخند بزنه... قهقهه زد: بله تارا خانم؟

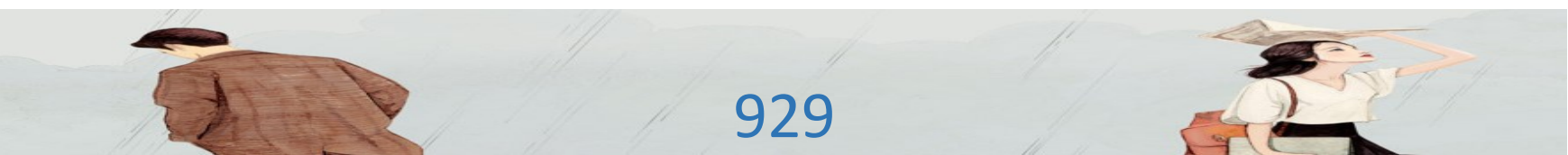
-:کجایی؟

-:یه گوشه از این دنیا دلتنگ دخترم.

-:قرار بود بری سفر دور دنیا، تصمیم نداری بری دنبالش؟

گفت: شاید به زودی. از یه گوشه ای شروع می کنم. شاید از همین جا... از همین گوشه ی دنیا! نه برای اینکه مطمئنا چند سال وقت بزارم برای گشتن... برای اینکه یه گوشه ایش و بگیرم و استارت بزنم و بچرخم و اون گردش برای خودم باشه.

-:منم از یه گوشه ی دیگه شروع می کنم. شاید رسیدیم بهم.





-: حالش خوبه؟ خودت خوبی؟

نگاهم و دوختم به چراغ روشن اتاق خواب طبقه بالا: فکر کنم امروز خوشحال بود.

-: پس هنوز خیلی مونده تا زن باشی.

متعجب پرسیدم: چرا؟

-: با یه نگاه باید بفهمی کی حالش خوبه کی بده...

نالیدم: مامان...

خندید و با هیجان ادامه داد: کاملاً جدی هستم. مثلاً من می‌فهمم الان داری خودت و به دار میکشی... نمیدونم چی تو سرت می‌گذره ولی دخترم و میشناسم میدونم یه جای کار داره می‌لنگه. یه جایی که خودتم نمیدونی کجاست. دنبالش بگرد پیدا میشه...

-: دوست دارم مامان!

-: تو از پشش برمیای دخترم.

-: مامان...

مثل همیشه تموم محبتش و توی صداش ریخت و گفت: جون دلم؟

دلم خواست من هم دختر داشته باشم. دلم خواست همینقدر مهربون... همینقدر پر از خواستن بگم بهش جون دلم. لبخند کمرنگی روی لبهام نشست. دختر من شبیه الوند می‌شد یا من؟

-: خواست کجاست؟ دل و دین باختی؟





به خودم اومده و خندیدم. بلند... مامان هم همراهم شد و بعد از چند لحظه خنده از طرف هردومون در دو سوی دنیا، گفت: سخت نگیر... ولی فراموش نکن همیشه با عقلت جلو بری. من به عنوان یه مادر باورت دارم. باور دارم دخترم کاری نمی کنه که اشتباهه... فراموش نکن تارا همیشه بهت گفتم بازم میگم، جوری زندگی کن که پیش خودت شرمنده نباشی. اون وقته که همه چیز سر جای خودش خواهد بود.

الوند:

حوله ی روی موهام و جا به جا کرده و از پنجره خم شدم. حس می کردم هنوز تمیز نشدم... تموم شب بخاطرش روی سکو قدم زده بودم. همراهش توی فروشگاه رفته بودم و... خدای من. امشب به اندازه ی صدها سال از خودم دور شده بودم فقط بخاطر کنارش بودن. دندونام و روی هم ساییدم. کنارش بودن... من حتی نمی تونستم تمام و کمال داشته باشمش! من از اینکه آزارش بدم از خودم متنفر بودم... سر برداشت با دیدنم... تلفن به دست، لبخند زد. نفس عمیقی کشیده و راه افتادم. مسیر و دور زده و درست پشت سرش، پشت صندلی که روش نشسته بود ایستاده و خم شدم. صدای زنی که عجیب حس می کردم برام قابل احترامه توی گوشی پیچیده بود که گفت: فکر می کنم امسال برنامه های تالار و باید کمتر کنم. برزو هم بیشتر مشغول کارای خودشه!

سرم و جلوتر بردم و لبهام و روی گردنش نشوندم. وول خورد. به تندی دستش بالا اومده و روی موهام نشست و برگشت. لبخندی به روش زدم... صدای زن هنوز هم به گوش می رسید که در مورد نازنین نامی صحبت می کرد که با برزو رابطه ای داره. توی چشمش خیره شده بودم و به خودم توی سیاهی چشمش خیره بودم. نگاهش عمیق بود. سبزی چشمش که به سیاهی میزد دوست داشتنی تر از همیشه به نظر می رسید. وسوسه انگیز بودن و جذاب. چشم هاش برقی داشتن که نمیتونستم به سادگی ازشون بگذرم. دست جلو بردم. موهای صاف شده ی پیچ خورده ی پشت سرش و از بند سنجاق کوچک رها کردم. به تندی تاب خورده و رها شد. آب دهنم و فرو دادم... موهای خیلی سریع و مثل آب روونی بود که میخواست از بلندی پایین بیاد. نگاهم برگشت سمت نگاهش که هنوز هم خیره به صورتم بود. آروم خندید و توی گوشی گفت: خیلی عاشق شده...





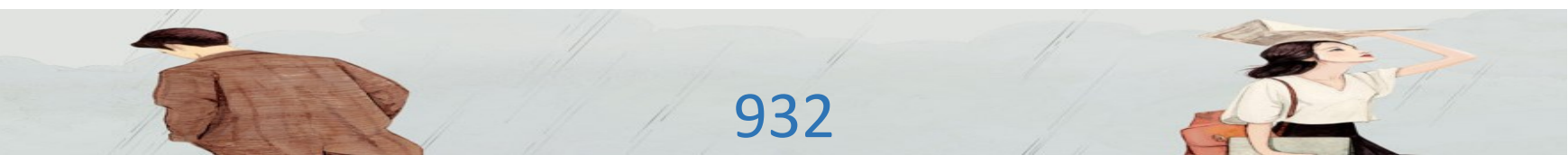
نفس عمیقی کشیدم. میخواستم بوی خوشی که از موهایش برمی خواست و به ریه هام بفرستم... پلک زدم و خیلی ناگهانی خودش و روی صندلی بالا کشید. به سمتم و غافلگیر کننده لبهایش و به گوشه ی لبهام رسوند. نفسم و از مجراهای بینیم بیرون فرستادم اما فراموش کردم چطور باید نفس بکشم وقتی اینقدر وسوسه انگیز مقابلم ایستاده بود. وقتی لبهایش روی پوستم تکون خورد... وقتی نفس من و حبس کرد.

-:مامان... برزو از پشش برمیاد.

نفس نکشیدم تا نفس هاش درست به صورتم بخوره. اجازه دادم نفس هاش باشه که به نوازش صورتم اومده... دستش و روی خط چونه ام به حرکت در آورد. اینبار مقصدش و به سمت چونه ام عوض کرد. لبهایش چونه ام و بوسه زد... نگاهم روی صورتش بازی خورد. خم شدم... ناگهانی و دست دور کمرش انداخته و توی آغوشم کشیدمش! تقریباً از روی صندلی پرت شد توی آغوشم اما هیچ صدایی جز خنده ی کوتاهی که خیلی سریع خفه شد، به گوشم نرسید. دستاش و به دور گردنم حلقه کرد. توی آغوشم محکمتر گرفته و به سمت ساختمان کشیدمش!

-:مامان؟! باید برم.

لبخندی روی لبهام نشست. همین و میخواستم... لبخندم عمق گرفت. نمیتونست از من دوری کنه. نمی تونست بهم بی تفاوت باشه. روی کاناپه که زمین می داشتمش، کنار گوشش و بوسه زدم. سرش و عقب برده و همزمان دستش و که گوشه داشت به دور گردنم حلقه زد. دستم و نوازش وار کشیدم به سمت کمرش... به عمد! چند بار انگشتم و پنجه کشان روی کمرش به حرکت در آوردم. دستش که بیشتر به دور گردنم حلقه شد، حس های مردونه ی بیدار شده ام فریاد زد که تونستم احساسات زنونه اش و بیدار کنم. دستاش و بین موهام فرو برد و نتونستم جلوی خودم و بگیرم تا نفس هام مرتب بمونه. نتونستم پنهون کنم؛ نفس های عمیقی که نشون می داد چقدر این حرکت ناخن هاش بین موهام میتونه وجودم و به هیجان بیاره... هورمون های مردونگی و به وجد بیاره





و حسی سراسر لذت و توی وجودم بدم.... سرش و عقب کشیدم. نگاهم توی صورتش چرخ خورد و به روی چشم های سبزش که زیر نور چراغ ها می درخشید ثابت موند: تارا؟

:-جونم؟

جونش و نمی خواستم... من توی این لحظه می خواستم جسمش و با جسمم یکی کنم. میخواستم گرمای تنش و حس کنم. میخواستم داغی وجودش و از خیلی نزدیکتر لمس کنم. می خواستم... به صورت دیوونه واری... هیجان آوری... به صورت بسیار مسخره تری برای داغی تنش مثل زن بارداری، و یار کرده بودم. لبهام و روی هم فشردم: می خوام حسست کنم.

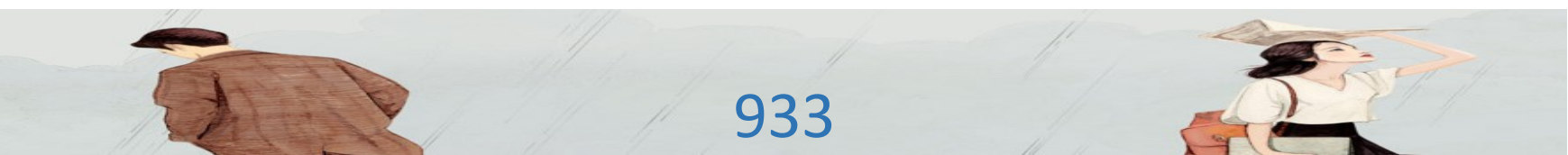
نگاهش لحظه ای پایین رفته و برگشت: منم میخوام...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم: میخوام داغی تنت و حس کنم. می خوام داغی وجودت و با وجودم حس کنم. سرش پایین افتاد. به تندی دستم و زیر چونه اش زده و صورتش و مماس با صورتم قرار دادم: بهم بگو... بگو تو هم میخوای.

رنگ به صورتش دوید. گونه هاش گل انداخت و لب به دندون کشید. سعی کرد سر خم کنه: الوند...

:-من میخوام بگی... میخوام ازت بشنوم. میخوام بهم اجازه بدی تا بتونم بهت حس یه رابطه ی کامل و بچشونم. میخوام تو هم راضی باشی. میخوای تو هم؟ میخوای با من به اوج برسی؟ می خوای مادر بچه ی من باشی؟! دستم و پایین برده و روی شکمش گذاشتم: میخوام بچه ام اینجا باشه... می خوام پدر باشم... پدر بچه ای که مادرش تویی!

حلقه دستاش و به دور گردنم تنگتر کرده و صورتش و توی شونم پنهون کرد. دستم و بین موهایش برده و توی آغوشم که بالاتر می کشیدمش، گفتم: تارا...





صداش خیلی آروم... مثل پچ پچ... توی گوشم پیچید: الوند... خجالت میکشم!

سرم و برگردونده و از آغوشم کمی عقب روندمش... چشماش سبز بود... درخشان بود. لبهاش رنگ گرفته تر... موهاش رها... گونه هاش نه به رنگ رژگونه به سرخی رزهای توی باغچه... ذهنم تمرکز شدیدی داشت. تمرکزی که می خواست نت ها رو کنار هم بچینه! میخواست شعرها رو کنار هم قرار بده... میخواست کلمات و مجبور کنه پشت سر هم ردیف بشن. دلم میخواست پشت پیانو بشینم و انگشتام و روی کلایه ها بکشم. چشماش انگار می خواست بخونه... بخونه که وقتی چشمم به چشمت افتاد... مهتر یهوایی به دلم افتاد... دلم به من می گفت پیش تو گیره...! نالیدم: تارا...

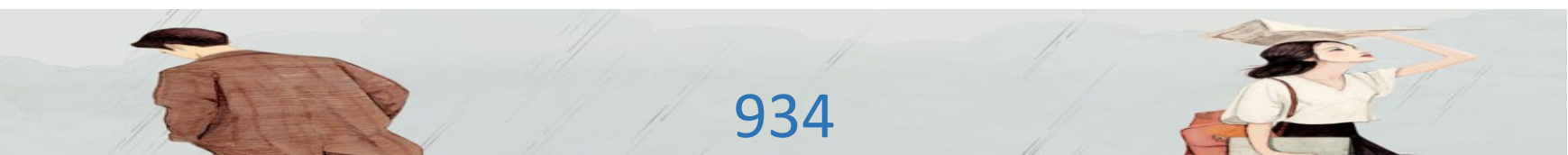
نگاهش و با مکشی چند ثانیه ای دزدید و دوباره به نگاهم وصل کرد. نگاهش زمزمه کرد: اگه نبیندت بی تو میمیره... هی هلم می داد که پیام سمت... جا پیدا کنم توی اون قلبت... می گفت همینه اون که میخواستی... یک نفر با یه قلب احساسی!

پلک زدم. تا آهنگی که توی ذهنم شکل می گرفت و بیرون بفرستم! سرش و کمی خم کرد. خودم و جلوتر کشیدم: من برای داشتنت رضایتت و میخوام. راضی هستی؟! دوست داری با من با...

انگشتای دستش روی لبهام نشست. نگاهم لحظه ای به دستش و بعد به سمت نگاه سبزش رفت. سیبک گلوش مقابل نگاهم بالا و پایین شد و صداش لطیف... وسوسه وار پیچید: من راضی نبودم اینجا نمی اومدم.

باز هم کلمات کنار هم ردیف شدن: عشقم... دلم پیش تو گیره... برق تو نگات مثل زنجیره... می بنده من و پای پیمونه... برق تو چشات من و میگیره!

-:من دوست دارم.





چشم بستم به روی چشماش! تموم آهنگ توی ذهنم فرار کرد. ذهنم خالی شد... وجودم خالی شد... تمام سلول های تنم گوش شد. جون دادن برای شنیدن این جمله ی سه حرفی... برای به خاطر سپردنش. برای ضبط کردنش... حک کردنش روی تک تک ذرات وجودم. من و دوست داشت... تارا...

لبه اش و بهم چسبونده و نگاهش کمی بازی بازی داد و خیره به چشمام ادامه داد: می خوام با تو باشم!

لبهام و کمی از هم باز کرده و دستش و بوسیدم. به تندی عقب کشید... خم شدم: باهام بیا!

مچ دستش و گرفته و به سمت پله ها دنبال خودم راهی کردم.

-: کجا میریم؟

ورودی اتاق، به تخت اشاره زدم. کمی مکث کرد: الوند...

به طرفش برگشتم: نمیخوای؟

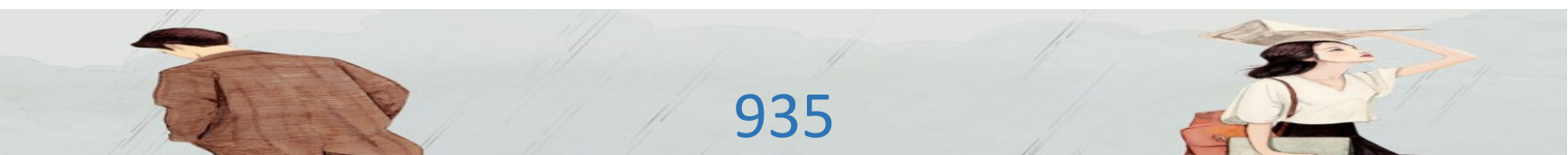
سرش و پایین انداخت: اگه نتونم.

کشیدمش سمت خودم... توی آغوشم: خودت و بسپار به من!

روی زیپ پیراهن سفید دست گذاشتم... به سمت پایین که سر می دادم، زمزمه کردم: فقط لبهات و ازم بگیر!

پیراهن سفید که روی تنش سر خورد، پاهام و به لبه ی تخت چسبونده و خودم و روی تخت رها کردم. صدای دکتر توی ذهنم یادآوری شد که گفته بود باید نگاهم و از صورتش دور نکنم تا بفهمم تک تک حرکاتم نه درد بلکه لذت و توی وجودش منعکس می کنه...!

روی تنم رها شد. دستاش و به تندی دو طرفم قلاب کرد و مانع شد: وای!





موهایش که روی صورتم پخش شده بود و کمی عقب زدم. نگاهم و به صورتش دوختم تا مطمئن بشم آرومه... همه چیز مرتبه. سرم و که برای بوسیدنش بالا کشیدم، تار مویی از موهایش روی لبهام بازی خورد. با ناراحتی عقب کشیدم. لعنتی... فقط یه مو کم داشتیم... دست دیگه ام و هم به یاری برده و موهایش و عقب زدم... بالای سرش کشیدمشون... نگاهش توی صورتم دوخته شد: من...

با ناراحتی زمزمه کرد: چیکار کنم؟

لبهایش می لرزید. صدای تاپ تاپ قلبش وقتی اینقدر شدید بود و نمی توانستم نشنوم. دستاش و گرفته و بند پهلوم کردم. کمرش و گرفتم و روی کمرم که می نشوندمش زمزمه کردم: بشین...

با حس برآمدگی که بخاطرش بزرگتر شده بود، به تندی برخاست. کمرش و محکم تر گرفتم تا نتونه دور بشه: بشین تارا...

صورتش گر گرفت: من...

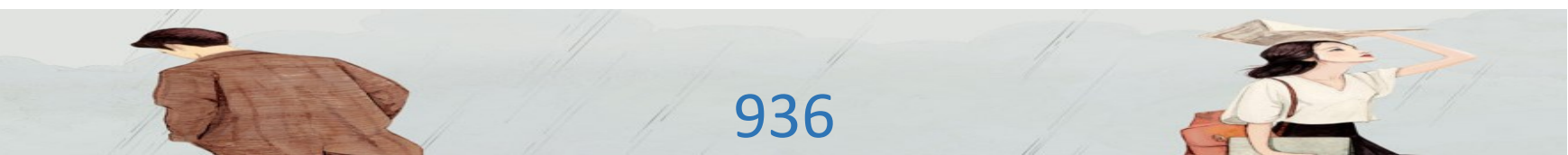
سرجاش بر گردوندمش. خودم و کمی بالاتر کشیده و سعی کردم حسش کنم... بیشتر از همیشه حسش کنم. باعث می شد خواستم نسبت بهش چندین برابر بشه. لب گزید و با خجالتی که سعی داشت باهاش کنار بیاد، زمزمه کرد: الوند...

دستم و روی کمرش بالا پایین بردم: من و ببوس!

چشماش گرد شد: چی؟

سرم و بالاتر گرفتم: ببوسم!

با مکثی خم شد. دستاش که صورتم و قاب گرفت و لبهایش به لبهام رسید، غلت زدم... خودم و ما بین پاهاش جا کرده و با تمام وجودم محکم بغلش کردم... برای نفس کشیدن، سر عقب کشید، دستم و به تندی پایین برده و ما بین پاهاش که می داشتیم، زمزمه کردم: خوبی؟





با سر جواب مثبت داد. فشاری به دستم وارد کرده و صدایش زدم: تارا...

چشم بسته و نالید. دستاش به دور بازو هام پیچیده و نالید... نگاه دقیقم و به صورتش دوختم. با حرکت دستم میخواستم مطمئن بشم که حالش خوبه و لذت میبره نه درد کشیدن. میخواستم درد و توی لذتی که می کشید گم کنم. لبهام و که روی شونه اش می گذاشتم و خط گردنش و تا ما بین سینه هاش بوسه می زدم، دستاش بالا اومده و ما بین موهام فرو رفت و ناخن هاش روی سرم کشیده شد. سر برداشته و نگاهش کردم. امشب میتونست به اوج خواستن برسه... امشب می تونست کنارم باشه. امشب حسشش می کردم... امشب فقط میتونست مال من باشه و مال اون باشم.

تارا:

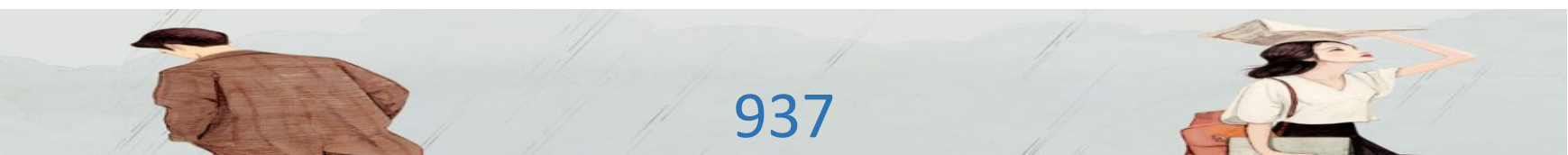
نگاهم و دوختم به سیاهی سرش... درد خیلی خفته ای رو توی دلم حس می کردم ولی... دستم و بلند کرده و روی بازوش گذاشتم. لمس پوست تنش وقتی اینقدر لطیف زیر انگشتام حس می شد، نمیتونستم به حسم غلبه کنم برای لمس گردنش... دلم میخواست بیشتر و بیشتر لمسش کنم.

-:خوبی؟

خجل لب گزیدم. نمی تونستم حرف بزنم. حس می کردم همه چیز خیلی خوبه... عقلم نهیب می زد چیزی برای خجالت کشیدن نیست ولی من خجالت می کشیدم ازش... به سختی نالیدم: اوهوم.

سر که برمی داشت با فشار دستم مجبورش کردم همونطور بمونه. که نیاد بالا... که نگاهم نکنه! ولی اون دستم و بین انگشتاش گرفته و خیره شد به صورتم: اذیت شدی؟

اذیت؟! من... به صورت خیلی پرو واری دلم میخواست باز هم تکرار بشه... اون لحظه اونقدر فوق العاده بود که نمیتونستم بهش فکر نکنم. که نمیتونستم به احساسم بفهمونم بسه... خجالت بکش کمی. دلم میخواست... بیشتر





و بیشتر میخواست. مثل تشنه ای بودم که به آب رسیده و تشنه تر شده بودم. نگاهم و به چونش دوختم تا با چشمش روبرو نشم تا بیشتر از این دلم نخواد یه جایی پیدا کنم برای قایم شدن. دستش که بند صورتم شد و گفت: نگام کن تارا...

به تندی خودم و بالا کشیده و سرم و توی آغوشش فرو بردم. خندید و بیشتر به خودش فشردم. غلت زد. جامون عوض شد. سرم و روی سینه اش گذاشتم. آرام پرسید: چیزی میخوری؟

سرم و به طرفین تگون دادم. گفت: تشنه ای؟

آهسته زمزمه کردم: خوبم.

ولی دلم ضعف رفت از این که اینقدر مراقبم بود.

دستش و بین موهام فرو برد: حتما تشنه ای... بهتره برم برات یه نوشیدنی بیارم.

بازوش و چنگ زدم. دلم نمیخواست ازش دور بشم. دلم نمیخواست گرمای تنش رهام کنه. دستم و پیچیدم دور تنش... ذهنم تموم اتفاقات دو سه ساعت گذشته رو مدام توی ذهنم زنده می کرد.

-: چرا اینقدر آرام گرفتی؟

پرسیدم: چی؟

-: وقتی خودتی خیلی راحتی... خیلی ساده با همه چیز کنار میای. پر انرژی هستی... هیجان داری. چرا الان اینطور نیستی؟

متعجب سر برداشتم: اینطوری نیستم؟

موهام و عقب کشید: هیجانت و دوست دارم.





لبخندی روی لبهام نشست: وقتی شیطونی می کنم دوست داری؟

با تایید سر جواب داد: خیلی زیاد. هیجانت بهم انرژی میده... دوست دارم همیشه همینقدر پرهیجان باشی.

لبخند زدم. خودم و بیشتر توی اغوشش کشیدم. سرش و بین موهام فرو برده و زمزمه کرد: بخواب!

به چشمای بسته اش زل زدم. من هیچ نمیدونستم ولی... حس ندونستن نداشتم. گویا از همون ابتدا میدونستم باید چطور پیش برم. چیکار کنم. براش همینطور بود؟! دوست داشتم بفهمم با من بودن همونقدری که برای من دلچسب بود برای اون هم بود؟ ولی چطوری می پرسیدم ازش؟! چطوری می پرسیدم که فکر بد نمی کرد؟ غلت زدم... قبل از اینکه بتونم نگاه مات مونده روی لباس سفیدی که از پا تختی آویزون بود بگیرم، دستاش به دور تنم پیچید: چیزی شده؟! درد داری؟

سرم و به طرفین تکون دادم و به سمتش چرخیدم: چیزیم نیست. میخواستم برم آب بخورم.

به تندی نیم خیز شد: برات میارم.

ملحفه رو کنار زدم: خودم میخورم.

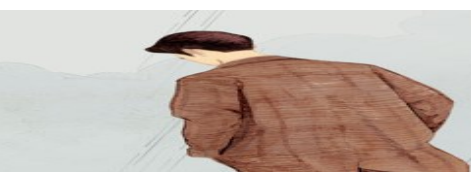
نگاهی به اطراف انداخته و به سمت کمد رفت و با پیراهن خودش برگشت: پس این و بپوش سرما نخوری.

سرم و پایین بردم. هیچی تنم نبود. لبم و گزیده و دستم و به آرومی دراز کردم سمت پیراهن که جلوتر اومد: وقتی لباسات و خودم در آوردم باید خودمم تنت کنم نه؟!

خجل لب گزیدم. کنارم لب تخت نشست. نگاهم و به لباس زیر سفیدم که روی دامن پیراهن افتاده بود دوختم و خم شدم به سمتش که خودش و ما بینمون کشید: همینطوری بپوش!

چشمام گرد شد و سر برداشتم: چی؟

بازوم و گرفته و توی آستین پیراهن مردونه اش فرو برد: همینطوری باش تو خونه!





نالیدم: مگه میشه؟

-:کسی جز من توی این خونه نیست. وقتی کسی میاد مهم نیست ولی وقتی تنهایییم دوست دارم هیچی تنت نباشه! بدون لباس زیر... میتونی مثلاً یه چیز سبک بپوشی! مثل همین پیراهن!

-:من نمی تونم.

دستاش و روی پهلوهام گذاشته و از تخت جدام کرد. روی زمین که می گذاشتم گفت: چرا نتونی؟! ببینم هنوزم ازم خجالت میکشی؟

یه دفعه تموم خجالت به وجودم دوید و جفت دستام و روی صورتم کوبیدم. خندید و با گرفتن دستم به سمت پله ها کشیدم: من دوست دارم توی خونه راحت باشی. مطمئن میشم هیچکس وقتی خونه هستم بدون اجازه وارد ساختمون نشه.

مقابل پیشخوان آشپزخونه ایستادم. به سمت یخچال رفت و حین بیرون کشیدن بطری شربت، گفت: می تونی با خیال راحت هر طوری میخوای تو خونه بچرخ.

لب ورچیدم: شربت نمیخوام... آب میخوام.

لیوان آبی به طرفم گرفته و مشغول درست کردن شربت شد: اینم خوبه برات... ضعف نمیکنی.

-:حالم خوبه الوند...

حین هم زدن شربت توی لیوان بهم نزدیک شد. لیوان و به سمتم گرفته و مقابلم سینه به سینه ایستاد. از بالای لیوان آب زل زدم به صورتش... حالا که یه چیزی تنم بود حس راحتی بیشتری داشتم. دلم میخواست در مورد این موضوع حرف نزنه. به روم نیاره!

-:من دوست دارم همیشه لمست کنم تارا!!





از لمس شدن توسطش لذت می بردم. نمی توانستم انکار کنم چند ساعت پیش و توی ذهنم یادآوری نمی کرد و باعث نمی شد که نخوام باز هم لمس بشم. ولی خجل بودم از اینکه بخوام اینطور لباس بپوشم. همین الان حس می کردم چون لباس زیر تنم نیست پاهام کاملا برهنه هستن. هر چند که واقعا بودن.

دستش و توی موهام فرو برد. سرم و کمی خم کردم به سمت دستش... از این نوازش شدن بیشتر لذت می بردم. سرش و کمی خم کرد. لیوان و از لبهام جدا کرد... بخاطر اینکارش آب روی پیراهن ریخت و باعث شد لبهام خیس بشن. چرخیدم به دنبال دستمالی که خم شد و لبهام و قبل از اینکه تکون بخورم بوسید. چشمام و به تندی بسته و صاف ایستادم. مثل چوب خشک شده ای بودم... سعی داشتم کاری که الان کرد و برای خودم تعریف کنم. میخواستم بفهمم الوند اینکار و واقعا انجام داد؟! ولی بعد از بوسه ای کوتاه عقب کشیده و سر خم کرد: وقتی اینطوری بدون لباس جلوم می چرخ می سخته خودم و کنترل کنم مقابلت... این مدت برای اینکه بهت بیش از اندازه نزدیک نشم... آزارت ندادم خیلی انرژی مصرف کردم. باید انرژی از دست رفته ام و تامین کنم.

ابروهام و همزمان بالا کشیدم.

کشیدن زبونس روی لبهایش با خنده ی کوتاهی همراه شد: مثلاً یه دور دیگه بریم؟!!

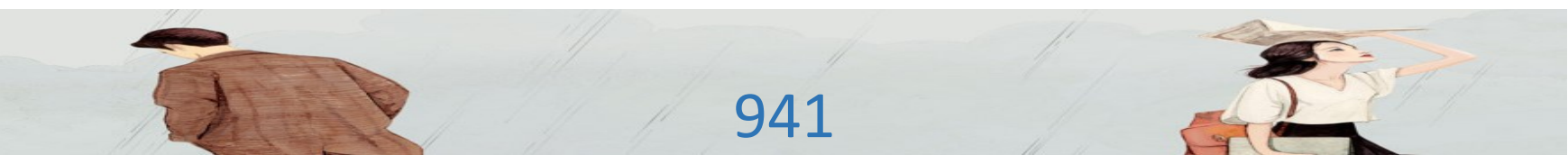
لبم و بین دندونام برده و هیچ واکنشی نشون ندادم. حتی پلک نزددم... نمیدونستم الان باید چی بگم... چیکار کنم. اصلاً نمیدونستم باید پلک بزنم یا نه!

سرش و کج کرد: دوست داری؟

پلک زدم بالاخره... بیش از اندازه مقاومت کرده بودم. لبخندی زد: دوست نداری؟

بازم جوابم یه سکوت بود.

-:این سکوت یعنی بله یا خیر؟





دوست داشتم و نداشتم. عقم نهیب میزد نه... بسه... زشته! خجالت بکش یکم! ولی حسم تموم لذت ها رو یادآوری می کرد و باز هم می خواستم تجربه اش کنم. میخواستم بازم اینقدر نزدیک به خودم حسش کنم.

-:حرف بزن تارا... دلت میخواد یا نه؟

آب دهنم و فرو دادم. حس می کردم تشنه عجیب!

تکونی خوردم: تشنه!

لیوان شربت و به تندی جلوم گرفت. دستم و به سمت لیوان دراز می کردم که گفت: ازم خجالت نکش بگو! چیزی برای خجالت نیست میخوام بگی... بگو چی میخوای! چی دوست داری!

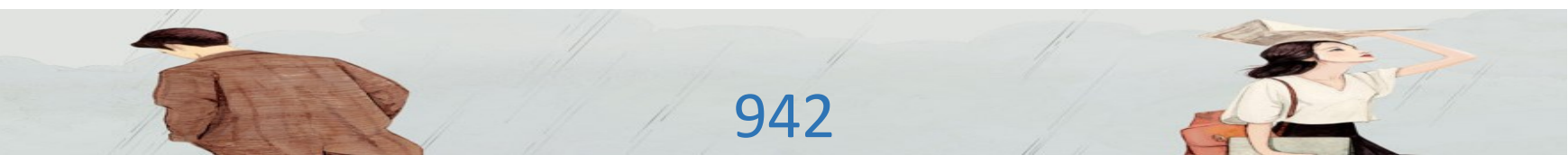
به سمتش خم شدم. لبهام و به گونه اش رسونده و بعد از بوسه ای خیلی کوتاه... دستم و از لیوان جدا کرده و خودم و پایین کشیدم. قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده از زیر بازوش پا به فرار گذاشتم. خیزی برداشت سمتم: میخوای بازی کنی؟!

لحظات به چند ثانیه ختم شد تا توی بازوهاش اسیر شدم. دستاش و دورم پیچید... شکمم تیر کشید و دلم زیر و رو شد. کمی... توی آغوشش چرخیدم. موهای ریخته روی صورتم و عقب زد: باید استراحت کنی!

نگاه عسلی مقابلم آرامش داشت... لبخند داشت. نفس عمیقی کشیدم. لبخند زد... لبخند زدم. اما نه مثل همیشه!

الوند:

-:محکوم شدی!





تکیه ام و از پشتی صندلی گرفته و کمی صاف تر نشستم. داریوش پدرسگ داشت باهام بازی می کرد. خندم گرفت... لعنتی! بیشتر خندیدم... داشتن همه باهام بازی می کردن. میخواستن من و زمین بزنن! سرم و عقب کشیدم... پریسا جلوتر اومد: الوند...

اجازه دادم صدای خنده ام بلندتر بشه و با تمسخر از پریسا پرسیدم: محکوم شدم؟

فقط نگام کرد. دستم و مشت کردم: اون داریوش عوضی من و محکوم کرده؟!

-:بهت گفته بودم نباید اینقدر دست کم بگیریش! اون سنجاق یقه ای که همیشه همراهت بود، باعث شد همه چیز برگرده. اون دقیقا میدونست داره چه مدرکی رو می کنه.

نیم خیز شدم... به سمت میز قدمی برداشته و لیوان آبی پر کردم: از کجا معلوم اون روزم همراهم بوده؟!

-:تو دوربینا هست! اون سنجاق ظهر همون روز توی جلسه ای که با کارگردان فیلم داشتی به لباسته!

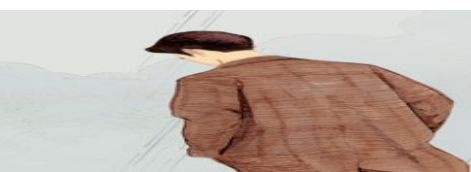
انگشتم و از دور لیوان باز کردم. رها شد... با آبی که توی خودش جا داده بود. مقابل چشمام روی زمین رها شد و اونچنان صدای بلندی از خودش تولید کرد که گوشام و آزار داد.

پریسا وحشت زده چند قدم عقب رفت. دستم و کاملاً بلند کردم و به پارچ روی میز کوبیدم... اونم رها شد... اما اینبار نزدیکی دیوار خالی و پریسا همزمان جیغ بلندی کشید.

دست به کمر زده و برگشتم سمتش: داری میگی من اونجا رو آتیش زدم؟

دستاش و که بالا گرفته بود، آروم آروم پایین آورده و قدمی بهم نزدیکتر شد: الوند... نمی تونیم بیشتر از این پنهونش کنیم. اگه مشخص بشه به چه دلیلی اونکار و کردی میتونیم برات تخفیف بگیریم. می تونیم داریوش و با دادن پول راضی کنیم. دیگه جایی نیست که بخوایم ادعا کنیم بی گناهی!

پوزخند زدم: پول؟ پول من و بدی به داریوش؟! مگه نمیگی محکوم شدم پس چرا نیومدن بگیرنم.





با اخم نگاهم کرد. میدونستم... اگه توی اون کشور لعنتی بودم قطعاً می گرفتتم. همشون احمق بودن... ولی اینجا دستشون بهم نمی رسید. برام اهمیتی نداشت. من به اون کشور لعنتی بر نمی گشتم. به اون خراب شده بر نمی گشتم تا به اون آتش سوزی محکوم بشم. من هیچ کاری نکرده بودم... هر چیزی که حقشون بود و انجام داده بودم. الان میخواستن برای چیزی که حقم بود محکومم کنن؟! دستم و روی صورتم کشیدم... داشتن مسخرم می کردن!

:-الوند میتونیم با کمی کوتاه اومدن داریوش و راضی کنیم.

با تمام وجودم فریاد کشیدم: من به اون عوضی باج نمیدم.

نفس کشیدم... نفس عمیق! فریادم خونه رو لرزونده بود. برگشتم طرف پریسا... اونم عصبی بود. سعی داشت آروم باشه... ولی نمی تونست. این و دیگه بعد از این همه سال میتونستم بفهمم!

:-باشه باشه...

چند قدم نزدیکتر شد. عقب تر رفتم... نمیخواستم فاصله ی بینمون از بین بره. چشم هاش و روی هم گذاشت: ولی اینطوری فقط خراب میشی الوند. اگه یکی از نشریات در مورد این موضوع بنویسه ممکنه وضعیت برگرده. تو تنها خودت نیستی. تموم شرکت و بیشتر از پنجاه خواننده بهت تکیه کردن. به اونا فکر کن.

پوزخند زد: دلشون نمیخواه هری! به من ربطی نداره. به زور نیاوردمشون... وقتی از گدایی کشیدمشون بالا و کورور کورور پول ریختم تو جیبشون اون وقت براشون مهم نبود من کیم ولی الان مهم شده؟! واسم مهم نیست کی چی مینویسه در مورد!

:-الوند... یکم فکر کن. یکم این لجبازی و بزار کنار... بخاطر اون دختر باید برگردی ایران. خانواده اون دختر ایرانن... تو شاید نخوای خانوادت و بیینی ولی اون دختر مجبور نیست اینکار و بکنه.

خیزی برداشتم سمتش و فریاد کشیدم: به تو ربطی نداره!

تلخ تر گفت: نمی تونی اینکار و بکنی الوند... نمی تونی با اون دختر بیچاره اینقدر بیرحمانه برخورد کنی.





مقابلش رخ به رخ ایستادم: خفه شو پری!

سرش و کج کرد: با پنهون کردن اشتباهت چیزی درست نمیشه. به خودت بیا... گردن بگیر بزار کم کم حلش کنیم. نمی تونی اینطوری درستش کنی. نمی تونی اینطوری پیش بری! اینطوری چیزایی که داری رو هم از دست میدی... مخصوصا تا...

قبل از اینکه اسمش و به زبون بیاره نفهمیدم، چطور دستم و بالا برده و تا توی صورت پریسا بکوبم... میخواستم اسم تارا رو به زبون نیاره میخواستم جمله اش و تموم کنه. با دیدن دستم جمله اش و رها کرد... ساکت شد. قدمی به عقب برداشته و سری به طرفین تکون داد: اینطوری درست نمیشه!

سرم و برگردوندم. به دستم نگاه کردم. چطور می تونستم اینکار و بکنم؟ توی عمرم روی کسی دست بلند نکرده بودم و الان داشتم اینکار و می کردم. دندونام و روی هم ساییده و با خشم فریاد کشیدم: تقصیر خودته! سرش و به علامت مثبت تکون داد: آره... آره تقصیر منه. حق داری... من اشتباه کردم... تو هیچوقت اشتباهات و گردن نگرستی و هنوزم گردن نمی گیری!

نالیدم: پریسا!

پریسا قدمی برداشت و نگاهم روی تارا ثابت موند که جلوی در ورودی ایستاده بود و مات و متحیر تماشام می کرد.
-: تارا...

این پریسا بود که اسمش و به زبون آورد. نگاهم به صورتش بود... به نگاه لرزانش و چشمای سبزی که از روی من برداشته نمی شد. نمی تونستم بفهمم از کی اونجا وایساده بود. نمی تونستم بفهمم چقدر شاهد دیوونه بازی و فریادم بوده... نمی تونستم بفهمم که از کی گوش می کرد. نمی تونستم بفهمم که چقدر فهمیده! از اینکه هیچی نمیدونستم داشتم دیوونه می شدم. به این ندونستن عادت نداشتم. به این نفهمیدن هیچ عادت نداشتم. من آدم دونستن بودم و الان هیچی نمیدونستم... هر سوال و بارها و بارها از خودم می پرسیدم و برمی گشتم به ابتداش!





بازم از اول همین سوالات و از خودم می پرسیدم. باید حرکت می کردم. نمی تونستم این نگاه گیج و سنگینش و تحمل کنم. یه قدم برداشتم سمتش... عقب رفت! همون قدمی رو که من برداشته بودم عقب رفت و باز هم فاصله ی نزدیک شده ی بینمون زیاد تر شد. نفس نکشیدم... فهمیده بود... دونسته بود. همه چیز و دیده بود. همه چیز و شنیده بود. تموم اون چیزی رو که پریسا به زبون آورده بود. تموم اون چیزی رو که من انجام داده بودم. همش و میدونست... لعنتی! لعنت به من! لعنت به من...! باید درستش می کردم. باید... دستم و به سمتش دراز کردم. باید می گفتم که من تقصیری ندارم باید می گفتم که من اون شب فقط کار درست و انجام دادم. که اونا باید... دستم و تگون دادم. نگاهش از چشمام به سمت دستم نرفت. دستم و بیشتر به سمتش جلو بردم: تارا...

نگاهش اما هنوز هم به چشمای من بود. پریسا به سمتش رفت: متاسفم فکر کنم با الوند خیلی پر سر و صدا بودیم.

چشم هاش بالاخره من و رها کرد. کاش رها نمی کرد. به پریسا دوخته شد: خیلی نیست!

:-حتما بحثمون آزارت داده.

سرش و تگون داد: نه مشکلی نیست.

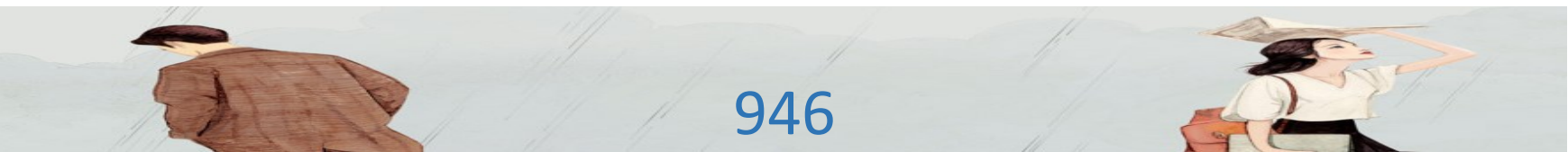
لرزیدم. چرا پریسا نمی فهمید؟! چرا پریسا نمی فهمید که اون فهمیده؟! چرا پریسا داشت سعی می کرد نشون بده که اون نمیدونه. اون فهمیده بود. شنیده بود. دیده بود... اگه نه ازم دوری نمی کرد. که با نزدیک شدنم عقب تر نمی رفت.

پریسا لبخند زد: بهتره من دیگه برم...

سرش و تگون داد: نه!

پریسا به تندی مثل گناهکاری خیره شد بهش... لبخند زد... لبخند زد ولی نه لبخندی که همیشه می زد. لباش و به زور می کشید. به زور سعی می کرد لبخند بزنه!

:-ادامه بدین...





به سمت پله ها قدم برداشت: من باید دوش بگیرم. رفته بودم پیش یه سگ!

چشمام و بستم.

:-سگ؟

سرش و برای پریسا تکون داد: بله یه سگ!

چشم گشودم. نگاه خیره ی پریسا به من بود. هر دومون و تنها گذاشت. از پله ها که بالا رفت، لبهام و تر کردم. پریسا برگشت سمتم: نشنیده!

شنیده بود... از هیچانی که هر روز بعد از دیدن اون سگ داشت و تعریف خاطراتش خبری نبود. شنیده بود... دیده بود!

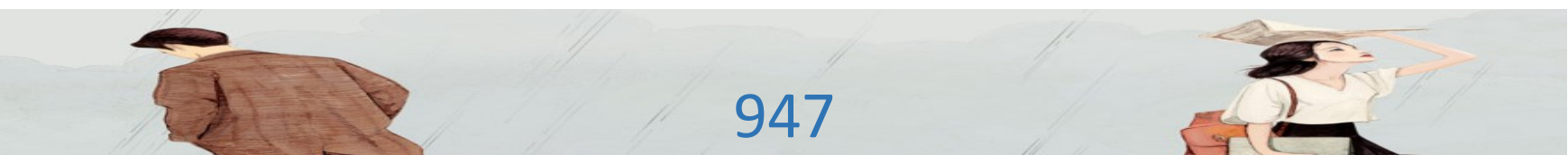
:-برو دنبالش!

دستام و به کمرم رسوندم. تارا...!

:-دارم میرم! برنامه ی فردا شب و فراموش نکن! یه آرایشگر می فرستم تا به هردوتون کمک کنه. مهمونی فردا شب خیلی مهمه!

خیره به پله هایی که تارا ازشون بالا رفته بود، به موهام چنگ زدم. حالا باید چیکار می کردم؟! کاش پریسا همین الان گم می شد... همش تقصیر اون بود. همش تقصیر داریوش بود... همش تقصیر اون مریم هرزه بود. همش تقصیر نگهبانا بود که نمی تونستن خبر بدن... همش تقصیر آدمای بی دست و پا بود. حالا باید چه غلطی می کردم؟!

به در بسته ی خونه که پشت سر پریسا بسته شد، خیره شدم. رفت... همه چیزی که توی این خونه داشتم و به باد داد و رفت. چرخیدم... سمت پله ها! تارا... بالا بود. باید می رفتم بالا... میدیدمش تا میتونستم نفس بکشم. تارا شنیده بود ولی ولم نمی کرد. تارا من و رها نمی کرد. اون تارا بود. تارای من به این سادگی رهام نمی کرد. تارای



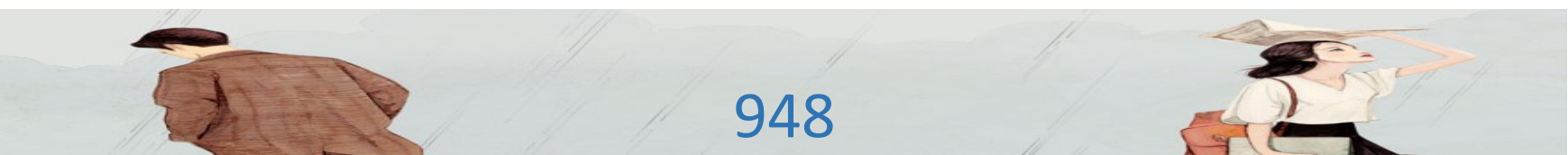


مهربون نمیتونست رهام کنه وقتی اینقدر دوشش داشتم وقتی با من بود. وقتی جسمش مال من بود. وقتی جسمم به اون تعلق داشت. تارا اینکار و باهام نمی کرد. نه باید مطمئن می شدم... شاید هم همونطور که پریسا می گفت چیزی نفهمیده بود. چیزی نشنیده بود. در حموم و باز کردم. نگاهم و اول به وان دوختم تا پیداش کنم ولی صدای آب درست از دوش ایستاده کنار دستم می اومد. چرخیدم... درست زیر دوش آب... مچاله شده و پاهاش و توی آغوش کشیده بود. لرزیدم... از اینکه تارای پر انرژی اینطور توی خودش مچاله شده... زانوهای ضربدری توی هم پیچیده شده و اجازه داده بودن دستاش در آغوششون بکشن. به تندی قدمی جلو گذاشتم: تارا...

سر برداشت. از همون جا... از پشت شیشه های مات خیره ام شد. خم شدم... با خم شدن دستم و به در رسوندم تا بازش کنم که تقریباً گفت: الان میام.

دستم به در نرسیده، از حرکت ایستاد. قدمی عقب کشیدم... باید در و باز می کردم و باهاش روبرو می شدم ولی عقب رفته و به کنسول تکیه زدم... نمیخواستم حتی پلک بزنم. از پلک زدن هم می ترسیدم. مبدا که دیگه تارایی اونجا نباشه! تمام حواسم معطوف تارایی بود که زیر دوش آب حرکت می کرد. دلم میخواست در آغوش بکشمش... دلم میخواست توی حصار آغوشم اسیرش کنم مبدا تصمیم به رفتن داشته باشه. مبدا تنهام بزاره... لحظه ای که آب قطع شد و تنش به سمتم چرخید تا از اتاقک شیشه ای بیرون بیاد، مکث کرد. نفس نکشیدم... نفس نکشیدم و لعنت فرستادم به خودم که مفلوک شده بودم. من! الوند سپهر! مفلوک تارا شده بودم. بعد از سالها... عقب گرد کردم. این همه سال تلاشم برای اینکه فقط خودم باشم و خودم داشت به باد می رفت. من بازم می ترسیدم... از این ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود متنفر بودم.

نگاهم و از اتاقک شیشه ای گرفته و قدم برداشتم. از این الوند ترسو، به اندازه ی تمام سالهای زندگیم متنفر بودم. من الوند سپهر بودم. تارا نمی تونست ولم کنه... تارا نمیتونست از من بگذره... چون من الوند سپهر بودم. به سمت در حمام قدم برداشتم... باید چیزی میخوردم... یه غذای خوشمزه! شاید به خوشمزگی سالمون های برشته شده. شاید هم سالاد میوه... یا اسپاگتی فوق العاده!





پا به آشپزخونه گذاشتم. مقابل یخچال ایستاده و به محتوای درونش زل زدم. با تفکر اندکی، بسته ی قارچ و گوجه فرنگی و روی میز گذاشتم. قابلمه ی پر از آب و که روی اجاق قرار می دادم، به خودم تشر زدم آدم باشم. الوند سپهر همیشگی باشم. که الوند سپهر هرگز به هیچکس هیچ توضیحی نداده و نخواهد داد. که الوند سپهر برای داشتن کسی التماس نخواهد کرد. که الوند سپهر باید فقط الوند سپهر باشد و بس...

بسته ی پنیر و هم بیرون آوردم. چاقویی از کابینت برای خرد کردن پیاز بیرون می کشیدم که با لپ تاپش از پله ها پایین اومد. حین خرد کردن پیازها پرسیدم: میخوری؟

لپ تاپ و روی میز پهن کرده و پرسید: چی درست میکنی؟

-:اسپاگتی!

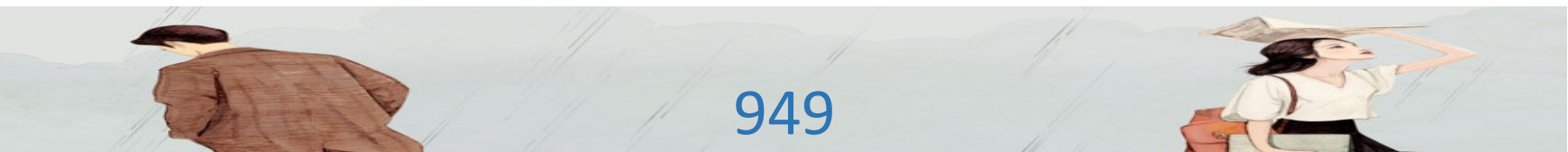
-:میخورم.

به پیازهای خرد شده، سیر و فلفل دلمه ای هم اضافه کردم. سراغ سوسیس ها می رفتم که صدام زد. لحظه ای دستم از حرکت ایستاد. میخواست پرسه... اخم کردم.. برای خودم. خب پرسه. تا جای لازم میتونست بفهمه! هنوز بعد از این همه مدت نمیدونست من فقط چیزی رو که دوست داشته باشم جواب میدم؟! منتظر بودم... بدون هیچ واکنشی! بعد از خرد شدن سوسیس ها سر برداشتم. مشغول تایپ بود و گویا قصد نداشت چیزی پرسه! پس چرا صدام زده بود؟! سمت قابلمه رفته و اسپاگتی های رشته ای رو توی آب در حال جوش قرار دادم. دستام و دو طرف اجاق به کابینت تکیه زده و به سمت قابلمه خم شدم: چیزی میخواستی بگی؟

سر برگردوندم... جوابی نداده بود. داشت زل زل تماشام می کرد. نفس عمیقی کشیدم. این نگاهش عمیق بود.

-:همه چیز مرتبه؟

حس کردم تمام دستگاه گوارشیم خشک شد. یه قطره آب نیاز داشتم... شدیدا نیاز بود آب بخورم. پارچ آب و از یخچال بیرون کشیده و لیوان پر و سر کشیدم... خیره به یخچال روبروم پرسیدم: چطور مگه؟!





شونه هاش و بالا کشید: اگه کمکی از من برمیاد بهم بگو...

اخم کردم: من از پس مشکلاتم بر میام.

لباش و به دندون کشیده و سر تگون داد و باز هم مشغول لپ تاپش شد. اخمام شدیدتر شد... بد اخلاق شده بودم. غرغر می کردم. اون فقط میخواست کمکم کنه. ولی من... لعنت به من! قدمی به طرفش برداشتم که با صدای جلز و ولز آب داغی که روی اجاق میپاشید، برگشتم سمت قابلمه... یادم افتاد روغن توی قابلمه نریختم. با حرص قابلمه رو از روی اجاق برداشته و تقریبا روی سینک کوبیدم.

با خشم چند نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم و کنترل کنم و برگشتم سمتش! داشت نگاهم می کرد. میتونستم نگرانی و توی نگاهش ببینم. خشم درونم کم کم فروکش کرد. داشتم چیکار می کردم؟! تارا ازم پرسیده بود... مطمئنا شنیده بود ولی به زبون نمی آورد. ازم پرسیده بود و من گند زده بودم...! اسپاگتی ها رو توی تابه ریخته و پنیر اضافه کردم. سر برداشتم... داشتم چه غلطی می کردم؟! گند زده بودم به اسپاگتی! با حرص ماهی تابه رو هل داده و دستم و روی صورتم کشیدم.

-:من درستش میکنم.

با تعجب چرخیدم. پشت سرم وایساده بود. با ناامیدی قدمی عقب رفتم. ماهی تابه رو برداشته و توی سینک گذاشت. باز هم قابلمه پر از آب و روی اجاق گذاشت. پیازهای خرد شده رو توی تابه ریخت و حین تفت دادنش، هود و روشن کرد. عقب گرد کرده و روی صندلی نشستم. به طرفم چرخیده و گفت: میخوام تو مسابقه ی معمار برتر سال شرکت کنم.

پلک زدم.

-:اگه برنده بشم اعتبار زیادی کسب میکنم. توی مسابقات بین المللی هم میتونم اعتبار کسب کنم. مهم اینه طراحام مطرح بشه. باید بگردم دنبال طرح های فوق العاده خاص و جذاب!





قارچ و گوجه فرنگی ها رو به پیازها اضافه کرده و ادامه داد: دیشب که آهنگ میزدی... میشه امروز بازم همون و بزنی؟! بهم ایده میده.

-: میزنم.

با تعجب برگشت طرفم. حس کردم باید به زبون بیارم که گفتم: هر چند بار بخوای برات تکرارش میکنم.

-: فکر کنم کار خاصی نه؟! اگه برای کسی نبود قطعاً میخواستم مال من باشه ولی قبلاً به همون کارگردانه قولش و دادی. مگه نه!؟

آب دهنم و فرو دادم: مال تو!

قاشق چوبی به دست چرخید و پرسید: پس...

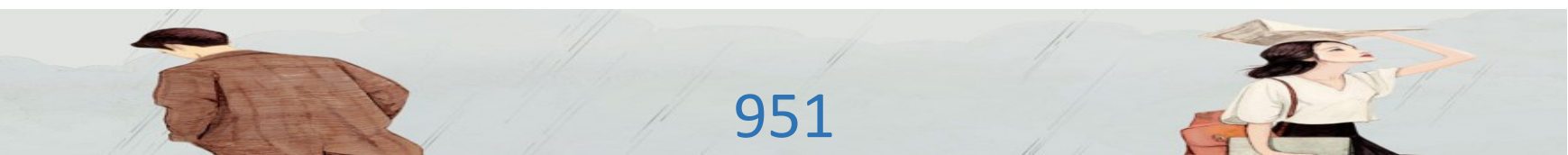
-: یکی دیگه براش مینویسم.

با ذوق بالا پرید. مثل فرفره دور خودش چرخید. نگران نیم خیز شدم. ترسم از این بود که روی سرامیک ها سر بخوره ولی اون با مهارت برگشت سر تابه و حین بهم زدنش گفت: پس برو به کارات برس تا این و تمومش کنم. صدات می کنم.

نگاهی به سالن انداختم. شاید بهتر بود دست و صورتم و می شستم. قدمی برداشتم و صداش توی گوشم پیچید که زمزمه کرد: مثل تو با کی تا آخر میمونم.

خودم و عقب کشیدم... خودش بود. صدای خودش! قدمی به طرفش برداشتم. به باسنش حرکت داده و حین رقص زمزمه کرد: اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنها شی!

قدمی جلوتر رفتم. دلم میخواست الان توی همین حال بغلش کنم. دلم میخواست الان همین الان توی بغلم وول بخوره و دیوونه ام کنه.





پشت سرش که ایستادم، چرخید و هین بلندی کشید: ترسیدم.

دستام و به تندی دور کمرش انداخته و توی آغوشم کشیدمش. وول خورد: الوند...

لاله ی گوشش و بین لبهام کشیده و مک زدم. با این کارم، آروم گرفت و نالید: نمیخوای اسپاگتی بخوری؟

عقب تر کشیدمش: تو رو میخورم.

ریز خندید. دستش که روی کمر شلوارم نشست، خندیدم. لبش و به دندون کشیده و توی آغوشم چرخید: شیطونی؟

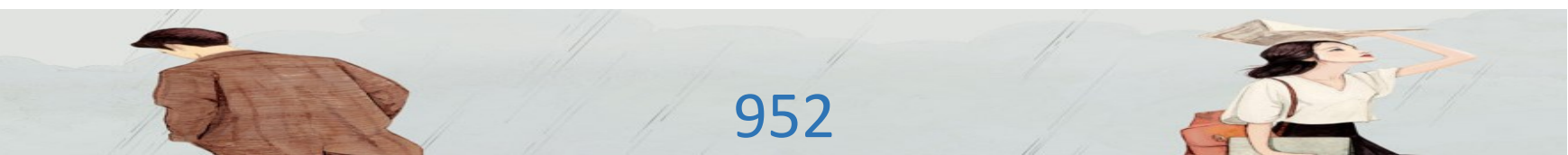
کمی خم شدم. دستام و به دور پاهاش که حلقه کرده و بالا می کشیدم گفتم: گرسنه امه!

پاهاش و به دور تنم پیچید: دیگه فرصتش و از دست دادی.

لبهام و به گوشه لباش چسبوندم: گرسنه ی توام. بدبختی اینجاست سیرمونی ندارم ازت!

تارا:

دستام و به دور تنم پیچیده و بیشتر خودم و توی آغوشش جا دادم. وقتی اینطوری تن برهنه ام توی تنش جا می گرفت، حس خوبی داشتم. ذهنم خالی می شد. از همه ی چیزایی که داشتن به ذهنم فشار می آوردن. از اتفاقاتی که هیچی ازشون نمی دونستم. از مردمی که حتی نمیتونستم باهاشون صحبت کنم... دلم یه هم صحبت میخواست که فارسی حرف بزنه. دلم کافه رو میخواست. دلم بچه ها رو میخواست. دلم میخواست برگردم رستوران و یه چای با بابونه بخورم. دلم میخواست روی صندلیش بشینم و به حرفای آدم ها نگاه کنم. به لبخنداشون... به دردایی که پشت خنده ها پنهون می کردن. یا قطره اشک هایی که با چای مخلوط می شد. یا کسی که بدونم میتونم کمکش کنم. حس می کردم هیچی نیستم... سرم و از روی سینه اش جدا کردم. من حتی نمیتونستم بهش کمک کنم.





پریسا میتونست بهش کمک کنه میتونست آرومش کنه. میتونست توی مشکلاتش همراهش باشه ولی من حتی نمیدونستم مشکلش چیه!

خودم و از آغوشش بیرون می کشیدم که دستش روی بازوم نشست: کجا میری؟

:-تشنمه!

قبل از من بلند شد. به تن برهنه اش نگاه کردم که ازم دور می شد. هیچی تنش نبود. دستی روی گونه هام کشیدم... الان باید خجالت می کشیدم ولی دوست داشتم بیشتر اینطوری تماشااش کنم. با لیوان آبی برگشت و به کاناپه ای که روش نشسته بودم، نزدیک که می شد گفت: چی دوست داری بخوری؟

همراه با لیوان دستش و گرفته و کنار خودم نشوندم. دستش و به تندی پشت سرم برد و آروم آروم کمرم و ماساژ داد: خوبی؟ درد داری؟

سرم و به طرفین تکون دادم و زل زدم به صورتش! خندید: چی شده؟

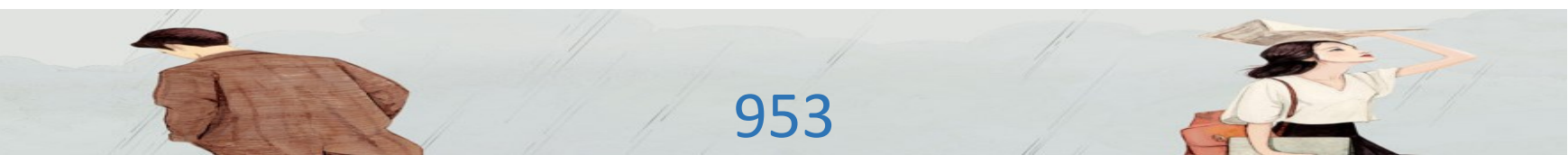
:-تو خوبی؟

:-الان عالیم.

واقعا عالی بود؟ حتی با وجود بحثی که چند ساعت پیش با پریسا داشتن؟ با وجود پرونده ای که ازش حرف میزدن؟ با وجود چیزی که ادعا می شد الوند مقصره... به چشم هاش خیره شدم. به رگه های عسلی چشم هاش! واقعا مقصر بود؟ می تونست مقصر باشه؟! الوندی که کاری به هیچکس نداشت میتونست اینقدر بی رحم باشه؟! بی تفاوت باشه؟!!

:-به چی فکر میکنی؟

صادقانه گفتم: به تو.





لبخند زد: فکر کردن به من خوبه.

سرم و به علامت مثبت تکون داده و خم شدم سمتش. صورتش و بین دستام قاب گرفته و لبهام و به پیشونیش چسبوندم. همونطور بی حرکت مونده بود. با مکث لبهام و از پیشونیش جدا کردم. دستاش روی پهلوهام نشست: تارا... داری چیکار میکنی؟

سرم و روی شونه اش گذاشتم: نمی دونم.

-:یه چیزی داره اذیتت می کنه.

-:اوهوم. تو رو چی؟

-:من چی؟

پرسیدم: تو رو هم چیزی اذیت می کنه؟!

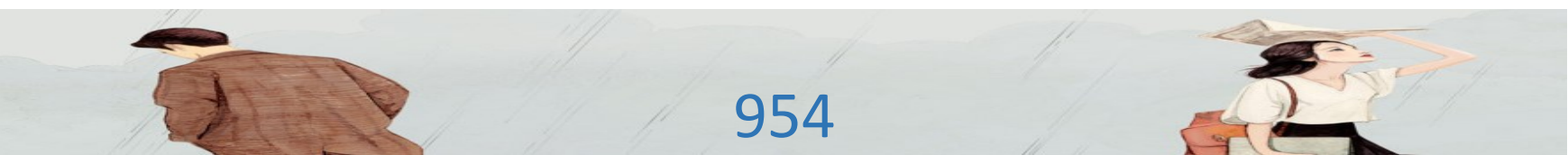
ضربه ای روی باسنم زد. عجیب اینکه از این حرکتش خوشم اومد. همراه با درد، حس خوبی توی وجودم پخش شد که دوست داشت باز هم تجربه کنه. تکونی نخوردم. با ضربه ی بعدی نالیدم: آخ...

به سرعت سرم و عقب کشید: دردت اومد؟

نمیخواستم بگم دردم اومده! چون اون حس خوبی که از اینکارش داشتم چندین برابر بود. چشم دزدیدم. روی تنم خیمه زد: دردت گرفت تارا؟

لب گزیدم. باید می گفتم چقدر از اینکارش لذت می برم؟ نمیتونستم... خجالت می کشیدم از به زبون آوردن اون لذتی که از اینکارش داشتم. صورتتم و گرفت: دردت اومد؟ معذ...

به تندی دست روی لبه اش گذاشته و سر تکون دادم. نگاهش رنگ شیطنت گرفته و توی صورتتم بازی خورد: میدونی ازت سیر نمیشم؟





نیشخندی زدم. خودخواه شده بودم. خیلی بد شده بودم ولی دوست داشتم هیچوقت سیر نشه. دوست داشتم همیشه من و بخواد. دوست داشتم همیشه همینطور دور تنم پیچه! من چقدر بد بودم و این بدی چقدر لذت بخش بود. دستم و روی بینیش گذاشتم. خوش فرم بود. پرسیدم: الوند من خیلی بدم؟!

اخم شدیدی تقدیمم کرد: این از کجا اومد؟

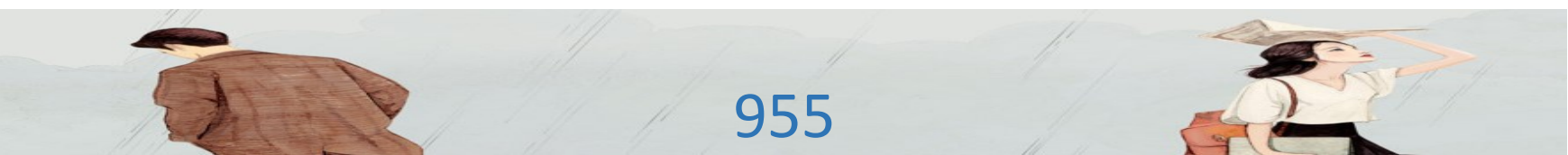
شونه ای بالا انداخته و خودم و بیشتر به سمت آغوشش کشیدم. خندید: بازم؟

لب گزیدم. دلم میخواست ولی شدیداً خوابم می اومد. دلم میخواست ساعت ها بخوابم. سرم و روی سینه اش گذاشتم: خوابم میاد.

-ولی من میتونم به دور جدید فکر کنم.

از گوشه ی چشم به صورتش نگاه کوتاهی انداختم. ولی من خوابم می اومد. خیلی بی رحمانه... خیلی ناعادلانه... خیلی بد... خیلی ناتارا وارا! نالیدم: بخوابیم.

ادامه نداد. ذهن مشوشم و گوشه ای قرار داده و چشم بستم. دلم میخواست بخوابم... نفس های مرتب و آرومش که توی گوشم پیچید، مطمئن شدم که به خواب رفته. خودم و عقب تر کشیدم... از کاناپه پایین اومدم. لباسهام و که روی مبل افتاده بود جمع می کردم، سر چرخوندم. من دوش داشتم... دوش داشتم و دارم ولی... چرا حس میکردم ممکنه این راه درست نباشه؟! تیشترتم و از سرم رد کرده و موهام و بالا آوردم. پشت لپ تاپم که می نشستم، سعی کردم نگاهش نکنم تا ذهنم کمی آروم بشه. به ایمیل رسیده از طرف دکتر شهبازی خیره شدم... محتوای ایمیل وقتی با کلامی در مورد گلهای زیبا و هوای شلوغ تهران استارت خورده بود، لبخند به لبم آورد: نمی دونم از هوای آلوده ی تهرون و این حجم از دود چطور تونستین دل بکنین و مهمون دیار غربت بشین اما مطمئنم تک تک اجزای این شهر حتی هوای آلوده اش دلتنگی عجیبی نسبت بهتون حس میکنن.





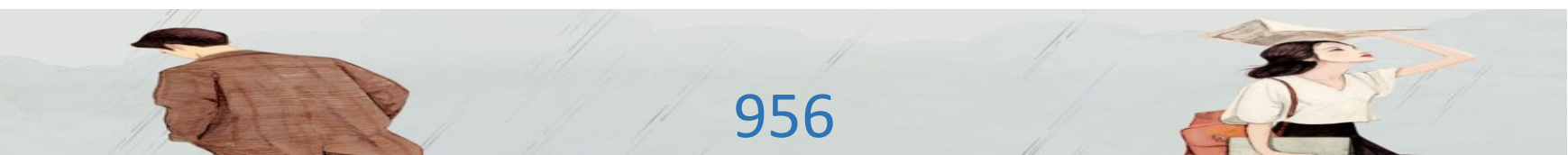
لبخند زدم و با هیجان بیشتری روی صفحه ی مانیتور خم شدم: این روزها خبری از بارونی نیست که صبح ها توی صورتمون بخوره ولی به جاش حجم بسیار زیادی از دود شهر و در برگرفته! همچنان وضعیت ترافیک پابرجاست و هنوز هم توی انقلاب همیشه به راحتی جای پارکی پیدا کرد. آب و آتش به همون حال قبل جوانان و در آغوش می کشه و گل های بلوارها هنوز هم میتونن توی این آلودگی زیر نور خورشید بخندن! خبری از ابرهای بارونی که برج میلاد و احاطه می کردن هم نیست. این ها رو گفتم تا بگم از وقتی رفتین تا الان هیچ چیزی توی این تهران تغییر نکرده! پس با خیال راحت می تونید از سفرتون لذت ببرید. البته...

هیجان زده قطع کرده و دوباره برگشتم... باز هم از همون ابتدای خط خوندم. از تک تک جزئیات ریز دوست داشتنی تهران... و با خواندن البته ادامه دادم: اگر مزاحم هایی مثل من بهتون فرصت بدن تا از سفرتون لذت ببرید. غرض از مزاحمت اینکه... حالا که خونه عجیب مطابق میل مامان جان و مورد پسند تک تک کسانی که از خونه دیدن کردن بوده... بنده طی حرکتی انتحاری... تاکید میکنم انتحاری چون سر جراحی آنورسیم مغزی و در حین کلیپس زدن سرخرگ بیرون زده، ذهنم دستور داد... تصمیم گرفت و من هم به محض خلاصی از اتاق عمل وارد عمل شده و شروع به نوشتن کردم. هر چند تعریفات بالا رو هم به این دلیل اضافه کردم چون... خواستم زمینه سازی کنم تا به اصل قضیه برسیم و شما نفهمید من چقدر پرو تشریف دارم.

لبم و به دندون گرفتم و تموم تلاشم و کردم تا بلند نخندم.

-و: خب دیگه بیشتر از این وقت صحبتی نیست و بنده باید برگردم و تموم تلاشم و برای انجام وظیفه ی سوگند یاد کرده ام به کار ببرم. اینه که بحث و خلاصه کرده و از شما خواهش میکنم زحمت طراحی منزلی رو برای من حقیر بکشید... اگر پرویی اینجانب بخشیده شده و این خواسته مورد قبول قرار بگیره تمام تلاشم و برای جبران خواهم کرد.

دستم و زیر چونه ام زده و خیره شدم به صفحه ی مانیتور! چقدر دوست داشتنی... دوست داشتم تموم محتوای ایمیل و ببلعم... چند بار دیگه خوندم. حاضر بودم اینکار و حتی رایگان انجام بدم وقتی این حجم از یادآوری لحظه های خوش داشت!





الوند:

صدای اروند به شدت خسته بود. نمی توانست بدون خمیازه، اتفاقات مربوط به اسباب کشی و شرح بده. کلافه نگاهی به ساعت انداختم: باید بخوابی!

تقریباً نالید: باید برم سرکار.

-:مرخصی بگیر...

-:اوکی حالا... کار نداری؟! همه چیز روبراهه؟

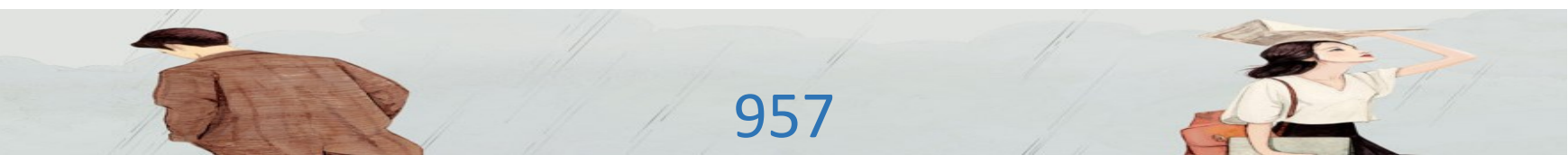
نگاهی به تارا که تقریباً روی لپ تاپش خیمه زده و تند تند چیزایی می کشید انداختم. لبخندی روی لبهام اومد: آره مرتبه.

-:دخترا هم سلام می رسونن.

نفسی کشیده و از رها کردنش پرهیز کردم. سعی داشتم این حجم از خوشبختی و توی ذهنم حلاجی کنم. دخترها به من سلام رسونده بودن. به من... لبخند کمرنگی روی لبهام نشست. باید یه چیزی می گفتم. باید این رابطه رو من هم ادامه می دادم. زمزمه کردم: سلام...

مکث کرده و به سختی افزودم: برسون.

ارتباطمون با اروند قطع شد. چرخیدم... آهنگی که ساخته بودم برای بار هزارم در حال پخش بود. خمیازه ای کشیدم. لعنت به اروند... فقط مونده بود خمیازه اش بهم سرایت کنه. به سمتش قدمی برداشتم... اما حتی سر برنگردوند تا نگاهم کنه. انگار تو دنیای خودش غرق بود. اصلاً من و نمی دید. اخم کردم... از این یکی به شدت بیزار بودم. بهش نزدیک تر شدم. میخواستم دیده بشم. حق نداشت هیچوقت من و نبینه. فراموشم کنه. ولی الان





واقعا من و به فراموشی سپرده بود. چطوری میتونست من و حتی موقع کار فراموش کنه؟ چطوری میتونست من و به فراموشی بسپاره وقتی من اینجا وایساده بودم. من الوند سپهر... الوند سپهری که ممکن نبود از ذهن ها بیرون برم. به عمد پشت مانیتور لپ تاپ وایساده و دست روش گذاشتم. با فشاری که به صفحه لپ تاپ آوردم، سر برداشت و پرسشگر نگاهم کرد. توی ذهنم دنبال چیزی گشتم تا به زبون بیارم و بالاخره زمزمه کردم: نمیخواهی آماده بشی؟

دوباره نگاهش و دوخت به صفحه ی مانیتور: وقتی این و تمومش کردم.

-:شاید تا فردا تموم نشه.

خندید: تموم میشه.

-:از دیروز حتی نخوااییدی و نشستی پاش. مریض میشی.

لبخندی زد و حین فشردن دکمه های ماوس زیر دستش گفت: تو هم اینکار و میکنی ولی مریض نشدی.

با اخم و تشر گفتم: من فرق دارم.

لبخندی روی لبهاش نشست: چه فرقی؟!

توی ذهنم دنبال فرق می گشتم. فرقی که بین ما باشه و باعث بشه اون و مجبور کنم الان دست از کار بکشم. مکث طولانیم باعث شد سر بالا بیاره. با خنده زمزمه کرد: الوند این و تمومش میکنم. بعد میتونیم بریم به مراسم امشب برسیم.

به تندی خم شدم: چقدرش مونده؟

-:اگه بهم وقت بدی و بزاری تمرکز کنم حتما زودتر تموم میشه.





به سمتش برگشتم. دستم و روی شونه اش گذاشته و خم شدم. بازوی برهنه اش و که می بوسیدم، زمزمه کردم:
من نمیزارم تمرکز کنی؟

چشم هاش و ریز کرده و خندید: با اینکارا میزاری؟

-: یعنی نمیزارم؟

خندید: من از اینکارا بکنم میتونی تمرکز کنی؟

نگاهم و دوختم به سبزی چشماش: مگه بلدی از اینکارا؟!

ابروهاش بالا رفت: اینطوریاست؟

کمی خم شدم: چطوريا؟

-: الوند...

خیره به لبهایش، با لبهای قفل شده ی خودم از درونم پرسیدم: هووووم؟

دستاش و عقب کشیده و با شیطنت زمزمه کرد: باید تمومش کنم الوند.

به اجبار تنهایش گذاشتم و با اخم و ناراحتی به سمت پله ها راه افتادم. حالا که میخواست تنهایش بزارم تنهایش می داشتیم. زور که نبود. نمیتونستم خودم و بهش بچسبونم. وارد اتاق کار شده و پشت پیانو نشستم. نگاهم کشیده شد سمت گیتار... با مکث برش داشتم. روی صندلی که می نشستم روی پاهام گذاشتمش... صدایش توی گوشم طنین انداخت: گیتار بهت ابهت میده...

لبخند تلخی روی لبهام نشست. بعد از ده سال هنوزم داشتم به آتیشش می سوختم؟! داشت پا میذاشت روی نفس هام. میخواست خفه ام کنه؟! بعد از ده سال؟ هنوز به نظرش نسوخته بودم؟ میخواست بدتر بسوزونتم؟! چی میخواست که نتونسته بود بدست بیاره؟!





دستم و روی سیم ها گذاشتم... با حرکت ریتم وارش لرزیدم. چشم هام و بستم... ریتم آهنگ زیر ناخن هام به حرکت در اومد و پخش شد. به تندی چشم باز کردم. نمی تونستم تحملش کنم. گیتار و پس زدم. نمی تونستم تحمل کنم که داشت گند می زد به زندگیم. از جا بلند شدم. پشت سیستم که می نشستم، زل زدم به ایمیل ناصر... به ایمیلی که امروز صبح رسیده و در مورد عدم ورودم به ایران اخطار می داد. به محکوم شدنم... به درخواست تجدید نظرش... به دستور قاضی برای حضورم توی دادگاه. به حرفهایی که داریوش زده بود. به خیانتی که سالها روش سرپوش گذاشته بودم و داریوش ازش کلامی به زبون آورده بود. از احساسات من توی اون لحظه! من این همه سال پنهونش کرده بودم و داریوش بیرون می کشیدش! داریوش پای اون دو نفر و باز هم به زندگی لعنتیم باز می کرد. بعد از این همه سال تموم عزمش و برای نابود کردنم جزم کرده بود. میخواست برای همیشه اسم الوند سپهر و پاک کنه. گذشته ای که ازش خبر داشت. چرخیدم سمت پنجره. میخواست بمیرم؟! میخواست حذف بشم؟! میخواست نباشم؟! میخواست برای همیشه بمیرم؟ چیزی رو که همه ی دنیا میخواستن؟ همه میخواستن من حذف بشم. با حذف شدنم دنیا به آرامش می رسید. مطمئنا خیلی زود همه فراموش می کردن کسی بوده به نام الوند سپهر. الوند سپهری که روزی اسمش سر زبون ها بوده... الوند سپهر. خیلی زود اسمم از همه جا پاک می شد. ارون می تونست تک پسر مورد علاقه ی مامان باقی بمونه. دخترها به آسودگی میرسیدن. مامان عذاب نمی کشید. داریوش به چیزی که میخواست می رسید. نفس عمیقی کشیدم... من خیلی ضعیف بودم. میتونستم با مرگم به آدم ها همون چیزی رو که میخواستن هدیه بدم. چرخیده و نگاهم و دوختم به در اتاق. حتی تارا هم خلاص می شد از دست من. از دست منی که تا اینجا کشونده بودمش. تارا هم میتونست فراموشم کنه. وقتی میتونست پای سیستم به راحتی فراموشم کنه پس به سادگی می تونست تمام این چند ماه و به فراموشی بسپاره. میتونست من و رها کنه و برگرده به زندگی شاد خودش. تارا به راحتی با ارون و خیانتش کنار اومده بود. میتونست با نبودن من هم به سادگی کنار بیاد. نفس عمیقی کشیدم... باید قوی می شدم. باید خودم و از این زندگی لعنتی حذف می کردم. باید اجازه می دادم همه به همون آسودگی که میخوان برسن! باید جرات حذف خودم و پیدا می کردم.

-:الوند...





چشم دوختم بهش که توی چهارچوب در ایستاده بود. به پیراهن کوتاه سیاه رنگی که توی تن سفیدش نشسته و ازش فرشته ای دوست داشتنی ساخته بود خیره شدم. سرش و کج کرد. موهای حالت گرفته ی فرش که منظم بودن روی شونه اش پخش شد. گل سر سیاه رنگی که موهایش و به یک طرف برده بود کمی تاب خورد و مرواریدهای سیاه و به رخ کشید.

پا به اتاق گذاشته و زمزمه کرد: نمیخواهی حاضر بشی؟

سرم و تکون دادم. من باید قوی می شدم. ولی چطور می تونستم از این چشم های سبزش بگذرم؟ چطور می تونستم از این مهربونی صدایش بگذرم. چطور می تونستم دیوونه ی الوند گفتنش نباشم وقتی اینطور آروم... ساده به زبون می آوردش... انگار تنها کسی بود که با به زبون آوردن اسمم چیزی طلب نمی کرد.

-:الوند...

فکم منقبض شد. لعنت به من الوند نام. الوند... الوند... الوند... الوند سپهر نه الوند... کجای این دنیا وایسادم؟! من چرا رفتم ایران؟! چرا به حرف پریسا گوش ندادم؟! چرا برگشتم به اون خراب شده؟!

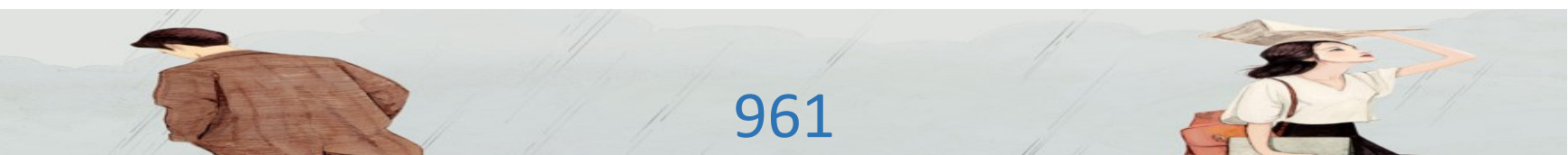
پا فراتر گذاشت. جلوتر اومد و درست روبروم ظاهر شد. نتونستم برای دیدنش لحظه ای رو از دست بدم. حتی اگه اون لحظه برای پلک زدن بود. تورهای در هم پیچیده و نگین های سیاه رنگ در بر گرفته بودنش. دستش و دراز کرده و دستام و گرفت: قهر کردی؟

نفس عمیقی کشیدم. خودش و جلوتر کشید: یعنی میگی نریم مهمونی؟

بازم سکوت کردم.

-:می خواهی شیطونی کنم؟

مات نگاهش کردم. میخواستم بفهمم چی توی سرش می گذره. میخواستم بدونم قراره چیکار کنه. میخواستم بدونم قراره چه اتفاقی بیفته.





جلوتر اومد. خودش و که توی آغوشم جا می داد، دستاش و به دور گردنم حلقه کرده و پشت موهام و کمی کشید و سرم و با فشار دستش به سمت پایین خم کرد. گوشه ی لبهام و بوسه ی کوتاهی زده. از این فاصله ی کوتاه هم می تونستم ببینمش... خیلی خوب می دیدمش! دستم و گرفته و کشید: باید بریم.

سرم و روی شونش گذاشتم: تارا...

:-جونم؟

:-همیشه باهام میمونی؟

میتونستم لبخندش و ببینم. دستاش دور سرم پیچید و بیشتر به خود فشردم: من دوست دارم. خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از اونی که فکرش و بکنی.

نفس آسوده ای کشیدم. نفس آسوده ای که بهم فرصت داد لباس بپوشم. همراهش سوار ماشین بشم و مقابل محل مهمونی قبل از اون پیاده بشم و دستم و برای کمک بهش دراز کنم. دست توی دستم که می گذاشت، زمزمه کرد: خوشگل شدم؟

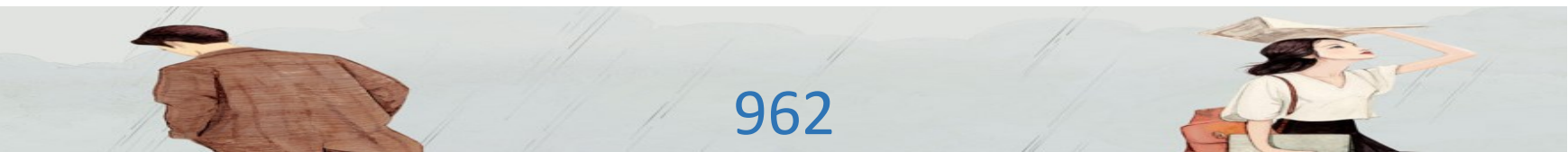
نتونستم بهش لبخند نزنم. همیشه زیبا بود. دستش و دور بازوم حلقه کرده و زمزمه زد: یه چیزی بگم؟ نگاهش کردم.

:-من از این مهمونیا میترسم.

متعجب تماشاش کردم.

شونه ای بالا انداخت: همیشه میترسم...

با اخم بین جمله اش پریدم: چیزی برای ترسیدن وجود نداره.





سرش و آروم آروم تکنون داد. دستش و کمی فشردم: من نمیزارم تو آسیبی ببینی.

با لبخندی نگاهم می کرد که چشمم افتاد به جوناس! با اخم چشم چرخوندم... به دنبال پریسا! این اینجا چه غلطی می کرد؟

-: چیزی شده؟

سرم و تکنون دادم. هیچ دلم نمیخواست امروز هم جوناس و ببینه. جوناس کی بود که دیده بشه؟! باید باهاشون حرف میزد. گفته بودم دلم نمیخواه حتی یبار دیگه هم ببینمش! با دیدن پریسا، دست روی دست تارا گذاشته و زمزمه کردم: باید با پریسا صحبت کنم.

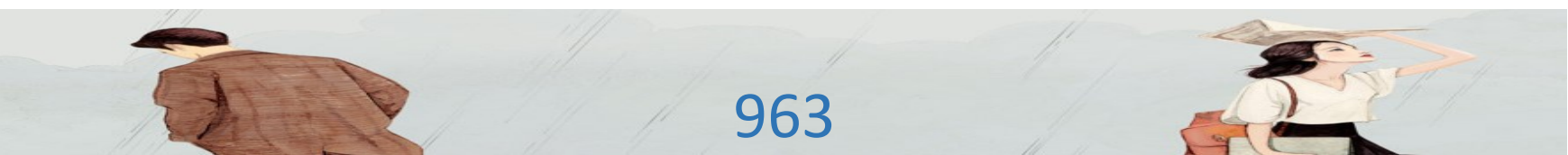
سری تکنون داده و با مکث ازم فاصله گرفت. لبخند اطمینان بخشی تقدیمش کرده و قدمی به سمت پریسا که مشغول صحبت با چند تا از کارگردانان آشنا بود، برداشتم که صدای بلندی از پشت سرم گفت: پس بالاخره اومدی! قدم دیگه ای برداشتم. مردم دیوونه شده بودن. وسط این مهمونی هم جای داد زدن بود.

-:الوند سپهر داری خیلی لذت میبری؟

به گوش هام توی این لحظه باید اعتماد می کردم؟ من و مخاطب قرار داده بودن؟ چرخیدم. چرخیدم و جوناس توی چند قدمی من وایساده بود. توی چند قدمیم و صدای بلندش باعث شده بود تقریبا همه توی سکوتی عمیق فرو برن. مژگانم و لحظه ای روی هم فشردم و تارا رو دیدم که درست پشت سرش ایستاده. پشت سرش و مات و متحیر تماشام می کنه.

-:از این بازی که راه انداختی خیلی لذت میبری؟

نگاهم و به اجبار به روی جوناس برگردوندم. صدای قدم هایی که نزدیک می شد و برخورد پاشنه های بلند با سرامیک های کف چند ثانیه طول کشید و بعد پریسا توی یه قدمیم ایستاد: اینجا چیکار میکنی جوناس؟





دست هام و توی جیب شلوار کرم رنگ ست شده با جلیقه ام فرستاده و پوزخندی به روی جوناس زدم: نمیبینی؟
مثل همیشه دنبال یه برنامه ی جدیده!

پریسا بهش نزدیکتر شد: جوناس اینجا جای اینکارا نیست. میتونیم بعدا صحبت کنیم. بهتره زنگ بزنی به وکیل
یا مدیر برنامه هات!

نگاهی به تارا انداخته و با سر اشاره زدم بیاد کنارم. علاقه ای نداشتم به جوناس نزدیکتر از من باشه. مخصوصا
جوناسی که حدس می زدم چندان هم سر عقل نیست و ممکنه تا خرخره خورده باشه. قدمی به سمت تارا برداشتم.
با اشاره ام چند قدم برداشت... کاملا جوناس و به پریسا سپرده بودم. صدای پریسا رو میشنیدم که سعی داشت
آرومش کنه و چیزی بهش می گفت. از اینکه سنگینی نگاه ها رو به روم کشیده بود خشمگین بودم. من نباید
بخاطر یه عوضی مثل اون، اینطور نگاه ها رو به سمت خودم می کشیدم. لعنتی... لعنت به تموم آدمها. چطور می
تونست باعث بشه من اینطور تحقیر بشم. من الوند سپهر... منی که همه بخاطر الوند سپهر بودنم می شناختن...
منی که نگاه ها با تحسین به سمتم برمی گشت حال داشتم نگاه های تحقیر آمیز اطرافیان و می دیدم... همش و
همش بخاطر یه عوضی مثل اون... نفس هام عمیق تر شده بود. فکم منقبض و دندونام روی هم ساییده می شد.
آماده بودم برای منفجر شدن ولی با تمام قوا جلوی خودم و می گرفتم. تارا دوسم داشت. چشم دوختم بهش. تارا
به طرفم اومده بود. تارا پا فراتر گذاشته و من توی آغوشش پناه داده بود. بخاطر تارا باید آروم می بودم... باید
کنترل خودم و حفظ می کردم تا برنگردم و مشتم و حواله ی دهنش کنم. نه به دور از شخصیت من بود. نگاه نگران
تارا باعث شد فک منقبض شده ام کم کم به حالت عادی برگرده. یک قدم دیگه به طرفش برداشته و به خودم تشر
زدم. تارا داره نگران میشه... به خودت بیا! دستم و به طرفش دراز کردم که صدایی از پشت سر فریاد کشید: اول
تو رو می کشم بعد خودم و!

قبل از اینکه دستم به تارا برسه، چرخیدم. روی پاشنه ی پا... با قدرت. صلابت... رخ به رخ جوناس که این جمله رو
به زبون آورده بود. به چشم های طلبکارش که کاملا زیر نظرم گرفته بود خیره شدم. چه مرگش بود؟ دردش چی
بود؟! چرا گورش و گم نمی کرد؟ مگه من نخواسته بودم برای همیشه از این دنیا پاک بشه؟! پس الان وسط این





سالن بزرگ، توی جمع چطور حاضر شده بود تا نگاه طلبکارانه اش و بهم بدوزه! من فرصت این مسخره بازی هاش و نداشتم. با مکثی نفس عمیق کشیدم. حالا که اینطور میخواست من هم مطابق میلش بازی می کردم. قدمی جلوتر رفته و سرم و بالاتر گرفتم. سینه سپر کردم و جفت دستام و با بیخیالی توی هم گره زده و به سینه ام چسبوندم: خب؟

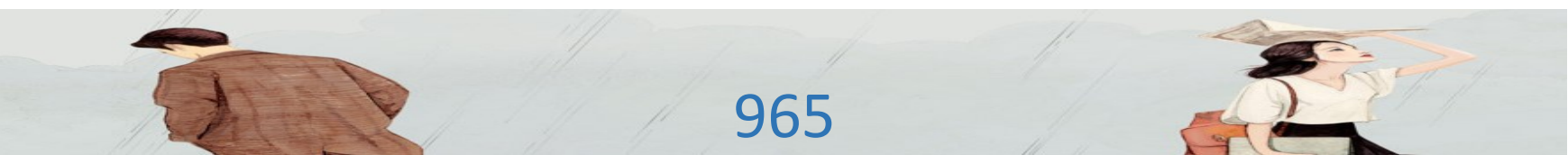
ابروهاش لحظه ای در هم گره خورد و بعد طی حرکتی ناگهانی، دستش به سمت کتتش رفته و اسلحه کوچیک و نقره ای رو به سمتم نشانه رفت. صدای داد و فریادها و عمق سر و صداها اونقدر بلند بود که باعث بشه چند نفری موقع حرکت بهم برخورد کنن یا سعی برای فرار داشته باشن اما گویا همگی خیلی زود فهمیدن که این اسلحه فقط به سمت من نشونه رفته و سرجای خودشون موندن. نگاهم و دوختم به اسلحه... به لوله ی سیاه رنگی که دقیقا به سمت من نشونه رفته بود. حالا دیگه میخواست من و بکشه؟! جرات کرده بود روی من... الوند سپهر اسلحه بکشه! کاملا عقلش و از دست داده بود. چطور فکر می کرد میتونه از اینجا جون سالم به در ببره؟ لبام و بهم فشرده و زبونم و روی دندونام کشیدم. کمی به سمتش خم شده و با خنده ی تمسخر آمیزی که به هیچ وجه نمیتونستم کنترلش کنم، پرسیدم: کی یادگرفتی با این اسباب بازی بازی کنی؟

نگاهش لحظه ای از من به روی اسلحه ی توی دستش کشیده شده و سریع برگشت: وقتی که داشتی گند می زدی به زندگیم. وقتی که پا گذاشتی روی رفاقتمون...

قدمی جلوتر اومده و اسلحه ی توی دستش و بیشتر تاب داد که صدای داد و فریادها بلند شد و همزمان من صدای ناله مانند تارا رو شنیدم: الوند...

حتی برنگشتم تا به تارا نگاه کنم. نمیخواستم توی این بازی که راه افتاده بود بازنده باشم. من برنده این بازی بودم. هیچوقت به این عوضی نباخته بودم که بازم بخوام ببازم!

-من بودم که پات و به این میدون باز کردم. من بودم که بهت کمک کردم بفهمی موسیقی چیه ولی تو... پا گذاشتی روی من و ازم بالا رفتی. تو باعث شدی من نابود بشم.





داشت باهام شوخی می کرد؟ واقعا داشت باهام شوخی می کرد؟ روانی شده بود؟ لبخند زدم. باز هم تمسخر آمیز: حالت خوب نیست؟ انگار داری در مورد یه مهدکودک حرف میزنی جوناس! ما تو دنیای آدم بزرگا هستیم. اگه تو عقب موندی یا نتونستی بیای جلو بخاطر من نبوده و نیست این بخاطر بی لیاقتی خودته... تو یه آدم بی لیاقت بودی که نشون میداد خیلی حالیشه ولی در واقع هیچی حالیش نبود. تو خودت و با من مقایسه میکنی؟ من از تو خیلی بالاترم. تو حتی نمیتونی به من نگاه کنی. اون جایی که من وایسادم جای این مسخره بازیا نیست... جای حرف داشتنه... با این حرفا زندگی نمیکنن با توانایی که زندگی میکنن. تو هیچ توانایی نداشتی!

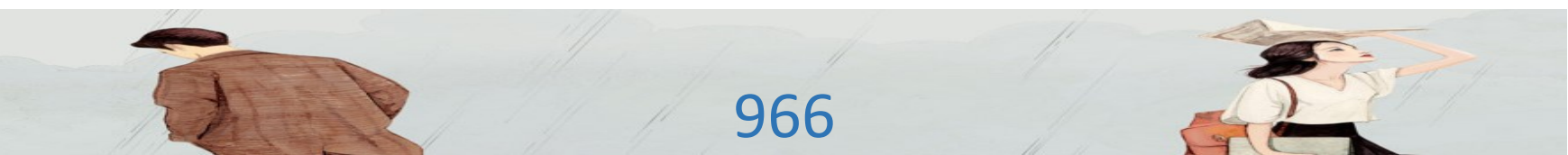
تارا:

صدای تمسخر آمیزش بلندتر شد که رو به مرد گفت: تو هیچوقت به هیچ دردی نخوردی!

ناباورانه نگاهش کردم. چرا داشت چنین چیزی می گفت؟ اونم به کسی که یه اسلحه به سمتش گرفته بود. الوند... نه... مطمئنا نمیتونست اینکار و بکنه. به کیف دستی همرنگ لباسم چنگ زدم تا بیشتر بتونم توی دستام نگهش دارم. به زور سر پا ایستاده بودم. نگاهم بین الوند و اسلحه در رفت و آمد بود. حس می کردم خسته ام و دلم میخواد همین الان اینجا چشم ببینم و وقتی چشم باز می کنم همه چیز یه خواب باشه.

-تو... فکر کردی کی هستی؟ استعداد؟ توانایی؟ تو فقط خودت و میبینی. همیشه خودت و دیدی. برات اهمیتی نداره بقیه چیکار میکنن بخاطرت فقط خودت اهمیت داری. من بخاطر تو پا روی موقعیتم گذاشتم تا تو بتونی همراهم بشی اون وقت تو چیکار کردی؟ کاری کردی همه اسم تو رو به زبون بیارن... هر وقت اسم من اومد گفتی کارام به درد نمیخوره. تو بودی که توی نقد کارام گفتی از هیچی ساخته شدن و معنایی ندارن.

صدای خنده ی بلند الوند، وقتی به اسلحه خیره شده بودم، باعث شد از جا بپریم. نگاه درمانده ام و کشیدم سمتش ولی اون بیخیال بین خنده ی بلندش گفت: مگه دروغ گفتم؟ فکر می کنی کارات ارزشی دارن؟





لرزیدم. الوند بی رحمانه می تازوند. از سردی نگاهش... خنده اش! حرکاتش! پلک زدم... الوندی که من می شناختم... الوند من... الوندی که برای من زمزمه ی سلام عاشقونه می داد... الوند نمیتونست اینطور سرد... اینطور خشن... اینقدر ناامیدانه با یه نفر حرف بزنه. دلم لرزید وقتی اسلحه تگون خورد. قدمی به جلو برداشتم... نه اون تیری که میتونست از اون اسلحه بیرون بیاد نمیتونست به سمت الوند بره. نمیتونست اون و نشونه بگیره نمیتونست به اون آسیبی برسونه! دستم و کمی بلند کردم. پاهام به زمین چسبیده بودن... میتونستم از برخورد تیر نجاتش بدم؟!

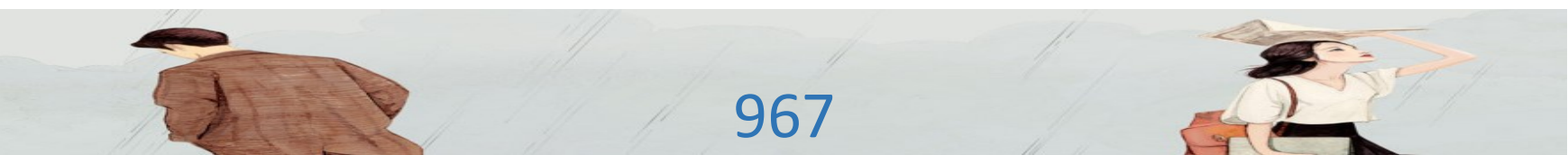
-:ارزش نداشتن؟ کارایی که همه به جز تو قبولش داشتن؟! لابد کارای تو ارزش داشتن. لاس زدن های تو ارزش داشتن. دلبریات از زنا ارزش داشتن. خودت و بهشون چند فروختی؟! اون زنا ادعا می کردن کارات با ارزشه؟! کارات یا تنت؟

ناباورانه زل زدم به مرد. نگاهم از جوناس نامی که فریاد می کشید به سمت الوند چرخید. زن؟! لاس؟ دلبری ها... تن؟! لرزیدم. الوند اینطور نبود. الوندی که نمیتونست اجازه بده کسی لمسش کنه اینطور نبود. الوند از اینکه لمس بشه بیزار بود از اینکه لمسش کنن بیزار بود. الوند نمیتونست اینطور باشه که این مرد می گفت.

-:خب تو هم میزدی... تو هم می کردی! تو هم می فروختی! کسی جلوت و نگرفته بود.

قدمی به عقب برداشتم... این کلمات و الوند به زبون می آورد. شاید هم من اشتباه تحلیل می کردم. شاید انگلیسی من ضعیف شده بود. قطعا انگلیسی من ضعیف شده بود. این کلمات میتونست معنای دیگه ای داشته باشه. میتونست هر معنایی داشته باشه که من نمی فهمیدم. باید می رفتم کلاس زبان... باید مدرک تافل و دوباره می گرفتم. اینقدر احمق شده بودم. حق داشت الوند احمق بودم. باید می فهمیدم کلمات همشون یه معنا ندارن. الوند این کلمات و به زبون نمی آورد. اون مرد نمیتونست این چیزا رو بگه. من اشتباه می کردم... آره من اشتب...

-:نتونستی نه؟ چون از اولشم هیچ کاری از دستت برنمی اومد. تو یه آدم ضعیف و به درد نخور بودی که فقط می تونستی دیگرون و بابت کارات مقصر بدونی... الانم داری بدبختی خودت و میندازی گردن دیگرون؟!





نگاهم روی صورت قرمز شده ولی کاملاً خونسرد و خشمگین الوند ثابت موند. ناراحت بود؟! عصبانی بود؟! نه نگاهش خونسرد بود. گویا اصلاً برایش اهمیتی نداشت که یه اسلحه به سمتش گرفته شده. بغض به وجودم چنگ انداخت... وحشت توی وجودم بیشتر شد. میخواست بمیره؟ چرا داشت این حرفا رو بهش می زد؟

-هه! تو همیشه یه احمق بودی. احمقی که خودش و آویزون می کرد. تو فقط به اندازه ای که خودت خواستی زمین خوردی. خودت بودی که تموم زندگیت و به نابودی کشوندی! خودت بودی که خواستی هیچ باشی. تو اونقدر احمق بودی که میخواستی دو برابر بپری و خوردی زمین. همه چیز تقصیر خودت بود. الان اومدی وایسادی اینجا که من و مقصر بدونی؟!

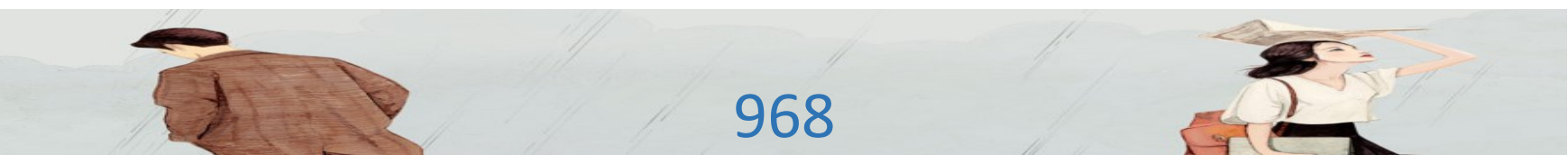
با تمسخر نیشخندی زد: عمراً بتونی اینکار و بکنی. من به چیزی که همیشه لیاقتش و داشتم رسیدم و بازم میرسم. ولی تو...!

نفس نکشیدم وقتی صدای فریاد جوناس تموم سالن و لرزوند: بسه بسه!

لرزیدم... تنم به لرز در اومد و نتونستم نسبت به اسلحه ای که بالا رفت... لحظه ها متوقف شد... زمان ایستاد و صدای شلیکش چنان بلند بود که نفهمیدم چطور خودم و رها کردم به سمت الوند... پاشنه ی کفشم روی سرامیک سر خورد و من رها شدم به سمت زمین... کیف از دستم افتاد و نگاهم فقط به الوند بود و صدای فریادهایی که توی سرم مثل بمبی منفجر شده بودن!

-تارا...!

نمیتونست این صدا درست باشه... حس می کردم نمی شنوم. حس می کردم دردی که توی وجودم میپیچه خیلی آزار دهنده هست. باید چشم باز می کردم. ولی نه... الوند... اتفاقی برایش نیفتاده بود. نباید می افتاد. صدای همهمه و جیغ ها به پا بود. صدای داد و فریادها گوش کر کن بود... چه اتفاقی افتاده بود. یه لحظه قبل از این فریاد ها... حرفهای الوند. چیزی که به زبون آورده بود. چیزی که شنیده بودم. صدای مرد... و اسلحه ای که بالا رفته بود. حرکت من به سمت بالا. کشیده شدنم به سمت الوند. همه همین چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود. قبل از این





فریادهای... صدای زننده آژیر و هم همه ای که تکرار می شد. به زبونی که نمی فهمیدم... نفس کشیدم... هنوز هم می تونستم نفس بکشم... هنوز هم می تونستم نفس بکشم. تنم تیر کشید...

تنم تکون خورد: تارا...

چشم باز کردم... به تصویر الوند روبروی صورتم! با اخم شدیدی تماشام می کرد... چشم هایی که روی تنم می چرخید. بالا کشیده شدم. درد توی وجودم بیشتر پیچید اما فقط لبم و محکم بین دندونام فشردم. از بین دندونای قفل شده اش غریب: دیوونه شدی!؟

سرم چرخید. تکونی خوردم بین حصار دست هاش! درد از مچ پام بالاتر اومد. به سمت زانوم... به تندی خودم و بالا کشیدم... امیدوار بودم تیر به پام خورده باشه... حرکت آدما اما نرسیده به مچ پام، نگاهم و منحرف کردن به سمت خودشون و مردی با لباس سفید که به انگلیسی گفت: فاک یو من!

مسیر نگاهش و دنبال کرده و نفس توی سینه ام حبس شد. به مردی که نه چندان دور نه چندان نزدیک می شناختم و خونی که اطراف سرش در حال پخش شدن بود. مردی که گویا جون داشت و نداشت. معده ام تیر کشید. محتوای معده ام به سمت بالا کشیده شد. این تصویر... به چشم های بسته اش خیره شدم. به خونی که روی سرامیک ها می لرزید و به طرفم می اومد. تیشرت کرم رنگش که داشت به خون جسمش آغشته می شد و رنگ خون و پریده تر و پریده تر می کرد و به جون خودش می کشید. شلوار جینش سفیدش و اون اسلحه ای که کنارش افتاده بود. زنجیر طلایی آویزون از شلوار و شکل نت های طلایی آویزون شده بهش! دستش که بند اسلحه بود و پای راستی که از زانو کمی خم شده بود... کفش های قهوه ای بند دار و بند های نیمه باز رها شده اش...!

-:من و نگاه کن!

صورتم توی دستش کشیده شد. نگاهم رفت روی چشم هاش... پلک زدم. پلک زدم و پشت تصویر مژه هام! بوت های قهوه ای بند دار شکل گرفت... سر قرار گرفته توی کاسه ی خون قرار گرفت. پلک زدم. چشم های الوند توی صورتم چرخید و پشت مژه های من جوناس غرق در خون جون گرفت.





کشیده شدم... پام تیر کشید. نفس نکشیدم... درد تا وجودم بالا اومد. نفس کشیدم... جوناس غرق در خون توی روشنایی هم مقابل چشمام جون گرفت.

درد پیچ خورد... مثل پیچی پیچید توی وجودم. تنم کشیده شد. مچ دستم که توی فشار انگشتاش اسیر بود. از جوناس غرق در خون دور شدم... پاشنه ی پام روی زمین کشیده شد. جوناس غرق در خون همون جا موند. من همراهش کشیده شدم. من همراهش از ورودی ساختمون بیرون کشیده شدم. جوناس غرق در خون ولی اونجا موند!

:-الوند...

نگاهم و از دری که ازش بیرون می رفتیم، گرفتم... پریسا روبرومون بود... الوند تنم و باز هم می کشید... اینبار شدیدتر و صدای پریسا بود که باز هم ادامه داد: داری چیکار میکنی؟

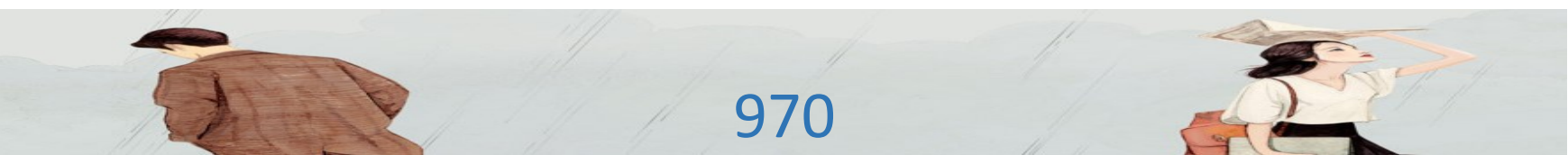
الوند بلند... جدی... خشمگین گفت: داریم میریم.

لرزیدم. رفتن... آسون بود. اما... جوناس چی؟ اون به کجا قرار بود بره؟ جوناس کجا می رفت؟! تنم مور مور شد. جوناس جونی برای رفتن نداشت...

:-تارا؟! پات مشکلی پیدا کرده؟!

گنگ... گیج... به پریسا زل زدم. جمله اش و کاملاً به وضوح شنیده بودم اما... درکی نداشتم. چرا؟! درک کردنش سخت شده بود. خیلی سخت... پریسا زنده بود. منم زنده بودم. الوند زنده بود. اما... جوناس! به عقب برگشتم تا بتونم یبار دیگه به در خیره بشم که دستم کشیده شد. سرم و برگردوندم... زل زدم به دستم و دستی که روی بازوم نشسته بود. نگاهم و به صاحب دست کشیدم. پریسا لبخند زد: بهتره بریم دکتر!

:-ببینمت!





خم شد. الوند... الوندی که اونطور فریاد می کشید مقابل پاهام خم شده و دست روی مچ پام که گذاشت، چهره در هم کشیدم.

-:بهتره ببریمش دکتر الوند. به راننده زنگ زدم.

دستش و روی مچ پام کشید و سر برداشت: خیلی درد می کنه؟

قلبم فشرده شد. درد من در برابر جوناس بی جون توی ساختمون چه اهمیتی داشت؟ سرم و کمی خم کردم. ناراحت به نظر نمی رسید. حتی به اون آدمی که اینکار و با خودش کرده بود توجه هم نداشت.

-:فکر کرده بودی اون احمق من و میزنه که اینطوری خودت و انداختی و این بلا رو سر خودت آوردی؟

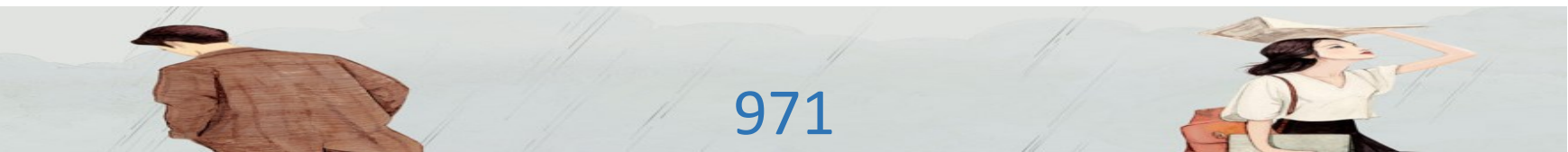
لبام و بهم فشردم. ترسیده بودم... ترسیده بودم از بلایی که ممکن بود سرش بیاد... من از اینکه نباشه ترسیده بودم. من...

اخمهایش بیشتر توی هم رفت. نگاهش که ازم دور شد، نفس کشیدم... بالاخره نفس کشیدم. پریسا گفت: ماشین اومد بهتره بریم بیمارستان!

خم شد. برای بلند کردن من... دست هاش قبل از اینکه به پاهام برسه، به سختی تونستم خودم و عقب بکشم. درد تا عمق وجودم پیچید... نخواستم اما... دیوونه شده بودم. دلم نمیخواست بغلم کنه اما فقط دلم نمیخواست بغلم کنه.

-:من کمکت میکنم.

به زن همیشه زیبای همراهش خیره شدم. با اشاره ی دستش قدمی برداشتم. جلوتر اومده و دست زیر بازوم انداخت. اینکارش باعث شد سنگینی درد آور تنم از روی مچ پیچ خورده ام برداشته بشه.





نگاهش نکردم ولی می تونستم قدم هاش و ببینم که همراه باهامون می اومد. راننده در ماشین و باز کرد. به عقب برگشتم... به زنی که با قدم های محکم و دست به جیب شلوار جینش وارد ساختمون می شد. به مردهای پلیسی که دنبالش حرکت می کردن. لبام و بهم فشردم... من فقط دو بار دیده بودمش. اون شب اما... دوست داشتنی بود! با لیوان توی دستش... لبخند مسخره ی روی لبهاش. نگاه خشمگینش! روی صندلی چرم جا گرفتم و ماشین به راه افتاد.

-: فکر نمی کردم اینکار و بکنه. من فکر کردم میخواد تو رو بزنه. اسلحه رو که بالا کشید...

نگاهم و دوختم به پریسایی که روی صندلی کمک راننده نشسته و این کلمات و به زبون می آورد.

-: نمیخوام در مورد اون عوضی حرف بزنم. اونقدری ارزش نداشت که بخوایم بهش فکرم بکنیم.

سر برداشته و زل زدم به الوند. یه نفر مرده بود... خودکشی... غرق توی خون. پلک زدم... سر غرق شده توی خونش! توی صورتش دنبال کمی ناراحتی گشتم.

-: نباید اون حرفا رو بهش می زدی.

در پاسخ به پریسا باز هم بی رحمانه گفتم: من هر چی که لایقش بود بشنوه بهش گفتم. چیزی جز حقیقت نشنید اینکه جنبه شنیدن واقعیت و نداشت به من مربوط نیست.

سرش برگشت طرف من... نگرانی نگاهش و که روی تنم می چرخید درک می کردم. اما... جمله اش...

خم شد. لرزیدم. دلم میخواست بهم نزدیکتر نشه. دست روی رون پام گذاشت... نفس نکشیدم. پرسید: چرا اینکار و کردی با خودت؟

پلک زدم. جواب ندادم. جوابی برای این همه محبتی که نثارم می کرد و بی رحمی که نثار دیگران می شد نداشت. مگه می تونست؟! چطور؟! الوندی که اینقدر مراقبم بود. اینقدر به هر چیزی دقیق می شد. می دونستم ترجیح میداد تنها باشه. میدونستم علاقه ی زیادی به مراودت با آدما نداره. میدونستم از بودن آدم ها چندان خوشش





نمیاد ولی... اون مرد. برگشتم... به عقب... مطمئنا خیابونا از اون عمارت فاصله گرفته بودیم ولی... من میدیدم. میدیدم اونى رو که روی زمین خوابیده بود. روی زمین سرد و سنگی... خوابی که گویا ساعت ها پیش رو بوده بودش... شاید روزها پیش! نمیدونم!

:-تارا!-

ماتم زده تماشاش کردم. چشم های عسلیش مهربونی داشت... مهربونی که برای من بود. نگرانی! دستم و بین انگشت هاش کشیده شد. به سختی ته مونده ی آب خشک شده ی دهنم و فرو دادم.

:-اذیتت کردم؟ نباید می اومدیم... باید می فهمیدم اینجا امنیت درست حسابی نداره. همش تقصیر ت...

قبل از اینکه جمله اش و ادامه بده به تندی سر چرخوندم به سمت پریسایی که گویا متوجه نشده بود مخاطب قرار گرفته. که گویا نفهمیده بود منظور الوند اونه. شاید هم فهمیده بود و مثل من نمیخواست صحبتی داشته باشه. چرا اون مقصر می بود؟ مگه خبر داشت که اون مرد قراره... اون مرد... جوناس! مرگ و به زندگی ترجیح داده بود. مرگ... چطور می تونست این زندگی و نخواست؟ چقدر این زندگی براش سخت شده بود که ازش خلاص شده بود؟

:-تارا؟-

لب پایینم و به دندون کشیدم تا اشک هام فرو نریزن... نباید گریه می کردم. نمی تونستم گریه کنم. من دلم زندگی میخواست هنوز! با توقف ماشین جلوی بیمارستان، بهم نزدیک شد: بیا زودتر پات و به یه دکتر نشون بدیم.

قبل از اون خودم و از ماشین بیرون کشیده و به سمت پریسا متمایل شدم. پریسا که برای کمک بهم نزدیکتر اومد، با اخمی به پریسا غرید: بکش کنار!

به تندی خم شده و دست زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد... نفسم و حبس کرده و به پیراهنش چنگ زدم اما با قرار گرفتنم توی آغوشش، دستم و عقب کشیدم... بوی الکل که توی مشامم پیچید، چشم باز کردم و خیره شدم به آدم هایی که در حال رفت و آمد بودن. فضای کاملا سفید و حرکات... دیوارهای کاملا سفید... چشم بستم.





جوناس الان کجا بود؟ توی یه منطقه ی کاملاً سفید؟ با قرار گرفتن روی تختی، سر برداشته و زل زدم بهش که با نگرانی به دکتر چیزی رو توضیح می داد. لبم و به دندون کشیدم... چرا اینقدر نگران من بود و اون حرفا رو به جوناس زده بود؟ چقدر از حرفایی که امروز جوناس به زبون آورده و اون تایید کرده بود واقعیت داشت.

زل زدم به پریسایي که دست به سینه گوشه ای ایستاده بود. نگاهم نمی تونست نسبت بهش تحسین برانگیز نباشه... وقتی اینقدر فوق العاده بود. وقتی حتی با وجود نگرانی و خستگی توی صورتش هنوز هم با ابهت و جذاب به نظر می رسید. دردی توی وجودم پیچید. چشم دوختم به دکتری که روی پاهام خم شده و سعی داشت مرکز درد و پیدا کنه. صورتم جمع شد... لب به دندون گرفتم تا صدام بلند نشه. ذهنم همزمان با دردی که توی وجودم میپیچید، کلمات و تکرار می کرد. کلماتی که ساعتی پیش با صدای بلند توی گوشم پخش شده بود. لبم و به دندون گرفتم...

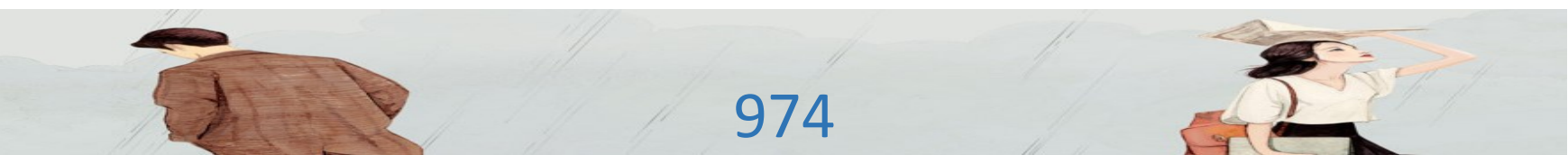
-:دستم و بگیر!

چشم باز کرده و خیره شدم به دست الوند که به سمتم دراز شده بود. باید این دست و می گرفتم؟

الوند:

از نگاه خیره اش به دستم، بی اختیار اخمام توی هم رفت. شک داشت برای گرفتن دستم؟! به چه دلیل؟ با در هم کشیده شدن چهره اش، دستش و گرفتم. انگشتاش بی حس وار توی دستم قرار گرفت و خیره شدم به حرکات صورتش. لعنت به اون جوناس عوضی... اگه میخواست بمیره کافی بود بهم خبر بده تا خودم کارش و تموم کنم. نیازی به این مسخره بازی ها نبود که تارا هم توی این مسخره بازیش آسیب ببینه! خودم میتونستم یه کاری کنم خلاص بشه این نمایش برای چی بود؟

-:الوند...





به سمت پریسا برگشتم که کنارم ایستاده و به تارا اشاره می زد. قدمی به عقب برداشته و اجازه دادم کنار تارا بنشینند. به صورتش خیره شدم... به موهای صاف شده و چشم های سبز فراری اش... آرایش ملایم چشم ها و رژ لبی که اثری ازش باقی نمونده بود هم نمیتونست ناراحتی که تو وجودش بود و پنهون کنه. من می تونستم ببینم. تارای من ناراحت بود. پریسا دست هاش و توی دست گرفت. صورتش توی هم جمع شده و فریادی که می اومد و بین لبهای بهم فشرده اش خفه کرد. دست هام و مشت کردم. باید این دکتر و بخاطر اینقدر آزار دادنش خفه می کردم. می تونست اینکار و بدون درد انجام بده؟! نمیتونست؟! خواستم نزدیکتر بشم که دکتر پرسید: حالا بهتره؟ به پریسا که نقش مترجم و هم ایفا می کرد نگاه کوتاهی انداختم. با اخم های در هم رفته کمی سر تکون داد. پرستاری مشغول بستن پاش شد و دکتر توصیه های لازم و داد. دنبال دکتر راه افتادم. تارا دلخور بود... از من! چون اون مرتیکه مهمونی من و بهم زده بود! من دلخور تر بودم. چرا ازم ناراحت بود؟ مگه تقصیر من بود که اون اتفاق افتاده بود؟ دکتر بهم اطمینان داد فقط یه در رفتگی ساده بود و تا دو سه روز دیگه کاملا خوب میشه. وسط کردور ایستادم.

:-الوند...

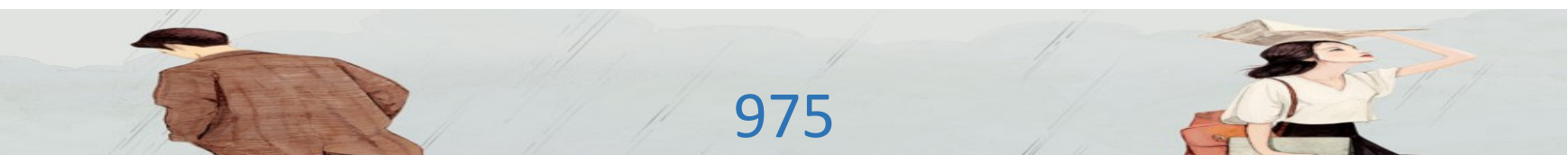
پریسایی که به سمتم می اومد، الان اضافی ترین شخص این لحظه ی زندگیم بود.

:-همه چیز مرتبه؟

بی حرف نگاهم و به دیوار سفید روبروم دوختم. همه چیز مرتب بود... دقیقا مرتب!

:-الوند...

با خشم برگشتم طرف پریسا... فقط یبار دیگه اسمم و به زبون می آورد تا برای همیشه اسم پریسا رو هم از زندگیم خط بزنم. تا الانم نباید منتظر می موندم ولی با حماقت تمام داشتم این الوند الوند گفتن های پریسا رو تحمل می کردم.





-:نباید عصبانی بشی.

دندونام و روی هم ساییدم. الان جای آروم بودن بود؟! باید آروم می بودم؟ آره باید آروم می بودم. مهم نمی بود که کی چی میگه ولی الان دلم میخواست اون عوضی و زنده کنم و خودم بکشم... هزار بار دیگه هم میتونستم اینکار و بکنم. و حتی خیلی بیشتر تموم آدما رو خفه کنم. ذهن تارا رو از این مزخرفات پاک کنم تا جای منم باشه. -:بهش حق بده شوکه هست. نگران بود... مثل ما هم به هرچیزی عادت نداره. بهش حق بده الان ناراحت باشه. تو باید رعایت حالش و بکنی... باید بفهمی که توی این شرایط به توجه نیاز داره تا بتونه فراموش کنه.

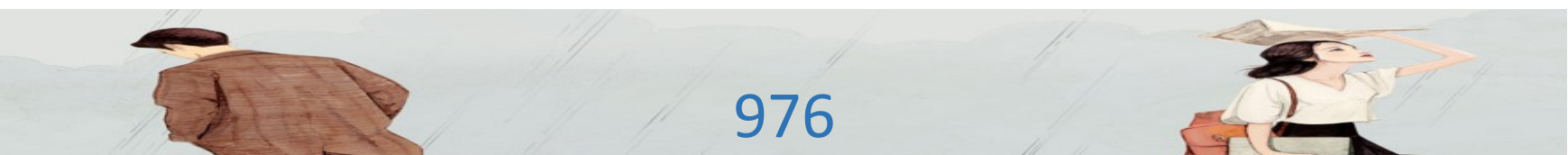
لبام و بهم فشردم. کسی هم به من فکر می کرد؟ به اینکه من هم ناراحتم!؟

-:باید بری پیشش... من ترتیب کارا رو میدم.

یک روز هم می شد بپرسن من کجای دنیا وایسادم؟ من چه اهمیتی دارم؟! چرا هیچوقت هیچکس در مورد احساس من کنجکاو نمی شد؟ چرا هیچکس نمی خواست بدونه من چه حالی دارم. -:الوند...

راه افتادم. به سمت اتاقی که تارا اونجا بود. جلوی چهارچوب در ایستادم و بهش نگاه کردم. سر به زیر به پاش خیره شده بود. جلوتر رفتم... لباس و بهم فشرد. دستم و به سمت شونش بردم... میخواستم لمسش کنم. میخواستم در آغوش بکشمش! قبل از اینکه دستم بهش برسه، زمزمه کرد: می تونیم بریم؟ دستی که به سمت شونش می رفت و عقب کشیدم: آره! فکر میکنم.

چند دقیقه در سکوت گذشت. می خواست بره؟! خونه می تونستم بغلش کنم. می تونستم کنارش باشم. روی صندلی نشستم. سرم و تکیه دادم به دستم و خیره شدم بهش. من و اینقدر میشناخت؟ اینقدری که حرفای اون عوضی رو باور کنه؟ اون عوضی که حتی نمیتونست زندگی کنه و به جای من به خودش شلیک می کرد... لبخند تمسخر آمیزی روی لبهام جا گرفت. مطمئنا اگه الان من به جای اون میمردم اینقدر همه ناراحت نبودن. لبهام





بیشتر کشیده شد. من برای چی داشتم زندگی می کردم؟ می تونستم به اندازه ی اون عوضی دیوونه باشم تا به این زندگی پایان بدم؟ شاید اون وقت تارا هم آسیب نمی دید. شاید اون وقت تارا برای نجات من به این روز نمی افتاد. چه فکری کرده بود که میخواست من و نجات بده؟! وقتی حتی اون عوضی و نمیشناخت. وقتی حتی نمیدونست اون عوضی اونقدر احمقه که نتونه من و بکشه! اون وقت...

-می تونیم بریم.

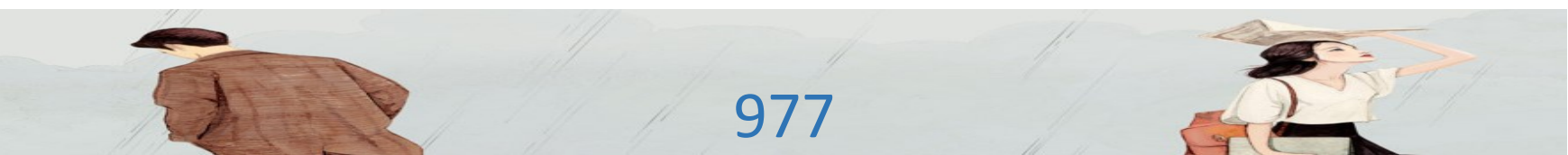
از جا بلند شدم. دستم و اینبار دراز نکردم به طرفش... منتظر بودم ازم کمک بخواد ولی خودش و با پایبی که حال بسته شده بود از روی تخت پایین کشید. پریسا برای کمک نزدیکش شد. نگاه ماتم به تارا بود و سنگینی نگاه پریسا روی من... اخم کرده و جلوتر از اونا از اتاق بیرون زدم. حالا که اینطور میخواست به حال خودش می داشتمش و اذیتش نمی کردم. من الوند سپهر هنوز زنده بودم. اون عوضی نتونسته بود به من آسیبی برسونه... اون احمق خودش و کشته بود و من داشتم تنبیه می شدم. من... من الوند سپهر! منی که حتی فرصتی برای سر و کله زدن با اون احمق نداشتم. چطور می تونستن من و با اونا مقایسه کنن. من فقط الوند سپهر بودم.

پریسا به روی صندلی کنار من هدایتش کرده و گفت: یه سری کار دارم... بعدش حتما بهتون یه سری میزنم.

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم که لبخندی تقدیم پریسا کرد. اما برای من چشم های مات و متحیرش بود و بس!

-بهتره به چیزی فکر نکنید و به جاش هر چیزی که امروز اتفاق افتاده رو دور بریزین. کنار هم باشین و لذت ببرین. قول میدم یه برنامه عالی بچینم تا این اتفاق از ذهن همه امون پاک بشه.

تا رسیدن به خونه سکوت کرد. علاقه ای به شکستن این سکوت ما بینمون نداشتم فقط میخواست برای کار نکرده من و تنبیه کنه. وقتی حتی اونقدری من و نمیشناخت که میخواست حرفهای جوناس و باور کنه. اینبار برای پیاده شدنش از ماشین مکث نکردم. دست زیر پاهاش انداخته و توی آغوشم بالا کشیدمش! به سمت ساختمان که برگشتم، سرش و به سینه ام تکیه زد: الوند...





لحظه ای چشم بستم. حالم عوض شده بود... با همین به زبان آوردن اسمم... حس می کردم حالم الان خیلی بهتر از یه ثانیه قبل هست. دل من در برابرش هیچ حس دلخوری نمی تونست داشته باشه. دل من برای شنیدن اسمم از زبونش می تونست هر چیزی و به فراموشی بسپاره. در و با پا پشت سرمون بسته و به طرف کاناپه راه افتادم. روی کاناپه که می گذاشتمش، کنار گوشش زمزمه کردم: هووووم؟

سر برداشت و خیره به صورتم زمزمه کرد: بیا برگردیم ایران!

ایران... من توی اون کشور لعنتی هیچ کاری نداشتم. من توی اون خراب شده ی پنج حرفی حتی جایی برای نفس کشیدن نداشتم. توقع داشت برگردم؟ میخواست برم پشت میله های زندان؟! چرا نمی فهمید؟ چرا فکر می کرد باید برگردم؟ اونم به اون جهنم. پوزخندی روی لبهام نشست... عقب تر رفتم و با جدیت و امیدوارانه پرسیدم: شوخی می کنی؟

لباش و جمع کرد. درست مثل همیشه... همونطوری که دیوونم می کرد: بیا برگردیم ایران الوند. اونجا این اتفاق ها نمی افتاد.

دستم و روی سینه ام گذاشتم: زندگی من اینجاست!

:-اونجا نمیتونی کار کنی؟

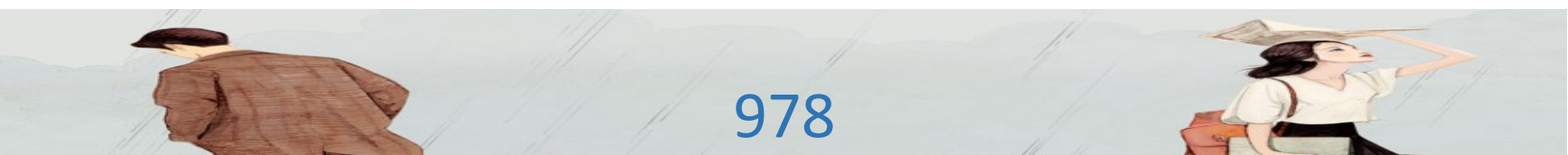
دندونام و روی هم ساییدم: من نمیخوام اونجا کار کنم.

نالید: الوند...

به راه افتادم: بهت گفته بودم زندگی من اینجاست. بهت گفته بودم توی ایران من جایی ندارم.

صدای آرامش که به سختی شنیده می شد، به گوشم رسید: ولی هیچوقت به من نگفتی میتونم انتخاب کنم.

قدمی که برای دور شدن ازش و برداشته بودم و برگشتم و رخ به رخش وایسادم: پشیمونی!؟





پشیمون نبود. نه پشیمون نمی شد. از انتخاب من پشیمون نمی شد. از اینکه کنار من بود پشیمون نمی شد. من الوند سپهر بودم. من الوند سپهر...

روبروش ایستادم: چیزی برات کم گذاشتم؟ من الوند... من و بین تارا... من الوند سپهرم. من توی اون کشور به هیچ جایی نمی رسیدم. الان اینجا موندم... الان اینجا فقط و فقط بخاطر اینه که توی اون کشور نیستم. ازاینکه کنار منی ناراحتی؟! بهتر از منش هست؟! می تونستی کنار یکی بهتر از من باشی؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟ لبش و به دندون گرفت. ناراحت بود. عصبانی بودم. لبش و مدام بین دندوناش بیشتر می فشرد. خشمگین بودم. من... من الوند سپهر بودم. مشکلم چی بود؟

با خشم خم شده و لبش و از بین دندوناش بیرون کشیدم: چی کم گذاشتم برات؟!

چشماس به اشک نشست: من تو رو با هیشکی مقایسه نکردم الوند. هیچوقت به خودم اجازه ندادم تو رو با کس دیگه ای مقایسه کنم.

-: پس دردت چیه؟! خسته شدی از من؟

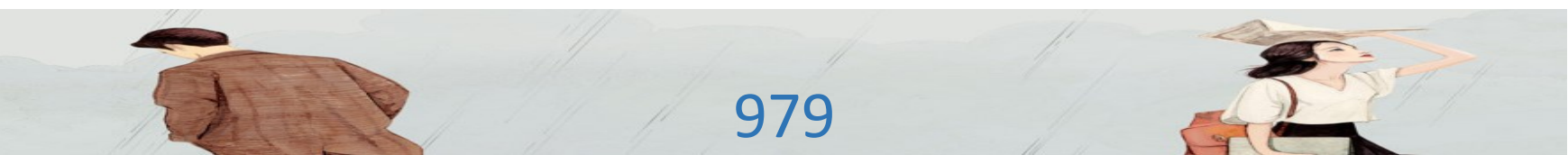
نگاهش دو دو زد: من فقط میخوام برگردم اونجا.

دستام و دو طرفش بند کاناپه کرده و رخ به رخ غریدم: حتی اگه بدونی من هیچوقت دیگه پام به اون کشور نمیرسه؟

-: چرا؟

عقب کشیدم. چرا؟! چون به نظر اونا من یه عوضی بودم. چرا؟! چون من یه عوضی بودم.

بحث و پیچوندم: چون کار من ایران نیست.





به چیزهایی که عقلش نهیب میزد دست انداخت: تو ایرانم میتونی کار کنی. از اونجا میتونی کار کنی مگه نه؟ اونجا هم میتونی اینکارا رو بکنی. الان میشه از راه دور بکنی مگه نه؟ تو می تونی آره؟

داشت به هرچیزی چنگ می انداخت تا راضیم کنه. به موهام چنگ زدم. چرا تمومش نمی کرد؟ چرا نمی فهمید توی اون کشور هیچ جایی برای من نیست. چرا نمی فهمید؟ چطوری باید توضیح می دادم. لازم بود توضیح بدم؟ چرا میخواست وادارم کنه به حرف زدن؟ دردش چی بود؟ دنبال پیدا کردن راهی بود تا برای همیشه زمین خوردم و ببینه؟ چرا؟

عقب رفتم. نه... به این سادگی نبود. من الوند سپهر بودم. زمین نمیخوردم. من به این سادگی همه چیز و از دست نمی دادم. من الوند سپهر بودم چطور می تونست ازم بخواد برگردم و توی اون کشور لعنتی تلف بشم؟ میخواست برگردم و از بین برم؟

-اونجا وطنمونه... میشه نفس کشید. هر چقدرم بد باشه باز ما اونجا به دنیا اومدیم و زندگی میکنیم.

چرخیدم و با خشم غریدم: من به اون جهنم برنمی گردم.

تارا:

صدای کشیده شدن آرشه روی سیم ها، تموم وجودم و لرزوند. بعد از اینکه فریاد کشیده بود که برنمیگرده ایران خودش و توی اتاق حبس کرده بود...

پریسا با فنجان چای روبروم نشست: قهوه الان برات خوب نیست چایی آوردم برات.

لبخندی زدم بهش... نگاهی به پله ها انداخته و پرسید: خیلی وقته بالاست؟





نگاهی به صورتش انداختم. سرهمی قرمز رنگ با موهایی که پشت سرش گل مانند جمع شده بودن، زیباترش نشون می دادن: اوهوم.

دست روی دستم گذاشت: خوب میشه. الان حرصش گرفته واسه همون داره اینکار و میکنه. آروم میشه...

بی اختیار خندیدم. لبخندی زد و با چشمکی گفت: کم پیش میاد بتونی اینطوری شاهد کنسرتای زنده اش باشی!

لبم و به دندون گرفتم: چند ساله میشناسیش؟

با لبخند مهربونی گفت: چهارده سال.

-: پس خیلی وقته میشناسیش.

نیشخندی زد: توی استودیویی که کارآموزی می کردم، جزو خواننده ها بود.

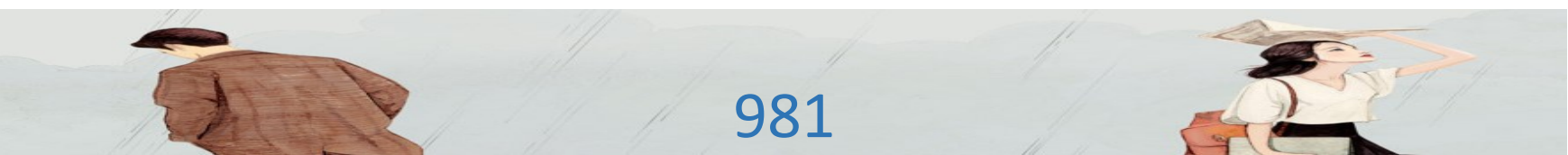
متفکر گفتم: اون وقتا میخوند؟

قبل از اینکه جوابی بده صداس بعد از چند ساعت نواختن بلند شد: دلربا، دلنشین، شیرین ادا، نازنین... دلربا، دلنشین، شیرین ادا، نازنین...

پریسا با سر اشاره ای به طبقه ی بالا زد. دستم و زیر سرم گذاشته و چشم بستم: به کجا رفتی بیا تب و تابم را ببین... به کجا رفتی بیا تب و تابم را ببین...! چه شبی دارم تنها تنهایی و تنهایی... چه شبی دارم تنها تنهایی و تنهایی... گره از گیسو بگشا تا ز سحر در بگشایی...!

چرا این صدا رو از دیگرون دریغ می کرد؟ قهر بود؟ چون میخواستم باهام برگرده ایران؟! چون دلم میخواست برگردم ایران؟ اون جوناس رقیبش بود. یعنی اونم همینطور میخوند؟ امروز اولین شبی بود که دیگه نفس نمی کشید. جوناس دیگه نفس نمی کشید.

-: بهار اومد که گلها رنگ و وارنگه جونم... دیدن یار سر چشمه قشنگه جونم...





صدای ویلون انگار تک تک این کلمات و تکرار می کرد.

-:بچینم گلی بیارم در سرایت جونم... ببینم رویتریزم در پیش پایت جونم...!

دلم میخواست توان این و داشته باشم برم بالا... بغلش کنم. دلم میخواست دستام و به دورش حلقه بزنم. ولی... چرا نمیخواست برگرده ایران؟ چشم باز کردم. پریسا با لبخند به فنجون چایش خیره شده بود. پرسیدم: چرا بر نمی گرده ایران؟

نگاهش به تندی بالا اومد: چی؟

-:الوند نمیخواد برگرده ایران. چرا؟

چند لحظه مات تماشام کرد و بعد نگاهش و گرفت: باید از خودش بپرسی.

-:بههم نمیگه.

نچی کرد: منم نمیتونم بگم. متاسفم...

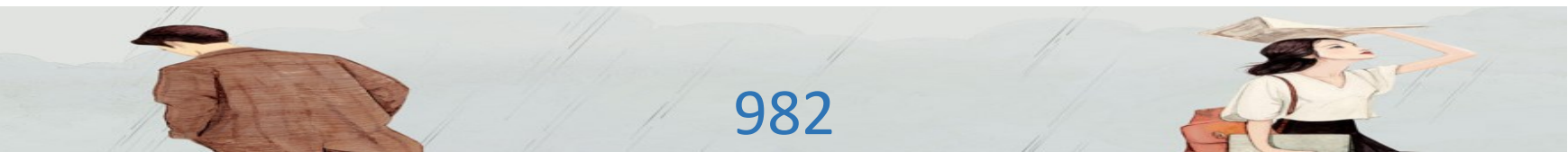
ناراحت نشدم از اینکه نمیخواست به من بگه. با این مورد مشکلی نداشتم. لبم و گزیدم: میگم...

باز هم نگاهم کرد. منتظر بود...

صداش اوج گرفت: گلِ نارم گلنارم غم تو بر دل دارم... گلِ نارم گلنارم غم تو بر دل دارم... نفسی بنشین یارا من تشنه دیدارم... گل به گیسویت بستی ما را پریشان داری... به پریشانی شادم گر تو روا میداری!

-:اگه برم ایران بازم میتونم برگردم؟

با سر پاسخ مثبت داد: اینطوری هم زیاد نمیتونی بمونی... نهایتا نود روز... مگر اینکه با هم ازدواج کنید. که الان نزدیک به یک ماه از این نود روز گذشته.





-:ناراحت میشه از دستم؟

مکثی کرد. خم شد و فنجونس و که روی میز می گذاشت گفت: بخاطر اتفاقات امروز میخوای برگردی؟

صدای بلندش باز هم توی خونه طنین انداخت: بهار اومد که گلها رنگ و وارنگه جونم. دیدن یار سر چشمه قشنگه جونم...!

-:فکر می کنم به اینکه برگردم احتیاج دارم. برای آرومتر شدن.

-:تنها میمونه بدون تو...

حرفی نزدم.

-:اون دوست داره. خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی.

با مکثی ادامه داد: تا الان باید فهمیده باشی اگه براش مهم نبودی حتی تلاش نمی کرد باهات حرف بزنه. براش مهم هستی... اونقدری که اجازه میده بدون حرف لمسش کنی.

به دستام خیره شدم: میدونم.

-:پس تنهات نزار... به بودنت نیاز داره!

به چشم های آرایش شده ی زیبای مقابلم خیره شدم. چطور می تونستن اینقدر دوست داشتنی باشن. فوق العاده باشن. دستم و جلوی بینیم گرفتم... عجیب حس می کردم آبریزش بینی دارم: امروز یه لحظه حس کردم ازش بدم میاد.

مکث کرده و خیره به من سکوت کرد. لبام لرزید: من نمیخوام یه روز بیاد که ازش متنفر بشم.

-:فکر می کنی میاد؟





-از خودم ناراحتم که ازش بدم اومده... فکر می کنم به این دوری نیاز دارم تا دلتنگش بشم و بتونم خودم و راضی کنم.

-چیزهایی که جوناس در موردش گفت درست نیست.

دستش و روی ران پاش گذاشت و حین فشردنش گفت: البته نمیتونم بگم صد در صد درست نیست. چون خب الوندم یه آدمه... اما چیزهایی که گفت اشتباهه. اونطور که جوناس تعریف کرد نیست. الوند هیچوقت از کسی نخواستہ برای بالا رفتن بهش کمک کنه. هر کسی که بهش کمک کرده اون و لایق اینجا بودن دونسته!

-چرا اون حرفا رو بهش زد؟

متعجب پرسید: کی؟ جوناس؟

با سر تایید کردم.

-نمی دونم تا حالا رقیبی داشتی یا نه. جوناس هم مثل الوند یه آهنگساز توانا و حرفه ای بود ولی خودش و گم کرد. اشتباه کرد که خودش و غرق خیلی چیزای دیگه کرد. متاسفانه جوناس هیچوقت صدای الوند و نداشت و صدای الوند یه نقطه قوت بود که باعث شد بهتر از جوناس باشه. جوناس هم به جای اینکه بیشتر تلاش کنه به موفقیتی که داشت اتکا کرد و رفت سراغ چیزهایی که نباید می رفت. اون وقتا الوند ازش بالاتر نبود... رتبه ی یک جوناس بود و همه اون و ستایش می کردن ولی اون فکر می کرد همینطوری میتونه برای همیشه این وضعیت و داشته باشه... ولی همه میدونیم موفقیت همیشه موندگار نیست مگر به شرط تلاش!

-الوند تحریکش کرد.

-جوناس ضعیف شده بود. دیر یا زود اینکار و می کرد. حالا یا به سمت خودش یا به سمت الوند.

لبم و به دندون گزیدم. تصویر ساعت ها پیش جلوی چشمم جون گرفت.





-:الوند خیلی دوست داره.

سر به زیر و پیچ پیچ وار زمزمه کردم: منم خیلی دوستش دارم.

الوند:

زیر چشمی نگاهش کردم. داشت با زن محترمی که ستایش می کردم تلفنی صحبت می کرد. چشم از تصویر مقابلم گرفته و خیره شدم به صورتش... ناراحت بود اما لبخند می زد. نگاهش بازی می خورد و می چرخید. تکیه ام و به پشتی صندلی داده و منتظر موندم. به محض اینکه تلفن و از گوشش جدا کرد، زمزمه کردم: می خوام بریم بیرون؟

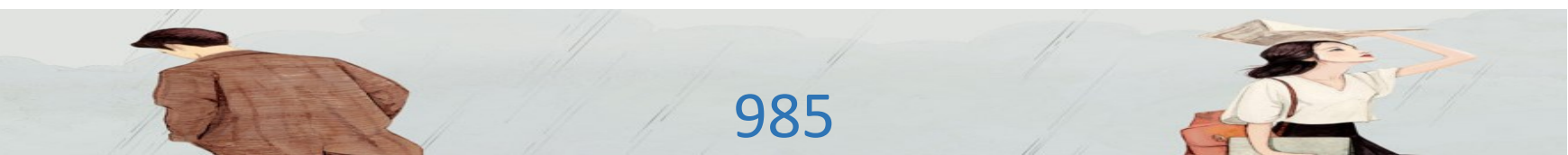
نگاهش به طرفم چرخید... چند لحظه همونطور خیره نگام کرد و گفت: بغلم میکنی؟

از روی مبل در کمتر از چند صدم ثانیه کنده شدم. با سرعت نور فاصله بینمون و طی کرده و دست دور تنش حلقه کردم. سرش که روی سینه ام قرار گرفت، زمزمه کرد: میخوام چند روزی برم ایران.

به تندی عقب کشیدم. دستام از روی شونه اش سر خورد. ناباورانه نگاهش کردم. میخواست ولم کنه؟! تنهام بزاره!؟

خودش و به سمتم کشید: الوند بیا با هم بریم.

به اون کشور لعنتی؟! مطمئنا یبار دیگه پام و توی اون کشور نمی گذاشتم. باید همون موقع هم به حرف دلم گوش می دادم و از رفتن پرهیز می کردم. مطمئنا تارا رو یه روز دیگه یه جای دیگه می تونستم ببینم. من یه روز تارا رو میدیدم شاید خارج از ایران ولی مطمئنا به لحظاتی که توی اون خراب شده می گذروندم نمی ارزید که اون اعصاب خوردی و داشته باشم. الان از من توقع داشت برگردم؟! دستم و مشت کردم. سرش و به سمت شونه اش کج کرد. خم شدم... لبهاش و که می بوسیدم دستم و دور تنش حلقه کردم. اونم حق نداشت بره. حق نداشت تنهام بزاره. نمی تونست بزاره بره. نمیداشتم به این سادگی بزاره بره. اون کشور لعنتی جایی برای من و تارا نداشت پس تارا هم نمی تونست بره.





دستاش و روی سینه ام گذاشت و کمی فشرد: الوند...

ازش فاصله نگرفتم. لبهام که توی لبه‌اش گره خورده بود مکث کرده و غریدم: نمیزارم بری!

اینبار فشار دستاش روی سینه ام بیشتر شد. دستام و محکم تر به دورش حلقه زده و برای بوسیدنش حریص تر شدم. لبهام و با تمام قوا به لبه‌اش فشردم و اونا رو بین لبهام قفل کردم.

:-آ...

صداش خفه شد بین بوسه هام... دستاش به پهلو هام چنگ انداخت... بین بازو هام تنش و پیچ داد و فشار من برای بوسیدنش بیشتر... میخواست از دستم فرار کنه! میخواست رهاش کنم. چرا!!؟ اینقدر سخت بود که من می بوسیدمش!؟ رهاش کردم و جفت دستاش به تندی روی لبه‌اش قرار گرفت: میخوام حرف بزنیم.

با ناراحتی نگاهش کردم. لبهایی که من بوسیده بودم و اینطور داشت پاک می کرد؟ از بوسه های من بدش می اومد؟ دستم و روی صورتم کشیده و برگشتم و به مو هام چنگ انداختم.

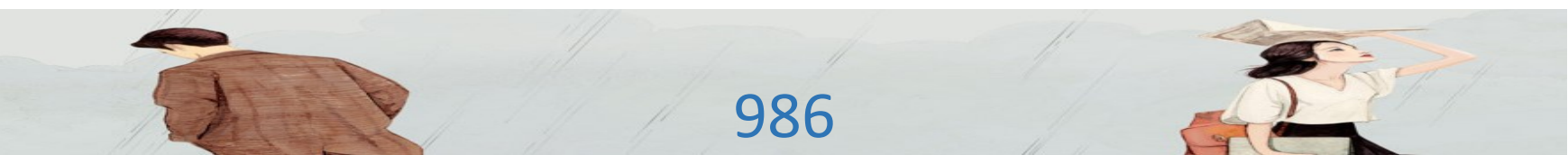
-گفتی هر وقت بخوام میتونیم برگردیم. بیا چند روز بریم... دلم نمیخواد اینجا باشم. هر جا رو نگاه می کنم اون صحنه میاد جلوی چشمم...

صداش بغض دار شد. مژه هاش آب انداخت.

-دلم میخواد فراموش کنم اون میخواست چه بلایی سرت بیاره. ولی مگه میشه؟ بازم این اتفاق می افته؟ بازم میخوان اذیت کنن؟ بازم ممکنه کسی اینطوری بخواد بیاد سراغت؟! اگه بلایی سرت بیارن چی؟

مهم بود؟ من مهم بودم؟

جلوتر اومد. دستم و گرفت و سر خم کرد به سمت شونه اش: اگه بلایی سرت بیارن من چیکار کنم؟ اون وقت بدون تو چطوری زندگی کنم؟ اگه اون تیر به تو میخورد چی؟





دستم و روی شونه اش گذاشته و مقابل خودم کشیدمش: من هیچیم همیشه. هیچکس جرات نداره به من آسیب بزنه. من الوند سپهرم تارا... کم کسی نیستم. اونا جرات کشتن من و ندارن.

-:مگه چندین جون داری؟! مگه میشه؟ اگه اون تیر می خورد بهت... اگه می اومد سمتت... فکر میکنی اون وقت اهمیتی داشت تو کی هستی الوند؟

منطقم تموم چیزایی که به زبون می آورد و تایید می کرد اما... اما... اما به صورت بی منطق وارتری نمیتونستم قبولش کنم. نمیتونستم به خودم بفهمونم. درست مثل همون زمان هایی که پریسا تاکید می کرد یه کار اشتباهه ولی حرف گوش نمی دادم. درست مثل وقتی که پریسا تاکید می کرد که باید کاری انجام بدم و به نفعمه ولی پام و می کردم توی یه کفش و چیزی که خودم میخواستم و می کردم. الانم داشتم همون کار و می کردم. توقعم از تارا این بود مثل پریسا پشت این گند کاریام بایسته! توقع زیادی بود؟! اینکه میخواستم تارا هم ثابت کنه مثل پریسا که همیشه هست؟ که همیشه حق با منه؟ که بخوام بیشتر از پریسا برام مایه بزاره؟ خواسته ی زیادی بود؟ تارا باهام اومده بود... تارا...! تموم کسی بود که داشتم... تارا متعلق به من بود. تارا تموم داشته ی من از این زندگی بود و...

بازم ساکت شدم... به جای حرف زدن باهاش، کتم و برداشته و از خونه زدم بیرون! نمیخواستم بین انتخاب تارا بمونم. نمیخواستم باز هم شاهد باشم که همه چیز به من ترجیح داده میشه. من همیشه توی پایین ترین نقطه ی الویت زندگی همه بودم. من اگه مهم نمی بودم هیچکس تمایلی برای انتخابم نداشت و حالا... تارا!

نیمکت چوبی... درست روی آب... روبروی گاملا استان! نشستم و پا روی پا انداختم. سه طرفم آب بود و خشکی که رفته رفته رو به تاریکی شب و نورهای بارهای کوچک و کافه ها کشیده می شد. دستام و روی سینه توی هم پیچیدم. حس سختی چوب ها هم نمیتونست قلبم و که فشرده می شد رها کنه. من داشتم تارا رو اذیت می کردم. تارای خودم و...! تارا رو آزار می دادم. من لعنتی! یه عوضی بودم. یه عوضی که حتی نمیتونست وقتی میبینم اونو که دوست داره درد می کشه ازش بگذره. من حتی نمیتونستم رهاش کنم ازم دور بشه چون میدونستم دوریش ازم دیوونم می کنه. عقربه های ساعت چرخید و من با پرویی تمام چسبیدم به نیمکت چوبی سفت و سخت که





باعث میشد تموم تنم درد بگیره. من به صورت بسیار عذاب آوردی اعتیاد پیدا کرده بودم. به تارا اعتیاد پیدا کرده بودم. می خواستم بچسبم بهش... همونطور که همیشه به چیزایی که خواستم چسبیدم و مجبورشون کردم برای من بمونن. به اجبار برای خودم نگهشون داشتم. هر چقدرم فکر می کردم نمی تونستم به لحظه ای فکر کنم که تارا نباشه. تارا مال من بود!

عقربه های ساعت چرخید و باز هم چرخید و خورشید جای ماه بالا اومد... بالاتر و آفتاب مثل همیشه زیباترین تصویرش و از این نقطه ی شهر به نمایش گذاشت. مطمئنا هیچکس نمیدونست از روی این نیمکت چقدر فوق العاده هست دیدن آفتاب... فقط من می دونستم! من!

-می دونستم اینجا می!

سرم و چرخوندم... بهش نگاه کردم. دامن سفیدی که بلندیش تا زیر زانوش می رسید و پیراهن حریر گل‌های بهاریش با موهای طلایش صورتش و خوش فرم کرده بود. من حتی پریسا رو هم مجبور کرده بودم باهام بمونه! چطور می تونستم از تارا بگذرم؟!

راه افتاد. با چند قدم کنارم نشست و پاهاش و که روی هم می انداخت گفت: نگران شده...!

نتونستم لبخندی که روی لبهام نشست و به نمایش نزارم.

-از اینکه اذیتش میکنی لذت میبری؟

با اخم زل زدم به صورتش... بدون نگاه کردن گفت: فکر می کردم واقعا دوشش داری.

نگاهم خشمگین تر شد. چطور می تونست چنین حرفی و بهم بزنه؟

-پرنده ی توی قفس همیشه برات زنده نمی‌مونه.





منظورش چی بود؟ دقیق تر به صورتش خیره شدم. سرش و برگردوند و به چشمام خیره شد: اون پرنده به شرطی دوست داره که بهش بال پرواز بدی.

-:من ولش نمی کنم.

نگاه خیره اش و ازم گرفت و به روبرو دوخت: الوند...

واقعا الان دلم نمیخواست پریسا کسی باشه که شروع می کنه به نصیحت کردنم. واقعا الان هیچ جایی برای نصیحت شنیدن نداشتم. میخواست من و نصیحت کنه؟! برای عوض کردن بحث، اشاره ای به آفتاب صبحگاهی رفتم: فکر نمی کنم هیچکس بدون می تونه آفتاب و اینقدر از اینجا فوق العاده تماشا کنه.

هی بلندی که به زبون آورد توجهم و جلب کرد. برگشته و خیره شدم بهش. نگاهش به روبرو بود. صورت زیباش مثل تصویر نقاشی شده زیر آفتاب می درخشید. به قطره اشکی که با فشردن شدن لحظه ای مژه هاش روی هم سرازیر شد خیره شدم. چرا داشت گریه می کرد؟ ذهنم تشر زد... می تونستم نت ها رو کنار هم بچینم تا این تصویر فوق العاده رو به موسیقی تبدیل کنم. انگشتم که روی ران پام ضرب گرفت... انگشت دومم و برای نت می چند بار ضرب می زدم که تصویر و الهامی از زنی فوق العاده رو به تصویر بکشم که در عین ظرافت قدرتمند به تصویر کشیده بشه که...!!!!

-:فکر می کنم دیگه باید برم الوند.

دستم و از روی ران پام عقب کشیدم: نگفته بودم بیای اینجا!

سرش و بالا و پایین کشید. نیم رخش مقابل صورتم بود. ترجیح می داد نگام نکنه؟! من و؟!

لبخند تلخی زد و سر برگردوند: تموم این سالها فکر می کردم چون میدونی اینجا کجاست میای!

-:این مزخرفات چیه میگی؟ معلومه که میدونم کجاست! اینجا رو من کشف کردم... آفتاب و ببین. الهام بخشه! توی این شهر حتی قدیمی تریناشونم حتی نمیدونن این آفتاب چقدر ارزشمند!





-آره... برای همین اسم شرکت و گذاشتیم آفتاب موزیک!

-پس این چیزای مزخرف چیه میگی؟

نفس عمیقی کشید. دستش و که زیر چشم و روی گونه اش می کشید تا خیسی صورتش و از بین ببره گفت: اینجا همون جاییه که اولین بار ازت خواستم اجازه بدی کنارت باشم.

دستم از روی نیمکت به سمت پایین کشیده شد. داشت چی می گفت؟ اولین بار؟ ذهنم اشاره زد. اولین بار... اولین بار! هشت سال پیش... اولین بار! اولین بار... نه! قبل تر... قبل از اون... اولین باری که با گروه داریوش اومدیم اینجا! اولین باری که دست به جیب کنار ساحل قدم می زدم. اولین باری که بهم اشاره زد پیام اینجا! اولین باری که بهم نشون داد... اولین باری که ازش پرسیدم اسمش چیه... اولین باری که به جای گفتن اسمش گفت: اینجا آفتاب فوق العاده ای داره.

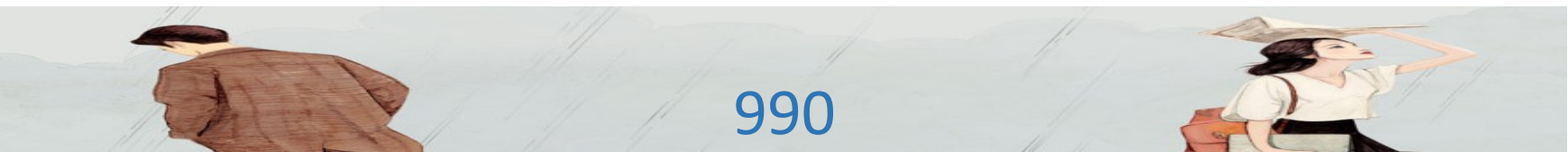
اولین باری که محو آفتاب شدم و گفت: دوست دارم کنار شما موسیقی رو به تموم دنیا نشون بدم. می تونم اینکار و بکنم؟

چشم باز کردم و ناباورانه به صورت پریسا زل زدم. چطور فراموش کرده بودم؟ من مگه فراموش می کردم؟ لبخندی زد: فکر می کنم دیگه توان این و ندارم بمونم الوند... می خوام یه مدت دور بشم! یه مرخصی طولانی! مراقب خودت باش...

دستش و به سمت پشت سرش نشانه رفت: اون دختر نمی دونم تا کی می تونه تحمل کنه ولی رهاس کن بره... مطمئنم توی عمرش شب نگران کننده ای مثل دیشب و تجربه نکرده باشه.

بلند شدم از روی نیمکت: پریسا!

قدم هاش و برداشت و دور شد. به کفش های بند دار و چین خورده ی سبزش خیره شدم. با قدم های بلند دور شد... توی آفتابی که درخشان می تابید.





تارا:

بغض توی گلوم و به سختی فرو دادم. لبخندی به روم زد: گریه کردی؟

فکم منقبض شد... سر تاپاش و از نظر گذروندم. حالش خوب بود... خسته به نظر نمی رسید ولی چشم هاش... گویا خمار بود. لبم و به دندون کشیدم.

نزدیکتر شد: بغلت کنم؟

جلوتر رفتم و خودم و توی آغوشش انداختم. دلم نمیخواست از آغوشش بیرون بیام. سرم و چسبوندم به سینه اش... عطر دارچینی فوق العاده همیشگی توی بینیم پیچید. دستام و بند کتش کرده و نالیدم: نباید می رفتی! -: جای دوری نرفته بودم.

انگشتام و بیشتر توی کتش فرو بردم: تنهام گذاشتی!

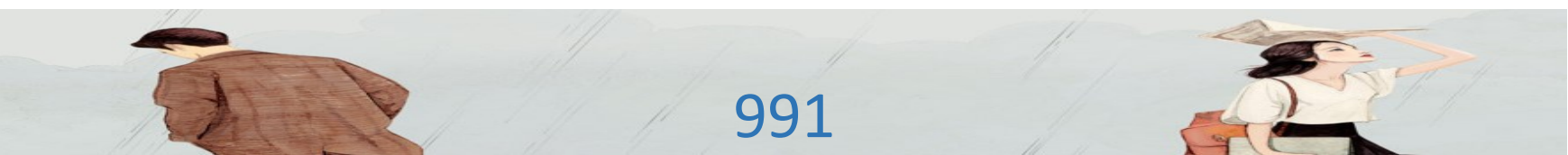
سرش و عقب کشید. خیره به چشمام زمزمه کرد: تنهایی همیشه بد نیست!

لرزیدم. تنهایی؟! بد نیست!

لبخند زد: یکم بخوابم...! می خوام بخوابم!

خواب؟! تموم شب بیدار بودم و الوند می خواست بخوابه؟ پلک زدم... خم شد... لبهاش و به پیشونیم چسبوند و عقب کشید. از کنارم گذشت و به سمت پله ها که می رفت گفت: اگه می خوام برگردی ایران من مانعت نمیشم!

قلبم از حرکت ایستاد! از سرمای این جمله! از تموم چیزی که به زبون آورد. اگه می خواستم برگردم ایران؟! یعنی نمیخواست با من بیاد. نمی خواست همراه من باشه. ولی من... می خواستم باهام بیاد. میخواستم با من باشه! ایران





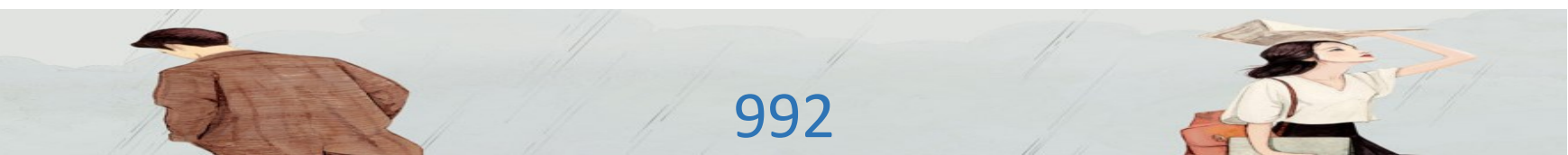
رفتن و با اون می خواستم. من... عقب رفتم... نگاهم دور تا دور خونه چرخید. از میز سفید رنگ غذاخوری گذشت... گلدون بزرگ و سبز درخشان جلوی در ورودی... کاناپه ای که به اندازه ی کاناپه ی قبلی دوست داشتنی نبود. کتابهای روی میز که مطمئنا همشون و تک به تک خونده بود. هیچ کدومشون دیگه دوست داشتنی نبودن... وقتی اون نبود هیچکدوم دوست داشتنی نبودن... حس ضعف می کردم. خم شدم. همون جا. همون جایی که شنیده بودم می تونم برم. همون جایی که گفته بود می تونم برم. نشستیم! زانوهام و توی آغوش کشیده و خیره شدم به پله ها! چرا همه چیز اینقدر عجیب به نظر می رسید؟ باید می رفتم؟ دستم و روی قلبم گذاشتم. چرا حس می کردم سرد شده؟ چرا حس می کردم اینطوری آزار دهنده هست! زنگ در... مجبورم کرد بلند بشم... مرد کت و شلوار پوشی که همیشه جلوی در می ایستاد، با لبخند پاکتی به طرفم گرفت. منتظر بودم چیزی بگه ولی اون سکوت کرده بود. شاید هم چون هیچوقت چیزی نداشت برای گفتن. شاید چون می دونست من حتی ذره ای از کلامش درک نمی کنم. دستم و بلند کردم... پاکت مستطیلی باریک با نوشته ی روش اونقدر واضح بود که چیزی برای گفتن نداشته باشم. که نتونم حرفی بزنم. بلیط توی دستم و بالا گرفتم. واقعا می خواست تنها برم؟! توی دلم لرزید... می تونست توش دو تا بلیط باشه. با عجله بلیط و بیرون کشیدم. به تک بلیط توی پاکت خیره شدم. به اسم تارا عمودی که روی صفحه ی بلیط حک شده بود... لبخند تلخی زدم. واقعا می خواست تنها برم؟

وارد اتاق خواب شدم. روی تخت کاملا صاف دراز کشیده و دست روی چشماش گذاشته بود. لب تخت نشستیم. مطمئنا بیدار بود... حالا می تونستم حتی از نفس کشیدنش هم بفهمم کی بیداره! کمی به سمتش خم شدم: الوند... سبک گلوش تکون خورد. دیدم که هیچ حرکتی جز این نشون نداد. به سختی زمزمه کردم: تو نمیخواهی باهام بیای؟

:-نه!

به امید روزنه ی کوچیکی... انگشت اشاره و شستم و بهم نزدیک کردم: فقط یه کوچولو بریم زود برگردیم.

دستش و از روی صورتش عقب کشید و با سردی گفت: تو می تونی بری!





تنم توی کرختی عمیقی فرو رفت.

:-تارا...

به صورتش خیره شدم. می تونستم بفهمم خوب نیست... می تونستم بفهمم یه چیزی درست نیست. میتونستم بفهمم یه مشکلی هست. حالا خوب می دونستم این حالت صورتش یعنی یه چیزی درست نیست. دستش و بلند کرد: بیا اینجا!

سر خم کردم. سرم که به روی سینه اش نشست، پاهام و دراز کردم و خودم و تا تونستم به آغوشش چسبوندم. چرا می خواست تنها برم؟ چرا نمی خواست باهام بیاد؟ چرا برام بلیط گرفته بود؟ لبم و به دندون گرفتم... می خواستم ترغیبش کنم برای اومدن... : دلم برات تنگ میشه!

امیدم و به ناامیدی تبدیل کرد.

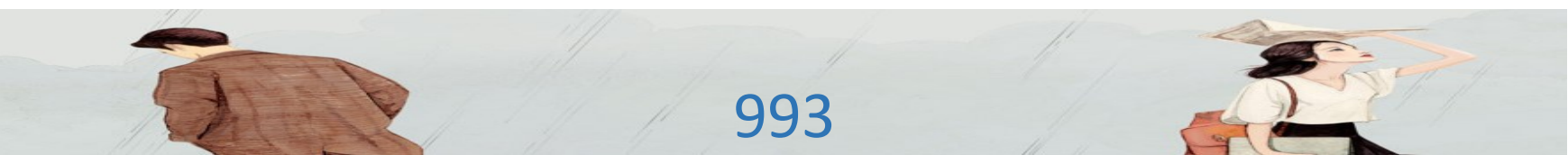
:-مراقب خودت باش!

با تموم تلاشم نتونستم مانع اشک ریختنم بشم. اشک هام سرازیر شد. انگشتم و بند پیراهنش کردم و نفس نکشیدم. نفس نکشیدم تا نفهمه که چطور وابسته اش شدم. که من نمیتونم بدون بودنش دوووم بیارم. من چطور می تونستم تنهاش بزارم؟ چطور می تونستم برم؟ چطور می تونستم اونجا باشم وقتی اون نمی تونست کنارم باشه؟

:-هر چی لازم بود می تونی به ناصر بگی! اون ترتیبش و میده.

لبام و محکم تر بهم فشردم. مگه قرار بود دیگه باهاش حرف نزنم؟ مگه قرار بود دیگه باهام در تماس نباشه که این کلمات و به زبون می آورد؟ چرا داشت باهام اینکار و می کرد؟

دستش و بین موهام کشید. نفس من و گرفت. دلم از خودم گرفته بود. دلم از از خودم که اینقدر بد بودم و می تونستم آزارش بدم حسابی گرفته بود. چرا داشت اینکار و می کرد؟ چرا داشت یه کاری می کرد که دلم بخواد





بیشتر از همیشه بهش نزدیک بشم. بیشتر از همیشه توی آغوشش فرو برم. چرا برام بلیط خریده بود؟ چرا باهام نمی اومد؟ چرا ازم نمیخواست کنارش بمونم؟ مگه نگفته بود باهاش ازدواج کنم؟ چرا یبار دیگه به زبون نمی آورد؟

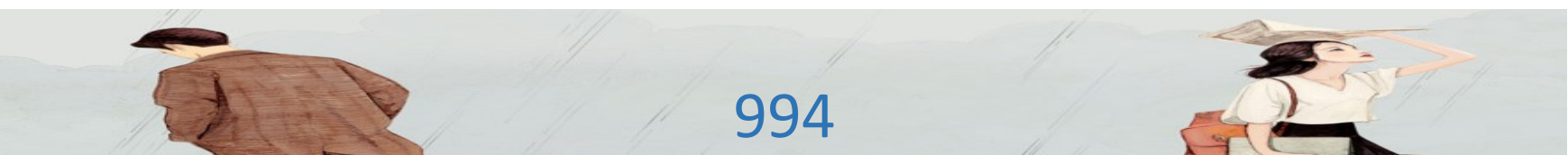
دلم داشت می مرد. دلی که الان پر بود از نفس هاش... صدایش... تصویرش... ذهنش! دل من داشت می مرد!

دل نیمه مرده ام و از روی زمین جمع کردم. دلم و بالا کشیدم... از آغوشی که دلم نمی خواست جدا شدم. دلم و با جسم نیمه جونم به سمت کمد دیواری کشیدم. چشم بستم و منتظر موندم. دستم به سمت کمد رفت ولی حرف نزد. دستم بند دسته ی چمدون شد ولی باز حرف نزد. دلم تیکه تیکه شد ولی الوند نگفت بلیط و خریدم ولی نرو! نگفت باهات میام. چمدون و روی زمین جلوی کمد دیواری زمین گذاشتم... صدای تخت به گوشم رسید. به تنندی سر چرخوندم... پشت به من...! غلت زد. دستاش و زیر سرش گذاشت و صاف دراز کشید. لبام بهم چسبید. نفس نکشیدم تا بتونم بغضم و فرو بدم. نمی دونستم باید بهش چی بگم... نمی دونستم چی می تونم بگم... چرا حرف نمی زد؟ چرا کاری نمی کرد؟ چرا چیزی نمی گفت؟ چرا نمیخواست من بمونم؟

لباسهام و ریختم توی چمدون... نه همش و! پیراهن صورتیم و که برمی داشتم به خودم تشر زدم که نه فقط یه سفر کوتاهه! که من خیلی زود برمی گردم. که... که اینجا... خونه ی منم هست! که اینجا خونه ی منه!

که الوند میاد!

کنار چمدون زانو زدم. دستام و روی لباسام گذاشته و خیره شدم بهش! نفس عمیقی کشیدم... دلم میخواست کنارش دراز بکشم. بغلش کنم. پاهام و مثل همیشه بین پاهاش جا بده و من فکر کنم چقدر این کار میتونه آزار دهنده باشه ولی نباید بهش بگم چون دوست داره که پاهام و بین پاهاش جا بده. که دوست داره من و توی آغوشش محکم نگه داره. تا پرواز آخر شب خیلی وقت نداشتم... خیلی وقت نداشتم... باهام می اومد فرودگاه؟! می خواست صبرم و بسنجه؟! می خواستم برم... می خواستم بیاد! می خواستم بمونم؟! دلم نوای رفتن داشت یا موندن؟ یه دلم می گفت برم... یه دلم می گفت نرم! بلند شدم... پاهام و به سمت در خروجی کشوندم... کمی بلند... عمدا! از منی که بعید بود زمزمه کردم: یه دل میگه برم. یه دلم میگه نرم!





الوند:

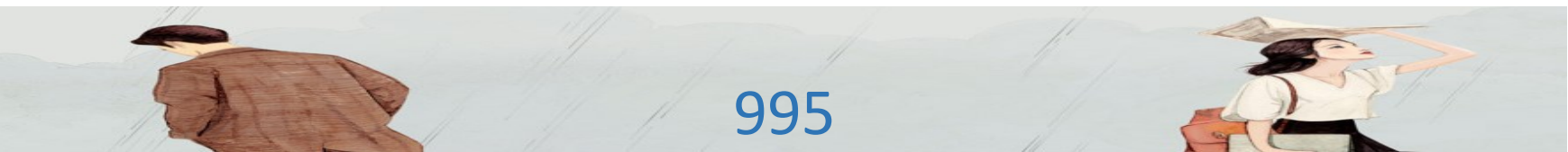
دستم و برای گرفتن میکروفون دراز کردم. صدای داد و هوارها بلند شد. لبخندی روی لبهام نشوندم. آره باید می خندیدم. باید لبخند می زدم. چیزی نشده بود. فقط تارا داشت می رفت! چشمام و بستم و سعی کردم به عقربه های ساعت که به زمان پروازش نزدیک می شدن فکر نکنم. به جمعیتی که خیره شده بودن بهم، لبخند زدم. بهش گفته بودم اجرا دارم. بهش گفته بودم نمیتونم همراهش توی فرودگاه باشم. بهش گفته بودم نمیتونم پیام میکروفون و بیشتر توی دستام فشردم. می خواستم دروغ نباشه. می خواستم امشب اجرا کنم تا دروغ نگفته باشم. می خواستم اجرا کنم تا به دلم بفهونم که نرفتنم یه دلیل موجه داشته!

ذهنم دنبال چیزی می گشت تا به زبون بیارم... گویا تموم آهنگا از ذهنم پاک شده بودن. گویا هیچ چیزی نداشتم تا بتونم بخونم...! چشمام و بستم. آخرین کلامی که توی اتاق به زبون آورده بود...

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم و توی میکروفون صدام و رها کردم: یه دل میگه برم برم... یه دلم میگه نرم نرم... طاقت نداره دلم دلم... بی تو چه کن...م؟

سرم و عقب کشیدم. تارا داشت می رفت! من لعنتی: پیش عشق ای زیبا زیبا! خیلی کوچیکه دنیا دنیا! با یاد توام هرجا هرجا! ترکت نکن...م!

فریاد کشیدم: سلطان قلبم تو هستی تو هستی! دروازه های دلم را شکستی... پیمان یاری به قلبم تو بستى! با من پیوست...ی! اکنون اگر از تو دورم به هرجا! بر یار دیگر نبندم دلم را!!!! سرشارم از آرزو و تمنا!!!! ای یار زیبا!!!!





تارا رفت! پریسا رفت! همه رفتن! مریم رفت! فروغ رفت! همه رفتن! همه ی کسانی که باید می بودن رفتن! همه اشون من و رها کردن. من الوند و...! چرا؟! مگه من چی کم داشتم؟ چرا؟! بودن توی اون کشور لعنتی برای تارا مهم تر از بودن کنار من بود؟

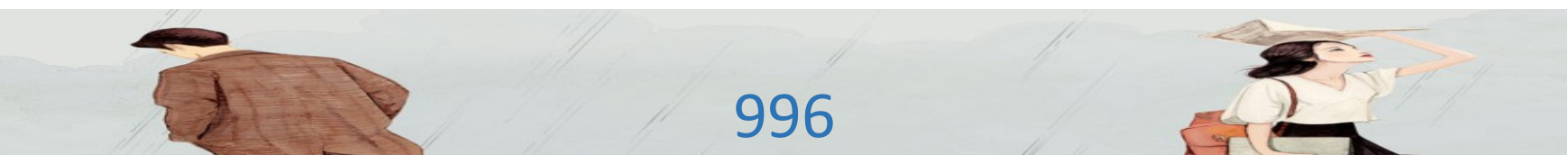
-:یه دل میگه برم برم... یه دلم میگه نرم نرم... طاقت نداره دلم دلم... بی تو چه کنم!؟

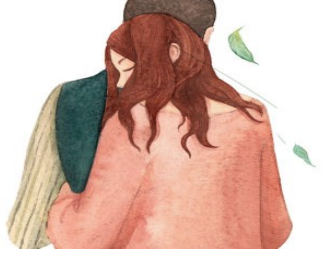
لرزیدم. باید بدون تارا چه می کردم؟ بدون تارا؟! چشم چرخوندم. بین تماشاچی ها خبری از تارا نبود. بلند شدم... میکروفون و محکمتر گرفتم و چرخیدم. به دور خودم... تارا کجا بود؟ چرا نبود؟! ایستادم. از حرکت! تارا... خیره به ساعت... درست روبروم... روی دیوار! بزرگ... فکم منقبض شد... درست همین لحظه... چشم بستم... زیر لب شمردم... یک! دو!!! نفس نکشیدم و بریده بریده رهاش کردم! ســـــه! تارا پرید! نفس کشیدم و توی میکروفون صدا زدم: پیش عشق ای زیبا زیبا! خیلی کوچیکه دنیا دنیا! با یاد توام هر جا هر جا! ترکت نکنم!؟

پشت به جمعیت رو به دیوار ایستادم و اجازه دادم قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر بشه! فریاد کشیدم: سلطان قلبم تو هستی تو هستی! دروازه های دلم را شکستی... پیمان یاری به قلبم تو بستی! با من پیوستی! اکنون اگر از تو دورم به هر جا! بر یار دیگر نبندم دلم را!!!! سرشارم از آرزو و تمنا!!!! ای یار زیبا!!!!

چشمم و بستم! می خواستن برن!؟ می خواستن رهام کنن! رفتن! رفتن! همه توی زندگی من رفتن! همه!!! همه خواستن برن! من لعنتی روی این زمین خاکی... چرا زندگی می کردم؟ چرا!؟!؟

یک سال بعد:





به شمار تماشای هایی که دیوانه وار فریاد می کشیدن خیره شدم. میکروفون و توی دستام گرفته و مثل تموم

یک سال گذشته فریاد کشیدم: **Hum tere bin ab reh nahi sakte**

Tere bina kya wajood mera

لبام و با زبونم تر کرده و با رسیدن نت ها دوباره تکرار کردم: **Hum tere bin ab reh nahi sakte**

Tere bina kya wajood mera

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم: **Tujhse juda gar ho jaayenge**

Toh khud se hi ho jaayenge judaa

چرخ زدم... چند قدم به تماشای ها نزدیکتر شدم و دست روی سینه ام گذاشتم: **Kyunki tum hi ho**

Ab tum hi ho

Zindagi ab tum hi ho

Chain bhi, mera dard bhi

Meri aashiqui ab tum hi ho

صدای فریاد تماشای ها بلند شد. همراه با ریتم آهنگ به راست و چپ کشیده شدم و به جلو خم شدم: **Tera**

mera rishta hai kaisa

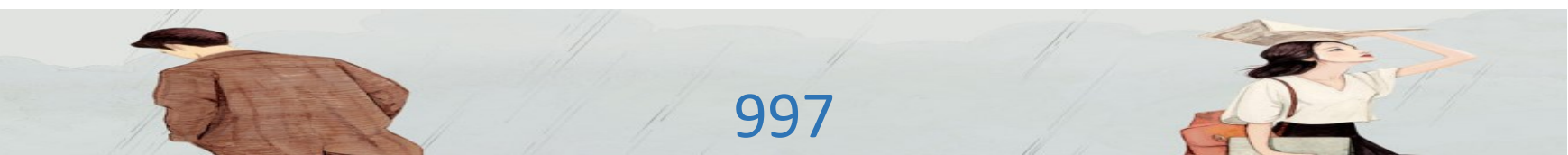
Ik pal door gawara nahi

Tere liye har roz hai jeete

Tujh ko diya mera waqt sabhi

Koi lamha mera na ho tere bina

Har saans pe naam tera





نفس عمیقی کشیدم... دلم یه خواب عمیق میخواست! بیشتر از چهل و هشت ساعت بیدار بودم... بعد از اجرای سه کنسرت پشت سر هم... نیاز عمیقی به خواب داشتم ولی صدام و اوج دادم: **Kyunki tum hi ho**

Ab tum hi ho

Zindagi ab tum hi ho

Chain bhi, mera dard bhi

Meri aashiqui ab tum hi ho

صدای داد و فریادها بلندتر شد... بین ریتم آهنگ که می رفت تا آرومتر بشه! نفس عمیقی کشیده و اوج کشش صدام و به نمایش گذاشتم: **...Tumhi ho... Tumhi ho**

مکث کردم. تماشاچیان تشویق می کردن. سرم و عقب کشیدم. من الوند سپهر و...! پا به پا شدم و: **Tere liye hi jiya main**

Khud ko jo yun de diya hai

Teri wafa ne mujhko sambhala

Saare ghamon ko dil se nikala

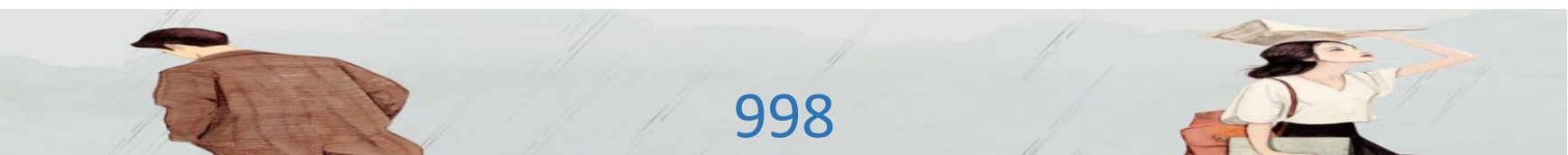
Tere saath mera hai naseeb juda

..Tujhe paake adhoora naa raha hmm

مکث کردم و خودسرانه اضافه کردم: هووووووووم!

و ادامه دادم: **Kyunki tum hi ho**

Ab tum hi ho





..Zindagi ab tum hi ho

Chain bhi, mera dard bhi

.Meri aashiqui ab tum hi ho

عقب رفتم... حالا فقط میخواستم بخوابم. ویلان بطری آب و به دستم سپرده و با لبخند پشت سرم راه افتاد: فوق العاده بود... تا کنسرت بعدی و پروازمون به دهلی می تونی استراحت کنی.

بطری آب و سر کشیدم: نمیخوام حتی یه صدای کوچیک بشنوم!

سرش و به علامت مثبت تکیه داد و چند برگه به طرفم گرفت: قراره همین آهنگ اجرا بشه!

مارک به سرعت نزدیک شد: اون هوووومی که اضافه کردی فوق العاده بود! آهنگ و جذاب تر از همیشه کرد! عالی بود عالی!

بی حوصله نگاهش کردم. چرا خفه نمی شد؟!

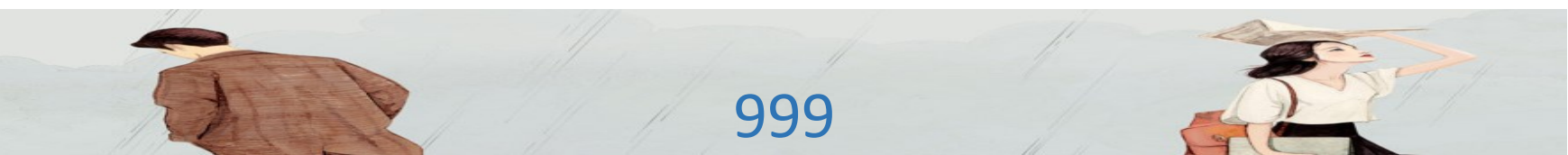
ویلان گوشیم و به طرفم گرفت: برای چندمین بار زنگ زد. به اسم ارون روی گوشی نگاهی کرده و سر تکیه دادم. ویلان نزدیک شد: نمیخواهی جواب بدی؟

با اخم نگاهش کردم. مطمئنا چیزی نبود که بهش ارتباط داشته باشه. سرم و خم کردم: به فکر کارای خودت باش!

عقب نشینی کرد. مطمئنا دوست نداشت این شغل فوق العاده اش از دست بده. وارد اتاق استراحت شدم و جلوی آینه ی بزرگ که می نشستم پرسیدم: چقدر تا پرواز بعدی وقت هست؟!

-: ده دقیقه دیگه حرکت می کنیم. بهتره قبل از اینکه کسی بتونه حدس بزنه قراره خارج بشی، خارج بشیم تا بتونیم از حضور خبرنگارها و طرفدارانت جلوگیری کنیم. ترتیبش و دادم، هلی کوپتر تا ده دقیقه دیگه میرسه.

مسیر خیلی طولانی نیست... خیلی زود سوار میشیم.



آیپسر

راز سر

هر گونه کپی برداری از این داستان، ممنوع و پیگرد قانونی دارد.



چشم‌ام و بسته و سرم و عقب بردم. صدای گوشیم بلند شد. سر برگردوندم و خیره شدم به گوشی... ویلان با ترسی که توی چهره اش مشهود بود، گوشی و به طرفم گرفت. به اسم ارونند و روشن و خاموش شدنش روی صفحه ی گوشی خیره شدم. چرا خفه نمیشد؟ چرا مدام باعث می شد اون اسم توی ذهنم یادآوری بشه؟! از جا بلند شدم. به تندی گوشی و از دست ویلان بیرون کشیده و رو به اون و مارک غریدم: تنهام بزارین!

هر جفتشون به تندی از اتاق بیرون زدن.

-:بهت گفتم وقت حرف زدن ندارم.

-:ناصر باهات چند بار تماس گرفته ولی جواب ندادی!

با خشم رو به آینه ایستادم. موهام به صورت زیبایی آرایش شده بود تا روی استیج جذاب تر به نظر برسم... از بین دندونای قفل شده ام غریدم: وکیل وصی ناصر شدی؟!

-:چرا نمیخواهی این پرونده رو حل کنی؟

پوزخند زدم: برام مهم نیست تو اون خراب شده برام چی میبری و می دو...

-:فکر می کنم اگه پنجره ها رو پنج سانتی پایین تر بیاریم بتونیم کیفیت نور و توی سالن بیشتر کنیم و میتونیم از رطوبت داخل ساختمونم جلوگیری کنیم.

لرزیدم. صدای خودش بود! کمر خم شده ام به سمت آینه ی کنسول و صاف کردم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. صدای تارا بود!

تارا:





با دیدن رنگ پریده ی اروند و گوشی توی دستش از حرکت ایستادم. دستپاچه به تندی دست روی صفحه ی گوشی گذاشت و گفت: اوکی باید با تلفن حرف بزنم می تونیم بعدش در موردش صحبت کنیم باشه؟

لبام بهم قفل شده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم... کاملاً مشخص بود داره چی رو پنهون می کنه. به سختی لبام و کش دادم. نمیدونم به سمت بالا خم شدن یا پایین... نمیدونم حالت چهره ام چطور بود اما راه اومده رو برگشتم... برگشتم و در اتاقم و به روی تموم آدمای روی زمین بستم. تکیه به در سفید، به اتاق سفیدم خیره شدم. تکیه به در سر خوردم و زانو هام و توی آغوشم گرفتم. لبم و به دندون کشیدم... می تونست تلفنش و جواب بده. پس هنوزم تلفن داشت. هنوز هم می تونست با کسی تماس بگیره. سرم و خم کردم. کاملاً مشخص بود... همه چیز همونطوری که میخواست می شد. من...!

با ضربه ای که به در خورد به تندی بلند شدم. پشت بارونیم و تکونده و عقب کشیدم. در اتاق و باز کرده و سر خم کرد: اجازه هست؟

مطمئن شدم نگاهش نکنم. به سمت میزم که می رفتم دستم و روی صورتم کشیدم. مقابلم ایستاد: ببخشید داشتم با یکی از دوستان حرف می زدم.

سر برداشته و زل زدم به صورتش... لازم بود اینقدر واضح دروغ بگه؟ به سختی لبخند زدم و سر تکون دادم. شاید باید بهش می گفتم لازم نیست بهم بگه کی پشت خط بود. زبونم و روی لبهام کشیدم. نمیدونستم الان باید چیکار کنم. بین برگه های روی میزم مشغول شدم... ولی ذهنم نمی تونست بفهمه دنبال چی بودم. گیج بودم... خودش بود! خودش بود! مطمئنم... می تونست باهاش حرف بزنه. ولی با من...! نفس عمیقی کشیدم که دستی روی یکی از برگه ها نشست: گفתי پنجره ها...

گیج زل زدم بهش... اشاره ای به برگه ها زد: پنجره!

به خودم اومدم. داشتم چه غلطی می کردم؟ من...! از جا بلند شدم... به سمت در به راه افتادم: الان برمی گردم.





حس می کردم هر آن قراره راه نفس کشیدنم قطع بشه. در دستشویی رو قفل کردم. روی سینک روشویی خم شده و دستام و دو طرفش گذاشتم. به صورتم نگاه کردم... به آرایش روی صورتم... همونطوری بود که دوست داشت. همونطوری که اون دوست داشت. همونطوری که اون می خواست. دستام و روی گونه هام گذاشتم. من که همونطوری شده بودم که می خواست... من همونطوری که اون می خواست زندگی می کردم. زشت بودم؟ دستم و مشت کرده و روی گونه هام پایین کشیدم. چهارده ماه و بیست و یک روز از اون روز لعنتی می گذشت. زنگ زده بود به اروند؟

دستام و بالاتر بردم! به تارای دلم لبخند زدم. به تارای دلم تاکید کردم... نه! نه! لبخند زدم. لبخندم و عمق دادم. دندونام و که توی آینه دیدم سرم و عقب بردم. چند بار پشت سرهم پلک زدم تا بتونم مانع فرو ریختن اشکام بشم.

اروند توی اتاق رو به پنجره با دست هایی که روی سینه توی هم گره کرده بود منتظر بود! ایستادم. درست مثل اون... درست مثل اون که همیشه دستاش و روی سینه قفل می کرد. درست مثل اون که جلوی پنجره می ایستاد. هیچوقت... جلوی این پنجره نایستاد. نفس عمیقی کشیدم: فکر می کنم اگه پنجره ها رو پنج سانت بیاریم پایین تر می تونیم با نوری که به داخل ساختمون می تابه میزان رطوبت داخل ساختمون و کم کنیم.

متفکر نگاهم کرد. لعنتی! امروز دقیقا داشت شبیه اون می شد. چرا؟!

-:بچه ها شنیدین؟

هر دو به سمت سارا برگشتیم. با هیجان دستاش و بهم کوبید: شرکت نغمه رو توی مزایده فروختن. اونطور که میگن چندین ماهه هیچ خبری ازش نیست!

به سمت اروند برگشتیم. سر به زیر و آروم داشت نگاهمون می کرد. پرسیدم: چرا؟





سارا شونه ای بالا انداخت: میگن غیب شده انگار! شرکتم گذاشتن مزایده برای فروش... گویا برای سندش چند بار وام گرفته بودن و وام هم اومده دست گذاشته روش! ولی وضعیتشون خیلی بده. میگن یه دفعه نیست شده.

-:نکنه اتفاقی براش افتاده؟

-:نمیدونم ولی اگه می افتاد خانوادش با خبر می شدن نه؟ اونطور که سمیه می گفت گویا برای مادرش یه نامه گذاشته که می خواد دور باشه از همه.

بی اختیار به خنده افتادم. چقدر این دور بودن ها راحت شده بود. همه می خواستن دور باشن! برگشتم سمت اروند و نگاهش کردم. لبخند کمرنگی زد و رو به سارا گفت: فکر می کنم بحث کاریمون مهم تر از نغمه باشه.

سارا با لبهای ورچیده و آویزون پشت بهمون رفت سمت میزش!

روی میز خم شده و لپ تاپم و برگردوند سمت خودش! به لپ تاپ خیره شدم. همون لپ تاپ! نباید بهش فکر می کردم. با اخم به تندی پشت میز نشستم و تموم محاسباتم و به دست اروند سپردم. به گلدونا خیره شدم... تازه ابشون داده بودم. نیاز بود بازم بهشون آب بدم؟ به پژمردگیشون! شاید باید تحویل خانم شهبازی می دادمشون! شاید باید می گفتم دیگه نمی تونم مثل قبل ازشون مراقبت کنم. شاید باید می گفتم الان تنها چیزی که نمی تونه درگیرم کنه همین گلهاست! که نمیتونه باعث بشه که بهش فکر نکنم.

-:اوکی! موافقم... یه محاسبه دقیق کنیم ببینیم چقدر کاهش میده. اگه بتونه به میزان مطلوب برسونه اون وقت دیگه نیازی به تهویه برای زمستون نخواهد بود.

لپ تاپ و برگردوندم. به تصویر کره ای که قرار بود یه خونه ی فوق العاده باشه خیره شدم. باید به صفحاتش هم فکر می کردیم... باید می رفتیم دنبال خرید صفحات مناسب براش!

اروند عقب کشید: یکم کار دارم بعدش بریم یه سر به زمین بزنیم و با مهندس هم حرف بزنیم در مورد صفحات خورشیدی. مشکلی که نداری؟





سری به طرفین تکون دادم... خیره شده بودم به صفحه ی لپ تاپ... انگشتم به سمت کیبورد رفت. عqlم نهیب زد ولی احساسم باز هم پیروز شد. صفحه ی گوگل و باز کردم... ناوبر مرورگر و به محض نوشتن حرف ای... اسم کاملش پدیدار شد. سایتش رتبه ی یک گوگل بود... سایتی که متعلق به خودش بود. اسلاید بزرگ و تصویرش روی سن... با میکروفونی که توی دست داشت. غرق بین نورها... تیتربزرگ برای کنسرتی که کمتر از چهل و هشت ساعت توی دهلی برگزار می شد. لبخند تلخی زدم. عوض شده بود... شاید هم بودن من باعث می شد نتونه بخونه. این یک سال از روی استیج پایین نمی اومد! این یک سال گویا کنسرت های دور دنیا عجیب تغییرش داده بود. شاید من نشناخته بودمش! من نمی دونستم چقدر اون بالا بودن و دوست داره.

هندزفری رو از کشو بیرون کشیدم. قبل از اینکه دستم برای پخش آنلاین کنسرتش بره عقب کشیدم. مثل تموم این یه سال... برخلاف عکس ها نمی تونستم این یکی و ببینم. از جا بلند شدم. الان کجا بود؟ داشت چیکار می کرد؟ خواب بود؟ ویلون به دست؟ روی سن؟! می خوند؟ برای اون هایی که می خواستن بشنون؟!

لبام و چفت کردم. به من ربطی نداشت! قطعا به من ربطی نداشت. به تندی صفحه رو بستم و سرم و توی تری دی مکس فرو بردم. صدای بلند سارا رو شنیدم: نتایج و زدن.

به تندی سر چرخوندم. سارا با نیشخندی سر برداشت: تارا...

نفس توی سینه ام حبس شد: قبول نشدم؟

لباش به خنده شکفت: میشه قبول نشی؟

صدای فریادش تموم شرکت و لرزوند: قبول شدی قبول شدی قبول شدی!

آقای گوهری از اتاقش بیرون پرید: چی شده؟

سارا چرخي دور خودش زد: تارا آزمون نظام مهندسی و قبول شده!





پرید توی بغلم...! ایستادم... چند لحظه مکث کرد و عقب کشید: وای بخدا هیجان زده شدم. بخند دیگه قبول شدی.

لبخند زدم. آقای گوهری جلو اومد: تبریک میگم... میدونستم موفق میشی!

تشکر کردم. سارا با هیجان بالا و پایین می پرید. ارونند از پشت سرم گفت: تبریک میگم.

پژمان و لیا هم همینطور! دستی به شالم کشیدم: یه امتحان بود!

سارا با نیشخند گفت: میدونی می ترسیدم بمیرم ولی قبولی تو توی این آزمون و نبینم.

لب ورچیدم. همه به خنده افتادن و لیا کنجکاوانه مشغول پرس و جو شد. دختر دوست داشتنی که به تازگی به جمعمون اضافه شده بود. عجیب دوست داشتنی بود... شاید قبلا می تونستم تک تک این اتفاقات و خودم با هیجان براش تعریف کنم، اما الان! الان به سختی می تونستم با آدم ها صحبت کنم.

-:بریم؟

به ارونند نگاه کردم و برگشتم. کیف و لپ تاپم و که برمی داشتم، چند ضربه به در خورد. ارونند حاضر و آماده جلوی در اتاق بود.

-:الان میام.

-:تارا!!

سر برداشتم. جعبه ی مستطیلی کادویی و به طرفم گرفت. متعجب نگاش کردم. لبخندی زد: می دونستم قبول میشی!

-:لازم نیست!





-: چیز زیادی نیست! یه یادگاریه قدیمیه! فکر می کنم دست تو باشه بهتره!

با تردید نگاهش کردم. جعبه رو روی میز گذاشت و به سمت در اتاق که می رفت؛ گفت: پایین منتظر میمونم.

به جعبه خیره شدم. حس می کردم دردی توی قلبم میپیچه! دستم و دراز کردم... جعبه ی کرم رنگ با ربان قهوه ای که به دورش پیچ خورده بود و پاپیون زیباش فوق العاده بود. دستم که روی قفل کوچیک جعبه مخمل کرم رنگ قرار گرفت... قلبم تیر کشید. در جعبه با فشار کوچیکی به عقب کشیده شد و تابلویی با صفحه ی سفید و متن شعر مانند و قاب طلایی ظاهر شد. از ارونند چنین هدیه ای بعید. ارونند... جعبه رو برگردوندم تا بتونم متن و بخونم.

هوالحق

از کفر من تا دین تو ، راهی به جز تردید نیست

دلخوش به فانوسم نکن ، اینجامگر خورشید نیست

با حس ویرانی بیا ، تا بشکند دیوار من

چیزی نگفتن بهتر از ، تکرار طوطی وار من

بی جستجو ایمان ما ، از جنس عادت می شود

حتی عبادت بی عمل ، وهم سعادت می شود

باعشق آنسوی خطر ، جایی برای ترس نیست

در انتهای موعظه ، دیگر مجال درس نیست

کافر اگر عاشق شود ، بی پرده مؤمن می شود

چیزی شبیه معجزه ، با عشق ممکن می شود





به امضایی که پای شعر بود خیره شدم. به امضایی که زیرش نوشته شده بود تقدیمی از طرف... چشمام و بستم به روی اسمش! به روی اسمی که هر روز هزاران بار توی ذهنم تکرار می کردم ولی از به زبون آوردنش هراس داشتم. در جعبه رو بسته و روی میز گذاشتم... با برداشتن وسایل به سمت در اتاق رفتم... چند قدم رفته رو برگشتم و با برداشتن جعبه زیر لب زمزمه کردم: از کفر من تا دین تو! راهی به جز تردید نیست!

الوند:

با حرص دستم و بین موهام کشیدم و چشم باز کردم. ویلان پرده ها رو عقب زد. رو به تاریکی و روشنایی پرنور شهر چشم بستم و پتو رو تا روی سرم بالا آوردم: بهتره بری بیرون!

-تا یه ساعت دیگه... باید آماده بشی!

حرفی نزددم... چرا گم نمی شد؟! چرا هنوز نمی فهمید که خودم میدونم کی باید آماده بشم. سرم و بیشتر توی بالشت فرو بردم. صدای قدم هاش و شنیدم که به تخت نزدیک شد. قبل از اینکه برسه غریدم: برو بیرون!

قدم های نزدیک شده اش دور شد. لعنتی! چشمام و بستم و خمیازه کشیدم. واقعا می خواستم بازم بخوابم... لعنتی! کلافه پتو رو از سرم عقب زده و چشم باز کردم. اتاق هتل! چشم بستم. دستم و برای پیدا کردن گوشی روی پا تختی حرکت دادم. هنوز بیشتر از یه ساعت وقت داشتم... عوضی! برای چی به این زودی بیدارم کرده بود؟ باید اخراج می شد... باید می نداختمش بیرون تا عقلش بیاد سر جاش که دروغ تحویل من نده! یه ساعت! قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. عدد یک پیام رسیده از طرف اروند روی اعصاب بود. با خشم وارد صفحه ی پیام هامون شدم و نگاهم روی تصویر ارسالیش ثابت موند. دستم و روی صفحه زدم... با جعبه ی کرم رنگ مخمل آشنا و نیم رخ تصویرش... به سختی آب دهنم و فرو دادم. شال افتاده روی موهای صاف... بارانی بلندی که تا روی پاهاش می رسید. لاغرتر به نظر می رسید... لاغرتر از همیشه! تکونی به تنم دادم ولی ذره ای حرکت نکردم. نگاهم برگشت سمت جعبه ی توی دستش! نگاهم کشیده شد به متن زیر عکس!

«آزمون نظام مهندسی رو قبول شد. اولین هدیه رو از طرف تو بهش دادم بابت قبولیش!»





دندونام و روی هم ساییده و گۆشی و پرت کردم روی تخت! به چه حقی فضولی می کرد؟ به چه حقی از طرف من بهش کادو می داد؟ به چه حقی به تارایی کادو می داد که رفته بود. از تخت پایین اومدم. باید حسابش و می رسیدم... به جای من تصمیم می گرفت؟ به چه حقی! می تونستم بزنم تو دهنش! دندوناش توی حلقومش خرد بشه که دیگه برای خودش گه زیادی نخوره! برای من آدم شده... کادو میده. اونم از طرف خودش نه! پسره ی بیشرف. پا روی سرامیک ها گذاشتم و شیر آب سرد و روی سرم باز کردم. حسابش و می رسیدم. حساب همشون و می رسیدم. من الوندم... الوند سپهر!

نفس عمیقی کشیدم. دستم و که بند دیوار کردم. با مکث عقب کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: از کفر من تا دین تو، راهی به جز تردید نیست!

دستم و عقب برده و مشت محکمی حواله ی دیوار کردم. لعنتی!

انگشتم تیر کشید! موهام و چنگ زده و خم شدم. چرا از این مخ لعنتیم بیرون نمی رفت؟! چرا نمی داشتن بیرون بره؟ چرا اروند خفه نمی شد؟ چرا توی کاری که بهش ربط نداشت سرک می کشید؟ چرا خفه خون نمی گرفت؟!؟

با صدای گۆشی پریدم بیرون. بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم تا پدر اروند و در بیارم که صدای ناصر توی گۆشی پیچید: بالاخره جواب دادی؟!؟

با خشم روی تخت نشستم: فکر کردم ارونده!

ناراحت و دلخور گفت: ممنون از محبت!

بی حوصله پرسیدم: قراره به زودی بکشنم؟!؟

-وضعیت اصلا خوب نیست. بیشتر از این نمیتونم روی بی گناهیت اصرار کنم. تقریبا همه ی مدارک بر علیه ته! بهتره برگردی! وگرنه با پیگیری های داریوش کار به پلیس اینترپل کشیده میشه و وضعیت خیلی بهم میریزه.

پوزخندی زدم: نتونستی جمعش کنی؟





-:لجبازی نکن الوند... میبینی که چقدر وضعیت بهم ریخته هست.

-:اشتباه کردم گویا روت حساب کردم. قرار نبوده کاری بکنی! نتونستی جلوی اون داریوش و بگیری ولی از اینکه به من زنگ بزنی خسته نمیشی نه؟!

-:باید از پریسا کمک بخوای! اون میتونه جلوی این اتفاق و بگیره!

با خشم فریاد کشیدم: نمیدونی دیگه بین ما چیزی نیست؟

-:میدونی داری با این خودخواهی همه چیزت و از دست میدی؟

تلفن و قطع کردم. پرو... همشون برای من شاخ شده بودن. برای من خودنمایی می کردن... به جهنم... تو یکی هم به سلامت. تو هم برو... مگه بقیه که رفتن فرقی براشون می کرد؟! از جا بلند شدم. اون داریوش عوضی هیچ غلطی نمی تونست بکنه. با ویلان تماس گرفتم و خواستم وکلای شرکت و در جریان بزاره. لباس پوشیدم... من برای این مزخرفات وقت نداشتم. باید می رفتم روی سن... برگشتم. قبل از بیرون رفتن از اتاق و گوشیم و برداشتم. زیر صفحه خاموشش تصویری ازش پنهون شده بود. لاغرتر شده بود. آرایش داشت. دوست نداشتم. لعنتی. من این آرایش و نمی خواستم. هیچکس نمی تونست این آرایش و روی صورتش ببینه وقتی کنار من نبود. اخم هام بیشتر توی هم رفت... الان به من ارتباطی نداشت. تارا... تارا به من ارتباطی نداشت! با خشم دستام و مشت کردم. تارا فقط می تونست مال من باشه. ویلان به پیشوازم اومد. استادیوم بزرگ ایندرا گاندی برای پیشواز از من آماده شده بود. صدای جمعیت حتی از این جا هم کاملاً به گوش می رسید. به پشت صحنه که قدم برمی داشتم، فشارم به گوشی توی دستم هم بیشتر می شد.

کارت های تبلیغاتی و به طرفم گرفت. به عکس و امضای خودم روی اونا خیره شدم. با هیجان گفت: قراره بین تماشاچیا پخش بشه! نظرت چیه؟





از کنارش گذشتم. اهمیتی نداشت. به سمت استیج که می رفتم، زمزمه کردم: می خوام مدت زمان اجرا رو بیشتر کنم... دو تا از آهنگا رو هم بهش اضافه می کنم.

می خواستم خسته بشم. می خواستم مثل این یه سال اونقدر خسته باشم که فرصت فکر کردن بهش و نداشته باشم. فرصت فکر کردن به اینکه باید کنارم باشه. باید کنار من باشه و ببوسمش! دلم برای بوسیدنش تنگ شده بود. دلم برای لمس کردن تنش... دلم برای نوازش کردنش... دلم برای خوابیدنش توی آغوشم! دلم برای تمام بودنش تنگ بود. دلم بی تاب بودنش بود و من فرصت نفس کشیدن نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم... چند ساعت از غذا خوردنم می گذشت؟ چند ساعت و من هیچ علاقه ای به خوردن نداشتم. دلم غذای روحم و می خواست. دلم تارا رو می خواست!

-:همه چیز آماده هست. مارک هم روی صحنه همراهیت می کنه.

چشم چرخوندم. با دیدن مارک با گیتاری که از گردنش آویزون کرده بود، ماهیچه هام سخت شد. گیتار و دوست داشت. مثل سیم گیتاری که پاره کرده بود. فکم منقبض شد. عصبانی بودم... دیوونه شده بودم. از دست تموم آدمها! چرا خفه نمی شدن؟ چرا نمی فهمیدن من نمی خوام هیچ گیتاری روی این کره ی خاکی ببینم. چرا نمی فهمیدن بدم میاد از تموم چیزهایی که باعث میشه هر لحظه بهم یادآوری بشه اون تنهام گذاشته. پا روی سن که می داشتم، گوشی و بیشتر توی دستم فشردم. صدای داد و فریادها بلند شد. صدای هوراها... چشمام و باریک کردم تا بتونم زیر حجم نورهای اطرافم تاریکی شدید بین هوادارانم و ببینم. دنبال چیزی می گشتم. شاید هم کسی! کسی که میدونستم توی قاب گوشی توی دستم اثیره!

خلا درونم همچون خلا تصویر توی قاب گوشی ام بود. خلا که نمی شد به آن بی تفاوت بود. گویا تمام هوای اطراف را هم در بر گرفته بود. هوایی برای نفس کشیدن نبود. تمام راه نفس کشیدن بسته شده بود. صدای کشیده شدن، پیک روی سیم سوم گیتار و ایجاد نت سل برای اینکه علامت بدم که آماده ی شروع هستم هم نمی تونست توی این لحظه من و از عمق خلا ای که گرفتار شده بودم بیرون بکشه. من کاملاً دیوانه وار... کاملاً احمقانه... بین جمعیتی که در تاریکی فرو رفته بودن. در میان هزاران تماشاچی که که به روی صندلی های تماشاچیان تا پای استیج





کشیده شده بودن، دنبال خلی توی قاب گوشیم می گشتم. گویا وزنی نداشتم. روی استیج پر نور و درخشان زیر پام... روی مانیتورهایی که هر لحظه تغییر تصویر می دادن، مثل آدمی به نظر می رسیدم که هیچ نیست! من هیچ نبودم بدون تصویر حک شده روی گوشیم... من! الوند سپهر! کی به اینجا رسیده بودم؟

کمر صاف کردم. من نمی تونستم اینطور هیچ نباشم. من الوند سپهر نمی تونستم. تارا... فروغ... پریسا! مریم! هیچکدوم هم که نمی بودن من الوند سپهر بودم.

دستم و کمی بالا آوردم. اولین ضرب پام روی زمین با شروع نت ها همراه شد با بلند شدن صدای درام زن پشت سرم... چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. هیچکس بین اون جمعیت اونی نبود که من دنبالش می گشتم. من هیچکس نداشتم که بخاطرم مقابل این استیج حاضر بشه. من تنها بودم... با وجود اینکه نفس کشیدن هر لحظه بدون اون سخت تر می شد. هر لحظه عذاب آورتر می شد. باید بیشتر تلاش می کردم. باید بیشتر جون می کردم برای الوند سپهر بودن. الوند سپهر برای زندگی کردن نباید به هیچکس احتیاج می داشت!

تارا:

-:تارا!

چرخیدم. نگاهم و از تاکسی سبز رنگی که انتظارم و می کشید گرفته و به اروند دوختم. تاکسی با اخم از مکثم به راه افتاد. لبخند زدم... توی دلم. نه به چهره... مدت ها بود که فراموش کرده بودم لبخند زدن... برای آدم ها چه شکلیه!

جلوتر اومد: می تونیم حرف بزنیم؟

به چشم هاش خیره شدم. چشم های مایل به سیاهش عسلی نبودن. عسلی مورد علاقه ی من نبودن اما... هنوز هم به اون کمی... شاید کمی شباهت داشتن. شاید هم نه... قبلا هم به این شباهت ها دقت می کردم؟ قبلا هم





دنبال این شباهت ها بودم؟ یا الان به دنبال هر چیزی ام که کمی از اون و با خودش داشته باشه. عqlم نه می آورد... در جواب سوالش اما... همون اندک شباهتی که به چشمم اومده بود به جای من رخ نمایی کرد و جواب مثبت داد. تارای عqlم زانوهایش و بغل کرد و کنج دلم برای خودش کز کرد. مثل بچه ای که هیچ اهمیتی بهش نمی دن. اینکه هیچوقت هیچ ارزشی نداشته. تارای عqlم این روزها کنج داشت. این روزها کنجی داشت گوشه ی دلم که آروم می گرفت و ساعت ها فکر می کرد. ساعت ها به خاطرات... به روزها... به دقایق... به خوشی ها... به عسلی ها... به موسیقی ها... به صداها... و اشتباهات فکر می کرد. تارای دلم اما سرگردون شده. همه جا به دنبال اونه... دنبال عطرش... نفس هاش... لبخندش... هوووم گفتنش!... آغوشش! جادوی حضورش! هر جا رو که نگاه می کنه دنبال اثری از بودنش میگرده.

اروند برای اولین بار، منو رو به طرفم گرفت. با تعجب نگاهش کردم. گوشه ی لبش بالا رفت: چی میخوری؟

تارای احساسم قد علم کرد: مثل اون! نه مثل اروند همیشگی. مثل اون!

توی ذهنم دنبال چیزی گشتم. جز آبمیوه ی طبیعی مورد علاقه ی اون چیزی به ذهنم خطور نکرد. چشم بستم: آب پرتقال! طبیعی... بدون افزودنی!

گارسون متعجب تماشام می کرد. اروند اما با ابروهای بالا رفته. سفارش قهوه داد. ساده با شکر... همونطور که دوست داشت. به گارسون که دور می شد نگاه کردم. تارای عqlم از کنجش... چمباتمه زده زمزمه کرد: یه لطفا هم نگفتی!

تارای احساسم مثل اون خودنمایی کرد: نیازی نبود.

تارای عqlم لب ورچیده گفت: چقدر اون شدی!

گارسون برگشت. با آب پرتقال طبیعی من و قهوه ی ساده ی اروند. قاشق و توی فنجان گذاشت و چرخوند. به چرخش قاشق توی فنجان خیره شده بودم. صورتش. خیره شدن عمیقش. چقدر اون بود.





-:خوبی؟

نگاهم و تا چشمای اروند بالا کشیدم. مثل تموم یک سال گذشته... باز هم دروغ گفتم: خوبم.

تعجب نکردم از سوالی که پرسیده بود. نگفتم چطور؟ چرا میپرسی! فقط گفتم خوبم.

لبخند تلخی زد: این خوبی مثل خوب بودن تو یه سال گذشته هست یا مثل قبل از اون؟

من تلخ نبودم. اما تارای احساسیم سینه ستبر کرده پرسید: مثل تارایی که بهش خیانت شد؟

سر به زیر انداخت. چند دقیقه سکوت. تارای عقلم لب ورچیده از همان کنج آرامش پیچ پیچ کرد: چقدر ظالم شدی.

تارای احساسم باز هم سینه سپر کرد: همینه که هست.

-:نمی خواستم هیچوقت اوضاع اینطور پیش بره.

دستام و به دور لیوان آب پرتقالم حلقه کردم: چرا رفته؟

تارای احساسم به عقلم اخم کرد: به تو ربطی نداره.

با نیم لبخندی گفت: شاید چون فهمید من نمی تونم مرد زندگیش باشم.

-:دوسش نداشتی؟

تارای احساسم سکوت کرده بود. انگشت اشاره اش و کرده بود تو ی دهنش و حسابی کنجکاوانه منتظر بود. تارای

عقلم تحلیل می کرد. شاید نباید می پرسیدم. این سوال آزارش می داد.

-:نغمه اونی بود که می تونست من و از اونی که بودم دور کنه.

گیج شده بودم. هر دو تارای وجودم گیج تر از من...





نفس عمیقی کشید. باز هم مثل اون! : من همیشه مقابل الوند ضعیف بودم. الوند همیشه موفق تر بود ولی من! اونقدر غرق روزمرگی ها بودم که نمی توانستم هیجان و تجربه کنم.

سرم و پایین انداختم. تارای عقلم به زبون آورد: با نغمه هیجان و تجربه می کردی.

لبش و گزید: متاسفم.

سکوت کردم. در جواب این حرفش چیزی نداشتم بگم. شاید قبلا... اما نه تارای عقلم علاقه ای به پاسخ دادن داشت. نه تارای احساسم که زبون درازی می کرد.

-الوند ش...

با زنگ موبایلش، حرفش نیمه تمام باقی موند. با عذرخواهی کوتاهی جواب داد. می توانستم صدای بلند زنانه ای که پشت سر هم چیزی رو ردیف می کرد و خیلی خوب بشنوم. خیلی ناگهانی از روی صندلی مقابلم بلند شد. دستش و که به سمت جیب شلوارش می برد، گفت: باشه باشه.

تماس و که قطع می کرد، با عجله و دست پاچگی که گرفتارش شده بود، گفت: معذرت می خوام من باید برم... مامان قضیه ی دادگاه الوند و فهمیده و داره میره سراغش!

به تندی از جا بلند شدم. نباید اینکار و می کردم ولی پرسیدم: چی؟

اروند چند اسکناس روی میز گذاشت. دنبالش راه افتادم. در و که باز می کرد تا بیرون بره گفت: فقط خدا رحم کنه.

همراهش به سمت ماشینش رفتم. دستم که به سمت دستگیره ماشین رفت، مکث کرد: میای؟

فقط خیره نگاهش کردم که گفت: زود باش!





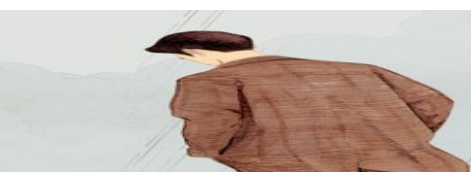
روی صندلی کمک راننده نشستیم. به سرعت به راه افتاد. پاش و روی گاز گذاشته بود و بی توجه به داد و فریادها از بین ماشین ها عبور می کرد. از تهران که خارج شد، متعجب چرخیدم و نگاهش کردم. ولی اون فقط جاده رو می دید. پشت سر ماشین ها، حرکت کرد. هر جا فرصتی پیدا کرد سبقت گرفت و وارد کرج شد. خیابونا رو با سرعت رد کرد. گویا قبلا هزاران هزار بار این مسیر و اومده بود. میخواستم بیشتر بفهمم... دادگاه؟! فکر می کردم تا الان حل شده. ولی... فروغ خانم چی فهمیده بود؟ کجا می رفت؟ منظور اروند از اینکه می رفت سراغش چی بود؟

ساختمون بلوک شده زرد رنگ قدیمی، با در کرم رنگی که باز بود گویا مقصدمون بود که اروند جلوش پشت ماشین آژانس توقف کرد. پیاده شدیم... اروند جلوتر از من راه افتاد. در نیمه باز کرم رنگ و هل داده و وارد ساختمون شد. حیاطی که سمت راستش باغچه و گلدونای ردیف شده قرار داشت و زیرچشمی رد کردم و از پله های مخالفشون بالا رفتم. ایوون باریک و کوچیک هم پر بود از گلدونای ریز و درشت! صدای فریادی از داخل ساختمون به گوشم رسید: بس نبود؟

اروند کفشاش و از پا کند و وارد شد. با تردید ایستادم. باید می رفتم یا نه؟

صدای اروند که از اولین در به راست پیچید بلند بود: مامان...

کفشام و همون جا در آوردم و داخل شدم. اولین چیزی که جلوی در به چشم می خورد فروغ خانم بود. پریشون حال... خشمگین! قرمز! عصبانی! اولین بار بود اینطور خشمگین می دیدمش! فروغ خانمی که شک داشتم همون فروغ خانمی باشه که میشناسم. اروند کنارش ایستاده بود و نفس نفس می زد. چشم چرخوندم. پشت سر فروغ خانم. کسی که به دیوار تکیه زده بود. دستاش و روی سینه توی هم گره کرده و فروغ خانم و تماشا می کرد. موهای خرمایی و فوق العاده اش که روی شونه هاش پخش شده بود، مواج و چین خورده به نظر می رسیدن. نگاهش کمی چرخید. از فروغ خانم به روی من... پلک زدم. چشم های زیبا و فوق العاده اش تنها تماشا می کرد... چشم تو چشم! -آتیش میزنم. این خونه رو با جفتتون آتیش میزنم.





مات به فروغ خانمی خیره شدم که فریاد می کشید. می خواست این خونه رو آتیش بزنه؟ چرا؟

:-مامان!

فروغ خانمی قدمی جلو گذاشت... به سمت مرد روبروش و فریاد کشید: فکر کردی اینبارم لال میشم؟ فکر کردی ساکت میشینم که ببینم بچه ام و نابود میکنی؟ نه اشتباه کردی... هنوز من و شناختی! فکر کردی دارم دروغ میگم.

دست فروغ خانم بالا اومد. به بطری کوچک نوشابه ب محتوای قرمز رنگ خیره شدم. هیچ شباهتی به نوشابه نداشت.

فروغ خانم در بطری و باز کرد. سر بطری و که خم می کرد به سمت زمین فریاد کشید: هر غلطی خواستی کردی حالا نوبت اون بچه هست؟

اروند دست دراز کرد تا بطری و از دست فروغ خانم بگیره اما فروغ خانم با تشری عقب روندش... گویا قدرتش چندین برابر شده بود. به اروند نگاهی انداخته و قدمی جلو گذاشتم. به مردی که روبروی فروغ خانم ایستاده بود نگاه کردم و لرزیدم.

خودش بود. شاید بیست سال پیرتر... اما خودش بود. با همون حالت صورت. با همون کشیدگی بینی... نگاهش و روانه ی من کرد. با همون چشمای عسلی!

فروغ خانم فریاد کشید: هر غلطی دلت خواست هیچ حرفی نزدم ولی این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. اگه قراره الوند دفن بشه همه با هم باهاش میریم پایین.

بوی بنزین توی مشامم پیچید. سوزشی که بخاطر بوی شدیدش توی بینیم می پیچید هم نمی تونست باعث بشه چشم از مرد روبروم بگیرم. مرد قدمی جلو گذاشت: فروغ!





فروغ خانم اما عقب رفت: فروغ مرد. فروغ بخاطر گند کاری های تو مرد اما نمیزارم پسر بمیره. نمیزارم تو و این عفریته اون و هم به باد بدین.

سرم چرخید. دست فروغ خانم به سمت همون زیبای تکیه زده به دیوار نشونه رفته بود. گیج شده بودم. چرا مرد حرفی نمیزد؟ چرا اون زن تکیه زده به دیوار نمی خواست چیزی بگه؟

فروغ خانم ادامه داد: فکر کردین بی کس و کاره؟ هر بلایی دلتون می خواد می تونین سرش بیارین؟ کور خوندین! آتیشتون میزنم... ببینم کی می خواد پسر من و بکشونه زندان.

اروند جلوتر رفت و بازوی فروغ خانم را گرفت: ماما تو رو خدا آروم باش!

فندک توی دست فروغ خانم، توجهم و جلب کرد. واقعا فروغ خانم قصد داشت اینجا رو آتیش بزنه؟

مرد دستی به صورتش کشید: فروغ... بیا درست و حسابی با هم حرف بزنیم. این و بزار زمین...

فروغ خانم خیزی برداشت به طرفش! چادرش روی زمین رها شد. به چادر سیاهی که روی قسمت زیادی از منطقه ی بنزین ریخته رو گرفته بود، خیره شدم.

مرد از جاش تکون نخورد. صدای برخورد وحشتناک چیزی، مجبورم کرد سر برگردونم. دست فروغ خانم بالا بود و صورت مرد کاملا سرخ! با وحشت به صورت مرد خیره شدم. از فروغ خانم بعید بود. اروند هم مات و متحیر تماشا می کرد.

-اون وقتی که دست میزدی پشتش فکر می کردم پدری واقعا به فکرشی که این کارا رو می کنی. ولی بعد فهمیدم نه بخاطر اون فتنه این کارا رو می کردی. بچه رو از کشورش فراری دادی... از ترس آبروش رفت جایی که اسمی ازت نباشه... اینبار دیگه نمیزارم. اینبار نمیزارم همچین غلطی بکنی. من و بچه هام روی اسم تو و این عفریته خط کشیدیم... چرا پات و از زندگی ما بیرون نمی کشی؟ چرا؟! لعنتی! بیشرف بی ناموس! بی غیرت. کی می خوای آدم بشی؟ الوند یه مو از سرش کم بشه... خون همتون و می ریزم. همین جا هممون و با هم خاک می کنم...





-:فروغ!

فروغ خانم در جواب مرد فریاد کشید: فروغ و درد بی درمون! مرض... بیشرف اسم من و به زبونت نیارا! زنگ بزنی به اون مرتیکه بگو پاش و از زندگی بچه من بکشه بیرون!

مرد دست روی گونه اش گذاشته و آرام آرام نوازشش میکرد. کمی صاف شده و اینبار از ارونند پرسید: چی شده؟
فروغ خانم دستش را بالا برد: یعنی تو نمیدونی چی شده؟

ارونند قدمی جلو گذاشت: داریوش از الوند به جرم آتیش زدن شرکت و مردن سرایدار شکایت کرده.

به مردی که چشم گشاد کرد و حیران چند بار پلک زد، خیره شده بودم. گویا توی رفتارش دنبال صحت حرفای فروغ خانم بودم. مطمئنا این رفتار تایید می کرد که بی خبره اما فروغ خانم پوزخندی زد: لابد تو نمیدونستی که دارن چه بلایی سر پسرت میارن. برای تو که مهم نیست... خودت بدتر از ایناش و سر بچه هات آوردی.

سر مرد، خیلی آرام به سمت زنی زیبای مو خرمایی چرخید: تو می دونستی؟

چشم دوختم به زن... این زن... این زن می تونست اونو باشه که حدس میزدم؟ اونو که می تونستم بهش فکر کنم؟ مریم نام؟ مریم نامی که الوند... لبام و بهم چسبوندم تا بیشتر فکر نکنم. تا به چیز دیگه ای فکر نکنم اما مردی که شباهتش به اون غیر قابل انکار بود، قدمی به سمت زن مو خرمایی برداشت و با آوردن یک کلمه به زبون تموم اون چیزی که براش تلاش کرده بودم و از بین برد.

-:مریم...!

لرزیدم. حدسم اشتباه نبود. این زیبای فوق العاده! همون مریم نامی بود که...





برگشتم. بازم به مرد نگاه کردم. دنبال یه ویژگی خاص می گشتم. یه ویژگی خاص نسبت به الوند. یه ویژگی که نسبت به اون برتری داشته باشه. چیزی که باعث بشه این مرد برتر از اون باشه. چیزی که باعث بشه اون و رها کنی تا کنار این مرد باشی.

-می دونستم.

فروغ خانم بود که قبل از همه به سمت مریم نام زیبا یورش برد و موهایش و به دور دستش پیچوند. اونقدر گیج بودم که نفهمم الان باید فریاد بکشم اما این اون مرد و اروند بودن که به سرعت وارد عمل شدن تا مریم زیبا رو از دست فروغ خانم نجات بدن. ناباورانه داشتم بهشون نگاه می کردم... می تونستم بفهمم این حرکت فروغ خانم چه دردی داره اما... توی صدای داد و و فریاد فروغ خانم و اروند و اون مرد... هیچ اثری از صدای مریم نبود. گویا توان حرف زدن نداشت و گرنه زیر این حجم از درد... این حجم از فشاری که فروغ خانم وارد میکرد... باید اثری از صدای ناله اش می بود. جلوتر رفتم... و ناباورانه قدم پای راستم و که از روی زمین بلند کرده بودم، به جای خودش برگردوندم. به صورت خیس مریم که حال از زیر دست فروغ خانم رها کرده بودن... زل زدم.

اروند فروغ خانم و عقب کشید... به سمت دیوار و مریم روی زمین چمباتمه زد. فروغ خانم فریاد کشید: عفریته کی میخوای دست از سر بچه من برداری؟ همه اینا زیر سر توئه! همشون زیر سر توئه! الهی مادرت به عزات بشینه! الهی زلیل بشی عفریته بی حیا... جنده هر جایی! بی پدر بی حیا!

لرزیدم. این کلمه چقدر می تونست تلخ باشه. به مریم نامی که خودش و از آغوش مرد بیرون می کشید، نگاهم و برگردوندم. فروغ خانم هنوز هم کلمات و کنار هم می چید. مریم موهایش و بیشتر چنگ زد و اون مرد بود که پرسید: چرا حرفی نزدی؟ چرا نگفتی؟

مریم... مریم فوق العاده زیبا بود که سر برداشت. دستش و که روی صورتش می کشید، خیره به مرد پرسید: چیزی نبود بگم. اتفاقی بود که دیر یا زود می افتاد.

فروغ خانم فریاد کشید: پس خیلی وقت پیش براش نقشه کشیده بودی عفریته!





- شما میدونید تقاص گناه باید پس داد. الوند تقاص گناه خودش و میده!

پلک زدم. ذهنم دنبال مرتب کردن دونسته هاش بود. تا بتونم بفهمم منظور مریم نام از این حرفا چیه. می خواستم درک کنم... سر در بیارم. من دلم می خواست همه چیز و بدونم. من دلم میخواست برای اولین بار توی عمرم فضولی کنم و سر در بیارم... از گناهی که الوند باید براش تقاص پس می داد. فروغ خانم اما فرصت این فکر کردن و با حمله ور شدن به سمت مریم گرفت. اینبار نه اروند نه اون مرد توان کشیدن مریم و از بین دست های فروغ خانم نداشتن. فروغ خانم تبدیل شده بود به ماده ببری که از بچه اش محافظت می کرد. مریم بود که زیر مشت های فروغ خانم به هم میپیچید ولی دریغ از یک ناله... ناله ای که از حجم خشم فروغ خانم باشه.

اروند دست هاش و توی بازوهای فروغ خانم پیچید و عقب کشیدش! به مریمی که روی فرش قرمز رنگ دست بافت رها شده و مثل جنینی توی شکم مادرش جمع شده بود نگاه کردم.

اون مرد بالای سر مریم ایستاد و دست دراز کرد. گویا چندان رغبتی برای بلند کردنش از روی زمین نداشت. لرزیدم... مریم نام دراز شده روی زمین با پوزخند تمسخر آمیز فریاد کشید: اون میخواست من بمیرم! حالا خودش می تونه بمیره!

با لرزی که به جونم افتاد، به تندی چرخیدم. اروند سر به زیر سعی داشت فروغ خانم و آروم کنه. اون مرد هم هیچ به زبون نیاورد اما فروغ خانم فریاد کشید: باید میمردی عفریته باید میمردی! پسر بیچاره ی من میخواست اسمت و پاک کنه! تخم حروم تو چی حالت میشه... حرومی کثیف بی پد...

قدمی عقب رفتم. اروند بلند شد. اون مرد بود که جلوی فروغ خانم ایستاد و گفت: من درستش می کنم.

الوند:





میکروفون و بین جفت دستام جا داده و چشم بستم، روی تک تک هوادارانم که به نظرم همگی شبیه به اون بودن و زمزمه کردم:

شبا مستم ز بوی تو خیالم ها ز روی تو... خرامون از خیال خود گذر کردم ز کوی تو... بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم... بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم... بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم... بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم...!!!

تصویرش توی ذهنم مجسم شد. لبخند تلخی روی لبهام نشست و زمزمه کردم: گناه من تویی جادو نگاه من تویی هر سو... مرو از خواب من بانو تویی صیاد منم آهو... شب تنهایی زار و کسی هرگز نبود یار و... خراب یاد تو بودم تو بردی از نگات مارو! بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم... بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم...!!! بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم... بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم...!!!

چشم بستم... ریتم آهنگ کم کم تغییر کرد... باریتمش شمردم نت ها رو...! فکر کردم چقدر به خواب احتیاج دارم... چقدر بعد از چند ساعت روی استیج بودن به کمی خواب نیاز دارم اما نه! هنوز هم اون توی سرمه! باید فراموشش کنم باید بیشتر کار کنم. نفس عمیقی کشیده و فریاد زدم: صدام بزن پیش همه... پیش همه! پیش همه!_____ه!

میکروفون و ول کرده و چند قدم برداشتم. دست روی گیتار مارک گذاشته و از توی دستش بیرون کشیدم و پشت به طرفداران، خیره شدم به درام زن گروه و همراه با ریتم آهنگش انگشتم و روی گیتار به حرکت در آوردم. تصویر اولین باری که روبروم نشست تا گیتار به دست بگیره جلوی چشم هام جون گرفت. پلک زدم تا از ذهنم تصویر و پاک کنم... اما پررنگ تر شد... چشم بستم و لب گشودم: بزار بفهمن با منی دیوونگی هات پس کجاست؟ این عشق فقط مال تو نیست! ای عشق مال ما دوتاست! نترس من کنارتم مرزی میان ما ندار!





آهنگ قطع شد. خم شدم...! چرخیدم. به سمت طرفداران... صاف ایستادم و لبخند زدم. عقب عقب قدم برداشته و از روی سن که پایین می رفتم، چشم بستم تا صدای همه ی فریاد وارشون و نشنوم. ویلان بطری آب و که به دستم می داد، گفت: ماشین بیرون منتظرته! می رسونت هتل!

پاهام و به سمت در خروجی که می کشیدم به چند نفری نگاه کردم که به سمت استیج می دویدن. سرم و عقب بردم. از این حجم از شلوغی متنفر بودم. ویلان تا دم در همراهیم کرد. در بزرگ قهوه ای که به روم باز شد، بوی خاک و آب در هم آمیخته توی بینیم پیچید. اخم کردم... چطور می تونست بارون بیاد؟ وقتی اون از این بارون خوشش می اومد؟ با عجله قدم برداشتم... از کنار مرد راننده گذشته و روی صندلی عقب نشستم. مرد پشت فرمون نشسته و به راه افتاد. چشم بستم تا قطره های بارون و نبینم اما نمیتونستم بوش و انکار کنم که توی بینیم پیچیده بود. نمی تونستم صدای برخورد دونه هاش و با سقف ماشین از ذهنم کنار بذارم وقتی مدام تکرار می شدن. لبام و بهم فشردم... سر چرخوندم... به گوشی توی دستم نگاه کردم. هنوزم توی دستم بود. نفسم حبس شد. درونم نبض می زد. می لرزید... حسش می کردم. می تونستم حسش کنم... دستم و رو اسکرین کشیدم... عکسش روی صفحه ظاهر شد. پلک زدم... بارون روی سقف ماشین بازی کرد. پلک زدم... تصویرش پشت پرده ی چشمای خیسم جون گرفت. خیره به تصویرش... گوشه ی لبام که به سمت بالا می رفت به پایین خم شد. نفس عمیقی کشیدم... برای دلم زمزمه کردم: وقتی میای صدای پات، از همه جاده ها میاد... انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد. سرم و خم کردم تا بهتر بتونم ببینمش: تا وقتی که در وا میشه، لحظه دیدن میرسه... هر چی که جاده است رو زمین، به سینه من میرسه.

نفس عمیقی که بالا کشیدم و با آهی همراه کردم.

دستم و روی اسکرین گوشی گذاشته و صورتش و بزرگتر کردم. چشمام و بسته و سر عقب کشیدم. تصویرش و مقابل چشمام حک کردم. زیر لب ادامه دادم: ای که تویی همه کسم، بی تو میگیره نفسم. اگه تو رو داشته باشم... به هر چی می خوام میرسم.





لرزیدم. تارا... داشتنش چقدر سخت بود. بغض توی گلویم و به سختی فرو دادم. از پشتی صندلی کنده شده و به جلو خم شدم. سرم و که بین دو صندلی و نزدیک پاهام می بردم، هق زدم و تموم تلاشم و کردم مرد پشت فرمون متوجهش نشه... برای خفه کردن بغض توی وجودم زمزمه کردم: وقتی تو نیستی... هق زدم... قلبم و... هق زدم... واسه... نفس کشیدم... کی تکرار بکنم؟ گلهای خواب آلوده رو... هق زدم... واسه کی... لرزیدم و زمزمه کردم: کی بیدار می کنم؟

دستام و بالا بردم. دستام و دور بازوهای خودم که حلقه میزدم سرم و چسبوندم به پشتی صندلی جلو... اجازه دادم صدای بارون مثل یه ریتم درد آور توی وجودم پیچه! اجازه دادم نفسم و... زندگیم و... با خودش ببره! اجازه دادم غرق کنه من و توی وجودش! من و ببره پیش تارا... من و ببره پیشش! من و ببره تا حسش کنم... من و ببره تا لمسش کنم. من و ببره تا بتونم بو بکشم عطر تنش و... من و ببره پیشش تا بتونم توی آغوشم حلش کنم. سرم و بیشتر به چرم پشتی صندلی جلو فشردم. بیشتر توی چرم برزیلیش فرو رفتم و بیشتر توی حس تارایی که می دونستم نیست غرق شدم. تارایی که رفتن و به بودن کنار من ترجیح داد. تارایی که مثل همه تنهام گذاشت. اما من هنوز هم نمی تونستم با نبودنش کنار بیام. برخلاف مامان... برخلاف مریم... با این یکی نمی تونستم کنار بیام و هر لحظه بیشتر زندگی برام سخت می شد. سخت تر از اونی که بتونم توش نفس بکشم... دلم فقط میخواست حبس بشم. مثل الان که می خواستم خودم و بندازم توی یه اتاق... در و به روی همه ببندم و غرق بشم توی زندگی... شاید... شاید بتونم با نبودنش کنار بیام. چقدر این احتمال می تونست به واقعیت بدل بشه؟ چقدر امکان داشت با نبودنش کنار بیام؟

تارا:

با عصبانیت گوشی و از توی کیفم بیرون کشیدم تا به کسی که پشت خط بود و نمیخواست بیخیال تماس گرفتن بشه، پر خاش کنم... بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی، به گوشم چسبوندمش و غریدم: بله؟





صدای آرام و همیشه شاد توی گوشی پیچید: می خواستم تبریک عرض کنم خانم دکتر... ولی انگار بد موقع تماس گرفتم.

حس عذاب وجدان به وجودم چنگ انداخت. چطور می تونستم اینقدر با کسی که از همه چیز بی خبر بود بداخلاق باشم. لبام و جمع کرده و آرومتر از قبل زمزمه کردم: معذرت می خوام.

-:خوب هستی؟

نفس عمیقی کشیدم. جواب دادن به این سوال سخت شده بود. حتی خودمم نمی دونستم وضعیتم چطوریه.

-:کجایی خانم دکتر؟

نگاهی به اطراف انداختم. کی از اون خونه بیرون اومده بودم؟ کی اون مرد و با مریم نام دوست داشتنی و تلخ تنها گذاشته بودم؟ کی فروغ و اروند و نادیده گرفته بودم و از گوشه ی خیابون راهی شده بودم؟ هیچکدوم و دقیقا به خاطر نداشتم. سرم و بالاتر بردم. هوا کم کم توی تاریکی فرو می رفت... تاریکی که باید دوست می داشتم اما...

-:آدرس بده!

چشم چرخوندم... ذهنم کار نمی کرد. باید کدوم سمت می رفتم؟ کدوم سمت و می دیدم؟ کجا رو باید آدرس می دادم؟!

-:برام از روی گوشت لوکیشن بفرست. میام دنبالت... باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و به سختی جواب مثبت دادم. همون کاری که گفته بود و انجام دادم و از حرکت ایستادم. حتی نمیدونستم دقیقا کجا هستم. ذهنم تشر زد که تهران نیستم... تهران نیستم... جایی خیلی دورتر هستم. با اروند از شهر خارج شده بودم. با اروند اومده بودم کرج... باید اینجا می بودم. ولی چرا اومده بودم؟ چرا خواسته بودم مریم نام زیبا رو ببینم وقتی توی صداش این همه نفرت بر علیه اون بود؟ چرا می خواستم قد علم کنم در برابر این حجم از نفرتی که از طرف مریم زیبا به سمتش فرستاده می شد؟! چرا میخواستم بدونه فروغ خانم برای





اون می تونه همه جا رو به آتیش بکشه! چرا می خواستم بهونه ای داشته باشم تا ببینمش. چرا می خواستم بهونه ای باشه تا دست یافتنی بشه؟! چرا فکر می کردم این بهونه میتونه باعث بشه تا باز هم حسش کنم. دنبال چی بودم؟!

-:تارا...

صدای خودش بود. اومده بود... صدام می کرد. همونقدر آروم... همونقدر محکم... همونقدر پر حس و بی احساس! سر چرخوندم. به دنبال صدایی که اسمم و زمزمه کرده بود. خودش بود... نگاهم که روش ثابت موند، لرزیدم... صدا همون بود شاید هم نه! نزدیکتر شد... به مردی که هیچ شباهتی به اون نداشت خیره شدم. مقابلم ایستاد: خیلی وقته دارم صدات می کنم.

چشم روی هم گذاشتم. چطور اشتباه کردم؟

دستش و به سمت ماشین سفید رنگش نشانه رفت: از این طرف لطفا...

تکون نخوردم. توانی برای تکون خوردن نداشتم. مطمئنا بیشتر از چند ساعت همین جا روی دو تا پاهام ایستاده بودم. به اندازه حد فاصل ترافیک تهران و کرج... به اندازه ی طی کردن مسیرش تا رسیدن به خروجی تهران... من! -:چیزی شده؟

سر برداشتم. این مرد چیکار می کرد؟! این مرد وقتی من اینقدر پر از اون بودم داشت اینجا چیکار می کرد؟ چطور بهش اجازه داده بودم فرصتی برای تلاش کردن بیابه وقتی می دونستم تمام من پر از صداییه که می تونه تمام دنیا رو بلرزونه... پس چطور به این مرد امیدواری داده بودم؟ چقدر من بد شده بودم؟ چقدر دکتر شهبازی شبیه به الوند بود؟

-:این مدت اینجا موندی؟





فهمیده بود؟ کتش و از تن کند و به دورم پیچید. بوی عطرش و توی ریه هام فرستادم. نه شبیه به اون عطر دارچین دار نبود. هیچ شباهتی به اون عطر دارچین دار نداشت. گرم بود... گرم تر از عطری که هرگز از مشامم بیرون نمی رفت اما... اون نبود!

-بیا تو ماشین بخاری و روشن می کنم گرم بشی.

با کمکش پاهام دستور حرکت گرفتن. تنم و تکیه بهش روی زمین کشیدم و روی صندلی کمک راننده نشستم. سرم و که به پشتی صندلی می چسبوندم، دنبال تیکه های پازل گشتم تا کنار هم قرارشون بدم. از لحظه ای گفته بود که مریم زیبا رو با پدرش دیده بود. پرونده مربوط به آتش سوزی بود که به گفته ی ناصر متهم شماره یک ش اون بود. نفرت مریم... حقی که ازش حرف میزد. بیگناهی که فروغ خانم ازش دم می زد. شرایطی که فروغ خانم ازش حرف میزد. شرایطی که به گفته اش بد بود. اما چه شرایطی؟! نظر دادگاهی که پریسا در موردش حرف زده بود. چطور می تونستم کنار هم بچینمشون! واقعا گناهکار بود؟ یا بی گناه؟ مرگ یه نفر! مرگ یه نفر که اروند به زبون آورده بود.

-متاسفم دیر کردم تا پیام طول کشید.

به سختی لبخند زدم. ذهنم درگیر تر از اونی بود که بتونم کلامش و درک کنم.

در ماشین باز شد. به چایی کاغذی که به طرفم گرفت خیره شدم. خودش بود که دستام و بالا آورده و بین شون جا داد و با یه لبخند گفت: دستات و قشنگ دورش حلقه کرد تا گرماش تنت و گرم کنه.

بی اختیار خندیدم.

همراهم شد و خندید: باید حسابی انگشتات و بچسبونی به کاغذش... باید مطمئن بشی نمیسوزی و هر سی ثانیه یبارم دستات و بکشی بالاتر یا پایین تر... باید گز گز ریز دستاتم بیخیال بشی.





واقعا همینطور بود. دستام کم کم گز گزی رو حس می کردن که می دونستم بخاطر سرمای زیاد و گرم شدن یک دفعه ای دستامه! سر برداشتم... لبخندی زد و دست به سمت پخش ماشین برد: با یه آهنگ ملایم حسابی می چسبه! مطمئنم خوشت میاد. دقیقا به این سفر کوتاه و سرماییت می خوره.

چشم دوختم به پخش ماشین... به حرکت دست دکتر شهبازی روی صفحه اسکرین و بلند شدن صدای ریتم آهنگ... لیوان کاغذی و به سمت لبهام بردم. راه افتاد: اینجا هم برای زندگی خوبه ها...

خواننده زن شروع کرد به خوندن: اگر قصه عاشقی از دل من... به سراغ نگار و یاور من نرود. همه خستگی من از رنج سفر... به سرای نگاه تو با تو به سر نشود. اگر آخر جاده هجرت ما... به سیاهی نشیند الفت ما... به فنا میروم، به فنا... اگر یاور و همدم من نشوی... به دلم دمی مرحم غم نرنی... بخدا!!!!!!

پلک زدم...!

خواننده همراه با چند نفر دیگه ادامه داد: واسه مرحم زخمهای من. غیر عشق تو چاره ای نیست. تو کتابو کلام مکتب من. بجز اسم تو آیه ای نیست. تو بتاب به سراچه من. مثل خورشید وقت سحر. تو مرا ز خراب این شب تار. به سپیدی جاده ببر. مثل حال و هوای سفر. مرا تا ته جاده ببر. مثل حال و هوای سفر. مرا تا ته دنیا ببر...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که می اومد تا سر باز کنه رو دفن کنم.

-دوست داری بریم یه جایی که حالت خوب بشه؟

نفس عمیقی کشیدم. برای بیرون اومدن از خیال چیزی که خواننده میخوند و شدیدا یک نفر و یادآوری می کرد به علامت مثبت سر تکون دادم. راهنما زد... وقتی ماشین جلوی یه گل فروشی توقف کرد نگاهم و دوختم بهش! لبخندی زد: باید برای رفتن به اونجا گل بخریم. میخوای انتخاب کنی؟

هنوز هم حس سرما داشتم اما پیاده شدم. بوی گل ها حتی از جلوی ورودی هم به مشام می رسید. مقابل گل های زرد رنگ توقف کرده و زمزمه کرد: زرد و بیشتر دوست دارن.





آروم پرسیدم: کجا میریم؟

دست روی نرگس ها گذاشت و گفت: قراره سوپرایز باشه! دوست داری؟

شونه ای بالا انداختم. چندان فرقی نداشت. خم شدم به سمت نرگس ها که از جا بلند شد. نرگس های انتخابی من و که به دست فروشنده می داد به سمت سبد گل ها رفت. مقابل نرگس ها روی زانوهام خم شده و نشستم. به پرچم هاشون خیره بودم و با انگشت به بازیشون گرفته بودم... کنارم خم شد و زانو زد. نگاهش کردم... لبخند زد: میخوای برای تو هم بخریم؟

سرم و به طرفین تگون دادم. با انگشت اشاره به سمت مریم ها اشاره زد: مریم چی؟! دوست نداری؟

خیره شدم به مریم ها... اولین بای که مریم خریده بودم براش... اروند گفته بود خونه رو بخاطر اونا بهم ریخته... بخاطر مریم زیبا گل ها تنبیه شده بودن... دستم و پیش بردم و لجوجانه چند شاخه مریم و از سطل آهنی بیرون کشیدم و به بینی نزدیک کردم.

بوی مریم های توی دستم دیگه دل نشین نبود. دیگه بوی مریم گذشته رو نمی داد. دیگه این مریم ها بو نداشتن... بوی زندگی نداشتن. بوی شیرین و آرامش نداشتن. بوی تلخی می دادن مریم ها... بوی تلخ خاطرات... بوی تلخ یادآوری روزهای اول بودنش... بوی تلخ یادآوری تمام دوست نداشته هاش... یادآوری دوست داشته هاش! یادآوری رنگ ها، بوها، خوراکی های مورد علاقه اش!

-:دسته گلشون کنه؟

مریم ها رو توی دستم فشردم. چطور دلم می اومد اینطور این گل ها رو آزار بدم؟! از جا بلند شدم. مریم ها توی دستم به سمت در که راه می افتادم، زمزمه کردم: پنج تاست!

توی سرما ایستادم از حرکت... چشمام و بستم و آب دهنم و فرو دادم. به مریم ها خیره شدم... نامرد بود... نامرد بود که اینطوری ولم کرد. نامرد بود که منم مثل این مریم ها دور انداخت. بخاطر مریم زیبا از مریم ها متنفر بود.





بخاطر من هم از ستاره ها متنفر بود؟! بخاطر من هم از آسمون پر ستاره فراری می شد؟ یا نه... من و که اون دور انداخته بود. اون نخواسته بود باشم. پس حتما با تارا مشکلی نداره. حتما با اینکه من می تونم ستاره باشم مشکلی نداره...

-: خانم دکتر...

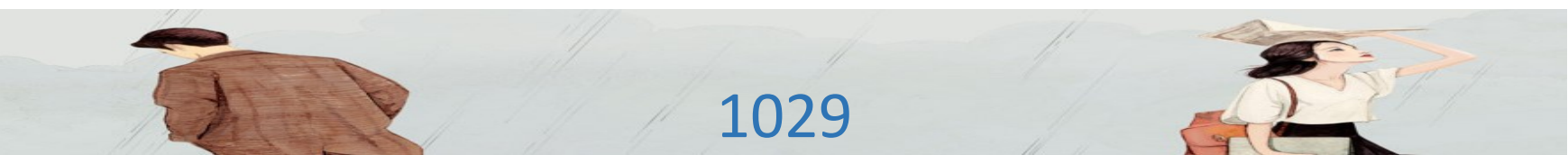
برگشتم. اون هیچوقت خانم دکتر صدام نمی کرد. هیچوقت براش به جز تارا نبودم. تارا... تارا بودن و دوست داشتم ولی الان...

-: نمیدونستم مریم دوست داری...

به پنج شاخه ی مریم توی دستم نگاه کردم... مریم هایی که زمانی مورد علاقه ام بودن ولی در حال حاضر حس می کردم دارم با تمام وجودم میجنگم تا این مریم ها توی دستم بمونن. تا از خودم دورشون نکنم. تا به این فکر نکنم ستاره ها هم می تونن بخاطر من براش آزار دهنده بشن یا نه؟ که من هم می تونم باعث بشم بخاطر من دلش نخواد ستاره ها رو ببینه؟! روی صندلی کمک راننده نشستم و تا رسیدن به مقصد چشم دوختم به مریم ها... به خاطرات... کجا رو اشتباه کرده بودم؟ کجا رو اشتباه رفته بودم؟ چی شد که به اینجا رسیدیم؟ مثل یه سال گذشته هر روز پرسیدم. هر روز و بارها پرسیدم و جلوی یه خونه کوچیک توقف کرد. پیاده شدم. مریم های توی دستم و بیشتر تو بغلم جا دادم. با خودم لج کرده بودم یا با اون؟

همراه دکتر شهبازی، بعد از باز شدن در کوچیک و چوبی خونه وارد شدم. زن با چادر گل دار خاکی و قهوه ایش جلو اومد، در برابر من کمی سر خم کرد و خوش آمدگویی که مشخص بود از ته دلشه. چشماش می درخشید. بی اختیار لبخند زدم. دسته گل و دکتر به سمت زن گرفت: خوب هستین حاج خانم؟

زن با محبت نگاهش کرد: قدم رنجه کردین دکتر... چشمام روشن شد. چرا زحمت کشیدین؟! بفرمایید بفرمایید تو رو خدا!!





برای زن سر خم کردم. با لبخندی به سمت اتاق راهنماییم کرد: خوش اومدین!

باید تشکر می کردم، اما در سکوت فقط سر تکون دادم. مثل اون... بغض کردم برای این آدمی که خودم نبودم.

پسر جوونی روی تخت نشسته و غرق توی کتاب توی دستش، وسط اتاق توجهم و جلب کرد. با دیدنمون کتاب و خیلی آروم تا زد و روی پاهاش گذاشت. دکتر به سمتش رفت و با خوشحالی خم شد و صورتش و بوسید ولی اون حتی یه لبخند نزد. با کراحت خودش و عقب کشید. بی اختیار از نزدیک شدن بهش پرهیز کرده و روی مبل سه نفره کنار دکتر نشستم و مریم ها رو روی پام گذاشتم. سر که برداشتم نگاه دقیقش و به مریم های روی پام دیدم و متعجب به مریم ها نگاه کردم. چیزی نبودن... دکتر پرسید: بهتری؟

سری به علامت مثبت تکون داد. نمیخواست صحبت کنه؟

پسرک با موهای سیاه و ابروهای گره خورده توی هم زیادی جدی بود. ممکن بود توان حرف زدن نداشته باشه؟ دلم سوخت... قلبم لرزید. فکر کردن بهش هم آزار دهنده بود که صداش توی اتاق پیچید و از شوک بیرونم کشید.

-اون گلاتون و بیرون میزارین؟

پلک زدم. صداش توی گوشم طنین انداخت که گفت: اون سگ و بنداز بیرون!

-مامان...!

از صدای بالا رفته پسر جوون، به خودم اومدم. مخاطبش زنی بود که ازمون استقبال کرده بود. زن به سرعت به طرفم اومد... از جا بلند شدم... دکتر شهبازی هم برخاست. نگاهش مردد و نگران بود. لبخندی به روش زده و همراه زن به سمت در خروجی به راه افتادم. زن به محض خروج از در اتاق، به تندی گفت: معذرت میخوام. دست خودش نیست.

معذب وار سر خم کرد مقابلم: از وقتی مریض شده اینطوری رفتار می کنه. من واقعا شرمنده ام.





از این حالت زن لرزیدم. من می دونستم... من یکی و میشناختم. یکی که بیش از اندازه به پسرک شبیه بود. قدمی جلو گذاشتم... بی اختیار! دست به دور زن حلقه کرده و در آغوش کشیدم. برخلاف چیزی که این تارای یک ساله بود. همان چیزی که تارای قبل بود. زن به تندی به آغوشم چنگ زد، صدای هق هق ریزش که بلند شد، چشم بستم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. من... نفس عمیقی کشیدم... نمی خواستم اعتراف کنم به خودم چیزی رو که توی ذهنم بالا و پایین می رفت. تمام قدرتم و به کار بستم تا با چیزی که توی ذهنم وول می خورد مقابله کنم. من می تونستم... باید می تونستم.

همراه زن به داخل ساختمان برگشتم و به محض اینکه روبروی پسرک که ابرو در هم کشیده و با اخم شدیدی چنگال و به برش هندونه توی پیش دستی بند می کرد، تمام تلاشم برای مقاومت کردن شکست و اعتراف کردم... دوست داشتم پسرک و بغل کنم. دوست داشتم فاصله رو طی کرده و دست دور گردنش حلقه بزنم. اعتراف کردم که من دلتنگ م. نه دلتنگ پسرک... من دلتنگ تک تک رفتارهای پسرک بودم که برام تداعی کننده ی اون بود. من دلتنگ اون بودم.

الوند:

سر سنگینم و به سمت پیانو نزدیک کردم. انگشتای بی حس شده و کرختم و روی کلاویه ها گذاشته و کمی فشردم. حس خستگی داشتم اما لج کرده بودم. به هیچ وجه دلم نمی خواست بخوابم... ممکن بود بخوابم و خوابش و ببینم. سرم و بیشتر خم کردم.

-داری خودکشی می کنی... اینطوری نمی تونی پنج ساعت دیگه روی سن باشی.





از گوشه ی چشم و پشت نگاه تارم، به ویلان زل زدم. چرا خفه نمی شد؟ چرا نمی فهمید؟ باید من می گفتم؟ یعنی نمی فهمید حتی دلم نمیخواست بخوابم که مبادا خواب اون و ببینم؟

-: دو روزه نخوابیدی... الوند لازمه بخوابی. اینطوری نمی تونی اجرا کنی.

چشمام و بستم و تنم و به عقب سوق دادم. من می تونستم. باید می تونستم برم روی سن و اجرا کنم بدون اینکه به اون فکر کنم. باید می تونستم بدون فکر کردن بهش ادامه بدم. از جا بلند شدم. تنها راهی بود که تموم چیزهای مربوط به اون و از ذهنم بیرون بکشم. به سمت سرویس که می رفتم؛ مکث کردم. لباس زرد رنگ تنش یادآور پیراهن زرد رنگی بود که از اون یه فرشته رویایی ساخته بود. از بین دندونای قفل شده ام غریدم: لباست و عوض کن.

متعجب نگاهم می کرد. پا به حمام گذاشته و زیر چشمی تمام نقاط سفید سرامیک ها رو گذروندم تا از تمیزیش مطمئن بشم. دنبال بهونه ای بودم تا بتونم خشمی که درونم بود و فریاد بکشم. اما متاسفانه نتونستم این بهونه رو پیدا کنم و به اجبار زیر دوش ایستادم. سرم و عقب تر برده و اجازه دادم آب کاملاً به صورتم بخوره. چشمام که روی هم افتاد، بوی عطر آشنایی توی مشامم پیچید. مطمئن بودم این بو واقعی نیست. بوی عطر یاس شیرینی که با بوی شامپوی خنک دریایی در هم می آمیخت... بوی گل هایی که می تونست نفس توی سینه آدمی حبس کنه. حس سرگیجه، کمی به عقب متمایلم کرد. پلک زده و ابرو هام و بالاتر بردم تا بتونم سیاهی که مقابل چشمام جون می گرفت و محو کنم. چه مرگم شده بود... چشمام و لحظه ای بسته و دست خیسم و روی صورتم محکم تر کشیدم. چه مرگم شده بود؟! قدمی به سمت در برداشتم و حس کردم تنم خالی از هر چیزی شد.

صدای خنده شادش توی سرم پیچید. چرخه ی به دور خودم زدم. جاده ی سوت و کور و از چشم گذروندم. صداش توی گوشم نجوا زد. به دنبال صدا روی پاشنه ی پا به تندی چرخیدم. مطمئناً باید این دور و بر می بود. همین جاها! ولی نمی تونستم ببینمش! صدای امواج آبی که به گوش می رسید نزدیکتر از صداش بود. خیره به اطراف چشم گردوندم. توی این جاده مطمئناً هیچکس پیدا نمی شد. دو طرف جاده نه خبری از هیچ ساختمونی بود و نه کسی پیدا می شد. فقط بوته های کوچیک بود که دو طرف صحرایی جاده رو پر کرده بودن. بازم همون صدا... چرخیدم.





به دنبال صداش! باید پیداش می کردم. چند قدم برداشتم. نمی خواستم صداش و از دست بدم. سعی کردم بهتر بشنوم. آره قدرت شنوایی من بهتر بود. می تونستم خیلی بهتر بشنوم. جلوتر که می رفتم صداش توی ریتم آروم آهنگ بهم پیوند می خورد. چشم باز کردم. با اینکه به نظرم راه زیادی نیومده بودم اما احساس خستگی می کردم. خم شده و دست روی زانوهام گذاشتم. به اطراف نگاه کردم. نگاهم روی کشتی که از دور دیده می شد خیره موند. به اندازه یه بند انگشت دیده می شد ولی مطمئنا کشتی بزرگی بود. کنار دریا بودم مطمئنا اما من مسیر زیادی نیومده بودم. به عقب برگشتم. هیچ صحنه ای از اون لحظات قبل دیده نمی شد. گویا واقعا مسیر زیادی اومده بودم. با نفس های عمیقی سرپا شدم. صاف ایستاده و زل زدم به سمت کشتی که گویا صدا هم از اون سمت می اومد. راه افتادم... درخچه ها مانع دید دقیق تر می شدن ولی صدا از اون طرف بود. صدای خودش بود. نمی تونستم صداش و شناسم حتی اگه یه سال می گذشت هنوز هم صداش و به سادگی می تونستم تشخیص بدم.

دیدم...

یه آلاچیق کوچیک چوبی با تورهای سفید که دور تا دورش و پوشونده بودن. ریتم آهنگ هنوز هم به پا بود... صدا صدای خودش بود. نگاهم و به اطراف برگردوندم. هیچکس نبود. گویا همه دور همون آلاچیق جمع شده بودن. راه افتادم. مثل تشنه ای که توی صحرا به آب میرسه به سمت آلاچیق قدم برداشتم. تورهای سفید توی حرکت باد بین هم می پیچیدن و مردم و توی خودشون حل می کردن. لحظه ای مکث کردم. صدای آهنگش واضح شده بود. صدای اون واضح تر از آهنگ که بلند می خوند: نفرین بر سر گذشتم... کز آن پژمرده گشتم!

جلوتر رفتم. همه ی جمعیت به دور آلاچیق حلقه زده بودند.

صدای لطیفش باز هم بین ریتم تنبک بلند شد: هر برگ من... افسانه ای داردا!

به جمعیت نزدیک شدم. سعی کردم سرک بکشم ولی مطمئنا نمی تونستم ببینم کجاست که اینطور دیوونه وار، با آهنگ... درست و به جا. بانتهای مناسب می خونه. روی پنجه ی پاهام بلند شدم. لباس سفید و تور سفید بلندی به چشمم خورد. سر کج کردم اما حرکت جمعیت مانع از دیدم شد.





اون باز هم با هیجان ادامه داد: غم ها و شادی ها... هر دم به یاد آرد! اشک شبها بر دامنم آرد.

سرم و بیشتر خم کردم تا بتونم ببینم اما گویا قسم خورده بودن مانع بشن.

-:دیدارم شادی آرد. رنگی از غم ندارد. خوش باشد این دنیای خاموشم...

اخم کردم. چرا اجازه نمی دادن ببینمش!؟

-:شد قطره باران آویزه گوشم... از دل با شادی خیزد خروشم!

ریتم تنبک بلند شد و بعد همه با هم شروع کردن به خوندن: لای لای لای...

با عصبانیت دست روی شونه ی مردی که جلوتر از من ایستاده بود گذاشتم. به عقب برگشت و با دیدنم کنار کشید.

به مرد بعدی رسیدم اون هم قصد رفتن نداشت. دست روی شونه اش گذاشتم. لعنتی من داشتم لمسشون می

کردم. مرد بعدی روی هم حرکت دادم... یه زن جلوتر وایساده بود. از روی شونه اش سرک کشیدم اما حرکتش به

چپ و راست مانع می شد. با اخم پهلوش و گرفته و کنار زدمش! به عروس سپید پوش و مو فرفری مقابلم با گل

های صورتی که به شکل تاج روی سر داشت خیره شدم. همه همراه باهاش زمزمه می کردن: لای لای لای!

خم شدم. چرخیدم. به دنبال صدای اون اما صداش قطع شده بود. به دور خودم چرخ می زدم. همه خیره به من رقص

پا می کردن و می خوندن: لای لای لای لای لای!

همشون یکدفعه با هم ساکت شدن.

صداش درست پشت سرم بلند شد: در دشت بی پایان و خاموشی...

به تندی چرخیدم. خیره شدم به عروسی که چند لحظه پیش مقابلم بود. به همون عروس! خم شدم.

زمزمه کرد: من تک درخت خشک و زردم. از خاطر عالم فراموشی... من یادگار باغ دردم.





خم شدم. خودش بود. موهای فر خورده اش دو طرف صورتش رها شده و نفس می گرفت. لبم و به دندون گرفتم. فوق العاده شده بود با تاج گل های روی سرش. دستم و دراز کردم به طرفش...

نفس عمیقی کشیده و خوند: نفرین بر سر گذشتم...

اخم کردم. خیره شد به چشم هام. زل زدم توی چشم های دوست داشتنیش که حس کردم کسی نزدیک شد. چشم چرخوندم. مردی کنارش نشست. به کت و شلوار سفیدش خیره شدم. سر برداشتم... صورتش محو بود اما گل رز صورتی توی جیب روی سینه اش... نفسم و حبس کرد.

تارا خوند: کز آن پژمرده گشتم...

ناباورانه زل زدم به تارا... به دستش که بلند شد. لبخندی روی لبهام نشست. دستم و بالاتر بردم تا دستش و بگیرم که اون مرد دست تارای من و ربود.

وحشت زده توی تاریکی پرت شده و چشم باز کردم.

تارا:

به متن روی صفحه ی گوشی خیره شدم: تو هم با ما بیا!

به تندی بلند شده و روی تخت چهار زانو نشستم. واقعا می تونستم باهاشون برم؟

از جا بلند شدم. می خواستم نظر مامانم در موردش بدونم. از در اتاق که بیرون می رفتم صدای برزو توجهم و جلب کرد: بار آخره که بخاطر تو احترام خاله ات و نگه می دارم.

دستم و بند چهارچوب در اتاق کردم. داشت دعوا می کرد؟ معمولا صدایش اینقدر محکم و خشن نمی شد. مشخص بود واقعا عصبانیه.





-: بهش بگو که زندگی خواهر من به اون هیچ ربطی نداره. مطمئنا حتی اسم خواهر منم نمیدونه ولی نشسته پشت سر خواهر من و زندگیش حرف میزنه...

منظورش من بودم؟

-: نازنین، تارا خودش انتخاب کرده چطور زندگی کنه. به هیچکس ربطی نداره تارا چند ماه با یه پسر زندگی کرده یا نه. اینبار جلوی خاله ات سکوت نمی کنم.

لرزیدم. خاله ی نازنین؟! زندگی من. چرا؟ خاله ی نازنین کی بود؟ اخم کردم. حتی یادم نمی اومد اون زن کی بود. چند قدم برداشتم و جلوی در اتاق برزو، صدای حق حق نازنین و شنیدم که گفت: خواهش میکنم آروم باش. الان یکی میشنوه.

سنگینی نگاه مامان و اخم شدیدش از آشپزخونه، مجبورم کرد به سمتش برم. با ورودم به آشپزخونه، قابلمه ی توی دستش و روی اجاق گذاشت: یادم نمیاد بهت گفته باشم گوش وایسادن کار خوبیه.

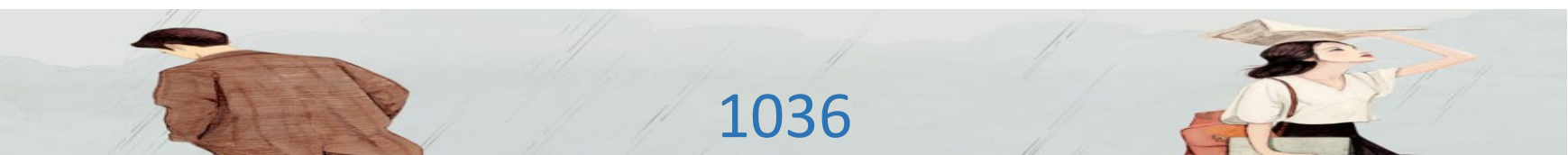
پشت میز نشسته و آروم زمزمه کردم: در مورد من حرف میزنن.

چرخید: حتی در مورد تو هم حرف بزنی بحث زن و شوهریه به تو ربطی نداره.

چشمام به اشک نشست. سر برداشته و نالیدم: مامان...

جلوتر اومد. رخ به رخ روی میز خم شد: چیز دروغی میگن؟ باهاش زندگی نکردی؟ انتخاب خودت نبود؟ نمیدونستی این چیزا قراره اتفاق بیفته؟ مگه انتخاب نکردی؟ الان جا زدی؟

لب پایینم و بین دندونام کشیده و خیره به تماشای چشمای مامان موندم. می فهمیدم حرفش چیه. می فهمیدم به چی اشاره می کنه. خوب همه چیز و می فهمیدم و درک می کردم اما دل وامونده ی من داشت برای خودم زار می





زد. برای روزایی که فکر می کردم هرگز چنین روزی وجود نخواهد داشت. برای خودم که نمی تونستم یه روز به نبودن اون فکر کنم ولی الان بدون اون داشتم زندگی می کردم.

سبد کاهوها رو مامان مقابلم روی میز گذاشت: خرد کن.

به چاقوی روشن خیره شدم. مامان تخته چوبی گوشت و مقابلم روی میز که میگذاشت ادامه داد: به این فکر کن چقدر قوی هستی تا بتونی از خودت دفاع کنی. اصلا اینقدر قوی هستی یا چیزی که یه سال پیش ازش دم می زدی فقط یه هوس بود.

دستم و با مکثی طولانی به سمت چاقو بردم. یه سال گذشته بود از روزهایی که برای بودن کنارش تلاش می کردم. کاهوها رو چنگ زده و روی تخته گوشت گذاشتم. چاقو رو که روی کاهوها می گذاشتم، مکث کردم. دیگه برام مهم نبود سلولهای زنده اش چطور میمیرن؟ چه اهمیتی داشتن وقتی من مرده بودم. چه اهمیتی داشت این زندگی وقتی اون نبود؟

بدون اون...

بدون اون هیچی برای من اهمیتی نداشت. انگار دنیا تیره و تار شده بود بدون اون!

شاید برای همین تصمیم گرفتم برم. شاید برای همین روز بعد، برگه ی درخواست مرخصی رو جلوی آقای گوهری گذاشتم.

-مرخصی؟

با سرم علامت مثبت تکون دادم. لبخند به لب گفتم: بعد از اینکه از اون سفر برگشتی اولین باره مرخصی می خوای...

به دو سفر توی گذشته ام لبخند تلخی تحویل دادم. امضای آقای گوهری پای برگه مرخصی نشست. به سمت در اتاقش که به راه افتادم، صدام زده و گفتم: دوست دارم تارای خوشحال قبل و بازم ببینم.





تصمیمم هنوز اونقدرها برای رفتن جدی نبود اما مرخصی گرفته بودم. سارا پشت تلفن با یه لبخند عمیق یچ یچ می کرد. پشت میز سفیدی که به نظرم چندان هم خاص نبود، نشستم و وارد اینستا شدم و توی صفحه ی پیچ برای میتی نوشتم: منم می تونم پیام؟

چند ثانیه طول نکشید که پیامم سین شد و نوشته شد: باهام تماس بگیر...

شماره ی روی صفحه عجیب داشت قلقلکم می داد. صدای شادش برخلاف انتظارم خیلی بچگونه و آروم بود. سلام و احوالپرسی کرد و اضافه کرد: نمیدونی چقدر خوشحالم می خوام باهامون بیای.

بی اختیار لبخند زدم.

-:تنهایی یا یه نفرم با خودت میاری؟

گیج پرسیدم: مثلاً کی؟

بلند خندید و گفت: مثلاً دوست پسرت.

الوند؟! دوست پسر. قبل از اون گویا هیچکس نبود. بعد از اون هم هیچکس نبود. این اسم فقط توی اون خلاصه می شد. صدای زنگ گوشی و پیام جدید از طرف میتی.

-:برای این میگم چون معمولاً جومون دو نفره هست تا اذیت نشی.

نفس عمیقی کشیدم. بی اختیار وارد دفتر تلفن شده و روی تنها شماره ی سیو شده به شکل بوسه توقف کردم. حماقت بود... ولی با حماقت تمام دکمه برقراری تماس و فشردم. باید قطع می کردم. به خودم تشر زدم. باید قطع کنم... تمام وجودم نهی می کرد از چیزی که عqlم دستور می داد.

صدای پسر جوونی توی گوشی پیچید که به انگلیسی گفت: بفرمایید.





لبم و به دندون کشیدم. صدای زنی بود که از اون طرف خط گفت: با پریسا تماس گرفتی؟ کی میرسه؟ امروز باید بره روی صحنه.

پسر توی گوشی گفت: بفرمایید.

آب دهنم و به سختی فرو دادم. سعی کردم کلمات انگلیسی و بی توجه به ذهن درگیرم کنار هم بچینم: می تونم با الوند صحبت کنم؟

همون صدای زنونه بود که پرسید: کی پشت خطه؟

پسر جوون نه خطاب به من بلکه به اون زن گفت: تلفن الونده...

-:الان وقت برای این کارا نیست. مگه بهت نگفتم الان برای هیچی وقت نداره؟ باید برای رفتن روی سن تمرکز کنه. اون تلفن لعنتی و قطعش کن بزار استراحت کنه.

گوشی و از گوشم دور کردم. دستم و که به دکمه قطع ارتباط می رسوندم، چشم بستم. آره اون برای من نمی تونست وقت بزاره.

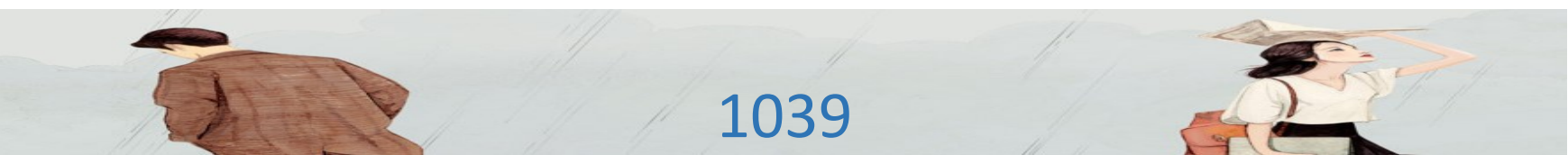
لبخند تلخی مجبورم کرد گوشه ی لبهام و بالا بکشم. آخه اون الوند سپهر بود. من کی بودم؟

صفحه ی گوشی رو باز کرده و اینبار یه شماره سیو شده با اسم گرفتم. صدای آروم و جدیش توی گوشی پیچید: احوال خانم دکتر.

-:برای یه سفر دو روزه وقت داری؟

مکشی کرد و با هیجان گفت: بستگی به همسفرش داره.

از جا بلند شدم و جلوی پنجره که می ایستادم گفتم: با چند نفر که تا حالا ندیدمشون و تو اینستا باهاشون آشنا شدم می خوام بریم کوه. می خوام بیای؟





خوشحال پرسید: یعنی باور کنم خانم دکتر از من می خوام باهاشون برم کوه؟

چشمام به اشک نشست. لعنتی... نباید بهش زنگ می زدم. نباید این تماس و می گرفتم. چرا اینکار و کردم؟ مثل سه بار قبل... مگه سه بار پیش یاد نگرفته بودم؟! چرا زنگ زدم؟

-:تارا خانم اونجایی؟

نفس سنگینم و توی گوشی فوت کردم: اوهوم.

ن باید اینا رو هم میگفتم. اون فراموشم کرده بود. اون براش مهم نبود که من زنگ می زدم. من چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟ چرا نمی تونستم با این وضعیت کنار بیام؟

-:میای؟

-:معلومه که میام. تاریخش و برام بفرست تا مرخصی بگیرم.

انگار که روبرومه سر تکون دادم. با یه خداحافظ کوتاه تماس و قطع کردم. از جا که بلند می شدم به خودم تشر زدم. باید فراموشش می کردم. اون فراموشم کرده بود. بخاطر ایران اومدن من کاملاً حذف کرده بود. خودش برام بلیط خریده بود. خودش ازم دور شده بود. وقتی برگشته بودم اون بود که نبود. اون بود که به تلفنام جواب نمی داد. اون بود که می خواست این رابطه تموم بشه. منم باید به نظرش احترام میذاشتم و تمومش می کردم.

-:تارا...

سر برداشتم. اروند توی چهارچوب در بود. کی اومده بود که متوجه نشده بودم؟ چرا اینقدر بهش شبیه بود؟ چرا قبلاً متوجه این شباهت ها نشده بودم؟ باید به خودم مسلط می شدم. چرخیدم. پشت میزم که می شستم پرسیدم: چیزی شده؟

-:اومده بودم بابت اتفاق اون روز عذرخواهی کنم.





باید دور هر چیزی که بهش مربوط می شد خط می کشیدم. باید کنار می داشتمش. لبخند زدم. به زور... ولی خودم و مجبور کردم بشم همون تارای قبل: کاری نکردم. نیازی به عذرخواهی نیست.

ابروهاش و بالا کشید و با تعجب سر تگون داد. طبیعی بود. توی یه سال گذشته کمترین چیزی بود که به زبون آورده بودم.

خم شدم روی لپ تاپ و برنامه اتوكد و باز کردم که گفت: حالا دیگه ممکنه بتونه بیاد ایران.

می دونستم منظورش کیه. امکان نداشت من با خبر نباشم. ممکن نبود اون از نفر سومی حرف بزنه و من نفهمم نفر سومی که دربارش حرف میزنه کیه. ولی پرسیدم: کی؟

دهنش و باز کرد اما هیچ به زبون نیاورد. قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، پلان های جدید و توی اتوكد باز کردم: باید یه سر به ویلای شمال بزنم تا کامل شدنش و تایید کنم. کار رستوران هم اگه موافق باشی با هم انجامش بدیم.

داشتیم به هر دری می زدم بحث و پیچونم.

:-موافقم. یه قرار میزاریم با هم میبینیمش! آخر هفته خوبه؟

با اخم گفتم: نیستم. میرم کوه باشه هفته آینده.

به سرعت تنهام گذاشت. نفس حبس شده توی سینه ام و رها کردم. احساس عجیب توی وجودم آزار دهنده بود. گویا هر آن ممکنه بمیرم.

الوند:

نگاهم و دوختم به صورتش... اعتراف کردم از آخرین باری که دیدمش و روی اون نیمکت تنهام گذاشت، زیباتر شده بود.





-: حالا حالت بهتره؟

چینی به پیشونی انداختم. حالا برای چی اومده بود؟ می خواست به چی برسه؟ همه چیز با رفتنش نابود شده بود. دو تاشون آخرین تیر خلاصی و به زندگیم زده بودن.

-: اجرای امروزت لغو شد.

به تندی نگاهش کردم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت: چون مطمئنا توان اجرا نداشتی.

با خشم از بین دندونای قفل شده ام پرسیدم: تو این و تعیین میکنی؟

-: کسی جز من اینکار و نمی کنه.

-: از کی به خودت اجازه میدی توی تصمیماتم دخالت کنی؟

سرش و بالاتر گرفت و گفت: از وقتی که در مقابل مشتریام مجبور به پاسخگویی هستم. اگه این برنامه ادامه پیدا می کرد ممکن بود روی سن از هوش بری. من مطمئنا دلم نمیخواد دردسر بیشتر ایجاد بشه. ترجیح میدم قبل از ایجاد مشکل جلوش و بگیرم.

شمشیرش و از رو بسته بود. اولین بار بود پریسا اینطور مقابلم می ایستاد. این پریسا رو چندان نمی شناختم.

نفسش و رها کرده و از جا بلند شد.

گفتم: عوض شدی.

برگشت. با یه لبخند آروم گفت: آره الان دیگه پریسایی نیستم که حاضر بود همه چیز و تحمل کنه. یاد گرفتم درک کنم. ستایش کنم و جلو برم.





برای اولین بار خودم و مجبور کردم یه سوال بپرسم که به من ربطی نداشت: حالا خوشحالی؟

-: خیلی بهتر از وقتی که تموم زندگیم توی تو خلاصه شده بود.

از اینکه دیگه مهم نبودم لرزیدم. تا الان خودم و گول میزدm. میخواستm باور کنم حتی اگه کنارم نیست بازم من توی ذهنشم اما... چشمام و بستm: می خوام کنسرت و اجرا کنم.

-: این ممکن نیست.

از جا بلند شدم: اجرا میکنم.

چند ثانیه مات نگاهم کرد و بعد سر تگون داد. مطمئن نبودم اتفاق بیفته اما اون پریسا بود. پریسایی که با وجود یه سال دور بودنش هنوز هم تموم کارام و ترتیب می داد. چند ساعت بعد میکروفون که روی گوشم نصب شد، سر چرخوندم. داشت با عجله توی تلفن حرف میزد. با گوشی ها و دفترچه های توی دستش خیره شدم.

-: وقتی بیهوش بودی یه نفر از ایران تماس گرفته بود.

پوزخندی زدم. اروند دست بردار نبود. کلافه قدمی به سمت سن برداشتم: چند روزی خاموشش کن.

قبل از اینکه پا روی پله هایی که به روی استیج ختم می شد، بزارم... مقابلم ایستاد: موفق باشی.

به موهای خرمایی رنگ شده اش خیره شدم. طلایی بیشتر بهش می اومد. به آخرین ریسمانی که به نظرم می رسید چنگ زدم: دوستیم؟

نگاهش رنگ لبخند و اشک و همزمان گرفت. چشماش و که می بست از سر راهم کنار کشید: داره دیر میشه!

ریتm آهنگ شروع شده بود. قرار بود وسط پخش پا روی استیج بزارم و شروع کنم. نفس عمیقی کشیدم. امیدوار بودم حرف بزنه اما... پا روی پله سیاه رنگی که به استیجی سراسر رنگ ختم می شد، گذاشتم. توی تاریک ترین نقطه استیج درست وسط اون ایستادم و چشم بستm. همزمان با ریتm آهنگ با پا آروم ضرب زدم. به ضرب آخر که





می رسید، نفس عمیقی کشیدم: اگه میشه یکم تب کن بگو قلب تو آتیشه... خیال کن بی من میمیری خیال کن مگه چی میشه!

لبام و بهم دوختم. من واقعا دلتنگش بودم. چرا من و نخواست؟ چرا هیچکس من و نمی خواست؟ من میخواستم مهم باشم. میخواستم برای کسی دوست داشتنی باشم. چرا نبودم؟ حتی پریسا هم علاقه ای به من نداشت. حتی نمی تونستم دوستش باشم. تارا... تارا هم من و نخواست و رفت. تارا... چشم بستم. زیر نورهای شدید صفحات زیر پام... زیر حرکت نورهای رنگی بالای سرم. چشم بستم و به بوی تنش فکر کردم. بوی تنش که تونست وجودم و تحریک کنه. دلم میخواست الان همین جا باشه. دلم میخواست همین لحظه فقط من باشم و اون. دلم میخواست باز هم بوی تنش و حس کنم. تمام وجودم براش بی تاب شده بود.

گرمای آغوشش نیاز بود تا کمی خواب به چشمم بیاد. گرمای حضورش نیاز بود تا بتونم آرامش و توی خواب تجربه کنم. من به بودنش نیاز داشتم... ولی اون...

چشم گشودم. کس دیگه ای رو داشت انتخاب می کرد؟ چطور می تونست؟ مگه من نمی خواستمش! مگه من وجود نداشتم؟ فرد دیگه عشقی بیشتر از من تقدیمش می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم و ادامه آهنگ و فریاد زدم. صدای کف زدن ها و هیجانات مردم توی گوشم پیچید. عقب عقب قدم برداشتم. نمی تونستم بیشتر از این روی استیج بمونم. تحمل این حجم از نور... این حجم از هیجان در حال حاضر برام غیر ممکن بود.

از پله ها که پایین می رفتم، مارک بطری آب و به طرفم گرفت. دستم و که به طرفش دراز می کردم، چند برگه به سمتم دراز شد. سر برداشتم و به پریسایی که برگه ها رو به طرفم گرفته بود خیره شدم.

خیره به من گفت: مارک تنهامون بزار...

منتظر دور شدن مارک شده و اینبار پرسیدم: اینا چین؟

-: دوستی حکم می کرد اینا رو بهت بدم.





-:چین اینا؟

-:فکر می کنم به اندازه کافی از همه چیز فرار کردی. وقتشه با همه چیز روبرو بشی.

با تلخی پرسیدم: داری بعد از این همه مدت که دیدیم معما طرح میکنی؟

-:دارم معماهای زندگیت و حل میکنم.

خیره شدم به برگه ها، توی برگه ها دنبال چیزی بودم تا پیداش کنم... لیست تماس های من بود. با تعجب سر برداشتم: تماسای من؟!

اشاره زد: بیشتر دقت کن...

چشم چرخوندم به روی شماره هایی که زیرشون خط کشیده شده بود. با خوندن شماره لرزیدم... شماره... نود و هشت ابتداش... زیر چشمی رد کردم. ورق زدم... این شماره... ورق زدم... یه سال... یه سال و این همه تماس. برگردوندم... به روی شماره ها... آخرین شماره و ایستادم. آخرین تاریخ. سر برداشتم.

شونه ای بالا کشید و زمزمه کرد: زودتر تمومش کن باید بری روی سن!

قدمی عقب رفتم. من الوند سپهر روی پله ای که با کفش روش راه می رفتن کنار سن نشستم و ورق زدم... برگه ی بعدی و عکس ها... عکس! در خونه ی من... استکهللم... ورق زدم. در خونه ی من... چنبره زده به دور خود... تکیه به در خونه! به تاریخ عکس خیره شدم. یک ماه بعد از رفتنش... یک ماه بعد از تنها گذاشتنم.

برگه ها از دستم بیرون کشیده شدن. با خشم سر برداشتم. پریسا تشر زد: باید بری روی سن.

سرم و عقب کشیدم. چشمام و بسته و زمزمه کردم: خودش رفت... خودش بلیط خریده بود. خودش خواست بره.

-:کجا رفت؟





-: بهش گفتم نمی خوام برگردم ایران... خودش خواست بره... من...

-: من براش بلیط خریدم.

به تندی برخاستم.

-: گفتم میخواد بره ایران. پرسید اگه میرم میتونه همراهم بیاد یا نه! مطمئن نبودم بخواد یا نه... منم براش بلیط

خریدم که اگه دلش خواست بره مشکلی نداشته باشه. بلیط و من براش فرستادم.

خیز برداشتم: لعنتی من فکر کردم خودش میخواد بره اونقدری که رفته تو اون خراب شده بلیط خریده.

پوزخندی زد: تقصیر خودت و ننداز گردن یکی دیگه. اون دوست داشت بره و اون بلیطم وظیفه من نبود بخرم تو

باید براش میخریدی.

-: تو حق نداشتی تو زندگی من دخالت کنی.

-: من اینکار و نکردم فقط چیزی که خواست و براش فرستادم به عنوان یه دوست.

-: مگه تو دوستش بودی؟

صدای آهنگ بلند شد... از حجم و فشار صدا سرم تیر کشید. لبخند تلخی روی لب نشوند: زن که بودم.

به اجبار روی سن برگشتم. بین حرکت نورها... بین فریادها، بین کلماتی که به سختی و بدون تمرکز به زبون می

آوردم و با آوردنشون تقریبا برای اولین بار اجرای روی سنم و خراب کردم، پریسا رو به قتل رسوندم و به دار

آویختم.

دلتنگ تارای مو فرفری دوست داشتنی ام شدم و پریسا رو بین دست هام خفه کردم. چشم هام و بستم و همراه

با فریاد کشیدن ریتم آهنگ خشمم و روی پریسا خالی کردم، اما آرام نشدم... چیزی از خشم وجودم. چیزی از





تلخی درونم به جای کم شدن افزوده شد. من... می تونستم روی همین سن... بین حجم فریاد دخترانی که بخاطر من فریاد می کشیدن، برای دختری که فریاد نمی کشید... بمیرم!

ریتم آهنگ هم نمی تونست ذره ای از افکاری که توی سرم داشتم، کم کنه. آخرین متن و به زبون آوردم. اهمیتی نداشت که اون حجم از آدم ها منتظر جمله ای از طرف من بودن... عقب گرد کرده و از روی پله ها که پایین می رفتم، به اولین نفری که رسیدم سراغ پریسا رو گرفتم. دختر جوونی که گیج و سردرگم تماشام می کرد، اینبار هدست و از روی گوش های برداشت و پرسید: چی؟

سوالم و تکرار کردم. واقعا الان بهترین زمان بود که بخواد هدست و روی گوشش داشته باشه؟ دستم و به سمت میکروفون توی گوشم که می بردم، توی وجودم تلخ خندی زدم.

راهروی خلوت که با ضرب آهنگ سن چسبیده بهش می لرزید و به سمت آخرین اتاق طی کردم. پریسا روی مبل گوشه ای لم داده و با گوشیش مشغول بود. در و پشت سرمون بستم: چرا؟

نگاهش و از گوشیش بیرون کشید: اون آدما برای یه اجرای ناقص اینجا نیومده بودن.

-:می خواستی انتقام بگیری؟

خندید...: خودت و خیلی دست بالا گرفتی.

دست روی سینه ام گذاشتم: من الوند سپهرم.

-:آره... تو الوند سپهر... چرا جلوی رفتنش و نگرفتی؟

جلوتر رفته و با صدایی که کنترلش دستم نبود و گلویی که بخاطر استفاده نامناسب از صدام، می سوخت؛ فریاد کشیدم: من فکر می کردم برای برگشت بلیط گرفته.

-:حتی اگه اون بلیط و من نمی گرفتم دیر یا زود خودش می گرفت.





جلوتر رفتم. دستم و روی مبل گذاشته و روی تن پریسا خم شدم: تارا حق من از این زندگی بود.

-تو زندگی حق و پیش کش نمی کنن الوند، حق و به دست میارن. تارا وسیله نیست یه آدمه... کسی وظیفه نداره چون تو میخوای خودش و تقدیمت کنه.

-من دوستش دارم.

دستش و روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد. تکونی نخوردم...

-همه بلدن حرف بزنین... کیه که عمل کنه.

نگاهم توی چشماش دود زد و عقب کشیدم. همونجا کنارش روی مبل که می شستم، زمزمه کردم: هر کاری کردم بفهمه دوستش دارم.

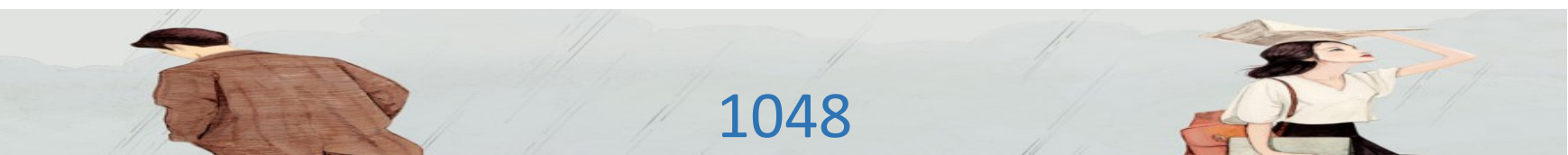
-تارا رو دوست داری چون خودت و دوست داری؟ یا چون تارا رو دوست داری خودت و دوست داری؟

-معما طرح میکنی؟

لبخندی زد: من بگم جوابش و؟

فقط نگاه دقیقم و به صورتش دوختم. سرش و کنار نیم رخ صورتم جلو آورد و پیچ پیچ کنان کنار گوشم زمزمه کرد: تارا رو بخاطر خودت دوست داری الوند... چون نمی تونی بدون کسی که دوستش داری زندگی کنی. چون تارا رو حق خودت از زندگی می دونی نه بخاطر اینکه عاشق تارایی!

اشکی که نمی دونم از کجا اومده بود از گوشه ی چشمم سر خورد و تلو تلو خوران روی صورتم قدم برداشت و روی چونه ام بدون داشتن توانی برای رها شدن، اسیر شد.





-: تارا مثل تو نبود الوند. تارا دختری بود که با دیدنش هم می شد لبخندش و حس کرد. منی که می دونستم چشمتم بدجور گرفته تش هم نمی تونستم بهش حسادت کنم. منی که به تموم دخترایی که می اومدن تو تخت با نفرت نگاه می کردم نمیتونستم نسبت بهش نفرتی داشته باشم.

خیره شدم به صورت پریسا.

سرش و عقب کشید: من از هم صحبتی باهاش... از بودن کنارش لذت می بردم... من و یاد خودم می انداخت که خیلی وقت پیش از دستش داده بودم. وقتی که دل به تو باختم... وقتی پام و از استودیو داریوش بیرون گذاشتم تا کنار تو باشم... کنار تویی که باعث شدی همه چیزم و تغییر بدم. دلم و... زندگیم و... نمی خواستم شاهد عوض شدن اون باشم. نمی خواستم آینده اش بشه یکی مثل من.

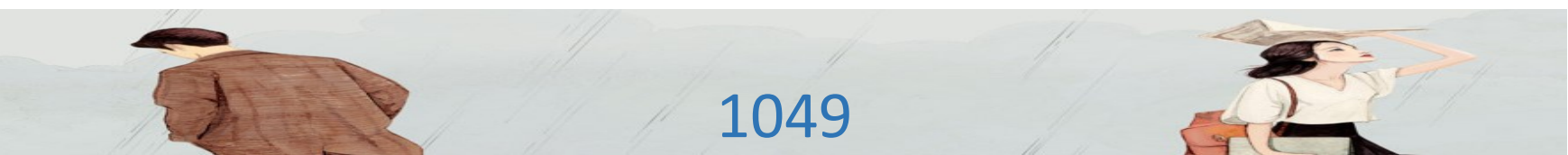
سرم و به طرفین تکون دادم: من واقعا دوشش دارم.

از جا بلند شد: تو آدما رو به شرطی دوست داری که خودت بخوای. تو وقتی کسی خوبی که خودت بخوای. مثلا همون سگی که خریده بود. جفتمونم خوب میدونیم تو هیچ حساسیتی نسبت به سگ نداری و فقط به خودت تلقین می کنی. ولی بخاطر اون سگ بدون پرسیدن نظرش کل دکور خونه رو عوض کردی. تو اون خونه فقط تو زندگی نمی کردی. اونجا متعلق به اونم بود حتی اگه برای یه مدت کوتاه اونجا بود. تو حتی ازش نپرسیدی که دلش میخواد توی یه قسمتی از اون خونه که متعلق به اونم بود اون سگ و نگه داره یا نه.

-: این حرفات باعث نمیشه چیزی از گناهت کم بشه.

بلند خندید. سرش و به طرفین تکون داد: الوند تو فوق العاده ای... بهتره برگردی دنبال تارا اگه واقعا دوشش داری. من هم هیچوقت سعی نکردم از زیر کاری که کردم در برم. اگه بازم به عقب برگردم این کار و میکنم.

تارا:





-:من یلدام.

دستم و توی دستش گذاشتم و زمزمه کردم: تارا...

نگاهش و به دکتر شهبازی دوخت و پرسید: تو دوست دخترشی؟

ابروهام و بالا کشیدم. نتونستم به سوالی که تنها یه دقیقه بعد از آشناییمون در مورد مردی که همراهم بود و به نظر می رسید آشنایی با این دختر خانم دوست داشتنی داره، می پرسید؛ نخندم.

-:چرا می خندی؟

بازم خندیدم.

-:خب قطعاً نیستی ولی معمولاً دختر دور و برش پیدا نمیشه خواستم مطمئن بشم.

بازم خندیدم. دوست داشتنی بود. نه فوق العاده بود.

دکتر شهبازی متوجهم شد. به سمتمون اومد: گویا خانم دکتر خیلی خوب روت تاثیر گذاشته که می خندی.

یلدا نام دوست داشتنی سری کج کرد: اینم یکی از مزایای بودن منه دکتر که پیش هر کس باشم خنده رو باهاش همراه می کنم.

-:حتماً همینطوره.

قدمی عقب رفتم و کوله ام و روی شونه ام جا به جا کردم. خیلی خوب می تونستم حسی رو که یلدا نسبت به دکتر شهبازی داشت درک کنم. روی سنگ کوچیک نشسته و کوله ام و توی بغلم جا دادم.

میتی بالای سرم ایستاد: از اون اینستای رنگی رنگی بعیده اینقدر آروم باشی و بی سر و صدا.

-:فکر کنم یکم خوابم میاد.





دستم و گرفت و بالا کشیدم: قبلا هر صبح به عشق پستای اینستای تو بیدار می شدم و قبل از هر چیزی تو تخت می رفتم سراغشون ولی یه سالیه اونا هم کمرنگ شدن. چرا؟
شونه ای بالا انداختم.

جمع کوله ها رو روی شونه هاشون انداخته و بلند شدن. مردی که به نظر سرگروه بود بلند دستور رفتن داد. میتی هم دست روی شونه ام گذاشت: دوست دارم باز هر روز صبح به عشق پستات بیدار بشم.
علی شهبازی باهام هم قدم شد به سوی قله: خوشحالم اینجام.
خیلی بیهوده و بی حوصله گفتم: هوای خوبیه.

چشماس و باریک کرد و با خنده گفت: یه نفر و میشناسم که اونم همیشه تکرار می کنه هوای خوبیه.
-کی؟

-همون پسری که رفتیم دیدنش.

سرم و بالا پایین انداختم و بند کوله ام و بیشتر کشیدم. دستاش و تو جیب کاپشن آبی کاربنیش فرو برد: داری دقیقا راه اون و پیش میری.

-از چه نظر؟

به سنگ جلوی پاش ضربه ای زد: اونم یه روز به اندازه تو شاد و سرزنده بوده گویا ولی الان کاملا عوض شده.
همونقدر تلخ...

-من...

-بیشتر از این سعی نکن به خودت دروغ بگی. من نمیگم اینی که الان هستی بده...





نگام کرد و ادامه داد: یا خوب.

لب باز کردم اما اجازه نداد حرف بزنم و گفت: خودت ببین اون تارای قبل از سفرت و دوست داشتی یا اینی که الان هستی رو... بهم گفتی اون موقع به دنبال چیزی رفته بودی که به نظرت می اومد درسته ولی اشتباه می کردی. فکر نمی کنی بیشتر از اندازه خودت و برای چیزی که یه تجربه بود مجازات میکنی.

سرم و پایین انداختم. حرف نزد. حرف نزد... تا رسیدن به جایی که همه قصد نشستن کردن. زیر اندازها پهن شد... پسرها چرخی زدند و دخترها کنار هم جا گرفتن. پاهام و کنار هم چفت کرده و خیره اشون شدم. به کفش های اسپرت سبز و سیاهم که دوست داشتنی بودن. لبخند زدم... لبهام بی اختیار کش اومدن... خیلی وقت بود دیگه کفش مردونه نمی خریدم. خیلی وقت بود که...

سر عقب کشیدم و به آسمون خیره شدم. کمی سرم و خم کردم... نور مستقیم به چشمام برخورد کرد. بی اختیار تکونی خورده و چشم بستم. لبخند زدم... لبخندی به آفتاب... لبخندی به چشم های بسته ام... به نوری که از زیر مژگانم عبور می کرد و سیاهی پشت پرده چشمم و روشن ترا لبهام بیشتر کش اومد... مژه هام و بیشتر بهم فشردم... بیشتر از قبل و بازم بهم فشردم. به گل بنفش و زرد رنگی که روی پرده تاریک مژه هام جون می گرفت و مرکز گلبرگاش سیاه سیاه بود و کم کم توی سیاهی محو می شد، خندیدم.

-:داری به چی می خندی؟

از جا پریده و زل زدم به یلدا ولی نمی تونستم اونطور که باید صورتش و تشخیص بدم... کمی تار و کمی رنگارنگ.

-:خوبی؟

سرم و تکون دادم.

-:این لبخندت یعنی از دوستی باهام خوشت اومده؟

دستم و به طرفش گرفتم: می تونیم دوست باشیم؟





بین موهایش و که میخاروند، گفت: باید فکر کنم ببینم میتونم با زنی که مرد مورد علاقه ام دوست داره، دوست باشم؟

عقب می کشیدم که به سرعت دستم و گرفت و خندید. خندیدم.

نفس عمیقی کشیدم... دلم برای این قسمت از وجود خودم تنگ شده بود. من کجا گم شده بودم؟

-: فکر می کردم قرار نیست خنده ات و ببینم.

-: انگار گمش کرده بودم.

-: خوشحالم پیداش کردی.

دکتر شهبازی در گوشه ای به تنهایی ایستاد. خیره بهش گفتم: نمیخواهی بری پیشش؟

-: تو چرا نمیری پیشش؟

لبام و بهم چسبوندم... نمی خواستم به اون چیزی که تمام این مدت بهش فکر می کردم، بازم فکر کنم: یه ساعت پیش ازم خواستی کمکت کنم باهاش باشی.

-: اون قبل از این بود که یه سری واقعیت ها رو بفهمم.

نمیتونستم با این حرف تارای قبل باشم. نمی تونستم چینی به پیشونیم نندازم و نپرسم: چه واقعیتی؟

-: دکتر بیشتر از اونیه که فکر می کردم دوست داره.

لرزیدم. مثل پتکی بود که روی سرم فرود اومد. مثل این بود که تموم این مدت به خودم دروغ می گفتم و این دوست تازه ی من، واقعیت و با تمام قدرت کوبید توی صورتم.





-: من یه روانشناسم... می تونم خیلی چیزا رو با نگاه کردن بفهمم پس بدون دروغ نمی گم. دکتر شهبازی که می شناختم و می شناسم پیشت خیلی خاص تره... ادما فقط پیش کسی که دیوونه وار عاشقشون هستن خاص میشن. لب گزیدم.

از جا که بلند می شد، ادامه داد: ما هنوزم دوستیم... اگه کمکی خواستی می تونی روم حساب کنی.

حرف نزدم. یلدای تازه آشنا چنان یک دفعه و ناگهانی همه چیز و توی وجودم تخلیه کرده بود که نمی دونستم باید چطور و با کدوم قسمت کنار بیام. اینکه باید خودم باشم... خودی که از قبل بودم همونطور که دکتر شهبازی می گفت یا باید همونطور که یلدای تازه آشنا گفت احساسات همیشه انکار شده ی دکتر و قبول کنم و باهاش روبرو بشم.

من... کی اینقدر گم شده بودم؟ کی خودم و اینقدر گم کرده بودم؟ چطوری به اینجا رسیده بودم که فرار می کردم؟ کی به فرار رسیده بودم؟ منی که اهل فرار نبودم؟ منی که با همه چیز روبرو می شدم. چه مرگم شده بود؟ اینقدر ترک شدن برام سخت بود؟ ترک شدن؟! رها شدن!؟

-: می تونم بشینم؟

به روی دکتر شهبازی با ساندویچ های توی دستش لبخند زدم. بی اختیار...

کنارم نشست و ساندویچ و به دستم داد: تا گرمه بخور!

اولین گاز و به ساندویچ زدم. واقعا گرم بود... اونقدر گرم که بتونه کمی از کرحتی و سستی سرمای وجودم کم کنه. لب پایینم و بین دندونام کشیدم: خوشمزه هست...

سس کچاپ توی دستش و به طرفم گرفت: سس؟





به جای گرفتن سس، ساندویچ گاز زده شده ام و به طرفش گرفتم. درنگ کرد... گیج شده بود اما خیلی سریع، سس و روی ساندویچ ریخت... گاز دوم با سس فوق العاده تر بود. گاز بعدی و قبل از بلعیدن لقمه ی قبلی زدم و به سختی فرو دادمش... خوشمزه بود. این ساندویچ خوشمزه تر از تمام تلخی هایی بود که روی قلبم سنگینی می کرد. دست دکتر شهبازی برای ریختن سس روی ساندویچم بالا اومد. به سرعت سر خم کردم روی ساندویچ و چشم های به اشک نشسته ام و ازش پنهون کردم. لقمه ی توی دهنم بزرگتر از اونی بود که بتونم به سادگی هضمش کنم ولی اجازه دادم همون جا بمونه تا بتونه بغض توی گلو و پس بفرسته. دلم برای خودم تنگ شده بود... من خودم و می خواستم. من...

-: خوشحالم اینجام...

تلاشم برای بلعیدن لقمه با جمله اش، ناقص موند.

-: کنار تو!

چشمام و بستم. الوند رفته بود... الوند نبود. من کجای دنیا بودم؟

الوند:

-: همه چیز تموم شد.

به تصویر ناصر روی صفحه ی مانیتور خیره شدم. به سختی تنها حرکتی که خودم و مجبور به انجام دادنش کردم، پلک زدن بود.

-: می تونی برگردی ایران.





پوزخندی زدم. ایران... اون کشور نفرین شده ی لعنتی... اون خراب شده ای که تارای من و ازم گرفت. باید برمی گشتم؟ که چی؟ باز هم امید و توی دلم زنده کنه و بعد بیشتر از قبل به قعر تاریکی پرتابم کنه؟ اون جهنم هیچ جایی نبود که دلم بخواد اونجا باشم.

-: پدرت همه چیز و گردن گرفته...!

پدر... پدرت... یعنی پدر من! پدری که با عشق من زندگی می کنه. پدری که عشق من و خواست... پدری که توی اون اتاق لعنتی...

چشمام و بستم... دلم نمی خواست اون تصویر توی ذهنم تداعی بشه. خودم و از روی مبل کندم و به سمت بار تعبیه شده جلوی پیشخوان راه افتادم. یکی از بطری های سیاه و که بیرون می کشیدم، صدای ناصر و شنیدم.

-: فعلا تا دادگاه توی بازداشت میمونه. دنبال آشنا هستم تا اگه بتونیم با سند آزادش کنیم. باید ببینیم توی دادگاه چی میشه...

چوب پنبه سر بطری رو که به سمت خودم می کشیدم، با خشم غریدم: به تو ربطی نداره.

-: چی؟ صدات خیلی واضح نیست.

بطری و بلند کردم و به لبهام که می چسبوندم، جلوی مانیتور وایسادم: کار تو تموم شده. کاری نکن...

متعجب و با چشم های درشت شده زمزمه کرد: ولی...

-: باید دوباره تکرارش کنم؟

سکوتش چند لحظه ای به طول انجامید و بالاخره گفت: نه!

روی مبل نشستم... دوباره مثل حریصی که دوست داشت بیخیال باشه تا نفهمه، بطری و به لبهام چسبوندم.





:- پس در این صورت دیگه کاری با من نیست... فعلا...

نگاهم و دوختم به بطری: ناصر...

:- بفرما!

پلک زدم: هنوزم وکیلشی؟

:- منظورت تاراست؟

بهش زل زدم.

سر تکنون داد: آره... فکر کنم خوب باشه. تقریبا کار ویلات تموم شده و رسیده به دکوراسیون داخلی. اگه اینطور پیش بره تا یکی دو ماه آینده قطعا تمومش می کنه.

:- به این زودی؟

:- منم باورم نمی شد ولی خیلی جدی روش کار می کنه.

نمی دونستم باید پرسم؟! باید از ناصری که هیچ کس بود می پرسیدم در موردش؟! ولی پرسیدم: خوبه؟

:- تا خوب بودن و چی تعبیر کنی.

بطری رو سر کشیدم... تکنونی به خودم داده و از جا بلند شدم. از روی مبل که کنده می شدم لحظه ای کنترلم و از دست دادم... لبخندی روی لبهام اومد.

ناصر گفت: باید برم... یکم کار دارم.

توجهی نکردم. چند قدم برداشتم... خوب! خوبه... خوبم! خوب هست. خوب هستم. خوب هستی؟ دستم و بالا آوردم به بطری خالی که نگاه می کردم، اخم کردم. کی تموم شده بود؟ دستم و جلو بردم. نگاهم از بطری توی





دستم به سمت زمین کشیده شد. به نیم پله ای که پایین تر بود. قدمی به طرفش برداشتم ولی درست قبل از اینکه نیم پله رو پایین برم. درست روی خطی که پایین می رفت، ایستادم. نه...! نباید می رفتم اونجا! اونجا اون کشور لعنتی بود. خم شدم. بطری رو آروم روی زمین کنار پای راستم گذاشتم و نیشخند زدم: اونجا تو حق نداری بری. نیشخندی زدم. انگشت اشاره ام و به سمت بطری گرفتم: مگه نمیدونی؟! تو هم مثل من حق نداری بری اونجا... هههه! اونجا...

انگشت اشاره ام و کج کردم به اون سمت: اونجا... ههه! بدبخت می کنه. آرهه! آ... گه بری اونجا بازی می ده. باهات بازی می کنه و زمین می زنت.

سرم و عقب بردم: فریبکاره...! تموم خوشیا رو بهت میده و ازت میگیره... نرو...

با تاکید ادامه دادم: تو... حق... هه! حق نداری بری اونجا... ششششش! اونجا جیزه.

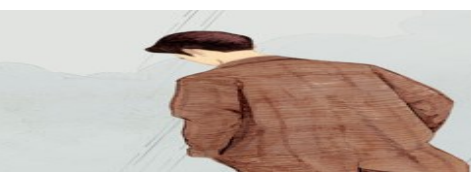
سرم و عقب تر بردم. افتادم... به پشت. روی پارکت های کف و نور خورشیدی که به چشم هام خورد وادارم کرد چشم ببندم. دستم و بالا بردم و انگشتام و روی کلاویه ها گذاشتم. یه سکوت طولانی و بعدش یه نت دو که به سی تبدیل می شد. یدونه ر... بعدی می و بعدش یه نت سفید ر دوباره... لب گشودم همراه با نت بعدی زمزمه کردم: لا لای لالا لای... گل سنگم... گل سنگم.

نیشخندی زدم: گل سنگم...! دستم و روی سینه ام گذاشتم: چی بگم از دل تنگم!؟

صورتش مقابل چشمام جون گرفت. محو... کمرنگ! چرا؟ اینقدر دور شده بود ازم که فراموشش کرده بودم؟ با حال زارم، پاهام و توی آغوش کشیده و نالیدم: مثل آفتاب اگه بر من نتابی سردم و بی رنگم...

هق زدم... هیشکی دلش نمی خواست به من بتابه؟ هیشکی؟! مگه من کی بودم؟ کجا بودم؟ چیکار کرده بودم؟

-نمی خوام تمومش کنی؟





صدا اونقدر آشنا بود که نتونم ادعا کنم نشناختم. بازوم و بالا کشیدم... اینجا چه غلطی می کرد؟

-: خجالت نمی کشی؟

لعنتی... تف به ذاتت پریسا. همین الان باید از خونه من گم می شد بیرون اما هنوز داشت من و برای بودنم، برای رفتارم مواخذه می کرد. صداش از کمی دورتر به گوش رسید. چشم باز کردم و به سرعت خیزی زیر چشمم و گرفتم... تو آشپزخونه جلوی میز نوشیدنی ها خم شده بود. نیم خیز می شدم که با بطری توی دستش بلند شد: حالا که این قدر خوردی نظرت چیه با هم بخوریم؟!

چشم بسته غریدم: برای چی اومدی؟

-: میخوام ببینم خریتت تا چه حدیه.

چشم باز کردم و بین عق زدندم پرسیدم: نمیدونی من کیم؟ من...

بین حرفم پرید و با کمی تمسخر گفت: می دونم... می دونم. تو الوند سپهر هستی.

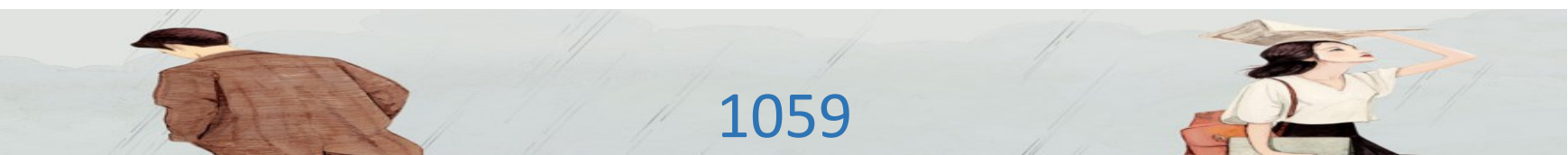
کمی مکث کرد و روی مبل که می نشست، ادامه داد: این الوند سپهر اصلا کیه؟ آدمه؟!

پیشونیم تیر کشید. یه چیزی درست نبود... داشت آزارم می داد. چرا خفه نمی شد؟!

گیلاس پر شده رو به طرفم گرفت و گفت: نکنه فکر کردی واقعا خبریه؟! این الوند سپهری که ساختی چقدر ارزش داره؟! به اندازه رتبه ای که تو شبکه های اجتماعی داری؟ یا بخاطر اسم و رسمی که توی صنعت پیدا کردی؟

چشم دوخته بودم به گیلاس توی دستش... حرفاش و می فهمیدم و درک می کردم و فقط به گیلاس توی دستش فکر می کردم.

ناامید از تکنون خوردنم، گیلاس و به لبه اش نزدیک کرد و گفت: همش بند یه موئه... همین الان توی کمتر از یک ساعت با پخش یه فیلم کوتاه از رفتارت می شه همه اش و به باد داد.





دستم و به سمت موهام برده و چنگ زدم. باید بلند می شدم. بلند می شدم و می انداختمش بیرون. از خونه ام پرتش می کردم بیرون تا این مزخرفاتی که کنار هم ردیف می کرد و تموم کنه.

-ولی تو کی هستی الوند سپهر؟ بدون این همه ادعا... بدون یه آهنگساز بودنت... بدون یه خواننده بودنت چی هستی؟ چی داری؟ چی داری که بخاطرت بشه از همه چیز گذشت؟ غرورت؟

با پوزخند ادامه داد: اخلاق خوبت؟

سرش و عقب کشید: یا شایدم لوس بازیات؟

-تو بودی کدوم یکیشون و تحمل می کردی الوند؟ با کدوم یکی راحت تر کنار می اومدی؟ تو بودی چنین آدمی و تحمل می کردی؟ خودت یه نکته مثبت توی وجودت نام ببر تا من هم همین الان از اینجا برم و بیخیال فکر کردن به اینکه داری خودت و آتیش میزنی بشم.

سرم و پایین انداختم. من الوند سپهر بودم همین مثبت نبود؟ من تا حالا هیشکی و نابود نکرده بودم؟ من به کسی بدی نکرده بودم. سر برداشتم: بد! هیش... کی... نخواس... تم.

-اووووم... خب بزار ببینم بزرگترینش همون آدمی نبود که بخاطر نابود شدن زندگیش ترجیح داد زندگی خودش و برای همیشه خاموش کنه؟

-من... ن... راه خودم... رفتم.

از جا بلند شد: راهی که رفتی زندگی خیلیا رو نابود کرده... داریوش مگه سنگ زندگی نابود شده اش و به سینه نمیزنه؟

گیج بودم... میخواستم بیخیالم بشه و به جاش اون بطری لعنتی و بده دستم تا با خودم باشم ولی نمی خواست بزاره تو دنیایی که میخواستم به دروغ بسازمش غرق بشم. چشمام و مالیدم... سرم درد می کرد... تصویرش اونقدر واضح نبود جلوی چشمام اما می تونستم حرفاش و خوب بفهمم!





-:سنگ زندگی نابود شده اش و... سنگ زندگی نابود شده ی اون کارگرا و نگهبانا رو... تو نکردی مگه؟

دستم و روی سرم گذاشتم و با خشم به سختی کلمه ها رو کنار هم چیدم: اون که کرده... رفت... ه گردن گرفته.

درست مقابلم روی زمین نشست: هنوزم نمیخواهی از اون غرور لعنتیت بگذری؟ نمی خواهی این دروغ گفتنا رو تمومش کنی؟ تا کی میخواهی جز خودت به هیشکی فکر نکنی؟

زل زدم توی چشماش... نگاهش عصبانی بود. نگاهش بغض داشت. نگاهش دلسوزی داشت... لعنتی! دلش برای من... من... می سوخت؟ من از این دلسوزی متنفر بودم. نباید برای من دلسوزی می کرد. حق نداشت. سرم و خم کردم به سمت شونه ام... می خواستم این دلسوزی تو نگاهش تموم بشه. می خواستم همین الان رهام کنه: تو درد چی رو... به... سینه میزنی؟

دلسوزی توی نگاهش کمتر نشد... بیشتر شد. مثل تیر شد و پشت پرده ی اشکی که رو چشاش کشیده می شد، پنهون شد: دوست داشتن تو لعنتی روا!

تارا:

-:نمی تونم حس دوست داشتنی که توی وجودم هست و نسبت بهت انکار کنم.

لبام و بهم چسبوندم. سنگ ها رو که شکل خونه بودن کمی جا به جا کردم... به خونه تکمیل شده خیره شدم. حرفی نداشتم بهش بزنم. چی می تونستم بگم؟

-:حتی نمی تونی بهم یه فرصت بدی؟





چشم از خونه ی دوست داشتنیم گرفتیم... نگاهش مهربون بود... دلخور هم کمی... مثل پسر بچه هایی شده بود که دلشون یه چیزی میخواست و نمی تونستن به دستش بیان. دلم برای پسر بچه ی مقابلم یکم ضعف رفت... دلم نتونست در مقابل این نگاه مهربون سراسر التماس آروم باشه.

سرش و کمی کج کرد: بهم فرصت بده تا بهت نشون بدم اونقدر ا آدم بدی نیستم.

چشمام و بستم... تصویر اون مقابل چشمام جون گرفت. چشم باز کردم... اون دیگه هیچوقت من و نمیخواست. دیگه بر نمی گشت. ولی...

دستام و کمی بالاتر آورده و دور زانو هام حلقه کردم: دکتر...

-بعد از یه سال دوستی حتی دلت نمی خواد اسمم و به زبون بیاری؟

-من...

-میدونم دلت باهام نیست اما می تونی بهم این فرصت و بدی تا شاید بتونم دلت و به دست بیارم.

در سکوت نگاهش کردم. از روی سنگی که روش نشسته بود بلند شده و کنارم روی زمین زانو زد: می تونم خواهش کنم یه فرصت بهم بدی؟

ذهنم قفل بود. جواب دادن به این سوال سخت بود. وقتی خودم جوابی براش نداشتم. وقتی امیدی نداشتم چطور می تونستم امیدوارش کنم.

-اگه راضی نبودی تمومش میکنیم. می تونم بهت قول بدم هر وقت بخوای...

مردد بودم. می دونستم اون دیگه نمیاد. اون دیگه مال من نخواهد بود.

-باشه؟





بی اختیار به خنده افتادم.

ابروهاش و بالا کشید: قبول کردی.

لبم و گزیدم و نفس کشیدم تا رد کنم که دست مقابل صورتم گرفت: نه دیگه نمی تونی زیرش بزنی. یه مدت امتحان میکنیم اگه راضی نبودی تمومش میکنیم. خب؟

-ولی!

خندید: ببین نمی دونستم از اونایی هستی که میزنن زیر حرفشونا.

-نه اصلا!

-پس اعتراض...

توی حرفش پریدم: ولی حرفی نزدم که زیرش بزنی.

مثل بچه ها لب ورچید و با صورت بامزه ای نگام کرد. دستام و روی چشمم گذاشتم تا نبینمش!

از جا بلند شد: اگه می دونستم قراقره کوه اومدن حالت و خوب کنه زودتر دست به کار می شدم می آوردمت.

-دکتر...

-منم از این به بعد خانم دکتر صدات میزنم حالا ببین دیگه.

دستام و از دور زانو هام جدا کرده و روی زمین رها شدم. به عقب برگشتم و به دکتر شهبازی که دور می شد خیره شدم. نباید این کار و باهاش می کردم... حق داشت کسی رو دوست داشته باشه که دوشش داره. یکی مثل یلدا! نه منی که تموم فکر و ذکر من اون بود. سرم و روی زانو هام گذاشتم و به سنگ ریزه های زیر پام خیره شدم. سنگ سیاه بینشون خودنمایی می کرد. ضربه ای با نوک کفشم تقدیمش کردم. کمی حرکت کرد و جا به جا شد. لبخندی





روی لبهام نشست. تنهایی بین این همه سنگ خاکستری چیکار می کرد؟ یعنی بینشون پنهون شده بود که رنگش تیره مونده بود؟ یا مسافری بود از جای دور؟! قرار بود کسی رو دلباخته ی خودش کنه و پا به فرار بزاره؟ یا می تونست برای همیشه بین سنگ های خاکستری بمونه؟!

-:خوشحالم به رابطتتون فرصت دادی.

به یلدایی که روی تخته سنگ جای دکتر شهبازی می نشست لبخند زدم. دستاش و از هم باز کرد: اولین باری که دست رد به سینه ام زد ازش متنفر شدم.

متعجب بودم اما دریغ از واکنش!

-:تا یه مدت حتی چشم دیدنش و نداشتم و بین جمع دوستان تا تونستم ازش بد گفتم. ولی بعدش... دیدم دارم به خودم دروغ میگم که ازش متنفرم اونقدر محترم و آقا بود که نمی شد ازش متنفر شد. بار دوم بهم گفت به عنوان یه دوست می تونم کنارش باشم اما به عنوان یه زن هیچ حسی و در وجودش زنده نمی کنم.

لبام آویزون شد.

لبخندی زد: بازم ناامید نشدم.

بخاطر چشم و ابرویی که نشون می داد، به خنده افتادم. همراهم خندید و ادامه داد: باورت میشه بار سوم هم بهش اعتراف کردم؟

سرم و به علامت نه تگون دادم.

-:آره نه تنها بار سوم هم بهش اعتراف کردم که این بار تو کریدور بیمارستان جلوی کلی دکتر و پرستار و بیمار و همراهشون اون چیزی که تو قلبم بود و به زبون آوردم.





نمی تونستم به این همه حس خوبی که داشت واکنشی نشون بدم فقط لبخند روی لبهام بود که هنوز سر جاش موندگار بود.

-:و دست کشیدی؟

-:معلومه که نه! عشقم و اینطور فرض کردی؟! چهار سال بعدی هم تمام تلاشم و کردم ولی گویا به نظر دکتر شهبازی هر کسی می تونست زن باشه به جز من.

لب زدم: متاسفم.

-:چیزی نیست بابتش متاسف باشی. من بابت احساسم پشیمون نیستم و حتی بابت تلاشم...

-:من نمی دو...

-:اینا رو بهت نگفتم تا حس گناه کنی بابت اینکه بهش فرصتی بدی فقط گفتم تا حس گناهی که خودم داشتم و از بین ببرم و مانعی نباشم برای اینکه اگه ممکنه یه روز بهش فرصت بدی جلوش و بگیری.

به نگاه مهربونش خیره شدم.

-:این و بدون من تمام تلاشم و کردم برای به دست آوردنش. من تلاشم و کردم و هیچ پشیمونی ندارم. این که خودت و به زور توی دل یکی جا بدی یه اشتباه بزرگه که من توی موقعیت شغلیم به خوبی می تونم عواقبش و ببینم. عشق هایی که حالا به تنفر تبدیل شدن... دوست داشتن هایی که بی تفاوتی از تمام وجودشون پیداست. من همشون و بارها و بارها میبینم و دلم نمی خواد یه روز عشقم تبدیل به چنین چیزی بشه. اینکه یه عشق و پاک و دوست داشتنی توی وجودت نگه داری اونقدری با ارزشه که باید به داشتنش افتخار کرد نه اینکه سعی کرد اون و تبدیل به یه حس نفرت کرد.

برخاست و به سمت جمع که می رفت، گفت: پس هیچوقت از چیزی که حفته نگذر... نه بخاطر من نه بخاطر کس دیگه ای... دکتر شهبازی لیاقت دوست داشته شدن توسط کسی که دوست داره رو داره!





قبل از اینکه فاصله بگیره، پرسیدم: پشیمون نمیشی؟

دست روی قلبش گذاشت: من عشقم و دارم و به داشتنش افتخار میکنم ولی قرار نیست حسای دیگه رو تجربه نکنم. اون عشق جایگاهش و داره ولی منم لایق دوست داشته شدنم... میخوام یکی باشه دوستم داشته باشه و دوستش داشته باشم. شاید نه به این اندازه... شاید هم خیلی بیشتر از این عشق! مهم اینه من به عنوان یه انسان می تونم.

با اکراه پرسیدم: می تونیم بازم دوست باشیم؟

با خوشحالی گفت: باعث افتخاره منه!

به لبخند پر عمقش خیره شدم. به شادی و لبخندش! دستم و روی قلبم گذاشتم. عشق من... جاش اینجا بود. توی قلبم... همیشه می موند. همیشه توی وجودم می موند... من نمی تونستم هیچوقت این مدت و فراموش کنم. چشمام و بستم... صدای پر اخمش هنوز هم توی گوشم نجوا می زد: من الوند سپهرم!

:-تارا جون...

چشم باز کردم. میتی با دست اشاره می زد بهشون ملحق بشم. به راه افتادم... با نزدیک شدن بهشون، دستم و که از روی قلبم برمی داشتم زمزمه کردم: همیشه همین جا نگهت می دارم.

الوند:

دیک دستاش و روی میز گذاشت و گفت: این آهنگ فوق العاده ست. این روزها کارهایی که انجام میدی فوق العاده تر از قبل شدن. گویا بهشون یه حس سوزناک هم اضافه شده باشه. اینطور نیست پری؟





نگاه پریسا اما خشمگین به من دوخته شده بود. انتظار نداشت به جای اینکه بلیطی برای ایران بگیرم، برگردم جایی که از اول بودم.

دیک که اوضاع رو نا مناسب دید، با نگاهی به اطراف عقب نشینی کرده و تنهامون گذاشت. از جا بلند شدم: می تونی کار انیمیشن و قبول کنی! ترتیب آهنگاش و میدم.

-:هنوزم نمی خوای از خر شیطون بیای پایین؟

-:چرا اجازه نمیدی برگردیم به روال قبل کاریمون؟

پوزخندی زد. تبلتش و که از روی میز برمی داشت، با تاسف گفت: پشیمون میشی! ولی دیر!

نصیحت نمی خواستم. نفس عمیقی کشیده و به سمت پیانو برگشتم: ازشون بخواه تمام فیلم و برام بفرستن. میخوام فیلم نامه و تمام چیزی که کار کردن و ببینم.

-:نمی تونیم مطمئن باشیم که فایل و به صورت کامل در اختیارمون بزارن. احتمالا اجازه بدن بریم اونجا!

دستم و روی کلاویه ها گذاشتم: وقتی اونقدری بهمون اعتماد ندارن پس نیازی نیست با هم کار کنیم.

-:باهاشون حرف میزنم.

منتظر بودم پریسا غر زدن و شروع کنه و مثل همیشه برای رفتارم اعتراض... اما! با تعجب برگشتم و دور شدنش و تماشا کردم. با اطمینان از تنها شدنم، دستم از روی کلاویه ها سر خورد. نفس عمیقی کشیدم. دست روی قلبم گذاشتم تا شاید این حس دلتنگی و آشوب و تموم کنه. انگار توی جهنمی بودم که تمومی نداشت. به سمت میز نوشیدنی ها به راه افتادم. گیلان و که پر از نوشیدنی می کردم، تکیه به دیوار ایستادم. نگاهم سر خورد سمت گیتار... سرجام برگشتم. باید کار می کردم... باید درگیر کار می شدم. باید ذهنم و روی کار متمرکز می کردم. پروژه ی جدید! انیمیشن! آهنگ فوق العاده. یه ریتم جذاب!





:-الوند...

نگاهی به صورت زیباش انداختم. نگاه پر از اخم اون اما مستقیم به سمت گیلای روی پیانو نشانه رفته بود. وارد شد و از مقابلم که برش می داشت گفت: یه نفر اینجاست که می خوام ببینیش!

دست هام و توی جیب شلوارم فرستاده و منتظر نگاهش کردم. شخص خاصی و نمیشناختم که بخوام ببینم! همونطور منتظر نگاهش می کردم که کسی به فارسی گفت: سلام.

جا به جا شده و به سمت پسر جوانی که در ورودی ایستاده بود نگاه کردم. به نظرم آشنا می رسید. با شلوار سفید رنگ اتو خورده و پیراهن خال دار سیاه و سفید... تیپ مناسبی داشت. موهای مرتب شانه خورده اش هم مناسب تیپش بود اما قیافه اش... به نظرم آشنا می آمد اما نمی شناختمش!

پریسا به او نزدیک شد: شناختیش؟

سرم و به علامت نفی تگون دادم. با اشاره به پسر تاکید کرد نزدیک تر شود. دستم را به سمت پیشانی ام که می بردم پریسا گفت: یادت نیومد؟

:-نه!

پسر جوان گفت: تهران همدیگر و دیدیم.

تهران؟ من و؟! تارا! آموزش موسیقی. از جا بلند شدم. خودش بود. همونی که به نظرش تارای من دوست داشتنی اومده بود. اخم کردم. اینجا چیکار می کرد؟ برای چی اینجا پیداش شده بود؟ تارا... لعنتی! اومده بود تارا رو برای من یادآوری کنه؟! نفس عمیقی کشیدم.

پریسا دست روی شونه اش گذاشت: الان به خاطر آوردی؟





نگاهم و دوباره به لباسهایش برگردوندم. تیپش با اون موقع خیلی فرق داشت. الان می تونستم بگم کاملاً مناسب تر از قبل بود. نه باید تصحیح می کردم حالا می تونست به یک فرد موفق شباهت داشته باشه. با تحلیل بیشتر زمزمه کردم: الان بهتر شده!

لبخندی که خیلی زود رو صورت پسر شکفت و نتونستم نادیده بگیرم. یعنی اینقدر منتظر بود ازش تعریف کنم؟ لبخندی روی لبهام نشست. از اینکه حرفم روش تاثیر گذاشته بود تا خودش و پیدا کنه. پشت بهش به سمت پیانو که می رفتم؛ پرسیدم: اینجا چیکار میکنه؟

مخاطبم قطعاً پریسا بود که جلوتر اومد: کمکش کن ازش یه اسطوره بسازیم.

دستی که روی پیانو گذاشته بودم و ثابت نگه داشته و تنم و کمی چرخ دادم: از کی؟

پسر جلوتر اومد: ناامیدت نمی کنم.

خم شده... ویلون و از روی پایه اش که برمی داشتم، به طرفش چرخیدم. می خواستم بدونم اونقدری که ادعاش میشه بلده یا نه... دستم و که روی سیم ها می داشتم، توی ذهنم دنبال آهنگ می گشتم. با اشاره زدن به گیتار گوشه ی سالن منتظر موندم تا گیتار و دست بگیره. با بالا کشیدن آرشه، ریتم و شروع کردم. گیج شده بود... چشمام و بسته و نت ها رو کنار هم چیدم و وقتی به نقطه رسیدم آرشه رو آروم آروم روی سیم ها سر دادم و به اون اعتماد کردم:

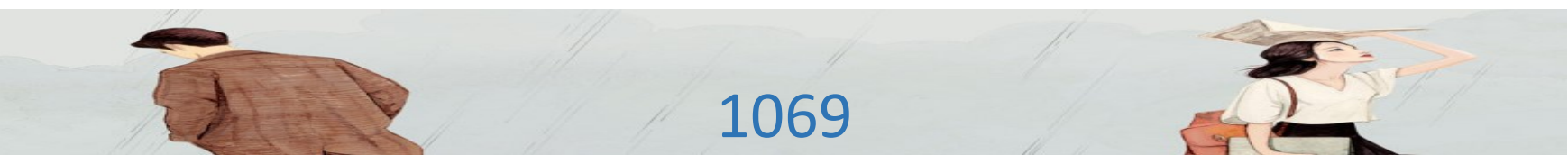
Years ago, when I was younger

ریتم آهنگ و تندتر کرد. چشم از انگشتاش گرفته و چشم بستم:

I kinda liked a girl I knew

به تصویر تارایی که در ذهنم شکل می گرفت لبخند زده و ادامه دادم:

She was mine, and we were sweethearts





That was then, but then it's true

نفس عمیقی کشیده و چشم باز کردم. به حرکت دستاش خیره شدم تا ببینم چطور پیش خواهد رفت و صدام و به اوج رسوندم:

I'm in love with a fairytale Even though it hurts

نفس عمیقی کشیدم:

Cause I don't care if I lose my mind ; I'm already cursed

نفس بریده ام و به سختی بیرون فرستادم. دستم و بیشتر به سیم های ویلون فشرده و اینبار آرومتر همراه با ریتم گیتارش زمزمه کردم:

Every day, we started fighting

Every night, we fell in love

No one else could make me sadder

But no one else could lift me high above

چرخیدم... پشت به هر دوشون ادامه دادم:

I don't know what I was doing

When suddenly we fell apart

Nowadays, I cannot find her

But when I do, we'll get a brand-new start

به جای اینکه دستم و روی سیم های ویلون محکم تر نگه دارم، این بار رهانش کردم. به سمت در که می رفتم زمزمه کردم: بعدا ادامه میدیم.





می تونستم با خروجم از اتاق هم صدای فریاد شادی پسر و بشنوم. ویلون و قبل از خروجم از ساختمون روی میز گذاشته و بیرون زدم. دستم و به پیشونیم تکیه زده و ساکت به تماشا ایستادم. ذهنم سنگینی می کرد. گویا یه چیزی روی دلم قرار داشت که هر آن ممکن بود باعث مرگم بشه. مثل یه بمب!

دستم و به سمت گوشی برده و نگاهم و به شماره های مخاطبین بی اسمم دوختم. اونقدر آشنا بودن و اونقدری میشناختمشون که نیازی به اسم نداشته باشن... انگشتم و سر دادم. از روی شماره ای که بهم زنگ زده بود هم گذشتم. کمی پایین تر... روی آخرین شماره... آخرین شماره ای که با یه کد نود و هشت و یه بیست و یک سیو شده بود مکث کردم. دلم... کمی! اندک کمی! رفت و فشارش دادم... صدای بوق اول و بعد هم دومین بوق و نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. این وقت روز؟! چرا باید این شماره رو می گرفتم؟ گوشی رو از گوشم دور می کردم که صداش توی گوشی پیچید: الو؟

به تندی گوشی و به گوشم چسبوندم. بی اختیار بود. اخم کردم به خودم. ولی صداش یبار دیگه با گفتن الو وادارم کرد همه چیز و فدای شنیدن صداش کنم. نفس عمیقی کشیده و گوشم و بیشتر به گوشی توی دستم فشردم به امید شنیدن بیشتر صداش! به امید حفظ بودن صداش... بیشتر و بیشتر خواستن صداش.

-:الوند...

به تندی به سمت پریسا برگشته و اخم کردم. با اجازه کی حرف میزد؟ چرا حرف میزد؟ چرا داشت الان حرف میزد؟ لازم بود اسمم و به زبون بیاره؟ لازم بود حرف بزنه تا اون متوجه بشه من پشت خطم؟!

قبل از اینکه پریسا لب باز کنه، نگاه التماس وارم و بهش دوختم و سری به طرفین تگون دادم. متعجب نگاهم می کرد... چند ثانیه و عقب عقب دور شد. لبهای بهم چسبیده ام و به سختی از هم جدا کردم. ناامیدی توی وجودم ترسی بهم القا می کرد تا مبادا به گوشی توی دستم نگاه کنم. می دونستم تماس قطع شده... می دونستم با شنیدن اسمم مطمئناً دیگه پشت خط نیست. می دونستم دیگه نمی تونم امیدی داشته باشم به شنیدن صداش وقتی اون





کلمات و حتی نه برای من که شاید برای یه مزاحم نیمه شبی ادا می کنه. گوشی و بالا می آوردم که نگاهم به صفحه ی اسکرینش افتاد و تماسی که هنوز برقرار بود. تماسی که قطع نشده بود. تماسی که...

-:الوند...

انگشت هام از هم دور شد. گوشی توی دستم رها شد. به سمت زمین... صداش توی گوشم نجوا زد و موج داد. خم شدم به سمت گوشی که مقابل چشم هام از هم جدا شد و صفحه ای که خیلی راحت خاموش شد.

دستم و دراز کردم به سمت گوشی... گوشی که نتونستم بگیرم! ناباورانه زل زدم به صفحه ی سیاهش. تماس قطع نشده بود. قطع نکرده بود. صدام زده بود. من و صدا زده بود. کف دستم و به صورتم چسبونده و سر برداشتم. قطع نشده بود. نخواسته بود که قطعش کنه! ناباورانه چرخیدم. چرا از دستم افتاده بود؟ الان باید چیکار می کردم؟! دستم و روی صورتم به سمت موهام کشیدم. اشتباه می کردم. خیالاتی شده بودم. امکان نداشت اسمم و صدا بزنه. آره... اون اسمم و صدا نمی زد. اون هیچوقت اسمم و صدا نمی زد.

تارا:

-:عصر بریم بیرون؟

بی حوصله و کلافه چشم دوختم به نقشه: یکم کارم طول میکشه...

پرسید: تا چه ساعتی؟

نگاهی به ساعت انداختم. کاش تماس و قطع می کرد و اجازه می داد به کارم برسم. ولی جواب دادم: نمی دونم شاید هفت هشت...

-:پس من هفت میام دنبالت.





لعنتی. با حرص موس زیر دستم و عقب فرستاده و به پشتی صندلیم تکیه زدم. چرا دست برنمی داشت؟ با حرصی که سعی می کردم توی صدام پیدا نباشه زمزمه کردم: وقتی کارم تموم شد خبر میدم بهت.

مکثی کرد و گفت: باشه. هر جور تو بخوای!

نفس عمیقم و با حرص رها کردم. خداحافظی کوتاهی کرد و با افزودن اینکه نمیخواه مزاحمم بشه تماس و قطع کرد. گوشی و روی میز پرت کرده و خم می شدم روی لپ تاپ که وجدانم تشر زد. نباید اینقدر اذیتش می کردم.

من که اذیتش نمی کردم. با تاکید به خودم دوباره مشغول شدم. واقعا کار داشتم. بهش دروغ نگفته بودم. وجدانم اما یادآوری کرد می تونستم امروز و برای اون وقت بزارم. کارم چندان مهم نبود. نه با تاکید به خودم گفتم باید این کار و تموم کنم. این کار در حال حاضر هم دیر شده بود یک روز چندان فرق نمی کرد ولی دو روز گذشته ندیده بودمش! دستم و مشت کرده و از جا بلند شدم. باید یه چیزی میخوردم. داشتم دیوونه می شدم. از اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخونه که می رفتم، سارا پرسید: کی میری شمال؟

شونه ای بالا انداختم: فعلا این هفته وقت ندارم.

چشم از قهوه ساز گرفتم. مدت ها بود آب و به قهوه ترجیح می دادم. شاید از وقتی که... مانع افکارم شدم. لیوان آبی برداشته و به اتاق برگشتم گوشی رو برداشته و براش نوشتم: ساعت شش بیا دنبالم!

چشم بستم. شاید الان می تونستم آرومتر به کارام برسم.

ساعت شش قبل از اینکه بتونم کارم و تموم کنم از راه رسید. وسایلم و جمع کردم... آماده رفتن بودم که برگشته و لیوان آب روی میز و پای گلدونا خالی کردم و لبخند زدم. دوست داشتنی تر شده بودن... وقتی توی این برف هنوز هم می تونستن گل بدن... صورتی! توی برگای سبزشون! لبخندم عمق گرفت و به راه افتادم.

اروند کنار پله ها با دیدنم مکث کرد: داری میری؟

به کیف لپ تاپ توی دستش نگاه کردم: اوهوم.





سارا چند برگه به سمتش گرفت. خداحافظی کوتاهی با سارا کرده و راه افتادم. خودش و با چند تا یکی کردن پله ها بهم رسوند: آقای گوهری خواسته زیر نقشه های ویلای شمال مهر و امضای تو بخوره.

سرم و به تایید تکون دادم: خبر دارم.

-:نمیخواهی پایان کار و بهش اعلام کنی؟

-:قبلا اعلام کردم.

از حرکت ایستاد و متعجب پرسید: بهش زنگ زدی؟

پوزخندی روی لبهام نشست. حتی اگه زنگ می زدم کسی قرار نبود اون طرف خط جوابم و بده. نفس عمیقی کشیدم و پا روی پله ی بعدی که می داشتم گفتم: به آقای عصار خبر دادم.

-:تارا...

به اجبار ایستاده و به سمتش برگشتم. دستش و روی نرده گذاشت: بهش زنگ بزن.

نچی کردم: میدونم قبلا چیزی بینمون بوده و تموم شده وو اون برادرته اما همونطور که همه چیز بین من و تو تموم شده بین من و اونم تموم شده.

سکوت کرد. به راه افتادم. از آخرین پله پایین می رفتم که گفت: اگه تموم شده پس چرا ازش فرار میکنی؟

به خودم تلقین کردم که نشنیدم... دکتر شهبازی تکیه به کمری سیاه رنگ نو نوارش منتظرم بود. به سمتش که می رفتم، جلوتر اومد. اول کوله ام و ازم گرفت و بعد هم در ماشین و باز کرد: خسته نباشی.

لبخند کمرنگی به روش زدم. پشت فرمان که می شست، نگاهم و دوختم به اروندی که تماشامون می کرد. نفس عمیقی کشیدم... من فرار نکرده بودم. اون از من فرار کرده بود.





-:دوست داری کجا بریم؟

نگاهم و به جاده دوختم. هر جایی که ممکن بود اون هرگز نره. کمی به سمتش برگشته و زمزمه کردم: شهربازی!

خندید: بهمون میاد بریم شهربازی؟

با لبهای ورچیده پرسیدم: یعنی چون بزرگ شدیم نباید بریم شهربازی؟!

ممکن نبود بعد از این حرفم مخالفتی باشه. دستش و روی فرمون گذاشت. نمی خواستم به چیزی فکر کنم...

پرسیدم: امروز چیکار کردی؟

-:بیمارستان... جراحی! مطب... و الانم در خدمت شمام.

-:هووووم. ناهار چی خوردی؟

لبخندی به روم زد: ناهار غذای بیمارستان! قیمه!

لب ورچیدم: پس شام مهمون من. یه غذای خوب بخوریم.

-:تارا...

نگاهم و به بیرون دوختم: هووووم؟!

فکم منقبض شد و لبخند روی لبام خیلی سریع محو و محوتر شد. من حتی نمی تونستم بهش بگم جان... به خودم

تشر زدم. نه من به اون فکر نمی کردم. سرم و برگردونده و به سختی خیره با لبخند مسخره ای بهش نگاه کردم:

بله؟

-:می خوام در مورد خودمون به همه بگم.





تمام میمیک های صورتم از کار افتاد. آشوبی که درونم به پا شد وجودم و به آتیش کشید. توی پارکینگ شهر بازی توقف کرد. همراهش پیاده شدم. بلیط خرید. یوفو سوار شدیم. کنار هم نشستیم و نتونستم لب باز کنم. چشمم و بستم و زل زدم به حجم شاد و خندون آدمای اطرافم و نتونستم به وحشت درونم فکر نکنم. وحشت درونم وقتی بیشتر شد که دستش روی دستم نشست. وحشتناک ترین اتفاق زندگیم و لحظه ای می خواستم هضم کنم که دستم و بین انگشتای بزرگش فشرد. به سختی برای نفس کشیدن آب دهنم و فرو دادم.

-ترسیدی؟

ترس؟ آره ترسیده بودم. از گرمای دستش... از گرمای وجودش...!

به راه افتاد. سرم و به جلو خم کردم.

-تارا؟

بغض کرده سر چرخوندم. به صورتش نگاه کردم. توی چشماش... داشتم چیکار می کردم؟ من اینجا نباید می بودم ولی دقیقا همین جا بودم. نگاهش مهربون و نگران بود. من داشتم باهاش چیکار می کردم. بغضم شکست و اشکام سرازیر شد. دستش به سرعت بالا اومد بازوم و گرفت: اینقدر ترسیدی؟ چرا نگفتی سوار بشیم؟

برای اولین بار دستش صورتم و بیشتر لمس کرد و لبه اش بود که به دستم چسبید: من همین جام. نگام کن...

هق هقم بلندتر شد. دستم و بازم بوسید. بیشتر و محکمتر بوسید و سعی کرد آرومم کنه: عزیزم الان تموم میشه.

بی توجه به باد سردی که به صورتم می خورد، اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن.

با پیاده شدنمون، تنهام گذاشت. آبیموه ای که با برگشتش خیلی سریع به دستم داد، کمی حالم و جا آورد. کنارم روی سکو نشست و سر خم کرد: بهتری؟

پاسخم مثبت بود تا او ادامه دهد: باید بهم می گفتی اینقدر میترسی.





ترس نبود. ترسم از بودنش بود. ترسم از آینده بود. ترسم از تمام افکارم بود که کنترلی روش نداشتم. از تمام حس هایی که دلم میخواست به یک باره ناپدید بشن. دلم هر چیزی رو میخواست که می تونستم باهاش اون و به فراموشی بسپارم. دلم میخواست برگردم به همون لحظه ای که اروند جلوی کافه ایستاد. ایستادم و پرسیدم: دوسم داری؟

-:تارا... میخوای برگردیم خونه؟

به نگاه علی زل زدم. حس شرمندگی در تمام وجودم رخنه کرده بود. نمی دونستم چطور باید بهش توضیح بدم. نمی دونستم چطور ازش بخوام کمک کنه. چطور می تونستم در برابر این حجم از حس و محبتش شرمنده نباشم. من هر لحظه از خودم می پرسیدم باید چیکار کنم؟ چرا باید تا اینجا پیش بیام؟ چی باید بگم؟ تا کجا باید پیش برم؟ و هزاران هزار سوال دیگر که هیچ جوابی براشون نداشتم.

-:بریم دکتر؟

عزم برخاستن و رفتن به دکتر که کرد، دست بلند کرده و بی اختیار گوشه ی آستینش و گرفتم. به طرفم برگشت و با نگرانی پرسید: چی شده؟ حالت خیلی بده؟
لبخند کمرنگی به سختی روی لبام نشوندم: خوبم.

نفسم و آروم آروم و یکجا بیرون فرستادم. باید خوب می شدم. باید حد و حدود هر چیزی و تعیین می کردم. دستم و تو دست گرفته و سرجاش نشست. این بار زانوش هم مماس با زانوی من قرار گرفت. لبم و به دندان گرفته و کمی کشیدم. همراه با کنده شدن پوست لبم، اخم شدیدی کرد: این چه کاریه می کنی؟

گیج سر برداشتم: چی؟

نگاه دقیقش و محو لبهام کرد کرد: این کار یه دختر چهارده ساله هست که نمیدونه این کار چه آسیبی به لبها و پوستش میزنه. از تو بعیده!





نی آبیموه رو تو دهنم چپونده و هی مک زدنش، سعی کردم نفس های آروم و عمیق بکشم تا حالم بهتر بشه. تا بتونم خودم و بازیابی کنم. خجالت می کشیدم از رفتارم. از اینکه حالم پیشش بد شده بود. از رفتارم... از اینکه نمی خواستم ردش کنم و در عین حال می دونستم دارم بهش ظلم می کنم. نمی دونم کی اینقدر خودخواه شده بودم؟ یا شاید باید از خودم می پرسیدم کی اینقدر عوض شدم که خودم و شناسم. که از خودم بدم بیاد.

-: من معمولاً شهر بازی نمی اومدم.

بیخیال مک زدن شدم. متمایل به من نشسته و دستش و روی زانوش گذاشت: ماما توی سر و صدای خیلی زیاد سر درد می گیره بابا هم معمولاً وقتی نداشت بیایم شهر بازی.

به زن دوست داشتنی که همیشه از دیدنش لذت می بردم، فکر کردم. سر برداشتم. ذهنم نه درگیر وقت نداشتن آقای شهبازی که درگیر زن دوست داشتنی خانواده شهبازی بود و سردردش! گویا ذهنم و خوند که گفت: میگردن داره.

میگردن... درد... یک نفرم میشناختم که میگردن داشت. که گاهی سردرد می شد. نه! باید اصلاح می کردم. کسی رو در گذشته میشناختم ولی در حال حاضر شناختی نداشتم.

-: چي دوست داشتی سوار بشی؟

نگاهش و دوخت به ماشین برقی و بچه هایی که توی ماشینا با لذت مشغول رانندگی بودن: اون... نمیدونم اسمش چیه!

انگشت اشاره اش و به سمت ماشین برقی دنبال کردم: ماشین برقی.

مکث کرد. جعبه ی خالی آبیموه رو توی دستم می فشردم که پشیمون شدم: تا حالا سوار نشدی؟

-: بابا خوشش نمی اومد. خودشم اونقدر مشغول تلفن بود که نمی تونست باهام سوار بشه. از اینکه مامانم سردرد بگیره می ترسیدم و بیخیالش می شدم.





از جا بلند شدم. جعبه ی خالی رو توی سطل آشغال انداخته و برگشتم: بریم.

بلند شد. قبل از اینکه بخواد سوال و جواب بپرسه، آستینش و گرفته و همراه خودم کشیدم. مقصدم و خوب میشناختم. حالم بد بود ولی میخواستم تموم تمرکزم و بزارم روی خوب کردن حالش و بیخیال حال خودم بشم.

صدای خنده هاش وقتی عمدا من و مورد هدف قرار می داد، لبخند و روی لبهام می نشوند. من در این لحظه بعد از مدت ها حس می کردم خوشحالم... حس می کردم می تونم بدون فکر کردن به اون ادامه بدم. عقربه های ساعت از دوازده که می گذشتن، جلوی خونه بعد از سه بار سوار شدن به ماشین برقی، خسته از ماشینش پیاده شدم. بی اختیار خمیازه زدم. به ماشینش تکیه زد: خستت کردم.

-:منم خیلی وقت بود فرصت این و نداشتم تجربه کنم. خیلی خوش گذشت ممنونم.

-:به منم همینطور... شبت بخیر.

سری تکون دادم. چراغ های خاموش خونه نشون از این داشت که همه خوابیدن. کلید و توی قفل که می انداختم، صدام زد و گفت: مراقب خودت باش.

زبونم و روی لبهای خشک شده ام کشیده و خودم و توی خونه انداختم. ترنم خانم به یاد همیشه کوسنای مبل و تو آغوش کشیده و تو تاریکی سالن چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود. پاورچین پاورچین جلو رفته و روی کاناپه نشستم. بدون اینکه تکونی بخوره، پرسید: شام خوردی؟

-:آره یه چیزایی خوردم. رفته بودیم شهر بازی با علی.

کمی نشستم. خسته بودم اما دلم میخواست کمی اینجا بشینم و با مامان حرف بزنم.

-:همه چیز خوبه؟





با سوالش نفس آسوده ای کشیده و خودم و روی پشتی کاناپه رها کردم. سرم و که کوسن می رسوندم، گفتم: فکر کنم دیگه وقتشه زندگیم و درست کنم.

بالاخره کمی جا به جا شد و گفت: اینکه به این نتیجه رسیدی یعنی به خودت اومدی. ولی حواست باشه چیزی رو که باید درست کنی و خراب تر نکنی.

دستم و روی صورتم گذاشتم، چندان هم به چیزی که می گفتم اطمینان خاطر نداشتم. نمی تونستم بگم واقعا چقدر میتونم از پشش بر پیام... ولی میخواستم از پشش بر پیام. می خواستم با اینکه دیگه قرار نبود اون باشه کنار پیام.

:-امروز بابات و دیدم.

به تندی بلند شده و صاف نشستیم: بابا؟

:-بهم پیشنهاد ازدواج داد.

حس کردم تموم خشمی که تا به امروز کشف نکرده بودم، همین لحظه تو وجودم سر باز کرد. حس کردم می تونم همین الان تموم دنیا رو به آتیش بکشم. ازدواج... چقدر این کلمه هر لحظه نفرت انگیزتر می شد. چقدر دوست داشتم زندگی هر آن برای همیشه متوقف بشه وقتی اینقدر آزار دهنده می شد. چطور می تونست؟ بعد از این همه سال... خجالت نمی کشید؟ پدر ناپدر من با چیزی به اسم خجالت آشنایی نداشت؟

:-نظرت چیه؟

بی توجه به سوال مامان پرسیدم: چه جوابی بهش دادین؟

:-فعلا جوابی ندادم میخواستم نظر تو و پسرا رو هم بدونم.





پوزخندی زدم. کیفم و که برمی داشتم تا بلند بشم، گفتم: باید همون جا میزدی تو دهنش نه اینکه منتظر باشی ما چیزی بگیریم.

-: بهت یاد ندادم اینطوری حرف بزنی.

یک قدمی که برداشته بودم و با کنار هم قرار دادن پای دیگه ام جفت کرده و گفتم: شاید لازم بود یاد بدی تا بتونم همین الان برم سراغش و بهش بفهمونم وقتی داشت زندگی ما رو نابود می کرد، اسمش و برای همیشه خط زد نه اینکه با پرویی بخواد برگرده به این خونه.

مامان آروم گفت: زندگی با سختیاش معنا داره... باید این آدم رو دید تا قدر آدمای خوب و فهمید.

دستم و روی سینه ام گذاشتم: وقتی یه آدم خوب بد میشه چی؟ چیکار باید کرد مامان؟

برگشته و زل زدم توی چشماش.

الوند:

-: این هفته هم صدر جدول بودی... با اختلاف زیاد!

بازوم و روی چشم هام گذاشتم.

-: فردا تا ظهر برنامه ای نداری.

برنامه ام و تا جایی که لازم بود حفظ بودم. ترجیح می دادم الان به جای حرف زدن تنهام بذاره. می خواستم بدون فکر کردن به بودن کسی توی خونه ام آروم باشم.





-: آخرین جلسه برنامه ی شام با رنی هست. پری امیدواره که حتما باهاش به توافق برسی و خواسته هر طور هست مقابلش کوتاه بیای.

دندان روی هم ساییدم. نیم خیز شده و زل زدم به صورتش. دستی بین موهای فر خورده ی توپ مانندش کشید و گفت: تمام!

از کی تا حالا پریسا در مورد اینکه یه کاری رو قطعاً باید انجام بدم دستور می داد؟ اصولاً قبلاً خواهش می کرد و الان... پوزخندی زده و دوباره دراز کش شدم. با دست اشاره زدم اورسن شرش و کم کنه. چند دقیقه طول کشید تا بالاخره صدای بسته شدن در خونه رو شنیده و خودم و رها کردم. پاهام و از هم دور کردم. دستام و به طرفین باز کرده و زل زدم به سقف... به نور اندکی که باعث روشنایی و ایجاد سایه ها شده بود. قلبم نا آروم بود. حس پوچی و استرس همزمان توی وجودم جمع شده بود. نفس عمیقی کشیده و چشم چرخوندم روی سایه ها... به دنبال چیزی بین سایه ها بودم و کم کم اونا رو کنار هم چیدم. درختی از بینشون بیرون کشیدم... خورشید هم اضافه کردم. دخترکی هم رقصان ما بین درختان جان گرفت. نفس عمیقی کشیده و چشم بستم. چشم های دخترک سبز بود. سبزی آشنا... نگاهش مهربون بود. مهربونی آشنا... لبهاش صورتی بود... صورتی که فقط می شد توی وجود اون پیدا کرد. قدم برداشت. هر کجا که اثری از رد پاش قرار می گرفت، گل ها شکوفه می زدن و بالا می اومدن. بالاتر و جون می گرفتن و پررنگ تر می شدن... درست مثل لباسهای رنگ دارش. مثل کفش های گل دارش. مثل لبخند دوست داشتنیش... وسوسه ی بوسیدنش... یادآوری بوسیدنش...! بو کشیدم. بیشتر بو کشیدم. بوی تنش توی فضا پیچیده بود. خونه ی من بوش و می داد. لبخند کمرنگ و تلخی روی لبهام نشست.

با خشم از روی تخت پایین اومده و به سمت اتاق کار به راه افتادم. قبل از ورود چشم چرخوندم به سمت تلفن، دلم میخواست زنگ بزنم. به کجا؟! نمی دونستم.

پشت پیانو نشستم. این روزها می دونستم هیچ چیز درست نیست اما میخواستم ادعا کنم همه چیز درستیه. میدونستم دل تنگم بالاخره وادارم می کنه برم سمت گوشی ام میخواستم با تموم قدرتم از ترس ها و اشتباهاتم





فرار کنم. می ترسیدم از جواب دادن بابت این یک سال. نمیخواستم اعتراف کنم من الوند سپهر... از تموم این روزهایی که گذشته می ترسم. از تموم روزهایی که بدون اون گذشته بیشتر از هر چیزی میترسم.

نمی دونستم اگه قرار باشه مقابلش بایستم... اگه قرار باشه به چشم هاش زل بزنم چی باید بگم. از کجا باید شروع کنم؟ از کجا باید بگم؟ چی باید بگم؟ هیچ چی نمی تونه این مدت و نبودن من و جبران کنه. تمام سالهای زندگیم همه کنارم گذشته بودن و گویا هیچکدوم اشتباهی نداشتن. اما انگار این بار که من خواستم جلوی اتفاقات و بگیرم. این بار که من میخواستم مانع رها شدنم بشم اما... بازم این من بودم که مقصر شده بودم. این بار بازم من بودم که تمام اشتباهات و کنار هم چیده بودم. این بار اما نمی تونستم با تموم این چیزا روبرو بشم. نمی دونستم این بار چطور می تونم وقتی صد در صد مطمئنم اشتباه از من بوده، حرف بزنم؟

میخواستم خودم و تنبیه کنم.

شایدم تنبیه فقط یه فرض اشتباه بود تا روی ترس اصلی توی وجودم سر پوش بزارم. هر چی که بود می دونستم نمی تونم برم سراغش... نمی تونم تو چشمای دوست داشنیش خیره بشم. می دونستم هر اتفاقی بیفته اینکه من بخوام باهاش روبرو بشم اتفاق نمی افته.

دستم و به سمت گیتار دراز کردم. انگشت های دست چپم و که روی باره هاش می گذاشتم، چشم بستم. آخرین باری که گیتار دست گرفته بودم، همون روز بود. همون روزی که شبش طولانی ترین شب زندگیم گذشت. این همه سال نتونستم هیچوقت سراغ گیتار پیام ولی الان...!

انگشت اشاره ام و روی سیم سوم کمی فشردم. صداش که پیچید، چشم بستم. تارا دوست داشت. گیتار و دوست داشت و میخواست یاد بگیره. هنوزم گیتار دوست داره؟! چشم هام و بستم... نفس عمیقی کشیده و آروم آروم به حرکت دستم سرعت دادم تا نت های گیتار و کنار هم بچینه. دست چپم روی باره ها بازی کرد... زیر لب زمزمه کردم: ای همه ی وجود من... نبود تو نبود من!





نفس عمیقی کشیده و به تصویرش که مقابل چشم هام جون می گرفت، لبخند زده و به صدام جون دادم: ای همه ی وجود من... نبود تو نبود من!

بی اختیار دلم برای خودم سوخت. دلم میخواست تارا بود تا توی آغوشش فرو می رفتم. دلم می خواست بغلم می کرد. دلم میخواست بین بازوهاش حبسم می کرد و دلداری می داد. دلم آغوش تارا میخواست. دلم پناه گرفتن توی آغوش اون و میخواست.

صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید... نگاهم برگشت سمت ساعت... قلبم شروع به تپیدن کرد. گیتار هم و با خودم به سمت گوشی تلفن بردم. دستم که می رفت سمت تلفن نگاهم چرخید روی کد نود و هشت و هیجان زده دکمه ی پاسخ و فشردم و صدای اروند که گفت: اونم باید در موردش بدونم مامان.

صدای آشنای مامان دورتر به گوش رسید که گفت: می خوام بهش بگی چی؟ که سرطان گرفتم و پاشه بیاد. دستم روی سینه ام نشست. گیتاری که بین مشتم قرار داشت رها شد. صدای برخوردش همزمان شد با پیچیدن صدای اروند توی گوشی که به انگلیسی پرسید: میتونم با الوند صحبت کنم؟!

توی تاریکی خیره به تابلو و دیوار روبروم، خیره به زن سیاهی که سرش و توی دستاش گرفته بود، عقب رفتم. مامان... مادر نبود اما مادرم بود.

پاهام و به سختی حرکت دادم. گوشی همونطور توی دستم بود. توی دست راستم... این دست چپم بود که پاسپورت و از توی کشو بیرون کشید. این دست چپم بود که پالتوم و از توی کمد بیرون آورد. دست چپم بود که در ماشین و باز کرد و من فقط دلم میخواست فروغ و ببینم. دلم میخواست فروغ و ببینم. مهم نبود با چه پروازی... با چه شرایطی می تونستم ببینمش... میخواستم ببینمش! حتی اگه اون نمیخواست من و ببینه. حتی اگه بازم بهم می گفت چقدر بودنم آزارش میده. حتی اگه بازم همه رو به من ترجیح می داد. میخواستم ببینمش! حتی اگه برای همیشه رهام می کرد بازم می دیدمش... مامان و...





تارا:

چشم دوختم به بهزاد: چرا؟

-: حتی اگه هزاران سال بگذره مامان نمی تونه رابطه ای که با بابا داره رو انکار کنه.

با تاکید گفتم: همه چی بین اونا تموم شده.

با لبخند مقابل کنسول معرق کاری شده، خم شد. اون سر کنسول و گرفته و بلندش که می کردم، گفت: یادت رفته اونا سه تا بچه دارن؟! رابطه ی بین اونا فقط با مرگ ما تموم میشه.

با اخم پرسیدم: یعنی مامان باید برگرده پیشش؟

-: مامان همون روز به بابا جواب رد داده بود. اینکه بابا بعد از این همه مدت هنوزم جرات می کنه چنین خواسته ای و بیان کنه نمی دونم باید چی توصیف کنم اما مامان فقط میخواست نظر ما رو هم بدونه.

-: چطور یه نفر میتونه وقتی چنین اشتباه بزرگی کرده، بازم مقابلت بایسته و ازت توقع داشته باشه؟

-: شاید چون هنوزم به حسی که به طرف مقابلش داره مطمئنه!

دست هام سر شد. عقب عقب رفته و تکیه به دیوار تازه رنگ خورده ی کرم ایستادم. به مهدیه ای که با ظرف میوه برگشت و حین روی میز گذاشتنش لبخندی تقدیم بهزاد کرد و چشمکی هم کنار لبخندش جای داد. دست هام و آروم کشیدم پشت سرم... ما بین کمرم و دیوار روی هم جای دادم و به عمد کمرم و بیشتر به دستام فشردم تا درد کم کم توی وجودم تزریق بشه. لبخند مهدیه... دلبری های مهدیه... چشمک مهدیه برای من یادآور شیطنت هایی بود که خودم هم از خودم توقع نداشتم اما نصیب اون می شد. من هیچوقت حتی نمی تونستم انتظار داشته باشم





بیاد... حتی با تموم بد بودنش... حتی با تموم بد کردنش، نمی تونستم توقعی داشته باشم که مقابلم بایسته و ازم توقع داشته باشه. اون دیگه حسی به من نداشت که بخواد چنین کاری کنه.

-:تارا بیا... پر تقال دوست داری برات پوست بگیرم؟

رو برگردوندم تا چشم های تر شده ام و ازشون پنهون کنم. تا آبی به دست و صورتم بزنم و برگردم، مهدیه برای آماده کردن ناهار وارد آشپزخونه شده بود. بهزاد با مهربونی برش سیب و به دستم داد و گفت: از آقای دکتر چه خبر؟

گازی به سیب زدم و با دهن پر گفتم: خوبه.

-:این خوبه یعنی هنوزم نمیخوای رضایت بدی؟

نگاهم و به زیر دوختم.

-:می خوای اجازه بدی همینطور بی تکلیف ادامه بدین؟

-:اینطوری خیلی بده؟

شونه ای بالا انداخت: نه! خیلی ام عالیه ولی تا کی؟ به این فکر کردی؟ دکتر فکر کنم الان باید سی و اندی سالش باشه. تو هم داری کم کم بیست سالگی و پشت سر میزاری. میخوای تا کی اینطوری ادامه بدی؟

آروم زمزمه کردم: دیر نمیشه.

دست روی دستم گذاشت: نه. اینکه تو میخوای بهترین تصمیم و برای زندگیت بگیری هیچوقت دیر نیست اما به آینده هم فکر کن. چند سال بعد وقتی بچه ای هست که تو توی سی و اندی سالگی اجازه دادی تازه متولد بشه... وقتی قراره توی چهل سالگیت پا به پای شیطنت هاش بدویی...

به بهزاد خیره شدم.





- برای ازدواج کردن دیر نیست. اما برای مادر بودن، پدر بودن. برای تجربه کردن حس خوب مادر و پدری... برای دوست فرزندان بودن دیر میشه تارا... برای اینکه بخوای یه سری چیزا رو تجربه کنی دیر میشه. خودت و از این احساسات خوب محروم نکن. یه چیزایی تو دنیا هست که نمی شه از دستشون داد. یه نگاه به دور و برمون بنداز... ببین چند نفر برای تجربه حس مادر بودن هر روز التماس می کنن؟ ولی تو داری این حس خوب و از خودت دریغ می کنی. وقتی داری به ازدواج فکر می کنی باید این و در نظر بگیری که اون مرد نه تنها یه مرد فوق العاده و یه همراه خوب باشه بلکه باید به این فکر کنی میتونه پدر خوبی هم برای بچه های آینده ات باشه یا نه؟ میتونه کسی باشه که وقتی بچه ات بابا صدش میزنه وجودت لبریز از خوشبختی بشه؟

لبخندی زد و ادامه داد: عشق چیزی نیست که همیشه بتونیم به دستش بیاریم اما نمی تونیم بیخیال زندگی کردن بشیم. زندگی هنوز خیلی حسای ناب و فوق العاده تری نسبت به عشق داره که می تونیم تجربه اش کنیم. عشقت و همینطوری که بود دوست داشته باش اما اجازه بده بگذره. نمیتونی خودت و قربونی احساسی کنی که نتونستی به دستش بیاری. قدر لحظه هایی رو که داری برای عشقت عزداری می کنی رو بدون. این لحظه میتونه بهترین لحظه های زندگیت باشه که داری از دست میدی و ممکنه برنگرده. زندگیت و همینطور هیچ و پوچ نگذرون...

صدای مهدیه بلند شد که از بهزاد خواهش می کرد، ظرف ماستی بخره. بهزاد که از جا بلند شد، سعی کردم لبخند بزنم اما گونه هام هم کشیده نشد. حتی نتونستم میمیک صورتم و مجبور کنم طرح لبخند به خودشون بگیرن.

سر میز ناهار، قاشق و بین سیب زمینی های قیمه ام حرکت دادم. قیمه ای که من میتونستم فقط و فقط برای اون درست کنم... سر به زیر زمزمه کردم: عصر میرسونیم فرودگاه؟

مهدیه به تندی گفت: تازه دیروز اومدی.

لبخند کمرنگی زدم: باید برم...

سر برداشته و خیره شدم به بهزاد: برای رسیدگی به کارام دیر میشه.





مهدیه لب ورچید: دو روز بمون. این همه سرگرم کاری. مثلاً قرار بود تو اسباب کشتی کمک کنی که... الان میخوای فرار کنی؟

بهزاد صریح و جدی گفت: بعد از ناهار می رسونمت.

مقابل نگاه غمگین مهدیه لباس پوشیدم. چمدونم و که مقابل در خروجی گذاشتم، ناراحت جلو اومد: از من دلخوری داری میری؟

توی اغوش کشیدمش. خیلی نا عادلانه... خیلی بد که باعث میشد حس عذاب وجدان پیدا کنم اما مهدیه رو بیشتر از نازنین دوست داشتم. وقتی یازده ماه پیش یکدفعه تصمیم گرفتن با یه مهمونی خودمونی عروسی بگیرن و پا به خونه ی خودشون بزارن، فکر نمی کردم یه روز بتونم به اندازه خواهرم دوستش داشته باشم. سرم و به طرفین تگون دادم: میخوام زندگیم و روبراه کنم.

با قاب گرفتن صورتم بین دستاش پرسید: همه چیز مرتبه؟

لبخند زدم: فکر کنم مرتبه!

-قول بده خیلی زود میای و کلی میمونی.

بهزاد توی چهارچوب در ایستاد: فکر کنم دست مهدیه باشه باید اینجا یه شرکت بزنیم و تو رو بیاریم اینجا کار کنی.

مهدیه استقبال کرد: اینطوری خیلی ام خوب میشه. منم میام کمکت. میتونم منشیتم بشم... هر کاری بگی میکنم.

بهزاد چمدونم و برداشت و بیرون که می رفت گفت: داره دیر میشه به پرواز نمیرسیم.

خیره به چشمای به اشک نشسته ی مهدیه کنار بهزاد روی صندلی کمک راننده نشستم. با حرکت ماشین، مهدیه آب و پشت سرمون روی زمین ریخت. گوشه ی و از جیبم بیرون کشیدم. روی شماره ای که تصویر بوسه داشت





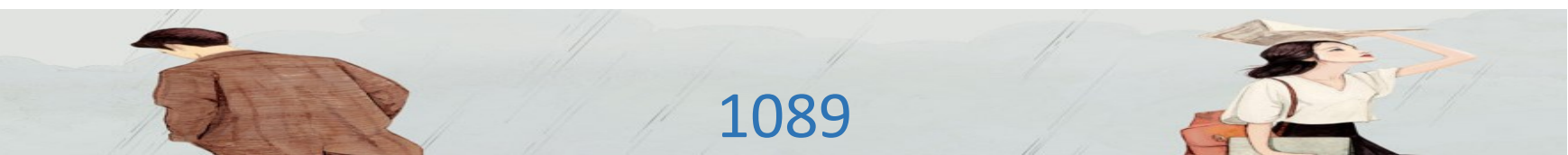
مکشی کردم. روی ادیت ضربه زدم و تصویر و پاک کردم. روی شماره مکث کردم. برای پاک کردن و پاک نکردنش شک داشتم. شماره رو بی نام سیو کردم. به سراغ شماره ی علی رفته و این بار صفحه ی پیامک و باز کردم. نمیدونستم برنامه اش چیه اما اگه میتونست بیاد فرودگاه دنبالم... نگاهم و به روبرو دوختم. اگه می اومد دنبالم به بودن در کنارش جواب مثبت می دادم اما اگه نمی اومد... زندگیم و بدون علی شهبازی به جلو می بردم.

با این شرط دلشوره رو تو وجود خودم تزریق کردم. داشتم ریسک می کردم. از خودم می پرسیدم اگه علی بیاد. اگه بیاد به استقبالم چی؟ اون وقت باید بهش چی بگم؟ باید چطور پیش برم؟ باید برای همیشه به کنارش بودن ایمان بیارم؟ باید به بودن در کنارش فکر کنم و هر طور هست حسم و نسبت به اون فراموش کنم؟ ولی تهش می دونستم دلم میخواد نیاد. اما وقتی به نیومدنش فکر می کردم، می ترسیدم از آینده ای که بهزاد ترسیم می کرد. واهمه داشتم از آینده ای که نمیدونستم قراره چطور پیش بره. می ترسیدم از لحظاتی که هیچکس نخواهد بود.

استرس و آشوب درونم حتی مانع از این شد که بفهمم چطور به مقصد رسیدم. مقابل لبخند مهماندار پیاده شدم و تا گرفتن چمدونم هم، گیج و سردرگم مثل کسی بودم که به سمت اعدام میره... مقابل مسیری که باید طی می کردم و مسیر برگشت ایستاده بودم. تکلیف خودمم نمی دونستم. اینکه باید به کدوم سمت برم. عقلم نهیب میزد باید جلو برم و چیزی در درونم به برگشت ترغیبم می کرد.

تمام تلاشم و کرده و راه افتادم. به سمت مسیر خروجی... از همون لحظه ای که می تونستم افرادی که به استقبال اومده بودن و ببینم، وجودم لرزید. به تندی چشم چرخوندم و چشم چرخوندم. به دنبال کسی که خودمم نمیدونستم دلم میخواد باشه یا نباشه. خودم و سپرده بودم به زندگی و منتظر نتیجه اش بودم... درست مقابل حجم استقبال کننده ها، ایستادم و زل زدم به تک تک مردای مقابلم. هیچکدومشون شباهتی به دکتر شهبازی نداشتن. هیچکدوم علی شهبازی نبودن. نفس سنگین توی وجودم و رها کردم. نیومده بود. لبم و به دندون گرفتم... باید خوشحال می بودم؟ یا ناراحت!؟

راننده تاکسی که چمدونم و به دستش سپردم پیرمرد دوست داشتنی با موهای سفید شده دو طرف شقیقه اش بود. با مزه و دوست داشتنی دعوتم کرد سوار شوم. وقتی در مورد مسیر می پرسید، دخترمی هم تنگ جمله اش





چسبوند که باعث شد لبخندم بیشتر از قبل روی لبام پررنگ بشه. سرم و به پشتی صندلی چسبونده و خیره شدم به آسمون... به آدما... به زندگی. من کجای این زندگی بودم؟ چیکار می کردم؟ دلم میخواست چیکار کنم؟ به خودم تشر زدم. واقعا میخواستم روی اومدن یا نیومدن علی زندگیم و بسازم؟ شاید حماقت... اما الان... الان فقط من بودم بین دیوار زندگی! سرم و کمی جا به جا کردم. از کنار برج ها که می گذشتیم، سرم همراه با بازیشون چرخید. من می خواستم زندگیم توی دستام باشه. من می خواستم من گم شده ی درونم و پیدا کنم. من گم شده ی درونم و میخواستم. باید خودم و پیدا می کردم. مهم نبود اگه زندگی قرار بود اون چیزی که همیشه ازش انتظار داشتم جلو نره ولی می تونستم زندگی رو اونطور که خودم می خوام بسازم.

پیرمرد، پرسید: کدوم کوچه؟

نگاهم از آسمون به زمین برگشت. چرخید و زمزمه کردم: ممنون آقا، همین جا پیاده میشم.

به عقب برگشت: می تونم برسونمت.

اشاره ای به خونه زدم: خونمون همین جاست.

نگاهش چرخید و لبخند زد: پس بسلامت دخترم، در پناه خدا.

برای برداشتن چمدونم کمک کرد، توی کوچه به راه افتادم، چمدونم و که دنبال خودم می کشیدم، صدای راه افتادن ماشین به گوش رسید. برگشته و لبخندی به تاکسی که دور می شد زدم. نفسم و سنگین رها کرده و ایستادم. از این جا به بعد فقط خودم بودم و خودم... باید قوی جلو می رفتم. خیلی قوی!

ماشینی که به سرعت توی کوچه پیچید، مجبورم کرد کمی به سمت دیوار متمایل بشم. ماشین سیاه رنگ آشنا مقابل خونمون، متوقف شد. قلبم شروع به کوبیدن کرد و علی با عجله خودش و از ماشین بیرون کشیده و مقابلم ظاهر شد: نتونستم برسم فرودگاه! چطوری اومدی؟

به جمله اش که توی نفس های پی پی و ناآرومیش گم شده بود، جواب دادم: با تاکسی.





دست به کمر زده و نفش و بیرون فرستاد. بعد از چند نفس عمیق زمزمه کرد: وقتی اس ام است و دیدم برای رسیدن به فرودگاه خیلی دیر شده بود. زنگ زدم بهزاد و ساعت پروازت و بهم گفت.

باید به اون عهدهی که با خودم کرده بودم عمل می کردم؟

سری به طرفین تکون دادم. علی به فرودگاه نرسیده بود. پس عهدهی هم نبود. کلید و توی قفل در چرخونده و به علی اشاره زدم: بفرما!

چمدونم و ازم گرفت و پشت سرم وارد خونه شد. نگاهم دور تا دور خونمون چرخید و روی خودم متوقف شد. چرا ازش تشکر نمی کردم؟ چرا بهش نمی گفتم که اشکالی نداره که نیومده؟ چرا نمی تونستم از اینکه باعث شده بودم این حجم از هیجان و ناراحتی رو تجربه کنه ناراحتم؟

الوند:

رانندگی تاکسی پرسید: پیاده میشی پسرم؟

اخم کردم. پسرم... من چه نسبتی با این پیرمرد داشتم که پسرش باشم؟ چه معنایی داشت من و پسرم صدا کنه؟! بی حوصله فقط نگاهش کردم. واقعا دیگه نمی تونستم بخاطر اینکه پسرم می نامیدم دهنم و چند بار باز و بسته کنم. کوتاه و کلافه جواب نه ی کوتاهی به زبون آورده و ساکت شدم. نگاه خیره ام به ساختمون بود و در بسته ی آهنی...

می خواستم پیاده بشم اما چطور؟ قطعاً نمی دونستم. می خواستم برم به دیدن فروغ... چطور؟ اینم نمی دونستم.

نگاهم کشیده شد به ساعت موبایلم... ساعت ده و نیم شب و به نمایش گذاشته بود. لبخند تلخی روی لبهام نشست. بعد از تقریباً سی و دو ساعت پرواز الان حتی ساعت هم اینجا رو نمایش نمی داد. سرم و کمی چرخونده و از پیرمرد پرسیدم: ساعت چنده؟





پیرمرد به سرعت پاسخ داد: هشت صبح پسر...

دندان روی هم ساییدم. این پسر می که تنگ تمام حرفهایش می بست، عجیب روی اعصابم بود. بی اختیار دهنم برای خمیازه باز شد. دست مقابل صورتم می بردم که در خانه باز شده و قبل از اینکه بجنبم، مامان از در بیرون آمد. نگاهش ابتدا روی ماشین و بعد من ثابت ماند. دلم لرزید... بی خود و بی جهت. خوب بود... باید همین الان برمی گشتم. مامان خوب بود. چادر سیاهی که روی روسری گلدارش به سر داشت هم مثل همیشه برازنده اش بود. باید به پیرمرد دستور رفتن می دادم اما، بی اختیار دست روی دستگیره ماشین گذاشته و خودم و بیرون کشیدم.

دیدم دستش به دور چادرش چنگ شد. تکیه به در ماشین زمزمه کردم: پول ایرانی ندارم.

سرم چرخید. باید سوار می شدم و می رفتم. از همون راهی که اوامده بودم اما بهم فرصت نداد. مقابل در کمک راننده خم شده و کیف پولش و بیرون کشید. وقتی از ماشین فاصله می گرفت، به اجبار در ماشین و بسته و عقب کشیدم. پیرمرد تنهامون گذاشت... باد اول صبح لرز خفیفی و به تنم تزریق می کرد اما نمی تونست باعث بشه چشم از نگاهش بگیرم. نگاهش که به اشک نشست، آروم زمزمه کردم: کجا میری؟

-:بازار...

-:منم میام.

با سر اشاره زد و به راه افتاد. با مکث طولانی به دنبالش راه افتادم. کنارش... شونه به شونه...! نگاهم به قدم هاش بود. از بالا... نه مثل سال های قبل از پایین. این بار نگاهم از بالا بود به قدم های محکمش... به حرکاتش. خوب بود. باید خوب می بود. حتی نمی خواستم اسم اون چیزی رو که شنیده بودم به زبون بیارم. حتی نمی خواستم ازش بپرسم خوبه؟! می خواستم به چیزی که می بینم اکتفا کنم. به همین که دارم میبینم خوبه.

به در بزرگ قهوه ای که نزدیک می شدیم، چشم ازش گرفتم. سر در بزرگش هنوزم مثل قبل اما پر زرق و برق دارتر بود. مدرسه ی قرآنی... مدرسه ی قرآنی. از حرکت ایستادم. ایستاد و نگاهم کرد. چرخیدم به سمت در قهوه





ای... جلوتر اومده و کنارم ایستاد. آهسته زمزمه کردم: اولین باری که با هم تنها اومدیم بیرون، دستم و گرفتی آوردی اینجا!

گیج پرسید: اولین بار؟

با سر تایید کردم. اولین باری که من باهاش تنها، بدون یکی از بچه ها بیرون بودم همون موقع بود. همون اولین باری که بهم گفت می تونم باهاش برم بیرون. همون اولین باری که دستم و گرفت و دنبال خودش کشید. اون روز می تونستم دنیا رو تو آغوش بکشم. می تونستم برای همیشه هر روز هر روز پا بزارم تو این مدرسه... مهم نبود که باعث می شد هیچکس اینجا دوسم نداشته باشه. مهم نبود که اینجا به نظر همه من صدای مزخرفی داشتم. مهم نبود که به نظر پسرهای این مدرسه من باید به جای تقلید صدا خودم می بودم. مهم این بود که من اولین روز برای ثبت نام باهاش تنها پا به اینجا گذاشته بودم. می تونستم همه چیز و تحمل کنم. می تونستم حسادت همه رو نسبت به صدام اینجا تحمل کنم. می تونستم اینکه دلشون میخواد حنجره ام و به درن و هم تحمل کنم. هر چیزی قابل تحمل می شد وقتی به روز اول فکر می کردم. روزی که کنارش مقابل میز مدیر ایستادم. روزی که دستم از دستش رها نشد. به طرفش برگشتم تا بپرسم خوبه؟!

قبل از من پرسید: خوبی؟

نگاهم و دوختم به چشم هاش... باید چی می گفتم؟ می گفتم دارم ادای محکم بودن و در میارم ولی توی خودم شکستم. لبخند میزنم اما توی وجودم گریه ست. همه حسرت موقعیتم و میخورن ولی میدونم هیچی درست نیست. باید می گفتم؟! به یه لبخند اکتفا کردم.

اشاره ای زد: بریم؟

لبهام و بیشتر بهم فشرد و با سر جواب مثبت دادم. راه افتادیم. دستام و توی جیب پالتوم فرو بردم. می خواستم از حالش بپرسم اما سکوت کرده بودم.





مقابل نونوایی که ایستاد، عقب کشیدم. پا به داخل مغازه گذاشت و من عقب تر ایستادم. حرکت دستش و وقتی داشت نون ها رو توی سفره ی همراهش جا می داد دنبال کردم. به دو نونی که همراه خود آورد، خیره شدم. بو کشیدم و یادم اومد سی و دو ساعت گذشته چیزی نخوردم. معده ام تیر کشید... با حرکت دستش برای پوشوندن روی نون ها سر برداشتم. با اخم و تشر بدون نگاه کردنم گفتم: هنوزم نمیدونی نباید اینا رو بخوری؟

بغضی که مدت ها سعی داشتم پنهونش کنم، سر باز کرد و از گوشه ی چشمم روانه شد. به تندی سر به زیر انداخته و سر تکون دادم: نمی خورم.

دستش بود که دور مچ دستم پیچید و کشیدم. ناباورانه از جا که کنده می شدم، زل زدم به دستش، به دستی که مثل اون موقع مچ دستم و به درد می آورد و قلبم و لبریز از شادی...

مسیر رفته وقتی برمی گشتیم خیلی نزدیکتر به نظر می رسید. خیلی زود... خیلی سریع... مسیری که با هم قدم به قدم پیش رفتیم چنان زود به سر انجام رسید که با ناامیدی برگشته و به مسیر خیره شدم. در آهنی خونه رو باز کرد و منتظر موند قبل از اون وارد بشم. پا به حیاتی که دو سال پیش ترک کرده بودم، گذاشتم. از کنارم گذشت و از پله ها که بالا می رفت، گفت: چمدون نداری؟

سری به طرفین تکون دادم. کفشام و کنار کفش هاش از پا کنده و درست کنار اون ها جفت کردم. از راهرو که می گذشتم و وارد طبقه اول می شدم، دیدمش پا به درون آشپزخونه گذاشت. وسط سالن پذیرایی ایستادم. همه چیز مثل قبل بود. چادر از سر برداشت و با دستور گفت: دست و صورتت و بشور...

فکر کردن به اینکه هر چی گفته رو عملی کنم، اونقدر تو ارجحیت بود که فراموش کنم پالتوم و در بیارم. دست و صورتم و شستم. همونطور که گفته بود. بوی نون تازه که توی فضا پیچیده بود، معده ام و بیشتر به درد و تخریب وجودم وا می داشت اما هیچ علاقه ای به باز کردن لب از لبم نداشتم. این سختی رو در برابر این لحظه ها غنیمت می شمردم.

مقابله در ورودی آشپزخونه ایستادم. به میز کوچک چهار نفره اشاره زد: بیا بشین چرا اونجا وایسادی؟





باز هم اطاعت کردم. روی صندلی نشستم. سینی پر از غذاها رو که مقابلم گذاشت، نون برشته و بشقاب سبزیجات سر برداشتم. نگاهش و ازم دزدید و دستش و که بند یقه ی پالتوم می کرد، با تشر گفت: هنوز یاد نگرفتی پالتوت و در بیاری؟

خودش بود که بازوم و بالا آورد و آستین پالتو رو بیرون کشید... بین غرغرهاش، خیره به بشقاب سبزیجاتی که عالی نبود اما فوق العاده بود، بین حرکت دستش روی تنم، اجازه دادم قطره اشکم روی نونهایی که مشخص بود کار دست خودشه رها بشه.

پالتوم و که برداشت و پشت بهم کرد. اشکش و که دیدم روی سرامیک های کف آشپزخونه رها شد، با صدایی که سعی داشتم هر طور هست صافش کنم، به سختی پرسیدم: راسته؟

پشت بهم، با مکثی طولانی جواب داد: چی؟

بالا پایینه رفتن سینه اش و دیدم، به رو میزی چنگ انداختم: بیما...

نتونستم کلمه ای که میخواستم به زبون بیارم و کاملش کنم. پالتوم و به سینه اش فشرد: صبحونه ات و بخور...

تارا:

به منشی که با اخم شدیدی تماشام می کرد، نگاهی انداخته و بیشتر سرم و توی کتاب توی دستم فرو بردم. چرا باید اینجا منتظرش می شدم؟ چرا باید این اخم ها رو به جون می خریدم؟ کلافه کتاب و بستم. باید می رفتم... نگاهم کشیده شد به سمت ساعت. چقدر باید منتظر می موندم. هیچکس به جز من در انتظار نبود. لپهام و باد کرده و بلند شدم. همین الانشم اشتباه کرده بودم اومده بودم. می تونستم فیلم ببینم. می تونستم تمرکزم و بزارم روی اجرای دکوراسیون داخلی ویلای شمال... می تونستم وقتم و پر کنم به جای اینکه اینجا باشم. منشی با چشم هایی که می تونست همین الان به دار آویزونم کنه، زیر نظرم گرفته بود. کتاب و توی کیفم برگردوندم. چرا این





کیف و با خودم همراه کرده بودم؟ به خودم تشر زدم. چم شده بود؟ در اتاق باز شد. مرد میانسال بیرون اومد. بدون نگاه کردن به من، رو به منشی گفت: ممنون خانم. خدا خیرت بده.

به منشی نگاه کردم. به سختی به مرد لبخند می زد.

کیفم و چنگ زدم. دلیلی نداشت اینجا باشم. به سمت در خروجی به راه افتادم و سعی کردم به این فکر نکنم لبخند منشی حالت تمسخر به خودش گرفته. دلم می خواست گریه کنم. بی دلیل... برای هیچ و پوچ... شاید برای اینکه دو ساعت گذشته روی اون صندلی نشسته و نگاه تک تک آدم‌ها رو وقتی منشی به حالت تمسخر آمیز بهم می گفت که آقای دکتر تاکید کردن تا تموم شدن بیمارا منتظر بمونم، خودشون می‌رسوننم. یچ پچشون و تحمل کرده بودم. شایدم چون شنیده بودم که زنی از پشت سرم گفته بود دکتر زن ندارد. که من معشوقه ای هستم که تاکید شده تا آخر وقت منتظر بمونم. مقابل آسانسور با عصبانیت دستم و برای چند بار روی دکمه اش فشردم. می‌خواستم هر چی سریعتر برم... می خواستم بزنم بیرون. چرا داشتم این کار و می کردم؟ مگه من کاری باهاشون داشتم؟ چرا اینقدر ازم متنفر بود؟ صدای آشنایی که بلند شد، همزمان بود با نگاه من که روی صفحه ی سیاه و اعداد قرمز رنگی که تغییر می کرد. به محض رسیدن در آسانسور، صداش و شنیدم که از پشت سر گفت: تارا...

در آسانسور و به سمت خودم کشیدم تا جلوی ریختن اشک هام و بگیرم. چرا آدم‌ها اینقدر بد بودن؟ چرا!!؟ به من می اومد معشوقه ی دکتر باشم؟ قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه، دوباره باز شد و پا به درون آسانسور گذاشت: چی شده؟

سرم و به زیر انداختم: هیچ...

دکمه ی پارکینگ و زد. کیفم و چنگ زدم. من مشکلی با کسی نداشتم... چرا!!؟ چرا نمی خواستن به این فکر کنن چقدر حرفاشون تلخ میتونه باشه. آره من یه معشوقه بودم... اول اروند... بعد معشوقه ی اون... حالا هم علی. من هیچی نبودم جز یه معشوقه که نمی تونستن برای همیشه دوشش داشته باشن. آسانسور که به حرکت در اومد، جلوتر اومد: ببینمت.





سرم و بیشتر توی یقه ام فرو بردم. سری کج کرد: تارا خانم قهر کردی؟

کاش تنهام می داشت. کاش اجازه می داد خودم باشم و بتونم بفهمم تقصیر منه یا آدما؟

-:کسی بهت چیزی گفت؟

چرا ولم نمی کرد؟ چرا تنهام نمی داشت؟! دستم و گرفت. آسانسور متوقف شد، دستم و از دستش بیرون کشیده و به سمت خروجی به راه افتادم. باید راه پله ها رو پیدا می کردم تا از اینجا بیرون برم. فضای تاریک و خلوت پارکینگ نشون می داد که به جز ساکنین کسی ازش استفاده ای نمی کنه. دنبال راه خروج بودم که دستم و گرفت: تارا... مشکل چیه؟

مقابلم ایستاد: چی شده؟

برای اولین بار، برای اولین بار دلم می خواست داد بزنم. برای اولین باری که از من تارا بعید بود، با خشونت خودم و عقب کشیده و سعی کردم از دست علی فرار کنم: ولم کن.

دستم رها نشد. فشار انگشتاش به دور مچم محکمتر شد و با قدرت نمایی مجبورم کرد مقابلش بایستم: چته؟! تمام قوام و به کار گرفتم برای خلاصی از دستش و فریاد کشیدم: ولم کن لعنتی... من معشوقت نیستم.

از فشار انگشتاش کاسته شد، اما رها؟! نالیدم: من بد نیستم. من هیچ کاری نکردم. من نخواستم هیچکس و اذیت کنم.

دستم و مشت کردم. قدمی به عقب برداشتم: رو پیشونیم نوشتن برای چی اومدم؟ برای چی گفتم بیام؟ برای چی اومدم که بشنوم؟ که بشم معشوقه...

قدمی به عقب برمی داشتم که دستش بند بازوم شده و مانع شد. سر جام متوقفم کرد. با خشونت، دستم و تکون دادم تا ازش فاصله بگیرم: ولم کن.





جلوتر اومد. عقب تر رفتم... بازوم و کشید و محکم تر سر جام وایسادم. فاصله ی ما بینمون و طی کرد. تکون شدیدی خوردم تا ازش دورتر بشم اما زورش چربید. بین بازوهاش در برم گرفت. کیفم رها شد. صدای شکستن چیزی و توی کیفم شنیدم... اما مشتام بودن که با فاصله ی چند لحظه ای روی سینه اش فرود اومدن. فشار بازوهاش که دور تنم بیشتر شد. درد که توی مچ دستام پیچید، بی اختیار خودم و رها کردم. نه توانی برای مبارزه داشتم نه توانی برای ناله و اعتراض! دست هام رها شدن. سرم و خم کردم. بوی عطر تند مردونه ی گرمش توی ریه هام پر شده بود اما نمی تونستم حتی به تندیش هم واکنشی نشون بدم. نفسم و حبس کردم تا بتونم مانع ورود بیشتر مولکول های عطر توی ریه هام بشم. سرم و روی سینه اش جا به جا کردم. دلم نمی خواست بیشتر از این عطرش و بو بکشم. آزارم می داد...

با صداش که می پرسید بهترم یا نه به خودم اومدم. چند لحظه از این حالت توی آغوشش بودن و رها شدن می گذشت و من... لبم و به دندان گرفتم. من تو بغلش بودم و به هیچ چیز فکر نمی کردم. انگار ذهنم خالی بود از همه چیز. چشم هام و بستم... بوی عطر آزار دهنده اش مستم کرده بود انگار... دلم می خواست بخوابم. نیاز عجیبی به خواب داشتم. سرم و کمی عقب کشیدم. دستش بود که روی سرم نشسته و نوازش وار سرم و عقب تر کشید: ببینمت!

نگاهم به سمت چشم هاش بالا که می رفت، چشم بستم. سر بی حس شده ام و به سمت سینه اش هدایت کرد: بیا کمکت می کنم سوار ماشین بشی.

می تونستم بفهمم تنم و تکیه به خودش می کشه... اما هیچ چیز نبود که توی ذهنم باشه. ذهنم خالی شده بود. انگار بد از مدت ها هیچی نبود توی ذهنم. سرم و رها تر کرده و عمیق چشم بستم به روی دنیا!

صدای آروم پیچ پچی که توی آهنگ نواخته می شد باعث می شد ذهنم به کار بیفته... انگار صدا از قعر چاهی به گوش می رسید و کم کم وضوح پیدا می کرد. نمی تونستم ذهنم و متمرکز کنم... صدا که هر لحظه نزدیکتر می شد باعث می شد تموم توجهم فقط جلب صدا بشه. سعی داشتم از بین پیچ ها درکی پیدا کنم. چند ثانیه گذشت و هنوز هم درکی نداشتم که قطع شد. گوش تیز کردم. می خواستم بیشتر بشنوم. ذهنم تشر زد که باید چشم باز





کنم. تا این تاریکی و پشت سر بزارم. قبل از اینکه بتونم روی چشم باز کردن، تمرکز کنم گوشه‌ها صدای پاهایی که نزدیک تر می شدن و شکار کردن و بعد هم صدای آشنایی که زمزمه کرد: تارا...

صدا رو می شناختم. میخواستم بفهمم کیه اما گویا ذهنم از اینکه بخواد تحلیلش کنه عاجز بود. دستی روی شونه ام نشست: تارا...

به سختی چشم باز کردم.

علی لبخندی به روم زد: نمی خوای بیدار شی؟

نگاه خسته ام و پشت پلک هام پنهون کردم و کمی جا به جا شدم. نفس عمیقی کشیدم و صدای آروم خنده اش توی سرم پیچید: زیاد خوابیدی... پاشو... شام بخوریم.

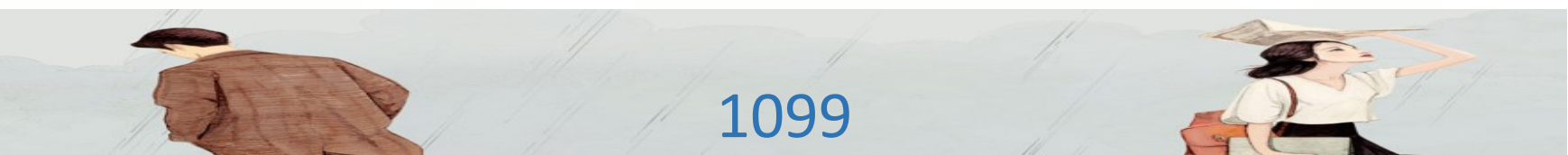
این بار چشم باز کردم. ذهنم به سرعت به کار افتاد. من تو مطبش بودم. من تو پارکینگ بودم. چیزی توی وجودم فرو ریخت. من توی آغوشش بودم. چطور ممکن بود؟

-به ترنم خانم خبر دادم که بعد از شام می رسونمت خونه.

به خونه نگاه کردم. آشنا نبود. مطمئنا این پرده های آبی آسمونی رنگ باخته توی طلایی و کرم ها اولین بار بود که مقابل چشمم قرار می گرفتن و بهم نشون میدادن میتونه ترکیب این رنگ ها رو چقدر جذاب به نمایش بزاره. این میز سفید رنگ کوچیک با تابلوعکس های روشم همینطور.

-تارا...

نگاهم برگشت به چشم هاش. رنگ سیاه شبونه چشم هاش مجبورم کرد دستم و تکیه گاهی برای بلند شدن بکنم. از لبه ی تخت بلند شد و اجازه داد من هم همراهش بشم. نگاهم توی اتاق فوق العاده زیبا چرخ خورد و وقتی به روش برگشت با لبخند عمیق علی روبرو شد. با خنده از در اتاق که بیرون می رفت، گفت: واقعا یه معماری و هیچی توی هیچ شرایطی نمی تونه باعث بشه چشم از اطرافت برداری.





با خجالت لب گزیدم. انتظارش مثل دستوری بود که بهم می گفت دنبالش برم. راه افتادم. نگاهم چرخید روی خونه سفید و آشناییش انکار کردنی نبود این بار... می شد منزل فوق العاده دوست داشتنی خانواده شهبازی و به یاد نیاورد؟! بی اختیار کشیده شدم سمت گلدون بزرگ سبز رنگ و برگ هاش و نوازش می کردم که گفت: مامان نیست. می توئم بهت فرصت این و بدم تک تک گلاش و بررسی کنی.

چرا حرف نمی زد؟ در مورد اینکه سرش فریاد کشیده بودم. در مورد اینکه چی بهش گفته بودم. چرا اومده بودم اینجا؟! چی شده بود؟

از پله ها پایین رفتیم. صندلی میز سفید غذاخوری و بیرون کشید و با اشاره بهش برای نشستنم، گفت: چند شب بود نخواییده بودی؟

دستام و روی میز بهم گره زدم و با عجله سر چرخوندم. خبری از پالتو و شالم نبود. اما موهام؟! دست کشیدم روی سرم. موهام بالای سرم توی هم جمع شده بود.

لیوان آبی مقابلم گذاشت: این و بخور حتما تشنه اته.

به جای فکر کردن به جمله ی فعلیش سعی کردم بیاد بیارم چند روزه درست حسابی نخواییدم. آخرین نتیجه ای که گرفتم برمی گشت به یک سال گذشته... یک سال گذشته شب ها تا نزدیکی های صبح فقط غلت میزد و غلت می زدم. دریغ از خوابی که به چشمام بیاد. آخرین بار حتی یادم نمی اومد کی تونسته بودم راحت بخوابم؟

ظرف های اسپاگتی آماده شده رو روی میز مقابل من و یکی از صندلی های خالی گذاشت. قاشق و چنگالی هم اضافه کرد. بوی غذا معده ام و تحریک کرد. چنگال و برداشتم و توی اسپاگتی ها فرو بردم. رنگ زرد و پرروغنشون با گوجه فرنگی های خوشمزه روش، گرسنگیم و تشدید می کرد. با چشیدنش فهمیدم مزه اش هم به اندازه شکلش عالیه... با کمی شوری.

صندلی کنار دستم و بیرون کشید و در حال نشستن گفت: نظرت در مورد گلکاری بعد از شام چیه؟





به جای جواب دادن به سوالش، پرسیدم: ساعت چنده؟

نگاهش و از بالای سرم به دوردست ها دوخت و گفت: نزدیک ده.

لبم و گزیدم: باید برم خونه.

چنگال و رها که کردم، به تندی گفت: دوست نداشتی؟

دوست داشتم. اگه کمی از شوریش و فاکتور می گرفتم. گفتم: خوشمزه ست.

-:تنها غذاییه که بلدم بپزم پس خیلی روش حساب نکن.

بی اختیار، وقتی صورت مظلوم و نگاه ملتمسانه اش و دیدم، خندیدم. شونه ای بالا انداخت: ماما اینا نمیان، نگران نباش.

نگاهم و به اطراف دوختم: من...

لب گزیدم. باید می پرسیدم چطور به اینجا اومدم؟ وقتی میدونستم جوابش خیلی واضحه. قطعا علی شهبازی کسی نبود که من و وسط پارکینگ مطبش ول کنه حتی اگه بدترین رفتار و باهاش داشتم.

شرمنده سر به زیر زمزمه کردم: متاسفم.

-:فکر کنم از امروز، فقط اینقدری یادمه که داشتم با خوشحالی برای کسی که خیلی برام عزیزه آشپزی می کردم.

عمق شرمندگیم وقتی داشت کلمات و کنار هم میچید، بیشتر و بیشتر شد. اشاره ای به ظرف مقابلم زد. سعی کردم روی شرمندگیم با تناول کردن اسپاگتی ها سرپوش بزارم. خیلی مسخره بود اما اینکه به روی خودش نمی آورد داشت دیوونم می کرد. نفس عمیقی کشیدم. بشقاب خالی رو از مقابلم برداشت و توی سینک که می گذاشت، گفت: آماده ای؟





میخواستم برم خونه اما نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم. دنبالش راه افتادم. در شیشه ای رو که به روم باز کرد، حس کردم می تونم نفس بکشم. گلدونایی که درست تو وسط گلخونه از تیرک های آهنی سقف آویزون شده و گل های قرمز و صورتی و به نمایش گذاشته بودن، نفس و توی سینه ام حبس کرد. قدمی برداشتم. بنفشه های فوق العاده ی چیده شده کنار هم... خم شدم. نوازششون کردم تا به واقعی بودنشون پی ببرم. واقعی بودن. همین و ناباورانه به زبون آوردم.

دستاش و توی جیب شلوار پارچی خوش دوختش فرو برده و گفت: مامان میخواد به زودی جشنواره گل برگزار کنه. گویا قراره تو نمایشگاه گل و گیاه امسال شرکت کنه.

هیجان زده دستام و بهم کوبیدم. این بهشت... خندیدم. لبام بی اختیار به خنده باز می شد. نفس عمیقی کشیدم. ریه هام و از بوی خوش یاسی که این وقت شب توی تموم خونه میپیچید، پر کردم و بیشتر نفس کشیدم. می تونستم ساعت ها با این عطر یاس زندگی کنم. بلند شدم. به دنبال عطر یاس راه افتادم.

چند قدم برداشته و برگشتم. مقابل درخچه پیش روم خم شدم. کمی خم شدم سمت گل های صورتی که گلبرگ های ظریف و کشیده ای داشتن که توی هم جمع شده بودن. بوی فوق العاده خاصش باعث شد سر بردارم تا در مورد اسمش بدونم که به چیزی اشاره کرد. مسیر اشاره اش و دنبال کرده و به اسمی که از یکی از درختچه های مشابهش آویزون بود خیره شدم. شرابی... همینطور بود. این اسم با این بو...! بعدی داوودی های فوق العاده بنفش و کرم و زرد بودن که با مخلوطشون صحنه ای از بهشت به نمایش گذاشته بودن. دستام و توی هم گره زده و زمزمه کردم: اینجا مثل بهشته!

سنگینی نگاهش متعجبم کرد. کمی چرخیدم. لبخند کمرنگی زده و گفت: وقتی زندگی توش پا میزاره بهشت میشه.





لبخند زدم. کمرنگ! اما لبخند زدم به جمله ی زیبایی که کنایه از بودنم داشت. توی این بهشت...! اجازه دادم، دستکش های باغبانی و دستم کنه. اجازه دادم گلدون های رنگی رو مقابلم بچینه! بیلچه رو برداشتم: دوست دارم منم یه روز چنین کار بزرگی کنم.

-:اگه وقت داری چرا به مامان کمک نمی کنی؟

می تونستم؟ اگه می شد از تموم وقتم می گذشتم. می تونستم تموم کارهام و کنار بزارم و اینجا باشم. اگه می شد که من بین این گل ها جا بگیرم. اگه می شد هر روز توی این بهشت قدم بزنم. همه ی داشته هام و در ازای قدم زدن هر روزه توی این بهشت فدا می کردم.

به کاکتوس فوق العاده ای که مقابلم گذاشته بود خیره شدم. شاخه هایی که از بین برگ هاش بیرون اومده و کاکتوسای جدیدی ایجاد کرده بود، مثل تولد بود. اگه نمی دیدمش توی این حال مطمئنا هرگز باور نمی کردم میتونه اینطور... به این شکل گل بده.

-:با مامان هماهنگ میکنم ولی مطمئنی وقت می کنی؟

-:به زودی کار ویلای شمال تموم میشه. سعی می کنم این هفته کارام و جمع و جور کنم تا از هفته ی بعد چند ساعتی وقت داشته باشم.

چرخیدم به سمتش: ولی واقعا ناراحت نمیشن من باشم؟ شاید خوششون نیاد.

با امیدواری ادامه دادم: امیدوارم خوششون بیاد. دوست دارم اینجا باشم. دوست دارم اینجا زندگی کنم حتی اگه بشه روزی چند ساعت. می تونم اینجا کلی پیشرفت کنم. می تونم بشینم بین این گلا و حسای فوق العاده رو به تصویر بکشم.

هیجان زده پرسیدم: یعنی میشه؟

-:شرط داره.





با لبهای ورچیده به سمتش برگشتم: هر شرطی باشه قبوله.

مکث کردم. نمی دونستم چی توی سرش می گذره اما نگاهش رنگ شیطنت گرفت: همینطوری هیچی به هیچی نباید قول بدی خانم دکتر!

نفسم و حبس کردم. سرش و کمی کج کرد: رابطمون و رسمی کنیم.

دست دراز کردم تا به اولین جایی که می تونستم چنگ بزنم که با دردی که توی نوک انگشتم پیچید، نالیدم: آخ...
ابه تندی نشست و دستم و توی دست گرفت. به کاکتوس فوق العاده ای که انگشتای دستم و هدف قرار داده بود خیره شدم. انگشتم و به سمت لبهاش برد. قبل از اینکه بتونم مانع بشم مکی به انگشتم زده و خون بیرون زده ازش و محو کرد. آب دهنم و به سختی فرو داده و تلاش کردم دستم و عقب بکشم. دستم و محکم تر گرفت: یه دقیقه آروم بگیر بزار خونش بند بیاد.

مثل بچه های خرابکار، آروم گرفتم. نگاهم از صورت جدی علی به سمت کاکتوس کشیده شد تا از چیزی که داشت اتفاق می افتاد فرار کنم. کاکتوس هنوز هم فوق العاده بود. هنوز هم دوست داشتنی بود. اما... لبخند تلخی روی لبهام نشست: چقدر شبیه آدماست.

متعجب پرسید: چی؟

اشاره ام به کاکتوس بود.

-از چه نظر شبیه آدماست؟

-از دور فوق العاده ان ولی وقتی میری سمتشون. وقتی خیلی بهشون نزدیک میشی وقتی میخوای وجودشون و لمس کنی، می تونن زخمیت کنن.





خم شد. کاکتوس و که عقب تر می کشید، گفت: شاید بهتر باشه اینجور آدما رو فقط از دور دوست داشت و تحسین کرد.

الوند:

-: فردا می‌گم یه نفر خونت و تمیز کنه.

دست به سینه ایستاده و داشتم اروندی که ملحفه های تخت و عوض می کرد، تماشا می کردم. میخواست بندازتم بیرون؟ اینقدر از اینجا بودنم ناراحت بود؟

-: همینطوری یه دفعه پیدات میشه میای نمی تونی انتظار داشته باشی گوسفند جلوی پات زمین بزنی.

به تختش نگاه کردم. به صورت ال مانند از تخت من نزدیک به در اتاق قرار داشت. گویا مسیر نگاهم و دنبال کرد و گفت: فکر کنم از آخرین باری که با هم تو یه اتاق خوابیدیم بیست و پنج شش سالی بگذره.

جلوتر رفتم و لب تخت تمیزی که به من تعلق داشت نشستم. بوی ناآشنایی داشت. بوی عطر تندی که روزی مال من بود اما الان به شدت آزار دهنده به نظر می رسید. بالشت و سر جاش مرتب کرده و گفتم: تو با دخترا خوابیدن و به اینجا خوابیدن ترجیح میدادی.

چپ چپ نگاهم کرد: پیش دخترا خوابیدن و به اینکه یکی مدام در گوشم بگه خرخر نکن. نفس نکش... غلت نزن قطعاً ترجیح می دادم.

نگاهم و چرخونده و روی قاب عکس بزرگ توی کتابخونه، ثابت نگه داشتم. از جا بلند شده و جلوی عکس ایستادم.

-: آخرین پروژه ایه که با موفقیت تمومش کردیم. عکاسش خودش...





دستم و کمی مشت کردم. می تونستم بفهمم داشت در مورد کی حرف می زد. می تونستم بفهمم کاپشن صورتی توی عکس با موهای صاف بیرون زده از زیر شال بافت، کسیه که داره در موردش توضیح میده.

نگاهم و به چشم هاش دوختم. من حتی ازش عکس درست حسابی هم نداشتم. همیشه اون عکاسی می کرد. همیشه اون بود که عکس می گرفت و وقت رفتن عکس هاش و هم با خودش برد. تصویرش پشت پرده ی نگاهم تار شد. به تندی پلک زدم تا بتونم خوب ببینمش! نمی خواستم لحظه ای تصویرش و از دست بدم. اشکم که سرازیر شد، در اتاق باز شد: درستش کردی اروند؟

با دیدنم مکشی کرد. چشم دزدیده و به سمت تخت رفتم: خوبه.

تکیه به چهارچوب در گفت: اگه چیزی میخوای بیارم.

سر به پایین نفی کردم. چیزی احتیاج نداشتم. به جز اینکه اون قاب عکس و بردارم و ساعت ها زل بزنم بهش. به موهایی که دیگه فر خورده نبودن.

چند ثانیه سکوتی توی اتاق حکم فرما بود. اروند سکوت و شکست و پرسید: دیدن تارا رفتی؟

سر برداشتم. واقعا می خواست این سوال و از من بپرسه؟ وقتی ساعت پروازم و سر میز شام توضیح داده بودم؟ می خواست این سوالات و بپرسه و به کجا برسه؟

دیدمش که مامان اخمی تقدیمش کرد. صدای خنده ی دخترها توجهم و جلب کرد. با دیدن بالشت هایی که بغل زده بودن، لبخندی روی لبهام نشست. از لای در و مامانی که توی چهارچوب ایستاده بود، خودشون و داخل اتاق انداخته و مستقیم به سمت تخت اروند رفتن. ارغوان چهار زانو که می شد، گفت: اومدیم شب نشینی.

مامان به تندی اعتراض کرد: ارغوان...

بالشت و برداشته و توی بغلم جا دادم: خب...





با شیطنت و زبون درازی به مامان گفت: وای نمیدونی از الوند از وقتی پیارسال حال این عصمت خانم و گرفتی، همچین جمع و جور شده زلزله هم بشه فکر نکنم پاش و از خونه بیرون بزاره.
ارمغان خندید.

مامان تکیه به چهارچوب گفت: خوبه خوبه... زن بیچاره رو به سخته بود. فکر می کرد جدی جدی قراره بیان ببرنش! مهین خانم می گفت تا یه مدت وقتی در خونس زده می شده فکر می کرده اومدن دنبالش!

اون کسی که ازش حرف می زدن و نمی شناختم اما همراهشون خندیدم. شاید هم می شناختم، هر چند هیچ چیزی از اون زن یادم نمی اومد. ارغوان گفت و گفت... ارمغان هم به اون پیوست. ارونند که روی تخت دراز کشیده و چشم دوخته بود به سقف با خنده گفت: عمرا اگه محتاج خاتون بیخیال ما بشه.

لبخند روی لبهای مامان از بین رفت. بی سر و صدا جلو اومد و کنار تختم روی زمین نشست. ارغوان به سمتش برگشت: چی شده مامان؟

به جاش ارغوان جواب داد: دیروز عمه محتاج زنگ زده بود در مورد بابا حرف بزنه.

دستم کمی مشت شد. نگاهم برگشت به ارغوان که لحظه ای نگاهم کرد و چشم دزدید. ارونند نیم خیز شد: میتونه زنگ بزنه به زنش، میدونه که ما ارتباطی باهاش نداریم.

ارغوان گفت: به ما ربطی نداره که مگه تقصیر ما بوده. چرا به ما زنگ میزنه؟ این همه سال یبار سراغی ازمون گرفت ببینه بچه های برادر زاده اش چیکار می کنن چه حالی دارن؟! که الان یادش افتاده سراغ برادر زاده اش و از ما بگیره!

نگاه ارونند کشیده شد به سمت مامان و برگشت. با تعجب کمی عقب کشیده و خیره شدم به نگاه یواشکیشون که چرخید و بین هیجانات دخترها گم شد. چیزی درست نبود. باید به سراغ ناصر می رفتم. مطمئنا از ماجرا با خبر





بود. دخترها روی تخت اروند بساط خواب پهن کردن. اروند هم که نقش بالشت غرق تو خواب و براشون ایفا می کرد، با تذکر مامان خوابش و نصفه ول کرد. اشاره ای بهش زدم تا بخوابه و زمزمه کردم: بریم بیرون حرف بزنیم؟ از جا بلند شد. برای آخرین بار به اروند تذکر داد کنار دخترها نخوابد. پشت سرش از اتاق خارج شدم. به سمت مبل که می رفت پرسیدم: اینجا راحتین؟

مزخرف می گفتم. مطمئنا اگه ناراحت هم بود حرفی به من نمی زد.

دامنش و روی پاهاش کشیده و گفت: می خوامی به اون بررسی؟

نگاه تند و تیزم و بهش دوختم. هنوزم بعد از این همه سال دوری می تونست بفهمه چی تو سرم می گذره. با سر تایید کردم.

-:من رفتم سراغش! بهش گفتم همونطوری که گند زده به زندگیت بیاد جمعش کنه!

دستم و مشت کرده و جلوی دهنم گرفتم. رفته بود سراغ اون؟! بخاطر من؟ پوزخندی روی لبهام نشست. از جا بلند شده و پشت بهش به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. یه روزی تموم کارای اونم به اسم من نوشته شده بود. الان بخاطر من رفته بود سراغ اون. از اون عوضی خواسته بود برای من پا پیش بزاره؟!

حس می کردم درد عصب های سرم میزنه به چشمام. بالای چشم هام و که با دست می فشردم، پرسیدم: چی عوضش خواست؟

با صدای آروم اما تلخ گفت: مگه چیزی ام داریم که بخواد؟

من همه چیز داشتم. ولی هیچ نداشتم.

تارا:





مامان به کوله ام نگاهی انداخت و گفت: کجا به سلامتی؟

شونه ای بالا انداختم: شمال.

-:این وقت صبح؟ خیره!

با هیجان به سمت یخچال رفتم. ظرف میوه رو که بیرون می کشیدم، گفتم: قراره خانم شهبازی به زودی یه جشنواره گل و گیاه برگزار کنه. می خوام هر چی زودتر کار شمال و تموم کنم تا براش وقت داشته باشم.

-:چقدر عالی. کاش منم وقت داشتم کمک می کردم. کی قراره برگزار بشه؟

میوه های شسته شده رو توی ظرف غذا برش زده و کنار هم چیدم. خیاری که از وسط نصف کرده بودم و دقیقا ما بین پرتقال و سیب گذاشتم و لبخند زدم.

-:دخترکم...

قبل از اینکه بتونم بچرخم، مامان از پشت بغلم کرد. محکم... چرخیدم و بغلش کردم.

مامان با هیجان گفت: خوشحالم... همیشه خوب باش.

خودم و از زیر دست بوسه های فراوان مامان بیرون کشیدم: مامان...

با خوشحالی که توی وجودش بود ادامه داد: مراقب خودت باش. بزار برات ناهارم آماده کنم تو جاده چیزی نخور. تنه‌ها میری؟

-:می خواستم تنها برم. می خواستم با تمام قوا کار کنم.

ظرف میوه ها رو برداشتم: نیازی به ناهار نیست. وقتی رسیدم اونجا یه چیزی درست می کنم می خورم.





خوشحالی مامان حاله و بهتر کرد. کوله ام و برداشته و راه افتادم. به سمت ماشین که می رفتم، مامان صدام زد: رسیدی زنگ بزن.

قبل از رفتن مقصدی داشتم که باید می رفتم سراغش. منشی با دیدنم لبخندی زد و گفت: خانم دکتر منتظرتون هستن.

پا به اتاق گذاشتم. یلدا از پشت میزش بیرون اومد و گفت: خب چطوری؟

خودم و روی کاناپه ی یاسمنی دوست داشتنی انداختم: فکر می کنم خوبم.

روبروم نشست و پا روی پای دیگه اش انداخت: چه حسی داری؟ فکر می کنم حرفای دو روز پیشمون تغییراتی برات به وجود آورده.

-می خوام دوباره برای خودم زندگی کنم. حس می کنم این یه سال زندگیم و از دست دادم.

-زمانی که می تونست متعلق به خودت باشه.

نفسم و سنگین رها کردم: نمی دونم چی شد اینطوری شد.

-یه سوال بپرسم؟

به صورت کنجکاوش خیره شدم.

ادامه داد: چرا انتخابش کردی؟ اینطور که فهمیدم مدت زیادی از بهم خوردن رابطه ات با برادرش نمی گذشت.

انتخاب؟ به تلخی زمزمه کردم: حق انتخابی بهم نداد. انگار خودش و انداخت وسط زندگیم.





صورتش چین خورد. به سختی داشت خنده اش و کنترل می کرد. روی صندلی جمع و جور شده و جدی گفتم: واقعا میگم... بهش گفتم دلم نمی خواد یه رابطه جدید شروع کنم. بهش گفتم برادر اونه ولی اون... به خودم که اومدم دیدم هست. اونقدر پررنگ که حاضرم براش همه کاری بکنم.

-:همه کار یعنی چی؟

-:گذشتن از هر چیزی که می خواستم داشته باشم.

-:کردی؟

-:تقریبا... باهاش رفتم در صورتی که پای رفتنم نبود.

یلدا دست زیر چونه اش زد و پرسید: اونجا چطور بود؟ همه چیز باهاش خوب بود؟

نفس عمیقی کشیدم. به سگی فکر کردم که باعث شده بود کل دکوراسیون خونه عوض بشه. لبخند تلخی روی لبهام نشست: می گذشت.

-:یعنی اینقدر بد بود؟

بد؟! نگاهم کشیده شد به سقف... به شبی که کنارم روی سکوها قدم زده بود. شبی که با هم به مهمونی رفته بودیم. بد؟ گفتم: نه! بعضی وقتا اونقدر شیرین می گذشت که هنوزم دلم می خواد بازم تکرار بشن.

-:چی شد که تصمیم گرفتی برگردی؟ البته در مورد اون اتفاق و مرگ کسی که به اصطلاح باهاش مشکل داشته گفتی ولی چی شد که خواستی برگردی؟

-:اینجا که بودیم همه چیز فرق داشت. بودنش اونقدر پررنگ بود... اونقدر آروم بود که دوست داشتم تموم لحظه هام بهش وصل باشم. اما اونجا...





نفس عمیقی کشیدم: همه چی فرق می کرد. دنیای اون فقط به من تعلق نداشت. بزرگتر از چیزی بود که فکر می کردم. فکر می کردم وسعت زندگیش همینقدره اما خیلی وسیع تر و عمیق تر بود. آدمایی که شاید هیچوقت حتی متوجهشون نمی شدم. آدمایی که ازش نفرت داشتن. کسانی که به خاطر اون ساعت ها پرواز می کردن. خبرنگارهایی که می تونستن ساعت ها انتظار بکشن تا اون پا روی سن بزاره.

-:اینا بد بود؟

-:وقتی می فهمیدی هیچکدومشون برات مهم نیست بد بود.

یلدا گیج و سردرگم پرسید: یعنی چی که برات مهم نیست؟

-:اهمیتی نداشت هیچی به جز خودش. اون چیزی که خودش می دونست و دنبال می کرد. برات مهم نبود کسی بخاطر اون چیکار می کنه حتی به خودش زحمت نمی داد اسم کسانی که توی خونش بودن و به خاطر بسپاره. بخاطر سگی که برای خوشحالیش خریده بودم دکوراسیون کل خونه رو عوض کرد... اینجا من به نظرش کثیف نبودم اما اونجا گویا من هم جزو کثیفی های اطرافش شده بودم. حس می کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم.

-:واسه همین تصمیم گرفتی برگردی.

-:خواستم اونم باهام برگرده ولی هیچ تمایلی برای برگشت نداشت. به گفته وکیلش شرایطی برای برگشت هم نداشت. خودش برام بلیط گرفت اما بعدش... روز پروازم نیست شد.

از جا بلند شدم و به سمت میز قدم برداشتم. لیوان آبی پر کردم تا همراهش بغضم و فرو بدم: تموم مدت منتظر بودم زنگ بزنه. منتظر بودم بیاد. تموم روزایی که ایران بودم زنگ زدم و ایمیل فرستادم ولی هیچکدوم جوابی نداشت.

یلدا با طمانینه پرسید: ازش دلخوری؟

-:حس کسی رو دارم که ازش سو استفاده شده و دور انداختنش!





-می دونی تارا همیشه از دید یه نفر حرف زد. تو جای اون نیستی. شما حدود یک سال با هم بودین فرصت این و نداشتین بخواین خیلی خوب همدیگر و بشناسین. پس نمی تونی اون و با کسی که سالیانه ساله می شناسی مقایسه کنی. اینکه اطرافش پر از آدم بوده و اون حسی بهشون نداشته طبیعیه. اون به عنوان یه فرد مشهور که توانایی خاصی هم داره یاد گرفته دوست داشته بشه نه اینکه دوست بداره. اون خودش بوده همیشه ولی همین شخصیتش و همه تحسین کردن و دوست داشتن. نمی تونستی ازش توقع داشته باشی بخواد اسم همه رو به خاطر بسپاره که اون چیزهای مهم تری داشته اما در مورد تو... تو فوق العاده ای...

از جا بلند شد. از کشوی میزش آینه ای بیرون کشیده و به سمتش گرفت: خودت و ببین.

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. لبخندی زد: تو اینی... اینقدر دوست داشتنی. همینقدر فوق العاده. خانم دکتر تو هم چیزی از اون کم نداری. تو کسی هستی که تا الان تونسته اینقدر موفق زندگی کنه. ببینم می تونی پنج تا چیزی که باعث شده از خودت ناامید بشی و نام ببری؟

بودن با اون... قطعاً اولین چیزی بود که در موردش از خودم ناامید شده بودم. چند ثانیه گذشت. دومین... به دنبال دومین جواب گشتم و با صدای یلدا به خودم اومدم: هوووم؟ پیدا نشد؟

-با اون بودن... و...

سکوت کردم. لبخندی زد: تو به جز مشکلی با اون داشتی همیشه تو زندگیت موفق بودی. تو کسی هستی که دوست داری تموم دنیا زندگی کنن. تو خودتی... کسی که هنوزم می تونه تو خیلی از نقاط زندگیش موفق باشه. تو کسایی رو داری که دوست دارن. تحسینت می کنن. اون روز تو جمع شنیدم امسال از طرحات توی مسابقه معماری شرکت می کنه. تو تو هستی. خودت و با کسی مقایسه نکن. تو نمی تونی مثل اون مرد یا هر کس دیگه ای باشی. تو تارایی هستی که می تونه همه چیز و از نقطه نظر زیبایی ببینه. تو میتونی ریزترین چیزهای اطراف و محیط و با بهترین و زیباترین حالت ببینی. برای همینم تونستی یه معمار موفق باشی. اینطور نیست؟

سکوت کردم.





-: تو فوق العاده ای تارا... خیلی بهتر از اونی که بشه دورت انداخت. داشتنت... کنارت بودن. حس کردن حضورت اونقدر ارزشمند که هر کسی نمیتونه ازش استفاده کنه. چرا به این فکر نمی کنی که اون مرده که از داشتن تو محروم شده. اونه که شانس بودن در کنار تو و لذت بردن از با تو بودن و از دست داده. اونقدر خودت و دوست داشته باش که جایی برای فکر کردن به کسایی که فرصت کنارت بودن و از دست دادن نباشه. تو به خودت اطمینان داشته باش. خودت و باور کن تارا! تو لایق زندگی کردنی.

الوند:

روی صندلی جا به جا شده و کش و قوسی به تنم داده و غریدم: گفتم باید فکر یه ماشین باشم.

نگاه چپ چپ اروند به سمت روانه شد: همه که مثل تو رفیقای کله گنده ندارن تا بهشون ماشین قرض بده. من ماشینم و دوست دارم.

پشت سرم و خارونده و چشم دوختم به جاده: کل کارش تموم شده؟

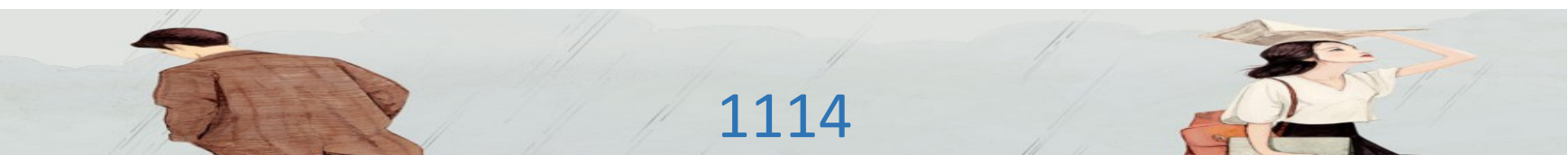
-: یکی دو هفته تمومه. همه چیزش و کامل کرده. فقط یه سری قسمت ها مونده و چیدمان داخلش تا کارش تموم بشه.

خمیازه ای کشیدم: نیازی نبود بریم ببینیم.

داشتم مزخرف می گفتم. دل تو دلم نبود تا اون ویلا رو ببینم. ادامه دادم: کارای واجب تر از اون دارم.

-: نمی خوای تمومش کنی؟ نمی خوای به خودت فرصت این و بدی؟ پشیمون میشیا.

اخمی کردم. پشیمون؟ پشیمون بودم که یه سال پیش اجازه داده بودم تارا بره. پشیمونیم از این بابت بود که باید هر طور می شد حتی به اجبار تارا رو پیش خودم نگه می داشتم.





:- یه مردی همیشه دور و برشه.

سرم و بیشتر برگردوندم سمت پنجره تا اروند در هم رفتن صورتم و از شنیدن این جملات نبینه.

:- مثل اینکه دوست پسرشه!

دندونام و روی هم ساییدم: از کجا میدونی؟

اروند اما گویا واقعا و دقیقا همه چیز و تحلیل کرده بود که گفت: همیشه میاد دنبالش. معمولا دور و برش میپلکه. براش گل و کادو میاره. باهامون میاد سفر...

با تلخی تیر آخر و زد: از من و تو خیلی سرتره!

برای اولین بار... من... الوند سپهر... حس حسادتم تکون خورد و خیلی حسودانه از بین دندونای قفل شده ام پرسیدم: چیش اون وقت؟

دستم و روی دهنم گذاشتم و تموم نواحی اطراف دهنم و توی مشتم جمع کردم. چه مرگم شده بود. داشتم به یه نفر حسادت می کردم؟ من؟! الوند سپهر؟ من الوند سپهر بودم. چی از من بالاتر؟ حتی تو روی زمین هم کسی نمی تونست بالاتر از من باشه.

:- شنیدم جراحه!

من هم بهترین آهنگ ساز روی کره ی خاکی بودم. که چی؟

:- یه ویلا هم من براشون طراحی کردم.

ویلای منم طراحی شده بود. من خونه ی آمریکا رو داشتم. خونه ی سوئدم همینطور.

:- تحصیل کرده هست.





من فارغ التحصیل رشته موسیقی از بهترین دانشگاه هنر دنیا بودم. که چی؟ هیچکس هم اندازه من دانش موسیقی نداشت.

-وضعشم خوبه.

این بار کاسه صبرم شکست: که چی؟ از من پولدارتره؟ یک کدوم از اینایی که شمردی کدومش بالاتره نسبت به من که از من سرتر باشه؟ کدومش باعث میشه اون از من سرتر بشه؟

نیشخندی زد و با شونه هایی که بالا می انداخت گفت: بودن تارا کنارش!

مثل زهری بود که توی وجودم پخش شد. سرم و به سمت پنجره برگردونده و ترجیح دادم ساکت باشم. آره من تارا رو نداشتم. تارا داشتن همین بود. تارا که داشتی سرتر از هر کسی می شدی. حق با اروند بود... با عصبانیت چرخیده و آهنگ و عوض کردم.

-چرا همچین می کنی؟

غریدم: چرت بود آهنگش!

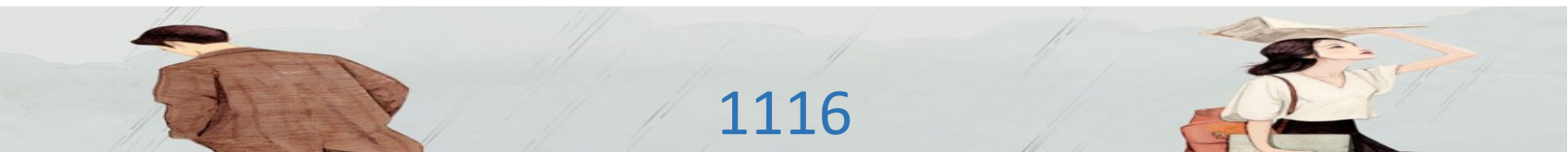
تا رسیدن به شهر با خودم درگیر بودم. اروند چرخید به سمت مرکز شهر که غریدم: کجا میری؟

-گشنه که قرار نیست بمونیم. یه چیزی بخریم شب گشنه نمونیم یا نه.

اخم کردم: شب قراره اونجا بمونیم؟

ماشین و نگه داشت و حین پیاده شدن گفت: مطمئن باش چیزی از خونت کم و کسر نداره. دقیقا فقط و فقط واسه تو طراحی شده همه چیشم مناسب و به جاست. با پولی که بهش داده بودی هر چی که تو نیازت می شد و خریده.

با خشم نگاهش کردم. نباید ازش عصبانی می بودم. بیشتر از خودم عصبانی بودم تا اون. نگهبان ویلا عوض شده بود. درهایی که به صورت کشویی از هم فاصله می گرفتن و پیرمردی که از اتاقک نگهبانیش بیرون اومده بود تا





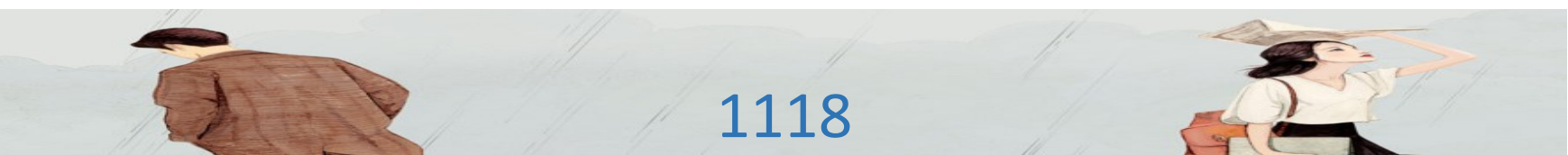
به اروند خوش آمد بگه. اروند پیاده شد و حین سلام و احوالپرسی به منم اشاره کرد. اینجا خونه ی من بود مال من بود ولی حتی نگهبانشم من و نمیشناخت. به خنده افتاده و سرچرخوندم. فواره هایی که آب و به بازی گرفته بودن و به بالاتر از درخت ها هدایت می کردن، ساختمونی که درست وسط زمی قرارداشت و خونه ی درختی که مثل گلی بین جنگل درختا می موند. دستم و به سمت دستگیره برده و پیاده شدم. بی توجه به اروند و نگهبان راه افتادم. بیشتر از این نمی تونستم از این بهشت دور بمونم.

صندل های سفید خمیده شبیه به مشت خمیری بودن که با دست حالت گرفته باشن. درست وسط سرسبزی کنار استخر... وقتی به همون زیبایی شکل گرفته و جون داشتن. میتونستم ویلون و بگیرم دستم. مقابل این صحنه بایستم و ساعت ها نت ها رو کنار هم بچینم. می تونستم خیره به این حجم از زیبایی ساعت ها نوای دلنشین خلق کنم. قدمی به جلو برداشتم... از پله هایی که با سنگ های مرمر سفید ما بین باغچه های بزرگ جون دار ساخته شده بودن گذشتم. نگاهم کشیده شد به مسیر ماشین رو که ساختمون و دور می زد و به سمت پشت ساختمون می رفت نگاهی انداختم که با تیکه های سنگ ساخته شده بود و صاف و هموار به نظر می رسید. می تونستم با یه نت دو شروع کنم و پیش برم. می تونستم نت های بعدی و بهش متصل کنم وقتی خیره می شدم به پرچین ساخته شده روی تاب آویزون از درخت. می تونستم بالا و پایین رفتن درونم و با ضرب هر بار آرشه ام روی ویلون به تصویر بکشم. می تونستم وقتی آرشه روی ظریف ترین سیم ها می کشم تا ظریف ترین نت های ویلون و بیرون بندازم بفهمونم چقدر وجودم در حال لرزشه از دیدن تک تک چیزیای ارزشمندم که فوق العاده تر ساخته شدن. می تونستم با ویلونم فریاد بکشم چقدر از دیدن این تاب خوشحالم. می تونستم اجازه بدم به جای من ویلونم باشه که از دیدن این ساختمون با اون مبل های زرد رنگ راحتی که حتی از اینجا هم پشت شیشه ی قدی طبقه ی دوم دیده میشن، چقدر به وجد اومده. وقتی میرسم به اون کتابخونه ی بزرگی که گویا تو طبقه دوم بود و نبود... مثل سرابی به نظر می رسید که با هر بار پلک زدن واقعی تر و محو تر می شد، می تونم قدرت حرکات دستم و با بالا بردن همزمان آرشه و کشیدنش از بالا به پایین روی سیم ها نمایش بدم. می تونم بم بودن نت ها رو توی نت های ظریف جا بدم تا بتونم فریاد بزنم مقابلم سرابیه... سرابیه که واقعیه! ساختمون سفید با شیشه های تمام قدیش و فقط می تونستم وقتی برای کشیدن آرشه روی سیم ها خم میشم تا از دل و جون مایه بزارم و به تصویر بکشم.





این ریتم لرزون حک شده روی ساختمون و وقتی سایه ای از آب توی استخر و فواره های روش و داره فقط و فقط می تونه ویلون من به نمایش بزاره وقتی داره زیباترین صدای ممکن و تولید می کنه. انگشتم و به حرکت در آوردم وقتی داشتم ریتم و هر چقدر می تونستم پایین می آوردم، زل زده بودم مسیر مرمیزی که از روی استخر به ساختمونی که بین استخرهای آب ساخته شده بود. پلک زدم... هوا رو به تاریکی می رفت... سر برداشتم. می تونستم ابرهای بارونی و ببینم که کم کم به سمت ساختمون حرکت می کردن. می تونستم خواستار بارون باشم توی این لحظه؟! که روی سقف روشن ساختمون رها بشه و اجازه بده صدای برخورد قطراتش و روی تک تک ذرات این طراحی فوق العاده بشنوم؟ قدمی به سمت ساختمون برداشتم. اولین قدمم روی راه مرمیز با روشن شدن چراغ های تمام فضای داخل ساختمون همراه شد. ایستادم. نفس کشیدم و سر خم کردم تا زیر پام و روی سنگ ها امتحان کنم. لبخندی روی لبهام نشست. توی استخر با چراغ های رنگی شروع به بازی کرد و رنگ های دوست داشتنیش و به فواره ها داد تا رنگ بازی از نور راه بندازن. این فواره ها بودن که حرکت کردن و این بار به صورت طاق های رنگی آب و رنگ روی مسیر مرمیز ساخته شدن. یک قدمی که پا جلو گذاشته بودم و عقب کشیدم. چشم بستم... یک لحظه تا بتونم تحلیل کنم باید نگاهم به گل های رنگارنگی باشه که توی دیواره ای از شیشه ها توی این پاییزی که به زودی به زمستون بدل می شد، بهار کردن یا بازی نورهای زرد رنگ درون ساختمون که زیبایی های درونش و بیشتر از قبل به تصویر می کشید. نت های توی ذهنم کم کم به صدای ضربان قلب بدل می شدن تا بتونم یادآوری کنم که باید در بین این حجم از زیبایی نفس بکشم. نفس بکشم تا زنده بمونم... می خواستن نفس بکشم وقتی صورتی ترین تصویر دنیای من درست پشت شیشه های اون طرف طاق های آب و رنگ، وقتی ماگ به دست با دیدنم از حرکت ایستاد. دستم و بالاتر برده و روی قلبم گذاشتم تا شاید بهم یادآوری کنه باید نفس بکشم. باید نفس بکشم تا بتونم بودنش و... حضورش و... این قدر پررنگ... درست مقابل چشمام تحسین کنم. قدمی به جلو برداشتم... تکونی نخورد. گوشه ی لبم آنی بالا رفت و برگشت. زیر طاق آب حرکت کردم. می خواستم توی چشماش خیره بشم. می خواستم لبخند بزنم بهش. می خواستم باور کنم این لحظه یه رویا نیست. که من می تونم این لحظه رو با تمام وجودم حس کنم. درست مقابل ساختمون، درست توی چند قدمیش ایستادم. بلوز و شلوار گرم و مخملی صورتی با خرگوش سفید جلوی پیراهنش بهونه ای بود برای لبخند زدنم. دلم برای این





بودنش تنگ شده بود. دلم برای اینطور بودنش... برای این طور آروم بودنش تنگ بود. جلوتر رفتم. این بار اون بود که قدمی به عقب برداشت. دستم که روی در شیشه ای نشست، تکونی خورد. گویا تموم این لحظات توی دنیایی بود که با باز شدن در به حال پرت شد. مکث کردم. قدمی به عقب برداشت... زیر نور زردی که از تمام چراغ های ساختمون می تاپید، به چشم هاش خیره شدم. از این فاصله نمی تونستم سبزشون و درک کنم. دلم برای سبزی نگاهش تنگ شده بود. قدمی عقب رفت... صدای بلند زن و مردی می اومد که تو فضای خونه می پیچید، سر چرخونده و با دیدن تلویزیون روشن به سرعت نگاهم و برگردوندم بهش. موهای فرش کاملاً صاف شده بودن. یک قدم دیگه به جلو برداشتم و اون عقب رفت و به سرعت دست بلند کردم: مواظب باش.

صدای من بیشتر تکونش داد گویا که به شدت به به ستون چوبی پشت سرش برخورد کرد. از صدای برخورد سرش با ستون، لرزیدم و خم شدم. قهوه ی روی لباساش خرگوش سفید و صورتی مقابل پیراهنش لکه های قهوه ای گرفته بود. جلوتر رفتم. کمی جلوتر... می خواستم کمکش کنم. نمی دونستم چطوری... نگاهم لحظه ای به لکه های آب روی سرامیک ها رفت و برگشت. دست دراز کردم. به سمت سرش. مکث کردم. زن توی تلویزیون با صدای بلند و رسا پرسید: چرا این کار و کردی؟

مکث کردم. دستم و پایین آوردم. نمی تونستم لمسش کنم. نگاه سبزش توی چشم هام دو دو زد. دست دیگه ام و بلند کردم.

زن توی تلویزیون ادامه داد: مگه با هم قول و قرار نداشتیم؟

دستم و اینبار بند ماگ توی دستش کردم و بیرون کشیدم. نفس هایی که سنگین و بریده بریده می کشید، توی صورتم رها شدن. توی صورتم و مجبورم کردن نفس عمیق بکشم تا تموم هوای موجود اطرافم که نشانی از اون داشتن و به ریه هام بفرستن. نگاهش ثابت شد... درست توی نگاه من که مات چشم هاش بود.

زن پرسید: اصلاً دوسم داشتی؟

دستم و بلند کردم. سرش عقب تر رفت. بیشتر به ستون فشرده شد. خیره به سبزی نگاهش زمزمه کردم: دارم.





لبه‌اش کمی بیشتر از قبل از هم فاصله گرفتن و دقایقی بعد بیشتر از هم فاصله گرفتن و همزمان صدای زن توی تلویزیون به گوش رسید که بلند و رسا گفت: خیلی مزخرفی! تو یه عوضی هستی.

لبام چفت شد. نگاه چشم‌های سبزش با زن توی فیلم همراه بود. قدمی به عقب برداشتم. من عوضی؟ فکم و به جلو هل دادم. یه عوضی بودم؟ یه عوضی که یه سال ولش کرده بود.

مرد توی داستان بلند و واضح گفت: دلم برات تنگ شده.

-:اوهوم!

عقب رفتم. اون بود که از ستون فاصله گرفت. کمی خم شده و از کنارم گذشت. به جای خالیش روی ستون خیره شدم... چرخیدم. اروند پا به ساختمون گذاشت و رو بهش گفت: متاسفم. نمی دونستم اینجاایی.

مخاطبش قطعاً من نبودم. ماگ توی دستم و روی پیشخوانی که چند قدم با ستون فاصله داشت کنار گلدون‌های سفید با گل‌های قرمز گذاشتم. مطمئناً هیچ شناختی از اسم این گل‌ها نداشتم.

-:نمی دونستم می‌این.

گوشهام و با بستن چشم‌ام تیز کردم. می خواستم بیشتر بشنوم... دلم تنگ صداس بود. دلم تنگ تک تک حرکاتش بود. اروند شونه‌ای بالا انداخت. کیسه‌های خریدش و به سمت آشپزخونه که می آورد گفت: یه دفعه‌ای شد. می خواستم هم یکم قبل از آخر هفته اینجا رو سر و سامون بدم هم یه نگاهی بهش بندازیم.

نگاهش و به اطراف گردوند و ادامه داد: ولی گویا اصلاً چیزی نمونده برای انجام دادن. کی اومدی؟

زیر چشمی داشت نگاهم می کرد. زیر چشمی. قدمی به جلو برداشتم دست اروند بود که بازوم و گرفت و مانع شد.

-:دیروز صبح اومدم.





با خشم به ارونند نگاه کردم. سری تکون داده و به سرعت گفت: قرار بود آخر هفته با هم بیایم که. چی شد اینقدر زود؟

به سمت پله ها که می رفت، گفت: برنامه دارم آخر هفته. میرم وسایلم و جمع کنم.

برگشتم. کجا؟! وسایل چی؟

اروند گفت: برای چی؟

پا روی پله های سفیدی که درست از روبروم با دیوارهای شیشه ای به سمت بالا ختم می شد، گذاشت: مزاحم نمیشم. اطلاع نداشتم میاین، برمی گردم تهران.

قبل از ارونند، سریع گفتم: هوا تاریک شده.

برگشت. درست از بالای نرده های شیشه ای برگشت و خیره شد به من. گویا تازه داشت می دیدم. تازه داشت من و اینجا می دید. تازه می دید که منم هستم.

تارا:

واقعی بود.

واقعا بود. همون جا بود. درست جلوی کانتری که با دستای خودم ساخته بودمش. درست جلوی همون گلدونایی که ساعت ها وقت گذاشته بودم تا از گلخونه ی خانم شهبازی انتخابشون کنم. خودش بود. همون موهای خرمایی... موهایی که مرتب شونه خورده و عقب رفته بود. اینجا بود؟ بعد از یه سال و پنج ماه و بیست و سه روز؟ بعد از یه سالی که منتظر دیدنش بودم؟ حالا؟ هنوزم همون چشما رو داشت. همونی چشمای فوق العاده ی عسلی که می تونست نفست و برای همیشه توی سینه حبس کنه. هنوزم همون چشمای عسلی بودن که گویا تموم وجودت و





زیر و رو می کردن. دستم و به نرده گرفتم. می تونستم تیزی لبه ی شیشه ای رو بدون محافظهای تعبیه شده ی روش که هنوز وقت نکرده بودم نصب کنم؛ حس کنم.

-:امشب بمون... فردا صبح میتونی بری. اگه مزاحمتیم ما می تونیم بریم.

سر اون قبل از من به طرف اروند برگشت. حق داشت. شاید یه سال و پنج ماه و بیست و سه روز نبود، اما اینجا هنوزم خونه ی اون بود. حتی اگه هیچوقت تلفن های هیچکس و جواب نمی داد بازم اینجا خونه ی اون بود. لرزیدم به خودم. واقعی بود. دستم و بی احتیاطانه روی لبه ی شیشه حرکت دادم. می تونستم تیزیش و حس کنم و الان توی این لحظه بی اهمیت ترین چیز ممکن بود. اومده بود توی خونه اش... اومده بود جایی رو که بهش تعلق داشت بگیره. جایی که از اول هم مال اون بود. چیزی که مال اون بود. هنوزم اینجا رو می خواست. آره میخواست. مثل تموم خاطرات کودکیش. تنها چیزی که نمی خواست من بودم. منی که فقط چند ماه می شناخت... کمرنگ تر از تموم چیزهایی که اینجا بود بودم.

-:امشب بمون تارا... دیر وقته! تا بجنبی هوا کاملا تاریک شده.

می خواستم برم. می خواستم بمونم؟ قطعاً نه! ولی توانی برای رفتن نداشتم. می خواستم همین الان همین جا روی پله ها بشینم. می خواستم نفس بکشم شاید زنده بمونم. ولی نه... نمی تونستم تو هوایی که اون نفس می کشید نفس بکشم. چطور می تونستم این هوا رو نفس بکشم وقتی همه چیز بوی دارچین به خودشون گرفته بود. وقتی بوی وانیل توی عطرش هنوز هم به همون قدرت قبل می تونست خودنمایی کنه.

دستم و بیشتر فشردم به شیشه. باید می رفتم. ولی چطور؟ چطور می تونستم از حصار حضوری که اینقدر پررنگ داشت به نمایش می داشت خودم و بیرون بکشم؟ چطور می تونستم بعد از یه سالی که روزها و لحظه ها رو شمردم بودم هنوزم اینجا وایسم؟ بین حصار هر چیزی که متعلق به اون بود. چقدر مالکانه اومده بود همه چیزش و پس بگیره!

-:یه سر میرم شهر ترتیب شام و بدم و برگردم.





احمق بود؟ شاید من احمق بودم که می خواستم باور کنم واقعا قصد خرید شام داره. اما عقلم نهیب میزد. مسخره ترین حرف ممکن و می زد. توی این شهر مطمئنا هیچ غذایی نبود که اون بتونه بخوره. خواستم حرف بزنم. مانع رفتن اروند بشم. می خواستم از هر با اون بودنی به تنهایی دوری کنم. چرا اینجا وایساده بودم؟ چرا نمی رفتم؟ سرم همراه با اروندی که از در بیرون رفت و تنهامون گذاشت، چرخید.

:-تارا!...

سوزش برش خوردن دستم و با شنیدن اسمم و فشاری که به لبه ی شیشه وارد کردم، کاملا حس کردم. شاید هم سوزش شنیدن اسمم از زبون اون بود. پاهام و عقب کشیدم. لبه ی پله رو روی ساق پاهام حس کردم و خودم و بالاتر کشیدم. عقب عقب و چرخیدم. بدون نگاه کردن بهش زمزمه کردم: باید دوش بگیرم.

داشتم فرار می کردم. پله ها رو که بالا می رفتم، مکث کردم. روی اولین پاگردی که اجازه می داد از دید تموم طبقه ی پایین مخفی باشم. دستم و روی سینم گذاشتم. پاورچین پاورچین قدم برداشتم. واقعا اینجا بود. خودش بود. درست پایین پله ها... همونقدر فوق العاده. همونقدر خاص! حتی وقتی اینطوری دستش و گذاشته بود لبه ی نرده و یک طرفه ایستاده بود و به جایی که من چند ثانیه پیش ایستاده بودم، زل زده بود. خودش بود. راه افتادم. شاید می تونستم توی فضای حموم از این حجم حضورش فاصله بگیرم. به عمد آب و تا ته باز کردم و اجازه دادم وان پر بشه. برگشتم و به خودم توی آینه خیره شدم. گونه هام و گرفته و کشیدم. خواب نبودم. می تونستم درد و حس کنم. خودش بود. اومده بود توی خونه اش. منم توی خونه اش بودم. خونه ای که من ساخته بودم. ذره به ذره اش و... تموم مدتی که نبود. ولی الان اومده بود. چشم بستم. هنوزم بوش می اومد. بوی عطرش... خیزی برداشتم سمت شامپوها و عطرهایی که توی قفسه چیده بودم. همه رو توی آب وان ریختم. دستم و توی آب تکون دادم تا بیشتر بوی عطر شامپوها توی فضا پخش بشه. بلوزم و که به سمت بالا می کشیدم، مکث کردم. چرا اومده بود؟

سرم و هم زیر آب بردم. توی وان دراز کشیدم تا آب تموم بدنم و پوشش بده. تا هیچ اثری از اون نباشه... با دهن بسته، چشم باز کردم. به قطره های آب و حباب هایی که به دنبال هم بودن خیره شدم. پلک زدم و دوباره همین





کار و کردم. دستم و بالا آوردم. می سوخت... پس چرا فراموشش کرده بودم؟ انگشت شست همون دستم و روی بریدگی کشیدم. درست همون جا بازم سوخت... این بار بیشتر از قبل! نفسی برای کشیدن نداشتم. خودم و بالا آوردم. دستام و لبه ی وان گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: چرا اومدی؟

الوند:

از کنار کاناپه راحتی گذشتم. در نیمه باز یکی از اتاق ها رو هل دادم. رو تختی سفید رنگ با بالشت های آبی، کنسول سفید و آباژور آبی روش هیچ اثری از حضورش نداشتم. در نیمه باز و این بار به طور کامل بستم. نگاهم و توی سالن بزرگ و صمیمی چرخوندم. به سمت راهرویی که پر از نور و سفیدی بود قدم برداشتم. یک قدم دیگه و تابلوی طلایی روی دیوار وادار به ایستادنم کرد. به تصویر زن توی عکس خیره شدم. زنی که قسمتی از صورتش سفید بود و قسمتی سیاه... نگاهم روی چشم های سبز زن گردش کرد. نیم رخی تقریبی که از صورتش به نمایش گذاشته بود با نگاه سنگینی چشم هاش... با لکه ی اشکی که توی یکی از چشم هاش قرار داشت. این تصویر... خم شدم. به گوشه ی تابلو خیره شدم. گوشه ای ترین نقطه ی سفید رنگ و متنی که با خودکار یادداشت شده بود: اونی که دلت و شکسته، نمی تونه نجات بده. خودت خودت و نجات بده.

دقایق ایستادن. لحظه ها... بغض نداشتم اما اشک به چشم هام دوید. تارا... خم شدم. اگه نمی تونستم دست خطش و وقتی اونطور حرف ه رو میچرخوند و بهش حالت می داد شناسم، وقتی می فهمیدم دیگه ازم انتظاری نداره. اون دیگه انتظارم نمی کشید.

باید می دیدمش! در اتاق ته راهرو رو باز کردم. دیوار سفید با چراغ هایی که بهش حالت داده بودن و نور و به سمت در می تابوندن، مقابل در ورودی قرار داشت. کمی چرخیدم. میز کوچیک سیاه رنگ چند ضلعی درست سمت راست قرار داشت. یک قدم فاصله و چرخیدن از کنار دیوار سفید و اتاقی بزرگ با پنجره ی قدی که یک دیوار روبروی تخت و تشکیل می داد. تخت بزرگ سفید رنگ روبروی پنجره با یه دیوار کوتاه و کوچیک که پشت تخت





قرار داشت و اجازه می داد از محوطه نشیمن پشت سرش جدا بشه. رو تختی تمام سفید، بالشت های سفید و به سمت دیواری که از سمت دیگه اش عبور کرده بودم، چرخیدم و به خودم روی دیوار خیره شدم. به خودم ویلون به شونه... به خودم که چشم بسته و غرق توی نت هایی بودم که سعی داشتم از ویلون بیرون بکشم. دیوار سفید پشت سر آشنا بود. به آشنایی روزهایی که من بودم و اون بود. به یاد روزهایی که باعث می شد اون خونه همیشه بوی اون و داشته باشه. به یاد روزهایی که فکر می کردم هیچوقت قرار نیست به پایان برسن.

راه افتادم. اینجا می تونست اتاق من باشه. و قطعاً اتاقی که اون حضور داشت نه! چرخ می وسط سالن زدم و این بار مقصدم درست به دورترین اتاق بود. دستگیره ی در و پایین کشیدم و قبل از اینکه فکری کنم در و باز کردم. حوله پوش روی تخت نشسته بود. اونقدر غرق در فکر بود که حتی متوجه حضورم نشد. گفته بود صدای پاهام هم می تونه از همون در ورودی دلش و بلرزونه. گفته بود حضورم و حتی از در ورودی هم حس می کنه. وقتی پا به خونه می داشتم اون بود که پله ها رو به سمت آغوشم می اومد. ولی حالا...

قدمی به عقب برداشته و به میز کنار در خوردم و قبل از اینکه بتونم کنترلش کنم، رها شد. صدای زننده اش از دنیای غرق توش بیرونش کشید و با وحشت و ناباوری نگاهم کرد. خم شدم برای درست کردن میز... بالای سرم ایستاد. به پاهای لاک خورده ی سیاه رنگش خیره شدم. سیاه... مثل تصویر زن روی دیوار...! سیاهی که با تارا غریبه بود. سر برداشتم. نگاهم و از روی پاهای برهنه اش به سمت حوله ی سفید و نگاهش کشیدم. موهای فر خورده اش و که پشت گوشش می زد، منتظر نگاهم کرد. زبونش کلامی نمی گفت اما چشم هاش... نگاهش... حرف داشت. پر از سوال... میز و که سر جاش برمی گردوندم، زمزمه کردم: می خواستم حرف بزنیم.

قدمی به عقب برداشت. مقابلش ایستادم. سر جام و با تاکید گفت: حریم خصوصیه.

جمله اش کامل نبود. گویا به هر طریقی میخواست از خطاب قرار دادنم فرار کنه. شاید هم دیگه ارزشی برای خطاب قرار گرفتن نداشتم. هر چی که بود هر لحظه بیشتر این بهشت داشت به جهنم بدل می شد. با پا فشاری زمزمه کردم: باید حرف بزنیم.





آب از روی موهاش چکه کرد. روی حوله اش... روی زمین... روی دستاش که بهم پیچیده بود و سعی داشت محکم باشه. دلم برای اون قطره ای که بین موهاش پیچ و تاب می خورد، لرزید. می تونستم لبهام و به استقبال اون قطره بفرستم وقتی پا به صورتش می گذاشت و تا نزدیکی لبهاش پایین می اومد. می تونستم ذره ذره ی بوی شامپویی که تو فضای اتاق پیچیده بود و روی تنش ستایش کنم.

چینی به ابروهاش انداخت و آرام اما محکم گفت: چه حرفی؟

با اطمینان گفتم: من بلیط نخریده بودم برات برگردی ایران. پریسا خریده بود. بهش فهموندم چقدر اشتباه کر...

بین کلامم پرید و خیلی جدی و بی حوصله گفت: خب که چی؟

تمام انگشت های دستم کرخت شد. می تونستم این کرختی رو نه تنها توی جسمم، توی تک تک ذرات روحم هم حس کنم. اهمیتی نداشت؟ من براش هیچوقت بلیط نخریده بودم. تارا... واقعا انتظار نداشت من کمکش کنم؟ نمی خواست بهم این فرصت و بده؟ اونم خواسته بود. تنهایی و... توی این کشور بودن و به کنارم بودن ترجیح داده بود. ناراحت بود؟ چون همونطور که خواسته بود تنهاش گذاشته بودم؟ نگاهش درد داشت. مثل من که درد توی وجودم هر لحظه آزار دهنده تر می شد. به طرفش رفتم. قدمی عقب تر رفت. به سختی تعادل و حفظ کردم. هر آن می تونستم از حضور تارایی که از من فراری بود زمین بخورم. خواستم باز هم نزدیکتر بشم و تارا عقب تر رفت. این بار لب تخت ایستاد. درست کمی عقب تر و سرنگون شدنش روی تخت همانا... دستم و بلند کردم تا مانع رها شدنش بشم و با بالا رفتن دستم به سمت صورتش، هینی کشیده و با عقب تر رفتنش رها شد.

یک لحظه اتفاق افتاد. دستم بالا اومد و اون خودش و عقب کشید. صدای جا به جا شدن تخت هم بخاطر سرنگونیش اونقدر بلند بود که فضا رو برای لحظه ای از هر صدای دیگه ای دور کنه. نگاهم برگشت به سمت دستم که درست نزدیک به صورتش لحظه ای پیش ثابت مونده بود. آب دهنم و فرو دادم. به چشم های وحشت زده اش زل زدم. فکم منقبض شده و نالیدم: تارا...





مطمئن نبودم صدایی که از بین لبهام با ناباوری بیرون اومده بود، شبیه به چیزی می بود که می خواستم به زبون بیارم. در مورد من چی فکر کرده بود؟ در مورد من؟ در مورد منی که... قدمی عقب رفتم. یک قدم به عقب برداشتم و سر تکون دادم. نمی تونست چنین فکری در موردم کرده باشه. نمی تونست از من ترسیده باشه. نمی تونست... نفس کشیدم. من و چی فرض کرده بود؟ یه عوضی؟ یه عوضی آشغال... چشم بستم. می خواستم از چشم هاش فرار کنم. می خواستم دوری کنم از چیزی که دیده بودم. می خواستم برگردم به همون جایی که بودم. می خواستم برگردم به لحظه ای که می تونستم باور کنم تارا حتی اگه دیگه من و نخواد بازم می تونه به چیزهای خوبی ازم فکر کنه. می خواستم برگردم به همون خوش خیالی دیروز و پری روزم. می خواستم برگردم به لحظه ای که تارا توی رویاهام عشق بود و زندگی... لحظه ای که آخرین یادگاریم ازش آغوش گرمش بود نه نگاه ترسیده اش از من... سرم و به طرفین تکون دادم و چشم باز کردم. عقب عقب که قدم برمی داشتم، گفتم: من عوضی نیستم تارا... من عوضی نیستم. من وقتی کنارم بودی. وقتی مال من بودی تا خودت نخواستی لمست نکردم. چطور تونستی اینطور در موردم فکر کنی؟

تارا:

به رفتنش... به تنها شدنم، به نبودنش... به اتاق خالی از عطر و حضورش خیره شدم. من؟! من فکری نکرده بودم. من هیچوقت نمی تونستم در موردش فکر بدی کنم. هر چند اگه ازش به اندازه تموم دو سال گذشته دلخور بودم چطور می تونستم در موردش فکری کنم؟ من... لبام لرزید. چه اهمیتی داشت؟ پریسا... چشمام و بستم. حتی نمی خواست عذر خواهی کنه. لبام و بهم فشردم. دلم میخواست برم. می خواستم برگردم تهران. می خواستم برم جایی که هر کسی باشه به جز اون. دلم می خواست همه چیز برگرده به دیروز... برگرده به دیشب... به هر لحظه ای قبل از بودنش. به لحظه ای که می تونستم خودم باشم، می تونستم زندگی کنم بدون اون. دستم و بالا بردم. بین موهای فر خورده ام... با اخم بلندشون کرده و زل زدم به فر موهام. ازشون متنفر بود. لبخند تلخی روی لبام نشست. برای چی اومده بود؟ اومده بود که بهم بگه بلیط و پریسا خریده؟ از جا بلند شدم. که چی که بلیط خریده بود. نفهمیدم





چطور سرک کشیدم توی سالن و از پله ها پایین رفتم. آخرین پله رو که پایین می رفتم، سر خوردم اما قبل از اینکه زمین بخورم به سختی جلوی خودم و گرفتم تا زمین نخورم... آخ...

به تندی از آشپزخونه بیرون اومدم. با دیدنش، همون جا روی آخرین پله نشستم. جلوتر اومد: چیزیت نشد؟

با اخم زل زدم به لیوان آب توی دستش. می تونست آب اینجا رو بخوره؟ یادم اومد خودم برای اینکه بتونه آب اینجا رو بخوره تصفیه آب خریده بودم. لبام و بهم فشردم. کمی خم شد و پرسید: خوبی؟

می خواستم چیزی بگم اما سکوت کردم. فکر می کردم الان میره... بازم میره... نگاهش و روی تنم گردوند و گویا وقتی از خوب بودن حالم مطمئن شد برگشت و به سمت پنجره ها رفت و رو به اونا وایساد. نگاهم و دوختم به دستم، زخمی که به سختی خونش بند اومده بود، بخاطر کشیده شدن دستم روی پله ها دوباره خونریزی داشت. زل زدم به زخم و خونی که ازش سرازیر شده و به سمت کف دستم می رفت. از جا بلند شدم. قبلا خیلی زود متوجه حالم می شد. حالا دیگه اهمیتی براش نداشتم. از جا بلند شدم... به سمت جعبه ی دستمال کاغذی روی میز رفتم و حین بیرون کشیدن یکی برای پاک کردن دستم، نگاه کوتاهی براش انداختم. دست به سینه تماشام می کرد. به سمت پله ها رفتم.

:- کجا؟

توجهی نکردم. پا روی پله ی بعدی گذاشتم که گفت: احمقی؟

دست زخمیم و چنان مشت کردم که دردش تا سر بازوم هم پیچید و بالا اومد. اشک به چشمام دوید و پشت بهش لبام و چفت کردم. نمی تونستم نفس بکشم... آره احمق بودم. همیشه درست می گفت. حق با اون بود. احمق بودم که بهش دل بسته بودم. احمق بودم که بخاطر اون می خواستم از همه چی بگذرم. احمق بودم که یه سال و پنج ماه و بیست و سه روز بهش فکر می کردم. حماقت و درست رو پیشونی من نوشته بودن.

با کشیده شدن دستم از پشت سر، به تندی چرخیدم: دست نزن به من.





محکم تر بازوم و گرفت و غرید: داره خون میاد لعنتی.

لرزیدم. سر برداشت و زل زد توی چشمام. اشکی که به سختی سعی داشتم پس بزنم، سرازیر شد. نالیدم: ولم کن.

بازوم و کشید: تارا...

التماسش کردم: ولم کن.

نگاه مطمئنش و به چشمام دوخت: داره از دستت خون میاد. کی اینطوری زخمیش کردی؟

خودم و عقب کشیدم: مهم نیست.

صداش و بالا برد: مهمه لعنتی. هر چی که مربوط به توئه مهمه!

قلبم ضربان داشت. اینبار آرومتر ادامه داد: احمقی که هنوز نفهمیدی چقدر برام مهمی.

پوزخندی زدم. دستم و که سعی داشت به زخمش رسیدگی کنه، عقب کشیده و سر تگون دادم: درسته. احمقم.

لطفا این آدم احمق برات مهم نباشه.

دست عقب کشیده ام و دوباره گرفت و با ته مایه ی خنده ی توی صداش پرسید: ناراحت شدی؟

قدمی به جلو برداشتم. دستم و رها کرده و متعجب نگاهم کرد. بی توجه بهش گذشتم از کنارش و تا تونستم توی

دورترین نقطه ازش ایستادم: من کی باشم ناراحت بشم؟ من یه احمقم فقط.

جلوتر اومد: چرا نمی خوای به حرفام گوش بدی؟ همه چیز فقط یه سوء تفاهم بود.

سوء تفاهم؟! لبام و تا می تونستم بهم فشردم تا اشکم فرو نریزه. چرا داشت این کار و می کرد؟ بعد از این همه روز

اومده بود بگه همه چیز فقط یه سوء تفاهمه؟! سرم و به طرفین تگون دادم. نمی خواستم چیزی بشنوم. دستام و

روی گوشام گذاشته و خم شدم. سردم بود. باید لباس می پوشیدم. بیشتر از همیشه سردم بود. نالیدم.





مقابلم خم شد: تارا... من نمی خوام از دستت بدم.

سرم و به طرفین تکون دادم. کاش تمومش می کرد.

:-تارا... می فهمی؟!

برای اولین بار صدام و براش بالا برده و فریاد کشیدم: نه... من یه احمقم که هیچی نمی فهمم!

صدای باز شدن در مجبورم کرد سر بردارم و ناباورانه به کسی که توی چهارچوب در ایستاده بود خیره بشم.

الوند:

به مردی که توی چهارچوب ورودی در خونه ی من با یه کیک بزرگ توی دستش ایستاده بود، خیره شدم. مطمئنا هیچ شناختی از این مرد نداشتم که حالا توی چهارچوب در خونه ی من بایسته و زل بزنه به تارای من. مرد به نظرم کمی آشنا می رسید. دستم و بین موهام فرو بردم. گویا قبلا دیده بودمش. ولی مطمئنا نمی دونستم کجا. دیده بودمش؟! به هیچ وجه ذهنم یاری نمی کرد این مرد...! چشم های خیره ی مرد که بین من و تارا در رفت و آمد بود آزار دهنده به نظر می رسید. حسی توی وجودم تاکید می کرد باید این مرد و از اینجا دور کنم. تاکید میکرد این مرد می تونه دنیا رو برای من به جهنم تبدیل کنه. چیزی درونم فریاد می کشید این مرد دشمن درجه یک تموم زندگی من بوده و خواهد بود. کیک توی دستش، حضورش توی یه ویلای خصوصی... این مرد قطعا اشتباه نیومده بود و من چقدر دلم میخواست همین الان بندازمش بیرون.

صدای بالا کشیده شدن بینی تارا مجبورم کرد از مرد چشم بگیرم. تارایی که همین چند ثانیه پیش فریاد می کشید که یه احمقه که هیچی نمی فهمه، با یه لبخند رو به مرد توی چهارچوب در گفت: علی...!





علی... این مرد علی نام. لعنتی! قبل از اینکه قدمی به طرف تارا بردارم، اون مرد بود که راه افتاد. کیک توی دستش و روی میز عسلی کنار مبل ها رها کرد و با گرفتن شونه های تارای من بلندش کرد و آروم پرسید: چی شده؟ اینجا چرا وایسادی؟ چرا اینطوری؟ حموم بودی؟ این مرد کیه؟

دندون روی هم ساییدم. بی اختیار دستم و به سمت دهنم بردم و قبل از اینکه بفهمم گوشه ی ناخنم و بین دندونام برده و با خشم چند باری دندون روش کشیدم تا بتونم چیزی پیدا کنم برای کندن. می خواستم چیزی گیر بیارم و همین الان این مرد که داشت با سوالای مداومش تارای من و آزار می داد له کنم.

نگاه تیزم به تارا بود. می تونستم همین الان چند قدم بردارم سمت آشپزخونه. مطمئنا می تونستم توی کشوهای کابینت چاقویی پیدا کنم. چاقویی که می تونست قلب این مرد و هدف قرار بده که دیگه هرگز جرات نکنه تارای من و سوال پیچ کنه. شاید هم بهتر... نزدیکتر... از لیوانی که خودم روی کانتتر گذاشته بودم استفاده کنم. مطمئنا لیوان با یه ضربه می شکست و قطعاتش برای قطع کردن دستای این مردک که به دور تارای من تنیده شده بود کافی می بود. نفس هام هر لحظه عمیق تر می شد. مطمئنا توی این خونه چیزی پیدا می شد تا برای همیشه این مردک از روی زمین خاکی محو بشه. می تونستم تموم بود و نبود این مرد و از بین ببرم... می تونستم برای همیشه حسرت به زبون آوردن اسم تارا رو با قطع کردن زبونش موندگار کنم.

-:خوبم علی. میرم لباس بپوشم.

لباس... خوب... علی! لعنتی... چقدر کلمات وقتی با این اسم می اومدن و کنارش قرار می گرفتن آزار دهنده می شدن. حتی آوای صداشونم می تونست گوش خراش باشه و مثل کشیده شدن ناخن روی کاغذ باشه و تموم موهای تنم و سیخ کنه.

-:کمک می خوای؟

نفسم و با خشم و با صدا فوت کردم. هر دو به طرفم برگشتن. سر تارا به سرعت تکون خورد: نه! زود برمی گردم.





سر مردک کمی خم شد: کاری داشتی خبرم کن.

با صدا پوزخند زدم. به عمد! تارا که به راه افتاد با حرکات چشم همراهی اش کردم. برای من به سمتی حرف می زد و برای این مردک زبون داشت. با محو شدن تارا از دید، راه افتادم. به سمت مبلمان سفید رنگ رو به بیرون ساختمون راه افتادم و دندون غروچه ای هم تقدیمش کردم. زبونم و روی دندونام کشیدم. علی... علی... چقدر این اسم توی این لحظه می تونست آزار دهنده باشه. توی خونه ی من... کی به این مردک اجازه ی ورود داده بود؟ کی بهش اجازه داده بود پا بزاره تو خونه ی من؟! خودم و روی مبل پرت کردم. اینجا گویا هیچ نظمی نداشت. باید به ناصر خبر می دادم حد و حدود اینجا رو تعیین کنه. باید می فهموندم بهشون که اینجا به کی تعلق داره.

صدای حرکتش به گوشم رسید و حضورش مقابل چشمام... به زور می خواست خودش و تو مسیر دیدم جا بده؟

-:علی شهبازی هستم. قبلا مطمئنا ملاقاتی نداشتیم تا با هم آشنا بشیم.

خیره شدم به صورتش. بی ریخت بود. درست مثل اسمش... هیچ چیز جذابی توی وجودش به چشم نمی خورد. می تونست جزو اشغال های زندگی به حساب بیاد. همون دکتری بود که اروند ازش حرف می زد؟ مریض ها با دیدن این مردک باید پا به فرار می داشتن. قطعاً ترجیح میدادم بمیرم تا زیر دست چنین دکتری مداوا بشم. چطور می تونستن بهش مجوز طبابت بدن؟ وقتی اینقدر بی ریخت و قیافه بود. وقتی به هرکول بیشتر شباهت داشت. منتظر داشت با چشماش می خورد من و... خب بایدم اینطور می بود. داشت من و می دید. مطمئنا تا حالا نتونسته بود یکی مثل من و ببینه. کمتر کسی می تونست چنین موهبتی رو تجربه کنه. باز شدن در خونه، فرصت اینکه بیشتر منتظر بمونه رو ازش گرفت. اروند با دیدنش حسابی جا خورد. کیسه های خرید توی دستش و کمی جا به جا کرده و گفت: آقای شهبازی...

نگاهی بهم انداخت و با دیدن نگاه پر از خشمم، به مردک لبخندی زد: می خواستم تارا رو سوپرایز کنم. فکر می کردم تنهاست.

ابروهای اروند بالا رفت و مردک ادامه داد: تولدشه!





تو تمام عمرم... حتی وقتی مریم و بابای خیانت کارم و توی اون اتاق لعنتی با هم دیدم هم به این اندازه حس خرد شدن نداشتیم. برای اولین بار حس می کردم به هیچ دردی نمی خوردم... امروز، امروز! لعنتی تولد تارا است. تارایی که متعلق به من بود و اون روز تولدش و می دونست. بی اختیار چرخیدم سمت کیک روی میز و با تمام توانم دلم می خواست همین الان این کیک و نابود کنم. از خودم عصبانی تر بودم. باید نفس می کشیدم. به سمت در به راه افتادم که صدای اروند و شنیدم: با برادرم آشنا شدین؟

دستم و مشت کردم. من ترجیح میدادم هیچ آشنایی با این مردک نداشته باشم. اروند ادامه داد: اینجا متعلق به الونده...

توقع داشت من وایسم و برای این مردک خوش زبونی کنم؟ مثلاً در مورد اینکه از آشنایی باهاش چقدر حس بدبختی دارم؟ پام و توی هوای آزاد گذاشته و نفس عمیقی کشیدم. سر برداشتم... هوا کاملاً تاریک شده بود... خبری از طاق فواره های آب نبود و به جاش فواره های آب به آرومی طرح های رنگی گل و دو طرف مسیر سنگی شکل داده بودن. دستام و روی سینه توی هم گره می زدم که نگاهم افتاد به دستبندی که تارا بهم هدیه داده بود. هنوز بعد از دو سال دستم بود ولی برای تارا من حتی به اندازه ی این دستبندم ارزش نداشتیم که با یه مردک بی ریخت هرکول مانند عوض شده بودم.

-الوندا! نمیای داخل؟

به اروند اخم کردم. ترجیح می دادم همین جا بمونم و یخ بزنم. از در بیرون اومد و پالتوم و که به طرفم می گرفت، گفت: یکم آبرو داری کن. بهت که گفته بودم.

پالتوم و با خشم از دستش بیرون کشیدم: از خونه من بندازش بیرون.

چشم هاش گرد شد: برم بهش بگم بره بیرون؟ چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟

-همین که گفتم.





کلافه چرخ می به دور خودش زد.

با جدیت گفتم: توقع داری اجازه بدم این مرتیکه تو خونه ی من بمونه؟ پیش کسی که متعلق به منه؟ اینقدر خرم؟! من و چی فرض کردی؟ اصلا کی راهش داده این تو؟ مگه سند اینجا شش دنگش به اسم من نیست پس این اینجا چه غلطی می کنه؟ همین الان باید بندازیش بیرون. اون نگهبان به درد نخورم بنداز بیرون که یادش بمونه در هر خراب شده ای رو به روی هر کسی باز نکنه. اینجا خونه ی منه... تارا مال منه! م...

-:پس این یه سال و نیمه کدوم گوری بودی برادر من؟

دهن باز شده ام برای حرف زدن بسته شد. زبون توی دهنم یخ زد.

اروند دست به کمر گفت: فکر کردی راحتی بیرونش کنم؟ بیرون کردنش یعنی به تارا هم بگم هری خوش اومدی. فکر کردی پسره برای چی پا شده کیک خریده اومده اینجا؟! یعنی برادر من دیر اومدی. یعنی خیلی دیر اومدی. اونقدری دیر اومدی که همه چی رو باختی. یعنی یه خبرایی بینشون هست. یعنی الان به اون بگم هری یعنی باید به تارا بگم هری. خودت خواستی... داغ کردی. فکر کردی همه مثل همین هر غلطی خواستی بکنی و دنبالت راه بیفتن. یه سال که هر روز بهت می گفتم بیا... زنگ بزن بهش حتی به زور تلفنای من و جواب می دادی و به قول معروف خودت و چس کرده بودی. الان توقع چی داری؟ بعد از این همه مدت که برگشتی بیاد بگه قربون چشم و ابروت؟ باهاش مشکل داشتی؟ حلش می کردی. مگه خودت نگفتی اون یه الماسه و من بی لیاقتم که نتونستم داشته باشمش؟ پس تو هم بی لیاقتیت و ثابت کردی. الانم پا میشی مثل بچه ی آدم میای تو و باهاشون برخورد می کنی وگرنه همین الان منم باهاشون جل و پلاسم و جمع می کنم و گم میشم. تو بمون و دنیایی که برای خودت ساختی و ادعاش و داری.

آب دهنم و فرو دادم. به سختی... دستام و تو جیب پالتوم فرو برده و سلانه سلانه بعد از چند دقیقه راه افتادم. حین ورود، اولین چیزی که توجهم و جلب کرد کوله و چمدونی بود که مقابل در ورودی قرار گرفته بود. چمدون کوچک و کوله ای با گل های ریز روی زمینه ی سرمه ای. چشمام و بستم. احمق بودم اگه نمی فهمیدم این کوله به





چه کسی تعلق داره. سر برداشتم و دیدمش! درست روی مبل تک نفره و روبروی کیکی که شمع هاش در حال روشن شدن بودن. مردک و اروند تشویقش می کردن برای فوت کردن شمع ها... همان جا، سر جام زل زدم بهش. خم شد به طرف کیک و سر برداشت. خیره به من پلک زد. می تونستم نور شدید شمع ها که صورتش و روشن تر کرده بودن و ببینم. نفسم و حبس کردم و اجازه دادم شمع ها رو فوت کنه.

تارا:

برای اولین بار دلم می خواست همین جا بمیرم. دلم میخواست وقتی اینطوری از دور داره چشمام و تماشا می کنه جون بدم. برای اولین بار عسلی هاش توی دریای خون غرق بودن. بعد از این همه مدت دلم می خواست دستم و بزارم روی صورتش. می خواستم دست بزارم روی صورتش و مانع بشم از اینکه اینطور درد بکشه. نفسم و روی شمع ها رها کردم. صدای کف زدن های اروند و علی هم نتونست باعث بشه لبخند بزنم. اروند نیم خیز شد: برم چاقویی چیزی بیارم.

بلند شدم. نمی تونستم بیشتر از این اینجا بشینم و توی چشماش نگاه کنم: من میارم.

اروند بلند شد: تولدته تو چرا؟

راه افتادم: میخوام آب بخورم.

به سمت آشپزخونه رفتم. خودم و که از مسیر دیدشون دور کردم، تکیه به کابینت ها سر خوردم. خم شدم و حین نشستن، زمزمه کردم: چرا الان برگشتی؟ چرا برگشتی؟! اومدی تا دردم و تازه کنی؟ دستم و روی سینه ام گذاشتم و فشردم. قلبم درد می کرد. تموم وجودم درد می کرد. چشمام و بستم. دلم می خواست چشم باز کنم و ببینم همش یه خوابه. خوابی که من و برمی گردونه به خیلی وقت پیش... به وقتی که نه اون هست نه





علی... نه اروندی که بتونه باعث بشه صداش و بشنوم. برگردونه به همون روز برفی که صداش توی گوشی پیچید و من به هیچ وجه تلفن و جواب نددم.

:-خوبی؟

سرم و از بین زانو هام برداشته و زل زدم بهش. به الوندی که درست جلوی ورودی وایساده بود. چند قدم دورتر... شاید دو قدم... شاید کمتر. الوندی که داشت نگام می کرد. جلوتر اومد. بالای سرم که می ایستاد، زمزمه کرد: دوست پسر ته؟

فقط نگاهش کردم. حتی نمی تونستم نفس بکشم تا بغض توی گلویم فرو بدم. سرش و تکیه داد و پرسید: دیر اومدم؟

بازم نگاهش کردم.

لبش و به دندون گرفت. نگاهم رفت پی سیب گلوش و پرسید: نمی تونی باهاش بهم بزنی؟

چشم بستم.

:-هوووووم.

این هووووم لعنتی. این هووومی که می تونست نفسم و بگیره. بیشتر مچ دستم و به قفسه ی سینه ام فشردم. کمی خم شد و گفت: می دونی دوست دارم؟

پوست لب پایینم و بین دندونام جا داده و با تموم قدرت کشیدم.

:-من اومدم نمی تونی برگردی پیشم؟





فکم منقبض شد. اومدی؟ بعد از این همه مدت. چرا؟ دوسم داری؟ مزه ی خون توی دهنم پخش شد. پس این یه سال و پنج ماه و بیست و سه روز کجا بودی؟ اومدی؟ پس این مدت کجا بودی؟ کجا بودی که حتی نمی تونستی تلفنام و جواب بدی؟ دوسم داشتی؟ چقدر مسخره به نظر می رسید.

:-تارا

سر برداشتم. علی اون طرف کانتر پرسید: چی شده؟

نگاه ملتسمانه ام و به چشم های عسلی دوختم. سرم و به طرفین تکون داده و بلند گفتم: هیچی. سرم درد می کنه.

کانتر و دور زد. جلوتر از اون کنارم خم شد و نشست: می خوای بریم دکتر؟ ببینم تب داری؟ نکنه سرما خوردی؟ دست روی پیشونیم گذاشت: احتمالا خسته ای. بهتره دیگه بریم. می تونی تو ماشین تا برسیم استراحت کنی. این دو روزه خیلی کار کردی خسته شدی.

دستم و روی فرش کوچیک نانویی کرم و قهوه ای گذاشتم که با اطمینان به اینکه به سخت ترین شکل ممکن می تونه کثیف بشه و مطمئنا عصبانیش نخواهد کرد، خریده بودم گذاشته و خودم و بالا کشیدم: بریم.

بازوم و گرفت. نیازی بهش نداشتم. ترجیح میدادم توی این لحظه دور از من باشه اما باهاش قدم برداشتم. اروند جلو اومد. نگاهم و از چشم های پر از حرفش دزدیدم و پالتوم و برداشتم. علی قبل از من کوله و چمدونم و بلند کرد: فعلا... امیدوارم یه فرصت مناسب بیشتر همدیگر و ببینیم. خوشحال شدم.

با اروند دست داد. نگاهی هم به اون که تکیه به کانتر تماشامون می کرد انداخت و از در بیرون رفت. دو طرف پالتوم و بیشتر از همیشه بهم نزدیک کردم. اروند لبخند کمرنگی زد: تولدت مبارک.

دستی به موهاش کشید و زمزمه کرد: من همیشه شرمنده میشم که نمی تونم به یاد داشته باشم.





لبخند زدم. شاید از چند ساعت گذشته، تنها چیزی بود که باعث شد لبخند بزنم. از در که بیرون می رفتم، یک لحظه برگشتم... اما عقلم نهیب زد که نباید کاملاً به طرفش برگردم تا ببینمش. که نباید ببینمش! خودم و از در بیرون پرت کردم. توی ماشین کنار علی که می شستم، ماشین که دنده عقب به سمت در خروجی حرکت می کرد، پشت پنجره ی قدی ایستاده و دست به سینه تماشا می کرد. بعد از یک سال و پنج ماه و بیست و سه روز حالا درست همون جا ایستاده بود. برای اولین بار... توی تموم زندگیم... توی تموم سالهای عمرم... توی بیست و اندی سالی که تونسته بودم نفس بکشم... توی دلم برای خودم فهمیدم که به جز بابا کسی هم هست که ازش متنفر باشم.

-:ازش خوشم نیومد.

چشم باز کرده و اجازه دادم تصویرش از مقابل چشم هام محو بشه. ادامه داد: انگار از اونجا بودنمون به هیچ وجه راضی نبود. تموم مدت یه کلمه هم حرف نزد. اگه صداش و نمی شنیدم فکر می کردم لاله. آب دهنم و به سختی فرو دادم. شیشه رو که پایین می کشیدم، گفتم: آدم اجتماعی نیست.

-:می شناختیش؟ خیلی وقته باهاش آشنایی؟

به اندازه ی تک تک روزهام توی سه سال گذشته... به اندازه ی نفس هام توی دو سال گذشته... تک تک ثانیه هام برای شناختنش... درک کردنش گذشته بود. نفس هام با شناختن اون گره خورده بود.

-:چقدر میشناسیش؟

-:مالک ویلاست و من طراح اون ویلا.

تلخ و زننده گفت: فکر نمی کنم شرایط خوبی باشه که با حوله جلوش وایسی. بالاخره یه حریمی باید رعایت بشه. اینطور فکر نمی کنی؟





حرفی نزد. هیچ... ترجیح می دادم توی دنیای خودم باشم. می تونست سکوت کنه؟ کاش سکوت می کرد. سرم و کمی بیشتر خم کردم... شیشه رو بالا کشید و همزمان گفت: برای سردردت خوب نیست. باد سرده.

هیچ نگفتم. چشم هام و بستم به امید اینکه وقتی چشم باز می کنه همه چیز خواب باشه. شاید هم امروز از تموم لحظات زندگیم محو بشه. ماشین و جلوی خونه متوقف کرد. دستم به سمت دستگیره که می رفت، گفت: تارا...

به طرفش برگشتم. نگاهم کرد و گفت: کار اون ویلا دیگه تموم شده نه؟

بی حوصله نگاهش کردم. دلم میخواست برم توی تخت کنار مامان دراز بکشم و بیخیال همه ی دنیا بشم.

-ازش خوشم نمیاد. امروز حس خوبی نداشتم بهش. دلم نمی خواد یبار دیگه اون طوری حوله پوش یا به هر نحوی اونطور جلوی کسی بینم. باهاش کمتر در ارتباط باش.

خشم توی وجودم و با تلخی نثار علی شهبازی کردم: فکر می کنم اونقدر بزرگ شدم بدونم باید با کی مراوده داشته باشم.

پیاده شدم. اجازه ندادم پیاده بشه و بیاد تا کوله و چمدونم و بهم بده. خودم با عجله در عقب و باز کرده و وسایلم و بیرون کشیدم و به صداش که اسمم و به زبون می آورد بی اعتنا، وارد خونه شدم. کوله و چمدونم و همون جا جلوی در رها کردم. روی تخت کنار مامان که دراز می کشیدم، پالتوم و از تن کندم و همون پایین انداختم. مامان با حس حضورم چشم باز کرد: تارا...

سرم و توی سینه اش فرو برده و زمزمه کردم: خوابم میاد.

الوند:





پاهام درست از پاگرد پله ها پایین انداخته و خیره شدم به مجسمه ی انسان برهنه ای که به مانند جنین توی خودش جمع شده و از بالای سقف پاگرد آویزون شده بود.

-: چرا اینجا نشستی؟

پاهام و کمی تاب دادم. بطری آبمیوه رو به طرفم گرفت. دست دراز کردم. اون طرف پاگرد، روی پله نشست: می خوای چیکار کنی؟

-: نمی دونم.

خیره شدم به دستبندم...

-: احمق دیوونه!

گوشه ی لبم بالا رفت. من بهش گفته بودم احمق... مثل همون موقع ناراحت شده بود. عصبانی بود از اینکه احمق خطابش کرده بودم.

-: بهت گفته بودم باید برگردی.

سرم و تگون دادم. تقصیر خودم بود. باید برمی گشتم.

-: می تونی بازم دلش و بدست بیاری.

چرخیده و به اروند نگاه کردم. فرصتش و داشتم؟: دوست پسر داره.

-: یعنی می خوای بخاطر دوست پسرش بکشی کنار؟

نفس کشیده و حبسش کردم. کی به اینجا رسیدیم؟ کی اینطوری شد؟ چرا اینطوری شد؟ چطوری به اینجا رسیدیم که اینقدر همه چیز تغییر کنه؟ که حتی نخواد برگرده پیشم.





اروند جدی گفت: بجنب. چیزی که باید بدست بیاری و بدست بیار. بعدا پشیمون میشی وقتی که حتی نمی تونی برگردی. شاید الان هم دیر شده باشه اما میشه جور دیگه شروع کرد. یه جور دیگه میشه بدستش آورد اما بعضی وقتا حتی فرصت دیدنشم از دست میدی. فرصت این که یبار دیگه باهاش روبرو بشی.

نگاهش کردم. یه جوری حرف میزد. در مورد...

پرسیدم: اون دختره؟

لبخند تلخی زد و نوشیدنیش و سر کشید: خیلی دیر فهمیدم چقدر توی زندگیم با ارزش بود.

-: فکر می کردم دوشش داری.

سرش و عقب کشیده و لب پله گذاشت: فکر می کردم بودنش باعث شده هر چیزی و از دست بدم. مثل تارا...

اخم کردم: یعنی تارا رو دوست داشتی؟

-: فکر می کنم هیچکس و به اندازه نغمه دوست نداشتم.

فیلسوفانه ادامه داد: الان می فهمم اونی که بیشتر دوست داره قوی تر برخورد می کنه و توان این و داره بزاره بره و رهاش کنه. اونی که همیشه بهت عشق میده اونقدر قویه که هیچی برای از دست دادن نداشته باشه. اون همه چیزش و پای رابطه میزاره.

ته بطری و در آورد و ادامه داد: فکر می کردم من قوی ترم که تونستم نغمه رو پس بزنم چون هیچوقت من نبودم که دنبال اون بودم و همه چیزم و براش می دادم. من هیچوقت از همه چیزم برای کنارش بودن مایه نداشتم ولی اون همه چیزش و برای رابطمون گذاشت. اون تونست بزاره بره و حتی اگه دوسم داشته باشه بازم زندگی کنه ولی من... هنوزم محتاج عشقی که ازش دریافت می کردم. هر روز دارم توی زندگیم دنبال اون می گردم و با حضورش، یادش و خاطراتش زندگی می کنم. هر روز به این فکر می کنم امروز چیکار می کنه و ادعا می کنم عاشقم. اما عاشق واقعی اون بود.





:- و تارا...!

سکوت کرد. با مکثی پرسیدم: نغمه ولت کرده؟

:- اینکه ولت کنه و بدونی کجاست تا لااقل از دور ببینیش با کاری که نغمه با من کرد خیلی فرق داره.

با تعلل ادامه داد: شایدم باید بگم خودم کردم. خودم باعث شدم جوری از همه جا محو بشه انگار هیچوقت وجود نداشته.

سرم و تگون دادم. از جا بلند شد: میرم بخوابم. فردا صبح زود برمی گردیم.

نگاهم و به سرتاسر ویلای فرو رفته توی تاریکی دوختم: کارش تموم شده؟

:- تمومش کرده. باورم نمی شد ولی گویا حتی دیشب نخوابیده و روی اینجا کار کرده. هیچ کاری نمونده بود.

لبخند تلخی زدم: برو بخواب.

نفس عمیقی کشیدم. اونقدر غرق بودنش بودم که از زیبایی داخل ساختمون غافل شده بودم. وقتی اینجا اینقدر فوق العاده بود ولی دیگه حس آرامش نداشتم. از جا بلند شدم. سلانه سلانه از ساختمون بیرون زدم و به سمت تابی که زیر آلاچیق شیشه ای نصب شده بود راه افتادم. روش که می شستم فکر کردم وقتی با هم اینجا بودیم و از لحظه لحظه ی اینجا براش تعریف کرده بودم. سر چرخوندم... به سمت خونه ی چوبی کوچیک... همونطور بود. مثل قبل. اما تمیز تر... مرتب تر و تعمیر شده! خودم و با حرکت پا عقب کشیدم و وقتی به آخرین نقطه رسیدم، رها کردم. روی تاب رها شدم سرم و بالا گرفتم. سقف شیشه ای باعث می شد خیلی راحت به تماشای آسمون بشینی. سرم و خم کردم. حالا باید چیکار می کردم؟!

ستاره ای چشمک زد.





اینکه چطور بالای سر اروندی که به خواب عمیقی فرو رفته بود، ایستادم خودم هم متوجه نشدم. پتو رو از روی سر اروند محکم کشیدم: اروند...

چشم باز نکرد.

مشتی حواله ی بازوش کردم: پاشو کارت دارم.

چشم بسته غرید: تو رو جدت قسم بزار کپه مرگم و بزارم خوابم میاد.

چراغ و روشن کرده و بالای سرش برگشتم: پاشو... کار واجب دارم.

بازوش و گرفتم و بالا کشیدمش! سر جاش نشست و دست روی پتوش گذاشت اما چشم باز نکرد: تف تو روح بابات که نمیزاری بکیم.

پوزخندی زدم: هنوز که سر و مر و گنده هست و جایی نیست که به روحش تف بندازی ولی میتونی بری تو صورتش تف بندازی خیالی نیست. میگم شرککتون و نمی فروشن؟

اینبار چشم هاش باز شد و متعجب پرسید: بفروشن؟ برای چی؟

-می خوام بخرمش! حتی شده یه مقداری توش شریک بشم. فردا چطوره پیام شرککتون؟

چشماش و مالید و گفت: دیوونه شدی!

خودش و روی تخت پرت کرد و پتو رو که تا سرش بالا می آورد گفت: عشق دیوونت کرده. گوهری خر نیست بخواد شرکت و بفروشه.

از جا بلند شدم: دو ساعت دیگه بیدارت می کنم بریم تهران.





تارا:

به آقای گوهری که داشت با هیجان از شریک جدیدش و گسترش کار حرف می زد خیره شدم. به شدت خوابم می اومد... سه شب گذشته به هیچ وجه نتونسته بودم بخوابم و دلم میخواست آروم بگیرم. سارا سقلمه ای نثار پهلوم کرد: چه خبرته؟!

دستم و مقابل دهنم گرفتم: دیشب نتونستم بخوابم.

متعجب پرسید: خبریه؟

خندیدم: نه بابا... داشتم فیلم می دیدم با مامان.

دیوونه ای نثارم کرد. آقای گوهری هم در مورد آگهی استخدام و بررسی و دعوت به کار از چند مهندس جدید حرف زد و شرکت توی چند مناقصه جدید که به زودی اتفاق می افتاد.

آقای گوهری پرسید: مهندس حامی شما برای استخدام شما در الویت هستین.

سمیه پا روی پای دیگه اش انداخت و با بیخیالی گفت: بخدا من از همین وضعیتم راضی ترم. نمی تونم هر روز صبح از خواب دل بکنم بیام سرکار.

همه زدن زیر خنده. آقای گوهری ادامه داد: قراره دو تیم داشته باشیم. تیم اول مسئولیتش و دکتر عمودی به عهده دارن و تیم دوم هم زیر نظر مهندس سپهر ادامه میدن. مشکلی که ندارین؟!

چند ضربه به در اتاق کنفرانس خورد. یکی از کارآموزا رو به آقای گوهری گفت: دکتر شهبازی تشریف آوردن.

نگاه همه به سمتم برگشت. به اجبار از جا بلند شدم. آقای گوهری هم ختم جلسه رو اعلام کرد تا به پیشواز علی بره. سارا با شیطنت پرسید: چی شده دکتر اومده اینجا دیدنت؟





از کنارش گذشتم. ترجیح می دادم الان که مطمئنا با آقای گوهری به اتاقش رفته، به اتاقم برم. ازش دلخور بودم... برای حرف هایی که زده بود. چطور می تونست برای من تعیین تکلیف کنه. وسایلم و جمع کرده و با بهونه خودم و توی اتاق انداختم. در و که پشت سرم می بستم، نفس آسوده ای از نبودنش توی سالن کشیدم. به اصطلاح مشغول کارم بودم. به گل ها آب دادم. نقشه ها رو بررسی کردم. برای جشنواره گل آخر اطلاعاتم و آپدیت کردم. به اون فکر کردم ولی تمام مدت گوشام و تیز کرده بودم تا بفهمم کی قراره علی بره. اونقدر گوشام و تیز کرده بودم که با ضربه ای که به در خورد، تقریبا از جا پریدم. به سختی خودم و جمع و جور کرده و بفرماییدی گفتم. علی پا به اتاق که می داشت، گفت: می تونم وقتت و بگیرم؟

به چشم هاش خیره شدم. کت و شلوار قهوه ای خط دار ست شده با پیراهن کرم رنگش، بهش می اومد. مطمئنا الان وقتی اینقدر مبادی آداب رفتار می کرد نمی تونستم بهش چیزی بگم. سری تکون دادم. در و پشت سرش بست و جلو اومد. دستش که روی میزم جلو اومد، سر برداشتم و با دیدن جعبه ای که روی میز گذاشت، پرسشگر خیره اش شدم. خیلی محترمانه گفت: عذر میخوام.

ابروهام و بالا کشیدم. خواست چیزی بگه که گویا منصرف شد. تکیه به صندلیم از میز فاصله گرفتم.

اشاره ای به جعبه زد: نمی خوامی بازش کنی؟

بی حرف زل زدم به جعبه. فقط همین؟ من نمی تونستم به همین سادگی با گفتن معذرت می خوام فراموش کنم که من و چطور بی عقل تصور کرده بود.

-همیشه باید تو برنده بشی؟

نگاهش کردم...

-نمی تونی به این فکر کنی وقتی اونطوری مقابل اون مرد دیدمت چقدر دلم میخواست دندوناش و تو حلقومش خرد کنم و بیخیال تموم شخصیتی که دارم بشم؟





لبم و به دندون گرفتم.

-:تو حتی به من اجازه نمیدی دستت و بگیرم چون به نظرت رابطمون هنوز اونقدر جلو نرفته و قطعی نیست ولی با یه حوله جلوی اون مرد وایساده بودی. چطور می تونستم منطقی فکر کنم؟

کمی به جلو خم شدم: یعنی هر بار که نتونی منطقی فکر کنی قراره با من جوری رفتار کنی که گویا خودم نمی تونم در مورد زندگیم تصمیم بگیرم؟

نفس عمیقی کشید و به صندلی اشاره زد: می تونم بشینم؟

سری تگون دادم. روی کنار میزم نشست و دستاش و توی هم گره زد: وقتی حس می کنم ممکنه از دستت بدم آره. ممکنه بازم اینطور رفتار کنم. سعی می کنم رفتار نکنم اما نمی تونم بهت قول بدم که این اتفاق دوباره تکرار نمیشه.

سرم و به زیر انداختم.

-:می تونی بهم این اطمینان و بدی که مطمئن باشم برای همیشه مال منی شاید اینطوری بتونم هیچوقت عقلم و از دست ندم.

با چشمای باریک شده تماشاش کردم. چند لحظه مکث کرده و زیر خنده زد: خیلی خب... من هنوزم صبر می کنم. باز کن ببین از کادوی عذرخواهیم خوشت میاد یا نه!؟

گلدون مینیاتوری توی جعبه ی کوچیک با گل های ریز روش اونقدر فوق العاده بود که بی اختیار لبخند بزنم. گل های صورتیش وقتی دور تا دور تصویر فرشته ی خوابیده روی تخت و احاطه کرده بودن می تونستن باهام حرف بزنن.

صدای در اتاق، ذهنم و از گلدون مینیاتوری دور کرد. آقای گوهری هیجان زده از برنامه ی شامی که برای شراکت ترتیب داده بود گفت. قبل از اینکه برای رد دعوتش زبون باز کنم، با هیجان زیاد از علی هم برای همراهمون بودن





دعوت کرد. علی برخلاف من خیلی سریع از این مهمونی استقبال کرد. ترجیح می دادم برم خونه و همراه مامان شام بخورم و کارهام و برای جشنواره تموم کنم. شاید هم توی اتاقم بمونم و سعی کنم ذهنم و خالی از کسی که ازش متنفر بودم بکنم.

رستورانی که آقای گوهری برای مراسم شام به طور کامل رزرو کرده بود، سنتی و دوست داشتنی بود. میز ها برای کنار هم بودنمون به طور کامل به هم وصل شده بودن. کنار سارا، روی صندلی که علی برام عقب کشیده بود نشستم و به سارا لبخند زدم. آقای گوهری با هیجان بالای میز نشست و گفت: اینجا رو به دلایل خاصی انتخاب کردم. اولین دلیلش بخاطر فضای دنج و عالی و صمیمیه که داره.

پیما با تایید گفت: همینطوره... اینجا مثل خونه ی خودمون میمونه ولی یه سوال دارم...

همه منتظر سوالش بودیم که ادامه داد: همه میتونیم هر چقدر میخوایم سفارش بدیم؟

سمیه بود که بین خنده ها گفت: هنوزم همونقدر شکمویی پیمان. ولی باهات موافقم آقای گوهری قراره امروز یه مهمونی هر چی خواستیم باشه؟

صدای خنده ها و شیطنت بچه ها توی هم گم شده بود و هر کس در مورد غذای انتخابی اش نظری می داد. برای مامان اس ام اس فرستادم که برای شام منتظرم نباشه. علی سر خم کرد: همیشه جو دوستانتون اینقدر شلوغه؟

لبخند زدم و نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت اروندی که با دست روی میز ضرب گرفته بود. اینقدری می دونستم که وقتی استرس داشت چنین کاری می کرد. اما استرس بابت چی؟

نوید بلند گفت: آقای گوهری گویا شریک جدید حسابی بهتون ساخته ها...

انگشت اشاره ی آقای گوهری مقابل صورتش به حالت نهی تگون خورد: خیلی بیشتر از اونیه که فکر کنی.

-:پس کی میاد این رئیس جدید آقای گوهری؟





آقای گوهری بلند شد و خیره به پشت سرمون، گفت: خوش اومدین.

بوی عجیبی که توی مشامم پیچیده بود، آشنا به نظر می رسید. مطمئنا اشتباه می کردم. مثل چند روز گذشته که این بو توی مشامم بود. نمی تونست اون باشه. از اینجور جمع ها متنفر بود. چرا باید اینجا می بود؟ توی چنین جایی؟ رستوران هایی که اون انتخاب می کرد خصوصی بود با آدمای خصوصی. متعجب نگاهم و از آقای گوهری و چشم های وحشت زده ی اروند گرفته و با قرار دادن دستم روی میز چرخیدم و نفسم با دیدنش بالای سرم و لبخندی که روی صورتش بود؛ بند اومد.

نگاهش از تمام آدم ها گذشت و به چشم هام دوخته شد. شریک آقای گوهری؟ دستم مشت شد. اومده بود اینجا که... حس می کردم می تونم فریاد بزنم. حس می کردم دلم می خواد همین الان بلند شم و از اینجا برم. داشت چیکار می کرد؟ از کی تا حالا تصمیم می گرفت با آقای گوهری شریک بشه. فکم و منقبض کردم... آقای گوهری دعوتش کرد روی صندلی کنار اروند روبروی علی بشینه. گوشه ی پالتوش و که می کشید تا مرتب تر نمایشش بده، علی خم شد و کنار گوشم گفت: فکر می کردم صاحب ویلاست.

هیچ نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم. دلم میخواست برم خونه. سرم و برگردوندم و خیره به چشم های عسلی روبروم، زمزمه کردم: علی...

به سرعت سرش و پایین آورد تا بتونه صدام و بشنوه. در هم رفتن اخم های الوند و به وضوح دیدم. دلم میخواست همین الان مثل پسر بچه ها دعواش کنم. داشت چیکار می کرد؟ چرا باید اینجا می بود؟ چرا اومده بود؟ چرا نمی رفت همون جایی که یک سال و پنج ماه و بیست و هشت روز پیش بود؟ دوست نداشتم ببینمش. بعد از سه روز ندیدنش امروز کمی به خودم مسلط شده بودم تا بتونم به این فکر کنم بودنش الان بعد از این مدت اهمیتی نداره. داشت همینطور هر لحظه بیشتر حضورش آزارم می داد. قبل از اینکه دهن باز کنم و از علی بخوام بریم، چشمکی که حواله ام شد؛ کیش و ماتم کرد.

علی منتظر بود حرفی رو که باید می گفتم بگم، به ناچار بلند شدم: میرم دستام و بشورم.





صحبت آقای گوهری در مورد گسترش کار بود و چگونگی پیشرفت شرکت. از شون فاصله که گرفتم، به عقب برگشتم. چی تو سرش می گذشت که داشت این کار و می کرد؟ مگه همیشه از اینجا فراری نبود؟ پس چرا الان توی شرکت شریک می شد؟ نمی خواست برگرده بره؟ به قول خودش ایران یه جهنم بود براش. پس چرا داشت توی این جهنم سرمایه گذاری می کرد.

-: مشکلی هست؟

به تندی برگشتم. دست به سینه مقابلم وایساده بود. رو گردوندم تا به سمت سرویس برم، که بازوم کشیده شد: تارا...

دستم و به تندی از دستش بیرون کشیدم: لطفا مراقب رفتارت باش.

ابروهاش بالا رفت. چند صدم ثانیه و خندید: به من...

گوشه ی لبش و کمی خاروند: داری میگی مراقب رفتارم باشم؟

چند ثانیه نگاهش کردم. کلافه و سردرگم پرسیدم: داری چیکار می کنی؟

نیشخندی زد. از کنارم که می گذشت، گفت: باید این سوال و از دوست پسرت بپرسی نه من.

آستینش و گرفته و کشیدم. برگشت و خیره به دستم که بند آستینش بود گفت: خانم دکتر فکر کنم شما هم باید مراقب رفتارتون باشید.

اولین بار توی زندگیم، حس کردم آتیش گرفتم. مثل گرمایی بود که یک دفعه به وجودم تزریق شد و تموم اون و در برگرفت. شده بودم آتیشی که می تونست هر چیزی که اطراف بود و بسوزونه. بغض کردم. از اینکه دلم میخواست بپریم روش و تا می تونم بزنمش ولی حتی این کارم تو این لحظه ازم بر نمی اومد. داشت باهام بازی میکرد. نفهمیدم چطوری خودم و انداختم تو سرویس و آب یخ و چند بار به صورتم کوبیدم تا بلکه بتونم یکم از آتیش درونم و خاموش کنم. اما به جاش حس کردم هر لحظه عصبانی تر میشم و بیشتر دلم میخواد یه جوری حالش و





بگیرم. دستام و مشت کردم و چند بار بالا پایین پریدم. سر میز که برگشتم، سر جاش نشسته بود و با دقت به علی نگاه می کرد که گویا داشت چیزی رو تعریف می کرد. کنار علی نشستم. لبخندش باعث شد، با تموم حرص توی وجودم لبخند بزنم.

علی ادامه داد: اتفاقا یکی از دوستان من باشگاه داره. چطوره یبار همگی بریم اونجا...

پوزخندش به علی خیلی واضح بود: آقای دکتر گویا با توجه به شغلتون فرصت زیادی برای خوش گذرونی دارین.

رنگم به وضوح پرید. مستقیم علی رو هدف قرار داده بود. به لبه ی پالتوم چنگ انداختم که دست علی بالا اومد و روی پشتی صندلی من که می نشست، گفت: همه چیز باید تو زندگی نرمال باشه. هر چیزی جای خودش. تفریح و درس هم به جای خود.

ابروهاش و بالا انداخت. دلم می خواست بگم امروز اینقدر با ابروهاش بازی نکن اما به جاش چنگال و برداشته و با ناراحتی توی کاهوها فرو کردم. دلم سوخت برای کاهوها... که به جای اون داشتن عصبانیت و تلافی می کردن. بخاطر همین نجویده فرو دادمشون.

اقای گوهری برای ادامه بحث گفت: حتما یه روز همگی بریم سراغش. من تا حالا فرصتش و نداشتم.

گارسون منوها رو روی میز چید... علی منو رو به طرفم گرفت. از بالای منو نگاهش کردم که گارسون و صدا زد و مثل همیشه شروع کرد به ردیف کردن چیزایی که حتی اگه تو رستوران موجود نبود هم تمایل داشت که الان اینجا باشه.

اروند به جاش به گارسون هاج و واج مونده گفت، از سر آشپز بخواد که خودش بیاد پای میز. سارا نیشگونی از رون پام گرفت. خیلی سریع برگشتم و نالیدم: چیکار می کنی؟

-میگم این همیشه همینقدر جذاب بوده؟ حالا همیشه غذای ما رو بخوره؟





جذاب؟ بهش نگاه کردم. جذاب نبود. اینکه این همه آدم و بخاطر خودش اذیت می کرد، جذاب نبود. سر آشپز بیچاره رو کشید پای میز تا بهش سفارش غذا بده. همه بی سر و صدا منتظر بودن تا اون لیست غذاهاش و کنار هم ردیف کنه. علی آروم پرسید: چی دوست داری بخوری؟

نگاهم کشیده شد سمت گارسونی که بالای سرم ایستاده و منتظر سفارشم بود. هل شدم... بی دلیل و به زبون آوردم: قزل آلائی برشته.

یک دفعه انگار تازه فهمیدم چی گفتم و برگشتم. سنگینی نگاهش با یه لبخند شیطون روی لباش بود. انگار خیلی خوشحال بود از اینکه منم دقیقا از همون غذایی سفارش داده بودم که اون می خواست. علی جوجه کباب دلخواهش و سفارش داد و گفت: فکر می کردم گوشت و بیشتر دوست داری.

آب دهنم و به سختی فرو دادم: هل شدم، می خواستم یه چیز دیگه سفارش بدم.

متعجب نگاهم کرد و گفت: می خوای بگم عوضش کنن؟

به تندی سر تکون دادم: نه دیگه اذیتشون نکن. به اندازه کافی داره اذیتشون می کنه.

مطمئنا اشاره ام به اون بود که داشت در مورد سالاد مورد نظرش توضیح می داد و سس دلخواهش. دلم میخواست همین جا بلند شم بگم خبری از جذابیت نیست و همش فقط بخاطر بیماریشه.

با دور شدن سر آشپز، رو به علی جدی و محکم گفتم: نظرتون در مورد یه مسابقه چیه؟ یه مسابقه بین من و شما... با یه شرط بندی خوب.

ناباورانه برگشتم سمت علی و بازوش و چنگ زدم. حق نداشت قبول کنه. نمی تونست قبولش کنه اما علی با کمال میل پذیرفت این دوئل نابرابرانه رو.





الوند:

وارد اتاق خوابم که می شدم، بلند گفتم: برام یه مربی بولینگ پیدا کن.

ناصر پشت سرم اومد و توی چهارچوب در اتاق ایستاد: مربی بولینگ می خوای چیکار؟

به سمت حموم که می رفتم، سعی کردم از کوچکتین برخوردی به هر چیزی دوری کنم. به سختی لباسام و از تن کندم و روانه سطل آشغال کردم. هر کدوم به هر نحوی که تونسته بودن امشب دستمالیم کرده بودن. مخصوصا اون مردک گرد که فکر می کرد بخاطر شراکت دیگه می تونه هر کاری بکنه.

ناصر توی مسیر دیدم قرار گرفت: مربی بولینگ به چه دردت میخوره؟ برای کی میخوای؟

به خودم اشاره زدم: می خوای باهام بیای حموم؟

با خنده رو برگردوند: نگفتی.

-: برای خودم می خوام. بهترین بولینگ باز این کشور و پیدا کن. اونقدری بهش بده که بتونه تمام روز برام وقت بزاره.

-: می خوای بولینگ یاد بگیری؟ اینقدر سریع؟

سوال پر از تعجبش و بی جواب گذاشته و رفتم زیر آب... اونقدری خودم و شستم که مطمئن بشم هیچ اثری از برخورد هیچ کدوم از اونا روی تنم نمونده. ناصر توی پذیرایی بیرون اتاقم روی کاناپه مشغول مطالعه بود. حوله رو دور کمرم محکم کرده و جلوش ایستادم: پیدا کردی؟

عینکش و روی چشم جا به جا کرد: این وقت شب که نمی تونم برات مربی پیدا کنم. فردا حلش می کنم.

راه افتادم سمت آشپزخونه. گرسنه نبودم. بعد از اینکه تونسته بودم غذایی که با تارا ست شده بود و تا تهش بخورم، هیچ حس گرسنگی نداشتم.





-مدارک و امضا می کنی؟

لیوان آب میوه ای برداشته و برگشتم: مدارک چی؟

-همین چیزایی که دو سه روز گذشته خریدی!

لب مبل نشسته و متفکر گفتم: فعلا بزار بمونه... شاید لازم باشه بزنی به اسم کس دیگه.

پرسید: مثلا تارا؟

دستم و بین موهای خیسم فرو برده و از جا بلند شدم: شماره ی معین و میتونی برام پیدا کنی؟

-شماره ی معین؟ باید از پریسا بگیری.

خودم می دونستم باید از پریسا بگیرم. ولی نمی خواستم پای پریسا رو به این ماجرا باز کنم. قطعا با شرایط فعلی دوست نداشتم پریسا هیچ رد پایی توی این قضیه داشته باشه.

به سمت اتاق که می رفتم، لباس بپوشم و بشینم پای کارام، گفتم: نمی خوام بری؟

-داری بیرونم می کنی؟

در کمد لباس هام و باز می کردم که گفتم: احتمالا برای بابات بیست سالی ببرن.

تیشرت کرم رنگ و بیرون کشیدم: در مورد اون دکتره که گفتم تحقیق کردی؟ کیه؟ از کجا اومده؟ یکی و بزار بپادش!

-می خوام بزاری همینطوره بره زندان؟

سکوت کردم. میخواستم دقیقا همین کار و بکنم. ترجیح می دادم بره زندان... بیست سال؟ چیزی نبود در برابر این همه سالی که خوش گذرونده بود.





روی تخت دراز کشیدم و به برنامه ی کل هفته فکر کردم. باید می رفتم. از این کشور که به قول خودم جهنم بود. غلتی زدم. روی این تخت آخرین روزها همراه تارا می خوابیدم. دستم و روی جای خالیش کشیدم. عجیب وسوسه ی بودنش و توی آغوش داشتنش و داشتم. ذهنم کشیده شد به سمت لبهایی که امروز بیشتر از همیشه رنگ داده بود. برجستگی وسطشون و گوشه های گردش بیشتر از همیشه وسوسه انگیز به نظر می رسید. وقتی برآمدگی های تنش اونطور خودنمایی می کرد، نمی تونستم نسبت بهشون بی توجه باشم. بعد از یه سال عجیب امشب نیازهام حمله ور شده بودن...

کلافه روی تخت نشستم. انگشت شست و وسطم و بهم نزدیک کردم و حین ضرب زدن باهاشون سعی کردم فقط به نت ها و صدایی که می تونستم با حرکتشون تولید کنم، فکر کنم. اما بازم ذهنم اشاره زد لاک زرشکی روی ناخن های خوش فرمش دستاش و فوق العاده تر از همیشه به نمایش گذاشته بود. از تخت پایین اومدم. قطعا اینطوری نمی شد. سوئیچ و برداشتم و راه افتادم توی خیابون. دنبال جای خاصی نمی گشتم فقط می خواستم بچرخم شاید آروم بگیرم. پام و روی گاز می فشردم و سعی داشتم به هر چیزی فکر کنم به جز اون. اونی که داشت ذهنم و هر لحظه بیشتر اسیر خودش می کرد.

علیرضا با دیدنم جلوی در خونه اش فحش کشم کرد. بی توجه به حرکاتش پا تو خونه اش گذاشتم. نگاهی به اطراف انداخته و پرسیدم: تنهایی؟!

-:آره خانم بچه ها رفتن خونه خواهر زن جان.

روی مبل نشستم. روبروم که می شست، گفت: همونی که تو نخواستیش و به بهتر از توش شوهر دادیم.

زل زدم توی چشمهایش که نگاهش و روی تنم گردوند: هر چی ام از تو کمتر داشته باشه لااقل اونش از مال تو گنده تره.

به تندی پا برداشته و روی پای دیگه ام انداختم: نمی خوام یه چیزی بیاری بخوریم؟





-:ساعت دوازده شب پا شدی اومدی تو خونه ی من که چی؟ بهت یه چیز بدم کوفت کنی؟ خونه خودت هیچی نداشتی؟

با تموم این حرفا، بطری بزرگ سبز رنگ و با محتوای قرمزش و دو گیلان روی میز گذاشت: من که می دونم درد تو چیه؟

خم شدم و یکی از گیلان رو که برمی داشتم گفتم: باشه تو اصلا نمی خواستی. به زنت نمیگم.

چوب پنبه رو بیرون کشید و حین پر کردن گیلانم گفت: کی میری؟ باورم نمی شد اومدی تو هیچکدوم از خبرا نبود که اینجایی.

یک دفعه همه ی گیلان و سر کشیدم. به سرعت خودش و جلو کشید: گویا آتیشت خیلی تنده.

خودم دست به کار شدم برای پر کردن دوباره اش: اگه قرار بود چیزی بنویسن که اینجا آرامش نداشتم.

-:آره خب... الانش اگه بیرونم ببیننت کسی باورش نمیشه تو همون عوضی باشی که برای دیدنش یقه جر میدن. فکر می کنن تو پاتم به خیابونا نمیرسه.

به شلوارم چنگ انداختم. شراب بدتر داغم کرده بود. لعنتی... چشم بستم و عقب کشیدم تا بتونم با ذهنم کنار بیام. تصویر امشبش مقابل چشمم جون گرفت. آب دهنم و به سختی فرو دادم...

-:وضعیتت خیلی خرابه.

چشم باز کرده و به علیرضا خیره شدم. با تاسف سری برام تکون داد: قاطی کردی نه؟ کی می خوای عاقل شی؟
-:نمی دونم.

-:به زودی چهل سالت میشه ولی هنوز تصمیمی برای عاقل شدن نداری. چه فایده داره که امسال نامزد اسکار میشی... چه فایده داره برای دومین بار گرمی و داشته باشی وقتی هنوز خودت نتونستی بفهمی زندگی چیه؟





-: زندگی برای من یعنی اون علیرضا.

نچی کرد: اگه اینطور بود یه سال بیخیالش نمی شدی و به هر دری نمی زدی بهش پشت کنی.

-: فکر می کردم رهام کرده.

مسخره خندید: الان که ولت کرده پس چرا دست بر نمی داری؟ الان که به قول خودت دوست پسر داره، پس الان چی میگی؟ چرا نمی خوای قبول کنی اشتباه کردی الوند؟

تارا:

خانم شهبازی خوشحال و سرحال گفت: نمی دونی چقدر از اینجا بودن خوشحالم.

دستام و بهم کوبیدم: بخدا اگه بگم داشتم برای اینجا بودن لحظه شماری می کردم دروغ نگفتم.

گلدونی به دستم داده و اشاره زد: پس بزن بریم شروع کنیم. چند نفر دیگه هم قراره بهمون کمک کنن. از اینجا شروع کنیم که این گلدونا رو از اون بالا آویزون کنیم که شیک تر به نظر برسن. علی هم قراره ترتیب چند تا عروسک و برامون بده وقتی اومد.

-: عروسک؟

از فکر عروسک هایی که خانم شهبازی تعریف می کرد، چنان غرق شده بودم که نفهمیدم چطور گلدونای کوچیک رنگی رو آویزون کردم. خانم شهبازی تصمیم داشت با گلدونا تصویری جالبی از یه نقاشی ساده توی قسمت ورودی تعبیه کنه. نشستم کنار داوودی های زرد و کنار هم که می چیدمشون، نوازششون می کردم که کسی از کنار گوشم گفت: خسته نباشی خانم.

با هینی برگشتم سمت علی... سرش و عقب کشید: ترسیدی؟ معذرت می خوام.





-: کی اومدی؟

نگاهی به اطراف انداخت و گلدونا رو که به دستم می سپرد، گفت: یه چند دقیقه ای میشه. یکم وایسادم تو رو تماشا کردم. یکم بیشتر نگات کردم و تصمیم گرفتم پیام بپشت.

لب به دندون گرفتم. این روزها بودن های علی پررنگ تر بود، شاید چون می تونستم بفهمم چقدر از بودن اون درد می کشم. شاید چون کمتر حس دلتنگی داشتم و بیشتر حس درد. نمی تونستم در برابر این حجم از محبتش لبخند نزدم...

-: فدای خنده هات. کمک می خوای؟

سری به طرفین تکون دادم. خانم شهبازی با گلدونایی که گل های ریز صورتی و بنفش داشتن، بالای سرمون ایستاد: شما برین با هم ترتیب عروسکا رو بدین من اینا رو مرتب می کنم.

علی از جا بلند شد، گلدونای زرد و سرجاش گذاشتم: تمومش می کنم.

نشست کنارم و گلدون و از دستم بیرون کشید: تا نری حواسش اینجاست و دل به کار نمیده. پاشو برو پیشش بزار تمومش کنه وگرنه گرسنه میمونیم اینجا.

هم خجالت کشیدم هم نتونستم نخندم. دنبال علی که راه افتادم، برگشت سمت مادرش: عاشقتم.

صدای خنده ی بلند خانم شهبازی توجه همه رو به خودش جلب کرد. لب به دندون گزیده و پرسیدم: از کجا شروع کنیم؟

گلدونای بزرگ گل و برداشت و به سمت منطقه خالی تعبیه شده که می رفت گفت: مثلاً اینکه به نظرت برای آخر هفته خوبه با همکاریات برای بولینگ برنامه بچینیم؟





قلبم زیر و رو شد. آخر هفته؟ بولینگ... به تندی کنار گل ها نشسته و صورتم و پنهون کردم: چه بولینگی... فقط به شوخی بود.

از نردبان کوچک که بالا می رفت، گفت: ولی به نظرم رئیس جدیدت بدجور جدی بود. دلم نمیخواه اونو که ترسو جلوه می کنه من باشم.

خواستم چیزی بگم اما چیزی وادار به سکوتم کرد. نفس سنگین شده ام و فوت کردم و طبق خواسته ی علی گلدونا رو به دستش سپردم. دل دل می زدم که باید به علی بگم الوند همون دوست پسریه که قبلا در موردش گفتم یا نه. نمی دونستم علی توی جایگاهی هست که بخوام در مورد الوند بهش توضیح بدم؟ این سوال و همراه خودم برای یلدا بردم. با یه لبخند مهربون گفت: انتظارت از علی چیه؟
متفکر نگاهش کردم.

روی میز دوست داشتنیش خم شد و دستاش و که توی هم گره می زد، گفت: می خوای چه نسبتی باهات داشته باشه؟ دوست پسرت باشه؟ همسرت باشه؟ رفیقت باشه؟ یا هیچی نباشه.
لبام و بهم چفت کردم.

-:ببین تارا... مردی مثل دکتر با اون رفتارش نشون میده که توی خواسته هاش جدیه. چیزی که من حس کردم اینکه که دکتر دنبال رفاقت نیست. ما زنا شاید بتونیم برای مردی که علاقه ای بهمون نداره، دوست باشیم اما مردا اینطور نیستن. مردا به سختی می تونن برای زنی که دوشش دارن دوست بمونن مخصوصا اینکه قبلا رابطه ای بینشون شکل گرفته باشه. رابطه ی خودت و دکتر و چطور تعریف می کنی؟
-:دوستی.

-:دوستی در چه حد؟ دوست پسرت؟! یا رفیقت؟

لبام و جمع کردم: دوست پسر شاید.





سری تکنون داد: خب با چیزی که تعریف کردی، رابطه ی تو با دوست پسر قبلیت خیلی گسترده بود. با دکترم همینطور؟

جوابم قاطعانه بود: نه.

-: خب میخوای چطور پیش بره؟ می خوای رابطه ات با دکتر قطع بشه یا گسترده تر بشه؟ چون اگه بخواین ادامه بدین قطعا باید گسترده تر بشه. برخلاف دوست پسر قبلیت که یه فرد مستقل بوده که خودش تصمیم می گرفته دکتر یه مردیه که در حیطه خانواده هم زندگی میکنه. قطعا مدت زیادی این رابطه به این منوال پیش نخواهد رفت.

زبونم و روی لب پایینم کشیدم: باید بهش بگم اون دوست پسرمه؟!

از جا بلند شد. به طرفم که می اومد گفت: ببین من فکر می کنم باید حد هر چیزی رو مشخص کنی. تصمیم بگیر که میخوای چیکار کنی؟ ممکنه کارهایش بتونه باعث بشه دلت و بدست بیاره و برت گردونه یا اینکه نه الان حسی که بهش داری چیزی نیست که بتونه باعث بشه برگردی سراغش و می خوای با دکتر ادامه بدی. چون قطعا آدمی نیستی که بتونی آدما رو بلامتکلیف نگه داری. اگه قراره بری سراغ اون آدم بهتره همین الان تکلیف دکتر و مشخص کنی یا برعکس.

-: نه. قطعا تمایلی برای برگشت ندارم.

-: پس اون وقت به این فکر کن می خوای جایگاه دکتر کجا باشه. اگه قراره دکتر بمونه و می خوای که بهش فرصت بدی پس وقتشه رابطه اتون و یکم گسترده تر کنی اگر نه بهتره همین الان تمومش کنی قبل از اینکه به خودت و بقیه آسیب بزنی.

سکوت کردم. الوند... لبخند تلخی روی لبهام نشست.

-: داری به چی فکر میکنی؟

-: به اینکه اگه یه ماه پیش برمی گشت قطعا برمی گشتم پیشش...





یلدا دست زیر سرش تکیه گاه کرد: چی باعث شد نظرت عوض بشه؟

به تلخی زمزمه کردم: نفرت!

نگاه یلدا مهربون و تاسف بار بود. اما برای من واقعیت ساده بود. من آدم یک ماه پیش نبودم. به تالار رفتم تا ناهار و با مامان بخورم. توی دفترش نشستم و پاهام و توی هم جمع کردم. بوی آش رشته ای که بار گذاشته بودن عجیب دلبری می کرد. دوست داشتم هر چی زودتر برم سراغش... مامان گویا حرف دلم و شنید که با دو کاسه بزرگ آش اومد. به کاسه ی آش خیره شدم. دوست داشت... گفته بود آش مامان خوشمزه هست.

-: چرا نمیخوری؟

اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم: مثل همیشه خیلی خوشمزه شده.

مامان لبخند زد: نوش جونت.

به جورابای سفیدم خیره شدم. مامان پرسید: خوبی؟

نگاهم و به چشمای مامان دوختم. آش رشته رو که مزه مزه می کردم، گفتم: مامان میای با هم بریم سفر؟

لبخندی زد: سفر؟ کجا؟

شونه ای بالا انداختم: نمی دونم بیا بریم سفر دو تایی... خیلی وقته نرفتیم. بریم؟

سری تکون داد: باشه بریم. برنامه اش و تو بریز.

دستام و بهم کوبیدم: پس جشنواره ی گل تموم بشه بعدش بریم.





دلم سفر می خواست. یه سفر بدون فکر کردن به الوند... بدون فکر کردن به علی... می خواستم خودم باشم. می خواستم تارای گم شده ی درونم و پیدا کنم. من دنبال کنج بودم ولی خودم و هم تو پیدا کردن کنج درونم گم کرده بودم. الان دلم کنج نمی خواست دلم خودم و می خواست. دلم برای خودم تنگ بود.

الوند:

پریسا بلند و رسا گفت: من برنامه ات و برای یک ماه آینده خالی می کنم ولی بلیط این کنسرت از قبل فروخته شده. حتما باید حاضر بشی.

دستی به موهام توی آینه جلوی ماشین کشیدم: باشه.

-الوند... هفده روزه بی خبر رفتی ایران. لطفا اگه میخوای یکدفعه عمل کنی من و در جریان بزار. اینطوری نمیتونم از این فاصله همه چیز و کنترل کنم. مخصوصا وقتی برای خودت برنامه میریزی. شرایط فعلیت با یه سال پیش خیلی متفاوت. اگه کسی اونجا بشناستت یا اتفاقی برات بیفته نمیدونم باید چطوری ترتیبش و بدم. به ناصر گفتم برات یه محافظ پیدا کنه.

دستم و روی فرمون کوبیدم: می تونم مراقب خودم باشم.

بی توجه به حرفام گفت: می تونی به اسم راننده همراه خودت داشته باشیش. قراره هر جا میری همراهت باشه. حواست باشه دلم نمی خواد هیچ دردسری درست بشه. مجبورم نکن پاشم پیام اونجا وقتی اینقدر سرم شلوغه.

-داری بهم دستور میدی؟

-می تونی هر جور که می خوای فکر کنی ولی دلیلی نمی بینم الان در شرایط فعلی شرکت و کارهامون و تو خطر بندازم. باید تا وقتی اسکار و گرمی رو میگیری همه چیز و کنترل کنم. بعدش میتونی هر کاری دلت می خواد بکنی.





حتی اگه بخوای از دنیای خوانندگی بیرون بکشی حرفی ندارم ولی تا اون روز لطفا، نه بخاطر خودت بخاطر همه اعضای تیم درست رفتار کن.

حوصله حرفاش و نداشتم. تماس و قطع کردم. با دیدن ارمغان توی خیابون که برای تاکسی ها، دست تکون می داد راهنما زده و پا روی ترمز گذاشتم. چند قدم عقب کشید که بوق زدم. با دیدنم جلو اومد: الوند...

اشاره ای زدم: سوار شو...

اشاره ای به دختر پشت سرش کرد: دوستمم هست.

نگاهی به دختر که متعجب با دهان باز تماشامون می کرد، انداختم. مطمئنا نمی تونستم ارمغان و رها کنم ولی اون دختر... چطور می تونستم اجازه بدم سوار ماشینم بشه.

-:دیرمون شده، می تونی برسونیمون؟

به اجبار پذیرفتم. ارمغان کنارم نشست و دخترک با هیجان سلام بلند بالایی کرد. نگاهی به ارمغان انداختم: کجا برم؟

به جای ارمغان دخترک، از پشت سرم با هیجان گفت: مثل رویاست.

نفس عمیقی کشیدم. بوی تند عطرش با موهای عجیب بیرون زده از مقنعه سیاهش آزار دهنده بود. شیشه رو پایین کشیدم. لعنتی چرا اجازه داده بودم سوار ماشین من بشه؟ باید از همین جا مستقیم می بردم ماشین و می دادم ناصر تا روکش صندلی های عقب و عوض کنه. باید ماشین کارواش هم می رفت. روی دستگیره های ماشین جای دستاش بود. لعنتی... بوی عطرشم داشت گند می زد به عطر ماشینم. پام و بیشتر روی گاز فشردم تا هر چه زودتر از شر این ایکبیری خلاص بشم. با اون خنده هاش شبیه دلک بود.

خودش و بین صندلی ها کشید و پرسید: ارمغان جون خیلی از تون تعریف می کنن.





پوزخندی زدم. ارمغان نگام کرد و برایش چشم و ابرو اومد. داشت مزخرف می گفت و به قول معروف اولین گام های مخ زنی رو برمی داشت. ارمغان هیچوقت در مورد من تعریف نمی کرد. بی توجه به ارمغان ادامه داد: شغلتون چیه؟ عینکم و از روی چشمام برداشتم. من و نشناخته بود؟ الوند سپهر و!

چند ثانیه طول کشید، تا یک دفعه جیغ بنفشی کشید که گوشام سوت کشید. با خشم پا روی ترمز کوبیدم. دستاش و مقابل دهنش گرفته بود: باورم نمیشه... وای ارمغان.

چپ چپ به ارمغان نگاه کردم. سعی کرد با حرفاش آرومش کنه ولی هیجان دخترک بالاتر رفته بود. دستش و روی پشتی صندلیم گذاشت. دندون روی هم ساییدم باید کل ماشین و عوض می کردم. به عمد فرمون و یکدفعه چرخوندم و از روی سرعت گیر با سرعت رد شدم. تقریباً بالا پرید و سرش به شدت به سقف ماشین خورد. با خوشحالی، نگاه دقیقم و به جاده دوختم تا چاله یا سرعت گیر بعدی و هم شناسایی کنم. وقتی قرار نبود زبون به دهن بگیره و پشت سر هم از هیجانش برای شنیدن آهنگ های من و موزیکای من و دلیل من برای ایران اومدن و هر چیز مربوط به من حرف بزنه. مقابل دانشگاه که پا روی ترمز می زدم، باید برای ارمغان یه ماشین می گرفتم. برای این کارم باید می رفتم سراغ ناصر قطعاً... بهتر بود بهش می گفتم با خود ارمغان برای خرید ماشین صحبت کنه. دخترک با هیجان گفت: می تونم امضاتون و داشته باشم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم: متاسفم الان عجله دارم.

لب ورچید. خیلی چندش آور... برای پیاده شدن تعلل می کرد. ارمغان در و برایش باز کرد اما اون قصد پیاده شدن نداشت. واقعا قصد نداشت پیاده بشه؟

نگاه تند و تیزم به ارمغان باعث شد اون و از ماشینم بیرون بکشه. به ارمغان اشاره زدم باهاش تماس میگیرم و به سرعت با تمام توانم از اون محیط دور شدم. حس می کردم همه چیز به صورت عذاب آوری دارن مثل میخی توی تنم فرو میرن. ناصر با تاسف گفت: روکشاش و عوض کنیم درست میشه.





سری به قطعیت تکون دادم: عوضش کن.

باشه ی کوتاهی گفت و اضافه کرد شماره ی معین و پیدا کرده. نگاهش فرار می کرد. سری کج کردم: چی میخوای بگی؟

از جا بلند شد. پشت میزش رفت و با مکثی چند ثانیه ای برگشت. به کارتی که به طرفم گرفته بود خیره شدم. دست دراز کردم و با گرفتن کارت ویزیت بهش نگاهی انداختم. با دیدن اسم گالری طرح نگار و اسم مریم زیرش به تندی کارت و روی میز پرت کردم.

-اومده بود اینجا. آدرس خانوادت و میخواست. نمیدونست ایرانی.

از جا بلند شدم: به هیچ وجه نباید بزاری دستش به هیچکدومشون برسه.

دنبال ما می گشت؟ باید این آرزو رو با خودش به گور می برد. فکر می کرد به همین آسونیه؟ فکر می کرد به همین سادگی اجازه میدم بیاد التماس کنه تا بیرون بیارنش. حالا که این و میخواست باید تموم توانم و به کار می گرفتم که به نحوی مانع به هدف رسیدنش بشم. به سمت ناصر برگشتم: یه کاری کن مطمئن بشی حتی نمیتونه آدرسی ازشون گیر بیاره.

سری تکون داد: فکر نکنم بتونه پیدااشون کنه. میدونی که اون خونه هنوز قولنامه هست مگر اینکه بتونه ردی از دخترا یا ارونند پیدا کنه.

-پس یکار کن نتونه چیزی ازشون پیدا کنه. ترتیب یه ماشینم برای ارمغان بده. باهاش تماس بگیر بین چی میخواد ترتیبش و بده.

بلند شد تا پشت میزش بشینه که گفتم: بیا بریم.

متعجب پرسید: کجا؟





-: دیدن معین!

-: با معین چیکار داری؟

نیشخندی زدم و راه افتادم. جلوی در آسانسور منتظرش بودم که از راه رسید و حین سفارشات به منشیش کنارم ایستاد: واقعا چه نقشه ای تو سرته؟ الان دیگه معینم به دردت نمیخوره که بخوای کارت و تو ایران گسترش بدی. قدرت پریسا بیشتر از معینه!

-: کی گفته دنبال گسترش کارم.

با هیجان گفت: منم همین و میگم. تو که هیچوقت خودت و درگیر این مسائل نمی کنی. معینم آدمی نیست تو بخوای بری دیدنش... پس چی باعث شده الان بخوای معین و ببینی؟

پا به آسانسور گذاشتم: تارا.

تارا:

با چشمای گرد شده به آقای گوهری خیره شدم. آقای گوهری سری کج کرد و با هیجان گفت: باید از آقای سپهرم کمک بگیری. ایشون خیلی خوب می تونه معنای موسیقی و درک کنه و توی این پروژه کمکت کنه.

زیر چشمی بهش نگاه کردم که نگاهش و به دیوار روبرو دوخته و با فنجون چای مقابلهش مشغول بود. از کی تا حالا همچین جایی چای می خورد؟ معمولا ترجیح میداد فقط جایی چیزی بخوره که از تمیز بودن تک تک جزئیاتش اطمینان داشت. مطمئنا چایی که سارا آورده بود مورد پسندش نبود. پس چطور بود که داشت چای میخورد؟ فنجون و باز هم توی دستاش چرخوند.





نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل خودش آروم باشم: آقای گوهری من فکر می کنم بهتر باشه این پروژه رو مهندس سپهر انجام بدن. ایشونم خوب میتونن از پس این پروژه بر بیان.

منتظر بودم واکنشی نشون بده اما آقای گوهری به جای اون گفت: اروند از پس این کار برنمیاد تارا... تویی که میتونی این پروژه رو انجام بدی. این مشتری ویلای ایشون و دیده... ویلای شمال مورد پسندش بوده. یعنی طراحی تو رو می خواد.

دلم میخواست بلند فریاد بزنم آقای گوهری من دلم نمیخواد با این مرد هیچ رابطه ای داشته باشم. شما توقع دارین باهاش همکاری کنم؟ لبم و گزیدم: من فرصتش و ندارم آقای گوهری.

-آقای معینم عجله ای نداره. می تونی سر فرصت روی طرحش کار کنی. ولی یه چیز عالی براش درست کن. همونطوری که آقای معین می خواد. آقای سپهرم خیلی خوب میتونه کمکت کنه و در مورد موسیقی بهت راهنمایی بده. مطمئنم این طرح فوق العاده خواهد بود.

از این همه فشاری که حس می کنم داره بهم تحمیل میشه میخواستم بزنم زیر گریه. به سختی آب دهنم و قورت دادم: خودم میتونم انجامش بدم نیازی به کمک آقای سپهر نیست.

نگاهش این بار از دیوار گرفته شد. فنجونی که فقط بازی داده و لب نزده بود و روی میز برگردوند. می دونستم... مطمئن بودم لب به اون فنجان نمیزنه. انگار توی یه مسابقه بزرگ برنده شده باشم ناخودآگاه نیشم تا بناگوش باز شد. ابروهاش و بالا انداخت و گفت: درکی از موسیقی نداری.

داشت اذیتم می کرد. دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم. دقیقا همون حرفی که من خودم بهش زده بودم. به سختی لبخندی روی لبام حفظ کردم: از طراحی ویلاتون ناراضی هستین؟

سری به طرفین تکون داد: به هیچ وجه... ولی سفارش آقای معین یه ویلا به معنای موسیقیه نه یه ویلا با موضوع آرامش که تخصصه!





اینبار نتونستم لبخندم و حفظ کنم. کی اینقدر بدجنس شده بود؟ چیزی درونم نهیب زد... همیشه بود. همیشه!!!

-: شما از کجا میدونین در زمینه موسیقی تخصص ندارم؟ مگه کارم و دیدین؟

در ادامه بهش می گفتم چقدر من و میشناسه؟ چطور میتونه من و بشناسه؟ میخواستم به روش بیارم که هیچ کس نیست. بهش می فهموندم که به هیچ وجه تمایلی برای همکاری باهاش ندارم. مطمئنا توی شرکت های دیگه هم برای من کار پیدا می شد. هر شرکتی به جز شرکتی که اون توش سهمی داشت.

-: باشه... پس طرح و کار کن و بزار ببینیم میخوای با تخصصی که در زمینه موسیقی داری چیکار کنی.

در نظر کوتاه اومده بود ولی اون چشمای عسلی و ابروهایی که دور از چشم آقای گوهری بالا رفته و با یه لبخند کمرنگ همراه شده بودن و من خیلی خوب می شناختم. به یه جنگ بزرگ دعوت شده بودم. منتظر بود تا اشتباه کنم و زمین بزنم. گویا برگشته بودیم به قرن ها پیش... مثل همون پادشاهانی که به سختی فرصتی می بخشیدن منتظر بود با کوچیکترین خطایی به اعدام محکوم کنه. دلم می خواست همین الان من باشم که دستور زندانی شدنش برای تمام عمر و صادر می کنم. من توان اعدام کردنش و نداشتم. چطور می تونستم به مرگ کسی فکر کنم اما مطمئنا می تونستم اون و به سالها زندان محکوم کنم. خودم و به زور از اتاق آقای گوهری بیرون کشیدم. در اتاق نازنینم و کوبیدم. بی دلیل... نه قطعا دلیل داشت. دلیلی بزرگتر از اون که تقریبا داشت روی هر چیزی احاطه پیدا می کرد؟ اشک به چشمام دوید. جلوی پنجره کنار گلدونای نازنینم نشستم. چرا داشت اذیتم می کرد؟ بعد از این مدت چی می خواست؟ مگه خودش نخواسته بود باهام در ارتباط نباشه پس مشکلش چی بود؟ باید می رفتم... نمی تونستم ببازم. نمی تونستم اجازه بدم دستور اعدام و صادر کنه. جشنواره ی گل های خانم شهبازی اونقدر فوق العاده برگزار شد که روزهام و گم کردم و فراموش کردم باید به طرحی از موسیقی فکر کنم نه طرح زیبای گلهایی که بین هم جون می گرفتن و جون می دادن. خواستم از حضور تو باشگاه بولینگی که علی ترتیب داده بود سر باز بزنم و سفرم با مامان و بهونه کردم. علی در این صورت تمایلی برای برگزاری برنامه نداشت. ترجیح می دادم من هم حاضر باشم. تا آخرین لحظه ی حرکتمون هم نتونستیم به توافق برسیم که این برنامه برگزار بشه یا نه... گوشیم و خاموش کرده و انداختم ته کیفم... دلم می خواست بیخیال هر چیزی فقط کنار مامان خوشحال





باشم. مو صاف کن و که از کیفم بیرون می کشیدم تا موهام و صاف کنم مامان مانع شد. اخمی کرد و از روی صندلی عقب کلاه قرمز رنگی و برداشت و روی سرم گذاشت: با موهای خودت قشنگ تره.

دستی به موهام کشیدم. از آخرین باری که همینطوری مونده بودن خیلی وقت می گذشت. آفتاب گیر ماشین و پایین آوردم و به خودم نگاه کردم. کلاه قرمز رنگ با موهای فرم دوست داشتنی شده بود. مامان خندید: یه رژ قرمز جیغم بزاری تنگش میشی عروسک قشنگ من قرمز پوشیده... سرم و به طرفین تکون دادم. مامان ادامه داد: تو رختخواب مخمل آبی خوابیده... یه روز مامان رفته بازار اون و خریده.

همزمان با مامان ادامه دادم: قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده.

مامان زد زیر خنده. همراهش خندیدم و نفس عمیقی کشیدم. سرعت ماشین و که کمتر می کرد خندید: تو بهترین هدیه ای هستی که توی زندگی گرفتم.

دستام و بهم چسبوندم و به در ماشین که تکیه می زدم، گفتم: تو بهترین کسی هستی که توی زندگیم دارم.

مامان دست دراز کرد و موهای فرم و نوازش کرد: می دونی اینطوری خیلی دوست داشتنی تر میشی!

خندیدم. بلندتر... می خواستم دوست داشتنی باشم. موهای فرم و جلوی آینه مقابل صورتم آوردم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. بالای سرم جمعشون کردم. ماشین پستی به خاطر سرعت کممون چندین بار بوق زد. مامان خندید و من بیشتر با موهام بازی کردم. رو شیشه های بخار گرفته خم شدم و انگشتم و برای نوشتن جلو آوردم. رنگ زرشکی ناخن هام، وادارم کرد کمی بچرخم سمت مامان: لاک بخریم؟

نگاهم کرد، کوتاه و دوباره چشم دوخت به جاده: بخریم.

خندیدم. دلم لاک می خواست... نه لاک قرمز... یه لاک شب رنگ نارنجی جیغ. دندونام و بهم چسبوندم و لبام و جمع کردم. یه لاک که من و به تارای قبل برگردونه. تا مامان وارد شهر بشه و جلوی یه فروشگاه لوازم آرایشی نگه





داره تمام مدت چشم دوختم به شیشه بخار گرفته و براش نقشه کشیدم. گویا تا وقتی ناخنام نارنجی نمی شد نمی تونستم برم سراغش و نقاشیش کنم.

روی صفحه ی لاک ها خم شدم. لاک نارنجی جیغ نداشت. مامان از پشت سرم سرک کشید: چه رنگی می خوای؟ لب ورچیدم: یه نارنجی جیغ.

فروشنده زن گفت: فکر نمی کنم این رنگی داشته باشیم. مامان بود که یه صورتی دلبر خوشمزه مایل به بنفش مات و به طرفم گرفت: اینم خوبه ها... ببین داره دلبری می کنه.

نیشخندی زدم: تو هم فهمیدی دلبری می کنه؟

چشم غره ای رفت: از من به تو رسیده بچه... بیا این ور ببینم. چند تا هم برای خودم بخرم.

چند تا لاک پاک کن هم خریدیم و زدیم بیرون. ماشین و یه گوشه نگه داشتیم و لاک زدیم. مامان قرمز و من صورتی دلبری... لاکام و که فوت می کردم، مامان گفت: منم باید صورتی می زدم.

-نه.... قرمز قشنگه. ببین چه خوشگل شده لاکات.

دو دختر متعجب با چشم های گرد شده از کنارمون رد شدن. نگاهمون و دوختیم به هم و خندیدیم. خیره به لاک هام زمزمه کردم: دلم برای این خودم تنگ شده بود.

مامان سر برداشت: خودت داشتی به خودت ظلم می کردی.

-آره... گم شده بودم. دلم برای خودم تنگ شده بود.

-از این به بعد مراقب خودت باش... هوای دلت و بیشتر داشته باش. بیشتر مراقب ذهنت باش.

دستم و پیش بردم و روی شیشه بخار گرفته که با انگشت لاک گرفته صورتی دوست داشتنی نوشتم: منم... من!





الوند:

اروند می گفت شرکت هم نمیداد. می گفت گویا رفته مسافرت... به هر دری که می تونستم زدم تا بفهمم کجا رفته ولی گویا تارای من آب شده بود که هیچ اثری ازش نبود. مامان بشقاب میوه های خرد شده رو روی میز گذاشت و گفت: این پسر رو میشناسی ارمغان و باهاش فرستادی رفته؟

چشم از گوشیم گرفتم. مسافرت رفته بود؟ از دست من فرار کرده بود؟ حس می کردم قلبم هر آن ممکنه بترکه.

:-الوند...

به مامان چشم دوختم. گویا چیزی گفته بود: چی گفتی؟

:-حواست کجاست؟

گیج بودم. شاید باید با یکی از برادرش تماس می گرفتم. می تونستم برم محل کار مادرش. نگاه خیره ی مامان مجبورم کرد به حرف پیام: همین جا.

پشت چشمی برام نازک کرد: مشخصه کاملاً.

سعی کردم حواسم و جمع کنم: امروز رفتی آزمایش؟

اخم کرد: چیکار آزمایش من داری.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه پناه برد. مثل تموم این مدت که هر وقت بحث بیماریش پیش کشیده می شد تقریباً فرار می کرد. هر چند این چهارمین باری بود که بعد از اومدنم می دیدمش... دوست داشتم باشم و نباشم. از جا بلند شدم. از همون جلوی در آشپزخونه پرسید: کجا؟





سردرگم گفتم: خونه.

مطمئن نبودم مقصدم خونه باشه.

بیرون اومد: اینجا خونه نیست؟

نگاهی به دور تا دور پذیرایی انداختم: خونه ست.

اخم کرد: پس کجا داری میری؟ مگه نگفتی فردا میخوای بری؟

دست بین موهام فرو بردم. میخواستم برم جایی که می تونستم نشانه ای از تارا پیدا کنم. به آشپزخونه که برمی گشت گفتم: برات شام درست کردم. بخور بعد هر جا خواستی برو.

لبخندی روی لبهام نشست. برگشتم و سرجام نشستم اما این کار خیلی طول نکشید. اینکه خودم و به بهونه ی خواب بندازم تو اتاق و عکس دسته جمعی که دیده بودم و بردارم خیلی زود اتفاق افتاد. به عکسش خیره شدم... حتی حاضر نبود باهام کار کنه. دستم و روی صورتش کشیدم. ولی مجبور بود این کار و بکنه. مجبورش می کردم کنارم باشه حتی اگه نمیخواست. لبخند روی لبام عمق گرفت... نگاه مهربون و غمگینش توی عکس هم دوست داشتنی بود. مثل شب آخری که توی آغوشم بود. اون شب... نباید می داشتم برگرده. اون شب باید جلوش و می گرفتم. اون شب باید به هر نحوی بود مانع برگشتش می شدم. نفس عمیقی کشیدم و سر روی بالش گذاشتم. عکسش و جوری به بغل بالش تکیه دادم که بتونم صورتش و ببینم. نگاهش همونقدر سبز بود. همونقدر دوست داشتنی... مثل همون شبی که ترکم کرد. مثل همون شبی که ترجیح داد برگرده تا پیشم بمونه. باید به قیمت عوض شدن خیلی چیزها کنارم نگهش می داشتم. باید دوباره عاشقم می شد. این چشمای سبز تموم حق من از زندگیم بودن. نگاهم آروم آروم گرم شد. یکی از بالش ها رو برداشتم و توی آغوشم جا دادم. به اندازه ی اون لطیف و بغل کردنی نبود. به اندازه ی اون گرم نبود. بوی عطرش و نداشت. طعم لذیذ تنش و نداشت. هیچ چیزی از اون نداشت... با اخم بالش و کنار زدم. عجیب اون و میخواستم و بس... توی آغوش من فقط اون میتونست جا بگیره.





تا وقتی توی فرودگاه بودم فکر میکردم تارا رو همه جا میبینم. این رفتنم تلخ بود... بی دلیل اما دل کندن از این کشور جهنمی برام این بار سخت بود. تا وقتی روی صندلیم نشستم هنوز منتظر بودم وقتی سر می چرخونم روی صندلی کنار دستم نشسته باشه... وقتی صدای زنی از صندلی کنار دستم به گوش رسید، بلند شدم و از دیوارک کوتاهی که به صورت میز طراحی شده بود سرک کشیدم. با دیدن زن مو طلایی با شالی که روی شونه هاش افتاده بود، ناامیدانه سر جام برگشتم. از فرودگاه مستقیم باید به استادایوم محل اجرا می رفتم. زیر دست آرایشگر نشستم و چشم دوختم به خودم توی آینه. اینکه یک روز تارا توی یکی از این کنسرت ها حضور داشته باشه به نظر ناممکن می رسید. صدای ناصر توی گوشم پیچید که ازم میخواست بخاطر اجراها زمان ایران بودنم و کمتر کنم. اونم علاقه ای به دردسر نداشت... مخصوصا دردسری که براش به عنوان وکیل دردسر همراه می آورد.

پسر جوونی که مسئول برنامه ها بود بالای سرم ایستاد. لیست آهنگ هایی که قرار بود اجرا بشن و مقابلم قرار داد. به لیست آهنگ هایی که توی این کشور به این ترتیب توی جدول بودن خیره شدم. پسر جوون با موهای خوش فرمش منتظر تاییدیه ام بود. سری به علامت مثبت تکون دادم. حتی توان حرف زدن نداشتم... خمیازه ای کشیدم. ترجیح می دادم به اندازه ای که بتونم تارا رو توی آغوشم داشته باشم بخوابم. به اندازه ای که چشم باز کنم و توی آغوشم باشه. به شلوار سفید رنگ و پیراهن سفید رنگی که با طرح گلدوزی طلایی به شکل اژدها طراحی شده بود خیره شدم. اژدها شباهتی به این روزهای من نداشت. به روزهای بی تارا بودنم. بیشتر شبیه به عقابی بودم که جفتش و از دست داده و هر آن برای مرگ آماده میشه. اگه فرصتی بود... اگه زودتر می تونستم پیام اینجا قطعاً تاکید می کردم به جای اژدها عقابی میخوام سیاه... مثل این روزها که سیاهی عمیقی رو روی هر چیزی حس می کردم. عقابی که به زودی برای همیشه توی سیاهی فرو خواهد رفت.

تارا:

جفت دستام و زیر چونه ام زده و زل زدم به دریا...





مامان که تا زانو توی آب فرو رفته بود صدا زد: تارا... بیا اینجا.

سرم و به طرفین تکون دادم: سرده.

:- پاشو بیا... همین سرماشه که خوبه.

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. کفشام و از پا کنده و پا روی شن های سرد گذاشتم. مامان دستم و گرفت و توی آب کشید. خیلی زود موج زد و پام توی آب یخ زده فرو رفت. لرزیدم... درست مثل وقتی که توی آغوشش بودم. توی آغوش اون لعنتی. اخم کردم به خودم تا به بودن توی آغوشش فکر نکنم. قدمی جلو گذاشتم و بیشتر توی سرمای آب فرو رفتم. سر برداشتم و از مامان که با شن ها مشغول بازی بود، پرسیدم: موسیقی به نظرت یعنی چی؟ نگاهش و به صورتم دوخت. گویا داشت به چیزی فکر می کرد. سرم و کمی کج کردم: برای یه پیشنهاد کاری جدید که گرفتم میخوام. یه ویلا با موضوع موسیقی...

:- که اینطور... موسیقی یعنی معنای زندگی!

:- زندگی بدون موسیقی هم میتونه شکل بگیره.

چشمات و ببند. چی داری میشنوی!؟

همین کار و کردم. صدای امواج دریا... باد. چشم باز کردم. لبخندی زد: همه چیز با موسیقی شکل گرفته. صدای باد... صدای دریا... هر چیزی... بستگی داره تو از موسیقی چی بخوای.

فکم کمی منقبض شد. خیلی ناراحت کننده فکر کردم از موسیقی در حال حاضر تنها چیزی که انتظار دارم حذف شدن اون از زندگیمه... بردن این شرط تعریف نشده ست.

:- می دونی می خوای چیکار کنی؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم.





مامان از آب بیرون رفت: می دونی که بعضی وقتا همیشه چیزی رو که از دست میدی دوباره بدست بیاری. زندگی همیشه فرصت جبران دوباره بهت نمیده.

به پاهام خیره شدم. به روشنائیشون که توی تاریکی زیر آب می درخشیدن: وقتی امیدت به ناامیدی تبدیل میشه فکر می کنم دیگه جایی برای برگشت نیست. تموم امیدم و از دست دادم فکر می کنم دیگه فرصتی برای جبران باقی نمونده.

-: تصمیمی بگیر که چند سال دیگه هم ازش پشیمون نشی.

عقب کشیدم. دیگه توان ایستادن توی آب یخی که هر لحظه گویا دماش بیشتر کاهش پیدا می کرد و نداشتم. دور همون آتیشی که با مامان برپا کرده بودیم نشستیم: نظرت در مورد علی چیه؟

لبخندی زد. لب ورچیدم: می خندی مامان؟

-: به تو می خندم. همیشه وقتی دچار تردید میشی نظرم و می پرسی ولی وقتی دل و عقلت یکی باشن فرق نداره چی باشه خودت تصمیم میگیری و جلو میری!

لبام و چفت کردم. نمیدونستم اینکه مامان اینقدر میشناستم خوبه یا بد. هر چی که بود توی این لحظه حس می کردم ترجیح میدم مامان به جای خندیدن بهم، راه درست و نشون بده. مثل اینکه بهم بگه آره تصمیمت کاملا درسته باید همین طور ادامه بدی. حتی بهم بگه باید بیخیال اون شرکت بشی و به جاش محکم تر بایستی و جلو بری. تو بدون هر مردی هم میتونی به زندگیت ادامه بدی. مهم نیست اون باشه یا علی... مهم اینه تو میتونی.

صداش زدم: به نظرت همیشه بدون عشق زندگی کرد؟

-: بدون عشق... اگه معنای عشق و درک کرده باشی نه... ولی مهم ترین تصمیم زندگی اینه که بین عشق و زندگی کدوم و انتخاب کنی. اون وقت میتونی تصمیم بگیری چطوری میخوای جلو بری. می تونی عاشق باشی اما عشق و فقط توی قلبت جا بدی و روی چیزهایی که باید بدست بیاری تمرکز کنی یا اینکه برعکس...





-: فکر میکنی من می تونم بدون عشق زندگی کنم؟

از جا بلند شد: سرما دیوونت کرده دخترکم... بهتره به جای اینکه این قدر از من سوال بپرسی از خودت بپرسی ببینی چی تو اون سرت و دلت می گذره که اینقدر از این شاخه به اون شاخه نپری... و یادت نره مردم بازیچه ی تو نیستن...

با جدیت ادامه داد: اگه تصمیم داری بیخیال زندگی بدون هر جنس مذکری بشی پس بهتره خیلی سریعتر این و به علی اعلام کنی که هر روز بیشتر بهت وابسته نشه.

با نگرانی پرسیدم: آدم بدی شدم مامان؟

دست روی سینه اش گذاشت: از اینجا بپرس.

الوند:

خونه ی پیش روم خاص بود. همونقدر خاص که می شد ازش انتظار داشت. ویلای طراحی شده ی یک طبقه ی پیش روم دوست داشتنی بود. ورودی های چوبی خاص طراحی شده جذاب بود و منحصر به فرد. سقف شیروانی مانند تیره اش هم ناب به نظر می رسید اما... دل من چیزی فراتر می خواست. دل من چیزی میخواست که توش اثراتی از خودم پیدا کنم. دلم چیزی میخواست که بتونه تارا رو بهم پیوند بزنه. این نقشه ناب بود. خاص بود. این طراحی فوق العاده بود اما چیزی نبود که من بتونم تاییدش کنم. من طراحی نمیخواستم. تارا می خواستم که با من باشه. که کنار من باشه. که بتونه بودن با من و باز هم تجربه کنه و پیشم باشه. می خواستم ساعت ها کنار من مشغول طراحی باشه. می تونست روزهای با من بودن و دوباره تجربه کنه دوباره به حسی که بینمون شکل میگیره اعتماد کنه.

ناصر سرکی کشید: خب؟





سری به طرفین تکون دادم: نه!

توی مبل فرو رفت و تقریبا سر خورد: چرا نه؟

جوابی ندادم. واقعا جوابی براش نداشتم. فقط میخواستم بگم نه.

-: اینجا مثل بهشت میمونه. اون چوبا رو گفت از تار به تار چنگ الهام گرفته و اونطور طراحی کرده... اون درها مثل خطوط گیتارن که کنار هم قرار گرفتن.

سرم و به طرفین تکون دادم: نه!

خودش و جلو کشید و بهم خیره شد: چون خوب نیست نه یا میخوای اذیت کنی؟

بی حرف نگاهش کردم. در مورد اینطوری فکر می کرد؟ البته و صد در صد که اینطور بود اما... چطور می تونست به عنوان وکیل من طرف اون باشه؟ بلند شدم: پاشو برو اتاقت بزار بخوابیم.

-: اتاق نگرفتم.

متعجب نگاهش کردم: نگرفتی؟

شونه ای بالا انداخت: اتاقای عادی پر شده بودن و بقیه هم خیلی گرونتر از جیب من بودن پس تصمیم گرفتم بیخیالشون بشم.

لب تخت نشستم: میتونی به حساب من اتاق بگیری.

-: همین جا روی کاناپه میخوابم. تو هم میتونی به خواب آرومت برسی.

حوصله بحث باهاش و نداشتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. تصویر دوست داشتنی خونه مقابل چشم هام جون گرفت. اگه می پرسید مشکل خونه چیه نمی دونستم باید چی بهش بگم. نمیدونستم چطور باید





بهش بفهمونم که اون خونه اشکال داره. نیاز به اصلاح و طراحی جدید داره. خمیازه ای کشیده و چشم بستم. چهار روز تا برگشتم به ایران فرصت داشتم. می تونستم فکر کنم و چیزی پیدا کنم. شاید چیزی که می تونست هم تارا رو قانع کنه هم خودم و...

گرفتن جواب برای این سوال گویا غیر ممکن بود. شاید هم بیخودی داشتم خودم و به در و دیوار می کوبیدم و چنین چیزی اصلا وجود نداشت. می دونستم همه ی روشهایی که در پیش گرفتم مسخره هستن اما نمی تونستم ناامید بشم. در پایان هر پاسخی به این نتیجه می رسیدم که وقت و از دست داده بودم به امید معجزه... به امید حرکتی از سوی تارا تا غرورم و حفظ کنم. روزهای کنسرت به سختی طی شد و همراه ناصر پا به ایران گذاشتم. پریسا طبق خواسته ام عمل کرده و کنسرت ها رو تا چند ماه تعطیل کرده بود. فرصتی بود تا بتونم روی تارا تمرکز کنم. تمام طول پرواز ناصر راحت خوابید. چمدونم و از روی ریل برداشته و خیره بهش که خمیازه می کشید، غریدم: کم خوابیدی؟

جلوتر از من راه افتاد: الان می فهمم چرا چند میلیون خرج پرواز فرست کلس می کنی.

چپ چپ نگاهش کردم. تا پارکینگ کشیدم تا بتونیم سوار ماشین بشیم. حین نشستن با تشر گفتم: این همه خرج میکنی ولی یکم خرج راننده نمی کنی.

دستاش و از فرمان جدا کرد: تا وقتی خودم میتونم رانندگی کنم خرم پول راننده بدم؟

فریاد کشیدم: نکشیمون. حواست به رانندگیت باشه.

از فرودگاه بیرون زد: کجا بریم؟

با ته مونده ی امیدم گفتم: شرکت گوهری... باید تارا رو راضی کنم که برای این پروژه به من نیاز داره.

-خیلی جالبه در واقع تو قراره بهش کمک کنی اما به جای اینکه اون منت بکشه تو داری منت می کشی. البته اینم باید در نظر بگیریم که تو تمام کارتایی که داشتی رو سوزوندی و الان داری برای یه کارت له له میزنی.





می تونستم بازم به ناصر اخم و تخم کنم اما می دونستم واقعیت همینیه که ناصر میگه. من این کار و کرده بودم اما الان بازم می تونستم بدون کارت بازی کنم. چون من الوند سپهرم.

آقای گوهری مثل همیشه قبل از همه به پیشواز اومد. جمله هایی که پشت سر هم ردیف می کرد این و توضیح می داد که قبل از عیب و ایرادی که من از طرح فعلی بگیرم، کاملاً اون و تایید کرده بود. حوصله ی حرفاش و نداشتم. ترجیح می دادم برگردم خونه و برای مسابقه ی آخر هفته که دوست پسر عشقم ترتیب داده بود آماده بشم. حرکتی به گردنم دادم: خانم دکتر تشریف نمیارن؟

گویا فهمید حوصله ندارم که دست به کار شد و از تارا خواست زودتر خودش و برسونه. از جا بلند شد و به طرفم اومد. وقتی روبروم نشست کمی نگاهش کردم. میخواستم بدونم چی تو ذهنش می گذره. کمی مقدمه چینی های مزخرف کرد تا در مورد طرحی که گویا به نظرش عالی بود اما نیاز به سرمایه گذاری کلون داشت حرف بزنه. چند ضربه که به در اتاق خورد و تارا توی چهارچوب در ایستاد، نگاه خیره ام و بهش دوختم. موهای فر خورده اش لبخند و مهمون لبهام کرد و نگاه سبز و شال زرد و نارنجیش تمام خستگی و از تنم دور کرد. به آقای گوهری که هنوز منتظر جواب بود، گفتم: در موردش تحقیق می کنم.

جواب مثبت نداده بودم اما گویا برای آقای گوهری جواب مثبت بود که با خوشحالی نیشخندی زد. روبروم کنار آقای گوهری نشست و لپ تاپش و روی میز گذاشت. نگاه تیزم رفت پی لپ تاپی که هدیه ی من برای تولدش بود. لبم و گزیدم. وقتی دوشش نداشتم بهش هدیه ی تولد داده بودم و وقتی دوشش داشتم هیچ چیز بهش نداده بودم. سرم و پایین انداختم. مردک گردالی زودتر از من دست به کار شد و در مورد طرحی که مورد پسند قرار نگرفته بود به تارا توضیح داد. برخلاف انتظارم نه با اخمی که این روزها تقدیم می کرد که با لبخندی پرسید: چرا نه؟

لبخند داشت. شاد و مهربون. مثل تارایی که می شناختم اما این لبخند... دلم لرزید. ترجیح می دادم مورد اخم و ناراحتیش قرار بگیرم تا این طور مهربون و سرد بهم لبخند بزنه. از اینکه ممکن بود واقعا به فراموشی سپرده شده باشم لرزیدم. نمی تونستم به چشمای سبزش نگاه کنم که مثل روز اول بودن. دقیقاً مثل همون روزی که از دیدنم کلافه بود ولی با مهربونی بازم لبخند می زد. مثل همون روزی که برای یه شاخه گل شکسته اشک می ریخت اما





تمومش از مهریونیش بود نه حسی که به من داشت. از جا بلند شدم. نگاه هر دوشون متعجب بود. به سمت در قدمی برداشتم: متاسفم الان برمی گردم.

خودم و از اتاق بیرون انداختم تا بیشتر از این تحت فشار نباشم. انگار فضای اتاق یک دفعه مسموم شده بود و هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن نبود. سرم و عقب بردم و نفس کشیدم تا بتونم شرایط و هضم کنم. نگاه منشی متعجب به صورتم دوخته شد. به سمت سرویس به راه افتادم... دستام و که زیر آب سرد می گرفتم، سرم و تگون دادم. من عادت به باخت نداشتم. نمی تونستم ببازم و اجازه بدم همه چیز اینطوری تموم بشه. من کسی نبودم که هیچوقت باخته باشم. الانم نمی باختم. با اطمینان به اتاق برگشتم. جدی مثل خودش روبروش نشستم و گفتم: خونه درک موسیقی نداره.

نگاهش متعجب شد: چطور ممکنه وقتی توی طراحیش به هر نحوی معنای موسیقی رو میتونید پیدا کنید. وقتی از پنجره های...

بین حرفش پریدم: پنجره هایی که از چنگ الهام گرفته شدن تا درهایی که ویلون و گیتار و به تصویر می کشن ولی من و معین چنین طرحی در نظر نداریم. ما طرحی می خواهیم که بشه توش معنای موسیقی رو درک کرد نه اینکه توی طرح نشانه هایی از موسیقی باشه.

گیج شده بود. اینقدر میشناختمش که خیلی راحت از رفتارش درک کنم در حال حاضر یه چیزی داره آزارش میده. کاش همین الان اینقدر ازم دور نبود. کاش به جای اینکه روبروم بشینه و از اینکه روی طرحش عیب می داشتم کنارم می شست تا دست دور شونه هاش بندازم و گرمای تنش و که حس می کردم برآش توضیح بدم چیزی که انتظار دارم چیه... طرحی که میخوام فقط تصویر موسیقی نیست دلم یه ویلا میخواد برای معین که هیچ کلمه ای نتونه به زبون بیاره. دلم یه ویلا میخواد که همه بفهمن این ویلا کار توئه...! اما فقط کاش به زبونم می اومد وقتی سعی داشت توی دورترین نقطه از من باشه.

-باشه مشکلی نیست... من سعی می کنم نظر شما رو روی طرح اعمال کنم. از کجا باید شروع کنیم؟





این تارا، تارای چند روز پیش نبود. تارایی بود که مثل گذشته ها می خندید و این می ترسوندم. برای اولین بار از تارای مقابلم ترسیدم.

تارا:

سمیه بود که با شیطننت سری خم کرد: این آقای گوهری یه جوری پز شریکش و میده انگار واقعا بخاطر اون شریک شده.

لبخندی زدم: خب حق داره شریکشه. به ما چه...

لب ورچید: خر نیستیم که نفهمیم بخاطر تو داره این همه پول خرج می کنه.

-: چرا من!؟

-: پس بخاطر کی اون وقت؟

اشاره ای به اروند که گوشه ای نشسته و در فکر بود انداختم: برادرش... خیلی جلوتر از منه.

شونه ای بالا انداخت: نه... اگه بخاطر اون بود خیلی وقت پیش این کار و می کرد چرا الان داره اینکار و می کنه؟

-: با منم نزدیک دو ساله بهم زده. پس دلیلی نداره بخاطر من این کار و بکنه. در نتیجه پس حتما بخاطر آقای گوهریه!

هر دو بلند زدیم زیر خنده... جاوید پرسید: شما خواننده مطرحی هستین، چرا برامون نمی خونید؟

نگاهم زیر چشمی رفت سمتش... خیلی وقت بود صداش و از نزدیک نشنیده بودم. سمیه پرسید: چطوری اومده ایران با اینکه اون ور می خونه.





شونه ای بالا انداختم. دلم نمیخواست توی چیزی که بهم ارتباطی نداشت دخالتی کنم.

صدای بلند همه که تشویقش می کردن حداقل یه آهنگ براشون بخونه بالا رفت. سنگینی نگاهش باعث شد سر بردارم. سمیه سقلمه ای تحویلیم داد. نگاهم و به زیر دوختم... به آخرین باری که صداش و از نزدیک شنیده بودم فکر کردم. آخرین باری که روبروش نشسته بودم روی مبل و اون حین آشپزی برام خونده بود. صدای سکوت همه نشان از قبولش برای خوندن داشت. سر برداشتم... بعید بود از قبولش برای خوندن... ولی نه. فراموش کرده بودم توی یک سال و اندی گذشته اون دیگه فقط یه آهنگساز معروف نبود یه خواننده بین المللی بود که ساعت ها روی سن می خوند... نگاهم و دوختم به ناخن هام و بازی با پارچه ی قرمز رنگ لباسم.

یکی از پسر ها گیتاری به سمتش گرفت. سری به طرفین تکون داد و اروند بود که از جا بلند شد: من میارم ویلونت و...! رفت و برگشت اروند لحظاتی طول کشید. سمیه پرسید: صداش خوبه؟

لبخند کمرنگی زدم. خوب؟ صداش وصف شدنی نبود.

آرشه رو که روی ویلون کشید، آقای گوهری هیجان زده گفت: انتخاب آهنگم حرف نداره.

اونقدر غرق آهنگ بود که مطمئنا نمی شنید آقای گوهری در وصف انتخاب آهنگش چی گفته. آرشه رو از روی ویلون جدا کرد و با نفس عمیقی شروع کرد: اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا می رساندم. اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم.

آب دهنم و به سختی فرو دادم. چشم باز کرد و خیره به صورتم ادامه داد: اگر با تو بودم به شب های غربت که تنها نبودم. اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را می سرودم.

دوباره آرشه رو کشید و این بار ریتم آهنگ شاد شد. جمع با حرکت دست آرامی همراهیش کردن. صداش اوج گرفت: مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت. این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر





داشت. با تو این مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال و پر داشت. با تو بیمی نبودش ز طوفان مانده بودی اگر همسفر داشت.

چشمکی حواله ام کرد. لبم و به دندون گرفتم. نمی تونستم به روزهایی که می تونستم با هیجان و امیدواری شاهد شنیدن این لحظات باشم فکر نکنم. چشم بستم... به روزی که با صدای خوشش چشم از خواب گشوده بودم. به روزی که بالای سرم خندیده بود و من می تونستم توی رختخوابم کنسرتی زنده تماشا کنم. اون روز صبح دنیا انگار رنگ دیگه ای داشت. اون روز صبح زندگی گویا لبخند میزد. گویا همه چیز رنگی تر بودن. گویا می تونستم بیشتر لبخند بزنم.

چشم باز کردم.

-هستیم را به آتش کشیدی سوختم من ندیدی ندیدی! مرگ دل آرزویت اگر بود مانده بودی اگر می شنیدی! با تو دریا پر از دیدنی بود شب ستاره گلی چیدنی بود. خاک تن شسته در موج باران در کنار تو بوسیدنی بود.
-داره برای تو میخونه.

صدای سمیه رو کنار گوشم شنیدم. ادامه داد: نگاهش یه لحظه ازت گرفته نشده بازم بگو بخاطر برادرشه! لب ورچیدم. لبخندی روی لب هاش اومد و ریتم ویلون و آروم آروم تغییر داد و این بار همراه با ریتم ویلون خوند: بعد تو خشم دریا و ساحل بعد تو پای من مانده در گل... مانده بودی اگر موج دریا تا ابد هم پر از دیدنی بود. با تو و عشق تو زنده بودم... بعد تو من خودم هم نبودم... بهترین شعر هستی رو با تو مانده بودی اگر می سرودم. مانده بودی اگر می سرودم...

سری کج کرد و نگاه ملتسمانه اش و به چشمام دوخت: مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت. این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ سحر داشت.





سمیه با تموم شدن آهنگ، خم شد سمتم و گفت: باید بخونی راه رفتنت... خندیدنت... راه رفتنت... خندیدنت. رقصیدنت من و کشته وای من و کشته من و کشته... دزدکی چشمک زدنت من و کشته وای من و کشته! من و کشته!

لبم و گزیدم تا به خنده نیفتم وقتی نگاه تیزش به صورتم دوخته شده بود. سمیه این بار صداش و بالا برد و گفت: آقای سپهر شما می تونید یه آهنگ شاد سفارشی هم بخونید؟

سرش کمی کج شد. سمیه منتظر جواب نمود و از جا بلند شد: منم میتونم بخونم...

نگاهش و به پسرا دوخت و گفت: همراهی می کنید؟

همه با خوشحالی پذیرفتن. دستم و جلوی صورتم گذاشتم تا زیر خنده نزنم. سمیه اشاره زد و پچ پچ کرد: منم دارم از طرف تو براش جواب میخونم.

چشمام گرد شد و سمیه با ابروهای بالا رفته و صدای دل خراشش شروع کرد به خوندن: مثل تو... لمس تو... دست تو خاطره شد. عشق تو... یاد تو... اسم تو... خاطره شد. روزای شادی و عشق حیف که چه زود می گذره... از قصه ی من و تو چی موند به جز خاطره... یه قاب عکس خالی...

صدای سوت و داد و فریاد ها و اعتراض ها به صدای دلخراش سمیه اونقدر بلند بود که از جا بلند شدم. از در حیاط بیرون زدم و پا به روف گاردن سفارشی که مخصوص آقای گوهری اوایل آشناییمون طراحی کرده بودم گذاشتم. نگاه خیره ام و دوختم به آسمون شب تهران و دستام و به دور خودم پیچیدم. باید به آقای گوهری می گفتم که میتونم الان روف گاردنش و خیلی بهتر از قبل طراحی کنم. حالا می تونم ستاره های شب و هم جزوی از این باغ به حساب بیارم و تصویری از اون ها رو منتقل کنم به دریاچه ی کوچکی از آب بین گل هایی که گویا تا بهار باید صبر می کردن.

-می خوای من برات بخونم به جای دوستت؟





چرخیدم و بهش نگاه کردم که پشت سرم ایستاده بود. سرم و عقب کشیدم: تمامش و حفظم...! به اندازه ی مدت طولانی که بارها گوش می دادم. سمیه هم به هم دلیل حفظ کرده.

چقدر دختر بدی شده بودم که داشتم به روش می آوردم این آهنگ و چقدر خاص سمیه انتخاب کرده.

-:می دونم.

سرم و تگون داده و کمی ازش فاصله گرفتم و روی صندلی سفید نشستم. سنگینی پالتوش روی شونه هام و پیچیدن عطر تنش توی بینیم باعث شد سر بردارم. تکیه به میز ایستاد و پاهاش و دراز کرد: ما با هم روزهای خوشی داشتیم.

نگاهم و دوختم به کفش های سیاه و دور طلایی پاش... باز هم شیک بودن و دوست داشتنی. لبخندی زدم: آره... مثل یه خواب!

-:نمی خوای این خواب و واقعی کنی؟

سر برداشتم. بعد از مدت ها بدون فکر زل زدم به چشم های عسلیش... نمی تونستن قلبم و زیر و رو کنن ولی می تونستن کرختی رو به وجودم تزریق کنن. نفس عمیقی کشیدم: من اسمش و گذاشتم قشنگ ترین اشتباه.

الوند:

توپ و توی دستم گرفتم و به سمت پین ها حرکت کردم. توپ و که روی لین رها کردم، غلط خورد و درست با برخورد به گوشه ای ترین پین توی گودال افتاد و پایین رفت. پسرک جلو اومد: امروز رو مود نیستین انگار...





یکی از توپ ها رو برداشت و به سمت پین که می رفت گفت: شما راست دستین... باید موقع رها کردن توپ کمی بهش زاویه بدین و درست ما بین پین یک و سه رو نشانه بگیرین. این بهترین حالت برای اینه که مطمئن باشین خواهید برد. حتی اگه تو این حالت تمام پین ها هم رها نشن مطمئنا بیشترین امتیاز و میگیرین.

نفسم و با خشم بیرون فرستادم. مطمئنا جایی برای باخت نداشتم. دست به کمر زده و منتظر ایستادم. نمی تونستم ذهنم و از جمله ای که تارا به زبون آورده بود خالی کنم و بدتر اینکه مسابقه ی امشب می تونست تنها نقطه ی بردم باشه. به سمت یکی از توپ ها رفتم... من نمی تونستم به دوست پسرش ببازم. باید می بردم تا بتونم از صحنه ی بازی حذفش کنم. نگاه دقیقم و دوختم به پین ها و منتظر موندم. کمی که خم شدم گفت: درسته الان دقیقا روی همون نقطه تمرکز کنید و وقتی مطمئن بودین رها کنید. اطمینان؟! کاش می تونستم از داشتن تارا هم بعد از حرفی که دیشب زده بود مطمئن باشم. خوابم می اومد و خواب از چشمم فراری بود. این بار توپ غلت و خورد و با برخورد به پین ها روی لین رهاشون کرد. هر کدوم به اون یکی برخوردن و یکی چرخید و صاف ایستاد. به خنده افتاد: خب این فقط یه اتفاقه عالی بود ضربه بعضی وقتا که دیگه شانس اصلا باهات یار نیست اینطوری میشه ولی اگه یکم به ضربه قدرت بدید اینم می افته.

چندان مطمئن نبودم. چون این روزها واقعا دیگه اون جای خالی شانس و نداشتم. شانس با من یار نبود... در مورد تارا باهام قهر کرده بود. زودتر از اون چیزی که فکر می کردم شب از راه رسید. گوهری دست پشت سرم گذاشت. قدمی تند کردم تا حرکت دستش و روی پالتوم محو کنم. لعنتی... هر بار که می دیدمش مجبور می شدم کل لباسهام و بیرون بندازم. با اخم نگاهی به دستش انداختم اما اونقدر مشغول خوش و بش با دکتر سوگلیش بود که حتی متوجه اخمم نشد. ترس از اینکه باز هم تصمیم داشته باشه لمسم کنه وادارم کرد با همون پالتو پشت میز بشینم. پسرها به دورم جمع شدن. نگاهی به جمع دخترها انداخته و روبروی دکتر نشستم. سی و هشت ساله و موفق بود. موفقیت کاریش اجازه نمی داد جایی برای حرف زدن داشته باشم اما... گوشه ی لبم بالا رفت. سنگینی نگاهم و که حس کرد، پرسید: شروع کنیم؟





نگاهم و برگردوندم سمت تارا... که کمی با فاصله بین دخترها می خندید. شال گلبهی بافت روی موهای فر خورده اش صورتش و کم سن و سال تر نشون می داد.

:-موافقین؟

اخم روی صورتش، مجبورم کرد موافقت کنم اما قطعا این اخم برای دیر جواب دادنم نبود برای نگاه خیره ای بود که تقدیم دوست دخترش می کردم. از جا بلند شد و همراهش برخاستم. یکی از پسرها گفت: شما یه دور بازی کنین بعدش یه دور دسته جمعی بازی می کنیم.

پوزخندی بهش زدم. قطعا تمایلی برای بازی مجدد و اینجا بودن و نداشتم. به سمت توپ ها رفت. پالتوم و از تن کندم و چرخیدم. نزدیک ترین نقطه و پالتوم و درست روی پاهای تارا رها کردم.

به سمتش رفتم و برای برداشتن و مقایسه کردن توپ ها خم شدم که کنار گوشم گفت: هدفت چیه؟

توپ اولی که برداشته بودم و رها کرده و سراغ دومی رفتم. سر برداشته و رخ به رخس پرسیدم: کدوم یکی؟

به سمت لین رفت. خم شد. توپ و روی لین غلتوند و وقتی تمام پین ها رها شدن، با خوشحالی به طرفم برگشت و گفت: فکر نمی کنم خارج از ایران زندگی کردن بهت این اجازه رو داده باشه که کت و دست یه زن غریبه بسپاری.

تک سرفه ای زده و خم شدم. به سمت پین ها که نشانه می رفتم، گفتم: فکر می کنم اونقدری اینجا زندگی کردم که بفهمم پالتوم و باید دست کی بسپارم.

توپ و رها کرده و با اطمینان از اینکه مطمئنا تمام پین ها رو نابود خواهد کرد، بدون منتظر موندن برای نتیجه چرخیدم و بهش خیره شدم. فک منقبض شده اش با صدای اعلام نتیجه ی رها شدن تمام پین ها حس فوق العاده ای و درونم زنده کرد. سری خم کردم و ادامه دادم: فکر نمی کنم حد و حدود یه دوست پسر اجازه بده برای کسی توی این کشور قانون تعیین کنه.





جلوتر اومد، اما در آخرین لحظه از کنارم گذشت و توپی برداشت. نتیجه باز هم مثل قبل تکرار شد. جلو رفتم تا توپ بعدی رو بردارم که کاملاً نزدیک شد و سینه به سینه ام پرسید: تو دوشش داری نه؟

از کنارش گذشتم... توپ و رها کردم و باز هم مطمئن از نتیجه چرخیده و روبروش ایستادم. زل زدم به چشم های سیاه مقابلم و نگاهش که می تونست همین الان خفه ام کنه... زبونم و روی دندونام کشیده و پرسیدم: نمی تونم دوشش داشته باشم؟

صدای نفس هاش و هم از همین فاصله می تونستم بشنوم. فک منقبض شده اش هر لحظه می تونست منفجر بشه. منتظر بودم دندوناش از دهنش بیرون بزنن که دستش جلو اومد و بند یقه ی پیراهنم شد. نگاهم از چشم های سیاهش به دستش کشیده و برای اولین بار بدون فکر کردن، دستم و عقب کشیده و با تموم قدرت مشت کردم و به سمت صورتش نشونه رفتم...

تارا:

با صدای برخورد وحشتناکی سر چرخوندم و ناباورانه به سر علی که کامل خم شده بود و مشت الوند که روی هوا بود خیره شدم. قبل از اینکه از شوک بیرون بیام این علی بود که همونطور خم شده خیزی به سمتش برداشت و تقریباً با سر توی شکمش کوبید و روی توپ ها هلش داد. روی سکوی تعبیه شده برای توپ ها سر خورد و روی زمین رها شد. بلند شد و به طرف علی با چند قدم بلند حمله ور شده و مشتی توی صورتش کوبید. علی با تموم قدرت به عقب هلش داد و این بار اون بود که مشتش و حواله ی شکم الوند کرد. حس کردم تموم محتوای معده ام بالا میاد. قبل از اینکه برای حمله ی بعدی به علی برسه، اروند بود که بازوش و گرفت و آقای گوهری علی رو از حمله ی دوباره منع کرد. همه به دورشون حلقه زدن... آقای گوهری با تاسف گفت: این چه وضعیه؟ مثلاً جفتتون تحصیل کرده این... بزرگ شدین. مگه اینجا جای دعواست.

نگاهم رفت سمتش که با وحشت ناک ترین حالت ممکن به علی زل زده بود.





اروند بازوش و گرفت و عقب کشید. آقای گوهری ادامه داد: بسه... تمومش کنید. اروند کمک کن برادرت دست و صورتش و بشوره.

سمیه بازوم و چنگ زد: اینا که داشتن بازی می کردن.

لرزیدم. نمی تونستم صحنه ای که توی کمتر از چند دقیقه مقابل چشمام ظاهر شده بود و هضم کنم. بلند شدم و با آخرین سرعت به سمت سرویس دویدم.

معه ام در کمتر از چند دقیقه خالی شد. سرم گیج می رفت و حس می کردم هر آن ممکنه از حال برم. به دیوار سرویس تکیه زده و چشم هام و بستم و سعی کردم سر پا بمونم. چطور می تونست همچین اتفاقی بیفته... چطوری می تونستن اینطور با هم دعوا کنن. دعوا... لرزیدم و حس کردم با اینکه معده ام خالی شده بازم می تونم بالا بیارم. سرم و خم کردم و دست روی شکمم گذاشتم اما معده ام کاملاً خالی بود و فقط عق زدم. به سختی بیرون اومدم و آب سرد و به صورتم پاشیدم. سرم تیر می کشید... توی آینه به صورت بی رنگ خودم خیره شدم. دعوا کرده بودن؟ اشک توی چشمام جمع شد. چرا اینجا بودم؟ چرا اومده بودم تا اینطور شاهد دعواشون باشم؟ سرم و خم کردم. باید می رفتم... می رفتم خونه و آروم می گرفتم. باید می رفتم خونه و هر دوشون و بیخیال می شدم. از سرویس بیرون اومدم... و مقابلش که جلوی سرویس مردانه ایستاده بود خیره شدم. دست روی گردنش گذاشته و نوازشش می کرد. سرم و کمی کج کردم تا بتونم بهتر گردنش و ببینم. می تونستم رد قرمزی رو روی گردنش ببینم. نگاه سنگینش که به طرفم برگشت، چشم دزدیدم و قدمی برداشتم که طلبکارانه غرید: چیه؟

برگشته و ناامیدانه نگاهش کردم. دندان روی هم سایید: این روی وحشیش و ندیده بودی؟

منظورش علی بود؟ روی وحشی خودشم تا به حال ندیده بودم. اینطور دیوونه وار... فکر می کردم هیچوقت دعوا نکرده باشه.

-:یه دفعه حمله می کنه روانی عوضی.





به چشم هاش خیره شدم. منتظر بود تایید کنم. به سختی زمزمه کردم: تو هم زدی.

جلو اومد: نکنه توقع داشتی وایسم تا بزنتم؟

-: چطوری تونستی همچین کاری بکنی؟

جلوتر اومد که صدای علی از پشت سر گفت: تارا...

به طرفش برگشتم. برخلاف الوند، صورتش داغون شده بود و جای زخم کاملاً کنار لبش پیدا بود. به سمتش برگشتم. کنارم ایستاد و وادارم کرد به طرفش برگردم: چرا رنگت پریده؟ سمیه خانم گفت حالت خوش نبود انگار. بهتری؟ ببینم.

دست روی پیشونیم گذاشت: ضعف کردی. بریم تو ماشین فشارت و بگیرم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. خیره شده بود به ما... سرم و خم کردم. دلم نمی خواست اینجا باشم. علی بازوم و گرفت و کشید: بیا... تو ماشین فشار سنج دارم.

همراهش راه افتادم. صدای قدم هاش و شنیدم که پشت سرمون می اومد. تکیه به علی بیرون زدم. بخاری ماشین و تا آخر تنظیم کرد و آستینم و برای گرفتن فشارم بالا زد. گوشه ی و که به گوش می داشت، نگاهم و به حرکت دستش دوختم: چرا دعوا کردین؟

سکوت طولانی وادارم کرد منتظر سر بردارم و نگاهش کنم. نگاهش لحظه ای به سمت چشمام اومد و با واهمه از این که حقیقت و لو بده فرار کرد: بحث بازی بود.

زل زدم به صورتش... داشت دروغ می گفت. بخاطر یه بازی اینطور دعوا نمی کردن. حسی که به این بازی مزخرف داشتم بی خود نبود. یه چیزی بود که اینطور دعوا کرده بودن.

-: فشارت پایینه. ترسیدی؟!





سرم و به بالشتک صندلی تکیه زدم.

خیلی غیرعادی خندید: چیزی نبود که... دعوا کار مرداست. از بچگی همیشه دعوا می کنیم... می خوام بریم یه چیزی بخوریم؟

آستینم و که پایین می کشیدم، زمزمه کردم: می خوام برم خونه.

از خودم دلخور بودم که نمی تونستم به علی بگم اون کیه. شاید همه چیز تقصیر من بود. این من بودم که باید بهش می گفتم الوند همون کسیه که تمام یک سال گذشته ازش حرف زدم. شاید باید بهش می گفتم که مردی که نزدیکتر از تموم مردای زندگیم بوده اونه.

طول راه خودم و بارها و بارها مواخذه کردم و وقتی جلوی در خونه توقف کرد، به طرفش برگشتم. دست روی فرمون گذاشت و گفت: از من دلخوری؟

به چشم هاش خیره شدم. لبخندی زد: متاسفم. نباید اون کار و می کردم.

دستش و بالا برد: قسم میخورم دیگه تکرار نمیشه.

لبم و به دندون گرفتم تا به حالت صورتش نخندم. حس می کردم حالم بهتر شده... لبام و تر کردم تا در مورد الوند بگم که گفت: گفتی الان نه و آمادگیش و نداری اما می تونی بیشتر بهش فکر کنی؟

لب باز کردم چیزی بگم که ادامه داد: خواهش می کنم تارا... من ازت انتظار ندارم همین الان عقد کنیم اما می خوام تکلیفمون مشخص بشه. می دونم قبلا یه رابطه ی آزاد داشتی و تجربه کردی اما من اون آدم نیستم و نمی تونم اینطوری ادامه بدم.

می گفت اون آدم نیست اما دقیقا امشب مثل هم رفتار کرده بودن. امشب با هم جنگ کرده بودن. امشب چه فرقی بینشون بود؟ امشب علی و الوند تفاوتی داشتن؟





الوند:

دستم و روی شکمم گذاشته و فرمون و چرخوندم. پسر بچه ای از مقابل ماشین به سمت دیگه ی خیابون دوید. با خشم دست روی بوق گذاشتم. صدای داد زنی رو که عصبانی به صدای بوق ماشین اعتراض می کرد، بی پاسخ گذاشته و آخرین پیچ و هم چرخیدم و با دیدن زنی که کف دستش و به در خونه می کوبید، متعجب کمی سر چرخوندم. نگاه دقیقم و بهش دوختم و جلوی خونه پا روی ترمز گذاشتم. در ماشین و باز کردم و سعی کردم جوری پیاده بشم که درد پهلوم اذیتم نکنه. با همین حرکت، چرخید... حتی اگه سال ها می گذشت... حتی اگه موهایش به اندازه ی دندوناش سفید می شد هم نمی تونستم این نگاه و این چشم ها رو... این صورت و شناسم. موهای نسکافه ایش بیشتر از همیشه ست صورتش شده بود. در ماشین و بستم. پس بالاخره آدرس و گیر آورده و اومده بود. بالاخره اومده بود جایی که نباید می اومد. کمی خم شدم که درد توی پهلوم پیچید. همونطور خیره تماشاش می کردم. قدش بلندتر نشده بود اما پالتوی آجری بلندش با کفش های پاشنه دار قدش و بلندتر نشون می داد. از جام تکونی هم نخوردم... با باز شدن در خونه، نگاهم و از صورتش گرفتم. مامان توی چهارچوب در ایستاد و گفت: الوند...

نگاهم و به صورتش برگردوندم و جوری که بشنوه بلند گفتم: مامان شما برو داخل... اشتباه اومده خودشم میره.

به طرف مامان برگشت: باید این بازی رو تمومش کنیم.

-به اون ربطی نداره بازی که بین ماست. یادت رفته؟

با سر به مامان اشاره زدم. با بسته شدن در به طرفم برگشت: فکر می کردم فرار کردی.

فقط نگاهش کردم. جلوتر اومد... بهم نزدیک شد: با چه جراتی اینجا پیدات شده؟

به چشم هاش خیره شدم. آرایش همرنگ پالتوش زیباتر شون کرده بود: چی میخوای؟





دست هاش و توی جیب پالتوش هدایت کرد: آزادیش و...

پوزخندی زدم. سرم و چرخونده و گوشه ی صورتم و که می خاروندم، گفتم: از کی تا حالا برات مهم شده که کدوم جهنمیه؟

-:هنوزم نتونستی بفهمی چقدر برام با ارزشه؟

-:پس اینجا چیکار می کنی؟ باید بری براش وکیل بگیری یا بری سراغ ناپدری که می تونست شوهرت باشه و ازش بخوای شوهری رو که هم سن پدرته نجات بده.

قدمی به طرف ساختمون برداشتم که گفتم: هنوزم داری می سوزی که بهت پا ندادم؟

به خنده افتادم. کمی خم شدم که درد توی پهلوم پیچید. چهره در هم کشیده و سعی کردم صاف بایستم... لعنت به دکتری که نتونسته بود مسکنی بده تا این درد کوفتی رو آرام کنه.

پوزخندی زد: داری میمیری به امید خدا؟

نیشخندی زدم: تا وقتی تو قبر نزارمت قصد ندارم برم سراغش... ولی مطمئن باش ترتیب یه مراسم خوب و بی سر و صدا رو به عنوان نامادری برات میدم.

-:شاید هم برعکس شد.

-:پس چرا منتظر نمونیم ببینیم کدوممون به خواسته اش میرسه؟

دستم و به طرف خیابون اصلی گرفتم: سلامت.

با عصبانیتی که سعی داشت کنترل کنه گفتم: خودت و معرفی کن.

به طرفش برگشتم: به چه جرمی؟





زل زد توی چشمم: هر دومون خوب میدونیم اون آتیش سوزی کار کی بود.

-: خواب دیدی خیر باشه... هر چند قرار بود تو اون آتیش سوزی اتفاقات زیادی بیفته ولی نمی دونم چرا بعضیا هنوز اینجان و دارن راحت قدم میزنن.

-: اون به جای تو رفته زندان.

گوشه ی لبم بالا رفت: اون در برابر تقاص گناه خودش اون توه نه من. اگه حرفی داری برو همون جا بزن و خلاصش کن.

-: ثابت می کنم تقصیر تو بود.

قدمی به طرفش برداشتم و سرم و مقابل صورتش خم کردم: همونطوری که ثابت کردی من هرزه ام؟

ابروهام و بالا انداختم: مراقب باش به خودت برنگرده مثل اون دفعه که به جای من خودت هرزه شدی.

با خشونت هلم داد. درد توی پهلوم بیشتر شد اما با تمام قدرتم جلوی تغییر حالت صورتم و گرفته و لبخند زدم.

-: زندگی و نابود کردی...

شونه ای بالا انداختم: من بی گناهم... برای من چاله کنده بودی تا بندازیم توش که خودت افتادی تو چاه... می خواستی من و برای همیشه از همه جا محو کنی ولی خبر نداشتی توی اون چاه به جای من بابام نشسته که تو رو برای همیشه توی چاه نگه می داره.

چشمکی زدم... دستم و به ماشین تکیه زده و به سمتش خم شدم و این بار آرومتر ادامه دادم: وقتی داشتی نقشه می کشیدی که انگ هرزگی و همجنس گرایی و روی من بزاری به این فکر نمی کردی ممکنه خودت به جای من اونقدر داغ کنی که به اولین مردی که سر راحت قرار می گیره رحم نکنی؟





لبخندم عمق گرفت و کنار گوشش پچ پچ کردم: اگه اون آتیش سوزی نبود تو خیلی راحت از زیر این خراب کاریت در می رفتی. ولی الان بخاطر مرجانم شده مجبوری تا آخر عمرت زن بابای من بمونی. مطمئنم تا بعد از آزادیش وقت داری تا کیف و حالت و ببری...! می خوای ترتیبش و بدم تا بازم اون حس و حال و دوباره تجربه کنی؟

سرم و چرخونده و به دو پسری که با بدترین ریخت به سمتمون می اومدن اشاره زدم: نظرت چیه؟ این بار جفتشون... می تونم همین وسط خیابون و برات ترتیب بدم. حله؟!

دستاش تخت سینه ام کوبیده شد: می کشمت.

عقب کشیدم: داری تهدیدم می کنی؟

لبخندی زدم، با چشم و ابرو اشاره ای به پسرها زدم: میدونی ممکنه اتفاقی برام بیفته... نمی ترسی از من مریم؟ لباس لرزید. اشک به چشم های دوست داشتنی و زیباش دوید. قدمی به عقب برداشتم: نامردی عزیزم تا یه چاه دیگه کنده نشده برو دنبال زندگیت.

به در نرسیده، در بود که باز شد. چرخیدم و با مامان رخ به رخ شدم. نگاهش ترسیده بود. سری تکون دادم: چی شده؟

طول حیا و طی کردم. دنبال اومد: چی می گفت؟ رفت؟

-:میره. نگران نباش.

-:می خواد رضایت بدیم؟ به ما چه؟ مگه ما کاره ای هستیم؟

کفش هام و از پا کندم: نه... هر حرفی زد باورت نشه... برای خودش نشسته داستان بافته که همه چی رو بندازه گردن من.

دست به صورتش کوبید: خدا مرگم بده. دردسر نشه برات.





لبه ی تیشتر تم و بالا زده و کبودی زیر قفسه ی سینه ام و نشون دادم: برای این دوا درمونی داری؟

وحشت زده نالید: دعوا کردی؟

تارا:

کیفم و روی شونه ام انداخته و از در شرکت بیرون زدم. به سمت ماشین می رفتم که با صدای بوق برگشتم. توی ماشین سفید و دوست داشتنی تماشام می کرد. نگاهم و به ماشینم دوختم و اشاره زدم که با ماشین خودم میام. شیشه رو پایین کشید: می خوای بنزین تلف کنی؟

لب ورچیدم. می دونست باید چطوری قانعم کنه. سلانه سلانه راه افتادم سمت ماشینش و سوار شدم. راهنما زد و از پارک که خارج می شد، نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت: نمی خوای بررسی حالم چطوره؟ نگاه کوتاهی به صورتش انداختم: مطمئنا خوبی.

اخمی کرد و چشم دوخت به جاده. گوشیم و از توی کیفم بیرون کشیده و مشغول چک کردن پیام هام شدم. صدای پخش و بلندتر کرد. صدای آهنگ آشنا توی فضای ماشین پیچید. تموم تلاشم و کردم سر برندارم و نگاهش نکنم. خواننده با هیجان خواند: عشق تو برای قلبم اولین و آخرینه...

دستم و به دور گوشیم محکم تر کردم. داشت عمدا این کارا رو می کرد؟ مهم نبود. می تونست به این کارهاش ادامه بده. تا آخر مسیر حرفی نزد و در سکوت با گوشیم بازی کردم. به نظر می اومد با پیام های گوشیم مشغولم اما داشتم آهنگ و زیر لب زمزمه می کردم و باز هم زمزمه می کردم. داشتم با تک تک کلماتی که خواننده به زبون می آورد خاطرات گذشته رو زنده می کردم و کنار هم می چیدم. خونه ی سفید دوست داشتنی و مقابل چشمام زنده می کردم و دلم عجیب هوای تراس دوست داشتنیش و با برف می کرد. نگاهم کشیده شد به سمت دستش. میخواستم دنبال دستبندی بگردم که خودم بهش داده بودم. توی همون تراس... آستین بلند پالتوش مانع از این





می شد که بتونم چیزی ببینم. نفس عمیقی کشیده و به خودم تشر زدم که مراقب رفتارم باشم. خودم و از ماشین بیرون انداختم و به زمین بزرگی که سرمای هوا حسابی پاییزیش کرده بود خیره شدم. از داخل کیفم دوربین و بیرون کشیده و با عجله قدم برداشتم. درخت هایی که خبری از برگ هاشون نبود اون قدر فوق العاده توی هم تنیده شده بودن که به هیچ وجه دلم نمیخواست هیچکدومشون قطع بشه. دوربین و به اون سمت نشانه رفتم و لنز و تنظیم می کردم که گفت: مگه اولین باره میای اینجا؟

ترکیب نور خورشید و شاخه های در هم تنیده رو توی قاب دوربین جا دادم: اون بار که اومدم آفتاب نبود.

-خودت آفتابی چه نیازی به آفتاب هست؟

دوربین و پایین آوردم: می تونم خواهش کنم اذیتم نکنی؟

قدم بلندی برداشت و روبروم توی مسیر نگاهم، مقابل دوربین ایستاد: اذیت می کنم؟

عقب کشیدم: چرا داری این رفتار و میکنی؟

جلوتر اومد: چیکار میکنم؟

دوربین و بین دستام فشردم و خیلی جدی پرسیدم: قراره کار کنیم نه شوخی و خنده.

صاف ایستاد و گفت: فکر می کردم از شوخی و خنده حین کار خوشت میاد.

زمزمه کردم: روی رفتارهای منم فکر می کردی؟

بازوم و گرفت: تارا...

نگاهم و دوختم به بازوم و حین فاصله گرفتن ازش، آرام گفتم: بیا به کارمون برسیم.





نمی دونستم منظور از کار دقیقا چیه. قبلا از تمام زوایای این زمین عکس گرفته بودم. به نظرم پنجره های رو به جنوبی که من طراحی کرده بودم فوق العاده بودن. درمانده به طرفش برگشتم.

نگاه خیره اش بهم بود و با دیدن سکوت و انتظارم پرسید: چی شده؟

-:الان باید چیکار کنیم؟ چرا اومدیم اینجا؟

به طرفم اومد و درست چند سانتی متریم ایستاد. قبل از اینکه تکونی بخورم و ازش فاصله بگیرم، شونه هام و گرفت و متوقفم کرد: صبر کن.

اخم کردم: خواهش کردم ازت...

دست هاش از روی شونه هام پایین افتاد: حتی اونقدری بهم اعتماد نداری که بدونی نمیخوام بهت آسیبی بزنم. لب گزیدم و با ناراحتی گفتم: منظورم این نبود.

عقب کشید: ولش کن... چشمت و ببند و گوش کن.

همونطور نگاهش کردم که با تلخی گفت: می ترسی چشمت و ببندی و بخورمت؟

لبام و جمع کرده و چشم بستم.

پرسید: چی میشنوی؟

دقیق تر گوش کردم. صدای باد... صدای حرکت باد و می شنیدم. گوش هام و تیز کردم. صدای نفس هاش... لبم و به دندون گرفتم. می تونستم صدای ضربان قلبم و بشنوم... صدای ضربان قلب دیگه ای رو... لبخندی روی لب هام نشست. صدای ظریف جیک جیک پرنده ای هم خیلی سخت شنیده می شد. لبخندم عمق گرفت. مثل یه موسیقی بود. مثل موسیقی که ساعت ها برای نواخته شدنش وقت صرف شده...

-:صدای زندگیه... میشنوی؟ تک تک نت های بکار رفته توش همونقدر دقیق و به جا نواخته میشن.





دل نمی خواست چشم باز کنم.

-می تونی حرکت تک تک جزئیاتش و حس کنی؟ همه چیز انگار اینجا خلاصه شده باشه. توی این لحظه... انگار می تونی همه چیز و همین جا بفهمی. گویا ریتم زندگی داره توی گوشت نواخته میشه. میشنوی؟

لبم و به دندون گرفتم... می خواستم بیشتر بشنوم. می خواستم بیشتر حس کنم. می تونستم بیشتر لذت ببرم.

سرم و کج کردم تا شاید بهتر بشنوم.

با صدای خنده اش چشم باز کردم. با دیدن نگاه متعجبم سر عقب برده و بلندتر خندید. لب ورچیدم: چرا می خندی؟

دستش و به گونه هاش فشرد و خنده اش و کمی فرو خورد: چون فوق العاده بود صحنه ی مقابلم.

پشت بهش کردم و به راه افتادم. به سمت ماشین که می رفتم پرسید: کجا میری؟

-خسته شدم. می خوام برم... سرده.

-دوست داری بستنی بخوریم؟!

پاهام از حرکت وایساد. بستنی؟! بستنی زمستونی! چشم هام و بستم.

-اگه دعوت کنم برای بستنی قبول نمی کنی نه؟

به سختی آب دهنم و فرو دادم. حس می کردم می تونم گریه کنم. چرا داشت این کار و می کرد؟

پشت سرم وایساد: میترسی از اینکه مهمونم باشی؟!

به طرفش برگشته و زمزمه کردم: می ترسم.





چینی به پیشونیش افتاد. نالیدم: از اینکه کنارت باشم می ترسم... از اینکه ممکنه هر لحظه بیشتر ازت متنفر بشم می ترسم.

نگاهش لرزید.

لبم و گاز گرفتم و پرسیدم: برای چی اومدی؟

لب باز کرد که مانع شدم: بعد از این همه مدت چرا اومدی؟ که بگی پریسا اون بلیط و خریده بود؟ چه فرقی داشت؟ این همه مدت عین خیالت نبود الان چی؟ اصلا پریسا خریده بود که چی؟

بغضم و فرو خوردم: خودم خواستم ازش... من گفتم میخوام برگردم ایران... الان بعد از این همه مدت اومدی که بهم بگی اون بلیط و خریده بود؟

دندوناش نمایان شد و قدمی به طرفم اومد. همون قدم و عقب رفتم: بلیط و پریسا گرفت پیامام چی؟ وقتی برگشتم چی؟ وقتی زنگ می زدم چی؟ تموم این مدتی که بهت ایمیل می زدم چی؟ تموم شب هایی که تک تک لحظه هام و برای تو توصیف می کردم چی؟ می خوام بگی اونا هم تقصیر پریساست؟ دیر اومدی الوند... دیگه تو زندگیم جایی برات نیست. اگه چند روز زودتر می اومدی فدات می شدم. اگه چند روز زودتر می اومدی من تارایی بودم که داشتم برای کنارت بودن جون می دادم اما...

اشک هام سرازیر شد. پاهام توان ایستادن نداشت. ادامه دادم: به خودم که اومدم دیدم هیچی از خودم یادم نیست. به خودم اومدم دیدم نمیدونم کجای دنیا وایسام. تو اومدی تو زندگیم... خودت پریدی توی زندگیم ازم هیچوقت نپرسیدی میخوام باشی یا نه. خودت اومدی هر وقت خودت صلاح دیدی رات و کشیدی و رفتی. الان باز اومدی و میخوام بیای وسط.





سرم و به طرفین تگون دادم: بازم ازم نظر نمیخوای. بازم فقط خودت مهمی و خودت. هیچوقت نپرسیدی منم میخوام منم دوست دارم؟ هر وقت خواستی گذاشتیم کنار و هر وقت خواستی اونقدر بهم نزدیک شدی که نتونستم بدون تو نفس بکشم.

به سینه ام چنگ زدم: ولی دیگه نه... ازت متنفرم. از تموم لحظه هایی که اونقدر پررنگ بودی توی زندگیم که حتی نمی فهمیدم چطور دارم می گذرونم متنفرم. از لحظه لحظه ی یک سال و پنج ماه و شش روز منتظر اومدنت بودم. یک سال و پنج ماه و شش روز هر لحظه منتظر بودم فقط زنگ بزنی... تموم یک سال و پنج ماه و شش روزی که ثانیه به ثانیه شمردم و هزار بار از خودم پرسیدم مگه من چم بود؟ مگه من چه مشکلی داشتم؟ مگه من چی کم داشتم که لیاقت کنارت بودن و نداشتیم؟ چی شد که من و انداختی دور؟ مگه چیکار کردم؟ خودم و فراموش کردم. خودم و به فراموشی سپردم و شدم تو به امید اینکه برگردی...

اشک هام سرازیر شد. خم شدم و حین نشستن، زمزمه کردم: ازت متنفرم الوند... ازت متنفرم که زندگیم و جوری تغییر دادی که نفهمیدم باید چطوری بایستم و باهاش مبارزه کنم. ازت متنفرم که من و از اونی که بودم دور کردی. ازت متنفرم... می فهمی؟!

نزدیک تر شد. سر برداشتم... خیره به صورتش ادامه دادم: از هر چیزی که باعث میشه به لحظه لحظه های نبودنت فکر کنم متنفرم... تو بیشتر از هر چیزی یادم میاری این مدت چقدر زجر کشیدم. چقدر از خودم متنفر شدم. چقدر دلم خواست بمیرم و چطور زجر آور زندگی کردم.

تلخ خندیدم: حالا برگشتی میخوای بستنی مهمونم کنی؟

پوزخند زدم: بستنی؟ من احمق تموم این مدت بستنی رو به خودم حروم کردم تا شاید تو رو داشته باشم... تا شاید بتونم مثل تو باشم و برت گردونم. الان میخوای بستنی مهمونم کنی؟





الوند:

حس می کردم نمی توئم نفس بکشم. دستم و دراز کردم تا سرش و نوازش کنم. دستم درست توی نزدیکی سرش متوقف شد. می خواستم دست بکشم به موهای فر خورده اش اما... حتی توان لمس کردنش و نداشتم. من هم این لحظه می ترسیدم. از اینکه لمسش کنم و بشکنه. اینکه لمسش کنم و محو بشه. اینکه لمسش کنم و بیشتر بهش آسیب بزنم.

نگاه اشک آلودش و به چشم هام دوخت: تو همیشه به فکر خودت بودی. هنوزم به فکر خودتی. نخواستی قبول کنی کم گذاشتی. حتی الانم که برگشتی فقط فکر خودتی و حتی دلت نمیخواه یبار از موضعیت پایین بیای مبادا غرورت جریحه دار بشه.

آره... من دقیقا همینطوری ام. همینطور که داره میگه... یه عوضی خودخواه و از خود راضی... درسته من یه عوضی ام. یه عوضی که هر لحظه از زندگی که داشته پشیمونه... عقب گرد کردم. بو کشیدن عطر تنش... داشتنش... حس کردنش حتی برای ساعتی که مسیر برگشت و طی کردیم و اون پشت بهم رو به پنجره نشست و کلامی به زبون نیاورد هم با ارزش بود. روزهای بعد خونه ی سفید زندانی بود برام... به اندازه تموم لحظاتی که باهاش گذرونده بودم. اروند اومد و با دیدنم گوشه ی خونه تنهام گذاشت و رفت. ناصر اومد... سری به تاسف برام تکون داد. جای خالیش ساعتی بعد کاملا به چشمم اومد. سر و صدای خانواده ی طبقه ی پایین توی حیاط پیچید و تموم شد. فقط من موندم و من... درست پایین کاناپه نشسته و چشم دوختم به میزی که کتابهای اون و توی خودشون جا داده بودن. اجازه دادم صدای آهنگ مدام توی خونه و توی سرم تکرار بشه... برام بخونه که تو واسم هنوز همونی... که برام عزیزترینی...! صبح ها شب شد... شب ها صبح شد. گرسنگی بود یا تشنگی هم نفهمیدم. فقط دلم میخواست به خودم بفهمونم تموم شد. بفهمونم که بسه هر چقدر اذیتش کردم و تمومش کنم. اونی که هیچوقت انتظارش و نداشتم از راه رسید. اونی که باور نداشتم اومد... چادر سیاهش و روی همون کاناپه انداخت و کنارم نشست. نگاهش و دوخت به کتاب ها و پرسید: می خوای حرف بزنی؟





چقدر حرف داشتم و چقدر خفه بودم. چقدر حس خفگی داشتم وقتی نمی دونستم چطور نفس بکشم. بعد از مدت ها تلاشم برای حرف زدن به اشک هایی تبدیل شد و بی اختیار روی گونه هام غلتید. هیچ نگفت... منتظر بودم برای اشک هام اعتراض کنه اما هیچ نگفت. به کتاب قرمز رنگ بین کتاب ها خیره شدم: باید براش آرزوی خوشبختی کنم. باید بخوام خوشبخت باشه... عشق یعنی همین نه؟

سرم و چرخونده و به صورتش خیره شدم. چقدر از وقتی که صورتش و از این فاصله دیده بودم می گذشت؟ چقدر؟ فقط تماشام کرد.

دوباره به روبرو نگاه کردم: تموم این چهارروز و شب دارم به خودم میگم باید براش آرزوی خوشبختی کنم. باید بیخیالش بشم و اجازه بدم همونطور که می خواد زندگی کنه. باید دل بکنم و بزارم راحت باشه. حق داره ازم ببره. تقصیر خودمه...

لبام و بهم چسبوندم. ناامیدانه به طرفش برگشتم و پرسیدم: یادته می گفتم حق الناس میگیرت؟ حق الناس گرفتم؟ حق بابا و مریم گرفتم؟ یا حق داریوش و پیرمردی که اونجا مُرد؟

ادامه دادم: من فقط می خواستم مقابل مریم باشم. می خواستم حالا که تموم تلاشش و می کنه زمین بزنتم تلافی کنم. می خواستم اون داروها باعث بشه بره سراغ داریوش... می خواستم از جفتشون یه آتو داشته باشم تا مقابل مرجان ازش استفاده کنم. یکیش شوهرش بود اون یکی دخترش. ولی اون شب... به جای داریوش بابای خودم تو اتاق بود... هر بار از خودم پرسیدم اگه اون داروها رو به مریم نمی خوروندم هیچوقت اونم سر از اونجا در نمی آورد اما... تو بگو... تقصیر من بود؟

برگشتم و زل زدم به چشم هاش... دستش بالا اومد. گونه ام و که نوازش می کرد گفت: پدرت بالاخره خیانت می کرد... چه اون چه یکی دیگه...

اشکی که روی گونه ام سرازیر می شد و کنار زد.





به بازوش چنگ انداختم: نمی تونم ولش کنم. نمی تونم حتی وقتی میدونم تارا با اون خوشبخت تره. وقتی میدونم اون بهتر از من می تونه مراقبش باشه. من یه عوضی ام که نمیتونم دست از سرش بردارم. مهم نیست چی بشه. مهم نیست اگه من و نخواد من نمی تونم... حتی اگه همیشه ازم متنفر باشه من نمی تونم بدمش به یکی دیگه.

تارا:

برزو چند ضربه به در اتاق زد و سرکی کشید. خودم و از مقابل تصویر دوربین و نگاه علی عقب کشیدم. توی چهارچوب در ایستاد و گفت: داریم با نازنین میریم بیرون. میخوای بیای؟

سری به طرفین تکون دادم. ترجیح می دادم به جای رفتن با برزو همین جا بمونم و با علی صحبت کنم. لبخند زدم. برزو با هیجان گفت: شامم میدما.

صدای خنده ی علی تو اتاق پیچید و بلند گفت: من قول یه ناهار و شام و با هم میدم اگه نری.

برزو جلو اومد. پشت صندلیم وایساد و بعد از احوالپرسی کوتاه با علی گفت: داری خواهرم و می دزدی؟

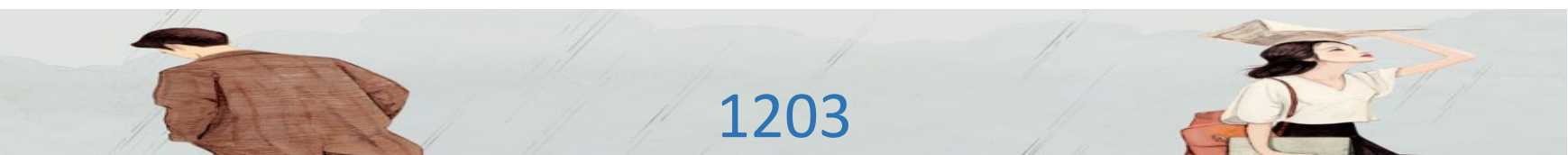
علی با هیجان گفت: اگه اجازه بدی میخوام به جای دزدیدنش خیلی مودبانه بخوامش...

برزو نگاهش و بهم دوخت. با خنده ام شونه ای بالا انداخت و گفت: باید فکر کنم.

با بیرون رفتن، برزو پرسید: این خنده رو بزارم به معنی جواب مثبت؟

لبام و جمع کردم: قرار شد چند ماه دیگه اقدام کنیم اینطور نبود؟

با هیجان گفت: تا من جمع و جورش کنم و مرتب همون دو سه ماهم گذشته. باید فکر یه حلقه ی مناسب خانم طراح باشم. باید فکر تموم شدن خونه باشم. باید فکر یه سفر عالی باشم و یه زندگی عالی... واو چقدر کار دارم.





لبخندی زدم. دستم و زیر چوئم گذاشته و پرسیدم: مگه باید برف قرمز ترتیب بدی؟

به سمت گوشیش خم شد: یعنی باید برم دنبالش؟ اینطوری چیزی که دلت میخواد و داری میگی؟

شونه هام و بالا کشیده و نیشخند زدم. پرسید: خواستگاری مورد علاقه ات چه شکلیه؟

نفس عمیقی کشیدم. اونقدر آروم بودم. اونقدر رها بودم... اونقدر همه چیز برام خنثی بود توی چند روز گذشته که دلم نمی خواست تا مدت ها به چیزی خیلی فکر کنم. سرم و تگون دادم: نمی دونم.

-مثلا یه خواستگاری پر از قلبای قرمز... یا یه دنیای رنگی رنگی... شاید هم یه دنیای پر از رنگ... هر رنگی...
کدومش و بیشتر دوست داری؟

-واقعا نمیدونم. مثلا ترجیح میدم سوپرایز باشه برام.

با هیجان گفت: پس باید فکر یه سوپرایز فوق العاده باشم برات. یه سوپرایز که هیچوقت نتونی فراموشش کنی.

خندیدم. آزاد... رها... دستام و به دور پاهام حلقه زدم. پرسید: داری به چی فکر می کنی؟

سرم و روی زانو هام گذاشتم. اینجا رو دوست داشتم. این لحظه رو... نفس عمیقی کشیدم: هیچی!

-چیزی شده تارا؟

-نه. خوبم... خیلی بهتر از روزای قبل! برو بخواب فردا تو سمینار اذیت نشی. کی برمی گردی؟

-خیلی زود برمی گردم. نمی دونم چطوری باید بگم چقدر دلتنگتم.

سرم و کج کردم. دستم و بین مو هام فرو بردم و دور انگشتم پیچوندمشون: زود برگرد.

-خیلی زود برمی گردم عشق من...





لبخند زدم. صفحه ی چت و که می بستم نگاهم کشیده شد سمت صفحه ی ایمیل هام... روی صندلی جا به جا شده و دست پیش بردم. تموم پیام های ارسالیم و تیک زده و روی سطل آشغال کلیک کردم. حالا دیگه واقعا نمی خواستم ردی ازش توی زندگیم باشه.

الوند:

نیم خیز شده و با فکری که توی سرم بود به سمت لپ تاپ برگشتم. سعی کردم رمز ایمیل و به یاد بیارم. پشت گردنم و کمی فشردم... رمزش... تاریخ تولدم و وارد کردم. با ناامیدی زل زدم به صفحه ی روشن مقابلم... کمی فکر کرده و خم شدم. سال برنده شدن جایزه گرمی و وارد کردم. با باز شدن صفحه نگاهم و دوختم به ایمیل های رسیده. تعداد بیشمار ایمیل ها رو رد کردم. از بین ایمیل هایی که از طرفداران رسیده بود تا روی ایمیلی با عنوان فارسی «خاطره شد» مکث کردم. روش کلیک کردم و به اسم فرستنده ت عمودی خیره شدم. چطور تا حالا نفهمیده بودم؟ به سر تیتیر متن زل زدم: مثل یه قصه زیبا... مثل یه خواب کوتاه... من اسمت و گذاشتم قشنگ ترین اشتباه. این آهنگ خیلی وقته باهامه... به اندازه ی روزهایی که باور کردم واقعا نیستی... باید اسم روزای با هم بودند و بزارم یه اشتباه زیبا. واقعا مثل یه خاطره می مونه. دیگه باور کردم که هیچوقت برنخواهی گشت. داره کم کم باورم میشه من هیچوقت وجود نداشتم... داره باورم میشه فقط یه رویا بود که افتاده بودم توش و خیلی زود پرت شدم بیرون. ولی هر بار که این آهنگ به آخرش میرسه از خودم میپرسم چرا من؟ چرا من افتادم توی این رویا که الان حس کنم می تونم در حسرت این رویا بمیرم؟ کاش هیچوقت این رویا رو تجربه نمی کردم. کاش هیچوقت معنایش و درک نمی کردم که الان حس یه بی لیاقت و داشته باشم که نتونست این رویا رو حفظ کنه. دیگه از این به بعد برات ایمیلی نمی فرستم که مزاحمت باشم. خوشبخت باش... هر جا که هستی الوند.

روی آهنگ ضمیمه شده کلیک کردم. صدای آهنگ پیچید: حس تو... لمس تو... دست تو... خاطره شد...! عشق تو، یاد تو، اسم تو... خاطره شد... مثل یه قصه زیبا... مثل یه خواب کوتاه من اسمت و گذاشتم قشنگ ترین اشتباه.





به دنبال ایمیل های بعدی پایین تر رفتم. آخرین ایمیل تقریبا دو ماه پیش ارسال شده بود. ایمیل قبل از اون هم یک ماه قبل از اون با عنوان: بی تو هر لحظه من...! تارای من نوشته بود: الان توی ویلای توام. حالا دیگه میشه توش موند... امشب میخوام اینجا بمونم. دارم فکر می کنم اگه اینجا نبود شاید واقعا باور می کردم که بودنت... فقط یه رویا بود. توی اخبار نوشتن برگشتی آمریکا... احتمال میدن که امسال یکی از نامزدهای اسکار باشی. چقدر تلخه انگار واقعا همیشه فقط توی مجلات و صفحه ی لپ تاپ بودی. انگار مثل همون عشق دوران مدرسه ای که می تونستیم به بهترین سوپر استارها عشق بورزیم. گاهی به خودم میگم شاید زیادی خیال بافی کردم. شاید واقعا همین بوده. تو فقط یه سوپر استار بودی که دیوونه وار زندگی و دنبال می کردم اما اینجا... اینجا که پا میزارم همه چیز واقعی میشه. اینجا که هستم باور دارم که هستی... که بودی. که من رویا بافی نکردم. که من هم هر چند کوتاه لایق کنارت بودن بودم. هر ذره ی اینجا رو به امید این کنار هم گذاشتم که برمی گردی... تموم شد... ولی تو برنگشتی. فکر کنم دیگه باید کم کم برم... کم کم باید به خودم حالی کنم که بی خودی انتظار می کشم. که من لایق کنارت بودن نبودم. که من جایی تو دنیای تو نداشتم. شاید باید همیشه با همین خاطره ی کوتاه بودنت به زندگی ادامه بدم. فقط... کاش می دونستم چرا؟ چرا دیگه لایق کنارت بودن نبودم... می تونی فقط به این سوالم جواب بدی؟ می تونی بهم بگی چرا نخواستیم؟ دوست دارم بمیرم الوند. دوست دارم بمیرم از اینکه نمی دونم چرا نخواستیم. کاش به جای اینکه تمام راه های ارتباطی با خودت و به روم ببندی اجازه می دادی بفهمم چرا! کاش می گفتی زشتم. کاش می گفتی برات کمم... ولی اینطور رهایی!

از جا بلند شدم. کلافه راه افتادم. مسیر رفته به سمت پنجره رو برگشتم و خم شدم. ایمیل ها تموم روزهایی که نبودم با زمان های مختلف ادامه داشت... سرچ کردم روی اولین ایمیل... اولین ایمیل درست تاریخ روزی بود که به سمت ایران پرواز کرده بود. بازش کردم.

-هنوزم باورم نمیشه من پرواز کردم و تو نیومدی. هنوزم چشمم دنبال می گرده. هر لحظه منتظرم یکی بهم بگه تو هم توی همین هواپیمایی... باهام قهر کردی؟ چون نتونستم تحمل کنم؟ قول میدم زود برگردم. خیلی زود... فقط یه مدت کوتاه تا بتونم خودم و پیدا کنم. فکر کنم همش بخاطر دلتنگیه. دلم تنگ مامانمه. دلم تنگ پسر است





ولی خیلی زود برمی گردم چون میدونم شاید بتونم دور بودن از اونا رو چند ماه تحمل کنم ولی دور بودن از تو رو بیشتر از چند روز دووم نمیارم. کی اینقدر من شدی؟

کف دستم و به پیشونیم کوبیدم. لعنت به من!

نگاهم کشیده شد به دست بند روی مچ دستم.

عقربه های ساعت همزمان با خوندن ایمیل های تارای من حرکت کردن. خورشید طلوع کرد و برخاستم. به دونه های برف که آسمون و سفید کرده بودن خیره شدم. از جا بلند شدم... به سمت اتاق که می رفتم شماره ی ناصر و گرفتم.

به محض پاسخ گفتم: اطلاعات نغمه رو پیدا کردم. برات بفرستم؟

پالتوی قهوه ایم و از رگال بیرون کشیدم: بفرستش برای ارونند...

:-اوکی.

:-ناصر... دارم میرم شرکت گوهری... سند کافه رو برام بیا!

متعجب پرسید: سند کافه ای که ارونند اداره می کرد؟

دستی به ته ریش صورتم کشیدم. نمی خواستم برای مرتب کردنش کاری بکنم. پرسیدم: به جز اونجا کافه ی دیگه ای هم دارم؟

مطمئنا جواب منفی بود. نه کافه ی دیگه ای داشتم نه تارای دیگه ای... همه چیز خیلی پررنگ و واضح بود.

تارا:





سارا توی چهارچوب در ایستاد: یه نفر می خواد ببینت!

متعجب چشم از صفحه ی مانیتور گرفتم. عکس های جشنواره گل و که علی فرستاده بود بستم و سر تکون دادم: کیه؟

از جلوی در کنار رفت. با دیدنش توی چهارچوب در، دست سست شده ام و از روی موس برداشتم و بلند شدم. سارا تنهامون گذاشت. پا به اتاق گذاشته و در و بست. جلو اومد و روی مبل نشست و به مبل روبروش اشاره زد: می تونی اینجا بشینی؟

نفسم و فوت کردم. عوض نمی شد. از جا بلند شده و همون جایی که گفته بود نشستم.

کمی خم شد. پاکتی روی میز گذاشت. به پاکت خیره شدم. دست به جیب برده و برگه ای بیرون کشید و روی پاکت قرار داد: شماره و آدرس معینه. می تونی باهاش تماس بگیری.

متعجب نگاهش کردم: مگه نمی خواستی با هم روی این پروژه کار کنیم؟

قلبم با سرعت باورنکردنی به قفسه ی سینه ام می کوبید.

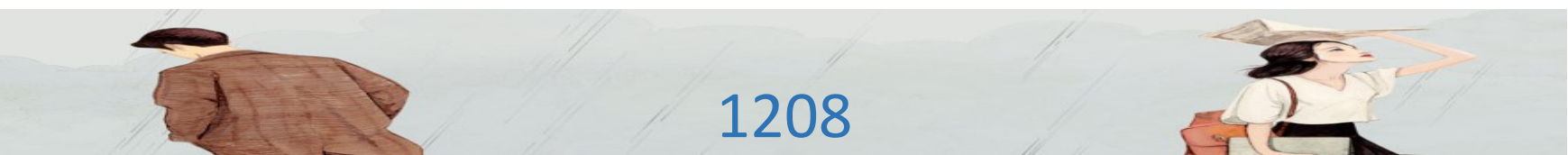
گفت: دیگه نمی خوام ببینمت.

مات موندم. نگاهش و از چشم هام گرفت: امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت.

دستاش حرکت کردن. دستش بود که برای باز کردن دستبندی که من به دور مچ دستش گره زده بودم جلو رفت و بندش و باز کرد. خم شد. نگاهم از دستبند به سمت صورتش رفت و خیلی سریع دوباره برگشت. دستبند و روی پاکت رها کرد.

گریه ام گرفت. نگاهم توی نگاه عسلیش گره خورد. گفت: معذرت می خوام.

دستم و به سمت لب هام بردم و با تمام توانم مشتم و به دهنم فشردم. اشک هام جون گرفت.





-:تموم این مدت مثلاً میخواستم جلوی رها شدنم و بگیرم ولی اشتباه کردم. ایمیل هات و دیشب دیدم و هیچوقت نفهمیده بودم برام ایمیل می فرستی. متاسفم بابت همه چیز... بهش که فکر می کنم حق با توئه... همه چی تقصیر من بود. من همیشه خودخواه بودم.

زار زدم.

لبخندی زد: بیا تمومش کنیم تارا... فکر می کنم نمی تونم دیگه باهات ادامه بدم. من اونقدری که باید لایقت نیستم. امیدوارم دیگه ازم متنفر نباشی...

از جا بلند شد: اگه ازم متنفر باشی نمی تونی هیچوقت فراموشم کنی.

سری کج کرد: تارا... برات آرزوی خوشبختی دارم.

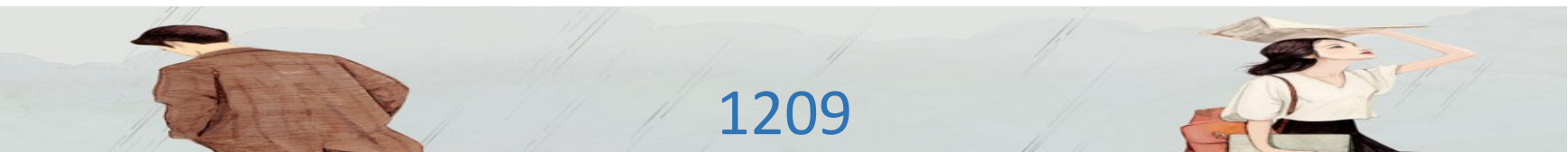
ناباورانه سر برداشته و نگاهش کردم.

-:بیا حالا خیلی دوستانه جدا شیم.

سرم خم شد. به دسته ی مبل چنگ انداختم که دستی روی سرم نشست. بوی عطرش توی بینیم پیچید و بیشتر سر خم کردم.

قدم هاش عقب عقب رفت. بوی عطرش در کمتر از چند ثانیه تنها چیزی بود که ازش توی اتاق باقی مونده بود. به سینه ام چنگ انداختم... لحظه ها از دستم رفت... اونقدری که از گریه کردن خسته شدم. چرخیدم و نگاهم کشیده شد به سمت دستبند... دست پیش بردم. سند توی کاغذ و برگه ها رو بیرون کشیدم. فلش روی برگه ها روی میز افتاد. سند و برگ زدم. به آدرس کافه خیره شدم... برگ زدم و نگاهم روی تاریخ انتقال سند که یک سال پیش بود خیره شدم. برگه ها رو ورق زدم... به اسم خودم و که به عنوان مالک آهنگ انتخاب شده بودم پوزخند زدم.

در اتاق باز شد. سمیه جلوتر اومد: تارا...





برگه ها رو بالا گرفتم. از دستم بیرون کشیدشون و سر جای اون روبروم نشست. سر چرخوند: اون یکی از آهنگاش و به سمت زده؟

اشک ریختم.

-:دیوونه هست؟

اشک ریختم.

-:این خونه رو به سمت زده... این فلش...

پاکت و برداشت و جعبه ی صورتی رنگی و به طرفم گرفت: تارا...

ناباورانه به جعبه ی صورتی خیره شدم. بازش کرد. به حلقه ی درخشان توی جعبه زل زدم. سمیه، کاغذ تا خورده ی قدیه بند انگشت و به طرفم گرفت: فکر کنم این مال توئه...!

دست لرزونم و دراز کردم به سمت برگه... چندین بار تاش و باز کردم تا متن ریزش نمایان شد.

-:می خواستم برای خودم نگهش دارم اما... می خواستم بدونی هیچوقت نخواستم از زندگیم بندازمت بیرون. روزی که قرار بود این و بهت بدم. شبی که قرار بود توی زندگیمون موندگار بشه جوناس لعنتی گند زد بهش... اون شب می تونست شبی باشه که این حلقه میشینه به دستات و برای همیشه مال من میشی اما... نشد! تموم این مدت فکر کردم منم که طرد شدم. این مال توئه... شاید بیشتر از تموم چیزایی که میخواستم بهت بدم این به تو تعلق داشته باشه.

الوند:

-:می خواد ببیننت!





بی تفاوت نگاهش کردم. مامان جلو اومد و پیش دستی میوه رو مقابل من و ناصر گذاشت. با دور شدن مامان ادامه داد: حالا که داری میری لااقل ببینش!

به لبه ی ناخنم که به عمد کنده بودم و ذره ذره خون بیرون می زد، خیره شدم. به دردی که توی وجودم میپیچید، بی اهمیت بودم.

-: ترتیب ملاقات و باهاش میدم. می تونی برای آخرین بار ببینیش.

مامان پرسید: اروند برای چی رفته کیش؟

ناصر ریز ریز خندید. پرسیدم: آدرسش و کامل پیدا کردی؟

-: اگه زرنگ باشه می تونه با عروس خانواده برگرده. خیالت تخت... آدرس خونه محل کار و حتی مدرسه ی برادرشم پیدا کردم.

ارمغان سینی چای و مقابل ناصر گرفت. نگاه ناصر که کشیده شد سمتش، لبخند زدم. به ناصر باور داشتم... اگه اتفاقی می افتاد خوشحال می شدم. سرم و کمی خم کردم: کی باید ببینمش!؟

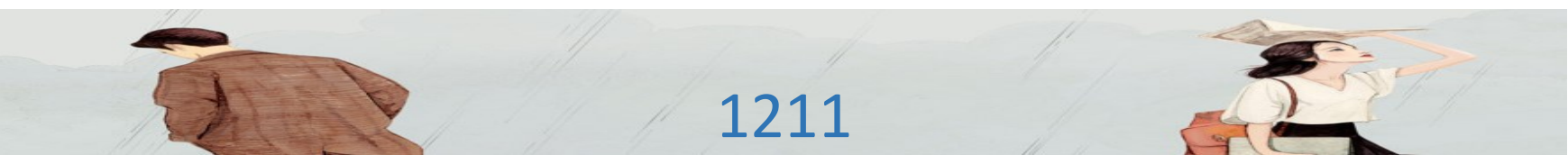
ناصر گیج گفت: ها؟ آهان اون! فردا صبح خوبه؟ با هم بریم.

-: تو برای چی میای؟

-: بدون من فکر می کنی رات میدن اونجا؟ همینمون مونده بری خودتم بگیرن بندازن تو هلفدونی.

-: مگه چیکار کردم؟

نیشخندی زد: هیچی فقط بین کلی حوری و پری برای دل خودت می خونی و کیف میکنی.





تلفنم زنگ خورد. از جا بلند شدم. پریسا پشت خط پرسید: به طور رسمی جزو نامزد های اسکار شدی. ازت خواهش می کنم هیچ برنامه ای برای اون روز ترتیب نده. حتما حتما باید توی این مراسم شرکت کنی. متوجهی الوند؟

پا به اتاق گذاشتم. قاب عکسی که تصویری از تارا داشت و بلند کرده و خوابیده قرار دادم: شنیدم.

:-الوند التماس می کنم. بخاطر خودتم که نباشه بخاطر تمام گروه لطفا حتما توی این مراسم شرکت کن. این کار و میکنی مگه نه؟ شوخی نیست. اسکاره...

بی حوصله فقط گوش دادم. پریسا تکرار کرد. تکرار کرد... و باز هم تکرار کرد. همراه ناصر از خونه بیرون زدم. پرسید: میری خونه؟

پشت فرمون نشستم. جوابم به ناصر مثبت بود اما به جای خونه از جلوی شرکت سر در آورده و چشم دوختم به کسایی که بیرون می اومدن. دنبال ماشینش چشم چرخوندم. خوشحال از اونجا بودنش سر عقب کشیدم. چراغ اتاقش روشن بود... سرم و بیشتر کج کردم. همون جا بود. درست همون جا... می تونستم سایه اش و جلوی پنجره ببینم. نفسم و سنگین بیرون فرستادم. با ایستادن ماشینش جلوی شرکت و پیاده شدن مردی که عجیب نا آشنا و پررنگ بود، چشم بستم. دسته گل توی دستش باعث شد نفس عمیقی بکشم و استارت بزنم. باید می رفتم... جایی برای من نبود. این کشور...!

ناصر به وعده اش عمل کرد. زودتر از اون چیزی که فکر می کردم توی اتاقی پا گذاشتم که به جز یه میز و دو تا صندلی آهنی چیزی نداشت. در پشت سرم بسته شد... چند قدم برداشتم و به دیوار خالی و خاکستری روبروم خیره شدم. با صدای باز شدن در چرخیدم. نگاهم از صورتش کشیده شد به سمت دست هاش که اسیر دستبند آهنی بودن. لبم و گزیدم...!

دست هاش که به کمک مامور همراهش آزاد شدن، مامور با نگاهی بهم تنهامون گذاشت. قدمی به سمتم برداشت و گفت: بزرگ شدی.





نگاه خیره ام و به موهای سفیدش دوختم: پیر شدی.

خندید و راه افتاد. پشت میز اون طرف نشست و گفت: از قدیم گفتن بچه ها که قد میکشن، خودمونم پیر میشیم.

حتی لبخند نزدم. اشاره ای به صندلی روبروش زد: هنوزم وسواس داری؟

فقط نگاهش کردم.

-: چرا اومدی؟ و کیلت بهت نگفته نباید این جاها پیدات بشه؟

صدام و پایین آورده و پرسیدم: چرا خودت و به جای من تحویل دادی؟

دستاش و بهم گره زد: به قول فروغ همه چیز زیر سر من بود. اگه من می تونستم به هوسم غلبه کنم و به عروس مستم رحم کنم هیچوقت اینطوری نمی شد.

پوزخند زدم: نگفته چه نقشه ای براش کشیده بودم؟

-: اینکه می خواستی با ناپدریش گیر بیفته اما به جاش با من گیر افتاد؟

لبهام بهم چفت شد. سرش و بالا گرفت: فراموش کن اون موقع چی تو سرت بود و چه اتفاقی افتاد. فراموش کن و به زندگیت برس.

-: می دونستی؟

سری به طرفین تکون داد: مریم هیچوقت نمی تونست زن زندگی تو بشه. هیچوقت از اتفاقی که افتاد پشیمون نشدم.

جلو رفتم و غریدم: تو با نامزد من رو هم ریختی لعنتی!

-: نامزدی که می خواستی به زور به ناپدریش غالبش کنی؟





تارا:

جلوی بیمارستان که راننده آژانس توقف کرد، به طرفم برگشت و گفت: متاسفم که تنهات می دارم.

لبخندی زدم.

دستم و گرفت و به روش که بوسه می زد، گفت: دوست دارم.

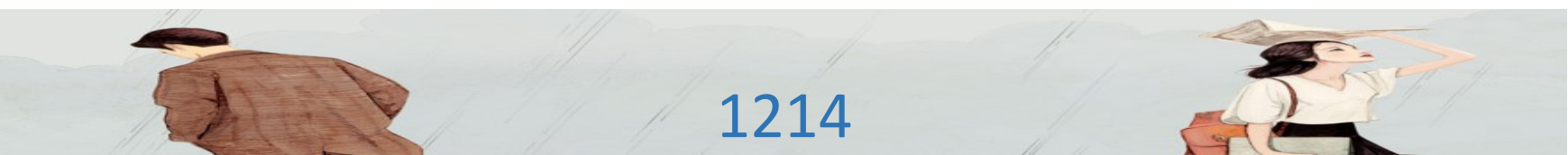
نگاهش کردم. پیاده شد... تا وقتی کاملاً وارد ساختمون نشد، تماشاش کردم و به راننده آژانس اجازه حرکت ندادم. پرسید مسیرم کجاست؟ باید می رفتم خونه... می رفتم و توی تختم دراز می کشیدم و اجازه می دادم مثل چند روز گذشته خواب به چشمم بیاد. از ولیعصر که می گذشتیم، سر چرخوندم. با دیدن ساختمون کافه... زمزمه کردم دور بزنه. دور زده و برگشت. میخواستم فقط از جلوش رد بشم اما درست مقابلش دستور توقف دادم. پیاده شدم و به سمت ساختمون قدم برداشتم. گلدونای خشک شده ی کنارش لبخند تلخی و به لبهام تحمیل کرد. با اطمینان از بسته بودن در دست روی در گذاشتم و در کمال تعجب به روم باز شد. متعجب نگاهی به اطراف انداختم... مطمئناً کسی نبود. در و هل داده و وارد شدم... صدای ویلونی که به گوشم رسید متوقفم کرد. چند ثانیه طول نکشید و با صدای قدم ها، تو مسیر دیدم قرار گرفت. ویلونی که به شونه اش بود و جدا کرد. آب دهنم و به سختی فرو داده و زمزمه کردم: مزاحم شدم؟

سری به طرفین تگون داد و به سمت کیف ویلونی که روی یکی از میز ها بود، قدم برداشت: اینجا مال توئه من نباید می اومدم.

گفته بود نمیخواه ببینتم اما درست همین جا بود. روبروی من... لبم و گزیدم. نگاهم و به کفش هام دوختم...

به سمت در به راه افتاد.

-:داری میری؟





نمیدونم چرا پرسیدم. واضح بود که داشت می رفت. نمیدونم چرا ولی جواب داد: فردا شب پرواز دارم.

-: مثل همیشه خیلی زودتر از اونی که فکرش و بکنم.

-: جای من اینجا نیست... نمی تونم اینجا بمونم و ادامه بدم. می دونی که...

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. می دونستم... در موردش هر چیزی رو خیلی خوب می دونستم. نگاهم و از در و دیوار کافه گرفتم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. جلوتر از اون بیرون زدم. دنبالم اومد. در و قفل کرد و کلید و به طرفم گرفت. واقعا داشت می رفت. با تردید مشتم و زیر کلیدها گرفتم.

چند قدم عقب رفت و چشم دوخت به ساختمون کافه.

به کلیدهای توی دستم خیره شدم.

-: اگه چیزی لازم داشتی به ناصر بگو... کمکت می کنه.

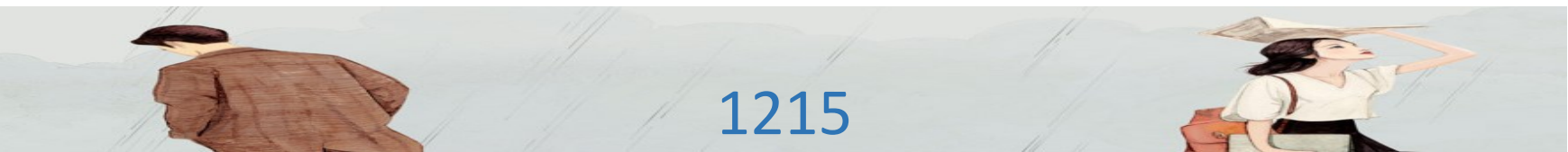
-: اینجا باید مال ارونند باشه.

کیف ویلونش و کمی بالاتر کشید: من اینجا رو هیچوقت بخاطر ارونند بهش ندادم. اینجا همیشه مال تو بود و می مونه.

کلید و ته جیب پالتوم بردم اما رها نکردم. سرم و تکون داده و چرخیدم. به راه افتادم و صدای قدم هاش و همراه قدم هام شنیدم. چند قدم و بعد به قدم های ردیف شده با قدم هام خیره شدم. چند متر پایین تر از کافه و به سمت ماشینش قدم برداشت. دو طرف پالتوم و بهم نزدیک تر کردم. گفت: می رسونمت.

روبروی ماشینش ایستادم. لبخندی زد: برای آخرین بار...

لازم نبود مدام تکرار کنه. خودم فهمیده بودم. خودم می دونستم دیگه قرار نیست ببینمش! در ماشین و برام باز کرد. روی صندلی کمک راننده نشستم و به راه افتاد. نگاهم و به نیم رخش دوختم. دیگه ازش متنفر نبودم. دیگه





نمی تونستم ازش متنفر باشم. فقط دلم میخواست گریه کنم. بی خود دوست داشتم گریه کنم و گویا هیچ چیزی نمی تونست مانع ریختن اشک هام بشن. فرو ریختن. دید و چشم دزدید و خودش و به ندیدن زد. جلوی در خونه ایستاد.

به سختی زیر لب تشکر کرده و پیاده شدم. از پشت پرده ی اشک هام به سختی می تونستم چیزی ببینم. دنبال کلیدم دست به جیب کیفم بردم که پیاده شد: یه سوال دارم...

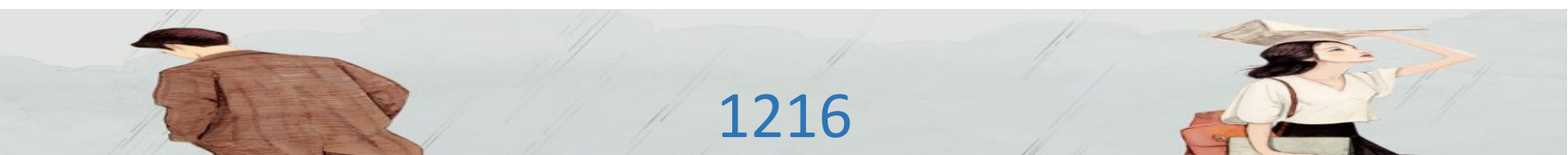
دستم ثابت موند. منتظر موندم تا سوالش و به زبون بیاره و وقتی ناامید از شنیدنش به سمتش برگشتم، پرسید: اون روز اگه جوناس نمی مرد جوابت به خواستگاریم چی بود؟

کلیدهای توی دستم صدا دادن... از لرزش دستم بود یا تنم. توی تاریکی کوچه به چشم هام خیره شدم. بخاطر شکستن چراغ تیر برق سخت تر می تونستم ببینمش! سرم و کج کردم: من به نبودن بی تو فکر نمی کردم. قدمی جلو اومد: می خوام بغلت کنم. برای آخرین بار...

سیب گلوم بالا و پایین رفت. مثل مجسمه ای سر جام خشک شدم. درست همین جا و توان حرکت نداشتم... جلوتر اومد... قبل از اینکه دستاش که روی شونه هام نشست... سرم که به سمت شونه اش خم شد، صدای باز شدن در ماشین هر دومون و متوقف کرد. سر چرخوندم. علی چند قدم بلند برداشت و قبل از اینکه بفهمم مشتی بود که حواله ی صورت الوند کرد. قدمی به عقب برداشتم... غافلگیر شده بود و از درد خم... قبل از اینکه علی قدم دیگه ای برداره ما بینشون قرار گرفتیم: علی...

پوزخندی زد: پس این بود نه؟ تموم این مدت داشتن به ریش من می خندیدین؟!

لرزیدم... وحشت تمام وجودم و در بر گرفت. نگاه شرمزده ام و به علی دوخته بودم که مشتی از کنارم گذشت و فک علی رو جا به جا کرد. فریادم لحظه ای و بی اراده بود اما چند نفری و به کوچه کشوند. گیج و سردرگم همون جا نشستم. بین زد و خوردهاشون... بین داد و فریاد هاشون... بین لحظه هایی که نمی تونستم صداها رو تشخیص





بدم. بین دقایقی که به اندازه ی سال ها می گذشت. سرم و بین بازو هام گرفته و هق زدم. ماشینش استارت خورد و دور شد. رفت... مقابل نگاه به اشک نشسته ام برزو راهیش کرد. علی بود که به وسیله ی یکی از همسایه ها به گوشه ای کشونده شده بود. برزو خواست تو خونه دست و صورتش و بشوره. مامان دست زیر بازوم انداخت و بالا کشیدم. تکیه به مامان نالیدم. سری تکون داد: بیا تو فعلا!

همون جا توی حیاط لب پله های ورودی ساختمون نشستم. صدای صحبت های علی و برزو از داخل ساختمون به گوش می رسید. خجالت زده نالیدم: مامان...

-:نباید می داشتی به اینجا بکشه.

سر به زیر انداختم.

علی بیرون اومد و با شرمندگی به مامان گفت: متاسفم.

مامان لبخندی زد: سردتون شد بیاین تو...

بازوی برزو رو گرفت و داخل برد. سر برداشتم. گوشه ی لبش بریدگی داشت و دستمالی که روی زخمش فشار می داد...

آهسته گفتم: متاسفم.

-:خودش بود نه؟ چقدر احمق بودم که تا الان نفهمیده بودم؟ روز اول جلوش با حوله وایساده بودی. بعدش هر جا که اون بود تو هم کنارش اشک می ریختی. هر جا بود رنگت می پرید. هر جا بود بیشتر از همیشه بهم نزدیک می شدی.

دهنش و باز کرد. به بخاری که از گرمای نفس هاش توی هوا دیده می شد خیره شدم. گفت: چرا نفهمیدم؟

-:نمی خواستم اینطوری بشه.





سرش و تگون داد: چرا ازم پنهون کردی؟

سرم و پایین انداختم و زل زدم به دست هام.

جلوتر اومد: تارا... چرا این کار و کردی؟

-:بیا تمومش کنیم علی...

الوند:

ارغوان جلو اومد و دست دور گردنم انداخت: دلم برات نرفته تنگ شده.

لبخند زدم. به ارمغانی که داشت خیره خیره نگاهمون می کرد، اشاره زدم. برای اولین بار پیش قدم شدم و در آغوش کشیدمش... کنار گوشم گفت: چرا همیشه وقتی باید بمونی میزاری میری؟ خندیدم.

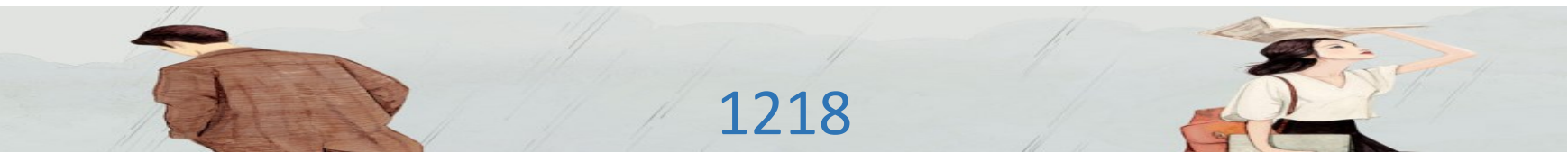
اروند دست روی شونه ام گذاشت. اشاره ای به نغمه ای که دورتر ایستاده بود زدم: این بار گند نزن.

-:مطمئنا گندی که میزنم به بزرگی خراب کاری های تو نیست.

سرم و تگون دادم. ازشون فاصله گرفته و برگشتم سمشت. دست هاش و از چادر سیاهش بیرون کشید و به روم باز کرد. یه قدم برداشتم و خودم و تو آغوشش جا دادم. روی پنجه ی پاهاش بلند شد تا بتونه بغلم کنه. آروم زمزمه کردم: خیلی زود دعوت نامه می فرستم دنبالت...

ازم فاصله گرفت: برای چی؟

-:باید خوب بشی. بهتر از الانت.





-:من خوبم.

به خودم جرات دادم و صورتش و قاب گرفتم. گفتم: اشتباه کردم.

-:می دونم.

توی نگاهش چیزی بود که انگار می گفت فراموشش کردم. دستش و روی زخم گونه ام کشید: مراقب خودت باش. قدمی به عقب برداشتم. به سمت گیت پرواز و برای اولین بار توی خاک این کشور هم کسایی بودن که من و بدرقه کنن. عقب رفتم... نگاهم و چرخوندم به امید اینکه اومده باشه. اما نیومده بود. هندزفری و روی گوشام گذاشتم و با رسیدن به صندلی چشم بستم. خواب زودتر از اونی که فکر می کردم در بر گرفتم. ریج به استقبال اومده بود. چمدونم و به دنبال خودش کشید و گفت: یه تیم فوق العاده انتظارت و میکشن تا بیان روی صدر جدول...

روی صندلی عقب که می شستم، گفتم: بریم شرکت...!

به عقب برگشت: نمی خوام استراحت کنی؟

جوابم منفی بود. گروه پنج نفره نوجوون دیوونه تر از اونی بودن که فکرش و می کردم. مطمئنا قبلا خیلی راحت دست رد به سینه اشون می زدم اما الان... دلم میخواست وقتم و باهاشون پر کنم. به پسری که به عنوان پیانیست پشت پیانو نشسته بود نگاهی انداختم. شاید شونزده ساله اما مهارت خوبی داشت. درام زن گروه با موهای بلندی که تا روی شونه اش می رسید می تونست کوچیکتر از رفیقش باشه... دخترهای گروه اما به نظر بزرگتر می رسیدن. مخصوصا گیتاریست گروه که با موهای کوتاه و دامن چرمش و بوت های بلندش حس لیدر گروه و انتقال می داد. گویا برعکس بیشتر گروه ها، خواننده ی گروه تنها کسی بود که هیچ شناختی از هیچ سازی نداشت و فقط می تونست میکروفون دست بگیره. دختر ویلونیست و نگاه های یواشکی که بین اون و درام زن رد و بدل می شد، تموم چیزی بود که تونستم توی کمتر از چند ساعت ازشون بیرون بکشم. چشم هام و بسته و روی مبل نشستم.





می خواستم اجازه بدم دخترک مو طلایی میکروفون به دست بگیره و توش نجوا بزنه تا بتونم عمق لطافت صداش و درک کنم.

ساعت و گوشی رو همون جا روی صندلی رها کردم و همراهشون روی سن حاضر شدم. فراموش کردم چند ساعت می گذره و میخواستم فراموش کنم چطور قراره بگذره... شاید به اندازه ی همون روزی که به پریسا قول داده بودم. بعدش می خواستم رها بشم... می خواستم همه چیز و رها کنم... می خواستم دور بشم از هر چیزی که می تونست اون و توی ذهنم زنده کنه.

-:بچه ها بیاین یه چیزی بخورین.

ویلون و از شونه ام جدا کرده و برگشتم سمت پریسا که بسته های خوراکی و روی پیانو می داشت. به طرفم اومد: نرسیده شروع کردی؟

دست به سینه شدم: به نظرت می تونی تنهایی از پس کل شرکت بریای؟

اخمی کرد: چی داره تو سرت می گذره؟

-:دلم کمی رهایی می خواد. شاید هم کمی بیشتر از کمی! خودت و برای داشتن همیشگی شرکت آماده کن.

چرخیده و رخ به رخ ایستاد: این مزخرفات چیه داری میگی؟

نگاهم و به چشم های دوست داشتنیش دوختم: می خوام بهترین بمونم.

-:تو بهترین هستی و خواهی بود. این اسکار و قطعا باید بگیری و اسکارهای بعدی رو... نمیخواهی جایزه گرمیت و که از طرفت گرفتم ببینی؟ اون جایزه مال توئه. تویی که صنعت موسیقی این دنیا رو تغییر میدی. هنوز خیلی کار داری تا بتونی متحولش کنی. همونطوری که همیشه خواستی.

سن مقابلم و برانداز کردم: چه فایده ای دارن وقتی تارا نیست.





تارا:

دست هام و به زیر برف باز کرده و چرخی به دور خودم زدم. به روی مردی که متعجب از حرکت قدم برمی داشت لبخند زده و به دنبال دونه ی برف تا می تونستم خم شدم. پاهام و روی لبه ی جدول گذاشته و خودم و بالا کشیدم. پاهام و روی برف ها گذاشته و به رد پای خودم خیره شدم.

صدای بوق ماشینی توجهم و جلب کرد. نغمه شیشه رو پایین داد و گفت: هنوزم دیوونه ای. خجالت نمی کشی؟ خندیدم. سری به تاسف برام تگون داد و به سرعت به جلوی شرکت پیچید و پیاده شد. از روی جدول پایین پریده و به اون سمت دویدم. از پله ها که بالا می رفت خودم و بهش رسوندم. کیفش و روی بازوش انداخت و خیلی مرتب که قدم برمی داشت گفت: بابت این رفتارات خجالت نمیکشی؟ برات متاسفم. مثلاً یه دکتري.

بیخیال از کنارش گذشته و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق و باز گذاشته و اجازه دادم سر و صدای بیرون به اتاقم نفوذ کنه. سارا پیداش شد و گفت: قراره امروز آقای معین بیاد.

آب پاش و برداشتم و بالای سر گلدونا که می ایستادم، گفتم: می دونم... از مهدی پرس بین نقشه ها آماده هست؟ نمی خوام وقتی رسید دنبال نقشه بدوییم. لطفا پروژکتورم آماده کن که بتونیم خیلی راحت فیلم و پخش کنیم.

-:نمیخواهی رو تلویزیون پخش کنی؟

با هیجان پرسیدم: پروژکتور بهتر نیست؟ خفن تره.

هر دو زدیم زیر خنده. کنار گل ها خم شدم و زیر لب زمزمه کردم: رفتی تو از زندگیم انگار که یه خواب بودی... تو لحظه های عمرم افسوس که کمیاب بودی. میدونستم از اول این رسم زندگی نیست. خوشبختی ها زود گذر هرگز همیشگی نیست. به دنبال یه رویا که دست نیافتنی بود... می دونستم از اول قلبم شکستنی بود.





-می تونم پیام تو؟

انتظار دیدن هر کسی و داشتم به جز این زن... این زن فوق العاده. جلو رفتم: باورم نمیشه اینجا میبینمت.

خندید و اجازه دادم از کنارم گذره و وارد اتاق بشه. روی مبل های سفید دفتر نشست و پا روی پا انداخت. دلم ضعف رفت برای شلوار گل دار سفید و بنفشش... سرش که کمی به سمت شونه اش کج شد گوشواره ی بلندش از زیر شال بیرون زده و تاب خورد. خیره به تاب گوشواره اش پرسیدم: چی می خوری؟

-چیزی نمیخورم. بشین لطفا... می خوام صحبت کنیم.

بازم نتونستم خودم و قانع کنم. از کشوی میزم بسته ی پشمک های خوشمزه و روکش دار شکلاتی رو بیرون کشیده و روی میز گذاشتم. لبخندی زد. خیره شدم به صورتش... سکوتش که طولانی شد نگاهم و پایین آورده و خیره به دامن پشمی خودم، مشغول بازی با ناخن هام شدم.

-نمی خوای بدونی حالش چطوره؟

لبام به خنده باز شد. اما خنده ای که جون نگرفته خفه شد. لبخندی زدم: چطور می تونه بد باشه؟ اون همیشه فوق العاده هست.

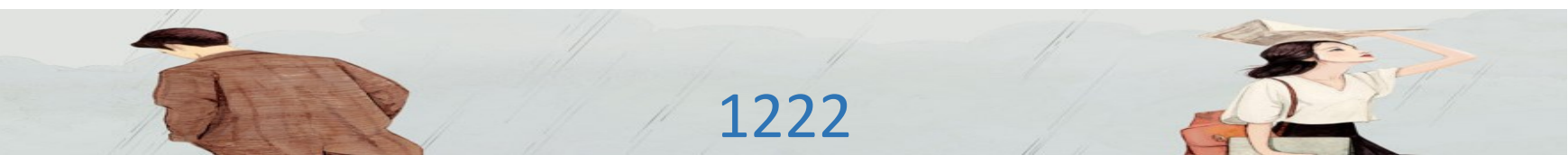
-یعنی...

مکشی کرد و پرسید: نمی خوای در موردش چیزی بدونی؟

سرم و پایین انداختم: باور کردم چیزی که اتفاق افتاد فقط یه خواب بود. یه رویای کوتاه و قشنگ... که الوند سپهر فقط یه آیدول موفقه که همیشه می تونم تحسینش کنم و از دور به تماشاش بشینم.

سرش و چند باری تکون داد: ولی تو برای اون اینطور نیستی.

لبخند زدم. فقط یه لبخند کوتاه.





-: تو هم یه آیدولی در حال حاضر... این فرصت و بهش نمیدی اونم از دور تماشاش کنه؟

به چشم هاش خیره شدم... آرایش طلایی دورشون اونقدر دوست داشتنی بود که دلم خواست موقع برگشت من هم سایه ی طلایی بخرم. شاید هم مقابل زن فروشنده می ایستادم و بهش می گفتم تمام لوازم آرایشی که امروز پریسا توی صورتش به کار برده بود و می خوام.

دست به کیف دستیش برد. نگاهم به دستش خیره شد. خم شد و پاکت ظریف سفید رنگ و که روی میز می گذاشت گفت: حالش خوب نیست... اونقدری که شاید از این به بعد حتی نتونی به عنوان آیدول تماشاش کنی و هیچ خبری ازش پیدا نشه.

چشم هام گرد شد.

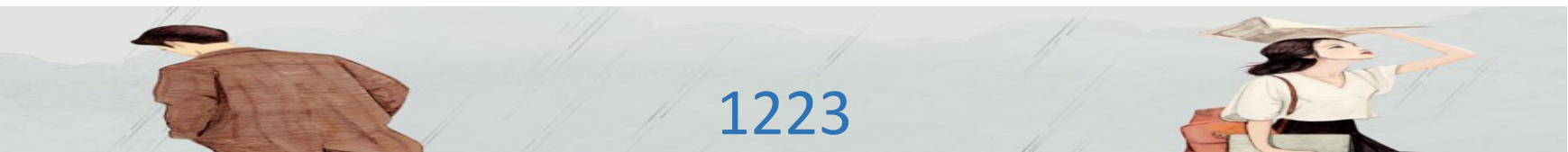
-: داره خودش و به سمت تنهاییش می کشونه... اون همه چی داره توی زندگیش چیزی که از زندگی می خواد تویی تا به زندگیش معنا بدی.

لبم و به دندون کشیدم.

-: این مراسم آخرین فرصته. اگه رهاس کنی نمی دونم بشه باز هم الوند سپهر و به زندگی برگردوند یا نه. داره به عمد خودش و غرق می کنه و این روزها مثل روزشماریهایی هستن که داره به موعد مرگش نزدیک میشه. الوند اگه دیده نشه میمیره تارا... اون برای اینجا بودن خیلی چیزا رو فدا کرده. اینجا بودنش توی این نقطه بودنش زحمت تنها خودش نیست. ما سالهاست داریم برای اینجا بودنش تلاش می کنیم و اون می خواد خیلی ساده بخاطر نداشتن تو خودش و بکشه. نزار این اتفاق بیفته.

خواستم چیزی بگم که مانع شد: تارا مرگ اون مثل مرگ چندین نفره که سالها تموم تلاششون رسوندن اون به اینجا بوده. نمی تونیم الان بزاریم اینطوری تموم بشه.

نگاهم و دوختم به پاکت: من نمی تونم.





از جا بلند شد: لطفا بهش فکر کن... ناصر بهم گفت همه چیز آماده هست برای اونجا بودن. کمکت می کنم بیشتر از الوند موفق بشی. قول میدم اونجا هم به اندازه ی اینجا بتونی زندگی کنی.

به سمت در اتاق قدم برداشت. صدای برخورد پاشنه های بسیار بلند کفشاش توی سرم پیچید. به پشت چرخیده و پرسیدم: چرا این کار و میکنی؟

لبخندی زد: بخاطر خودم. نمی خوام سالها تلاشم از بین بره.

جرات باز کردن پاکت اهدایی پریسا رو نداشتم. یلدا با دیدنم لبخندی زد: خوش اومدی.

روی مبل چهار زانو نشستم. خندید و گفت: این روزها سعی می کنم مثل تو زندگی کنم.

خندیدم: رنگی رنگی!؟

جلوتر اومد. با تردید نگاهش کردم. پرسید: چی تو سرت می گذره؟

پاکت اهدایی پریسا رو به طرفش گرفتم. پرسید: این چیه؟

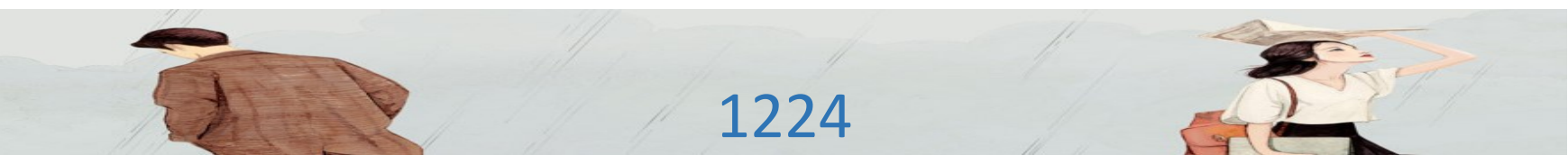
-: پریسا آورده...

-: چیه؟

شونه ای بالا انداختم: نمی دونم.

بازش کرد... ابروهایش بالا رفت و سر چرخوند: می خوای توی این مراسم شرکت کنی؟

دست پیش بردم. به بلیط هواپیما و دعوت نامه ی جشن خیره شدم. به دستم سپردشون: از دست دادن این مهمونی مثل از دست دادن بهترین هدیه ی خداست. من جای تو باشم حتی اگه خودم و به اون نشون ندم به این جشن میرم.





زدم زیر خنده. با شیطننت گفت: آخه دختر خوب این فکر کردن داره؟ به اسکار دعوت شدی می فهمی یعنی چی؟ نصف آدمای این دنیا خودشونم بکشن نمی تونن توی این جشن حاضر بشن اون وقت تو تازه میگی نمیدونی.

-: باور کن نمی دونستم توش چیه. بازش نکرده بودم.

-: حالا می خوای چیکار کنی؟

با شرمندگی گفتم: در کمال پرویی انتظار داشتم تو بهم بگی باید چیکار کنم.

چپ چپ نگاهم کرد: مگه من توام؟ برو خودت ببین چی دلت میخواد. الان مثلا توقع داری من بگم پاشو برو و عین خیالتم نباشه؟ یا برعکس... ببخشید ببخشید ولی اون عوضی رو اصلا به هیچیت حساب نکن و بچسب به زندگیت. به خنده افتادم.

-: چرا می خندی؟ دارم خیلی جدی میگم. این چه وضعیه؟ سی سالته برای خودت خوش و خرم ول می چرخ.

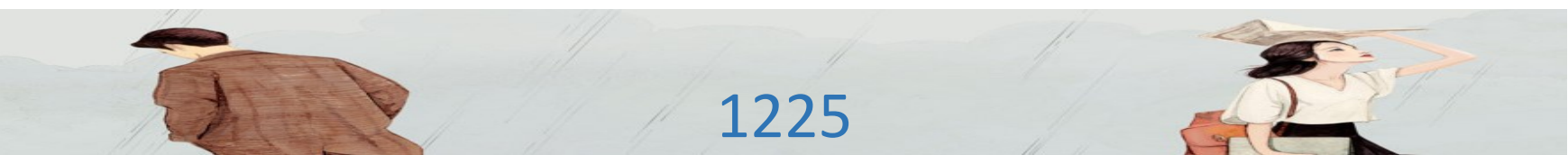
با لب های ورچیده گفتم: بیست و هشت سالمه.

-: حالا هر چی... چشم رو هم بزاری میشه سی. خجالت نمی کشی؟ برو خودت تصمیم بگیر. چرا من و تحت فشار میزاری. من تو انتخاب اینکه الان باید برم دستشویی یا یه ساعت دیگه موندم اومده ازم میخواد براش تصمیم مهم بگیرم.

از جا بلند شدم. پاکت و برداشته و کیفم و هم برداشتم: اصلا میرم خونمون.

چشمکی زد: خوش بگذره عزیزم...

در و باز کردم و حین بیرون رفتن گفتم: باهات تماس میگیرم عشقم... دوست دارم.





صدای خنده اش و شنیدم اما نگاهم به جای یلدا، به علی دوخته شد که روی صندلی های انتظار نشسته بود. تماس چشمیمون خیلی کوتاه با حرکتی که کرد پایان یافت. از جا بلند شد. قدمی به طرفش برداشتم: سلام...

سری تگون داد. پا به پا شدم: فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

-: داریم با یلدا روی یه پروژه کار می کنیم.

سرم و تگون دادم: که این طور.

با چند ثانیه سکوت که به اندازه ی چند قرن گذشت، گفتم: خب من دیگه برم.

-: تارا...

پشت بهش ایستادم.

-: بیا یه چیزی بخوریم.

آب دهنم و به سختی فرو دادم. سری کج کرد: لطفا...

همراهش راه افتادم. پرسیدم: یلدا...

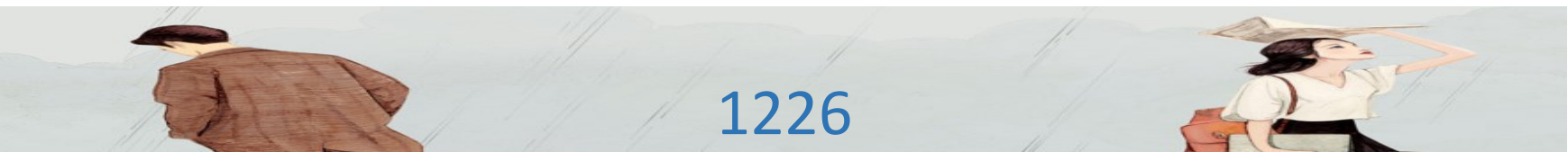
-: بر می گردم.

همراهش توی آسانسور ایستادم. دستش و به میله ی جلوی آینه قدی گذاشت: این روزها خوبی؟

سرم و پایین انداختم. کف کرم رنگ آسانسور براق و جذاب بود. لبم و گزیدم: متاسفم.

سنگینی نگاهش مجبورم کرد بهش نگاه کنم. آروم ادامه دادم: فکر می کردم هیچوقت نمی تونم بهت بگم متاسفم.

متاسفم علی...





تلخ نگاهم کرد: همیشه فکر می کردم از اسمم خوشتر نمیاد که به زبون نمیاریش!

شرمنده و خجل نگاهش کردم.

از آسانسور بیرون زدیم. اشاره ای به اون طرف خیابون و کافه ی کوچک زد. سرم و تگون دادم. کافه ی کوچیک که دیزاین سیاه و قهوه ایش کوچیکتر نشونش می داد به نظر خیلی دنج می رسید. پشت یکی از میز های کوچیک و گرد سیاه نشستیم. صندلی روبروم و انتخاب کرد و پرسید: چی می خوری؟

-:چای!

به گارسون سفارش چای و قهوه داد. به سایه های روی میز شیشه ی میز خیره شدم.

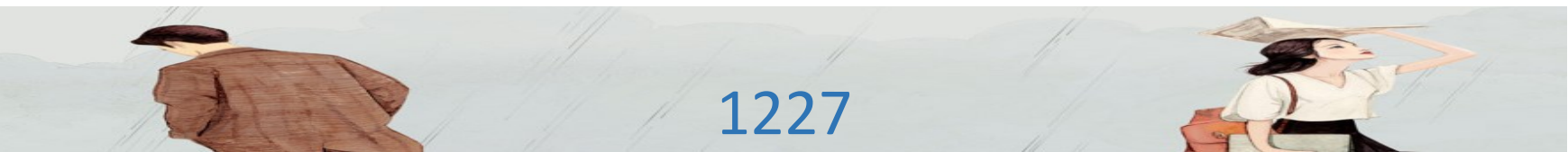
-:به اون روزا که فکر می کنم میبینم وقتی باهات بودم خوشحال نبودم...

متعجب و گیج نگاهش کردم. لب میز و به بازی گرفت: اونقدر عصبی و مضطرب بودم که مبادا یه روز رها بشم و دوسم نداشته باشی که نمی فهمیدم پیش تو بودن چطور می گذره. من در مورد اون مرد خبر داشتم و با اینکه نمی شناختمش هر روز خودم و باهاش مقایسه می کردم. هر بار سعی داشتم بهت بفهمونم خیلی بیشتر از اون لایق کنارت بودن هستم ولی حالا که بهش فکر می کنم اونقدر پیشت استرس داشتم که خودم و گم می کردم.

الوند:

به شماره ی روی گوشی خیره شدم. مطمئنا این شماره رو اینقدر نمیشناختم که بخوام جواب بدم اما من مار گزیده بودم. ارتباط و برقرار کردم. امیدم با پیچیدن صدای مرجان توی گوشی ناامید شد. خیلی دقیق گفت: می خوام ببینمت.

دستم و از روی کلاویه ها بلند کرده و روی صندلی چرم جلوی پیانو چرخیدم: من آمریکام.





-می دونم کجایی... آدرس و برات می فرستم.

سکوت کردم. هر چند در برابر مرجان نمی تونستم نه بیارم. نمی تونستم انکار کنم که میخوام ببینمش! برای آماده شدن فرصت چندانی نداشتم. لباس پوشیدم و راه افتادم. پریسا سفر بود در غیر این صورت ترجیح می دادم لااقل توی این سفر همراهم باشه. مرجان پشت میز بزرگی انتظارم و می کشید. با دیدنش لبخند زدم. دستش و به طرفم دراز کرد: ممنونم اومدی.

پشت میز نشستم: می دونی رو حرفت حرف نمیارم.

سری تکون داد. گارسون و صدا زد. نگاهم و به منو دوختم: تاکوی هویج آدوبو رو دوست داشتم. تاکید کردم سس سالسا تند و بدون هیچ گلوتنی باشه. قبل از بستن منو اضافه کردم: آناناس دودی و گشنیز فراموش نشه.

با دور شدن گارسون لبخند زد: هنوزم همون آدمی.

لیوان آب و به لبهام نزدیک کردم: چرا اومدی دیدنم؟

تابی به موهای صدفیش داد: پدرت به پنج سال حبس محکوم شده.

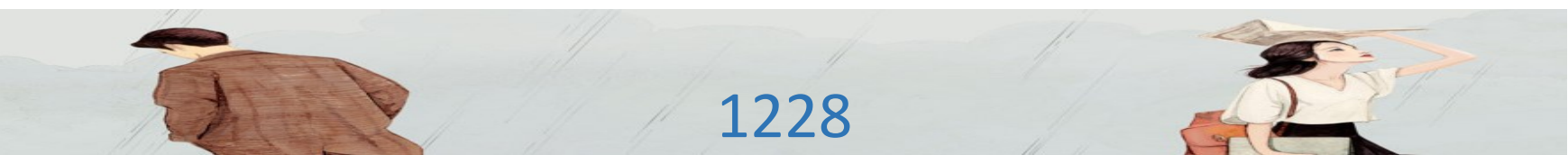
-می دونم. کمتر از چیزی بود که حدس می زدم.

-داریوش راضی شده رضایت بده.

پرسیدم: و در برابر این لطفش چی نصیبش میشه؟

دستش و روی میز گذاشت. به حلقه ی طلایی توی انگشت دومش چشم دوختم: داره به دختر خونده اش لطف می کنه؟

-مریم فقط فکر می کرد چیزی بین من و تو هست.





لبخند تلخی زدم: من هیچوقت به چشم یه زن ندیدمت. این و میدونی. اونی که عاشقش بودم دخترت بود ولی خیلی راحت نقشه ی نابودیم و کشید.

سرش و تگون داد: اون یه زن بود که زندگیش و توی خطر می دید. بین من و تو یکی رو باید انتخاب می کرد.

-:تو رو انتخاب کرد و برای نابودی من نقشه کشید.

-:تو هم تلافی کردی.

نچی کردم: من فقط نقشه اش و به خودش برگردوندم. می خواستم بهش بفهمونم تهمتی که بهم میزنه برای رابطه داشتن با تو به اندازه ی تلخی رابطه داشتن خودش با داریوش سخته اما...

-:پدرت افتاد وسط این نقشه.

-:آره... چیزی که هیچوقت بهش فکر نمی کردم.

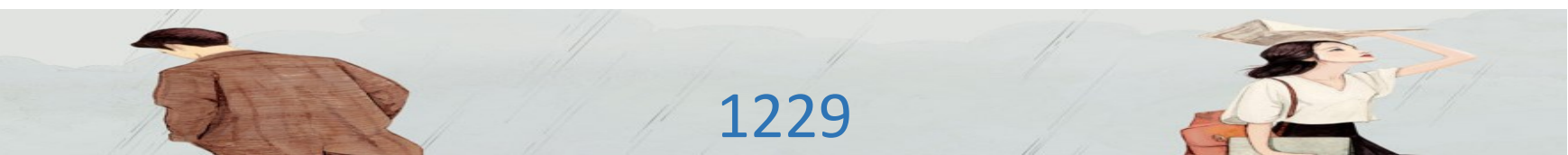
سکوت کرد. غذاها که روی میز چیده شد، پرسیدم: چرا اینقدر دنبال آزادی بابای منی؟

-:مریم حامله هست!

نمی دونستم سنگینی که روی سینه ام حس کردم بخاطر حامله بودن مریم بود یا بخاطر بچه ای که می تونست خواهر یا برادر من باشه. شاید هم چون تا به حال باور نداشتم که مریم زن پدرمه... مریمی که اون شب به اوج نیاز جنسی رسوندمش... مریمی که تا تونستم مستش کردم و تو آغوش پدرم دیدم سالها بود که زن شرعی و قانونی پدرم بود. لبام و بهم چسبوندم. نمی ونستم به مرجان برای مادر بزرگ شدنش تبریک بگم.

-:اون بچه خواهر تو خواهد بود.

فکم و جلو کشیدم: من دو تا خواهر دارم و خواهم داشت.





-می خوامی انکارش کنی؟

چنگال و روی بشقاب رها کردم: می دونی وقتی نخوام چیزی رو بپذیرم هیچی نمی تونه وادارم کنه نظرم و عوض کنم.

گفت: می دونم. شاید تو نیازی به خواهر نداشته باشی اما اون بچه به پدرش نیاز داره.

سرم و کج کردم: مرجان برای دادن این اطلاعات اینجا نیومدی. بگو ازم چی می خوامی؟

دستاش و توی هم گره زده و به چونه اش نزدیک کرد: به وکیلِت بگو دست از تلاش برای نگه داشتن پدرت تو اونجا بکشه. اینطوری می تونیم بیاریمش بیرون. پدرت الان فقط بخاطر پرونده ای که تو براش راه انداختی اونجاست.

به صندلیم تکیه زدم: چی به من میرسه؟

نگاه مرجان مات و سنگین شد. اما نه سنگینی دلم. سنگینی سینه ام... پیاده راه افتادم. می تونستم ببینم راننده ام دنبالم می یاد اما من هیچ علاقه ای برای سوار شدن نداشتم. سی و اندی سالم بود... من می تونستم پدر بشم. من می تونستم کودکی رو که از وجودمه توی آغوشم بگیرم ولی به جای من این پدرم بود که داشت این کار و می کرد. از حرکت ایستادم. سرم و بالاتر کشیدم. بیلبوردهای سراسر نوری که می تونستن چشمام و کور کنن کنار هم چیده شده بودن. قدمی به عقب برداشتم و اجازه دادم افراد از کنارم رد شن. به حجم زیاد آدم های مقابلم خیره شدم. کدومشون موفق تر بودن؟! کدومشون جای بهتری بودن؟ کدومشون از اونی که بودن راضی بودن؟! سرم و چرخوندم... چرا اومده بودم اینجا؟ به راه افتادم. باید می رفتم. باید از این حجم از آدم ها فاصله می گرفتم. بالاخره پیداش کردم. ماشینم و... سوار که می شدم نگاه دقیق راننده ام و حس کردم که زیر نظرم گرفته بود. سرم و به پشتی صندلی تکیه زدم. قبل از حرکت ماشین خیره شدم به بیلبوردی از خودم که با میکروفون توی دستم خودنمایی می کردم. میدان تایمز و بیلبورد بزرگ قدی از من...!

پرسید: کجا برم؟





آروم زمزمه کردم: تالار موسیقی!

به تلویزیون بزرگی که به یکی از ساختمون ها متصل بود خیره شدم. فیلم های نامزد امسال پشت سر هم پخش می شدن و به عنوان نامزدهای سال معرفی می شدن. چشم بستم... می خواستم پرت بشم به اون شب که گویا آخرین روز زندگیم بود. آرزوم به حقیقت پیوست. من بودم که در مقابل فرش قرمز از ماشین پیاده شدم. حجم داد و فریادهای جمعیت نباید مانع لبخند زدنم می شد. سعی کردم به گفته های پریسا کاملاً عمل کنم. نور قرمز رنگی که دو طرف بلوار هالیوود رو پر کرده بود و چراغ های قرمز رنگی که بلندتر از سالهای قبل بودن... مستقیم به راه افتادم. به دو بازیگری که جلوتر از من دست در دست هم پیش می رفتن، خیره شدم. کسی فریاد کشید. به طرف طرفداران برگشتم. هیجان خوشحالی شون باعث شد با آرامش لبخند بزنم. دستم و بلند کرده و به طرفشون گرفتم. به دخترک مو فرفری و کلاه بافت قرمز رنگ روی سرش بی اختیار لبخند زدم. بی اختیار مکث کردم و چشم هاش به اشک نشست. توقف ماشین بعدی وادارم کرد به راه بیفتم... چند خبرنگار برای عکسای مقابلم ایستادن. کمی عقب کشیدم و مقابلشون قرار گرفتم. صدای داد و فریاد ها اوج گرفت، صاف ایستادم. نمی خواستم آخرین عکس هایی که از من قرار بود منتشر بشه بهترین عکس ها باشه. می خواستم بهترین ها از من به یادگار بمونه. قدم برداشتم... کفش های سیاه ماتم روی فرش قرمز رنگ اونقدر دوست داشتنی به نظر می رسید که مطمئناً نمی تونست تصویر بدی از من به جا بگذاره. مقابل تندیس بزرگ اسکار که برای عکس می ایستادیم، ایستادم. تارا گفته بود کفش های خوب آدم و به جاهای خوبی میبرن. من کفش های خوبی داشتم که می تونستم روی این فرش قدم بردارم. من لایق اینجا بودن بودم. الوند سپهری که می تونست با قدرت خودش و به تموم دنیا ثابت کنه. نفس عمیقی کشیدم... می خواستم تک تک جزئیات این لحظه رو توی ذهنم موندگار کنم. خبرنگاری در مورد پروژه های جدید و حس و حالم کنجکاو بود. فقط لبخندی به روش زده و دور شدم. ترجیح می دادم تا رسیدن به صندلی ام سکوت کنم. پریسا با دیدنم لبخند زد. روی صندلی ام زرشکی که به سمت سن قرار گرفته بود نشستم و خیره شدم به پیراهن کاربنی پریسا که روی سینه پایون بزرگی داشت و با کفش های نقره ایش کاملاً ست شده بود. به صحنه ی بزرگ مقابلم که به شکل الماسی فوق العاده می درخشید خیره شدم. کنارم نشست: بالاخره اینجاایم.





لبخندی زدم: ممکنه امسالم برنده نشم.

آینه ی کوچیکی از کیف دستیش بیرون کشید و صورتش و که برانداز می کرد گفت: باید بشی. امسال تویی که اون جایزه رو میبری خونه... امروز بزرگترین قدم خواهد بود تا اسم شرکت و برای همیشه موندگار کنیم.

-:خیلی تلاش کردی.

لبخندی زد و صاف نشست: اینجا تازه اوله راهه...

-:به چی فکر می کنی؟

-:جاودانگی... می خوام حتی مرگ هم نتونه اسم من و تو رو از این صنعت پاک کنه. می خوام سالیان سال فقط اسم ما باشه که می تونه حتی به کسایی که نمی شناسیم هم یادآوری کنه کی هستیم.

اون چیزی که پریسا می خواست چیزی بود که همیشه دنبالش بودم. چیزی بود که می تونستم براش سالیهای سال بیشتری و بگذروم اما... دیگه تو خودم توانی برای ادامه ی راه نمی دیدم. ذهنم چنان درگیر بود که فقط به کسایی که پا روی سن گذاشتن لبخند زدم و لبخند زدم و شاید تنها روز از زندگیم می شد که می تونستم این قدر لبخند بزنم. با شنیدن اسمم چشم از سن گرفته و سر جام جا به جا شدم. دست های پریسا توی هم گره خورد و منتظر چشم دوخت به صفحه. برام اهمیتی نداشت... اسمم خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم به عنوان برنده به زبون اومد. پریسا قبل از من از روی صندلیش بلند شد. نه جا بلند شدم... دست های پریسا به دور گردنم حلقه شد. ناباورانه به راه افتادم. من بودم... که داشتم به سمت سن می رفتم. از سن بالا رفتم... قدم هام و محکم و استوار برداشتم. باورم نمی شد... من بودم... درست همین جا... جایزه ای که به سمتم گرفته شد. زنی که برای در آغوش کشیدنم جلو اومد. حس می کردم زمین زیر پام محکم تر از اونی که بتونه حتی زلزله ای چندین ریشتری از بین ببردش... مطمئنا هیچ چیز نمی تونست توی این لحظه معنا داشته باشه. اشک به چشمم دوید. چرخیدم سمت جمعیت... صدای کف زدن ها و سوت ها در بین آرامشی که حس میکردم فوق العاده بود. نگاهم و دوختم به جمعیت. چشم چرخوندم... پریسا! پریسا و... لباس صورتی عروسکی براقی که روی تنش می درخشید با موهای فری که



آیپیر

راز. سر

هر گونه کپی برداری از این داستان، ممنوع و پیگرد قانونی دارد.



روی شونه هاش رها شده بود. پلک زدم. اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. قلبم از ضربان زدن باز ایستاد. تارا بود... خودش بود. تارای من! اشک روی گونه ام سرازیر شد. سر خم کردم. کفش مات سیاه دوست داشتینم بخاطر قطره شک روش می درخشید. تندیس توی دستم و بیشتر به سینه فشردم...! من الوند سپهر... توی این لحظه آرام بودم. آرام و فارغ از تموم دنیا! سر برداشتم... از همین فاصله زل زدم به صورتش. خیرگی نگاهش و از اینجا هم می تونستم ببینم. آرامش من همین بود.

پایان

آذر یکهزار و سیصد و نود و هفت

راز.س (ساحل)

